



# نامه باستان

ویرایش وکزارش شاهنامه فردوسی

جلد هفتم:

از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی براهم کور



دکتر مسیح جلال الدین کرمازی





# نامه باستان

## ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی

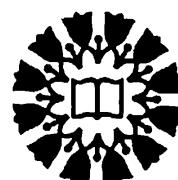
جلد هفتم

(از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی بهرام گور)

دکتر میر جلال الدین کزازی

تهران

۱۳۸۸



سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)  
مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی

کرآزی، جلال الدین، ۱۳۲۷-

نامه باستان: ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی / میر جلال الدین کرآزی. — تهران: سازمان  
مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی، ۱۳۷۹.  
بازده، ۹۴۰ ص. — («سمت»؛ ۴۵۵، ۶۸۵، ۷۸۲، ۱۰۶، ۱۰۶؛ زبان و ادبیات فارسی؛ ۳۹، ۳۶، ۲۱،

(۵۲)

ISBN 964-459-473-8

بها: ۳۴۰۰۰ ریال: (ج. ۱).

ISBN 964-459-723-0

بها: ۵۹۰۰۰ ریال: (ج. ۳).

ISBN 964-459-820-2

بها: ۸۰۰۰۰ ریال: (ج. ۴).

ISBN 978-964-530-127-7

بها: ۱۰۰۰۰۰ ریال: (ج. ۷).

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

ص.ع. به انگلیسی: Jalal-od-Din Kazzazi. The Edition and Interpretation of the first Section Shahname of Ferdowsi.

ج. ۷ (چاپ اول: زمستان ۱۳۸۵، چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۸).  
کتابنامه: ص. ۹۴۰-۹۳۷

ج. ۱. از آغاز تا پادشاهی منوجهر—ج. ۲. از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب. — ج. ۳.  
دانستان سیاوش. — ج. ۴. از داستان فرود سیاوش تا داستان اکوان دیو.— ج. ۷. از پادشاهی اسکندر  
تا پادشاهی بهرام گور.

۱. فردوسی، ابو القاسم، ۴۱۶-۴۱۶ ق. شاهنامه — نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی — قرن  
۴ق. — تاریخ و نقد. ۳. فردوسی، ابو القاسم، ۴۱۶-۴۱۶ ق. شاهنامه. شرح د. الف. سازمان  
مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی.  
ب. عنوان.

ک ش / ش ۴۷۳ ف ۸/۲۱ فا ۱

۲ ن ۴۳ ک/۴۴۹۵ PIR

کتابخانه ملی ایران

۷۹-۱۵۴۹۴

سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)

مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی



نامه باستان، ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی (جلد هفتم: از پادشاهی اسکندر

تا پادشاهی بهرام گور)

دکتر میر جلال الدین کرآزی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۵

چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۸

تعداد: ۱۵۰۰

حروفچینی و لیتوگرافی: سمت

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
قیمت ۱۰۰۰۰ ریال. در این نوبت چاپ قیمت مذکور ثابت است و فروشندگان و  
عوامل توزیع مجاز به تغییر آن نیستند.

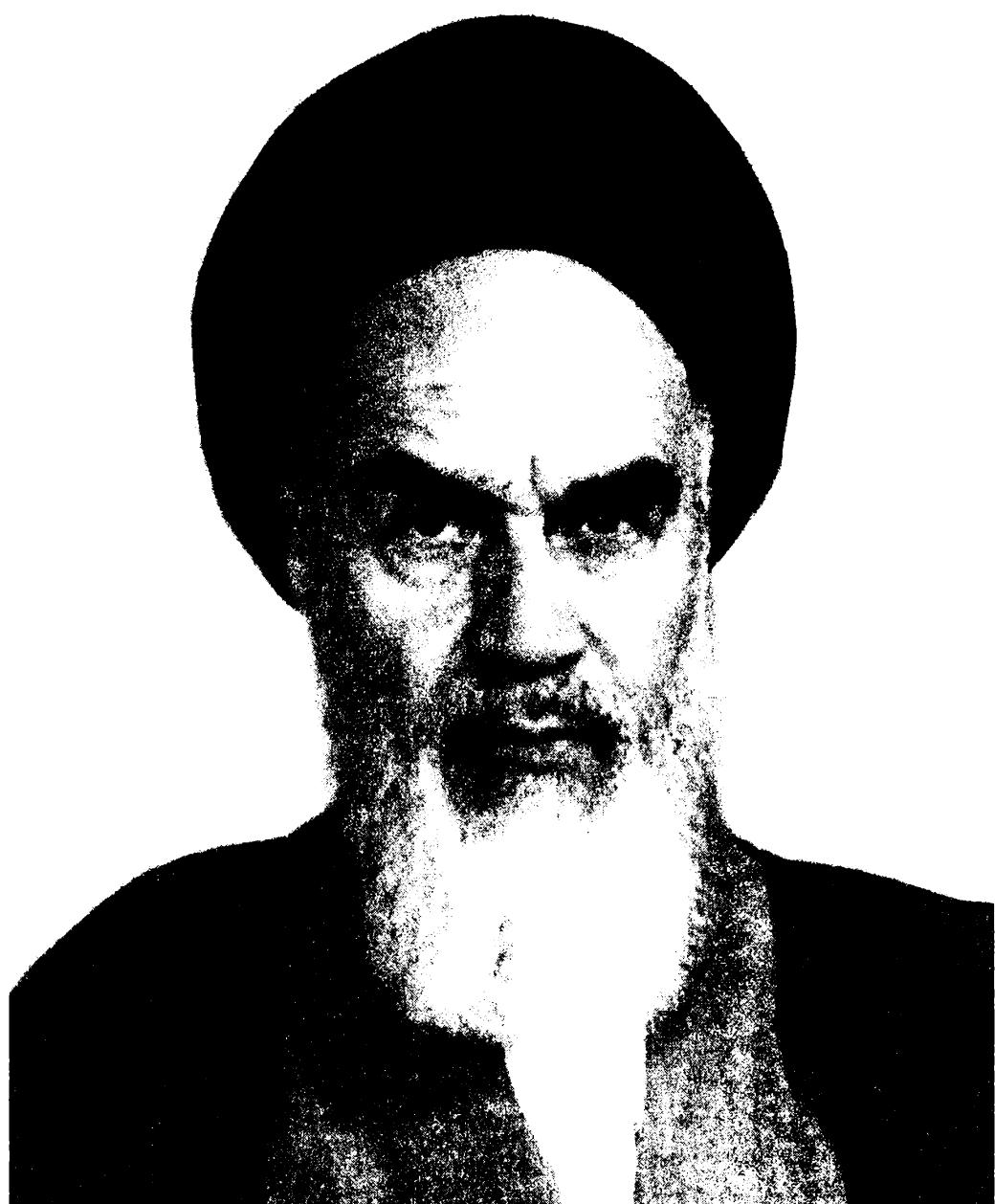
نشانی ساختمان مرکزی: تهران، بزرگراه جلال آل احمد، غرب پل یادگار امام (ره)،  
روبه روی پمپ گاز، کد پستی ۱۴۶۳۶، تلفن ۴۴۲۴۶۲۵۰-۲.

[www.samt.ac.ir](http://www.samt.ac.ir)

[info@samt.ac.ir](mailto:info@samt.ac.ir)

کلیه حقوق اعم از چاپ و تکثیر، نسخه برداری، ترجمه و جز اینها برای «سمت» محفوظ  
است (نقل مطالب با ذکر مأخذ بلا مانع است).

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ



رأس همه اصلاحات، اصلاح فرهنگ است.

صحیفہ نور؛ ج ۱۰، ص ۵۵

## سخن «سمت»

یکی از اهداف مهم انقلاب فرهنگی، ایجاد دگرگونی اساسی در دروس علوم انسانی دانشگاهها بوده است و این امر، مستلزم بازنگری منابع درسی موجود و تدوین منابع مبنایی و علمی معتبر و مستند با در نظر گرفتن دیدگاه اسلامی در مبانی و مسائل این علوم است.

ستاد انقلاب فرهنگی در این زمینه گامهایی برداشته بود، اما اهمیت موضوع اقتضا می‌کرد که سازمانی مخصوص این کار تأسیس شود و شورای عالی انقلاب فرهنگی در تاریخ ۱۲/۶/۶۳ تأسیس «سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها» را که به اختصار «سمت» نامیده می‌شود، تصویب کرد.

بنابراین، هدف سازمان این است که با استمداد از عنایت خداوند و همت و همکاری دانشمندان و استادان متعدد و دلسوز، به مطالعات و تحقیقات لازم بپردازد و در هر کدام از رشته‌های علوم انسانی به تأثیر و ترجمه منابع درسی اصلی، فرعی و جنبی اقدام کند.

دشواری چنین کاری بر دانشمندان و صاحب‌نظران پوشیده نیست و به همین جهت مرحله کمال مطلوب آن، باید به تدریج و پس از انتقادها و یادآوریهای پیاپی ارباب نظر به دست آید و انتظار دارد که این بزرگواران از این همکاری دریغ نورزند. از آنجاکه شاهنامه کتاب فرهنگ ایران و سند هویت فرهنگی ما ایرانیان است، سمت به عنوان سازمانی فرهنگی و آموزشی ضروری دانسته است که ویرایش و گزارش شاهنامه را آنچنان که درخور این کتاب ارجمند است، در برنامه انتشاراتی خود بگنجاند. کتاب حاضر با نام «نامه باستان: جلد هفتم: از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی بهرام گور» از مجموعه ده جلدی است که ویرایش و گزارش شاهنامه را از آغاز تا انجام در برخواهد داشت. این مجموعه برای همه دوستاران شاهنامه به چاپ خواهد رسید؛ اما دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی در مقطع دکتری و کارشناسی ارشد از این مجلد و مجلدهای دیگر که به یاری خداوند در آینده چاپ خواهد شد، می‌توانند بهره‌مند گردند. از استادان و صاحب‌نظران ارجمند تقاضا می‌شود با همکاری، راهنمایی و پیشنهادهای اصلاحی خود، این سازمان را در جهت اصلاح کتاب حاضر و تدوین دیگر آثار مورد نیاز جامعه دانشگاهی جمهوری اسلامی ایران یاری دهند.

## فهرست مطالب

عنوان	صفحه
دیباچه	۱
پادشاهی اسکندر	۱۳
آغاز داستان	۱۳
نامه اسکندر به نزد مادر روشنک	۱۳
به زنی گرفتن اسکندر روشنک را	۱۶
خواب دیدن کید، پادشاه قنوج	۱۷
پاسخ دادن مهران کید را	۱۹
لشکر کشیدن سکندر به سوی کید	۲۲
فرستادن اسکندر نه مرد دانا را برای دیدن چهار چیز شگفت	۲۵
آوردن نه مرد دانا چهار چیز را از کید هندی به نزد اسکندر	۲۶
آزمودن اسکندر فیلسوف هندوستان را	۲۷
آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را	۲۹
آزمودن اسکندر جام کید را	۳۱
نامه اسکندر با فور هندی	۳۲
لشکر آراستن اسکندر به رزم فور	۳۳
جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او	۳۶
رفتن اسکندر به زیارت خانه کعبه	۳۹
لشکر کشیدن اسکندر به مصر	۴۰
نامه اسکندر به نزدیک قیدافه	۴۱

## عنوان

## صفحه

۴۲	گرفتار شدن پسر قیدafe به دست رومیان
۴۴	رفتن اسکندر به رسولی سوی قیدafe
۴۸	پند دادن قیدafe اسکندر را
۴۹	چاره نمودن اسکندر با طینوش
۵۲	پیمان اسکندر با قیدafe و بازگشتن او
۵۶	رفتن اسکندر به شهر برهمنان
۵۹	رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبس
۶۱	رسیدن اسکندر به شهر نرمپایان و کشتن اژدها
۶۳	دیدن اسکندر شگفتیها را به شهر هروم
۶۷	لشکر به مغرب راندن اسکندر
۶۸	جستن اسکندر آب حیوان را
۶۹	گفت و گوی اسکندر با مرغان
۷۰	دیدن اسکندر اسرافیل را
۷۱	بستن اسکندر سد یأجوج و مأجوج را
۷۴	دیدن اسکندر مرده را در ایوان یاقوت زرد
۷۴	دیدن اسکندر درخت گویا را
۷۷	رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین
۸۱	رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن
۸۲	لشکر کشیدن اسکندر سوی بابل
۸۳	رفتن اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن
۸۵	نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن
۸۷	مردن اسکندر به بابل
۸۹	شیون حکیمان بر اسکندر
۹۰	شیون کردن مادر و زن اسکندر بر اوی
۹۱	گله فردوسی از پیری و دهر

صفحه	عنوان
۹۳	پادشاهی اشکانیان
۹۳	گفتار اندر ستایش سلطان محمود
۹۴	آغاز داستان اشکانیان
۹۵	خواب دیدن بابک در کار ساسان
۹۷	زادن اردشیر بابکان
۹۹	آمدن اردشیر به درگاه اردوان
۱۰۱	دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک
۱۰۲	گریختن اردشیر با گلنار
۱۰۴	آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر
۱۰۶	گرد کردن اردشیر لشکر را
۱۰۸	رزم اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن
۱۰۹	جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان
۱۱۱	جنگ اردشیر با کردان
۱۱۳	داستان کرم هفتواحد
۱۱۷	رزم اردشیر با هفتواحد و شکست یافتن اردشیر
۱۱۸	به تاراج دادن مهران نو شزاد خانه اردشیر را
۱۲۱	کشتن اردشیر کرم هفتواحد را
۱۲۳	کشتن اردشیر هفتواحد را
۱۲۵	پادشاهی ساسانیان
۱۲۵	پادشاهی اردشیر بابکان
۱۲۵	اردشیر و دختر اردوان
۱۲۷	زادن شاپور اردشیر
۱۳۰	گوی زدن شاپور و شناختن پدر او را
۱۳۱	فال پرسیدن اردشیر از کید هندی
۱۳۳	به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را
۱۳۵	زادن اورمزد شاپور از دختر مهرک

عنوان	صفحه
تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی	۱۳۷
اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را	۱۴۲
اندرز کردن اردشیر مردمان را	۱۴۴
ستودن خرّاد اردشیر را	۱۴۶
سپردن اردشیر پادشاهی را به شاپور	۱۴۷
پادشاهی شاپور اردشیر	۱۵۳
بر تخت نشستن شاپور	۱۵۴
رزم شاپور با رومیان	۱۵۵
اندرز کردن شاپور پسر خود اورمزد را	۱۵۷
پادشاهی اورمزد شاپور	۱۵۸
اندرز کردن اورمزد و مردن	۱۵۹
پادشاهی بهرام اورمزد	۱۶۲
تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود بهرام را و مردن	۱۶۳
پادشاهی بهرام بهرام	۱۶۴
پادشاهی بهرام بهرامیان	۱۶۶
پادشاهی نرسی بهرام	۱۶۷
پادشاهی اورمزد نرسی	۱۶۹
پادشاهی شاپور ذوالاكتاف	۱۷۱
بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او	۱۷۲
عاشق شدن مالکه دختر طایر بر شاپور	۱۷۳
دادن مالکه دز طایر را به دست شاپور و کشته شدن طایر	۱۷۴
رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن او را	۱۷۶

## عنوان

## صفحه

۱۷۹	رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر
۱۸۱	گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران
۱۸۳	شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه را
۱۸۵	شبیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم را
۱۸۷	نامه نوشتند شاپور به کارداران
۱۸۹	لشکر کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر
۱۹۱	بر تخت نشاندن رومیان برانوش را و نامه نوشتند او به شاپور
۱۹۲	رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستند با او
۱۹۴	آمدن مانی و پیغمبر خواندن خویش را
۱۹۶	جانشین کردن شاپور اردشیر برادر خود را
۱۹۹	پادشاهی اردشیر نکوکار
۲۰۰	پادشاهی شاپور شاپور
۲۰۲	پادشاهی بهرام شاپور
۲۰۴	پادشاهی یزدگرد بزه گر
۲۰۵	زادن بهرام، پسر یزدگرد
۲۰۷	سپردن یزدگرد بهرام را به منذر و نعمان
۲۱۰	داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار
۲۱۲	هنر نمودن بهرام در شکارگاه
۲۱۳	آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد
۲۱۵	بند کردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر
۲۱۷	آمدن یزدگرد به تو س و کشتن اسپ آبی او را
۲۱۹	نشاندن مهان خسرو را بر تخت
۲۲۰	آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدر
۲۲۲	نامه نوشتند ایرانیان به منذر و پاسخ آن

## عنوان

## صفحه

۲۲۴	آمدن بهرام گور به جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او
۲۲۷	سخن گفتن بهرام با ایرانیان
۲۲۹	تاج برداشتن بهرام گور از میان دو شیر
۲۳۳	پادشاهی بهرام گور
۲۳۵	بدرود کردن بهرام گور منذر و نعمان را
۲۳۷	داستان بهرام گور بالنبک آبکش
۲۴۰	داستان بهرام گور با براهام جهود
۲۴۲	بخشیدن بهرام گور خواسته براهام لبک را
۲۴۳	داستان بهرام گور با مهربنداد
۲۴۴	داستان بهرام گور با کبروی
۲۴۶	داستان کودک کفشه‌گر و روا کردن بهرام می را
۲۴۷	داستان بهرام گور و دهی که ویران و آباد شد
۲۵۱	داستان بهرام گور با چهار خواهران
۲۵۴	یافتن بهرام گور گنج جمشید را
۲۵۷	داستان بهرام گور با بازارگان
۲۵۹	داستان بهرام گور با زن پالیزبان و کشندن او ازدها را
۲۶۴	داستان بهرام گور و دختران برزین دهقان
۲۶۹	داستان بهرام گور با گوهر فروش
۲۷۸	داستان بهرام گور با فرشید ورد کدیور و مرد خارکن
۲۸۴	رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشندن شیران
۲۸۷	هنر نمودن بهرام به نخچیرگوران
۲۹۰	لشکر کشیدن خاقان چین به ایران
۲۹۴	تاختن بهرام گور بر خاقان چین
۲۹۵	میل بر آوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران
۲۹۶	نامه بهرام گور نزد برادرش نرسی و ایرانیان
۲۹۸	بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

عنوان

صفحه

۲۹۹	اندرز نامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود
۳۰۲	فرستادن بهرام گور نرسی را به خراسان
۳۰۳	پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران
۳۰۵	بدرود کردن بهرام گور فرستاده قیصر را
۳۰۷	سخن گفتن بهرام با سرداران ازداد
۳۰۹	نامه نوشتن بهرام گور به نزدیک شنگل، پادشاه هند
۳۱۱	رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود
۳۱۲	پاسخ دادن شنگل نامه بهرام را
۳۱۴	کشته گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنر نمودن
۳۱۶	در گمان افتادن شنگل از بهرام و بازداشت آورا از ایران
۳۱۸	جنگ بهرام با کرگ و کشن او کرگ را
۳۱۹	کشن بهرام گور اژدها را
۳۲۱	به زنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را
۳۲۳	نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن
۳۲۵	گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شنگل
۳۲۷	تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او را
۳۲۹	پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را
۳۳۱	آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور
۳۳۳	بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان
۳۳۴	بخشیدن بهرام گور خراج را به دهقانان
۳۳۷	خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان
۳۳۸	سپری شدن روزگار بهرام گور
۳۴۰	بخش‌های برافزوده
۳۴۳	گزارش بیتها
۹۳۰	فرهنگ واژگان
۹۳۴	واژه‌نمای ریشه‌شناختی
۹۳۷	کتابنما



## دیباچه

### ویرایش نو از متن کهن

هر ادب‌دان و سخن‌سنج، هر زمان که متنی ادبی را در برابر دارد و آن را برمی‌رسد که هم‌روزگار نیست، با دشواریها و تنگناهایی اندک و بسیار، بسته به چگونگی آن متن که سروده‌ای می‌تواند بود یا نوشته‌ای، رویاروست. او بارها، در بررسی متن، سرگشته و شگفتزده می‌تواند ماند و پرسان از خویش که: «آیا کدامین ریخت واژه ریخت نژاده و نخستین است؟» یا: «فلان بیت یا فلان جمله یا فلان پاره بلند یا کوتاه از متن به راستی ریخته و تراویده قلم سراینده یا نویسنده است یا برافزوده برنویس و بیهوده و بی‌پایه که می‌بایدش از متن سترد و به کناری نهاد؟» این تنگناها و دشواریها از آنجاست که برنویسان، این پایمردان و میانجیان فرهنگی و ادبی که متن نخستین و نژاده به یاری آنان می‌باید از زمانهای دور یا نزدیک به دست ادب‌دان سخن‌سنج برسد، در برنویسی متن همواره بدان پاییند و وفادار نمانده‌اند و هرگاه که خوش می‌داشته‌اند و شایسته می‌دانسته‌اند، متن را دیگرگون می‌کرده‌اند. گاه این دگرگونیها آنچنان بنیادین و پرشمار است که متن را «از ریخت می‌اندازد» و آن را به متنی دیگر، به یکبارگی گسته و بیگانه از متن نخستین، دگرگون می‌سازد؛ آنچنانکه می‌توانیم انگاشت که اگر آفریننده آن این متن گشته (= مصحف؛ محرّف) دیگرسان را می‌دید، آن را باز نمی‌توانست شناخت و نمی‌توانست دانست که آن متن را روزگاری او خود سروده یا نوشته بوده است و متنی است که آن را بدو بازمی‌خواند و از آنِ او می‌دانند.

تلاش ادب‌دان سخن‌شناس در چیرگی براین تنگناها و دشواریها و پیراستن و «به راه آوردن» متن و بازگردانیدن آن به ریخت و پیکره نژاده نخستین یا پیکره و

ریختی نزدیک بدان، شاخه‌ای است از دانشی ادبی و سخن‌سنجه‌ه که آن را متن‌شناسی یا بررسی متن می‌نامیم. این شاخه که کارکردی بنیادین و ساختاری و ناگزیر در متن‌شناسی دارد و بی‌آن هر تلاشی در بررسی و بازنمود و گزارش متن بیهوده و نافرجام خواهد ماند و نقشی خواهد بود که متن‌شناس برآب خواهد زد، همان است که من آن را پچین‌شناسی، یا دانش بررسی پچینها (= واریانتها؛ نسخه‌بدلها) می‌نامم. بایستگی و ناگزیری پچین‌شناسی در بررسی متن از آن روست که اگر به یاری بررسی و ارزیابی و گزینش پچینهای سنجیده و برازنده، متن پیکره و ساختاری پذیرفتی که بر آن بنیاد بتوان کرد نیابد، هر تلاش و کار و کرداری دیگر در پیوند با متن، به بیراهه خواهد رفت و بسی سود و بیهوده خواهد ماند؛ زیرا، بدین‌سان، خانه متن از پایی‌بست ویران خواهد بود و هر رفتار و کردار متن‌شناختی دیگر نقشه‌های ایوان این خانه؛ تا خانه‌ای ساخته و افراخته نباشد، اندیشیدن به نگاره‌های ایوان آن کاری بیهوده و ناخردمندانه و «کانايانه» خواهد بود.

با نگاهی فراخ و فراگیر و «پدیدارشناختی»، پچین‌شناسی را از سه دید بر می‌توان رسید و بر سه پایه بر می‌توان نهاد. این سه، یکی پچین‌شناسی است در پیوند با برنویس و دو دیگر در پیوند با برنوشته و سه دیگر شیوه‌ها و دبستانهای ورزیدن و به کارگرفتن پچین‌شناسی است در رسیدن به متن ساخته سُتوار پیراسته که هر زمینه و کارکرد متن‌شناختی به ناچار بر آن استوار است و بی‌دست یافتن بدان، مگر کوفتن آب در هاون نمی‌تواند بود.

در پیوند با برنویس: کارکرد برنویس (=کاتب) و منش و رفتار اوست که سرنوشت متن و چگونگی آن را رقم می‌زند و شالوده می‌ریزد و در پی آن، چگونگی برخورد و رفتار ادب‌دان سخن‌سنچ را با متنی که می‌خواهد آن را ویرایش کند. در این میان، دو ویژگی در برنویس کارکرد و اثری بنیادین و «سرنوشت‌ساز»، در متن برنوشته، دارد: یکی دانش است و دیگری پایبندی و وفاداری به متن نخستین، در برنویسی آن. بر پایه این دو ویژگی، برنویسان را در چهارگونه و گروه می‌توانیم بخش کرد و گنجانید: ۱) بدانش پایبند. ۲) بیدانش پایبند. ۳) بدانش ناپایبند. ۴) بیدانش

ناپاییند. در این چهارگونه برنویس، بهترین گونه که گونه آرمانی است و ویراستار ادبان با متن برنوشته او کمترین دشواری و رنج را خواهد داشت، بدانش پاییند است؛ اما وارونه منطق ناسازی، بدترین گونه برنویسان «بیدانش ناپاییند» نیست که گونه یکسره ناساز و سنتیزآمیز «بدانش پاییند» آن است؛ بدترین و زیانبارترین گونه که متن برنوشته او ویراستار سخن‌سنجد را به بیشترین رنج و دشواری دچار خواهد آورد، بدانش ناپاییند است. در متن برنوشته، یا به سخنی باریک‌تر و روشن‌تر؛ در متن برساخته و بازآفریده این برنویس، دیگر کردها و ریختهای ناثراوه و بخشهای برافزوده دانشورانه است و همساز و هماهنگ با زبان و سبک سروده یا نوشته؛ از این روی، بازشناخت آنها بسیار دشوار است و ویراستار ادبان و سخن‌سنجد را در تنگنا درخواهد افکند و از رسیدن به متن سخته سُتور بازخواهد داشت. زیانی که آن دو گونه دیگر؛ بیدانش پاییند و بیدانش ناپاییند به متن می‌رسانند، هرگز آنچنان نیست که ویرایشگر متن شناس را در رنج و دشواری بسیار درافکند و از رسیدن به ریخت و پیکره نژاده و سنجیده متن بازدارد. این هر دو، به پاس بیدانشی‌شان، برنوشته‌ای از دید پچین‌شناسی و ویراستاری آسان و روشن به دست می‌دهند. شاید تنها در برنویسی است که به شیوه‌ای شگفت و هنجارشکن، بیدانشی گونه‌ای از برتری و شایستگی شمرده می‌شود و نه تنها زیانبار و ویرانگر نیست، سودمند و کارساز نیز هست؛ بیدانش پاییند هرآنچه را در متن به درستی نمی‌تواند خواند و دریافت، به جای آنکه بنویسد؛ بر می‌نگارد و نقشی از نوشته یا واژه به دست می‌دهد؛ به شیوه‌ای که ویراستار سخن‌سنجد و پچین‌شناس به آسانی می‌تواند از آن نقش به ریخت درست آغازین راه برد و آن را فرا دست آورد. بیدانش ناپاییند نیز هرآنچه را در متن دشوار و ناشناخته می‌یابد، شتابزده و خامدست، دگرگون می‌سازد. از آنجاکه این دیگر کردها نیک با ساختار متن و ویژگیها و هنجارهای زبانی و سبک‌شناختی آن ناسازگار است، در نگاه نخستین، همچون پاره‌ای از پلاس که بر دیباچی نغز و گرانبهای دوخته باشند، بر ادبان ویرایشگر آشکار می‌گردد.

آنچه دریغ‌انگیز است و دشواری‌آفرین آن است که در میان این چهارگونه و

گروه برنویسان، بدانشان پاییند کمترین شمار را دارند و می‌توان گفت که بسیار کمیاب‌اند. از آن است که به هر روی، ویرایش متن کاری است باریک و دشوار که بایسته آن، از سویی، مایه‌وری و «ویژه‌دانی» در سخن‌سنجه و پچین‌شناسی است و از دیگر سوی، شکیبایی و نازک‌اندیشه و خرده‌بینی در کار.

یکی از این گرامیان تنگیاب، در متن‌شناسی شاهنامه، حمدالله مستوفی است، سخنور و تاریخ‌نگار و دانشی مردمدار سده هشتم که برنوشته‌ای از شاهنامه را برای ما به یادگار نهاده است. این برنوشته پیرامون ظفرنامه وی که آن را به پیروی از شاهنامه سروده است و حماسه‌گونه‌ای تاریخی است، آورده شده است. پاییندی این برنویس بدانش چنان بوده است که هرجای در متن که او ریخت درست و با آین واژه یا لخت یا بیت را نیافته است، آن را سپید وانهاده است؛ تا هر زمان که یافته آمد، آن ریخت با آین و درست را در بخش نانوشه و سپیدنها به بنویسد. به پایین بدانشی و پاییندی این گرامی برنویس کمیاب، برنوشته او یکی از آبشخورها و بنیادهای من، در نوشن نامه باستان است که ویرایش و گزارشی است فراگیر از شاهنامه.<sup>۱</sup> لیک آنچه مایه دریغ بسیار است، آن است که این برنویس بدانش و پاییند، در برنویسی خویش از شاهنامه، همواره این شیوه زیبند و فرخنده را به کار نگرفته است.

در پیوند با برنوشته: زمینه و دیدگاهی دیگر که در ویراستاری دانشورانه متن و پچین‌شناسی می‌باید در نظر گرفته شود و بررسیده آید، چگونگی برنوشته‌هاست. ناگفته آشکار است که چگونگی برنوشته (= نسخه)، به گونه‌ای ساختاری و بنیادین، وابسته به چگونگی برنویس است که از این پیش بررسیده و بازنموده آمد. اما افزون بر آن، در پاره‌ای از ویژگیها، برنوشته را می‌توانیم گستته از برنویس و تنها از دید

۱. برنوشته‌ها و متنهای پایه در ویرایش شاهنامه، در نامه باستان، یکی برنوشته حمدالله مستوفی است؛ دوم برنوشتة فلورانس؛ سوم شاهنامه چاپ مسکو؛ چهارم شاهنامه چاپ ژول مول.

«برنوشتگی» و بر پایه آن، بکاویم و بررسیم. این کاوش و بررسی در برنوشه از دو روی انجام می‌تواند گرفت: یکی دیرینگی و دیگر دلافروزی. این دو ویژگی در برنوشه، وارونه آن دستان پارسی که: «از دل برود هرآنکه از دیده برفت.»، همدوش و همسوی‌اند و پیوندی راست و دو سویه با یکدیگر دارند. برنوشه، هرچه دیرینه‌تر باشد و دلافروزتر، بیش در خطر «گشتگی» (= تصحیف و تحریف) و دیگرشدگی است؛ زیرا از متنی که هم کهن است و هم جُسته و خواسته خوانندگان، برنوشه‌هایی بسیار به دست داده می‌شود و برنویسان بیدانش و ناپایبیند، بیش از پیش، در آن دگرگونی پدید می‌آورند و آن را از ریخت و پیکرهٔ نژاده و نخستینش می‌گردانند.

بی‌هیچ گمان و چند و چون، دیرینه‌ترین و دلافروزترین متن در ادب پارسی شاهنامهٔ فردوسی است و از این روی، برنوشتگی گشتگی بسیار در آن پدید آورده است و ویراستار پچین‌شناس را، در کار ویرایشش، با رنج و دشواری فراوان رویارویی گردانیده است. ویرایش متن شاهنامه، آنگاه سخت دشوار و رنجبار می‌شود و به کاری چالش‌خیز و ستیزآمیز دیگرگون می‌گردد که بیندیشیم که شاهنامه، نه تنها در ایران و در سخن پارسی، بلکه در پهنهٔ گیتی بزرگ‌ترین و بشکوه‌ترین شاهکار در ادب پهلوانی و حماسی است و افزون بر آن، اگر بر آن سر باشیم که این نامه نامبردار شالودهٔ فرهنگ و منش و ادب ایران را در روزگار نو می‌ریزد، سخنی برگزار و بی‌پایه نگفته‌ایم. شکوه و شگرفی شاهنامه و ارج و ارز بسیار و کارکرد ژرف و پایدار و بی‌همانند آن در فرهنگ و جامعه ایرانی هرگونه پیوند و برخورد با شاهنامه، به ویژه ویرایش متن آن را، کاری نیک باریک و پرسمان‌خیز و خطرگرانه از گونه بازی با آتش گردانیده است؛ کاری که دامنه و بازتاب و قلمرو اثرگذاری آن بسیار فراخ‌تر از مرزهای تنگ پژوهش و تلاشی ادبی است و منش و فرهنگ و تاریخ ایران را آماج می‌گیرد؛ حتی می‌توانم گفت کاری است که به گونه‌ای، راه به «ناخودآگاهی تباری» ایرانیان می‌برد که بخشی گسترده از آن را این نامه نامی گرامی شالوده ریخته است؛ کاری که می‌توان آن را با دستبردها و

کردارهای نمایان پهلوانانه که در شاهنامه از آنها سخن رفته است، سنجید. آری! پرداختن به شاهنامه خوانی است که تنها پهلوانان ادب و فرهنگ امید به گذشتن از آن را در دل می‌توانند پرورد.

شیوه‌ها و دبستانهای پچین‌شناسی: همچنان اگر فراخ و فراگیر بنگریم و با نگاهی پدیدارشناسانه، شیوه‌های پچین‌شناختی را در ویرایش متنهای ادبی در سه گونه و گروه فرومی‌توانیم افسرد و جای می‌توانیم داد و هریک را دبستانی (= مکتب) در پچین‌شناسی و ویرایش متن می‌توانیم دانست و نامید:

۱. دبستانی که بیشترین پیوند و وابستگی را با برنوشه دارد و می‌توان آن را دبستان برنوشه‌گرا نامید. در این دبستان، ویراستار پایه ویرایش را بر کهن‌ترین برنوشه، یا گاه کامل‌ترین برنوشه، می‌نهد و برنوشه‌های دیگر را با آن می‌سنجد و پچینها را بیرون از متن یک‌به‌یک یاد می‌کند.

۲. دبستانی که یکسره وارونه دبستان نخستین است و ناساز با آن و کمترین وابستگی و پیوند را با برنوشه دارد و می‌توان آن را دبستان برنوشه‌گریز نامید. در این دبستان، ویراستار پایه ویرایش را بر پسند و خواست خویش می‌نهد و آنچه را خود شایسته و برازنده متن می‌داند، در آن می‌آورد. این شیوه ویراستاری، در چگونگی و کارکرد، با روش برنویسان ناپایبند یکسان است. هیچ یک از دو دبستان ویرایشی و پچین‌شناختی «برنوشه‌گرا» و «برنوشه‌گریز»، به شایستگی و بسندگی ویراستار پچین‌شناس را در رسیدن به متنی سخته و سُتوار به کار نمی‌توانند آمد. دامنه کارکرد، در دبستان نخستین، بیش از اندازه تنگ و کرانمند است و همواره تلاش ویراستار، در این دبستان، می‌تواند سترون و نافرجام بماند. به وارونگی، دبستان دوم بیش از اندازه رها و بی‌مرز است و در آن، متن همواره بازیچه دست ویراستار است و دستخوش هو سنایکها و ماجراجوییهای ادبی وی.

۳. از دید من، کارآمدترین و یاریگرترین شیوه در ویرایش متن ادبی دبستانی سومین است که آن را آمیزه‌ای از دو دبستان پیشین می‌توانیم دانست و دبستان ویرایش برهانی و دانشورانه می‌توانیم نامید. آنچه این دبستان را از آن دو دبستان

دیگر جدا می‌دارد، یکی آن است که مانند دبستان «برنوشه گریز»، برنوشه در آن به کناری نهاده نمی‌شود و مانند دبستان «برنوشه گرا»، ویرایش یکسره در گرو و وابسته به برنوشه نیست. در این دبستان، ویراستار هم بر پچینها بنیاد می‌کند هم بر دانش و خرد و منطق دانشورانه و سخن‌سنجهانه خویش. او بدین‌سان می‌تواند برازنده‌ترین و سنجیده‌ترین پچین را برگزیند؛ نیز اگر در میان پچینها به گزینه‌ای چنین بازخورد، آن را دانشورانه و سخن‌سنجهانه گمان می‌تواند زد. به هر روی، در این دبستان، هرآنچه ویراستار برمی‌گزیند یا در آنجا که ناچار باشد گمان می‌زند، برهانی است و برپایه دانش و منطق ادب‌دانی و سخن‌سنجه. در دبستان برهانی و دانشورانه، بارها پیش می‌آید که ویرایشگر، به ناخواست و برکامه خویش، ریختی را برمی‌گزیند که خود با آن دمساز نیست و می‌انگارد که متن با ریخت فرونها ده زیباتر و هنری‌تر خواهد بود.

بزرگ‌ترین و بنیادین‌ترین قانون در پچین‌شناسی که قانونی است فراگیر و همواره چیره و فرمانروا، این است: همیشه ریختهای تاریک و ناشناخته و کمتر خواهایند به ریختهای روشن و شناخته و خواهایند دیگرگون می‌شوند و وارونه آن، به هیچ روی، پذیرفتندی و پنداشتنی نیست. از آن است که در ویرایش برهانی و دانشورانه، پسند و خواست ویراستار جایی ندارد و او در پی رسیدن به متن زیباتر یا دلپذیرتر نیست و تنها می‌خواهد متن سخته‌تر و نژاده‌تر را فرادست آورد؛ متنی که به برهان و برپایه دانش‌های گوناگون ادبی و متن‌شناختی، می‌تواند سنجیدگی و نژادگی آن را آشکار بدارد و دیگران را در این باره با خود همراهی و همداستان بگرداند. از این روی، در این دبستان، بهترین و نژاده‌ترین برنوشه کهن‌ترین برنوشه از دید تاریخ برنویسی نیست؛ برنوشه‌ای است که در زیان و ویژگیهای گوناگون واژه‌شناختی و سبک‌شناختی و زیبا‌شناختی و جز آن، کهن‌تر و نژاده‌تر است. برنوشه‌ای را که تاریخ برنویسیش کهن است، برنویسی بیدانش یا ناپاییند می‌توانسته است برنوشت و برنوشه‌ای را که تاریخ آن نوتر و سپسین‌تر است، برنویسی بدانش و پاییند، برپایه برنوشه‌ای نژاده و کهن که از میان رفته

است. بی‌هیچ گمان، ارزش و کارایی این برنوشه دوم بسیار بیش از برنوشه نخستین است.

به هر روی، در میان سه دبستان در ویرایش متن ادبی، تنها دبستان سوم است که هم دانشورانه است و هم کارایی‌ای افزون‌تر و دامنه‌ای فراخ‌تر دارد و ویراستار را، به شایستگی، در رسیدن به متنی سخته و سُتوار از سرودها و نوشته‌های ادبی به کار می‌تواند آمد. این شیوه ویرایش به ویژه، در متنهای دیرینه و دلافروز که بیش از دیگر متنها دستخوش دگرگونی و فزود و کاست شده‌اند، تنها شیوه کارامد و یاریگر و سودرسان است و کاربرد آن، از این روی، در متنهایی چنین بایسته و ناگزیر. من، در نامه باستان، متن شاهنامه را بر پایه همین شیوه و دبستان ویراسته‌ام و در گزارش متن بخشی را، در کنار دیگر بخش‌های گزارشی، به پچین‌شناسی ویژه داشته‌ام و در آن به برهان بازنموده‌ام که در میان پچینها و ریختهای گونه‌گون آورده در برنوشه‌ها، چرا پچین یا ریختی را که در متن ویراسته آورده‌ام، برگزیده‌ام. نیز آنجا که پچینها یاریگر و گرهگشای نبوده‌اند، متن را بی‌اندام و آشفته و تاریک و اننهاده‌ام و کوشیده‌ام همچنان، به برهان و دانشورانه، ریخت باندام و برازنده را گمان بزنم و در متن بیاورم. ریخت گمان‌زده، همواره، در دو ابرو (= [...]) جای داده شده است تا خواننده پژوهنده به آسانی بتواند آن را در نگاه نخستین بیابد و بازیشناسد. به پاس کوتاه‌سخنی و به آهنگ روشنداشت و بازنمود کارایی و سودمندی دبستان سومین که ویرایش برهانی و دانشورانه متن است، تنها نمونه‌ای چند از این گمان‌زدها را در پی یاد می‌کنم. این نمونه‌ها همه از جلد ششم نامه باستان است که از پادشاهی لهراسب تا پادشاهی دارای داراب را در برمی‌گیرد:

۱. ارجاسب، در نامه‌ای که به گشتاسب می‌نویسد و او را از گرویدن به زرتشت بازمی‌دارد، وی را نوید می‌دهد که اگر آیین نورا وانهد و به کیش کهن بازگردد، کمترین گزندی از ارجاسب بد و نخواهد رسید و بر قلمرو فرمانروایی اش نیز افزوده خواهد شد:

گر ایدون که این پند من بشنیدی ز من خود نیایدت هرگز بدی.

زمین کشانی و ترکان و چین، تو را باشدی همچو ایران زمین.<sup>۱</sup> در همه برنوشهای پایه ویرایش، به جای «باشدی» «باشد این» آمده است که درست و بآین نیست و ساختار نحوی بیت با آن برخواهد آشفت. از دیگرسوی، «باشدی» ریختی است کهن در پاسخ شرط و هماهنگ و همساز با «بشنیدی» که آن نیز ریختی است کهن در شرط.

۲. در پیشگویی جاماسب، رزم گشتاسب را با ارجاسب، آمده است: وز آن زخم آن گرزهای گران، چنان پتک پولاد آهنگران، به گوش اندر افتاد ترنگاترنگ، هوابیر شده نعره بور و خنگ.<sup>۲</sup> در برنوشهای، به جای «هوابیر»، «هوایپر» آمده است که با آن ساختار نحوی بیت بسامان و بآین نمی‌تواند بود؛ از دیگرسوی، با ریخت گمانزده، سخن از دید پندارشناسی نغزتر و نوآین تر خواهد بود و بلندی و بُرایی نعره اسباب افزون‌تر.

۳. همچنان، در سخنان گشتاسب پس از شنیدن پیشگویی جاماسب، آمده است:

چگونه رسد نوک تیر خدنگ  
بر این بآسمان برشده کوه سنگ؟<sup>۳</sup>  
در برنوشهای، به جای «بآسمان»، «آسمان» آمده است که با آن سخن سست است و بی‌بهره از سُتواری و شیوایی. «بآسمان» bāsmān ریختی است از «به آسمان» که بارها در شاهنامه به کار رفته است و از هنجارهای سبکی است در آن.

۴. اسفندیار، هنگامی که ارجاسپیان در شکسته و تار و مار شده را زنها می‌دهد، نامداران ایرانیان را چنین می‌فرماید:  
بدارید دست از گرفتن، کنون؛  
مبندید و کس را مریزید خون.  
مگردید و این خستگان مشکرید.<sup>۴</sup>

۱. نامه باستان، ج ۶ / ۵۱، بیتهاي ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴.

۲. همان، ج ۶ / ۵۹، بیتهاي ۱۲۴۷.

۳. همان، ج ۶ / ۶۳، بیتهاي ۱۳۳۲.

۴. همان، ج ۶ / ۷۷، بیتهاي ۱۶۷۱ و ۱۶۷۲.

در برنوشته‌ها، به جای «مگر دید»، «بگردید» آمده است و به جای «مشکرید»، «بشمیرید»؛ «مشکرید» تنها در برنوشته حمدالله مستوفی آورده شده است. چرا نامداران ایران می‌باید بگردند و خستگان و زخم‌برداشتگان ارجاسپی و تورانی را بشمارند؟ این شمارش و آمار به چه کار می‌آید؟ فرمان اسفندیار بدانان آن است که کسی را از ارجاسپیان به بند در نیفکنند و خون نریزنند و بر خستگانشان اسب نتازند و آنان را، در زیر سم ستوران، نمالند و نکشند.

۵. اسفندیار پیکر بیجان برادرش فرشیدورد را از دشت آورده برمی‌گیرد و به کوهسار می‌برد و اندوهناک از آنکه در آن کوه نمی‌تواند آین سوگ و مرگ را برای او بگزارد و به انجام برساند، می‌گوید:

نه جایی درختی چنان سایه‌دار  
که خوابم تو را، ای گو نامدار!<sup>۱</sup>  
این بیت در برنوشته‌ها چنین آمده است:

به زیر درختی که بد سایه‌دار، نهادش بدان جایگه نامدار؛  
که سخت سست است و ناشیوا و «بدان جایگه» در آن آگنه‌ای (= حشو) زشت.  
ریخت آورده در متن کمابیش از برنوشته حمدالله مستوفی ستانده شده است؛ تنها در این برنوشته، به جای «جایی»، «جای» آمده است و به جای «چنان» که از چاپ کلاله خاور است، «که بر» و به جای «که خوابم»، «بخوابم». این ریختها پذیرفتندی می‌تواند بود، اگر «سایه‌دار» را «سایه‌دار» بدانیم، در معنی سایه درخت. به هر روی، ریخت گمان‌زده آورده در متن سخته و شیواست. زیرا، از سویی، درمانگی و اندوه اسفندیار را که حتی سایه‌ساری نیز نمی‌یافته است که پیکر برادر را در آن بنهد، بیش آشکار می‌دارد؛ از دیگر سویی، چندان پذیرفتندی نمی‌نماید که بر کوهسار بلند خارایین، درختی پرشاخ و برگ و سایه‌گستر یافته بتواند شد.

۶. در دیباچه داستان هفت خوان اسفندیار، دست محمود غزنوی به خورشید مانند شده است، در آن هنگام که به باره بره می‌رسد و از نو توش و توان

۱. همان، ج ۶ / ۱۰۰، بیت ۲۲۲۸.

می‌یابد و جهان را بی‌درنگ و دریغ بر می‌افروزد:  
 به خورشید ماند همی دست شاه؛ چو اnder حمل بر فرازد کلاه،  
 اگر گنج پیش آید ار خاک خشک، وگر آب دریا و گر درّ و مشک،  
 ندارد همی روشناییش باز ز درویش و از شاه گرد نفراز.  
 در همهٔ برنوشه‌ها، به جای، «ار» که برابر است با «یا»، «از» آمده است. با «از»، سخن  
 بیهوده و بی‌معنی است. استاد در این بیت از ناچیزان کم ارزش در سنجش با  
 گرانمایگان ارزشمند سخن گفته است و بر آن رفته است که پرتو خورشید یا دست  
 شاه هر کس و هر چیز را به یکسان می‌افروزد و می‌نوازد و بدان نمی‌نگرد که آیا گنج و  
 درّ و مشک گرانبهاست یا خاک خشک و آب دریای بی‌ارزش. بر این پایه، بی‌گمان  
 ریخت درست و نژاده و نخستین همان است که گمان زده شده است و در متن آورده.  
 ۷. در بخش به بزم نشستن رستم و اسفندیار و زورآزمایی آن دو با یکدیگر،

آمده است:

بیینی تو، ای فرخ اسفندیار! گُرازیدن و پیچش کارزار.<sup>۲</sup>  
 در همهٔ برنوشه‌ها، به جای «گرازیدن»، «گراییدن» آمده است. ریخت متن بر پایه  
 ریخت آمده در برنوشتۀ حمدالله مستوفی که «گزاریدن» است، گمان زده شده  
 است. من بر آن که گرازیدن ریخت گذرای (= متعدی) گرزيiden است و آن نیز ریختی  
 است از «ورزیدن». در بیت نیز، در معنی کوشیدن و جنگیدن و ستیهیدن به کار  
 رفته است.<sup>۳</sup>

۸. در بخش تیر انداختن رستم اسفندیار را بر چشم، رستم سخن‌گویان با  
 «پاک دادار هور» گفته است، درباره اسفندیار:

تو دانی که بی‌داد، کوشد همی؛ همه جنگ و مردی فروشد همی.<sup>۴</sup>

۱. همان، ج ۶ / ۱۰۹، بیتهاي ۲۴۳۶ تا ۲۴۳۴.

۲. همان، ج ۶ / ۱۷۶، بیت ۴۰۴۶.

۳. همان، ج ۲ / ۴۱۹ که در آن به فراخی درباره این واژه نوشته‌ام.

۴. همان، ج ۶ / ۲۰۱، بیت ۴۶۳۳.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بی داد»، «بیداد» آمده است. «بی داد» در کاربرد قيدي است و در معنی «بی‌بهره از داد» و «به شیوه‌ای که با داد بیگانه است». اگر «بیداد» باشد، کاررفته (= مفعول) کوشیدن خواهد بود و می‌باید با حرف اضافه «به» به کار برود: «تو دانی که او به بیداد می‌کوشد». «بی داد» چندین بار در شاهنامه به کار رفته است و همواره برنویسان آن را به «بیداد» دیگرگون کرده‌اند.

## پادشاهی اسکندر

### آغاز داستان

که: «با جانِ شاهان، خِرد باد جفت!  
جهاندار کز وی نترسد، بد است.  
رهایی نباشد ز چنگِ زمان.  
که باشد ز ما سوی ما دادخواه،  
به پاسخ رسد، چون گشاید دولب.  
در بختِ پیروز بگشادمان،  
به کوه و بیابان و دریا و شهر.  
جز آن کس که گوید که: «هستم همال».  
ز دارنده، چیزی نخواهیم نیز».  
دلِ پادشاگشت باداد جفت،  
برآن دادگر شهریارِ زمین؛  
جهاندار بنشست با رایزن.

اسکندر چو بر تخت بنشست، گفت  
که پیروزگر، در جهان، ایزد است؛  
بد و نیکمان بگذرد، بی گمان؛  
هر آن کس که آید بدین بارگاه  
اگرگاه بازاید ارنیم شب،  
چو پیروزگر فرّهی دادمان؛  
همه زیرستان بیابند بهر،  
نخواهیم باز از جهان پنج سال،  
به درویش، بخشیم بسیار چیز؛  
چو اسکندر این نیکویها بگفت؛  
از ایوان برآمد یکی آفرین،  
وز آن پس، پراگنده گشت انجمن؛

### نامه اسکندر به نزد مادر روشنک

قلم خواست رومی و چینی حریر.  
سوی مادرِ روشنک نامه کرد؛  
پس از مرگ او، رامش جان دهاد!  
نبشته در او دردها، بیش از این.  
به دستِ یکی بنده بر، کشته شد،

بفرمود تا پیش او شد دبیر؛  
نویسنده از کلک چون خامه کرد،  
که: «یزدان تو را مزد نیکان دهاد!  
نباشم یکی نامه‌ای، پیش از این،  
چو جفتِ تو را روز برگشته شد:

ز درد جهاندار، پرداختم.  
نکرد آشتی، چون نبودش درنگ.  
۲۰ به مینو رساناد یزدان تنش!  
چو باد خزان است و ما همچو برگ.  
بر اندرز دارا، فراوان گواست؛  
که: «چون او باید تو را، در نهفت.  
از ایران بزرگان و پرمایگان،  
۲۵ زداید مگر جان تاریک من!  
به هر سو، پرآگنده کارآگهان.  
که دارای دارابشان کرد یاد؛  
همه شهر ایران به پیش شماست.  
مرا، در جهان، نام دارا کنید».  
۳۰ ز شاه جهاندار، خودکامه‌ای؛  
جهاندار و دانا و پرورده‌گار؛  
نزايد مگر مردم پارسا؛  
سخن گفتن خوب و آوای نرم.  
وز آن پس، شدونام نیکی ببرد.  
۳۵ ببینی، تو باشی جهانجوی من.  
فروزنده یاره و تخت عاج.  
که ایدر فرستد تو را، در خورت.  
به پیش اندرون موبده اصفهان؛  
هم آن را که خوردی از او شیر و شهد.  
۴۰ ٹوی، در شبسitan، سریبانوان.  
شبسitan شاهان نهفت تو باد!  
سخنهای شاه جهان یاد کرد.

بر آیین شاهان، کفن ساختم؛  
بسی آشتی خواستم، پیش جنگ؛  
چو مرگ نیا، بُد مرا کُشتنش؛  
نیابد کسی چاره، از چنگ مرگ؛  
جهان یکسر، اکنون، به پیش شماست؛  
که او روشنک را به من داد و گفت  
کنون با پرستنده و دایگان،  
فرستید زودش، به نزدیک من؛  
بدارید، چون پیش بود، اصفهان؛  
همه کارداران با شرم و داد  
گر آنجا نخواهید، فرمان رواست؛  
دل خویش را بر مدارا کنید؛  
سوی روشنک همچنین نامه‌ای،  
نخست آفرین کرد برگردگار،  
دگرگفت ک: «از گوهر پادشا،  
دلارای با رای و باناز و شرم؛  
پدر مر تو را، پیش، ما را سپرد؛  
چوآیی، شبسitan و مشکوی من  
سریبانوانی و زیبایی تاج؛  
نیشتیم نامه، بر مادرت،  
بر آیین فرزند شاهنشهان،  
پرستنده و تاج و پیلان و مهد؛  
به مشکوی ما باش، روشن روان؛  
همیشه، دل و شرم جفت تو باد!  
بیامد یکی فیلسوفی، چو گرد؛

یکی باد سرد از جگر برکشید.  
که بُد ریخته، زیر خاک اندرون.  
۴۵ همی خون، ز مژگان، به رخ برفساند.  
سخنهای با مغز و فرّخ نبشت.  
خداؤند آرام و رای و هنر.  
کز اوی است پرخاش و آرام و مهر،  
زیان را، به نام وی، آراستیم.  
۵۰ سرگاه او چوبِ تابوت گشت،  
بزرگی و پیروزی و خسروی.  
براین آشکارا، ندارم نهان.  
- که از جانِ تو، شاد بادا سپهر!  
مکافاتِ بدخواه جانوشیار.  
۵۵ به گیتی، درنگش نباشد بسی؛  
بسی روز با پند بگذاشتی.  
نジョید کس، از تاجور، بندگی.  
چو خورشید شد، ماه ما را تُوی.  
همیشه، برایوانها، نامِ تو!  
۶۰ دلِ ما، بدان آرزو، شاد کرد.  
به فرمان و رایت، سر افگنده ایم.  
یکی نامه، چون بوستانِ بهشت.  
سر از رای او کس نیارد کشید.  
به پهلو بزرگان و جنگاوران؛  
۶۵ نپیچد کسی سرز پیمانِ تو.»  
زگنجش، ز هرگونه‌ای، بهره داد.  
همه یاد کرد آنچه دید و شنید؛

دلارای، چون آن سخنهای شنید،  
ز دara، ز دیده، ببارید خون  
نویسنده نامه را پیش خواند؛  
مر آن نامه را، زود، پاسخ نبشت؛  
نخست، آفرین کرد بر دادگر:  
دگر گفت ک: «از کارِ گردان سپهر  
همه فر دارا همی خواستیم؛  
کنون، چون زمان وی اندرگذشت؛  
تو را خواهم اندر جهان نیکوی،  
به کامِ تو خواهم که باشد جهان؛  
شنیدم همه، هر چه گفتی به مهر:  
از آن دخمه و دار و از ماهیار؛  
چو خونِ خداوند ریزد کسی،  
دگر آنکه جُستی همی آشتی؛  
نیاید، ز شاهان، پرستندگی؛  
به جایِ شهنشاه ما را تُوی؛  
مبادا، به گیتی، جز از کامِ تو!  
دگر آنکه از روشنک یاد کرد؛  
پرستنده توست؛ ما بنده ایم؛  
درودت فرستاد و پاسخ نبشت،  
چو شاهِ زمانه تو را برگزید،  
نبشتم نامه سوی مهتران،  
که: «فرمانِ داریست فرمانِ تو؛»  
فرستاده را جامه و بدره داد؛  
چو رومی به نزدِ سکندر رسید،

تو گفتی که زنده‌ست، برگاه، شاه.  
بآرام، تاج گیی بـرنـهـاد.

از آن تخت و آیین و آن بارگاه؛  
سکندر زگفتار او گشت شاد؛

### به زنی گرفتن اسکندر روشنک را

چو آمد، سخنهای دارا براند.  
به چربی، بـپـیـونـدـگـفتـارـنوـ.  
چو دیدی، ز مـاـکـنـ بـرـاوـ آـفـرـینـ.  
یـکـیـ تـاجـ بـاـگـوـهـ شـاهـوارـ.  
ده اشـتـرـ، زـدـیـبـایـ رـومـیـ بـزـرـ؛  
به بـدـرـهـ درـونـ کـنـ، زـبـهـرـ نـثـارـ.  
وـگـرـ بـیـشـترـ بـایـدـتـ، بـیـشـترـ.  
برـآـیـینـ خـوبـانـ خـسـرـوـپـرـستـ.  
زـرـاهـ وـزـآـیـینـ شـاهـانـ، مـکـاـهـ).  
دـهـ اـزـ فـیـلـیـسـوـفـانـ شـیرـینـ زـیـانـ.  
پـذـیرـهـ شـدـندـشـ فـراـوـانـ مـهـانـ.  
خـودـ وـنـامـدارـانـ، بهـ آـیـینـ خـوـیـشـ.  
کـهـ بـرـ چـشمـ، گـنجـ درـمـ گـشتـ خـوارـ.  
هـمـهـ نـامـدارـانـ شـدـندـ اـنـجـمنـ.  
کـهـ شـدـ، درـ جـهـانـ، روـیـ باـزارـ تـیـزـ.  
زـزـیـنـ وـسـیـمـینـ وـاـزـ رـنـگـهاـ؛  
زـاـفـگـنـدـنـیـ وـپـرـاـگـنـدـنـیـ؛  
زـشـمـشـیـرـ هـنـدـیـ، بهـ زـرـیـنـ نـیـامـ.  
زـگـوـپـالـ وـاـزـ خـنـجـرـ هـنـدوـانـ.  
کـهـ کـسـ، درـ جـهـانـ، بـیـشـترـ زـآنـ نـدـیدـ.  
چـهـلـ مـهـدـ زـرـیـنـ بـیـارـاستـنـدـ؛

زـعـمـّورـیـهـ، مـاـدـرـشـ رـاـ بـخـوانـدـ؛  
بـدـوـگـفتـ: «نـزـدـ دـلـارـایـ شـوـ؛  
بـهـ پـرـدـهـ درـونـ، رـوـشـنـکـ رـاـ بـبـینـ؛  
بـبـرـ طـوقـ، بـاـ يـارـهـ وـگـوشـوارـ؛  
صـدـ اـشـتـرـ، زـگـسـتـرـدـنـیـهاـ بـبـرـ؛  
هـمـ اـزـ گـنجـ دـیـنـارـ چـونـ سـیـ هـزارـ  
زـرـومـیـ، چـوـ سـیـصـدـ کـنـیـزـکـ بـبـرـ؛  
یـکـیـ جـامـ دـهـ هـرـ یـکـیـ رـاـ بـهـ دـستـ،  
تـوـ، بـاـ خـوـیـشـتـنـ، خـادـمـانـ بـرـ بـهـ رـاهـ؛  
بـشـدـ مـادـرـ شـاهـ، بـاـ تـرـجـمانـ؛  
چـوـ آـمـدـ بـهـ نـزـدـیـکـیـ اـصـفـهـانـ،  
بـیـامـدـ زـ اـیـوانـ دـلـارـایـ پـیـشـ،  
بـهـ دـهـلـیـزـ کـرـدـنـ چـنـدانـ نـثـارـ،  
بـهـ اـیـوانـ نـشـسـتـنـدـ، بـاـ رـایـزـنـ؛  
دـلـارـایـ بـرـ سـاخـتـ چـنـدانـ چـهـیـزـ  
شـتـرـ درـ شـتـرـ بـافـتـ فـرـسـنـگـهاـ،  
زـپـوـشـیدـنـیـهاـ وـگـسـتـرـدـنـیـ؛  
زـ اـسـپـانـ تـازـیـ، بـهـ زـرـیـنـ سـیـتـامـ؛  
زـخـفـتـانـ وـاـزـ خـُـودـ وـبـرـگـسـتوـانـ؛  
چـهـ جـامـهـ بـرـیـدـهـ چـهـ اـزـ نـاـبـرـیدـ  
زـ اـیـوانـ، پـرـسـتـنـدـگـانـ خـوـاسـتـنـدـ؛

نشست اندر او روشنک، شادمان.  
گهر بود و دینار و اسپ سیاه.  
پراز خنده لبها و دل پر زخون.  
زیر، مُشکِ سارا همی بیختند.  
۹۵ سکندر، بدو کرد چندی نگاه؛  
تو گفتی خرد پروریدش، به مهر.  
سکندر، بر او بر، همی جان فشاند.  
همی رای زد شاه، بر بیش و کم.  
خردمندی و شرم و شایستگی،  
۱۰۰ دلش مهر و پیوند او برگزید.  
ز دینار و از گوهر شاهوار.  
به شاهی، بر او خواندند آفرین.  
به هر جای، ویرانی آباد شد.

یکی مهد با چتر و با خادمان؛  
زکاخ دلارای تانیم راه،  
ببستند آذین، به شهر اندرون؛  
بر آن چتر دیبا، درم ریختند؛  
چو ماه اندر آمد به مشکوی شاه،  
بر آن بُرز بالا و آن خوب چهر؛  
چو مادرش بر تخت زرین نشاند،  
نشسته به یک هفته با او به هم،  
از او جز بزرگی و آهستگی،  
نگه کرد، بیدار و چیزی ندید؛  
ببردن از ایران فراوان نثار،  
همه شهر ایران و توران و چین،  
همه روی گیتی پراز داد شد؛

### خواب دیدن کید، پادشاه قنج

- شگفت آیدت کاین سخن بشنوی..-  
نکردی جز از دانش و رای صید.  
۱۰۵ نشست گیان، فریه موبدان.  
همی خواب دید؛ این شگفتی نگرا  
به گفتار و دانش توانا بُدند،  
- هر آن کس که دانا بُد و رایزن. -  
نهفته پدید آورید از نهفت.  
۱۱۰ پراندیشه شان شد دل و روی زرد.  
خردمند و از مهتران یادگار!  
زگیتی، به دانش، رسیده به کام.

چنین گفت گوینده پهلوی:  
یکی شاه بُد، هند را، نام کَید؛  
دل بخردان داشت و مغز ردان؛  
دمادم، به ده شب پس یکدگر،  
به هندوستان، هر که دانا بُدند؛  
بفرمود تا ساختند انجمن؛  
همه خوابها، پیش ایشان، بگفت؛  
کس آن را گزارش ندانست کرد؛  
یکی گفت، باد کَید ک: «ای شهریار،  
یکی نامدار است، مهران به نام؛

نشستش بجز با دد و دام نیست.  
چو ما رابه مردم همی نشمرد. ۱۱۵  
ز آرام مردم، به یک سو بود.  
پرستنده مردی و بختی بلند!»  
ک: «از این پرهنر بگذری، نیست راه.  
به آواز مهران، بیامد ز جای.  
بدان تا سپهبد نباشد دُرم. ۱۲۰  
بپرسید داننده را، چون سَزید.  
که در کوه با غُرم داری نشست!  
گزارش کن و یک به یک، هوش دار.  
بخفتم به آرام، بسی ترس و باک.  
بدو اندرон، ژنده پیلی ستگ. ۱۲۵  
به پیش اندرон، تنگ سوراخ بود.  
تنش را ز تنگی نکردی زیان.  
بماندی، بدان خانه، خرطوم اوی.  
تهی مائندی از یکی نیکبخت.  
به سر بر نهادی دلافروز تاج. ۱۳۰  
یکی نغز کرپاس دیدم، به خواب.  
رُخان، از کشیدن، شده لاثورد.  
نه مردم شدی از کشیدن ستوه.  
که مردی بُدی تشه، بر جویبار.  
سرِ تشه از آب بگریختی. ۱۳۵  
چه گوید بدین خواب نیکن گمان؟  
که شهری بُدی تنگ نزدیک آب.  
یکی را ز کوری ندیدم به خشم.

به شهر اندرش، خواب و آرام نیست؛  
ز تخم گیاهای کوهی، خورد؛  
نشستش با غُرم و آهو بُود؛  
ز چیزی، به گیتی، نیابد گزند؛  
چنین گفت، با دانشی، کَیدْشاه  
هم آنگه به اسپ اندر آورده پای؛  
حکیمان بر فتند، با او به هم؛  
جهاندار چون نزدِ مهران رسید،  
bedo گفت ک: «ای مردِ یزدان پرست،  
به ژرفی، بدین خوابِ من گوش دار؛  
چنان دان که یک شب، خردمند پاک،  
یکی خانه دیدم، چو کاخی بزرگ؛  
درِ خانه پیدانه از کاخ بود؛  
گذشتی ز سوراخ پیلِ ژیان؛  
ز روزن، گذشتی تن و بوم اوی؛  
دگر شب، بدان خانه، دیدم که تخت  
کسی بر نشستی بر آن تختِ عاج؛  
سه دیگر شب آمد به خوابم شتاب؛  
bedo اندر آویخته چار مرد؛  
نه کرپاس جایی درید، از گروه؛  
چهارم، چنان دیدم، ای نامدار!  
همی آب ماهی بر او ریختی؛  
جهان مرد و آب، از پس او، دوان؛  
به پنجم، چنان دید جانم به خواب  
همه مردمش کور بودی، به چشم؛

تو گفتی همه شارستان بر فروخت.  
که شهری بُدنده همه دردمند.  
همی دردمند آبِ ایشان بجُست.  
تنی دردمند و دلی پر ز خون؟»  
همی چارهٔ تندرنستان بجُست!  
چمنده یکی اسپ دیدم، به دشت؛  
به دندان، گیا تیز بگذاشتی.  
نُبُد بر تنش راه بیرون شدن.  
برابر نهاده، به روی زمین؛  
گذشته به خشکی بر او سالیان.  
همی ریختند اندر او آب سرد.  
نه آن خشک را دل پر از نم شدی.  
بر آب و گیا خفته، در آفتاب.  
تنش لاغر و خشک و بسی آب روی.  
کلان گاو و گوساله بسی زور و تاو.  
نرنجی به تن، تا براین سر نهَم:  
مر آن چشمها را، هر سُوی، راه و شاخ.  
ز خشکی، لبِ چشمها گشته دُزم.  
کزاین پس، چه خواهد بُدن در جهان!»

ز داد و دهش، وز خرید و فروخت،  
ششم دیدم، ای مهتر ارجمند!  
شدندی، به پرسیدنِ تندرنست؛  
همی گفت: «چونی، به درد اندرُون،  
رسیده به لبِ جانِ ناتندرنست  
چونیمی ز هفتم شب اندر گذشت،  
دو پای و دو دست و دو سر داشتی؛  
چران داشتی، از دو رویه، دهن؛  
به هشتم سه خُم دیدم، ای پاکْ دین!  
دو، پر آب و خُمی تهی در میان،  
ز دو خُم پر آب، دو نیک مرد  
نه، از ریختن، زین [دانان] کم شدی؛  
نُهم شب یکی گاو دیدم به خواب،  
یکی خُرد گوساله، در پیش اوی؛  
همی شیر خوردی از او ماده گاو؛  
اگر گوش داری به خوابِ دَهُم،  
یکی چشمها دیدم، به دشتِ فراخ؛  
همه دشت، یکسر، پر از آب و نم؛  
سَزد گر، به پاسخ، بگویی نهان

### پاسخ دادن مهران کید را

بدو گفت: «از این خواب، دل بد مگُن.  
نه آید بدين پادشاهی گزند.  
ز روم و ز ایران، گزیده سران.  
خِرد یاد کن؛ جنگ او را مجوى.

چو بشنید مهران ز کَید این سخن،  
نه کمتر شود بر تو نام بلند؛  
سکندر بیارد سپاهی گران؛  
چو خواهی که باشد تو را آب روی،

کسی آن ندید، از کیهان و میهان:  
کز او تابد، اندر زمین، افسرت.  
بگوید همه با تو راز جهان.

۱۶۵ به دانندگی، نام کرده بلند.  
نه زآتش شود گرم و نه زآفتاپ.  
بدین چیزها، راست کن تا پ اوی.  
چو خواهی که ایدر نسازد درنگ.  
نه با چاره گنج و با کشورش.

۱۷۰ همان، خواب رانیز پاسخ دهیم.  
کز او پیل بیرون شدی، بی درنگ.  
همان پیل شاهی بُرد، بی سپاس؛  
جز از نام شاهی نباشد بر اوی.  
کز او شد یکی؛ دیگر آمد، ز بخت؛

۱۷۵ چنان سست و بی سود و ناپارسا.  
به آز اندرؤن، تیز و تیره روان.  
پراز غم دل شاه و لب پرز باد؟  
گرفته ورا چار پاکیزه مغز؛  
نه آمد ستوه آنکه او را کشید.

۱۸۰ ز دشت سواران نیزه گزار؛  
بدو، دین یزدان شود چار سوی.  
که بر باز، برسم بگیرد به دست.  
که گوید: "جز آن را نشاید ستود."

۱۸۵ سر هوشمندان برآرد ز خاک.  
کشیدند از آن گونه کرپاس را.

تورا چار چیز است کاندر جهان،  
یکی چون بهشت بَرین دخترت  
دگر فیلسوفی که داری نهان؛  
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند؛  
چهارم قدح کاندر او، ریزی آب؛  
ز خوردن، نگیرد کمی آب اوی؛  
چو آید، بر این باش و مسگال جنگ،  
بسنده نباشی تو، با لشکرش؛  
چو برکار تو رای فرخ نهیم،  
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ،  
تو آن خانه را همچو گیتی شناس؛  
که بیدادگر باشد و کرگوی؛  
[دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت  
از این پس، بیاید یکی پادشا  
به دل، سفله باشد؛ به تن، ناتوان؛  
کجا زیر دست اش باشند شاد،  
دگر آنکه دیدی ز کرپاس نغز؛  
نه کرپاس نغز، از کشیدن، درید؛  
از این پس، بیاید یکی نامدار،  
یکی مرد پاکیزه نیکخوی؛  
یکی پیر دهقان آتش پرست،  
دگر دین موسی که خوانی جهود  
دگر دین یونانی، آن پارسا،  
چهارم، بیاید همان دین پاک  
چنان چار سو، از پی پاس را،

گَشِنده چهار آمد، از بُهْر پاس.  
شوند آن زمان دشمن، از بُهْر دین.  
گَریزان و ماهی ورا آبکش:  
شود خوار، چون آبِ دانش بُخُورد. ۱۹۰  
گراز بدکنش بُر شریا شود.  
کس او را ز دانش نسازد جواب.  
گشایند لبها به بَد، همگروه.  
بدو اندرُون، ساخته کارستان؛  
تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت. ۱۹۵  
همی این بدان؛ آن بدين ننگرید.  
که دانا پرستارِ نادان بُوَد.  
درختِ خَرَذشان نیاید به بار.  
نیایش کنان، پیش یزدان شوند.  
همی، ز آن پرستش، نگیرد فروع. ۲۰۰  
خورش را نبودی، بر او بر، گذر؛  
شود شاد و سیری نیابد، به نیز.  
نه دانش پژوهی، وگر شُهره‌ای.  
کسی را نباشند فریادرس.  
یکی زو تهی مانده بُد، [بافدم]. ۲۰۵  
میانه یکی خشک و بُی بر بُدی.  
که درویش گردد چنان سست و خوار،  
ز درویش، پنهان کند آفتاب؛  
دلِ مردِ درویش زو گشته ریش.  
یکی با دگر چرب و شیرین زبان. ۲۱۰  
همی روز را بگذراند به شب.

تو کرپاس را دینِ یزدان شناس؛  
همی درگشید این از آن؛ آن از این؛  
دگر تشهای کوشد از آبِ خُوش،  
زمانی بیاید که پاکیزه مرد  
به کردارِ ماهی، به دریا شود؛  
همه تشنگان را بخواند بر آب؛  
گریزند از آن مردِ دانش پژوه؛  
به پنجم که دیدی یکی شارستان؛  
پر از خورد و داد و خرید و فروخت؛  
زکوری، یکی دیگری را ندید؛  
زمانی بیاید کز آن سان بُوَد،  
بر ایشان، بُوَد دانشمند خوار؛  
ستاینده مردِ نادان شوند؛  
همی داند آن کس که گوید دروغ؛  
ششم آنکه دیدی، بر اسپی، دو سر؛  
زمانی بیاید که مردم به چیز  
نه درویش یابد از او بُهْره‌ای؛  
جز از خویشن را نخواهند و بس،  
به هفتم که پرآب دیدی سه خُم؛  
دو از آب، دایم، سراسر بُدی؛  
از این پس، بیاید یکی روزگار  
که گر ابر گردد بهاران پرآب،  
نبارد بر او نیز بارانِ خویش؛  
توانگر ببخشد همی این بدان؛  
شود مردِ درویش را خشک لب؛

زگو ساله لاغر، او شیر چست:  
جهان زیر نیروی بازو شود،  
وز او، چیز خواهد همی تندrst.

۲۱۵ نه زو بازدارد، به تن، رنج خویش.

به گرد اندرش، آبهای چو مشک؛  
نه آن آبها را گرفتی شتاب:  
که اندر جهان، شهریاری بود؛  
پراز غم بود جان تاریک اوی.

۲۲۰ ز نیکی، تهی مانده آن گنج اوی.

که سازند از او نامدار افسری.  
بیاید نوایین یکی پیشگاه.  
که بر تازک مهتران افسر است.  
برآنم که چیزی نخواهد، به نیز.

۲۲۵ که دانش پژوه است و دارد خرد».

براؤ تازه شد روزگار کهن.  
دلارام و پیروز، برگشت شاد.  
حکیمان برفتند با او، به راه.

دگر آنکه گاوی چنان تندrst،  
چو کیوان به برج ترازو شود،  
شود کار بیمار درویش سست؛  
نه هرگز گشاید سر گنج خویش؛  
دگر چشمهای دیدی از آب خشک؛  
نه زو، بردمیدی یکی روشن آب؛  
از این پس، یکی روزگاری بود  
که دانش نباشد، به نزدیک اوی؛  
جهان، سر به سر، تیره از رنج اوی؛  
همی، هر زمان، نوکند لشکری  
سرانجام، لشکر نمایند نه شاه؛  
کنون، این زمان، روز اسکندر است  
چو آید، بدو ده تو این چار چیز؛  
چو خشنود داری ورا، بگذرد؛  
ز مهران چو بشنید کید این سخن،  
بیامد؛ سر و چشم او بوس داد؛  
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه،

### لشکر کشیدن سکندر به سوی کید

بدانست کو را شد آن تاج و گاه،

۲۳۰ همه راه و بیراه، لشکر کشید.

در شارستانها گشادند باز.  
زناید، مغفر همی برگذاشت.  
که میلاد خواندیش کید سترگ،  
همه بوم ایشان، سپه گسترد.

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه؛  
سوی کید هندی، سپه برکشید؛  
به جایی که آمد سکندر فراز،  
از آن مرز، کس را به مردم نداشت؛  
چو آمد بدان شارستان بزرگ  
بر آن مرز، لشکر فرود آورید؛

به پیش سکندرش، بنشانند.  
چو شیری که آرْغَنَدِ گردد به صید،  
خداوند شمشیر و تاج و کمر.  
بر آن کس که دل را، به دانش، بُشست؛  
چو خواهد که بردارد از رنج بر.  
بدو، دارد امید و زو، ترس و باک.  
جهاندار پیروز را سایه‌ایم.  
که روشن کند جانِ تاریکِ تو.  
منه پیش و این را سگالش مگیر.  
هم اندر زمان، سوی فرمان گرای؛  
سر و تاج و تخت، به پی، بسپرم.»  
فرستاده پادشا را بدید،  
به نیکی، بر خویش بنشاختش.  
زمانی، نگردم ز پیمان اوی؛  
بیایم دمان گردن افراخته،  
نه نزدیک آن پادشاه زمین.»  
قلم خواست هندی و چینی حریر.  
بیاراست، بر سانِ باعِ بهشت.  
خداوند پیروز پروردگار؛  
خداوند مردی و هوش و هنر.  
نپیچد سرِ مردم پارسا.  
ز دارنده لشکر و تاج و تیغ.  
کسی را نبود، آشکار و زهان.  
بدین‌گونه، اندر جهان چار چیز.  
از آن، تازه گردد دل و کیش اوی؛

نویسنده نامه را خواندند؛  
یکی نامه بنوشت نزدیکِ کید،  
از اسکندر راد پیروزگر،  
سِرِ نامه بود آفرین از نخست،  
«زکار آن گزیند که بی رنج تر،  
گراینده باشد به یزدانِ پاک؛  
بداند که ما تخت را مایه‌ایم؛  
نبشتم یکی نامه نزدیکِ تو  
هم آنگه که بر تو بخواند دبیر،  
اگر شب رسد، روشنی را مپای؛  
وگر بگذری زاین سخن، نگذرم؛  
چونامه بر کید هندی رسید؛  
فراوانش بستود و بنواختش؛  
بدو گفت: «شادم، به فرمان اوی؛  
ولیکن بر این گونه ناساخته،  
نیاید پسندِ جهان‌آفرین،  
هم آنگه بفرمود تاشد دبیر؛  
مر آن نامه را، زود، پاسخ نبشت؛  
نخست آفرین کرد بر گردگار،  
خداوند بخشندۀ دادگر؛  
دگر گفت ک: «از نامور پادشا،  
نشاید که داریم چیزی دریغ،  
مرا چار چیز است کاندر جهان،  
نباشد کسی را پس از من به نیز،  
فرستم، چو فرمایدم، پیش اوی؛

بیایم؛ پرسنلش کنم، بندهوار.» ۲۶۰  
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد.  
 به نزدیک آن نامور، باز شو.  
 کسی را نبود، آشکار و نهان؟  
 سپهر آفرینش نخواهد فزود.» ۲۶۵  
 به گردار آتش، بپیمود راه.  
 که کس را به گیتی نبودهست نیز،  
 که نادیدنی، پاک، نابودنیست.  
 بپرداخت و بنشست با رهنمای.  
 ز هر در، فراوانش بنواختند.  
 که: «من دختری دارم، اندرنِهفت، ۲۷۰  
 شود تیره، از روی آن ارجمند.  
 همی آید، از دو لب، بوی شیر.  
 گل افshan کند، چون سراید سخن.  
 همی، داستان را، خرد پرورد.  
 چُنُو، در زمانه، ندیدهست کس. ۲۷۵  
 دلش شرم و پرهیز دارد به دست.  
 وگر آب سرد اندر او افگنی.  
 نشیند، نگردد می از جام کم.  
 شگفت آنکه کمی نگیرد، ز خُرُز! ۲۸۰  
 که علت بگوید، چو بیند سرشک.  
 ز دردی، نپیچد جهاندار شاه.  
 یکی فیلسوف است، نزدیک من.  
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه.»  
 پی باره با باد انبازگشت.

وز آن پس، چو فرمایدم شهریار،  
 فرستاده آمد، به گردار باد؛  
 سکندر فرستاده را گفت: «رو؟  
 بگویش که: «آن چیست کاندر جهان،  
 که دیدند خود بودنی، هر چه بود؟  
 بیامد فرستاده، از نزد شاه؛  
 چنین گفت باد گید ک: «آن چار چیز  
 همی شاه خواهد که داند که چیست؛  
 چو بشنید گید آن، ز بیگانه جای  
 فرستاده را پیش بنشاختند؛  
 فرستاده را، در زمان، شاه گفت  
 که گر بیندش آفتاپ بلند،  
 کمند است گیسوش، همنگ قیر؛  
 خم آرد، ز بالای او، سرُوین؛  
 ز دیدار و چهرش، خرد بگذرد؛  
 چو خامش بود، جای شرم است و بس؛  
 سپهبد نژاد است و یزدان پرست؛  
 دگر جام دارم که پرمی کنی؛  
 به ده سال، اگر باندیمان به هم  
 همت می دهد جام و هم آب سرد؛  
 سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک  
 اگر باشد او سالیان پیش گاه،  
 چهارم نهان دارم از انجمن:  
 همه بودنیها بگوید به شاه،  
 فرستاده نامور بازگشت؛

دلِ شاهِ گیتی چو گل برشکفت.  
بدین چار چیز، او جهان را بهاست.  
دِرْفَشان کند جانِ تاریکِ من.  
براین نیگوی، بازگردم به جای.»

بیامد چو پیش سکندر، بگفت؛  
بدو گفت: «اگر باشد این گفته راست،  
چو اینها فرستد به نزدیکِ من،  
بر و بوم او را نکوبم، به پای؛

### فرستادن اسکندر نه مرد دانا را برای دیدن چهار چیز شگفت

خردمند و بادانش و بیگزند.  
پراز پوزش و رنگ و بوی و نگار،  
از این پر هنر رازدارانِ خویش،  
جهانجوی و پرداش و رهنما،  
نپیچند، با رای باریکِ تو.  
بمان تا بباشد هم آنجا به جای.  
از آن پرهنر یادگیرانِ خویش،  
که اندر جهان کس ندیده است نیز،»  
که: «کَيْد است، تا باشد او، شاهِ هند.»  
ز نزدِ سکندر سویِ گَيْد، تفت.  
فراوان بپرسید و پاسخ شنید.  
یکی جایِ شایسته بر ساختشان.  
برآهیخت خورشید تیغِ نبرد،  
نباید خود آراستن ماه را.  
به گرد اندر، آرایش چین نهاد.  
زناید تابنده تر بر سپهر.  
زبانِ چرب و گوینده و یادگیر.  
بر آوازِ اسکندرِ فیلقوس.  
دِرْفَشان از او خانه و تاج و گاه،

گَزین کرد از آن رومیان مرد چند،  
یکی نامه بنوشت پس شهریار،  
که: «نُه نامور، استوارانِ خویش،  
خردمند و با فرّ و با شرم و رای،  
فرستادم اینک، به نزدیکِ تو؛  
تو این چیزها را بدیشان نمای؛  
چو من نامه یابم ز پیرانِ خویش؛  
که: بگذشت بر چشمِ ما چار چیز  
نویسم یکی نامه‌ای بر پَرَند  
خردمند نُه مرد رومی برفت،  
چو سالارِ هند آن سران را بدید،  
چنانچون ببایست، بنواختشان؛  
دگر روز، چون آسمان گشت زرد؛  
بیاراستند دختر شاه را؛  
به خانه درون، تختِ زرین نهاد؛  
نشست از برِ تخت خورشید چهر،  
برفتند بیدار نُه مرد پیر،  
فرستادشان شاه سوی عروس،  
چو دیدند پیران رخِ دختِ شاه،

ز دیدار او، سست شد پای پیر.  
زانها پر از آفرین خدای.  
نه زو چشم برداشتند اندکی. ۳۱۰  
کس آمد؛ بر شاهشان خواندند.  
که: «چندین چرا بودتان روزگار؟  
به خوبی، ز هر اختری بهره داشت.»  
بر ایوان، چُنُکس نبیند نگار.  
۳۱۵ فرستیم یک نامه، نزدیک شاه.»  
گرفتند قرطاس و قیر و قلم.  
که قرطاس ز آنقاش شد ناپدید.  
به نزد سکندر، به میلاد، تفت.  
ز گفتارشان، در شگفتی بماند.  
۳۲۰ صفت کرده بودند زو، اندکی.  
که بخ بخ که دیدند پیران بهشت!  
بر این بر، فزونی مخواهید نیز.  
شما با فَغِستان بُنه برنهید.  
از او یافتم، در جهان، داد و بس.»

فرو ماندند اندر او، خیره خیر؛  
خردمند نه پیر مانده به جای،  
نه جای گذر دید از ایشان یکی؛  
چو فرزانگان دیرتر ماندند،  
چنین گفت با رومیان شهریار  
هم او آدمی بود کان چهره داشت؛  
بدو گفت رومی که: «ای شهریار!  
کنون هر یکی، از یک اندام ماه،  
نشستند پس فیلسوفان به هم؛  
نبشتند هر موبدی آنکه دید،  
ز نزدیک ایشان، سواری برفت  
چو شاه جهان نامه هاشان بخواند،  
به نامه، هر اندام او را یکی  
بدیشان جهاندار پاسخ نبشت  
کنون بازگردید، با چار چیز؛  
چو منشور و عمد من او را دهید،  
نیازارد او را کسی، زاین سپس؛

### آوردن نه مردانا چهار چیز را از کید هندی به نزد اسکندر

بیامد به نزدیک پیران روم. ۳۲۵  
بدیدند بارنج دیده سوار،  
بدان نامور بارگاه آمدند.  
که از رنج اسکندر آزاد گشت.  
چو پیغام آن شاه خودکامه را.  
خردمند و گویا و شیرین زیان. ۳۳۰

فرستاده برگشت از آن تازه بوم؛  
چو آن موبدان پاسخ شهریار  
از ایوان به نزدیک شاه آمدند؛  
سپهدار هندوستان شاد گشت؛  
بر او بر، بخواندند پس نامه را؛  
گزین کرد صد مرد، از آن هندوان،

گزین کرد از آن یاره و تاج و گاه؛  
ز چیزی که شایسته‌تر، برگزید.  
صد اشتر ز گنج درم بار بود.  
بر او، بافته زر و چندین گهر.  
به پیلی که پرمایه‌تر، زین نهاد. ۳۳۵  
همی رفت، با فیلسوف و پزشک.  
همه سرکشان از می جام مست.  
یکی تاج بر سرز مشک سیاه،  
ز دیدار او، زلفکان ناتوان.  
نشایست کردن، به مه در، نگاه. ۳۴۰  
سر زلف ناتاب داده بخم.  
تو گفتی که از [باده] دارد سرشت.  
همان موی و روی و سراپای اوی.  
همی آفرین خوائند، اندرنها،  
بر آن گونه بالا و چهر آفرید. ۳۴۵  
بر آن لشکر روم موبد بُدنده،  
به رسم مسیحا و پیوند راست.  
که شد ماہ را راه رفتن برنج.

در گنج بی رنج، بگشاد شاه؛  
همان، گوهر و جامه ناپرید؛  
ده اشت، همه، بار دینار بود؛  
یکی مهد پرمایه از عود تر؛  
به ده پیل بر، تخت زرین نهاد؛  
فَغِستان ببارید خونین سرشک؛  
قدح، همچنان، نامداری به دست؛  
فَغِستان چو آمد به مشکوی شاه،  
به سان زره، بر گل و ارغوان؛  
چو سرو سهی، بر سرش گرد ماه؛  
دو ابرو کمان و دو نرگس دُرم؛  
دو چشمش چو دونرگس اندر بهشت؛  
اسکندر نگه کرد بالای اوی؛  
همی گفت ک: «اینت چراغ جهان!»  
بر آن دادگر کو سپهر آفرید؛  
بفرمود تا هر که بخرد بُدنده،  
نشستند و او را به آیین بخواست،  
بر او ریخت دینار چندان ز گنج،

### آزمودن اسکندر فیلسوف هندوستان را

به آیین او جای پرداخته،  
که چون خیزد، از دانش، اندرنبرد! ۳۵۰  
فرستاد زی فیلسوف سترگ؛  
سُرین و میان و بر و پشت و یال.  
به دانش، مرا جان و مغز آگنی.»

چو شد کار آن سرقو بُن ساخته؛  
بپرداخت، از آن پس، به داننده مرد  
پسر از روغن گاو، جامی بزرگ  
که: «این را، به اندامها در، بمال:  
بیاسای؛ تا ماندگی بفگنی؛

که: «این بند، بر من، نشاید نهفت.»  
 فرستاد بازش بر شهریار. ۳۵۵  
 بسیاورد آهنگران را، زهان.  
 از آهن، یکی مهرهای ساختند.  
 چو دانا نگه کرد و آهن پسود،  
 یکی آینه کرده روشن چو زنگ.  
 وز آن راز، نگشاد برباد لب. ۳۶۰  
 همی بود تاشد سیاه و دُزم.  
 بر آن کار، شد رمز آهن دراز.  
 فرستاد بازش، هم اندر شتاب.  
 نگردد به زودی سیاه و دُزم.  
 بپرسید و بر زیرگاهش نشاند. ۳۶۵  
 همی دانش نامور باز جُست.  
 که: «روغن به اندامها بگذرد.  
 مرا خود ز دانش فزون است بهر.»  
 که: «دانادلِ مردم پارسا،  
 اگر سنگ پیش آیدش، بِشَکَرَد.» ۳۷۰  
 که: «هر دل که آن گشته باشد سیاه،  
 به هر جای با دشمن آویختن،  
 چو دل تیره باشد، کجا بگذرد.»  
 «روان و دل و رای هشیار من،  
 تو را دل از آهن نه تاریک تر.» ۳۷۵  
 ز خونها، دلم پر زنگار گشت.  
 چه پیچم سخن را، بدین خیرگی؟  
 زدایم دلت، گر شود بدگمان.

چو دانا به روغن نگه کرد، گفت  
 به جام، اندر افگند سوزن هزار؛  
 به سوزن نگه کرد شاه جهان؛  
 بفرمود تاگرد بگداختند؛  
 سوی مرد دانا فرستاد، زود؛  
 فرستاد، از آن آهن تیره رنگ،  
 ببردن نزدِ سکندر، به شب؛  
 سکندر نهاد آینه، زیر نم؛  
 بر فیلسوفش، فرستاد باز؛  
 خردمند بزدود آهن، چو آب؛  
 زدودش، به دارو؛ کز آن پس، زنم،  
 سکندر نگه کرد و او را بخواند؛  
 سخن گفتش از جام روغن، نخست؛  
 چنین گفت با شاه مردِ خرد  
 تو گفتی که: «از فیلسوفانِ شهر،  
 به پاسخ، چنین گفتم، ای پادشا!  
 چو سوزن، پی و استخوان بشمرد؛  
 به پاسخ، به دانا، چنین گفت شاه  
 به بزم و به رزم و به خون ریختن،  
 سخنهای باریکِ مردِ خرد،  
 تو را گفتم، این خوب گفتار من:  
 سخن دارد از موی باریک تر؛  
 تو گفتی: «بر این، سالیان برگذشت؛  
 چگونه به راه آید این تیرگی؟  
 تو را گفتم: «از دانش آسمان،

کجا کرد یارَد برا او کار زنگ!»  
دلش تیزتر گشت، بر کار اوی.  
بیاورد گنجور و جامی گهر.  
که: «من گوهری دارم، اندر نهفت،  
نه چون خواسته، جفت آهر من است.  
به راهی که باشم، نترسم ز دزد.  
که کرّی بکوید در کاستی.  
بس از شهریار، آشکار و نیهان؛  
خرد تاج بیدار جانِ من است.  
براین خواسته، پاسبانی کنم؟  
- خرد باد جانِ تو را رهنمای!»  
ز هرگونه، اندیشه‌ها برگرفت.  
نگیرد خداوندِ خورشید و ماه.  
سخن گفتِن سودمندِ تو را.»

از آن پس که چون آب گردد به رنگ،  
پسند آمدش نغز گفتار اوی؛  
بفرمود تا جامه و سیم و زر،  
به دانا سپردند و داننده گفت  
که یابم، بدُو، چیز و بی دشمن است؛  
به شب، پاسبانان نخواهند مزد؛  
خرد باید و دانش و راستی؛  
مرا خورُد و پوشیدنی، زاین جهان،  
که دانش، به شب، پاسبانِ من است؛  
به بیشی، چرا شادمانی کنم؟  
بفرمای تا این بَرَد باز جای؛  
اسکندر بدو ماند اندر شگفت؛  
بدو گفت: «از این پس مرا بر گناه،  
خریدارم این رای و پند تو را؛

آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را  
که علت بگفتی، چو دیدی سرشک.  
که بر درد، آن کس بباید گریست؟»  
چو بر خوان نشیند، خورش نشمرد.  
بزرگ آنکه او تندرستی بجُست!  
گیاها فراز آرم، از هر سُوی؛  
بباید، به دارو، تو را تن بشست.  
چو افزون خوری چیز، نگزایدت.  
بیفزايد، اندر تنت، خون و مغز.  
دلت شاد گردد، چو خرم بهار.

بفرمود تا رفت پیشش پزشک  
«سرِ دردمندی. - بدو گفت: چیست  
بدو گفت: «هر کس که افزون خورد؛  
نباشد فراوان خورش تندرست؛  
بیامیزم اکنون تو را داروی؛  
که همواره باشی تو، زآن، تندرست؛  
همان آرزوها بیفزايدت؛  
همان یاد داری سخنهای نغز؛  
شوی، بر تن خویش بر، کامگار؛

به هر کار، پاکیزه رای آورَد.  
زگیتی، سپیدی کند نامید.»  
نه کس را، ز شاهان، چنین دیده‌ام.  
٤٠٥  
تو باشی به گیتی مرا رهنمای.  
شُوی بسی گزند، از بدِ بدگمان.»  
ز دانا پزشکان، سرش بر فراخت.  
بیاورد با خویشن، زآن گروه.  
همی زهر بشناخت از پائی زهر.  
٤١٠  
بیفگند زو هر چه بیکار بود.  
بیامیخت دارو، چنانچون سَزید.  
همی داشتش، یک زمان، تندrst.  
بیامیختی، شاد، با هر کسی:  
همی نرم جایی بجُستی برش.  
٤١٥  
نداشت، اندر آن، هیچ تن را نگاه.  
ز کاهش، نشان یافت اندر سرشك.  
جوان پیر گردد، به تن، بسی گمان.  
به من بازگوی این و بگشای لب.»  
از آزار، سستی ندارد تنم.»  
٤٢٠  
نبد، اندر آن کار، همداستان.  
بیامیخت داروی کاهش، درست.  
نیامیخت با ماه دیدار جفت.  
نگه کرد و بسی بار دیدش سرشك.  
یکی جام بگرفت، شادان، به دست.  
٤٢٥  
نوازنده رود و مَی خواستند.  
چو بارنج دارو بیامیختی؟»

همان رنگِ چهرت به جای آورد؛  
نگردد برا آگنده مویت سپید؛  
سکندر بدو گفت: «نشنیده‌ام؛  
گر آری تو این نغز دارو به جای،  
خریدار گردم تو را من، به جان؛  
ورا خلعت و نیکویها بساخت؛  
پزشکِ سراینده آمد به کوه؛  
ز دانایی، او را فزون بود بهر؛  
گیاهای کوهی فراوان دُرود؛  
از او، پاک، تریاکها برگزید؛  
تنش را به داروی کوهی بُشست؛  
چنان بُد که او شب نخفتی بسی؛  
به کار زنان، تیز بودی سرش؛  
از آن، سوی کاهش گرایید شاه؛  
چنان بُد که روزی بیامد پزشک؛  
bedo گفت ک: «از خفت و خیز زنان،  
برآنم که بی خواب بودی، سه شب؛  
سکندر بدو گفت: «من روشنم؛  
پسندیده دانای هندوستان  
چو شب تیره شد، آن نبشه بجُست؛  
سکندر هم آن شب، به تنها، بخفت؛  
به شبگیر هور، اندر آمد پزشک؛  
بینداخت دارو؛ به رامش نشست؛  
بفرمود تا خوان بیاراستند؛  
bedo گفت شاه: «آن چرا ریختی،

نجست و شبِ تیره تنها بخفت.  
نیاید مرا، هیچ، دارو به کار.»  
ورا گفت: «بی هند، گیتی مباد! ۴۳۰  
تو گفتی به هندوستان شد رمه.»  
به هرّای زّین، بفرمود شاه.  
که: «با پاک رایت، زیان باد جفت!»

ورا گفت: «شاه جهان دوش جفت  
چو تنها بخُسپی تو، ای شهریار!  
اسکندر بخندید و زو گشت شاد؛  
پزشکان و اخترشناسان، همه،  
یکی بدره دینار و اسپی سیاه  
پزشکِ خردمند را داد و گفت

### آزمودن اسکندر جام کید را

بیارند، پر کرده از آب سرد.  
ز شبگیر تا بود هنگامِ خواب،  
ز خوردن نیامد، بدو در، کمی. ۴۳۵  
که: «این دانش از من نباید نهفت،  
نجومی است گر آلتِ هندوی است؟»  
تو این جام را خوارمایه مدار؛  
بدین اندرون، رنجها برده‌اند.  
به جایی که بُد نامور مهتری، ۴۴۰  
به روزِ سپید و شبِ لازورد.  
فراوان، براین، روز بگذاشتند.  
که او را کسی کرد آهن کشان.  
ز گردون، پذیرد همی آبِ خوش.  
ببیند، به روشن دوچشم، آدمی. ۴۴۵  
سخن‌های او سودمند آمدش،  
که: «من عهد کیم، از پی داد را،  
همی پیش او بود باید به پای.  
بر او بر، فزونی نجوییم نیز.»

وزآن پس، بفرمود کان جامِ زرد  
همی خورد زآن جامِ زر هر کس آب؛  
بخوردن آب، از پی خرمی؛  
بدان فیلسوف، آن زمان، شاه گفت  
که افزایش آب این جام چیست؟  
چنین داد پاسخ که: «ای شهریار!  
که این، در بسی سالیان، کرده‌اند؛  
از اخترشناسانِ هر کشوری،  
بر گیم بودند کاین جام کرد،  
همی طبع اختر نگه داشتند؛  
تو از مغناطیس گیر این نشان  
به طبع، اینچنین هم شده‌ست آنکش؛  
همی آب یابد، چو گیرد کمی؛  
چو گفتارِ دانا پسند آمدش؛  
چنین گفت پیرانِ میلاد را  
همی نشکنم، تا بماند به جای؛  
چو من یافتم زو چنین چار چیز،

صد افسر زگوهر، بر آن، سرنهاد. ۴۵۰  
 ز دیسنا و از گوهر ناپسود.  
 کسی چهره آگننده ندید.  
 ندیدند، از آن پس، کسی در جهان.  
 بیاورد با خویشن یادگار.

دو صد بارکش خواسته برنهاد؛  
 به کوه اندر آگند چیزی که بود،  
 چو در کوه شد گنجها ناپدید،  
 همه گنج، با آنکه کردش نهان،  
 ز گنج نهان کرده در کوهسار،

### نامه اسکندر با فور هندی

به قتوح شد؛ گنجش آنجا بماند. ۴۵۵  
 یکی نامه فرمود پر جنگ و شور،  
 فروزنده آتش ُنعم و ُموس،  
 بلند اختر و لشکر آرای سند.  
 کجا بود و باشد همیشه به جای:  
 بماند بدو کشور و تاج و تخت. ۴۶۰  
 نتابد بر او آفتاپ بلند.  
 چه داده است ما را، بر این تیره خاک،  
 ز دیهیم واز تخت شاهنشهی؛  
 کسی دیگر آید کزاو بر خورد.  
 بدین مرکز ماه و پرگار تنگ. ۴۶۵  
 پراز داد کن رای تاریک تو.  
 مزن رای، با موبد و رهنمای.  
 که بر چاره گر، کار گردد دراز.  
 بلندی گزینی و گندآوری،  
 گزیده دلیران گندآوران. ۴۷۰  
 پشیمانی آید تو را از درنگ.»  
 نبیسنده از نامه پر دخته شد،

ز میلاد، چون باد، لشکر براند؛  
 چو آورد لشکر به نزدیک فور،  
 ز شاهنشه، اسکندر فیلقوس،  
 سوی فور هندی، سپهدار هند،  
 سر نامه کرد آفرین خدای،  
 «کسی را که او کرد پیروزبخت،  
 گرش خوار گیرد، بماند نژند؛  
 شنیدی همانا که یزدان پاک  
 ز پیروزی و بخت و از فرّهی؛  
 نماند همی؛ روز ما بگذرد؛  
 همی نام کوشم که مائند نه ننگ،  
 چو این نامه آرند نزدیک تو،  
 ز تخت بلندی، به اسپ اندر آی؛  
 ز ما، ایمنی خواه و چاره مساز؛  
 ز فرمان اگر یک زمان بگذری؛  
 بسیارم چو آتش سپاهی گران؛  
 چو من با سواران بیایم به جنگ،  
 چو زاین باره گفتارها سخته شد؛

بِجُسْتَند بِيَنا يَكَى نَامِجوَى.  
گَهِى رَزْم گَفْتِى گَهِى بَزْم و سَور.  
٤٧٥ بَرَآن تَخت، نَزْدِيَك بِنَشانِدَنَد.  
بِرَآشَفت، از آن نَامِدار بِزَرَگ.  
بِه پَالِيزِ كِينَه، درخَتِى بِكِيشَت.  
بِبَايدِ كَه باشِيم با تَرس و باَك.  
كَه بِيَچَارَه باشد خَداونِد لَاف.  
٤٨٠ خَرَد رَأ، بِرِ مَغْزَت، آزْرَم نِيَست؟  
كَز او گَشَته بُد چَرَخ گَرَدَنَدِه سَير.  
نَسَازَنَد با پَنِدِ آمِوزَگَار؛  
بَرَآنِى كَه شَاهَهْت گَشَتَنَد صَيَد.  
نِيَامَد به ما، زَآن گَيَانِ كَهَنَ.  
٤٨٥ كَه از قَيَصَرَانَ كَس نَكَرَدِيم يَاد.  
دَل و بَخت با او نَدِيدِيم رَاست.  
هَم اِيدُون، به يَارِي، زِيان دَادَمَش؛  
سِرِ بَختِ اِيرَانِيَان گَشَتَه شَد.  
تو را زَهَرِ بُرَنَدِه تِرياك شَد.  
٤٩٠ چَرا شَد خَرَد در سَرَت نَاضَدِيد؟  
كَه با مَات جَزْگَونَه باشد سَخْنُ.  
كَه پَيَشَت بِبَنَدَنَد بِرَبَاد رَاه.  
نِهَانِ تو چَوْن رَنِگ آهَرَمَن است.  
بِتَرس از گَزَنَد و بِدِ رَوزَگَار.  
٤٩٥ [يَنْفَشِي] دَلت رَأ بِيارَاسِتِيم.»

نَهَادَنَد مُهِر سَكَنَدَر بِرَ اوَى؛  
فَرَسَتَادَه آمَد به درَگَاه فَور؛  
جَهَانِدِيدَه رَأ پَيَشَ او خَوانِدَنَد؛  
چَو آن نَامَه بِرَخَوانَد فَورِ سَترَگ،  
هَم آنَگَه يَكَى تَنَد پَاسَخ نَبَشَت؛  
سِرِ نَامَه گَفت: «از خَداونِدِ پَاك،  
نَگَويِيم، چَندِين، سَخَن بِرَگَزَاف؛  
مَرَا پَيَش خَوانِى! تو را شَرم نِيَست؟  
ز دَارَا، بَدِين سَان، شَدَه سَتَى دَلِير  
چَو بِر تَخَمَهَاي بَگَذَرَد رَوزَگَار،  
هَمَان نِيز، بَزْم آمَدَت رَزْم كَيَد؛  
بر اين گونَه عنوان بِر اين سَان سَخَن،  
مَنْ فَور و از فَور دَارَم نَرَاد،  
بَدانِگَه كَه دَارَا مَرَا يَار خَواست،  
هَمَى ژَنَدَه پِيلَان فَرَسَتَادَمَش؛  
كَه بِر دَسَت آن بَنَدَه بَر، كَشَتَه شَد؛  
ز دَارَا چَو روِي زَمِين پَاك شَد،  
گَر او را ز دَسَتُورِ بَد بَد رَسِيد،  
تو در جَنَگ، چَندِين، دَلِيرِي مَكَن؛  
بَيَينِي كَنُون ژَنَدَه پِيل و سَپَاه  
هَمَه رَايِ تو بِر تَرَى جَسَنَ است،  
بِه گَيَتِي، هَمَه تَخِم زُفتِي مَكار؛  
بَدِين نَامَه، ما نِيَكُوَى خَواستِيم؛

لَشَكر آرَاستَن اسْكَنَدَر به رَزْم فَور

هَم آنَگَه ز لَشَكر سَرَان بِرَگَزِيد،

چَو پَاسَخ به نَزِدِ سَكَنَدَر رَسِيد،

به دانش، کهن گشته و سال نو.  
که روی زمین جز به دریا نماند.  
که گفتی جز آن بر زمین نیست راه.  
به دل، آتش جنگجویان بکشت. ۵۰۰  
از آن راه بسیراه دشوار تند.  
گروهی بر فتن نزدیک شاه؛  
سپاه تو را بر نتاید زمین.  
نه فغفور چینی، نه سالار سنند.  
بدین مرز بی ارز و زاین گونه راه؟ ۵۰۵  
که شاید به تندی بر او رزم جست.  
سوار و پیاده نیابند راه.  
به هر جای بر لشکر بدگمان،  
به سیری نیامد کس از جان خویش.  
نکرده است کس جنگ با آب و سنگ.» ۵۱۰  
برآشفت و بشکست بازارشان.  
زرومی، کسی را نیامد زیان.  
کسی از شما باد جسته ندید.  
دم آژدها را، به پی، بسپرم.  
نه بر دارد، از بُن، به رزم و به سور. ۵۱۵  
به مردی، به زیر آورم روی بوم.  
نخواهم که رومی بود نیکخواه.»  
سپه سوی پوزش نهادند روی؛  
زمین جز، به فرمان او، نسپریم.  
پیاده، به جنگ اندر آید سپاه. ۵۲۰  
نشیبی ز افگانده بالا کنند،

که باشند شایسته و پیشرو؛  
سوی فور هندی سپاهی براند  
به هر سو همی رفت زان سان سپاه،  
همه کوه و دریا و راه درشت،  
ز رفتن سراسر سپه گشت کند،  
هم آنگه چو آمد به منزل سپاه،  
که: «ای قیصر روم و سالار چین!  
نجوید همی جنگ تو فور هند؛  
سپه را چرا کرد باید تباہ،  
ز لشکر نبینیم اسپی درست،  
از این جنگ اگر باز گردد سپاه،  
چو پیروز بودیم تا این زمان،  
کنون، سر به سر، کوه و دریاست پیش؛  
مگردان همه نام ما را به ننگ؛  
غمی شد سکندر، زگفتارشان؛  
چنین گفت ک: «از جنگ ایرانیان،  
به دارا بر، از بندگان بد رسید؛  
برا این راه، من بی شما بگذرم؛  
ببینید از آن پس که رنجور فور  
چو زو بازگردم، بیایم به روم؛  
مرا یار یزدان و ایران سپاه؛  
چو آشفته شد شاه از آن گفت و گوی،  
که: «ما، سر به سر، بندۀ قیصریم؛  
بکوشیم و چون اسپ گردد تباہ،  
گراز خون ماخاک دریا کنند؛

اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ.  
چو آزارگیری ز ما، جان تو راست.»  
یکی رزم را دیگر افگند بُن.

۵۲۵ که بودند با آلت کارزار.  
زره دار مردانِ جنگاوران.  
یکی قلب دیگر همان چل هزار.  
دلیران و خنجرگزارانِ مصر.  
هر آن کس که بود از در کارزار.

۵۳۰ هر آن کس که بود از نژادِ کیان؛  
سوارانِ شایسته و لشکری،  
همه رزمجوی و همه نامدار؛  
در و دشت گردد به گردار کوه.  
جهاندیده و نامور بخردان،

۵۳۵ پژوهنده روزگارِ نبرد.  
گزین کرد جای از در رزمگاه.  
زمین، از پی پیل، چون کوه گشت.  
پس پشت، گردان و در پیش، پیل.  
برفتند نزدیکِ شاه جهان.

۵۴۰ که: «او اسپ را بشکند، بردو میل.  
نه چون شد، بُود راه باز آمدن.»  
زگدون، مر او را زحل یاور است.  
به چشمِ جهانجوی بگذاشتند.  
یکی پیل کردند، پیشش، زموم.

۵۴۵ که آرد یکی چاره این به جای؟»  
یکی چاره جُستند، بر بیش و کم.

نبیند کسی پشتِ ما روزِ جنگ،  
همه بندگانیم و فرمان تو راست؛  
چو بشنید از ایشان سکندر سخن،  
گزین کرد از ایرانیان سی هزار  
برفتند کارآزموده سران؛  
پس پشتِ ایشان، سوارانِ مصر:  
برفتند شمشیرزن چل هزار،  
ز خسرویشانِ دارا و ایرانیان،  
ز رومیّ و از مصری و بربی،  
گزین کرد قیصر ده و دو هزار،  
بدان تا پس پشتِ او، زاین گروه،  
از اخترشناسان و از موبدان،  
همی بُرد با خویشن شصت مرد،  
چو آگاه شد فور کامد سپاه،  
به دشت اندرون، لشکر انبوه گشت؛  
سپاهی کشیدند، بر چار میل؛  
ز هندوستان نیز، کارآگهان  
بگفتند با او بسی رزم پیل  
سواری نیارد بر او شدن؛  
که: «خرطوم او از هوا برتر است؛  
به قرطاس بر، پیل بنگاشتند؛  
بفرمود تا فیلسوفانِ روم  
چنین گفت ک: «اکنون، به پاکیزه رای،  
نشستند دانش پژوهان به هم؛

هر آن کس که بودند از ایشان سران.  
فزوں بود مرد از چهل بار سی.  
سوارش ز آهن؛ ز آهنش زین.  
سوار و تین باره بفروختند. ۵۵۰  
درونش پر از نفت کرده، سیاه.  
خردمند را سودمند آمدش.  
از آهن، بکردند اسپ و سوار؛  
که دیدهست شاهی از آهن سپاه!  
که جز با سواران جنگی نماند. ۵۵۵

یکی انجمن کرد از آهنگران،  
ز رومی و مصری و از پارسی،  
یکی بارگی ساختند، آهنین:  
به میخ و به مس، درزها دوختند؛  
به گردون، براندند بر پیش شاه؛  
اسکندر بدید آن؛ پسند آمدش؛  
بفرمود تا زان فزوں از هزار،  
از آن، آبراش و بور و خنگ و سیاه؛  
از آهن سپاهی، به گردون، براند

جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او  
بدید آن سپه این سپه را ز دور،  
برفتند گردان پر خاشجوی.  
همه لشکر فور بر سرزند.  
بجنبید، از آن؛ کاهنین بُد سپاه.  
برفتند با لشکر از جای، تیز. ۵۶۰  
به زخم، آوریدند پیلان به جوش.  
بماندند از آن پیلانان شگفت.  
همان ژنده پیلان گردنفراز.  
همی تاخت، بر سان باد دمان؛  
سپه را نماید، آن زمان، جای جنگ. ۵۶۵  
فروود آمد اندر میان دو کوه.  
همی داشت لشکر، ز دشمن، نگاه.  
جهان شد به سان بلور سپید،  
دم نای سرغین و رویینه خُم.

چو اسکندر آمد به نزدیک فور؛  
خروش آمد و گردِ رزم، از دو روی؛  
به اسپ و به نفت، آتش اندر زند؛  
از آتش، برافروخت نفت سیاه؛  
چو پیلان بدیدند، ز آتش گریز،  
زلشکر، برآمد سراسر خروش؛  
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت،  
همه لشکر هند گشتند باز؛  
اسکندر پس لشکر بدگمان،  
چنین تا هوانیلگون شد، به رنگ؛  
جهانجوی، با رومیان همگروه،  
طلایه فرستاد، هر سو، به راه؛  
چو پیدا شد آن شوشة تاج شید؛  
برآمد خروشیدن گاوُدم؛

سنانها به ابر اندر افراختند. ۵۷۰  
 یکی تیغ رومی گرفته به کف.  
 که او را بخواند؛ بگوید ز دور،  
 به دیدار، جوید همی با تو راه.  
 اگر دادگویی، بدان بگرود.»

به پیش سپاه آمد از قلب، تفت. ۵۷۵  
 دو لشکر شکسته شد، از کارزار.  
 همی نعل اسپ استخوان بسپَرد.  
 سخنگوی و با مغز دو پهلوان.  
 وگر زنده از رزم برگشتن است؟

چو باید که کشور به چنگ آوریم. ۵۸۰  
 بدرو مائد این لشکر و تاج و تخت.»  
 خریدار شد رزم او را، به سور.  
 یکی باره چون آژدهایی به زیر.  
 سلیحی سبک؛ بادپایی دُرم.

بگردیم یک با دگر، بی سپاه. ۵۸۵  
 بگشتند [چندی] میان دو صف.  
 یکی کوه زیر آژدهایی به دست،  
 غمی شد؛ دل از جان خود برگرفت.  
 خروشی برآمد، ز پشت سپاه.

برآن سوکشیدش دل و چشم و گوش. ۵۹۰  
 بزد تیز تیغی، بر آن زاد مرد.  
 زبالا، به خاک اندر آمد تنش.  
 برگشتن گردان ایرانیان.  
 که آواز او برگذشتی ز ابر.

سپه با سپه جنگ برساختند؛  
 سکندر بیامد میان دو صف،  
 سواری فرستاد نزدیک فور؛  
 که: «آمد سکندر به پیش سپاه؛  
 سخن گوید و گفت تو بشنود؛  
 چو بشنید از او، فور هندی برفت؛  
 سکندر بدو گفت ک: «ای نامدار!  
 همی دام و دد مغز مردم خورد؛  
 دو مردیم، هر دو دلیر و جوان،  
 چرا بهر لشکر همه کشتن است؛  
 میانها ببندیم و جنگ آوریم،  
 ز ما چون یکی گشت پیروزیخت،  
 ز رومی سخنها چو بشنید فور،  
 تن خویش را دید با زور شیر؛  
 سکندر سواری به سان قلم؛  
 بدو گفت: «این است آیین و راه؛  
 دو خنجر گرفتند هر دو به کف؛  
 سکندر چو دید آن تن پیل مست،  
 به آورد، از او مائد اندر شگفت؛  
 همی گشت با او، به آوردگاه؛  
 دل فور پر درد شد، زان خروش؛  
 سکندر چو باد اندر آمد، زگرد؛  
 ببرید پی برب رو و گردنش؛  
 سر لشکر روم شد با سمان؛  
 یکی کوس بودش ز چرم هِزَبر

زمین آهنين شد؛ هوا آبنوس. ۵۹۵  
 به تنگی به روی اندر آورده روی.  
 سرِ مایهٔ مرزِ هندوستان،  
 تنِ پیلوارش به چاک اندر است.  
 چنین زخمِ شمشیر و چندین درنگ؟  
 ۶۰۰ از او جُست باید کنون رزم و سور.»  
 به آواز، گشتند همداستان.  
 بر و تنُش کرده، به شمشیر، چاک.  
 فرو ریختند آلتِ کارزار.  
 پراز ناله و خاک بر سر شدند.  
 ۶۰۵ به خوبی، ز هرگونه آواز داد.  
 شما را به غم دل نباید سپرد.  
 ز دُلتان، غم و ترس بیرون کنم.  
 حرام است، بر لشکرم، رنجِ اوی.  
 بکوشم که با تخت و افسر کنم؟»  
 ۶۱۰ بر آن، جشنِ ماتم؛ بر این، جشنِ سور.  
 نخواهد که مانی، بد و در؛ مرنج.  
 تو رنجی؛ چرا ماند باید به کس؟ -  
 ببخشید گنجش همه بر سپاه.  
 ز هندوستان، پهلوانی بزرگ.  
 ۶۱۵ که: «دینار هرگز مکن در نهفت.  
 بدین تاج و گاهِ سپنجی مناز،  
 گهی درد و خشم است و گه کام و سور.»  
 بیاراست گُردانِ کشوُرْش را

برآمد دم بوق و آوای کوس؛  
 بر آن هم نشان، هندوان رزمجوی  
 خروش آمد از روم ک: «ای دوستان!  
 سرِ فورِ هندی، به خاک اندر است؛  
 شما را کنون از پی کیست جنگ؟  
 سکندر شما را چنان شد که فور؛  
 برفتند گُردانِ هندوستان؛  
 سرِ فور دیدند پر خون و خاک؛  
 خروشی برآمد، ز لشکر، به زار؛  
 پراز درد، نزدیکِ قیصر شدند؛  
 سکندر سِلیحِ گوان باز داد؛  
 چنین گفت ک: «از هند، مردی بمُرد؛  
 نوازش کنون من بافزاون کنم؛  
 ببخشم شما را همه گنجِ اوی؛  
 همه هندوان را توانگر کنم؛  
 وز آن جایگه، شد برِ تختِ فور؛  
 - چنین است رسمِ سرایِ سپنج  
 بخور، هر چه داری؛ منه باز پس؛  
 همی بود، بر تخت، قیصر دو ماه؛  
 یکی با گهر بود، نامش سُورگ؛  
 سرِ تختِ شاهی بد و داد و گفت  
 ببخش و بخور، هر چه آید فراز؛  
 که گاهی سکندر بُودگاه فور؛  
 درم داد و دینار، لشکرِ شوش را؛

## رفتن اسکندر به زیارت خانه کعبه

بر او ناگذشته زمانی دراز،  
هوا شد به گردار چشم خروس. ۶۲۰  
ستاره شده سرخ و زرد و بنفس.  
گروهی بدو شاد و بهری دُرم.  
به دیدار جای سِماعیل رفت،  
بدو اندرون، رنجها بُرده بود.  
بدو، شد ورا راه یزدان تمام. ۶۲۵  
[به مائش] مر آن را بداندیش خواند.  
به جای خور و کام و آرام و ناز.  
بدو اندرون، یادکرد خدای.  
جهانگیر، با جُهرم پارسی.  
کزاو بود مر مگه را فرّ و زیب، ۶۳۰  
دلاور سواران نیزه و ران.  
زمگه به نزد سکندر، دمان؛  
که جوید همی تاج و گنج و سپاه،  
که پور براهیم پیغمبر است.»  
یکی مایه ور جایگه ساختش. ۶۳۵  
همه رازها برگشاد، از نهفت.  
که: «ای پاکدل مهتر راستگوی!  
جز از تو، پسندیده و روژیه؟»  
خُزانه است مهتر، بدین جایگاه.  
جهانگیر قحطان بیامد، زدشت، ۶۴۰  
به بیداد، بگرفت شهر یمن.  
بر آن دودمان، روز برگشته شد.

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز،  
به شبگیر، برخاست آوای کوس؛  
زبس نیزه و پرنیانی درفش،  
اسکندر بیامد به سوی حرم؛  
آباناله بوق و با پیل رفت؛  
که خان حرم را برآورده بود؛  
خداآند خواندش به بَیْتُ الْحَرَام؛  
ز پاکی، ورا خانه خویش خواند؛  
خدای جهان را نباشد نیاز،  
پرستشگهی بود، تا بود، جای؛  
پس آمد سکندر سوی قادری،  
چو آگاهی آمد به نَصْرِ قُتَّیْب  
پذیره شدش، بانبرده سران،  
سواری بیامد، هم اندر زمان،  
که: «این نامداری که آمد ز راه  
نبیره سِماعیل نیک اختر است؛  
چو پیش آمدش نصر، بنواختش؛  
بدو، شاد شد نصر و گوهر بگفت؛  
اسکندر چنین داد پاسخ بدوى  
بدین دوده، اکنون کدام است مه؟  
بدو گفت نصر: «ای جهانگیر شاه!  
سِماعیل چون زاین جهان درگذشت،  
آبا لشکر گُشِن شمشیرزن؛  
بسی مردم بیگنه کشته شد؛

بر او، تیره شد رای چرخ بلند.  
برِ رنج بسیاد بدرود پاک.  
به دریایی مصر اندون، شست اوست. ۶۴۵  
زیزان، یکی را به دل یاد نه.  
نژاد سیماعیل دل پرز خون.»  
زخم خُزاعه هر آن کس که دید،  
به رای و به مردان شمشیرزن.  
هر آن کس که او مهتری را سزید. ۶۵۰  
سیماعیلیان زو شده شادکام.  
همی ریخت دینار گنجور شاه.  
ببخشید دینار گنجی به نصر.  
وگر خوردش از کوشش خویش بود؛

نیامد جهان آفرین را پسند؛  
خُزاعه بیامد، چو او گشت خاک،  
حرم با یمن، پاک، بر دست اوست؛  
سر از راه پیچیده و داد نه؛  
جهانی گرفته، به مشت اندون؛  
اسکندر، ز نصر، این سخنها شنید؛  
ز بسیاد بستد حجاز و یمن،  
نژاد سیماعیل را برکشید،  
پیاده، بیامد به بیت الحرام؛  
به هر پی که برداشت قیصر، به راه  
چو برگشت و آمد به درگاه قصر،  
توانگر شد آن کس که درویش بود؛

### لشکر کشیدن اسکندر به مصر

به جَدَه درآمد؛ فراوان نماند. ۶۵۵  
بسازند کشتی و زورق بسی.  
ز جَدَه، سوی مصر بنهاد روی.  
سپاهش ز راه گُمانی فزون.  
جهانگیر پیروز با باد و دم،  
آبا بدره و بردۀ و تاج و گاه. ۶۶۰  
همه گفت بدخواه او باد گشت.  
بدان تا برآسود شاه و سپاه.  
خردمند و بالشکری بسی شمار.  
ز روز بھی، یافته نام و کام.  
که مانند صورت نگارد، درست. ۶۶۵

وزآن جایگه، شاه لشکر براند؛  
سپه را بفرمود تا هر کسی  
جهانگیر، بالشکر راه جوی،  
ملک بود قبطون، به مصر اندون؛  
چو بشنید کامد ز راه حرم  
پذیره شدش، با فراوان سپاه،  
اسکندر، به دیدار او، شاد گشت؛  
به مصر اندون، بود یک سال شاه  
زنی بود، در آندلس، شهریار  
جهانجوی بخشندۀ قیدافه نام؛  
ز لشکر، سواری مصوّر بجُست

از این مرز و از ما، مبر هیچ نام.  
به گفتار تا چون نماید، به دست.  
یکی صورت آرا، سراپای او.  
به فرمانِ مهتر، میان را ببست.

۶۷۰      بِرِ شَاهِ اسْكَنْدَرِ ارجمند.  
بِيَاوْرْدِ قِرطاسِ وَأَوْرَنْدِ چين.  
نَگَارِيد وَ از جَايِ برگشت، زود.  
غَمِي گَشت وَ بنَهْفَت وَ دَم درَكشید.  
کَه: «قَيْدَافَه رَا، بِرْزَمِين، کَيْسَتْ جَفت؟»

۶۷۵      چُنُو نیست، اندر جهان، نامدار.  
مَگَر بازجويد، ز دفتر، بسى.  
ز آهَسْتَگَى هَم ز بَايِستَگَى،  
نَبِينَى هَمانَند او، در زمان.  
کَه نَپِساوَد آن رَا، به چَنگَش، پلنگ.

۶۸۰      بِرِ اين هَم نَشانِ نيز پَهْنَاي اوی.  
سخنهای او، در جهان، تازه نیست.»

بدو گفت: «سویِ سکندر، خرام؛  
به ژرفی نگه کن، چنان هم که هست،  
ز رنگ و ز چهروز بالای او،  
نگارنده بشنید از او؛ برنشست؛  
به مصر آمد از آندلس، چون نَوَنْد،  
چه برگاه دیدش، چه بر پشتِ زین،  
نگارِ سکندر، چنان هم که بود،  
چو قَيْدَافَه چَهْرِ سکندر بدید،  
سکندر ز قِبْطون بِپرسید و گفت  
بدو گفت قِبْطون که: «ای شهریار!  
شمارِ سپاهش نداند کسی؛  
ز گنج و بزرگی و شایستگی؛  
به رای و به گفتار و نیکی گمان،  
یکی شاُسْتان کرده دارد ز سنگ  
زمین چار فرسنگ بالای اوی؛  
گر از گنج پرسی، خود اندازه نیست؛

### نامه اسکندر به نزدیک قیدافه

ب فرمود تا پیش او شد دبیر.  
ز شاهنشه اسکندر شهرگیر،  
شده نام او در بزرگی بلند؛  
فروزنده ماه و گردان سپهر.

۶۸۵      فزونی کسی را دهد، کِش سَزااست.  
گراینده گشتم سنگ تو را.  
درخشان شود رای تاریک تو،

سکندر، چو بشنید از یادگیر،  
نبشند پس نامه‌ای بر حریر،  
به نزدیکِ قیدافه هوشمند،  
«نخست آفرین بر خداوندِ مهر،  
خداوند بخشنده و داد و راست  
به تندی، نجستیم جنگ تو را؛  
چو این نامه آرند نزدیک تو،

- بدانی که با ما تو را نیست تاو. -  
 ۶۹۰ توانایی و پاکدینی بُود؛ نبینی جز از گرددش روزگار.  
 خود آموزگارت نباید ز دور.»  
 نهادند مُهری براو بر ز مشک.  
 به فرمان آن نامبردار شاه.  
 ۶۹۵ زگفتار او، در شگفتی بماند.  
 بدان دادگر کو زمین گستردید؛  
 بد و نیک را، اندر او، جای کرد.  
 به دارا و برنامداران سِند.  
 از آن نامداران شمشیرکش.  
 ۷۰۰ به سر بر، ز پیروزی، افسر نهی.  
 همان لشکر و گنج شاهنشهی،  
 بترسم ز تهدید و پیچان شوم.  
 که بر هر صدی، شهریاری سر است؛  
 نماند براین بوم جای نشست.  
 ۷۰۵ چو آید از این مرز با لشکری.  
 ز دارا، شدهستی خداوند لاف.»  
 هیونی برافگند، بر سان باد.

فرستی به فرمانِ ما باز و ساو،  
 خردمندی و پیش‌بینی بُود؛  
 وگر هیچ تاب اندر آری به کار،  
 چو اندازه‌گیری ز دارا و فور،  
 چو از باد عنوان او گشت خشک،  
 بیامد هیون تگاور به راه،  
 چو قیدافه آن نامه او بخواند،  
 به پاسخ، نخست آفرین گستردید،  
 «یکی چرخ گردنده برپایی کرد؛  
 تو را کرد پیروز بر فور هند؛  
 به پیروزی اندر، سرت گشت گش  
 مرا با چو ایشان برابر نهی؛  
 مرا زان فزون است فر و میهی؛  
 که من قیصران را به فرمان شوم؛  
 هزاران هزارم، به در، لشکر است؛  
 وگر خوانم از هر سوی زیردست،  
 یکی گنج در پیش هر مهتری،  
 تو چندین چه رانی زیان برگزاف؟  
 بر آن نامه بر، مُهر زَین نهاد؛

### گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان

بزد نای رویین و لشکر براند.  
 چو آمد سوی مرز او با سپاه،  
 آبا لشکر و گنج و گسترده کام.  
 ۷۱۰ سر باره او ندیدی کلنگ.

چو اسکندر آن نامه او بخواند،  
 همی رفت یک ماه، پویان، به راه؛  
 یکی پادشا بود فریان به نام،  
 یکی شارستان داشت، با ساز جنگ؛

بر آن باره دز، گذشتی سوار.  
بیاورد عرّاده و منجنيق.  
به شهر اندر آمد سپاه، ارجمند.

۷۱۵      بفرمود تا کس نریزند خون.  
بدین شهر، فریان بد و شاد بود.  
کلاهش، به قیدافه، گشته بلند؛  
bedo داده فریان دل و چشم و گوش.  
به دستش، زن و شوی گشته اسیر.

۷۲۰      به سر شد که درمان آن کار چیست.  
bedo داد فرمان و تاج و سریر.  
یکی رایزن مرد گسترده کام.  
تو را خوانم اسکندر فیلقوس.  
چو من پیشت آیم، کمر بر میان،

۷۲۵      ببرد دژاگاه جنگی، ز دوش.  
نمایم فراوان تو را کهتری.  
چو خواهش فزایم، ببخشن به من.»  
ندانست کان را چه باشد نهفت؛  
که: «این کار باید که مائد نهان.

۷۳۰      سخنهای قیدافه چندی بران.  
که: «رو؛ نامه بر زود و پاسخ بیار.»  
به فرمان، بر این چاره، افسون کنم.  
شب تیره از بیم شد ناپدید،  
پر از شرم رخ، دل پر از آب خون.

۷۳۵      گشاده رو چاره و بسته در؛  
بیاورد، گریان گرفته اسیر؛

بیاورد لشکر؛ گرفت آن حصار؛  
اسکندر بفرمود تا جاثلیق،  
به یک هفته، بستد حصار بلند؛  
اسکندر چو آمد به شهر اندران،  
یکی پور قیدافه داماد بود؛  
bedo داده بُد دختِ ارجمند؛  
که داماد را نام بُد قیدروش؛  
یکی مرد بُد، نام او شهرگیر؛  
اسکندر بدانست کان مرد کیست؛  
بفرمود تا پیش او شد وزیر؛  
خردمند را بیطقون بود نام؛  
bedo گفت ک: «آند پیشت عروس؛  
تو بنشین بایین، به تخت کیان؛  
بفرمای تا گردن قیدروش  
من آیم به پیشت، به خواهشگری؛  
نشستنگهی ساز، بی انجمن؛  
شد آن مرد دستور با درد جفت؛  
وز آن پس، بدو گفت شاه جهان  
مرا، چون فرستادگان، پیش خوان؛  
مرا شاد بفرست، با ده سوار؛  
bedo بیطقون گفت ک: «ایدون کنم؛  
به شبگیر، چون شید خنجر کشید؛  
نشست از بر تخت بر بیطقون،  
اسکندر، به پیش اندران، با کمر  
چو آن پور قیدافه را شهرگیر

گرفته جوان چنگ او را به چنگ،  
کیش از درد چندین بباید گریست؟»  
که من پور قیدافه‌ام، قیدروش.  
که دارد، پس پرده من نهفت. ۷۴۰  
بَرَم؛ تا بدارمُش، چون جانِ خویش.  
روان خسته از اخترو تن به تیر.»  
سرش گشت پردرد و دل پرزخون.  
که: «این هر دو را، خاک باید نهفت.  
به شمشیر هندی، بزن گردنش.» ۷۴۵  
بدو گفت ک: «ای شاه قیصر نژاد!  
سرا فراز گردم، به هر انجمن.  
که نپسند از ما جهان آفرین.»  
که: «آزاد کردی دو تن را زخون.»  
که: «بُرْدی سری دورمانده زدوش. ۷۵۰  
بخوائند، به مادرت بر، بیش و کم.  
کسی را ندرد، بدین چنگ، پوست.  
که گوید بدو رزم یا سورِ من.  
به پاداش، پیچد دلِ زادمرد.  
به خوبی ورا بازگردان زراه.» ۷۵۵  
که: «زو برندارم دل و چشم و گوش.  
کز او یافتم جفت و جان و جهان.»

زنش همچنان نیز با بوی و رنگ،  
سبک، بیطقون گفت ک: «این مرد کیست  
چنین داد پاسخ که: «باز آر هوش؛  
جز این دختِ فریان مرانیست جفت،  
برفتم که او را سوی خانِ خویش،  
اسیرم کنون در کفِ شهرگیر،  
چو بشنید زو این سخن بیطقون،  
برآشافت؛ از آن پس، به دُڑخیم گفت  
چنین هم به بند اندرون با زنش،  
اسکندر بیامد؛ زمین بوس داد؛  
چو خونِ جوانان ببخشی به من،  
سِرِ بیگناهان چه بُرّی، به کین؟  
بدو گفت بیداردل بیطقون  
سبک، بیطقون گفت با قیدروش  
فرستم کنون با تو او را به هم؛  
اگر ساو و باژم فرستد، نکوست؛  
نگه کن بدین پاک دستورِ من  
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد؛  
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه،  
چنین گفت با بیطقون قیدروش  
چه گویم؟ که او را بدارم چو جان؛

### رفتن اسکندر به رسولی سوی قیدافه

ز مردانِ رومی، چنانچون سَزید؛  
نگه داشتندی، به دل، راز اوی.

جهانجوی ده نامور برگزید،  
که بودند هر ده هماواز اوی؛

مخوانید ما را جز از بیطقون.» ۷۶۰  
 سکندر سپرده بدو چشم و گوش.  
 به کوهی رسیدند، سنگش بلور.  
 فراوان گیا بود، بر کوهسار.  
 بر آن بوم و بر کاندر او بود شاه.  
 زبهر پسر، پهن بگشاد گوش. ۷۶۵  
 همه نامداران نیک اختران.  
 پیاده شد و آفرین گسترد.  
 همی راند و دستش گرفته به دست.  
 همی گفت و رنگ رخش ناپدید؛  
 نماند افسر و تخت و لشکر، نه گنج. ۷۷۰  
 رها کرد از اسکندر فیلقوس،  
 زند و بسوزند از آتش تنم.  
 بر او هیچ مشکن، به خواهش، سخن.»  
 دلش گشت، از آن درد، زیر و زیر.  
 به تخت گرانمایگان، برنشاند. ۷۷۵  
 یکی مایه ور جایگه ساختش.  
 ز پوشیدنی، هم زگستردنی.  
 به پرسش، بیامد به درگاه شاه.  
 بر اسپش، ز درگاه بگذاشتند.  
 ز یاقوت و پیروزه بر سرشن تاج؛ ۷۸۰  
 فراوان پرستنده، گردش، به پای؛  
 نشستنگهش را ستونها بلور؛  
 بر او، بافته چشمهای گهر؛  
 به پای اندر آن گلشن زرنگار؛

چنین گفت ک: «اکنون، به راه اندرون،  
 همی رفت، پیش اندرون، قیدروش  
 چو آتش، همی راند مهتر ستور؛  
 بر او بر، ز هرگونه‌ای میوه‌دار؛  
 بر فتند، ز آن گونه پویان به راه،  
 چو قیدافه آگه شد از قیدروش،  
 پذیره شدش، با سپاهی گران،  
 پسر نیز، چون روی مادر بدید،  
 بفرمود قیدافه تا برنشست؛  
 بدو قیدروش آنچه دید و شنید،  
 که بر شهر فریان چه آمد، ز رنج:  
 مرا اینکه آید همی، با عروس،  
 و گرنه بفرمود تا گردنم،  
 کنون هرچه خواهد به خوبی، بکن؛  
 چو بشنید قیدافه این از پسر،  
 از ایوان، فرستاده را پیش خواند؛  
 فراوان بپرسید و بنواختش؛  
 فرستاد هرگونه‌ای خوردنی؛  
 ببود آن شب و بامداد پگاه،  
 پرستنده‌گان پرده برداشتند؛  
 چو قیدافه را دید بر تخت عاج،  
 ز زربفت پوشیده چینی قبای،  
 رخ شاه تابان، به گردار هور؛  
 زیر پوشش از جزع بسته، بزر؛  
 پرستنده، با طوق و با گوشوار،

فراوان، نهان، نامِ یزدان بخواند. ۷۸۵  
 نیامد و را روم و ایران به چیز.  
 چنانچون بُود مردم چاپلوس.  
 بپرسید بسیار و بنشاختش.  
 گه بار بیگانه اندرگذشت،  
 پرستنده رود و مَی خواستند. ۷۹۰  
 همه کوکبشن زَر و پیکر ز عاج.  
 مَی آورْد، چون خوردنی خوردہ شد.  
 نخستین، ز قیدافه کردند یاد.  
 فزون کرد سوی سکندر نگاه.  
 نبشه بر او صورتِ دلپذیر، ۷۹۵  
 به تندی، بر او هیچ مَپساو دست).  
 چو دیدش، نگه کرد از اندازه بیش.  
 از آن صورت، او را جدایی ندید.  
 بر آن لشکرِ نامور، مهتر است.  
 دلیر، آمده است او بدان انجمن. ۸۰۰  
 بیا؛ تا چه دادت سکندر پیام!  
 سخن گفت با من، میانِ میهان؛  
 که: جز راستی در زمانه مجوى.  
 نگهدار، بیدار، پیمان من؛  
 بیارم یکی لشکری دلگسل. ۸۰۵  
 به جنگ آمدن، تیز نشتابتم.  
 جهانِ ایمن، از رای باریکِ توست.  
 بدانی که با مانداری تو تاو؛  
 چو پیچی سر از کڑی و کاستی).

سکندر، بدان، در شگفتی بماند؛  
 نشستنگهی دید قیصر که نیز،  
 برِ مهتر آمد؛ زمین داد بوس،  
 ورا دید قَیدافه؛ بنواختش؛  
 چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت؛  
 بفرمود تا خوان بیاراستند؛  
 نهادند یک خانه خوانهای ساج؛  
 خورشها، بی اندازه، آورده شد؛  
 طبقهای زَرین و سیمین نهاد؛  
 به می خوردن اندر، گرانمایه شاه  
 به گنجور گفت: «آن درخشان حریر،  
 به پیش من آور، چنان هم که هست؛  
 بیاورْد گنجور و بنهاد پیش؛  
 به چهر سکندر، نکو بنگرید؛  
 بدانست قَیدافه کو قیصر است؛  
 فرستادهای کرده از خویشن؛  
 بد و گفت ک: «ای مردِ گسترده کام!  
 چنین داد پاسخ که: «شاه جهان  
 که: «قَیدافه پاکدل را، بگوی  
 نگر، سرنپیچی ز فرمان من!  
 وگر هیچ تاب اندر آری به دل،  
 نشانِ هنرهای تو یافتم؛  
 خردمندی و شرم نزدیکِ توست؛  
 کنون گرتابی سر از باژ و ساو؛  
 نبینی جز از خوبی و راستی،

جز از خامشی، هیچ چاره ندید. ۸۱۰  
 بیاسای، با مردم دلپذیر.  
 به برگشتنت، رای فرخ نهم.  
 همه شب، همی ساخت درمان خویش.  
 چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ،  
 ۸۱۵ دولب پرز خنده؛ دل از غم تباہ.  
 بپرسید و بردش بر شهریار.  
 نشستش بلورین یکی خانه دید؛  
 میان اندرون، گوهر شاهوار.  
 ز جزع و ز پیروزه او را عمود.  
 ۸۲۰ از آن فر و آورند و آن دستگاه.  
 نبیند چنین جای یزدان پرست.  
 نهادند زرین یکی زیرگاه.  
 چرا خیره ماندی، به جزع اندرون؟  
 که آسمیمه گشتی، بدین مایه بوم. ۸۲۵  
 تو این خانه را خوازمایه مدار.  
 که دریای تو مَعْدِن گوهر است.  
 دلش گشت خرم، به بازار اوی.  
 فرستاده را، تنگ، بنشاند پیش.  
 همت بزم و رزم است و هم نعم و بُوس. ۸۳۰  
 روان پرز درد و لبان لاژورد.  
 چنین گفتن، از تو، نه اندر خورد.  
 که با من نبُد مهتری نامدار،  
 تنم را ز جان دست کردی تهی.  
 چنین بچه فیلقوسم مخوان.

برآشفت قیدافه، چون آن شنید؛  
 بدو گفت ک: «اکنون، رو خانه گیر؛  
 چو فردا بیایی تو، پاسخ دهم؛  
 سکندر بیامد سوی خان خویش؛  
 چو سر برزد از کوه روشن چراغ؛  
 سکندر بیامد بدان بارگاه،  
 فرستاده را دید سالار بار؛  
 همه کاخ او پرز بیگانه دید؛  
 عقیق و زیرجد، بر او بر، نگار؛  
 زمینش همه صندل و چوب عود؛  
 سکندر فروماند، از آن جایگاه؛  
 همی گفت ک: «این سرای نشست!  
 خرامان، بیامد به نزدیک شاه؛  
 بدو گفت قیدافه ک: «ای بیطقون!  
 همانا که چونین نباشد، به روم؛  
 سکندر بدو گفت ک: «ای شهریار!  
 از ایرا ز شاهان سرت برتر است،  
 بخندید قیدافه، از کار اوی؛  
 از آن پس، گسی کرد کسهای خویش؛  
 بدو گفت ک: «ای زاده فیلقوس!  
 سکندر، زگفتار، او گشت زرد؛  
 بدو گفت ک: «ای مهتر پرخرد!  
 پاسم ز یزدان پروردگار  
 که بُردی به شاه جهان آگهی؛  
 منم بیطقون، کدخدای جهان؛

لبت را بـپرداز، کـاسکندری. ۸۳۵  
 ز چاره بـیاسای و منمای خـشم.  
 نـبـشـتـه بـر او صـورـتـی دـلـذـیر؛  
 نـبـودـی جـز اـسـکـنـدـرـ نـامـدار.  
 بر او تـیرـه شـد رـوزـ، چـون نـیـمـ شبـ.  
 مـبـادـاـ کـه باـشـدـ کـسـیـ، در جـهـانـ! ۸۴۰  
 حـمـایـلـ بـدـیـ پـیـشـ منـ درـ بـرـتـ،  
 نـه جـایـ نـبـرـدـ وـ نـه جـایـ گـرـیـزـ.  
 بـه مـرـدـیـ بـوـدـ خـواـسـتـارـ جـهـانـ،  
 کـه بـدـدـلـ، بـه گـیـتـیـ، نـگـرـدـ بـلـندـ.  
 هـمـه خـانـهـ گـشـتـیـ چـوـ درـیـایـ خـونـ. ۸۴۵  
 بـدـرـیـدـمـیـ، پـیـشـ بـدـخـواـهـ خـوـیـشـ.»

بدو گـفتـ قـیدـافـهـ کـ: «از دـاـورـیـ،  
 اـگـرـ چـهـرـهـ خـوـیـشـ بـینـیـ بـهـ چـشـمـ،  
 بـیـاوـرـدـ وـ بـنـهـادـ پـیـشـشـ حـرـیرـ؛  
 کـهـ گـرـ هـیـچـ جـنـبـشـ بـُـدـیـ درـ نـگـارـ،  
 بـهـ دـنـدـانـ، سـکـنـدـرـ بـخـایـدـ لـبـ؛  
 هـمـیـ گـفتـ: «بـیـ خـنـجـرـیـ درـ نـهـانـ،  
 بـدـوـ گـفتـ قـیدـافـهـ: «گـرـ خـنـجـرـتـ  
 نـهـ نـیـروـتـ بـوـدـیـ، نـهـ شـمـشـیرـ تـیـزـ؛  
 سـکـنـدـرـ بـدـوـ گـفتـ: «هـرـ گـزـ مـهـانـ  
 نـبـایـدـ کـهـ پـیـچـدـ، زـرـاهـ گـزـنـدـ؛  
 اـگـرـ بـاـ مـنـسـتـیـ سـلـیـحـمـ کـنـونـ،  
 توـ رـاـ کـشـتـمـیـ، گـرـ جـگـرـگـاهـ خـوـیـشـ

### پـنـدـ دـادـنـ قـیدـافـهـ اـسـکـنـدـرـ رـاـ

وزـ آـنـ مـرـدـیـ وـ تـنـدـ گـفـتـارـ اوـیـ.  
 بـهـ مـرـدـیـ، مـگـرـدانـ سـرـ خـوـیـشـ گـشـ.  
 نـهـ دـارـایـ دـارـابـ وـ گـرـدانـ سـنـدـ؛  
 اـزـ اـخـترـ، توـ رـاـ بـیـشـترـ بـودـ بـهـرـ. ۸۵۰  
 کـهـ مـهـتـرـ شـدـیـ بـرـ زـمـانـ وـ زـمـینـ.  
 وزـ اوـ دـارـ، تـاـ زـنـدـهـ باـشـیـ، سـپـاسـ.  
 نـبـینـ هـمـیـ گـفـتـ وـ گـوـیـ توـ رـاستـ.  
 چـوـ آـیـیـ چـنـینـ درـ دـمـ آـزـدـهاـ!  
 فـرـسـتـادـهـ اـیـ سـازـیـ اـزـ خـوـیـشـتـنـ. ۸۵۵  
 نـهـ، بـرـ خـیرـهـ، بـاـ مـهـتـرـ آـوـیـختـنـ.  
 بـبـخـاشـایـدـ اـزـ دـادـ، دـانـاـ بـوـدـ.

بـخـنـدـیدـ قـیدـافـهـ، اـزـ کـارـ اوـیـ؛  
 بـدـوـ گـفتـ کـ: «ایـ خـسـرـوـ شـیرـفـشـ!  
 نـهـ، اـزـ فـرـرـ توـ، کـشـتـهـ شـدـ فـورـ هـنـدـ؛  
 کـهـ بـرـگـشتـ رـوـزـ بـزـرـگـانـ دـهـرـ؛  
 بـهـ مـرـدـیـ، توـ گـستـاخـ گـشـتـیـ چـنـینـ  
 هـمـهـ نـیـکـوـیـهاـ، زـیـزـدـانـ شـنـاسـ؛  
 توـ گـفـتـیـ کـهـ: «دـانـشـ، بـهـ گـیـتـیـ، مـراـسـتـ؛»  
 کـجاـ آـوـرـدـ دـانـشـ تـوـ بـهاـ،  
 بـدـوزـیـ، بـهـ رـوـزـ جـوـانـیـ، کـفـنـ؛  
 مـرـاـ نـیـسـتـ آـیـینـ خـونـ رـیـختـنـ؛  
 چـوـ شـاهـیـ بـهـ کـارـیـ تـوـانـاـ بـوـدـ،

جز آتش نبیند، به فرجام، گاه.  
چو رفتی، یکی کار برساز نو؛  
تو را خاک داند که اسکندری. ۸۶۰  
که از چهر او من ندارم نشان،  
نهاده، به نزد یکی یادگیر.  
کز او ایمنی آیدم یا هراس.  
زمانه بگوید، به مرد و زن.  
براین هم نشان، دور بنشانمت؛ ۸۶۵  
همان، نشند نام و آواز تو.  
- تو باید که باشی خداوند رای.-  
به شهر من و خویش و پیوند من،  
به کشور، نخوانی مرا جز همال.»  
ز تیمار برگشت آزاد گشت. ۸۷۰  
به دین مسیحا و گرد نبرد،  
بزرگان که باشند پیوند تو،  
نیندیشم از کری و کاستی.»  
که: «این پند بر تو نشاید نهفت:  
کم اندیشد از دانش و پند من. ۸۷۵  
نباید که داند، زندگی و دور،  
ورایدون که او را به دل دوستی؛  
به جنگ، آسمان بر زمین آورد.  
ز تیمار گیتی، مبر هیچ نام.»

چنان دان که ریزندۀ خون شاه،  
تو ایمن بباش و به شادی، برو؛  
کز این پس نیایی، به پیغمبری؛  
ندانم کسی را زگردنکشان،  
نگاریده هم ز این نشان بر حریر؛  
بر او راندهام حکم اخترشناس  
چو بخشندۀ شد خسرو رایزن،  
تو تا ایدری، بیطقون خوانمت؛  
بدان تاندند کسی راز تو؛  
فرستمّت، بر نیکوی، باز جای،  
به پیمان که هرگز به فرزند من،  
نباشی بداندیش گر بدسگال؛  
اسکندر شنید این سخن، شاد گشت؛  
به دادر دارنده سوگند خوّرد،  
که: «با بوم و با رُست و فرزند تو،  
نسازم جز از خوبی و راستی؛  
چو سوگند شد خورده، قیدافه گفت  
چنان دان که طینوش، فرزند من،  
یکی باذsar است، داماد فور؛  
که تو، با سکندر، ز هم پوستی؛  
که او، از پی فور، کین آورد؛  
کنون، شاد و ایمن، به ایوان خرام؛

### چاره نمودن اسکندر با طینوش

رهاگشته از شاه دانش پژوه. ۸۸۰

اسکندر بیامد، دلی همچو کوه،

نه برداشت هرگز دل از آرزوی.  
از ایوان، بیامد به نزدیک شاه.  
همه، گرد برگرد او، رسته بود.  
به زر اندرون، چندگونه گهر.  
دو فرزند شایسته در پیش اوی:  
نهاده به گفتار قیدافه گوش.  
که: «ای شاه نیک‌اختِ دادگر!  
شود شاد و خشنود، با رهنمون.  
وراز دشمنان نیز نشماردش؛  
برآنم که روشن جهان من اوست.»  
که او را بزرگی بافزون کنم.»  
که: «پیدا کن اکنون نهان از نهفت.  
چه دانی تو از شاه و دستور کیست؟»  
به نزدِ تو، شد بودن من دراز.  
وگر دیر مانی، بیارم سپاه.  
نه زور و نه شاهی، نه فرو نه بخت.»  
به گردار بادِ دمان، بردمید.  
تو را مردم از مردمان نشمرد.  
بر شاه، منشین و منمای دست.  
نگویی مرا خود که شاه تو کیست!  
سرت گندمی چون تُرنجی، زبار.  
به لشکر نمایم، ز تن کرده دور.»  
که آسیمه برگشت جنگی سرش.  
بر آن دارکه او را فرستاد، پوست.  
ز پیش نشستش، به هامون برنده.

نبودش، زَقیدافه، چین در بُروی؛  
ببود آن شب و بامدادِ پگاه،  
سپهدار در خانِ پیلسه بود؛  
سرِ خانه را، پیکر از جَزع و زر؛  
به پیش اندرون، دسته‌ای مشکبوی؛  
چو طینوش اسپ‌افگن و قیدروش،  
به مادر، چنین گفت کهتر پسر  
چنان کن که از پیش تو بیطقون  
به ره بر، کسی تا نیازاردش؛  
که زنده‌گُنِ پاک جانِ من اوست؛  
بدو گفت مادر که: «ایدون کنم؛  
به اسکندر آن نامور شاه گفت  
چه خواهی و رای سکندر به چیست؟  
سکندر بدوجفت ک: «ای سرفراز!  
مرا گفت: «رُو؛ بازِ مرزش بخواه؛  
نمایم بدوكشور و تاج و تخت؛  
چو طینوش گفت سکندر شنید،  
بدو گفت ک: «ای ناکس بیخرد!  
ندانی که پیش که داری نشست!  
سرت پر ز تیزی و گندآوری است؛  
اگر نیستی فرّ این نامدار،  
هم امشب سرت را من، از دردِ فور،  
یکی باانگ برزد بر او مادرش  
به طینوش گفت: «این نه گفتار اوست؛  
بفرمود کو را به بیرون برند؛

که: «طینوش بى دانش دیوْساز  
بسازد، گزندی و پستیارهای.  
نگه کن بدین، تا چه اندر خورَد!»  
چو طینوش را بازخوانی، رواست.»

بر آن نامور زیرگاهش نشاند. ۹۱۰  
اگر کامِ دل خواهی، آرام دار.  
سخن هرچه گویی، پذیرم همی.  
کجا شاد با تخت و با افسر است.  
که: «از نامور مهتری، باز خواه؛  
بر او، بر من آید ز دشمن پدید.» ۹۱۵  
یکی، شاه را رایِ فرّخ نهم.  
به نزدِ تو آرم، به جایِ نشت؛  
نه شمشیر بینی، نه تخت و کلاه.  
چو پیسندی این نیکخواهی مرا؟»

شنیدم؛ نباید که گردد کهن. ۹۲۰  
بکوشی و پاکیزه رای آوری،  
از اسپان و مردانِ خسروپرست،  
تو باشی جهانگیر و نیکی شناس.  
بدین مرز، گنجور باشی مرا.»

بر این عهد، بگرفت دستش به دست. ۹۲۵  
بدین جادویِ بر، چه افسون کنی؟»  
تو باید که با من بیایی به راه.  
همه نامدار، از درِ کارزار.  
نشانم تو را در کمین با سپاه.

بیینم روانِ بداندیش اوی. ۹۳۰

چنین گفت پس با سکندر، به راز،  
نباشد که اندر نهان چاره‌ای  
تو دانش پژوهی و داری خرد؛  
سکندر بدو گفت ک: «این است راست؛  
جهاندار فرزند را بازخواند؛  
سکندر بدو گفت ک: «ای کامگار!  
من از تو، بدین، کین نگیرم همی؛  
مرا این نژندی ز اسکندر است،  
بدینم فرستاد نزدیک شاه  
بُدان تا هر آن بَد که خواهد رسید  
ورا من بدین زود پاسخ دهم؛  
اگر دستِ او من بگیرم به دست،  
بُدان سان که با او نباشد سپاه؛  
چه بخشی تو زاین پادشاهی مرا،  
چو بشنید طینوش، گفت: «این سخن،  
گر این را که گفتی، به جای آوری؛  
من از گنجِ ورزیده و هرچه هست،  
تو را بخشم و نیز دارم سپاس؛  
یکی پاک دستور باشی مرا؟  
سکندر بیامد، ز جایِ نشت؛  
بپرسید طینوش ک: «این چون کنی؟  
بدو گفت: «چون بازگردم ز شاه،  
زلشکر، بیاری سواری هزار  
به جایی، یکی بیشه دیدم به راه؛  
شوم من ز پیش تو در پیش اوی؟

کز آن پس، نیندیشی از چیز نیز.  
نیارم شدن، در میانِ سپاه.“  
شود پیش طینوش با بخردان،  
ز هرگونه‌ای، گنج آراسته.  
وگر بازگردد، گشاده‌ست راه.” ۹۳۵  
نیندیشد از رنگ و بازارِ من.  
ز گنجور، می خواهد و تاج و تخت.  
برآسای، از گردهش روزگار.  
نجوید کسی، زان پس، آرام تو.  
برافروخته تیز بازارِ من؛ ۹۴۰  
پرستنده و اسپ آراسته).  
به سانِ یکی سرو آزاد گشت.  
که گردد بر او تیره روز سپید.  
به خونها که او ریخت اند رجهان؛  
چو فورِ دلیر، آن سرافراز هند.” ۹۴۵  
به چشم و دلش، چاره او بدید؛  
دو بُسَد نهان کرد، زیر قصب.  
پر اندیشه بُد جانِ تاریک اوی.

بگویم که: «چندان فرستاد چیز  
فرستاده گوید که: «من نزدِ شاه،  
اگر شاه بیند که با موبدان  
چو بیندش، بپذیرد آن خواسته:  
بیاید، چو بیند تو را بسی سپاه؛  
چُنُ بشنود خوب گفتارِ من،  
بیاید، بدان سایه زیرِ درخت؛  
تو جنگی سپه، گردِ او، اندر آر؛  
مکافاتِ من باشد و کامِ تو؛  
رونده، بدان گه، بُود کارِ من؛  
که آری تو زایدر بسی خواسته؛  
چو طینوش بشنید، از آن شاد گشت؛  
چنین داد پاسخ که: «دارم اميد  
به دامِ من آويزد او، ناگهان،  
چو دارایِ داراب و گردانِ سند؛  
چو قیدافه گفت سکندر شنید،  
بخندید از آن چاره، در زیرِ لب؛  
سکندر بیامد، ز نزدیکِ اوی؛

پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او  
چو خورشید بنمود چینی طراز،  
نگونسار شد پرنیانِ بنشش، ۹۵۰  
پرستنده برخاست از بارگاه.  
جهانجوی پیش سپهبد چمید.  
فرستاده را پیش او تاختند.

همی چاره جُست، آن شبِ دیریاز،  
برافروخت از کوه زرین درفش؛  
سکندر بیامد به نزدیکِ شاه؛  
به رسمي که بودش، فرود آورید؛  
ز بیگانه، خانه بپرداختند؛

که: «با رای تو، مشتری باد جفت!  
به دارنده کو بزرگیانم گواست؛  
به جان و سر شهریار سترگ؛  
کز این پس مرا خاک، در آندلس،  
نه آمیزم، از هر دری، نیز رنگ.  
نه فرمان دهم نیز؛ نه خود کنم.

۹۵۵ نجوم، به چیزی، جفای تو را.  
به جای صلیب است گاهت مرا».  
یگانه دل و راست پیوند اوی.  
به پیش اندر، آرایش چین نهاد.  
یکایک، بر آن زر کرسی نشاند؛  
بیاورد و خویشان و پیوند را.

۹۶۰ سَزدَگَرْ نباشیم چندین به رنج.  
مرا بهره کین آید و کارزار.  
وگر آسمان را سر آرد به زیر.  
همه گنج گیتی نیرزد به رنج.  
نه بر پادشاهی کنم کارتندگ.

۹۶۵ سرش بر فرازیم و پندش دهیم.  
نیندیشد از پند و پیوند من،  
که بخشایش آرد بر او چرخ و ماه.  
بماند مگر دوستی، در میان!

۹۷۰ مرا، اندر این، رای فرخ نهید.»  
همی پاسخ پادشا ساختند.  
ندارد کسی چون تو مهتر به یاد.  
خُنک شهر کش چون تو مهتر بُود!

چو قیدافه را دید بر تخت، گفت  
به دین مسیحا، به فرمان راست؛  
به ایرا و دین و صلیب بزرگ؛  
به ژنار شمام و روح القدس  
نبیند؛ نه لشکر فرستم به جنگ؛  
نه با پاک فرزند تو، بد کنم؛  
به جان، یاد دارم و فای تو را؛  
برادر بُود نیکخواهت مرا؛  
نگه کرد قیدافه سوگند اوی؛  
همه کاخ، کرسی زرین نهاد؛  
بزرگان و نیک اختران را بخواند؛  
وز آن پس، گرامی دو فرزند را  
چنین گفت ک: «اندر سرای سپنج،  
نباشد کز این گردش روزگار،  
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر،  
همی رنج ما خواهد، از بهر گنج؛  
برآنم که با او نسازیم جنگ؛  
یکی پاسخ پنده مندش دهیم؛  
اگر جنگ جوید، پس از پند من؛  
برآن سان شوم پیش او با سپاه،  
از این آزمایش، ندارد زیان؛  
چه گویید و این را چه پاسخ دهید؟  
همه مهتران سر برافراختند؛  
بگفتند ک: «ای خسرو داد و راد!  
نگویی مگر آنکه بهتر بُود؟

چه خواهد جز این مردم پارسا؟  
نیرزد همه گنجها رنجِ تو.  
به شمشیر، دریاکند رویِ بوم.  
همه چیزِ گیتی نیرزد پشیز.  
نه والاُبُود مردمِ جنگجوی.»  
پسندیده و پاکدل موبدان،  
بیاورد، با یاره و طوقِ زر؛  
کسی گوهرش را ندانست ارز.  
هر آن کس که دارد جز او، نارواست.  
ز فرزندِ پرمایه بگزیدمش.»  
بسی تی گشاینده نیکبخت؛  
به چاره، سرِ شوشها تافته.  
نданست کس گوهرش را بها.  
همان سرخ یاقوت بُد؛ زاین شمار،  
چو یک دانه نار بودی؛ به رنگ.  
به سبزی چو قویس قُرَح، ناپسود.  
زنی بود با موج دریا، به دل.  
از او چارصد پوست بُد، بر سری.  
همه رنگ و بسیرنگ او پرنگار  
که آهو ورا زود دیدی ز تیر.  
پرستنده او همی راند پیش.  
همان تختها کرده از چوبِ شیز.  
که مُهر اندر او گیرد و رنگِ زر.  
زمیدان ببردنده، با خواسته.  
بفرمود، با جوشنِ کارزار.

اگر دوست گردد تو را پادشا،  
نه آسیب آید بدین گنجِ تو؛  
چو اسکندری گو بیاید، ز روم؛  
همی از درت بازگردد، به چیز؛  
جز از آشتی، ما نبینیم روی؛  
چو بشنید گفتار آن بخردان،  
درِ گنج بگشاد و تاجِ پدر،  
یکی تاج بُد کاندر آن شهر و مرز،  
فرستاده را، گفت ک : «این بی بهاست؛  
به تاجِ مهان چون سزا دیدمش،  
یکی تخت بودش؛ به هفتاد لخت،  
به پیکر، یک اندر دگر بافته؛  
سرِ پایه‌ها چون سرِ آژدها؛  
از او، چارصد گوهر شاهوار  
دو بودی بمثقال هریک، به سنگ؛  
زمرد برا او چارصد پاره بود؛  
گشاده، شترووار، بودی چهل؛  
پلنگی که خوانی همی بَرْبَری،  
ز چرمِ گوزنِ مُلَمَع هزار؛  
دگر صد سگِ روده، نخچیرگیر،  
بیاورد، از آن پس، دو صد گاو میش؛  
ز دیبا و خز، چارصد تخته نیز؛  
دگر چارصد تخته، از عود تر  
صد اسپِ گرانمایه آراسته،  
همان تیغِ هندی و رومی هزار

به گنجور فرمود ک: «اکنون، مَایِست! بگویش که: «شبگیر، برساز کار.» ۱۰۰۵  
 چو کافور شد روی چرخ بنفس؛ ز درگاه برخاست آوای کوس.  
 به دستوری بازگشتن به جای.  
 ز ایوان، به درگاه قیدافه راند.  
 ۱۰۱۰ به جان، تاره چرخ را پود باش.» همی راند، تا پیش آن رزمگاه،  
 سکندر که با بخت همراه بود.  
 که آب روان بود و چندی درخت.  
 چو آسوده گردی به تن، جام گیر.  
 ۱۰۱۵ ز هرگونه، پاکیزه رای آورم.» سپاهش برفتند، یکسر، ز جای.  
 کلاه گیانی بپیراستند؛  
 که دانست کش بازیند روی؟  
 نهادند، یکیک، سران بر زمین.  
 ۱۰۲۰ برفتند گردان پرخاشجوی.  
 کشیدند صف، با سلیح نبرد.  
 همی جنگ رای آیدت گرگریز؟» پشیمان شد از دانش و رای خویش.  
 ستایش گزینی به از سرزنش.  
 ۱۰۲۵ نگفتی که: «از راستی نگذرم.»؟ بزرگی کن و راستی را، بکوش.  
 چرا سست گشتی، بدین مایه کار؟  
 نیازارد، از من، کسی ز آن تبار.

همان خود و مغفر هزار و دویست؛  
 همه، پاک، بر بیطقوں برشمار؛  
 سپیده چو برزد ز بالا درفش؛  
 زمین تازه شد؛ کوه چون سندروس،  
 سکندر به اسپ اندر آورده پای،  
 چو طینوش جنگی سپه برنشاند،  
 به قیدافه گفتند: «پدرود باش!  
 بر این گونه، منزل به منزل، به راه  
 که لشکرگه نامور شاه بود:  
 سکندر بدان بیشه بنهاد رخت  
 به طینوش گفت: «ایدر، آرام گیر؛  
 شوم، هرچه گفتم، به جای آورم؛  
 سکندر بیامد به پرده سرای؛  
 ز شادی، خروشیدن آراستند؛  
 که نومید بُد لشکر، از نامجوی؛  
 سپه، با زیانها پراز آفرین،  
 زرهدار، با گرزه گاوروی،  
 همه، گرد بر گرد آن بیشه، مرد  
 سکندر خروشید ک: «ای مرد تیزا  
 بلر زید طینوش، بر جای خویش؛  
 بدوجفت ک: «ای شاه بر ترمنش!  
 نه این بود پیمانت، با مادرم؛  
 چنان هم که با خویش من، قیدروش،  
 سکندر بدوجفت ک: «ای شهریار!  
 ز من، ایمنی؛ ترس در دل مدار؛

نه نیکو بُود شاه پیمانشکن.»  
 زمین را ببوسید و زاری نمود. ۱۰۳۰  
 بر آن گونه کو گفت، پیمان ببست.  
 من از تو ندارم، به دل، هیچ کین.  
 من اندر نهادم به دستِ تو دست.  
 به دستِ تو اندر نهم، هم چنین.  
 ۱۰۳۵ نه خوب آید، از شاه، گفتارِ خام.  
 به خوبی، تو را داستانها زدم.  
 که اندر کفت، پنجه شاه بود.»  
 بیارای، زیر گل افسان درخت.  
 نوازنده رود و مَی خواستند.  
 ۱۰۴۰ ز رومی و چینی و از پهلوی.  
 که را درخور آمد، کلاه و کمر.  
 که این بیشه دور است و راهِ تو نیست.  
 جهاندار و بینادل و رایزن!  
 روان را ز مهرِ تو آگنده‌ام.»

نگردم ز پیمانِ قیدافه من؛  
 پیاده شد از باره طینوش، زود؛  
 جهاندار بگرفت دستش به دست؛  
 بد و گفت: «مندیش و رامش گزین؛  
 چو مادرت بر تختِ زرین نشست،  
 بگفتم که: «من دستِ شاه زمین  
 همان روز، پیمانِ من شد تمام؛  
 سکندر منم؛ و آن زمان، من بُدم؛  
 هم آن روز، قیدافه آگاه بود  
 پرستنده را گفت قیصر که: «تخت  
 بفرمود تا خوان بیاراستند؛  
 بفرمود پس خلعتِ خسروی،  
 ببخشید یارانش را سیم و زر؛  
 به طینوش فرمود ک: «ایدر، مایست!  
 به قیدافه گوی: «ای هشیوار زن،  
 بدارم و فای تو، تا زنده‌ام؛

### رفتن اسکندر به شهر برهمان

دمان؛ تابه شهرِ برهمن رسید؛ ۱۰۴۵  
 بپرسد ز پرهیزگاران سخن.  
 که: آورد زآن روی لشکر به راه،  
 شدند، اندر آن آگهی، همگروه.  
 به نزد سکندر، سرِ موبدان.  
 ۱۰۵۰ ز دارنده، بر شهریارِ جهان؛  
 به افزایشِ دانش و دستگاه!»

وز آن جایگه لشکر اندر کشید،  
 بدان تازگردارهای کهن،  
 برهمن چو آگه شد از کارِ شاه،  
 پرستنده مرد اندر آمد، زکوه؛  
 نبشتند پس نامه بخرا دان،  
 سرِ نامه بود آفرینِ بهان،  
 که: «پیروزگر باد همواره شاه،

تو را داد یزدان جهان بزرگ.  
نشست پرستندگان خدای؟  
خرد بی‌گمان نزد تو کاسته است.  
ز دانش، روانها پراز رامش است. ۱۰۵۵  
نه کس را، ز دانش، رسدنیز بد.  
پراگنده از روزگار دمه.  
به تخم گیاهان نیاز آیدت).  
ز بیخ گیا بر میانش ازار.  
بی‌آزاری و راستی برگزید. ۱۰۶۰  
خود و فیلسفان رومی براند.  
پذیره شدنده، یکایک، به راه.  
که نه گنج بُدشان نه کشت و دُرود.  
بر آن برمیش پادشاه زمین.  
بر آن گونه آواز ایشان شنید؛ ۱۰۶۵  
تنان بی‌بر و جان ز دانش ببر؛  
برآسوده از بزم و روز نبرد؛  
برهنه، به هرجای، گشته گروه؛  
ز تخم گیا، رسته برکوهسار.  
گیا خوردن و پوشش آذیر بود. ۱۰۷۰  
از آرایش روز ننگ و نبرد؛  
زگردون، جز این نیست تریاک و زهر).  
کس از مانگوید، به ننگ و نبرد.  
همه بی‌نیازیم و از خوردنی.  
نباید که نازد به پوشش بسی؛ ۱۰۷۵  
همه جای ترس است و تیمار و باک.

دگر گفت ک: «ای شهریار سترگ!  
چه داری بدین مرز بی‌ارز رای،  
گر این آمدن از پی خواسته است،  
بر ما، شکیبایی و دانش است؛  
شکیبایی از مانشاید ستد؛  
نبینی جز از برهنه یک رمه،  
اگر بودن ایدر دراز آیدت،  
فرستاده آمد بر شهریار،  
اسکندر فرستاده و نامه دید؛  
سپه را، سراسر، هم آنجا بماند؛  
پرستنده آگه شد از کار شاه؛  
بردند بی‌ماهی چیزی که بود؛  
یکایک همی خواندند آفرین،  
اسکندر چو روی برهمن بدید؛  
دواز و برهنه تن و پای و سر؛  
ز برگ گیا، پوشش؛ از تخم، خورد؛  
خور و خواب و آرام، برداشت و کوه؛  
همه خوردنیشان بر میوه‌دار،  
ازار یکی چرم نخچیر بود؛  
اسکندر بپرسید ک: «از خواب و خورد؛  
ز خوشی، به گیتی، چه دارید بهر؟  
خردمند گفت: «ای جهانگیر مرد!  
ز پوشیدنی و زگستردنی،  
برهنه چو زاید ز مادر کسی،  
وزایدر، برهنه شود باز خاک؟

به ره دیدگان تاکی آید زمان!  
که آن چیز کوشش نیرزد به نیز.  
از او بازماند بدو تاج و گنج.  
به خاک اندر آید سرو گاه اوی.» ۱۰۸۰  
فazon آشکارا بُود گر نهان؟  
کز آن پس، نیازش نیاید به چیز.  
تو گر مرده را بشمری صدهزار،  
خُنک آنکه در دوزخ افگنده نیست! ۱۰۸۵  
یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد.  
که تابد، بر او بر، همی آفتاب؟»  
که: «هم آب را خاک دارد نگاه.»  
به روی زمین بر، گنهکار کیست?  
ندانند کاندر جهان، برچیند. ۱۰۹۰  
که: «ای پاکدل مهتر رازجوی!  
که از کین و آش، خرد گم بُود.  
تن خویشن را نگه کن نخست؛  
تو گویی سپهر روان خویش توست.  
ز خاک سیه، مغز بیرون کنی.  
مگر زاین سخن بازگردی، به خوی!» ۱۰۹۵  
به کڑی، به هرجای، همراه کیست؟  
سرِ ماية کین و جانِ گناه.»  
که از بھر بیشی، بباید گریست.  
دو دیوند، پتیاره و دیرساز:  
یکی از فزونی است بی خواب؛ شب. ۱۱۰۰  
خُنک آنکه جانش پذیرد خرد!

زمین بِسْتِر و پوشش از آسمان؛  
جهانجوی چندین بکوشد به چیز  
چو او بگذرد زاین سرای سپنج،  
چنان دان که نیکی ست همراه اوی؛  
سکندر بپرسید ک: «اندر جهان،  
همان زنده بیش است گر مرده نیز،  
چنین داد پاسخ ک: «ای شهریار!  
از آن صد هزاران، یکی زنده نیست؛  
بباید هم این زنده را نیز مرد؛  
بپرسید: «خشکی فزو نتر گر آب  
برهمن چنین داد پاسخ به شاه  
بپرسید ک: «از خواب، بیدار کیست?  
که جنبندگانند و چندی زیند؛  
برهمن چنین داد پاسخ بدوى  
گنهکار تر چیز مردم بُود  
چو خواهی که این را بدانی درست،  
که روی زمین، سربه سر، پیش توست؛  
همی رای داری که افزون کنی؛  
روانِ تسو را دوزخ است آرزوی؛  
دگر گفت: «بر جانِ ما، شاه کیست?  
چنین داد پاسخ که: «آز است شاه  
بپرسید: «خود، گوهر آز چیست؟  
چنین داد پاسخ که: «آز و نیاز  
یکی را، زکمی، شده خشکلب؛  
همی هر دو را روز بد بُشکَرد؛

به رخساره، شد چون گلِ شنبلید.  
همان، چهرِ خندان پر از تاب کرد.  
که: « حاجت چه باشد شما را به ما؟  
نه هرگز بر اندیشم، از رنجِ خویش.» ۱۱۰۵  
در پیری و مرگ، بر ما، ببند.»  
که: «با مرگ، خواهش نیاید به کار.  
که گرز آهنی، زو نیابی رها.  
هم از روزِ پیری نیابد جواز.»  
جهاندار و دانا و فرمانرو! ۱۱۱۰  
ز پیری بَسْرَ نیز پتیاره نیست،  
گلِ زهر، خیره، چه بویی همی؟  
به دشمن، رسد کوشش و گنج تو،  
ز کم‌دانشی باشد و ابله‌ی.  
به بودن، چه داری تو چندین اميد؟» ۱۱۱۵  
که: «گر بnde از بخششِ گردگار،  
به تدبیر، بر گردش آسمان؛  
ز بخشش، به کوشش، نیابد گذر.  
گر از اخترش روز برگشته شد،  
که بیدادگر کس نیابد رها. ۱۱۲۰  
چو گشتند باز از رو بخردی.  
ز کارِ زمانه، بهانه نیافت.»  
نیُد آز، نزدیکِ ایشان، بسی:  
بر آن هم نشان، راه خاور گرفت.

سکندر، چو گفتارِ ایشان شنید،  
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد؛  
بپرسید پس شاه فرمانروا  
ندارم دریغ از شما گنج خویش؟  
یکی گفت ک: «ای شهریار بلند!  
چنین داد پاسخ ورا شهریار  
چه پرهیزی از تیز چنگ آژدها؟  
جوانی که ایدر بماند دراز،  
برهمن بدو گفت ک: «ای پادشا،  
چه دانی که از مرگ خود چاره نیست؟  
جهان را، به کوشش، چه جویی همی؟  
ز تو بازماند همین رنج تو؛  
ز بهر کسان رنج بر تون نهی،  
پیام است از مرگ موی سپید؛  
چنین گفت بیداردل شهریار  
گذر یافته، من گذشتی همان  
که فرزانه و مرد پر خاشر  
دگر هر که در جنگ من کشته شد؛  
به درد و به خون ریختن بُد سزا؛  
بدیدند پادشاه ایزدی،  
کس از خواستِ یزدان کرانه نیافت؛  
بسی چیز بخشید و نَسْتَد کسی؛  
بی آزار، از آن جایگه برگرفت؛

## رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبس

یکی بیکران ژرف دریا پدید. ۱۱۲۵

همی رفت، با جامه و رنگ و بوی.  
نه ترکی، نه چینی و نه پهلوی.  
به جایی، نبُد راه آوردنی.  
ز دریا، همی نامِ یزدان بخواند.  
ت رو تازه و زرد، چون آفتاب. ۱۱۳۰  
که آن را، به دیده، ببیند درست.  
که: «بر ژرف دریا، تو را نیست راه.  
که بهره ندارد ز دانش بسی.»  
بدان کشتی اندر، نشستند سی.  
هم آنگه چو تنگ اندرا آمد گروه، ۱۱۳۵  
هم آن کوه شد ناپدید اندرا آب.  
همی هرکسی نامِ یزدان بخواند.  
که داننده، بر هرکسی بر، مِه است.  
پر از خون شدی جانِ چندین سپاه!»  
یکی آبگیری نو آمد پدید. ۱۱۴۰  
تو گفتی که چوبِ چنار است، سخت.  
چهل رش بسیمود بالای او.  
زمینش هم از نی فروبرده پسی.  
ز شوری، نخورد آب او هرکسی.  
که آمد یکی ژرف دریا پدید. ۱۱۴۵  
همی مُشك بویید رویِ زمین.  
بسی مارِ پیچان برآمد، ز آب؛  
جهان شد، بر آن خفتگان، تار و تنگ.  
بزرگان دانا و مردانِ گرد.  
چو الماس، دندانهای دراز. ۱۱۵۰

به سانِ زنان مرد، پوشیده روی،  
زنانها نه تازی و نه خسروی؛  
ز ماهی، بُدیشان همه خوردنی؛  
سکندر شگفت، اnder ایشان، بماند؛  
هم آنگاه کوهی برآمد، ز آب،  
سکندر یکی تیز کشتی بجُست؛  
یکی گفت، از آن فیلسوфан، به شاه  
بمان تا ببیند مر آن را کسی  
ز رومی و از مردم پارسی،  
یکی زردماهی بُد آن لختِ کوه؛  
فروبرد کشتی، هم اندرا شتاب؛  
سپاه و سکندر بر او خیره ماند؛  
بدو گفت رومی که: «دانش بِه است؛  
اگر شاه رفتی و گشتی تباہ،  
وز آن جایگه، لشکر اندرا کشید؛  
به گرد اندرش، نی به سانِ درخت؛  
تَگی برفزون بود پهناهی او؛  
همه خانه‌ها کرده از چوبِ نی  
نشایست بُد، در نیستان، بسی؛  
چو بگذشت از آن آب، جایی رسید  
جهان خرم و آب چون انگُبین؛  
بخوردند و کردند آهنگِ خواب؛  
وز آن بیشه، کژدم چو آتش به رنگ؛  
به هر گوشه‌ای بر، فراوان بمرد؛  
ز یک سو، فراوان بیامد گراز؛

که با جنگِ ایشان، نبُد توش و تاو.  
بدان نَیْسِتان، آتش اندر زندند.  
به یکبارگی، تنگ شد بر سپاه؛  
بیامد دمان تازمینِ حبسن.  
۱۱۵۵  
سیه گشته و چشمها چون چراغ.  
برهنه تن و پوست و بالابند.  
خروشی برآمد، زابر سیاه.  
وز آن، تیره شد دیده شهریار.  
بکشتند بسیار پرخاشجوی.  
۱۱۶۰  
همی بر تن مرد بگذاشتند.  
که برداشتند آلت کارزار.  
غمی گشت، از آن لشکر شیرفشن.  
بپیچید دیگر سر از کارزار.  
سراسر، به گردار دریایی چین.  
۱۱۶۵  
زکشته، به هرجای بر، توده شد.  
بفرمود تا آتش اندر زندند.  
اسکندر بپوشید خفتان و ترگ.  
به سر بر، سُرو داشت همنگ نیل.  
بسی حمله برداشت و ننمود پشت.  
۱۱۷۰  
یکی آهنین کوه بُد، پیل گیر؛  
بسی نام دادار گیهان بخواند.

ز دستِ دگر، شیر مهتر زگاو؛  
سپاهش ز دریا به یک سو شدند؛  
بکشتند چندان ز شیران که راه،  
وز آن جایگه، شاه خورشید فش  
ز مردم، زمین دید چون پر زاغ  
تناور یکی لشکری زورمند؛  
چواز دور دیدند گرد سپاه،  
سپاه انجمن شد، هزاران هزار؛  
به سوی سکندر، نهادند روی؛  
به جای سِنان، استخوان داشتند؛  
به لشکر، بفرمود پس شهریار  
برهنه، به جنگ اندر آمد حبس؛  
بکشتند از ایشان فزون از شمار؛  
ز خون ریختن، گشت روی زمین  
چواز خون در و دشت آلوده شد،  
بر آن توده، خاشاکها بر زندند؛  
چو شب تیره شد، آمد آواز گرگ؛  
یکی پیشرو بود، مهتر ز پیل؛  
از آن نامداران، فراوان بکشت؛  
بکشتند فرجام کارش، به تیر؛  
وز آن جایگه، تیز، لشکر براند؛

### رسیدن اسکندر به شهر نرمپایان و کشتن اژدها

نگه کرد و مردم بی اندازه دید.  
از آن، هریکی چون یکی سرو بُرز.

چو نزدیکی نرمپایان رسید،  
نه اسپ و نه جوشن؛ نه تیغ و نه گرز؛

برهنه سپاهی به گردار دیو.  
چو باد خزان برزند بر درخت. ۱۱۷۵  
تو گفتی که شد روز روشن سیاه.  
سکندر بیاسود و لشکر براند.  
که آن را میان و کرانه ندید.  
گشاده دل و بی نیاز آمدند.  
ز پوشیدنیها و از خوردنی. ۱۱۸۰  
براندازه بر، پایگه ساختشان.  
سپاهش نجست، اnder آن شهر، جای.  
تو گفتی که گردون بخواهد کشد.  
شب تیره، ز ایشان نمائی یکنی.  
کدام است و چون راند باید سپاه؟ ۱۱۸۵  
که: «ای نامور شهریار زمین!  
اگر برگذشتی بر او راهبر.  
که مرغ آید از رنج زهرش ستوه.  
همی دود زهرش برآید به ماه.  
دو گیسو بُود پیل را دام اوی. ۱۱۹۰  
خورش بایدش، هرشبی، پنج گاو.  
براندیشه و برمنارا بریم؛  
نینجامد از مانگروها گروه.  
زمردان لشکرگزین کرد شاه.  
بیاورد با خویشن گاو پنج. ۱۱۹۵  
بدان جادوی داده دل مرد دوست.  
سوی آژدها، روی بنهاد تفت.  
زاده این یکی دهش یاد کرد.

چو رعد خروشان، برآمد غریو؛  
یکی سنگباران بکردند سخت،  
به تیر و به تیغ، اندرا آمد سپاه؛  
چو از نرمپایان فراوان نماند،  
بشد تازنان، تابه شهری رسید  
بایین، همه پیش باز آمدند؛  
ببردند هرگونه گستردنی؛  
سکندر بپرسید و بنواختشان؛  
کشیدند، بر دشت، پرده سرای؛  
سراندر ستاره، یکی کوه دید؛  
بر آن کوه، مردم بُدی اندکی؛  
بپرسید از ایشان سکندر که: «راه  
همه، یکسره، خواندند آفرین  
به رفتن بر این کوه بودی گذر،  
یکی آژدهای است ز آن روی کوه  
نیارد، گذشتن، بر او بر، سپاه؛  
همی آتش افروزد، از کام اوی؛  
همه شهر با او نداریم تاو؛  
بخریم و برکوه خارا بریم؛  
بدان تانیاید، بدین روی کوه؛  
چو آن آژدها را خورش بودگاه،  
درم داد سالار جنگی، ز گنج؛  
بگشت و ز سرشان برآهیخت پوست؛  
بیاگند چرمش به زهرو به نفت؛  
به دم، پوستها را پراز باد کرد؛

همی، دست بر دست، بگذاشتند.  
به سانِ یکی ابر دیدش سیاه. ۱۲۰۰  
همی آتش آمد ز کامش برون.  
بر آن آژدها، دل بپرداختند.  
چو آمد ز چنگ دلیران رها.  
بر اندام زهرش پراگنده شد،  
به مغزو به پی، راه گستاخ کرد. ۱۲۰۵  
چنین، تا برآمد زمانی درنگ.  
به پای آمد آن کوه نخچیرگیر؛  
تن آژدها، خوار، بگذاشتند.  
کز آن خیره شد مرد پرخاشخر.  
سرِ کوه چون تیغ شمشیر دید. ۱۲۱۰  
از آنبوه، یک سوی و دور از گروه.  
همانا که بودش، پس از مرگ، فر.  
ز هرگوهری، بر سرش افسری.  
کسی را نبودی، بر او بر، گذر.  
کز آن مرده چیزی کند خواستار، ۱۲۱۵  
بمردی و برجای، ریزان شدی.  
نظره بر آن مرده و سیم و زر.  
بسی بُردی، اندر جهان، روزگار.  
سرت را به گردون برافراختی.  
ز گیتی، کنون بازگشت است راه. ۱۲۲۰  
از آن کوه برگشت، دل پرز داغ.

بفرمود تا پوست برداشتند؛  
چو نزدیکی آژدها رفت شاه  
زیانش کبود و دو چشمش چو خون؛  
چو گاو از سرِ کوه بِنْداختند؛  
فروبُرد چون بادگاو آژدها،  
چو از گاو پیوندش آگنده شد؛  
همه رودگانیش سوراخ کرد؛  
همی زد سرش را بر آن کوه سنگ؛  
سپاهی، بر او بر، ببارید تیر؛  
وز آن جایگه، تیز، برداشتند؛  
بیاورد لشکر به کوهی دگر،  
بلندیش بینا همی دیر دید؛  
یکی تختِ زرین بر آن تیغ کوه؛  
یکی پیر مرده، بر آن تختِ بر؛  
ز دیبا، کشیده بر او چادری؛  
همه گرد بر گرد او، سیم و زر؛  
هر آن کس که رفتی بر آن کوهسار،  
بر آن کوه، بی بیم، لرzan شدی؛  
اسکندر برآمد بر آن کوهسر،  
یکی بانگ بشنید ک: «ای شهریار!  
بسی تختِ شاهان بپرداختی؛  
بسی دشمن و دوست کردی تباه؛  
رخِ شاه، از آواز، شد چون چراغ؛

دیدن اسکندر شگفتیها را به شهر هروم

بدان شارستان شد که خوانی هروم؛

همی رفت، بانامدارانِ روم؛

کسی را، در آن شهر، نگذاشتند.  
چو [گشته] نوان نار، بر پرنیان.  
۱۲۲۵  
که جوشن بپوشد، به روز نبرد.  
سرا فراز بانامدارانِ روم.  
چنانچون بُود، مردِ فرخْ نژاد.  
سوی آنکه دارند مرزِ هَروم.»  
کز اوی است بخشایش و داد و مهر.  
۱۲۳۰  
جهان را به غَمْری همی نسپَرَد.  
سرِ مهتری تا کجا برده‌ایم!  
نهالی جز از خاکِ تیره نیافت.  
که دیدارِ آن باشد از من نهان.  
به دل، آشتی دارم و رایِ بزم.  
۱۲۳۵  
خردمند و بیدار خواننده‌ای،  
هر آن کس که هست از شما ارجمند،  
کز این آمدن، کس ندارد زیان.  
بَرد نامه نزدیکِ شهرِ هَروم.  
فرستاده، خود، با خرد بود جفت.  
۱۲۴۰  
همه شهر زن دید و مردی ندید.  
به دیدارِ رومی، به هامون شدند  
از ایشان، هر آن کس که بُد رایزن.  
ز رایِ دلِ شاه برداشت بـهـر،  
که: «دایم بـزـی، شاءِ گـرـدنـفـراـزـ!»  
۱۲۴۵  
یکایک، همه نامه برخواندیم.  
ز پـیـروـزـی و رـزـمـهـایـ کـهـنـ،  
نـبـیـنـی، زـنـعـلـ و زـپـیـ، خـاـکـ بـومـ.

که آن شهر، یکسر، زنان داشتند؛  
سویِ راست، پستان چو آن زنان؟  
سویِ چپ به گردارِ جوینده مرد  
چو آمد به نزدیکِ شهرِ هَروم  
یکی نامه بنوشت با رسم و داد،  
به عنوان بر: «از شاهِ ایران و روم.  
سـرـنـامـهـ اـزـ گـرـدـگـارـ سـپـهـرـ  
هر آن کـسـ کـهـ دـارـدـ روـانـشـ خـردـ،  
شـنـیدـ آـنـکـهـ ماـ درـ زـمـيـنـ كـرـدـهـ اـيـمـ؛ـ  
كـسـیـ کـوـزـ فـرـمـانـ ماـ سـرـ بـتـافـتـ،ـ  
نـخـواـهـمـ کـهـ جـايـيـ بـوـدـ درـ جـهـانـ  
گـرـ آـيـمـ،ـ مـرـاـ باـ شـمـاـ نـيـسـتـ رـزـمـ؛ـ  
اـگـرـ هـيـچـ دـارـيـدـ دـانـنـدـهـ اـيـ،ـ  
چـوـ بـرـخـوـانـدـ اـيـنـ نـامـهـ پـنـدـمـنـدـ  
بـبـنـدـيـدـ،ـ پـيـشـ آـمـدـنـ رـاـ،ـ مـيـانـ؛ـ  
بـفـرـمـودـ تـاـ فـيـلـسـوـفـيـ زـ رـومـ  
بـسـیـ نـيـزـ شـيـرـينـ سـخـنـهاـ بـگـفتـ؛ـ  
چـوـ دـانـاـ بـهـ نـزـدـيـکـ اـيـشـانـ رـسـيدـ،ـ  
هـمـهـ لـشـكـرـ اـزـ شـهـرـ بـيـرونـ شـدـنـدـ؛ـ  
بـرـ آـنـ نـامـهـ برـ،ـ شـدـ سـپـاهـ اـنـجـمنـ؛ـ  
چـوـ آـنـ نـامـهـ بـرـخـوـانـدـ دـانـايـ شـهـرـ؛ـ  
نـشـستـنـدـ وـ پـاسـخـ نـبـشـتـنـدـ باـزـ  
فـرـسـتـادـهـ رـاـ پـيـشـ بـنـشـانـدـيـمـ؛ـ  
نـخـستـيـنـ کـهـ گـفـتـيـ زـ شـاهـانـ سـخـنـ،ـ  
اـگـرـ لـشـكـرـ آـرـىـ بـهـ شـهـرـ هـرـومـ،ـ

به هر برزنی در، هزاران زن است.  
ز بهرِ فزوئی، به تنگ اندريم.  
که دوشیزگانیم و پوشیده روی. ۱۲۵۰  
بجز ژرف دریا نبینی گذر.  
از آن پس کس او را نبینیم روی.  
اگر خوش بُود روز اگر باد و برف.  
زن آسا و جوینده رنگ و بوی،  
بلند آسمانش هوای وی است؛ ۱۲۵۵  
به سوی هَرومِش فرستند باز؛  
بباشد، نباشد بِرِ ماش دست.  
نگهبان بُود، بِر لِبِ رودبار.  
از اسپ اندر آرد یکی شیرمرد،  
همان تخت او بردو پیکر نهیم. ۱۲۶۰  
که با تاج زَند و با گوشوار؛  
به چنگال او، خاک شد بی درنگ.  
درِ نام، بر خویشن بر، مبند؛  
وز آویختن نیز، بگریختی.  
که تا هست گیتی، نگردد کهن. ۱۲۶۵  
بیایی؛ بگردی به مرزِ هَروم،  
نبینی جز از خوبی و خرمی.  
که تیره شود روی خورشید و ماه).  
زنی بودگویا، به پیغمبری؛  
همی رفت، با خوب‌رخ ده سوار. ۱۲۷۰  
پذیره فرستاد چندی به راه.  
پیام دلیران، همه کرد یاد.

بی اندازه، در شهرِ ما، برزن است؛  
همه شب به خفتانِ جنگ اندريم؛  
ز چندین، یکی را نبوده است شوی؛  
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر،  
زم اهر زنی کو گراید به شوی،  
باید گذشتن به دریای ژرف،  
اگر دختر آیدش، چون کرد شوی،  
هم آن خانه، جاوید، جای وی است؛  
وگر مردْفَش باشد و سرفراز،  
وگر زو پسر زاید آنجا که هست،  
ز دوشیزگان، هر شبی، ده هزار  
زم اهر که او روزگارِ نبرد  
یکی تاج زَینش بر سر نهیم؛  
همانا زمان بُود سی هزار  
که مردی زگردنکشان روزِ جنگ،  
تو مردی بزرگی و نامی بلند؛  
که گویند: "با زن برآویختی؛  
یکی ننگ باشد تو را زاین سخن  
چو خواهی که با نامدارانِ روم،  
چو با راستی باشی و مردمی،  
به پیش تو آریم چندان سپاه،  
چو آن پاسخ نامه شد اسپری،  
آبا تاج و با جامه شاهوار،  
چو آمد خرامان به نزدیکِ شاه،  
زنِ نامبردار نامه بداد؛

خُردمند و بینادلی برگزید.  
که: «با مغز مردم، خرد باد جفت!  
همان بر زمین نامداری نمائند، ۱۲۷۵  
اگرچه بلندند و نیک اخترند.  
همان است و هم بزم و هم رزمگاه.  
به پیلان و کوس و تبیه زنان.  
همی گردد، از سُم اسپان، ستوه.  
گر آید نزدیک ما، هم رواست. ۱۲۸۰  
نباشم فراوان، بدین رزمگاه.  
سواری و زیبایی و پای و پر!  
که: «بی مرد، زن چون بُود، در جهان؟  
بینیم که فرجام این کار چیست». ۱۲۸۵  
همه راز بیرون کشید، از نهفت.  
زگ فتارها، دل بپرداختند؛  
سخنگوی و داننده و هوشیار.  
بدو، درنشانده فراوان گهر.  
که هر یک جز اندر خور شاه نیست.  
آبا گوهران، هر یکی سی رَطَل. ۱۲۹۰  
یکایک پذیره شویمش، به راه؛  
زدانایی شاه و از فرّهی).  
سخنها همه با خرد بود جفت.  
زکار زنان مانده اندر شگفت.  
وز او، برف باکوه و در، گشت راست. ۱۲۹۵  
ز سرما و برف، اندر آن روزگار.  
چو آمد به نزدیکی شهر تفت،

سکندر، چو آن پاسخ نامه دید،  
بدیشان، پیامی فرستاد و گفت  
به گرد جهان، شهریاری نمائند؛  
که نه سربه سر پیش من کهترند،  
مرا گرد کافور و خاک سیاه  
نه من جنگ را آمدم، تازنان،  
سپاهی بر این سان که هامون و کوه  
مرا رای دیدار شهر شماست؛  
چو دیدار باشد، برانم سپاه؛  
ببینیم تا چیستان رای و فر؛  
زکار زهستان بپرسم، نهان؛  
اگر مرگ باشد، فزونی زکیست؟  
فرستاده آمد؛ سخنها بگفت؛  
بزرگان یکی انجمن ساختند؛  
که: «ما برگزیدیم زن دو هزار،  
آبا هر صدی، بسته ده تاج زر؛  
چو گرد آید، این تاج باشد دویست  
یکایک بسختیم و کردیم تل،  
چو دانیم کامد به نزدیک، شاه،  
که آمد به نزدیک ما آگهی،  
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت؛  
سکندر ز منزل سپه برگرفت،  
دو منزل بیامد؛ یکی باد خاست؛  
تبه شد بسی مردم پایکار،  
بدان سخت سرما، دو منزل برفت؛

بر آتش همی رفت گفتی سپاه.  
زنعل ستوران، زمین بر فروخت.  
که مردم به سانِ شب تیره دید. ۱۳۰۰  
به گردارِ تیر و شبه کفج و لفج.  
همی، از دهان، آتش آمد برون.  
همان هدیه‌ها مردمانِ سیاه.  
زمابود کامد شما را زیان؛  
بر اسپان؛ سپاه تو دیدیم و بس.» ۱۳۰۵  
چو آسوده گشتند شاه و سپاه،  
دل آراسته، سوی شهر زنان.  
همه، پاک، با افسر و گوشوار.  
همه جای روشنل و نیکبخت.  
زگسترنیها به رنگ و نگار. ۱۳۱۰  
زنان پیش رفتند از آبادبوم.  
همان، جامه و گوهر و رنگ و بوی.  
بر آن خرمی، جایگه ساختشان.  
به دیدار، برداشت، زان شهر، بهر.  
همی بود، تا رازها شد درست. ۱۳۱۵

برآمد یکی دود و ابری سیاه؛  
زره کتف آزادگان را بسوخت؛  
بر این هم نشان، تا به شهری رسید  
فروهشته لفج و برآورده کفج؛  
همه دیده‌هاشان به گردارِ خون؛  
بسی پیل بردند پیشش به راه؛  
بگفتند ک: «این برف و بادِ دمان،  
که هرگز بدین راه نگذشت کس،  
ببود، اندر آن شهر، یک ماه شاه،  
از آنجا بیامد، دمان و دنان،  
ز دریاگذر کرد زن دو هزار؛  
یکی بیشه‌ای بُد، پر آب و درخت؛  
خورش گرد کردند، بر مرغزار؛  
چو آمد سکندر به شهرِ هروم،  
بردند پس تاجها پیش اوی؛  
سکندر بپذرفت و بنواختشان؛  
چو شب روز شد، اندر آمد به شهر؛  
کم و بیش ایشان، همه، بازجُست؛

### لشکر به مغرب راندن اسکندر

وز آن روی، لشکر به مغرب کشید.  
بدو اندرون، مردمانی سترگ.  
همه درخورِ جنگ، روزِ نبرد.  
دو تا گشته و دست بر سر، شدند.  
که: «ایدر، که داد از شگفتی نشان؟» ۱۳۲۰

بپرسید هرجیز و دریا بدید؛  
یکی شارستان پیشش آمد، بزرگ؛  
همه روی سرخ و همه موی زرد؛  
به فرمان، به پیش سکندر، شدند؛  
سکندر بپرسید، از آن سرکشان،

که: «ای شاه نیک‌اختر شهرگیر!  
کز آن آب، کس را ندیدیم بهر.-  
بدان ژرف دریا شود ناپدید.  
شود آشکارای گیتی نهان؛  
شنبیدم که هرگز نیاید به بُن. ۱۳۲۵  
بدو در، یکی چشمه گوید که هست.  
همی آب حیوانش خواند، به نام.  
که: «هر ک آب حیوان خورَد، کی مِرد.  
 بشویی بدو تن، بریزد گناه». ۱۳۳۰  
bedo andron، چون رود چارپای؟»  
ک: «از آن راه، بر گرّه باید نشست.»  
سراسر، به لشکرگه آرد گله.  
همه چارسال از در کارزار؛

چنین گفت با او یکی مرد پیر  
یکی آبگیر است، زان روی شهر،  
که خورشید تابان، چو آنجا رسید،  
پس چشمه در، تیره گردد جهان؛  
وز آن جای تاریک، چندان سخن  
خردیافته مرد یزدان پرست،  
گشاده سخن مرد با رای و کام  
چنین گفت روشنده پر خرد  
ز فردوس، بردارد آن چشمeh راه؛  
بپرسید شاهش که: «تاریک جای،  
چنین پاسخ آورد یزدان پرست  
به چوپان بفرمود کاسبِ یله،  
گزین کرد از او بارگی ده هزار،

### جستن اسکندر آب حیوان را

بزرگان بیداردل را بخواند.  
که آن را میان و کرانه ندید. ۱۳۳۵  
پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ.  
به نزدیک آن چشمeh شد، بی سپاه،  
چو از بخشش پهلوان کرد یاد.  
فرو شد، بدان چشمeh لاژورد.  
که رخشنده گشت از جهان ناپدید. ۱۳۴۰  
دلی پر زاندیشه‌های دراز.  
نخست، از میان سپه برگزید.  
بیامد، دمان تا چه بیند شگفت!

وز آن جایگه، شاه لشکر براند؛  
همی رفت؛ تا سوی شهری رسید  
همه هرچه باید، بدو در، فراخ؛  
فرود آمد و بامداد پگاه،  
که دهقان و رانام حیوان نهاد،  
همی بود، تا گشت خورشید زرد؛  
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید  
بیامد به لشکرگه خویش باز،  
شکیبا ز لشکر هر آن کس که دید،  
چهل روزه افزون، خورش برگرفت؛

یکی پیش رو جُست و برپای کرد.  
سُرِ نامداران آن انجمن. ۱۳۴۵  
دل و جان سپرده به پیمان اوی.  
یکی، تیز گردان بدین کار دل.  
بسی بر پرستش درنگ آوریم.  
به یزدان پناهد، ز راه خرد.  
بتابد شب تیره، چون بیند آب. ۱۳۵۰  
نگهبان جان و تن خویش باش.  
به تاریکی، اندر شوم با سپاه.  
بدین آشکارا، چه دارد نهان!  
نماینده آب و راه من اوست).  
خروش آمد «الله اکبر»، ز دشت. ۱۳۵۵  
خورشها ز هرگونه بگذاشتی.  
کسی را، به خوردن، نجنید لب.  
پدید آمد و گم شد از خضر شاه.  
سر زندگانی به کیوان کشید.  
نگهدار جز پاک یزدان نجُست. ۱۳۶۰  
ستایش همی با فرین برفزود.

سپه را، بدان شاُستان، جای کرد؛  
ورا، اندر آن، خضر بُد رایزن؛  
اسکندر بیامد به فرمان اوی،  
بدو گفت ک «ای مرد بیداردل!  
اگر آب حیوان به چنگ آوریم،  
نمیرد کسی کو روان پرورد؛  
دو مُهره است با من که چون آفتاب،  
یکی زان، تو برگیر و در پیش باش؛  
دگر مهره باشد مرا شمع راه؛  
ببینیم تا کردگار جهان،  
تُوی پیش رو، گر پناه من اوست؛  
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت،  
چواز منزلی خضر برداشتی،  
همی رفت از این سان، دوروز و دوشب؛  
سه دیگر، به تاریکی اندر، دو راه  
پیمبر سوی آب حیوان کشید؛  
بدان آب روشن، سرو تن بشُست؛  
بخورد و بیاسود و برگشت، زود؛

### گفت و گوی اسکندر با مرغان

یکی برشده کوه رخشنه دید.  
سرش تا به ابر اندر، از چوب عود.  
نشسته بر او سبز مرغی سترگ.  
جهاندار پیروز را خواندند. ۱۳۶۵  
به نزدیک مرغان خرامید، تفت.

اسکندر سوی روشنایی رسید؛  
زده بر سرِ کوه خارا عمود؛  
برِ هر عمودی، گُنامی بزرگ؛  
به آواز رومی، سخن راندند؛  
چو آواز بشنید قیصر، برفت؛

چه جویی همی، زاین سرای سپنج؟  
[به تن]، بازگردی از او مستمند.  
وگر کرده از خشت پخته بنا؟  
زنا و براین گونه جای نشست.» ۱۳۷۰  
در او، خیره شد مرد یزدان پرست.  
شنیدی و آوازِ مست و سرود.»  
ز شادی همی برنگیرند بهر،  
وگر جان و دل برفشاند بسی.» ۱۳۷۵  
تهی مائده از آن مرغ مسکین، عمود.  
فژون است، اگر کمی و کاستی؟»  
همی سر فرازد، ز هر دو گروه.»  
به منقار، چنگالها کرد پاک.  
به شهر تو، بر کوه دارد نشست؟» ۱۳۸۰  
نیابد، پرستنده، جز کوه جای.»  
جهانجوی روشندل و شادکام.  
چو این شد از بخشش رستخیز،  
پیاده، شود بر سر تیغ کوه.  
کز او شادمان را بباید گریست!

بدو گفت مرغ: «ای دلارای رنج!  
که گر سر برآری به چرخ بلند،  
کنون کامدی، هیچ دیدی زنا؟  
چنین داد پاسخ ک: «از این هر دو هست:  
چو بشنید پاسخ، فرودتر نشست؛  
بپرسید ک: «اندر جهان، بانگ رود  
چنین داد پاسخ که: «هر کو ز دهر  
ورا شاد مردم نخواهد کسی،  
به خاک آمد از برشده چوب عود؛  
بپرسید: «دانایی و راستی  
چنین داد پاسخ که: «دانش پژوه  
به سوی عمود آمد، از تیره خاک؛  
ز قیصر، بپرسید: «یزدان پرست،  
بدو گفت: «چون مرد شد پاگرای،  
از آن چوب، جوینده شد بر گنام؛  
به چنگل، همی کرد منقار تیز؛  
به قیصر بفرمود تا، بی گروه،  
ببیند که تا بر سر کوه چیست

### دیدن اسکندر اسرافیل را

به دیدار، بر تیغ شد بی گروه.» ۱۳۸۵  
برافراخته سرز جای نشست.  
که فرمان، ز یزدان، کی آید که: «دم!»  
چو رعد خروشان، فغان برکشید.  
که روزی به گوش آیدت یک خروش،

سکندر، چو بشنید، شد سوی کوه؛  
اسرافیل را دید، صوری به دست،  
پراز باد لب؛ دیدگان پر زنم  
چو بر کوه روی سکندر بدید،  
که: «ای بندۀ آزا! چندین مکوش؛

برفتن بیارای و بربند رخت.» ۱۳۹۰  
 که: «بهرِ من این آمد، از روزگار،  
 نبینم همی، آشکار و نهان.»  
 همی داد نیکی دهش را درود.  
 به پیش اندرون، مردم راهجوی.  
 ۱۳۹۵ خروشی برآمد، زکوه سیاه،  
 پشیمان شود زآنکه دارد به چنگ؛  
 به هر دو، ز دل، سوی درمان شود.»  
 پراندیشه شد هرکسی، زآن خروش؛  
 پی رنج نآمده نشمرد.  
 ۱۴۰۰ پشیمانی و سنگ بردن به راه.»  
 مگر درد و رنجش نباید چشید!»  
 سه دیگر کس، از کاهله، بُرد خُرد.  
 ز تاریکی راه بیرون شدند،  
 پدیدار شد کرّی و کاستی:  
 ۱۴۰۵ یکی را، پر از گوهر ناپسود.  
 زیرجد چنان خوار بگذاشت اوی.  
 از آن گوهر بیها، سر بگاشت.  
 چو آسوده برگشت لشکر، براند.

که: «چندین مرنج، از پی تاج و تخت؛  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 که جز جنبش و گردش، اnder جهان،  
 از آن کوه، باناله آمد فرود؛  
 بدان راه تاریک بنهاد روی،  
 چو آمد به تاریکی اندر سپاه،  
 که: «هرکس که بردارد از کوه سنگ،  
 وگر برندارد، پشیمان شود؛  
 سپه سوی آواز بنهاد گوش؛  
 که بردارد آن سنگ گر بگذرد؛  
 یکی گفت ک: «این رنج هست از گناه:  
 دگر گفت: «لختی، بباید کشید؛  
 یکی بُرد از آن سنگ و دیگر نبُرد؛  
 چو از آب حیوان به هامون شدند؛  
 بجستاند هرکس بَر و آستی؛  
 کنار یکی پر زیاقوت بود؛  
 پشیمان شد آن کس که کم داشت اوی؛  
 پشیمانتر آن کس که خود برنداشت؛  
 دو هفته، بر آن جایگه بر، بماند؛

### بستن اسکندر سد یأجوج و مأجوج را

زگیتی، همه رای رفتن گزید.  
 ۱۴۱۰ که نگذشت گویی بر او باد و خاک.  
 پذیره شدندش بزرگان دو میل.  
 به خورشید، گردن برافراختشان.

سوی باختر شد، چو خاور بدید؛  
 به ره بر، یکی شارستان دید، پاک؛  
 چو آواز کوس آمد از پشت پیل،  
 جهانجوی چون دید، بنواختشان؛

کز آن برتر، اندازه نتوان گرفت؟»  
به نالیدن از گردن روزگار؛  
۱۴۱۵ بگوییم، با شاه پیروزیخت.  
دل ما پر از درد و رنج است و خون،  
ز یاجوج و مأجوجمان، خواب نیست.  
غم و رنج باشد همه بهر ما.  
زانها سیه؛ دیده‌ها همچو خون.  
۱۴۲۰ که یارد شدن، نزد ایشان، فراز؟  
بر و سینه و گوش چون آن پیل.  
دگر، بر تن خویش، چادر کنند.  
کم و بیش ایشان، که داند شمار؟  
تگ آرنده و بر سان گوران شوند.  
۱۴۲۵ همان سبزدریا برآید به جوش؛  
هوا برخروشد، بهسان هژیر؛  
بیایند از ایشان گروها گروه.  
که آگنده گردد برو یالشان.  
بیارند، هر سو، ز آوردنی.  
۱۴۳۰ به آواز، بر سان گبتر شوند.  
بغزند باوازهای بزرگ.  
کز این غم دل ما بپردازدی،  
وز آن پس، به گیتی نمائند بسی.  
هم، از پاک یزدان، نهای بسی نیاز.»  
۱۴۳۵ غمی گشت و اندیشه اندر گرفت.  
ز شهر شما، یارمندی و رنج.  
به نیروی نیکی دهش یک خدای.

بپرسید ک: «ایدر، چه باشد شگفت  
زیان برگشادند، با شهریار،  
که: «ما را یکی کار پیش است سخت؛  
از این کوه‌سترا به ابر اندر،  
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست:  
چو آیند بهری سوی شهر ما،  
همه رویه‌اشان چو روی هیون؛  
سیه روی و دندانها چون گراز؛  
همه تن پر از موی و مویی چون نیل؛  
بخسپند؛ یکی گوش بستركنند؛  
ز هر ماده‌ای، بچه زاید هزار؛  
به گرد آمدن، چون ستوران شوند؛  
بهاران کز ابر اندر آید خروش؛  
چو تین، از آن موج بر دارد ابر؛  
فروود افگند ابر تین چو کوه،  
خورش آن بُود سال تا سالشان  
گیاشان بُود، زآن سپس، خوردنی؛  
چو سرما بُود، سخت لاغر شوند؛  
بهاران، ز تین، به گردار گرگ  
اگر پادشا چاره‌ای سازدی  
بسی آفرین یابد، از هر کسی؛  
بزرگی کن و رنج مارا، بساز؛  
سکندر بماند، اندر ایشان، شگفت؛  
چنین داد پاسخ که: «از ماست گنج؛  
برآرم من این راه ایشان به رای،

ز تو، دور بادا بدِ روزگار!  
پرسنده باشیم، تا زنده‌ایم.  
کز این بیش کاری نداریم نیز.» ۱۴۴۰  
بیاورد، از آن فیلسوفان، گروه.  
مس و روی و پتکِ گران آورید.  
بیارید چندان که باید، به کار.»  
چو شد ساخته کار و اندیشه راست،  
هر آن کس که استاد بود اندر آن، ۱۴۴۵  
بدان کار بایسته، یاور شدند.  
دو دیوار کرد، از دو پهلوی کوه.  
چو صد شاهِ رش کرده پهناهی اوی.  
پراگنده مس، در میان، اندکی.  
چنین باشد افسونِ دانا گیان! ۱۴۵۰  
چو از خاک تا تیغ شد آژده،  
همی بر سرِ گوهران ریختند.  
بفرمود تا آتش اندر زند.  
به فرمانِ پیروزگر شهریار.  
ستاره شد، از تف آتش، ستوه. ۱۴۵۵  
دم آتش و رنج آهنگران.  
وز آن آتش تیز بگداختند،  
زمین گشت جای نشیم و نشست.  
چونزدیکِ صد باز پهناهی اوی.  
که: «بی تو، مبادا زمان و زمین! ۱۴۶۰  
فراوان ببرند، نزدیکِ شاه.  
جهان مانده، از کار او، در شگفت.»

همه شهر گفتند ک: «ای شهریار!  
ز ما هرچه خواهی، همه بنده‌ایم؛  
بیاریم، چندان که خواهی تو، چیز؛  
اسکندر بیامد؛ نگه کرد کوه؛  
بفرمود ک: «آهنگران آورید؛  
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار،  
بی اندازه بردن، چیزی که خواست؛  
ز دیوارگر هم ز آهنگران،  
ز گیتی به پیش سکندر شدند؛  
ز هر کشوری، دانشی شد گروه؛  
ز بُن تا سرِ تیغ، بالای اوی؛  
از او، یک رش آنگشت و آهن یکی؛  
همی ریخت گوگردش، اندر میان؛  
همی ریخت هر گوهری، یک رده؛  
بسی نفت و روغن برآمدیختند؛  
به خروار، آنگشت بر سر زند؛  
دم آورد آهنگران صدهزار،  
خروشِ دمنده برآمد، زکوه؛  
چنین، روزگاری برآمد برآن:  
چو گوهر، یک اندر دگر، ساختند؛  
ز اجوج و ماجوج، گیتی برست؛  
به رش، پانصد بود بالای اوی؛  
بر او، مهتران خواندند آفرین  
ز چیزی که بود اندر آن جایگاه،  
نپذرفت از ایشان و خود برگرفت؛

### دیدن اسکندر مرده را در ایوان یاقوت زرد

همی رائند یک ماه، پویان، به راه؛  
چنین، تا به نزدیکِ کوهی رسید؛  
یکی تیغ دید، از برش، لازورد؛  
همه خانه، قندیلهای بلور؛  
نهاده بر چشم، زرین دو تخت؛  
به تن، مردم و سر چو آن گراز؛  
زکافور، زیر اندرش، بسته؛  
یکی سرخ گوهر به جای چراغ؛  
فتاده فروغ چراغ اندر آب؛  
هر آن کس که رفتی که چیزی برد،  
همه تنش، بر جای، لرزان شدی؛  
خروش آمد، از چشم، آب شور  
بسی چیز دیدی که آن، کس ندید؛  
کنون زندگانیت کوتاه گشت؛  
اسکندر بترسید و برگشت، زود؛  
وز آن جایگه، تیز، لشکر براند؛  
از آن کوه، راه بیابان گرفت؛  
همی راند، پر درد و گریان، ز جای؛

به رنج آمد از راه شاه و سپاه.  
[به] جایی، دد و دام و ماهی ندید.

یکی خانه، بر سر، ز یاقوت زرد. ۱۴۶۵  
میانِ اندرون، چشمۀ آب شور.  
بر او خوابنیده یکی شوژیخت.  
به بیچارگی، مرده بر تخت ناز.  
کشیده ز دیبا بر او چادری.

فروزان شده زو همه بوم و راغ. ۱۴۷۰  
ز گوهر، همه خانه چون آفتاب.  
وگر خاکی آن خانه را بسپرد،  
وز آن لرزه، آن زنده ریزان شدی.  
که: «ای آژور مرد! چندین مشور.

عِنانت کنون باز باید کشد. ۱۴۷۵  
سرِ تخت شاهیت بی شاه گشت.»  
به لشکرگه آمد، به گردار دود؛  
خروشان، همی نام یزدان بخواند.  
غمی گشت و اندیشه جان گرفت.

سپاه از پس و پیش او رهنمای. ۱۴۸۰

### دیدن اسکندر درخت گویا را

ز راه بیابان، به شهری رسید؛  
همه بوم و بر باغ آباد بود؛  
پذیره شدنده بزرگان شهر؛  
بر او، همگنان آفرین خواندند؛

بُبُد شاد کاؤاز مردم شنید.  
دل مردم از خرمی شاد بود.  
کسی را که از مردمی بود بهر.  
بسی زر و گوهر بر افسانند.

انوشه که کردی، به ما بر، گذار! ۱۴۸۵  
 نه هرگز شنیده است کس نام شاه.  
 - که روشن روان بادی و تندرست!  
 ز راه بیابان، تن آزاد کرد.  
 چه چیز است کاندازه باید گرفت؟»  
 ۱۴۹۰ که: «ای شاه پیروز پاکیزه رای!  
 کسی آن ندید، آشکار و نهان:  
 که چونان شگفتی نشاید نهفت؛  
 سخنگوی و با شاخ و با رنگ و بوی.  
 چو روشن شود، نرگویا شود.»  
 ۱۴۹۵ همان نامداران آن مرز و بوم.  
 سخن کی سراید، به آوازِ سخت؟»  
 که: «از روز چون بگذرد نه زمان،  
 که آواز او بشنود نیکبخت.  
 بر او، برگ چون مشک بویا شود.»  
 ۱۵۰۰ شگفتی چه پیش آید، ای نیکبخت!»  
 ز رفتت، کوته شود داوری.  
 کران جهان خواندش رهنمای.»  
 چو آمد به نزدیک گویادرخت،  
 ز پوست ددان، خاک پیدا ندید.  
 ۱۵۰۵ ددان را، بر این گونه، درنده کیست؟»  
 که: «چندین پرستنده دارد درخت.  
 ز گوشت ددانشان بود پرورش.»  
 سکندر ز بالا خروشی شنید،  
 خروشی پر از هول و ناسودمند.

همی گفت هرکس که: «ای شهریار!  
 بدین شهر هرگز نیامد سپاه؛  
 کنون کامدی، جان ما پیش تست؛  
 سکندر دل از مردمان شاد کرد؛  
 پرسید از ایشان که: «ایدر، شگفت  
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای  
 شگفتی است ایدر که اندر جهان،  
 درختی است، ایدر، دوین گشته جفت  
 یکی ماده و دیگری نر اوی؛  
 به شب، ماده گویا و بویا شود؛  
 سکندر بشد، با سواران روم؛  
 پرسید از ایشان که: «اکنون درخت  
 چنین داد پاسخ بدو ترجuman  
 سخنگوی گردد یکی زاین درخت  
 شب تیره گون، ماده گویا شود؛  
 بپرسید: «چون بگذریم از درخت،  
 چنین داد پاسخ ک: «از او بگذری،  
 چو زو برگذشتی، نمائندت جای؛  
 همی راند، با رومیان، نیکبخت؛  
 زمینش، زگرمی، همی بردمید؛  
 زگوینده، پرسید ک: «این پوست چیست؟  
 چنین داد پاسخ بدو نیکبخت  
 چو جویند گاه پرستش خورش،  
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید،  
 که آمد زبرگ درخت بلند؛

که: «ای مرد بیدار نیکوگمان! ۱۵۱۰  
 که دل را به خوناب شوید همی؟»  
 همی گوید این برگ شاخ درخت،  
 که برداشت از نیکویهاش بهر?  
 ز تخت بزرگی، ببایدش رفت.»  
 ۱۵۱۵ دلش گشت پر درد، از آن رهنمون؛  
 پراز غم همی بود، تانیم شب.  
 دگر باره پرسید، از آن نیکبخت؛  
 سخنگوی بگشاد راز از نهفت.  
 همی گوید: «اندر جهان فراخ،  
 روان را چرا برشکنجی همی؟ ۱۵۲۰  
 کس آزرن و پادشاکشن است.  
 مکن روز، بر خویشن، تار و تنگ.»  
 که: «ای مرد روشنل پارسا!  
 چو پیش آید آن گردش روز شوم؟  
 ۱۵۲۵ یکی! تا به رخ برکشد چادرم.»  
 که: «کوتاه کن زود و بریند رخت.  
 نه پوشیده رویان آن مرز و بوم.  
 شود اختر و تاج و تخت از تو سیر.»  
 دلش خسته گشته به شمشیر بخت.  
 ۱۵۳۰ برفند گردن گردنفراز.  
 بزرگان بر پادشا تاختند.  
 به بالا و پهناهی یک چرم پیل.  
 که آن را، به برداشت، رنج بود.  
 زر کرده آگنده صد خایه بود؛

پرسید و پرسید از آن ترجuman  
 چنین برگ گویا چه گوید همی،  
 چنین داد پاسخ که: «ای نیکبخت!  
 که: «چندین سکندر چه پوید به دهر،  
 ز شاهیش چون سال شد بردو هفت،  
 سکندر ز دیده ببارید خون؛  
 وز آن پس، به کس، نیز نگشاد لب؛  
 سخنگوی شد برگ دیگر درخت؛  
 «چه گوید همی این دگر شاخ؟» - گفت:  
 چنین داد پاسخ که: «این ماده شاخ  
 از آز فراوان، نگنجی همی؛  
 تو را آز گرد جهان گشتن است؛  
 نماند، به گیتی، فراوان درنگ؛  
 بپرسید، از آن ترجuman، پادشا  
 یکی باز پرسش که: باشم به روم،  
 مگر زنده بیند مرا مادرم،  
 چنین گفت، با شاه، گویا درخت  
 نه مادرت بیند نه خویشان، به روم؛  
 به شهر کسان مرگت آید، نه دیر؛  
 چو بشنید، برگشت زآن دو درخت،  
 چو آمد به لشکرگه خویش باز.  
 به شهر اندرون، هذیه‌ها ساختند؛  
 یکی جوشنی بود تابان چونیل،  
 دو دندان پیل و به رش پنج بود؛  
 زره بود و دیبای پرمایه بود؛

ز زَّ و زَّ و هر یکی کرگدن.  
۱۵۳۵  
ز دیده، همی خونِ دل بر فشاند؛

به سنگِ درم، هر یکی شصت من؛  
بپذرفت و ز آن شهر، لشکر براند؛

### رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین

سرِ نامداران به پروین کشید.  
چهل روز؛ تا پیش دریا گذشت.  
سپه را، به منزل، فرود آورید.  
۱۵۴۰  
نویسد، ز اسکندر شهْرگیر؛  
نویسنده چون نامه اندر نوشت،  
گزین کرد بینادل آزاده‌ای؛  
بگوید به مهتر که: کن یا مکن.  
وز آن رومیان، پنج دانا ببرد.  
۱۵۴۵  
که آمد فرستاده‌ای سوی چین،  
اسکندر، گرازان، بیامد به راه.  
بدید آن گزیده سپاه بزرگ،  
پراندیشه جانِ بداندیش اوی.  
نشست، اندر ایوان، زمانی دراز.  
۱۵۵۰  
یکی نامور جایگه ساختش.  
ببرند بالای زَّین چنانع.  
اسکندر فراوان سخنها براند.  
سخنهای قیصر، همه، کرد یاد.  
- جهاندار و سالارِ هر مرز و بوم،  
سوی کشور آرای فغفور چین.  
۱۵۵۵  
زمابندگان بر جهان آفرین،  
خداؤندِ پاکی و نیکی فزای).

وز آن روی، لشکر سوی چین کشید؛  
همی راند منزل به منزل به دشت،  
ز دیبا، سراپرده‌ای برکشید؛  
یکی نامه فرمود پس تا دبیر  
بفرمود هرگونه‌ای خوب و زشت؛  
اسکندر بشد، چون فرستاده‌ای؛  
که با او بدی یکدل و یک سخن؛  
سپه را به سالارِ لشکر سپرد؛  
چو آگاهی آمد به فغفور از این  
پذیره فرستاد چندی سپاه؛  
چو آمد بدان بارگاه بزرگ؛  
بیامد ز دهليز تا پیش اوی؛  
دوان پیش او رفت و برداش نماز؛  
بپرسید فغفور و بنواختش؛  
چو برزد سر از کوه روشن چراغ،  
فرستاده شاه را پیش خواند؛  
بگفت آنچه بایست و نامه بداد؛  
بر آن نامه عنوان بُد: از شاه روم،  
که خوانند شاهان بر او آفرین؛-  
سرِ نامه بُد، از نَخست: «آفرین،  
جهاندار و داننده و رهنمای؛

چنان است کَباد گردد زمین.  
که از جنگ شد روز، بر فُور، تنگ.  
چو فریانِ تازی و دیگر میهان. ۱۵۶۰  
ز فرمانِ ما، نیست کس را گذر.  
و گر بشمرد نیز ناهید و مهر.  
تن و بوم و کشور به رنج افگنی.  
منجان تنِ خویش و با بد، مکاو.  
ببینم تو را یکدل و نیکخواه، ۱۵۶۵  
به چیزی گزندت نیاید، ز بخت؛  
ز کشور سوی شاهِ خویش آمدن،  
ز زرینه و اسپ و تیغ و نگین؛  
ز دیباي پرمایه و طوق و تاج؛  
چو خواهی که از ما نیایدْ رنج. ۱۵۷۰  
بیاشِ ایمن، از گنج و تخت و کلاه).  
برآشفت و پس خامشی برگزید.  
که: «شاهِ تو را، آسمان است جفت.  
ز بالا و مردی و گفتار اوی.»  
کسی چون سکندر مدان، بر زمین. ۱۵۷۵  
زاندیشه هر کسی بگزدد.  
به بخشش، به گردارِ دریایِ نیل.  
به چربی، عقاب اندر آرد، ز میغ).  
یکی دیگر اندیشه افگند ُبن.  
به باغ اندر، ایوان بیاراستند. ۱۵۸۰  
سرِ میگساران، همه، خیره گشت.  
که: «با شاهِ تو، مشتری باد جفت!

دگر گفت: «فرمانِ ما سوی چین  
نباشد بسیچید ما را، به جنگ؛  
چو دارا که بُد شهریارِ جهان؛  
ز خاور، بِرَوتا درِ باختر؛  
شمارِ سپاهم نداند سپهر،  
اگر هیچ فرمانِ ما بشکنی،  
چونامه بخوانی، بیارای ساو؛  
گر آیی؛ ببینی مرا با سپاه؛  
بداریم بر تو همین تاج و تخت؛  
و گر کند باشی به پیش آمدن؛  
ز چیزی که باشد طرايف به چین،  
هم از جامه و پرده و تختِ عاج؛  
ز چیزی که یابی فرستی به گنج،  
سپاهِ مرا بازگردان، ز راه؛  
چو سالارِ چین ز آن نشان نامه دید،  
بخندید؛ پس با فرستاده گفت  
بگوی آنچه دانی، ز دیدار اوی؛  
فرستاده گفت: «ای سپهدارِ چین!  
به مردی و رادی و بخش و خرد،  
به بالای سرو است و با زور پیل؛  
زیانش به گردارِ برندِ تیغ؛  
چو بشنید فغفورِ چین این سخن،  
بفرمود تا خوان و مَی خواستند؛  
همی خورد می، تا جهان تیره گشت؛  
سپهدارِ چین با فرستاده گفت

به دیدارِ تو، روز فرّخ کنم.»  
 زایوانِ سالارِ چین نیم میست.  
 ۱۵۸۵  
 سپهر اندر آورُد شب را به زیر،  
 از اندیشهٔ بد، دلش دور شد.  
 که بیرون شدی دوش، میگون بُدی؟»  
 بیاورُد قِرطاس و مُشك و عبیر.  
 بیاراست قِرطاسِ چین چون بهشت.  
 ۱۵۹۰  
 «خداؤنِ نیرو و داد و هنر؛  
 از او، باد بر شاهِ روم آفرین!  
 همان نامهٔ شاهِ فرهنگ جوی.  
 وز آن، با بزرگان، سخن راندم.  
 سخن هرچه پیدا شد از رزم و سور؛  
 ۱۵۹۵  
 شُبان گشته و شهریاران رمه.  
 ز مردی مدان و فرزونی مخواه.  
 چه در سور میرد چه در کارزار.  
 زمانه نه کاهد، نه خواهد فزود.  
 که گر زآهنی، بسی گمان، بگذری.  
 ۱۶۰۰  
 فراز آمد از باد و شد سویِ دم.  
 نه بر سانِ تو، باد گیرد سرم؛  
 نه بد کردن اندر خورِ دینِ ما.  
 که یزدان پرستم، نه خسروپرست.  
 نباشد، به بخشش، مرا سرزنش.»  
 ۱۶۰۵  
 زگفتارِ او، بر جگر، تیر یافت.  
 نسبیند رفته به جایی، نهان.»  
 میان، از پی بازگشتن، ببست.

چو روشن شود، نامهٔ پاسخ کنم؛  
 سکندر بیامد، تُرنجی به دست،  
 چو خورشید برزد سر از برج شیر؛  
 سکندر به نزدیکِ فغفور شد؛  
 بپرسید از او؛ گفت: «شب، چون بُدی؟  
 وز آن پس، بفرمود تا شد دبیر؛  
 یکی، نامه را گرم پاسخ نبشت؛  
 نخست آفرین کرد بر دادگر:  
 خداونِ پرهیز و فرهنگ و دین؛  
 رسید آن فرستادهٔ چربنگوی؛  
 سخنهای شاهان، همهٔ خواندم؛  
 ز دارایِ داراب و فریان و فور،  
 که پیروز گشتی بر ایشان همه؛  
 تو دادِ خداونِ خورشید و ماه،  
 چو بر مهتری بگذرد روزگار،  
 چو فرجامشان روزِ رزم تو بود،  
 تو، زایشان، مکن گشی و برتری؛  
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم؟  
 من از تو نه ترسم، نه جنگ آورم؛  
 که خون ریختن نیست آیینِ ما؛  
 بخوانی مرا، بر تو باشد شکست؛  
 فرزون زآن فرستم که داری مَنیش؛  
 سکندر، به رخ، رنگِ تشویر یافت؛  
 به دل گفت: «از این پس مرا، در جهان،  
 از ایوان، بیامد به جای نشست؛

ز بخشش نیامد، به دل بِرُش، رنج.  
به گوهر بیاگنده ده تختِ عاج.  
۱۶۱۰ بفرمود تا برنهادند بار.

ز کافور و از مُشك و عود و عبیر،  
- تن آسان شد آن کو درم خوار کرد.  
هم از گَرْدَریها و کیمال بور.  
خردمند گنجور برپست بار.  
۱۶۱۵ ز زرّینه، پنجاه بردنند نام.  
طَرایف بُلد و بار چینی بر اوی.  
گزین کرد، از آن چینیان کهن.  
باید بر شاه؛ آرد خرام؛  
بر او، نامداران کنند آفرین.  
۱۶۲۰ گمانی که بُرْدی که اوی است شاه؟  
سبک زورقی بادبان برکشید.  
بگفت آنچه آمد، ز بازارِ خویش.  
همه برنهادند سر بر زمین.  
پیاده بیامد، غَریوان، به راه.  
۱۶۲۵ مران، پیش فغفور، ز این در سخن.»  
به آرام، بر تخت بنشت شاه.  
که: «با تو، روانِ مسیحاست جفت.  
که: «نژدیکِ ما، یافتی آبِ روی.  
وگر جای دیگر خرامی، رواست.  
۱۶۳۰ به تیزی، نشاید کشیدن به راه.»  
به فغفور پیغام قیصر بداد.

سرافراز فغفور بگشاد گنج؛  
نخستین، بفرمود پنجاه تاج؛  
ز سیمین و زرّینه، اشترا هزار  
ز دیبای چینی و خز و حریر؛  
هزار اشترا بارکش بار کرد؛  
ز سنجاب و قاًم، ز موی سمور؛  
بیاورد، از این هر یکی، ده هزار؛  
گرانمایه صد زین، به سیمین سِتام؛  
ببردن سیصد شتر سرخ موی؛  
یکی مرد با سنگِ شیرین سخن،  
بفرمود تا، با درود و پیام،  
که یک چند باشد، به نژدیکِ چین؛  
فرستاده شد، با سکندر، به راه؛  
چو ملاح روی سکندر بدید،  
چو دستور بالشکر آمدش پیش،  
سپاهش بر او خواندند آفرین؛  
بدانست چینی که اوی است شاه؛  
سکندر بدو گفت: «پوزش مکن؛  
ببود آن شب و بامدادِ پگاه،  
فرستاده را چیز بخشد و گفت  
بَرُو پیش فغفور چینی؛ بگوی  
گر ایدر بباشی، همه چین تو راست؛  
بیاسایم ایدر؛ که چندین سپاه،  
فرستاده برگشت و آمد چو باد؟

### رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن

خُنک شد؛ بجنبد و لشکر براند.  
بـیابان گـرفتند و راه دراز.  
یکی باره و مایه ور شهر دید.  
کسی کـش زـنام و خـرد بـود بهـر. ۱۶۳۵  
ز جـغـوان، سـران تـا درـ شهرـیار.  
که: «ایـدر، چـه بـینـید چـیـزـی شـگـفت؟»  
نـدانـیـم چـیـزـی کـه آـید بـهـ کـار.  
کـزـ اـینـ بـگـذرـی، بـادـ مـانـدـ بـهـ دـستـ. ۱۶۴۰  
ز جـغـوان سـوـی سـنـدـ شـدـ، باـ سـپـاـهـ.  
هـمانـ، جـنـگـ رـاـ، يـاورـ آـمدـ زـ هـنـدـ:  
بـهـ خـونـ رـیـختـنـ، چـنـگـهاـ شـسـتـهـ بـودـ.  
خـروـشـ آـمـدـ وـ نـالـهـ گـرـنـایـ.  
سـوارـیـ سـرـافـراـزـ باـ رـایـ وـ کـامـ. ۱۶۴۵  
زمـینـ شـدـ، زـ اـفـگـنـدـهـ، بـرـ سـانـ کـوهـ.  
سـکـنـدـرـ سـپـاـهـ، اـزـ پـسـ اـنـدـرـ، بـرـانـدـ.  
هـمانـ، تـاجـ زـرـینـ وـ شـمـشـیرـ وـ گـنجـ.  
بـرـفـتـنـدـ گـرـیـانـ، بـهـ نـزـدـیـکـ شـاهـ؛  
مـسـوـزـ اـینـ بـرـ وـ بـومـ وـ کـوـدـکـ مـکـشـ؛ ۱۶۵۰  
خـنـکـ آـنـکـهـ گـیـتـیـ بـهـ بـدـ نـسـپـرـدـ!»  
برـ آـنـ خـسـتـگـانـ، هـیـچـ نـنـمـودـ چـهـرـ.  
زنـ وـ کـوـدـکـ خـرـدـ وـ بـرـناـ وـ پـیرـ.  
همـهـ روـیـ گـیـتـیـ زـ دـشـمـنـ بـشـستـ؛  
جـهـانـگـیرـ، بـاـ نـامـدارـ اـنـجمـنـ. ۱۶۵۵  
بـیـامـدـ بـرـ شـهـرـیـارـ جـهـانـ.

بدـانـ جـایـگـهـ، شـاهـ مـاهـیـ بـمانـدـ؛  
ازـ آـنـ سـبـزـ درـیـاـ چـوـگـشتـنـدـ باـزـ،  
چـوـ منـزـلـ بـهـ منـزـلـ بـهـ جـغـوانـ رسـیدـ،  
بـهـ پـیـشـ آـمـدـنـدـشـ بـزـرـگـانـ شـهـرـ؛  
بـرـفـتـنـدـ، بـاـ هـذـیـهـ وـ بـاـ نـثـارـ،  
سـکـنـدـرـ، سـبـکـ، پـرـسـشـ اـنـدـرـ گـرفـتـ  
بـدـوـ گـفتـ گـوـینـدـهـ کـ: «ایـ شـهـرـیـارـ!  
بـدـینـ مـرـزـ، درـوـیـشـیـ وـ رـنجـ هـستـ؛  
چـوـ گـفـتـارـ گـوـینـدـهـ بـشـنـیدـ شـاهـ،  
پـذـیرـهـ شـدـنـدـشـ سـوـارـانـ سـنـدـ؛  
هـرـ آـنـ کـسـ کـهـ اـزـ فـورـ دـلـخـستـهـ بـودـ؛  
بـبـرـدـنـدـ پـیـلانـ وـ هـنـدـیـ درـایـ؛  
سـرـ سـنـدـیـانـ بـودـ بـنـدـاـهـ نـامـ؛  
یـکـیـ رـزـمـشـانـ کـرـدـهـ شـدـ، هـمـگـروـهـ؛  
شـبـ آـمـدـ؛ بـرـ آـنـ دـشـتـ، سـنـدـیـ نـمـانـدـ؛  
بـهـ دـسـتـ آـمـدـشـ پـیـلـ، هـشـتـادـ وـ پـنجـ؛  
زنـ وـ کـوـدـکـ وـ پـیـرـمـرـدـانـ بـهـ رـاهـ  
کـهـ: «ایـ شـاهـ بـیدـارـ! باـزـ آـرـ هـشـ؛  
[بـهـ] فـرجـامـ، هـمـ رـوـزـ توـ بـگـذرـدـ؛  
سـکـنـدـرـ، بـرـ اـیـشـانـ، نـیـاوـرـدـ مـهـرـ؛  
گـرـفـتـنـدـ اـزـ اـیـشـانـ فـرـاوـانـ اـسـیرـ؛  
سـوـیـ نـیـمـرـوـزـ آـمـدـ، اـزـ رـاهـ بـُسـتـ؛  
وزـ آـنـ جـایـگـهـ شـدـ بـهـ شـهـرـ یـمنـ،  
چـوـ بـشـنـیدـ شـاهـ یـمنـ، بـاـ مـهـانـ،

بهاگیر و زیبا، چنانچون سَزید:  
دگر پنج را، بار دینار کرد.  
چو باشد درم، دل نباشد بِغَمَ.  
ز دیبا و هر جامه‌ای، بسی شمار.  
همان دُرْ ناسفته هشتاد و پنج. ۱۶۶۰  
نهاد اندر او شصت یاقوتِ زرد.  
به فرمانبران داد و کرد آفرین.  
رسیدند، با هذیه و با نثار.  
برِ تخت، نزدیک، بنشاختشان.  
که: «پیروزگر باش، با انجمن! ۱۶۶۵  
بیاساید از راه شاه و سپاه.»  
که: «با تو، همیشه خِرد باد جفت!»  
زلشکر، جهانی پر آواز گشت.

بسی هذیه‌ها از یمن برگزید،  
ده اشتر، ز بُرْدِ یمن بار کرد؛  
دگر ده شتر بار کرد از درم؛  
دگر سَلَّه ز عفران بُد هزار؛  
زیرجد، یکی جام بودش به گنج؛  
یکی جام دیگر بُدش، لاثورد؛  
ز یاقوتِ سرخ، از برش، ده نگین؛  
به پیشِ سراپرده شهریار،  
سکندر بپرسید و بنواختشان؛  
بر او، آفرین خواند شاه یمن  
به تو شادم، ارباشی ایدر دو ماه؛  
سکندر بر او آفرین کرد و گفت  
به شبگیر، شاه یمن بازگشت؛

### لشکرکشیدن اسکندر سوی بابل

ز گَرِ سپه، شد جهان ناپدید؛  
ز دیدارِ دیده، سرش ناپدید. ۱۶۷۰  
به کیوان، تو گفتی که نزدیک بود.  
فرو مائند از کار شاه و سپاه.  
وز او، خیره شد مرد باریکْ سنج.  
یکی ژرف دریا بر آن روی کوه،  
که دریا و هامون بدیدند راه. ۱۶۷۵  
جهان آفرین را همی خواندند.  
سپه را نبُد خوردنی جز شکار.  
پر از موی و با گوشهای بزرگ.

سکندر سپه سوی بابل کشید؛  
بدین گونه، تا سوی کوهی رسید؛  
به سر بر، یکی ابرِ تاریک بود؛  
به جایی، بر او بر، ندیدند راه؛  
کشیدند برکوه خارا، به رنج؛  
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه،  
پدید آمد و شاد شد ز آن سپاه  
سوی ژرف دریا همی راندند؛  
دَد و دام بُد هر سُوی، بسی شمار؛  
پدید آمد از دور مردی سترگ،

دو گوشش به گردارِ دو گوش پیل.  
ببردند پیش سکندر، کشان. ۱۶۸۰  
بر او بر، همی نامِ یزدان بخواند.  
ز دریا، چه یابی و کامِ تو چیست؟»  
همی گوشِ ستر نهادند نام.»  
کز آن سو براید همی آفتاب؟»  
۱۶۸۵ همیشه بدی، در جهان، نامدار!  
که گویی نه از خاک دارد سرشت.  
مگر پوشش او ز ماهی استخوان.  
نگاریده، روشنتر از آفتاب؛  
بزرگی و مردی و فرهنگ اوی،  
۱۶۹۰ نبینی، به شهر اندون، گرد و خاک.  
ندارند چیزی جز این، پرورش.  
رَوم من بدان شارستان، بی سپاه.»  
بیاور کسی، تا چه بینیم نو!»  
از آن شارستان بُرد مردم، دمان.  
۱۶۹۵ خِرد یافته مردم سالخورد.  
از او، چند برنا بُد و چند پیر.  
پراز دُر، زرین یکی جام داشت.  
بر قیصر آمد؛ سرافگند، پست.  
بگفتند با او، زمانی دراز.  
ز درگاه، برخاست آوای کوس. ۱۷۰۰  
زمین گشت، از لشکرش، ناپدید.

تنش، زیر موی اندون، همچو نیل؛  
چو دیدند گردنشان ز آن نشان،  
سکندر نگه کرد؛ زو، خیره ماند؛  
«چه مردی - بدو گفت: - نامِ تو چیست؟»  
بدو گفت: «شاها! مرا باب و مام  
بپرسید ک: «آن چیست بِمیانِ آب،  
چنین داد پاسخ که: «ای شهریار!  
یکی شارستان است آن، چون بهشت،  
نبینی، بدو اندر، ایوان و خان  
بر ایوانها، چهر افراسیاب  
همان چهر کیخسرو جنگجوی؛  
به ماهی استخوان بر، نگاریده پاک؛  
ز ماهی، بُود مردمان را خورش؛  
چو فرمان دهد نامدار شاه،  
سکندر بدان گوشوار گفت: «رَو؛»  
بشد گوشِ ستر، هم اندر زمان؛  
گذشتند برآب هفتاد مرد:  
همه جامه هاشان ز خَرْ و حریر؛  
از او هر که پیری بُد و نام داشت،  
کسی کو جوان بود، تاجی به دست،  
برفتند و بردند پیش نماز؛  
ببود آن شب و گاه بانگِ خروس،  
از آن جایگه، سوی بابل کشید؛

رفتن اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن

بر او بر، همی روز تاریک شد.

بدانست کش مرگ نزدیک شد؛

نمائند کسی از نژاد میهان،  
نیهد پس، بر آن خاکِ آبادبوم.  
سوی آرسطالیس، یک نامه کرد. ۱۷۰۵  
بفرمودشان تا ببند میان.  
ز بددها، گُمانیش کوته کنند.  
دلِ آرسطالیس شد پرزبیم.  
- ز مژگان، تو گفتی، سرِ خامه کرد..  
ز بدکام، دستش بباید کشید. ۱۷۱۰  
وز اندیشه، درویش را، بخش چیز.  
به گیتی، جز از تخم نیکی مکار.  
به بیچارگی، دل بدو داده ایم.  
برفت و بزرگی کسی را سپرد.  
که نفرین بُود بر تو، تا رستخیز؛ ۱۷۱۵  
نباشد همان شاه در پیشگاه،  
سپاه آید از هر سُوی همچنین.  
اگر کین پسیچد، نباشد شگفت.  
نباشد که از باد یابد زیان.  
به بخش و به سور و به رای و به خوان. ۱۷۲۰  
بیارای و آغاز کن دفتری،  
کز ایشان، جهان یافته رایگان.  
کسی را مخوان، بر جهان، نیز شاه.  
چو خواهی که لشکر نیاید به روم.»  
به اندیشه و رای دیگر شتافت. ۱۷۲۵  
هر آن کس کش از مردمی بود بهر،  
به جایی سزاوار، بنشاندند.

بر آن بودش اندیشه کاندر جهان،  
که لشکر کشد، جنگ را، سوی روم؛  
چو مغز اندر این کار خود کامه کرد،  
هر آن کس کجا بُد ز تخم کیان،  
همه رویها سوی درگه کنند؛  
چونامه ببردن نزدِ حکیم،  
هم اندر زمان، پاسخ نامه کرد؛  
که: «آن نامه شاه گیهان رسید؛  
از آن بد که گفتی، میندیش نیز؛  
بپرهیز و تن را به یزدان سپار؛  
همه مرگ راییم، تا زاده ایم؛  
نه هرکس که شد، پادشاهی ببرد؛  
بپرهیز و خونِ بزرگان مریز  
دو دیگر که چون اندر ایران سپاه  
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین،  
به روم آید آن کس که ایران گرفت؛  
هر آن کس که هست از نژاد کیان،  
بزرگان آزادگان را بخوان،  
سزاوارِ هر مهتری، کشوری  
به نامِ بزرگان آزادگان؛  
یکی را مده بر دگر دستگاه؛  
سپرکن کیان را همه پیش بوم،  
سکندر، چو پاسخ بدان گونه یافت،  
بزرگان آزادگان را ز دهر،  
بفرمود تا پیش او خوانند؛

فزوئی نجوید به دهراندکی.  
ملوک طوایف نهادند نام.  
میان را، به دیدار خود، شاد دید. ۱۷۳۰  
بدو، ماند هر کس که دیدش عجب.  
چو مردم بَر و کتف و چون گاو، دُم.  
- سَزد گر نگیرند، از آن زن، نژاد.  
بدو کرد شاه، از شگفتی، نگاه.  
که: «این بچه را، خاک باید نهفت». ۱۷۳۵  
وز آن کودک مرده، چندی براند.  
بپوشید، بر خسرو نیکبخت.  
که: «گر هیچ ماند سخن در نهفت،  
نیابید جز کام شیران کفن.»  
بدو گفت ک: «ای نامور پیشگاه! ۱۷۴۰  
برِ موبدان و ردان، شد درست.  
بگردد سرِ پادشاهی به زیر.  
چنین، تا نشیند یکی پیشگاه.»  
همین گفت و آن را نشانها نمود.  
به رای و به مغز، اندر آمد کمی. ۱۷۴۵  
مرا این نِزندی، از این باره نیست.  
زمانه نه کاهد، نه هرگز فزود.»

یکی عهد بنبشت، با هر یکی:  
بر آن نامداران جوینده کام،  
همان شب، سکندر به بابل رسید؛  
یکی کودک آمد زنی را، به شب؛  
سرش چون سرِ شیر و بر پای، سُم؛  
بمُرد آن شگفتی هم آن گه که زاد؛  
ببردند، هم در زمان، نزدِ شاه؛  
به فالش، بد آمد؛ هم آنگاه گفت  
ز اخترشناسان بسی پیش خواند؛  
ستاره شُمر، ز آن، غمی گشت سخت؛  
ز اخترشناسان، بجوشید و گفت  
هم اکنون سرائیستان ببرم ز تن؛  
ستاره شُمر، چون برآشافت شاه،  
تو بر اخترِ شیر زادی، نخست؛  
سرِ کودک مرده بینی چو شیر؛  
پرآشوب گردد زمین، چندگاه؛  
ستاره شُمر، بیش از این هر که بود،  
سکندر، چو بشنید، ز آن شد غمی؛  
چنین گفت ک: «از مرگ، خود، چاره نیست؛  
مرا، بیش از این، زندگانی نبود؛

### نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن

بدانست کامد به تنگی گزند.  
هر آنچش به دل بود، با او براند.  
که: «آگاهی مرگ نتوان نهفت. ۱۷۵۰

به بابل، هم آن روز شد دردمند؛  
دبیرِ جهاندیده را پیش خواند؛  
به مادر، یکی نامه فرمود و گفت

نه کاهد زمانه، نه شاید فزوود.  
که اندر جهان، این سخن نیست نو.  
اگر شهریار است اگر مرد خرد.  
که چون بازگردند از این مرز و بوم،  
۱۷۵۵ کسی برنگردد، ز پیمان تو.  
کز ایشان بُدی رومیان را زیان،  
چو گردد بر آن پادشاهی سری،  
برآساید از دشمن آن مرز و بوم.  
زگفتار من، هیچ مپراگنید.  
۱۷۶۰ ببخشید بر مردم خویشکار.  
بُود بی گمان زنده نام پدر.  
که او تازه گرداند آن مرز و بوم؛  
بپیوند با کودک فیلقوس.  
بدو، تازه کن در جهان یاد من.  
۱۷۶۵ فرستید نزد پدر، ارجمند.  
عَماری پسیچید با او به راه؛  
که آورده بود او ز نزد پدر،  
فرستید با او به هندوستان.  
به بیچارگی، دل نهادم به مرگ.  
۱۷۷۰ کفن بر تنم عنبرآگین کنند،  
کسی کو بپیچد، ز تیمار من.  
بگیرند و کافور و مشک و عبیر.  
زیر انگبین؛ زیر، دیباي چین؛  
سرآمد سخن، چون بپوشید روی.  
۱۷۷۵ نگه دار، تاروز تو بگذرد.

زگیتی، مرا بهره این بُد که بود؛  
تو، از مرگ من، هیچ غمگین مشو؛  
هر آنکس که زاید، ببایدش مرد:  
بگویم کنون با بزرگان روم  
ن جویند جز رای و فرمان تو؛  
هر آن کس که بودند از ایرانیان،  
سپردم به هر مهتری کشوری؛  
همانا نیازش نیاید به روم؛  
مرا مرده، در خاک مصر، آگنید؛  
به سالی، ز دینار من صدهزار  
گر آید یکی روشنک را پسر،  
نباید که باشد جز او شاه روم؛  
وگر دختر آید، به هنگام بُوس،  
تو فرزند خوانش، نه داماد من؛  
دگر دختِ کیم را، بی گزند،  
آبا برده و بادره و نیکخواه،  
همان افسر و گوهر و سیم و زر  
به رفتن چُنُگشت همداستان،  
من ایدر همه کار کردم ببرگ؛  
نخست آنکه تابوتِ زرین کنند؛  
ز ریفت چینی سزاوار من،  
همه درِ تابوت ما را به قیر  
نخست آگنند، اندر او، انگبین؛  
وز آن پس، تن من نهید اندر اوی؛  
تو پنده من، ای مادر پر خرد!

ز توران و ایران و مکران زمین،  
وزاندازه خورد، بیرون بود.  
که بیدار باشی و روشن روان.  
که اندر جهان نیست جاوید کس.  
ببیند، چو تنگ اندر آید زمان. ۱۷۸۰  
سبکسر بود هر که او کهتر است.  
کنون، جان پاکم، زیزدان، بخواه.  
که فریاد گیرد مرا دست و بس.  
که او نیست از مرگ خسته نهان! ۱۷۸۵  
بفرمود تا بر سر تور نوند،  
که: «تیره شد آن فر شاهنشهی».

ز چیزی که آوردم از هند و چین؛  
بدار و ببخش آنچه افزون بود؛  
به تو حاجت آن استم، ای مهربان!  
نداری تن خویش رنجه، ز پس؛  
روانم روان تورا بی گمان  
شکیایی از مهر نامیتر است؛  
تورا مهر بُد بر تنم، سال و ماه؛  
بدین خواستن، باش فریادرس؛  
نگرتا که بینی به گرد جهان  
چونامه به مهر اندر آورده و بند،  
ز بابل، به روم آورند آگهی

### مردن اسکندر به بابل

جهان گشت بر نامداران سیاه.  
جهان شد، سراسر، پرازگفت و گوی.  
بدانست کش روز کوتاه شد.  
از ایوان شاهی، به هامون برند. ۱۷۹۰  
که بی رنگ دیدند رخسار شاه.  
چو بر آتش تیز، جوشان شدند.  
که از رومیان، کم شود شهریار!  
که ویران شود، زاین سپس، بوم روم.  
رسیدند جایی که بشتابند. ۱۷۹۵  
خروشان شویم، آشکار و نهان!»  
که: «ترسنده باشید، با رای و شرم.  
چو خواهید کز جان و تن برخورید.

چو آگاه شد لشکر از درد شاه،  
به تخت بزرگی نهادند روی؛  
اسکندر ز لشکر چو آگاه شد،  
بفرمود تا تخت بیرون برند؛  
ز بیماری او، غمی شد سپاه؛  
همه دشت یکسر خروشان شدند؛  
همی گفت هرکس که: «بَد روزگار  
فراز آمد آن گردش روز شوم؛  
همه دشمنان کامِ دل یافتند؛  
به ما بر، کنون تلخ گردد جهان؛  
چنین گفت قیصر، به آواز نرم،  
از اندرز من سربه سر مگذرید،

نه با من همی بد کند روزگار.»  
شد آن نامور شاه لشکر شکن. ۱۸۰۰  
هوا را بدرید آواز و گوش.  
زمژگان، همی خون دل ریختند.  
هزار اسپ را دُم بریدند، پست.  
تو گفتی همی خون خروشد زمین.  
همی ناله از آسمان برگذشت. ۱۸۰۵  
پراگند، بر تنس، کافور ناب.  
خروشان بر آن شهریار انجمن.  
نیهادند تا پای در انگبین.  
شد آن سایه گستر دلاور درخت.  
چه یازی به تخت و چه نازی به گنج؟ - ۱۸۱۰  
همه دست بر دست بگذاشتند.  
سخنان ز تابوت بُد یک بسی.  
که: «او را جز ایدر نباید نهفت.  
چه تازید تابوت گرد جهان؟»  
که: «ایدر نهفت و را نیست رای. ۱۸۱۵  
سکندر بدان خاک ریزد که رُست.  
اگر چند گویی، نیاید به بُن.  
ز شاهان پیشینگان یادگار.  
بدوان درون، بیشه و آبگیر.  
که آواز او بشنود هرگروه. ۱۸۲۰  
هم ایدر، بدارید تابوت را.  
شما را بدمین رای فرخ نهاد.»  
بدان بیشه کش نام خوانند جرم.

پس از من، شما را همین است کار؛  
بگفت این و جانش برآمد ز تن؛  
ز لشکر، برآمد سراسر خروش؛  
همه خاک بر سر همی بیختند؛  
زند آتش اندر سرای نشست؛  
نهاده بر اسپان نگونسار زین؛  
بردنده صندوقِ زرین به دشت؛  
سکوبا بُستش، به روشن گلاب؛  
ز دیبای زریفت، کردش کفن؛  
تن نامور، زیر دیبای چین،  
سرِ تنگ تابوت کردند سخت؛  
نمایی همی، در سرای سپنج؛  
چو تابوت از آن دشت برداشتند،  
دو آواز شد: رومی و پارسی؛  
هر آن کس که او پارسی بُد، بگفت  
چو ایدر بُود خاکِ شاهنشهان،  
چنین گفت رومی یکی رهنمای  
اگر بشنوید آنچه گویم درست،  
یکی پارسی نیز گفت: «این سخن،  
نمایم شما را یکی مرغزار،  
ورا جرم خوائید جهاندیده پیر؛  
چو پرسی، تو را پاسخ آید زکوه؛  
بیارید مر پیرِ فرتوت را؛  
بپرسید؛ گرکوه پاسخ دهد،  
برفتدن، پویان به کردار غُرم،

که: «تابوت شاهان چه دارید راز؟  
که او کرده بُد، روزگاری که زیست.» ۱۸۲۵  
ببرند از آن بیشه صندوق، تفت.

بگفتند و پاسخ چنین داد باز  
که خاک سکندر به اسکندری است  
چو آواز بشنید لشکر، برفت؛

### شیون حکیمان بر اسکندر

جهان را دگرگونه شد داوری.  
زمین شد، سراسر، پراز گفت و گوی.  
به تابوت او بر، شدند انجمن.  
مهندس، فزون آمدی صدهزار. ۱۸۳۰  
جهانی، بر او، دیدگان پر ز خون.  
چنین گفت ک: «ای شاه یزدان پرست!  
که این تنگ تابوت شد جای تو.  
چرا خاک را برگزیدی نهال؟»  
یکی گفت ک: «ای پیل رویینه تن! ۱۸۳۵  
کجا آن همه حزم و رای درست؟»  
کنون، زر دارد تنت را به بر.  
چرا سودی: ای شاه! با مرگ دست؟  
هم از جُستن پادشاهی و گنج.  
همان بر که کشته، همان بذری. ۱۸۴۰  
که ریزندۀ خون شاهان بُود.  
که بودی تو چون گوهر ناپسود.  
بیاموزد آن چیز کت نیست یاد.  
سَزد گر به بیشی نیازیم دست. ۱۸۴۵  
چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر؟  
بکوشد که چهره نپوشد به زر.

چو آمد سکندر به اسکندری،  
به هامون، نهادند صندوق اوى؛  
به اسکندری، کودک و مرد و زن  
اگر بسرگرفتی ز مردم شمار  
همان آرسطالیس، پیش اندرون؛  
بر آن تنگ تابوت، بنهاد دست؛  
کجا آن هُش و دانش و رای تو؟  
به روز جوانی، بدین مایه سال،  
حکیمان رومی شدند انجمن؛  
ز پایت که افگند و جانت که جُست?  
دگر گفت: «چندین نهفتی تو زر؟  
دگر گفت ک: «از دست تو، کس نجست؟  
دگر گفت ک: «آسودی از درد و رنج؛  
دگر گفت: «چون پیش داور شوی،  
دگر گفت: «بسی دستگاه آن بُود،  
دگر گفت: «ما چون تو باشیم، زود؛  
دگر گفت: «چون بیندت اوستاد،  
دگر گفت ک: «از مرگ، چون تو نرسست؛  
دگر گفت ک: «ای برتر از ما و مهر!  
دگر گفت: «مرد فراوان هنر

تو را زر زرد آوریده است زیر.  
[بپوشیده] را نیز رخ دیده ای.  
همی جویدت؛ یاره و تخت عاج.  
ز چینی و رومی پرستندگان، ۱۸۵۰  
به رسم کیان، زر و دیبا مدار.  
- چه یاد آیدت پاسخ رهنمون؟-  
به سختی، به گنج اندر آویختی؟  
زگیتی، جز از نیکنامی نبرد.  
زیانت زگفتار بیکار گشت. ۱۸۵۵  
عنان از بزرگی باید کشید؛  
درخت بزرگی چه باید نشاند؟»  
سر سرکشان از تو آزاد گشت.  
جهانی جدا کرده از میش، گرگ.  
چرا داشتی خویشن را به رنج؟ ۱۸۶۰  
یکی تنگ تابوت شد گنج تو!  
پسند آمدت بند صندوق را.  
تو تنها بماندی، بر این پهن دشت.  
فراوان، غم زندگانی خوری.

کنون، ای هنرمند مرد دلیر!  
دگر گفت: «دیبا بپوشیده ای؛  
کنون، سرز دیبا برآور؛ که تاج  
دگر گفت ک: «از ما هرخ بندگان،  
بریدی و زر داری، اندر کنار؛  
دگر گفت: «پرسنده پرسد؛ کنون،  
که: «خون بزرگان چرا ریختی؟  
که دیدی ز چندان بزرگان که مرد،  
دگر گفت: «روز تو اندر گذشت؛  
هر آن کس که او تاج و تخت تو دید،  
که بر کس نماند، چو بر تو نماند؛  
دگر گفت، «کردار تو باد گشت؛  
بینی کنون بارگاه بزرگ؛  
دگر گفت ک: «اندر سرای سپنج،  
که بهر تو این آمد، از رنج تو:  
نحوی همی ناله بوق را؛  
دگر گفت: «چون لشکرت بازگشت،  
همانا، پس هرکسی بنگری؛

### شیون کردن مادر و زن اسکندر براوی

فراوان، بمالید رخ بر برش. ۱۸۶۵  
جهاندار و نیک اختر و پارسا!  
هم از کشور و لشکر و انجمن!  
دل هر که زاین شاد شد، گنده باد!  
همی گفت ک: «ای شاه آزاد مرد!

وز آن پس، بیامد دوان مادرش؛  
همی گفت ک: «ای نامور پادشا،  
به نزدیکی اندر، تو دوری ز من؛  
روانم روان تو را بمنه باد!  
وز آن پس، بشد روشنگ پر ز درد؛

کز او داشت گیتی همه پشت راست؟ ۱۸۷۰  
 همان نامور خسرو شهر زور؟  
 سرانشان، ز باد، اندر آمد به گردد؟  
 تو را گفتم: "ایمن شده‌ستی، ز مرگ."  
 چه تنها چه با لشکر آویختن،  
 همی داری، از مردم خویش، راز." ۱۸۷۵  
 بینداختی تاج شاهنشهی.  
 دل خاک بینم تو را غمگسار.  
 بزرگان ز گفتار گشتند سیر.  
 ندارد جهان، از چنین، ترس و باک.  
 نه داد است پیدا، نه پیدا ستم. ۱۸۸۰  
 نه کهتر بدین دست یابد، نه شاه.  
 جوانمردی و خوردن و خرمی.  
 اگر کهتری و گر شهرهای.  
 تیابی - عفالله! - خرم بهشت.  
 سکندر شد و ماند ایدر سخن. ۱۸۸۵  
 نگرتا چه دارد، ز گیتی، به مشت!  
 شد آن شارستانها کنون خارستان.  
 سخن ماند از او، اندر آفاق و بس.  
 چواز برف و باران سرای کهن.-  
 همه بهتری باد و نیک اختری! ۱۸۹۰  
 ز هر بند، تن پاکش آزاد باد!

جهاندار دارای دارا کجاست،  
 همان خسرو و آشک و فریان و فور?  
 دگر شهرياران که روز نبرد،  
 چو ابری بُدی، تند؛ بارش تگرگ؛  
 زبس رزم و پیکار و خون ریختن؛  
 "زمانه تو را داد - گفت: - جواز؛  
 چو کردی جهان از بزرگان تهی،  
 درختی که کشته چو آمد به بار،  
 چو تاج سپهر اندر آمد به زیر،  
 نهفتند صندوقی او را به خاک؛  
 زباد اندر آرد؛ بَرد سوی دم؛  
 نیابی، به چون و چرا، نیز راه؛  
 همه نیکوی باید و مردمی؛  
 جز ایست نبینم همی بهره‌ای،  
 اگر ماند ایدر ز تونام زشت،  
 چنین است رسم سرای کهن:  
 چو او سی و شش پادشا را بکشت؛  
 برآورد پرمایه ده شارستان؛  
 بجست آنچه هرگز نجسته است کس؛  
 سخن بِه؟ که ویران نگردد سخن،  
 گذشم از این سد اسکندری؛  
 دل شهريار جهان شاد باد!

### گلۀ فردوسی از پیری و دهر

چه داری، به پیری، مرا مستمند؟

«الا ای برآورده چرخ بلند!

به پیری، مرا خوار بگذاشتی.  
همی پرنیان گردد، از رنج، خار.  
همان، تیره گشت آن گرامی چراغ. ۱۸۹۵  
همی لشکر از شاه بیند گناه.  
همی ریخت باید، ز رنج تو، خون.  
پر از رنجم، از رای تاریک تو.  
چو پرورده بودی، نیاز ردی! ۱۹۰۰  
بگویم جفای تو، با داوم.  
خروشان و بر سر پراگنده خاک.»  
به من بازخواند از گناهان دو بهر؛  
که: «ای مرد گوینده! بر من، مخدن.  
چنین ناله، از دانشی، کی سزد.  
روان را، به دانش، همی پروری. ۱۹۰۵  
به نیک و به بد، راه و دستِ تو هست؛  
خور و ماه از این دانش آگاه نیست.  
شب و روز و خورشید و ماه آفرید.  
به کاریش، انجام و آغاز نیست.  
کسی کو جز این داند، آن بیهدهست. ۱۹۱۰  
پرسننده آفریننده ام.  
نیارم گذشن ز پیمان اوی.  
براندازه، زو هرچه خواهی بخواه.  
فروزنده ماه و ناهید و مهر.  
به یاراًش بر، هر یکی، برفزود!» ۱۹۱۵

چو بودم جوان، برترم داشتی؛  
همی زرد گردد گل کامگار؛  
دو تایی شد آن سرو نازان، به باغ؛  
پر از برف شد کوهسار سیاه؛  
به گردار مادر بُلدی، تاکنو؛  
وفا و خرد نیست، نزدیک تو؛  
مرا کاج هرگز نپروردی!  
هر آنگه کز این تیرگی بگذرم،  
بنالم ز تو پیش یزدان پاک،  
ز پیری، مرا تنگدل دید دهر؛  
چنین داد پاسخ سپهر بلند  
چرا بینی از من همی نیک و بد؟  
تو از من، به هر باره‌ای، برتری؛  
خور و خواب و رای و نشستِ تو هست؛  
بدین هرچه گفتی، مرا راه نیست؛  
از آن جوی راهت که راه آفرید؛  
یکی، آنکه هستیش را راز نیست؛  
چو گوید: «بیاش!»، آنچه خواهد، بُد هست؛  
من، از آفرینش، یکی بنده ام؛  
نگردم همی، جز به فرمان اوی؛  
به یزدان گرای و به یزدان پناه؛  
جز او را مدان گردگار سپهر؛  
وز او، بر روان پیمبر درود!

## پادشاهی اشکانیان

### گفتار اندر ستایش سلطان محمود

به رزم و به بزم و به دانش گرای؛  
که رایش همی از خرد برخورد؛  
کز اوی است نامِ بزرگی به جای.  
ز رنج و ز غم، گشته آزادل!  
۱۹۲۰ ز قَنْوْج تا مرزِ کابلستان.

چه بر دوده و خویش و برکشورش!  
کز او شادمان است گردندۀ عصر.  
سُرِ لشکر از ماه برتر بُود؛  
همی بگذرد تیر او بر درخت.  
۱۹۲۵ نشستش همه بر سرِ گنج باد!

دلش روشن و گنجش آباد باد!  
از این تخمۀ هرگز مُرّاد مهر!  
همه تاجور باد و پیروزگر!  
یکی آفرین بود بر شهریار،  
که فرمان بُد از شاه با فرّ و تاج،  
ز دیلندار بیدار و از مردِ کیش.  
همه کار بر دیگر اندازه شد.  
همی گسترد چادرِ داد باز؛  
که او خلعتی یابد، از آسمان؛

کنون پادشاه جهان را ستای،  
جهاندار ابوالقاسم پر خرد  
سرافرازِ محمود فرخندۀ رای  
همی باد، تا جاودان، شاددل؛  
شـهنشاه ایران و زابلستان،  
بر او آفرین باد و بر لشکرش،  
جهاندار سالار او، میر نصر،  
سپهدار چون بوالمنظف بُود،  
که پیروز نام است و پیروز بخت؛  
همیشه تن شاه بی رنج باد!  
هم ایدون، سپهدار او شاد باد!  
چنین تا به پای است گردان سپهر،  
پدر بر پدر بر، پسر بر پسر،  
گذشته ز شوّال ده با چهار،  
از این مژده داد و بیم خراج؛  
که سالی خراجی نخواهند بیش،  
بدین، عهد نوشین روان تازه شد؛  
چو آید بر آن روزگاری دراز،  
ببینی بدین داد و نیکی گمان،

بـمـائـد كـلاـهـ گـيـي بـرـ سـرـشـ. ۱۹۳۵  
 مـئـنـشـ بـرـ گـذـشـتـهـ زـ چـرـخـ بـلـنـدـ!  
 كـجاـ بـشـمـرـدـ ماـهـ وـ سـاـلـ مـراـ.  
 درـفـشـىـ شـوـدـ،ـ بـرـ سـرـ بـخـرـدانـ.  
 كـهـ خـوـانـدـ هـرـكـسـ بـرـ اوـ آـفـرـينـ.  
 ۱۹۴۰ كـهـ:ـ «ـچـونـ شـاهـ رـاـ سـرـ بـپـيـچـدـ زـ دـادـ،ـ  
 سـتـارـهـ نـخـوـانـدـ وـرـاـ،ـ نـيـزـ،ـ شـاهـ.  
 چـوـ دـرـ دـلـ بـيـگـناـهـانـ بـُـوـدـ.ـ  
 هـنـرـمـنـدـ وـ بـادـانـشـ وـ دـادـگـرـ!  
 هـمـىـ نـامـ نـيـکـوـ بـُـوـدـ يـادـگـارـ.  
 ۱۹۴۵ مـهـاـنـ عـربـ،ـ خـسـرـوـانـ عـجمـ؟ـ  
 زـبـهـرـامـيـانـ تـاـ بـهـ سـامـانـيـانـ؟ـ  
 كـهـ بـيـدـادـگـرـ بـودـ وـ نـابـاـكـ بـودـ.  
 بـمـرـدـ اوـيـ وـ جـاوـيـدـ نـامـشـ نـمـرـدـ.  
 سـخـنـ بـهـتـرـ اـزـ گـوـهـرـ شـاهـوارـ.  
 ۱۹۵۰ بـهـ گـنجـ وـ بـهـ تـختـ مـهـىـ شـادـ بـودـ.  
 نـخـوـانـدـ،ـ بـهـ گـيـتـىـ،ـ كـسـىـ نـامـ اوـيـ.  
 كـهـ بـادـاـ هـمـهـ سـالـهـ بـرـ تـختـ نـازـ!ـ  
 نـيـاشـ هـمـىـ زـ آـسـمـانـ بـرـ گـذـشتـ؛ـ  
 خـجـسـتـهـ،ـ بـرـ اوـ،ـ گـرـدـشـ رـوزـگـارـ!ـ  
 ۱۹۵۵ نـبـشـتـهـ بـرـ اـيـوـانـهاـ نـامـ خـوـيشـ!ـ  
 هـمـانـ خـسـرـوـيـ قـامـتـ وـ مـنـظـرـشـ.

كـهـ هـرـگـزـ نـگـرـدـدـ كـهـنـ،ـ درـ بـرـشـ؟ـ  
 سـرـشـ سـبـزـ بـادـ وـ تـنـشـ بـىـ گـزـنـدـ؟ـ  
 نـدارـدـ كـسـىـ خـوارـ فـالـ مـراـ،ـ  
 نـگـهـ كـنـ كـهـ اـيـنـ نـامـهـ تـاـ جـاـوـدـانـ،ـ  
 كـيـوـمـرـتـىـ تـخـمـهـاـيـ گـرـدـ اـيـنـ،ـ  
 چـنـينـ گـفتـ نـوـشـيـنـ رـوـانـ قـبـادـ  
 كـنـدـ چـرـخـ منـشـورـ اوـ رـاـ سـيـاهـ؟ـ  
 سـتـمـ،ـ نـامـهـ عـزـلـ شـاهـانـ بـُـوـدـ،ـ  
 بـمـانـادـ تـاـ جـاـوـدـانـ اـيـنـ گـهـرـ،ـ  
 نـباـشـدـ جـهـانـ بـرـكـسـىـ پـاـيـدارـ؛ـ  
 كـجـاـ آـفـرـيـدونـ وـ ضـحـاـكـ وـ جـمـ؟ـ  
 كـجـاـ آـنـ بـزـرـگـانـ سـاسـانـيـانـ؟ـ  
 نـكـوـهـيدـهـ تـرـ شـاهـ ضـحـاـكـ بـودـ؛ـ  
 فـرـيـدونـ فـرـّـخـ سـتـايـشـ بـُـرـدـ؟ـ  
 سـخـنـ مـائـدـ،ـ انـدرـ جـهـانـ،ـ يـادـگـارـ؛ـ  
 سـتـايـشـ نـبـُـرـدـ آـنـكـهـ بـيـدادـ بـودـ؛ـ  
 گـسـتـهـ شـدـ اـزـ تـاجـهاـ كـامـ اوـيـ؛ـ  
 اـزـ اـيـنـ نـامـهـ شـاهـ دـشـمنـ گـداـزـ،ـ  
 هـمـهـ مـرـدـمـ،ـ اـزـ خـانـهـاـ،ـ شـدـ بـهـ دـشـتـ؛ـ  
 كـهـ:ـ «ـجـاوـيـدـ بـادـاـ سـرـ تـاجـدارـ!ـ  
 بـهـ گـيـتـىـ،ـ مـبـيـنـادـ جـزـ كـامـ خـوـишـ،ـ  
 هـمـانـ،ـ دـودـهـ وـ لـشـكـرـ وـ كـشـورـشـ؟ـ

### آغاز داستان اشکانیان

سوـيـ گـاهـ اـشـكـانـيـانـ باـزـگـردـ.

كنـونـ،ـ اـيـ سـرـايـنـدـهـ فـرـتوـتـ مـرـدـ!

که گوینده یاد آرد، از باستان؟  
- چه گوید؟ - که را بود [و] تختِ مهان؟  
ک: از آن پس، کسی را نبند تختِ عاج. ۱۹۶۰  
دلیر و سبکسار و سرکش بُدنده.  
گرفته ز هر کشوری اندکی.  
«ملوک طوایف» همی خواندند.  
تو گفتی که اندر جهان، شاه نیست.  
برآسود، یک چند، روی زمین. ۱۹۶۵  
که تا روم آباد ماند، به جای.  
دگرگرد شاپور فرّخ نژاد.  
چو بیژن که بود از نژاد کیان.  
چو آرش که بُد نامداری سترگ.  
خردمند و بارای و روشن روان. ۱۹۷۰  
ببخشید گنجی به ارزانیان.  
که از میش بگست چنگال گرگ.  
که داننده خواندش مرز مهان.  
که تینین خروشان بُد، از شست اوی.  
نگوید جهاندیده تاریخشان. ۱۹۷۵  
نه، در نامه خسروان، دیده ام.  
پی افگنْد رایی، میانِ مهان؛  
بماند یکی کشور آباد و شاد.  
چنین آورَد دانش شاه بار.

چه گفت، اندر آن نامه راستان،  
پس از روزگارِ سکندر، جهان  
چنین گفت داننده دهقانِ چاچ  
بزرگان که از تخمِ آرش بُدنده،  
به گیتی، به هر گوشه‌ای بر، یکی  
چو بر تختشان شاد بنشاندند،  
از این گونه، بگذشت سالی دویست؛  
نکردند یاد این از آن؛ آن از این؛  
سکندر سگالید از این گونه رای  
نخست آشک بود، از نژاد قباد؛  
دگر بود گودرز اشکانیان؛  
چونِ رسی و چون اورمزد بزرگ؛  
چو زو بگذری، نامدار اردوان،  
چو بنشست بهرام اشکانیان،  
ورا خواندند اردوانِ بزرگ  
ورا بود شیراز تا اصفهان،  
به اصطخر بُد بابک، از دست اوی،  
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان،  
از ایشان جز از نام نشنیده ام؛  
سکندر چو نومید گشت از جهان،  
بِدان تا نگیرد کس از روم یاد؛  
چو دانا بُود بر زمین شهریار،

### خواب دیدن بابک در کارسasan

همه دوده را روز برجسته شد، ۱۹۸۰

چو دارا به رزم اندرون گُشته شد؛

خردمند و جنگی و ساسان، به نام.  
سر بخت ایرانیان گشته دید،  
به دام بلا در، نیاویخت اوی.  
ز ساسان، یکی کودکی ماند خرد.  
همی نام ساسائش کردی پدر. ۱۹۸۵  
همه ساله، با رنج و بارگران.  
به دشت آمد و سرسبان را بدید،  
که ایدرگذارد، به بد، روزگار؟  
همی داشت با رنج، روز و شبان.  
شبان سرسبان گشت بر گوسپند. ۱۹۹۰  
چنان دید روشن روانش به خواب،  
یکی تیغ هندی گرفته به دست.  
بر او آفرین کرد و بُردهش نماز.  
نشستی بر آن پیل و برخاستی.  
همی بود با مغزش اندیشه جفت. ۱۹۹۵  
سه آتش بیردی، فروزان، به دست:  
فروزان به گردار گردان سپهر.  
بر آن هریکی، عود سوزان بُدی.  
روان و دلش پرز تیمار شد.  
به هر دانشی بر، توانا بُدنده. ۲۰۰۰  
بزرگان فرزانه رایزن.  
همه خواب یکسر بدیشان بگفت.  
نهاده بر او گوش، پاسخ سرای.  
به تأیل این کرد باید نگاه.  
به شاهی، برآرد سر از آفتاب. ۲۰۰۵

پسر بُد مر او را یکی، شادکام؛  
پدر را بر آن گونه چون گُشته دید؛  
از آن لشکر روم بگریخت اوی؛  
به هندوستان در، به زاری بمرد؛  
بر این هم نشان، تا چهارم پسر،  
شُبانان بُدنده و گر ساریان؛  
چو کهتر پسر سوی بابک رسید؛  
بدو گفت: «مزدورت آید به کار  
بپذرفت بد بخت را سرسبان؛  
چو شد کارگر مرد و آمد پسند،  
شُبی خُفته بُد بابک روڈیاب؛  
که: ساسان به پیل ژیان برنشست،  
هر آن کس که آمد بر او فراز،  
زمین را، به خوبی، بیاراستی؛  
به دیگر شب اندر، چو بابک بخفت،  
چنان دید در خواب کاتش پرست  
چو آذر گُشتب و چو خُراد و مهر،  
همه، پیش ساسان، فروزان بُدی؛  
سر بابک از خواب بیدار شد؛  
هر آن کس که در خواب دانا بُدنده؛  
به ایوان بابک شدند انجمن،  
چو بابک سخن برگشاد از نهفت،  
پراندیشه شد زان سخن رهنمای،  
سرانجام، گفت: «ای سرافراز شاه!  
کسی را که دیدی از این سان به خواب،

پسر باشدش کز جهان برخورد.  
بر اندازه شان، یک به یک، هدیه داد.  
بر بابک آید، به روز دمه.  
پر از برف پشمینه، دل بردو نیم.  
۲۰۱۰  
بدر شد پرستنده و رهنمای.  
بر خویش نزدیک، بنشاختش.  
شُبان زو بترسید و پاسخ نداد.  
شُبان را به جان گردھی زینهار،  
چو دستم بگیری به پیمان به دست؛  
۲۰۱۵  
نه بر آشکارا نه اندر نهان.»

ز یزدان نیکی دھش، کرد یاد؛  
بدارمت شادان دل و ارجمند.  
که: «من پور ساسانم، ای پهلوان!  
که بهمنش خواند همی یادگیر.  
۲۰۲۰  
ز گشتاسپ، اندر جهان، یادگار.»  
از آن چشم روشن که او دید خواب.  
یکی باره، با آلت خسروی.  
همی باش، تا خلعت آرند نو.  
از آن سر شبانان، سرش بر فراخت.  
۲۰۲۵  
غلام و پرستنده برپای کرد.  
هم از خواسته بی نیازیش داد.  
پسندیده و افسر خویش را.

گر ایدون که این خواب از او بگذرد،  
چو بابک شنید این سخن، گشت شاد؛  
بفرمود تا سر شبان از رمه  
بیامد شبان پیش او، با گلیم؛  
بپرداخت بابک ز بیگانه جای؛  
ز سasan، بپرسید و بنواختش؛  
بپرسیدش، از گوهر و از نژاد؛  
از آن پس، بدو گفت ک: «ای شهریار!  
بگویم ز گوهر همه، هرچه هست،  
که با من نسازی بدی در جهان،  
چو بشنید بابک، زیان برگشاد؛  
که: «بر تو نسازم، به چیزی، گزند؛  
به بابک چنین گفت، ز آن پس، جوان  
نبیره جهاندار شاه اردشیر  
سرافراز پور یل اسفندیار؛  
چو بشنید بابک فروریخت آب،  
بیاورد پس جامه پهلوی؛  
بدو گفت بابک: «به گرمابه شو؛  
یکی کاخ پرمایه، او را، بساخت؛  
چو او را بدان کاخ در، جای کرد،  
به هر آلتی، سرفرازیش داد؛  
بدو داد پس دختر خویش را،

### زادن اردشیر بابکان

یکی کودک آمد، چو تابنده مهر؛

چو نه ماه بگذشت، از آن ماه چهر،

فزاينده و فرخ و دلپذير.  
نيا شد، به ديدار او، شادکام. ۲۰۳۰  
برآمد بر اين روزگاري دراز.  
همي خواندش بابكان اردشير.  
هنرنيز برگوهرش برفزود.  
كه گفتى همي زو فروزد سپهر.  
ز فرهنگ و از دانش آن جوان؛ ۲۰۳۵  
به ناهيد مائد همي، روز بزم.»  
سوی بابک نامور پهلوان؛  
سخنگوي و داننده و رهنماي!  
سواري ست گوينده و يادگير.  
فرستش به نزديك من، شادمان. ۲۰۴۰  
ميان يلان، سرفرازش کنم.  
نگوييم کونيست پيوند ما.»  
بسی خون ز مرگان به رخ برفشاند.  
همان، نورسيده جوان، اردشير.  
بخوان و نگه کن، به روشن روان. ۲۰۴۵  
نبيسم؛ فرستم يکي نيكخواه.  
دلاور جوان پسندide را،  
چو آيد بدان بارگاه بلند،  
نبيايد که بادي بر او بروزد!»  
جوان را، ز هرگونه اي، کرد شاد. ۲۰۵۰  
ز زين سلام و زگوپال و تيع؛  
ز چيني و زريفت شاهنشهي،  
جوان شد پرستنده اردوان؛

همانند شهريار اردشير،  
همان اردشيرش پدر کرد نام؛  
همي پروريش، به برابر، به ناز؛  
مر او را کنون مردم تيزوير  
بياموختندش هنر، هرچه بود؟  
چنان شد به فرهنگ و ديدار و چهر،  
پس آگاهي آمد سوي اردوان،  
که: «شير زيان است، هنگام رزم؛  
يکي نامه بنوشت پس اردوان،  
که: «ای مرد با دانش پاگرای،  
شنيدم که فرزند تو، اردشير،  
چونame بخوانى، هم اندر زمان،  
ز بايستهها، بنيايش کنم؛  
چو باشد به نزديك فرزند ما،  
چو آن نامه شاه، بابک بخواند،  
بفرمود تا پيش او شد دبير؛  
بدو گفت ک: «این نامه اردوان،  
من اينک يکي نامه نزديك شاه،  
بگوييم که: «اينک دل و دиде را،  
فرستادم و دادمش نيز پند؛  
تو آن کن که از رسم شاهان سزد؛  
در گنج بگشاد بابک، چو باد؛  
ز فرزند، چيزی نبودش درينغ؛  
ز دينار و دiba و اسپ و رهی؛  
بياورد و بنهاid پيش جوان؛

ز دیبا و دینار و مُشك و عبیر.  
به درگاهِ شاه‌اردوان شد، به ری. ۲۰۵۵

بسی هذیه‌ها نیز، با اردشیر،  
ز پیش نیا، کودکِ نیک‌پی

### آمدن اردشیر به درگاه اردوان

بگفتند با شاه از آن بازخواه.  
ز بابک، فراوان سخنها براند.  
به برزن، یکی جایگه ساختش.  
ز پوشیدنی، هم زگستردنی.  
به جایی که فرموده بُد اردوان. ۲۰۶۰  
جهان گشت چون روی رومی سپید،  
همان هذیه‌هایی که بُد ناگزیر،  
فرستاده بابکِ پهلوان.  
جوانمرد را، سودمند آمدش.  
زمانی، به تیمار نگذاشت. ۲۰۶۵  
نرفتی بجز با جوانمرد شاه.  
جدایی ندادش، ز پیوندِ خویش.  
پرآگنده شد لشکر و پور شاه.  
جوانمرد بُد، شاه را، دلپذیر.  
از آن، هر یکی چون یکی شهریار. ۲۰۷۰  
از آن لشکر گشَن، برخاست سور.  
همی گرد با خوی برآمیختند.  
چو نزدیک شد، در کمان راند تیر.  
گذرکرد برگور پیکان و پر.  
بدید آن گشاد و بر آن جوان. ۲۰۷۵  
که با دست آن کس، هنر باد جفت!

چو آمد به نزدیکی بارگاه،  
جوان را، به مهر، اردوان پیش خواند؛  
به نزدیکی تخت، بنشاختش؛  
فرستاد هرگونه‌ای خوردنی؛  
خود و نامداران بیامد جوان،  
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید؛  
پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر؛  
فرستاد نزدیکِ شاه اردوان؛  
بدید اردوان و پسند آمدش؛  
پسروار، مهتر همی داشتش؛  
به می خوردن و خوان و نخچیرگاه،  
همی داشتش، همچو فرزندِ خویش؛  
چنان بُد که روزی، به نخچیرگاه،  
همی راند با اردوان اردشیر؛  
پسر بود، مر اردوان را، چهار؛  
به هامون، پدید آمد از دور گور؛  
همه بادپایان برانگیختند؛  
همی تاخت، پیش اندرون، اردشیر؛  
بزد بر سرین یکی گور نر؛  
بیامد، هم اندر زمان، اردوان؛  
«به تیری، [یکی گور کافگند؟]». گفت:

که: «این گور را من فگندم، به تیر.» همان، جفت را نیز جوینده‌ام.» که: «دشتی فراخ است و هم گور و تیر. دروغ از گناه است، با سرکشان.» ۲۰۸۰ یکی بانگ برزد به مرد جوان؟» که پروردن آیین و راه من است. چرا بُرد باید همی با سپاه، بلندی گزینی و گندآوری؟ هم آن جایگه بر، سرایی گزین. ۲۰۸۵ به هر کار، با هر کسی، یار باش.» بدان آخر تازی اسپان [میر]. پر از غم دل و سر پر از کیمیا؛ -که درد تنش باد و رنج جوان!». ۲۰۹۰ که: شاه اردون از چه آشفته بود. نکرد آن سخن هیچ برکس پدید. بیاورد دینار چندی، زگنج؛ هیونی برافگند و مردی سوار. یکی نامه فرمود، زی اردشیر؛ چو رفتی به نخچیر با اردون، ۲۰۹۵ تو از چاکرانی، نه پیوند اوی. که خود کرده‌ای تو، زنابخردی. مگردان ز فرمان او هیچ روی. به نامه درون، پسندها دادمت. ۲۱۰۰ دگر خواه؛ تا بگذرد روزگار.» بیامد دوان تا بر اردشیر.

چنین داد پاسخ بدو اردشیر پسر گفت ک: «این را من افگنده‌ام؛ چنین گفت با شاه، راد اردشیر یکی دیگر افگن، بر این هم نشان؛ پر از خشم شد ز اردشیر اردون؛ بدو، تند، گفت: «این گناه من است؛ تو را خود به بزم و به نخچیرگاه، بدان تا ز فرزند من بگذری؛ برو؛ تازی اسپان ما را ببین؛ بر آن آخر اسپ، سالار باش؛ بیامد، پر از آب چشم، اردشیر یکی نامه بنوشت نزد نیا، که: «ما را چه پیش آمد، از اردون؛ همه یاد کرد آن کجا رفته بود، چو آن نامه نزدیک بابک رسید، دلش گشت، از آن کار، پر درد و رنج؛ فرستاد نزدیک او ده هزار؛ بفرمود تا پیش او شد دبیر؛ که: «ای کم خرد نورسیده جوان! چرا تاختنی پیش فرزند اوی؟ نکرد او به تو دشمنی ار بدی؛ کنون کام و خشنودی او بجوى؛ ز دینار، لختی فرستادمت؛ هر آن گه که این مایه بردى به کار، تگاور هیون، با جهاندیده پیر،

دلش سوی نیرنگ و آورند گشت.  
نه اندر خور خویش جایی گزید.  
ز پوشیدنی و هم از خوردنی.  
۲۱۰۵ می و رود و رامشگران یار اوی.

چو آن نامه برخواند، خرسند گشت؛  
به نزدیک اسپان، سرایی گزید؛  
بگسترد هرگونه گستردنی؛  
شب و روز، خوردن بُدی کار اوی؛

### دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک

به کاخ اندرون، بَرده‌ای ارجمند؛  
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی.  
بر آن خواسته نیز، گنجور بود.  
به دیدار او، شاد و خندان بُدی.  
۲۱۱۰ دلش گشت، ز آن خرمی، شادکام.  
جوان، در دل ماه، شد جایگیر.  
همانا به شب روز نزدیک شد.  
گره زد بر او چند و پیسود دست.  
همی داد نیکی دهش را درود.  
۲۱۱۵ پر از گوهر و بوی و مشک و عیبر،  
چو بیدار شد، تنگ در برگرفت.  
بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی.  
که پر غم دلم را بیاراستی.»  
زگیتی، به دیدار تو زنده‌ام؛  
که از من بُود شاد و روشن روان.  
۲۱۲۰ دل و جان به مهر تو آگنده‌ام.  
درخشان کنم روز تاریکی تو.»  
شکست اندر آمد به آموزگار؛  
سرای کهن دیگری را سپرد.

یکی کاخ بود اردوان را، بلند؛  
که گلنار بُد نام آن ماهری؛  
بر اردوان، همچو دستور بود؛  
بر او بُر، گرامیتر از جان بُدی؛  
چنان بُد که روزی برآمد به بام؛  
نگه کرد خندان لب اردشیر؛  
همی بود، تا روز تاریک شد؛  
کمندی، بر آن گنگره بُر، ببست؛  
به گستاخی، از باره آمد فرود؛  
چو آمد خرامان بر اردشیر،  
ز بالین دیبا، سرش برگرفت؛  
نگه کرد برنا بدان خوبروی؛  
بدان ماه، گفت: «از کجا خاستی؟  
چنین داد پاسخ که: «من بنده‌ام؛  
دلارام گنجور شاه اردوان،  
کنون، گر پذیری، تو را بنده‌ام؛  
بیایم، چو خواهی، به نزدیکی تو؛  
چولختی برآمد بر این روزگار،  
جهاندیده بیدار بابک بُردی؛

پر از غم شد و تیره گشتش روان. ۲۱۲۵  
 سپهبد به مهتر پسر داد پارس.  
 ز درگاه، لشکر به هامون برد.  
 از آن پییر روشنل دستگیر.  
 وز آن آگاهی، رای دیگر گرفت؛  
 ۲۱۳۰ به هرسو، همی جُست راه گریز؛  
 ز اخترشناسانِ روشن روان،  
 همی باز جُست اختر و راه خویش.  
 از آن پس، که را باشد آموزگار!  
 بدان تاکند اختران رانگاه.  
 ۲۱۳۵ نگه کرده شد اختر شهریار،  
 سخن گفتن از طالع و رازشان،  
 کنیزک بپرداخت ز اخترشناش.  
 همی داشت گفتار ایشان به یاد.  
 که بگشاید آن راز بر اردوان.  
 ۲۱۴۰ ز کاخ کنیزک، بر شهریار.  
 همان حُکم او بر چه و چون و چند؛  
 سپهبد نژادی و گُندآوری؛  
 جهاندار و نیک اختر و سودمند).  
 ز گفتار ایشان، غمی گشت سخت.

چو آگاهی آمد سوی اردوان،  
 گرفتند هر مهتری یاد پارس؛  
 بفرمود تاکوس بیرون برد؛  
 جهان تیره شد بر دل اردشیر،  
 دل از لشکر اردوان برگرفت؛  
 که از درد او بُد دلش پرستیز؛  
 وز آن پس چنان بُد که شاه اردوان،  
 بیاورد چندی به درگاه خویش؛  
 همان نیز تاگردش روزگار،  
 فرستادشان نزد گلنار شاه؛  
 سه روز، اندر آن کار، شد روزگار؛  
 چو گلنار بشنید آوازشان،  
 سیوم روز تا شب گذشته سه پاس،  
 پر از آرزو دل، لبان پرزباد،  
 چهارم، بشد مرد روشن روان  
 برفتند، بازیجها بر کنار،  
 بگفتند راز سپهر بلند؛  
 که: «بگریزد از مهتری کهتری،  
 وز آن پس شود شهریاری بلند،  
 دل نامور مهتر نیکبخت،

### گریختن اردشیر با گلنار

کنیزک بیامد بر اردشیر. ۲۱۴۵  
 که: «یک روز، نشکیبی از اردوان».  
 همی گفت، با نامدار اردوان.

چو شد روی کشور به گردار قیر،  
 چو دریا، برآشفت مرد جوان  
 کنیزک بگفت آنچه روشن روان

شکیبایی و خامشی برگزید.  
وز آن پس، فزون جُست راه گریز.  
۲۱۵۰ زری سوی شهر دلیران شوم،  
گرایدر بباشی، به نزدیک شاه؟  
همان، بر سر کشور، افسر شوی.  
نباشم جدا از تو، تازنده‌ام.  
فروریخت، از دیدگان، آب زرد.  
۲۱۵۵ که: «فردا بباید شدن، ناگزیر.»  
به کف برنهاده سر و جان خویش.  
به خم اندر آمد شب لاثورد.  
زهرگوهری، جُستن آغاز کرد:  
ز دینار چندان که بودش به کار.  
۲۱۶۰ بدان خانه، بنهاد گوهر ز دست.  
بخفت اردوان؛ جای شد بی‌گروه.  
بیاوُرد گوهر بر اردشیر.  
نگهبان اسپان همه خفته، مست؛  
که [می] خواست رفتن به شب، ناگزیر.  
۲۱۶۵ بر آخرور چران، همچنان زیر زین.  
همان گوهر سرخ و دینار دید،  
نباید بائُد، فزون زاین، بُدن؛  
بدین روزگار جوانی، رها.  
بزد بر سر تازی اسپان لُگام.  
۲۱۷۰ یکی تیغ زهرب داده به دست.  
نشست و بـرفتند، یکبارگی.  
همی رفت، شادان دل و راه‌جوي.

سخن چون ز گلنار از آن سان شنید،  
دلِ مردِ برنا شد، از گفته، تیز؛  
بدو گفت: «گر من به ایران شوم؛  
توبا من سگالی که آیی به راه،  
اگر با من آیی، توانگر شوی؛  
چنین داد پاسخ که: «من بنده‌ام؛  
همی گفت بالب پراز باد سرد؛  
چنین گفت با ماهری اردشیر  
کنیزک بیامد به ایوان خویش،  
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد،  
کنیزک در گنجها بازکرد؛  
ز یاقوت و از گوهر شاهوار؛  
بیامد، به جایی که بودش نشست؛  
همی بود، تا شب برآمد زکوه؛  
از ایوان بیامد، به کردار تیر؛  
جهانجوی را دید، جامی به دست؛  
کجا مستشان کرده بود اردشیر؛  
دو اسپ گرانمایه کرده گزین،  
جهانجوی چون روی گلنار دید؛  
بدو گفت ک: «اکنون، بباید شدن؛  
مگر یابم، از چنگ این آژدها،  
هم اندر زمان، پیش بنهاد جام؛  
بپوشید خفتان و خود برنشست،  
همان، ماهُرخ بر دگر بارگی  
از ایوان، سوی پارس بنهاد روی؛

## آگاهی یافتن اردوان از کارگلناوار دشیر

نسبودی شب و روز روشن روان.  
مگر چهره گلناوار دیدی، به فال.  
۲۱۷۵ به دیبا سرگاهش آراستن،  
برآشفت و پیچان شد، از کین اوی.  
بیاراسته تاج و تخت و سرای.  
بیامد بر نامور شهریار.  
هر آن کس کجا مهتر کشورند.»  
که: «گلناوار چون راه و آین نگاه،  
که داند، بر این داستان، دین من.»  
که: «رفته است، بیگاه دوش، اردشیر؛  
که بُد باره نامبردار شاه.»  
که گنجور او رفت، با اردشیر.  
۲۱۸۵ به بالای، زود، اندر آورد پای.  
تو گفتی همی باره آتش سپرد.  
بسی اندر او مردم و چارپای.  
شنبیدید آواز نعل ستور؟  
یکی بارهای خنگ و دیگر سیاه؟»  
دو تن، بر دو باره، درآمد به دشت.  
چو اسپی، همی بر پراگند خاک.»  
که: «این غرم، باری، چرا شد دوان؟»  
به شاهی و نیک اختری، پر اوست.  
که این کارگردد، به ما بر، دراز.»  
۲۱۹۵ بخورد و برآسود و آمد دوان.  
به پیش اندرون، اردوان و وزیر.

چنان بُد که بسی ماهر وی، اردوان  
ز دیبا نبرداشتی دوش و یال،  
چو آمدش هنگام برخاستن؛  
کنیزک نیامد، به بالین اوی؛  
به در بر، سپاه ایستاده به پای؛  
ز درگاه، برخاست سالار بار؛  
بدو گفت: «گردنکشان بر درند:  
پرستندگان را چنین گفت شاه  
ندارد؟ نیاید به بالین من؟  
بیامد، هم آن گاه، مهتر دبیر  
وز آخر، ببرده است خنگ و سیاه  
هم آن گاه، شد شاه را دلپذیر  
دل مرد جنگی برآمد ز جای؛  
سواران جنگی فراوان ببرد؛  
به ره بر، یکی نامور دید جای؛  
بپرسید از ایشان که: «شبگیر هور،  
دو تن برگذشتند، پویان، به راه؟  
یکی گفت از ایشان که «ایدر گذشت:  
به دُم سواران، یکی غرم پاک  
به دستور گفت آن زمان اردوان  
چنین داد پاسخ که: «آن فر اوست؛  
گر این غرم دریابد او را، متاز؛  
فرود آمد آن جایگه اردوان؛  
همی تاختند، از پس اردشیر؛

نپرداخت از تاختن یک زمان.  
بر او بر، ز دشمن نیاید گزند.  
بیدید، از بلندی، یکی آبگیر.  
که: «اکنون که با رنج گشتم جفت، ۲۲۰۰  
که شد باره و مرد بی تار و پود.  
وز آن پس، برآسودگی، بگذریم.»  
به زردی دو رخساره چون آفتاب،  
دو مرد جوان دید، برآبگیر.  
عنان و رکیبت بباید پسود؛ ۲۲۰۵  
کنون، آب خوردن نیارد بها.  
تن خویش را داد باید درود.  
به گلنار گفت: «این سخن یادگیر.»  
به گردن، برآورد رخشان سنان.  
همی تاخت، با رنج و تیره روان. ۲۲۱۰  
فلک را بپیمود گیتی فروز،  
بسی مردم آمد به نزدیک اوی.  
که: «کی برگذشت آن دلاور سوار؟»  
که: «ای شاه نیک اختر و پاکرای!  
بگسترد شب چادر لازورد، ۲۲۱۵  
پرازگرد و بی آب گشته دهن.  
که چون او ندیدم بر ایوان نگار.»  
ک: «از ایدر، مگر بازگردی به جای!  
که اکنون دگرگونه شد داوری؛  
از این تاختن، باد مائد به دست. ۲۲۲۰  
به نامه، بگوی این سخن، دربه در.

جوان با کنیزک، چو باد دمان،  
که را یار باشد سپهر بلند،  
از آن تاختن، رنجه شد اردشیر؛  
جوانمرد، پویان، به گلنار گفت  
بباید بر چشمہ آمد فرود؛  
بباشیم بر آب و چیزی خوریم؛  
چو هر دو رسیدند نزدیک آب،  
همی خواست آمد فرود اردشیر؛  
جوانان، به آواز، گفتند: «زود،  
که رسنی، زکام و دم آژدها؛  
نباشد که آیی، به خوردن، فرود؛  
چو از پندگوی این شنید اردشیر،  
ركابش گران شد؛ سبک شد عنان؛  
پس اندر، چو باد دمان اردوان  
بدان گه که بگذشت نیمی ز روز؛  
یکی شارستان دید، با رنگ و بوی؛  
چنین گفت با موبدان نامدار  
چنین داد پاسخ بد و رهنمای  
بدان گه که خورشید برگشت زرد؛  
بدین شهر بگذشت پویان دو تن،  
یکی غرم بود، از پس یک سوار  
چنین گفت با اردوان کدخدای  
سپه سازی و ساز جنگ آوری؛  
که بخت از پس پشت او در نشست؛  
یکی نامه بنویس نزد پسر؛

مِباداکه او دوشد از غُرم شیر!»  
بدانست کَاواز او شد کهن.  
همی داد نیکی دِهش را درود.  
۲۲۲۵ بَفَرْمُود تا بازگردد سپاه.

چو شب تیره گشت، اندر آمد به ری.  
که: «کُری، به باع اندر، آورْد بَر.  
کز آنسان نجست از کمان هیچ تیر.  
مگوی این سخن با کسی، در جهان؟

نشانی مگر یابد، از اردشیر!  
چو بشنید از او اردوان این سخن،  
بدان شارستان اندر، آمد فرود؛  
چو شب روز شد، بامدادِ پگاه،  
بیامد، دو رخساره همنگ نی؛  
یکی نامه بنوشت نزدِ پسر  
چنان شد ز بالین ما اردشیر،  
سوی پارس آمد؛ بجويش، نهان؛

### گردکردن اردشیر لشکر را

به يزدان، چنین گفت ک: «ای دستگیر! ۲۲۳۰  
که هرگز مبيناد نیکی تِيش!»  
زکارِ گذشته، فراوان براند.  
به بالا و چهر و بر اردشیر.  
ز فرّ و ز آورَند او گشت شاد.  
۲۲۳۵ به هرسو، برافگند زورق بر آب.  
سپاه انجمن شد بر آن آبگیر.  
به آگاهی شاه، کردنده فخر.  
به هر کشوری نامدارا بُندند،  
ز شادی، جوان شد دل مرد پیر.  
۲۲۴۰ به نزدیک یُرنا، ز دریا و کوه.  
به نزدِ جهانجوی، گشت انجمن.  
که: «ای نامداران روشن روان!  
ز فرزانه و مردم رايزن،  
چه کرد، از فرومایگی، با جهان.

وز اين سو، به دریا رسید اردشیر؛  
تو کردي مرا ایمن از بدگُنش؛  
برآسود و ملاح را پيش خواند؛  
نگه کرد فرزانه ملاح پير،  
بدانست کو نیست جز کی نژاد؛  
بیامد به دریا، هم اندر شتاب؛  
از آگاهی نامدار اردشیر،  
هر آن کس که بُد بابکی در صطَح،  
دگر هر که از تخم دارا بُندند؛  
چو آگاه گشتند از اردشیر،  
همی رفت مردم، گروها گروه،  
ز هر شهر، فرزانه و رايزن،  
زان برگشاد اردشیر جوان  
کسی نیست ز این نامدار انجمن،  
که نشنید کاسکندر بَدْنهان

ز بسیدادی، آورْد گیتی به مشت. ۲۲۴۵  
 به مرز اندرون اردوان شهریار،  
 وز این داستان، کس نگیریم یاد.  
 نمانم به کس نام و تخت بلند.  
 که پاسخ به آوازِ فرّخ دهید.»

ز شمشیرزن مرد و از رایزن، ۲۲۵۰  
 همه رازِ دل بازگفتند، راست،  
 به دیدارِ چهِرِ تو گشتم شاد.  
 ببندیم، کین را، کمر بر میان.  
 غم و شادمانی به کم بیش توتست.

سَزد بر تو شاهی و گُندآوری. ۲۲۵۵  
 به تیغ، آبِ دریا همه خون کنیم.»  
 سرشن برتر آمد زناهید و تیر.  
 به دل در، به اندیشه، کین گسترد.  
 پی افکند و شد شاُرستان کارُستان.

که: «ای شاه نیک اخترِ دلپذیر! ۲۲۶۰  
 بر پارس باید که بسی خوکنی.  
 که اختر جوان است و خسرو جوان؛  
 فزون است و زو، بینی از رزم رنج.  
 ندارد کسی زان سپس با تو پای.»

سخنهای بایسته و دلپذیر؛ ۲۲۶۵  
 به سویِ صطخر آمد از پیش آب.  
 دلش گشت پر درد و تیره روان.  
 سپاهی بیاورد، با سازِ جنگ.

نیاکانِ ما را، یکایک، بکشت؛  
 چو من باشم از تخمِ اسفندیار،  
 سزد گر نخوانیم این را به داد؛  
 چو باشدید با من بدین یارمند،  
 چه گویید و این را چه پاسخ دهید؟  
 هر آن کس که بود اnder آن انجمن،  
 چو آواز بشنید، برپای خاست؛  
 که: «هرکس که هستیم بابکُنژاد،  
 دگر هر که هستیم ساسانیان  
 تن و جانِ ما، سربه سر، پیش توتست؛  
 به دو گوهر، از هر کسی برتری؛  
 به فرمانِ تو، کوه هامون کنیم؛  
 چو پاسخ بر آن سان شنید اردشیر،  
 بر آن مردمان، آفرین گستردید؛  
 به نزدیکِ دریا یکی شاُرستان  
 یکی موبدی گفت با اردشیر  
 سرِ شهریاری همی نوکنی؛  
 وز آن پس کنی رزم با اردوان؛  
 که او از ملوکِ طوائف، به گنج،  
 چو برداشتی گاهِ او را ز جای،  
 چو بشنید گردنه را اردشیر  
 چو برزد سر از تیغ کوه آفتاد،  
 خبر شد بر بیهمنِ اردوان؛  
 نکرد ایچ، بر تختِ شاهی، درنگ؛

## رزم اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن

آبا آلت و لشکر و رای پاک،  
جـهـانـدـیدـهـ بـاـ دـادـ وـ فـرـمـانـرـواـ. ۲۲۷۰  
چـوـ بشـنـیدـ،ـ اـزـ پـیـشـ بهـمـنـ بـرـفتـ.  
آـباـ لـشـکـرـ وـ کـوسـ وـ بـاـ دـارـوـگـیرـ.  
زـاسـپـ اـنـدـرـ آـمـدـ،ـ چـنـانـچـونـ سـزـیدـ.  
زـ سـاسـانـیـانـ،ـ بـیـشـتـرـ کـرـدـ يـادـ. ۲۲۷۵  
بـهـ زـودـ آـمـدـنـ،ـ اـرـجـ بشـنـاخـتـشـ.  
دـلـشـ گـشـتـ،ـ اـزـ آـنـ پـیـرـ،ـ بـاـ تـرسـ وـ بـاـکـ.  
کـهـ اوـ بـاـ سـپـاهـیـ جـهـانـگـیرـ بـودـ.  
بـدـانـسـتـ اـنـدـیـشـهـ اـرـدـشـیرـ.  
چـنـینـ گـفـتـ کـ:ـ «ـاـزـ کـرـدـگـارـ بـلـنـدـ،ـ ۲۲۸۰  
اـگـرـ درـ دـلـمـ زـنـگـ وـ [ـرـنـگـ]ـ اـسـتـ،ـ پـاـکـ.  
کـهـ آـوـزـ لـشـکـرـ بـدـانـ آـبـگـیرـ،ـ  
کـهـ اـزـ پـیـرـزـنـ گـشـتـ مـرـدـ جـوـانـ.  
شـکـبـیـادـلـ وـ رـاـزـدـارـنـدـهـ دـانـ.»  
یـکـیـ دـیـگـرـ اـنـدـیـشـهـ اـفـگـنـدـ بـنـ. ۲۲۸۵  
بـرـ آـنـ نـامـدـارـائـشـ،ـ سـرـ دـاشـتـیـ.  
سـوـیـ آـذـرـ رـامـ خـرـدـادـ شـدـ.  
کـهـ باـشـدـشـ بـرـ نـیـکـوـیـ رـهـنـمـایـ.  
درـخـتـ بـزـرـگـیـ بـبـرـ دـارـدـشـ؛  
عـرـیـضـ پـیـشـ اوـ رـفـتـ،ـ بـاـ کـدـخـدـایـ.  
زـ دـادـاـرـ نـیـکـیـ دـهـشـ،ـ بـادـ کـرـدـ. ۲۲۹۰  
سـوـیـ بـهـمـنـ اـرـدـوـانـ شـدـ،ـ بـهـ جـنـگـ.  
بـرـفـتـنـدـ گـرـدـانـ پـرـخـاـشـخـ.

یـکـیـ نـامـورـ بـودـ،ـ نـامـشـ [ـبـنـاـکـ]ـ،ـ  
کـهـ بـرـ شـهـرـ جـهـرـمـ بـُدـ اوـ پـادـشاـ،ـ  
مـرـ اوـ رـاـ خـجـسـتـهـ پـسـرـ بـودـ هـفـتـ؛ـ  
بـیـامـدـ زـ جـهـرـمـ سـوـیـ اـرـدـشـیرـ،ـ  
چـوـ چـشـمـشـ بـهـ روـیـ سـپـهـبـدـ رـسـیدـ،ـ  
بـیـامـدـ دـمـانـ؛ـ پـایـ اوـ بـوـسـهـ دـادـ؛ـ  
فـراـوـانـ جـهـانـجـوـیـ بـنـوـاـخـتـشـ؛ـ  
پـرـ اـنـدـیـشـهـ شـدـ نـامـجـوـیـ اـزـ بـنـاـکـ؛ـ  
بـهـ رـاهـ اـنـدـرـ،ـ اـزـ پـیـرـ آـثـیـرـ بـودـ؛ـ  
جـهـانـدـیدـهـ بـیـدارـ دـلـ بـودـ پـیـرـ؛ـ  
بـیـامـدـ؛ـ بـیـاوـزـدـ اـسـتاـ وـ زـنـدـ؛ـ  
بـُرـیـدـهـسـتـ بـیـ ماـیـهـ جـانـ بـنـاـکـ،ـ  
چـوـ آـگـاهـیـ آـمـدـ زـ شـاءـ اـرـدـشـیرـ  
چـنـانـ سـیـرـگـشـتمـ سـرـ اـزـ اـرـدـوـانـ  
مـرـانـیـکـ پـیـ مـهـرـبـانـ بـنـدـهـ دـانـ؛ـ  
چـوـ بشـنـیدـ اـزـ اوـ اـرـدـشـیرـ اـیـنـ سـخـنـ،ـ  
مـرـ اوـ رـاـ،ـ بـهـ جـایـ پـدرـ دـاشـتـیـ؛ـ  
دـلـ شـاءـ اـزـ اـنـدـیـشـهـ آـزـادـ شـدـ؛ـ  
نـیـاـیـشـ بـسـیـ کـرـدـ پـیـشـ خـدـایـ  
بـهـ هـرـ کـارـ،ـ پـیـرـوـزـگـرـ دـارـدـشـ؛ـ  
وزـ آـنـ جـایـگـهـ،ـ شـدـ بـهـ پـرـدـهـ سـرـایـ؛ـ  
سـپـهـ رـاـ دـرـمـ دـادـ وـ آـبـادـ کـرـدـ؛ـ  
چـوـ شـدـ لـشـکـرـشـ چـونـ دـلاـورـ پـلـنـگـ،ـ  
چـوـ گـشـتـنـدـ نـزـدـیـکـ بـاـ یـکـدـگـرـ،ـ

همه نیزه و تیغ هندی به کف.  
چو جوی روان، خون همی ریختند؛  
۲۲۹۵ هوا پر زگرد و زمین پرز مرد.  
سپاه بُناک اندر آمد به جنگ.  
بیامد ز قلب سپاه اردشیر؛  
که با زور و دل بود و با فرّ و بُرز.  
تنش خسته از تیر و تیره روان.  
۲۳۰۰ آبان‌الله بسوق و بارانِ تیر؛  
که بهمن بدو داشت آواز و فخر.  
ز هر سو بپیوست بی مر سپاه.  
کجا [بابک] آگنده بود آن، به رنج.  
بنیرو شد؛ از پارس، لشکر براند.

سپاه از دو رویه کشیدند صف،  
چو شیران جنگی، برآوی ختند؛  
بر این گونه، تا گشت خورشید زرد؛  
چو شد چادرِ چرخ، پیروزه رنگ،  
برآمد یکی باد و گردی چو قیر؛  
بیفگند از ایشان فراوان، به گرز؛  
گریزان، بشد بهمن اردوان؛  
پس اندر، همی تاخت شاه اردشیر  
بر این هم نشان، تا به شهرِ صطخر،  
زنگیتی، چو برخاست آواز شاه،  
مراو را فراوان نمودند گنج  
در مهای آگنده را بر فشاند؛

### جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

دلش گشت پر بیم و خسته روان. ۲۳۰۵  
همی گفت با من خداوند پند:  
ز بخشش، به کوشش، گذر چون بُود؟“  
یکی نامجوی آید و شهرگیر.  
همی گرد لشکر برآمد به ماه؛  
۲۳۱۰ سپاهی که بر باد بربست راه.  
به خاک اندرون، مار بیخواب ماند.  
جرنگیدنِ زنگ و هندی درای،  
سرافشان سرِ تیغهای بنش.  
بر آن زیردستان، زمین تنگ بود.  
همان تنگ شد راه آوردنی. ۲۳۱۵

چو آگاهی آمد سوی اردوان،  
چنین گفت ک: «این راز چرخ بلند،  
”هر آن بَد کز اندیشه بیرون بُود،  
گُمانی نبردم که از اردشیر،  
زگیل وز دیلم، بیامد سپاه؛  
وز آن روی، لشکر بیاورد شاه،  
میانِ دو لشکر، دو پرتاب ماند؛  
زبس ناله کوس باکرّنای،  
خروشان سپاه و درفشان درفش؛  
چهل روز، از این سان، همی جنگ بود؛  
ز هرگونهای. تنگ شد خوردنی؛

شده خسته از زندگانی ستوه.  
بشد، کوشش رزم را، دستگاه.  
دل جنگیان گشت از آن پرشکن.  
خروشش همی از هوا برگذشت.  
شدند اندر این یک سخن همزبان، ۲۳۲۰  
بر این لشکر، اکنون بباید گریست).  
همه بخردان خواستند زینهار.  
چکاچاک برخاست و باران تیر.  
- بداد، از پسی تاج، شیرین روان.-  
چو بگرفت، برداش گرفته لگام. ۲۳۲۵  
ز دور، اردوان را بددید اردشیر.  
تنش خسته تیر و تیره روان.  
که: «رؤ؛ دشمن پادشا را بگیر.  
دل بدسگالان پراز بیم کن».  
شد آن نامدار از جهان ناپدید. ۲۳۳۰  
چه با اردوان و چه با اردشیر.  
سپارد هم آخر به خاک نژند..  
وز او، تخمه آرشی خوار شد.  
به زندان فرستاد شاه بلند.  
به دام بلا در، نیاویختند. ۲۳۳۵  
- سزد گر کنی زاین، یکی داستان..  
پراز آلت لشکر و سیم و زر.  
ببخشید، از آن پس، همه بر سپاه.  
بن اردوان را ز خون کرد پاک.  
بر آین شاهان، یکی دخمه کرد. ۲۳۴۰

زبس کشته، شد روی هامون چوکوه؟  
به فرجام، ابری برآمد سیاه؟  
یکی باد برخاست، با یومهن؟  
بستوفید کوه و بدربید دشت؟  
بترسید، از آن، لشکر اردوان؟  
که: «این کار، بر اردوان، ایزدی است؟  
به روزی کجا سخت شد کارزار،  
بیامد، ز قلب سپاه، اردشیر؟  
گرفتار گشت از میان اردوان،  
به دست یکی مرد خردادنام؛  
به پیش جهانجوی برداش، اسیر؛  
فرود آمد از اسپ شاه اردوان،  
به دُرخیم، فرمود شاه اردشیر  
به خنجر، میانش به دو نیم کن؛  
بیامد دُرآگاه و فرمان گزید؛  
- چنین است کردار این چرخ پیر،  
اگر تا ستاره برآرد بلند،  
دو فرزند او هم گرفتار شد؛  
مر آن هر دو را، پای کرده به بند،  
دو بَلْدْمهر از رزم بگریختند؛  
برفتند، گریان، به هندوستان؛  
همه رزمگه پرسیام و کمر؛  
فرمود تاگرد کردند شاه؛  
برفت، از میان بزرگان، بُناک؛  
خروشان، بشُستش ز خاک نبرد؛

ز کافور، کرد افسری بر سرش.  
ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری؛  
چنین گفت ک: «ای شاه دانش پذیر!  
که با فر و بُرْز است و با تاج و گاه.  
کجا اردوان گرد کرد آن، به رنج.» ۲۳۴۵  
هم اندر زمان، دختر او بخواست.  
توانگر سپهبد؛ توانگر سپاه.  
برآسود از رزم و از گفت و گوی.  
بدو اندرون، چشمہ و دشت و راغ؛  
همی خواندش خُورّه اردشیر. ۲۳۵۰  
فراوان از او رود بگشاد و جوی.  
بعد، تازه شد جشنِ مهر و سده.  
برآورْد و شد جایگاهی فراخ.  
همی خواندش مرزیان شهر گور.  
چو آباد کردش، کس اندر نشاخت. ۲۳۵۵  
همی کوه بایست، پیشش، بُرید.  
وز آن کوه، بُبُرید صد جویبار.  
شد آن شازستان پر سرای و ستور.

به دیبا، بپوشید خسته برش؛  
نپیمود کس خاکِ کاخش، به پی؛  
وز آن پس، بیامد بر اردشیر؛  
تو فرمان بَر و دختر او بخواه؛  
به دست آیدت افسر و تاج و گنج،  
از او پند بشنید و گفتا: «رواست!»  
به ایوان او بُد همی، یک دو ماه؛  
سوی پارس آمد، ز ری، نامجوی؛  
یکی شازستان کرد، پرکاخ و باغ؛  
که اکنون گرانمایه دهقانِ پیر  
یکی چشمہ، بر یک کران، اندر اوی؛  
برآورْد، بر چشمہ، آتشکده؛  
به گرد اندرش، باغ و میدان و کاخ  
چو شد شاه با دانش و فر و زور،  
به گرد اندرش، روستاها بساخت؛  
به جایی، یکی ژرف دریا بدید؛  
ببردند میتین و مردان کار؛  
همی راند از کوه، تا شهر گور؛

### جنگ اردشیر با کردان

بشد ساخته، تا کند رزم گُرد.  
که ریزد، بر آن بوم و بر، خونِ دزد. ۲۳۶۰  
پذیره شدش گُرد بی مَر، به جنگ.  
آبا گُرد، کشور همه یارگشت.  
فزو نتر ز گردان او یک به سی.

سپاهی از اصطَخر، بی مَر، بُرْد؛  
به نیکی، زیزدان همی جُست مزد  
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ،  
یکی کار بُد خوار و دشوار گشت؛  
یکی لشکری گُرد بُد، پارسی،

سپاه جهاندار بگریختند.  
شد آورده را، همه جای، تنگ. ۲۳۶۵  
نبد نامداری بدان رزمگاه.  
زیانها شد از تشنگی چاک چاک.  
که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب.  
بیامد جهاندار، با آن گروه.  
همان، اندکی مرد برنا و پیر. ۲۳۷۰  
بر آن میش و بُز پاسبانان بدید.  
دهانش پرازگرد آورده.  
یکایک، ببردند با آب ماست.  
شب تیره، خفتان به سر برکشید.  
به بالین نهاد آن کیمی مِغفرش. ۲۳۷۵  
سر شاه ایران برآمد ز خواب،  
که: «پُدرام بادات روز و شبان!  
که نه درخور خوابگاه تو بود؟!»  
ک: «از ایدر، کجا یابم آرامگاه؟»  
نیابی، مگر باشدت رهنمای. ۲۳۸۰  
چو رفتی، پدید آید آرامگاه؛  
به هر ده، یکی نامبردار مه.  
بُرد از رمه راهبر چند پیر.  
از آن ده، سبک، پیش او رفت مه.  
از این جای، تا خوره اردشیر. ۲۳۸۵  
همه شاددل برگرفتند راه.  
کجا کار ایشان بجوید، نهان.  
بر شاه ایران، فراز آمدند؛

یکی روز تا شب، برآویختند؛  
زبس کشته و خسته بر دشت جنگ،  
جز از شاه، با خوارمايه سپاه،  
ز خورشید تابان و از گرد و خاک،  
هم آنگه درخشی برآورد شب  
یکی آتشی دید، بر سوی کوه؛  
سوی آتش آورده روی اردشیر؛  
چو تنگ اندر آمد، شُبانان بدید؛  
فروند آمد از اسپ شاه و سپاه،  
از ایشان، سبک، اردشیر آب خواست؛  
بیاسود ولختی چرید، آنچه دید؛  
ز خفتان شایسته، بُد بسترش؛  
سپیده چو برزد ز دریای آب؛  
بیامد به بالین او سرُشبان  
چه آمد که این دشت راه تو بود  
بپرسید از آن سرُشبان راه شاه  
چنین داد پاسخ که: «آباد جای  
از ایدر، کنون چار فرسنگ راه  
وز آن روی، پیوسته شد ده به ده؟  
چو بشنید از آن سرُشبان اردشیر،  
سپهبد زکوه اندر آمد، به ده؟  
سواران فرستاد، برنا و پیر،  
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه،  
به گُردان، فرستاد کارآگهان  
برفتد، پویان و بازآمدند؛

ندارد کسی بر دل، از شاه، یاد.  
کهن گشت و شد بخت بُرناش پیر.» ۲۳۹۰  
گذشته سخن، بر دلش، باد گشت.  
سواران شمشیرزن سی هزار.  
بیاورد با خویشن شهریار.  
کسی را که نایبردنی بُد، بماند.  
جـهـانـدـارـ بـاـگـرـدـ نـزـدـیـکـ شـدـ. ۲۳۹۵  
یـکـایـکـ، دـلـ لـشـکـرـ آـشـفـتـهـ دـیدـ.  
عـنـانـ بـارـهـ تـیـزـتـگـ رـاـ سـپـرـدـ.  
گـیـاـ رـاـ زـخـونـ بـرـ سـرـ اـفـسـرـ نـهـادـ.  
ازـ انـبوـهـ گـشـتـهـ، زـمـینـ گـستـ گـشتـ.  
سـتـرـگـیـ وـ نـابـخـرـدـیـ خـوارـ شـدـ. ۲۴۰۰  
سـپـهـ رـاـ هـمـهـ بـدـرـهـ وـ تـاجـ دـادـ.  
اـگـرـ پـیـرـمـرـدـیـ بـبـرـدـیـ بـهـ دـشـتـ،  
زـنـیـکـ اـخـتـرـ رـوـزـ وـ اـزـ دـادـ شـاهـ.  
گـرـازـانـ، بـیـامـدـ بـهـ شـهـرـ صـطـحـ.  
سـلـیـحـ سـوـارـانـ بـیـ آـهـوـ کـنـیدـ، ۲۴۰۵  
کـهـ زـودـ آـیـدـ اـنـدـیـشـهـ رـوـزـ رـزـمـ.»  
چـوـ آـسـوـدـهـ شـدـ گـرـدـگـاهـ اـزـ کـمـ،  
- چـوـ اـینـ دـاستـانـ بـشـنـوـیـ، يـادـ گـیرـ.

کـهـ: «ایـشـانـ هـمـهـ نـامـجوـینـدـ وـ شـادـ؛  
بـرـآـنـدـ کـانـدـرـ صـطـحـ، اـرـدـشـیرـ  
چـوـ بـشـنـیدـ شـاهـ اـینـ سـخـنـ، شـادـ گـشتـ؛  
گـزـینـ کـرـدـ اـزـ آـنـ لـشـکـرـ نـامـدارـ،  
کـمـانـدـارـ بـاـ تـیرـ وـ تـرـکـشـ هـزارـ،  
چـوـ خـورـشـیدـ شـدـ زـرـدـ، لـشـکـرـ بـرـانـدـ؛  
چـوـ شبـ نـیـمـ بـگـذـشتـ وـ تـارـیـکـ شـدـ،  
هـمـهـ دـشـتـ اـزـ اـیـشـانـ پـرـ اـزـ خـفـتـهـ دـیدـ؛  
چـوـ آـمـدـ سـپـهـبـدـ بـهـ بـالـینـ گـرـدـ،  
بـرـآـهـیـختـ شـمـشـیرـ وـ اـنـدـرـ نـهـادـ؛  
هـمـهـ دـشـتـ، اـزـ اـیـشـانـ، سـرـ وـ دـسـتـ گـشتـ؛  
بـیـ اـنـداـزـهـ، زـ اـیـشـانـ، گـرـفتـارـ شـدـ؛  
هـمـهـ کـوـمـهـ هـاشـانـ بـهـ تـارـاجـ دـادـ؛  
چـنـانـ شـدـ کـهـ دـیـنـارـ بـرـ سـرـ بـهـ تـشتـ  
نـکـرـدـیـ بـهـ دـیـنـارـ اوـ کـسـ نـگـاهـ،  
زـ مـرـدـیـ، نـکـرـدـیـ بـدـانـ جـنـگـ فـخرـ؛  
بـفـرمـودـ کـ: «اسـپـانـ بـنـیـروـ کـنـیدـ؛  
چـوـ آـسـوـدـهـ گـرـدـیدـ یـکـسرـ، بـهـ بـزمـ؛  
دـلـیـرانـ بـهـ خـورـدـنـ نـهـادـنـدـ سـرـ؛  
بـرـانـدـیـشـهـ رـزـمـ شـدـ اـرـدـشـیرـ؛

### داستان کرم هفتاد

بـدـانـگـهـ کـهـ بـگـشـادـ رـازـ اـزـ نـهـفتـ،  
چـوـ گـوـیدـ زـبـالـاـ وـ پـهـنـایـ پـارـسـ: ۲۴۱۰  
زـ کـوـشـشـ، بـُدـیـ خـورـدـنـ هـرـکـسـیـ.

بـیـنـ اـینـ شـگـفتـیـ کـهـ دـهـقـانـ چـهـ گـفتـ،  
زـ شـهـرـ گـجـارـانـ، بـهـ درـیـایـ پـارـسـ،  
یـکـیـ شـهـرـ بـُدـ تـنـگـ وـ مـرـدـمـ بـسـیـ؛

که بی کام، جوینده نان بُدی.  
شدندی همه دختران همگروه.  
یکی دوکدانی، ز چوب خدنگ.

خرامان از این شهر تا پیش کوه. ۲۴۱۵  
نبودی، به خورْد اندرُون، بیش و کم.  
از آن پنهان شان، بود ننگ و نبرد.  
شده پنهان شان ریسمان طراز.  
یکی مرد بُد؛ نام او هفتاد.

ازیراکه او را پسر بود، هفت. ۲۴۲۰  
که نشمردی او دختران را به کس.  
نشستند با دوک در پیش کوه.  
به گاهِ خورش، دوک بگذاشتند.  
یکی سیبِ افگنده باد از درخت،  
کنون، بشنو این تا بمانی شگفت: ۲۴۲۵

یکی در میان کرم آگنده دید.  
بدان دوکدان، نرم، بگذاشت.  
«به نامِ خداوند بسیار و جفت،»  
به رشتن، شما را نمایم نهیب.  
گشاده رخ و سیمِ دندان شدند. ۲۴۳۰  
شمارش همی، بر زمی بر، نوشت؛  
به مادر نمود، آن کجا رشته بود.  
که: «برخوردی از اختر، ای خوب‌چهر!»  
دو چندان که هر بار بردی، ببرد.  
به رشتن نهاده دل و گوش و تن، ۲۴۳۵  
که: «ای ماھرویان و نیک اختران!

بدان شهر، دختر فراوان بُدی  
به یک روی، نزدیکِ او بود کوه؛  
از آن، هر یکی پنهان بُردی، به سنگ؛  
به دروازه، دختر شدی همگروه  
برآمیختندی خورشها به هم؛  
نرفتی سخن گفتن از خواب و خُرَد؛  
شدندی شبانگه سوی خانه باز،  
بدان شهر، بسی چیز و خرم‌نهاد،  
بر این گونه بر، نام او از چه رفت؟  
گرامی یکی دخترش بود و بس  
چنان بُد که روزی همه، همگروه،  
برآمیختند آن کجا داشتند؛  
چنان بُد که این دختر نیکبخت  
به ره بر، بدید و سبک، برگرفت؛  
چو آن خوب‌رخ میوه اندر گزید،  
به انگشت، ز آن سیب برداشت؛  
چو برداشت آن دوک و آن پنهان، گفت:  
من امروز، بر اخترِ کرم سیب،  
همه دختران شاد و خندان شدند؛  
دو چندان که رشتن به روزی، بریشت؛  
وز آنجا بیامد، به گردارِ دود؛  
بر او آفرین کرد مادر، به مهر؛  
به شبگیر چون ریسمان برشمرد،  
چو آمد بدان چاره جوی انجمن،  
چنین گفت، با نامور دختران،

بریسم که نیزم نباشد نیاز.»  
به کار آمدی، گر بُدی بیش از آن.  
دلِ مام او شد چو خرم بهشت.  
۲۴۴۰ پریروی دختر بدین کرم داد.  
بریستی همی دختر پرفسون.  
بگفتند، با دختر پرهنر،  
گرفته‌ستی، ای پاک‌تن! خواهری؟»  
از آن سیب و آن کرمک، اندر نهفت.  
۲۴۴۵ زن و شوی را، روشنایی فزود.  
زکاری، نکردی به دل نیز یاد؛  
بر او، نوشدی روزگار کهن.  
فروزنده ترگشت هر روز کار.  
به خوردنش، نیکو همی داشتند.  
۲۴۵۰ سرو پشت او رنگ نیکو گرفت.  
چو مشک سیه گشت پیراهنش.  
بر و پشت او، از کران تا کران.  
بدو اندرон، ساخته جایگاه.  
توانگر شد آن هفت فرزند نیز.  
۲۴۵۵ نگفتی سخن کس، به بیداد و داد.  
سرافراز و با لشکر و رنگ و بوی.  
که دینار بستاند آن بدنژاد.  
بیامد از آن شهر، دل باشکیب؛  
پراز درد دل، دیدگان پر ز خون.  
۲۴۶۰ بر او، انجمن گشت برنا و پیر.  
به گُندآوران، چیز بسیار داد.

من، از اختِر کرم، چندان طراز  
برشت آن کجا برده بُد پیش از آن؛  
سوی خانه برد آن طرازی که رشت؛  
همی لختکی سیب، هر بامداد،  
از آن پنبه هر چند کردی فزون،  
چنان بُد که یک روز مام و پدر  
که: «چندین بریسی! مگر با پری  
سبک، سیمتن پیش مادر بگفت  
همان، کرم فرخ بدیشان نمود؛  
به فالی گرفت آن سخن هفتاد؛  
مگر ز اختِر کرم گفتی سخن؛  
چنین، تا برآمد بر این روزگار؛  
مر آن کرم را خوار نگذاشتند؛  
تناور شد آن کرم و نیرو گرفت؛  
همی تنگ شد دوکدان، بر تنش؛  
به مشک اندرون، پیکر ز عفران  
یکی پاک صندوق کردش، سیاه؛  
فراز آمدش ارج و آزم و چیز؛  
چنان شد که در شهر، بی هفتاد،  
یکی میر بُد اندر آن شهر اوی،  
بهانه همی جُست بر هفتاد،  
از آن آگهی، مرد شد در نهیب؛  
همان هفت فرزند، پیش اندرон،  
ز هر سو، برافگند بانگ و نفیر؛  
هر آنچاکه بایست، دینار داد؛

همه نامداران شمشیرزن.  
برفتند گردان پیکارجوی.  
برفتند، بانیزه و تیغ و تیر.  
به رزم اندرون، داد مردی بداد. ۲۴۶۵  
بسی گوهر و گنجش آمد به مشت.  
ز شهر گجاران، سوی کوه شد.  
شد آن شهر با او همه همگروه.  
هم آرامگه بود و هم جای کین.  
ز بخت، اندرآمد میان حصار. ۲۴۷۰  
که بینا به دیده ندیدی سرش.  
یکی حوض کردش، بر کوه سنگ.  
نهادند کرم اندر او، نرم نرم.  
برفتی دوان از بر هفتاد.  
برآگنده کرم آن بپرداختی. ۲۴۷۵  
چو پیلی، شد آن کرم با شاخ و یال.  
بر آواز آن کرم، کرمان نهاد.  
پدرگشته جنگی سپهدار کرم.  
گرنجش بُدی خوردن و شهد و شیر.  
همان پرسش از کار بیداد و داد. ۲۴۸۰  
هر آن چیز کاید شهان را به کار؛  
چنانچون شهان را، بپیراستند.  
همه گشت آراسته کشورش؛  
همه روی کشور سپه گسترد.  
همان گنج، با آلت کارزار. ۲۴۸۵  
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ،

یکی لشکری شد بر او انجمن؛  
همه یکسره، پیش فرزند اوی،  
ز شهر گجاران، برآمد نفیر؛  
همی رفت، پیش اندرون، هفتاد؛  
همه شهر بگرفت و او را بکشت؛  
به نزدیک او، مردم انبوه شد؛  
یکی دز بکرد، از بر تیغ کوه؛  
نهاد، اندر آن دز، دری آهنین؛  
یکی چشمهای بود، بر کوهسار؛  
یکی بارهای کرد، گرد اندرش،  
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ؛  
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم،  
چنان بُد که دارنده هر بامداد،  
لویدی گرنجش علف ساختی؛  
برآمد، بر این کار بر، پنج سال؛  
چو یک چند بگذشت بر هفتاد،  
همان دخت خرم نگهدار کرم؛  
بیاراستندش، وزیر و دبیر؛  
سپهبد بُدی، بر دژش، هفتاد؛  
اسپاهی و دستور و سalar بار؛  
همه هرچه بایستش، آراستند؛  
به کشور پراگنده شد لشکرش؛  
ز دریای چین تا به کرمان رسید؛  
پسر هفت با تیغزن ده هزار؛  
هر آن پادشا کوکشیدی به جنگ،

چو آوازِ این داستان بُشندی.  
که گِردش نیارَست جنبید باد.

شکسته شدی لشکری کَامدی،  
چنان شد دزنامور هفتاد،

### رزم اردشیر با هفتاد و شکست یافتن اردشیر

نبود آن سخنها ورا دلپذیر.  
سپاهی بلنداختر و رزم‌جوی. ۲۴۹۰  
از ایشان، به دل در، نیامدش یاد.  
بیامد سوی رزم، خود، با گروه.  
به گرز و تبرُزین همی کوفتند،  
سیه شد، بر آن نامداران، زمین. ۲۴۹۵  
تو گفتی زمین دستِ ایشان ببست.  
که پیروزگر شد زکشتن ستوه.  
سبک، بازگشتند نزدیکِ شاه.  
از آن کشتن و غارت و داروگیر،  
به زودی، سلیح و درم بر فشاند. ۲۵۰۰  
به گردون، برآمد سرِ بدنهاد.  
بر او، خوار شد لشکر و کارزار.  
چو آگاه شد او ز رزم پدر،  
به کشته، بیامد بر این روی آب.  
یکی مردِ بدساز بدخوی بود. ۲۵۰۵  
دلِ هفتاد از پسرگشت شاد.  
سپهبد بُد و لشکر آرایِ خویش.  
پرازکینه سر، گنج پر خواسته.  
دلِ مرد برنا شد، از رنج، پیر.  
ز خورشید و شمشیر، برخاست تف.

چو آگه شد از هفتاد اردشیر،  
سپهبد فرستاد نزدیکِ اوی،  
چو آگاه شد زان سخن هفتاد،  
کمینگاه کرد، اندر آن گنجِ کوه؛  
چو لشکر سراسر برآشوفتند؛  
سپاه اندر آمد، ز جای کمین؛  
کسی بازنشناخت از پای دست؛  
زکشته چنان شد در و دشت و کوه،  
هر آنکس که بُد زنده ز آن رزمگاه،  
چو آگاه شد نامدار اردشیر  
غمی گشت و لشکر همه بازخواند؛  
به تندی، بیامد سوی هفتاد؛  
بیاورد گنج و سلیح، از حصار؛  
جدا بود از او دور مهتر پسر؛  
برآمد ز آرام و از خورد و خواب؛  
جهانجوی را نام شاهوی بود؛  
زکشته، بیامد برِ هفتاد؛  
بیاراست، بر میمنه، جای خویش؛  
دو لشکر بشد، هر دو، آراسته؛  
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر؛  
سپه برکشید، از دو رویه، دو صف؛

همی مرد بیهوش گشت، از دو میل. ۲۵۱۰  
 جهان پر شد از بانگ روینه خُم.  
 هوا، از درفیش سران، گشت لعل.  
 همی داد گردون زمین را درود.  
 در و دشت شد پر سربی تنان.

که گفتی بجنبید دریا ز باد. ۲۵۱۵  
 که بر مور و بر پشه، شد تنگ راه.  
 برآورد شب چادر لازورد.  
 پس پشت او، بُد یکی آبگیر.  
 طلايه برون آمد، از دو سپاه.

که بدخواه او بسته بُد راه را. ۲۵۲۰

چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل،  
 برآمد خروشیدن گاودم؛  
 زمین چنب جنبان شد، از میخ نعل؛  
 از آوازِ گوپال بر ترگ و خُود،  
 به تگ، بادپایان زمین را کنان؛  
 بر آن گونه شد لشکرِ هفتاد،  
 بیابان چنان شد ز هر دو سپاه،  
 براین گونه، تا روز برگشت زرد؛  
 ز هر سو، سپه باز چید اردشیر؛  
 چو دریای زنگارگون شد سیاه،  
 خورش تنگ شد، لشکرِ شاه را؛

### به تاراج دادن مهران نوشزاد خانه اردشیر را

کجانام او مهرک نوشزاد.  
 وز آن ماندش بر لب آبگیر؛  
 ز بهر خورشها، بر او بسته راه،  
 ز هر سو، بیاورد بی مر سپاه.

به لشکر، بسی بدره و تاج داد. ۲۵۲۵  
 پراندیشه شد، بر لب آبگیر.  
 چرا ساختم، رزم بیگانه را؟  
 ز مهرک، فراوان سخنها براند.  
 که ما را چنین تنگ شد دستگاه؟

نُبد رنج مهرک مرا در شمار. ۲۵۳۰  
 مبیناد چشمت بـ روـزـگـار!  
 چرا جـسـتـ بـایـدـ،ـ بـهـ سـخـتـیـ،ـ جـهـانـ؟

به جهرم، یکی مرد بُد کی نژاد  
 چو آگه شد از رفتن اردشیر؛  
 ز تنگی که بُد اندر آن رزمگاه؛  
 ز جهرم، بیامد به ایوانِ شاه؛  
 همه گنج او را به تاراج داد؛  
 چو آگاهی آمد به شاه اردشیر،  
 همی گفت: «ناساخته خانه را،  
 بزرگانِ لشکر ش را پیش خواند؛  
 «چه بینید. گفت: ای سرانِ سپاه!  
 چشیدم بسی تلحی، از روزگار؛  
 به آواز، گفتند ک: «ای شهریار!  
 چو مهرک بُود دشمن اندر نهان،

همه بندگانیم و فرمان تو راست.  
می و جام و رامشگران خواستند.  
به خوردن نهادند سر، یکسره. ۲۵۳۵  
بیامد هم آنگه یکی تیز تیر.  
که تیر اندر او غرقه شد، یکسره.  
زنان داشتند، آن زمان، دست باز  
یکی از بره تیر بیرون کشید. ۲۵۴۰  
بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر.  
که: «ای شاهِ داننده! گر بشنوی،  
که از بختِ کرم است آرامِ دز.  
نبشته همی خواند، از چوبِ تیر.  
کند پست کرم، اندر این روزگار.» ۲۵۴۵  
نبشته همی خواند از چوبِ تیر،  
دلِ مهتران، زان سخن، تنگ بود.  
زدادار، بر فرّ شاهِ زمین.  
چو بنشست خورشید بر جایِ ماه،  
سوی پارس آمد، دمان، اردشیر.  
ز هرسو، گرفتند بر شاه راه. ۲۵۵۰  
همی تاخت، با ویژگان، شهریار.  
که رخشنده بادا سرِ تختِ کرم!  
کز این هرگز اندازه نتوان گرفت.  
همی تاخت، اندر فراز و نشیب.  
از آن سو، براندند گردان چو گرگ. ۲۵۵۵  
به دربر، دو برنای بیگانه دید.  
بپرسید از او این دو پاکیزه رای؛

تو داری بزرگی و گیهان تو راست؛  
بفرمود تا خوان بیاراستند؛  
به خوان، برنهادند چندین بره؛  
چونان را بخوردن گرفت اردشیر،  
نشست، اندر آن پاک فربه بره،  
**بزرگانِ فرزانه رزم‌ساز**  
ز غم، هر کسی از جگر خون کشید؛  
بدیدند نقشی، بر آن تیز تیر؛  
نبشته، بر آن تیر، بُد پهلوی  
چنین تیز تیر آمد، از بامِ دز،  
گر انداختیمی سوی اردشیر،  
نباشد که چون او یکی شهریار  
چو موبد، آبر شهریار اردشیر،  
ز دز، تا برِ او دو فرسنگ بود؛  
همی هر کسی خواندند آفرین،  
پر اندیشه بود آن شب از کرم، شاه؛  
**سپه برگرفت از لبِ آبگیر؛**  
پس لشکرِ او، بیامد سپاه؛  
بکشتند هر کس که بُد نامدار؛  
خوش آمد، از پس که: «ای بختِ کرم!  
همی هر کسی گفت ک: «اینت شگفت!  
بیامد، گریزان و دلْ پرنهیب؛  
یکی شاپستان دید، جایی بزرگ؛  
چو تنگ اندر آمد، یکی خانه دید؛  
ببودند، بر در، زمانی به پای؛

که باگرد راهید و آشفته اید.»  
وز او بازماندیم، بر خیره خیر؛  
و ز آن بی هنر لشکر بدنزاد.» ۲۵۶۰  
پر از درد گشتند و تیره روان.  
بر آن مهتران، خواندند آفرین.  
پسندیده خوانی بیاراستند.  
پرستش گرفتند هر دو جوان. ۲۵۶۵  
غم و شادمانی نمائند دراز.  
چه آورد، از آن تخت شاهی، به سر!  
کز او بُد دل شهریاران بدرد؛  
بگشت آنکه بُد در جهان شهریار؛  
نمائند و نیابند خرم بهشت. ۲۵۷۰  
بپیچد، به فرجام، این بدنزاد.»  
چنان تازه شد چون گل، اندر بهار.  
دلش بود پر درد؛ بگشاد راز؛  
یکی پند باید مرا، دلپذیر؛  
که نام و نژادش، به گیتی، مباد! ۲۵۷۵  
جوان‌اش بردنده هر دو نماز.  
همیشه ز تو دور دست بدی!  
همیشه، روان تو پاینده باد!  
بگوییم؛ تا چاره‌سازی، نخست.  
بسنده نهای، گر نپیچی ز داد. ۲۵۸۰  
بدو اندرون، کرم و گنج و گروه.  
دزی بر سر کوه و راهی درشت.  
جهان آفریننده را دشمن است.

که: «بیگه، چنین از کجا رفته اید؟  
بدو گفت: «از این سو، گذشت اردشیر؛  
که بگریخت از کرم و از هفتاد؛  
بجستنده از جای هر دو جوان؛  
فروود آوریدندش، از پشت زین؛  
یکی جای خرم بپیراستند؛  
نشستند، با شاه، گردان به خوان؛  
به آواز، گفتند ک: «ای سرفراز!  
نگه کن که ضحاک بیدادگر  
هم افراصیاب، آن بداندیش مرد،  
سکندر که آمد، بر این روزگار؛  
برفتند و زایشان جز از نام زشت  
نمائند همین نیز، بر هفتاد؛  
زگفتار ایشان، دل شهریار  
خوش آمدش گفتار آن دلنواز؛  
که: «فرزنده ساسان منم، اردشیر؛  
چه سازیم، با کرم و با هفتاد؟  
سپهدار ایران چو بگشاد راز،  
بگفتند هر دو که: «نوشه بدی!  
تن و جان ما، پیش تو، بنده باد!  
سخنها که پرسیدی از ما، درست  
تو، در جنگ با کرم و با هفتاد،  
یکی جای دارند، بر تیغ کوه؛  
به پیش اندرون، شهر و دریا به پشت؛  
همان کرم کز مغز آهرمن است،

یکی دیوِ جنگی است، ریزنده خون.»  
همه مهرجویند و دلپذیر،  
بد و نیکِ ایشان مرا، با شمام است.» ۲۵۸۵  
دلِ هوشمندش بپیراستند؛  
همیشه، به نیکی تو را رهنمای.»  
برون رفت، پیروز و دل پرز داد.  
جوانان برفتند با او به راه. ۲۵۹۰  
سرافراز تا خورّه اردشیر.  
بزرگانِ فرزانه و رایزن،  
بیامد سویِ مهرکِ نوشزاد.  
جهان کرد بر خویشن تار و تنگ.  
نهان گشت از او مهرکِ بیوفا. ۲۵۹۵  
همی بسود، تا او گرفتار شد.  
به آتش، درانداخت بی سر تنش.  
به خنجر، هم اندر زمانش بکشت،  
همه شهر از او شد پر از جست و جوی.

همی کرم خوانی؛ به چرم اندرون،  
سخنا چو بشنید زو اردشیر،  
بدیشان، چنین گفت که : «آری! رواست؛  
جوانان ورا پاسخ آراستند؛  
که : «ما بندگانیم، پیشت به پای؛  
زگفتارِ ایشان، دلش گشت شاد؛  
چو برداشت زانجا جهاندار شاه،  
همی رفت، روشنده و یادگیر،  
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن،  
برآسود یک چند و روزی بداد؛  
چو مهرک بیاراست رفتن به جنگ،  
به جهرم، چونزدیک شد پادشا،  
دلِ پادشا پرز پیکار شد؛  
به شمشیر هندی، بزد گردنش؛  
هر آن کس کز آن تخمه آمد به مشت،  
مگر دختری کان نهان گشت از اوی؛

### کشن اردشیر کرم هفتاد را

سپاهش همه کرده آهنگِ کرم.  
جهاندیده و کارکرده سوار. ۲۶۰۰  
بیاوردشان تا میانِ دو کوه.  
خردمند و سالارِ شاه اردشیر.  
که : «ایدر همی باش، روشن روان،  
سوارانِ با دانش و رهنمای.  
نگهبانِ لشکر، به روز و شبان. ۲۶۰۵

از آن جایگه، شد سویِ جنگِ کرم؛  
بیاورد لشکر ده و دو هزار:  
پراگنده لشکر چو شد همگروه،  
یکی مرد بُد، نام او شهرگیر،  
چنین گفت پس شاه با پهلوان  
شب و روز کرده طلايه به پای:  
همان، دیده بان دار و هم پاسبان،

چو اسفندیار، آنکه بودم نیا:  
 شب آتش چو خورشید گیتی فروز،  
 گذشت اختر و روز بزارِ کرم.  
 دلیران و شیرانِ روز نبرد.

۲۶۱۰ نگفتی به بادِ هوا راز اوی.  
 ز دیبا و دینار و هرگونه چیز.  
 دو صندوق پر سُرب و آرژیز کرد؛  
 که استاد بود او، به کار اندرون.  
 ز سالارِ آخر خور خری ده بخواست.

۲۶۱۵ بپوشید و بارش همه زر و سیم.  
 ز لشکر، سویِ دز نهادند روی.  
 که بودند روزی ورا میزیان،  
 که هم دوست بودند و هم رایزن.  
 ببودند برکوه و دم برزند.

۲۶۲۰ نپرداختی یک تن از کار کرد.  
 که: «صندوق را چیست، اندر نهفت؟»  
 که: «هرگونه‌ای چیز دارم، به بار:  
 ز دینار و دیبا و خرز و گهر؛  
 به رنج اندرون، بی‌تن آسانیم.

۲۶۲۵ کنون، آمدم شاد تا تختِ کرم.  
 که از بخت او، کارِ من گشت راست.  
 هم آنگه درِ دزگشادند باز.  
 بیاراست کار آن شه نامدار.  
 ببخشید چیزی که بُند ناگزیر.

۲۶۳۰ بگسترد و برخاست، چون بندگان.  
 برآورده و پر کرد جام نبید.

من اکنون بسازم یکی کیمیا،  
 اگر دیده‌بان دود بیند به روز؛  
 بدانید کامد به سرکارِ کرم؛  
 گزین کرد از آن مهتران هفت مرد،  
 هر آن کس که بودی هماواز اوی،  
 بسی گوهر از گنج بگزید نیز؛  
 به چشمِ خرد، چیز ناچیز کرد؛  
 یکی دیگر رویین، به بار اندرون؛  
 چو از بردنی جامه‌ها کرد راست،  
 چو خربندگان، جامه‌های گلیم  
 همی شد، خلیده‌دل و راه‌جوى؛  
 همان روستایی دو مردِ جوان  
 از آن انجمن، برد با خویشن؛  
 چو از راه نزدیک آن دز شدند،  
 پرستنده کرم بُند شصت مرد؛  
 نگه کرد یک تن؛ به آواز، گفت  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 ز پیرایه و جامه و سیم و زر؛  
 [که] بازارگانی، خراسانیم؛  
 بسی خواسته کردم، از بختِ کرم؛  
 اگر بر پرستش فزایم، رواست؛  
 پرستنده کرم بگشاد راز؛  
 خرو بار آورده، اندر چصار؛  
 سرِ بار بگشاد زود اردشیر؛  
 یکی سفره، پیش پرستنده‌گان،  
 ز صندوق، بگشاد بند و کلید؛

ز شیر و گُرَنْج آنچه بُد پرورش،  
که نوبت بُدش؛ جای مستی ندید.  
که: «با من، فراوان گُرَنْج است و شیر.  
۲۶۳۵  
مرا او را به خوردن منم دلفروز.  
مرا باشد، از اخترش، بهره‌ای!  
چهارم چو خورشید گیتی فروز،  
سرِ طاق برتر ز دیوارِ کاخ.  
فزايد مرا، نزدِ کرم، آبِ روی.»  
۲۶۴۰  
بگفتند ک: «او را پرستش تو گُن.»  
پرستنده بنشست، با می به چنگ.  
پرستنده‌گان می‌پرستان شدند.  
بیامد جهاندار با میزان.  
برافروخت آتش، به روز سپید.  
۲۶۴۵  
از آرْزیزِ جوشان بُدش پرورش.  
سر از کُنده برداشت آن کرم، نرم.[  
بر آنسان که از پیش خوردی گُرَنْج،  
به کُنده درون، کرم شد ناتوان.  
که لرzan شد آن کُنده و بوم اوی.  
۲۶۵۰  
ببردنده گوپال و شمشیر و تیر.  
یکی زنده از دستِ ایشان نَرَست.  
دلیری به سالارِ لشکر نمود.  
که: «پیروزگر گشت شاه اردشیر.»  
بیاورد لشکر به نزدیکِ شاه.

هر آن کس که زی کرم بردی خورش،  
بپیچید گردن ز جامِ نبید؛  
چو بشنید، برپای جست اردشیر  
به دستوری سرپرستان، سه روز،  
مگر من شوم، در جهان، شهره‌ای؛  
شما مَی گسارید با من، سه روز؛  
برآید، یکی کلبه سازم فراخ؛  
فروشنده‌ام، هم خریدارِ جوی؛  
برآمد همه کامِ او، زان سخن؛  
برآورد خربنده هرگونه رنگ؛  
بخوردنده چیزی و مستان شدند؛  
چو از جامِ می سُستشان شد زیان،  
بیاورد آرْزیز و رویین لَوِید؛  
چو آن کرم را بودگاهِ خورش،  
سویِ کُنده آورد آرْزیزِ گرم؛  
زیانش بدیدند همنگِ سَنج؛  
فروریخت آرْزیز مردِ جوان؛  
تَراکی برآمد، ز حلقومِ اوی،  
بشد، با جوانان، چو باد اردشیر؛  
پرستنده‌گان، آنکه بودند مست،  
برانگیخت، از بامِ دز، تیره‌دود؛  
دوان، دیده‌بان شد سویِ شهرگیر  
بیامد، سبک، پهلوانِ سپاه؛

### کشن اردشیر هفتاد را

دلش گشت پر درد و سر پر زباد. ۲۶۵۵

چو آگاه شد زان سخن هفتاد،

بر آن باره، بر شد دمان شهریار.  
که بر باره دز، پی شیر بود؛  
بمانند با داغ و درد آن گروه.  
که: «نژدیکِ جنگ آی، ای شهرگیر!

۲۶۶۰ نمائند به چنگ تو جزرنج و باد؛  
شد آن دولتِ تیز، امروز، نرم.»  
به سر بر نهادند از آهن کلاه.  
ببستند، با درد، کین را میان.  
گرفتار شد، در میان، هفتاد.

۲۶۶۵ که مهتر پسر بود و سالار اوی.  
پیاده بُلد، پیش او، شهرگیر.  
نشست از برش مهتر شادکام.  
زدن، پیش دریا، دو دار بلند.  
دلِ دشمن از خواب بیدار کرد.

۲۶۷۰ بکشت آن دو تن را، به بارانِ تیر.  
شد، از خواسته، لشکر آراسته.  
فروود آوریدند فرمانبران.  
همه موبدان پیش شاه آمدند.  
بدو، تازه شد مهرگان و سده.

۲۶۷۵ بدان میزان بیداری خت؛  
بگسترد، بر کشور پارس، داد.  
بیاورد لشکر سوی شهرگور.  
یکی مرد شایسته تاج و گاه؛  
سرِ بخت بدخواه کرده نگون.

۲۶۸۰ همی رازِ خویش از تو دارد نهان.  
که روزی نشیب است و روزی فراز.-

بیامد که دز را کند خواستار؛  
بکوشید چندی؛ نیامدش سود؛  
وز آن روی، لشکر بیامد چو کوه؛  
چنین گفت، از آن باره، شاه اردشیر  
که گرگم شود زاین میان هفتاد،  
که من کرم را دادم آرژیز گرم؛  
شنید آن همه لشکر آواز شاه؛  
از آن، دل گرفتند ایرانیان؛  
سوی لشکر کرم، برگشت باد؛  
همان نیز شاهوی، عیار اوی،  
فرود آمد از دز، دوان، اردشیر؛  
بردند بالای زرین لگام؛  
بفرمود پس شهریار بلند  
دو بدخواه را زنده بردار کرد؛  
بیامد، ز قلب سپه، شهرگیر؛  
به تاراج داد آن همه خواسته؛  
به دز هرچه بود، از کران تا کران،  
به گرد اندرش، آتش اندر زند؛  
بکرد، اندر آن کشور، آتشکده؛  
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت،  
وز آن جایگه رفت، پیروز و شاد؛  
چو آسوده برگشت مرد و ستور،  
به کرمان، فرستاد چندی سپاه؛  
وز آن جایگه شد سوی طیسفون،  
- چنین است رسم جهان جهان؛  
نسازد، تو ناچار با او بساز؛

## پادشاهی ساسانیان پادشاهی اردشیر بابکان

نهاده به سر بر ز پیروزه تاج.  
بیاراسته جایگاه نشست.  
زگشتاپ نشناختی کس ورا.  
چنین گفت بر تخت، پیروز و شاد؛  
جهان زنده، از بخت و رنج من است.  
بد آید به مردم، زکردار بد.  
ندارد دریغ از من این تیره خاک.  
پسندیدن داد راه من است.  
ز سرهنگ و جنگی سواران من،  
گراینده گر مردم نیکخوی.  
ز بدنخواه و از مردم نیکخواه.»  
که: «آباد بادا، به دادت، زمین!»  
که هرجا که باشد ز دشمن سری،  
گر آین شمشیر و گاه آورند.

۲۶۸۵

۲۶۹۰

۲۶۹۵

به بغداد بنشت بر تخت عاج،  
کمربسته و گرز شاهان به دست؛  
شهنشاه خواندند از آن پس ورا؛  
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد،  
که: «اندر جهان، داد گنج من است؛  
کس این گنج از من نیاراد ستد؛  
چو خشنود باشد جهاندار پاک،  
جهان، سربه سر، در پناه من است؛  
نباید که از کارداران من،  
بخسید کسی، دل پر از آرزوی:  
گشادهست بر هر کس این بارگاه:  
همه انجمن خواندند آفرین  
فرستاد بر هر سوی لشکری  
سر کینه ورشان به راه آورند؛

## اردشیر و دختر اردوان

ز خون وی آورد گیتی به مشت،  
بِدان تا بگوید که گنجش کجاست.  
به هر نیک و بد گشته همدستان.

بدان گه که شاه اردوان را بکشت؛  
چُنو کشته شد، دخترش را بخواست،  
دو فرزند او شد به هندوستان،

دو دیده پر از آب و دل پر ز خون.  
که بهمن بُدی نام آن نامور. ۲۷۰۰  
جوانی که دارد به گفتار گوش.  
بدو داد بیگاه یک پاره زهر.  
که: «از دشمن، این مهربانی مجوى.  
به رنج و بلاگشته همداستان.

۲۷۰۵ پدرکشته و خسته دیده به تیر.  
پسند چنین گردگار سپهر؟  
به گیتی پسند دلیران شوی،  
به کار آر، یکپاره، بر اردشیر.  
به دخت گرامی، بداد این پیام.

۲۷۱۰ به گردار آتش، دلش بر فروخت.  
بر آن بُد که بردارد از کامه بهر.  
به نخچیر، بر گور بگشاد تیر.  
سپهبد ز نخچیرگه گشت باز.  
دوان، ماه چهره بشد نزد شاه.

۲۷۱۵ پر از شگر و پست با آب سرد.  
که بهمن مگر یابد از کامه بهر!  
ز دستش بیفتاد و بشکست، پست.  
هم اندر زمان، شد دلش بر دو نیم.  
پراندیشه از گردش آسمان.

۲۷۲۰ پرستنده آرد بر شهریار.  
گُمانی همی خیره پنداشتند.  
گُمان بردن از راه نیکی ببرد.  
بیامد بر خسرو پاگرای.  
که: «بدخواه را برنشانی به گاه؛

دو ایدر به زندان شاه اندرون،  
به هندوستان بود مهتر پسر  
فرستاده‌ای جُست با رای و هوش،  
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر،  
bedo گفت، «رُو؛ پیش خواهر بگوی  
برادر دو رفته به هندوستان،  
دو در بند و زندان شاه اردشیر،  
تو از ما گسته، بدین گونه، مهر!  
چو خواهی که بانوی ایران شوی،  
هلاهل چنین زهر هندی بگیر؛  
فرستاده آمد، به هنگام شام؛  
ورا جان و دل، بر برادر، بسوخت؛  
ز دارنده، بستد گرانمایه زهر؛  
چنان بُد که یک روز شاه اردشیر،  
چو بگذشت نیمی ز روز دراز،  
سوی دختِ اردوان شد، ز راه؛  
بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد،  
بیامیخت با شگر و پست زهر؛  
چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست،  
شد آن پادشاهزاده لرzan، ز بیم؛  
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان،  
بفرمود تا خانگی مرغ چار،  
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند،  
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد؛  
بفرمود تا موبد کدخدای  
ز دستور ایران، بپرسید شاه

که بیهوده یازد به جانِ تو دست، ۲۷۲۵  
 چه سازیم درمانِ خودکرده را؟»  
 چو یازد به جانِ جهاندار دست،  
 کسی پندگوید، نباید شنید.»  
 تنی کن که هرگز نبیند روان.»  
 ۲۷۳۰ همی رفت، لزان و دل پرگناه.  
 مرا و تو را روز، هم، بگذرد.  
 یکی کودکی دارم از اردشیر.  
 ز دار بلند اندر آویختن،  
 بکن هرچه فرمان دهد پادشا.»  
 ۲۷۳۵ بگفت آنچه بشنید، با اردشیر.  
 کمند آر و پادآفره او بگُن.»

شود در نوازش بر آن گونه مست،  
 چه پادآفره است، این برآورده را؟  
 چنین داد پاسخ که: «مهترپرست  
 سرش، برگنه بر، بباید برید؛  
 بسُفرمود ک: «از دختر اردوان،  
 بشد موبد و پیش او دختِ شاه  
 به موبد، چنین گفت ک: «ای پرخَردا!  
 اگر کشت خواهی مرا، ناگزیر،  
 اگر من سَزاایم به خون ریختن؛  
 چو این گردد از پاک مادر جدا،  
 زره، باز شد موبد تیزوير؛  
 بدوجفت: «زو نیز مشنو سخن؟»

### زادن شاپور اردشیر

که فرمان چنین آمد از شهریار.  
 ندارد پسر شهریار اردشیر.  
 به دشمن رسد تخت، چون بگذرد.  
 ۲۷۴۰ به مردی، یکی کار سازم بلند:  
 مگر، زاین، پشیمان شود شاه را!  
 به جای آرم این گفته پادشا.  
 خردمند باشم بِه از بی خرد.»  
 که دارد ورا چون تن و جانِ خویش.  
 ۲۷۴۵ ببیند تو را، من ندارم روا.»  
 گُمانِ بد و نیک با هر کسی است.  
 نراند به بد آب در جوی من.»

به دل، گفت موبد که: «بدروزگار،  
 همه مرگ راییم، برنا و پیر،  
 گر او بی عدد سالیان بشمرد،  
 همان بِه کز این کار ناسودمند،  
 زکشتن رهانم من این ماه را؛  
 هرآنگه کز او بچه گردد جدا،  
 نه کاریست کز دست می بگذرد؛  
 بیاراست جایی، به ایوانِ خویش،  
 به زن گفت: «گر هیچ باد هوا  
 پس اندیشه کرد: «آنکه دشمن بسی است؛  
 یکی چاره سازم که بدگوی من

بر او داغ و دارو نیهاد و ببست.  
به حقه در، افگند برسان دود.  
بیامد، خروشان و رخساره زرد. ۲۷۵۰  
چو تیره شود، نزد شاهم برید.  
به مهد اندرون، تیز بگذاشتند.  
که: «چهره چرا کرده‌ای، چون زریر؟»  
دلم گشت پر درد و رخساره زرد.  
همان حقه در دست با مهر و بند. ۲۷۵۵  
سپارد به گنجور خود شهریار.  
پدیدار کرده بُن و بیخ آن.  
از آن کار، بر باد نگشاد راز.  
یکی خسرو آین روشن روان.  
ورا نام دستور، شاپور کرد. ۲۷۶۰  
یکی شاه فش گشت، با فر و یال.  
بدید آب در چهره اردشیر.  
جهان را، به اندیشه، توشه بدی!  
سر دشمن از تخت بر تافتی.  
نه هنگام اندیشه آوردن است. ۲۷۶۵  
سپاهی و گاهی و راهی توراست.  
که: «ای پاکدل موبد رازدار!  
غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت.  
چو کافور شد مشک و گل شنبلید.  
دلای و نیروده و رهنمای. ۲۷۷۰  
که بیگانه او را بگیرد به بر.  
مرا خاک سود آید و درد و رنج.»

به جایی شد و خایه بُبرید، پست؛  
به خایه، نمک بر پراگند زود؛  
هم اندر زمان، حقه را مهر کرد؛  
به فرمانبران، گفت: مهد آورید؛  
چنان هم ورا زار، برداشتند؛  
به موبد، چنین گفت شاه اردشیر  
چنین داد پاسخ ک: «از آن کار کرد،  
نهادند، بر پیش تخت بلند،  
چنین گفت، با شاه ک: «این زینهار  
نیشه، بر آن حقه، تاریخ آن؛  
چو هنگامه زادن آمد فراز،  
پسر زاد، از این دختِ اردوان،  
از ایوانِ خویش، انجمن دور کرد؛  
نهانش همی داشت، تا هفت سال؛  
چنان بُد که روزی بیامد وزیر؛  
بدو گفت: «شاها! انشوه بدی!  
زگیتی، همه کامِ دل یافته؛  
کنون، گاه شادی و می خوردن است؛  
زمین، هفت کشور، به شاهی توراست؛  
چنین داد پاسخ بدو شهریار  
زمانه، به شمشیر ما، راست گشت؛  
مرا سال بر پنجه و یک رسید؛  
پسر بایدی، پیشم، اکنون به پای:  
پدر بی پسر، چون پسر بی پدر  
پس از من، به دشمن رسد تاج و گنج؛

که: «آمد کنون روزگارِ سخن.»  
جوانمرد و روشنده و سرفراز!  
من این رنج بردارم از شهریار.» ۲۷۷۵

چرا بیم، جانِ تو را رنجه کرد؟  
زگفت خردمند، برتر چه چیز؟»  
که: «ای شاهِ روشنده و پاکرای!  
سَزد، گر بخواهد کنون پیش گاه.» ۲۷۸۰

تو را داد، آمد کنون خواستار.  
مَگْرَمان نباید، به اندیشه، زیست!»  
سپرد آنکه بستد، ز دستور اوی.  
نهاده، بر این حقه بر، مُهر کیست؟»  
بریده ز تن پاک شرم من است. ۲۷۸۵

که تا بازخواهی تن بی روان.  
بترسیدم، از گرددگارِ جهان.  
بریدم، هم اندر زمان، شرم خویش؛  
به دریای تهمت، نشود مرا.  
که زید، بدان سال، دستور تو. ۲۷۹۰

-که از بخت او، شاد بادا سپهرا!  
جهانجوی فرزند را رهنمای.»  
وز آن کودک، اندیشه‌ها برگرفت.  
که: «ای مردِ روشنده پاکرای! ۲۷۹۵

نمایم که رنجِ تو گردد کهن.  
به بالا و دوش و برو یال اوی.  
نباشد که چیزی بُود بیش و کم.

به دل، گفت بیدار مردِ کهن  
بدو گفت ک: «ای شاهِ کهترنواز؛  
گر ایدون که یابم به جان زینهار،  
بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد!  
بگوی آنچه دانی و بفزا نیز؛  
چنین داد پاسخ بدو کدخدای  
یکی حقه بُد، نزدِ گنجورِ شاه؛  
به گنجور، گفت: «آنکه او زینهار  
بدو بازده، تا ببینم که چیست!  
بیاورد پس حقه گنجور اوی؛  
بدو گفت شاه: «اندر این حقه چیست؟  
بدو گفت ک: «آن خونِ گرم من است؛  
سپردی مرا دختر اردوان  
نکشتم؛ که فرزند بُد، در نهان؛  
بجُستم، به فرمانت، آزمِ خویش؛  
بِدان تاکسی بد نگوید مرا؛  
کنون هفت ساله است شاپور تو،  
چُنون نیست فرزند، یک شاه را؛  
ورانام شاپور کردم، به مهر؛  
همان مادرش نیز با او به جای؛  
bedo مائند شاهِ جهان درشگفت؛  
از آن پس، چنین گفت با کدخدای  
بسی رنج برداشتی، زاین سخن؛  
کنون صد پسر گیر، همسال اوی،  
همان جامه پوشیده، با او به هم؛

بیارای گوی و به میدان فرست.  
بپیچد ز فرزند جانم، به مهر.  
مرا با پسر آشنایی دهد.» ۲۸۰۰

همه کودکان را به چوگان فرست؛  
چو یک دشت کودک بُود خوب‌چهر،  
بر آن راستی، دل گوایی دهد؛

### گوی زدن شاپور و شناختن پدر اورا

همی کرد کودک، به میدان، سپاه؛  
که پیدا نبود این از آن اندکی.  
میان اندرون، شاه‌شاپور بود.  
فزوئی همی جُست هریک بدوى.  
تنی چند از آن ویژگان، ناگزیر. ۲۸۰۵  
یکی باد سرد از جگر برکشید.  
که: «آنک یکی اردشیری به جای!»  
دلت شد، به فرزند خود بر، گوا.  
که: «شوه؟ گوی ایشان، به چوگان، بگیر.  
به چوگان، به پیش من انداز گوی. ۲۸۱۰  
میان سواران، به گردار شیر؛  
از این انجمن، کس به کس نشمُرد!  
ز تخم و برویال و پیوند من.»  
بزد گوی و افگند پیش سوار.  
چو گشتند نزدیک با اردشیر، ۲۸۱۵  
چو شاپور نیو اندر آمد به پیش،  
چو شد دور، مرکودکان را سپرد.  
که گردد جوان مردم گشته پیر.  
همی، دست بر دست، بگذاشتند.  
همی آفرین خواند، بر دادگر. ۲۸۲۰

بیامد، به شبگیر، دستور شاه؛  
به یک جامه و چهر و بالا یکی؛  
به میدان، تو گفتی یکی سور بود؛  
چو کودک به زخم اندر آورده گوی،  
بیامد به میدان، پگاه، اردشیر؛  
نگه کرد و چون کودکان را بدید،  
به انگشت، بنمود با کدخدای  
بدو، راهبر گفت ک: «ای پادشا!  
یکی بنده را، گفت شاه اردشیر  
همی باش با کودکان، تازه روی؛  
از آن کودکان تا که آید دلیر،  
ز دیدار من، گوی بیرون برد؛  
بُود، بی گمان، پاک فرزند من؛  
به فرمان، بشد بنده شهریار؛  
دوان کودکان، از پس او، چو تیر؛  
بمانند، ناکام، بر جای خویش؛  
ز پیش پدر، گوی بربود و بُرد؛  
ز شادی چنان شد دل اردشیر،  
سوارانش از خاک برداشتند؛  
شهنشاه، از آن پس، گرفتش به بر؛

که: «چونین شگفتی نشاید نهفت.  
که این را همی کشته پنداشتم.  
ز من، در جهان یادگاری نمود.  
وگر برتر آری ز خورشید سر.»  
 ۲۸۲۵ گرانمایه یاقوت بسیار خواست.  
زیر، مُشك و عنبر همی بیختند.  
زگوهر، کسی چهره او ندید.  
به کرسی زُپیکرش، برنشاند.  
که شد کاخ و ایوانش آراسته.  
 ۲۸۳۰ به ایوان شود، شاد و روشن روان.  
زنگار، بزدود ماه ورا.  
کسی کش ز فرزانگی بود بهر،  
نشست سرافرازی و خسروی؛  
ز بالا، نمودن به دشمن سنان.  
 ۲۸۳۵ سپه چستن و کوشش روزِ رزم؛  
همان، میخ دینار و هر بیش و کم.  
به روی دگر، نام فرّخ وزیر.  
جهاندیده مردی نماینده راه.  
بدو داد فرمان و مُهر و نگین.  
 ۲۸۴۰ که خوردش نبودی، جز از کار کرد.  
از او، کرد خرم یکی شاڑستان؛  
جز این نیز نامی ندانی ورا.

سر و چشم و رویش ببوسید و گفت  
به دل، هرگز این یاد نگذاشت؛  
چو یزدان مرا شهریاری فزود،  
ز فرمان او بر، نیابی گذر،  
گهر خواست از گنج و دینار خواست؛  
بر او، زر و گوهر همی ریختند؛  
ز دینار، شد تارکش ناپدید؛  
به دستور بر، نیز گوهر فشاند؛  
ببخشید چندان ورا خواسته،  
بفرمود تا دختر اردوان  
ببخشید کرده گناه ورا؛  
بیاورد فرهنگیان را، ز شهر؛  
نبشتن بیاموختش، پهلوی؛  
همان، جنگ را، گرد کرده عنان؛  
زمی خوردن و بخشش و کار بزم؛  
وز آن پس، دگر کرد میخ درم؛  
به یک روی بر، نام شاه اردشیر؛  
گران خوار بُد نام دستور شاه،  
نبشتن، بر نامه ها، همچنین؛  
ببخشید گنجی به درویش مرد  
نگه کرد جایی که بُد خاڑستان؛  
کجا گندشاپور خوانی ورا؟

### فال پرسیدن اردشیر از کید هندی

ز چشم بدش بود بیم گزند.

چو شاپور شد همچو سرو بلند،

ورا، همچو دستور، بودی وزیر.  
به شادی، نبودیش جایی درنگ. ۲۸۴۵  
دگر بدکنش سر برافراختی.  
همی خواستم، آشکار و نهان.  
نباشم مگر پاک یزدان پرست).  
که: «ای شاه روشندل و راهجوی!  
که دانش پژوه است و با دسترس. ۲۸۵۰  
در پادشاهی و راه گزند.  
همی بود خواهد، بداند به فال.  
نخواهد، بدین پاسخ، از شاه گنج». ۲۸۵۵  
جوانی گرانمایه تیز ویر.  
بسی اسپ و دینار و چینی پرند.  
که: «ای مرد نیک اختر راهجوی!  
کی آسایم و کشور آرم به چنگ!  
به تدبیر آن زود بمنای راه؛  
براین گونه، نپرآگنم نیز گنج!» ۲۸۶۰  
برگید، با هذیه و بانثار.  
همه رازها برگشاد، از نهفت.  
ز پرسش، سوی دانش و چاره شد.  
یکی زیج هندی به بر درگرفت.  
از آسانی و سود و درد و گزند.  
از ایران و از اختر شهریار. ۲۸۶۵  
برآمیزد این تخمه با آن نژاد،  
نباشد فرستاد هر سو سپاه.  
تو شو؛ کینه این دو گوهر مسنج.

نبودی جدا، یک زمان، ز آردشیر؛  
نپرداختی شاه روزی ز جنگ؛  
ز دشمن چو جایی بپرداختی،  
همی گفت ک: «از گردگار جهان،  
که بی دشمن، آرم جهان را به دست؛  
بدو گفت فرخنده دستور اوی  
سوی گید هندی، فرستیم کس  
بداند شمار سپهر بلند؛  
اگر هفت کشور تو را، بی همال،  
یکایک، بگوید؛ ندارد به رنج؛  
چو بشنید، بگزید شاه آردشیر  
فرستاد نزدیک دانای هند،  
بدو گفت: «رَوْ پیش دانا؛ بگوی  
به اختر نگه کن که تا من ز جنگ،  
اگر بود خواهد بدین دستگاه،  
وگر نیست این، تا نباشم به رنج؛  
بیامد فرستاده شهریار  
بگفت آنچه با او شهنشاه گفت؛  
بپرسید از او گید و غم خواره شد؛  
بیاوُد صُلاب و اختر گرفت؛  
نگه کرد، در کار چرخ بلند؛  
فرستاده را گفت: «کردم شمار،  
گراز گوهر مهرک نوشزاد،  
نشینند، بآرام، بر تخت شاه؛  
بیفزايدش گنج و کاهدش رنج؛

بیابد همه کامِ دل: هرچه خواست.»  
 ۲۸۷۰ ک: «از این هرچه گفتم، نباید نهفت.  
 کند اینکه گفتم بر او، ارجمند.»  
 بگفت آنچه بشنید، از آن نامدار.  
 دلش گشت پر درد و رخ چون زریز.  
 که من بینم، از تخم مهرک، نژاد!  
 ۲۸۷۵ شود با برو بوم من کینه جوی.  
 فرستادن مردم و رنجِ من!  
 که او را، به دیده، ندیده است کس.  
 به روم و به چین و به هند و طراز.  
 بر او، خاک را زار و گریان کنم.»  
 ۲۸۸۰ یکی مرد جوینده و کینه دار.  
 سوی خانِ مهتر؛ به گنجی نشست.  
 مرا او را گرامی همی داشت مه.  
 خردمند و بازیب و با فرّهی.  
 به کشور، چُنُو سرُّ بالا نبود.

به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را  
 ۲۸۸۵ فروزنده شد اختر شهریار.  
 خردمند شاپور با او به راه.  
 ز نخچیر، دشتی بپرداختند.  
 پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ.  
 فرود آمد از راه در خانِ مه.  
 ۲۸۹۰ جوان اندر آمد، بدان سبز جای.  
 فرو هشته از چرخ دلوی به چاه.

چو این کرد، ایران و را گشت راست؛  
 فرستاده را چیز بخشید و گفت  
 گر او زاین نپیچد، سپه‌ر بلند  
 فرستاده آمد بر شهریار؛  
 چو بشنید گفتار او اردشیر،  
 فرستاده را گفت: «هرگز مباد  
 به خانه درون، دشمن آرم زکوی؛  
 دریغ آن پرآگندن گنجِ من؛  
 ز مهرک، یکی دختری ماند و بس  
 بفرمایم اکنون که جویند باز،  
 بر آتش، چو یابمُش، بریان کنم؛  
 به جهرم، فرستاد چندی سوار؛  
 چو آگاه شد دختِ مهرک، بجست  
 چو بنشست آن دختِ مهرک به ده،  
 ببالید، بر سانِ سرو سهی،  
 مرا او را، بدان بوم، همتا نبود؛

به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را  
 چو لختی برآمد بر این روزگار،  
 به نخچیر شد شاه، روزی پگاه؛  
 به هر سو، سواران همی تاختند؛  
 پدید آمد از دور جایی فراخ،  
 همی تاخت شاپور، تا پیش ده؛  
 یکی باغِ خوش دید، در دَرسای؛  
 یکی دختری دید، بر سانِ ما،

بیامد؛ بر او، آفرین گستردید؛  
همه ساله، از بیگزندان بَدی!  
بدین ده رود اندرون، آب شور.  
فروود آی؛ تا من بُوم آبکش.» ۲۸۹۵

چرا رنجه گشتی، بدین گفت و گوی؟  
کز این چاه بیُن، کشند آب سرد.  
بشد دور و بنشت، بر پیش جوی.  
که: «دلو آور و آب برکش، ز چاه.» ۲۹۰۰

رسن دید با چرخ و دلو روان.  
پرستنده را روی پُرتاپ گشت.  
بیامد ژکان زود شاپور شاه.  
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن؟  
تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه! ۲۹۰۵

شد آن کار دُشخوار بر شهریار.  
بر آن خوب‌رخ، آفرین گستردید؛  
همانا که هست از نژاد گیان.  
بیامد؛ به مهر، آفرین گستردید؛  
همیشه خرد بادت آموزگار! ۲۹۱۰

شود بیگمان آب، در چاه، شیر.» «چه دانی که شاپورم، ای ماہروی!  
شنیدم بسی، از لبِ راستان؛  
به بخشندگی، همچو دریای نیل.  
به هر چیز، ماننده بهمن است.» ۲۹۱۵

سخن هرچه پرسم تو را، راستگوی.  
که بر چهره تو، نشان گیی است.»

چو آن ماہرخ روی شاپور دید،  
که: «شاد آمدی؛ شاد و خندان بَدی!  
کنون، بیگمان، تشه باشد ستور؛  
به چاه اندرون، آب سرد است و خوش؛  
بدو گفت شاپور ک: «ای ماہروی!  
که باشند با من پرستنده مرد  
ز برنا، کنیزک بپیچید روی؛  
پرستنده‌ای را بفرمود شاه  
پرستنده بشنید و آمد دوان؛  
چو دلو گرانسنج پرآب گشت،  
چو دلو گران برنیامد ز چاه،  
پرستنده را گفت ک: «ای نیم زن!  
همی برکشید آب، چندین، ز چاه؛  
بیامد؛ رسن بستد از پیشکار؛  
ز دلو گران شاه چون رنج دید،  
که بر تافت دلوی برآنسان گران؛  
کنیزک چو او دلو را برکشید،  
که: «نوشه بِزی، تا بُود روزگار؛  
به نیروی شاپور شاه اردشیر،  
جوان گفت، با دختر چرب گوی:  
چنین داد پاسخ که: «این داستان  
که: «شاپور گرد است با زور پیل؛  
به بالای سرو است و رویین تن است؛  
بدو گفت شاپور ک: «ای ماہروی!  
پدیدار کن تا نژاد تو چیست؟

ازیرا چنین کش و گندآورم.  
بر شهریاران، نگیرد فروغ.  
نبشد بدین روی و این رنگ و بوی.  
۲۹۲۰ هرآنگه که یابم به جان زینهار،  
چو یابم ز خشم شهنشاه داد.  
نرست از چمن کینه دوستان.  
نه از نامور دادگر شهریار.  
منم دختر مهرک نوشزاد.  
۲۹۲۵ بدین پرهنر مهتر ده سپرد.  
چنین آبکش گشتم و پیشکار.  
همی بود مهتر، به پیشش، به پای.  
به من ده؛ به من بر، گواکن سپهر.  
بر آین آتش پرستان اوی.

بدو گفت: «من دخت ده مهترم؛  
بدو گفت شاپور: «هرگز دروغ،  
گشاورز را، دختر ماهری  
کنیزک بدو گفت ک: «ای شهریار!  
بگویم همه پیش تو از نژاد،  
بدو گفت شاپور ک: «از بوستان،  
بگوی وز من، بیم در دل مدار؛  
کنیزک بدو گفت ک: «از راه داد،  
مرا پارسایی بیاورد، خرد؛  
من، از بیم آن نامور شهریار،  
بیامد؛ بپرداخت شاپور جای؛  
بدو گفت ک: «این دختر خوب‌چهر،  
بدو داد مهتر، به فرمان اوی،

### زادن اورمزد شاپور از دختر مهرک

که سرو سهی چون گل آمد به بار.  
یکی کودک آمد، به بالای اوی.  
وگر نامدار اردشیر سوار.  
که سروی بُد، اندر میان فرزد.  
ببود اورمزد، از جهان، بی همال.  
۲۹۳۰ به جایی، به بازیش نگذاشتند.  
بشد نیز شاپور نخچیرگیر.  
بیامد؛ کز آموختن شد ستوه.  
کمانی به یک دست و دیگر دو تیر.  
به میدان شاه اندر آمد، زکوی.

بسی بر نیامد بر این روزگار،  
چونه ماه بگذشت بر ماهری،  
تو گفتی که بازآمد اسفندیار؛  
ورا کرد شاپور نام اورمزد؛  
چنین، تا برآمد بر این هفت سال؛  
ز هر کس، نهانش همی داشتند؛  
به نخچیر شد هفت روز اردشیر؛  
نهان، اورمزد از میان گروه  
دوان شد به میدان شاه اردشیر،  
آبا کودکی چند و چوگان و گوی،

به میدان بیامد، ز نخچیرگاه، ۲۹۴۰  
 چونزدیکِ میدان رسید اردشیر،  
 بشد گوی گردان به نزدیکِ شاه.  
 بمانند بر جای، ناکام و بس.  
 به پیشِ جهاندار، چون باد تفت.

وز او، گشت لشکر پر از گفت و گوی؛ ۲۹۴۵  
 کز او خیره شد شاه بیداریخت.  
 نگه کن که تا از که دارد نژاد!  
 همه خامشی برگزیدند و بس.  
 که: «بردارش از خاک و نزدِ من آر.»

ببردش برِ شاه آزاد مرد. ۲۹۵۰  
 تو را از نژادِ که باید شمرد؟»  
 که: «نام و نژادم نباید زیست:  
 ز فرزندِ مهرک؛ نژادی درست.»  
 بخندید و اندیشه اندر گرفت.

به پرسش گرفتش، از اندازه بیش. ۲۹۵۵  
 دلش گشت پر درد و رخساره زرد.  
 بدو گفت ک: «این راز پنهان مدار.  
 که گویند ک: «این بچه پادشاهست.»  
 جهان را، به دیدار، توشه بدی!

درخشندۀ چون لاله، اندر فرزد. ۲۹۶۰  
 بدان تا برآید بر از میوه دار.  
 ز پشتِ من است؛ این مرا بیشک است.»  
 پسر گفت و پرسید و چندی شنود.  
 به ایوان خرامید خود، با وزیر؛

جهاندار، هم در زمان، با سپاه  
 آبا موبدانْ موبدِ تیز ویر؛  
 بزد کودکی، تیز، چوگان ز راه؛  
 نرفتند از ایشان پس گوی کس؛  
 دوان اورمزد از میانه برفت،  
 ز پیش نیا، تیز، برگاشت گوی؛  
 وز آنجا، خروشی برآورد سخت  
 به موبد، چنین گفت ک: «این پاکزاد،  
 بپرسید موبد؛ ندانست کس؛  
 به موبد، بفرمود پس شهریار  
 بشد موبد و برگرفتش زگرد؛  
 بدو گفت شاه: «ای گرانمایه خرد!  
 هم آنگاه کودک، به آواز، گفت  
 منم پورِ شاپور کو پورِ تست،  
 فرومیاند از او شاه گیتی شگفت؛  
 بفرمود تا رفت شاپور پیش؛  
 بترسید شاپور، از آن کار کرد؛  
 بخندید از او نامور شهریار؛  
 پسر باید؛ از هر که باشد، رواست؛  
 بدو گفت شاپور: «نوشه بدی!  
 ز پشتِ من است این و نام اورمزد؛  
 ننهان داشتم چندش از شهریار،  
 گرانمایه از دخترِ مهرک است؛  
 ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود،  
 زگفتارِ او، شاد گشت اردشیر؛

از ایوان، سوی تخت شد شهریار.  
یکی طوق فرمود و زرین کلاه.  
بس، از گنج، زر و گهر خواستند.  
تنش را نیا، ز آن میان، برکشید.  
خردمند را، خواسته بیش داد.  
۲۹۷۰ هم ایوان نوروز و کاخ سده.  
نشستند هرجای رامشگران.  
هرآنکس که او از خرد داشت بهر؛  
مباداکه هرگز کند کس گذر!  
نگردد، تو را، شاد و خرم به تخت؛  
۲۹۷۵ نه دیهیم شاهی نه فر کلاه،  
بیامیزد آن دوده با این نژاد.  
که جز بارزو چرخ بر ما نگشت.  
به گیتی ندیدم جز از کام خویش.  
دلیم یافت، از بخت، چیزی که خواست.  
۲۹۸۰ شهنشاه کردند عنوان او.

گرفته دلafروز را بر کنار،  
بیاراست زرین یکی زیرگاه؛  
سر خرد کودک بیاراستند؛  
همی ریخت؛ تا سرشن شد ناپدید؛  
پس آن زر و گوهر به درویش داد؛  
به دیبا، بیاراست آتشکده؛  
یکی بزمگه ساخت، با مهران؛  
چنین گفت، بانامداران شهر؛  
که: «از گفت دانا ستاره شمر،  
چنین گفته بُد کَيْدِ هندی که: «بخت  
نه کشور، نه افسر، نه گنج و سپاه؛  
مگر تخمه مهرک نوشزاد  
کنون، سالیان اندر آمد به هشت  
چو رفت اورمزد اندر آرام خویش،  
زمین، هفت کشور، مرا گشت راست؛  
وز آن پس، همه کارداران اوی

### تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی

سخن بشنو و یک به یک یاد گیر.  
بگسترد، بر هر سوی، مهر و داد.  
فرستاد بر هر سوی رهنمون؛  
نمائند که بالا کند، بسی هنر.  
۲۹۸۵ به گرز و کمان و به تیر خدنگ.  
به هر بخششی در، بسی آهو شدی،  
بدان نامور بارگاه آمدی.

کنون، از خردمندی اردشیر،  
بکوشید و آیین نیکو نهاد؛  
به درگاه چون خواست لشکر فزون،  
که تا هرکسی را که دارد پسر،  
سواری بیاموزد و رسم جنگ،  
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی؛  
زکشور به درگاه شاه آمدی؛

بیاراستی کاخ و ایوان اوی.  
برفتی ز درگاه، با پهلوان.  
که بودی خریدار کار جهان، ۲۹۹۰  
برفتی؛ نگه داشتی کار اوی.  
به آورده نادرست آمدی،  
هم از بدھنر هم ز جنگاوران.  
فرستاده را پیش بنشاندی.  
زگنج، آنچه پرمایه تر خواستی. ۲۹۹۵  
بسنی میان، جنگ را، بیشتر.  
که پهناي ایشان ستاره ندید.  
برافراختندی سرش ز انجمن؛  
زمین را به خون دلیران بُشت،  
شود، در جهان، نام او یادگار. ۳۰۰۰  
شُبان گشت و پرخاشجویان رمه.  
به بی دانشان، کار نگذاشتی.  
کسی کو بُدی چیره بر یک نقطه،  
شهنشاه کردیش روزی فزون.  
نرفتی به دیوان شاه اردشیر. ۳۰۰۵  
قلمزن بِماندی بر شهریار.  
چو دیدی به درگاه مرد دبیر،  
هم از رای او، رنج بپراگند.  
همان زیردستان فریادخواه.  
همه پادشا بر نهان منند. ۳۰۱۰  
بدو شاه گفتی: «درم خوار دار؛  
که برکس، نماند سرای سپنج.

نبوشتی عَرض نام دیوان اوی؛  
چو جنگ آمدی، نورسیده جوان  
یکی موبدي را، ز کارآگهان،  
آبا هر هزاری، یکی کازجوي  
هر آن کس که در جنگ سست آمدی؛  
شهنشاه را، نامه کردی بر آن:  
جهاندار چون نامه برخواندی،  
هـرمند را، خـلعت آراسـتـی؛  
چو کردی نگاه اندر او بـدـھـنـرـ،  
چـنـینـ، تـاـ سـپـاهـشـ بـهـ جـایـیـ رسـیدـ  
از ایشان کـسـیـ کـوـبـدـیـ رـایـزـنـ،  
کـهـ: «هـرـکـسـ کـهـ خـشنـوـدـیـ شـاهـ جـسـتـ؟ـ  
بـیـاـبـدـ زـمـنـ خـلـعـتـ شـهـرـیـارـ؛ـ  
بـهـ لـشـکـرـ، بـیـارـاستـ گـیـتـیـ هـمـهـ؛ـ  
بـهـ دـیـوـاـنـ، کـارـآـگـهـانـ دـاشـتـیـ؛ـ  
بـلـاغـتـ نـگـهـ دـاشـتـنـدـیـ وـ خـطـ؛ـ  
چـوـ بـرـداـشـتـیـ آـنـ سـخـنـ رـهـنـمـونـ،ـ  
کـسـیـ رـاـکـهـ کـمـتـ بـدـیـ خـطـ وـ وـیـرـ،ـ  
سوـیـ کـارـدـارـانـ شـدـنـدـیـ،ـ بـهـ کـارـ؛ـ  
شـنـاسـنـدـهـ بـُـدـ شـهـرـیـارـ اـرـدـشـیرـ؛ـ  
«نوـیـسـنـدـهـ -ـ گـفـتـیـ کـهـ: گـنجـ آـگـنـدـ؛ـ  
بـدـوـ، بـاـشـدـ آـبـادـ شـهـرـ وـ سـپـاهـ؛ـ  
دـبـیرـانـ چـوـ پـیـونـدـ جـانـ منـنـدـ؛ـ  
چـوـ رـفـتـیـ سـوـیـ کـشـورـیـ کـارـدـارـ،ـ  
نـبـایـدـ کـهـ مـرـدـمـ فـرـوـشـیـ،ـ بـهـ گـنجـ؛ـ

ز تو، دور باد آز و دیوانگی!  
سپاه آنکه من دادمت، یار بس.  
۳۰۱۵ مده چیز، مرد بداندیش را.  
بمانی تو، از داد، آباد و شاد؛  
همی جان فروشی، به زر و به سیم.»  
به شایسته کاری، وگر دادخواه،  
به پرسیدن از کارداران اوی؛  
۳۰۲۰ وز ایشان، که خُسپد به تیمار نیز؟»  
گراز نیستی ناتوانا که اند؟  
جهاندیده پیراست و هم پارساست؟»  
مباداکسی شاد و از گنجِ من،  
چه نیکوتر از مردِ دانا و پیر؟  
۳۰۲۵ جوانِ پسندیده و بردار. سَزد، گر نشینند بر جایِ پیر.»  
خِرد یار کردی و رای و درنگ.  
خردمند و بادانش و یادگیر.  
بدان تا نباشد به بیداد حرب.  
۳۰۳۰ که بشناختی رازِ پیراهنش.  
غم و رنج بد را به بد داشتی؟  
همان عهد و منشور، با گوشوار.  
به دل کین و اندر جگر جوشِ خون،  
بدان تا نباشد یک تن ڈرم.  
۳۰۳۵ خردمند و بیدار و آرام‌جوری؛  
که دارد ز بیداد لشکر نگاه؛  
نشستی که رفتی خروشش دو میل.

همه راستی جوی و فرزانگی؛  
ز پیوند و خویشان، مبر هیچ کس؛  
دِرم بخش، هرماه، درویش را؛  
اگر کشور آباد داری، به داد،  
وگر هیچ درویش خُسپد به بیم،  
هر آن کس که رفتی به درگاهِ شاه،  
شدنی برش استواران اوی،  
که: «داد است از ایشان و گر آز چیز؟  
دگر آنکه: «در شهر، دانا که اند؟  
دگر کیست کو از در پادشاهست؟  
شهنشاه گوید که: «از رنجِ من،  
مگر مرد با دانش یادگیر؛  
جهاندیدگان را، همه خواستار  
جوانانِ دانای دانش‌پذیر  
چو لشکر ش رفتی به جایی به جنگ،  
فرستاده‌ای برگزیدی، دبیر؛  
پیامی بدادی، بآین و چرب،  
فرستاده رفتی بر دشمنش،  
شنیدی سخن، گر خرد داشتی؛  
بدان، یافته خلعتِ شهریار؛  
اگر تاب بودی به سرشن اندرون؛  
سپه را بدادی، سراسر، دِرم؛  
یکی پهلوان خواستی نامجوی،  
دبیری بآین و بادستگاه  
وز آن پس، یکی مرد بر پشتِ پیل.

هرآنکس که دارد دل و نام و ننگ!  
رسد، گر بر آن کش بُود نام و گنج.  
بر آن زیرستان، سپاسی نهید. ۳۰۴۰  
هر آن کس که او هست یزدان پرست.  
شود، زان سپس، روزگارش درشت:  
وگر بند ساید بر و یال اوی.  
خورش [خار] و خفتُش بر تیره خاک).  
همان، تیزی و پیشدستی مکن. ۳۰۴۵  
طلایه پراگنده، بر چار میل.  
چو پیش آیدت روزِ ننگ و نبرد؛  
بر این رزمگاه اندرون، بر چیند!  
همان صد، به پیش یکی، اندکی.  
ستانم یکی خلعت، از اردشیر. ۳۰۵۰  
نباشد که گردن پرخاشجوی،  
وگر چند بسیار باشد سپاه.  
بکوشند جنگاوران، یکسره.  
بکوشند و دلها همه بر بُنه.  
کس، از قلبگه، نگسلد پایِ خویش؛ ۳۰۵۵  
تو با لشکر از قلبگاه اندر آی.  
که شد دشمن بدکنش درگریز.  
تو زنهاردِ باش و کینه مدار.  
میاز و مپرداز هم جای، نیز.  
سپه باشد، اندر در و دشت کین. ۳۰۶۰  
به مردی، دل از جانِ شیرین بُشت.  
بدین بارگاه آورش، ناگزیر.

زدی بانگ ک: «ای نامدارانِ جنگ! نباید که بر هیچ درویش رنج به هر منزلی در، خورید و دهید؛ به چیزِ کسان کس میازید دست، به دشمن هرآن کس که بنمود پشت، اگر دخمه باشد به چنگال اوی؛ ز دیوان، دگر نام او کرده پاک؛ به سالار، گفتی که: «سستی مکن؛ همیشه، به پیش سپه، دار پیل؛ نخستین یکی گردِ لشکر بگرد، به لشکر، چنین گوی ک: «این خودکیند؛ از ایشان، صد اسپ افگن؛ از ما یکی؛ شما را همه پاک، برنا و پیر، چو اسپ افگند لشکر از هر دو روی بیایند و مائد تهی قلبگاه، چنان کن که با میمنه میسره همان نیز با میسره میمنه بُود لشکر قلب بر جایِ خویش؛ وگر قلبِ ایشان بجند ز جای، چو پیروز گردی، ز کس خون مریز؛ چو خواهد ز دشمن کسی زینهار، چو تو پشتِ دشمن ببینی، به چیز نباید که ایمن شوید، از کمین؛ غنیمت، بر آن بخش کو جنگ چست؛ هر آن کس که گردد به دست اسیر،

برآرم، به بومی که بُد خارستان.  
چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد.  
که اوی است بر نیک و بد رهنمای.»<sup>۳۰۶۵</sup>

زُترک و ز رومی گر آزاده‌ای،  
چنان کار را خوار نگذاشتی.  
گُنارْنگ از آن کار پرداخته.  
نیازش نبودی، به گستردنی.  
که او بر چه آمد بر شهریار،<sup>۳۰۷۰</sup>  
برفتی به نزدیکِ شاه‌اردشیر؛  
بیاراستی تخت پیروزه شاه.  
همه جامه‌هاشان به زر آژده.  
به نزدیکی تخت، بنشاندی.  
زنیک و بد و نام و آواز اوی.<sup>۳۰۷۵</sup>  
از آین و از شاه و از لشکرش.  
بیاراستی، هرچه بودی به کار؛  
بر تختِ زَرِنْش بنشاندی.  
شدی لشکر بی‌شمار انجمن.  
بیاراستی خلعت شهریار.<sup>۳۰۸۰</sup>  
بی‌آزار و بیدار دل بخرا دان.  
بر این نیز، گنجی بپرداختند؛  
نبودش نوا؛ بخت بیگانه بود،  
بدان تا فراوان شود زیردست؛  
چه در آشکارا چه اندر نهان.<sup>۳۰۸۵</sup>  
پس از مرگ، از او یادگاری نبود.  
مبادا جز از نیک فرجام اوی!-

من، از بھر ایشان، یکی شارستان  
از این پندها، هیچ‌گونه مگرد،  
به پیروزی اندر، به یزدان گرای؛  
ز جایی که آمد فرستاده‌ای،  
از او مرزبان آگهی داشتی؛  
به ره بر، بُدی خان او ساخته؛  
ز پوشیدنیها و از خوردنی،  
چو آگه شدی زان سخن کاردار،  
هیونی سرافراز و مردی دلیر  
بدان تا پذیره شدنی سپاه؛  
کشیدی پرستنده، هر سو، رده؛  
فرستاده را پیش خود خواندی؛  
به پرسش گرفتی همه راز اوی:  
ز داد و ز بیداد و از کشـورش؛  
به ایوانش بُردی، فرستاده‌وار؛  
وز آن پس، به خوان و میش خواندی؛  
به نخچیر بُردیش، با خویشن؛  
گُسی کردنش را، فرستاده‌وار،  
به هر سو، فرستاد پس موبدان؛  
که تا هر سُوی شهرها ساختند؛  
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود؛  
خورش ساخت، با جایگاه نشست؛  
از او نامِ نیکی بُود در جهان،  
- چُنُو در جهان شهریاری نبود؛  
منم، ویژه، زنده‌کن نام اوی؛

به هر جای، کارآگهان داشتی.  
وز آن آگ‌هی یافته شهریار،  
نمائندی چنان تیره بازار اوی؛ ۳۰۹۰  
پرستنده و مردم زیزدست،  
نگشته نهانش به کس آشکار.  
بدو، شاد بودی دل هرکسی.  
سپردی، چو بودی ورا هنگ آن.  
همان، جای آتش پرستان بُدی. ۳۰۹۵  
مگر داشتی سختی خویش راز.  
برفتی کسی کو بُدی دادخواه.  
چه کهتر چه فرزند فریادرس.  
دل زیزدستان بدو شاد بود.  
زمانه پی وی نیارَد نهفت. ۳۱۰۰  
خردمند و بیدار کارآگهان.  
وگر تنگ بودی به رود اندر آب،  
زمین کسان خوار نگذاشتی.  
سوی نیستی گشته کارش ز هست،  
نمائندی که پایش برفتی ز جای. ۳۱۰۵  
جهان را، بر این گونه، آباد دار.  
بی آزار و آگنده بی رنج گنج،  
که یابی ز هرکس، به داد، آفرین..-

فراوان سخن در نهان داشتی؛  
چو بی ما یه گشتی یکی ما یه دار؛  
چو بایست، برساختی کار اوی؛  
زمین برومند و جای نشست؛  
بیاراستی، چون ببایست، کار؛  
تهیدست را مایه دادی بسی؛  
همان، کودکش را به فرهنگیان  
به هر برزنی در، دستان بُدی؛  
نمائندی که بودی کسی را نیاز؛  
به میدان شدی، بامدادِ پگاه؛  
نجستی، به داد اندر، آزرم کس:  
ز دادش، جهان یکسر آباد بود؛  
جهاندار چون گشت با داد جفت،  
فرستاده بودی، به گرد جهان،  
به جایی که بودی زمینی خراب،  
خرج، اندر آن بوم، برداشتی؛  
گر ایدون که دهقان بُدی تنگدست؛  
بدادی، ز گنج، آلت و چارپای؛  
ز دانا، سخن بشنو، ای شهریار!  
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج،  
بی آزاری زیزدستان گزین؛

اندرز کردن شاه اردشیر مهران ایران را  
جهان شد مر او را چو رومی پَرَند؛  
کسی را نبُد، با جهاندار، تاو؛ ۳۱۱۰

چو از روم و از چین و از ترک و هِند،  
ز هر مرز، پیوسته شد باز و ساو؛

سزاوار، بر تخت شاهی نشاند؛  
به خوبی، بیاراست گفتار راست.  
ز رای و خرد هر که دارید بهر،  
ن تازد به داد و نیازد به مهر.  
۳۱۱۵ هم او را سپارد به خاکِ نژند.  
همه رنج، با او، شود در زهان.  
هر آن کس که خواهد سرانجام نیک.  
که دارنده اوی است و نیکی فزای.  
که او راست، بر نیک و بد، دستگاه.  
۳۱۲۰ ز رای دلافروز و پیروز بخت.  
گذشته بد و نیک من، تازه گیر؛  
مرا داد، بر نیک و بد، دستگاه.  
چنان کز خداوندی او سَزاست.  
جهان، مر مرا، شد چو رومی پَرَند.  
۳۱۲۵ بلند اختر و بخش کیوان و هور.  
نیایش، بر آیین کردار اوی؟  
نماید بزرگی و دارندگی.  
بگوییم و از داد باشیم شاد:  
که دهقان و موبد، بر آن بر، گُواست؛  
۳۱۳۰ همان دَه یک و بوم و بازار و رمه.  
بیارد سوی گنج ما رهنمون!  
ز باز آنچه کم بود گر بیش از این،  
به در داشتن لشکر بیشمار.  
زهان داشتن کیش آهرمنی.  
۳۱۳۵ بکوشید و پیمان او مشکنید؛

همه مهتران را، از ایران، بخواند؛  
وزآن پس، جهاندار برپای خاست؛  
چنین گفت ک: «ای نامداران شهر! بدانید کاین تیزگردان سپهر  
هر آن را که خواهد، برآرد بلند؛  
نماند جز از نام او، در جهان؛  
به گیتی مماید جز نام نیک،  
به یزدان گرای و به یزدان گشای؛  
ز هر بد، به دارای گیتی پناه؛  
کند بر تو آسان همه کار سخت،  
نخستین، ز کار من اندازه گیر؛  
که کردم به دادار گیهان پناه؛  
زمین، هفت کشور، به شاهی مراست  
همی باز خواهم، ز روم و ز هِند؛  
سپاسم ز یزدان که او داد زور؛  
ستایش که داند، سزاوار اوی؟  
مگر کو دهد یادمان بندگی؛  
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد،  
ز دَه یک، مرا چند بر شهرهاست  
نخواهم؛ ببخشم شما را همه؛  
مگر آنکه آید شما را فزون،  
ز دَه یک که من بستدم پیش از این،  
همی از پی سود بردم به کار؛  
بزرگی شما جُستم و ایمنی؛  
شما دست، یکسر، به یزدان زنید؛

بلند آسمان را نگارنده اوی.  
منازید، باناژش او، به کس.  
که پیش فراز، اندر آید نشیب.  
کجا آنکه بودی شکارش هِزیر؟  
خُنک آنکه جز تخم نیکی نکشت!  
۳۱۴۰ همه گوش دارید اندرز من؛  
که سودش فزون آید از تاج و گنج:

که بخشندۀ اوی است و دارنده اوی؛  
ستم‌دیده را اوست فریادرس؛  
نباشد نهادن دل اندر فریب؛  
کجا آنکه برسود تاجش به ابر؟  
نهالی همه خاک دارند و خشت؛  
همه هرکه باشد در این مرز من،  
نمایم شما را کنون راه پنج

### اندرز کردن اردشیر مردمان را

همه گوش دارید، برنا و پیر:  
نباشد جز از پاک و یزدان پرست.  
اگر زیردستی و گر شهریار.  
خُنک نگردد، بر مرد دانا، کهن.  
فزون آمد از بند و از دار و چاه.  
نگیرد، به نزد کسان، آب روی.  
که آن برتر از دیده و جان و چیز:  
۳۱۵۰ بُود آشکارای او چون نهان!  
خرد دارد و شرم و گفتار گرم!  
به بیهوده، [نپرآگند] بر گزاف.  
نه بِپسند آن نیز یزدانشناس.  
خردمند خواندْت پاکیزه رای؛  
کجا تازه گردد تو را دین و کیش؛  
که با شهد او، زهر نگزاید:  
به آز و به کوشش، نیابی گذر.  
گل نوبهارش برومند گشت.

به گفتار این نامدار اردشیر،  
هر آن کس که داند که دادار هست،  
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار،  
سه دیگر، بدانی که هرگز سخن  
چهارم، چنان دان که بیم گناه  
به پنجم سخن، مردم زشتگوی  
بگویم یکی تازه اندرز نیز  
خُنک آنکه آباد دارد جهان؛  
دگر آنکه دارند آواز نرم؛  
هزینه سه دیگر که از بھر لاف،  
نه مزد و نه داند کسی زو سپاس؛  
میانه گزینی، بمانی به جای؛  
کز این بگذری، پنج راه است پیش  
تن آسانی و شادی افزاید؛  
یکی آنکه از بخشش دادگر،  
توانگر شود، هرکه خرسند گشت؛

نگویی، به پیش زنان، راز را.  
که ننگ و نبرد آورد رنج و درد. ۳۱۶۰  
زنایی؛ بدان کوشکار تو نیست.  
سخن گفتن سودمند مرا؛  
که یابند از او ایمینی از گزند:  
اگر جان همی خواهی افروختن. ۳۱۶۵  
زمانه، زبازی، بر او تنگ دار.  
کشیدن، براین گونه، تیمار ما.  
از آمیزش یکدگر مگسلید.  
کز او خوبی و سودمندی ست نیز:  
که او باشدت یاور و رهنمای. ۳۱۷۰  
نگه داشتن دامن خویش را.  
مرا، چون تن خویشن، خواستن.  
به دور افگنی کری و کاستی.  
نپیچی دلت، آشکار و نهان.  
ز فرمان او، تاب ناری به چهر. ۳۱۷۵  
روان ران پیچی ز پیمان اوی.  
چو با داد بینی نگهبان خویش.  
زگیتی، فزونی سگالد نه کاست.  
بداند که رنج است برکشورش،  
بر او، تاج شاهی سزاوار نیست. ۳۱۸۰  
وز آن پس، نباشد ورا فرّهی.  
بُود شیر درنده، در مرغزار.  
به رنج و به کوشش ندارد نگاه،

دگر بشکنی گردن آز را؛  
سه دیگر ننازی به ننگ و نبرد؛  
چهارم که دل دور داری ز غم؛  
به پنجم، به کاری که کار تو نیست  
همه گوش دارید پند مرا؛  
بُود بر دل هر کسی ارجمند؛  
زمانی میاسای از آموختن،  
چو فرزند باشد، بفرهنگ دار؛  
همه یاد دارید گفتار ما؛  
هر آن کس که با داد و روشن دلید،  
دل آرمیده دارید، بر چار چیز  
یکی بیم و آزم و شرم خدای  
دگر داد دادن، تن خویش را؛  
به فرمان یزدان، دل آراستن؛  
سه دیگر که پیدا کنی راستی؛  
چهارم که از رای شاه جهان،  
ورا، چون تن خویش داری، به مهر؛  
دلت بسته داری، به فرمان اوی؛  
بر او مهر داری، چو بر جان خویش،  
غم پادشاهی جهانجوی راست؛  
گراز کارداران و از لشکرش  
نیازد به داد، او جهاندار نیست؛  
سیه کرده منشور شاهنشهی،  
چنان دان که بیدادگر شهریار  
هم آن زیردستی که فرمان شاه

نگردد کهن، در سرای سپنج.  
نیابی، به ژفتی و گندآوری. ۳۱۸۵  
هم، از دادِ ما، گیتی آباد باد!»

بُوَد زندگانیش با گُرم و رنج؛  
اگر بهتری باید و مهتری،  
دل زیردستانِ ما شاد باد!

### ستودن خُراداردشیر را

بشد پیش گاهش یکی مرد پیر؛  
روان و زیانش پر از داد بود.  
انوشه بَدی، تا بُوَد روزگار!  
به تو، شادمان کشور و تاج و تخت. ۳۱۹۰  
زنند، از پس و پیش تخت، رده.  
سرافراز بر تاجور مهتران.  
که داد و بزرگیست بنیادِ تو.  
خدای جهان را نیایش کنیم؛  
به هر کار، نیکی گُمانِ ٹوئیم. ۳۱۹۵  
همان خوب گفتار و مهرِ تو را.  
مبادا که پیمانِ تو بشکنیم!  
ز هند و ز چین و همالانِ ما.  
نیاید همی جوش دشمن به گوش.  
همیشه سر و کار با موبدان. ۳۲۰۰  
نه اندیشه از رایِ تو بگذرد.  
که فرزندِ ما باشد، از داد، شاد.  
که نَوْ شد ز رایِ تو مرد کهن.  
جهان گشت روشن، به دیدارِ تو.  
به تو شادمانند و از داد، شاد. ۳۲۰۵  
کلاه و کمربستان و تخت را.

چو بر تخت بنشست شاهزادشیر،  
کجا نامِ آن پیر خُراد بود؟  
چنین داد پاسخ که: «ای شهریار!  
همیشه بُوی شاد و پیروزیخت؛  
به جایی رسیدی که مرغ و دده  
بزرگ جهان، از کران تا کران؛  
که داند صفت کردن، از دادِ تو؟  
همه آفرین در فزايش کنیم؛  
که ما زنده، اندر زمانِ ٹوئیم؛  
خریدار، دیدارِ چهرِ تو را؛  
تو ایمن بِزی؛ کز تو ما ایمنیم؛  
تو بستی ره بد سگالانِ ما؛  
پرگنده شد غارت و جنگ و جوش؛  
بمانی، چنین شادمان، جاودان؛  
نه کس چون تو دارد، ز شاهان، خرد؛  
پیی در فگنده به ایران ز داد،  
به جایی رسیدی، هم اندر سخن،  
خردها فزون شد، ز گفتارِ تو؛  
بدین انجمن هر که دارد نژاد،  
ٹوی خلعتِ ایزدی، بخت را؛

ندارد جهان چون تو خسرو به یاد.  
خُنک آنکه در سایه پر توست!  
جهان زیر فرمان و رای تو باد!  
دلت برگسل، زاین سرای کهن؛  
نخواهد همی با کسی آرمید.  
تو ناپایداری و او پایدار.  
ببایدْت بستن، به فرجام، رخت،  
چو گشتی کهن، نیز نُوازد.  
خروشان شود نرگسان دُزم؛  
سبک مردم شاد گردد گران.  
تو تنها بمانی، چو همراه رفت.  
جز از خاکِ تیره نداری نشست.  
کجا آن سواران پیروزیخت?  
کجا آن سرافراز جنگی سران؟  
خُنک آنکه جز تخم نیکی نکشت!  
چواز من سخن بشنوی، یادگیر.

۳۲۱۰ ۳۲۱۵ ۳۲۲۰ ۳۲۲۵

بماناد این شاه با مهر و داد!  
جهان ایمن از بُرز و از فرّ توست؛  
همیشه، سرِ تخت جای تو باد!  
الا، ای خریدارِ مغزِ سخن!  
که او چون من و چون تو بسیار دید؛  
اگر شهریاری و گر پیشکار،  
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت،  
اگر زاهنی، چرخ بگدازد؛  
چو سروِ دلارای گردد بخم؛  
همان چهره ارغوان زعفران،  
[یچسپد] روان، [چون] که بالا بچفت؛  
اگر شهریاری و گر زیزدست،  
کجا آن بزرگانِ با تاج و تخت؟  
کجا آن خردمند گندآوران؟  
همه خاک دارند بالین و خشت؛  
نشان بس بُود شهریار اردشیر؛

### سپردن اردشیر پادشاهی را به شاپور

جهاندار بیدار بیمار گشت.  
ورا پنهانها داد، از اندازه بیش.  
همی زرد خواهد شدن سبز برگ.  
همه گفت بدگوی را باد دار.  
مگر بازداشی زناارز ارز!  
نگه داشتم ارج مرد نژاد.  
فزون شد زمین؛ زندگانی بکاست؛

۳۲۲۵

چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت،  
بفرمود تا رفت شاپور پیش؛  
بدانست کامد به نزدیک مرگ؛  
بدو گفت ک: «این عهد من یاد دار؛  
سخنهای من، چون شنیدی، بوزز؛  
جهان راست کردم، به شمشیر داد؛  
چو کارِ جهان مر مرا گشت راست،

بپالود خوئی و بیفزو دگنج. ۳۲۳۰  
 به هرجای، شیب است پیش فراز.  
 گهی درد پیش آردت، گاه مهر.  
 به نعم اندرون، رفتی آردت و بوس؛  
 به فرهیختگی، سر برافراخته.  
 ۳۲۳۵ ندارد تو را شادمان، بی نهیب.  
 چو خواهی که روزت به بد نگذرد.  
 برادر شود پادشاهی و دین.  
 نه بی دین، بود شهریاری به جای.  
 برآورده، پیش خردیافته.  
 ۳۲۴۰ نه بی دین، بود شاه را آفرین.  
 تو گویی که در زیر یک چادرند.  
 دو انباز دیدیمشان نیکساز.  
 دو گیتی همی مرد دینی برد.  
 تو این هر دو را جز برادر مخوان.  
 ۳۲۴۵ گشاید زیان، مرد دینش مدار.  
 نگرتان خوانی ورا پارسا!  
 که: «چون بنگری، مغزداد است دین.»  
 نخستین، زبیدادگر شهریار.  
 ز مرد هنرمند، برتر کشد.  
 ۳۲۵۰ به دینار، کوشد که بیشی کند.  
 دروغ ایچ؛ تا بر تو برنگذرد.  
 بلندیش هرگز نگیرد فروع.  
 که مردم، ز دینار، یازد به رنج.  
 تن زیردستان به رنج آورد.

از آن پس که بسیار بردیم رنج،  
 شما را، همان رنج پیش است و ناز؛  
 چنین است گردار گردان سپهر:  
 گهی بخت گردد چو اسپی شموس؛  
 زمانی یکی بارهای ساخته؛  
 بدان، ای پسر! کاین سرای فریب  
 نگهدار تن باش و آن خرد،  
 چو بر دین کند شهریار آفرین،  
 نه بی تخت شاهی است، دینی به پای؛  
 دو دیباست یک در دگر باfte،  
 نه از پادشا بی نیاز است دین؛  
 چنین، پاسبانان یکدیگرند؛  
 نه آن زاین نه این زان بود بی نیاز؛  
 چو باشد خداوند رای و خرد،  
 چو دین را بود پادشا پاسبان،  
 هرآنکس که بر دادگر شهریار  
 چو دیندار کین دارد از پادشا،  
 چه گفت آن سخنگوی با آفرین؟  
 سر تخت شاهی بپیچد سه کار:  
 دگر آنکه بی سود را برکشد؛  
 سه دیگر که با گنج خویشی کند؛  
 به بخشندگی، یاز و دین و خرد؛  
 رخ پادشا تیره دارد دروغ؛  
 نگرتان باشی نگهبان گنج!  
 اگر پادشا آز گنج آورد،

دگر چند برکوشش و رنج اوست. ۳۲۵۵  
 به بار آورد شاخِ رنجِ ورا؛  
 به مردی، بخواب از گنهکار چشم.  
 به پوزش، نگهبانِ درمان شوی.  
 سبک‌مایه خواند وُرا پارسا.  
 ۳۲۶۰  
 بباید به خوبی دل آراستن؛  
 شود چیره رایِ دلِ بدگمان.  
 مدار، ای پسر! تا توان، ارجِ چیز.  
 که دُورِ فلک را ببخشید، راست.  
 رد و موبدهش رای پیش آورد.  
 ۳۲۶۵  
 کند این سخن، بر دلِ شاه، یاد.  
 چو گیرنده بازان به کار آیدت،  
 می و بزم و نخچیر و بیرون شدن؛  
 نگه داشتند این سخن مهتران؛  
 از این کارها، دل بباید کشید.  
 ۳۲۷۰  
 ز هر پادشاهی، سپه خواستن.  
 برِ تخت، منشان بدآموز را.  
 که از جُست و جوی آیدت کاستی؛  
 تو مشنو، ز بدگوی و آئُده مخُور.  
 اگر پای گیری، سرآید به دست.  
 ۳۲۷۵  
 تو را، جاودان، از خرد باد بهر!  
 که بر بَذْنَهان، تنگ گردد جهان.  
 که او را بُوَد نیز انباز و یار.  
 به گیتی پراگنده خوانی همی.  
 دلِ بـخـدان بـیـمـارـا شـود.

کجا گنجِ دهقان بُوَد، گنجِ اوست،  
 نگـهـبـانـ بـُـوـدـ شـاهـ گـنـجـ وـرـاـ؛  
 بـدـانـ کـوـشـ تـاـ دورـ باـشـیـ زـخـشـ؛  
 چـوـ خـشـمـ آـورـیـ، هـمـ پـشـیـمانـ شـوـیـ؛  
 هـرـ آـنـگـهـ کـهـ خـشـمـ آـورـدـ پـادـشاـ،  
 چـوـ بـرـ شـاهـ زـشتـ اـسـتـ بـدـخـواـسـتـنـ،  
 وـگـرـ بـیـمـ دـارـیـ بـهـ دـلـ یـکـ زـمـانـ،  
 زـبـخـشـ، مـنـهـ بـرـ دـلـ اـنـداـزـهـ نـیـزـ؛  
 چـنـانـ دـانـ کـهـ شـاهـیـ بـرـ آـنـ بـرـ سـزاـسـتـ،  
 زـمـانـیـ، غـمـ پـادـشاـهـیـ بـرـدـ؛  
 بـپـرسـدـ هـمـ اـزـ کـارـ بـیدـادـ وـ دـادـ؛  
 بـهـ رـوـزـیـ کـهـ رـایـ شـکـارـ آـیـدـتـ،  
 دـوـ باـزـیـ، بـهـ هـمـ درـ، نـبـایـدـ زـدـنـ؛  
 کـهـ تـنـ گـرـددـ، اـزـ جـنبـشـ مـیـ، گـرانـ؛  
 وـگـرـ دـشـمنـ آـیـدـ زـ جـایـیـ پـدـیدـ،  
 دـرـمـ بـایـدـ وـ تـیـغـ پـیرـاـسـتـنـ؛  
 بـهـ فـرـداـ، مـمـانـ کـارـ اـمـروـزـ رـاـ؛  
 مـجوـیـ، اـزـ دـلـ عـامـیـانـ، رـاستـیـ؛  
 وزـ اـیـشـانـ توـ رـاـ گـرـ بدـ آـیـدـ خـبرـ،  
 نـهـ خـسـرـوـپـرـسـتـ وـ نـهـ یـزـدـانـ پـرـسـتـ؛  
 چـنـینـ باـشـدـ اـنـداـزـهـ عـامـ شـهـرـ؛  
 بـترـسـ اـزـ بـدـ مـرـدـمـ بـَذـنـهـانـ؛  
 سـخـنـ هـیـچـ مـسـرـایـ بـاـ رـازـدـارـ؛  
 سـخـنـ رـاـ توـ آـگـنـدـهـ دـانـیـ هـمـیـ؛  
 چـوـ رـازـتـ بـهـ شـهـرـ آـشـکـارـاـ شـودـ،

خُردمَند، گَرپِيش بَنْشاندَت. ۳۲۸۰  
کَه عَيَب آورَد، بَر تو بَر، عَيَبَگُوي؛  
خُردمَند از مَردمَان نَسْمَرَد.  
کَجا هَر كَسَى را بُوَد نِيكَخواه.  
بَسْپِيَجَد، ز پِيغَاره و سَرْزَنش.

چَنَين مَرَد، گَر باشَدَت رَهْنَمَاي. ۳۲۸۵  
بِنْهَ خَشم و كَين، چون شَوَى پَادشا.  
نِباشَى خُردمَند و يَزدانْپَرست.  
بَه روَى كَسان، پَارسَايَى مَكْنَ.  
نَگَر تاكَدام آيدَت دَلپَذير!

گَه مَى، نوازنَدَه و تازَه روَى. ۳۲۹۰  
بَر تَخت، منشَان بَدانِديش رَا.  
تو بَپذير و كَين گَذشَته مَخواه.  
خُنُك مَرَد بَخشَنَدَه و بَرَدبار!  
تو لَشكَر بِيارَى و بَربَند كَوس.

بَپرهِيزَد و سَست گَردد، به چَنَگ؛ ۳۲۹۵  
نِبيَنى بَه دُلشاندرون كَاستَى،  
چَنَين آر، نَزديك او، آب روَى.  
به دَانش بُوَد؛ چون بَدانَى، بُورَز.  
به دَانايَى و دَاد، نَامَى شَوَى.

به فَرزَند مَان، هَمچَنان، يادَگَار. ۳۳۰۰  
كَسَى را بَه گَيَتَى نِيازارْدم؛  
نَفَس، دَاستَان رَا، به بد مَشْمَريَد.  
به نِيكي گَرَاي و بَدَى بَاد دَار؛  
به آتش، تَنِ ناتوانِ مَرا.

برآشوبَى و سَرسَبُك خَوانَدَت  
تو عَيَب كَسان، هَيچ گُونَه، مجَوي؛  
وَگَر چَيره گَردد هَوا بَر خَرد،  
خُردمَند بَايد جَهاندار شَاه  
كَسَى كَو بُوَد تَيز و بَر تَرْمنَش،  
مَبادا كَه گَيرَد، به نَزِدِ تو، جَاي  
چو خَواهَى كَه بَسْتَايدَت پَارسا،  
هَوا چون كَه بَر تَختِ خَشمت نَشَست،  
نِبايد كَه باشَى فَراوانْ سَخُن؛  
سَخُن بشَنو و بهترَين يادَگَير؛  
سَخُن، پِيش فَرَهْنَگِيان، سَخْتَه گَوي؛  
مَكَن خَوار خَواهَنَدَه درَويش رَا؛  
هَر آنَكَس كَه پَوزَش كَند بَر گَناه،  
هَمَه دَادِدَه باش و پَروردَگَار؛  
چو دَشَمن بَترَسد، شَود چَاپَلوس،  
بَه جَنَگ آنَگَهَى شوَكَه دَشَمن ز جَنَگ  
وَگَر آشَتَى جَويَد و رَاستَى؛  
از او، باز بَسْتَان و كَينَه مجَوي؛  
بِيارَى دَل را بَه دَانش؛ كَه اَرَز  
چو بَخشَنَدَه باشَى، گَرامَى شَوَى؛  
تو عَهَدِ پَدر بَارَوانَت بَدار؛  
چو مَن حَقِّ فَرَزَند بَگَزَارْدم،  
شَما هَم از اين عَهَدِ مَن مَگَذَريَد؛  
تو حَقِّ پَدر، هَمچَنان، ياد دَار؛  
به خَيرَه، مَرنَجان رَوانِ مَرا؛

مجوی، ای پسر! درد و تیمارِ کس. ۳۳۰۵  
 بزرگی، شما را، به پایان رسد.  
 هم آن کس که باشد ز پیوندِ تو.  
 همان، پندِ دانندگان نشنوند.  
 به بیداد یازند و جور و جفا.  
 برایشان، شود خوار یزدان پرست. ۳۳۱۰  
 ببالند، با کیشِ آهرمنی.  
 بیالاید آن دین که ما شُسته‌ایم.  
 به ویرانی آرد رخ این مرز من.  
 شناسنده آشکار و نیهان،  
 همه نیکنامی بُود یارتان. ۳۳۱۵  
 که تارش خِرد باشد و داد پود!  
 نکوشد که حنظل کند شهدِ من!  
 که تا بر نهادم به شاهی کلاه.  
 هوا خوشگوار و به زیر، آب خُوش:  
 هوا مُشكبوی و به جوی، آب شیر؛ ۳۳۲۰  
 کز او، بر سوی پارس، کردم گذر.  
 که گردد، زیادش، جوان مرد پیر؛  
 پراز مردم و آب و سود و زیان.  
 پراز باغ و پرگلشن و آبگیر.  
 پراز چشم و چارپای و نبات. ۳۳۲۵  
 چواز من سخن بشنوی، یادگیر.  
 که پیروز بادی تو، بر تخت، شاد!  
 چه بر آشکارا چه اندر نهان.  
 تو بسپار تابوت و پرداز تخت.»

به بد کردنِ خویش و آزارِ کس،  
 براین بگذرد سالیان پنج صد؛  
 بپیچد سر از عهد فرزندِ تو؛  
 ز رای و ز دانش، به یک سو شوند؛  
 بگردند، یکسر؛ ز عهد و وفا؛  
 جهان تنگ دارند، بر زیردست؛  
 بپوشند پیراهن بَدْتَنی؛  
 گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم؛  
 تبه گردد این پند و اندرزِ من؛  
 همی خواهم، از گردگارِ جهان:  
 که باشد ز هر بد نگهدارتان؛  
 ز یزدان و از ما، بر آن کس درود  
 نیارد شکست، اندر این عهدِ من؛  
 برآمد چهل سال و بر سر، دو ماہ  
 به گیتی، مرا شارستان است شش؛  
 یکی خوانبدم خوره اردشیر؛  
 چو رام اردشیر است شهری دگر  
 دگر شارستان اورمزد اردشیر  
 کز او تازه شد کشورِ خوزیان،  
 دگر شارستان برکه اردشیر،  
 دو بر بومِ میسان و آبِ فرات  
 که خوانی سَنابادِ شاه اردشیر؛  
 روانِ مرا شاد گردان، به داد؛  
 بسی رنجها بردم، اندر جهان،  
 کنون، دخنه را، برنهادیم رخت؛

دریغ آن سر و افسر و تخت اوی!  
۳۳۳۰  
نخواهد گشادن، به ما بر، نهان.  
نبايستش از تخت شد ناپدید!  
نه مردم، نه آن چیز ماند به نیز.  
دورخ را، به چادر، بباید نهفت.  
جهانِ جهان را به بد نسپریم.  
۳۳۳۵  
خورد، یادِ شاهانِ یزدان پرست!  
بخسپد، بدان گه که خرم شود!  
زیان برگشای؛ از می و سورگوی.-

بگفت این و تاریک شد بخت اوی؛  
- چنین است آین خرم جهان؛  
انوشه کسی کو بزرگی ندید؛  
بکوشی و ورزی، ز هرگونه، چیز؛  
سرانجام، با خاک باشیم جفت؛  
بیا؛ نا همه دستِ نیکی بریم؛  
خنک آن کجا می بگیرد به دست؛  
چو جامِ نبیدش دمادم شود،  
کنون، پادشاهی شاپور گوی؛

## پادشاهی شاپور اردشیر

مکان و زمان و زمین آفرید!

هم آغاز از اوی است و فرجام از اوی.  
۳۳۴۰ کم و بیش گیتی برآورده است.  
سراسر، به هستی یزدان گواست.  
شناسته آشکار و نهان.

به یارائش بر، هر یکی، برفزود!

که خوانند او را علی ولی.  
۳۳۴۵ سخنهاشان برگذشت از شمار.

جهان آفرین را ستایش کنیم.  
که تختش دُرْفشنان کند ماه را:  
زمانه، به فرمان او، گشت شاد.

خداوند آسانی و تاج و گنج.  
که از تاج دارد، زیستان، سپاس.  
جوانی، به سال و به دانش، کهن.  
بنازیم، در سایه پر اوی.  
چو بزم آیدش، گوهراافشان کند.

سپهر، از بر خاک، لرزان شود.  
۳۳۵۵ بنازد بدوجنبه هور و ماه.

همه بهتری باد فرجام اوی!  
بزرگی و آینین و رای ورا.

بر آن آفرین کافرین آفرید؛

هم آرام از اوی است و هم کام از اوی  
سپهر و زمان و زمین کرده است؛  
ز خاشاک ناچیز تا چرخ، راست،  
جز او را مخوان گردگار جهان،  
از او، بر روانِ محمد درود!  
سرِانجمن بُد، زیاران، علی  
همه پاک بودند و پرهیزگار؛  
کنون، بر سخنها فزایش کنیم؛  
ستایم تاج شهنشاه را  
جهاندار با فر و با بخش و داد؛  
خداؤنده گوپال و شمشیر و رنج؛  
جهاندار با فر و نیکی شناس  
خردورز و زیبا و چیره سخن؛  
همی مشتری بارد، از فر اوی؛  
به رزم، آسمان را خروشان کند؛  
چو خشم آورد، کوه ریزان شود؛  
پدر بر پدر، شهریار است و شاه؛  
بمناد، تا جاودان، نام اوی؛  
سرِنامه، کردم ثنای ورا؛

ز گیتی، ورا باد فرجام نیک!  
ز بدھا، ورا بخت جوشن شدهست. ۳۳۶۰.  
هم آن کس که شد، بر زمین، پادشا.  
زمین پایه نامور تخت اوی.  
به بزم اندرؤن، آسمان وفاست.  
همی موج خیزد، ز دریای اوی.  
دد و دام در زینهار وی اند. ۳۳۶۵.  
بلرّد دل شیر و چرم پلنگ.  
جهان، بی سر و افسر او، مبادا!

از او، دیدم اندر جهان نام نیک؛  
ز دیدار او، تاج روشن شدهست؛  
بنازد بدو مردم پارسا؛  
هوا روشن، از بارور بخت اوی؛  
به رزم اندرؤن، ژنده پیل بلاست؛  
چو در بزم رخشان شود رای اوی،  
به نخچیر، شیران شکار وی اند؛  
از آواز کوشش همی، روز جنگ،  
سرش سبز باد و دلش پر زداد!

### بر تخت نشستن شاپور

کلاه دلاف روز بر سر نهاد،  
بزرگان فرزانه و موبدان.  
بزرگان با دانش و رایزن! ۳۳۷۰.  
سرايندۀ دانش و یادگیر.  
مگردید: یکسر، ز پیمان من؛  
وگر خام گویم، نکوهش کنید.  
دو بخشش نهاده شد، اندر میان:  
نگهبان گنج کهان و مهان. ۳۳۷۵.  
خرد بی گمان پاسبان وی است.  
سرش برگزارد، از ابر سیاه.  
ز دانش، روانش برامیش بود.  
بکوشد به مردی و گرد آورد؛  
خُنک مرد دانای یزدانشناس! ۳۳۸۰.  
به جای خرد، زر شود بی بها.

چو بنشست شاپور بر تخت داد؛  
شدند انجمن، پیش او، بخردان؛  
چنین گفت ک: «ای نامدار انجمن:  
منم پاک فرزند شاهزاد شیر،  
همه گوش دارید فرمان من؛  
وز این، هرچه گویم پژوهش کنید؛  
چو من دیدم اکنون به سود و زیان،  
یکی پادشا، پاسبان جهان،  
اگر شاه با داد و فرخ پی است،  
خرد پاسبان باشد و نیکخواه؛  
همه جستنش داد و دانش بود؛  
دگر آنکه او آزمون خرد،  
به دانش، زیزان شناسد سپاس؛  
به شاهی، خردمند باشد سزا؛

دل آژور خانه دود گشت.  
بکوش و [برُوش] و منه آز پیش.  
گریزان شو، از مرد ناپاک رای.  
که فرهنگ بهرش نباشد بسی. ۳۳۸۵  
که اخترنماید همی بر سپهر.  
به جای آورم با شما، ناگزیر.  
درم؛ تا به لشکر دهم، اندکی.  
دلیری و مردی و بنیاد هست.  
که دشمن شود دوست، از بھر چیز. ۳۳۹۰  
بمهریم، با مردم دادخواه.  
بجوییم، بیدار، کار جهان.  
که بر ما کنند، از جهان آفرین.»  
زیانها به خوبی بیاراستند.  
زیرجده به تاجش برافشانند. ۳۳۹۵  
بدو، شادگشتند برنا و پیر؛

توانگر شود هر که خشنود گشت؛  
که را آرزو بیش، تیمار بیش؛  
به آسایش و نیکنامی گرای؛  
به چیز کسان دست یازد کسی،  
مرا بر شما زان فزون است مهر،  
همان رسم شاه بلند اردشیر،  
ز دهقان، نخواهم جز از صد یکی  
مرا خوبی و گنج آباد هست؛  
ز چیز کسان، بی نیازیم نیز؛  
بریما، شما را گشاده است راه؛  
به هرسو، فرستیم کارآگهان؛  
نخواهیم هرگز جز از آفرین،  
میهان و کیهان، پاک، برخاستند؛  
به شاپور بر، آفرین خواندند؛  
همان، تازه شد رسم شاه اردشیر؛

### رزم شاپور با رومیان

که: «بیکار شد تخت شاهنشهی.  
به شاپور، بسپرد تخت و کلاه.»  
ز قیدافه، برداشتند باز روم.  
بیاراست کوس و درفش و سپاه، ۳۴۰۰  
سپاهی سبک، بی نیاز از بُنه.  
که از گرد، خورشید شد تیره گون.  
بیامد؛ سپهدارشان مهتری؛  
سواری سرافراز و روشن روان؛

وز آن پس، پراگنده شد آگهی  
بمرد اردشیر، آن خردمند شاه؛  
خروشی برآمد، ز هر مرز و بوم؛  
چو آگاهی آمد به شاپور شاه،  
همی راند تا پیش الْتُوئِنَه،  
سپاهی، ز قیدافه، آمد برون  
ز التُوئِنَه، همچنین، لشکری  
برانوش بُد نام آن پهلوان؛

کمندافکنی، نامداری بلند. ۳۴۰۵.  
 ز قلب اندر آمد گو نامجوی؛  
 کجا نام او بود گرژسپ شیر.  
 بجنید، در قلب، شاپور گو.  
 همی چرخ ماه اندر آمد ز جای.  
 همی برشد آوازشان، بردو میل. ۳۴۱۰  
 چو آتش، درخشان سنان نبرد.  
 «ستاره همی بارد، از چرخ». - گفت:  
 گرفتار شد، با دلی پرز خون؛  
 به الْتوینه، در صف کارزار.  
 دل جنگیان پرز تیمار شد. ۳۴۱۵  
 به نزدیک شاپورشاه دلیر؛  
 بریزی؛ تو، با داور رهنمون،  
 چه پوزش کنی، پیش پروردگار؟  
 براین نیز، دردی نباید فزود.  
 ۳۴۲۰ ز خویشان، فراوان گروگان کنیم.  
 فرستیم، با باز، هرچت هواست.  
 فرستاد قیصر، ده آنban گاو؛  
 گرانمایه دیبانه اندر شمار.  
 ز روم اندر آمد؛ به اهواز رفت.  
 ۳۴۲۵ برآورد و پرداخت، در روز آرد.  
 بپرداخت بسیار، با رنج، گنج.  
 برآورد، به راسیران روم.  
 که دارند هرکس، بر او بر، گذر.  
 بد و داشتی، در سخن، گوش را.

که بودی، بر قیصران، ارجمند؛  
 چو برخاست آواز کوس از دو روی،  
 وز این سو، بشد نامداری دلیر  
 برآمد، ز هر دو سپه، کوس و غو؛  
 ز بس ناله بوق و هندی درای،  
 تبیره ببستند، بر پشت پیل؛  
 زمین جنب جنبان شد و ابر گرد؛  
 روانی کجا با خرد بود جفت،  
 بَرَانوُش جنگی، به قلب اندرُون،  
 وز آن رومیان، کشته شد سه هزار  
 هزار و دو سیصد گرفتار شد؛  
 فرستاد قیصر یکی یادگیر،  
 که: «چندین، تو از بهر دینار خون  
 چه گویی، چو پرسدْت، روز شمار؟  
 فرستیم بازی، چنان هم که بود؛  
 همان نیز، با باز، فرمان کنیم؛  
 ز الْتوینه بازگردی، رواست؛  
 همی بود شاپور، تا باز و ساو  
 غلام و پرستار رومی هزار؛  
 به الْتوینه در، ببُد، روز هفت؛  
 یکی شارستان، نام شاپور گرد،  
 همی بُرد، یک سال، از آن شهر رنج؛  
 یکی شارستان کرد، آباد بوم؛  
 در خوزیان دارد این بوم و بر؛  
 همی برد، هر سو، بَرَانوُش را؛

که ماهی نکردی، بدو در، گذر. ۳۴۳۰  
 پلی ساز، این را، چنانچون رسی؛  
 بسماَند، به دانایی رهنمای.  
 بخواهی زگنج، آنچه آید به کار.  
 فراز آر چندی، برآن مرز و بوم.  
 ۳۴۳۵ برو؛ تا زیی، باش مهمانِ خویش؛  
 ز بدم دور و از دستِ آهرمنی).  
 به سه سال آن پل، تمامی، بکرد.  
 سوی خانِ خود، روی بنهاد تفت.

یکی رود بُد پهن، در شوشتار،  
 برانوش را گفت ک: «از هندسی،  
 که ما بازگردیم و این پل به جای  
 به رش، کرده بالای این پل هزار؛  
 تو از دانشی فیلسوفانِ روم،  
 چو این پل برآید، سوی خانِ خویش،  
 آبا شادمانی و با ایمنی؛  
 به کار اندر آمد برانوش [و] مرد؛  
 چو آن پل تمام او ببستش، برفت؛

### اندرزکردن شاپور پسر خود او رمذدا

بلند‌اختر و تختِ شاهی به جای.  
 پراگنده شد فرّ و اورنده شاه. ۳۴۴۰  
 بدو گفت: «شد زرد روی فَرَزْد.  
 آبا داد، همواره سالار باش.  
 بخوان، روز و شب، دفترِ جمّشید.  
 پناهِ کهان باش و فرّ مهان.  
 همان، دادِ ده باش و فرخنده باش. ۳۴۴۵  
 چو خواهی که بختت بُود یارِ مند.  
 چنان هم که من دارم از اردشیر).  
 دلِ مردِ دانا پر از درد گشت.  
 چه نازی به نام و چه یازی به گنج؟  
 ۳۴۵۰ خورد گنجِ تو ناسزاوار کس.  
 نه نزدیک خویشان و پیوندِ تو.  
 همه زهر شد پاسخِ پائی زهر.  
 که اوی است روزی ده و رهنمای.-

همی بود شاپور با داد و رای،  
 چو سی سال بگذشت، بر سردو ماه،  
 بفرمود تا رفت پیش او رمذد؛  
 تو بیدار باش و جهاندار باش؛  
 نگرتا به شاهی نداری امید!  
 بجز داد و نیکی مکن، در جهان؛  
 به دینار، کم ناز و بخشندۀ باش؛  
 مزن بر کم آواز بانگ بلند،  
 همه پنده من سربه سر یادگیر،  
 بگفت این و رنگِ رخش زرد گشت؛  
 - چه سازی همی، زاین سرایِ سپنج؟  
 تو را تنگ تابوت بھر است و بس؛  
 نگیرد ز تو یاد فرزندِ تو؛  
 ز میراث، دشنام باشدُت بھر؛  
 به یزدان گرای و سخن، زو، فزای؛

## پادشاهی اورمزد شاپور

بیارایم اکنون، چو ماه اورمزد.  
بَد آن بُد که عهدش فراوان نبود. ۳۴۵۵.

به آبشخور آمد همی میش و گرگ.  
جـهـانـدـیدـهـ وـکـازـکـرـدـهـ رـدانـ!  
خـنـکـ آـنـکـهـ پـنـدـ پـدرـکـرـدـ يـادـ!  
به ما داد و تاج سـرـ خـسـروـیـ،  
نـخـواـهمـ کـهـ بـیـ منـ بـوـدـ رـازـتـانـ. ۳۴۶۰.

برـ مـهـترـانـ، سـختـ نـاخـوـشـ بـوـدـ.  
بـمانـدـ نـيـازـشـ هـمـهـ سـالـهـ نـوـ.  
هـمـيـشـهـ، بـرـ اوـ بـختـ خـنـدانـ بـوـدـ.  
بـوـدـ زـنـدـگـانـیـ وـ رـوزـیـشـ تـنـگـ.  
برـ سـفـلـگـانـ، تـاـ توـانـیـ، مـگـرـدـ. ۳۴۶۵.

مـکـنـ رـهـگـذـرـ، تـاـ زـیـدـ، بـرـ درـشـ.  
بـوـدـ جـاـودـانـ تـختـ شـاهـیـ بهـ پـایـ.  
بهـ بـدـ درـ جـهـانـ، تـاـ توـانـیـ، مـکـوشـ.  
بـدانـ کـایـنـ جـداـ، وـ آـنـ جـداـ نـیـستـ اـزـ اـینـ.  
اـگـرـ باـزـگـرـددـ، نـبـاشـدـ شـگـفتـ. ۳۴۷۰.

هـمـهـ شـادـمـانـ بـادـ وـ يـزـدانـ پـرـستـ!  
خـرـدـ يـارـبـادـ، آـشـکـارـ وـ نـهـانـ!  
چـوـ جـايـیـ سـخـنـ رـائـدـ اـزـ پـادـشاـ،

سـرـگـاهـ وـ دـيـهـيمـ شـاهـ اـورـمزـدـ  
زـ شـاهـيـ، بـرـ اوـ هـيـچـ تـاوـانـ نـبـودـ؛  
چـوـ بـنـشـستـ شـاهـ اـورـمزـدـ بـزرـگـ،  
چـنـينـ گـفتـ کـ: «ـاـیـ نـامـورـ بـخـرـدانـ،  
بـکـوـشـيمـ تـاـ نـيـكـيـ آـرـيمـ وـ دـادـ؛  
چـوـ يـزـدانـ نـيـكـيـ دـهـشـ نـيـكـوـيـ  
بـهـ نـيـكـيـ کـنـمـ، وـيـژـهـ، اـنـباـزـتـانـ؛  
بـداـنـيدـ کـانـ کـوـ مـنـهـ فـشـ بـوـدـ،  
سـتـيـزـهـ بـوـدـ مـرـدـ رـاـ پـيـشـروـ،  
هـماـنـ، رـشـکـ شـمـشـيرـ نـادـانـ بـوـدـ؛  
دـگـرـ هـرـکـهـ دـارـدـ زـ هـرـ کـارـ نـنـگـ،  
دـرـ آـزـ بـاـشـدـ دـلـ سـفـلـهـ مـرـدـ؛  
هـرـ آـنـ کـسـ کـهـ دـانـشـ نـيـابـیـ بـرـشـ،  
بـهـ مـرـدـ خـرـدـمنـدـ وـ فـرـهـنـگـ وـ رـايـ،  
دـلتـ زـنـدـهـ باـشـدـ، بـهـ فـرـهـنـگـ وـ هـوشـ؛  
خـرـدـ هـمـچـوـ آـبـ اـسـتـ وـ دـانـشـ زـمـينـ؛  
دـلـ شـاهـ کـزـ مـهـرـ دـورـیـ گـرفـتـ،  
هـرـ آـنـ کـسـ کـهـ باـشـدـ مـراـ زـيـرـدـستـ،  
بـهـ خـشـنـودـيـ گـرـدـگـارـ جـهـانـ،  
خـرـدـمنـدـ بـاـ مـرـدـمـ پـارـساـ،

که گفتار نیکو نگردد کهن.  
وگر بد سراید کسی، نشنوی! ۳۴۷۵  
همان، بشنود گوشش آواز تو.  
که: «دیوار دارد به گفتار گوش.»  
بر آن شاه بینادل پاکدین.  
همه شاد، از آن سرو سایه فگن.  
همی داشت آن شاه دانش پذیر. ۳۴۸۰  
چه نیکو بُود شاه با بخش و داد!  
چنین، تا برآمد بر این روزگار،  
گل ارغوان شد، به پالیز، خشک.

همه ساخته باید که رائد سخن؛  
نباشد که گویی جزا ز نیکوی؛  
بسبیند دل پادشا راز تو؛  
چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش؟  
همه انجمن خواندند آفرین،  
پرآگنده گشت آن بزرگ انجمن،  
همان رسم شاپور شاه اردشیر،  
جهانی، سراسر، بدو گشت شاد؛  
همی رائد، با شرم و با داد، کار؛  
بگسترد کافور، بر جای مشک؛

### اندرزکدن اورمزد و مردن

بسی آبِ خونین، ز نرگس، بریخت.  
بفرمود تارفت بهرام پیش. ۳۴۸۵  
به مردی و دانش، برآورده سر!  
که رنگِ رخم کرد همنرنگِ موی.  
گل سرخ را داد رنگِ بهی.  
خردمند باش و بی آزار باش.  
نبخشی ستمگارگان را گناه! ۳۴۹۰  
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروع.  
سخن گفتن خوب و آواز نرم!  
خداآوند پیروز یارِ تو باد!  
مبادا هوا بر تو فرمانرو!  
نباشد که یابند پیش گذر! ۳۴۹۵  
نگر، سوی بیدانشان ننگری!

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت،  
بگسترد فرش، اندر ایوانِ خویش؛  
بدو گفت ک: «ای پاکزاده پسر؛  
به من پادشاهی نهاده است روی،  
خَم آورْد بالای سرو سَهی؛  
چو روزِ تو آید، جهاندار باش؛  
نگرتا نپیچی سر از دادخواه!  
زبان را مگردان به گرد دروغ،  
روانت خرد باد و دستور شرم!  
دل زیرستان شکارِ تو باد!  
بِنْه کینه و دور باش از هوا؛  
سخن‌چین و بی‌دانش و چاره‌گر  
زنادان، نیابی جزا ز بتّری؛

نیابد، به نزدِ کسان، آبِ روی.  
مشو تیز، با مردِ پرهیزگار.  
که آز آورَد خشم و بیم و نیاز.  
جدا کن ز دل کرّی و کاستی. ۳۵۰۰.

که بدنام گیتی نبیند به کام.  
پشیمانی آرد دلت را شتاب.  
ز راهِ خرد، سر نباید کشید.  
زنابودنیها بخوابند چشم؛ ۳۵۰۵.

دلاور گمانی به سستی برده.  
میانجی خرد را کند، بردو راه:  
خرد باد، جانِ تو را، رهمنمون!  
نجوید، زکردار شاه، آب روی.  
وگر چند خواند تو را شهریار.  
وگر پای گیری، سر آید به دست. ۳۵۱۰.

نباید نهادن سراندر فریب.  
بداندیش بَذُدل بود، روزگار.  
بخندد بر او نامدار انجمن.  
نگهدارِ گفتار و پیمانِ توست؛ ۳۵۱۵.

نماینده گردش هور و ماه.  
که بر تو سرآید سرایِ سپنج.  
از آیینِ شاهانِ پیشی، مگرد.  
به ژرفی، نگه کن پس و پیش را.  
ستاید کسی را همی ناسزا،  
ممان، تا به پیش تو گردد کهن. ۳۵۲۰.

تو او را زگیتی به مردم مدار؟

چنان دان که بسیارگوی  
خرد را مِه و خشم را بنده دار؛  
نگر، تا نگردد، به گردِ تو، آزا!  
همه بردبایی کن و راستی؛  
بپرهیز، تا بد نگردَدْ نام؛  
ز راهِ خرد، ایچ گونه متاب؛  
درنگ آورَد راستیها پدید؛  
سرِ بردبaran نیاید به خشم؛  
وگر بردبایی ز حد بگزرد،  
هر آن کس که باشد خداوند گاه،  
نه تیزی نه سستی، به کار اندرُون؛  
نگه‌دار، تا مردم عیبجوی  
ز دشمن مکن دوستی خواستار،  
درختی بُود سبز و بارش گبئست؛  
اگر بر فرازی و گر در نشیب،  
به دل نیز، اندیشه بد مدار؛  
سپهبد کجا گشت پیمان‌شکن،  
خرد گیر؛ کارایش جانِ توست؛  
هم آرایش تاج و گنج و سپاه؛  
نگر، تا [ننازی به بازوی] و گنج؛  
مزن رای، جز با خردمند مرد؛  
به لشکر، بترسان بداندیش را؛  
ستاینده‌ای کو، زبهرِ هوا،  
شکستِ تو جوید همی، زان سخن؛  
کسی کش ستایش بباید به کار،

نکوهنده را دل بکاهد همی.  
بخوابید و آسان فروخورد خشم،  
شتاب آورد، دل پر از خون شود.

۳۵۲۵. بجوید، نباشد خردمند مرد.  
تو این داستان من آسان مگیر.  
نشانه بینه، زآن نشان کیت هواست.  
همی ران، از آن سان که خواهی، سخن.

همه رای و گفتار او نغز بود.

۳۵۳۰. سخنها بیمارای، بی انجمن.  
همه روزت اندر فزايش بود.  
دل و مغز و رایت جهانگیرتر.  
چنان دان که کارش نگیرد نوا.  
[سیفزايدت] نام را رنگ و بوی.

۳۵۳۵. بداندیش را چهره بی رنگ دار.  
که گنج تو ارزانیان را سزاست.  
که رشك آورد گرم و خونین سرشن.  
نکوهش کند مردم پارسا.»

بیاورد و بنهاد پیشش وزیر.

۳۵۴۰. شد آن لعل رخساره چون برگ زرد.  
به زاریش، بهرام یل خیره شد.  
پر از گرد و بیکار تخت بلند.  
گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر.  
که چون دست یابد، بدگدت پوست.  
زگفتن بیاسای و بردار می.

که در پادشاهی، نماند او دراز..

که یزدان ستایش بخواهد همی؛  
هر آن کس که او از گنهکار چشم  
فزونیش، هر روز، افزون شود؛  
هر آن کس که با آب دریا نبرد  
کمان دار دل را؛ زیانت چو تیر؛  
گشاد بر ت باشد و دست راست؛  
زیان و دلت با خرد راست کن؛  
هر آن کس که اندر سرش مغز بود،  
هر آن گه که باشی تو با رایزن،  
گرت رای با آزمایش بود،  
شود جانت، از دشمن، آژیرتر؛  
کسی را کجا پیشرو شد هوا،  
اگر دوست یابد تو را تازه روی،  
تو، با دشمنت، رخ پر آزنگ دار؛  
به ارزانیان بخش، هر چت هو است؛  
بکش جان و دل، تا توانی، زرشک؛  
هر آن گه که رشك آورد پادشا،  
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر،  
جهاندار برزد یکی باد سرد؛  
چو رنگین رخ تاجور تیره شد،  
چهل روز، بُد سوگوار و نیزند؛  
- چنین بود، تا بود، گردان سپهر؛  
تو گر باهشی، مشمر او را به دوست؛  
شب اورمzd آمد و ماه دی؛  
کنون، کار دیهیم بهرام ساز

## پادشاهی بهرام اورمزد

دل و مغز جوشان ز مرگِ پدر،  
برفتند گریان، کمر بر میان.  
که: «تا جای باشد، تو مانی به جای؛  
پدر بر پدر، پادشاهی تو راست. ۳۵۵۰.  
وز آن رفته، جانِ تو بی درد باد!»  
سوارانِ جنگی و گنْدآوران!  
زگیتی، سویِ بد میازید دست.  
نه پروردده داند، نه پروردگار?  
هوا را مدارید فرمانروا. ۳۵۵۵.  
نیالاید اندر بدیها تَنِش.  
گهِ رفتن آیدش، بی غم بُود.  
نوازندهٔ مردم پارسا.  
که دین، بر سرِ او، کلاهی بود.  
همان، بر زمی، او بی آزارتر! ۳۵۶۰.  
جهان، بی تنِ مرد دانا، مباد!  
به پی نسپَرد، ویژه، دانا بُود.  
بپرهیز و گرد سَتیزه، مپوی.  
چنان دان که هرسه ندارند راه.  
پشیمان شود هر که بیدار گشت. ۳۵۶۵.

چو بنشت بهرام بر تختِ زر،  
همه نامدارانِ ایرانیان  
بر او، خواندند آفرینِ خدای  
که تاجِ کیی تارکت را سَزاست؛  
رخِ بَلَسْگالانِ تو زرد باد!  
چنین داد پاسخ که: «ای مهران،  
ز دهقان و از مردِ خسرو پرست،  
نبینید کاین چرخِ ناپایدار  
سراسر، ببندید دستِ هوا؛  
کسی کو بپرهیزد از بدِ گُنیش،  
بدین گیتی اندرش، خرم بُود؛  
پناهی بُود گنج را پادشا،  
تنِ شاه دین را پناهی بُود؛  
خُنک آنکه، در خشم، هشیارت؛  
گهِ دستِ تنگی، دلی شاد و راد؛  
چو بر دشمنی بر توانا بُود،  
ستیزه نه خوب آید، از نامجوی؛  
سپاهی و دهقان و بیکار شاه،  
به خواب اندر است آنکه بیکار گشت؛

سپاسی نیابی، به خرم بھشت.  
دل نیک پی مردمان مشکنید.  
بزرگی و شاهی و نیروی دست.  
بدانید کز گنجداران، یکیست؛  
نباید نشستن کس اندر نیاز.»<sup>۳۵۷۰</sup>

زگفتارِ نیکوی و کردارِ زشت،  
همه نام جویید و نیکی کنید؛  
مرا گنج و دینارِ بسیار هست؛  
خورید آنکه دارید و آن را که نیست  
سرِ بدرهٔ ما گشاده است باز؛

### تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود

#### بهرام بهرام را و مردن

سرا تاجدار اندر آمد به گاز.  
ورا نام بهرام بهرام بود.  
بدو گفت ک: «ای سبز شاخ درخت!  
همه روزگار تو فرخنده باد!  
شب و روز، با رامش و خنده باش.<sup>۳۵۷۵</sup>  
نپیچی سر، از شرم پروردگار.  
دل زیرستان ز خود شاد دار؛  
چه بر تاجدار و چه بر موبدان.  
که از باد چیزی نیاید به دم.  
تهی ماند زو تخت گیتی فروز.<sup>۳۵۸۰</sup>  
پسر مرورا دخمه آرام داد.  
به اندیشه، رنجه چه داری روان؟  
براین، داستانی نشاید زدن.  
نشست تو جز تنگ تابوت نیست.  
پراز می یکی جام خواهم بزرگ.<sup>۳۵۸۵</sup>

بر او نیز بگذشت روزِ دراز؛  
یکی پور بودش؛ دلارام بود؛  
بیاوُرد و بنشاندش، زیر تخت؛  
نبودم فراوان من از تاج شاد؛  
سرا ینده باش و فزاینده باش؛  
چنان رُوكه پرسدْت روزِ شمار،  
به داد و دهش، گیتی آباد دار؛  
که برکس، نمائند جهان جاودان؛  
تو، از چرخِ گرдан، مدان این ستم؛  
به سه سال و سه ماه و بر سر سه روز،  
چو بهرام گیتی به بهرام داد،  
- چنین بود، تا بود، چرخِ روان؛  
چه گویی؟ چه جویی؟ چه شاید بُدن؟  
روانت گر از آز فسرتوت نیست،  
اگر مرگ دارد چنین طبعِ گرگ،

## پادشاهی بهرام بهرام

چهل روز ننهاد بر سر کلاه،  
پراز درد و باناله و با خروش.  
دو رخ زرد و لبها شده لازورد؛  
که گیرد مگر شاه، بر تخت، جای!  
همی بود، تا برنشت او به تخت. ۳۵۹۰

به رسم کیی، تاج بر سر ننهاد.  
فروزنده گردش روزگار؛  
گزاينده کری و کاستی؛  
زبنده، نخواهد جز از داد و مهر.  
جهاندیده و پاکدل موبدان! ۳۵۹۵

مباشد [و] با شهرياران سترگ.  
بُود در سر و مردمی پرورد.  
چو تیزی کند، تن به خواری بُود.  
غم و رنج، با اینمنی، باد گشت. ۳۶۰۰

دِرم گرد کردن، به دل، باد داشت.  
که بی چیزکس، راندارند ارز.  
همان جاه، نزد کسش، نیز نیست.  
وگر آز ورزی، هراسان شوی.  
روان را بـپیچاند، از آزگـنج.

چو بهرام، در سوگ بهرامشاه،  
برفتند گردان بسیارهوش،  
نشستند با او، بدان سوگ و درد،  
وز آن پس، بشد موبد پاکرای  
به یک هفته، با او بکوشید سخت؛  
چو بنشت بهرام بر تخت شاد،  
نخست آفرین کرد، بر گردگار؛  
فزاینده دانش و راستی؛  
خداؤنده کیوان و گردان سپهر؛  
از آن پس، چنین گفت ک: «ای بخردان:  
شما هر که دارید دانش، بزرگ  
به فرهنگ یازد کسی کش خرد  
سر مردمی برداری بُود؛  
هر آنکس که گشت اینمن، او شاد گشت؛  
توانگرتر آن کو دلی راد داشت؛  
اگر نیست چیز، لختی بورز؛  
مروّت نیابد که را چیز نیست؛  
چو خشنود باشی، تن آسان شوی؛  
نه کوشیدنی کان تن آرد به رنج؛

چو خواهی که یابی، به داد، آفرین. ۳۶۰۵.  
 توانگر بمانی و از داد شاد.  
 نباید، به داد اندرون، کاستی.  
 خردگردد، اندر میان، ناتوان.»  
 دل زیزدستانش، از داد، شاد.  
 یکی کم، بر او زندگانی گریست. ۳۶۱۰  
 ز خرم جهان، دخمه بودش نهفت.  
 ندارد، به مرگ، از کسی چنگ باز.-  
 که بهرام بهرامیان داشت نام.

ز کار زمانه میانه گزین،  
 چو خشنود داری جهان را به داد،  
 همه ایمنی باید و راستی؛  
 چو شاهی، [به کاهی]، بکاهد روان؛  
 همی راند شاهی، به آیین و داد؛  
 چو شد پادشاهیش بر سال بیست  
 شد آن تاجور شاه با خاک جفت؛  
 - جهان را چنین است آیین و ساز؛  
 پسر بود او را یکی، شادکام؛

## پادشاهی بهرام بهرامیان

ببست، از پی داد و بخشش، میان.  
همی نام کرمانشهش خواندند. ۳۶۱۵  
خرد بادیان بهره و داد و رای!  
تو را نیکوی باد فریادرس!  
به داد و دهش، دل گروگان کنیم؛  
بماند؛ تو جز تخم نیکی مکار.»  
بر او زار بگریست تخت و کلاه. ۳۶۲۰  
پیش مردم آژور بشمرد.  
که شد سال گوینده بر شصت و سه.-  
- نهنگی کجا پشکرد پیل و کرگ -  
که: «با مهتریت، آفرین باد جفت!  
مکن روز، بر تاج و بر تخت، دخشن.» ۳۶۲۵  
به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت.  
گزافِ فلک، بر زیان، تازه دان.-

چو بنشست بهرام بهرامیان  
به تاجش، زیرجد برافشاندند؛  
چنین گفت ک: «از دادگر یک خدای،  
سرایِ سپنجی نمائند به کس؛  
به نیکی گراییم و پیمان کنیم؛  
که خوبی و زشتی زما یادگار  
چو شد پادشاهیش بر چار ماه،  
- زمانه بر این سان همی بگذرد؛  
می لعل پیش آور، ای روزیه!  
چو بهرام دانست کامدش مرگ،  
جهان را به فرزند بسپرد و گفت  
بنوش و بناز و بیاز و ببخش؛  
چو برگشت بهرام را روز و بخت،  
- چنین است و این را بی اندازه دان؛

## پادشاهی نرسی بهرام

به سر برنهاد آن سزاوار تاج،  
ز درد پدر، سوگوار آمدند.  
ک: «ای مهربانان با داد و دین!»  
چنین رفت کار، آشکار و نهان،  
جوانمردی و داد و آواز نرم.  
شما راز من شادمانی بود.  
چنان دان که با تو زیک پوست گشت.  
خرد نیز نزدیک دانا شناس.  
دلاور به جای ستودن بود.  
از او دور شد نام و ننگ و نبرد.  
همآواز با بذلی کاهلی است.»  
جهان را، سخن گفتش سودمند.  
شد آن ترگ پولاد بر سانِ موم.  
به رخشانی لاله، اندر فرزد؛  
فروزان، چو در تیره شب ماه بود.  
مبار دست سوی بدی، تا توان.  
سزاوارِ تاجی و زیبای تخت؛  
به هر دانش، از هر کسی بی همال.  
دلِ انجمن بر تو ب瑞ان شود!

چونرسی نشست از بر تختِ عاج؛  
همه مهتران با نثار آمدند؛  
بر ایشان، سپهدار کرد آفرین  
بدانید کزگردگارِ جهان،  
که ما را فزونی خرد داد و شرم؛  
گراز اخترم بی زیانی بود،  
خردمند مردم تو را دوست گشت؛  
توگردارِ خوب از توانا شناس؛  
دلیری ز هشیار بودن بود؛  
هرآنکس که بگریزد از کارگرد،  
همان کاهله مردم از بذلی است؛  
همی زیست نه سال، با رای و پند؛  
چو روزش فراز آمد و بختِ شوم،  
دوان، شد به بالین شاه اورمزد  
که فرزند آن نامور شاه بود؛  
بدوگفت ک: «ای نازدیده جوان!  
تو از جای بهرام و نرسی، به بخت،  
بدین بزر و بالا و این فر و یال،  
مباراکه تاج از توگریان شود!»

چو آمُختى از پاک پروردگار.  
سپهِ روانت، به پى، بسپَرد.  
به پاسخُگرى، روز فرّخ کنى).  
یکى بادِ سرد از جگر برکشيد. ۳۶۵۰.  
همان تخت و ديهيم و گُرسى نبود.  
تو را بهره جز گرم و تيمار نىست..-

جهان را به آيین شاهى بدار،  
به فرجام، هم روز تو بگذرد؛  
چنان روكه پرسدْت، پاسخ‌كنى؛  
بگفت اين و چادر به سر درکشيد؛  
هم آن روز، گفتى که نِرسى نبود؛  
- چنين است و اين راز دیدار نىست؛

## پادشاهی اورمزد نرسی

زنخچیر کوتاه شد چنگِ گرگ.  
نهان گشت گردار آهرمنی.  
۳۶۵۵: توانا و دانا و پروردگار:  
چوکیوان و بهرام و مهر آفرید.  
دل و داد و دیهیم شاهنشهی.  
دل زیردستان ز ما شاد باد!  
بر سفلگان، تا توانی، مگرد؛  
اگر پندگیری، به نیکی گرای. ۳۶۶۰  
بخوائُش بخشنده یزدان‌شناس.  
سَزدگر ندارد کس او را به چیز.  
که او را نباشد کسی دوستدار؛  
نخواند ورا رایزن رهنمون.  
۳۶۶۵: نباشی جهانجوی و مردم‌شمار.  
وگرگاه یابی، نگردی سترگ!  
همی بیند آن از بَدِ روزگار.  
نه رای و نه دانش؛ نه زیبای تخت؛  
شود جان و مغز و دلش کاسته.  
۳۶۷۰: ندارد خرد؛ گردن افزارد اوی.  
نه دین و نه خشنودی از دادگر.

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ،  
جهان را همی داشت، با ایمنی؛  
نخست آفرین کرد برگردگار،  
«شب و روز و گردان سپهر آفرید؛  
از اوی است پیروزی و فرّهی؛  
همیشه، دل ما پر از داد باد!  
ستایش نیابد سرِ سفله مرد؛  
همان نیست، با مرد بدخواه، رای؛  
به بخشش هر آنکس که جویدسپاس،  
ستانده گر ناسپاس است نیز،  
هرسان بُود مردم سخت کار،  
وگر سستی آرد به کار اندرون،  
گر از کاهلان یار خواهی به کار،  
نگر خویشن رانداری بزرگ؛  
چو بدخو شود مرد درویش خوار،  
همه ساله، بیکار و نالان زبخت؛  
وگر بازگیرند از او خواسته،  
به بیچیزی و بدخوی یازد اوی؛  
نه چیز و نه دانش؛ نه رای و هنر؛

بـدانـديـش رـا جـان زـتنـكـنـدـه بـادـ!ـ  
زـگـفتـارـ اوـ، سـرـبـراـفـراـخـتـندـ.  
گـلـ زـردـگـشتـ آـن چـوـگـلـنـارـ چـهرـ.

۳۶۷۵ بـمـرـدـ وـ بـهـ بـالـينـ، نـبـودـشـ پـسـرـ.  
بـهـ نـوـيـ، بـشـدـ زـايـنـ سـرـايـ كـهـنـ.  
تـوانـاـ بـهـ هـرـكـارـ وـ مـاـ نـاتـوانـ..  
سـرـگـاهـ اوـ خـوارـ بـگـذاـشـتـندـ.

۳۶۸۰ سـرـ مـهـترـانـ پـرـ زـ تـيمـارـ بـودـ.  
يـكـىـ لـالـهـرـخـ بـودـ، تـابـانـ چـوـ ماـهـ.  
دوـ زـلـفـشـ چـوـ پـيـچـانـ خـطـ مـعـقـلـيـ؛  
گـرهـ بـرـزـدـهـ؛ سـرـشـ بـرـتـافـتهـ.

ازـ آـنـ خـوـبـرـخـ، شـادـمانـ شـدـ جـهـانـ.  
بـرـ آـنـ تـاجـ، زـرـ وـ دـرمـ رـيـختـندـ.  
بـكـىـ كـودـكـ آـمـدـ، چـوـ تـابـنـدـهـ مـهـرـ.

بـدانـ شـادـمانـيـ، يـكـىـ سورـكـرـدـ.  
بـرـ اوـ سـاـيـهـ رـايـتـ بـخـرـدـيـ ستـ.  
يـكـىـ تـختـ شـاهـيـ بـيـارـاسـتـندـ.

بـيـاوـيـختـندـ اـزـ بـرـشـ تـاجـ زـرـ.  
آـئـوـشـتـندـشـ اـنـدرـ مـيـانـ حـرـيرـ.

ـهـادـنـدـ بـرـ تـختـ فـرـخـ پـدرـ.

شـماـ رـاـ، شـبـ وـ رـوزـ فـرـخـنـدـهـ بـادـ!  
بـرـ اوـ، مـهـترـانـ آـفـرـيـنـ سـاخـتـنـدـ؛  
چـوـ نـهـ سـالـ بـگـذـشتـ بـرـ سـرـ سـپـهـرـ،  
غـمـىـ شـدـ، زـ مـرـگـ، آـنـ سـرـ تـاجـورـ؛  
شـدـ آـنـ نـامـورـ مـرـدـ شـيـرـيـنـ سـخـنـ؛  
ـ چـنـيـنـ بـودـ، تـاـ بـودـ، چـرـخـ رـوـانـ؛  
چـهـلـ رـوزـ، سـوـگـشـ هـمـىـ دـاشـتـنـدـ؛  
بـهـ چـنـدـيـنـ زـمانـ، تـختـ بـيـكارـ بـودـ؛  
نـگـهـ كـرـدـ موـبـدـ شـبـستـانـ شـاهـ؛  
سـرـ مـرـئـهـ چـونـ خـنـجـرـ كـابـلـيـ؛  
مـسـلـسلـ، يـكـ انـدرـ دـگـرـ بـافتـهـ؛  
پـرـئـيـ چـهـرـهـ رـاـ بـچـهـ انـدرـ نـهـانـ؛  
بـهـ سـرـ بـرـشـ، تـاجـيـ بـيـاوـيـختـنـدـ؛  
چـهـلـ رـوزـ بـگـذـشتـ، بـرـ خـوـبـچـهـرـ؛  
وـرـاـ مـوـبـدـشـ نـامـ شـاـپـورـ كـرـدـ؛  
تـوـگـفتـيـ هـمـهـ فـرـيـهـ اـيـزـدـيـ ستـ؛  
چـهـلـ رـوزـهـ شـدـ؛ رـودـ وـ مـئـيـ خـواـسـتـنـدـ؛  
بـرـفـتـنـدـ گـرـدانـ زـرـيـنـ كـمـرـ؛  
چـوـ آـنـ خـرـدـ رـاـ سـيـرـ دـادـنـ شـيـرـ،  
چـهـلـ رـوزـهـ رـاـ، زـيـرـ آـنـ تـاجـ زـرـ،

## پادشاهی شاپور ذو الکتاب

همه مهتران گوهر افشدند.  
خردمند و شایسته و شادکام.  
میان پیش او، بندگی را، ببست.  
سپه را به هر نیکوی رهنما<sup>۳۶۹۵</sup>.  
بیاراست ایوان و گاه ورا.  
برافراخت آن کودک خرد یال.  
خردمند موبد، به پیش اندرون.  
پدید آمد آن چادر لازورد.  
به موبد، چنین گفت: «هست این درود؟»<sup>۳۷۰۰</sup>  
که: «ای پاکدل، نیک پی شاه گرد!  
زکلبه، سوی خانه دارند روی.  
چنان تنگ پل را به پی بسپرنند.  
چنین برخروشند، چون زخم کوس.»<sup>۳۷۰۵</sup>  
که: «ای راهبر، نامور بخردان!  
شدن را، یکی راه و باز آمدن؛  
گراز لشکری دزپرستان ما،  
درم داد باید فراوان، زگنج.»  
که سبز آمد آن نارسیده درخت.  
به فرمان آن کودک تاجور.<sup>۳۷۱۰</sup>

به شاهی، بر او آفرین خواندند؛  
یکی موبدی بود شهری نام:  
بیامد؛ به کرسی زرین نشست؛  
جهان را همی داشت، با داد و رای؛  
برآگند گنج و سپاه ورا؛  
چنین، تا برآمد بر این پنج سال؛  
نشسته شبی شاه در طیسفون؛  
بدانگه که خورشید برگشت زرد؛  
خروش آمد از راه ارون درود؛  
چنین گفت موبد بدان شاه خرد  
کنون مرد بازاری و چاره جوی،  
چو بر دجله یک بر دگربگذرند،  
بترسد چنین هر کس از بیم کوس؛  
چنین گفت شاپور، با موبدان،  
یکی پول دیگر بباید زدن؛  
بدان تا چنین زیرستان ما،  
به رفتن، از این پس، نیابند رنج؛  
همه موبدان شادگشتند سخت  
یکی پل بفرمود موبد دگر،

بیاورد فرهنگ جویان برش.  
کسر آموزگان سر اندر کشید.  
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد؛  
توگفتی که اوی است بهرامشاه.  
۳۷۱۵ نشستنگ خود به اصطخر کرد،  
گزیده سرافراز [یاکان] خویش.

از او، شادمان شد دل مادرش؛  
به زودی، به فرهنگ، جایی رسید  
چو بر هفت شد، ساز میدان نهاد؛  
به هشتم شد، آین تخت و کلاه؛  
تن خویش را از در فخر کرد؛  
بر آین فرخ نیاکان خویش،

### بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او

فروزنده شد تاج گیتی فروز.  
که دادی فلک را به شمشیر دل،  
ز بُخَرین و از گرد و از پارسی،  
سپاهی از اندازِ دانش فزون.  
۳۷۲۰ که را بود، با بیم او، پای و پر؟  
کجا نوشہ بُد نام آن نوبهار،  
همه طیسفون گشت پرگفت و گوی.  
که دانا نبودند و دانش پذیر.  
از اندیشگان، دل به خون درنشاند.  
توگفتی که نرسی ست با تاج و گاه.  
که دختش همی مملکت را سزید.  
منی فش کیی گشت خورشید فش.  
ده و دو هزار از یلان برگزید؛  
به پیش اندرون، مرد صد رهنمون.  
ببردن گردان خسرو پرست.  
میان کیی، تاختن را، ببست.

چو یک چند بگذشت بر شاه روز،  
ز غسّانیان، طایر شیردل  
سپاهی ز رومی و از قادسی،  
بیامد به پیرامن طیسفون،  
به تاراج داد آن همه بوم و بر؛  
چو آگه شد از تخمه شهریار  
بیامد به ایوان آن ماهری؛  
از ایوانش بردن و کردن اسیر؛  
چو یک سال نزدیک طایر بماند،  
ز طایر، یکی دختش آمد چو ماه؛  
پدر مالکه نام کردش، چو دید  
چو شاپور را سال شد بیست و شش،  
به دشت آمد و لشکرش را بدید؛  
آباهر یکی بادپای و هیون؛  
هیون برنشستند و اسپان به دست،  
از آن پس خود و ویژگان برنشست؛

سرافراز طایر، هِرْبِرْ ژیان.  
چو طایر چنان دید، بنمود پشت.  
وز ایشان، گرفتند چندی اسیر. ۳۷۳۵  
خروش آمد، از کودک و مرد و زن.  
که بر مور و بر پشّه، بربست راه.  
در جنگ و راهِ گُریزش نیافت.  
سپه را، به دز در، علف تنگ بود.

برفت از پس شاهِ غَسانیان،  
فراوان کس از لشکر او بکشت؛  
برآمد خروشیدنِ داروگیر؛  
حصاری شدند آن سپه در یمن؛  
بیاورد شاپور چندان سپاه  
ورا با سپاهش، به دز در، بتافت؛  
شب و روز، یک ماہشان جنگ بود؛

### عاشق شدن مالکه دختر طایر بر شاپور

همی رفت، جوشان، کمانی به دست. ۳۷۴۰  
دِرْفَشان درفش سیه بر سرش.  
درفش سرِ نامداران بدید.  
به رنگ طبرخون گلِ مشکبوی.  
برِ دایه شد، با دلی پرز مهر.  
که ایدر بیامد چنین کینه‌گش، ۳۷۴۵  
جهان خوانمش؛ چون جهانِ من است.  
به رزم آمدۀست او؛ ز من، سور بر.  
هم از تخمِ نِرْسیٰ گُندآورم؛  
که خویش توام؛ دخترِ نوشہام.  
چو ایوان بیابی، نگار آنِ توست. ۳۷۵۰  
زیانِ بزرگی گروگان کنی.»  
بگوییم؛ بیارمت از او آگهی.»  
ز دریا به دریا سپاهی گرفت.  
ستاره به گردارِ قندیل شد؛  
بیاویخته ز آسمانِ حصار. ۳۷۵۵

به شبگیر، شاپور یل برنشت؛  
سیه جوشنِ خسروی در برش؛  
ز دیوارِ دز، مالکه بنگرید؛  
چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی؛  
بشد خواب و آرام، از آن خوب‌چهر؛  
بدو گفت ک: «این شاهِ خورشید فش  
بزرگی او چون نهانِ من است،  
پیامی ز من نزدِ شاپور بَر؛  
بگوییش که: «با تو ز یک گوهرم؛  
همان نیز با کین نه همگوشہام؛  
مرا گر بخواهی، حصار آنِ توست؛  
بر این کار، با دایه پیمان کنی  
بدو دایه گفت: «آنچه فرمان دهی،  
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت،  
زمین قیرگون؛ کوه چون نیل شد؛  
تو گفتی که شمع است سیصد هزار،

ز طایر، همی بُد دلش بر دونیم.  
خرامید نزدِ یکی رهنمای.  
بیابی ز من تاج و انگشتی.»  
ز دهليز پرده، بر شاه گرد.  
سخن هرچه بشنید، با او بگفت. ۳۷۶۰  
بخندید و دینار دادش هزار.  
ز دیباي چین باfte چادری.  
به چربی، فراوان سخنها بگوی.  
به زیارِ زرده و فرخ کلاه،  
ور از پادشاهی بکاهی همی، ۳۷۶۵  
جدايسی نجوم ز آغوش تو.  
به فرمانِ یزدان و گنج و سپاه.»  
ز پرده بیامد بر دز، دمان.  
که: «خورشید و ناهید گشتند جفت.»  
بگفت آنچه باید، به تابنده ماه. ۳۷۷۰

بشد دایه، لزان، پر از ترس و بیم؛  
چو آمد به نزدیکِ پرده‌سرای،  
بدو گفت: «اگر نزدِ شاهم بَری،  
هشیوار بینادل او را بُرد،  
بیامد؛ زمین را، به مژگان، بُرفت؛  
زگفتار او، شاد شد شهریار؛  
دو یاره، یکی طوق با افسری؛  
چنین داد پاسخ که: «با ما هروی،  
بگویش که گفت او: "به خورشید و ماه،  
که هر چیز کز من بخواهی همی؛  
ز من، بَد سخن نشنود گوش تو؛  
خریدارم او را به تخت و کلاه،  
چو بشنید پاسخ، هم اندر زمان،  
شنیده بدان سرو سیمین بگفت  
ز بالا و دیدار شاپور شاه،

### دادن مالکه دز طایر را به دست شاپور

#### و کشته شدن طایر

گل زرد شد بر زمین رنگِ ساج،  
خورشخانه و خیکهای نبید.  
وز آن جنگیان رنج دیده سری،  
هم از بویها، نرگس و شنبلید.  
به چربی، فراوان سخنها براند. ۳۷۷۵  
به طایر، همه باده ساده ده.  
بدان تا بخسپند و گردند مست.»

ز خاور چو خورشید بنمود تاج؛  
ز گنجور، دستور بستد کلید؛  
به دز در، هر آن کس که بُد مهتری  
خورشها فرستاد و لختی نبید؛  
پرستنده باده را پیش خواند؛  
bedo گفت ک: «امشب، توی باده ده؛  
ممان تا بدارند باده به دست؟

به فرمانِ تو، در جهان زنده‌ام.  
شبِ تیره گفتش که: «از راه، بَرْد». ۳۷۸۰  
نخستین، ز غسّانیان برد نام.  
بیاسود طایر ز بانگِ جَلب،  
پرسندگان را بفرمود ماه،  
نهانی، در دزگشادند باز.  
وز آوازِ مستان، به دل، خشم داشت.  
که: «گشتم با بختِ بیدار جفت». ۳۷۸۵  
بفرمود تا خوب کردند جای.  
گزین کرد گُردانِ ننگ و نبرد.  
هر آنکس که بود از درِ کارزار.  
همه گنجهای کهن برگرفت.  
۳۷۹۰ همه مست خفته فزون از هزار.  
به هر جای، جنگی بیاراستند.  
بسی نامور شاه ایران بکشت.  
بیامد برنه دوان ناگزیر.  
گرفتار شد مردم بَدْتنه.  
۳۷۹۵ چو خورشید بنمود زرین کلاه،  
بایین نهادند و دادند بار.  
به نزدیکِ شاه آمد آن نوبهار؛  
درفشان ز زربفت چینی برش.  
سبک، طایرِ بسته را پیش خواند.  
۳۸۰۰ بدید آن سرِ تاجور دخترش،  
بدو بد رسیدن، ز بازار اوست.  
نگه کن که فرزند با من چه کرد!

بدو گفت ساقی که: «من بندهام؛  
چو خورشید بر باختر گشت زرد؛  
می خسروی خواست طایر، به جام؛  
چو بگذشت یک پاس از تیره‌شب؛  
برفتند یکسر سوی خوابگاه؛  
که تا کس نگوید سخن، جز به راز؛  
بدان شاه شاپور خود چشم داشت؛  
چو شمع از درِ دز بیفروخت، گفت  
مر آن ماهْرخ را، به پرده‌سرای،  
سپه را همه سربه‌سر گرد کرد؛  
به باره برآورد چندی سوار:  
به دز، درشد و کشنن اندر گرفت؛  
سپه بود با طایر اندر حصار،  
دگر خفته، آسیمه، برخاستند؛  
از ایشان کس، از بیم، ننمود پشت؛  
چو شد طایر اندر کف او اسیر،  
به چنگ وی آمد حصار و بُنه؛  
بسود آن شب و بامدادِ پگاه،  
یکی تختِ پیروزه اندر حصار،  
چو از بار پرداخته شد شهریار،  
زیاقوتِ سرخ افسری بر سرش؛  
برا بَرْش، بر تختِ شاهی نشاند؛  
چو طایر بیامد برنه سرش؛  
بدانست کان جادوی کار اوست؛  
چنین گفت ک: «ای شاه آزاد مرد!»

ز بیگانگان، ز آن سپس، خشم دار.»  
که: «از پرده چون دختِ بهرام را،  
برانگیزی آن کین آسوده را.» ۳۸۰۵  
زند؛ بآتش اندر، بسوذ تنش.  
سواراًش را کِفت بیرون کشید.  
نمائی که پیشش گشادی دولب.  
جهان ماند، از کارِ او، در شگفت.  
چو از مهره بگشاد کِفت عرب؛ ۳۸۱۰  
جهانی همی برد پیشش نماز.  
ز ساو و ز بازش همی سرنات.  
وزان پس، دگرگونه بنمود چهر.

چنین هم تو از مهرِ او چشم دار؛  
چنین گفت شاپور، بدنام را،  
بیاری و رسواکنی دوده را،  
به دُخیم فرمود تا گردنش،  
سرِ طایر، از ننگ، در خون کشید؛  
هرآنکس کجا یافته از عرب،  
ز دو دستِ او، دور کردی دو کِفت؛  
عَرابی ذوالاًکتاف کردش لقب،  
وز آن جایگه، شد سوی پارس باز؛  
هرآنکس که با کِفت زنها ریافت،  
بر این نیز بگذشت چندی سپهر؛

رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خردختن او را  
همی داشت از بودنی دل به رنج.  
بفرمود تا شد ستاره‌شناس. ۳۸۱۵  
هم از رنج و از روزگارِ بهی.  
بینداخت آرامش و خواب را.  
که هست او نمایندهٔ فتح و جد؛  
ور افزاییدش فرّه ایزدی!  
جهانگیر و روشنل و پارسا! ۳۸۲۰  
نیارد کس آن، بر تو بر، یاد کرد.  
که: «ای مردِ دانندهٔ چاره‌جوى!  
تنم اختِ بد به پی نسپَرد؟»  
از این گردش چرخ ناپایدار،  
خردمند اگر مرد پرخاشخر. ۳۸۲۵

چنان بُد که یک روز، با تاج و گنج،  
ز تیره‌شب اندر گذشته سه‌پاس،  
بپرسیدش، از تختِ شاهنشهی؛  
بیاورد دانندهٔ صُلاب را؛  
نگه کرد روشن به قلبِ الأسد  
بِدان تارسد پادشا را بدی؛  
چو دیدند، گفتند ک: «ای پادشا،  
یکی کار پیش است، با رنج و درد؛  
چنین داد شاپور پاسخ بدوى  
چه چاره‌ست تا این ز من بگذرد؛  
ستاره شُمر گفت ک: «ای شهریار!  
به مردی و دانش نیابد گذر،

نستایم با گرددش آسمان.  
که: «دادار باشد ز هر بد پناه؛  
توانایی و ناتوان آفرید».  
همی بود بی رنج، یک چند، شاد.

۳۸۳۰ چنان آرزو کرد کاید به روم.  
چه ماشه مرا او راست نیروی دست!  
یکی پهلوان بود با داد و رای.  
همی داشت، از هر کس، اندر نهفت.  
بدارید؛ کز داد، باشید شاد».

۳۸۳۵ به هر کاروان بر، یکی ساروان.  
از آن، سی شتریار دینار کرد.  
همی رفت، هم زاین نشان، تا به روم.  
که دهقان و شهری بُدی زو دوبهر.  
بپرسید ک: «ایدر، مرا هست جای؟»

۳۸۴۰ که: «چون تو نیابیم مهمان کسی».  
ز دهقان، بسی آفرین یافت نیز.  
سوی خانه قیصر آمد، چو باد.  
بر او، آفرین کرد و برداش نثار.  
که هم شاه شاخی و هم شاه روی».

۳۸۴۵ یکی پارسی مَرْدَم و پارسا.  
یکی کاروان دارم از خَرْ و بَز.  
مگر نزدِ قیصر گشايند راه!  
همه گوهر و آلتِ لشکر است؛  
بدان شاد باشم؛ ندارم به رنج.

۳۸۵۰ به قیصر پناهم؛ نپیچم، ز بیم،

بباشد همه بودنی، بسی گمان؛  
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه  
که گردان بلند آسمان آفرید؛  
بگسترد، بر پادشاهیش، داد؛  
چو آباد شد زو همه مرز و بوم،  
ببیند که قیصر سرافراز هست؛  
همه راز بگشاد با کدخدای؛  
همه راز و اندیشه با او بگفت؛  
چنین گفت ک: «این پادشاهی به داد،  
شتر خواست پرمایه ده کاروان؛  
ز دینار و از گوهران بار کرد؛  
بیامد، پراندیشه، ز آباد بوم؛  
یکی روستا بود نزدیک شهر  
بیامد به خانِ یکی کدخدای؛  
بر او، آفرین کرد مهتر بسی  
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز؛  
سپیده برآمد؛ بُنه برنهاد؛  
بیامد به نزدیک سالار بار؛  
بپرسید و گفت: «چه مردی؟ بگوی؛  
چنین داد پاسخ که: «ای پادشا!  
به بازارگانی، بر فتم ز جز؛  
کنون آمده استم بدین بارگاه؛  
از این بار، چیزی کش اندر خور است  
پذیرد ز چاکر؛ سپارد به گنج؛  
دگر تا فروشم به زر و به سیم،

برم سوی ایران، ز آباد بوم.  
بر قیصر آمد؛ بگفت این سخن.  
ز در، سوی قیصرش بگذاشتند.  
بکرد آفرینی، چنانچون سَزید.  
ز خوبی، دل و دیده او را سپرد. ۳۸۵۵  
ز بیگانه، ایوان بپرداختند.  
چنانچون بُود، مرد بیداد و شوم.  
یکی نوسخن بشنو از من، به راز.  
که دیبا فروشد به دینارگان،  
به گفتار و دیدار و فرّ و نشست. ۳۸۶۰  
همی چشمش، از روی او، تیره شد.  
همی داشت آن راز را در نهفت.  
بدان تا باید سوی خوابگاه،  
که: «شاپور نِرسی تُوی، ای شگفت!»  
به مردی، ز دام بلاکس نَست. ۳۸۶۵  
چه باید شمار ستاره شُمر؟  
به زاریش، در چرم خر دوختند.  
همی چرم خر جُست و بگذاشت تخت.  
ببرند بدبخت را، بی درنگ.  
در خانه را، قفل برساختند. ۳۸۷۰  
تنش را بدان چرم بیگانه داد.  
که از داشتن، زو [نگیری] شتاب.  
بداند مگر ارج تخت و کلاه!  
کسی را کجا نیست قیصر نژاد.  
به ایوان، دگر جای بودش نشست. ۳۸۷۵

بخرم هر آنچم بباید، ز روم؛  
ز درگاه، برخاست مرد کهن؛  
بفرمود تا پرده برداشتند؛  
چو شاپور نزدیک قیصر رسید،  
نگه کرد قیصر به شاپور گُرد؛  
بفرمود تا خوان و مَی ساختند؛  
جفادیده ایرانی بُد به روم،  
به قیصر، چنین گفت ک: «ای سرفراز!  
که: این نامور مرد بازارگان  
شهنشاه شاپور گویم که هست،  
چو بشنید قیصر سخن، خیره شد؛  
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت؛  
چو شد مست و برخاست شاپور شاه،  
بیامد نگهبان و او را گرفت،  
به خان زنان برد و دستش ببست؛  
چو زاین باره دانش نیاید به بر،  
برِ مست، شمعی برافروختند؛  
همی گفت هرکس که: «این سوریخت  
یکی خانه‌ای بود تاریک و تنگ؛  
بدان جای تنگ، اندر انداختند؛  
کلیدش به کدبانوی خانه داد؛  
به زن گفت: «چندان دهش نان و آب،  
اگر زنده ماند به یک چندگاه،  
همان تخت قیصر نیایدش یاد،  
زن قیصر آن خانه را در ببست؛

گزیده به هرکار دستور اوی؛  
پدر بر پدر ببر، همی داشت یاد.  
به چرم اندرون، بسته شاپور گرد.  
ورا، بسته در پوست، آنجا بماند.

سپه یک به یک تیغ کین برکشید.<sup>۳۸۸۰</sup>  
نبود آن یلان را کسی دستگیر.  
همان، چیز بسیار و اندک نمایند.  
نه مرده نه زنده، ز شاپور شاه.

ز مردم، تهی شد همه مرز و بوم.<sup>۳۸۸۵</sup>  
به پیش صلیب و سکو باشدند.

یکی ماهُرخ بود، گنجور اوی،  
کز ایرانیان داشتی او نژاد؛  
کلید در خانه او را سپرد؛  
همان روز، از روم لشکر براند؛  
چو قیصر به نزدیک ایران رسید،  
از ایران، همی برد رومی اسیر؛  
به ایران، زن و مرد و کودک نمایند؛  
نبود آگهی، در میان سپاه،  
گریزان همه شهر ایران ز روم؛  
از ایران، بی اندازه ترسا شدند؛

### رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر

از ایران، پراگنده گشت آن سپاه.  
شب و روز، تنهاش نگذاشتی.  
از آن کش ز ایرانیان بُد نژاد.  
دل او، ز شاپور، بریان بُدی.

چه مردی؟ مترس ایچ و با من بگویی؟<sup>۳۸۹۰</sup>  
همی بگسلد خواب و آرام تو.  
بر آن ماه، گُرسی، ز مشک سیاه.  
تن پیلوارت به گردار غزو.

دو چشمم، شب و روز، گریان شود.  
که راز تو با من نگویی همی.<sup>۳۸۹۵</sup>

گرت هیچ بر من بجنبد مهر،  
کز آن نگذری جاودان اندکی:  
کنی یاد درد و گداز مرا؛

چنین، تا برآمد بر این چندگاه؛  
به روم آنکه شاپور را داشتی،  
کنیزک نبودی، ز شاپور، شاد؛  
شب و روز، از آن چرم، گریان بُدی؛  
بدو گفت روزی که: «ای خوبروی!  
که در چرم خرنازک اندام تو،  
چو سروی بُدی، بر سرش گِردماه؛  
کنون، چنبری گشت بالای سرو؛  
دل من همی بر تو بریان شود؛  
بدین سختی اندر، چه جویی همی؟  
بدو گفت شاپور ک: «ای خوبچهرا!  
به سوگند، پیمائت خواهم یکی  
نگویی به بدخواه راز مرا؛

به گفتار، پیدا کنم راستی.»  
 به زُنارِ شمّاس هفتادگردد؛  
 به آبا و [ایراي] گشته مُصیب،  
 نجوم همی بَتّری، زاین سخن.»  
 نماید آن سخن، نیک و بد، در نهفت.  
 بدین رازِ من دل گروگان کنی،  
 جهان، زیر پای اnder، آید تو را. ۳۹۰۵  
 بپوشی سخن؛ نرم آوری.  
 که این چرم گردد، به گیتی سمر.  
 بگوید همی هرکه دارد خرد.»  
 نهانی ز هرکس، به آواز نرم.  
 آبر آتش تیز بگذاشتی. ۳۹۱۰  
 نگفتی سخن باکس، اnder جهان.  
 به فرجام، چرم خر آغشته شد.  
 همه دل پر از درد و تن پر ز خون،  
 که: «ای پاک بینادل نیکساز! ۳۹۱۵  
 ز هرگونه، اندیشه انداختن،  
 - مباد آفرین بر چنین مرز و بوم!»  
 شوند این بزرگان سوی جشنگاه.  
 که مرد و زن و کودک آید برون.  
 بدان جشنِ خرم به هامون شود،  
 بسازم؛ نترسم، ز پستیارهای. ۳۹۲۰  
 به پیش تو آرم، به روشن روان.»  
 ز آخر، دو اسپ گرانمایه چست؟  
 همان جوشن و مغفر پهلوان.

بگویم تو را آنچه درخواستی؛  
 کنیزک به دادر سوگند خُورد؛  
 به جانِ مسیحا و سوگِ صلیب؛  
 که: «راز تو باکس نگویم، زبن؛  
 همه راز شاپور با او بگفت؛  
 بدو گفت ک: «اکنون، چو فرمان کنی؛  
 سر از بانوان برتر آید تو را؛  
 به هنگامِ نان، شیرِ گرم آوری؛  
 به شیراندر، آغاری این چرمِ خر؛  
 پس از من، بسی سالیان بگذرد؛  
 کنیزک همی خواستی شیرِ گرم،  
 چو کشتبی، یکی جام برداشتی؛  
 به نزدیکِ شاپور بُردی، نهان؛  
 دو هفته سپهر، اnder این، گشتبه شد؛  
 چو شاپور از آن پوست آمد بِرون،  
 چنین گفت پس با کنیزک، به راز،  
 یکی چاره باید کنون ساختن؛  
 که ما را گذر باشد، از شهرِ روم؛  
 کنیزک بدو گفت: «فردا پگاه،  
 یکی جشن باشد، به روم اندرون،  
 چو کدبانو از شهر بیرون شود؛  
 شود جای خالی و من چاره‌ای،  
 دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان،  
 ببست اnder اندیشه دل را، نخست؛  
 همان تیغ و گوپال و برگستان؛

خرد را بدان رهنمای آورید.  
شب آن چادرِ قاربر سرکشید، ۳۹۲۵  
که: «فردا چه سازد کنیزک، پگاه!»  
بسالید روز و بپالود خواب،  
بزرگانِ جوینده از جشن بهر.  
چنانچون بُود مردم چاره‌جوى.  
دلِ شیر و چنگِ پلنگ آمدش، ۳۹۳۰  
گزیده سِلیح سوارانِ گرد.  
ز خُوشاب و یاقوت و هرگونه چیز.  
شب آمد؛ دو تن راست کردند رای:  
دو خرم‌نهان، شاد و آرام‌جوى.  
به خواب و به خوردن نپرداختند. ۳۹۳۵

به اندیشه، دل را به جای آورید؛  
چو از باختن چشمِ اندرا کشید؛  
پراندیشه شد جانِ شاپورشاه  
چو برزد سر از برج شیر آفتاد؛  
به جشن آمدند آنکه بودی به شهر؛  
کنیزک سویِ چاره آورد روی،  
چو ایوانِ خالی به چنگ آمدش،  
دو اسپِ گرانمایه، ز آخر، بُرد؛  
ز دینار، چندانکه بایست، نیز؛  
چو آمد همه سازِ رفتن به جای،  
سویِ شهرِ ایران نهادند روی  
شب و روز، یکسر، همی تاختند؛

### گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران

همی راند تاکشور سوْرستان.  
فروود آمدن را، همی جای چُست.  
پراز باغ و ایوان و پر جشنگاه.  
بیامد، در باغبانی بزد.  
که هم نیکدل بود و هم میزان. ۳۹۴۰  
ز شاپور، پرسید: «هست این درود؟  
چنین، تاختن را، بیاراستی؟»  
سخن چند پرسی، زگم کرده راه؟  
گریزان، بدین مرز بنها ده روی.  
مبادا که بینم سر و افسرش! ۳۹۴۵  
هشیواری و مرزبانی کنی،

بر این گونه، از شهر بر خُوزستان  
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست،  
دهی خرم آمد به پیشش به راه،  
تن از رنجِ رخته، گریزان زبد،  
بیامد دوان مردِ پالیزان؛  
دو تن دید، با نیزه و درع و خود؛  
بدین بیگهی، از کجا خاستی؟  
بدو گفت شاپور ک: «ای نیکخواه!  
یکی مردِ ایرانیم، راه‌جوى؛  
پراز دردم، از قیصر و لشکرش؛  
گرامش مرا میزانی کنی؛

درختی که کشته، به بار آیدت).  
تنِ باغبان نیز مهمانِ توست.  
بکوشم؛ بیارم؛ نگویم به کس).  
کنیزک همی رفت، با او، به راه. ۳۹۵۰  
ز هرگونه چندانکه بودش توان.  
سُبک‌ماهی جایی بپرداختند.  
که: «بردار از آن کس که آیدت یاد».  
سخنگوی و پرمایه پالیزان!  
چو پیشش بُود سالیان و خرد. ۳۹۵۵  
تو باید که چون مَی دهی، مَی خوری).  
نخست آن خورد مَی که با زیبتر.  
که پیری، به فرهنگ و بر سال، نو.  
همی رنگ عاج آید، از روی تو).  
یکی باد سرد از جگر برکشید. ۳۹۶۰  
چه آگاهی است، ز ایران‌زمین؟)  
ز تو، دور بادا بدِ بدکنش!  
که از قیصر آمد به ایرانیان!  
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن؛  
به زُنار، پیش سکوبا شدند؛ ۳۹۶۵  
بدور از بر و بوم و آرامگاه).  
که رخشان بُدی چون به ماه اورمزد،  
ز بخت، آب ایرانیان تیره شد).  
تورا، جاودان، مهتری باد و ناز!  
نیامد به ایران، بدان سرکشان. ۳۹۷۰  
اسیرند سرتاسر اکنون، به روم).

برآنم که روزی به کار آیدت؛  
بدو باغبان گفت ک: «این خانِ توست؛  
بدان چیز کاید مرا دسترس،  
فرود آمد از اسپ شاپور شاه؛  
خورش ساخت لختی زنِ باغبان،  
چو نان خورده شد، کارِ مَی ساختند؛  
سبک، باغبان مَی به شاپور داد؛  
بدو گفت شاپور ک: «ای میزبان،  
کسی کو مَی آرد، نخست او خورد،  
تو از من، به سال و خرد، برتری؛  
بدو باغبان گفت ک: «ای پرهنرا!  
تو باید که باشی براین پیشرو؛  
همی بوی تاج آید، از موی تو؛  
بخندید شاپور و بستد نبید؛  
به پالیزان گفت ک: «ای پاک‌دین!  
چنین پاسخش داد ک: «ای کَمِی منش!  
به بدخواه ما باد چندان زیان،  
ز بس غارت و کشتنِ مرد و زن،  
وز ایشان، بسی نیز ترسا شدند؛  
بسی جاثلیقی به سر برکلاه،  
بدو گفت: «شاپور شاه اورمزد  
کجا شد؟ که قیصر چنین چیره شد؟  
bedo باغبان گفت ک: «ای سرفراز!  
از او، مرده و زنده، جایی نشان  
هر آن کس که بودند ز آباد بوم،

که بود آن زمان شاه را میزبان.  
بباشی، بُسَوْد خانه گیتی فروز؛  
که: «هرکس که آزرم مهمان نجست،  
نسیاز آورَد بخت تاریکِ اوی.»<sup>۳۹۷۵</sup>  
چو گردد دلت رام، برگوی نام).  
به ما بر، کنون، میزبان پادشاهست.»

بـلـدـین، زـارـبـگـرـیـسـتـ پـالـیـزـبـانـ  
بـدوـ مـیـزـبـانـ گـفـتـ کـ: «ایـدـرـ سـهـ رـوزـ،  
کـهـ دـانـاـ زـدـ اـینـ دـاـسـتـانـ، اـزـ نـخـسـتـ،  
نـبـاشـدـ خـرـدـ هـیـچـ نـزـدـیـکـ اوـیـ؛  
بـبـاشـ وـ بـیـاسـایـ وـ مـئـیـ خـورـ، بـهـ کـامـ؛  
بـدوـ گـفـتـ شـاـپـورـ کـ: «آـرـیـ! روـاستـ؛

### شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه را

سـپـیدـهـ چـوـ اـزـ کـوهـ سـرـ بـرـکـشـیدـ،  
بـرـ مـیـهـمـانـ شـدـ خـداـونـدـ بـاغـ.  
سـرـتـ بـرـتـرـ اـزـ اـبـرـ بـارـنـدـهـ بـادـ!<sup>۳۹۸۰</sup>  
بـهـ آـرـامـ، شـایـسـتـهـ گـاهـیـ نـبـودـ.  
منـ اـینـ خـانـهـ بـگـزـیدـمـ اـزـ تـاجـ وـ تـختـ.  
بـهـ زـمـزـمـ، يـکـیـ پـاسـخـیـ پـرـسـمـتـ.  
بـیـارـاسـتـهـ بـرـسـمـ وـ بـاـڑـگـاهـ،  
کـهـ تـاـ مـوـبـدـانـ مـوـبـدـ اـکـنـونـ کـجـاستـ?<sup>۳۹۸۵</sup>  
کـهـ: «ایـ پـاـکـدـلـ مـرـدـ شـیرـینـ زـیـانـ!  
بـرـ آـنـ خـانـهـ مـوـبـدـانـ مـوـبـدـ اـسـتـ.»  
کـهـ: «ازـ مـهـتـرـ دـهـ، گـلـ مـهـرـ خـواـهـ.»  
بـهـ گـلـ وـ مـشـکـ وـ مـئـیـ خـواـستـ وـ آـمـدـ، دـوانـ.  
بـدانـ بـاغـبـانـ دـادـ وـ کـرـدـ آـفـرـینـ.<sup>۳۹۹۰</sup>  
نـگـرـ تـاـ چـهـ گـوـیدـ! هـمـهـ گـوشـ دـارـ.  
بـرـ مـوـبـدـانـ مـوـبـدـ آـمـدـ، پـگـاهـ.  
پـرـاـگـنـدـهـ گـرـدـانـ وـ درـ بـسـتـهـ دـیدـ.  
چـوـ بـگـشـادـ دـرـ، بـاغـبـانـ رـفـتـ رـاستـ.

بـبـودـ آـنـ شـبـ وـ خـورـدـ وـ گـفـتـ وـ شـنـیدـ؛  
چـوـ زـرـیـنـ درـفـشـیـ بـرـآـورـدـ دـاغـ،  
بـدوـ گـفـتـ: «رـوـزـ توـ فـرـخـنـدـهـ بـادـ!ـ  
سـزـایـ تـوـمـانـ جـایـگـاهـیـ نـبـودـ؛ـ  
بـدوـ گـفـتـ شـاـپـورـ کـ: «ایـ نـیـکـبـختـ!ـ  
یـکـیـ زـنـدـ وـ اـُـسـتـ آـرـ، بـاـ بـرـسـمـتـ؛ـ  
بـیـاوـرـدـ، هـرـ چـشـ بـفـرـمـودـ شـاهـ؛ـ  
بـهـ زـمـزـمـ، بـدوـ گـفـتـ: «برـگـوـیـ، رـاـسـتـ  
چـنـینـ دـادـ پـاسـخـ وـرـاـ بـاغـبـانـ  
دوـ چـشـمـ، زـ جـایـیـ کـهـ دـارـمـ نـشـستـ،ـ  
نـهـانـیـ، بـهـ پـالـیـزـبـانـ گـفـتـ شـاهـ  
چـوـ بـشـنـیدـ اـزـ اوـ اـینـ سـخـنـ بـاغـبـانـ،ـ  
جـهـانـدارـ بـنـهـادـ بـرـ گـلـ نـگـینـ؛ـ  
بـدوـ گـفـتـ کـ: «ایـنـ گـلـ، بـهـ مـوـبـدـ سـپـارـ؛ـ  
سـپـیدـهـ دـمـانـ، مـرـدـ بـاـ مـهـرـ شـاهـ  
چـوـ نـزـدـیـکـ درـگـاهـ مـوـبـدـ رـسـیدـ،ـ  
بـهـ آـواـزـ، اـزـ آـنـ بـارـگـهـ بـارـخـواـستـ؛ـ

بدو مُهر بنمود و برداش نماز. ۳۹۹۵.  
 ز شادی، دلِ رایزن بردمید؛  
 بدان باغبان، گفت ک: «این مُهر کیست؟»  
 نشسته به خانِ من است این سوار.  
 خردمند و بازیب و با فرّهی. ۴۰۰۰  
 نشانِ که دارد، به بالا و روی؟»  
 نرُسته است سرو، از لِبِ جویبار.  
 بَرَش چون برِ شیر و چهرش چو خون.  
 همی زیبِ تاج آید، از چهِ اوی. ۴۰۰۵  
 به روشن روان مردِ دانا بدید،  
 هم آن چهره جز درخورِ گاه نیست.»  
 فرستاد موبد برِ پهلوان؛  
 تو، از هر سُوی، انجمن کن سپاه. ۴۰۱۰  
 ز جایی که بُد، تا درِ پهلوان.  
 که دل پر زکین داشت و لب پر ز باد.  
 پرستش کنم جز تورا، ناسَزاست. ۴۰۱۵  
 بیاند سپه را و او را سپاه!  
 جهاندار و بر نیکُوی رهنمای! ۴۰۲۰  
 ستاره پدید آمد و گرد ماه،  
 به جایی که بُد در جهان مهتری.  
 یگان و دوگانه، همی تاختند. ۴۰۲۵  
 به شادی، برِ میزان آمدند.  
 به نزدیکِ شاه آمد آن پاکرای.  
 «خجسته است بر شاه پالیزان.  
 نگه کن، کنون، تا چه آیدْت رای!»

چو آمد به نزدیکِ موبد فراز،  
 چو موبد نگه کرد و آن مُهر دید،  
 وز آن پس، بر آن نام لختی گریست؛  
 چنین داد پاسخ که: «ای نامدار!  
 یکی ماه با او، چو سرو سَهی،  
 بدو گفت موبد که: «آن نامجوی  
 چنین داد پاسخ که: «چون او بهار  
 دو بازو به گردارِ رانِ هیون  
 همی رنگِ شرم آید، از مُهر اوی؛  
 چو پالیزان گفت و موبد شنید،  
 که آن شیردل مرد جز شاه نیست؛  
 فرستاده‌ای جُست، روشنْ روان؛  
 که: «پیدا شد آن فرّ شاپورْ شاه،  
 فرستاده موبد آمد دوان،  
 سپهبد، زگفتار او، گشت شاد؛  
 به دادار، گفت: «ای جهاندار راست!  
 که دانست هرگز که شاپورْ شاه  
 سپاس از تو، ای دادگر یک خدای،  
 چو شب برکشید آن درفشِ سیاه؛  
 فراز آمد از هر سُوی لشکری،  
 سوی سورستان، سر برافراختند؛  
 به درگاهِ پالیزان آمدند؛  
 چو لشکر شد انبوه بر درسرای،  
 به شاهِ جهان گفت پس میزان:  
 سپاه انجمن شد، بدین درسرای؛

اگر چه فرومایه بُد جایگاه.  
یکایک، نهادند بر خاک روی.  
زبدها، خروشیدن اندر گرفت.  
سخنها ز قیصر که بشنیده بود؛  
بگفت آنچه او کرد پیدا، ز مهر؛  
که فرخنده بادا بر او روزگار!  
شود بندۀ پرهنر بندۀ ای،  
گشاده دل و رازدارنده را.  
وگر پادشاهی و راه من است،  
طلایه پرآگنده بر ره کنید.  
نباید که آگاهی آید برون.  
که: پیدا شد آن فرّ شاهنشهی،  
دل و پشت ایرانیان بشکند.  
بپیچیم، با بخت شاداب اوی.  
زلشکر، ببندیم بر پشه راه.  
زیهانی، مگر باغ بسی خوکنیم!  
طلایه، به روز و به شب، پاسبان.  
کسی خسپد ایمن، گشاده میان.»

۴۰۲۰ ۴۰۲۵ ۴۰۳۰ ۴۰۳۵

بفرمود تا برگشادند راه؛  
چو رفتند نزدیک آن نامجوی،  
میهان را همه شاه در بر گرفت؛  
بگفت آنکه از چرم خردیده بود؛  
هم آزادی برده خوب‌چهر؛  
ک: «از او، یافتم جان و از گردگار؛  
اگر شهریاری و فرخنده ای  
منم بندۀ، این مهربان بندۀ را،  
ز هر سو که اکنون سپاه من است؛  
شما کس فرستید و آگه کنید؛  
ببندید، ویژه، ره طیسفون؛  
چو قیصر بیابد ز ما آگه‌ی  
بیاید؛ سپاه مرا برگنَد؛  
کنون، مانداریم پایاپ اوی؛  
چو موبد بیاید؛ بیارد سپاه،  
سازیم و آرایشی نوکنیم؛  
بباید، به هر گوشه‌ای، دیده‌بان؛  
از این پس نمانم که از رومیان،

### شیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم را

که شد مردم لشکری شش هزار.  
سوی طیسفون، کاردیده میهان؛  
بـدان بـرز درـگاه بـافـرـهـی.  
نهـفـتهـ، بـجـسـتـنـدـ کـارـ جـهـانـ.  
برـ شـاهـ گـرـدنـ فـراـزـ آـمـدـنـدـ؛

۴۰۴۰

بسی برنیامد بر این روزگار،  
فرستاد شاپور کارآگهان،  
بـدان تـا زـ قـیـصـرـ دـهـنـدـ آـگـهـیـ،  
برـفـتنـدـ کـارـآـگـهـانـ، نـاـگـهـانـ؛  
بـدـیدـنـدـ هـرـگـونـهـ؛ باـزـآـمـدـنـدـ؛

همی هیچ نندیشد از کارزار.  
به تاراج کردن، به هر پهلوی.  
۴۰۴۵ سپاه است همچون رمه بسیان.  
پسند آمدش زیستن باززوی).  
همه رنجها، پیش او، باد گشت.  
زره دار و برگستوانوئر سوار.  
سپه را سوی طیسفون برکشید.  
۴۰۵۰ چو روشن شدی، روی بر تافتی.  
بر آن راه بیراه خود باگروه.  
همی دیده کردی، به بیراه و راه.  
طلايه همی راند، پیش اندرون.  
ز قیصر نبودش، به دل در، هراس.  
۴۰۵۵ غو پاسبانان و بانگ جرس.  
از آن تاختن، خود نه آگاه بود.  
زلشکر نبود، اندر آن مرز، جای.  
عنان کیی بارگی را سپرد.  
بزد دست و گرز گران برکشید.  
۴۰۶۰ جرنگیدن گرز و هندی درای.  
چکاچاک برخاست، از هر سوی.  
ز خورشید، خون بر زمین برچکید.  
درخشیدن کاویانی درفش.  
جهان، یکسره، میغ دارد همی.  
۴۰۶۵ ستاره همی دامن اندر کشید.  
همی کرد شاپور زیر و زیر.  
همی آسمان بر زمین برزند.

که: «قیصر، زمی خوردن و از شکار،  
سپاهش پراگنده، بر هر سوی،  
نه روزش، طلايه نه شب، پاسبان؛  
نبیند همی دشمن، از هیچ روی؛  
چو بشنید شاپور، از آن شاد گشت؛  
گزین کرد از ایرانیان سه هزار،  
شب تیره، جوشن به بر درکشید؛  
به تیره شبان، تیز بشنافتی؛  
همی راندی، در بیابان و کوه،  
فazon از دو فرسنگ، پیش سپاه،  
چنین، تا به نزدیکی طیسفون،  
به لشکرگه آمد، گذشته سه پاس؛  
از آن مرز، نشانید آواز کس:  
پراز خیمه، آن دشت و خرگاه بود؛  
زمی مست قیصر، به پرده سرای؛  
چوگیتی چنان دید شاپور گرد،  
سپه را به لشکرگه اندر کشید؛  
به ابراندر آمد دم کرنای،  
دهاده برآمد، ز هر پهلوی؛  
توگفتی دل آسمان بترکید؛  
شب تیره و تیغهای بنفس؛  
توگفتی هواتیغ بارد همی؛  
زگرد سپه، کوه شد ناپدید؛  
سراپرده قیصر بی هنر،  
به هرگوشهای، آتش اندر زند.

همه دشت بُد پشت و دست و میان].  
وز او، اختر نیک بیزار شد.  
۴۰۷۰ دلیر و گزیده سواران اوی،  
- چنین است گردار چرخ بلند:  
گهی شادمانی و گاهی نهیب.  
که را گردگار جهان یاور است..

[بکشتند بسیار، از آن رومیان؛  
سرانجام، قیصر گرفتار شد؛  
وز آن خیمه‌ها، نامداران اوی  
گرفتند بسیار و کردند بند؛  
گهی زو فراز آید و گه نشیب؛  
بی آزاری و مردمی بهتر است،

### نامه نوشتن شاپور به کارداران

درfish خور آمد ز بالا پدید،  
قلم خواست و قیرطاس و مشک و عبیر. ۴۰۷۵  
به هر پادشاهی و هر مهتری.  
زماباد، بر گردگار جهان!  
به نیرو، نیازش نیاید به کس.  
به نیکی، هم او باشد آموزگار.  
به ایران بجز تخم رفتی نکشت، ۴۰۸۰  
چو جان را نبودش خرد رهنمون.  
زگیتی، بجز نام زشتی نبرد.  
به نیروی یزدان که بنمود راه.  
ز شمشیر باید که یابند بهر.  
به نوی، زسر، باز پیمان کنید). ۴۰۸۵  
آبانامه شاه روشن روان.  
بی آزار، بنشست با رهنمون.  
ز دادار نیکی دهش، کرد یاد.  
به قیرطاس، بینیشت نام اسیر.  
بزرگان روم، آنکه بُد نامدار. ۴۰۹۰

چو شد روز و شب دامن اندر کشید؛  
بفرمود شاپور تاشد دبیر؛  
نبشتند نامه به هر کشوری؛  
سرنامه، گفت: «آفرین مهان،  
که او راست بر نیکوی دسترس؛  
هم او آفریننده روزگار؛  
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت؛  
به زاری، همی بند ساید کنون،  
همان تاج ایران سزا را سپرد؛  
گسته شد آن لشکر و بارگاه،  
هر آنکس که یابید رومی به شهر،  
همه داد جویید و فرمان کنید؛  
هیونی بیامد به هر سو دون،  
زلشکرگه، آمد سوی طیسفون؛  
چوتاج نیاکان به سر بر زهاد،  
بفرمود تاشد به زندان دبیر؛  
هزار و صد و ده برآمد شمار،

به روم اندرون، ویژه، مهتر بُدنده.  
هرآنکس که بُد بر بدی رهنمای.  
بیارند، سالار آن بوم را.  
ز زندان بیاورْد خوار، ای شگفت.  
۴۰۹۵ سرشکش ز دیده به رخ برچکید.  
همی خواند، بر تاج شاه، آفرین.  
به ریش و به تن، گشت با خاک جفت.  
که ترسایی و دشمنِ ایزدی!  
به گیتیش، انجام و آغاز نیست.  
۴۱۰۰ دروغ آتشی بَد بُود، بی فروغ.  
به خوبی، دلِ رهنمایت کجاست.  
بزرگی به خاک اندر انداختی؟  
نه با کوس و لشکر، به رزم آمدم.  
به ایران گرایی و لشکر کنی.  
۴۱۰۵ کز این پس، نجویی به ایران نبرد.  
ز فرمانِ یزدان، که یابد گذار؟  
روانم، برِ دیو، مزدور کرد.  
به گیتی درون، داستانی شوی؛  
براًید، به مردی، همه کامِ تو.  
۴۱۱۰ به چشمم، شود گنجِ دینار خوار.  
نجویم جز آرایشِ گاهِ تو.  
چرا کردی این بوم زیر و زیر؟  
همه باز خواهم ز تو، ناگزیر؛  
- مبادا که بینی تو آن بوم شوم!  
۴۱۱۵ بـدین لشکرِ سرفراز آوری.

همه خویش و پیوندِ قیصر بُدنده؛  
جهاندار بُبریدشان دست و پای،  
بـفرمود تـاقیـصرِ روم را  
بـشد رـوزـیـان؛ دـستـ قـیـصـرـ گـرفـتـ؛  
جـفـاـپـیـشـهـ چـونـ تـاجـ شـاـپـورـ دـیدـ،  
بـمـالـیـدـ رـنـگـینـ رـخـشـ بـرـ زـمـینـ؛  
زـمـینـ رـاـ سـرـاسـرـ، بـهـ مـرـگـانـ، بـرـُـفتـ؛  
بـدوـ گـفتـ شـاهـ: «ـایـ سـرـشتـ بـدـیـ،  
پـسـرـ گـوـیـ آـنـ رـاـ کـشـ اـنـبـازـ نـیـسـتـ؛  
نـدـانـیـ توـگـفـتـنـ سـخـنـ جـزـ درـوغـ؛  
اـگـرـ قـیـصـرـیـ، شـرـمـ وـ رـایـتـ کـجـاستـ؟  
چـراـ بـنـدـمـ اـزـ چـرمـ خـرـ سـاخـتـیـ؛  
چـوـ بـاـزارـگـانـانـ، بـهـ بـزـمـ آـمـدـمـ؛  
توـ مـهـمـانـ بـهـ چـرمـ خـرـ اـنـدـرـ کـنـیـ؛  
بـبـیـنـیـ کـنـونـ کـارـ مـرـدانـ مـرـدـ،  
بـدوـ گـفتـ قـیـصـرـ کـهـ: «ـایـ شـهـرـیـارـ!ـ  
زـمـنـ، تـختـ اـیـرانـ خـرـدـ دورـ کـرـدـ؛  
مـکـافـاتـ بـدـ گـرـ کـنـیـ نـیـگـوـیـ،  
کـهـ هـرـگـزـ نـگـرـددـ کـهـنـ نـامـ توـ؛  
اـگـرـ یـابـمـ اـزـ تـوـ بـهـ جـانـ زـینـهـارـ،  
یـکـیـ بـنـدـهـ بـاشـمـ، بـهـ درـگـاهـ توـ؛  
بـدوـ گـفتـ شـاهـ: «ـایـ بـدـ بـدـهـنـرـ!  
کـنـونـ هـرـکـهـ بـُـرـدـیـ زـ اـیـرانـ اـسـیرـ،  
دـگـرـ خـوـاسـتـهـ، هـرـچـهـ بـُـرـدـیـ بـهـ رـومـ؛  
همـهـ یـکـسـرـ، اـزـ خـانـهـ، باـزـآـورـیـ؛

کنامِ پلنگان و شیران شده‌ست،  
بیابی مكافاتِ کردارِ خویش؛  
بـجویی ز روم از نژادِ کیان؛  
روان را، به پیمان، گروگان دهی.  
۴۱۲۰ که باشند با ما، بدین بوم، شاد.  
- نبرد درختِ گشتن نیکبخت..  
ز دلها، مگر خشم کمتر کنی!  
ز چرمِ خران، کی پسندم تو را.  
بدرند چرمت، ز سرتا به پایی).  
۴۱۲۵ به یک جای، بینیش سوراخ کرد.  
چو شاپور از چرمِ خرکرد یاد.  
ببردش همان روزیان بازِ جای.

از ایران دگر هر چه ویران شده‌ست،  
سراسر برآری، به دینارِ خویش؛  
دگر هر که کشتی ز ایرانیان،  
به یک تن، ده از روم تاوان دهی؛  
خواهم جز از مردِ قیصر نژاد  
دگر هر چه ز ایران بریدی درخت،  
بکاری و دیوارها برگنی؛  
کنون، من به بندی ببندم تو را؛  
گر این هر چه گفتم نیاری به جای،  
دوگوشش، به خنجر، به دوشاخ کرد؛  
مهاری به بینی او برنهاد،  
دو بندِ گران برنهادش به پایی؛

### لشکرکشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر

کلیدِ درگنجها خواستند.  
دلش پر زکین بود و سرپر زباد.  
هر آنکس که بود اnder آن مرز و بوم،  
جهانی، از آتش، برافروختند.  
که: «ویران شد آن مرز آبادیوم؛  
شبِ تیره اnder صفت کارزار»،  
وز آوازِ شاپور، بریان شدند.  
۴۱۳۰ مگر قیصر، آن ناجوانمردِ مرد؟»  
پدر مرده و زنده مادرش بود؛  
جهانجوی و بخشندۀ و شادکام.  
دِرم داد پرخاشخر مادرش.

غَرَضَگاه و دیوان بیاراستند؛  
سپاه انجمن کرد و روزی بداد؛  
از ایران، همی راند تا مرزِ روم؛  
بکُشتند و خانش همی سوختند؛  
چو آگاهی آمد از ایران به روم  
گرفتار شد قیصر نامدار،  
سراسر، همه روم گریان شدند؛  
همی گفت هر کس که: «این بَد که کرد  
ز قیصر یکی که برادرش بود؛  
جوانی کجا یائیش بود نام،  
شدند انجمن لشکری بر درش؛

نیبینی که آمد ز ایران سپاه!»  
 ۴۱۴۰ که: «کینِ برادر نشاید نهفت.» صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب.  
 بی‌آرام شد مردم کینه جوی.  
 بی‌آمد، دوان، یائس پیشرو.  
 کز آن تیرگی، دیده گم کرد راه.  
 ۴۱۴۵ دگر آب، ز آن سو که انبوه بود.  
 ز هر سو، همی گشت باد نبرد.  
 شد از جوشن کشتگان آهین.  
 چپ و راستش ویژگان را بخواند.  
 زمین گشت جنبان و پیچان سپاه.  
 ۴۱۵۰ بزرگش یکی بود با مرد خرد.  
 ندارد؛ گریزان، بشد با سپاه.  
 به گرد، از هوا روشنایی ببرد.  
 گیها به مغز سر آلوده کرد.  
 که یک دشت سر بود، بی‌پای و پشت.  
 ۴۱۵۵ به دزها، صلیب و سکو با نماند.  
 که لشکر همی ماند اندر شگفت.  
 جز از گنج قیصر نبُد بهر شاه؛  
 نه همگوشه بُد گنج با رنج اوی.  
 ز قیصر، همی داستانها زندند؛  
 ۴۱۶۰ به روم اندرون، نام قیصر مباد!  
 صلیب مسیح و مُوشح نماند.  
 چلیپای مطران برافروخته،  
 چو آواز دین مسیح اندکی است.»

بدو گفت: «کینِ برادر بخواه؛  
 چو بشنید یائس، بجوشید و گفت  
 بزد کوس و آورْد بیرون صلیب؛  
 سپه را چو روی اندر آمد به روی،  
 رده برکشیدند و برخاست غَو؛  
 برآمد یکی ابر و گردی سیاه،  
 سپه را، به یک روی بر، کوه بود؛  
 بر این گونه، تا گشت خورشید زرد؛  
 بگشتند چندان که روی زمین  
 چو از قلب شاپور لشکر براند،  
 چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه،  
 سوی لشکر رومیان حمله برد؛  
 بدانست یائس که پایاب شاه  
 پس اندر، همی تاخت شاپور گرد؛  
 به هر جایگه بر، یکی توده کرد؛  
 از آن لشکر روم چندان بگشت،  
 به هامون، سپاه و چلیپا نماند.  
 ز هر جای چندان غنیمت گرفت،  
 ببخشید یکسر همه بر سپاه؛  
 کجا دیده بُد رنج از گنج اوی؛  
 همه لشکر روم گرد آمدند؛  
 که: «ما را چُنُونیز مهتر مباد!  
 به روم اندرون، خان و مذبح نماند؛  
 چو زنار قسیس شد سوخته؛  
 کنون روم و قنوج ما را یکی است،

بر تخت نشاندن رومیان برانوش را

و نامه نوشتن او به شاپور

روان و زبانش پر از پند بود.

بر این لشکر، امروز، مهتر تو باش. ۴۱۶۵

بیفروز تاج و برآرای گاه.

برانوش بنشست، بر سرّش تاج.

همه رومیان آفرین خواندند.

ز روم و ز آوردگاه و نبرد.

ز رزم و ز آویزش آیدگزند. ۴۱۷۰

که دانش سرايد، به آواز نرم:

خردمند و دانا پسندیده‌ای.

بگفت آن سخنهای باریکی خویش.

ز دادار، بر شهریار زمین؛

همه مهتران، پیش تو، بنده باد! ۴۱۷۵

چه با بیگنه مردم آویختن،

چه با شهر ایران چه با مری روم.

منوچهر کرد آن، به مردی، درست.

هم از تور روی زمین پاک شد؛

که نو شد به روم اندرون داوری، ۴۱۸۰

دو دیگر کز او بخت برگشته بود.

به زندان تو، بنده ساید همی.

- که چون روم هرگز نبوده است بوم؛

همه روم گشتند بی دست و پای.

و گر خسته تیغ و تیر تو اند. ۴۱۸۵

فرو خوابنی از گذشته دو چشم.

برانوش مردی خردمند بود؛

بدو گفت لشکر که: «قیصر تو باش؛

به گفتار تو، گوش دارد سپاه؛

بیمار استند، از برش، تخت عاج؛

به جای بزرگیش بنشاندند؛

برانوش بنشست و اندیشه کرد،

بدانست کو را، ز شاه بلند،

فرستاده‌ای جُست، با رای و شرم

دبیری، بایین جهاندیده‌ای،

بیاوُرْد و بنشاند، نزدیکی خویش؛

یکی نامه بنوشت، پرآفرین

که: «جاوید، تاج تو تابنده باد!

تو دانی که تاراج و خون ریختن،

مهان سرافراز دارند شوم،

گر این کین از ایرج بُده است از نخست،

تن سلم، از آن کین، کنون خاک شد؛

و گر کین داراست و اسکندری،

مرا او را دو دستور بد گشته بود؛

گرت کین ز قیصر فزاید همی،

نباشد که ویران شود بوم روم؛

و گر غارت و گشتنت بود رای،

زن و کودکانشان اسیر تو اند؛

گه آمد که کمتر کنی کین و خشم؛

کز این کین، همی جان شود کاسته.  
نباشد که روز اندر آید، به روز!  
که [بی داد]، جوید جهاندار کین.  
٤١٩٠ بلند اخترش افسرِ ماه باد!»  
چو اندر نَوَشت آن گَیی نامه را.  
فرستاده بنهاد زی شاه روی.  
ز قیصر به شاپور فرّخ نژاد.  
سخن‌های نغش بر افشارندن،  
٤١٩٥ بُروهای جنگی پراز تاب کرد.  
بگفت آن کجا رفته بُد، خوب و زشت?  
که بازارِ کین کهن بر فروخت?  
خود و فیلسوفانِ پاکیزه رای.  
جهان نیست، بر مردِ هشیار، تنگ.»  
٤٢٠٠ سخنها، یکایک، بر او بر شمرد.

فِدایِ تو بادا همه خواسته؛  
تو دل خوش کن و شهر، چندین، مسوز؛  
نباشد پسندِ جهان‌آفرین،  
درودِ جهاندار بر شاه باد!  
نویسنده بنهاد پس خامه را،  
نهادند پس مُهرِ قیصر بر اوی؛  
بیامد خردمند و نامه بداد،  
چو آن نامه بر نامور خواندند؛  
ببخشود و دیده پراز آب کرد؛  
هم اندر زمان، نامه پاسخ نبشت؛  
که: «مهمان، به چرم خراندر، که دوخت؟  
تو گر بخردی، خیز و پیش من آی؛  
چو زنہار دادم، نیازم به جنگ؛  
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد؛

رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او  
ز شادی، دلِ پاکْ تن بردمید.  
برفتند، صد مرد، از آن تازه بوم.  
همان، گوهر و جامه برشست.  
فراز آمد، از هر سُوی، سی هزار.  
٤٢٠٥ برنه سر و بی کلاه آمدند.  
به گستردۀ زر بر، گهر بیختند.  
به خوبی، براندازه بنشاختشان.  
بیامد بسی مرد بیدادِ شوم.  
کنون گشت، یکسر، همه خاڑستان.

برانوش چون پاسخ نامه دید،  
بفرمود تا نامدارانِ روم  
دِرم بار کردن، خروار شست؛  
ز دینارِ گنجی، ز بهرنثار،  
همه مهتران نزدِ شاه آمدند؛  
چو دینار پیش فروریختند،  
ببخشود شاپور و بنواختشان؛  
برانوش را گفت ک: «از شهرِ روم،  
به ایران زمین آنچه بُد شاڑستان،

کنامِ پلنگان و شیران شده است.» ۴۲۱۰  
 چو زنهار دادی، مَبَرتاب روی.»  
 که: «خواهی که یکسر ببخشم گناه،  
 همی باز باید هزاران هزار؛  
 چو خواهی که کوته شود کین مرا.» ۴۲۱۵  
 نصیبین و دشتِ دلیران تو راست.  
 که با خشم و کینت نداریم تاو.»  
 کز آن پس نرائد از ایران سپاه،  
 کجا روم رازو نیاید کمی؛  
 سر از نامداران بر فراختشان. ۴۲۲۰  
 جهان‌آفرین را فراوان بخواند.  
 که اصطخر بُد، بر زمین، فخر پارس.  
 همه، جنگ را، تیز بستافتند؛  
 نصیبین بگیرد؛ بیارد سپاه؛  
 همه گبرگی ورزد و زند و أست. ۴۲۲۵  
 نخواهیم أُستا و دین کهن.»  
 به کین، مرد شهری به زین برنشت.  
 که: اندر نصیبین ندادند راه،  
 سپاهی فرستاد بیمر، به راه.  
 کُشد، دین او را نشاید ستود. ۴۲۳۰  
 نهادند بر زنده بندِ گران.  
 نبشتند نامه، بر شهریار.  
 بفرمود تا بازگردد سپاه.  
 همان، بر جهان کامگاری گرفت.  
 همی بود، یک چند، با تاج و گاه.

عوض خواهم آن را که ویران شده است؛  
 برانوش گفتا: «چه خواهی؟ بگوی؛  
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه.  
 ز دینارِ رومی، به سالی، سه بار  
 دگر آنکه باشد نصیبین مرا،  
 برانوش گفتا که: «ایران تو راست؛  
 پذیرفتم این مایه ورباژ و ساو؛  
 نبشتند عهدی ز شاپور شاه،  
 مگر با سازواری و خرمی،  
 وز آن پس، گسی کرد و بنواختشان؛  
 چو ایشان بر فتند، لشکر براند؛  
 همی رفت، شادان، به اصطخر پارس؛  
 چو اندر نصیبین خبر یافتند،  
 که: «ما را نباید که شاپور شاه  
 که دینِ مسیحا ندارد درست؛  
 چو آید، ز ما بر نگیرد سخن؛  
 زیردست شد مردم زیردست؛  
 چو آگاهی آمد به شاپور شاه  
 ز دینِ مسیحا، برآشفت شاه؛  
 همی گفت: «پیغمبری کش جهود  
 بکشند، از ایشان، فراوان سران؛  
 همی خواستند، آن زمان، زینهار؛  
 ببخشودشان نامبدار شاه؛  
 به هر کشوری، نامداری گرفت؛  
 همی خواندندهش پیروز شاه؛

بدان کامگاری رسانیده بود، ۴۲۳۵  
 ز خوبان، مر او را دلارام کرد.  
 بداد و گسی کرداش، آراسته.  
 به زاری و خواری و زخم و گزند.  
 فراز آوریده ز هرسو به رنج،  
 همی زیست، یک چند، لب پرز باد. ۴۲۴۰  
 کلاه میهی دیگری را سپرد.  
 به تابوت، وز مشک بر سر کلاه.  
 ندانم کجا باشد آرام ما!  
 یکی با خردمندی و فرهیست؛  
 ۴۲۴۵ خنک آنکه گیتی به بد نسپردا!»  
 همی بود چندی جهان کدخدای؛  
 فرستاد بسیار سود و زیان.  
 جهان را، از آن بوم و بر، بهر کرد،  
 وز آن بوم خرم، که را بود بهر؟  
 ۴۲۵۰ بدین مرز بودیش جای نشست.  
 سر سال، نو خلعتی بستدی.  
 که پیروزش اپور گفتیش نام.  
 بدواندون، کاخ و بیمارستان.  
 اسیر، اندر او، یافته خواب و کام.

کنیزک که او را رهانیده بود؛  
 دلafروز فرخ پیش نام کرد؛  
 [هم آن] با غبان را بسی خواسته  
 همی بود قیصر به زندان و بند،  
 به روم اندرون هرچه بودش زگنج،  
 بیاورد و یکسر به شاپورداد؛  
 سرانجام، در بند و زندان، بمرد؛  
 به رومش فرستاد شاپورشاه،  
 چنین گفت ک: «این است فرجام ما؛  
 یکی را همه رفتی و ابلهیست؛  
 براین و بر آن، روز هم بگذرد؛  
 به تخت کیان اندر آورده پای؛  
 وز آن پس، بر کشور خوزیان،  
 ز بهر اسیران، یکی شهر کرد؛  
 کجا خرم آباد بُد نام شهر؛  
 کسی را که از پیش بُبرید دست،  
 برو بوم آن یکسر او را بُدی؛  
 یکی شارستان کرد دیگر، به شام،  
 به اهواز، کرد آن سیوم شارستان؛  
 کنام اسیراوش کردند نام؛

### آمدن مانی و پیغمبر خواندن خویش را

که اندر زمانه نبودش همال. ۴۲۵۵  
 که چون او مصوّر نبیند زمین.  
 یکی بزمیش مرد، مانی به نام.

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال،  
 بیامد یکی مردگویا ز چین  
 بدان چربدستی، رسیده به کام؛

ز دیناوارانِ جهان، برترم.»  
به پیغمبری، شاه را یار خواست.  
جهاندار شد، زان سخن، بدگمان. ۴۲۶۰  
زمانی، فراوان سخنها براند؛  
فتاده‌ستم از دینِ خود در گمان.  
مگر خود به گفتار او بگروید!»  
نه بر پایهٔ موبدانْ موبد است.  
چو بیند ورا، کی گشاید زبان؟ ۴۲۶۵  
سخن گفت با او از اندازه بیش.  
به گفتارِ موبد ز دینِ کهن.  
به یزدان چرا آختی، خیره، دست؟  
بدو در، مکان و زمان آفرید،  
- ز هر گوهری، گوهرش برتر است. - ۴۲۷۰  
که زویت پناه است و هم زوگزند.  
همی پنده دیناواران نشنوی،  
جز از بندگی کردنت راه نیست.“  
سَزدگَر ز جنبنده برهان کنی.  
ندارد کسی این سخن استوار؟ ۴۲۷۵  
شب تیره چون روز خندان بُدی.  
به گردش، فزونی نبودی نه کاست.  
که او برتر است از مکان و زمان.  
بدین بر، نباشد تو را یار کس.»  
که با دانش و مردمی بود جفت. ۴۲۸۰  
بپژمرد شاداب بازار اوی.  
بر او، تنگ شد گردش روزگار.

«به صورتگری، - گفت: پیغمبرم؛  
ز چین، نزد شاپور شد؛ بار خواست؛  
سخن گفت مرد گشاده‌زبان؛  
سرش تیز شد؛ موبدان را بخواند؛  
ک: «از این مرد چینی چیره‌زبان،  
بگویید و هم زو سخن بشنوید؛  
بگفتند ک: «این مرد صورتگر است؛  
زمانی، سخن بشنو؛ او را بخوان؛  
بفرمود تا موبد آمدش پیش؛  
فروماند مانی میان سخن،  
بدو گفت ک: «ای مرد صورت پرست!  
کسی کو بلند آسمان آفرید؛  
کجا نور و ظلمت بدو اندر است:  
شب و روز گردان سپهر بلند  
به برهانِ صورت، چرا بگروی؟  
که گویند: «پاکیزه یزدان یکی است؛  
گر این صورت کرده جنبان کنی،  
ندانی که برهان نیاید به کار؛  
اگر اهرمن جفت یزدان بُدی،  
همه ساله، بودی شب و روز راست؛  
نگنجد جهان‌آفرین در گمان؛  
سخنهای دیوانگان است و بس؛  
سخنها جز این نیز بسیار گفت،  
فروماند مانی، ز گفتار اوی؛  
زمانی، برآشت پس شهریار؛

به خواری، ز درگاه بگذاشتند.  
نگنجد همی، در سرای نشست؛  
۴۲۸۵ بباید کشیدن سراپا ش پوست.  
بِدان تا نجوید کس این پایگاه.  
وَگر پیش دیوار بیمارستان.  
همی خاک برگشته افشدند.

بفرمود پس تاش برداشتند؛  
چنین گفت ک: «این مرد صورت پرست  
چو آشوبِ آرمنده گیتی بدoust،  
همان، خامش آگند باید به کاه؛  
بیاوینید از در شارستان؛  
جهانی بر او آفرین خواندند؛

### جانشین کردن شاپور اردشیر برادر خود را

که در باغ باگل ندیدند خار.  
زبس کوشش و جنگ و نیرنگ اوی،  
بدی را، به گیتی، نشیمن نماند.  
- که شد سالیانش به هفتاد و اند.  
آبا موبدان موبد و اردشیر:  
به داد و خرد، بر سر افسرش بود؛  
۴۲۹۵ هنوز از جهان نارسیده به کام.  
که: «ای گُرد و چابک سورار دلیر!  
زیان را به پیمان گروگان کنی،  
که بادِ بزرگی بر او بر وزد،  
تو دستور باشی ورا، نیکخواه،  
۴۳۰۰ همان گنج و لشکر گذارم به تو.»  
به پیش بزرگان و پیش دبیر؛  
که دیهیم و تختِ کیی را سَزد،  
نسازد جز از نیکخواهی ورا.  
بدو داد دیهیم و مُهر شهان.  
که، «کارِ جهان، بر دل، آسان مگیر. ۴۳۰۵

ز شاپور زآن گونه شد روزگار،  
ز داد و ز رای وز آهنگ اوی؛  
مرا او را، به هر بوم، دشمن نماند؛  
چو نومید گشت او ز چرخ بلند،  
بفرمود تا پیش او شد دبیر،  
جوانی که کهتر برادرش بود؛  
پسر بُد یکی خرد، شاپور نام،  
چنین گفت پس شاه با اردشیر،  
اگر با من از داد پیمان کنی؛  
که فرزندِ من چون به مردی رسد،  
سپاری بدو گنج و تخت و سپاه؛  
من این تاج شاهی سپارم به تو؛  
بپذرفت زو این سخن اردشیر،  
که چون کودک او به مردی رسد  
سپارد همه پادشاهی ورا؛  
چو بشنید شاپور، پیش مهان،  
چنین گفت پس شاه با اردشیر

پی پادشاهی ندارد نگاه.  
به ژفتی، سرِ سرفرازان بُود.  
کز او شاد باشد دل زیردست!  
جهان را بدین رهنمونی کند.  
۴۳۱۰ به ابر اندر آرد سر و افسرش:  
به بخشش، ز دل رنج بپراگند.  
پی مردمی رانگه داشتن.  
خرد باید و حزم و رای درست.  
هم آموزش مرد برنا و پیر.  
۴۳۱۵ بر او کامها تازه دارد سپهر.  
مگر مردم پاکِ یزدان پرست.  
دگر آلتِ تن سپاه تنند.  
به نومیدی، از رای پالوده گشت،  
سپه چون زید شاد، بی پهلوان؟  
۴۳۲۰ تن بی روان را به خاک افگند؛  
جهان زو شود پاک زیر و زیر.  
همان، نام او شاه بی دین بُود.  
که اوی است دارنده خشم و چشم.  
زنیکیش باید دل و دست شُست.  
۴۳۲۵ همان، از درش، مردِ خسرو پرست.  
دلت را زکری بشوید همی؟  
همه کارش اندر فزايش بُود.“  
به گردِ در آزاداران مگرد.  
بجوید خردمند هرگونه کار:  
ز دشمن نتابد، گه جنگ، روی.  
۴۳۳۰

بدان، ای برادر! که بیداد شاه  
به آگندنِ گنج یازان بُود؛  
خُنک شاه با داد و یزدان پرست  
به داد و به بخشش، فزوئی کند؛  
نگه دارد از دشمنان کشورش؛  
به داد و به آرام، گنج آگند؛  
گناه از گنهکار بگذاشتن؛  
هر آنکس که او این هنرها بجُست،  
بباید خرد شاه را، ناگزیر؛  
دل پادشا چون گراید به مهر،  
گنهکار باشد تنِ زیردست،  
دل و مغزِ مردم دو شاه تنند؛  
چو مغز و دلِ مردم آلوهه گشت؛  
بدان تن در، آسیمه گردد روان؛  
چو روشن نباشد، بپرآگند؛  
چنین هم چو شد شاه بیدادگر،  
بر او بر، پس از مرگ، نفرین بُود؛  
به دین، دار چشم و به دین، دار خشم؛  
هر آن پادشا کو جز این راه بُجست،  
ز کشورش، بپراگند زیردست؛  
نبینی که دانا چه گوید همی؛  
که: ”هر شاه کو را ستایش بُود،  
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد؛  
بدان، ای برادر! که از شهریار،  
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی؟

بداند فزونیٽ مردِ نژاد؛  
نخواهد که مهتر سپاهی بُود.  
نیارد، به کار اندرون، کاستی].  
همان باگهر دَرپرستانِ خویش،  
۴۳۳۵ همی بارد، از شاخ، بارِ درخت.  
سپه را در گنج دارد نگاه.  
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد.  
بُود کت، شبِ تیره، آید به کار.  
چو ایمن بُوی، راست کن کارِ خویش.  
۴۳۴۰ اگر تیره‌ای، گر چراغِ زمان.»  
چو اندرز بنوشت، سالی بزیست.  
تو، اندر جهان، تخمِ زفتی مکار؛  
چنین بُرده رنجِ تو دشمن خورد.  
بر این کار، فرّخ نشیمن بُود.  
۴۳۴۵ ز خُممی که هرگز نگیرد کمی.  
ز بیشی، چرا جویم آین و فر؟  
بگویم؛ تو گفتارِ من، یادگیر.

دگر آنکه لشکر بدارد، به داد؛  
کسی کز در پادشاهی بُود،  
[سه دیگر که دارد به دل راستی؛  
چهارم که با زیرستانِ خویش،  
ندارد در گنج را بسته، سخت؛  
بـپاید در پادشاهی سپاه؛  
اگر گنجت آباد داری به داد،  
سلیحت در آرایشِ خویش دار؛  
بس ایمن مشو، بر نگهدارِ خویش؛  
سرانجام، مرگ آیدت بـگمان  
برادر، چو بشنید، چندی گریست؛  
- برفت و بـماند این سخن یادگار؛  
که هم یک زمان روزِ تو بـگذرد؛  
چو آدینه هرمزد بهمن بُود،  
می لعل پیش آور، ای هاشمی!  
چوشصت و سه شد سال، شد گوش کر؛  
کنون، داستانهای شاهزاده شیر

## پادشاهی اردشیر نکوکار

بیاراست آن تختِ شاپور پیر.  
بر آن پایه تختِ زرین نشاند.  
نخواهم که باشد کسی را گزند. ۴۳۵۰  
بیینید تیزی و آرام من؛  
بسازیم ما با جهان جهان.  
ازیراکه فرزند او بود خُرد.  
که از بدستگالان بُشست او زمین. ۴۳۵۵  
شود نزد اوگاه و تاج ارجمند،  
که پیمان چنین کرد شاپور شاه.  
همان، از پدر، یادگار ویم.  
بکوشید و آیین داد آورید.  
چو مردی، همه رنج ما بادگشت. ۴۳۶۰  
بخورد و بخشید چیزی که خواست.  
همی رایگان داشت آن گاه و تاج.  
که هر کس تن آسان از او ماندند.  
مرا او را سپرد آن خجسته کلاه.  
به مردی، نگه داشت سامان خویش.

چو بنشست برگاه شاه اردشیر،  
کمر بست و ایرانیان را بخواند؛  
چنین گفت ک: «از دور چرخ بلند،  
جهان گرشود رام با کام من،  
ورایدون که با ما نسازد جهان،  
برادر جهان، ویژه، ما را سپرد؛  
فرستم روان ورا آفرین؛  
چو شاپور شاپور گردد بلند؛  
سپارم بدوگاه و تاج و سپاه؛  
من، این تخت را، پائیکار ویم؛  
شما، یکسره، داد یاد آورید؛  
چنان دان که خوردیم و بر ما گذشت؛  
چو ده سال گیتی همی داشت راست،  
نجست از کسی باز و ساو و خراج؛  
مر او را «نکوکار» از آن خواندند،  
چو شاپور گشت از در تاج و گاه،  
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش؛

## پادشاهی شاپور شاپور

از ایران بسی شاد و بهری دُرم، ۴۳۶۵  
جهاندیده و رایزن موبدان!  
نگیرد از آن پس برِ ما فروغ.  
که از رای، مائند بزرگی به جای.  
نیابی؛ به باع اندرون، خَوْ مکار.  
گواژه نباید زدن بر کسی. ۴۳۷۰  
نباید زوان را به زهر آژدن؛  
بکاهد، به گفتارِ خود، آبِ روی.  
تو بشنو؛ که دانش نگردد کهن.  
به گردِ طمع، تا توانی، مگرد.  
همان نیز، با مردِ ناپاک رای. ۴۳۷۵  
گذر زاین چهارانش کمتر بُود؛  
به آزادگی یکدل و یکنهاد.  
پسند آیدش بخششِ روزگار.  
به بی‌دانشی، نام جوید زلاف.  
نباشد دلِ سفله، یک روز، شاد. ۴۳۸۰  
بدان گیتی اندر، نیابد بهشت.  
که بپراگند خواسته، برگزاف.  
تنِ خویش را، آفرین گسترد.

چو شاپور بنشت بر جای عم،  
چنین گفت ک: «ای نامور بخدا،  
بدانید کان کس که گوید دروغ،  
دروغ آزمایی نباشد ز رای؛  
همان، بَرْ تنِ سِفله را دوستدار  
کسی را کجا مغز باشد بسی،  
زبان را نگهدار باید بُدن؛  
که برانجمن مردِ سیار گوی  
اگر دانشی مرد راند سخن،  
دلِ مردِ طامع بُود پر ز درد؛  
مکن دوستی با دروغ آزمای؛  
سرشتِ تن از چارگوهر بُود؛  
اگر سفله، گر مرد با شرم و راد،  
سیوم کو میانه گزیند ز کار؛  
چهارم که بپراگند، برگزاف؛  
دوگیتی بیابد دلِ مردِ راد؛  
بدین گیتی اندر، بُود نامزشت؛  
به گیتی [بماند] همی مرد لاف  
ستوده کسی کو میانه گزید؛

همیشه سرِ بخت بیدار باد!  
که تختِ بزرگی نمایند به کس.» ۴۳۸۵  
ز یزدان، بر او آفرین خواستند.  
بشد شاه روزی به نخچیرگاه.  
چه پرند و چند تازان به تگ.  
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه،  
پر اندیشه شد؛ سرسوی خواب کرد. ۴۳۹۰  
چو در خواب شد شهریار رمه.  
که کس باد، از آن سان، ندارد به یاد.  
بزد بر سرِ شهریار بلند.  
کلاه‌کیی دیگری را سپرد.  
چه یازی به کین و چه نازی به گنج؟ ۴۳۹۵  
هنرجوی و راز جهان را مجوى؛  
پژوهش مکن؛ گرد رازش مگرد..

شما را جهان آفرین یار باد!  
جهاندارمان باد فریادرس!  
بگفت این و از پیش برخاستند؛  
چو شد سالیان پنج با چار ماه،  
جهان پُر شد از باز و یوزان و سگ؛  
ستاره زند از پی خوابگاه؛  
سه جامِ می خسروانی بخورد؛  
پراگنده گشتند لشکر همه،  
بخفت اوی و از دشت برخاست باد،  
فروبرده چوبِ ستاره بگند؛  
جهانجوی شاپور جنگی بمرد؛  
- میاز و مناز و متاز و مرنج؛  
که بهر تو این است، از این تیره گوی؛  
که گر بازیابی، بپیچی به درد؛

## پادشاهی بهرام شاپور

همی داشت سوگِ پدر، چندگاه.  
چنین گفت، بر تختِ شاهنشهی،  
بدانید کان گنج نپراگَند. ۴۴۰۰  
بداندیش را دل پر از دود باد!  
که کاهنده و هم فزاينده ايم.  
که نفزوود، در پادشاهی، نه کاست.  
خردمند و بیدار و دانا بُود،  
به ويژه، خداوندِ ديهيم و تخت؛ ۴۴۰۵  
برافشان؛ که دانش نيايد به بُن.  
چو خواهی که نيكیت ماند به جای.  
بيابي، به پاداش، خرم بهشت؛  
بمانی، به چنگ هوا، بینوا.  
بدان؛ تانمانی به گرم و گدار. ۴۴۱۰  
که چون سر [نيارم] بدین تيره خاك،  
همان، گيتي افروز دارد مرا.  
از آن به که [بي داد]، گنج آگنم؛  
به دشمن رسد، بي گمان، گنج ما.  
تو تخم بدی، تا توانی، مکار.» ۴۴۱۵  
به پاليز، آن سرو يازان بچفت.

خردمند و شايسته بهرام شاه  
چو بنشت بر جايگاه مهی،  
كه: «هر شاه کز داد گنج آگَند،  
زما، اي زدِ پاك خشنود باد!  
همه دانش او راست؟ ما بنده ايم؛  
جهاندار يزدان بُود داد و راست؛  
کسی کو به بخشش توانا بُود؛  
نباید که بند در گنج سخت،  
وگر چند بخشی ز گنج سخن،  
زنیک و بدیها به يزدان گرای،  
اگر زو شناسی همه خوب و زشت،  
وگر برگزینی ز گیتی هوا،  
چو دارد يزدان بدو دست باز،  
چنین است اميدم به يزدانِ پاك  
جهاندار پيروز دارد مرا؛  
گراندر جهان داد بپراگَنم،  
که اي در بماند همي رنج ما؛  
بدونیک ماند زما يادگار؛  
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت،

دل کهتران پرز تیمار بود.  
یکی کهتر از وی برادرش بود.  
همان مهر شاهی و تخت و کلاه.  
بر او سالیان برگذشته دو هفت. ۴۴۲۰  
تو از باد تا چند رانی سخن؟  
در توبه بگزین و راه خرد.  
خرد مايه باد و سخن سود باد!  
به تاریکی اندر ببافد همی. ۴۴۲۵  
به پیری سرآرد، نباشد شگفت؛  
به بالا، سرش برتر از انجمن.  
سر تخت او افسر ماه باد!  
وز او باد تاج گیی شادکام!  
وز او، دست بدخواه کوتاه باد!

به یک چندگه، دیر بیمار بود؛  
نبودش پسر؛ پنج دخترش بود؛  
بدو داد، ناکام، گنج و سپاه؛  
جهاندار، برنا، زگیتی برفت  
- آیا شصت و سه ساله مرد کهن!  
همان روز تو، ناگهان، بگذرد؛  
جهاندار، زاین پیر، خشنود باد!  
اگر در سخن موی کافد همی،  
گراو این سخنهایه اندر گرفت  
به نام شهنشاه شمشیرزن،  
زمانه به کام شهنشاه باد!  
کز اوی است کام و بدوى است نام؛  
**بزرگی و دانش ورا راه باد!**

## پادشاهی یزدگرد بزه گر

سپه راز شهر اندر آورده گرد.  
۴۴۳۰ همی بود، از آن مرگ ناشاد، شاد.  
که: «هرکس که از داد یابید بهر،  
دل، از دادِ ما، شاد و خندان کنید.  
وگر دست یازند، بد را، به کوش.  
بیارامد از کرّی و کاستی،  
۴۴۳۵ ز دل، کینه و آز بیرون کنیم.  
خردمند و بیداردل موبدان.  
روانش ز بیشی بسیرو بُود،  
گراز چیز درویش افزاد اوی،  
به درویش، ماناژش افزون کنیم.  
۴۴۴۰ همی بگذرد تیز بر چشمِ ما،  
همان، خنجر هندوی گردنش.  
خرد را، به تن بر، چو جوشن کنید».  
که گوپال و شمشیرشان بُد امید.  
۴۴۴۵ بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست.  
همه رسم شاهیش بیکار گشت.  
همان دانشی پرهنر بخردان،  
جفاپیشه شد جانِ تاریکِ اوی.

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد،  
کلاه برادر به سر برنهاد؛  
چنین گفت، با نامدارانِ شهر،  
نخست آزمایش به یزدان کنید؛  
بدان را نمامم که دارند هوش؛  
کسی کو بجoid ز ما راستی؛  
به هر جای، جاه وی افزون کنیم؛  
سگالش نگوییم جز با ردان؛  
کسی را کجا دل پر آهو بُود؛  
به بیچارگان، بر، ستم سازد اوی؛  
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم؛  
کسی کو نپرهیزد از خشمِ ما؛  
همی بستر از خاک جوید تنش؛  
به فرمانِ ما، چشم روشن کنید؛  
تنِ هرکسی گشت لرزان چو بید؛  
چو شد بر جهان پادشاهیش راست،  
خردمند، نزدیکِ او، خوار گشت؛  
کنانگ بـا پـهلوان و رـدان،  
یکـی گـشت بـا بـاد، نـزدیکِ اوی؛

به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد.  
به زودی، مكافات کردی گناه. ۴۴۵۰  
فزاينده اختر و افسرش،  
که هرگز نجويند، از آن بوم، بر.  
زهول شاهنشاه، بیجان شدند.  
همان زيردستان فريادخواه،  
بدان کارها تيز بشتافتی. ۴۴۵۵  
فرستاده را راه دادی به شرم.  
شما را بدو راه ديدار نیست.  
به فرمائش، پيدا شد آن راستی.

سترده شد از جان او مهر و داد؛  
کسی را نبُد، نزد او، پایگاه؛  
هرآنکس که دستور بُد بر درش،  
همه عهد کردند با يكدر  
همه يکسر، از بيم، پيچان شدند؛  
فرستادگان کامدندي ز راه،  
چو دستور از آن آگهی یافتي،  
به گفتار گرم و به آواز نرم،  
بگفتی که: «شاه از در کار نیست؛  
نمودم بدو هرچه درخواستی؛

### زادن بهرام، پسر یزدگرد

- همه موبدان زو به رنج و و بال؛  
که پيدا کند در جهان هوردين، ۴۴۶۰  
به نيك اختر و فال گيتى فروز.  
وز آن کودک خرد، شد شادکام.  
كه شايست گفتار ايشان شنود:  
سر هندوان بود؛ نامش سروش؛  
كه بر چرخ کردی، به دانش، لگام؛ ۴۴۶۵  
هشيار و جوينده راه آمدند.  
هم، از زيج رومى، بجستاند راه.  
كه او شهرياری بُود، در جهان.  
يکى شاذل باشد و پارسا.  
همان زيج و صلاابها برکnar. ۴۴۷۰  
كه: «دانش، ز هرگونه، کردیم گرد.

ز شاهييش بگذشت چون هفت سال،  
سر سال هشتم، مه فَوْرَدين،  
يکى کودک آمدش، هرمزد روز،  
هم آنگه، پدر کرد بهرام نام؛  
به در بر، ستاره شمر هر که بود  
يکى مايهور بود، با فر و هوش؛  
يکى پارسي بود هشيارنام  
بفرمود تا پيش شاه آمدند؛  
به صلااب کردند، از اختر، نگاه؛  
از اختر، چنان دید خرمنهان  
آبر هفت كشور، بُود پادشا؛  
برفتند پويان بر شهريار،  
بگفتند، با تاجور یزدگرد،

که دارد بدین کودک خُرد مهر.  
گرانمایه شاهی بُوَد بآفرین.»  
ببخشیدشان گوهر شاهوار.

رد و موبد و پاک دستور شاه، ۴۴۷۵  
که تا چاره آن چه آید به جای:  
نگیرد، شود خسروی دادگر؛  
همه بوم زیر و زیر دارد اوی.

نه او، در جهان، شاد و روشن روان.»

گشاده دل و نیکخواه آمدند. ۴۴۸۰  
ز پیغاره دور است و از سرزنش.  
به هر کشوری، باز و پیمان توست.  
ز داننده، کشور، بر امش بُوَد.

که باشد ز کشور برا او آفرین.

ز فرمان او، شاد گردد جهان.» ۴۴۸۵  
ز کشور فرستادگان کرد گرد.  
به هند و به چین و به آباد بوم.  
بشد؛ تا ببیند به سود و زیان.

که بهرام را پروراننده ای،

پژوهنده اختر و یادگیر. ۴۴۹۰  
جهاندیده و نیک پی بخردی.

پژوهنده نزدیک شاه آمدند،

به هر برزنی، جایگه ساختشان.

بسی نامور نیزه دار، از عرب.

بر تاجور یزدگرد آمدند. ۴۴۹۵  
سخن بشنویم و سراینده ایم.

چنان آمد، اندر شمار سپهر،  
مرا او را، بُوَد هفت کشور زمین؛  
زگفتارشان، شاد شد شهریار؛  
چو ایشان بر فتند از آن بارگاه،  
نشستند و جستند هرگونه رای  
«گر این کودک خُرد خوی پدر  
گر ایدون که خوی پدر دارد اوی،  
نه موبد بُوَد شاد و نه پهلوان؛  
همه موبدان نزد شاه آمدند؛  
بگفتند ک: «این کودک بِرْمَنِش  
جهان، سربه سر، زیر فرمان توست؛  
نگه کن به جایی که دانش بُوَد؛  
ز پرمایگان، دایگانی گزین  
هنرگیرد این شاه خرّم‌نهان؛  
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد،  
هم آنگه، فرستاد کسها به روم؛  
همان، نامداری سوی تازیان  
به هر سو، همی رفت خواننده ای  
بجوید، سخنگوی و دانش پذیر،  
بیامد ز هر کشوری موبدی؛  
چو یکسر بدان بارگاه آمدند؛  
بپرسید بسیار و بنواختشان؛  
بر فتند نعمان و مُنْدِر، به شب؛  
بزرگان چو در پارس گرد آمدند،  
همی گفت هر کس که: «ما بنده ایم؛

که بایسته فرزند شاه جهان،  
دل از تیرگیها بیفروزدش؟  
نجومی و گر مردم هندسی؛  
۴۵۰۰ سخنگوی و از مردم کاردان،  
به دانش، همه رهنمای وی ایم.  
وگر سودمندت که آید همی!  
خود اندر جهان، شاه را، زنده‌ایم.  
که او چون شبان است و ما چون رمه.  
۴۵۰۵ کسی را که دانا بود، بشکنیم.  
که از هندسه بهره دارد بسی.  
به زیر اندرون، تازی اسپی دوان.  
بزرگی او را ستاینده‌ایم.»

که یابد چنین روزگار، از میهان،  
به برگیرد و دانش آموزدش؛  
ز رومی و هندی و از پارسی،  
هم از فیلسوفان بسیارِدان؛  
همه، سریه‌سر، خاک پای وی ایم؛  
نگرتا پسندت که آید همی؛  
چنین گفت مُنْدِر که: «ما بنده‌ایم؛  
هنرهای ما شاه داند همه؛  
سواریم و گردیم و اسپ افگنیم؛  
ستاره شمر نیست چون ما کسی  
پراز مهر شاه است ما را روان؛  
همه، پیش فرزند تو، بنده‌ایم؛

### سپردن یزدگرد بهرام را به منذر و نعمان

روان و خرد را برآورده‌گرد؛  
۴۵۱۰ بدو داد پرمایه بهرام را.  
سرش را به گردون برافراختند.  
ز در، اسپ شاه یمن خواستند.  
همی اشت و اسپ و هَوَّاج گذشت؛  
ز بازارگه تادر شهریار.  
۴۵۱۵ ز دروازه تا پیش درگاه شاه.  
پذیره شدندش همه مرد و زن.  
فراوان زنان نژادی بجست،  
توانگرگزیده گران سایگان.  
که آید هنر بر نژادش پدید؛

چو بشنید از او این سخن یزدگرد،  
نگه کرد، از آغاز، فرجام را؛  
بفرمود تا خلعتش ساختند؛  
تنش را، به خلعت، بیاراستند؛  
از ایوان شاه جهان تابه دشت،  
پرستنده و دایه بی شمار،  
به بازارگه، بسته آین به راه  
چو مُنْدِر بیامد به شهر یمن،  
چو آمد به آرامگاه از نخست،  
ز دهقان و تازی و پرمایگان،  
از آن مهتران، چار زن برگزید

ببستند، بر دایگانی، میان. ۴۵۲۰  
 چو شد سیرشیر و برآگنْدیال،  
 همی داشتندش، به برابر، به ناز.  
 که آن رای با مهتری بود جفت؟  
 ز من، کودکی شیرخواره مساز.  
 ۴۵۲۵ چو گاه است، [بی کار]، خوارم مدار.»  
 به فرهنگ نوزت نیامد نیاز.  
 به دانایی آهنگ باشد تو را،  
 به بازی، همی سرفرازی کنی.»  
 که: «از من، تو بیکار خُردی مساز.  
 ۴۵۳۰ به سانِ گوانم، برو یال نیست.  
 نهادِ من از رای تو دیگر است.  
 زکار آن گزیند که باید، نخست؟  
 دل از نیکویها بشویی همی،  
 بیهین از تنِ زندگان سر بُود.  
 ۴۵۳۵ بیاموزیم تا بدانم، سَزاست:  
 خُنک آن کز آغاز، فرجام جُست!»  
 به زیر لبان، نامِ یزدان بخواند.  
 سویِ سورستان سرکشی، بر هیون.  
 که در سورستان بودشان آبِ روی.  
 ۴۵۴۰ دل، از تیرگیها، بیفروزدش  
 بیاموزدش کان بُود دلفروز؛  
 همان گردشِ رزم با بدگمان؛  
 میانِ یلان، گردن افراشتن.  
 ز هر دانشی داستانها زند،

دو تازی، دو دهقان ز تخمِ کیان  
 همی داشتندش، چنین، چارسال؛  
 به دشواری، از شیر کردند باز؛  
 چو شد هفت ساله به مُنذر چه گفت،  
 چنین گفت ک: «ای مهترِ سرفراز!  
 به داننده فرهنگیانم سپار؛  
 بدو گفت مُنذر که: «ای سرفراز!  
 چو هنگام فرهنگ باشد تو را؛  
 به ایوان، نمام که بازی کنی؛  
 چنین پاسخ آورْد بهرام باز  
 مرا هست دانش، اگر سال نیست؛  
 تو را سال هست و خرد کمتر است؛  
 ندانی که هرکس که هنگام جُست،  
 تو گر باز هنگام جویی همی؛  
 همه کار بیگاه و بی بر بُود؛  
 هر آن چیز کاندر خورِ پادشاهست،  
 سرِ راستی دانش آید، درست؛  
 نگه کرد منذر، بدو؛ خیره ماند؛  
 فرستاد هم در زمان رهنمون،  
 سه موبد نگه کرد، فرهنگ جوی  
 یکی تا دبیری بیاموزدش؛  
 دگر آنکه نخچیر بازان و یوز،  
 سه دیگر که چوگان و تیر و کمان،  
 چپ و راست، پیچان عِنان داشتن؛  
 چو این موبدان پیش منذر شدند؛

فزاينده خود دانشى بود و گرد. ۴۵۴۵  
 که اندر هنر، داد مردى بداد.  
 به فرهنگ يازان بُدى هوش اوی.  
 دلاور گوی گشت خورشید فش.  
 به فرهنگ و چوگان و هم یوز و باز.  
 ۴۵۵۰ برافگندن اسپ و بشتافت.  
 گسى کن هنرمند را باز جای.»  
 ز درگاهِ منذر برفتند، شاد.  
 که: «اسپان این نيزه داران بخواه.  
 به چشم اندر آرند نوکِ سنان.  
 ۴۵۵۵ دِرم بيش خواهم؛ بر ايشان کشم.»  
 که: «اي پرهنر خسرو نامجوی!  
 خداوند او هم، به تن، خويش توس.  
 مرا رنج و سختى چه باید کشيد.»  
 به گيتيت بادا، همه ساله، کام!  
 ۴۵۶۰ بتازم، نپيچم عنان از نهيب.  
 به نوروز، با باد يارش کنم؛  
 نشайд، به تندی، بر او کرد زور.»  
 فَسْيِلَه گزین، از گله دار نو.  
 نگرتاكه را يابي اسپ نبرد!»  
 ۴۵۶۵ ز اسپان جنگاوران، برگزيد.  
 چپ و راست، پيچيد و چندی بگشت.  
 همه زير بهرام بى بر شدي؛  
 يكى بادپايى، گشاده بري؛  
 توگفتى ز دريا برآمد نهنگ.

تنِ شاهزاده بدیشان سپرد؛  
 چنان گشت بهرام خسرو نژاد  
 هنر هرچه بگذشت برگوش اوی،  
 چو شد سال آن نامور بردو شش،  
 به موبد نبودش به چيزى نياز،  
 به آوردگه بـر، عـنان تافتـن؛  
 به مـنـدر چـنـين گـفتـ کـ: «ـايـ پـاـکـرـايـ!  
 اـزـ آـنـ، هـرـ يـكـىـ رـاـ بـسـىـ هـدـيهـ دـادـ؛  
 اـزـ آـنـ پـسـ، بـهـ مـنـدرـ چـنـينـ گـفتـ شـاهـ  
 بـگـوـ تـاـ بـپـيـچـنـدـ پـيـشـمـ عـنانـ؛  
 بـهـايـيـ كـنـنـدـ آـنـچـهـ آـيـدـ خـوـشـمـ؛  
 چـنـينـ پـاسـخـ آـوـزـدـ مـنـذـرـ بدـوـيـ  
 گـلـهـ دـارـ اـسـپـانـ منـ پـيـشـ تـوـسـتـ؛  
 گـرـ اـزـ تـازـيـانـ اـسـپـ خـواـهـىـ خـرـيدـ،  
 بدـوـگـفتـ بـهـرامـ کـ: «ـايـ نـيـكـنـامـ!  
 منـ اـسـپـ آـنـ گـزـينـ کـهـ انـدـرـ نـشـيـبـ  
 چـوـ بـاـ تـگـ چـنانـ پـاـيـدارـشـ کـنـمـ،  
 وـگـرـ آـزـمـودـهـ نـبـاشـدـ سـتـورـ،  
 بـهـ نـعـماـنـ بـفـرـمـودـ مـنـذـرـ کـهـ: «ـرـؤـ؟ـ  
 هـمـهـ دـشـتـ نـيـزـهـ گـزـارـانـ بـگـرـدـ؛  
 بـشـدـ تـيـزـ نـعـماـنـ؛ـ صـدـ اـسـپـ آـورـيدـ؛  
 چـوـ بـهـرامـ دـيـدـ آـنـ، بـيـامـدـ بـهـ دـشـتـ؛  
 هـرـ اـسـپـيـ کـهـ باـ بـادـ هـمـبـرـ شـدـيـ،  
 بـرـ اـيـنـ گـونـهـ، تـاـ بـرـگـزـيدـ اـشـقـرـيـ؛  
 هـمـ اـزـ دـاغـ دـيـگـرـ، گـمـيـتـيـ بـهـ رـنـگـ؛

همی خوی چکید، از بر لعل اوی. ۴۵۷۰  
 که در بیشه کوفه بُد مرزشان.  
 فروزنده، بر سان آذرگشسپ.  
 که از باد ناید، بر او بر، نهیب.  
 که: «ای مرد باهنگ روشن روان! ۴۵۷۵  
 زمانی، به تیمار نگذاریم.  
 دلی نیست اندر جهان بی نهان.  
 زرامش، فزاید تن زاد مرد.  
 که زن باشد از درد فریادرس.  
 اگر تاجدار است اگر پهلوان. ۴۵۸۰  
 جوان را به نیکی بُود رهنمای.  
 بیارند، با زیب و خورشید فش.  
 هم اندیشه با آفرین آیدم.  
 که آرام دل باشدم اندکی!  
 ستوده بمانم، به هر انجمن.» ۴۵۸۵  
 بر او آفرین کرد مرد کهن.  
 سوی کلبه مرد نخّاس رفت.  
 همه از در کام و آرام دل.  
 که در پوستشان عاج بود استخوان.  
 همه کام و زیبایی و فرّهی. ۴۵۹۰  
 دگر لاله رخ، چون سهیل یمن.  
 بها داد منذر، چو آمد پسند.  
 رُخش گشت همچون بدَخُشی نگین.

همی آتش افروخت، از نعل اوی؛  
 بها داد منذر، چو بود ارزشان؛  
 بپذرفت بهرام از او این دو اسپ،  
 همی داشتش، چون یکی تازه سیب،  
 به منذر، چنین گفت روزی جوان  
 چنین بی بهانه همی داریم؛  
 همی هر که بینی تو اندر جهان،  
 زاندوه، باشد رخ مرد زرد؛  
 زن خوب رخ رامش افزای بس؛  
 به زن گیرد آرام مرد جوان،  
 همان، زو بُود دین یزدان بپای؛  
 کنیزک بفرمای تا پنج و شش  
 مگر، زان، یکی دو گزین آیدم!  
 مگر نیز فرزند بینم یکی  
 جهاندار خشنود باشد، ز من؛  
 چو بشنید منذر زبرنا سخن،  
 بفرمود تا سعد گوینده، تفت،  
 بیاورد رومی کنیزک چهل،  
 دو بگزید بهرام از آن گلرخان،  
 به بالا، به کردار سرو سهی؛  
 از آن دو، ستاره یکی چنگزن؛  
 به بالا، چو سرو و به گیسو، کمند؛  
 بخندید بهرام و کرد آفرین؛

داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار  
 گهی زخم چوگان و گاهی شکار.

جز از گوی و میدان نبودیش کار؛

به نخچیرگه رفت، با چنگز؛  
که رنگ رخانش به می داده بود. ۴۵۹۵  
آبا سرو آزاده، چنگی به دست.  
همیشه به لب داشتی نام اوی.  
که پشتیش به دیبا بیاراستی.  
همی تاختی، در فراز و نشیب.  
همان، هر یکی گوهر آگین بُدی. ۴۶۰۰  
دلور ز هر دانشی بهره داشت.  
جوانمرد، خندان، به آزاده گفت،  
برآرم؛ به شست اندرا آرم گره،  
که ماده جوان است و همتاوش پیر. ۴۶۰۵  
به آهو، نجویند مردان نبرد.  
شود ماده از تیر تو نر پیر؛  
چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز،  
نهد همچنان خوار بر دوش خویش.  
بی آزار، پایش برآرد به دوش. ۴۶۱۰  
چو خواهی که خوانمْت گیتی فروز.»  
برانگیخت، زآن دشت آزمَنده، سور.  
به دشت اندرا، از بھر نخچیر داشت.  
سپهبد سُروهای آن نر، تیز،  
کنیزک بدو مانده اندرا شگفت. ۴۶۱۵  
سرش زآن سُروی سیه ساده گشت؛  
بزد همچنان مرد نخچیرگیر.  
به خون اندرون، لعل گشته برش.  
به خم کمان مُهره در، مُهره ساخت.

چنان بُد که یک روز، بی انجمن،  
کجا نام آن رومی آزاده بود  
به پشت هیونی چمان برنشست،  
دلارام او بسود و همکام اوی؛  
به روز شکارش هیون خواستی،  
فروهشته زو چار بودی رِکیب؛  
ركابش دو زرین، دو سیمین بُدی؛  
همان، زیر ترکش کمان مُهره داشت؛  
به پیش اندرا آمدش آهو دو جفت؛  
که: «ای ما! چون من کمان را به زه  
کدام آهو افگنده خواهی، به تیر؟  
چنین گفت آزاده ک: «ای شیز مردا!  
تو آن ماده را نر گردان، به تیر؛  
وز آن پس، هیون را برانگیز تیز؛  
کمان مُهره انداز تا گوش خویش،  
هم آنگه، ز مُهره، بخارد دو گوش؛  
به پیکان، سر و پای و گوشش بدوز،  
کمان را بزه کرد بهرام گور؛  
دو پیکان، به ترکش، یکی تیر داشت؛  
هم آنگه، چو آهو شد اندرا گریز،  
به تیر دو پیکان ز سر برگرفت،  
هم اندرا زمان، نر چون ماده گشت؛  
همان، در سُروگاه ماده، دو تیر  
دو پیکان، به جای سُرو، در سرش؛  
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت؛

پسند آمدش؛ بود جای پسند.  
به تیر اندر آورد جادو کمان. ۴۶۲۰  
بر آن آهو، آزاده را دل بسوخت.  
نگونسار، برزد به روی زمین.  
بر و دست چنگش به خون درنشاند.  
چه بایست جُستن، به من بر، شکن؟  
از این زخم ننگی شدی گوهرم. ۴۶۲۵  
به نخچیر از آن پس کنیزک نبرد.

به گوش یکی آهو اندر فگند؛  
بخارید گوش آهو، اندر زمان؛  
سر و گوش و پایش، به پیکان، بد و خت؛  
بزد دست بهرام و او را زین،  
هیون از بر ماه چهره براند؛  
چنین گفت ک: «ای بی خرد چنگزن!  
اگر گُند بسودی گشاد برم،  
چو او زیر پای هیون در بُرد،

### هنر نمودن بهرام در شکارگاه

به نخچیرگه رفت، با یوز و باز.  
کجا پشت گوری همی بردرید.  
به تندی، به شست سه پر زد گره.  
پر از خون هِزیر از بر و گور زیر. ۴۶۳۰  
همی رفت با او به نخچیرگاه؛  
کز ایشان بُدی راه سود و زیان؛  
بدیشان نماید سواری و زور.  
دوان هر یکی چون هیونی یله.  
به گردار باد هوا، بردمید. ۴۶۳۵  
بزد بر کمر چار تیر خدنگ.  
بدان تا سر آرد، بر ایشان، زمان.  
بر این سان، زند مرد نخچیرگیر.  
هم آن تیر زاین تیر برتر نبود.  
به یک موی بر، بود زخم سوار. ۴۶۴۰  
همان، نیزه داران پر خاشجوی.

دگر هفته، بالشکری سرفراز،  
برابر، زکوهی، یکی شیر دید  
**بـرـآـوـرـدـ زـاغـ سـیـهـ رـاـ بـهـ زـهـ؟**  
دل گور بردوخت با پشت شیر،  
دگر هفته تُعمان و مُنذر به راه  
بسی نامور بُرده از تازیان  
همی خواست منذر که بهرام گور  
شترمغ دیدند جایی گله،  
چو بهرام گور آن شترمغ دید،  
کمان را بمالید، خندان، به چنگ؛  
یکایک، همی راًند اندر کمان؛  
همی پر بشکافت بر تیر تیر؛  
به یک سوزن، این زان فروتن بود؛  
برفت و بدید آنکه بُد نامدار؛  
همی آفرین خواند منذر بر اوی؛

به تو شادمانم، چو گلبن به بار.  
وگر سست گردد کمرگاه تو!»  
ز بهرام، رایش به کیوان رسید.  
شدن آن سران، بر درش، انجمن. ۴۶۴۵  
تصوّر نگاری کند، بر حریر:  
بلند اشتی زیر و زخمی شگفت.  
گشاده بر و چربدستی و زور.  
ز قیر سیه، تازه شد بر حریر.  
فرستاد نزدیک او آن نگار. ۴۶۵۰  
همه لشکر آمد، برآن نامه، گرد.  
به بهرام بر، آفرین خواندند؛  
همی تاختندی بر شهریار.

بدو گفت منذر که: «ای شهریار!  
میادا که [ثم] آورد ماه تو؛  
هم آنگه چو منذر به ایوان رسید،  
فراوان مصوّر بجاست، از یمن؛  
بفرمود تازخم او را به تیر،  
سواری چو بهرام با یال و کفت؛  
کمان مهره و شیر و آهو و گور؛  
شتزمغ و هامون و آن زخم تیر،  
سواری برافگند زی شهریار؛  
فرستاده چون شد بر یزدگرد،  
همه نامداران فرومانند؛  
وز آن پس هنرها چو کردی به کار،

### آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد

چه بهرام؟ خورشید خودکام را.  
که: «هر چند مانم به نزد تو دیر،  
چو ایمن شوم، دل برانگیزدم.»  
ز شهر یمن، هدیه شهریار:  
ز چیزی که پرمایه بردنند نام.  
دگر هرچه معدش بُد در عَدَن.  
به نزدیک او، افسر ماه بود. ۴۶۶۰  
ز شاهی، همی داستانها زند؛  
ز فرزند و نعمان تازی به راه،  
ز درگاه، بیداردل بخردان.  
بدان فر و آن شاخ و آن گردگاه،

پدر آرزو کرد بهرام را؛  
به منذر، چنین گفت بهرام شیر  
همان آرزوی پدر خیزدم؛  
بر آراست منذر، چو بایست کار،  
ز اسپان تازی به زین سِتام؛  
ز بُرد یمان و ز تیغ یمن؛  
چو نعمان که با شاه همراه بود؛  
چنین، تا به شهر صطخر آمدند؛  
وز آن پس چو آگاهی آمد به شاه  
پذیره شدنش همه موبدان؛  
چو از دور بهرام را دید شاه،

ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی. ۴۶۶۵  
 به نزدیک خود، جایگه ساختش.  
 یکی کاخ، بهرام را، چون سَزید.  
 چو اندر خور آمد، پرستندگان.  
 همی از پرستش نخارید سر.  
 ۴۶۷۰ همی ساخت تا بازگردد ز راه.  
 برابرُش، بر تخت شاهی نشاند.  
 که آزاده بهرام را پرورید.  
 شمارِ شما اورمزد من است.  
 که سوی خرد بینم آهنگ اوی.  
 ۴۶۷۵ پدر چشم دارد، همانا، به راه.»  
 بدادند، با جامه شهریار.  
 ده اسپ گرانمایه بردند نام.  
 زرنگ و زبوی و زهرگونه چیز.  
 یکایک، به نعمانِ منذر سپرد.  
 ۴۶۸۰ براندازه، یاراُش را هدیه داد.  
 چنانچون بُود، در خور پیشگاه،  
 که شاهِ یمن چُست پیوند اوی:  
 به چونین پسر، سرفرازم همی.»  
 که: «کارِ من، ایدر، تباه است و شور.  
 ۴۶۸۵ کز این سان کند سوی کهتر نگاه.  
 نه چون کهتری شادُدل، بر دری.»  
 ز بد راه و آینِ شاهِ جهان.  
 بیامد برِ منذرِ نامدار،  
 ببوسید منذر؛ به سر بر نهاد؛

شگفتی فرومائند از کار اوی،  
 فراوان، بپرسید و بنواختش؛  
 به برزن درون، جای نعمان گزید؛  
 فرستاد نزدیک او بندگان؛  
 شب و روز بهرام، پیش پسر،  
 چو یک ماه نعمان بُد نزد شاه،  
 به شب، کس فرستاد و او را بخواند؛  
 بدو گفت: «منذر بسی رنج دید  
 بدین کار، پاداش نزد من است؛  
 پسندیدم این رای و فرهنگ اوی؛  
 تو خود دیر ماندی، بدین بارگاه؛  
 ز دینارِ گنجیش پنجه هزار  
 ز آخرور، به سیمین و زرین لگام،  
 زگستردنیها و از بنده نیز؛  
 زگنجِ جهاندار، مهران ببرد؛  
 به شادی، در بخشش اندر گشاد؛  
 به منذر یکی نامه بنوشت شاه،  
 به آزادی از کارِ فرزند اوی،  
 «به پاداش این کار یازم همی؛  
 یکی نامه بنوشت بهرام گور  
 نه این بود چشمِ امیدم به شاه،  
 نه فرزندم ایدر، نه چون چاکری؛  
 به نعمان بگفت آنچه بودش نهان.  
 چو نعمان برفت از درِ شهریار؛  
 بدو نامه شاهِ گیتی بداد؛

بر آن آفرین، آفرین برفزود؛  
۴۶۹۰  
ز بهرام، چندی به منذر بگفت.  
رخ نامور گشت همچون زیر.  
سخن‌های با پند و فرخ نبشت.  
نگر سر نپیچی، ز راه پدر!  
۴۶۹۵  
پرستنده باش و خردمند باش.  
سر مرد باید که دارد خرد.  
تو، با رای او، هیچ مفزای پای.  
دلی پرزکین و پر آژنگ چهر.  
چنان کو چماند، بباید چمید.  
۴۷۰۰  
ز دینار و از گوهه شاهوار،  
نیزد بر آگنده رنج تو گنج.  
فرستادم اینک، به رسم نثار.  
به پرده درون، دلگشای تو بود،  
که روشن کند جان تاریک تو.  
۴۷۰۵  
گرانی مکن هیچ، بر شهریار؛  
از این پادشاهی، ز هرگونه چیز.  
به کار پرستش، فزاینده باش.  
جدا کرد نتوانی، اندر نهان.»  
سخنگوی و بینا دل و دوستدار.  
۴۷۱۰  
ابا بدره و برده و نیکخواه.  
همه دردها، بر دلش، باد شد؛  
پرستش همی کرد روز و به شب.

وز آن هدیه‌ها، شادمانی نمود؛  
وز آن پس فرستاده، اندر نهفت،  
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر،  
هم اندر زمان، زود پاسخ نبشت؛  
چنین گفت ک: «ای مهتر نامور!  
به نیک و بد شاه، خرسند باش؛  
بدیها، به صبر، از مهان بگذرد؛  
سپهر روان را، چنین است رای؛  
دلی را پراز مهر دارد سپهر؛  
جهاندار گیتی چنین آفرید؛  
از این پس، تو را هرچه آید به کار:  
فرستم؛ نگر، دل نداری به رنج!  
ز دینار گنجی کنون ده هزار،  
پرستار کو رهنمای تو بود؛  
فرستادم اینک، به نزدیک تو؛  
هر آنگه که دینار بردی به کار،  
که دیگر فرستم بسیار نیز،  
پرستنده باش و ستاینده باش؛  
تو آن بذخوی را ز شاه جهان،  
فرستاد از آن تازیان ده سوار،  
رسیدند نزدیک بهرام شاه،  
خردمند بهرام از آن شاد شد؛  
وز آن پس، بر آن پند شاه عرب،

بنده کردن یزدگرد بهرام را و بازآمدن او به نزد منذر  
همی بود بر پای، در پیش شاه.

چنان بُد که یک روز، در بزمگاه،

هم از ایستادن شتاب آمدش.  
به تندي يکي بانگ بزرد، به خشم. ۴۷۱۵  
کز اين پس، نبيند کلاه و کمر.  
نزيبد، بر اين گاهِ ننگ و نبرد.»  
نديد، اندر آن سال، روی پدر،  
كه او پيش رفتی، ميانِ رده.  
فرستاده، آمد به نزديکِ شاه. ۴۷۲۰  
فرستاد قيسر، به آباد بوم.  
سازوار او، جايگه ساختش.  
كه: «ای مردِ بيدارِ گسترده کام!  
از او دور گشتم، چنين، بى گناه.  
مگر بختِ پژمرده بذرخشدم! ۴۷۲۵  
كه مندرِ مرا به زمام و پدر.»  
برآوردد، از آن آرزو، کام اوی.  
وز آن بندِ بى مايه، آزاد گشت.  
وز آن جايگه، رفتن آراست نيز.  
شبِ تيره، چون باد لشکر براند. ۴۷۳۰  
كه رفتيم و ايمِ شدیم از هراس!»  
پذيره شدش کودک و مرد و زن.  
همان، نيزه دارانِ پاکيزه راي.  
زگردِ سپه، روز تاريک شد.  
همي گفت بهرام تیمار و درد. ۴۷۳۵  
پرسيد و گفت: «اختِ شاه چيست?  
زکردار، ترسم که کيف برد!»  
كه گيرد ز شوم اخترش نيز ياد!»

چو شد تيره، بر پاي، خواب آمدش؛  
پدر چون بدیدش به هم بُرده چشم،  
به دُخيم فرمود ك: «او را بَر؛  
بر او، خانه زندان کن و بازگردد؛  
به ايوان همي بود، خسته جگر؛  
مگر روزِ نوروز و جشنِ سده  
چنان بُد که طينوشِ رومى ز راه،  
آبا بدره و بَرده و بازِ روم.  
چو آمد، شاهنشاه بنواختش؛  
فرستاد بهرام زى او پيام  
زکهتر، به چيزی بيازُردد شاه؛  
تو خواهش کنى، گر تو را بخشم،  
سوی دايگانم، فرستد مگر!  
چو طينوش بشنيد پيغام اوی،  
دلاzar بهرام از آن شاد گشت؛  
به درویش، بخشيد بسيار چيز؛  
همه زيردستانِ خود را بخواند؛  
به ياران، همي گفت: «ي زدان سپاس  
چو آمد به نزديکِ شهرِ یمن،  
برفتند نعمان و مندرِ ز جاي؛  
چو مندر به بهرام نزديك شد،  
پياده شدند آن دو آزاد مرد؛  
زگفتار او، چند مندر گريست؛  
كه هرگز نرآند به راهِ خرد؛  
بدو گفت بهرام ك: «این خود مباد

بر آن نیکوی، نیکویها فزوود.  
وگر بخشش و کوشش کارزار. ۴۷۴۰

آمدن یزدگرد به توس و کشن اسپ آبی او را  
چنان شد که بر بوریا باد آرد.  
به ایران، پدر؛ پور فرخ، به دشت.  
ز هر کشوری، موبدان کرد گرد.  
که تا کرد هر یک به اخترنگاه،  
کجا تیره گردد سر و ترگ اوی! ۴۷۴۵  
که پژمرده گردد رخ شهریار!  
که شاه جهان گیرد از مرگ یاد!  
از ایدرسوی چشمۀ سو شود.  
به شادی نظاره، شود سوی توس.  
چنین روز نگذشت، برگوش اوی. ۴۷۵۰  
که این راز در پرده ایزد است.  
به خرّاد [و] بُرْزین و خورشید زرد،  
نه هنگام شادی نه هنگام خشم.  
زمانه به جوش آمد، از خون شاه.  
پزشک آمد از، هر سوی، رهنمون. ۴۷۵۵  
دگر هفته خون آمدی، چون سرشک.  
بگشتن تو از راه پروردگار.  
چو باد خزان آمد، از شاخ برگ.  
سوی چشمۀ سوگرایی، به مهد.  
بگردی، به زاری، بر آن گرم خاک. ۴۷۶۰  
زده دام سوگند پیش روان،

فرود آوریدش، هم آنجا که بود؛  
بجز بزم و میدان نبودیش کار؛

وز آن پس، غم و شادی یزدگرد  
بر این نیز، چندی زمان برگذشت؛  
ز شاهی، پراندیشه شد یزدگرد؛  
به اخترشناسان، بفرمود شاه  
که تا: کی بُود، در جهان، مرگ اوی؛  
چو باشد، کجا باشد آن روزگار  
ستاره شمر گفت ک: «این خود مباد  
چو بخت شاهنشاه بَدْرَو شود،  
فراز آورد لشکر و بوق و کوس؛  
بر آن جایگه بر، بُود هوش اوی؛  
از این دانش ار یاد گیری، بد است؛  
چو بشنید زو شاه، سوگند خُرَد  
که: «من چشمۀ سو نبینم، به چشم،  
بر این نیز بگذشت گردون سه ماه؛  
ز بینیش، بگشاد یک روز خون؛  
به دارو چو یک هفته بستی پزشک،  
بدو گفت موبد که: «ای شهریار!  
تو گفتی که: «بگریزم از چنگ مرگ،  
تو را چاره این است کز راه شهد،  
نیایش کنی پیش یزدان پاک؛  
بگویی که: «من، بندۀ ناتوان،

به پیش تو، ای داورِ داد و راست!  
هم، آن درد را، سودمند آمدش.  
گذر کرد، بر سوی دریای شهد.  
ز بینیش، گه گه، همی رفت خون. ۴۷۶۵  
برون آمد از مهد و دریا بدید.  
ز یزدانِ نیکی دهش کرد یاد.  
ب خورد و بیاسود، با رهنمون.  
نشستن چه بایست، چندین، به جای؟  
که از خویشن دید نیکی همه، ۴۷۷۰  
سُرین گرد چون گور و کوتاه لنگ.  
بلند و سیهٔ خایه و زاغْ چشم.  
سیهٔ سُم و گفک افگن و شیر کش.  
که: «این را، سپاه اندر آرید گرد.»  
یکی زین و پیچان کمندی دراز. ۴۷۷۵  
که آورده آن آژدها را به راه؟  
برآشت از آن شهریار رمه.  
به نزدیک آن اسپ شد، شادکام.  
که ننهاد دست از پس و پای پیش.  
به زین برنهادن، همان، گشت رام. ۴۷۸۰  
نجنید، بر جای، تازان نهنگ.  
خروشان شد آن باره سنگ سُم.  
به خاک اندر آمد سر و افسرش.  
چه جویی تو، زاین بر شده هفت گرد؟  
پرستیدن او نیارد بـها. ۴۷۸۵  
خداؤنـ خورشید و گردنده ماه..

کنون آمدم - تا زمانم کجاست-  
چو بشنید شاه آن، پسند آمدش؛  
بـیاوـد سیصد عـمارـی و مـهدـ؛  
شب و روز تازان، به مـهدـ اندرون؛  
چـونـزـدـیـکـیـ چـشـمـهـ سـوـرـسـیدـ،  
از آـنـ آـبـ، لـختـیـ بهـ سـرـ بـرـ نـهـادـ؛  
زـمانـیـ، زـبـینـیـ نـیـامـدـشـ خـونـ؛  
منـیـ کـردـ وـ گـفتـ: «ایـنـ آـیـینـ وـ رـایـ!ـ  
چـوـگـرـدنـکـشـیـ کـردـ شـاهـ رـمـهـ،  
زـدـرـیـاـ بـرـآـمـدـ یـکـیـ اـسـپـ خـنـگـ،  
دـمـانـ وـ چـوـ شـیرـ ژـیـانـ، پـرـزـ خـشـمـ؛  
کـشـانـ دـمـ درـ پـایـ باـ یـالـ وـ بـشـ؛  
چـنـینـ گـفتـ باـ مـهـترـانـ یـزـدـگـردـ  
بـشـدـ گـردـ چـوـپـانـ وـ دـهـ کـرـهـ تـازـ،  
چـهـ دـانـستـ رـاـزـ جـهـانـدارـ شـاهـ،  
فـرـوـمـانـدـ چـوـپـانـ وـ لـشـکـرـ، هـمـهـ؛  
هـمـ آـنـگـاهـ، بـرـداـشتـ زـینـ وـ لـگـامـ؛  
چـنانـ رـامـ شـدـ خـنـگـ برـ جـایـ خـوـیـشـ،  
زـ شـاهـ جـهـانـدارـ، بـسـتـدـ لـگـامـ؛  
چـوـ زـینـ بـرـنـهـادـشـ، بـرـآـهـخـتـ تـنـگـ؛  
پـسـ پـایـ اوـ شـدـ کـهـ بـنـدـدـشـ دـمـ؛  
بـغـرـیـدـ وـ یـکـ جـعـفـتـهـ زـدـ بـرـ سـرـشـ؛  
زـ خـاـکـ آـمـدـ وـ خـاـکـ شـدـ یـزـدـگـردـ؛  
چـوـ اـزـ گـرـدـشـ اوـ نـیـابـیـ رـهـاـ،  
بـهـ یـزـدانـ گـرـایـ وـ بـدـوـکـنـ پـناـهـ،

بیامد بدان چشمه لازورد.  
کسی در جهان این شگفتی ندید.  
که: «شاها! زمان آوریدت به توس.»  
۴۷۹۰ همی ریختند، از بریال، خاک؛  
میان تهیگاه و مغز سرش.  
به دیبا، تنش را بستند، خشک.  
سوی پارس شد آن خداوند تاج.  
چو آرام یابی، بترس از گزند.  
۴۷۹۵ چونان خورده آید، به از جام نیست.  
چو باشد کسی را به دین پایگاه..-

چو او کشته شد، اسپ آبی چو گرد،  
به آب اندرون، شد تنش ناپدید؛  
ز لشکر، خروشی برآمد چو کوس  
همه جامه‌ها بردریدند، پاک؛  
وز آن پس، بکافید موبد برش؛  
بیاگند، یکسر، به کافور و مشک؛  
به تابوت زرین و در مهد ساج،  
- چنین است رسم سرای بلند؛  
تو رامی و با تو جهان رام نیست؛  
پرستیدن دین به است از گناه،

### نشاندن مهان خسرو را بر تخت

از ایران برگشتند، گریان، مهان.  
هشیوار دستور روشن روان،  
بر دخمه یزدگرد آمدند:  
۴۸۰۰ دگر قارن گرد، پور گشیپ.  
چو پیروز اسپ افگن، از گرزیان؛  
بزرگان و گندآوران جهان،  
همه آمدند، اندر آن شهر، گرد.  
که: «ای نامداران برنا و پیر!  
کسی زاین نشان شهریاری ندید.  
زکهتر نهان کردن رای و گنج،  
نه از نامداران پیشین شنید.  
ز خاکش، به یزدان پناهیم و بس.  
زمغزو دل و رای و پیوند اوست.

چو در دخمه شد شهریار جهان،  
گنارنگ، با موبد و پهلوان؛  
همه، پاک، در پارس گرد آمدند؛  
چو گستهم کو پیل کشته، بر اسپ؛  
چو میلاد و چون پارس مرزیان؛  
دگر هر که بودند از ایران مهان؛  
کجا خوارشان داشتی یزدگرد؛  
چنین گفت گویا گشیپ دبیر  
جهاندار ماتا جهان آفرید،  
بجز کشتن و خواری و درد و رنج،  
از این شاه ناباکتر، کس ندید؛  
نخواهیم، بر تخت، از این تخمه کس؛  
سرا فراز بهرام فرزند اوست؛

نخواهیم، بر تخت، بیدادگر.» ۴۸۱۰  
 هرآن کس که بودند، از ایران‌سران؛  
 نخواهیم، با تاج و تختِ مهی.»  
 همه شهرياري دگر خواستند.  
 پراگنده شد در ميانِ مهان،  
 چو بیورُد و شگنانِ زرین‌کلاه، ۴۸۱۵  
 هم از خاک تا برج ماهی مراست.»  
 چو از تخت کم شد سرِ تاجور.  
 هرآن کس که بودند روشنْ روان،  
 همی زاین سخن داستانها زندن؛  
 ببینید تا از درِ کارکیست! ۴۸۲۰  
 که بندد، بر این تخت، زرین کمر؛  
 جهان مرغزاری است، بی شهريار.»  
 جوانمرد و روشندل و شادکام.  
 به مرز اندر، از بی‌نيازان بُد اوی.  
 بر او انجمن شد، ز هر سو، سپاه. ۴۸۲۵

ز منذر گشاید سخن، سربه‌سر؛  
 بخوردند سوگنده‌ای گران  
 ک: «از این تخمه، کس را به شاهنشهی  
 براین برنهادند و برخاستند؛  
 چو آگاهی مرگِ شاهِ جهان  
 آلانْ شاه و چون پارس، پهلوسپاه؛  
 همه هریکی گفت: «شاهی مراست؛  
 جهانی پرآشوب شد سربه‌سر،  
 به ایران رد و موبد و پهلوان،  
 بدین کار، در پارس گرد آمدند؛  
 که: «این تختِ شاهی سزاوارِ کیست؟  
 نبینیم بخشنده‌ای دادگر  
 که آشوب بنشاند از روزگار؛  
 یکی مرد بُد پیر، خسرو به نام؛  
 هم از تخمه سرفرازان بُد اوی؛  
 سپردند گردان بدو تاج و گاه؛

### آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدر

که: «از چرخ، شد بخت را آب شور.  
 بمرد و همه نامِ شاهی ببرد.  
 به شاهی، همی خسروش خواندند.  
 ک: «از این تخمه، هرگز نخواهیم شاه؛  
 از آبِ پدر، یافت او مغز و پوست.» ۴۸۳۰  
 ز مرگِ پدر، شد دلش مستمند.  
 خروشیدنِ موبد و مرد و زن.

پس آگاهی آمد به بهرامِ گور  
 پدرُت، آن سرافراز شاهان، بمرد؛  
 یکی مرد برگاه بنشاندند؛  
 بخوردند سوگند، یکسر، سپاه  
 که بهرام، فرزندِ او، هم چو اوست؛  
 چو بشنید بهرام، رخ را بگند؛  
 برآمد دو هفته، ز شهر یمن،

سِرِ ماهِ نو را، بیاراست گاه.  
همه تازیانِ یمن، بیش و کم.  
آبی آتش، از درد، بریان شدند. ۴۸۳۵  
که: «ای پر هنر شهریارِ بلند!  
نه جویای تریاک را آمدیم.  
زهش چون ستم بینم و مرگ داد.»  
که: «اکنون که شد روزِ ما تار و تور،  
گسته شود، بگسلد فرّهی. ۴۸۴۰  
شود جای، بر تازیان بر، مَغاک.  
به مرگِ پدر، سوگواری کنید.»  
به مردی، یکی پاسخ افگند بُن.  
بر این دشت، روزِ شکارِ من است. ۴۸۴۵  
همه ساله، با تاج و با یاره باش.  
که نعمان و منذر فگندند بُن،  
همه، تاختن را، بیاراستند.  
یکی لشکری ساز، شیرانِ نو.  
فراز آرگرد، از در کارزار.  
کدام است، با تاج و گنج و سپاه!» ۴۸۵۰  
همه تیغداران و نیزه‌وران.  
همه روی کشور، به پی، بسپرند.  
زمین خیره شد، زیر نعل اندرون.  
کس آن رنجها را نبُد دستگیر.  
چو بیکار شد تختِ شاهنشهان. ۴۸۵۵  
به تُرک و به هند و به مُکرانِ زمین،  
کسی نیست زیبای شاهنشهی.»

چو یک ماه بنشست با سوگ شاه،  
برفتند نعمان و منذر، به هم؛  
همه زار، با شاه، گریان شدند؛  
زبان برگشادند، از آن پس، زبند  
همه در جهان خاک را آمدیم؛  
بمیرد کسی کوز مادر بزاد؛  
به منذر چنین گفت بهرامِ گور  
از این تخمه گرنامِ شاهنشهی  
ز دشتِ سواران، برآزند خاک؛  
پراندیشه باشد و یاری کنید؛  
ز بهرام، بشنید منذر سخن؛  
چنین گفت ک: «این روزگارِ من است؛  
تو بر تخت بنشین و نظاره باش؛  
همه نامداران بر این همسخن  
ز پیش جهانجوی برخاستند؛  
بفرمود منذر به نعمان که: «رو؛  
ز شیبان و غسانیان ده هزار  
من ایرانیان را نمایم که شاه  
بیاوُز نعمان سپاهی گران؛  
بفرمود تا تاختنها برَند؛  
ره سورستان تا در طیسفون،  
زن و کودکِ خُرد بردند اسیر؛  
پراز غارت و سوختن شد جهان،  
پس آگاهی آمد به روم و به چین؛  
که: «شد تخت ایران ز خسرو تهی؛

به بیدادی، از جای برخاستند.  
که یارست تختِ کَیی را پَسُود،  
به شاهنشهی، تیزگردن فراخت. ۴۸۶۰

همه، تاختن را، بیاراستند؛  
چو از تخم شاهنشهی کس نبود  
به ایران، همی هرکسی دست آخت؟

### نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن

یکایک، سوی چاره بستافتند.  
نشستند یک با دگر، همگروه؛  
زروم و ز هند و سوارانِ دشت.  
دل و جان از این رنج پرداختن.»  
سخنگوی و بینادل آزاده‌ای؛ ۴۸۶۵  
دبیری بزرگ و سخنگوی بود؛  
سخن گوید و گفت او بشنود.  
جهان را، به نامِ تو بادا نیاز!  
به هر جای، پشتِ دلiran ٹوی.  
ز خون، مرز چون پرِ دراج گشت، ۴۸۷۰  
که این مرز را از تو دیدیم ارز.  
به هرجای، تاراج و آویختن.  
زئفرین بترسیدی و سرزنش.  
به پیرانسر، این سودمند آیدت!  
کز اندیشهٔ برتران برتر است. ۴۸۷۵  
سخن نیز کز کاردانان شنید.»  
بیامد سوی دشتِ نیزهوران.  
سخنهای ایرانیان کرد یاد.  
به پاسخ، بر او هیچ نگشاد لب.  
سخن زاین نشان، با شهنشاه، گوی. ۴۸۸۰

چو ایرانیان آگهی یافتد،  
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه،  
که: «این کار از اندازه اندرگذشت،  
یکی چاره باید کنون ساختن؛  
بجُستند موبد فرستاده‌ای:  
کجا نام آن گو جوانوی بود؟  
بدان تا به نزدیکِ منذر شود؛  
به منذر بگوید که: «ای سرفراز! نگهدار ایران و نیران ٹوی؛  
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت؛  
تو-گفتم - باشی خداوند مرز؛  
کنون، غارت از توست و خون ریختن؛  
نبودی چنین، پیش از این، بدگُنش؛  
نگه کن بدین تا پسند آیدت!  
جز از تو، زَر، داوری دیگر است  
بگوید فرستاده چیزی که دید؛  
جوانوی دانا، ز پیش سران،  
به منذر، سخن گفت و نامه بداد؛  
سخناش بشنید شاه عرب؛  
چنین گفت ک: «ای دانشی چاره جوی!

چو پاسخ بجويي، نمایدْت راه.»  
 جوانوی شد با در شهريار.  
 برا او آفریننده را ياد کرد.  
 فرومائند بینادل اندر شگفت.  
 همی بوی مشک آيد، از موی اوی. ۴۸۸۵  
 پیامش، سراسر، فراموش گشت.  
 ز دیدار، چشم و دلش تیره شد.  
 به خوبی، بر تخت بنشاختش.  
 ک: «از ايران، چرا رنجه گشته به راه؟ ۴۸۹۰  
 هم آگندن گنج یابی زما.»  
 که او را به نزدیک منذر برد.  
 به پاسخ، سخنهای فرخ نویس؛  
 از او بشنو و پاسخش ده، تمام.  
 رخ منذر، از رای او، بر شکفت.  
 مر آن نامه را پاسخ افگند بُن. ۴۸۹۵  
 هر آن کس که بد کرد، کیفر برد.  
 وز آن نامداران که کردی سلام.  
 که بیهوده، پیکار بایست جُست؟  
 که با فر و بُرز است و بالشکر است. ۴۹۰۰  
 همی دامن خویش در خون کشید.  
 بر ايرانيان بر، نبودی شکن.  
 وز او نيز، چندی سخنه شنید.  
 بزرگی و پیروزی و بخت را!»  
 يکی روشن اندیشه افگند بُن؛  
 به دانايی، از هر کسی بسی نياز! ۴۹۰۵

بگوی اين که گفتی، به بهرام شاه؛  
 فرستاد با او يکی نامدار؛  
 چو بهرام را دید داننده مرد،  
 از آن بُرز و بالا و آن يال و کفت،  
 همی مَی چکد گفتی، از روی اوی؛  
 سخنگوی بسی فر و بسی هوش گشت؛  
 بدانست بهرام کو خیره شد؛  
 بپرسید بسیار و بمناختش؛  
 چو گستاخ شد، زو بپرسید شاه  
 از این پس، بر رنج یابی زما؛  
 فرستاد با او يکی پر خرد  
 بگوید که: «آن نامه پاسخ نویس؛  
 وز آن پس، نگر تا چه دارد پیام!  
 بیامد جوانو؛ سخنهها بگفت؛  
 چو بشنید از آن مرد بینا سخن،  
 جوانوی را، گفت ک: «ای پر خرد!  
 شنیدم همه هرچه دادی پیام؛  
 چنین گوی ک: «این بَد که کرد از نخست  
 شهنشاه بهرام گور ایدر است  
 ز سوراخ چون مار بیرون کشید،  
 گر ایدون که من بودمی رایزن،  
 جوانوی روی شهنشاه دید؛  
 بپرسید تا شاید او، تخت را؛  
 ز منذر چو بشنید زان سان سخن،  
 چنین داد پاسخ که: «ای سرفراز،

فراوان از آزادگان کشته شد.  
اگر بشنوی، تا بگویم سخن:  
به شادی، زمین را بباید سپردد؛  
چنانچون بود شاه گیتی فروز.  
۴۹۱۰ همانا، ز جنبش نیاید زیان.  
خردمندی و دوری از بی خرد.  
نپیچی ز پیغاره و سرزنش.»  
گُسی کردش از شهر آباد، شاد.

از ایرانیان گر خردگشته شد،  
کنون، من یکی نامجویم کهن؛  
تو را، با شهنشاه بهرام گرد،  
به ایران خرامید، با باز و یوز،  
شنیدن سخنهای ایرانیان؛  
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد؛  
زکردار بدل، دور داری منش؛  
چو بشنید منذر، ورا هدیه داد؛

آمدن بهرام گور به جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او

نشستند و گفتند، بی انجمن.  
به ایران خرامند، با انجمن. ۴۹۱۵  
همه نیزه دار، از در کارزار.  
سر نامداران پر از باد کرد.  
جوانوی نزد دلiran رسید.  
بر آذر پاک بُرزین شدند.  
۴۹۲۰ مگر بازگردد به شادی و بزم!  
بر آن دشت بی آب، لشکر کشید.  
به گرد اندر آمد، ز هرسو، سپاه.  
به جهرم کشیدی، ز شهر یمن.  
چو لشکر به روی اندر آورد روی؟»  
۴۹۲۵ چو آیند پیش، بیارای خوان.  
کسی تیز گردد، تو تیزی مکن.  
که را خواهد خواهند شاه جهان!  
گر آسان بُود، کینه پنهان کنیم؛

خود و شاه بهرام، با رایزن،  
سخن‌شان بر آن راست شد کز یمن،  
گزین کرد از آن تازیان سی هزار،  
به دینارشان، یکسر آباد کرد؛  
چو آگاهی این به ایران رسید،  
بزرگان، از آن کار، غمگین شدند؛  
زیزان، همی خواستند آنکه رزم  
چو منذر به نزدیک جهرم رسید،  
سراپرده زد راد بهرام شاه؛  
به منذر، چنین گفت ک: «ای رایزن!  
کنون جنگ سازیم گرگفت و گوی،  
بدو گفت منذر: «میان را بخوان؛  
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن؛  
بجوییم تا چیستشان، در نهان؛  
چو دانسته شد، چاره آن کنیم؛

بـ جنبـند و خـوـی پـلنـگ آـورـنـد،  
زـ خـورـشـیدـ تـابـانـ، ثـرـیـاـ کـنـمـ.  
چـنـینـ بـرـزـبـالـ و مـهـرـ توـ رـاـ؛  
شـکـیـبـایـیـ و دـانـشـ و سـنـگـ توـ،  
کـلـهـ رـاـ و زـیـبـایـیـ بـخـتـ رـاـ؛  
بـخـواـهـنـدـ بـرـدـنـ هـمـیـ اـزـ توـگـاهـ،  
برـانـگـیـزـمـ، اـنـدـرـ جـهـانـ، رـسـتـخـیـزـ.  
فـدـایـ توـ بـادـاـ تـنـ و جـانـ منـ!  
هـمـانـ رـسـمـ و آـیـنـ و رـاهـ مـراـ،  
پـدرـ بـرـ پـدرـ، کـرـدـ شـایـدـ درـستـ؛  
هـمـانـ، اـیـزـدـ دـادـگـرـ یـارـ مـاستـ؛  
کـهـ زـیـبـایـ تـاجـیـ و زـیـبـایـ گـاهـ.»  
بـخـنـدـیدـ و شـادـانـ دـلـشـ بـرـدـمـیدـ.  
رـدانـ و بـزرـگـانـ اـیـرانـگـروـهـ،  
یـکـیـ دـانـشـیـ اـنـجـمـنـ خـوـاـسـتـنـدـ.  
بـهـ سـرـ بـرـنـهـادـ آـنـ بـهاـگـیرـ تـاجـ.  
بـیـارـاسـتـ؛ کـوـ بـودـ شـاهـ جـهـانـ.  
دـگـرـ دـستـ، نـعـمـانـ و تـیـغـیـ بـهـ دـستـ.  
نـبـدـ جـزـ بـزرـگـانـ تـازـیـ بـهـ پـایـ.  
بـیـامـدـ بـهـ دـهـلـیـزـ پـرـدـهـ سـرـایـ.  
زـدـرـشـانـ، بـهـ آـواـزـ، بـگـذاـشـتـنـدـ.  
بـدـیـدـنـدـ زـیـبـاـ یـکـیـ تـاجـ و گـاهـ.  
هـمـیـشـهـ، زـ توـ دـورـ دـسـتـ بـدـیـ!ـ  
بـرـانـداـزـهـ بـرـ، پـایـگـهـ سـاخـتـشـانـ.  
جـهـانـدـیدـهـ و سـالـخـورـدـهـ سـرـانـ!

وـرـاـیدـوـنـ کـجـاـکـینـ و جـنـگـ آـورـنـدـ؛  
منـ اـیـنـ دـشـتـ جـهـرـمـ چـوـ درـیـاـ کـنـمـ؛  
بـرـآنـمـ کـهـ بـیـنـنـدـ چـهـرـ توـ رـاـ،  
خـرـدـمـنـدـ و رـایـ و فـرـهـنـگـ توـ،  
نـخـواـهـنـدـ جـزـ توـکـسـیـ، تـختـ رـاـ؛  
وـرـاـیدـوـنـ کـهـ گـمـ کـرـدـهـ دـارـنـدـ رـاهـ؛  
مـنـ و اـیـنـ سـوـارـانـ و شـمـشـیرـ تـیـزـ!  
بـبـیـنـیـ بـُرـوـهـایـ پـیـچـانـ مـنـ؟  
چـوـ بـیـنـنـدـ بـیـ مـرـ سـپـاـهـ مـرـاـ؛  
هـمـیـنـ پـادـشـاهـیـ کـهـ مـیـرـاـثـ تـُسـتـ؛  
سـدـیـگـرـ کـهـ خـونـ رـیـختـنـ کـارـ مـاـسـتـ؛  
کـسـیـ رـاـ جـزـ اـزـ توـ نـخـوانـدـ شـاهـ؛  
زـ منـذـرـ چـوـ شـاهـ اـیـنـ سـخـنـهاـ شـنـیدـ،  
چـوـ خـورـشـیدـ بـرـزـدـ سـرـ اـزـ تـیـغـ کـوهـ،  
پـذـیرـهـ شـدـنـ رـاـ، بـیـارـاسـتـنـدـ؛  
نـهـادـنـدـ، بـهـرـامـ رـاـ، تـختـ عـاجـ؛  
نـشـسـتـیـ بـهـ آـیـنـ شـاهـنـشـهـانـ،  
زـ یـکـ دـسـتـ بـهـرـامـ، مـنـذـرـ نـشـستـ؛  
هـمـهـ گـرـدـ بـرـگـرـدـ پـرـدـهـ سـرـایـ،  
ازـ اـیـرانـیـانـ، آـنـکـهـ بـُدـ پـاـکـرـایـ  
بـفـرـمـودـ تـاـ پـرـدـهـ بـرـدـاـشـتـنـدـ؛  
رـسـیـدـنـدـ نـزـدـیـکـ بـهـرـامـشـاهـ؛  
بـهـ آـواـزـ، گـفـتـنـدـ: «اـنـوـشـهـ بـَدـیـ؛  
شـهـنـشـاهـ پـرـسـیدـ و بـنـوـاـخـتـشـانـ؛  
چـنـینـ گـفتـ بـهـرـامـ کـ: «اـیـ مـهـرـانـ،

چرا بخشش، اکنون، به رای شماست؟»  
که: «ما را شکیبا مکن بر زیان.  
بر و بوم ما را؛ سپاهی تو را؛  
شب و روز، با پیچش و باد سرد.»  
هوا بر دل هرکسی پادشاه است.  
چرا کس نشانید بر جای من؟»  
نه کهتر گزیرد نه خسرو نژاد.  
که خوانند هرکس بر او آفرین.»  
که جویند از ایران یکی شهریار.  
فروزنده تاج و تخت و کمر.  
که در پادشاهی، دلارام بود.  
پر از چاره و پر نیاز آمدند.  
اگر جُست جای پدر، گر نجست.  
که هم نامور بود و هم شاه نو.  
وزاین چار، بهرام بُد شهریار.  
از ایرانیان هر که او بُد کهن،  
دلیر و سبکسار و خودکام را.»  
دل هرکسی تیز گشت، اندر آن.  
که: «خواهم که دانم، به سود و زیان،  
چرایید پر درد و تیره روان!»  
بسی خسته دل پارسی خواستند؛  
یکایک، بر آن دشت، کردند گرد.  
یکی مانده بر جای و جانش به جای.  
بریده شده، چون تنی بی روان.  
از آن خستگان، ماند نعمان شگفت.

پدر بر پدر، پادشاهی مراست؛  
به آواز، گفتند ایرانیان  
نخواهیم، یکسر، به شاهی تو را؛  
کز این تخم، پر داغ و دودیم و درد؛  
چنین گفت بهرام ک: «آری! رواست؛  
مرا گر نخواهید، بی رای من  
چنین گفت موبد که: «از راه داد،  
تواز ما یکی باش و شاهی گزین،  
سه روز اندر این کار شد روزگار،  
نبشتند پس نام صد نامور:  
از آن صد، یکی نام بهرام بود  
از آن صد، به پنجاه بازآمدند؛  
ز پنجاه، بهرام بود از نخست،  
ز سی نیز، بهرام بُد پیشرو؛  
ز سی، کرد داننده موبد چهار؛  
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن،  
«نخواهیم - گفتند: بهرام را:  
خروشی برآمد، میان سران؛  
چنین گفت منذر به ایرانیان  
کز این سال ناخورده شاه جوان،  
بزرگان، به پاسخ، بیاراستند؛  
از ایران که را خسته بُد یزدگرد،  
بریده یکی را دو دست و دو پای؛  
یکی را دو دست و دو گوش و زیان  
یکی را ز تن دور کرده دو کفت؛

چو منذر بدید آن، برآورُد خشم.  
به خاکِ پدر گفت ک: «ای شوریخت!  
روان را به آتش چرا سوختی؟»  
که: «این بَد، بر ایشان، نشاید نهفت.  
که گُندی نه خوب آید، از شهریار.»

یکی را، به مِسْمار، کنده دو چشم؛  
غمی گشت، از آن کار، بهرام سخت؛  
اگر چشم شادیت بردوختی،  
جهانجوی منذر به بهرام گفت  
سخنها شنیدی تو؛ پاسخ گزار؛

### سخن گفتن بهرام با ایرانیان

جهاندیده و کازکرده سران!  
پدر را نکوهش کنم، درخُور است.  
کز آن تیره شد رای باریکِ من؛  
چو بخشایش آورُد یزدانِ من،  
بشد خسته کامِ من، از شستِ اوی.  
که هرگز ندیدم نوازش ز شاه.  
چو باشد، پی مردمی گم بُود.  
روانم همی از خرد برخورد.  
که باشد به خوبی مرا رهنمون،  
 بشوییم ما جان و دل زان گناه؛  
بر آینِ یزدان پرستان، زیم؛  
تن آسانی و داد جویم، همه.  
ندارد هنر شاه بیدادگر.  
به بیدادگر بُر، بباید گریست.  
خردمندی و نیکخواهی مراست.  
همه شهریارانِ برنا و پیر،  
به دین و خرد، رهنمای منند.  
ز هرگوهری، با خرد همراه.

چنین گفت بهرام ک: «ای مهتران:  
همه راست گفتید و زاین بَتَّر است؛  
از این، چاشنی هست نزدیکِ من  
که ایوانِ او بود زندانِ من؛  
رهانید طینوشم، از دستِ اوی؛  
از آن کرده‌ام دستِ منذر پناه  
بِدان خُو مبادا که مردم بُود!  
سپاسم ز یزدان که دارم خرد؛  
ز یزدان همی خواستم تا کنون،  
که تا هرچه با مردمان کرد شاه،  
به کامِ دلِ زیرستان، زیم؛  
شُبان باشم و زیرستان رمه؛  
منش هست و فرهنگ و رای و هنر؛  
لئیمی و کرّی، ز بیچارگی سست؛  
پدر بر پدر، پادشاهی مراست؛  
ز شاپور بهرام تا اردشیر،  
پدر بر پدر بُر، نیایِ منند؛  
ز مادر، نبیره شَمیران شهم؛

سواری و مردی و نیروی دست.  
به رزم و به بزم و به هر کار کرد.  
همان، نامدارانِ خسروپرست.  
شما، یکسر، آباد باشد و شاد. ۵۰۰۵  
ز بیدادی شاه ایران شده است،  
همه زیردستان بمانند شاد.  
زیان را به یزدان گروگان کنم:  
برش، در میان، تنگ بنهم تاج.  
همان تاج را در میان آوریم. ۵۰۱۰  
کسی را که شاهی کند آرزوی،  
به سر بر نهد نامبردار تاج.  
میان شاه و تاج از بر و تخت زیر.  
اگر دادگر باشد و پارسا؛  
گزینید گردنشی را همال، ۵۰۱۵  
سینان سواران بُود خار و خو.  
ندانند گردانِ تازی گریز.  
سراflashan کنیم، از برگاهتان.  
بر این داوری، رای فرخ نهید.»  
جهانی، زگفتارش، آسمیمه شد. ۵۰۲۰  
که گفتار آن شاه دانا شنود،  
نه از راهِ کژی و نابخردی است.  
سَزد، گر دل از داد داریم شاد.  
یکی تخت و تاج کیی در میان،  
ز خونش نپرسد ز ما دادگر. ۵۰۲۵  
همان گر بمیرد، بباشیم شاد؛

هنر، هم خرد، هم بزرگیم هست؟  
کسی را ندارم ز مردان به مرد،  
نهفته، مرا گنج آگنده هست؟  
جهان یکسر آباد دارم، به داد؛  
هر آن بوم کز رنج ویران شده است؛  
من آباد گردانم آن را، به داد؛  
یکی، با شما نیز پیمان کنم؛  
بیاریم شاهنشهی تخت عاج؛  
ز بیشه، دو شیرِ زیان آوریم؛  
بندیم شیرِ زیان، بردو سوی؛  
شود؛ تاج برگیرد از تخت عاج؛  
به شاهی نشیند، میانِ دوشیر؛  
جز او را نخوانیم کس پادشا،  
وگر زاین که گفتم بتاید یال؛  
به جایی که چون من بُود پیشرو،  
من و منذر و گرز و شمشیر تیز!  
برآریم گرد از شهنشاهتان؛  
کنون اینکه گفتیم، پاسخ دهید؛  
بگفت این و برخاست و در خیمه شد؛  
به ایران، رد و موبد و هر که بود  
بگفتند ک: «این فریه ایزدی است؛  
نگوید همی یک سخن، جز به داد؛  
کنون آنچه گفت او ز شیرِ زیان  
گرا او را بدرند شیرانِ نر،  
چو خود گفت و این رسم بد خود نهاد،

به فر، از فریدون گذر دارد اوی.  
زگفتارها، یاد داریم و بس.»

بیامد؛ نشست از برگاه شاه.  
ز روزِ گذشته، فراوان براند. ۵۰۳۰  
که: «ای شاه داناتر از بخدا!  
چوگیری بلندی و گندآوری؟  
کز آن، کم شود گزی و کاستی؟»  
بدان نامداران و مردانگان،  
بکاهم زبیدادی و جست و جوی. ۵۰۳۵  
زمین را بر ایشان ببخشیم، راست.  
چو ایمن کنم، باشم از داد شاد.  
زگنج نهاده، ببخشیم چیز.  
چو دیگر کند، بند پیش آوریم.  
خردمند را دلفروزی دهیم. ۵۰۴۰  
زکری و تاری، بپیچم روان.  
وز او چیز ماند از اندازه بیش،  
نبندم دل اندر سرای سپنج.  
به تدبیر، پشت هوا بشکنم.  
چو کاری نو افگند خواهیم بُن. ۵۰۴۵  
نجویم پرآگندِ انجمن.  
به چیزی نرانم سخن، جز به راست.  
چنان کزره شهریاران سَزد.  
خرد با زیان کدخدای من است؛

ور ایدون کجا تاج بردارد اوی،  
جز از شهریارش نخوانیم کس؛

### تاج برداشتن بهرام گور از میان دو شیر

گذشت آن شب و بامدادِ پگاه،  
فرستاد و ایرانیان را بخواند؛  
به آواز، گفتند پس موبدان  
به شاهنشهی در، چه پیش آوری  
چه پیش آری از داد و از راستی  
چنین داد پاسخ به فرزانگان،  
که: «بخشن بیفزایم از گفت و گوی؛  
کسی را کجا پادشاهی سَزاست،  
جهان را بدارم، به رای و به داد؛  
کسی را که درویش باشد به نیز،  
گنه کرده را پند پیش آوریم؛  
سپه را بهنگام روزی دهیم؛  
همان راست دارم دلم با زیان؛  
کسی کو بمیرد، نباشدش خویش؛  
به درویش بخشم؛ نیارم به گنج؛  
همه رای با کارданان زنم؛  
ز دستور پرسیم یکسر سخن،  
کسی کو همی داد خواهد ز من،  
دهم داد آن کس که او داد خواست؛  
مکافات سازم بَذان را به بد،  
بر این، پاک یزدان گُوای من است؛

بـزرگان و کارآزموده ردان. ۵۰۵۰  
بـپیچم زگفتار جان و خرد،  
از آن پس، نشینم بر شور بخت.»  
بـزرگان و بـیدار دل موبـدان،  
گـنه کـردگـان سـوی درـمان شـدـند.  
کـه: «ـشاـهـی بـوـدـ، زـایـنـ، سـزاـوارـتـرـ؟ ۵۰۵۵  
از اـینـ پـاـکـتـرـ درـ جـهـانـ کـسـ مـبـادـ!  
مـبـادـاـکـهـ کـارـیـ رسـدـ بـدـ وـرـاـ!  
بـهـ خـوـزـدـ وـ بـهـ دـادـ، اـنـدـرـ آـرـیـمـ روـیـ.  
خـردـ رـاـ هـمـیـ سـرـ بـهـ خـوـابـ آـورـیـمـ.  
بـهـ گـیـتـیـ، کـسـیـ نـیـسـتـ اوـ رـاـ هـمـالـ. ۵۰۶۰  
چـوـ منـذـرـشـ یـاـورـ، بـهـ سـوـدـ وـ زـیـانـ.  
بـهـ گـیـتـیـ، کـهـ باـشـدـ زـ بـهـرـامـ بـیـشـ؛  
چـهـ ماـ، پـیـشـ اوـ درـ، چـهـ یـکـ مشـتـ خـاـکـ.»  
بـهـ شـاـهـیـ، تـوـیـ جـانـ ماـ رـاـ پـسـندـ.  
بـهـ پـاـکـیـ تنـ وـ دـانـشـ وـ رـایـ توـ. ۵۰۶۵  
بـهـ شـاـهـیـ بـرـ اوـ خـوـانـدـیـمـ آـفـرـینـ،  
کـهـ گـوـیدـ کـهـ انـدـرـ گـزـنـدـ وـیـیـمـ؟  
همـهـ مـرـزـ، درـ جـنـگـ، وـیرـانـ بـوـدـ.  
زـ خـسـرـوـ، دـگـرـ پـارـهـ گـیرـنـدـ یـادـ.  
وزـ آـنـ پـسـ، جـهـانـ زـیرـ فـرـمـانـ توـستـ. ۵۰۷۰  
وزـ آـنـ پـسـ، بـزرـگـیـ نـجـوـینـدـ کـسـ.»  
کـهـ آـورـدـ اوـ، پـیـشـ اـزـ اـینـ، دـاـسـتـانـ.  
کـهـ چـونـ نـوـبـدـیـ شـاهـ فـرـخـ نـژـادـ،  
بـیـرـدـیـ سـهـ بـیـنـاـدـ، اـزـ بـخـرـدـانـ.

همان، موبدانْ موبد و بخردان؛  
بر این کار یک سال اگر بگذرد،  
زمیراث بیزارم و تاج و تخت؛  
چو پاسخ شنیدند آن بخردان،  
ز گفت گذشته، پشیمان شدند؛  
به آواز، گفتند یک با دگر  
به مردی و گفتار و رای و نژاد،  
ز داد، آفریدهست ایزد ورا؛  
همه نیکویها بیابیم، از اوی؛  
به گفتار اگر هیچ تاب آوریم،  
بدین بُرز بالا و این شاخ و یال،  
پس پشت او، لشکر تازیان؛  
اگر خود بگیرد سرگاه خویش،  
وز آن پس، از ایرانیانش چه باک؛  
به بهرام گفتند ک: «ای فرمند!  
ندانست کس، در هنرهای تو،  
چو خسرو که بود از نژاد پشین،  
همه زیر سوگند و بنده ویم؛  
گراو زاین سپس شاه ایران بُود،  
گروهی به بهرام باشند شاد؛  
ز داد آنچنان بِه که پیمان توسست؛  
بهانه همان شیر جنگی است و بس؛  
بدان گشت بهرام همداستان،  
چنان بود آیین شاهان داد  
بر او شدی موبد موبدان؛

بر آن تاج بر، آفرین خواندی. ۵۰۷۵  
 بسودی، به شادی، دو رخ بر برش؛  
 به خواهنه دادی همه شهریار.  
 به هامون شد، از شهر، بیدار بخت.  
 به زنجیر بسته، به موبد سپرد.  
 ۵۰۸۰ کشنده شد، از بیم، چون بیهشان.

نهادند، بر گوشۀ عاج، تاج.  
 که تا چون بُود کار آن نیکبخت!  
 بر شیر، با دل پر از خون شدند.  
 نهاده یکی افسر اندر میان،  
 ۵۰۸۵ مر آن را سَزاتر که شاهی بجُست؛  
 به چنگال شیرِ زیان، ناتوان.»  
 به برنایی و تندرنستی کند.  
 نهانی نداریم گفتارِ راست.  
 جهانی بدو مانده اندر شگفت.  
 ۵۰۹۰ خردمند و با دانش و پارسا!

بجز پادشاهی چه افزاید؟  
 خورش، بی بهانه، به ماهی مده.  
 جهان را همه دل به بازارِ توست.  
 تو زاین بیگناهی و دیگر گروه.  
 ۵۰۹۵ خریدارِ جنگ دلیران منم.»  
 چو رفتی، دلت را بشوی از گناه.  
 چو دیدند شیران پر خاشجوی،  
 بسیامد بر شهریار بلند.  
 ز چشمش، همه روشنایی بُرد.

هم او شاه برگاه بنشاندی؛  
 نهادی، به نام کیان، بر سرش؛  
 وز آن پس، هر آن کس که بردی نثار،  
 به موبد، سپردند پس تاج و تخت؛  
 دو شیرِ زیان داشت گُستهم گُرد؛  
 ببردن شیرانِ جنگی کشان؛  
 ببستند، بر پایه تختِ عاج؛  
 جهانی نظاره بر آن تاج و تخت  
 چو بهرام و خسرو به هامون شدند،  
 چو خسرو بدید آن دو شیرِ زیان،  
 بدان موبدان گفت: «تاج، از نخست،  
 دو دیگر که من پیرم و او جوان؛  
 بر آن بُد که او پیشدستی کند؛  
 بدو گفت بهرام ک: «آری! رواست؛  
 یکی گُرزه گاوسر برگرفت؛  
 بدو گفت موبد که: «ای پادشا،  
 همی جنگ شیران که فرماید؟  
 تو جان، از پی پادشاهی، مده؛  
 همه بیگناهیم و این کارِ توست؛  
 بدو گفت بهرام ک: «ای دین پژوه!  
 هماوردِ این نرّه شیران منم؛  
 بدو گفت موبد: «به یزدان پناه؛  
 همی رفت، با گُرزه گاوروی؛  
 یکی زود زنجیر بگسست و بند؛  
 بزد بر سرش گرز بهرام گُرد؛

فرو ریخت، از دیده، خون بر برش. ۵۱۰۰  
 به سر بر نهاد آن دل افروز تاج.  
 نماینده راه گم کرده راه.  
 چنین گفت ک: «ای شاه گرد نفر از!  
 بیلان جهان، پیش تو، بنده باد! ۵۱۰۵  
 به خوبی فزا يندگان تُویم.»  
 بر آن تاج نو، آفرین خواندند.  
 به آذر بُد این جشن، روز سروش.  
 همی تیر بارید، از ابر سیاه.  
 نبینم همی، در هوا، پر زاغ.  
 چه سازد همی آن بلند آسمان! ۵۱۱۰  
 نه چیزی پدید است، تا جو دِرَوْ.  
 زمین گشته از برف چون کوه عاج،  
 مگر دست گیرد حین قُتیب!  
 کز آن برتر، اندازه نتوان گرفت:-

بر دیگر آمد؛ بزد بر سرش؛  
 جهاندار بنشست، بر تخت عاج؛  
 به یزدان پناهید کو بُد پناه،  
 بشد خسرو و بُزد پیشش نماز؛  
 نشست تو بر گاه فرخنده باد!  
 تو شاهی و ما بندگان تُویم؛  
 بزرگان بر او گوهر افشدند؛  
 زگیتی برآمد، سراسر، خروش؛  
 برآمد یکی ابر و شد تیره ماه؛  
 نه دریا پدید است و نه دشت و راغ؛  
 حواصیل فشاند هوا، هر زمان؛  
 نماندم نمکُسود و هیزم، نه جو؛  
 بدین تیرگئ روز و هول خراج،  
 همه کارها شد سراندر نشیب؛  
 کنون، داستانی بگویم شگفت

## پادشاهی بهرام گور

به شاهی، بر او آفرین خواند هور. ۵۱۱۵  
جهاندار بسیدار بیننده را؛  
خداوند افزونی و کمتری؛  
کز اوی است گیتی، سراسر، به پای؛  
از او یافتیم کافریده است بخت.  
وز او دارم، از نیکویها، سپاس. ۵۱۲۰  
بکوشید تا عهد او نشکنید.»  
که: «بستیم ما، بندگی را، میان؛  
همیشه، دل و بخت او زنده باد!»  
همه پیش او گوهر افشدند.  
زنیک و بد روز دیده نشان! ۵۱۲۵  
پرستش جز او را سزاوار نیست.  
به بدخواه، حاجت نیاریمتان.  
بر او، آفرینی نو آراستند.  
چو خورشید بر چرخ بنمود روی،  
برفتند ایرانیان، بازخواه. ۵۱۳۰  
که: «ای نامداران و نیک اختران!  
بیاریم و دل زاین جهان برکنیم.»  
کیی بارگاهش بیاراستند.

چو بر تخت بنشست بهرام گور،  
پرستش گرفت، آفریننده را:  
خداوند پیروزی و برتری؛  
خداوند داد و خداوند رای؛  
وز آن پس، چنین گفت ک: «این تاج و تخت،  
بدو، هستم امید و هم زو، هراس؛  
شما هم، بدین، نازش جان کنید؛  
زبان برگشادند ایرانیان  
که این تاج، بر شاه، فرخنده باد!  
وز آن پس کجا آفرین خواندند،  
چنین گفت بهرام ک: «ای سرکشان،  
همه بندگانیم و ایزد یکیست؛  
زبد روز بیم داریمتان؛  
بگفت این و از پیش، برخاستند؛  
شب تیره، بودند با گفت و گوی؛  
بارام، بنشست برگاه شاه؛  
چنین گفت بهرام، با مهتران،  
به یزدان گراییم و رامش کنیم؛  
بگفت این و اسپ گوان خواستند؛

که: «رسم پرسش نباید نهفت.  
روان را به دین آشنایی دهیم. ۵۱۳۵  
زنیک و زبد، نیست راه گریز.  
مرا او را تو بادین و دانا مدار.»  
به سر بر نهاد آن پسندیده تاج،  
نیم شاد کز مردم شادمان. ۵۱۴۰  
نه از بازگشتن به تیمار و رنج؛  
تو از آز پرهیز و اندُه مُخُور.»  
نیم شاد، تا باشدم دسترس.  
خُنُک آنکه جز تخم نیکی نکشت!  
مبادا که جوییم هرگز شکست! ۵۱۴۵  
بداندیشگان را هراسان کنیم.  
خردمند و بیدار و دیده جهان!  
همی با خردمند جفتی کنیم.  
بدی بیش از آن بیند او کز پَدَرم.  
غم و درد و رنجش نباید کشید. ۵۱۵۰  
جوانوی را خواندن از بارگاه،  
به هر نامداری و هر کشوری،  
که: «بهرام بنشت بر تخت، شاد؛  
گریزنده از کرّی و کاستی؛  
نگیرد جز از پاک دادار یاد. ۵۱۵۵  
گناه آن سگالد که درمان برد.  
بر آینِ تهمورث دادگر.  
اگر چند از او کرّی آید بسی.  
شما را به دین رهنمونی کنم.

سه دیگر چو بنشت بر تخت، گفت  
به هستی یزدان، گوایی دهیم؛  
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز؛  
کسی کو نگِرُود به روز شمار،  
به روز چهارم، چو بر تخت عاج  
چنین گفت ک: «از گنج من، یک زمان،  
نیم خواستارِ سرایِ سپنج؛  
که آن است جاوید و این رهگذر؛  
به پنجم، چنین گفت ک: «از رنج کس،  
به کوشش، بجوییم خرم بهشت،  
ششم، گفت: «بر مردم زیردست،  
جهان را ز دشمن تن آسان کنیم؛  
به هفتم، چو بنشت، گفت: «ای مهان،  
چو با مردم رُفت رُفتی کنیم،  
هر آن کس که با ما نسازند گرم،  
هر آن کس که فرمان ما برگزید،  
به هشتم، چو بنشت، فرمود شاه  
بدو گفت: «نزدیک هر مهتری،  
یکی نامه بنویس، با مهر و داد،  
خداآوندِ بخشایش و راستی؛  
که با فر و بُرز است و با مهر و داد؛  
پذیرفتم آن را که فرمان برد؛  
نشستم بر این تخت فرخ پدر،  
جز از راستی نیست با هر کسی،  
به داد، از نیاکان فزونی کنم؛

ز راه نیا کان خود نگذرم.  
بَرَاهِيم، پیغمبر راستگوی. ۵۱۶۰  
نگهبانِ مرز و نگهبانِ کیش.  
خُنُک مردم زیرکِ پارسا!  
که از گنج درویش مائند به رنج.  
وز این اختران، بی زیانی دهد،  
کز آن، جاودان، ارج یابید و چیز. ۵۱۶۵  
به ویژه که مهرش بُود تارو پود!»  
فرستادگان خواست، با آفرین.  
سواران بینادل و بخردان.

براين دین زردشت پیغمبرم؛  
نهم گفت زردشت پیشین به روی،  
همه پادشاهید، بر چیز خویش:  
به فرزند وزن بر، همان، پادشا؛  
نخواهیم آگندن زر، به گنج؛  
گرایزد مرا زندگانی دهد؛  
یکی رامشی نامه خوانید نیز  
زمابر همه پادشاهان درود،  
نهادند، بر نامه‌ها بر، نگین؛  
برفتند بانامه‌ها موبدان:

### بدروود کردن بهرام گور مندر و نعمان را

بابالید کوه و بپالود خواب.  
که بهرام شه بود از ایشان ستوه، ۵۱۷۰  
زَکَردارِ ما؛ تا ببخشد گناه؛  
که خون، در تنِ نامداران، فُسرد،  
ز بسیدادی و درد و آزار اوی.  
که از شاه بودیم یکسر بد درد. ۵۱۷۵  
بگسترد پیشش سخنهای گرم.  
که با گوهر و دادگر بود شاه.  
برفت آنکه بودش میهی و بیهی.  
که را بود شایسته، بنشاختند.  
می و رود و رامشگران خواستند.  
سپهبد، ز خوردن، نیامد ستوه. ۵۱۸۰  
غم از کاخ شاه جهان دور بود.

دگر روز، چون بردمید آفتاب؛  
به نزدیکِ مندر شدند آن گروه  
که: «خواهشگری کن به نزدیکِ شاه،  
که چونان شدیم از بدِ یزدگرد،  
زبس زشت کردار و گفتار اوی،  
دلِ ما به بهرام از آن بود سرد،  
 بشد مندر و شاه را کرد نرم؛  
بخشید، اگر چندشان بُد گناه؛  
بیاراست ایوان شاهنشهی؛  
چو جای بزرگی بپرداختند؛  
به هر جای، خوانی بیاراستند؛  
دوم روز، رفتند دیگر گروه؛  
سیوم روز، جشن و می و سور بود؛

ز بھرِ من، این پاکزاده دو مرد.  
بر آن دشت آباد و مردان کین؛  
به دینار و دیبا، بیماراست گاه؛  
به بوی وز هرگوهری رنگرنگ؛ ۵۱۸۵  
جوانوی رفت؛ آن برایشان شمرد.  
همان، تاو باکوشش او نداشت.  
از ایوانِ شاهی بر فتند، شاد.  
همان اسپ و هم جامه پھلوی.  
بر گاهِ فرخند، بنشاختش. ۵۱۹۰  
ز تخت اندر آمد؛ به گرسی رسید.  
از او کهتر آن نامدارِ جوان.  
بدان تا بایین بُود کشورش.  
به بخشش، همه پادشاهی بُرد.  
سپاهش، به دینار، گشتند شاد. ۵۱۹۵  
بیامد بر شاهِ مردم پذیر،  
که نزدیک او بُد شمارِ درم.  
بفرمود تا بگسلد از میان.  
ز بھرِ درم، پیش کیوان شدند.  
همه برگرفتند، یک با دگر. ۵۲۰۰  
به ایران، درم بُد هزاران هزار.  
همه شهر ایران بدوبود شاد.  
همی آفرین خواند هر کس بسی.  
به ایوانِ نوروز و جشنِ سده.  
به بھرام شاه، آفرین خواندند؛ ۵۲۰۵  
یکی، تا بگردند گردِ جهان.

بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد  
همه مهتران خواندند آفرین،  
وز آن پس، در گنج بگشاد شاه؛  
به اسپ و سیام و به خفتانِ جنگ؛  
سراسر، به نعمان و منذر سپرد؛  
کس اندازه بخشش او نداشت؛  
[هم آن] تازیان را بسی هدیه داد؛  
بیاورد پس خلعتِ خسروی؛  
به خسرو سپردند و بنواختش؛  
شهنشه ز خسرو به نرسی رسید؛  
برادرش بُد، یکدل و یکزیان؛  
ورا پھلوان کرد بر لشکرش،  
سپه را، سراسر، به نرسی سپرد؛  
در گنج بگشاد و روزی بداد؛  
بفرمود پس تا گشتبِ دبیر  
جوانوی بیدار با او به هم  
ز باقی که بُد نزد ایرانیان،  
دبیرانِ دانا به ایوان شدند؛  
ز باقی که بُد در جهان سربه سر،  
نود بار و سه بار کرده شمار،  
ببخشید و دیوان بر آتش نهاد؛  
چو آگاه شد زان سخن هر کسی،  
بر فتند یکسر به آتشکده،  
همه مشک بر آتش افشارند؛  
وز آن پس، فرستاد کار آگهان؛

بجُست و به یک شهرشان کرد گرد.  
که آزادگان را کند خواستار،  
ببخشید بآندازه شان کشوری.  
که آواز بهرام از آن سان شنود، ۵۲۱۰  
گشاده دل و تازه روی آمدند.  
سوی موبدان موبد آورده روی.  
منادیگری کرد بر دربه پای؛  
زغم دور باشدید و دور از گناه؛  
که از داد، آباد دارد زمین. ۵۲۱۵  
که دارنده اوی است و فریادرس.  
نپیچد سراز راه و پیمان ما،  
زدل، کینه و آز بیرون کنیم.  
به پادافره ما درآویزد اوی.  
به کام دل ما شود روزگار، ۵۲۲۰  
شما را، بر ما، ستایش بود.  
برفتند شادان دل و تازه روی.  
فزون گشت شادی و اند بکاست،  
دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی.

کسی را کجا رانده بُد یزدگرد،  
بِدان تا شود نامه شهریار  
فرستاد خلعت به هر مهتری؛  
رد و موبد و مرزبان هر که بود،  
سراسر به درگاه اوی آمدند؛  
بفرمود تا هر که بُد دادجوی،  
چو فرمانش آمد زگیتی به جای،  
که: «ای زیرستان بیدار شاه!  
وز آن پس، بر آن کس کنید آفرین  
زگیتی، به یزدان پناهید و بس؛  
هر آن کس که بگزید فرمان ما؛  
بر او، نیکویها برافزون کنیم؛  
هر آن کس که از داد بگریزد اوی،  
گرایدون که نیرو دهد گردگار؛  
بر این نیکویها، فزایش بود؛  
همه شهر ایران، به گفتار اوی،  
بدان گه که شد پادهیش راست؛  
همه بزم و نخچیر بُد کار اوی؛

### داستان بهرام گور بالنبک آبکش

همی رفت، با چند گرد دلیر. ۵۲۲۵  
بدو گفت ک: «ای شاه یزدان پرست!  
جُهودی فریبنده و بدگهر.  
به آرایش خوان و گفتار خوش.»  
زگفتار این پیرس، بر چهاند؟»

چنان بُد که روزی به نخچیر شیر،  
بسد پیرمردی، عصایی به دست؛  
براهام مردی است پرسیم و زر،  
به آزادگی لُنبک آبکش،  
پرسید، از آن کهتران ک: «این کهاند؟

که: «ای نامور، با گهر پادشا! ۵۲۳۰  
جوانمرد و با خوان و گفتار خوش.  
دگرنیمه، مهمان بجoid ز راه.  
نخواهد که در خانه باشد، به نیز.  
کجا ژفته او نشاید نهفت.  
همان، فرش دیبا و هرگونه چیز. ۵۲۳۵  
همیشه، ز مهمان، بود پر ز خشم.»  
که: «شوه؛ بانگ زن، پیش بازارگاه،  
خرد آب خوردن، نباشدش خوش.»  
نشست از بر باره‌ای زودیاب.  
بزد حلقه بر چوب و آواز داد، ۵۲۴۰  
چو شب تیره شد، بازماندم ز شاه.  
همه مردمی باشد و فرهی.»  
وز آن خوب گفتار دمساز اوی.  
که خشنود بادا ز تو شهریار!  
همه، یک به یک، بر سرم مه بُدی. ۵۲۴۵  
همی داشت آن باره لنگ نگاه.  
یکی رشته بنهاد بر گردنش.  
یکی شهره شترنج پیش آورید.  
بیاورد هرگونه آوردنی.  
بنه مهره؛ بازی کن، از بھر خورد. ۵۲۵۰  
بخندید و بنهاد، بر پیش گاه.  
بیاورد یک جام می شادمان.  
وز آن چرب گفتار و آن تازه روی.  
از آواز او، چشم بگشاد شاد.

چنین گفت با او یکی پارسا  
سقاپی است این لنگ آبکش:  
به یک نیم روز، آب دارد نگاه؛  
نمایند به فردا از امروز چیز؛  
براهام بی بر جهودی است ژفت  
دزم دارد و گنج دینار نیز؛  
[نبیند کسی نان او را، به چشم؛  
منادیگری را بفرمود شاه  
که: «هر کس که از لنگ آبکش،  
همی بود، تا زرد گشت آفتاب؛  
سوی خانه لنگ آمد، چو باد؛  
که: «من سرکشی ام، از ایران سپاه؛  
بدین خانه امشب در نگم دهی،  
بُد شاد لنگ، ز آواز اوی؛  
بدو گفت: «زود اندر آی، ای سوار!  
اگر با تو ده تن بُدی، به بُدی؛  
فرود آمد از اسپ بهرام شاه؛  
بمالید، شادان، به چیزی تنش؛  
چو بنشست بهرام، لنگ دوید؛  
یکی چاره‌ای ساخت، از خوردنی؛  
به بهرام گفت: «ای گرانمایه مرد!  
بزید آنکه لنگ بدو داد، شاه؛  
چو نان خورده شد، میزبان در زمان  
شگفت آمد او را، از آن جشن اوی؛  
بخفت آن شب و بامداد پگاه،

که: «شب، بی نوا بُد همانا ستور. ۵۲۵۵  
اگر یار خواهی، بخوانیم کس.  
یک امروز با ما، به شادی، بپای.»  
که: «امروز دیگر نبندیم بار.  
خریدار آبشن نیامد پدید.  
یکی آبکش را به بر درکشید، ۵۲۶۰  
به بازار شد؛ گوشت آورْد و کشک.  
وز آن رنجِ مهمان، همی کرد یاد.  
یکی مجلسی دیگر آراستند.  
همان لنیک آبکش مَی پرست.  
بیامد به نزدیکِ بهرام، تفت. ۵۲۶۵  
زرنج و غم و کوشش آزاد باش.  
چنان دان که بخشیده‌ای جان و چیز.  
که روز سه دیگر، نباشیم شاد!»  
که: «بیداردل باش و با بخت جفت.»  
گروگان، به پرمایه مردی سپرد. ۵۲۷۰  
به نزدیکِ بهرام شد، شادمان.  
که مرد، از خورشها، کند پرورش.»  
ُبرید و بر آتش، خورشها فزود.  
نخست، از شهنشاه بردنند نام.  
به بالین او، شمع برپای کرد. ۵۲۷۵  
شد از خواب بیدار بهرام گور.  
ببودی، در این خانه تنگ و تار.  
گر از شاه ایران هراسان نهای.  
بباشی، گر آید دلت را هوا.»

چنین گفت لنیک، به بهرام گور،  
یک امروز، مهمانِ من باش و بس؛  
بیاریم چیزی که باید، به جای؛  
چنین گفت با آبکش شهریار  
بشد لنیک و مشک چندی کشید؛  
غمی گشت و پیراهنش برکشید؛  
که دستار بودیش، در زیرِ مشک؛  
باندام کالوشه‌ای برنهاد؛  
بیخت و بخوردند و مَی خواستند؛  
بود آن شبِ تیره، با مَی به دست؛  
چو شب روز شد، تیز لنیک برفت؛  
بدو گفت، روز سیوم: «شاد باش؛  
بزن دست با من یک امروز نیز؛  
بدو گفت بهرام ک: «این خود مباد  
بر او، آبکش آفرین کرد و گفت  
به بازار شد؛ مشک و آلت ببرد؛  
خرید آنچه بایست و آمد، دمان؛  
بدو گفت: «یاری ده، اندر خورش؛  
از او بستند آن گوشت بهرام، زود؛  
چونان خورده شد، مَی گرفتند و جام؛  
چو مَی خورده شد، خواب را جای کرد؛  
به روزِ چهارم، چو بفروخت هور،  
بشد میزبان؛ گفت ک: «ای نامدار!  
بدین خانه اندر تن آسان نهای،  
دو هفته، در این خانه بینوا

که: «شادان و خرم، بِزِی، سال و ماه. ۵۲۸۰  
ز شاهان گیتی، گرفتیم یاد.  
که روشن شود زو دل و رای تو؛  
چو افزون کنی، تخت و افسر دهد.»  
به نخچیرگه رفت از آن خانه، شاد.  
برآمد؛ سبک بازگشت از گروه. ۵۲۸۵

بر او، آفرین کرد بهرام شاه  
سه روز، اندر این خانه، بودیم شاد؛  
به جایی بگوییم سخنهای تو،  
که این میزانی تو را بر دهد؛  
بیامد؛ چو گرد، اسپ را زین نهاد؛  
همی کرد نخچیر، تا شب زکوه

### داستان بهرام گور با براهام جهود

سوی خان بی براهام، تفت.  
بماندم، چو باز آمد او از شکار.  
نیابم همی لشکر شاه را.  
نباشد کسی راز من هیچ رنج. ۵۲۹۰  
بگفت آنچه بشنید، از آن نامدار.  
بگویش که: «ایدر، نیابی سپنج.»  
که: «ایدر، تو را نیست جای نهفت.  
ک: «از ایدر گذشت، مرا نیست روی.  
نیارم به چیزیت، از آن پس، به رنج.»  
به نزد براهام شد ک: «این سوران ۵۲۹۵  
سخن گفتن و رای بسیار گشت.  
بگویش که: «این جایگاهی است تنگ.  
بخسپد همی بر زمین، بِرْهَنَه.»  
نیابم بدین خانه کایدُت رنج،  
ندارم به چیزی دگر هیچ رای. ۵۳۰۰  
همی رنجه داری مرا، خوارخوار.  
از آن در، مرا رنجه داری بسی.

به راه سوران بهرام، رفت  
بزد در؛ بدو گفت ک: «از شهریار،  
شب آمد؛ ندانم همی راه را؛  
گرامش بدین خانه یابم سپنج،  
به پیش براهام شد پیشکار؛  
براهم گفت: «ایچ، از این در، مرنج؛  
بیامد فرستاده؛ او را بگفت  
بدو گفت بهرام: «با او بگوی  
همی از تو من خانه خواهم سپنج؛  
چو بشنید، پویان بشد پیشکار؛  
همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت؛  
براهم گفت که: «رَوْ، بی درنگ؛  
جُهودی است درویش و شب گُرْسُنَه،  
بگفتند و بهرام گفت: «ار سپنج  
بدین در، بخسپم؛ نخواهم سرای؛  
براهم گفت: «ای نَبَرَدَه سوار!  
بخسپم و چیزت بذدد کسی؛

همه کار بی برگ و بی رنگ شد،  
ندارم، به مرگ، آب چین و کفن.  
خورش باید و نیست چیزی مرا. ۵۳۰۵  
دگر خشت این خانه را بشکند،  
بروبی و خاکش به هامون بری.  
چو بیدار گردی ز خواب، آن دهی.»  
بر این رنجها، سرگروگان کنم. ۵۳۱۰  
ببست و برآهیخت تیغ از نیام.  
بخفت و دو پایش کشان بر زمین.  
بیاورد خوان و به خوردن نشست؛  
چو این داستان بشنوی، یاد دار:  
چو خوردش نباشد، همی بنگرد. ۵۳۱۵  
شنیده استم، از گفته باستان.  
که برخواندی، از گفته رهنمون.»  
از آن می، ورا شادمانی فزود.  
بدین داستان کهن، گوش دار:  
درم، پیش او، چون یکی جوشن است. ۵۳۲۰  
چنانچون تُری گُرسنه، نیم شب.»  
بدیدم؛ همی یاد باید گرفت.  
خُنک میگسار و می و جام نیک!»  
گریزان شد از خواب بهرام گور.  
چه زین؟ از برش، خشک بالین نهاد. ۵۳۲۵  
به گفتار خود بر، نهای پایدار.  
به جاروب، رویم به یکبارگی.  
بِرْنَجِم، ز مهمن بیدادگر.  
بیاور که سرگین کشد، بسی کیار.

به خانه درآی، ار جهان تنگ شد؛  
به پیمان که چیزی نخواهی ز من؟  
هم امشب تو را و نشست تو را،  
گر این اسپ سرگین و آب افگند؛  
به شبگیر، سرگینش بیرون بری؛  
[هم آن] خشت پخته تو تاوان دهی؛  
بدو گفت بهرام: «پیمان کنم؛  
فرود آمد و اسپ را با لگام  
نمذین بگسترد و بالینش زین؛  
جُهود آن در خانه از پس ببست؛  
وز آن پس، به بهرام گفت: «ای سوار!  
زگیتی هر آن کس که دارد، خورد؛  
بدو گفت بهرام ک: «ای داستان،  
شنیده، به دیدار دیدم کنون  
می آوزد، چون خورده شد نان، جهود،  
خروشید ک: «ای رنج دیده سوار!  
هر آن کس که دارد، دلش روشن است؛  
کسی کو ندارد، بُرد خشکلب  
بدو گفت بهرام ک: «ای بس شگفت  
گر از جام یابی سرانجام نیک،  
چو از کوه خنجر برآورد هور،  
بر آن چرمۀ ناچران، زین نهاد؛  
بیامد براهام؛ گفت: «ای سوار!  
بگفتی که: «سرگین این بارگی،  
کنون آنچه گفتی، بروب و ببر؛  
بدو گفت بهرام: «شو؛ پایکار

وزاین خانه تو، به هامون برد.»  
بروید؛ بَرَد؛ ریزد، اندر مَغاک.  
۵۳۳۰ نباید که خوانمت بیدادگر!  
یکی تازه اندیشه افگند بُن.  
به مُوزه درون، پر زُمشک و عبیر.  
بینداخت، با خاک، اندر مَغاک.  
گر آزادیم بشنود پادشا،  
براین مهتران، سرفرازی دهد.»  
۵۳۳۵

دهم زرکه تا خاک بیرون برد؛  
بدو گفت: «من کس ندارم که خاک  
تو پیمان که کردی، به کرّی مبَر؛  
چو بشنید بهرام از او این سخن،  
یکی خوب دستار بودش حریر،  
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک؛  
بَراهام را گفت ک: «ای پارسا!  
تورا زاین جهان بی نیازی دهد؛

بخشیدن بهرام گور خواسته بَراهام لنگ را  
همه شب، همی ساخت درمانِ خویش.  
بخندید و آن راز با کس نگفت.  
سپه را سراسر همه بار داد.  
۵۳۴۰ بشد پیش او، دست کرده به گش.  
جُهودِ بداندیشِ بَذْکام را.  
یکی پاکدل مرد را خواندند.  
نگرتا نباشی بجز دادگر.  
نگرتا چه بینی نهاده! بیار.»  
همه خانه دیبا و دینار بود؛  
زگستردنی، هم پرآگندنی.  
نبد کاله را، بر زمین، نیز جای؛  
ز هر بدره‌ای، بر سرش افسری.  
شتر خواست، از دشتِ جهرم، هزار.  
۵۳۴۵ همی ساده‌دل کاروانها براند.  
بشد مرد بینا؛ بگفت این به شاه،  
همان مانده خروار باشد دویست.»

برفت و بیامد به ایوانِ خویش؛  
پراندیشه، آن شب، به ایوان بخفت؛  
به شبگیر، چون تاج بر سر نهاد،  
بفرمود تا لنگ آبکش  
ببردن، پویان، بَراهام را:  
چو در بارگه رفت، بنشاندند؛  
بدو گفت: «رَو؟ بارگیها بَر؛  
به خانِ بَراهام شو، بیکیار؛  
بشد پاکدل تا به خانِ جُهود؛  
ز پوشیدنی، هم ز افگندنی؛  
یکی کاروان خانه بُد، در سرای؛  
ز درّ و زیاقوت و هرگوهری؛  
ندانست موبد مر آن را شمار؛  
همه بار کردن و دیگر بماند؛  
چو بانگِ درای آمد از بارگاه،  
که: «گوهر فزون زاین به گنج تونیست؟

وز آن، در دل، اندیشه‌ها برگرفت،  
چو روزی نبودش، ز ورزش چه سود!  
زگستردنیها و از بیش و کم،  
 بشد لنبک؛ از راه، گنجی ببرد؛  
که: «ای، در کمی، گشته با خاک جفت!  
چه بایست، چندین، ز بیشی گریست?  
از آن داستانهای گشته کهن؛  
کسی کو ندارد، همی پژمرد.»  
بین، زاین سپس، خوردن آبکش.  
بسی گفت، با سفله مردِ کنیشت.  
بدو گفت ک: «این را سرِ مایه دار.  
درم مردِ درویش را؛ سرتورا.»  
خروشان، همی رفت مردِ جهود.  
که آن را سزا مردِ بیگانه بود.

۵۳۵۵ ۵۳۶۰ ۵۳۶۵

بماند، اندر آن، شاه ایران شگفت؛  
که: چندین بورزید مردِ جهود؛  
از آن، صد شترووار زر و درم؛  
جهاندار شاه آبکش را سپرد؛  
وز آن پس، براهم را خواند و گفت  
چه گویی که پیغمبرت چند زیست!  
سوار آمد و گفت با من سخن،  
که: «هرکس که دارد فزونی، خورد؛  
کنون، دستِ یازان ز خوردن بکش؛  
ز سرگین و دستارِ زربفت و خشت،  
درم داد ناپاکدل را چهار؛  
سزا نیست زاین بیشتر مر تورا؛  
به ارزانیان داد، چیزی که بود؛  
به تاراج داد، آنچه در خانه بود؛

### داستان بهرام گور با مهرینداد

بجنبد و رای شکار آمدش،  
به هامون خرامید، بازی به دست.  
نشستنگِ مردمِ نیکبخت.  
ندید، اندر او، مردم و چارپای.  
که بر در بر، ایوانش ویران بود.  
پدید آمد، اندر زمان، نرّه شیر.  
دلِ شیرِ ماده، بر او بر، بسوخت.  
بغزید و چنگش باندام کرد.  
فروماند جنگی دد از کارزار.

۵۳۷۰ ۵۳۷۵

چو یوزِ شکاری به کار آمدش،  
یکی باره‌ای تیزرو برنشتست؛  
یکی بیشه پیش آمدش، پردرخت،  
به سانِ بهشتی یکی سبزجای؛  
چنین گفت ک: «این جای شیران بود؛  
کمان را بزه کرد مردِ دلیر؛  
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت؛  
همان ماده آهنگِ بهرام کرد؛  
یکی تیغ زد بر میانش سوار؛

زیانش گشاده به شیرین سخن،  
بدان زخم شمشیر او شاد بود؛  
بدان بیشه بودیش جای نشست.  
بر او آفرین کرد و برداش نماز.

به کام تو باد اختر روزگار!  
خداؤنده این مرز و کشت و سرای؛  
ز شیران، شده بددل و مستمند.  
برآورده، بر قبضه و شست تو.  
باشی، به شیر و می و انگبین.

درختان باراور و سایه دار.<sup>۵۳۸۵</sup>  
همی کرد از آن بیشه جایی نگاه،  
چنانچون بود جای مرد جوان.  
بیاورده و چندی زده مهران.  
بیامد، یکی جام زرین به مشت.

نهادند، پیشش گل و شنبلید.<sup>۵۳۹۰</sup>  
به بهرام گفت: «ای گوئیک پی!  
همان، نیم شب، نیمه ماه را.  
نگارنده، بر چهره ها، پادشاهست؛  
نیفزو د هرگز؛ نه کاحد همی.  
تو را دادم این بیشه و جایگاه.<sup>۵۳۹۵</sup>  
به ایوان خرم، خرامید مست.  
همی یاد کرد از لب دوستان.

برون آمد از بیشه مردی کهن،  
کجا نام او مهرهنداد بود؟  
یکی مرد دهقان یزدان پرست؛  
چو آمد بر شاه ایران فراز،  
بدو گفت ک: «ای مهر نامدار!  
یکی مرد دهقانم، ای پاکرای!  
خداؤنده گاو و خرو گوسپند؛  
کنون ایزد این کار، بر دست تو،  
زمانی، بر این بیشه و [باز] چین،  
بر او هست، چندان که باید به کار،  
فرود آمد از اسپ بهرام شاه؛  
که باشد زمین سبز و آب روان،  
 بشد مهرهنداد و رامشگران،  
بسی گوسپندان فربی بکشت؛  
چونان خورده شد، جامهای نبید  
چو شد مهرهنداد شادان زمی،  
چنان دان که ماندهای شاه را؛  
بدو گفت بهرام ک: «آری! رواست؛  
چنان آفریند که خواهد همی؛  
اگر من همی نیک مانم به شاه،  
بگفت این و ز آن جایگه، برنشست؛  
بخفت آن شب تیره، در بوستان؛

### داستان بهرام گور باکروی

بزرگان لشکر بر فتند، شاد.

چو بنشست، می خواست از بامداد؛

ورا، میوه آورْد چندی زِدِه؟  
زَگل دسته‌ها کرده، شاهنشهی.  
۵۴۰۰ میانِ یلان، جایگه ساختش.  
ورا پـهلوی نام کـبروی بـود.  
وز آن نامداران و آن جشنگـاه،  
به دلـش اندر افتاد، از آن جـام، سور.  
۵۴۰۵ بـدان جـام مـی تـاخت و بـر پـای جـست.  
«منم - گـفت: مـیخواره کـبروی نـام.  
چـو من درـکـشم، یـار خـواهم گـزـید.  
خـورم هـفت اـز اـین، بـر سـر اـنجـمن؛  
زـمن نـشنودـکـس، بـه مـستـی، خـروـش.»  
وز آن مـی پـرـستان، بـرـآورـد گـرد.  
۵۴۱۰ - کـه دـانـد کـه مـی درـتـنش چـون گـذـشت!  
چـو درـسـینـه مـرـد مـی گـرم گـشت،  
زـهـامـون، هـمـی تـاخت تـا پـیـش کـوـه.  
نـگـه کـرـد و درـسـایـه دـارـی بـخـفت.  
۵۴۱۵ دـو چـشمـش بـکـنـد، انـدر آـن خـوابـگـاه.  
ورـا مـرـدـه دـیدـند، بـر پـیـش کـوـه.  
بـرـش اـسـپ او اـیـسـتـادـه، بـه رـاه.  
وز آـن مـجـلس و جـام، جـوشـان شـدـند.  
بـیـامـد بـرـ او یـکـی نـیـکـخـواـه؛  
زـمـستـی، بـکـنـدـهـست، بـر پـیـش رـاغـ.»  
۵۴۲۰ زـتـیـمـارـکـبرـوـی، پـر درـد شـدـ.  
کـه: «ای نـامـدارـان با فـرـ و هـوش!  
اـگـر پـهـلوـان است اـگـر پـیـشـهـور.»

بـیـامـد هـم آـنـگـه یـکـی مـرـدـمـهـ؟  
شـتـروـارـهـا نـار و سـیـب و بـهـیـ؟  
جـهـانـدار، چـون دـید، بـنـواـختـشـ؟  
هـمـین مـهـ کـه بـا مـیـوه و بـوـی بـودـ،  
چـوـشـد مـرـد خـرمـ بـه دـیدـارـ شـاهـ،  
یـکـی جـامـهـای دـیدـ پـرـمـیـ، بـلـورـ؟  
زـپـیـشـ بـزـرـگـانـ، بـیـازـیدـ دـستـ؟  
بـهـ یـادـ شـهـنـشـاهـ، بـگـرفـتـ جـامـ؛  
بـهـ روـیـ شـهـنـشـاهـ جـامـ نـبـیدـ،  
- بـهـ جـامـ اـنـدـرـوـنـ، بـودـ مـیـ پـنـجـ منـ؟ـ  
پـس آـنـگـه خـرامـم سـوـی دـهـ، بـهـوـشـ؟  
بـگـفتـ اـینـ و زـآنـ هـفتـ بـرـ هـمـ بـخـوـزـدـ؟  
بـهـ دـسـتـورـیـ شـاهـ، بـیـرونـ گـذـشتـ؟  
از آـنـ شـهـرـ خـرمـ، بـیـامـدـ بـهـ دـشـتـ؟  
بـرـانـگـیـختـ اـسـپـ، اـزـ مـیـانـ گـروـهـ؛  
فـرـودـ آـمـدـ اـزـ اـسـپـ و جـایـیـ نـهـفتـ،  
زـکـوـهـ اـنـدـرـ آـمـدـ کـلاـغـیـ سـیـاهـ؛  
هـمـیـ تـاـخـتـنـدـ، اـزـ پـسـ اوـ، گـروـهـ؛  
دوـ چـشـمـشـ، زـسـرـ، کـنـدـهـ زـاغـ سـیـاهـ؛  
بـرـ اوـ، کـهـترـانـشـ خـروـشـانـ شـدـندـ؛  
چـوـ بـهـرامـ بـرـخـاستـ اـزـ خـوابـگـاهـ،  
کـهـ: «کـبرـوـی رـا چـشـمـ روـشـنـ کـلاـغـ،  
رـخـ شـهـرـیـارـ جـهـانـ زـرـدـ شـدـ؛  
هـمـ آـنـگـهـ، بـرـآـمـدـ زـدـرـگـهـ خـروـشـ  
حـرامـ اـسـتـ مـیـ بـرـ جـهـانـ سـرـبـهـسـرـ،

### داستان کودک کفشهگر و رواکردن بهرام می را

همی داشتی هر کسی می حرام.  
همان نامه باستان خواستی. ۵۴۲۵  
زندی خواست، با چیز و نام و هنر.  
همی زار بگریست مامش، ز بخت.  
پسر را بدان خانه اندر کشید.  
بخار، تا شوی اینم و شادکام.  
کلنگ از نمد کی کند کان سنگ!» ۵۴۳۰  
همانا، پی و پوست او سخت گشت.  
بیامد؛ در خانه سوراخ کرد؛  
شده شاددل، یافته راه خویش.  
یکی شیر بگست و آمد به راه.  
به دیده، ندید آنچه بایست بود. ۵۴۳۵  
بیازید و بگرفت گوشش، به دست.  
جوان از بر و شیر در زیر بود.  
به یک دست زنجیر و دیگر کمند.  
نشسته، چو بر خر سواری دلیر.  
دلیر، اندر آمد به نزدیک شاه. ۵۴۴۰  
به دیده، بدید آنکه نشنیده بود.  
ز در، موبدان و ردان را بخواند.  
نگه کن که تا از که دارد گهر!  
که از پهلوان، این دلیری سزاست. ۵۴۴۵  
دوان، شد بر شاه و بگشاد راز.  
که: «شادان بزی، تا بود روزگار.  
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای.

بر این گونه، بگذشت سالی تمام؛  
همان شاه مجلس بیاراستی،  
چنین، تا یکی کودکی کفشهگر  
نیوپش، در آن کار، افزار سخت؛  
همانا نهان داشت لختی نبید؛  
به پور جوان گفت: «از این، هفت جام  
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ!  
بزد کفشهگر، زان، میی هفت و هشت؛  
جوان مرد را جام گستاخ کرد؛  
وز آن جایگه شد به درگاه خویش،  
چنان بُد که از خان شیران شاه،  
از آن می، همی کفشهگر مست بود؛  
بسد، تیز و بر شیر غرّان نشست؛  
بدان گاه، شیر یله سیر بود؛  
همی شد دوان شیروان چون نوند،  
یکی کفشهگر دید بر پشت شیر  
بیامد، دوان، تا در بارگاه؛  
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود؛  
جهاندار، از آن، در شگفتی بماند؛  
به موبد، چنین گفت ک: «این کفشهگر  
گر او پهلوانزاده باشد، رواست؛  
همان مادرش چون سخن شد دراز،  
نخست آفرین کرد بر شهریار  
چنین کودک نارسیده به جای

زنش گفتی: «از سستِ خود، زست بود». ندانست کس راز او، در جهان.  
نمد سربرآورد و گشت استخوان. ۵۴۵۰  
که دانست کاین شاه خواهد شنید!»  
که: «این داستان را نشاید نهفت.  
حلال است؛ میخواره باید گزید؛  
نشیند؛ نیارد ورا شیر زیر؛  
همی برگند، رفته از نزدِ شاه.» ۵۴۵۵  
که: «ای پهلوانانِ زرین کمر!  
به آغاز و فرجام خود بنگرید.  
بکوشید تا تن نگردد زبون.»

به کار اندرش، نایزه سست بود؛  
بدادم سه جامِ نبیدش، نهان؛  
هم اnder زمان، لعل گشتش رُخان؛  
نژادش نبُد جز سه جامِ نبید؛  
بخندید، زان پیروز، شاه و گفت  
به موبد، چنین گفت ک: «اکنون نبید  
که چندان خورَد می که بر نرّه شیر،  
نه چندان که چشمش کلاغِ سیاه  
خروشی برآمد هم آنگه ز در  
براندازه بر، هر کسی می خورید؛  
چو میتان به شادی بُود رهنمون،

### داستان بهرام گور و دهی که ویران و آباد شد

سویِ دشتِ نخچیرگان، با سپاه.  
سویِ راستش، موبدِ پاکرای، ۵۴۶۰  
ز جم و فریدون، سخن راندند.  
همی راند در دشت روزِ دراز.  
به جایی، پی گور و آهوندید.  
زنخچیرگه تنگدل بازگشت.  
پراز خانه و مردم و چارپای. ۵۴۶۵  
نظاره، به پیش سپاه آمدند.  
همی خواست کاید بدان ده فرود.  
تو گفتی ببست آن خران را زمین.  
به خوبی، نکرد اnder ایشان نگاه.  
که: «چونین بداخلتر یکی جایگاه، ۵۴۷۰

بیامد سیوم روز، شبگیر، شاه  
به دستِ چپش، هرمزِ کدخدای؛  
بر او، داستانها همی خواندند؛  
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز،  
چو خورشیدِ تابان به گنبد رسید،  
چو خورشیدِ تابان درمساز گشت،  
به پیش اnder آمد یکی سبز جای،  
از آن ده، فراوان به راه آمدند؛  
جهاندار پُر خشم و پُرتاب بود؛  
نکردند، از ایشان، کسی آفرین؛  
از آن مردمان، تنگدل گشت شاه؛  
به موبد، چنین گفت بهرام شاه

به جوی اندرون، آبشان قیر باد!»  
 چه بود اnder آن؛ سوی ده شد، ز راه.  
 پر از خانه و مردم و چارپای،  
 یکی تازه کرد، اnder این، کام را:  
 ۵۴۷۵ بدان تاکند شهره این خوب ده.  
 کسی را نباید که فرمان برد.  
 به یک راه، باید که دارند جای.  
 یکایک، همه، کدخدای دهند.»  
 ز شادی که گشتند همواره مه.  
 ۵۴۸۰ پرستار و مزدور با کدخدای.  
 بریدند ناگه سر مرد مه.  
 به هر جای، بیراه، خون ریختند.  
 گرفتند ناگاه از آن ده گریز.  
 بشد آلت ورزش و ساز بر.  
 ۵۴۸۵ درختان شده خشک و بی آب جوی.  
 رمیده از او مردم و چارپای.  
 از آن سو به نخچیر شد شهریار.  
 نگه کرد و برپای جایی ندید.  
 همه مرز بی مردم و چارپای.  
 ۵۴۹۰ ز یزدان بترسید و پر درد گشت.  
 دریغ است ویران چنین خوب ده.  
 چنان کن کز این پس، نبینند رنج.»  
 بدان جای ویران خرامید، تفت.  
 به فرجام، بیکار پیری بیافت.  
 ۵۴۹۵ بر خویش نزدیک، بنشاختش.

گنام دد و دام و نخچیر باد!  
 بدانست موبد که فرمان شاه  
 بدیشان، چنین گفت ک: «این سبزجای  
 خوش آمد، شهنشاه بهرام را؛  
 شمارا، همه یکسره، کرد مه؛  
 بدین ده، زن و کودکان مهترید؛  
 از این ده، چه مزدور و چه کدخدای،  
 زن و مرد و کودک، سراسر، مهند؛  
 خروشی برآمد ز پرمایه ده.  
 زن و مرد از آن پس یکی شد، به رای؛  
 چو ناباک شد مرد بربنا به ده،  
 همه یک به دیگر برآمیختند؛  
 چو برخاست از آن روستا رستخیز،  
 بمانند پیران بی پای و پر؛  
 همه ده به ویرانی آورد روی؛  
 شده دشت ویران و ویران سرای؛  
 چو یک سال بگذشت و آمد بهار،  
 بدان جای آباد و خرم رسید؛  
 درختان همه خشک و ویران سرای؛  
 رخ شاه بهرام، از آن، زرد گشت؛  
 به موبد، چنین گفت ک: «ای روزبه!  
 برو تیز و آباد گردان، به گنج؛  
 ز پیش شهنشاه، موبد برفت؛  
 ز بزن، همی سوی بزرن شتافت؛  
 فرود آمد از اسپ و بنواختش؛

چنین جای آباد ویران که کرد؟»  
گذر کرد بر بوم ما شهریار.  
[کز] آن نامداران بی بر بُدی.  
نگر تاکسی را به کس مشمَرید!  
زن و مرد، بر مهتران بر، مِهید.» ۵۵۰۰  
پراز غارت و کشتن و چوب گشت؛  
غم و مرگ و سختی بر او تازه باد!  
چنان شد که بر ما بباید گریست.  
بپرسید و گفت: «از شما، کیست مه؟» ۵۵۰۵  
به جایی که تخم گیا بر بُود.»  
به هر کار، چون بر سر افسر تو باش.  
هم از تخم و گاو و خرو بار خواه.  
همه کهترانند؛ یکسر، تو مه.  
نه بر آرزو را ند او این سخن.  
فرستَمت؛ چندان که خواهی، بخواه.» ۵۵۱۰  
از اندوه دیرینه، آزاد گشت.  
بیاورد مردم سوی آبگیر.  
همه مرزاها را سپرَدَن گرفت.  
همه دشت، یکسر، بیاراستند.  
بکشتند، هرجایی، چندین درخت. ۵۵۱۵  
دل هر که بود، اندر آن، شاد کرد.  
زمژگان، همی خون دل ریختند؛  
هم از رنج این پیُسر کدخدای،  
به هر برزن، آباد کردند جوی.  
یکایک، برافزود بر کشتمند. ۵۵۲۰

بدو گفت ک: «ای خواجه سالخُورْد!»  
چنین داد پاسخ که: «یک روزگار،  
بیامد یکی بی خرد موبدی؛  
به ما گفت: «یکسر همه، مهترید؛  
همه، یکسره، کدخدای دهید؛  
بگفت این و این ده پرآشوب گشت؛  
که یزدان ورا یار بائندازه باد!  
همه کار این جای بر بَتّری است؛  
از آن پیر، پر درد شد روزِه؛  
چنین داد پاسخ که مهتر بُود،  
بدو روزبه گفت: «مهتر تو باش؛  
ز گنج جهاندار، دینار خواه؛  
بکُش هر که بیکار بینی، به ده؛  
بر آن موبد پیر، نفرین مکن؛  
اگر یار خواهی ز درگاه شاه،  
چو بشنید پیر این سخن، شاد گشت؛  
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر؛  
زمین را به آباد کردن گرفت؛  
ز همسایگان، گاو و خر خواستند؛  
خود و مرزداران بکوشید سخت؛  
چو یک مرز از این ورزش آباد کرد،  
از آن جای هر کس که بگریختند،  
چو آگاهی آمد ز آباد جای،  
یکایک، سوی ده نهادند روی؛  
همان مرغ و گاو و خرو گوسپند،

شد آن جای ویران به سان بجهشت.  
برآمد، زورزش، همه کام مه.  
سوی دشت نخچیر شد شهریار،  
چو هر دو رسیدند نزدیک ده،  
جهان دید پُر کشتمند و ستور. ۵۵۲۵  
همه ده پرازگاو و ازگوسپند.  
همه کوه پر لاله و شنبلید.  
بجهشتی شده بوم او، یکسره.  
چه کردی که ویران شد این سبزده؟ ۵۵۳۰  
چه دادی که آمد کنون باز جای؟  
به پای آمد این شارستان کهن؛  
دل شاه ایران، از این، شاد گشت:  
به دینار گنج، اندر آور به پای.  
نک وهیدن کهتران و مهان. ۵۵۳۵  
ز هر دو، برآورد ناگاه گرد.  
بود، بوم ایشان نمائد به جای..  
که: "ای مردمان! بر شما، نیست مه.  
پرستار و مزدور با ایزمان."  
به پای اندر آمد سر مرد مه،  
نکوهش ز من دور و ترس از خدای؛ ۵۵۴۰  
برفتم؛ نمودم دگرگونه راه.  
سخنگوی و بادانش و رهنمای.  
دل زیردستان، از آن، شاد کرد.  
بیفزوود خوبی و کری بکاست.  
وز آن پس، گشادم در ایزدی. ۵۵۴۵

درختی، به هرجای، هرکس بکشت؛  
به سال سه دیگر، بیاراست ده؟  
چو آمد به هنگام خرم بهار،  
آبا موبدش، نام او روزیه؟  
نگه کرد تابنده بهرام گور؛  
برآورده زو کاخهای بلند؛  
همه باغ و آب و همه کشت و خوید؛  
پرآگنده، برکوه، میش و بره؛  
به موبد، چنین گفت ک: «ای روزیه!  
پرآگنده زو مردم و چارپای،  
بدو گفت موبد که: «از یک سخن،  
هم از یک سخن، ده خود آباد گشت؛  
مرا شاه فرمود ک: «این سبزجای،  
بترسیدم از گردگار جهان؛  
بدیدم که یک دل دو اندیشه کرد؛  
همان، چون به یک شهر دو کدخدای  
برفتم؛ بگفتم، به پیران ده،  
زنان کدخدایند و کودک همان؛  
چو مهتر شدند آنکه بودند که؟  
به گفتار، ویران شد این پاک جای،  
وز آن پس، بر ایشان ببخشود شاه؛  
یکی با خرد پیر کردم به پای،  
بکوشید و ویرانی آباد کرد؛  
چو مهتر یکی گشت و شد رای راست،  
نهانی، بدیشان نمودم بدی؛

چو بر جایگه بر برندش به کار.  
چو خواهی که بی رنج باشد روان.  
زکری و بیراهی، آزاد باد!»  
سزاوارِ تاجی تو، ای روزبه!  
بدان پر هنر، پیش بیننده مرد. ۵۵۵۰  
سرش را به ابر اندر افراختند.

سخن بهتر از گوهرِ نامدار،  
خرد شاه باید؛ زیان پهلوان،  
دل شاه تا جاودان شاد باد!  
چو بشنید شاه این سخن، گفت: «زه!  
ببخشید یک بدره دینارِ زرد،  
ورا خلعتِ خسروی ساختند؛

### داستان بهرام گور با چهار خواهران

به نخچیر شد شهریارِ جهان.  
همی باشد و می خورد با سپاه.  
گرفتن، از اندازه اندرگذشت.  
شب آمد، به ره؛ گشت گیتی سیاه. ۵۵۵۵  
سخنهای شاهان همی خواندند.  
بر آنسان که بهمن کند شاه سور.  
به یک سو، دهی خرم آمد پدید.  
نشسته، پرآگنده، مردانِ مه. ۵۵۶۰  
یکی جشنگه ساخته، بر کران.  
نشانده، به هر جای، رامشگری.  
وز آن، هریکی، هر زمان نو زدند.  
همه چربگوی و همه مشکبوی.  
به رامش، کشیده نخی بر گیا؛  
ز شادی و از می، شده نیم میست. ۵۵۶۵  
یکی گفت ک: «این یادِ بهرامشاه،  
بدوی است بر پای گردان سپهر.  
همی بوی مشک آید، از موی اوی.

دگر هفته، با موبدان و مهان،  
چنان شد که ماهی به نخچیرگاه،  
زنخچیر کوه و زنخچیر دشت  
سوی شهر شد شادُ دل با سپاه؛  
بزرگانِ لشکر همی راندند؛  
یکی آتشی دید رخشان ز دور،  
شهنشه بدان روشنی بنگرید؛  
یکی آسیا دید، در پیش ده؛  
بدان روی آتش، همه دختران  
زگل، هر یکی بر سرش افسری؛  
همی چامه رزمِ خسرو زدند؛  
همه ماھروی و همه جعدموی؛  
به نزدیک، پیش در آسیا،  
وز آن، هر یکی، دسته گل به دست؛  
از آن پس خروش آمد از جشنگاه:  
که با فر و بُرز است و با چهر و مهر؛  
همی می چکد گویی، از روی اوی؛

ازیراش خوانند بهرام گور.»  
 عِنان را بپیچید و زان سوکشید. ۵۵۷۰  
 نگه کرد جای، از کران تا کران.  
 به شهر آمدن، راه کوتاه دید.  
 مَی آرند و میخواره نزدیک شاه.  
 نهادند بر دستِ بهرام گور. ۵۵۷۵  
 بِرون آمدند، از میانه، چهار:  
 یکی نازنام و دگر سوَنگ.  
 به رخ، چون بهار و به بالا، بلند.  
 شهنشاه با دانش و نام را.  
 - کز ایشان به دُلش اندر افتاد شور. ۵۵۸۰  
 وز این آتش افروختن، بر چهاید؟»  
 به هر چیز، مانند شهریار!  
 بدین کوه نخچیرگیرد، به تیر.  
 ورا دیده، از تیرگی، خیره شد.  
 بسیاورد نخچیر، خود با گروه. ۵۵۸۵  
 بمالید و شد پیش، با ترس و باک.  
 بدان پیردادن که آمد ز راه.  
 چه داری چنین؟ نیست هنگام شوی؟  
 که: «این دخترانِ مرا، نیست جفت.  
 به دوشیزگی نیز، پاکیزه‌اند ۵۵۹۰  
 نگوییم، زاین بیش، چیزی کنون.»  
 به من ده؛ وز این بیش، دختر مکار.  
 ک: «از این در که گفتی، سوارا! مگرد.  
 نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر.»

شکارش نباشد مگر شیر و گور؛  
 جهاندار کاواز ایشان شنید،  
 چو آمد به نزدیکی دختران،  
 همه دشت، یکسر، پر از ماه دید؛  
 بفرمود تا میگساران ز راه،  
 گسارنده آورْد جامی بلور؛  
 از آن دختران، آنکه بُد نامدار  
 یکی مشک نام و دگر سیّسنگ؛  
 بر شاه رفتند، با دستبند؛  
 همی چامه گفتند، بهرام را:  
 ز هر چار، پرسید بهرام گور؛  
 که: «ای گلرخان! دخترانِ که اید؟  
 یکی گفت ک: «ای سرُوبالا سوار،  
 پدرمان، یکی آسیابانِ پیر،  
 بیاید، هم اکنون؛ که شب تیره شد؛  
 هم اندر زمان، آسیابان زکوه  
 چو بهرام را دید، رخ را به خاک  
 یکی جامِ زرین بفرمود شاه  
 بدو گفت ک: «این چار خورشیدروی،  
 بدو پیرمرد آفرین کرد و گفت  
 رسیده بدین سال، دوشیزه‌اند؛  
 ولیکن ندارند چیزی فزون؛  
 بدو گفت بهرام ک: «این هرچهار،  
 چنین داد پاسخ ورا پیرمرد  
 نه جامه‌ست ما را، نه بوم و نه بر؟

که بى چيز، ايشان بباید مرا.»  
 پرستار خاکِ نهفتِ تو اند. ۵۵۹۵  
 بدانسان که دید او، پسندیدشان.»  
 پذيرفتم از بابِ پروردگار.»  
 به دشت اندر، آوازِ بالاي خاست.  
 برنده آن بتان را به مشکوي شاه.  
 ۵۶۰۰ همه شب، همي گردِ لشکر نگشت.  
 شبِ تيره، اندیشه اندرگرفت.  
 بدین بُرز بالا و اين دستگاه،  
 زنش گفت ک: «از دور، آتش بدید.  
 زمستى، مَى آورد و رامشگران.»  
 ۵۶۰۵ که: «اي زن! مرا داستانى بزن؟  
 زنش گفت: «کاري بُود اي زدي.  
 نه از خواسته بر دلش بود ياد.  
 نه دينار يا دخترِ شاه جُست.  
 گسيسته شود بر بتان آفرین.»  
 ۵۶۱۰ برآمد؛ جهان شد چو روشن چراغ،  
 چه از بدنژاد و چه از راستان.  
 بدین پيرگفتاكه: «اي روزبه!  
 به بار آمد آن سبز شاخ درخت:  
 همي آمد از دشتِ نخچيرگاه.  
 ۵۶۱۵ عنان را بپيچيد و زاين سوکشيد.  
 بارام، اندرِ نهفت وی اند.  
 همي، شاه را، دختر آراستي.  
 به هر كشورى، زاين سپس، يادِ توس.

بدو گفت بهرام: «شاید مرا؟  
 بدو گفت: «هر چار جفتِ تو اند؛  
 به عيب و هنر، چشمِ تو ديدسان؟  
 بدو گفت بهرام ک: «این هرچهار،  
 بگفت اين و از جاي بر پاي خاست؛  
 بفرمود تا خادمانِ سپاه  
 سپاه اندر آمد يكايک ز دشت؛  
 فروماني، از آن، آسيابان شگفت؛  
 به زن گفت ک: «این نامدارِ چو ماه،  
 شبِ تيره، اين جايگه چون رسيد!»  
 بر آوازِ اين رامشِ دختران،  
 چنين گفت آن آسيابان به زن  
 که نيكى سست فرجامِ اين گربدي!»  
 نه پرسيد، چون ديد، مرد از نژاد؛  
 به رویِ زمين بر، همي ماه جُست؛  
 بُث آرای بيند چو ايشان به چين،  
 بر اين گونه، تا شيد بر پشتِ راغ  
 همي رفت هر گونه‌اي داستان:  
 چو شب روز شد، مهتر آمد به ده؟  
 به بالينت آمد، شبِ تيره، بخت؛  
 شبِ تيره‌گون، دوش، بهرام‌شاه  
 نگه کرد؛ آن جشن و آتش بدید؛  
 گنون، دخترانِ تو جفتِ وي اد؛  
 بدان روی و آن موی و آن راستي،  
 شاهنشاه بهرام داما دِ توست؟

مخور غم؛ که رستی از اندوه و باک.  
۵۶۲۰ همه بندگانیم و فرمان تو راست.  
چه کهتر؟ همه چاکرانِ تُویم.  
همی هر یکی نامِ یزدان بخواند.  
ز چرخِ چهارم، خود آورْد شوی.

تو را داد این کشور و مرزِ پاک؛  
بفرمای فرمان؛ که پیمان تو راست؛  
کنون، ما همه کهترانِ تُویم؛  
بلدو، آسیابان و زن خیره ماند؛  
چنین گفت مهتر که: «آن روی و موی،

### یافتن بهرام گور گنج جمشید را

خود و موبد و ویژگان، با سپاه.  
۵۶۲۵ چو باد دمان، با گرازی به دست.  
کجا باشد، اندر میانِ سپاه؟»  
تو شاهِ جهان را ندانی، به روی!  
نبینم، نگویم سخن با سپاه.  
چنان دانشی مردِ گوینده را.

که: «با تو سخن دارم، اندر نهفت.»  
۵۶۳۰ ز دیدارِ لشکر، برون راند بور.  
به گفتارِ من، کرد باید نگاه:  
خداؤنده این بوم و کشت و سرای.  
که در کار، پیدا کنم ارزِ خویش.

میانِ یکی مرز سوراخ شد.  
۵۶۳۵ کز آن سهم، جایِ خروش آمدم.  
خروشش همی ره نماید به گنج.»  
همه دشت پر سبزه و آب دید.  
بیارند چندی، ز راهِ دراز.  
شَراعی زند، از برِ کشمند.  
به هر جای، آتش همی سوختند.

دگر هفته آمد به نخچیرگاه  
بیامد یکی مردِ مهترپرست،  
ز لشکر، بپرسید: «بهرام شاه  
بدو گفت موبد: «چه خواهی؟ بگوی؛  
چنین داد پاسخ که: «تا روی شاه  
بر شاه بردند جوینده را،  
بیامد؛ چو بهرام را دید، گفت  
عیان را بسپیچید بهرامِ گور؛  
بدو گفت مرد: «ای جهاندار شاه!  
بدین مرز، دهقانم و کدخدای؛  
همی آب بردم بدین مرزِ خویش،  
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد،  
شگفتی خروشی به گوش آمدم،  
همی آید از آب آوازِ سنج؛  
چو بشنید بهرام، از آن سو کشید؛  
بفرمود تا کارگر با گراز،  
فروز آمد از اسپ شاهِ بلند؛  
شب آمد؛ گوان شمع بفروختند؛

چو مصقول گشت آن هوایِ بنفس،  
شدند انجمن، چون سپاهی گران.  
شد آن جای هامون، سراسر، مَغاک.  
پدید آمد از خاک جایی چو کوه. ۵۶۴۵

به ساروج، کرده به سانِ بهشت.  
پدید آمد، از دور، جای درش.  
آبا او، یکی ایْرمانی دگر.  
برآورده بالای او چند باز. ۵۶۵۰

- یکی آخری کرده زرّین، به پیش.  
به یاقوتِ سرخ اندر آمیخته.-  
شکمْشان پر از نار و سیب و بِهی.  
که هر دانه‌ای قطره آب بود.  
ز پیری، سرِ گاو فرتوت بود. ۵۶۵۵

یکی دیده یاقوت و دیگر بلور.  
همه سینه و چشمهاشان گهر.  
به رایِ بلند، افسرِ ماه شد.  
که آمد همه گنجها را جَهیز.  
که چرخِ فلک داشت آن را کلید). ۵۶۶۰

نویسد کسی کِش بُود گنج کام.  
گر آگندِ او به هنگام کیست.  
بر آن گاو بر، مُهر جمشید دید.  
نبشته است، بر گاو، جمشید شاه).  
به هر کار، داناتر از بخدا! ۵۶۶۵

چرا کرد باید مرا گنج خویش؟  
فراز آید، از پادشاهی، مباد!

ز دریا چو خورشید بر زد درفش؛  
ز هر سو، برفتند کاریگران؛  
زمین را به کندن گرفتند، پاک؛  
ز کندن چو گشتند مردان ستوه،  
یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت؛  
کَننده تبر زد همی از برش؛  
چو موبد بدید، اندر آمد [ز در]،  
یکی خانه‌ای دید پهن و دراز؛  
ز زکرده بر پای دوگاومیش؛  
زيرجد، به آخر درون، ریخته؛  
چو دوگاوِ گردون؛ میانشان تهی؛  
میانِ بِهی درِ خوشاب بود،  
همان، گاو را چشم یاقوت بود؛  
همان، گِرد بر گِرد او، شیر و گور؛  
تذروانِ زرّین و طاویں نر؛  
چو دستور دید آن، بر شاه شد؛  
به تندي، به شاهِ جهان گفت: «خیز؛  
یکی خانه پر گوهر آمد پدید،  
بدو گفت مهتر که: «بر گنج نام  
نگه کن بدین گنج تا نام کیست؛  
بیامد سرِ موبدان، چون شنید؛  
به شاهِ جهان، گفت: «کردم نگاه؛  
بدو گفت شاه: «ای سرِ موبدان،  
ز گنجی که بنهاد جمشید پیش،  
هر آن گنج کان جز به شمشیر و داد

مبادا که آید، به ما بر، شکست!  
به داد و به شمشیر، گنج آگنیم.  
نه تنگ است بر ما، به مردی، زمین.

زن بیو و کودکان یتیم، ۵۶۷۰  
گسته دل از نام و آرام و کام،  
وز آن پس، یکایک، همه بشمرید.  
به مزد روان جهاندار جم.  
همی جست شاه، از میان سپاه.

چرا بایدم گنج جمشید جست؟ ۵۶۷۵  
به گیتی، مبادش به نیکی امید!  
ز تور و ز چین، نام و گنج آورم.  
نگیرم فریب و ندارم گریز؟  
که گرد آورید، از خویش رنج خویش.

درم داد یکساله لشکرش را، ۵۶۸۰  
بیاراست ایوان گوهنگار.  
چو شد خرم و شاد بهرام گور،  
شنیده ز تخت بزرگی نشان!  
که از آفریدون بُد او یادگار،

که تاج فریدون به سر برنهاد، ۵۶۸۵  
بر ایشان، به داد، آفرینی که خواند!  
سخن مائند از آن مهران یادگار؛  
یکیشان نکوهید و دیگر ستود.  
سَزدگر جهان را به بد نسپریم.  
وَگر دل، به دینار، بگشایدم؟ ۵۶۹۰  
نظام به تاج و نیازم به گنج.

به ارزانیان ده همه، هرچه هست.  
اگر نام باید که پیدا کنیم،  
نباشد سپاه مرا بهره زاین؛  
فروشید گوهر، به زر و به سیم؛  
تهیدست مردم که دارند نام،  
ز ویران و آباد، گرد آورید؛  
ببخشید دینار گنج و درم،  
از آن ذهیک آن را که بنمود راه؛  
مرا، تا جوان باشم و تندrst،  
کفن هر که بستاند از جمشید،  
چو بالشکرم تن به رنج آورم،  
من و اسپ شبیز و شمشیر تیز؛  
وز آن جایگه، شد سوی گنج خویش  
بیاورد گردان کشورش را؛  
یکی بزمگه ساخت، در نوبهار؛  
می لعل رخشان، به جام بلور؛  
به یاران، چنین گفت ک: «ای سرکشان،  
ز هوشنج تانوذر نامدار  
بر این هم نشان، تا سرکیقباد  
ببینید تا زان بزرگان که ماند؛  
چو کوتاه شد گردش روزگار،  
که: «این را، منش بود و آن را، نبود؛»  
یکایک، به نوبت، همی بگذریم؛  
چرا رنج آن رفتگان بایدم؛  
نبندم دل اندر سرای سپنج؛

خردمند مردم چرا غم خورد؟  
ز دهقان و از دَرْپرستانِ ما،  
مبادا سر و افسر و گنجِ من!»  
شده سال او بر صد و شصت و چار. ۵۶۹۵  
چنین گفت ک: «ای مهترِ داد و راست!  
وز آن نامداران، به هر بیش و کم.  
امیدِ کِهانی و فرّخِ مِهان.  
ز دریا، گهرِ موج برخاستی.  
که آن کس ندید، از کهان و مهان. ۵۷۰۰  
ورا گنجِ گاوان همی خواندند.  
به خاک است، گر در دمِ آژدهاست.  
که ننگ آمدت، ز این سرایِ سپنج.  
ندید و نبینند صد تاجور.  
هم آن گاوِ زر، از کران تا کران. ۵۷۰۵  
تن آباد و پیروز و بخت از تو شاد!-  
سیه گردد و هم نیاید به بُن.»

چو روزی به شادی همی بگذرد،  
هر آن گه که از زیردستانِ ما،  
بنالد یکی کهتر از رنجِ من،  
یکی پیر بُد، نام او ماهیار؛  
چو آواز بشنید، بر پای خاست؛  
خبر یافتم از فریدون و جم؛  
چو تو شاه نشنید کس، در جهان؛  
دلت گر به ڈرهایِ دریاستی،  
تو گنجی پراگندی اندر جهان،  
به هنگامِ جم چون سخن راندند،  
ندانست کس، در جهان، کان کجاست؛  
تو، چون یافته، ننگریدی به گنج؛  
به دریا، همانا که چندین گهر  
به درویش، بخشیدی آن گوهران؛  
که تاج و کمر، بی تو، هرگز مباد!  
بسی دفترِ خسروان، زاین سخن،

### داستان بهرام گور با بازارگان

دُرم بود؛ با ترکش و تیر شد.  
سپهبد ز نخچیر برگشت، نرم.  
به هر سو، نگه کرد و کس را ندید. ۵۷۱۰  
توان داد؛ کز ما، نبینی تو رنج.»  
مرا او را یکی خوابگه برگزید.  
به بازارگان، داد لختی درم.  
آبا مغزِ بادام، بریان بگُن.»

دگر هفته، روزی، به نخچیر شد؛  
ز خورشیدِ تابنده، شد دشت گرم؛  
سوی کاخ بازارگانی رسید؛  
به بازارگان گفت: «ما را سپنج،  
چو بازارگانش فرود آورید،  
همی بود نالان، ز دردِ شکم؛  
بدو گفت: «لختی پنیرِ کهن،

نُبُد مغِزِ بادامش، اندر نهفت. ۵۷۱۵  
 یکی مرغِ ب瑞ان بیاورد، گرم.  
 به بازارگان، گفت بهرام گرد،  
 زیان را به خواهش بیاراستم؛  
 که نالنده بودم، ز دردِ شکم.»  
 ۵۷۲۰ نداری روان کز خرد پرورد؟!  
 فزون خواستن نیست آینِ شرم.»  
 بشد ز آرزوی پنیرِ کهن.  
 بر او نیز، یادِ گذشته نکرد.  
 به بازارگان نیز چیزی نگفت.  
 ۵۷۲۵ شد آن چادرِ قیرگون ناپدید،  
 به شاگرد ک: «ای مردِ ناکاردان!  
 به افزون خریدی و کردی ستم.  
 نبودی مرا، تیره‌شب، کارزار.  
 بُدی با من امروز چون آب و شیر.»  
 ۵۷۳۰ چنان دان که مرغ از شمارِ من است.  
 بدین مرغ، با من مکن کارزار.»  
 بشد پیش آن باره دستکش؛  
 کلاهش از ایوان به کیوان شود.  
 که: «امروز با من، به بد، باش جفت.»  
 ۵۷۳۵ شگفتی فرومائند، از بختِ اوی.  
 به استاد، گفت: «ای گرامی! مایست!  
 پنیرِ کهن ساز، با نانِ نرم؛  
 همی خایه کردی تو، دی، خواستار.  
 دگر تا رسد خوردنی، نرم نرم.»

بیاورد بازارگان آنچه گفت؛  
 چو تاریک شد، میزان رفت نرم؛  
 بیاراست خوان؛ پیش بهرام برد؛  
 که: «از تو، پنیرِ کهن خواستم؛  
 نیاوردی و داده بودم درم؛  
 چنین داد پاسخ که: «ای پرخرد!  
 چو آوردم این مرغِ ب瑞انِ گرم،  
 چو بشنید بهرام زو این سخن،  
 پشیمان شد از گفتِ خود؛ نان بخورد؛  
 چو هنگامه خواب بودش، بخفت؛  
 ز دریایِ جوشان چو خور بردمید؛  
 همی گفت پرمایه بازارگان،  
 چرا مرغ کارَش نبُد یک درم،  
 گر ارزان بُدی مرغ، با این سوار  
 خریدی مرا او را به دانگی پنیر،  
 چنین گفت شاگرد ک: «این یک تن است؛  
 تو مهمانِ من باش، با این سوار؛  
 چو بهرام برخاست از خوابِ خوش،  
 که زین برنهد، تا به ایوان شود؛  
 چو شاگرد دیدش، به بهرام گفت  
 بشد شاه و بنشت، بر تختِ اوی؛  
 جوانِ وفت و آورد خایه دویست؛  
 یکی مغِزِ بادام ب瑞ان و گرم؛  
 بشد نزدِ بهرام و گفت: «ای سوار!  
 کنون آرزوها بیاریم، گرم؛

به سازِ دگرگون، خریدار شد. ۵۷۴۰  
که آرایش خوان کند، یکسره.  
سوی خانه شد، با دلی پرشتاب.  
جوان بَرْمَنِش بود و پاکیزه مغز.  
نخستین به بهرام خسرو سپرد.  
ز خُرْدَک، به جامِ دمادم شدند. ۵۷۴۵  
که: «بهرام ما را کند خواستار.  
بجنید، تا می‌پرستان شوید.»  
سوی گلشن آمد، زمی گشته شاد.  
به افزونی، ای مردِ ارزان فروش!  
همی چشم شاگرد بردوختی، ۵۷۵۰  
نهادی مرا، در دمِ آژدها.»  
سوی گاهِ شاهی گرازید، تفت.  
جهانبان نشست، از برِ تختِ عاج.  
که بازارگان را کند خواستار.  
یکی شاد از ایشان و دیگر دُزم. ۵۷۵۵  
برِ مهتران، شاد، بنشاختش.  
که چون ماه شد جانِ تاریکِ اوی.  
چنان دان که شاگرد را بنده‌ای.  
دِرم شصت گنجی، بر او برشمار؛  
بر این باشد از داد و فرمان کند. ۵۷۶۰  
چوکارِ جهان را ندارد نگاه،  
چگونه شناسد بدان را زِبه!

بگفت این و زآن پس، به بازار شد؛  
شکر جست و بادام و مرغ و بره،  
می و زعفران بُرد و مُشك و گلاب؛  
بیاورد خوان با خورشهای نغز؛  
چو نان خورده شد، جامه می ببرد؛  
بدین گونه، تا شاد و خرم شدند؛  
چنین گفت با میزبان شهریار  
شما می گسارید و مستان شوید؛  
بمالید شبدیز و زین برنهاد؛  
به بازارگان، گفت: «چندین مکوش،  
به دانگی، مرا دوش بفروختی؛  
که: «مرغی خریدی فزون از بها؛  
بگفت این به بازارگان و برفت؛  
چو خورشید بر تخت بنمود تاج،  
بفرمود خسرو به سالار بار  
بیارند شاگرد، با او به هم:  
چو شاگرد را دید، بنواختش؛  
یکی بَذْرَه بردنند نزدیکِ اوی،  
به بازارگان، گفت: «تا زنده‌ای،  
همان نیز، هر ماهیانی دو بار  
به چیز تو، تا سازِ مهمان کند؛  
به موبد، چنین گفت زآن پس که: «شاه،  
چه داند که مردم، کدام است مِه؟»

داستان بهرام گور با زن پالیزبان و کشن او اژدها را  
همی بود، یک چند، با مهتران؛  
می روشن و جام و رامشگران.

به خاکِ سیه بر، فلک لاله کشت.  
به جوی، آبها چون می و شیر گشت. ۵۷۶۵  
کشیدند برسبزه هرجای نخ.  
به سانِ گلِ نارُون، می به خُم.  
که: «شد دیر هنگام نخچیر گور». گزین کرد باید ز لشکر، سوار.  
همان، چرغ و شاهینِ گردنفراز. ۵۷۷۰  
هم آنجا به نخچیر، ماهی، بُدن.  
جهان دید، یکسر، پراز رنگ و بوی.  
بپرداختند آن دلاور میهان.  
زمین زرد شد؛ کوه و دریا چو عاج،  
یکی آژدها دید، چون نرّه شیر. ۵۷۷۵  
دو پستان، به سانِ زنان، از برش.  
بزد بر بر آژدها، بی درنگ.  
فرو ریخت، چون آب، زهر از برش.  
سراسر، بر آژدها بردرید.  
به خون و به زهر اندر، افسرده بود. ۵۷۸۰  
وز آن زهر، شد چشمِ بهرام تار.  
به خواب و به آب آرزومند شاه.  
به هامون، سوی دَرسرایی رسید.  
ز بهرام خسرو، بپوشید روی.  
دهید؛ ارنه، باید گذشن به رنج. ۵۷۸۵  
تو این خانه چون خانه خویش دار.  
زنِ میزبان شوی را پیش خواند.  
چو شانه نداری، به پشمین چوال.

بهار آمد و شد جهان چون بهشت؛  
همه بومها پرز نخچیر گشت؛  
گُرازیدن گور و آهو، به شَخ؛  
همه جویباران پراز مُشكْ دم؛  
بگفتند، با شاه بهرام گور،  
چنین داد پاسخ که: «مردی هزار،  
بیاورد باید همه یوز و باز؛  
از ایدر، سوی تور باید شدن؛  
سوی تور شد شاه نخچیر جوی؛  
زگور و ز غُرم و ز آهو، جهان  
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج؛  
به نخچیر شد شهریار دلیر؛  
به بالای او، موی بُد بر سرشن؛  
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ،  
دگر تیر زد، بر میانِ سرشن؛  
فرو رود آمد و خنجری برکشید؛  
یکی مردِ برنا فرو برده بود؛  
بر آن مرد، بگریست بهرام زار؛  
همی را ند حیران و پیچان به راه،  
چنین، تا به آباد جایی رسید؛  
زنی دید، برکتِ او بر، سبوی؛  
بدو گفت بهرام ک: «ایدر، سپنج  
چنین گفت زن ک: «ای نَبرده سوار!  
چو پاسخ شنید، اسپ در خانه راند؛  
بدو گفت: «کاه آر و اسپش بمال؛

ز پیش، اندرون رفت و خانه پُرفت.  
به بهرام بر، آفرین کرد یاد. ۵۷۹۰  
همی، در نهان، شوی را برشمرد؛  
هر آن گه که بیند کس اندر سرای.  
منم لشکری دارِ دندان‌گنان! ۵۷۹۵  
کز آن آژدها، بود ناتندrst.  
به درخانه، بر پای بُد مرد پیر.  
بر او، ترّه و سرکه و نان و ماست.  
به دستارِ چینی، رخ اندرنهفت.  
همی گفت ک: «ای زشتِ ناشسته روی!  
بزرگ است و از تخمه شهریار؛  
نمائد همی جز به بهرام شاه.» ۵۸۰۰  
که: «چندین، چرا بایدت گفت و گوی؟  
نه شب، دوک رسی همی چون زنان.  
تو شو؟ خر به انبوهی اندرگذار.  
به پیش آیدت، بی‌گمان، یک زمان. ۵۸۰۵  
که هم نیک‌پی بود و هم رایزن.  
به گفتار آن زن، ز بهر سوار.  
به [زند] آتش، از هیزم نیم سُخت.  
بر او، خایه و ترّه جوییار.  
همان پخته چیزی که بُد، یکسره. ۵۸۱۰  
همی بود بیخواب و ناتندrst.  
کدوی مَی و سنجد آوْرد زن.  
یکی داستان گوی با من، کهن؛  
به مَی، در دل، اندوه را پُشکریم.

خود آمد به جایی که بودش نهفت؛  
حصیری بگسترد و بالش نهاد؛  
سوی خانه آب شد؛ آب برد؛  
که: «این پیر و ابله بماند به جای،  
نباشد چنین کار کار زنان؛  
بشد شاه بهرام و رخ را بشست؛  
بیامد نشست، از بر آن حصیر؛  
بیاورد خوانی و بنهاد، راست؛  
بحورد اندکی نان و نالان بخفت؛  
چو از خواب بیدار شد، زن به شوی  
بَره گشت باید تو را؛ کاین سوار  
که بُرزِ کیان دارد و فرّ ماه؛  
چنین گفت با زن فروماهه شوی  
نداری نمکسود و هیزم، نه نان؛  
بَره گشتی و خورد و رفت این سوار؛  
زمستان و سرما و بادِ دمان  
همی گفت انباز و نشنید زن؛  
بَره کشته شد هم، به فرجام کار،  
چو شد کشته، دیگی هریسه بپخت  
بیاورد چُپین، بر شهریار؛  
یکی پایی بریان ببرد از بَره؛  
چو بهرام دست از خورشها بشست،  
چو شب کرد با آفتاب انجمن،  
بدو گفت شاه: «ای زنِ کم سخن!  
بِدان تا، به گفتار تو، مَی خوریم؛

از این شاهت، آزادی است ارگله؟»  
هم آغاز و فرجام هر کار از اوست.» ۵۸۱۵  
از او، داد و خوبی نبینند کس.»  
در این ده، فراوان کس است و سرای.  
ز دیوان شه، کارداران بود.  
که فرجام، از آن رنج یابد بسی.  
که ناخوش کند، بر دلش، روز خوش. ۵۸۲۰  
برد نام و یازد به بیهودگی؛  
ز شاه جهاندار، این است رنج.»  
که بد شد و را نام، از آن پایکار.  
که از دادگر کس ندارد سپاس،  
که پیدا شود مهر و داد از گزند.» ۵۸۲۵  
همه شب دلش با ستم بود جفت.  
بدرید و بر چرخ بنمود روی،  
که: «هر کاره و آتش آر، از نهفت.  
نباشد که بیند و را آفتاب.  
تو این کار هر کاره آسان مگیر.» ۵۸۳۰  
فراوان گیا برد و بنهاد پیش.  
«به نام خداوند بی یار و جفت!»  
دل میزبان جوان گشت پیر.  
دل شاه گیتی دگر شد، به رای.  
دلش دوش پیچان شد، اندر نهان.» ۵۸۳۵  
به فال بد اندر، چه جویی همی؟»  
مرا بیهده نیست این گفت و گوی.  
ز گردون نتابد، ببایست، ماه.

به تو داستان نیز کردم یله؛  
زن کم سخن گفت ک: «آری! نکوست؛  
بدو گفت بهرام ک: «این است و بس!  
زن بزمیش گفت ک: «ای پاکرای!  
همیشه گذار سواران بود؛  
یکی نام دزدی نهد بر کسی  
بکوشد، ز بھر درم پنج و شش؛  
زن پاک تن را به الودگی  
زیانی بود کآن نیاید به گنج؛  
پر اندیشه شد، ز آن سخن، شهریار؛  
چنین گفت پس شاه یزدان شناس،  
درشتی کنم، زاین سپس، ماه چند  
چو بر این هم اندیشه پیچان بخفت،  
بدانگه که خور چادر مشکبوی  
بیامد زن از خانه؛ با شوی گفت  
ز هرگونه، تخم اندر افگن به آب؛  
کنون تا بدوشم من از گاو شیر،  
بیاورد گاو از چراگاه خویش؛  
به پستانش بر، دست مالید و گفت:  
تهی دید پستان گاوش ز شیر؛  
چنین گفت، با شوی ک: «ای کددخای!  
ستمگاره شد شهریار جهان؛  
بدو گفت شوی: «از چه گویی همی؟  
چنین گفت زن ک: «ای گرانمایه شوی!  
چو بیدادگر شد جهاندار شاه،

نبوید، به نافه درون، نیز مشک.  
 دل نرم چون سنگ خارا شود. ۵۸۴۰  
 خردمند بگریزد از بی خرد.  
 هر آن گه که بیدادگر گشت شاه.  
 هم آب شخورش نیز بَتَّر نبود.  
 دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی). ۵۸۴۵  
 پشیمانی آمدش از اندیشه، زود.  
 توانا و دارنده روزگار!  
 از این پس، مرا تخت شاهی مباد!  
 دگر باره، برگاو مالید دست.  
 که: بیرون گذاری نهان از نهفت). ۵۸۵۰  
 زن میزان گفت ک: «ای دستگیر!  
 و گرنه، نبودی ورا این هنر؟»  
 که: «بیداد را رای شد باز جای.  
 که بخشد بر ما جهان آفرین». زن و مرد از آن کار پُرَدَخته شد.  
 همی برد خوان، از پشن، کدخدای. ۵۸۵۵  
 چه نیکو بُدی، گر بُدی زیربا!  
 چنین گفت پس با زنِ زادمرد،  
 بیاویز جایی که باشد گذر.  
 نباید که از باد، یابد گزند؛  
 همی کن بدین تازیانه نگاه). ۵۸۶۰  
 بیاویخت آن شیب شاه، از درخت.  
 پدید آمد از راه بیمَر سپاه.  
 به بهرام بر، آفرین گسترد.

به پستانها در، شود شیر خشک؛  
 زنا و ریا آشکارا شود؛  
 به دشت اندرون، گرگ مردم خورد؛  
 شود خایه، در زیر مرغان، تباه،  
 چراگاه این گاو کمتر نبود؛  
 به پستان، چنین خشک شد شیر اوی؛  
 چو شاه جهان آن سخنها شنود،  
 به یزدان، چنین گفت ک: «ای کامگار،  
 اگر تاب گیرد دل من زداد،  
 زن فرخ و پاک و یزدان پرست،  
 «به نام خداوند زردشت، - گفت  
 ز پستان گاوش، ببارید شیر؛  
 تو بیداد را کردهای دادگر؛  
 وز آن پس، چنین گفت با کدخدای  
 تو با خنده و رامشی باش، از این؛  
 به هر کاره چون شیربا پخته شد،  
 به نزدیکِ مهمان، شد آن پاکرای؛  
 نهاده، بر او، کاسه شیربا؛  
 از آن شیربا، شاه لختی بخورد؛  
 که: «این تازیانه به درگاه بر؛  
 نگه کن یکی شاخ، بر در، بلند؛  
 وز آن پس، ببین تا که آید ز راه؛  
 خداوند خانه بپویید، سخت؛  
 همی داشت آن را زمانی نگاه؛  
 هر آن کس که آن تازیانه بدید،

برفتند و بُرْدند یک یک نماز.  
چنین چهره جز درخورگاه نیست.»<sup>۵۸۶۵</sup>  
پیاده دوان، تا به نزدیک شاه؛  
جهاندار و بر موبدان موبدا!  
زنی بینوا، شوی پالیزان.  
هم از شاه ما را پژوهش نبود؛  
بدین بینوا خانه و مان رسد.»<sup>۵۸۷۰</sup>  
تورا دادم این مرز و این بوم و ده.  
براين باش و پالیزانی مکن.  
نشست از بر باره بادپای.  
بیامد، به ایوان گوهرنگار.

پیاده همی، پیش شیپ دراز،  
زن و شوی گفت: «این جز از شاه نیست؛  
پراز شرم، رفتند هر دو زراه  
که: «شاها! بزرگا! ردا! بخردا!  
بدین خانه، درویش بُد میزبان،  
براين بندگی نیز، کوشش نبود؛  
که چون او، بدین جای مهمان رسد؛  
بدو گفت بهرام ک: «ای روژیه!  
همیشه جز از میزبانی مکن؛  
بگفت این و خندان بشد، زان سرای؛  
بشد، زان ده بینوا، شهریار؛

### داستان بهرام گور و دختران بربازین دهقان

آبا لشکر و سازِ نخچیرگاه.<sup>۵۸۷۵</sup>  
به درگاه رفتند سیصد سوار؛  
زُرگ و ز رومی و از پارسی.  
برفتند، با سازِ نخچیرگاه.  
رکابش همه زر و پالاش دُر.  
به دیبا بیاراسته گاه را.<sup>۵۸۸۰</sup>  
بر او، تخت پیروزه همنگ نیل.  
نشستنگه شاه بهرام گور؛  
به زرین کمرها و زرین سِtam.  
همه بر سران افسر از گوهران.  
دو صد چرغ و شاهین گردنفران.<sup>۵۸۸۵</sup>  
گرامی تر آن بود، بر چشم شاه.

به روز سه دیگر، برون رفت شاه  
بزرگان ایران، ز بهر شکار،  
آبا هر سواری، پرستنده سی:  
پرستنده سیصد، از ایوان شاه،  
به دیبا بیاراسته، ده شتر؛  
ده اشتتر، نشستنگه شاه را؛  
به پیش اندرون، ساخته هفت پیل؛  
همه پایه تخت زر و بلور:  
آبا هر یکی تیغزن سی غلام،  
صد اشتتر بُد، از بهر رامشگران؛  
آبا بازداران، صد و شصت باز؛  
پس اندر، یکی مرغ بودی سیاه؛

چو زر درخشنده بـر لـاثورـد.  
دو چـشمـشـ به رـنـگـ پـرـ اـزـ خـونـ دـوـ جـامـ؛  
ـ يـكـيـ تـختـ باـ تـاجـ بيـجـادـهـ بـودـ.  
چـهـلـ يـارـهـ وـ سـيـ وـ شـشـ گـوشـوارـ.  
ـ فـرـسـتـادـ يـاقـوتـ، سـيـصـدـ نـگـينـ.-  
ـ بـبرـدـنـدـ، بـاـ شـاهـ گـيـتـيـ فـروـزـ.  
ـ بـدـوـ، اـنـدرـ اـفـگـنـدـهـ زـنـجـirـ زـرـ.  
ـ هـمـيـ تـاجـشـ اـزـ مـشـتـريـ بـرـگـذـشتـ.  
ـ سـوـيـ آـبـ درـيـاـ نـهـادـنـدـ روـيـ.  
ـ بـدانـ آـبـ رـفـتـيـ، بـهـ فـرـخـنـدـهـ فالـ.  
ـ شـهـنـشـاهـ درـيـاـ پـرـ اـزـ مـوجـ دـيـدـ.  
ـ شـكـيـاـ نـبـدـ مـرـغـ فـرـمانـروـاـ.  
ـ شـكـارـيـ چـوـ نـخـچـيرـ بـودـ؛ اوـ پـلنـگـ.  
ـ کـلـنـگـ بـهـ چـنـگـ آـمـدـشـ؛ بـرـدـمـيدـ.  
ـ يـكـيـ باـزـدارـ، اـزـ پـسـ اوـ، دـمـانـ.  
ـ هـمـيـ تـاخـتـ اـزـ پـسـ، بـرـ آـوـايـ زـنـگـ.  
ـ بـرـآـورـدـهـ، اـزـ گـوـشـهـ بـاغـ، کـاخـ.  
ـ هـمـيـ بـودـ لـشـکـرـ، بـهـ نـخـچـيرـگـاهـ.  
ـ يـكـيـ جـايـ دـيـدـ، اـزـ پـسـشـ تـنـدـ رـاغـ.  
ـ بـهـ لـبـ، بـرـنـشـتـهـ يـكـيـ مـرـدـ پـيرـ.  
ـ هـمـهـ بـاغـ پـرـ بـنـدـهـ وـ خـواـستـهـ.  
ـ بـهـ سـرـ بـرـ نـهـادـهـ زـپـيـروـزـهـ تـاجـ.  
ـ بـهـ اـبـرـوـ، کـمانـ وـ بـهـ گـيـسوـ، کـمنـدـ.  
ـ بـدـيـشـانـ نـگـهـ کـرـدـ بـهـرامـ گـورـ.  
ـ زـ باـزارـ گـلـغـتـ، دـلـشـ تـيـرـهـ گـشتـ.

ـ سـيـاهـشـ دـوـ چـنـگـ وـ بـهـ منـقارـ، زـردـ؛  
ـ هـمـيـ خـوانـدـنـدـيـشـ طـغـرـيـ، بـهـ نـامـ؛  
ـ کـهـ خـاقـانـ چـينـشـ فـرـسـتـادـهـ بـودـ؛  
ـ يـكـيـ طـوقـ زـرـيـنـ، زـيـرـجـدـ نـگـارـ؛  
ـ شـتـرـوـارـ، سـيـصـدـ طـراـيفـ زـ چـينـ؛  
ـ پـسـ باـزـدارـانـ، صـدـ وـ شـصـتـ يـوزـ  
ـ بـيـارـاسـتـهـ طـوقـ يـوزـ اـزـ گـهرـ؛  
ـ بـيـامـدـ شـهـنـشـاهـ زـايـنـ سـانـ بـهـ دـشـتـ؛  
ـ هـرـ آـنـ کـسـ کـهـ بـودـنـدـ، نـخـچـيرـجـوـيـ،  
ـ جـهـانـدارـ بـهـرامـ، هـرـ هـفتـسـالـ،  
ـ چـوـ لـشـکـرـ بـهـ نـزـديـکـ درـيـاـ رسـيدـ،  
ـ بـزـدـ طـبـلـ وـ طـغـرـيـ شـدـ انـدرـ هـواـ؛  
ـ زـيـونـ بـودـ، چـنـگـالـ اوـ رـاـ، گـلـنـگـ؛  
ـ سـرـانـجـامـ، شـدـ درـ هـواـ نـاـپـدـيـدـ؛  
ـ بـپـرـيـدـ، بـرـ سـانـ تـيـرـ اـزـ کـمانـ،  
ـ دـلـ شـاهـ گـشـتـ، اـزـ پـرـيـدـنـشـ، تـنـگـ  
ـ يـكـيـ بـاغـ پـيـشـ انـدرـ آـمـدـ، فـراـخـ؛  
ـ بـشـدـ تـازـنـانـ، بـاـ تـنـىـ چـنـدـ، شـاهـ؛  
ـ چـوـ بـهـرامـ گـورـانـدرـ آـمـدـ بـهـ بـاغـ،  
ـ مـيـانـ گـلـستانـ، يـكـيـ آـبـگـيرـ؛  
ـ زـمـينـشـ بـهـ دـيـباـ بـيـارـاسـتـهـ؛  
ـ سـهـ دـخـترـ، بـرـ اوـ، نـشـستـهـ چـوـ عـاجـ؛  
ـ بـهـ رـخـ، چـونـ بـهـارـ وـ بـهـ بـالـاـ، بـلـنـدـ؛  
ـ يـكـيـ جـامـ، بـرـ دـسـتـ هـرـيـكـ، بـلـورـ؛  
ـ زـ دـيـدارـشـانـ، چـشـمـ اوـ خـيرـهـ گـشتـ؛

رخ او شد، از بیم، چون شنبلید؛  
دل او شد، از شاه، ناشادکام.  
بر شاه شد؛ خاک را بوسه داد.

به کام تو، گرداد گردان سپه!  
بدین مری من، با سواری دویست.  
اگر شاد گردد بدین باغ شاه.  
که: «امروز، طغری شد از ما نهان.  
که مرغان چو نخچیر بود؛ او پلنگ».

که: «اکنون، یکی مرغ دیدم سیاه،  
همان چنگ و منقار او چون زریر.  
به بخت تو آید، هم اکنون، به دست.»  
که: «شوه؛ گوزین کن، سراسر، نگاه.»  
که: «همواره، شاه جهان شاد باد!

کنون، بازدارش بگیرد به دست.»  
که: «ای بزمین، شاه بی یار و جفت!  
همه تاجداران تو را بنده باد!  
چو آرام دل یافته، کام خواه.  
همان خیلداران و گنجور اوی.

فرود آمد و شادمان گشت پیر.  
نخستین، ز شاه جهان بُرد نام؛  
نهادند بر دست بهرام گور.  
وزاندازه خط برتر، کشید.  
بیامد، به هرجای، جامی نهاد.

چنین گفت ک: «ای پر هنر کهتران!  
نه گردنکشی ز آن سپاه آمده است.

چو دهقان پرمایه او را بدید،  
خردمند پیری و بُرزین، به نام؛  
برفت از بر حوض زرین، چو باد؛  
بدو گفت ک: «ای شاه خورشید چهر!  
نیارمَت گفتن که: «ای در بایست،  
سر و نام بُرزین برآید به ماه،  
به بُرزین، چنین گفت شاه جهان  
دلم گشت، از این مرغ گیرنده، تنگ؛  
چنین پاسخ آورد بُرزین به شاه  
آبا زنگ زرین، تنش همچو قیر؛  
بیامد؛ بر آن گوزین، برنشست؛  
هم آن گه یکی بنده را گفت شاه  
بشد بنده، چون باد؛ آواز داد  
که طغری به شاخی برآویخته است؛  
چو طغری پدید آمد، آن پیر گفت  
پسی میزان بر تو فرخنده باد!  
بر این شادی، اکنون یکی جام خواه؛  
بیامد، هم آن گاه، دستور اوی؛  
شهنشاه گیتی بر آن آبگیر،  
بیاورد پر می یکی زردجام؛  
وز آن پس، بیاورد جام بلور؛  
جهاندار، چون دید، بستد نبید؛  
چو بُرزین چنان دید، برگشت شاد؛  
چو شد مست، بُرزین بدان دختران  
بدین باغ، بهرام شاه آمده است؛

تو چنگ آور، ای دختر ماهروی!»  
نهاده، به سر بر، زگوهر کلاه.  
سه دیگر خوش آواز لشکر شکن.  
زباده تھی کرد و شد شادکام. ۵۹۴۰  
که با تو، بدین شادکامی، زیند؟»  
مبیناد، بی تو، کسی روزگار!  
پسندیده و دلبران منند:  
سیوم پای کوبد، شکن بر شکن. ۵۹۴۵  
درم هست و دینار و باغ و زمی؛  
بدین سان که بیند همی شهریار.  
بپرداز دل؛ چامه شاه گوی.  
یکایک، دل از غم بپرداختند.  
چنین گفت ک: «ای خسرو ماهروی!  
نشایی، مگر خسروی گاه را. ۵۹۵۰  
بنازد به تو تخت شاهی و تاج.  
خُنک آنکه یابد، زموی تو، بوی!  
همی فر تاجت برآید به ابر.  
به شادی، بخندد دل از مهر تو.  
شکارت نبینم همی جز هژیر. ۵۹۵۵  
همی آب گردد، زداد تو، شیر.  
همان بازوی زورمند تو را،  
وگر چند باشد سپاهی گران).  
بخورد آن گران سنگ جام بلور.  
چشیده، زگیتی، بسی گرم و سرد! ۵۹۶۰  
گو شهریاران، سر انجمان.

هلا! چامه پیش آور، ای چامه گوی!  
برفتند هر سه به نزدیک شاه،  
یکی پائیکوب و دگر چنگزن؛  
به آواز ایشان، شهنشاه جام  
بدو گفت ک: «این دختران کیند،  
چنین گفت بُرزین که: «ای شهریار!  
چنان دان که این دختران منند؛  
یکی چامه گوی و یکی چنگزن  
ز چیزی مرا نیست، شاهها! کمی؛  
سه دختر به گردار خرم بهار،  
بدان چامه زن، گفت: «آیا ماهروی!  
بتان چامه بر چنگ برساختند؛  
نخستین، شهنشاه را چامه گوی  
نمایی، مگر بر فلک ماه را؛  
به دیدار، ماه و به بالای، ساج؛  
خُنک آنکه، شبگیر، بیندت روی!  
میان تنگ چون شیر و بازو ستاب؛  
به گلنار، ماند همی چهر تو؛  
دلت همچو دریا و رایت چو ابر؛  
همی موشکافی، به پیکان تیر؛  
سپاهی که بیند کمند تو را؛  
بدرد دل و مغز چنگاوران،  
چو آن چامه بشنید بهرام گور،  
بدو گفت شاه: «ای سرافراز مرد،  
نیابی تو داماد بهتر ز من،

به کیوان برافرازم افسرُت را!»  
به تو، شاد بادا می و میگسار!  
که دارد چنین زهره، اندر نهان؟  
که بپُرستم آن تختِ شاهنشهی، ۵۹۶۵  
همان، فرّ و آورَند و بختِ تو را.  
به پیش تو، بر پای چون بنده‌اند.  
بر آنسان که از دور دیدش سه ماه،  
سَزاوارِ تختند و زیبایِ تاج.  
بدونیک، با شهریارِ جهان: ۵۹۷۰  
ز افگَندنی و پراگَندنی،  
به ایوانِ منْ بنده، گر بیش نیست.  
کز آن، دختران شاد باشند سخت.  
که: «چیزی که تو داری اندرِ نهفت،  
تو، با جامِ می، سویِ رامش گرای.» ۵۹۷۵  
به راهِ کیومرث و هوشنگ شاه،  
همان هر سه زنده برایِ تواند.  
فرانک دگر بُد؛ دگر شنبلید.  
زبانو زنان نیز، بگزیدشان.  
پسندید، چون دید بهرام شاه. ۵۹۸۰  
بیارَد ز لشکر یکی نامدار.  
زرومی همان خادم آورُد شست.  
برایشان، همی آفرین خواندند.  
همی بود تا مستتر گشت شاه.  
بُبرد و بیاراست درگاه را. ۵۹۸۵  
جز آن تازیانه نبودی نشان.

به من ده تو آن هرسه دختُر را؛  
بدو گفت بُرزین که: «ای شهریار!  
که یارَست گفت این خود، اندر جهان؟  
مرا گر پذیری به سانِ رهی،  
پرستش کنم تاج و تختِ تو را،  
مرا این سه دختر پرستنده‌اند؛  
پرستنده‌گان را پسندید شاه؛  
به بالایِ ساجند و همنگ عاج؛  
بگویم کنون آنچه هستم نهان،  
ز پوشیدنی هم زگستردنی؛  
همانا شتروار باشد دویست  
همان یاره و طوق با تاج و تخت،  
ز بُرزین، بخندید بهرام و گفت  
بمان تا بباشد، هم آنجا، به جای؛  
بدو گفت پیر: «این سه دختر چو ماه،  
تورا دادم و خاکِ پایِ تواند؛  
مهین دخت را نام ماه آفرید؛  
پسندیدشان شاه، چون دیدشان؛  
به بُرزین چنین گفت ک: «این هر سه ماه،  
بفرمود تا مهدِ زَرین چهار،  
چو هر سه بت اندر عماری نشست،  
به گردِ بتان در، همی راندند؛  
به مشکویِ زَرین شدند این سه ماه؛  
یکی بنده تازانه شاه را؛  
سپه را، ز سالارِ گردنکشان،

دوان، پیش رفتی و بُردی نماز.  
چو خرم شد، اندر عَماری نشست.  
سوی خانه عنبرآگین خویش.  
بسی خورد و بخشید و گفت و شنود. ۵۹۹۰

چو دیدی کسی شاخ شِبِ دراز،  
همی بود بهرام، تاگشت مست؛  
بیامد، به مُشکوی زرین خویش؛  
چو آمد، یکی هفته آنجا ببود؛

### داستان بهرام گور با گوهرفروش

خود و روزبه، با سواری هزار.  
ز قُربان، کمان گی بركشید.  
ز یزدان پیروزگر، کرد یاد.  
ز گشتنی، به روی اندر آورده روی.  
ز خوئشان، شده لعل روی زمین. ۵۹۹۵  
به مُستی، جدا شد یکی از دگر.  
یکی ماده را اندر آورد زیر،  
بخندید، چون دید و شد شادمان.  
گذر کرد برگور پیکان و پر.  
دل لشکر، از زخم او، بر فروخت. ۶۰۰۰  
بر آن شهریار، آفرین گستردید؛  
همه روزگاران تو سور باد!  
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی؛  
یکی بیشه پیش اندر آمد، به راه.  
کمان را بزه کرد و اندر کشید. ۶۰۰۵  
گذر کرد، با پر و پیکان، به خاک.  
بر شیر با گردن اش ببست.  
نُبُد تیز پیکان او؛ کر بود.  
که: «ای نامور شهریار زمین!

به هشتم، بیامد به دشت شکار  
همه دشت، یکسر، پرازگور دید؛  
دو زاغ کمان را به زه برنهاد؛  
بهاران و گوران شده جفت جوی؛  
همی پوست کند این از آن، آن از این؛  
همی بود بهرام، تاگور نر  
چو پیروز شد نره گور دلیر؛  
بزه داشت بهرام جنگی کمان؛  
بزد تیر بر پشت آن گور نر؛  
نر و ماده را، هر دو، بر هم بدوخت؛  
ز لشکر، هر آن کس که آن زخم دید،  
که: «چشم بد از فر تو دور باد!  
به مردی، تو اندر زمانه نوی؛  
وز آنجا، برانگیخت شبرنگ شاه؛  
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید؛  
بزد تیر بر سینه شیر، چاک؛  
بر ماده شد؛ تیز، بگشاد دست؛  
چنین گفت ک: «این تیر بی پر بود؛  
سپاهش همه خواندند آفرین

چو تو شاه، بر تختِ شاهنشهان. ۶۰۱۰  
 پی کوه خارا ز بُن برکنی.»  
 ز لشکر، هر آن کس که بُد نیکخواه.  
 شُبانان گریزان، ز بیم گزند.  
 بر او دوید، از پی نام را.  
 که آرد بدین جای ناسودمند؟» ۶۰۱۵  
 زگیتی، من آیم بدین مرغزار.  
 به دشت اندر آوردم از کوه، دوش.  
 بپیچد همی، از نهیب گزند.  
 همان، زر و سیم است و هم زیور است.  
 سرِ جعدِ زلفش، سراسر، شکن. ۶۰۲۰  
 کسی مردم پیر، از آن سان، ندید.  
 مر او را کجا ماندی دستگاه.  
 همان، موبدهش نیست بیدادگر.  
 -که او را خدای جهان باد پشت!»  
 تبه شد، به پیکانِ مردی دلیر. ۶۰۲۵  
 سواری سرافراز، با یار هفت.  
 پدیدارکن راه و بر ما، مپوش.»  
 دهی تازه پیش اندر آیدت، نو.  
 به نزدیکی کاخِ بهرام‌شاه.  
 به جشن آید آن مردِ با دستگاه. ۶۰۳۰  
 به گوش آیدت نوش و آوای چنگ.»  
 یکی جامهٔ خسروآرای خواست.  
 همانا، پر از آرزو شد سرش.  
 که: «اکنون، شود شاه ایران به ده.»

ندید و نبیند کس اندر جهان،  
 چو با تیر بی پر شیر افگنی،  
 بدان مرغزار اندرون، راند شاه؛  
 یکی بیشه دیدند، پر گوسپند؛  
 یکی سرُشبان دید بهرام را؛  
 بدو گفت بهرام ک: «این گوسپند،  
 بدو سرُشبان گفت ک: «ای نامدار!  
 هم این گوسپندان گوهرفروش،  
 توانگر خداوند این گوسپند  
 به خروار، با نامور، گوهر است؛  
 ندارد جز از دختری چنگزن؛  
 نخواهد، جز از دستِ دختر، نبید؛  
 اگر نیستی داد بهرام‌شاه،  
 شهنشاهِ گیتی نکوشد به زر؛  
 نگویی مرا کاین ددان را که کشت؟  
 بدو گفت بهرام ک: «این هر دو شیر  
 چو شیرانِ جنگی بکشت او، برفت:  
 کجا باشد ایوانِ گوهرفروش؟  
 بدو سرُشبان گفت: «از ایدر، برو؛  
 به شهر آید آواز، زان جایگاه،  
 چو گردون بپوشد حریرِ سیاه،  
 گر ایدون که باشدْت لختی درنگ،  
 چو بشنید بهرام، بالای خواست؛  
 جدا شد ز دستور و از لشکرش؛  
 چنین گفت با مهتران روژنه

- همه سوی گفتار دارید گوش: ۶۰۳۵  
 نهد، بی گمان، بر سرش تاج ز؛  
 وگر در شبستان بُرزین برد.  
 شب تیره، زو جفت گیرد گریز.  
 شاهنشاه از این گونه باشد، بد است.

۶۰۴۰ همه بر سران افسران گران،  
 کز ایشان، یکی نیست بی دستگاه.  
 به سالی، [پریشان] شود باز روم.  
 دریغ آن رخ مجلس آرای اوی!  
 به یک تیر، بر هم بدوزد دو گور.

۶۰۴۵ به زودی، شود سست چون پرنیان.  
 به تن، سست گردد؛ به رخ، لازورد.  
 سپیدی کند زاین جهان نامید.  
 زکار زنان، چندگونه بلاست.  
 گر افزون بُود، خون بُود ریختن.

۶۰۵۰ بباید، جوان خردمند را.  
 ز سستی، تن مرد بیخون کند.»  
 یکی گفت: «خورشید گم کرد راه.»  
 پرستنده یک تن، ز بهر ستور.  
 چو آواز چنگ اندر آمد به گوش.

۶۰۵۵ سوی خان بازارگان، بی درنگ.  
 خداوند خورشید را یار خواست.  
 زدن در، شب تیره، از بهر چیست؟»  
 بیامد سوی دشت نخچیرگاه.  
 از او بازگشم، به بیچارگی.

بکوبد در خان گوهرفروش؛  
 بخواهد مرآن دخت را از پدر؛  
 وز آنجا، به مُشكوی زرین برد؛  
 نیابد همی سیری از خفت و خیز؛  
 شبستان، مرا او را، فزون از صد است؛  
 کنون نهصد و سی تن از دختران،  
 شمرده است خادم به مُشكوی شاه؛  
 همی باز خواهد، ز هر مرزو بوم؛  
 دریغ آن بروکتف و بالای اوی!  
 نبیند چُنُکس، به بالای و زور؛  
 تبه گردد، از خفت و خیز زنان؛  
 کند دیده تاریک و رخساره زرد؛  
 ز بسوی زنان، مسوی گردد سپید؛  
 چو چوگان، شود گوژ بالای راست؛  
 به یک ماه یک بار آمیختن  
 همین مایه، از بهر فرزند را،  
 چو افزون کنی، کاهش افزون کند؛  
 برگرفتند، گویان، به ایوان شاه؛  
 شب تیره گون، رفت بهرام گور؛  
 بشد شاه تا خان گوهرفروش؛  
 همی تاخت گلگون، بر آواز چنگ،  
 بزد حلقه را برد و بار خواست؛  
 پرستنده مهربان گفت: «کیست؟  
 چنین داد پاسخ که: «شبگیر، شاه  
 بلنگید، در زیر من، بارگی؛

بَذَدَدْ كُسِي، مِنْ شُومْ چاره جُوي.» ۶۰۶۰  
که: «مردی همی خواهد از ما نهفت.  
بَذَدَنْدَ ازْ ايَدر، شُودْ كار خام.»  
تو مهمان ندیده استی، ايَدر، مَگر!»  
به بهرام گفت: «اندر آی، ای پَسر!» ۶۰۶۵  
پَرسْتَنْدَه هرجای بِرپایِ دید.  
به خوبی تُوی بِنَده را رهنمای.  
مباد آز و گردنکشی دینِ من!  
دل زیردستان، به من، شاد باد!  
پس از مرگ، روشن بُوَد يادِ من.  
بمانند، بـاـنـالـه چـنـگ و نـوش.» ۶۰۷۰  
ز در، دخترِ میزان را بدید.  
بـیـامـد؛ خـم آـورـد بالـای رـاست.  
همه بـدـسـگـالـان تو رـا بـنـده بـاد!  
ز دـیدـار او، مـیـزان گـشت شـاد.  
نهاده بر او خوردنیهای سرد. ۶۰۷۵  
بـفـرمـود تـا اـسـپ او رـا بـبـست.  
یـکـی جـای دـیـگـر بـیـارـاستـند.  
نهادند و بـنـشـست، نـزـدـیـکـ شـاه.  
به بهرام، گفت: «ای گـوـ مرـزان!» ۶۰۸۰  
بـیـامـیـزـبـاـ رـایـ گـسـتـاخـ منـ.»  
بـیـابـی چـوـ تـازـه رـخـ مـیـزانـ،  
دل نـاسـپـاسـان بـُوـد پـرـهـراسـ.  
به خـوابـ خـوشـ، آـرـام بـایـد گـرفـت.  
چـوـ گـشـتـی زـمـیـ سـیرـ، پـس بـغـنوـیـ.

چـنـین اـسـپ و زـرـین سـتـامـیـ، به کـوـیـ،  
بـیـامـد کـنـیـزـکـ؛ به دـهـقـانـ بـگـفتـ  
همـیـ گـوـید اـسـپـیـ به زـرـین سـتـامـ  
چـنـین دـادـ پـاسـخـ کـهـ: «بـگـشـایـ درـ؟  
کـنـیـزـکـ، دـوـانـ، رـفـتـ و بـگـشـادـ درـ؟  
چـوـ شـاهـ انـدـرـ آـمـدـ، چـنـانـ جـایـ دـیدـ؟  
چـنـین گـفتـ کـهـ: «ای دـادـگـرـ یـکـ خـدـایـ!  
مـبـادـاـ جـزـ اـزـ دـادـ آـیـینـ منـ!  
همـهـ کـارـ و گـرـدـارـ منـ دـادـ بـادـ!  
گـرـ اـفـزوـنـ شـوـدـ دـانـشـ و دـادـ منـ،  
همـهـ زـيرـدـسـتـانـ، چـوـ گـوـهـرـفـروـشـ،  
چـوـ آـمـدـ، بهـ بـالـایـ اـیـوانـ رسـیدـ،  
چـوـ دـهـقـانـ وـرـا دـیدـ، بـرـپـایـ خـاسـتـ؛  
بـدـوـ گـفتـ: «شـبـ بـرـ تو فـرـخـنـدـهـ بـادـ!  
نـهـالـیـ بـیـفـگـندـ و مـسـنـدـ نـهـادـ؛  
گـرـانـمـایـهـ خـوـانـیـ بـیـاوـزـدـ زـرـدـ،  
بـیـامـدـ یـکـیـ مـرـدـ مـهـتـرـپـرـستـ؛  
پـرـسـتـنـدـهـ رـاـ، نـیـزـ خـوـانـ سـاخـتـنـدـ؛  
هـمـانـ، مـیـزانـ رـاـ یـکـیـ زـیرـگـاهـ؛  
بهـ پـوزـشـ، بـیـارـاستـ لـبـ مـیـزانـ؛  
تـُوـیـ مـیـزانـ، اـنـدـرـ اـیـنـ کـاخـ منـ؛  
بـدـوـ گـفتـ بـهـرامـ: «تـیرـهـشـبـانـ،  
بهـ یـزـدانـ، نـبـایـدـ بـُدـنـ نـاسـپـاسـ؛  
چـوـ نـانـ خـورـدـ شـدـ، جـامـ بـایـدـ گـرفـتـ؛  
شـبـ تـیرـهـ و بـادـهـ خـسـرـوـیـ؛

به مَی تاخت باید، بر آیین شاه.»<sup>۵۰۸۵</sup>  
 ز دیدارِ مهمان، همی خیره گشت.  
 به می، رامش و نام و آرام خواست.  
 می سرخ و جام و گل و شنبلید.  
 بخورد و به مشک و گلا بش بشت.  
 ۶۰۹۰ بدو گفت: «میخواره را چیست نام؟»  
 به بهرام شاهت، گروگان کنم.  
 بدو گفت: «نامم گُشتب سوار.  
 نه از بهرِ جای درنگ آمدم.  
 همی باسماں اندر آرد سرم.  
 ۶۰۹۵ همان، چامه‌گوی است ولشکرشکن.»  
 هم او غمگسار و دلآرام بود.  
 به پیش گُشتب آی، با بوی و رنگ.  
 خرامان به سان بُنی نارون.  
 به هر چیز، مانندۀ شهریار!  
 ۶۱۰۰ پدر میزبان است و گنجور توست.  
 سرت برتر از ابر بارنده باد!»  
 یکی چامه باید مرا، بی درنگ.  
 گروگان کند، پیش مهمان، روان.  
 نخستین، خروش مغان در گرفت;  
 ۶۱۰۵ - چو سرو سهی، بر لب جویبار.-  
 زیان گرم‌گوی و دل آزم‌جوی.  
 به دانش، روان تو پرورده باد!  
 منم چون پرستار و نام آزوی.  
 به جنگ اندرون، چیره بیند سپاه.»

چو از خواب بیدار گردی پگاه،  
 کنیزک ببرد آب و دستار و تشت؛  
 چو شد دست شُسته، می و جام خواست؛  
 بیاورد جامی کنیزک نبید؛  
 بیازید دهقان به جام، از نخست؛  
 به بهرام، داد آن دلارام جام؛  
 هم اکنون، بدین با تو پیمان کنم؛  
 فراوان، بخندید از او شهریار؛  
 من ایدربه آواز چنگ آدمد؛  
 بدو میزبان گفت ک: «این دخترم  
 هم او میگسار است و هم چنگزن؛  
 دلارام را آرزو نام بود؛  
 به سرو سهی، گفت: «بردار چنگ؛  
 بیامد بر پادشا چنگزن،  
 به بهرام، گفت: «ای گزیده سوار،  
 چنان دان که این خانه سور توست؛  
 شبان سیه بر تو فرخنده باد!  
 بدو گفت: «بنشین و بردار چنگ؛  
 شود ماهیار ایدر، امشب، جوان؛  
 زن چنگزن چنگ در بر گرفت؛  
 دگر چامه باب خود، ماهیار:  
 «چو کافور، گرد گل سرخ، موی؛  
 همیشه بداندیشت آزرده باد!  
 ۶۱۱۰ تُوی چون فریدون آزاده خوی!  
 ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه،

آبا چامه و چنگ نالان گذشت. ۶۱۱۰  
 بلند اختر و یکدل و کینه کش!  
 س توده سوار دلارام را،  
 جز او را نمانی، ز لشکر، به کس.  
 خرامان شده سرو، همچون تذرو. ۶۱۱۵  
 به آورده، خشت افگنی بردو میل.  
 تو گویی، به می، برگ گل را بشست.  
 ز پای اندر آری گه بیستون.  
 ندید و نبیند، به روز نبرد.  
 همه زندگانی به رای تو باد! ۶۱۲۰  
 ز دیدار و بالا و آهنگ اوی،  
 که گفتی دلش گشت گنج بلا.  
 چنین گفت با میزان شهریار،  
 چو خواهی که یابی، به داد، آفرین.»  
 ک: «از این شیردل، چند خواهی نثار؟ ۶۱۲۵  
 بر او شوی، سودمند آیدت!»  
 که: «ای باب آزاده نیک خوی!  
 همالم گشتب سوار است و بس.»  
 بگوید به بهرام ک: «از راه، برد!»?  
 به بهرام، گفت: «ای سوار نبرد! ۶۱۳۰  
 همان کوشش و دانش و رای اوی.  
 از او، آگهی بهتر است ار نشست!  
 به گفتن، مرا رای کمبیش نیست.  
 فزون آید از بذره شهریار.  
 گراو را همی باید، جام گیر.

چو این گفته شد، سوی مهمان گذشت؛  
 به مهمان، چنین گفت ک: «ای شاه فش،  
 کسی کو ندیده است بهرام را،  
 نگه کرد باید به روی تو بس؛  
 میانت چو غزو است و بالات سرو؛  
 به دل، نرّه شیری؛ به تن، ژنده پیل؛  
 رُخانت به گلنار ماند، درست؛  
 دو بازو به گردار ران هیون؛  
 تو آنی کجا چشم کس چون تو مرد،  
 تن آرزو خاک پای تو باد!  
 جهاندار، از آن چامه و چنگ اوی،  
 بر او بر از آن گونه شد مبتلا،  
 چو در پیش او مست شد ماهیار،  
 که: «دختر به من ده، به آین دین،  
 چنین گفت با آرزو ماهیار  
 نگه کن بدو، تا پسند آیدت؛  
 چنین گفت با ماهیار آرزوی  
 مرا گر همی داد خواهی به کس،  
 که باشد که بیند بر این گونه مرد،  
 به گفتار دختر، بسند نکرد؛  
 به ژرفی، نگه کن سرو پای اوی؛  
 نگه کن بدو، تا پسند تو هست!  
 بدین نیکوی، نیز درویش نیست؛  
 اگر بشمری گوهر ماهیار،  
 مکن سرسری؛ امشب، آرام گیر؛

به ویژه، کسی کو بُود ارجمند. ۶۱۳۵  
 سرِ نامداران برآید ز خواب.  
 شکیبادل و چیزخواننده را.  
 نه آینِ شاه آفریدون بُود.  
 وَگر نیز کاری نو آراستن. ۶۱۴۰  
 زدن فالِ بد رای و راه بَدست.  
 تو این فالِ بد، تا توانی، مزن).  
 پسندی تو او را، به دیدار و خوی؟»  
 به چشمِ سر از دور چون دیدمش.  
 نه گردون بِکین است، با ماهیار. ۶۱۴۵  
 چنان دان که اندر نهفت ویی.»  
 چو شب روز شد، کارها گشت راست.  
 سرایی همه خفته بُد، چار سوی.  
 همی ساخت کارِ گشیپ سوار.  
 کسی را بستاز، از پیِ گوسپند. ۶۱۵۰  
 بَره شیرپروردہ باید، سره.  
 همی باش، پیشِ گشیپ سوار.  
 چنان کن که بoya بُود جای خواب.  
 نتابد مَی این پیرِ گوهرفروش.»  
 تُن آسانی و خواب را برگزید. ۶۱۵۵  
 زمین شد به گردارِ دریایِ عاج،  
 بیاویخت، از درگِ ماهیار.  
 بجُستند از آن تازیانه نشان.  
 چنان هم کجا بر درِ شاه بر.  
 برگتند و بردند پیشش نماز.

به مسْتی، بزرگان نبستند بند  
 بمان، تا برآرد سپهر آفتاب؛  
 بسیاریم پیرانِ داننده را؛  
 شبِ تیره از رسم بیرون بُود؛  
 نه فرخ بُود، مست، زن خواستن؛  
 بدو گفت بهرام ک: «این بیهده است؛  
 پسندِ من است، امشب، این چنگز؛  
 پدر گفت، با دختر: «ای آرزوی!  
 بدو گفت: «آری! پسندیدمش،  
 بکن کار و زآن پس، به یزدان سپار؛  
 بدو گفت: «اکنون، تو جفت ویی؛  
 بدو داد و بهرام گورش بخواست؛  
 سویِ حجره خویش رفت آرزوی؛  
 بیامد به جایِ دگر ماهیار؛  
 پرستنده را، گفت: «درها ببند؛  
 نباید که آزد خوان، بی بره؛  
 چو بیدار گردد، فُقَاع و یخ آر؛  
 یکی جام کافور بَر، با گلاب؛  
 من از جامِ می همچنانم که دوش؛  
 بگفت این و چادر به سر درکشید؛  
 چو خورشیدِ تابنده بنمود تاج؛  
 پرستنده تازانه شهریار  
 سپه را، ز سالارِ گردنکشان  
 سپاه انجمن شد، به درگاه بر،  
 هر آن کس که تازانه دانست باز،

سپردار بسیار و ژوپینْ وران، ۶۱۶۰  
همان، از پی خواب، پیکار کرد.  
نه هنگامِ خواب است و جای نشست؛  
بدین بینوا میهن و مانِ تو». ۶۱۶۵  
زگفتار دربان، درآمد به جوش.  
پی شهریار، از چه جویی همی؟»  
خرشان، از آن جامه برپای جست.  
نگوید خردمند مردِ کهن.»  
تو را، بر زمین، شاه ایران که کرد!  
که پیدا نبُد [نوز] گیتی فروز. ۶۱۷۰  
به هرجای گوهر برا او باfte،  
بدان سوکه باشد گذرگاهِ ما.  
به می نیز، با من درستی مکن.»  
بپیچید بیدار مردِ کهن،  
چرا بودم و دخترم می‌پرست! ۶۱۷۵  
بدوگفت که: «ای ماوه آزاده خوی!»  
بیامد سوی خانِ گوهرفروش.  
عنان تافته است از کهن‌دز؛ به راه.  
بنه بر سر افسر، چنان هم که دوش.  
سه یاقوت سرخ، از در شهریار. ۶۱۸۰  
دوتایی، بِرَوْ دست کرده به کش.  
ورا چون روان و تنِ خویش دار.  
سخنها به آزم و با شرم گوی.  
به جای پرستنده، بنشاندم!  
که اندرنم، خرد باد استخوان!

چو دربان بدید آن سپاه گران،  
بیامد؛ سرِ خفته بیدار کرد؛  
بدوگفت: «برخیز و بگشای دست؛  
که شاه جهان است مهمانِ تو،  
یکایک، دلِ مردگوهرفروش  
بدوگفت که: «این، از چه گویی همی؟  
همان چون زگوینده بشنید مست،  
به دربان برآشفت و گفت: «این سخن  
پرستنده گفت: «ای جهاندیده مرد!  
بیامد پرستنده هنگام روز  
یکی تازیانه، به زرتافته،  
بیاویخت از پیش درگاهِ ما،  
کنون، کار برساز و سستی مکن؛  
ز دربان چو بشنید یکسر سخن،  
که: «من دوش، پیش شهنشاه، مست  
بیامد سوی حجره آزوی؛  
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش،  
همی آمد از دشتِ نخچیرگاه؛  
کنون، خیز و دیباي چینی بپوش؛  
نثارش کن از گوهر شاهوار،  
چو بینی رخِ شاه خورشیدش،  
مرا او را مبین؛ چشم در پیش دار؛  
چو پرسدْت، با وی سخن نرم‌گوی،  
من اکنون نیایم؛ مگر خواندم؛  
به سانِ همالان، نشستم به خوان؛

به پیر و جوان، از می، آید گناه.» ۶۱۸۵  
 که: «بیدار شد شاه روشن روان.»  
 به باغ اندر آمد؛ سر و تن بشست.  
 ز یزدان، دلی پرز امید شد؛  
 یکی جامِ مَی خواست، از مَی پرست.  
 ۶۱۹۰  
 بفرمودشان بازگشتن به راه.  
 همی بودش، از آرزو، آرزوی.  
 پرستار، با تاج و با گوشوار.  
 بخندید زو شاه و برگشت شاد.  
 مرا مست کردی و بگذاشتی.  
 ۶۱۹۵  
 نثارِ زنان بهرِ دیگر کس است.  
 ز خشمِ سرِ نیزه و رزمِ شاه؛  
 کجا شد که ما مست گشتم، دوش؟»  
 همی، از دلِ شاه، خیره بماند.  
 به پیشِ شهنشاهِ خورشید فشن.  
 ۶۲۰۰  
 بزرگا! سترگا! گوا! موبدا!  
 به هرجای بر، تاج و نامِ تو باد!  
 نباید گزیدن جز از خامشی.  
 گُمانم که دیوانه پنداریم.  
 درخشان کنی روی ماهِ مرا.  
 ۶۲۰۵  
 شهنشاهم از مردمان نشمرد.»  
 خردمند چیزی نگیرد به دست.  
 نباید که بیند زمی رنگ و بوی.  
 همی، ز آرزو، این سخن بشنوی.  
 بگوید همان لاله اندر سمن.

به می، نیز گستاخ گشتم به شاه؛  
 هم آنگه یکی بنده آمد، دوان،  
 چو بیدار شد، ایمن و تندrst،  
 نیایش کنان، پیش خورشید شد؛  
 وز آنجا بیامد به جای نشست؛  
 چو از کهتران آگهی یافت شاه،  
 بفرمود تا رفت پیش آرزوی؛  
 برفت آرزو، با می و با نثار؛  
 دو تایی شد و بر زمین بوسه داد؛  
 بدو گفت شاه: «این کجا داشتی؟  
 همان چامه و چنگ ما را بس است؛  
 بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه؛  
 وز آن پس، بدو گفت: «گوهرفروش  
 چو بشنید دختر، پدر را بخواند؛  
 بیامد پدر، دست کرده به کش،  
 بدو گفت: «شاهها! ردای بخردا!  
 همه ساله، گیتی به کامِ تو باد!  
 کسی کو خورد داروی بیهشی،  
 ز ندادانی، آمد گنه کاریم؛  
 سَزد، گر ببخشی گناه مرا؛  
 منم، بر درت، بنده‌ای بی خرد؛  
 چنین داد پاسخ که: «از مردِ مست،  
 کسی را که مَی آنده آرد به روی،  
 به مستی، ندیدم ز تو بذُحُوی؛  
 تو پوزش بدان کن که تا چنگز

پی رو ز نا آمده نشمریم.» ۶۲۱۰  
 بیاورد خوان و برآراست کار.  
 بیاوردشان مرد پاکیزه رای.  
 ز مهمان بیگانه پرچین بروی.  
 ستاره پدید آید از گرد ماه.  
 ۶۲۱۵ به کرسی ز پیکرش، برنشاند.  
 برآن چامه کز پیش فرمود شاه.  
 که بگذارد، از نام تو، بیشه شیر!  
 تو را روی چون لاله اندر سمن.  
 به دیدار تو، بر فلک، ماه نیست.  
 ۶۲۲۰ به جنگ اندر آورده تو را،  
 بلندی ندانند باز از نشیب.»  
 ز خردک به جام دمادم شدنده،  
 گزیدند جایی مرا او را به ده.  
 همه ماهروی و همه دلگسل.  
 ۶۲۲۵ از ایشان، همی تازه شد مرز و بوم.  
 ز گوهر به سر برنها ده کلاه.  
 گشاده دل و شاد، از ایوان مه.  
 به سوی بتان سمن بوی خویش.

بگوید یکی، تا بدان می خوریم؛  
 زمین بوسه داد، آن زمان، ماهیار؛  
 بزرگان که بودند بر دزسرا،  
 سوی حجره خویش رفت آرزوی،  
 همی بود، تا چرخ پوشد سیاه؛  
 چو نان خورده شد، آرزو را بخواند؛  
 بفرمود تا چنگ برداشت ماه،  
 چنین گفت ک: «ای شهریار دلیر،  
 ٹوی شاه پیروز لشکر شکن؛  
 به بالای تو، بر زمین، شاه نیست؛  
 سپاهی که بیند سپاه تو را؛  
 بد رد دل و مغزان، از نهیب؛  
 هم آنگه چو از باده خرم شدند؛  
 بیامد بر پادشا روزیه؛  
 عماری بیاورد و خادم چهل،  
 رخ رومیان همچو دیبا روم؛  
 بشد آرزو تا به مکشوی شاه،  
 بیامد شاهنشاه با روزیه؛  
 همی راند، گویان، به مشکوی خویش؛

### داستان بهرام گور با فرشید ورد کدیور و مرد خارکن

بیامد سوی دشت نخچیرگاه.  
 چنان شد که یک ماه ماند، به دشت.  
 ۶۲۳۰ ز نخچیر، دشتی بپرداختند.  
 می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب!

بخفت آن شب و بامداد پگاه،  
 همه راه و بیراه، لشکر برفت؛  
 سراپرده و خیمه ها ساختند؛  
 کسی را نیامد، بر آن دشت، خواب؛

تر و خشک، هیزم همی سوختند.  
کسی کش ز دینار بایست بهر.  
بیابان، ز لشکر، همی برفروخت. ۶۲۳۵  
ده آهُو و گوری، بها چارگان.  
همی یافت خواهند چندان کباب،  
برِ کودکِ خُرد و مهمانِ خویش.  
همی با بتان رایِ خواب آمدش. ۶۲۴۰  
زگَرد سواران، ندیدند راه.  
چنین، تارخ روز شد لازورد.  
پر از برزن و کوی و بازارگاه.  
گذارند و ماند خود او، یک تنه.  
پس اندر کشید و همی رفت، راست. ۶۲۴۵  
بیامد خداوند و بُردش نماز.  
میانِ ده، این جای ویران چراست؟  
همین، بختِ بد رهنمای من است.  
نه مردی، نه دانش، نه پای و نه پر.  
بر این خانه، نفرینِ بهْ از آفرین». ۶۲۵۰  
جهانجوی را، سست شد دست و پای.  
یکی طاق برپای و جایِ بلند.  
فراز آر، ای مردِ مهمان پرست!  
به خیره، چرا خندی، ای مرزیان!  
مگر مردِ مهمان ستودی مرا! ۶۲۵۵  
نه پوشیدنی و نه گستردنی.  
که ایدر، همه کارها بی نواست.  
که تا برنشینم براو، اندکی».

بیابان همه آتش افروختند؛  
برفتند بسیار مردم، ز شهر؛  
همی بود چندی خرید و فروخت؛  
خریدی همی مرد بازارگان،  
زنخچیرِ دشت و ز مرغانِ آب،  
که بُردی به خروار با خانِ خویش،  
چو ماهی برآمد، شتاب آمدش؛  
بیاورد لشکر، زنخچیرگاه؛  
همی رفت لشکر، به گردارِ گرد؛  
یکی شاُستان پیش آمد، به راه،  
بفرمود تا لشکرش با بُنه،  
بپرسید تا: «مهترِ ده کجاست؟»  
شکسته دری دید، پهن و دراز؛  
بپرسید ک: «این جای ویران کجاست؟  
خداوند گفت: «این سرایِ من است؛  
نه گاوَستم ایدر، نه پوشش، نه خُور؛  
مرا دیدی؛ اکنون، سرایم ببین؛  
بر اسپ، اندر آمد؛ بدید آن سرای؛  
همه خانه سرگین بُد از گوسپند؛  
بدو گفت: «چیزی، ز بھر نشست،  
چنین داد پاسخ که: «بر میزیان،  
گر افگندنی هیچ بودی مرا،  
نه افگندنی هست و نه خوردنی؛  
به جایِ دگر خانه جویی، سَزاست؛  
ورا گفت: «بالش نگه کن یکی

همانا، تو را شیرِ مرغ آرزوست!  
همان، چون بیابی، یکی نانِ نرم.  
که خوردی و رفتی؛ بیزی شادمان! ۶۲۶۰

اگر چند جانم به از نان بُدی.  
که آمد؛ به خانِ تو سرگین فَگند؟  
مرا سر، زگفتارِ تو، خیره گشت.  
خداوند آن خانه دارد سپاس. ۶۲۶۵

که بستر کند شب، زبرگ درخت?  
نباید که آید، ز دزدت، نهیب!  
گذرگاهِ دزدان و شیران بُود.  
بُردی، کنون نیستی زیرِ من. ۶۲۷۰

که در خانِ ما، کس نیابد سپنج.  
چه باشی همی پیش من، خیره خیر؟  
ببخشای بر من، آیا زادمرد!  
نديدي، فزون از دو پرتاب تير؟ ۶۲۷۵

چه جويي، بدین بينوا خانه چيز؟  
زپيرى، فروماده از کازکرد!  
به آبی، مکن جنگ با لشکري.  
نه بوم و نه پوشش، نه خواب و نه خُورد؟

چراننگ جويي، بر اين نامِ خویش؟  
سر آرد مگر بر من این روزگار؛  
نيايش کنم، پیش یزدانِ خویش.  
- که هرگز مبادت میهی و بیهی! ۶۲۸۰

که بگريخت، از آواز او، شهریار.  
دُمادُم، بیامد پس او سپاه.

بدو گفت: «ایدر نه جایِ نکوست؛  
بدو گفت مهمان که: «شیر آر، گرم؛  
چنین داد پاسخ که: «ایدون گمان  
اگر نان بُدی، در تنم جان بُدی،  
بدو گفت: «اگر نیست گوسپند،  
چنین داد پاسخ که: «شب تیره گشت؛  
یکی خانه بگزین که دارد پلاس؛  
چه باشی به نزدِ یکی شوژیخت  
بزر تیغ داری؛ به زیر رکیب؛  
چو خانه بر این گونه ویران بُود،  
بدو گفت: «اگر دزد شمشیر من  
کدیور بدو گفت: «از این در، مرنج؛  
بدو گفت شاه: «ای خردمند پیر!  
چنانچون گمانم همی، ز آب سرد،  
کدیور بدو گفت ک: «این آبگیر،  
بخار، چند خواهی و بردار نیز؛  
همانا ندیدی تو درویش مرد،  
چنین داد پاسخ که: «گر مهتری،  
«چه نامی - بدو گفت فرشید وَرد؟  
بدو گفت بهرام: «بسی کامِ خویش،  
کدیور بدو گفت: «پروردگار  
ببینم مگر بسی تو ایوانِ خویش!  
چرا آمدی، در سرایِ تهی؟  
بگفت این و بگریست چندان به زار،  
بخندید، از آن پیر و آمد به راه؛

به پیش اندر آمد یکی خارستان.  
زلشکر، بشد نزد او شهریار.  
که را دانی، ای دشمن خارستان؟»<sup>۶۲۸۵</sup>  
یکی آژور مرد بی خواب و خوَرد.  
همان استر و اسپ هم زاین شمار!  
ـ که مه مغز بادش، به تن در، مه پوست!  
نه فرزند و خویش و نه بار و بُنه.  
یکی خانه بومش کند پرگهر.<sup>۶۲۹۰</sup>  
خود او نانِ ارزان خوَرد با پنیر.  
از اوی است، هم بر تن او، ستم).  
که: «گرگوسپندش ندانی شمار،  
شمارش به تو گفت کی یارد اوی).  
از آن خواسته، کس نداند شمار.<sup>۶۲۹۵</sup>  
بدو گفت ک: «اکنون، شدی ارجمند.  
باید یکی مرد دانا به راه؛  
سواری دلیر و دلام بود.  
گزین کرده، شایسته مردان کار.  
بدان سان که دانست کردن شمار.<sup>۶۳۰۰</sup>  
همی خار جُستی؛ کنون، زر دِرو.  
بدین مردمان، راه بنمای راست.  
گرازنده مردی به نیروی تن.  
که: «با باد، باید که گردی تو جفت).  
چو آمد به درگاه، پیروز شد.<sup>۶۳۰۵</sup>  
همی گوسپند. از عدد درگذشت.  
به هر کاروان بر، یکی ساروان.

چو بیرون شد از نامور شاڑستان،  
تبر داشت مردی؛ همی کنْد خار؛  
بدو گفت: «مهتر، بدین شاڑستان،  
چنین داد پاسخ که: «فرشید وَرْد،  
مگر گوسپندش بُود صد هزار؛  
زمین پُر ز آگنده دینار اوست؛  
شکم گُرْسنه؛ کالبُد بَرْهنه؛  
اگر کشتمندش فروشد به زر،  
شُبانش همی گوشت جوشد به شیر؛  
دو جامه ندیده است هرگز، به هم؛  
چنین گفت، با خارزن، شهریار  
بدانی همانا کجا دارد اوی؛  
چنین گفت ک: «ای رزم دیده سوار!  
بدان خارزن، داد دینار چند؛  
بفرمود تا، از میانِ سپاه،  
کجانام آن مرد بهرام بود؛  
فرستاد با نامور صد سوار،  
دبیری نگه کرد پرهیزگار،  
بدان خارزن گفت: «از ایدر، بِرَو؛  
از آن خواسته، صد یکی مر تو راست؛  
دل افروز بُد نام آن خارزن،  
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت  
دل افروز بُد؛ گیتی افروز شد؛  
بیاورد لشکر به کوه و به دشت؛  
شتر بود، بر کوه، ده کاروان؛

ز پشم و شتروارهای پنیر.  
کس او را، به گیتی، ندانست نام.  
همان روغن گاو، در سُم، به خُم. ۶۳۱۰  
شتروار بُد، بر لِب جویبار.  
به نزد شهنشاه بهرام گور.  
که: «اوی است پیروز و پروردگار.»  
که از رنجها دست کوتاه کرد.  
ز تو شاد یکسر کهان و میهان؛ ۶۳۱۵  
از این خامشی، گنج کیفر بَرد.  
دل شاد از اندازه‌ها، تازه بِه.  
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد،  
میان کهان و میان میهان.  
ندانست کردن به چیزی سپاس. ۶۳۲۰  
تهیدست و پرغم، نشسته نهان!  
منه پندگفتار من برگناه.  
سیوم سال را، گردد آراسته.  
بدین کوه آباد، بنشاندم.  
نبیسنده را پشت گشتهست کوز. ۶۳۲۵  
ورا زَر و گوهر فزون است زاین.»  
بدان تا چه فرمایدم پیشگاه!  
بمان زنده، تا نام تار است و پود.»  
بدان تا بردنامه نزدیک شاه.  
به دلش اندر افتاد، از آن نامه، سور. ۶۳۳۰  
بروهای جنگی پرازتاب کرد.  
قلم خواست رومی و چینی حریر.

زگاوانِ وَرْز و زگاوانِ شیر؛  
همه دشت و کوه و بیابان گُنم؛  
بیابان، سراسر، همه گَنْدِه سُم؛  
ز شیراز و از ترف سیصد هزار  
یکی نامه بنوشت بهرام هور،  
نخست، آفرین کرد بر کردگار  
دگر آفرین بر شهنشاه کرد،  
چنین گفت ک: «ای شهریار جهان!  
کز اندازه، دادت همی بگذرد؛  
همه کار گیتی باندازه بِه؛  
یکی گمشده نام، فرشید وَرْد،  
ندانست کس نام او در جهان،  
نه خسروپرست و نه یزدان شناس؛  
چنین، خواسته گسترد در جهان؛  
به بیداد، مائد همی داد شاه؛  
پی افگن یکی گنج، ز این خواسته؛  
دبیران بیگانه را خواندم؛  
شمارش پدیدار نامد هنوز؛  
چنین گفت گوینده ک: «اندر زمین،  
بر آن کوهسارم، دو دیده به راه،  
ز من، باد بر شاه ایران درود!  
هیونی برافگند پویان به راه،  
چو آن نامه برخواند بهرام گور،  
دُرم گشت و دیده پراز آب کرد؛  
بفرمود تا پیش او شد دبیر؛

خداوندِ پیروزِ بُهْ روزگار:  
خداوندِ دیهیم شاهنشهی.»  
همین مرد را نیز نَپسودمی. ۶۳۳۵  
نُبُد هم کسی را به بَد رهنمون.  
زیزدان نبودش، به دل در، هراس.  
دل و جان، از افزون شدن، کاسته.  
چو باشند بیکار و ناسودمند. ۶۳۴۰  
کز او خورد و پوشش نیاید به چنگ.  
نبندیم دل در سرایِ سپنج.  
همان ایرج و سلم و تور، از مهان؛  
جز این نامداران که داریم یاد.  
نُبُد دادگر؛ ناجوانمرد بود. ۶۳۴۵  
بدین، با خداوند پیکار نیست.  
بیخش و مَبَر سوی یک موی دست.  
که از بد همی دیر یابد جواز؛  
به چشم گرانمایگان، خوارگشت؛  
کنون، مائند با درد و با بادِ سرد؛ ۶۳۵۰  
به بازارگانی، کشش یار نیست؛  
پدر مرده و نیستان زر و سیم؛  
که کاری ندانند و بی کوشش اند،  
برافروز جانِ روان کاسته.  
زگنجِ نهاده شدی بی نیاز. ۶۳۵۵  
بدان پیر مان، تا نباشد بدرد.  
که بایدش کردن همی در مَغاک.  
همان، داد و پرهیز کارِ تو باد! «  
فرستاده برگشت و آمد به راه.

نخست آفرین کرد برگردگار  
خداوندِ دانایی و فرّهی؛  
بگفت آنکه گر دادگر بودمی،  
نیاورْد گِرد این، ز دزدی و خون؛  
همان بُد که این مرد بُد ناسپاس؛  
یکی پاسبان بُد بر این خواسته؛  
بر آن دشت، چه گرگ و چه گوسپند  
به زیر زمین در، چه گوهر چه سنگ  
نسازیم، از آن رنج، بنیادِ گنج؛  
فریدون نه پیداست، اندر جهان؛  
همان شاهکاووس با کیقباد؛  
پدرُم، آنکه زو دل پر از درد بود،  
کسی زاین بزرگان پدیدار نیست؛  
تو آن خواسته گِرد کن، هرچه هست؛  
کسی را که پوشیده دارد نیاز؛  
همان نیز پیری که بیکار گشت؛  
دگر هر که را چیز بود و بخُورَد؛  
کسی را که نام است و دینار نیست؛  
دگر کودکانی که بینی بتیم؛  
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند؛  
بر ایشان، بیخش این همه خواسته؛  
تو، با آنکه رفتی سوی گنج باز،  
نهان کرده دینارِ فرشیدورد،  
مرا او را چه دینار و گوهر چه خاک،  
سپهر گذارنده یارِ تو باد!  
نهادند، بر نامه بر، مُهر شاه؛

### رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران

به باغِ بهار اند را در رهی.  
نهادند زیرِ گل افshan درخت. ۶۳۶۰

به پالیز رفتند، با مهتران.  
که: «خرم به مردم بُود روزگار.  
به پای آورد کاخ و ایوانها.  
اگر چند بر بُرز بالا شویم. ۶۳۶۵

آبا خویشن، نام نیکی ببرد.  
که تاج و کمر بهرِ دیگر کس است.  
چو خواهی که این خورده نگزاید.  
بسی روز بر شادمانی گذشت. ۶۳۷۰

غمِ روزِ مرگ اند راید به دل.  
بباید گسترن ز شادی امید.  
به کافور بر، تاج ناخوب گشت.  
چو لختی شکست اند رايد به یال، ۶۳۷۵

نباشم، زَردار او، ناسپاس.  
ز بادی که بُد، بهره برداشت.  
زمَنِ جامِ زرین نباید تهی.  
شود آسمان همچو پشتِ پلنگ؛

می سرخ چون غمگساری بُود.  
زمین تیره و آبها لاثورد؛  
به نخچیر، باید شدن سویِ جز. ۶۳۸۰

که اند رجهان، یادگاری کنیم.  
دلِ شیرِ نر گیرد و رنگ ببر.  
بباید کشیدن به راهِ دراز؛

بفرمود تا تختِ شاهنشهی،  
به فرمان، ببردن پیروزه تخت؛  
می و جام بردن و رامشگران؛  
چنین گفت، با رایزن، شهریار  
همی بسترد مرگ دیوانها؛  
به دخمه درون بس که تنها شویم،  
ز شاه وز درویش، هر کو بمُرد  
به گیتی ستایش بماند، بس است؛  
بی آزاری و راستی باید،  
کنون، سالِ من رفت بر سی و هشت؛  
چو سالِ جوان برکشد بر چهل،  
چو یک موی گردد به سر بر سپید،  
چو کافور شد مُشك، معیوب گشت؛  
همی بزم و بازی کنم تا دو سال؛  
همی پیشِ یزدان، بپوشم پلاس؛  
به شادی، بسی روز بگذاشت؛  
کنون، بر گل و نار و سیب و بیهی،  
چو بینم رخِ سیب بیجاده رنگ؛  
بر و مندِ بویا بهاری بُود،  
هوا راست گردد: نه گرم و سرد؛  
چو با مهرگانی بپوشیم خز،  
بر آن دشتِ نخچیر، کاری کنیم  
کنون، گردِ گور گردد ستبر؛  
سگ و یوز، با چرغ و شاهین و باز،

نیاسایم از تاختن، یک زمان.  
شده چون تن نیزه بالای گز،  
شکاری بُود، گر بمانیم دیر.» ۶۳۸۵  
برآمد؛ جهان شد پراز لشکری.  
سوی شاه ایران نهادند روی.  
کسی کو ز نخچیر داند نشان.  
سواران شمشیرزن ده هزار.  
همان، خیمه و آخر و چارپای. ۶۳۹۰  
برفتند و کندند، هرجای، چاه؛  
کُنند، از در [شاه]، چندی [سطرخ].  
خود و ویژگان، تا به نخچیرگاه.  
همه بیشه، از شیر، پرشور دید.  
که از شیر بر خاک چندان پی است، ۶۳۹۵  
بخسپید، شادان دل و تندrst.  
چو رخشان شود تاج گیتی فروز،  
همان، آژدهای دلیر افگنیم.  
خدنگِ مرا، گور گردد رهی.» ۶۴۰۰  
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه.  
دلاور شده؛ خورده از گور سیر.  
که: «تیر و کمان دارم و دستبرد؛  
بِدان تا نخواندمان نادلیر.»  
به اسپ نبرد، اندر آورده پای.  
زبالا دو دست اندر آورد، راست. ۶۴۰۵  
بزد پاشنه مرد نخچیرجوى.  
سبک، جفت او جُست راه گریز.

که آن جای گور است و تیر و کمان؛  
بیابان که من دیده ام زیر جز،  
بِدان جایگه، نیز بایم شیر؛  
همی بود، تا ابر شهریوری  
ز هر کشوری، لشکری جنگجوی  
از ایشان، گزین کرد گردنشان؛  
بیاورد لشکر به دشت شکار؛  
ببردن خرگاه و پرده سرای؛  
همه زیرستان، ز پیش سپاه،  
بِدان تا نهند، از بر چاه، چرخ؛  
پس لشکر اندر، همی رفت شاه؛  
بیابان، سراسر، پراز گور دید؛  
چنین گفت ک: «امشب، شکار می است؛  
که فردا نباید مرا شیر جُست؛  
کنون می گساریم تا چاکِ روز؛  
نخستین، به شمشیر، شیر افگنیم؛  
چو این بیشه از شیر گردد تهی،  
ببود آن شب و بامدادِ پگاه،  
هم آنگاه بیرون خرامید شیر،  
به یاران، چنین گفت بهرام گرد  
ولیکن، به شمشیر، یازم به شیر؛  
بپوشید تَرْکرده پشمین قبای؛  
چو شیر آژدها دید، برپای خاست؛  
همی خواست زد، بر سر اسپ اوی؛  
بزد بر سر شیر شمشیر تیز؛

دلِ نرّه شیران، پر از بیم کرد.  
همان جفت او، بچه پرورده زیر.  
۶۴۱۰ سرِ شیر نر کرد دور از تنش.  
نداری همی، بر تنِ خویش، مهر؟  
همه بچگان شیر مادر مکان.  
که در مهرگان، بچه دارد به زیر.  
به یک سال اگر شیرگیری به دست،  
تو، چندین، چرا رنج بر خود نهی؟  
۶۴۱۵ به پیمان جز از جنگ شیران نجست.  
به گور آمدی؛ جنگ شیران چراست؟  
به شبگیر فردا، من و گور و تیر!  
نکردند نامی، به تیر و کمان.  
۶۴۲۰ زگوپال و شمشیرگیریم یاد.»  
بُدی مر تو را چون تو در کارزار،  
به دریا کشیدی خردمند رخت؛  
نشستِ تو در گلشنِ سور باد!»  
آبا موبد و پهلوانِ سپاه.  
۶۴۲۵ که: «بی تو، مبادا کلاه و نگین!»  
بُشت از خُری آن پهلوی یال و شست.  
به خرگاهِ نو، بر پراگند خار.  
بگسترد مُشك، از بر جایِ خواب.  
بر او، کاسه بارایش چین نهاد.  
۶۴۳۰ هم از خوردنیها که بُد، یکسره.  
بفرمود جامی بزرگ از بلور،  
نهد بر کفِ دادگر شهریار.

ز سرتا میانش، به دو نیم کرد؛  
بیامد دگر شیرِ غرّان، دلیر؛  
بزد خنجری شاه بر گردنش؛  
یکی گفت ک: «ای شاه خورشید چهر!  
همه بیشه شیرند با بچگان؛  
کنون باید آثیر بودن ز شیر  
سه فرسنگ بالای این بیشه است؛  
چنان هم نگردد ز شیران تهی؛  
چو بنشست بر تخت شاه، از نخست،  
کنون شهریاری و گیهان تو راست؛  
بدو گفت شاه: «ای خردمند پیر!  
سوارانِ گردنش، اندر زمان،  
اگر دادِ مردی بخواهیم داد،  
بدو گفت موبد که: «گرده سوار  
نبودی به روم و به چین تاج و تخت؛  
که چشمِ بد از فرّ تو دور باد!  
به پرده سرای آمد از بیشه شاه،  
همی خواند لشکر بر او آفرین  
به خرگاه شد، چون سپه بازگشت؛  
یکی مهریان دانشی پیشکار،  
نهادند کافور و مُشك و گلاب؛  
همه خیمه‌ها، خوانِ زرین نهاد؛  
بیاراست سalar خوان، از بَرَه؛  
چونان خورده شد، شاه بهرام گور  
که آرد پری چهره میگسار؛

که برنا شد از بختِ او مردِ پیر،  
اگر کهتری را خود اندرخوریم.  
جز او را جهاندارِ گیتی مخوان. ۶۴۳۵  
به ایران و ویران شد این مرز و بوم،  
که سیّ و شش از شهریاران بکشت؛  
همه رویِ گیتی پراز کینِ اوست.  
بر اوی است نَفرین، ز جویای کین.  
زمَن، در میانِ کهان و مِهان! ۶۴۴۰  
خوش آواز و بر نامداران سری.  
همی بر خروشد، به بیراه و راه؛  
گراز گوهر و زُر و دیبا و خز،  
بیازد کسی ناسزاوار دست،  
از ایدر، کشان با دو پیکارْجوي. ۶۴۴۵  
فرستمَش، تا پیشِ آذْگُشْپ.  
پرستش کند، پیشِ یزدانِ پاک.  
از او بستد و خیرگی کرد نیز؛  
ور آهنگ بر میوه داری کند،  
سوارِ سرافراز، گربی بها. ۶۴۵۰  
بیابیم و آزرده گردند شهر.»  
ز جزْ و ز بَرْقُوه، مردم دو بهر.  
بدان سوکه شد لشکر شهریار.

چنین گفت ک: «آن پادشا اردشیر  
سِرِ مايه او بود و ما کهتریم،  
به رزم و به بزم و به رای و به خوان،  
بدانگه که اسکندر آمد ز روم  
کجا ناجوانمرد بود و درشت  
لِبِ خسروان پر ز نَفرین اوست؛  
کجا بر فریدون کند آفرین،  
مبادا جز از نیکُوی، در جهان،  
بیارید - گفتا: منادیگری:  
بگردد، سراسر، به گِردِ سپاه؛  
بگوید که: «در شهرِ بَرْقُوه و جز،  
جز این، تا به خاشاکِ ناچیز و پست،  
بر اسپش نشانم، ز پس کرده روی،  
دو پایش ببندند، در زیر اسپ؛  
نیایش کند، پیش آتش، به خاک؛  
بدان کس دهم چیز او را که چیز،  
وگر اسپ در کشتزاری کند؛  
ز زندان نیابد به سالی رها،  
همان رنجِ ما بس [کز این دشت] بهر  
برفتند بازارگانانِ شهر،  
بیابان چو بازارِ چین شد، زبار،

### هنر نمودن بهرام به نخچیرگوران

جهاندار شد سویِ نخچیرگور.  
پس لشکر اندر، همی راند شاه. ۶۴۵۵

دگر روز، چون تاج بفروخت هور،  
کمانها به زه برنهاده سپاه؛

بِمَالْد؛ گُشَايد بِاندام شست،  
که از سینه پیکانش آيد بِرون.»  
نگه کن بدین لشکرِ نامدار،  
بداندیش گر مردِ نیکی گُمان؟  
۶۴۶۰ - که جاوید بادا سر و افسرت!  
از آن خسروی فرّ و بالای بُرز،  
به تیر و کمان بر، شود دست نرم.»  
چو او بگسلد زور، بهرام کیست؟  
چونزدیک شد با یکی نرّه گور،  
برِ گورِ نر با سُرونش ببست. ۶۴۶۵  
برفتند گُردانِ زرّین کمر.  
یکایک، بر او، آفرین خواندند؛  
به بالای آن گور شد ناپدید.  
سراسر، بر او خواندند آفرین.  
۶۴۷۰ مبیناد چشمت بدِ روزگار!  
هم از خَرُوران، در هنر، کمتریم.  
که پیروزگر دستگیر من است.  
از او خوارتر، در جهان، خوار نیست.  
تو گفتی شد آن اسپ پرّان همای.  
۶۴۷۵ بچه پیش او رفت و تازنده شد.  
به دو نیمه شد گور ناپایدار.  
سراپراز و شمشیرزن کهتران.  
خردمند گفت: «اینْت شمشیر و زور!  
نمائد مگر بُر فلک ماه را.  
فلک زیرِ پیکان و شمشیر اوست.» ۶۴۸۰

چنین گفت ک: «آن کوکمان را به دست  
نباشد زدن تیر جز بر سُرون  
یکی پهلوان گفت ک: «ای شهریار!  
که با کیست، زاین گونه، تیر و کمان:  
مگر باشد این از گشاد برت؛  
چو تو تیرگیری و شمشیر و گرز،  
همه لشکرِ شاه دارند شرم؛  
چنین داد پاسخ که: «این ایزدیست؛  
برانگیخت شبیز بهرام گور؛  
چو آمدش هنگام، بگشاد شست؛  
هم آنگاه، گور اندر آمد به سر؛  
شگفت، اندر آن زخم او، ماندند؛  
که کس پرّ و پیکانِ تیرش ندید؛  
سوارانِ جنگی و مردانِ کین،  
بدو پهلوان گفت ک: «ای شهریار!  
سواری تو و ما همه برخريم؛  
بدو گفت شاه: «این نه تیر من است؛  
که را پشت و یاور جهاندار نیست،  
برانگیخت آن بارکش را ز جای؛  
یکی گور پیش آمدش؛ مانده شد؛  
یکی تیغ زد بر میانش سوار؛  
رسیدند نزدیک او مهتران؛  
چنان زخم دیدند، بِمیانِ گور؛  
مبیناد چشمِ بد این شاه را!  
سِرِ مهترانِ جهان زیر اوست؛

بیابان زگوران بپرداختند.  
که: «یک تن مباد، اندرا این پهن دشت،  
بدیشان دهند این همه رایگان».«  
بردند بسیار دیبا و خز.  
نخواهند، اگر چندشان بود تاوه. ۶۴۸۵  
وگر ناشن از کوشش خویش بود،  
بسی نیز با تخت و افسر شدند.  
به یک هفته بُد شادمان، با سپاه.  
پیاده، شدنی بر او سپاه. ۶۴۹۰  
خردمند و درویش جوینده‌ای؛  
به یزدان پناهید، از بندگان.  
وگر نیستش بهره از گنج ما،  
مگر بر شما نوکند روزگار!  
[هم آن] کو جوان است و ناتندرست؛  
شده‌ست از بدِ وام خواهان ستوه؛ ۶۴۹۵  
از آن کس که دارد، نخواهند چیز؛  
همی دارد آن تنگی خویش راز؛  
بدین مرز و زوکودکان مائند خرد؛  
ندارد به دل شرم و ترس خدای،  
که از رازداران، منم بسی نیاز. ۶۵۰۰  
به دین آورم جانِ بدکیش را.  
نباشد؛ دلِ خویش داردِ بِغَم؛  
بر او بر، گشایم در گنج باز.  
که او از پدر مرده‌ای خواست چیز،  
که آزاد او مُرد آزاد را.» ۶۵۰۵

سپاه، از پس او، همی تاختند؛  
یکی مرد، برگرد لشکر، بگشت؛  
که گوری فرو شد به بازارگان!  
ز برقوه، با نامدارانِ جز،  
بپذرفت و فرمود تا باز و ساو  
وز آن شهرها هر که درویش بود،  
ز بخشیدن او، توانگر شدند؛  
به شهر اندرا آمد، ز نخچیرگاه؛  
به میدان، بُدی بیشتر بارگاه؛  
برفتی خوش آواز گوینده‌ای،  
بگفتی که: «ای دادخواهندگان!  
کسی کو بخفته‌ست، با رنجِ ما؛  
به میدان خرامید تا شهریار  
دگر هر که پیر است و بیکار و سست  
وگر وام دارد کسی، زاین گروه؛  
وگر بی پدر کو دکانند نیز؛  
بُود مامِ کودک نهفته نیاز؛  
وگر مایه‌داری توانگر بمرد،  
کند کارداری بدان چیز رای؛  
سخن زاین نشان، کس مدارید راز؛  
توانگر کنم مردِ درویش را؛  
بستوزیم وامِ کسی کشِ درم  
دگر هر که دارد نهفته نیاز،  
گر از کارداران بُود رنج نیز،  
کنم زنده بر دار بیداد را؛

توانگر شد آن کس که بودش نیاز.  
خردیافته، با دلی شاد رفت.  
ز بیگانه و آنکه بُد خویش اوی.  
بیامد به کاخ دلارای، شاه.  
پرستندگان مُشك و مَی خواستند. ۶۵۱۰  
ز بیگانه، ایوان بپرداختند.  
هوا را همی داد گفتی درود.  
بردنده، تا دل ندارد نِرئند.  
در گنج بگشاد، روز و شبان.  
به سر برنهاد آن کی تاج فخر. ۶۵۱۵  
بتان راز گنج درم ساز کرد.  
نبوذش؛ به زیر اندرون، تخت عاج  
برآشت و از روزبه لب گزید.  
بدیشان دهم، چون بیاری به در.  
ز گنج ری و اصفهان، [پار] خواه. ۶۵۲۰  
نه از اختِر شاه ایران بُود.  
زمین را، به دیبا، بیاراستند.  
به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد.

گشادند، از آن پس، در گنج باز؛  
زنخچیرگه، سوی بغداد رفت؛  
برفتند گردنکشان پیش اوی:  
بفرمود تا بازگردد سپاه؛  
شبستان بُرزین بیاراستند؛  
بتان چامه و چنگ برساختند؛  
ز رود و می و بانگ نای و سرود،  
به هر شب، ز هر حجره‌ای، دستبند  
دو هفتہ، همی بود دل شادمان؛  
دِرم داد و آمد به شهر سطخر؛  
شبستان خُرّاد در باز کرد؛  
به مُشکوی زَرین، هر آن کس که تاج  
از آن، شاه ایران فراوان ژکید؛  
بدو گفت: «من باز روم و خزر  
هم اکنون به خروار دینار خواه؛  
شبستان بر این گونه ویران بُود،  
ز هر کشوری، باز نو خواستند؛  
بر این گونه، یک چند گیتی بخُورد،

### لشکر کشیدن خاقان چین به ایران

به تُرك و به چین و به آباد بوم،  
کسی را، به گیتی، ندارد به کس. ۶۵۲۵  
به مرز اندرون، پهلوان نیز نه.  
نداند همی آشکار و نهان.»  
ز چین و ختن، لشکری برگزید.

پس آگاهی آمد به هند و به روم،  
که: «بهرام را دل به بازیست بس؛  
طلایه نه و دیده‌بان نیز نه؛  
به بازی، همی بگذراند جهان؛  
چو خاقان چین این سخنها شنید،

کسی را نیامد، ز بهرام، یاد؛  
۶۵۳۰ همه کشورِ روم لشکرگرفت.  
ز هند و ز چین و ز آباد بوم،  
ز چین و ختن لشکر آمد پدید»،  
ز پیران و از نامدارانِ نو،  
پر از خشم و پیکار و شور آمدند.  
۶۵۳۵ که: «بختِ فروزانْت بنمود پشت.  
تو را دل به بازی و بزم اندر است.  
همان تاج ایران و هم تخت و گاه».  
بدان موبدانِ نماینده راه،  
که از دانش برتران برتر است.  
۶۵۴۰ من ایران نگه دارم از چنگِ گرگ.  
ز کشور بگردانم این درد و رنج».  
وز او، پرز خون دیده سرکشان.  
بپیچد دلِ مردم پارسا.»  
وز آن آگاهی، پرز تیمار بود.  
۶۵۴۵ ندانست رازش کس، اندر جهان.  
از اندیشگان، دل شده بر دو نیم.  
تن و کدخدایی گرفتند خوار.  
که: «آمد ز چین اندر ایران سپاه».  
ز خاقانِ چین، چند با او براند؛  
چو رزم آمدی پیش، رنجور بود؛  
۶۵۵۰ سیوم مهرپریزِ بُنداد را.  
خَرَّوانِ رهَّام، با آنديان.  
که بفشارِ دندی، گهِ جنگ، پی.

دِرم داد و سر سوی ایران نهاد؛  
وز آن روی، قیصر سپه برگرفت؛  
به ایران چو آگاهی آمد ز روم،  
که: «قیصر سپه کرد و لشکر کشید؛  
ز ایران، هر آن کس که بُد پیشو؛  
همه پیش بهرام گور آمدند؛  
بگفتند، با شاه، چندی درشت  
سرِ مرژوجیان به رزم اندر است؛  
به چشمِ تو، خوار است گنج و سپاه؛  
چنین داد پاسخ جهاندار شاه،  
که: «دادارِ گیهان مرا یاور است،  
به نیروی آن پادشاه بزرگ،  
به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج،  
همی کرد بازی، بر آن هم نشان؛  
همی گفت هر کس ک: «از این پادشا،  
دلِ شاه بهرام بسیدار بود؛  
همی ساختی کارِ لشکر، نهان؛  
همه شهر ایران، ز کارش، به بیم؛  
همه گشته نومید از آن شهریار؛  
پس آگاهی آمد به بهرام شاه  
جهاندار گستهٔ را پیش خواند؛  
کجا پهلوان بود و دستور بود؛  
دگرِ مهرپریزِ بُنداد را؛  
چو بهرام پیروز بهرامیان؛  
یکی شاهِ گیلان، یکی شاهِ ری

کجا زابلستان بُدی زوبه پای.  
۶۵۵۵ دگر دادبُرزینِ آژنگْ چهر.  
خُردمند و شایسته کارزار.  
که تاگنج و لشکرُش دارد نگاه؛  
همش فرّ و دین بود و هم داد و مهر؛  
سوی آذرآبادگان برکشید.  
۶۵۶۰ چنین بود، نزدِ بزرگان و خُرد،  
ورا سوی آذرگشتب است راه.  
رسولی بیامد ز قیصر، چو باد.  
گرانمایه جایی، چنانچون سَزید.  
به نزدیکِ نِرسی همه موبدان.  
۶۵۶۵ که: «داد او به باد آن همه روزگار.»  
به آگاه بودن ز بهرام شاه؛  
چرا هم، ز لشکر، نه گنج آگند؟  
هم ارج جوانی نداند همی.  
همی جُست هرکس رو مهتری.  
۶۵۷۰ به ما بازگردد بدی ار بھی!»  
بر آن برنهادند یکسر سخن،  
فرستند نزدیکِ خاقانِ چین؛  
ز هرگونه‌ای، باید انداختن.  
چو از خانه آواره شد کدخدای!  
۶۵۷۵ مراین آب را، در جهان، جوی نیست.  
کز آتش، به خنجر، برآرند گرد.  
کجا رفت با خوارمایه سپاه،  
گر اندیشه بد کنی، بد رسد.»

دگر دادبُرزینِ رزم آزمای،  
بیاوُرد چون قارن بُرزمهر؛  
گزین کرد از ایرانیان شش هزار،  
برادرش را داد تخت و کلاه،  
خُردمند نِرسی آزاد چهر؛  
وز آن جایگه، لشکر اندر کشید؛  
چو از پارس لشکر فراوان نبرد،  
که: «از جنگ، بگریخت بهرام شاه؛  
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد،  
به کاخیش نِرسی فرود آورید،  
نشستند، با رایزن بخدا،  
سراسر سخنان بُد، از شهریار،  
سوی موبدان موبد آمد سپاه،  
که: «بر ما، همی گنج نپرآگند؛  
به هر جای، جان بر فشارند همی؛  
پرآگنده شهری و هم لشکری؛  
کنون، زو نداریم ما آگهی؛  
وز آن پس چوگفتارها شد کهن،  
کز ایران، یکی مرد با آفرین،  
که: پیش از بد و غارت و تاختن،  
مگر بوم ایران بماند به جای،  
چنین گفت نِرسی که: «این روی نیست؛  
سليح است و گنج است و مردان مرد  
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه،  
که اندیشه‌هاتان چنین کرد بد؟

یکی کر پاسخ فگندند بُن،  
که ما را به غم دل نباید سپرد. ۶۵۸۰  
نمائد، بر این بوم ما، بوی و رنگ.  
بکوبند، بر خیره، مارا به پای.  
بمائند؛ زُن، نگسلد پایِ ما.»  
خردمند و بادانش و پاکرای.  
که آن چاره را، تنگ بندد میان. ۶۵۸۵  
از ایرانیان، نزد آن شهریار.  
به فرمان و رایت، سر افگنده‌ایم.  
فرستیم، با پوزش و آفرین؛  
که با جنگِ ترکان نداریم تاو.»  
۶۵۹۰ خود و نامدارانِ پاکیزه‌رای.  
دل شاهِ توران بدان گشت شاد؛  
کز ایران بشد تازنان، بی‌سپاه،  
دل و جانِ خاقان، چو گل، برشکفت.  
که «کردیم بر چرخ گردنده زین.  
مگر ما، به رای و به هوش و درنگ؟» ۶۵۹۵  
درم داد چینی و دینانار داد.  
که: «با جانِ پاکان، خرد باد جفت!  
که گفت این فرستاده راستان.  
کنم روی کشور چو پر تذرو.  
آبا آب، شیر اندر آرم به جوی. ۶۶۰۰  
همان هدیه و ساو شیران رسد.  
نخواهم که رنج آید، از لشکرم.»  
ز خاقان - بگفت - آنچه دید و شنید.

شنیدند ایرانیان آن سخن؛  
که: «بهرام از ایدر سپاهی نبرد،  
چو خاقان به ایران خرامد به جنگ،  
سپاهی و نرسی نمائند به جای؛  
همی چاره سازیم تا جایِ ما  
یکی موبدی بود، نامش همای:  
ورا برگزیدند ایرانیان،  
نبشتند پس نامه‌ای بندهوار،  
سرنامه، گفتند: «ما بنده‌ایم؛  
ز چیزی که باشد به ایران زمین  
همان نیز، با هدیه‌ها، باز و ساو؛  
بیامد از ایران خجسته همای،  
پیام بزرگان به خاقان بداد؛  
وز آن جنبش تیز بهرام شاه  
به پیش گرانمایه خاقان بگفت؛  
به ترکان، چنین گفت خاقانِ چین  
که آورده بی‌جنگ ایران به چنگ،  
فرستاده را چیز بسیار داد؛  
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت  
بدان بازگشتمیم همدستان،  
چو من با سپاه اندر آیم به مرو،  
به داد و به رای و به رنگ و به بوی،  
بباشیم تا باز ایران رسد؛  
به مرو آیم و زاُستر نگذرم؛  
فرستاده، تازان، به ایران رسید؛

جهان شد، زگرد سواران، سیاه.  
کسی را نیامد، ز بهرام، یاد. ۶۶۰۵  
کسی را نبُد جای آرام و خواب.  
طلایه نه بر دشت و نه راحله.  
به روز و شب، ایمن نشسته ز جنگ.  
ز دیر آمدن، دل پر از خشم داشت.

به مرو، اندر آورد خاقان سپاه؛  
چو آسوده شد، سر به خوردن نهاد؛  
به مرو اندر، از بانگ چنگ و رباب،  
سپاهش همه باره کرده يله؛  
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ؛  
همی باز ایرانیان چشم داشت؛

### تاختن بهرام گور بر خاقان چین

سپه را ز دشمن نگهدار بود. ۶۶۱۰  
به بزم و به می، روز نگذاشتی.  
که: خاقان به مرو است و چندان سپاه،  
همه بی بُنه، هر یکی بر دو اسپ.  
شب و روز، چون باد، تازان به راه.  
۶۶۱۵ به آمل گذشت، از ره اردبیل.  
همی درد و رنج بزرگان کشید.  
یکی رهنمون پیش او، پارسا.  
شب تیره تا روز، بیگاه رفت.  
به تیره شبان، پاسبان داشتی.  
۶۶۲۰ نپرد، بر آن گونه، پرّان تذرو.  
که: «دور است خاقان ز کار مهان.  
که دستورش [از گهل] اهریمن است.»  
همه رنجها، بر تنش، باد گشت.  
چو آسوده برگشت شاه و سپاه،  
۶۶۲۵ چو بر زد سر از کوه گیتی فروز،  
همه چشم پر رنگ منجوق شد.

وز آن روی، بهرام بیدار بود؛  
شب و روز، کازاگهان داشتی؛  
چو آگاهی آمد به بهرام شاه،  
بیاوُرد لشکر ز آذرگشیپ،  
قباجوشن و تَرگ رومی کلاه؛  
همی راند لشکر، چو از کوه سیل؛  
ز آمل بیامد؛ به گرگان کشید؛  
ز گرگان بیامد به شهر نسا،  
به کوه و بیابان و بیراه رفت؛  
به روز اندرون، دیدهبان داشتی؛  
بر این سان، بیامد به نزدیک مرو؛  
نوندی بیامد، ز کازاگهان،  
به تدبیر نخچیر گشمیهن است؛  
چو بهرام بشنید، از آن شاد گشت؛  
برآسود، روزی، بر آن رزمگاه؛  
به گشمیهن آمد، به هنگام روز؛  
همه گوش پرناله بوق شد؛

پر آواز شد گوش شاه و سپاه.  
تو گفتی همی ژاله بارید ابر.  
به دستِ خَرَزَوَان گرفتار شد.  
که گفتی همی تیر بارید ماه. ۶۶۳۰  
گرفتند و بستند، بر پشت زین.  
شد، از تاختن، بادپایان چو غَرو.  
بکشتند و از جنگیان بس نماند.  
پس اندر، همی تاخت بهرام تفت. ۶۶۳۵  
پس پشت او، قارَن پارسی.  
ببخشید چیز کسان بر سپاه.  
همه کامگاری زیزدان شناخت؛  
که دارنده آفتاب است و ماه.

دهاده برآمد، ز نخچیرگاه؛  
بلدرید، از آواز، گوش هِزَر؛  
چو خاقان ز [خِنْجِر] بیدار شد،  
چنان شد ز خون خاکِ آورده‌گاه،  
چو سیصد تن از نامدارانِ چین  
سپهبد ز کُشمیهن آمد، به مرو؛  
به مرو اندر، از چینیان کس نماند؛  
هر آن کس کز ایشان گریزان برفت،  
بر این سان، همی راند فرسنگ سی  
چو برگشت و آمد به نخچیرگاه،  
ز پیروزی چین چو سر بر فراخت،  
کجا داد بر نیک و بد دستگاه؛

### میل بر آوردن بهرام گور بر مرزا ایران و توران

چو آسوده شد شاه و جنگی ستور،  
دلش رای رزم بـخـارـاـگـزـید. ۶۶۴۰  
زنخچیر و بازی، جهانجوی شد.  
گذر کرد بر آب و ریگ فَرب.  
بـینـداـخت پـیرـاهـنـ لـاـثـورـد،  
جهانجوی بگذشت بر مای و مَرغ.  
به بوم و به بر، آتش اندر زند. ۶۶۴۵  
پدر، بر پسر ببر، همی راه جُست.  
ز پیران و خنجر گزارانِ نو،  
پیاده، پر از خونِ دل، خاکسار؛  
بر آزادگانِ جهان، مهترا!

بـیـاسـودـ، در مـروـ، بهـرامـ گـورـ؛  
ز تـیـزـیـ، روـانـشـ مـدارـاـگـزـیدـ؛  
به یـکـ رـوزـ و یـکـ شبـ، به آـموـیـ شـدـ؛  
بـیـامـدـ اـزـ آـموـیـ یـکـ پـاسـ شبـ؛  
چـوـ خـورـشـیدـ روـیـ هـواـکـردـ زـردـ؛  
زـمانـهـ شـدـ، اـزـ گـردـ، چـونـ پـرـ چـرـغـ؛  
همـهـ تـرـکـ لـشـکـرـ بهـ هـمـ بـرـزـدـنـدـ؛  
سـتاـرهـ هـمـیـ دـامـنـ مـاهـ جـُسـتـ.ـ  
زـ تـرـکـانـ هـرـ آـنـ کـسـ کـهـ بـُدـ پـیـشـروـ؛  
همـهـ پـیـشـ بـهـرامـ رـفـتـنـدـ، خـوارـ،  
کـهـ: «ـشـاهـاـ! بـزرـگـاـ! بـلـنـدـاـخـتـرـاـ!ـ

ز عهده جهاندار بیزار شد، ۶۶۵۰  
نه خوب آید، از نامداران، ستیز.  
سر بیگناهان بریدن چراست؟  
به رزم اندر، افگندگان تُویم».  
به دستِ خرد، چشم سوزن بدوخت.  
پر اندیشه شد شاه یزدان پرست. ۶۶۵۵  
دل مرد آشفته آهسته شد.  
بپذرفت، هر سال، بازی گران.  
پس از باز، بستد ز ترکان نوا.  
پر از رنگ رخسار و پرخنده لب،  
ز چین، مهتران را بر خویش خواند. ۶۶۶۰  
که کس را، از ایران و ترک و خلچ،  
همان نیز جیحون میانجی به راه.  
خردمند و با گوهر و نام و کام.  
سر تخت او افسر ماه کرد.  
کمر بر میان بست و بگشاد دست. ۶۶۶۵  
همه شهر توران بدوگشت شاد.

گرایدون که خاقان گنهکار شد؛  
تو خون سر بیگناهان میریز؛  
گر از ما همی باز خواهی، رواست؛  
همه، مرد و زن، بندگان تُویم؛  
دل شاه بهرام، از ایشان، بسوخت؛  
ز خون ریختن دست گُردان ببست؛  
چو مهر جهاندار پیوسته شد،  
بر شاه شد مهتر مهتران؛  
از آن کار چون کام او شد روا،  
چو برگشت و آمد به شهر فَرب،  
برآسود، یک هفتہ؛ لشکر نراند؛  
برآورد میلی ز سنگ وز گچ  
نبودی گذر، جز به فرمان شاه؛  
به لشکر، یکی مرد بُد شمر نام؛  
مرا او را، به توران زمین، شاه کرد؛  
چو شمر از بر تخت سیمین نشت،  
همان تاج زرینش بر سر نهاد؛

### نامه بهرام گور نزد براذرش نرسی و ایرانیان

دل شاه از اندیشه پرداخته،  
قلم خواست، با مشک و چینی حریر.  
ز پیکار ترکان و کار سپاه.  
از این بنده، بر کردگار جهان: ۶۶۷۰  
خداؤنده کیوان و بهرام و ماه.  
خداؤنده آزمونده خاک نژند.

چو شد کار توران زمین ساخته،  
بفرمود تا پیش او شد دبیر؛  
به نرسی یک نامه فرمود شاه،  
سر نامه بود: «آفرین مهان،  
خداؤنده پیروزی و دستگاه؛  
خداؤنده گردنده چرخ بلند؛

همه بودنی زیر فرمان اوست.  
به نزد برادر، به ایران زمین.  
۶۶۷۵  
نباشم همین نامه، بر پرنیان.  
از این جنگجویان بباید شنید.  
زگردش، به قیر اندر اندوود چهر.  
سر تخت بیدادگر شد نگون.  
وز او، چرخ گردنده بیزار شد.  
۶۶۸۰  
جگرخسته و دیدگان پرز خون.  
زيان چرب و دلها پراز خون گرم.  
به راه آمدند آنکه بیراه بود.  
بیایم، به کام دل نیکخواه.»  
برفتند، چون آبر غرّان، ز جای.  
۶۶۸۵  
ز شادی، دل پادشا بردمید.  
هر آن کس که بود از یلان خویش اوی.  
نهادند هر کس بر آواز گوش.  
همی بود پیچان، ز بهر گناه.  
بر پادشاهی، [از هربند] شدند؛  
ببرد دل از راه گیهان خدیو.  
۶۶۹۰  
که یزدان گشاید در آسمان؟  
هم از رای داننده مرد خرد.  
چنین پوزش ما بباید نوشت؛  
ببخشد مگر نامبردار شاه!»  
۶۶۹۵  
که کین از دل شاه بیرون کنم.»  
پدیدار کرد اندر او خوب و زشت؛  
همان از پی بوم و فرزند و گنج،

بزرگی و خردی به پیمان اوست؛  
نباشم یکی نامه از مرز چین،  
به نزد بزرگان ایرانیان،  
هر آن کس که او رزم خاقان ندید،  
سپه بود چندان که گفتی سپهر،  
همه مرز شد همچو دریای خون؛  
به رزم اندرون، او گرفتار شد؛  
کنون بسته آوردمش بر هیون،  
همه گردن سرکشان گشت نرم؛  
پذیرفت باز آنکه بدخواه بود؛  
کنون، از پس نامه، من با سپاه  
هیونان گفک افکن بادپای  
چونامه به نزدیک نرسی رسید،  
بشد موبد موبدان پیش اوی؛  
به شادی، برآمد از ایران خروش؛  
دل نامداران، ز تشویر شاه،  
به پوزش، به نزدیک موبد شدند؛  
که، «اندیشه کر و فرمان دیو،  
بدان مایه لشکر، که بُردى گمان  
شگفتیست این کز گمان بگذرد؛  
چو پاسخ شود نامه، بر خوب و زشت،  
وگر چند رفت از بزرگان گناه،  
بپذیرفت نرسی که: «ایدون کنم،  
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت؛  
که: «ایرانیان، از پی درد و رنج،

به نومیدی از نامبردار شاه.  
نه بر شاه بودی کسی را گزین». ۶۷۰۰  
بر آن رفتِن راه، بگشاد چهر.  
همه رازها برگشاد، از نهان.  
چنان آتشِ تیز بی دود گشت.  
بُخاری و از غرچگان موبدان،  
نیایش کنان پیش آتش پرست.  
به درگه شدی هرکه بودیش تاو. ۶۷۰۵

گرفتند خاقانِ چین را پناه،  
نه از دشمنی بُد، نه از رنج و کین؛  
یکی موبدی نام او بُرزمهر،  
بیامد به نزدیکِ شاه جهان؛  
زگفتار او، شاه خشنود گشت؛  
چغانی و خُتلی و بلخی ردان،  
برفتند، با باز و بَرْسَم به دست،  
همان نیز هر سال، با باز و ساو،

### بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

همان جای نوروز و جشن سده،  
خود و نامداران و آزادگان.  
همه موبدان دست برابر شدند.  
وز آتشکده، روی بنهاد تیز.  
که شاهنشahan را بدان بود فخر. ۶۷۱۰  
که بر پشت پیلان همی برد پیش،  
دِرم بود از او پنج دینار بود،  
همی نام بُرْدیش پیدا و سی.  
بگسترد و شادان، بر او ریخت سیم.  
رباطی که از کاردانان شنید؛ ۶۷۱۵  
وگر نانش از کوشش خویش بود؛  
زن بیوه و کودکان یتیم.  
فروم‌اند و از روز ننگ و نبرد.  
توانگر نکردی از او هیچ یاد؛  
همی داشت درویشی خویش راز، ۶۷۲۰

چو شد ساخته کار آتشکده،  
بیامد سوی آذر آبادگان،  
پرستش کنان، پیش آذر شدند؛  
پرستندگان را ببخشید چیز؛  
خرامان، بیامد به شهر سطخر  
بَرآگنده از چرم گاوانِ میش  
هزار و صد و شصت قنطار بود؛  
که بر پهلوی، موبد پارسی  
بیاورد پس مشکهای ادیم؛  
به ره بر، هر آن پل که ویران بدید؛  
زگیتی، دگر هرکه درویش بود؛  
سه دیگر به کپان بسنجد سیم،  
چهارم هر آن پیر کز کار کرد،  
به پنجم هر آن کس که بُد با نژاد؛  
ششم هرکه آمد ز راه دراز؛

نُبُد شاه روزی، به بخشش، دُرم.  
نیامدش از آگندِن گنج یاد.  
که پیش آورد مردم پاکدین.  
بگندند و دیوار آشکده،  
سِر تخت آذر بپیراستند؛  
که نِرسی بُد و موبِد رهنمون.  
بزرگان ایران و گندآوران.  
درفش دل افروز و چندان سپاه،  
بزرگان و هم موبِد سرفراز.  
گرفت، آن زمان، دست او را به دست.  
بزرگان، به پیش اندرون، با کمر.  
در تنگ زندان گشادند باز.  
دل غمگنان از غم آزاد شد.  
ز بهر بزرگان، یکی سور کرد.  
همه خلعت و مهتری یافتند.

۶۷۲۵  
۶۷۳۰  
۶۷۳۵

بر ایشان، ببخشید چندین دِرم؛  
غنیمت، همه، بهر لشکر نهاد؛  
بفرمود پس تاج خاقانِ چین  
گهرها که بود اندر او آژده،  
به زَر و به گوهر، بیاراستند؛  
وز آن جایگه، شد سوی تیسفون،  
پذیره شدنده همه مهتران؛  
چو نِرسی بدید آن سر و تاج شاه،  
پیاده شد و برد پیشش نماز؛  
بفرمود بهرام تا برنشست؛  
بیامد؛ نشست، از بر تخت زر؛  
بخشید گنجی به مرد نیاز؛  
زمانه پر از رامش و داد شد؛  
ز هر کشوری، رنج و غم دور کرد؛  
بدان سور هر کس که بستافتند،

### اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود

نویسنده را پیش بنشاختند.  
یکی نامه بنوشت، شادان، به مهر.  
بر آن کو روان را، به دانش، بشُست.  
به رنجِ تن، از مردمی مایه کرد.  
خرد جُست و با مردِ دانا بساخت؛  
نیابد؛ نکوبد در بَدْخُوی.  
سرافراز و جنگی سوارانِ من،  
وگر کشته افگنده بر خاک، خوار.

۶۷۴۰

سیوم روز، بزمِ ردان ساختند؛  
به می خوردن اندر چو بگشاد چهر،  
سِرِ نامه کرد آفرین از نخست،  
خرد، بر دلِ خویش، پیرایه کرد؛  
همه نیکویها ز یزدان شناخت؛  
«بدانید کز داد، جز نیکوی  
هر آن کس که از کاردارانِ من،  
بنالد، نبیند بجز چاه و دار؛

دلِ غمگنان شاد و بی‌غم کنید؛  
بی‌آزاری و داد جویید و بس. ۶۷۴۵

سرِ راستی را، بهانه منم؛  
بی‌آهنگ این نامدار انجمن،  
شدند آنکه بدخواه بُد نیکخواه.  
جهاندار با تاج و تخت و نگین،  
سرِ بختِ ترکان نگونسار شد. ۶۷۵۰

سرِ دشمنان اندر آمد به خاک.  
جز از راست اندیشه من مباد!  
اگر زیردستی بُود گر همال.  
نباشیم بر پهلوی نامه‌ای؛  
نرانید و از بد، مگیرید یاد. ۶۷۵۵

که از روزِ شادی نیابند بهر،  
برآریم از آن آرزو کامشان؛  
همی گیرد از رفتنِ چیز یاد،  
خردمند را سرفرازی دهید.

به هرجای بی‌ارج و بی‌فرّهی است،  
به دیوانهاشان، نویسید نام.  
دلِ ما بدارد به آینِ دین.  
آبر کهتران، مهربانی کنید.

که هستند هم بندۀ گردگار.  
دهد کودکان را به فرهنگیان. ۶۷۶۵

خرد را، از این، بر سر افسر کنید.  
بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست.  
پی و بیخِ پیوند بـد برگنید.

بکوشید تا رنجها کم کنید؛  
که گیتی نمأند و نماند به کس؛  
بر این گفته‌ها بر، نشانه منم؛  
که چندان سپه کرد آهنگ من؛  
از ایدر، بر قدم به اندک سپاه؛  
یکی نامداری چو خاقانِ چین:  
به دستِ من اندر، گرفتار شد؛  
مرا کرد پیروز یزدانِ پاک؛  
بجز بندگی پیشۀ من مباد!  
نخواهم خراج از جهان هفت سال،  
به هر کارداری و خودکامه‌ای،  
که: "با زیردستان، جز از رسم و داد  
هر آن کس که درویش باشد، به شهر؛  
فرستید نزدیکِ ما نامشان؛  
دگر هر که باشند مردِ نژاد؛  
هم از گنجِ ما بی‌نیازی دهید؛  
کسی را که فام است و دستش تهی است؛  
هم از گنجِ ماشان، بتوزید فام؛  
ز یزدان بخواهیم تا همچنین،  
بدین عهدِ ما، شادمانی کنید؛  
همان، بندگان را مدارید خوار  
کسی کیش بُود پایه سنگیان،  
به دانش، روان را توانگر کنید؛  
ز چیزِ کسان، دور دارید دست؛  
بکوشید و پیمانها مشکنید؛

هم آن بزرگان و پرمایگان.  
روان را به مهرش گروگان کنید. ۶۷۷۰  
وز اندازه کهتری برگذشت،  
سبک، بازگرد سوی کهتری.  
هر آن کس که هست از شما بی نیاز.  
دل و پشت خواهندگان مشکنید. ۶۷۷۵  
بدان چیز نزدیک باشد گزند.  
که از مردمی باشدش تار و پود.»  
سر خامه را کرد مشکین دبیر.  
«دل داد و داننده خوب و زشت،  
شهنشاه بخشندۀ، بهرام گور.  
خردمند و دانا و جنگی سران.» ۶۷۸۰  
همی رفت، بانامه رهنمون.  
به هر نامداری و هر مهتری،  
که هست این جهاندار یزدان‌شناس!»  
به هر کشور، از خانه بیرون شدند.  
بر آن دادگر شهریار جهان؛ ۶۷۸۵  
می و رود و رامشگران خواستند.  
دگر نیمه زو، کار کردن بُلای.  
خروشی بُلای، پیش درگاه شاه،  
سپاسی، ز خوردن، به ما برنهید.  
ستاند ز گنج درم، سخته پنج. ۶۷۹۰  
به رنگ گل ناریا زرّ زرد.»  
پر آواز میخواره شد شهر و کوی.  
به دینار دو، خواستندی کری.

م جویید آزار ه مسایگان؛  
به یزدان پناهید و فرمان کنید؛  
هر آن کس که ناچیز بُد، چیز گشت؛  
بزرگش مخوانید؛ کان برتری،  
ز درویش چیزی مدارید باز،  
به پاکان گرایید و نیکی کنید؛  
هر آن چیز کان دور گشت از پسند،  
ز دارنده، بر جان آن کس درود  
چو اندرنوشتند چینی حریر،  
به عنوانش بر، شاه گیتی نبشت:  
خداآوند بخشایش و فر و زور،  
سوی مرزبانان و فرمانبران:  
به هر سو، نوند و سوار و هیون  
چو این نامه آمد به هر کشوری،  
همی گفت هر کس که: «یزدان سپاس  
زن و مرد و کودک به هامون شدند؛  
همی خواندند آفرین نهان،  
وز آن پس، به خوردن بیاراستند؛  
به یک نیمه از روز، خوردن بُلای؛  
همی نو، به هر بامدادی پگاه،  
که: «هر کس که دارد، خورید و دهید؛  
کسی کش نیاز است، آید به گنج؛  
سه من تافته باده سالخُرُزد،  
جهانی به رامش نهادند روی؛  
چنان بُد که از بید سرخ افسری،

خریدی؟ کسی زان نگشته دُرم.  
به چشمِ درون، آبها گشت شیر. ۶۷۹۵  
که یکسر جهان دید، از آن گونه، شاد.

یکی شاخِ نرگس، به [تایی] دَرم،  
ز شادی، جوان شد دلِ مردِ پیر؛  
جهانجوی کرد از جهاندار باد؛

### فرستادن بهرام گور نرسی را به خراسان

ک: «از ایدر، برو با نگین و کلاه.  
دلِ زیردستان، به ما، شاد کن.  
میاویز چنگ اندرا یعن رهگذر. ۶۸۰۰  
چو مردِ برنه، زبادِ خزان.» ۶۸۰۰  
گران‌مایه گنجی بپرداختند.  
سرِ تختِ خورشید گاهِ تو باد!»  
تن آسان، خراسان به چنگ آمدش.  
دلِ شاه از اندیشه پرداخته گشت. ۶۸۰۵  
برفت و بیاورد چندی ردان.  
رسولش همی دیر یابد جواز.  
که دارد روان، از خرد، پشت راست.»  
جهاندار و با فرّه ایزدی!  
سخن گفتنش خوب و آوای نرم. ۶۸۱۰  
خردمند و بادانش و بانزاد.  
کنون خیره گشت، اندر این مرزو بوم.  
تنش خشک و رخساره همنگ نَی.  
که روزِ شکارش، سگ آید به پیش.  
وز این مرز، کس را به کس نشمرید. ۶۸۱۵  
که: «یزدان دهد فَرَّ و دیهیم و زور.  
شبِ تیره بر بختِ من روز کرد،

به نِرسی چنین گفت یک روز شاه  
خراسان تو را دادم؛ آباد کن؛  
نگرتان باشی جزا دادگر!  
پدرگر بدی کرد، پیچید از آن  
بفرمود تا خلعتش ساختند؛  
بدو گفت: «یزدان پناه تو باد!  
به رفتن، دو هفتۀ درنگ آمدش؛  
چو نِرسی بشد، هفتۀ ای برگذشت؛  
بفرمود تا موبدِ موبدان  
بدو گفت: «شد کارِ قیصر دراز؛  
چه مرد است و اندر خرد، تا کجاست?  
بدو گفت موبد: «انوشه بدی،  
یکی مردِ پیر است، با رای و شرم؛  
کسی کشن فلاطون بُدهست اوستاد؛  
یکی بَرْمَنِش بود کَامدِ زروم؛  
بپژمرد، چزن مار، در ماءِ دَی؛  
همه کهترانش به گَردارِ میش،  
به گُندَی و تنَدَی، به ما ننگرید؛  
به موبد، چنین گفت بهرام گور  
مرا گر جهاندار پیروز کرد؛

فریدون ورا تاج بر سر نهاد.  
چو خاقان نیامد، به دیوانگی.  
سخن تا چه گوید که آید به کار!  
ز مردم نیم، در جهان، بسی نیاز. ۶۸۲۰  
دگر بزم و زرین کلاه آورد.  
خُنک آنکه با نامداران بساخت!  
که: «شادان بزی، تا بگردد سپهر.  
که بادات، بر مهتران، مهتری!»

بزرگ است و از سلم دارد نژاد؛  
کنون، مردمی کرد و فرزانگی؛  
ورا پیش خوانیم، هنگام بار؛  
وز آن پس، به خوبی، فرستیمش باز؛  
یکی رزم جوید؛ سپاه آورد؛  
مرا ارز این زان بباید شناخت؛  
بر او آفرین کرد موبد، به مهر،  
انگوید زیانت جز از بهتری؛

### پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران

زیانه برآمد ز خم سپهر، ۶۸۲۵  
بر نامور تخت عاجش نشاند.  
سخنگوی و بادانش و یادگیر.  
بر تخت شاهی، به زانو نشست.  
بر تخت پیروزه، بنشاختش.  
ز دیدار این مرز ماگشه سیر. ۶۸۳۰  
به گیتی، مرا همچو انباز داشت.  
تو را بودن ایدربی اندازه شد.  
وز آواز تو، روز فرخ نهیم.  
که: «بی تو، مبادا زمان و زمین!  
زگفت خردمند، رامش برد. ۶۸۳۵  
بداندیش را روز تاریکتر.  
که هم مهترو شاه و هم بهتری.  
گهر سخته هرگز که بیند به زر؟  
بر آین شاهان پیروزگر.

دگر روز چون تاج بنمود مهر؛  
سپهبد فرستاده را پیش خواند؛  
بیامد جهاندیده دانای پیر:  
به کش کرده دست و سرافگنده پست،  
بپرسید بهرام و بنواختش؛  
بدو گفت ک: «ایدر، بماندی تو دیر،  
مرا رزم خاقان ز تو بازداشت؛  
کنون، روزگار توام تازه شد؛  
سخن هرچه گویی تو، پاسخ دهیم؛  
فرستاده پیر کرد آفرین  
هر آن پادشاهی که دارد خرد،  
به یزدان، خردمند نزدیکتر؛  
تو، بر مهتران جهان، مهتری؛  
زیانت ترازوست و گفتن گهر؛  
تو را دانش و هوش و رای است و فر،

آبر هوشمندان، تُوی کدخدای؛ ۶۸۴۰  
 مبیناد گردون میان تو سست!  
 همان، چاکر شاه را چاکرم.  
 - که جاوید باد این سرو تاج و گاه!  
 بپرسم، ز دانندگان تو نیز.»  
 ۶۸۴۵ سخنگوی را، بیشتر آب روی.»  
 بشد پیش، با نامور بخردان.  
 زمانی همی بود با باد سرد؛  
 که رومی بپرسید خواهد، به نیز!  
 به هر دانشی بر، توانا بُدنده.  
 ۶۸۵۰ سخنهای قیصر به موبد بگفت؛  
 چه چیز آنکه خوانی همی اندرون؟  
 جز این نیز نامش ندانی همی؟  
 همان، بیکرانه چه و خوار کیست?  
 مرا او را، به هر جای، فرمان بُود؟»  
 ۶۸۵۵ که: «مشتاب؛ وز راه دانش، مگرد.  
 سخن، در برون و درون، اندکیست:  
 زیر فر یزدان فرمانرواست.  
 کز او تاب گیری، به دانش، بد است.  
 بد آن را که باشد به یزدان دلیر؛  
 ۶۸۶۰ رونده، به هر جای، کامش بُود!»  
 رساند خرد پارسرا به کام.  
 خرد دور شد، درد مائند و جفا.  
 بلند اختری زیرکی داندش.  
 که باشد سخن، نزد او، استوار.

همانست خرد هست و پاکیزه رای؛  
 که جاوید بادی، تن و جان درست!  
 اگرچه فرستاده قیصرم،  
 درودی رسانم ز قیصر به شاه؛  
 دو دیگر که فرمود تا هفت چیز،  
 بدو گفت شاه: «این سخنها بگوی؛  
 بفرمود تا موبد موبدان  
 لب شاه، از آواز پرسنده مرد،  
 که: تا چیست این در نهان هفت چیز  
 بشد موبد و هر که دانا بُدنده؛  
 سخنگوی بگشاد بند از نهفت؛  
 به موبد، چنین گفت ک: «ای رهنمون!  
 دگر آنکه بیروئش خوانی همی؛  
 زیر چیست، ای مهتر و زیر چیست?  
 چه چیز آنکه نامش فراوان بُود؟  
 چنین گفت موبد، به فرزانه مرد،  
 مرا این را که گفتی تو، پاسخ یکیست؛  
 برون آسمان؛ اندرونیش هواست؛  
 همان، بیکران از جهان ایزد است؛  
 زیر چون بهشت است و دوزخ به زیر،  
 دگر آنکه بسیار نامش بُود؛  
 خرد دارد، ای پیر! بسیار نام؛  
 یکی مهر خواندش و دیگر وفا؛  
 زیاناوری راستی خواندش؛  
 گهی بردار و گهی رازدار؛

از اندازه‌هانام او بگذرد. ۶۸۶۵  
خرد بر همه نیکویها سر است.  
که چشم سرِ ما نبیند نهان؛  
به هر دانش از کرده‌گردگار،  
که بینا شمارش نگوید که چند.  
۶۸۷۰  
کسی را بدو راه و آهنگ نیست، همان، گردش روزگار ورا.  
بماند شگفت اندر او، تیز ویر.  
از این خوارتر چیست، ای شادمان؟  
فراخ است راز جهان‌آفرین.»  
۶۸۷۵  
زمین را ببوسید و فرمان گزید.  
زیزدان، براین بر، فزونی مخواه؛  
سر سرکشان زیر پیمان توست.  
ندارد جهان چون تو شاهی به یاد.  
به دانش، فزون است و از بخردان.  
۶۸۸۰  
به دانایی وی، سرافگنده‌اند.»  
به دلش اندرون، روشنایی فزود.  
همان جامه و اسپ و بسیار چیز.  
سوی خانه رفت، از در شهریار.

پرآگنده، این است نام خرد؛  
تو چیزی مدان کز خرد برتر است؛  
خرد جوید آگنده راز جهان؛  
دگر آنکه دارد جهاندار خوار  
ستاره‌ست رخسان ز چرخ بلند  
بلند آسمان را که فرسنگ نیست؛  
همی خوارگیری شمار ورا؛  
کسی کو ببیند، ز پرتاپ تیر،  
ستاره همی بشمری، ز آسمان؛  
من این دام؛ ار هست پاسخ جز این،  
سخنداں قیصر چو پاسخ شنید،  
به بهرام، گفت: «ای جهاندار شاه!  
که گیتی، سراسر، به فرمان توست؛  
پسند بزرگان فرخ نژاد؛  
همان نیز دستورت از موبدان،  
همه فیلسوفان ورا بنده‌اند؛  
چو بهرام بشنید، شادی نمود؛  
به موبد درم داد، ده بدره؛ نیز،  
فرستاده قیصر نامدار

### بدرو دکردن بهرام گور فرستاده قیصر را

شنهن شاه بر تختِ زرین نشست.  
خردیافته موبد پرهنر. ۶۸۸۵  
سخنها، ز هرگونه کردند یاد.  
که: «ای مرد هشیار بی‌یار و جفت!

چو خورشید بر چرخ بنمود دست،  
فرستاده قیصر آمد به در؛  
به پیش شنهن شاه رفتند، شاد؛  
فرستاده را موبد شاه گفت

که بر کرده او، بباید گریست؟  
که از کردنش، مرد گردد بلند؟»  
همیشه، بزرگ و توانا بود.  
به هر نیکی، ناسزاوارتر.  
شنیدی، مگر، پاسخ راستان.  
بیندیش و ماهی به خشکی مبر.  
سخنها، زانا، توان یاد کرد.  
که از دانش، افزون شود آب روی.»  
کز اندیشه، با فر گردد سخن.  
چنان دان که مرگش زیانکارتر.  
چو زاید، تن مرد مرگ راست؛  
خرد را میانجی کن، اnder میان.  
سخنای او سودمند آمدش.  
بدو گفت: «فرخنده ایران زمین،  
چو موبد، بر او برنشیند همی.  
به موبد، ز هر مهتری برتری.  
که دستور تو بر جهان پادشاهست.»  
دلش تازه شد، چون گل اندر بهار.  
شب آمد، برآمد در فیض سیاه.  
به عنبر، بیالود خورشید روی.  
سر خفته از خواب بیدار کرد.  
سر شاه گیتی سبک شد ز خواب.  
نشست، از بر تخت زر، شهریار.  
فرستاده را پیش او خواستند.  
ز دینار گنجی که بردند نام؛  
فazon گشت از اندیشه مرد پیر.

ز گیتی، زیانکارتر کار چیست،  
چه دانی تو، اندر جهان، سودمند  
فرستاده گفت: «آنکه دانا بود،  
تن مرد نادان ز گل خوارتر؛  
زنادان و دانا، زدی داستان؛  
بدو گفت موبد که: «نیکو نگر؛  
فرستاده گفت: «ای پسندیده مرد!  
تو این گر دگرگونه دانی، بگوی؛  
بدو گفت موبد که: «اندیشه کن؛  
ز گیتی هر آن کو بی آزارتر،  
به مرگ بدان شاد، باشی رواست؛  
از این، سودمندی بود؛ ز آن، زیان؛  
چو بشنید رومی، پسند آمدش؛  
بخندید و بر شاه کرد آفرین؛  
که تخت شهنشاه بیند همی؛  
به دانش، جهان را بلند افسری؛  
اگر باز خواهی ز قیصر، رواست؛  
ز گفتار او، شاد شد شهریار؛  
برون شد فرستاده از پیش شاه؛  
پدید آمد آن چادر مشکبوی؛  
شکیبا نبُد گنبِ تیز گرد؛  
درخشی بزد چشمۀ آفتاب؛  
در بار بگشاد سالار بار؛  
بفرمود تا خلعت آراستند؛  
ز سیمین و زرین و اسپ و سیتم؛  
ز دیبا و گوهر، ز مشک و عبیر؛

### سخن گفتن بهرام با سرداران از داد

دلش گشت پیچان ز کار سپاه.  
بشد، با یکی نامدار انجمن. ۶۹۱۵  
بر آن پهلوانان پر خاشخر.  
گرانمایه را، کشور و تاج و گاه.  
از او، شادمانه کهان و میهان.  
به نادادن چیز و گفتار سرد؛  
که: «ای پرهنر، پاکدل بخردان! ۶۹۲۰  
زکردار شاهان بیداد و داد.  
تهی مائند تن را ز آرام و ناز.  
دل نیک مردان به دو نیم بود.  
کسی رانبُد کوشش ایزدی. ۶۹۲۵  
پراز غم دل مردم پارسا.  
بریده دل از بیم گیهان خدیو.  
در دانش و کوشش و بخردی،  
وز او، ویژه، پیدا شود کرّ و راست.  
نبد پاک و دانا و یزدان پرست.  
که روشن دلش زنگ آهن گرفت. ۶۹۳۰  
چه کردند کز دیو جستند راه!  
به آب خرد، جان تیره نشست.  
فراوان، ز تندیش، بیجان شدند.  
همی آفرینی نیابد، زکس. ۶۹۳۵  
مبادا که پیچد روانش، زکین!  
به مینو کشد، بیگمان، راه اوی.  
که نیرو دهد، آشکار و نهان،

چواز کار رومی بپرداخت شاه،  
بفرمود تا موبد رایزن  
ببخشید روی زمین، سربه سر،  
درم داد و اسپ و نگین و کلاه؛  
پراز راستی کرد، یکسر، جهان؛  
هر آن کس که بیداد بُد، دور کرد،  
وز آن پس، چنین گفت با موبدان  
جهان را ز هرگونه دارید یاد،  
بسی دست بیداد شاه دراز،  
جهان، از بداندیش، در بیم بود؛  
همه دست بُرده به کار بدی؛  
نبد برزن و زاده کس پادشا؛  
به هر جای، گستردن دست دیو؛  
سر نیکویها و دست بدی،  
همه پاک در گردن پادشاهست؛  
پدرگر به بیداد یازید دست،  
مدارید گردار او بس شگفت؛  
ببینید تا جمّ و کاوشن شاه  
پدر، همچنان، راه ایشان بجست؛  
همه زیردستانش پیچان شدند؛  
کنون، رفت و زو نام بد ماند و بس؛  
زماد، بر جان او، آفرین؛  
کنون ما نشستیم آبرگاه اوی؛  
همی خواهم از گردگار جهان

ز خاکِ سیه، مُشکِ سارا کنیم؛  
نگیرد ستمدیده‌ای دامن.  
۶۹۴۰ بپوشید، شسته دل از کاستی؛  
ز دهقان و تازی و رومی نژاد.  
نپیچد کسی گردن از چنگ اوی؛  
ز دامش، تن آژدها نگذرد.  
کجا آن بزرگان و فرخ میهان؟  
۶۹۴۵ کز ایشان نبینم، به گیتی، نشان؟  
کز ایشان بُدی شاد جان میهان؟  
چنان دان که گشته‌ست با خاک جفت.  
جهان را، به گردار بد نسپریم.  
به تاج و به تخت و نژاد و گهر،  
۶۹۵۰ زیان جوید، اندر بلند و مغایک،  
کنم بر سرِ دار پیراهنش؛  
بدزدد ز درویش دزدی پلاس،  
 بشویم دلِ غمگنان را زرنج؛  
به تیره شب و روزگارِ دمه،  
مباداکه بر روی سپاسی نهم!  
۶۹۵۵ وز آن جنگ خسته سواری بُود،  
نداریم فرزندِ او را دُرم.  
که اوی است جاوید نیکی شناس.  
مگر هیربَد مردِ آتش پرست.  
که ننگ است، از گاو گُشتن، به مرز؛  
۶۹۶۰ به چشمِ خداوند خود خوار گشت.  
که از مرز بیرون شود فرّهی.

که با زیردستان مدارا کنیم؛  
که با خاک چون جفت گردد تنم،  
شما همچنین چادرِ راستی  
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد؛  
به گردار شیر است آهنگ اوی؛  
همان شیرِ درنده را پشکرد؛  
کجا آن سرو تاج شاهنشهان؟  
کجا آن سوارانِ گردنکشان  
کجا آن پری چهرگان جهان  
هر آن کس که رخ زیرِ چادر نهفت،  
همه دستِ پاکی و نیکی بَریم؛  
به یزدانِ دارنده کو داد فر،  
که گر کارْداری به یک مشت خاک  
هم آنجا بسوزم، به آتش، تنش؛  
وگر در گذشته ز شب چند پاس،  
به تاوانش، دیبا فرستم ز گنج؛  
وگر گوسپندی برنده از رمه،  
یکی اسپِ پرمایه تاوان دهم؛  
چو با دشمنم کارزاری بُود؛  
فرستمیش یک ساله گنج دِرم؛  
ز دادارِ دارنده، یکسر، سپاس؛  
به آب و به آتش میازید دست،  
مریزید هم خونِ گاوانِ وَرْز؛  
ز پیری مگر گاو بیکار گشت؛  
نباشد، زُن، گُشت گاوِ زِهی؛

دلِ کودکِ بُی پدر مشکنید.  
گهِ جنگِ دشمن، مجوید سور.  
ز دارنده بیزارم و تختِ عاج. ۶۹۶۵  
به پاداشه آن، داد کردیم گرد.  
ز دوزخ، به مینو نمایدش راه!  
دلِ مردمانِ جوان مشکنید.  
نه نیکو بُود با جوان پیر مست. ۶۹۷۰  
به پیری، بهْ آید به رفتن پسیچ.  
غمِ هستی روزِ فردا مُخور.  
سرِ سرکشان از غم آزاد باد! «  
شنیدند و کردند نیکو نگاه،  
از آن شاهِ پرداش و زوْدیاب.  
ورا پادشاه زمین خواندند. ۶۹۷۵

همه رای با مردِ دانا زنید؛  
از اندیشه دیو، باشید دور؛  
اگر خواهم از زیرستان خراج،  
اگر بدکُنش بُد پدر، یزدُگرد،  
ببخشد مگر گردگارش گناه؛  
کسی کو جوان است، شادی کنید؛  
به پیری، به مستی میازید دست؛  
گنهکارِ یزدان مباشد هیچ؛  
چو خشنود گردد ز ما دادگر،  
دلِ زیرستان ز ما شاد باد!  
همه نامداران چو گفتارِ شاه  
همه دیده کردند یکسر پرآب،  
خروشان، بر او آفرین خواندند؛

### نامه نوشتن بهرام گور به نزدیک شنگل،

#### پادشاه هند

چنین گفت ک: «ای خسروِ داد و راست!  
وز این مرزاها، رنج و سختی گذشت،  
که از داد پیچیده دارد روان.  
ز دزان، پرآشوب دارد زمین. ۶۹۸۰  
بدین کار، تیمارداری سَزد.  
چرا باز خواهد، ز چین و ز سند؟  
نباید که ناخوبی آید، به روی!»  
جهان، پیش او، چون یکی بیشه شد.  
بسازم؛ نگویم به کس، در جهان.

وزیرِ خردمند برپای خاست؛  
جهان از بداندیش بُی بیم گشت؛  
مگر نامور شنگلِ هندوان  
ز هندوستان تا در مرز چین،  
به ایران همی دست یازد، به بد؛  
تو شاهی و شنگل نگهبانِ هند؛  
براندیش و تدبیر آن باز جزوی؛  
چو بشنید شاه آن، پراندیشه شد؛  
چنین گفت ک: «این کار من، در نهان،

همان رسم شاهی و گاه ورا. ۶۹۸۵  
نگویم به ایران و آزادگان.  
جز او نیز، هر کس که بُد ناگزیر.  
ببرند قرطاس و مشک و قلم.  
پر از دانش و آفرین خدای.  
زیزدان، بر آن کس که جُست آفرین؛ ۶۹۹۰  
همه چیز جفت است و ایزد یکی است.  
پرستنده و تاجدارنده را،  
فروزنده که هر ان و مهان.  
جهان را به گردار بد نسپرد.  
که بَد آبِ دانش نیارَد مَزید. ۶۹۹۵  
مبادا کسی بر بلا مبتلا!  
که از بَد، همه ساله، ترسان بُود.  
به چشمِ خرد، جُست رازِ جهان.  
همان، زیورِ نامداران بُود.  
بکوشد به داد و بپیچد، زبد. ۷۰۰۰  
روان را به خون درنشانی همی.  
به خوبی و زشتی بهانه منم.  
پدید آید، از هر سُوی، کاستی.  
چنین، با بداندیشگان ساختن.  
پدر، پیش شاهانِ ما، بنده بود. ۷۰۰۵  
که دیر آمدی بازِ هندوستان.  
که از چین بیامد به ایرانْ زمین.  
بپیچد از آن بد که خود کرده بود.  
همان بخشش و فرّه دینِ تو.

به تنها، ببینم سپاهِ ورا؛  
شوم پیش او، چون فرستادگان؛  
بشد پاک دستور او، با دبیر؛  
بگفتند هرگونه‌ای، بیش و کم؛  
یکی نامه بنوشت، پر پند و رای،  
سرِ نامه کرد از نخست آفرین،  
خداآوندِ هست و خداوندِ نیست  
ز چیزی کجا او دهد بنده را:  
فزوں از خرد نیست، اندر جهان:  
هر آن کس که او شادگشت از خرد،  
پشیمان نشد هر که نیکی گزید؛  
رهاند خرد مرد را از بلا؛  
نخستین نشانِ خرد آن بُود  
بداند تنِ خویش را، درِ نهان؛  
خرد افسرِ شهریاران بُود؛  
بداند بد و نیک مردِ خرد؛  
تو اندازه خود، ندانی همی؛  
اگر تاجدارِ زمانه منم،  
تو شاهی کنی، کی بُود راستی؛  
نه آیینِ شاهان بُود تاختن؛  
نیایِ تو ما را پرستنده بود؛  
کس از مان بودند همداستان  
نگه کن کنون روزِ خاقانِ چین،  
به تاراج داد آنکه آورده بود؛  
چنان هم، همی بینم آیینِ تو؛

همان لشکر یکدل آراسته. ۷۰۱۰  
به هند اندرون، لشکرآرای نیست.  
همی پیش دریا بَری جوی خویش!  
سخنگوی و بادانش آزاده‌ای.  
به بُی دانشی، سخت کن تنگ را.  
که داد و خرد باشدش تار و پود! ۷۰۱۵  
نبیسنده آن نامه اندر نبِشت.  
جهاندار بهرام یزدان پرَست،  
به خداد ماه اندرون، روز آرد؛  
ستانده باز سقلاب و روم،  
ز دریای قَنْوج تا مرزِ سند. ۷۰۲۰

مرا سازِ جنگ است و هم خواسته؛  
تو را، با دلیرانِ من، پای نیست؛  
تو اندر گُمانی، ز نیروی خویش؛  
فرستادم اینک فرستاده‌ای:  
اگر باز بفرست اگر، جنگ را،  
زماء، باد بر جانِ آن کس درود  
چو خط از نسیم هوا خشک گشت،  
به عنوانش، پنیشت: «شاه مَهِشت،  
که تاجِ کَبی یافت از یزد گَرد  
سپهدارِ مرز و نگهدارِ بوم،  
به نزدیکِ شَنگُل، سپهدارِ هند

### رفتن بهرام گور به هندوستان با نامهٔ خود

برآست، با سازِ خچیرگاه.  
جز از نامدارانش همراه نه.  
گذشت از لبِ آبِ جادوستان.  
در و پرده و بارگاهش بدید،  
به در بر، فراوان سلیح و نوا. ۷۰۲۵  
خروشیدنِ زنگ، باگرّنای.  
دلش را به اندیشه اندر نشاند.  
پرستنده و پائیکارانِ اوی،  
فرستاده آمد بدین بارگاه. ۷۰۳۰  
ز پرده، دوان تا بر شهریار.  
به ارجش، ز درگاه بگذاشتند.  
یکی خانه دید، آسمانش بلور.

چو بنهاد بر نامه بر، مهر شاه،  
به لشکر، ز کارش کس آگاه نه؛  
بیامد، بدین سان، به هندوستان؛  
چو نزدیکِ ایوانِ شَنگُل رسید؛  
برآورده‌ای بود، سر در هوا؛  
سواران و پیلان، به در بر، به پای؛  
شگفتی، بدان بارگه بر، بماند؛  
چنین گفت، با پرده‌دارانِ اوی؛  
که: «از نزدِ پیروز بهرام شاه،  
هم اندر زمان رفت سالار بار،  
بفرمود تا پرده برداشتند؛  
خرامان، همی رفت بهرام گور؛

نشانده، به هر جای، چندی گهر.  
نهاده به سر بر زگوهر کلاه.  
پسر، پیش تخت، ایستاده به پای. ۷۰۳۵  
ورا دید با تاج بر تخت ناز.  
نشسته بر او شاه با فر و زور.  
همی بود، پیشش، زمانی دراز.  
جهاندار بهرام یزدان پرست،  
نبشته خط پهلوی بر پرند». ۷۰۴۰  
بفرمود زرین یکی زیرگاه؛  
ز درگاه، یارانش را خواندند.  
چنین گفت ک: «ای شهریار بلند!  
که بی تو، مبادا مهی و بھی! ۷۰۴۵  
که گوینده یابد، ز چرخ، آفرین.»  
که چون او به گیتی ز مادر نزاد،  
که با داد او، زهر شد پای زهر؛  
به نخچیر، شیران شکار وی اند؛  
بیابان شود همچو دریای خون؛  
بُود، پیش او، گنج دینار خوار، ۷۰۵۰  
همان پهلوی نامهای بر پرند.»

ازارش همه سیم و پیکرش زر؛  
برادرش را دید بر زیرگاه،  
نشسته، به نزدیک او، رهنمای؛  
چو آمد به نزدیک شنگل فراز،  
همه پایه تخت زرین بلور؛  
بر تخت شد شاه و برداش نماز؛  
زبان تیز بگشاد و گفت: «از مهیست،  
یکی نامه دارم، بر شاه هند،  
چو آواز بهرام بشنید شاه،  
بر آن زرگر سیش، بشنandند؛  
چو بشنست، بگشاد لب را زبند؛  
زبان برگشایم، چو فرمان دهی؛  
بدو گفت شنگل که: «برگوی، هین!  
چنین گفت ک: «از شاه خسرو نژاد،  
مهیست، آن سرافراز پدرام شهر،  
بزرگان همه بازدار وی اند؛  
چو شمشیر خواهد، به رزم اندرون،  
به بخشش، چو ابری بُود دُربار؛  
پیامی رسانم، سوی شاه هند؛

### پاسخ دادن شنگل نامه بهرام را

شگفتی بماند، اندر آن نامدار.  
رخ تاجور گشت همچون زریز.  
به گفتار مشتاب و تندی مگن.  
چنان هم، نماید همی راه تو. ۷۰۵۵

چو بشنید، شد نامه را خواستار؛  
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر،  
بدو گفت ک: «ای مرد چیره سخن!  
بزرگی نماید همی شاه تو؛

نباشم زگوینده همداستان.  
وگر شهر و کشور سپردن به رنج؟  
وگر خاک و من همچو دریای آب.  
نه با آسمان، جُست کس نام و ننگ.  
که گیرد تو را مرد داننده خوار. ۷۰۶۰  
ز شاهی، شما را زیان است بهر.  
نیاکان بدو هیچ نایبرده دست؛  
چو گنجور ما برگشاید گره،  
وگر زنده پیلش تواند کشید؛  
ستاره شود، پیش چشم تو، خوار. ۷۰۶۵  
همان، زنده پیلان و گاه مرا.  
بُود کس که خواند مرا شهریار.  
به من دارد، اکنون، جهان پشت راست.  
دگر [زغ] کافور ناکرده خشک؛  
به روی زمین، هر که گردد نژند. ۷۰۷۰  
اگر زر و سیم است و گرگوه است.  
به فرمان ما، تنگ بسته کمر.  
نیابد، بر این خاک بر، دیوگاه.  
وز او تا به سقلاب و تا پیش چین،  
به بیچارگی، در پرستِ منند. ۷۰۷۵  
نراند بجز نام من بر زیان.  
پرستندگی را فزاینده‌اند.  
مرا خواند، اندر جهان، آفرین.  
که بستاند از گو به شمشیر دل.  
از این بوم و بر، کس نکرده است یاد. ۷۰۸۰

کسی باز خواهد ز هندوستان،  
به لشکر، همی گوید این گر، به گنج؟  
کُلنگند شاهان و من چون عقاب؛  
کسی با ستاره نکوشد، به جنگ؛  
هنر بهتر از گفتن نابکار؛  
نه مردی، نه دانش، نه کشور، نه شهر؛  
نهمه، همه بوم گنج من است،  
دگر گنج برگستوان و زره،  
به پیلاش، باید کشیدن کلید؛  
وگرگیرم از تیغ و جوشن شمار،  
زمین برنتابد سپاه مرا؛  
هزار اربه هندی زنی در هزار،  
همان، کوه و دریای گوهر مراست؛  
همان چشمۀ عنبر و عود و مشک؛  
دگر داروی مردم دردمند،  
همه بوم ما را، بر این سان، بر است:  
چو هشتاد شاهند با تاج زر،  
همان، بوم را کوه و دریاست راه؛  
ز قنوج تا مرز ایران زمین؛  
بزرگان همه زیر دستِ منند؛  
به هند و به چین و ختن، پاسبان  
همه تاج مارا ستاینده‌اند؛  
به مشکوی من، دختِ فغفور چین  
پسر دارم از وی، یکی شیردل،  
ز هنگام کاویں تاکبکباد،

ز لشکر که خواند مرا شهریار.  
کز ایشان، کسی را به من راه نیست.  
که در هند، برپای پیش منند؛  
از آواز ایشان، بخایند چنگ.  
که گشتی به تندی فرستاده را، ۷۰۸۵  
شدی مویه گر بر تو پیراهنت.  
اگر مهتری، کامِ کرّی مخار.  
اگر بخردی، راهِ کرّی مجوى.  
زیاناور و کامران بر سخن.  
یکی بردانِ دَرم بگذرد، ۷۰۹۰  
که نزدیکِ بخرد، سخن خوار نیست؛  
کسی کو گراید به گریز گران،  
که با یک تن از مانند کارزار.  
چو پیدا شود مردی و ارزِ تو.»

همان، نامبردار سیصد هزار  
ز پیوستگانم هزار و دویست  
همه، زاد بر زاد، خویش منند  
که در بیشه شیران، به هنگامِ جنگ،  
گرایین بُدی هیچ آزاده را  
سرت را جدا کردمی از تنت؛  
بدو گفت بهرام ک: «ای تاجدار!  
مرا شاهِ من گفت ک: «او را بگوی:  
ز درگه، دو دانا پدیدار کن:  
گرایدون که ز ایشان به رای و خرد،  
مرا، نیز، با مرزِ تو کار نیست؛  
و گرنه، ز مردانِ جنگاوران،  
گزین کن ز هندوستان صد سوار  
نخواهیم باز، اندر آن مرزِ تو،

### کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنر نمودن

که: «رایِ تو با مردمی نیست جفت. ۷۰۹۵  
چه گویی سخنهای ناسودمند؟»  
در او، هرچه بایست، برساختند.  
چو بر اوج شد تاجِ گیتی فروز،  
یکی را بفرمود ک: «او را بخوان؛  
سخنگوی و هم گامگارِ نواست. ۷۱۰۰  
بیاور؛ به خوانِ رسولان نشان.»  
به نان، دست بگشاد و لب را ببست.

چو بشنید شنگل، به بهرام گفت  
زمانی، فرود آی و بگشای بند؛  
یکی خرم ایوان بپرداختند؛  
بسیاسود بهرام، تانیمروز؛  
چو در پیش شنگل نهادند خوان،  
کز ایران، فرستاده خسرو است؛  
کسی را که با اوست، هم زاین نشان  
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست؛

نوازنده رود و مَى خواستند.  
همان، زیر، زریفت گستردنی.  
ز تیمارِ نابوده بى غم شدند، ۷۱۰۵  
به گُشتی که دارند با دیو پای.  
ببستندشان، بر میانها، إزار.  
گُرازان و پیچان دو مردِ گران.  
به مغزش نبید اندر افگند سور.  
بفرمای تا من ببندم إزار، ۷۱۱۰  
نه اندر جوانی و مَستی شوم.  
چو زیرآوری، خونِ ایشان بریز.  
به مردی، خم آورْد بالای راست.  
چو شیری که یازد به گورِ زیان،  
بَکْفت و بپالود رنگِ رُخائش، ۷۱۱۵  
از آن بُرز بالا و آن زور و گفت.  
ورا از چهل مرد برتر نشاند.  
برفتند از ایوانِ گوهنگار.  
ز خوردن برآسود برنا و پیر.  
فروزنده بر چرخ بنمود روی، ۷۱۲۰  
به میدان خرامید، چوگان به دست.  
همی تاخت، بر آرزو، یک زمان.  
کمانِ گیانی گرفته به دست.  
از ایران، بسی هست با ما سوار.  
چه فرمان دهد شاه آزاده خوی؟ ۷۱۲۵  
ستونِ سواری بُود، بی گمان.  
بِزِهْ کن کمان را و بگشای شست.

چو نان خورده شد، مجلس آراستند؛  
همی بویِ مشک آمد، از خوردنی؛  
بزرگان چو از باده خرم شدند؛  
دو تن را بفرمود زورآزمای،  
برفتند شایسته مردانِ کار؛  
همی کرد زور آن بر این، این بر آن؛  
چو بهرام برداشت جامِ بلور،  
به شَنگل، چنین گفت ک: «ای شهریار!  
چو با زورمندان به گُشتی شوم،  
بخندید شَنگل؛ بد و گفت: «خیز!  
چو بشنید بهرام، برپای خاست؛  
کسی را که بگرفت از ایشان میان،  
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش  
بدو مانده بُد شنگل اندر شگفت،  
به هندی، همی نامِ یزدان بخواند؛  
چو گشتند مست از می خوشگوار،  
چو گردون بپوشید مشکین حریر،  
چو زرین شد آن چادرِ مشکبوی؛  
شهِ هندوان باره‌ای برنشست؛  
بردند با شاه تیر و کمان؛  
به بهرام فرمود تا برنشست،  
به شنگل، چنین گفت ک: «ای شهریار!  
همه تیر و چوگان کند آرزوی؛  
چنین گفت شنگل که: «تیر و کمان  
تو با شاخ و بالی؛ بیفراز دست؛

برانگیخت، نغز، آن تگاور ستور.  
نشانه، به یک چوبه، در هم شکست.  
سواران میدان و مردانِ کین. ۷۱۳۰

کمان را بزه کرد بهرام گور؛  
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست؛  
گرفتند، یکسر، بر او آفرین

### در گمان افتادن شنگل از بهرام

#### و بازداشت او را از ایران

که: «این فر و این بُرز و تیر و کمان،  
نه هندی، نه تُرك و نه آزاده را.  
برادرش خوانم، هم اندر خور است.»  
که: «ای پرهنر، با گهر پیشگاه!  
بدین بخشش و زور و تیر و کمان؛ ۷۱۳۵  
نباشی مگر نامداری دلیر.»  
فرستادگان را مکن نام سند.  
برادرش خوانیم، باشد گناه.  
نه دانش پژوههم، نه فرزانه ام.  
نباید که یابد مرا خشمِ شاه.» ۷۱۴۰  
که با تو هنوز است ما را سخن.  
که رفتن به زودی نباشد صواب.  
چو پخته نخواهی، می خام گیر.»  
ز بهرام، با او سخن چند راند.  
که: «با تو سخن دارم، اندر نهفت؛ ۷۱۴۵  
گراز پهلوان نام او بیش نیست،  
ز قنوج، رفتن تو را روی نیست.  
گراز گفت من در دل آرد نهیب.  
تو آن گوی با وی که در خور بُود.

ز بهرام، شنگل شد اندر گمان  
نمیاند همی این فرستاده را؛  
اگر خویش شاه است اگر مهتر است،  
بخندید و بهرام را گفت شاه  
برادر تُوی شاه را بی گمان،  
که فرّ کیان داری و زور شیر؛  
بدو گفت بهرام ک: «ای شاه هند!  
نه از تخمه یزدگردم، نه شاه؛  
از ایران، یکی مرد بیگانه ام؛  
مرا بازگردن؛ که دور است راه؛  
بدو گفت شنگل که: «تندی مکن؛  
نباید کردن به رفتن شتاب؛  
برِ ما، بباش و دلارام گیر؛  
پس آنگاه، دستور را پیش خواند؛  
از آن پس، به فرزانه خویش گفت  
گر این مرد بهرام را خویش نیست؛  
به خوبی، بگویش که: «ایدر، بایست؛  
تو گویی، دهد او تن اندر فریب،  
تو گویی مرا او را، نکوتربُود؛

که پیش شه هند، بفزوی آب.  
نگه داری آن رای باریک اوی،  
سپهداری و باز و ملکت تو راست؛  
نسیم گلان آید، از جویبار.  
چو باشد درم، دل نباشد بغم.  
بخندد، چو بیند همی چهر تو.  
ز قنوج، بر نگزد نیکبخت.“  
چو روی اندر آری تو با او به روی.  
که از نام، گردد دلم شادکام.  
فazon گردد، از فر او، ارز ما!  
بدین مرز با ارز ما، سر کنیم.”  
بگفت این به بهرام و بنمود راه.  
که بی نام، پاسخ نبودی تمام.  
دگر شد، که تا چون دهد پاسخش!  
مرا، در دو کشور، مکن روی زرد.  
گر از نیستی چند باشم پر نج.  
همان گردش راه و آین ما.  
به برخاستن، گم کند راه خویش.  
بدونیک، بر ما، همی بگزد.  
که پشت زمانه بدو بود راست?  
جهاندار کی خسرو و کیقباد؟  
جوان جهانجوی خودکام را.  
به مردی، سر آرد جهان بر سرم.  
به ایران کشد خاکِ جادوستان.  
بیاند مرا شاه پیروزگر.

بگویش: ”بر آن رؤ که باشد صواب؛  
کنون گر بباشی به نزدیک اوی؛  
هر آنجا که خوشت، ولايت تو راست؛  
به جایی که باشد همیشه بهار؛  
گهر هست و دیسنا و گنج درم؛  
نوازنده شاهی که از مهر تو،  
به سالی، دو بار است بار درخت؛  
از این باب هر چند خواهی بگوی،  
چو این گفته باشی، بپرسش ز نام؛  
مگر رام گردد، بدین مرز ما؛  
ورا زود سالار لشکر کنیم؛  
بیامد جهاندیده دستور شاه؛  
ز بهرام، از آن پس، بپرسید نام؛  
چو بشنید بهرام، رنگ رخش  
به فرجام، گفت: «ای سخنگوی مرد!  
من از شاه ایران نپیچم، به گنج،  
جز این باشد آرایش دین ما؛  
هر آن کس که پیچد سراز شاه خویش،  
فزوئی نجست آنکه بودش خرد؛  
خداآوند تاج، آفریدون، کجاست  
کجا آن بزرگان خسرو نژاد؛  
دگر آنکه دانی تو بهرام را:  
اگر من ز فرمان او بگذرم،  
نمایند بر و بوم هندوستان؛  
همان به که من بازگردم به در؟

چنین خواندم شاه و هم باب و مام. ۷۱۷۵  
که من دیر ماندم، به شهرِ کسان.  
شنبده همه، پیش او، بر شمرد.  
چنین گفت ک: «او دور ماند ز راه.  
سرآید بدین مرد لشکر فروز.»

گراز نام پرسیم، بُرزوی نام؛  
همه پاسخ من به شنگل رسان؛  
چو دستور بشنید، پاسخ ببرد؛  
ز پاسخ، پرآزنگ شد روی شاه؛  
یکی چاره سازم کنون من که روز

### جنگ بهرام با کرگ و کشن او کرگ را

ز بالای او، بسته بر باد راه. ۷۱۸۰  
هم از آسمان، کرکس تیزپر.  
از آوازِ او، کردی تیزگوش.  
برآید، به دستِ تو، این کار کرد.  
همه چرم او را، به تیر، آژدن؛  
به فرّ تو، ای مرد پیروزگر! ۷۱۸۵  
چه نزدیکِ این نامدار انجمن؛  
کند هر کسی، بر تو ببر، آفرین.»  
که: «با من، بباید یکی رهنمای.  
ببینی به خون غرقه پیراهنش.»  
که او را نشیمن بدانست و جای. ۷۱۹۰  
بدان بیشه کرگ ریزنده خون.  
ز بالا و پهنا و اندام اوی.  
خرامان بدان بیشه کرگ، تفت.  
به پیکار آن کرگ، بسته میان.  
ز هنگش همی پست شد بوم اوی، ۷۱۹۵  
ز مردی، همی بگذرانی سخن.  
و گرچه دلیرند شاهان، به جنگ.

یکی کرگ بود، اندر آن شهرِ شاه؛  
از آن بیشه، بگریختی شیر نر؛  
یکایک، همه هند زو پر خروش؛  
به بهرام، گفت: «ای پسندیده مرد!  
به نزدیک آن کرگ، باید شدن؛  
مگر زو برآساید این بوم و بر،  
یکی دست باشدْت نزدیکِ من،  
که جاوید، در کشورِ هندوچین،  
بدو گفت بهرام پاکیزه رای  
چو بینم، به نیروی یزدان تنش،  
بدو داد شنگل یکی رهنمای،  
همی رفت، با نیکدل رهنمون،  
همی گفت چندی، ز آرام اوی؛  
چو بنمود، برگشت و بهرام رفت  
پس پشت او، چند از ایرانیان  
چو از دور دیدند خرطوم اوی؛  
بدو هر کسی گفت: «شاها! مکن؛  
نکرده است کس جنگ با کوه و سنگ،

بدین جنگ، دستوری شاه نیست.»  
مراگر به هندوستان داد خاک،  
که اندازه زاندیشه بیرون بُود.» ۷۲۰۰  
توگویی همی خوارگیرد روان.  
پراز خشم دل، سرنهاده به مرگ.  
ز ترکش برآورد تیر خدنگ.  
براین هم نشان، تاغمین گشت کَرگ.  
برآهِخت خنجر، به جای کمان. ۷۲۰۵  
«به نامِ خداوند بسیار و جفت،  
به فرمانِ او، تابد از چرخ هور.»  
سرِکَرگ، از آن بیشه، بیرون برند.  
به دیبا، بیاراست ایوانِ سور.  
نشاندند بهرام را پیش گاه. ۷۲۱۰  
بزرگانِ هند و سوارانِ چین.  
به بهرام گفتند ک: «ای نامدار!  
به گردار تو، راه دیدار نیست.  
گهی تازه روی و زمانی دُرم.

به شنگل، چنین گوی ک: «این راه نیست؛  
چنین داد پاسخ که: «یزدانِ پاک  
به جایِ دگر، مرگ من چون بُود؟  
کمان را بزه کرد مردِ جوان؛  
بیامد دوان تا به نزدیکِ گرگ،  
کمانِ کیانی گرفته به چنگ،  
همی تیر بارید همچون تکرگ،  
چو دانست کو را سرآمد زمان،  
سرِکَرگ را، پست، ببرید و گفت:  
که او داد چندین مرا فرّ و زور؛  
بفرمود تاگاو و گردون برنده،  
ببرند؛ چون دید شنگل ز دور،  
چو بر تخت بنشست پرمايه شاه،  
همی کرد هرکس بر او آفرین:  
برفتند هر مهتری با نثار؛  
کسی را سَزایِ توکَردار نیست؛  
از او، شادمان شنگل و دل بغم

### کشن بهرام گور اژدها را

به دریا، بُدی؛ گاه، بر آفتاب. ۷۲۱۵  
وز او، خاستی موج دریای نیل.  
بدان تیزهش رازدارانِ خویش،  
گهی شادمانم، گهی پرز درد.  
به قَنْوَج، بر لشکرم سر بُدی.  
ز بهرام، قَنْوَج ویران شود. ۷۲۲۰

یکی اژدها بود، بر خشک و آب؛  
همی در کشیدی به دم ژنده‌پیل؛  
چنین گفت شنگل، به یارانِ خویش:  
که: «من زاین فرستاده شیر مرد،  
مرا پشت بودی، گرایدر بُدی؛  
گراز نزدِ ما سوی ایران شود،

نمائند، بر این بوم و بر، رنگ و بوی.  
یکی چاره دیگر انداختم:  
کز او، بی‌گمانی، نیابد رها.  
چو با آژدها او شود جنگجوی.»

بسی داستان دلiran براند. ۷۲۲۵

تو را ایدر آورده، از ایران زمین؛  
چنان کزره نامداران سزد.  
به آغاز، رنج و به فرجام، گنج.  
به خشنودی من، برو باز جای.»

که: «از رای تو بگذرم، نیست راه. ۷۲۳۰

مگر بد بُود گردش آسمان.  
بر این بوم ما بر، یکی آژدهاست.  
نهنگِ دم آهننج را بشکرد.  
از او، کشور هند پرداختن؛

همه مرز باشند همداستان؛ ۷۲۳۵

ز عود و ز عنبر، ز هرگونه چیز.  
به هند اندرون، شاه فرمانرو!  
پی آژدها را ببرم ز خاک.  
بباید نمودن به من راه راست.»

که آن آژدها را نماید بدوى. ۷۲۴۰

از ایران، بزرگان خنجرگزار.  
به تاریکی، آن آژدها را بدید.  
همی آتش افروخت، از چشم اوی.  
از آن آژدها، تیز جوشان شدند.

تو این را چو آن کرگ پیشین مدار. ۷۲۴۵

چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی،  
همه شب، همی کار او ساختم؛  
فرستم، نزدیک آن آژدها؛  
نباشم نکوهیده از کار اوی،  
بگفت این و بهرام را پیش خواند؛  
بدو گفت: «یزدان پاک آفرین  
که هندوستان را بشویی ز بد،  
یکی کار پیش است، با درد و رنج؛  
چو این کرده باشی، زمانی مپای؛  
به شنگل، چنین پاسخ آورده شاه  
ز فرمان تو نگذرم یک زمان،  
بدو گفت شنگل که: «چندین بلاست:  
به خشکی و دریا، همی بگذرد؛  
تو دانی مگر چاره‌ای ساختن؛  
به ایران، بری باز هندوستان؛  
همان هدیه هند، با بازنیز؛  
بدو گفت بهرام ک: «ای پادشا،  
به فرمان دارنده یزدان پاک،  
ندانم که او را نشیمن کجاست؛  
فرستاد شنگل یکی راهجوی  
همی رفت، با نامور، سی سوار:  
همی تاخت، تا پیش دریا رسید؛  
بدید آن تن و پیچش و خشم اوی؛  
بزرگان ایران خروشان شدند  
به بهرام، گفتند ک: «ای شهریار!»

مکن دشمنت را، بدین بوم، شاد.»  
که: «جان را به دادار باید سپرد.  
به مردی، فزونی نگیرد نه کاست.»  
که پیکاوش را داده بُد زهر و شیر.  
٧٢٥٠ چپ و راست، جنگ سواران گرفت.  
همی خاور، از زهر او، برفروخت.  
فرو ریخت، با زهر، خون از برش.  
همه خاک را خون و زهرش بشُست.  
به تندی، دل آژدها را درید.  
٧٢٥٥ به خاک اندر افگند بیجان تنش.  
چو شاه آن سر آژدها را بدید،  
ز دادار، بر بوم ایران زمین؛  
که با آژدها سازد او کارزار.  
نباشد بجز شهریارش همال.»

بدین بد، مده شهر ایران به باد؛  
به ایرانیان، گفت بهرام گرد  
مرا گر زمانه بدین آژدهاست،  
کمان را بِزه کرد و بگزید تیر،  
بر آن آژدها، تیرباران گرفت؛  
به پولاد پیکان، دهانش بدوخت؛  
دگر چار چوبه بزد بر سرش؛  
تن آژدها گشت، از آن تیر، سست؛  
سبک، تیغ زهرآبگون برکشید؛  
به تیغ و تبرzin، بزد گردنش؛  
به گردون، سرش سوی شنگل کشید؛  
برآمد ز هندوستان آفرین،  
که: «زايد، بر آن خاک، چونین سوار  
بدین بُرز بالا و این شاخ و یال،

### به ذنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را

٧٢٦٠ همی داشت، از کار او، روی زرد.  
همان مردم خویش و بیگانه را.  
بدین شاخ و این زور و این دستگاه،  
ز هرگونه، آمیختم رنگ و بوی.  
به نزدیک شاه دلیران شود،  
«به هندوستان، نیست - گوید: سوار.»  
٧٢٦٥ فرستاده را سرز تن برگنم.  
چه بینید این را؟ چه دانید راه؟  
دلت را، بدین گونه، رنجه مدار.

همه شاد و شنگل، دلی پر ز درد،  
شب آمد، بیاورد فرزانه را؛  
چنین گفت ک: «این مرد بهرام شاه،  
نباشد همی ایدر، از هیچ روی؛  
گراز نزد ما او به ایران شود؛  
سپاه مرا سست خواهد، به کار؛  
سرافراز گردد مگر دشمنم؛  
نهانش همی کرد خواهم تباه؛  
بدو گفت فرزانه ک: «ای شهریار!

به غَمری بَرَد راه و بیدانشی:  
به گِردِ چنین رای، هرگز مگرد. ۷۲۷۰  
سپهبد، به مردم، گرامی بُود.  
یکی تاجداری چو بهرام شاه.  
زنیکی، نباید تو را دست شست.  
نه کشتن بود رنج او را بها.  
به تن، زندگانی فزایش نه مرگ. ۷۲۷۵  
زگفتارِ فرزانگان، خیره گشت.  
فرستاد کس، نزدِ بهرام شاه.  
نه دستور بُد پیش و نه رایزن.-  
توانگر شدی؛ گِرد بیشی مگرد.  
زگفتار، کردار باشد برم. ۷۲۸۰  
کز ایدر گذشتن تو را روی نیست.  
به هندوستان، شهریاری دهم.  
ز تخت و نژاد و زنگ و نبرد.  
چو شنگل خُسر باشدم، ننگ نیست.  
ببینم مگر خاکِ ایران زمین! ۷۲۸۵  
برآویخت بر دامِ رویاه شیر.  
زگفتارت، آرایشِ جان کنم؛  
که چون بینم، خوانمش آفرین.  
بیاراست ایوان، به چینی پَرَند.  
به آرایش و بوی ورنگ و نگار. ۷۲۹۰  
بیارای دل را، به دیدارِ نو.  
از آن ماهرویان، یکی برگزید؛  
همه شرم و ناز و همه رای و کام.

فرستاده شهریاران گُشی،  
کس اندیشه، زاین گونه، هرگز نکرد؛  
برِ مهتران، زشت‌نامی بُود؛  
هم آنگه بیاید ز ایران سپاه؛  
نمائند ز ما کس، بدین جا، درست؛  
رهاننده ماست از آژدها؛  
بر این بومِ ما، آژدها کشت و گرگ؛  
چو بشنید شنگل سخن، تیره گشت؛  
بسود آن شب و بامدادِ پگاه،  
به تنها تنِ خویش، بی‌انجمان،  
به بهرام، گفت: «ای دلارای مرد!»  
به تو داد خواهم همی دخترم؛  
چو این کرده باشم، بر من بِایست؛  
تُورا بر سپه کامگاری دهم؛  
فرومأند بهرام و اندیشه کرد،  
آبا خویشن، گفت ک: «این جنگ نیست؛  
دو دیگر که جان بر سر آرم، بدین؛  
که ایدر، بدین سان، بماندیم دیر؛  
به شنگل، چنین گفت: «فرمان کنم؛  
ولیکن، ز دختر، یکی برگزین  
زگفتار او، شاد شد شاهِ هند؛  
سه دختر بیامد، چو خرم بهار،  
به بهرام گور، آن زمان، گفت: «رؤ؛  
بشد تیز بهرام و ایوان بدید؛  
چو خرم بهاری، سپینود نام؛

چو سرو سهی، شمع بی دود را.  
بدان ماهُرخ داد شنگل کلید. ۷۲۹۵  
سواران بازیب و خودکام را.  
همان، عنبر و عود و کافور نیز.  
زَنْج هرکس که بُد نامدار،  
به شادی، همه نزد شاه آمدند.  
۷۳۰۰ همه شاد و خرم، به جای نشست.  
چو می بود روشن، به جام بلور.

بدو داد شنگل سپینود را؛  
یکی گنج پرمايه تر برگزید؛  
بیاورد باران بهرام را:  
دِرم داد و دینار و هرگونه چیز؛  
بیاراست ایوان گوهنگار؛  
خرامان، بدان بزمگاه آمدند؛  
ببودند یک هفته، با می به دست،  
سپینود، با شاه بهرام گور،

### نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن

که: «با فر مردی از ایران زمین،  
همانا ز ایران تَهْم زاده بود؛  
که بر ماہ ساید همی افسرش»،  
۷۳۰۵ نبشت آن جهاندار با دستگاه؛  
سر نامداران و تاج مهان،  
که آمد به قنوج با یار سی.  
ز تو، نامور مرد با فرهی.  
فرشدن، به هرجای بر، پای تو؛  
۷۳۱۰ ز شمشیر تیزت، نیامد رها.  
که هندوستان خال او را بهاست.  
به پیوند این شاه فرمانروا.  
کجا که هرشن افسر ما را،  
به قنوج شد؛ ما در برگرفت.  
۷۳۱۵ بدین مرز، چندان که باید، بپای.  
روان را، ز رای تو، جوشن کنیم.

چو زاین آگهی شد به فغفور چین  
به نزدیک شنگل فرستاده بود؛  
بدو داد شنگل یکی دخترش  
یکی نامه، نزدیک بهرام شاه،  
به عنوان بر: «از شهریار جهان،  
به نزد فرستاده پارسی،  
دگرگفت ک: «آمد به ما آگهی،  
خردمندی و مردی و رای تو؛  
کجا کرگ و آن نامدار آژدها،  
به تو داد دختر که پیوند ماست؛  
سر خویشتن بردى اندر هوا،  
به ایران بزرگیست آن شاه را،  
به دستوری شاه، در برگرفت؛  
کنون، رنج بردار و ایدربیای؛  
به دیدار تو، چشم روشن کنیم؛

زمانی، نگویم: «بِرِ من، بِپَای.»  
خود و نامداران، آراسته.  
چو با شاه ایران مرا جنگ نیست.  
چو خواهی که برگردی، ایدر مپای.» ۷۳۲۰  
به دلش اندر، افتاد از آن نامه سور.  
به پالیز کینه، درختی بکشت.  
دو چشم تو جز کشور چین ندید.  
نیشتی سرافراز و تاج مهان.  
بزرگی تو را من نخوانم کهن. ۷۳۲۵  
جز او، در زمانه، ندانیم کس.  
چُنُو پادشا، کس ندارد به یاد.  
ز شاهان، سرافرازتر داندش.  
به هندوستان رنجها برده‌ام؛  
که با فر و آورند و با نام بود. ۷۳۳۰  
نداشدگرگ ژیان را به کس.  
به نیکی، ندارند، ز اختر، سپاس؛  
به مردی، گرفتم من این پیشگاه.  
به مردی، همی راند از میش گرگ.  
به من داد شایسته فرزند خویش؛ ۷۳۳۵  
به هر نیکی، باشمت رهنمای؛  
به چین آیم، از بهر چینی پَرَند!  
که رانم، بر این گونه بر، داستان؛  
به ایران فرستم، آراسته؛  
به چیز کسان، دست کردن دراز. ۷۳۴۰  
نیاش کنم، روز و شب، در سه پاس.

چو خواهی کز ایدر شوی باز جای،  
برؤ شاد، با خلعت و خواسته،  
تو را آمدن نزد من ننگ نیست،  
مکن سست، از این آمدن، هیچ رای؛  
چو نامه بیامد به بهرام گور،  
نبیسنده برخواند و پاسخ نبشت؛  
سر نامه، گفت: «آنچه گفتی، رسید؟  
به عنوان بر، از پادشاه جهان  
جز این بُد که گفتی، سراسر، سخن؛  
شهنشاه بهرام گور است و بس!  
به مردی و دانش، به فر و نژاد،  
جهاندار پیروزگر خواندش؛  
دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام؛  
همان اختر شاه بهرام بود؛  
همنزد ایرانیان است و بس!  
همه یکدلاند و یزدان شناس؛  
دگر آنکه دختر به من داد شاه!  
یکی پادشا بود شنگل بزرگ؛  
چو با من سزا دید پیوند خویش،  
دگر آنکه گفتی که: «خیز؛ ایدر آی؛  
مرا شاه ایران فرستد به هند؛  
نباشد، ز من بنده، همداستان  
دگر آنکه گفتی که: «با خواسته،  
مرا کرد یزدان از آن بسی نیاز؛  
ز بهرام دارم، به بخشش، سپاس؛

هنر ز آنچه بُد بر فزو دی مرا،  
بگویم آبا شاه ایران زمین.  
که آن را نداند فلک تار و پود!  
فرستاد پاسخ، بر شاه چین.  
۷۳۴۵

چهارم سخن: گر ستدی مرا؛  
پذیرفتم آن از تو، ای شاه چین؛  
زیزدان، تو را باد چندان درود  
بر آن نامه، بنهاد مهر نگین؛

### گریختن بهرام گور از هندوستان

#### با دختر شنگل

زن او را همی شاه گیتی شناخت،  
نهاده دو چشم اندر آن چهرب اوی.  
زبددها، گمانیش کوتاه شد.  
همی رفت، هرگونه، از بیش و کم.  
که: «دانم که هستی مرانیکخواه.  
چنان کن که مانی سخن در نهفت.  
تو باشی بدین کار همداستان،  
نباشد که داند کسی زانجمن.  
همم کردگار جهان یاور است.  
به خوبی خرد رهنمای آیدت،  
پدر، پیش تخت، بزانو بُود.»  
بیهی جوی و از راه دانش مگرد.  
کزاو، شوی همواره خندان بُود.  
بپیچد، نه بیزارم از جان تو.  
وز این راز، مگشای برکس سخن.»  
بسازم، اگر باشدم یار بخت.  
که سازد پدرم، اندر آن بیشه، سور؛  
ستایند جای بت آرای را.

چو بهرام با دختِ شنگل بساخت؛  
شب و روز گریان بُد از مهر اوی،  
چو از مهر او شنگل آگاه شد،  
نشستند یک روز، شادان، به هم؛  
سپینود را گفت بهرام شاه  
یکی راز خواهم همی با تو گفت؛  
همی رفت خواهم ز هندوستان؛  
بَرم من تو را نیز، با خویشن؛  
به ایران، مرا کار از این بهتر است؛  
به رفتن گر ایدون که رای آیدت؛  
به هر جای، نام تو بانو بُود؛  
سپینود گفت: «ای سرافراز مرد!  
بیهین زنان جهان آن بُود  
اگر پاک جانم ز پیمان تو  
بدو گفت بهرام: «پس چاره کن؛  
سپینود گفت: «ای سزاوار تخت!  
یکی جشنگاه است، از ایدرن نه دور  
که دارند فرخ مر آن جای را؛

که پیش بت اندر، بباید گریست.  
به قنوج در، [سُورِ سُوران] بُود.  
پی را نمائند بدان بیشه راه.  
- همیشه کهن باد جشن و تو نو!  
چو پیدا شود تاج گیتی فروز،  
برفتن بیارای و برساز کار.»  
٧٣٧٠ بخفت، اندر اندیشه، تا بامداد.  
شب تیره بار غریبان ببست،  
همی راند، با سازِ خچیرگاه.  
نهادیم، هر دو، سوی راه روی..  
به ره، بار بازارگانان بدید؛  
بر آب و به خشکی، دلiran بدند.  
شهنشاه لب را به دندان گزید.  
زنادان، سخن را همی داشت راز.  
کز این، سودمندی و هم باگزند.  
ز خون، خاک ایران چو دریا شود.  
زیان بسته باید، گشاده دو دست.  
ببندیم، تا باز یابیم تخت.  
بریدیم و بستیم با دیورای،  
بپیچیم و داریم بد رانگاه.»  
دل شاه از آن رنج پرداخته،  
که: «نژد شما، راز من زینهار  
چو خواهید کز بندم افسر کنید.  
سپاه آید از هر سوی ساخته.  
نه دهقان، نه لشکر، نه تخت و کلاه.»  
٧٣٨٥

بُود تا بدان بیشه فرسنگ بیست،  
بدان، جای خچیر گوران بُود:  
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه؛  
اگر رفت خواهی، بدان چاره رَو؟  
از امروز پُشکیب تا پنج روز؛  
چو از شهر بیرون شود شهریار،  
زگفتار زن، گشت بهرام شاد؛  
چو بنمود خورشید بر چرخ دست؛  
نشست از بر باره بهرام شاه؛  
به زن، گفت: «برساز و باکس مگوی؛  
بیامد؛ چو نزدیک دریا رسید،  
که بازارگانان ایران بُدند؛  
چو بازارگان روی بهرام دید،  
نفرمود بُردن به پیشش نماز؛  
به بازارگان، گفت: «لب را ببند؛  
گراین راز در هند پیدا شود،  
گشاید بر آن کارکولب ببست؛  
زیان شما را، به سوگند سخت،  
بگویید ک: «از پاک برتر خدای،  
اگر هرگز از رای بهرام شاه،  
چو سوگند شد خورده و ساخته؛  
بدیشان، چنین گفت پس شهریار  
بدارید و با جان برابر کنید،  
گراز من شود تخت پرداخته،  
نه بازارگان مائد، ایدر، نه شاه؛

برفتند یکسر، پر از آب روی،  
جوانی و شاهی ردای تو باد! ۷۳۹۰  
ز خون، کشور ما چو دریا شود.  
مگر بخت را گوید: "از راه، برد!"  
بر آن نامداران پاکیزه دین.  
به یزدان سپرده تن و جان خویش. ۷۳۹۵  
گران‌مایگان برگرفتند راه.  
زنش گفت: «بُرزوی بیمار گشت.  
تو دل را به من، هیچ، رنجه مدار.  
دُرم باشد و داند این پادشاه.»  
که بیمار باشد، کند جشن یاد! ۷۴۰۰  
آبا هندوان، روی بنهاد تفت.  
که: «آمد گه رفتن، ای نیک‌جفت!»  
همی پهلوی نام یزدان بخواند.  
کمندی به فِتراک و گرزی به دست.  
مرا ایرانیان را، همه، خفته دید. ۷۴۰۵  
به زورق، سپینود را برنشاند.  
گه تابش گیتی افروز گشت.

چو زان گونه دیدند گفتار اوی،  
که: «جان بزرگان فدای تو باد!  
اگر گنج راز تو پیدا شود،  
که یارد بدین گونه اندیشه کرد،  
چو بشنید شاه این، گرفت آفرین،  
همی رفت پیچان به ایوان خویش،  
همی بود، تا تازه شد جشنگاه؛  
چو برخاست شنگل که آید به دشت،  
به پوزش، همی گوید: «ای شهریار!  
چو ناتندرستی بُود، جشنگاه  
به زن، گفت شنگل که: «ای خود مباد،  
ز قَنْوج، شبگیر، شنگل برفت؛  
چو شب تیره شد، شاه بهرام گفت  
بیامد؛ سپینود را برنشاند؛  
بپوشید خَفتان و خود برنشست،  
همی راند، تا پیش دریا رسید؛  
برانگیخت کشتی و زورق براند؛  
به خشکی رسیدند، چون روز گشت؛

### تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او را

به آگاهی نو، سوی شاه تفت.  
چو آتش، بیامد زن‌خچیرگاه.  
سپینود و بهرام یل را بدید.  
به فرزند، گفت: «ای بد شوخ چشم! ۷۴۱۰  
ز دریا گذشتی، به کردار شیر؛

سواری ز قَنْوج تازان برفت،  
شنید این سخن شنگل، از نیک‌خواه؛  
بر این گونه، تا پیش دریا رسید؛  
غمی گشت و بگذاشت دریا، به خشم؛  
تو، با این فریبنده مرد دلیر،

ز مینوی خرم، به ویران شوی.  
چوناگاه رفتی ز بالین من.»  
چرا تاختی باره، چون بیهشان؟  
چنانم که با باده و میگسار. ۷۴۱۵  
بُود پیش من کمتر از یک سوار.  
زرهدار با خنجر پارسی،  
نمایم که باشد یکی باروان.»  
دلیری و گُردنی نشاید نهفت.  
بیفگندم و خویش و پیوند را. ۷۴۲۰  
به سربر، همی افسرت داشتم.  
مرا راستی بُد؛ تو را کاستی.  
وفارا جفا کی شنیدی جزا!  
به اندیشه من خردمند بود،  
گماند که او شهریاری شدهست! ۷۴۲۵  
چو آری کند، رای او نی بُود.  
که از خون، دل دایگانش بشُست.  
به پروردگار آمدش رای جنگ.  
بداندیش و بدساز چون خوانیم؟  
نخوانی مرا ده دل و بدنکش! ۷۴۳۰  
سپهدار و پشت دلیران منم.  
سر بدسگالت ز تن برگنم؛  
هم از باز کشور، نیازارت.  
سر بانوان را چو افسر بُود.»  
ز سر، شاره هندوی برگرفت. ۷۴۳۵  
بیامد به پوزش، به نزدیک شاه.

که بی آگهی من، به ایران شوی؛  
ببینی کنون زخم ژوپین من،  
بدوگفت بهرام ک : «ای بد نشان!  
مرا آزمودی که در کارزار،  
تو دانی که از هندوان صدهزار،  
چو من باشم و نامور یار سی:  
پراز خون کنم دیده هندوان؛  
بدانست شنگل که او راست گفت؛  
بدوگفت شنگل که: «فرزند را،  
ز دیده، گرامیترت داشتم؛  
تو را دادم، آن را که خود خواستی؛  
جفا برگزیدی، به جای وفا؛  
چه گویم تو را؟ کآن که فرزند بود؛  
کنون چون دلاور سواری شدهست؛  
دل پارسی باوفاکی بُود؛  
چنان بچه شیر بودی، درست،  
چو دندان برآوردد و شد تیز چنگ،  
بدوگفت بهرام: «چون دانیم،  
به رفتن، نباشد مرا سرزنش؛  
شهنشاه ایران و نیران منم؛  
از این پس، سَزای تو نیکی کنم؛  
به ایران، به جای پدر دارمت؛  
همان، دخترت شمع خاور بُود؛  
ز گفتار او، ماند شنگل شگفت؛  
بزد اسپ و از پیش چندان سپاه،

وز آن گفته‌ها، پوزش اندرگرفت.  
بیاراست خوان و بیاوُرد جام.  
سخنهای ایران به شنگل بگفت؛  
که بودم بدین داستان رهنمون! ۷۴۴۰  
زیانها به پوزش بیاراستند.  
وفارا، پسودند با دست دست؛  
همی بیخِ کری، زُن، برگنیم.  
سخن بشنویم، ازلِ بخردان.» ۷۴۴۵  
برِ خویش تار و برش پود کرد.  
دلِ کینه بر خاک بگذاشتند.  
برفتند، شادانِ دل و پرشتاب.

شنهنگه را، شاد، در برگرفت؛  
به دیدارِ بهرام، شد شادکام؛  
برآورد بهرام راز از نهفت؛  
که کَردار چون بود و اندیشه چون؛  
میی چند خوردن و برخاستند؛  
دو شاه بتأرای و یزدان پرست،  
ک: «از این پس، دل از راستی نشکنیم؛  
وفادر باشیم، تا جاودان؛  
سپینود رانیز پَدرود کرد؛  
سبک، پشت بر یکدگر گاشتند؛  
یکی سویِ خشک و یکی سویِ آب

### پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را

بیامد ز قَنْوج خود، با سپاه.»  
همی هرکس از کام برداشت بهرام.  
هم از مشک و دینار و هم زعفران. ۷۴۵۰  
سپاه پراگنده را کرد گردد.  
پذیره شدندهش، همه بخردان.  
پیاده، بمالید بر خاک روی.  
پرازگرد رخسار و دل شادمان.  
تن و جان سپرده به یزدانِ خویش. ۷۴۵۵  
به کَردار سیمین سپرگشت ماه.  
پدید آمد آن شمعِ گیتی فروز،  
در بار بگشاد ولب را ببست.  
خردمند و در پادشاهی سری.

چو آگاهی آمد به ایران که: «شاه  
بسیستند آذین، به راه و به شهر؛  
درم ریختند، از کران تا کران؛  
چو آگاه شد پور او، یزدگرد،  
چونِ رسی و چون موبید موبدان  
چو بهرام را دید فرزند اوی،  
برادرش، نِرسی و موبید همان  
چنان هم بیامد به ایوانِ خویش،  
بیاسود، چون گشت گیتی سیاه؛  
چو پیراهنِ شب بدرید روز؛  
شنهنگه بر تختِ زرین نشست؛  
برفتند هرکس که بُد مهتری،

بیاراست پاکیزه گفتارِ راست. ۷۴۶۰  
 ز فامِ خرد، گردن آزاد کرد.  
 شناسنده آشکار و نهان،  
 شبِ تیره، پیشش، نیایش کنید؛  
 خداوندِ تابنده خورشید و ماه.  
 مگر دید گرد بد و کارِ زشت. ۷۴۶۵  
 بپیچد دل، از کری و کاستی.  
 اگر کوه زر دارد و گنج سیم.  
 همه نیکویها بافزاون کنید.  
 یکی شد برِ ما، به هنگام داد.  
 ز یزدان شناسید و از داد و بخت. ۷۴۷۰  
 نخواهم پراگنده کرد انجمن.  
 که باشد روایم، پس از مرگ، شاد.  
 دلِ روشن از بخت خندان بود.  
 سوی نیکبختی نمایش کنیم.  
 ز خویشان و جنگی سورانِ من، ۷۴۷۵  
 همی دارد آن کری اندر نهفت،  
 - بزه کی گزیند کسی بی مزه؟ -  
 که در چادرِ ابر بنهفت ماه.  
 که هر کس دگرگونه باشد، به خوی.  
 مگر نوکنیم آرزوی کهن! ۷۴۸۰  
 از این پندم، آرایشِ جان کنید.»  
 کلاه بزرگی به سر برنهاد.  
 که: «بی تو، مبادا کلاه و نگین!  
 بنازد بر او کشور و تاج و تخت.

جهاندار، بر تخت، برپای خاست؛  
 نخست، از جهان‌آفرین یاد کرد؛  
 چنین گفت که: «از کردگارِ جهان:  
 بترسید و او را ستایش کنید؛  
 که او داد پیروزی و دستگاه؛  
 هر آن کس که خواهد که یابد بهشت،  
 چو داد و دهش باشد و راستی،  
 ز ما کس مباشد از این پس به بیم،  
 ز دلها، همه ترس بیرون کنید؛  
 کشاورز با مردِ دهقان نژاد  
 کسی را که ما تاج دادیم و تخت،  
 نکوشم به آگندنِ گنج من؛  
 یکی گنج خواهم نهادن ز داد  
 [کنون] نیز گر خواستِ یزدان بود؛  
 براین نیکویها، فزایش کنیم؛  
 گراز لشکر و کاردارانِ من،  
 کسی رنج بگزید و با من نگفت؛  
 ورا از تنِ خویش باشد بزه؛  
 منم پیش یزدان از او دادخواه،  
 شما را مگر دیگر است آرزوی؛  
 بگویید، گستاخ، با من سخن؛  
 همه گوش دارید و فرمان کنید؛  
 بگفت این و بنشت بر تختِ داد؛  
 بزرگان بر او خواندند آفرین  
 چو دانا بود شاه و پیروزیخت،

فزون آمد، از تختِ شاهنشهی؛  
۷۴۸۵  
چو تو شاه، گیتی ندارد به یاد.  
به ما بر، که هستیم، برنا و پیر.  
وگر پیش آزادمردان کنیم.  
به داد و به پیروزی و دستگاه.  
به داد و به بخشش، به گفتارِ پاک.  
۷۴۹۰ سرِ اختر اندر کنارِ تو باد!»  
بزرگانِ فرزانه نیکبخت.  
بیامد سوی خانِ آذرگشیسپ.  
نیاز آنکه بنهفت از او، بیش داد.  
۷۴۹۵ همی رفت، با باز و برسم به مشت.  
بیامو ختش دین و آیین و راه.  
از او دور شد گرد و زنگار و خاک.  
به هر کس، درم دادن آغاز کرد.

تو را مردی و دانش و فرّهی  
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد؛  
کنون آفرین تو شد ناگزیر،  
هم آزادی تو به یزدان کنیم؛  
براین تخت از ارزانیان است شاه،  
همی مردگان را برآری ز خاک،  
خداوندِ دارنده یارِ تو باد!  
برفتند، با رامش، از پیشِ تخت  
نشست، آن زمان، شاه و لشکر بر اسب؛  
بسی زر و گوهر به درویش داد؛  
پرستنده آتشِ زرده‌شت  
سپینود را پیش او برد شاه؛  
بشستش، بایین، به ده آبِ پاک؛  
درِ تنگ زندانها باز کرد؛

### آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

ز دختر که شد شاه را پیشگاه.  
برِ دختر و شاهِ آزاده‌خوی.  
۷۵۰۰ سخنگوی مردی و آزاده‌ای.  
که دارد، به خان اندرون، یادگار.  
چو خورشیدِ تابان، به باغِ بهشت.  
فرستاده آورد و پیمود راه.  
سپهدارِ قنوج خط را بدید،  
۷۵۰۵ ز خویشانِ چینی نهفتن گرفت.  
که آیند، با رای شنگل، به راه:

پس آگاه شد شنگل از کارِ شاه؛  
به دیدارِ ایران بُدش آرزوی،  
فرستاد هندی فرستاده‌ای:  
یکی عهدِ نو خواست از شهریار  
به نوی جهاندار عهدی نبشت،  
یکی پهلوی نامه از خط شاه،  
فرستاده چون نزد شنگل رسید؛  
ز هندوستان، راه رفتن گرفت؛  
بیامد به درگاه او هفت شاه

دگر شاهِ سَنْدَل بشد با سپاه؛  
همان شاهِ جَنْدَل که بُد کامگار؛  
دگر مولتانْ شاهِ با فرّ و جاه، ۷۵۱۰  
یکی چتر هر یک، به سر بر، به پای.  
همه، پاک، با طوق و با گوشوار.  
یکی چترِ هندی، ز طاویں نر.  
همی تافت آن لشکر، از چند میل.  
که دینار شد خوار، بر شهریار. ۷۵۱۵  
چو زان آگهی یافت بهرامْ شاه،  
پذیره شدن را، بیاراستند.  
خردمند و بیدار و روشن روان.  
رسیدند پس یک به دیگر فراز.  
آبا پوزش و با درود آمدند. ۷۵۲۰  
دو شاهِ سرافرازِ با تاج و فر؛  
جهانی، سراسر، پر از گفت و گوی.  
همی رفت هرگونه، از بیش و کم.  
همان، پرهنر لشکرِ نامدار.  
بر او، جامهٔ خسروآیین نهاد. ۷۵۲۵  
به یک تیز پرتاب بر، خوان نهاد.  
همه جام بود، از کران تا کران.  
بیاراست، پربوی و رنگ و نگار.  
بهشتی شده کاخ و گاه و سرای.  
طبقهای زرین و زرین خنور. ۷۵۳۰  
به پای اندرون، کفش گوهنگار.  
به می خوردن، اندیشه اندر گرفت؛

یکی شاهِ کابل، دگر هندشاه؛  
دگر شاهِ مَنْدَل که بُد نامدار؛  
دگر شاهِ کشمیر با دستگاه؛  
آبا ژندهٔ پیلان و زنگ و درای؛  
همه نامجوی و همه تاجدار؛  
همه، ویژه، با گوهر و سیم و زر؛  
به دیبا، بیاراسته پشتِ پیل؛  
آبا هدیهٔ شاه و چندان نثار  
همی راند، منزل به منزل، سپاه؛  
بزرگانِ هر شهر برخاستند؛  
بیامد شاهنشاه تائهنروان،  
دو شاهِ گرانمایه و نیکساز  
به نزدیکی اندر، فرود آمدند؛  
گرفتند مریکدگر را به بر  
پیاده شده لشکر، از هر دو روی؛  
دو شاه و دو لشکر رسیده به هم؛  
به زین برنشتند هر دو سوار؛  
به ایوانها، تختِ زرین نهاد؛  
بر او، برّه و مرغِ بریان نهاد؛  
می آورد بر خوان و رامشگران؛  
چونان خورده شد، مجلس شاهوار  
پرستندگان ایستاده به پای:  
همه آلِ می، سراسر، بلور؛  
ز زر افسری بر سرِ میگسار؛  
فروماند از آن کاخ شنگل، شگفت؛

همی بوی مُشک آید، از دوستان.  
که: «با دخترم راه دیدار ساز.»  
پدر را گذارند نزدیکِ ماه. ۷۵۳۵  
سرایی دگر دید، چون نوبهار.  
نشسته بآرام، با فر و تاج،  
رُخان را به رخسار او برنهاد.  
همان، بر پدر، دختر ماهری.  
از آن کاخ و ایوان و جای نشست. ۷۵۴۰  
برستی زکاخ بت آرای زشت.  
اگر بدله و تاج و گر برده بود،  
شد آن خرم ایوان چو باغ بهار؛  
همی کرد مرد اندر ایوان نگاه.  
پرستار او خوابگاهی گزید. ۷۵۴۵  
ز هر گونه‌ای، جامه‌ها خواستند.  
ستاره بر او بر چو پشت پلنگ،  
همه ناز را دست کرده به کش؛  
که خورشید خوانی مرا او را به نام.  
بگسترد، بر دشت، یاقوتِ زرد. ۷۵۵۰  
شـهـنـاهـ هـنـدـوـسـتـانـ رـاـ بـرـدـ.  
خـجـسـتـهـ پـیـ وـ بـزـمـسـازـ آـمـدـنـدـ.  
زمـانـیـ نـبـودـیـ زـبـهـرـامـ دورـ.

که تا: «این بهشت است یا بستان!  
چنین گفت با شاه ایران، به راز،  
بـفـرـمـودـ تـاـ خـادـمـانـ سـپـاهـ  
همی رفت، با خادمان، نامدار؛  
چو دخترش را دید بر تخت عاج،  
بیامد پدر؛ بر سرش بوسه داد؛  
پدر زار بگریست، از مهر اوی؛  
همی دست برسود شنگل به دست،  
سپینود را گفت: «اینت بهشت!  
همان هدیه‌ها را که آورده بود:  
بدو داد با هدیه شهریار؛  
وز آن جایگه، شد به نزدیک شاه؛  
بزرگان چو خرم شدند از نبید،  
سوی خوابگه رفتن آراستند؛  
چو پیدا شد آن چادرِ مُشکْرنگ،  
بکردند میخوارگان خواب خوش،  
چنین؛ تا پدید آمد آن زردجام،  
بـینـداـختـ آـنـ چـادـرـ لـازـورـدـ؛  
به نخچیر شد شاه بهرام گرد؛  
چو از دشت نخچیر بازآمدند،  
چنین هم، به کوی و به نخچیر گور،

### بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان

بر دختر خویش رفت، آن زمان.  
ز مُشک سیه، سوده انقاس خواست. ۷۵۵۵

بیامد ز میدان، چو تیر از کمان؛  
قلم خواست از تُرك و قرطاس خواست؛

پر از داد، ماننده پهلوی.  
بر آن کو جهان از نژندی بشست.  
سوی دیو شد کری و کاستی.  
سپردم، بدین نامور پیشگاه.  
بزرگان همه، پیش او، بنده باد! ۷۵۶۰  
به قنوج، بهرام شاه است رای.  
تن مرده را سوی آتش برید.  
همان، کشور و تاج و گاه و سپاه.»  
نشسته خط هندوی بر پرند.  
فرستاد پس مهتری نزد شاه، ۷۵۶۵  
خود و نامداران فرخنده رای.  
که او بازگردد به هندوستان.  
بفرمود تا کرد موبد گزین:  
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر.  
که آن را شمار و کرانه نبود. ۷۵۷۰  
بیاراست اسپان و دیبا چین.  
سه منزل، همی راند با او به راه.  
علف ساخت تا مرز هندوستان.

یکی خط بنوشت بر هندوی،  
سر عهد کرد آفرین، از نخست،  
بگسترد پاکی و هم راستی؛  
«سپینود را، جفت بهرام شاه،  
شهنشاه، تا جاودان، زنده باد!  
چو من بگذرم زاین سپنجی سرای،  
ز فرمان آن تاجور، مگذرید؛  
سپارید گنجم به بهرام شاه؛  
سپینود را داد منشور هند:  
به ایران، همی بود شنگل دو ماه؛  
به دستوری بازگشتن به جای  
بدان شد شهنشاه همداستان،  
ز چیزی که باشد به ایران زمین،  
ز دینار و از گوهر و سیم و زر؛  
ز دیبا و از جامه ناپسود،  
به اندازه، یاراںش را، هم چنین  
گسی کرده شان، شاد و خشنود، شاه؛  
نبد هم بدین هدیه همداستان؛

### بخشیدن بهرام گور خراج را به دهقانان

به آرام بنشست بر پیشگاه،  
دلش گشت پر درد و رخساره زرد. ۷۵۷۵  
سرا فراز موبد که بودش وزیر.  
زر و گوهر و جامه ها بشمرد؛  
- ز گفتار ایشان برآشته بود..

چو بازآمد از راه بهرام شاه؛  
زمگ و ز روز بد اندیشه کرد؛  
بفرمود تا پیش او شد دبیر؛  
همی خواست تا گنجها بنگرد؛  
که او را ستاره شمر گفته بود،

چهارم، به مرگت، بباید گریست.  
که دارم، زگیتی، به رفتن همال؟  
کنم راست، با آشکار و نهان.  
بیابد، ز من، هر کسی توشه‌ای.  
بباشم؛ مگر باشدم رهنما!»  
شمار سه سالش بُد اندر نهفت.  
وگرن، نبودش خود، از گنج، رنج.  
به ویژه؛ کسی کو بُود شهریار!  
به کار شمردن، همی برد رنج.  
همه پیش دستور او، بر شمرد.  
پراندیشه، آمد بر شهریار.  
همانا، نیازت نیاید به چیز.  
درمهای این لشکر نامدار؛  
ز شاهان و از نامور کشورت.  
که پر زر و سیم است و پرخواسته است).  
ز دانش، غم نارسیده نخُورد.  
که گیتی سه روز است، چون بنگری.  
نباشیم، ز اندیشه، امروز گُوز.  
نخواهم زگیتی، از این پس، خراج.  
نخواهند، نیز، از کهان و مهان.  
سر خفته از خواب بیدار کرد؛  
نیاید، ز پیکار، افگاری.  
ز پوشیدنی گرزگستردنی،  
که: «نیک و بد از من نباید نهفت.  
مخواهید چیزی؛ گرائجی بُوید.

که: «باشد تو را زندگانی سه بیست؛  
همی گفت: «شادی کنم بیست سال؛  
دگر بیست، از داد و بخشش، جهان  
نمایم که ویران شود گوشه‌ای؛  
سیوم بیست، بر پیش یزدان به پای،  
ستاره شُمر شصت و سه سال گفت؛  
ز گفت ستاره شُمر، جُست گنج؛  
خُنک مرد بی رنج پرهیزگار،  
چو گنجور بشنید، شد سوی گنج؛  
به سختی، چنین، روزگاری بُبرد؛  
چو دستور او برگرفت آن شمار،  
بدو گفت: «تا بیست و سه سال نیز،  
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار؛  
فرستاده‌ای نیز کاید برت،  
بدین سال، گنج تو آراسته است؛  
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد،  
بدو گفت: «کوتاه شد داوری؛  
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز،  
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج،  
بفرمود پس تا خراج جهان  
به هر شهر، مردی پدیدار کرد؛  
بِدان تا نجویند بیکاری؛  
ز گنج، آنچه بایستشان خوردنی،  
بدین پر خرد مهتران داد و گفت  
میان سخنها، میانجی بُوید؛

ز بدها، گمانیم کوته کنید.»  
نماند ایچ نیک و بد اندر نهان. ۷۶۰۵  
به هر کشوری، نامه پیوسته شد؛  
خرد شد، به مغزان اندرون، کاسته.  
جوانان ندانند ارج مهان.  
نیندیشد از شاه و موبد، به نیز.»  
ز خون ریختن شاه دلخسته شد، ۷۶۱۰  
پراز داد و دانش، چنانچون سَزید.  
ز بخشیدن و بازگسترداشان؛  
وز آن زیردستان، درم خواستی.  
به دیوان، ستانده با فرّ و تاج.  
- نبودی ستانده، زآن سیم، شاد. ۷۶۱۵  
نریزد؛ نباشد به بد رهنمون؛  
که: «از داد و از ایمنی در جهان،  
به سرّش اندرون، داوریها فزود.  
پراز رنج گشتند و پرخاشجوی.»  
به دلش اندر افتاد، از آن کار، سور. ۷۶۲۰  
پراز داد دلشان، چنانچون سَزید.  
ز یزدانِ نیکیه دهش، کرد یاد.  
گر آرند کرّی به کار اندرون،  
بدان تا شود هر کسی چاره جوی.»  
یکی نامه فرمود پس شهریار، ۷۶۲۵  
کجا او پراگنده بُد در جهان؟  
که آرد بدین پادشاهی گزند؟»  
نگردد کسی گرد آیین و راه.

مرا از بِه و بَتْر آگه کنید؛  
پراگنده شد موبد، اندر جهان؛  
بر آن بخردان، کارها بسته شد؛  
که از داد و بیکاری و خواسته،  
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان،  
دل آگنده گردد جوان را به چیز؛  
بر این گونه چون نامه پیوسته شد؛  
به هر کشوری، کارداری گزید،  
هم از گنج بُد پوشش و خورُدشان؛  
که شش ماه، دیوان بیاراستی؛  
نهادی بر آن سیم نام خراج؛  
به شش ماه، بستد؛ به شش، بازداد؛  
بدان چاره تا مرد بیکار خون  
وز آن پس، نبشتند کازآگهان  
[کسی] کش درم بُد؛ خراجش نبود،  
ز پرّی، به کرّی نهادند روی؛  
چو آن نامه برخواند بهرام گور،  
ز هر کشوری مرزبانی گزید،  
به درگاه، یک ساله، روزی بداد؛  
بفرمود کان را که ریزند خون،  
برانید فرمانِ یزدان بر اوی،  
برآمد، بر این بر، بسی روزگار؛  
سوی راستگویان و کازآگهان  
که: «اندر جهان، چیست ناسودمند  
نباشتند پاسخ که: «از داد شاه،

به هر سو، [کیار است] و بیکار مرز.  
۷۶۳۰ گیا رُسته، از دشت و از کشتزار.»  
که بالاکند تاج گیتی فروز،  
زبی ورز مردم، مجوید ارز؛  
به بیدانشان بر، باید گریست.  
چو شد گُرسُنه؛ تانیايد به بانگ.  
۷۶۳۵ تو با او، به تندي و زُفتی، مکاو.  
کس، از نیستی، تا نباشد به رنج.  
نباشد کسی بر هوا پادشا.  
برَد سبزِ کِشتمندان به شخ،  
به کشور، ز فرموده آواز ده؛  
۷۶۴۰ وَگر نابرومند راهی بُود،  
زمین فرومایگان و مِهان،  
وَگر ویژه پروردگارِ من است،  
- مبادش نشیم و مبادش نشست!»  
هیونی برافگند هر سو به راه؛

بشد رای و اندیشه کِشت و ورز؛  
پراگَنده بینیم گَاوان کار؛  
چنین داد پاسخ که: «تَانِمِروز  
نْباید کس آسود از کِشت و ورز؛  
که بیکار مردم ز بیدانشی است؛  
ورا داد باید دو و چار دانگ،  
کسی کو ندارد بَر و تخم و گاو،  
به خوبی، نواکن تو او را زَگنج؛  
گرایدون که باشد زیان از هوا،  
چو جایی بپوشد زمین را ملخ؛  
تو، از گَنچ، تاوان او بازده؛  
وَگر بر زمین ورزگاهی بُود،  
که ناکِشته باشد به گِردِ جهان؛  
کسی کو براین پایکارِ من است،  
کنم زنده در گور، جایی که هست؛  
نهادند، بر نامه بر، مُهرِ شاه؛

### خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان

به جایی که درویش بُد، جامه کرد.  
۷۶۴۵ به هر جای، درویش بی گنج کیست؟  
دلم را سوی روشنی ره کنید.»  
ز هرنامداری و هر بخردی؛  
به هر جای، پیوسته گشت آفرین،  
بنالد همی؛ وز بِدِ روزگار؛  
۷۶۵۰ به سر بر، زَگل دارد افسر همی.

وز آن پس، به هر موبدی نامه کرد؛  
بپرسیدشان؛ گفت: «بَسی رنج کیست؟  
ز کارِ جهان، یکسر، آگه کنید؛  
بیامدش پاسخ، ز هر موبدی،  
که: «آباد بینیم روی زمین؛  
مگر مردِ درویش کز شهریار،  
که: «چون مَی گسارد توانگر همی،

چو ما مردمان را به کس نشُمَرَند.  
توانگر، همانا، ندارد خرد.  
هیونی برافگَنْد، پویان، به راه.  
۷۶۵۵  
چنین گفت ک: «ای شاه فریادِرس! نر و ماده، بر زخمِ بربط سوار.»  
بِفَرْمود تا برگشادند راه.  
ز لوری، همی ساخت برزیگری.  
بدیشان سپرد آنکه بُد پایکار؛  
۷۶۶۰ زگندم، کند تخم و آرد به بر. ورا، رایگانی، کند کهتری.  
بیامد سرِ سال، رخساره زرد.  
پرآگندنِ تخم و کشت و درود.  
بسازید رود و بربیشم دهید.»  
۷۶۶۵ همی گردد اندر جهان، چاره جوی.  
ز دزدی، شب و روز پویان به راه.

برآوازِ رامشگران، مَی خورند؛  
تهیدست، بی رود و گل، مَی خورد؛  
بخندید، از آن نامه، بسیار شاه؛  
به نزدیکِ شنگل، فرستاد کس؛  
از آن لوریان، برگزین ده هزار  
چو لوری بیامد به نزدیکِ شاه،  
به هر یک، یکی گاو داد و خری؛  
همان نیز، خروار گندم هزار  
بِدان تا بورزد، به گاو و به خر؛  
کند، پیش درویش، رامشگری؛  
بشد لوری و گاو و گندم بخُورد؛  
بدو گفت شاه: «این نه کارِ تو بود؛  
خری ماند؛ اکنون، بُنه برنهید؛  
کنون لوری، از پاک گفتار اوی،  
سگ و کبک بفزوود برگفت شاه،

### سپری شدن روزگار بهرام گور

کس، اندر زمانه، نبودش همال.  
خردمند موبد که بودش وزیر؛  
کنون، آمدم؛ تا چه فرمان دهی!  
۷۶۷۰ به سالی، خراجی همی بنگرد.»  
که گشتم از این ساختن بی نیاز.  
bedo، گردش آفرینش پدید.  
به نیکی تو را و مرا رهنمای.»  
بیامد به درگاه بی مر سپاه.

بر این سان، همی خورد شست و سه سال؛  
سرِ سالِ نو، پیش او شد دبیر؛  
که: «شد گنج شاه بزرگان تهی؛  
هر آن کس که دارد روانش خرد،  
چنین داد پاسخ که: «گیتی مساز؛  
جهان را بدان باز هل کافرید؛  
همی بگزد رچرخ و یزدان بجای؛  
بخفت آن شب و بامدادِ پگاه،

بر شاه شد پور او، یزدگرد.  
همان، طوق با یاره و تخت عاج.  
بینداخت تاج و بپرداخت جای.  
چو شب تیره شد، کرد آهنگ خواب.  
دل موبید شاه شد پرنیهیب؛  
مگر کزگرانان گریزد همی!<sup>۱۰</sup>  
چو دیدش، کف اندر دهانش فسُردد.  
به دیبای زربفت بر، داده جان.  
تو دل را، به آز و فزونی، مسوز.  
هم ایدر تو را ساختن نیست برگ.  
گذشته چو خواهی که نگزایدت.<sup>۱۵</sup>  
مباداکه گیرم به بد یاد اوی!  
بگویم جهان جستان یزدگرد..

گروهی که بایست، کردند گرد؛  
به پیش بزرگان، بدو داد تاج؛  
پرستیدن ایزد آمدش رای؛  
گرفتش زکردار گیتی شتاب؛  
چو بنمود دست آفتاب از نشیب،  
که: «شاه جهان برنخیزد همی؛  
بیامد به نزد پدر یزدگرد؛  
ورا دید، پژمرده رنگ رُخان،  
- چنین بود، تا بود و این بود روز؛  
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ؛  
بی آزاری و مردمی باید،  
همی نوکنم بخشش و داد اوی؛  
کنون گرکند مغزم اندیشه گرد،

## بخش‌های برافزوده

زمین و زمان و مکان آفرید.<sup>۱</sup>  
هم انجام از اوی است و فرجام از اوی.  
کم و بیش گیتی برآورده اوست.  
سراسر، به هستی یزدان گواست.  
شناسته آشکار و نهان.  
به یاراُش بر، هر یکی برفزود.  
که شیعیش خواند علی ولی.  
سخنهاشان برگذشت از شمار.  
بدین در مرا راه گفتار نیست.  
که یزدان به آتش بسوزد تنش.  
جهان آفرین را ستایش کنم.  
که بختش درخشان کند ماه را.  
که از نام او فخر جویند و کام.  
زمانه به فرمان اوی است شاد.  
خداآوند آسانی و تاج و گنج.  
جوانی به سال و به دانش کهن.  
چو بزم آیدش، گوهراشان کند.  
سپهر از بر خاک لرزان شود.

بر آن آفرین کو جهان آفرید؛  
هم آرام از اوی است و هم نام از اوی؛  
سپهر و ستاره همه کرده اوست؛  
زکردار خاشاک تا عرش راست،  
جز او را مدان کردگار جهان،  
وز او بر روان محمد درود؛  
سر انجمن بُد ز یاران علی  
همه پاک بودند و پرهیزگار؛  
ابا دیگران مر مراکار نیست؛  
نباشد بجز بی‌پدر دشمنش  
کنون بر سخنها فزایش کنم؛  
ستاییم تاج شهنشاه را  
ابوالقاسم آن شاه محمود نام  
خداآوند پیروزی و بخش و داد؛  
خداآوند گوپال و شمشیر و رنج؛  
خردمند و زیبا و چیره سخن؛  
به رزم، آسمان را خروشان کند؛  
چو خم آورد، کوه ریزان شود؛

---

۱. این بیتها، پیش از «پادشاهی اسکندر»، بر افزون آمده است و نیز پس از بیت ۱۸۹۱.

همه مهتری باد فرجام او!  
به گیتی ورا باد فرجام نیک!  
هرآن کس که شد بر زمین پادشا.  
زمین نامور پایه تخت اوست.  
به بزم اندرون، آسمان وفات.  
همی موج زر خیزد از پای اوی.  
دد و دام در زیـنهـار وـیـند.  
بدـزـدـ دلـ شـیرـ وـ چـرمـ پـلنـگـ.  
جهـانـ بـیـ سـرـ وـ اـفسـرـ اوـ مـبـادـ!

شـهـنـاهـ اـزـ آـنـ رـنجـ پـرـداـختـهـ،<sup>۱</sup>  
کـهـ بـرـ شـاهـ گـیـتـیـ سـرـ آـردـ مـگـرـ.  
بـسـاـزـنـدـ درـ گـلـشـنـ زـرـنـگـارـ.  
بـهـ یـکـ دـسـتـ بـهـرـامـ روـشـنـ روـانـ.  
سـرـوـ گـرـدنـ اـسـطـبـرـ وـ لـاغـرـ مـیـانـ.  
بـرـ وـ سـینـهـ وـ پـشتـ اوـ لـاجـورـدـ.  
بـهـ مـیدـانـ اوـ،ـ پـیـلـ گـشـتـیـ نـوـانـ.  
بـهـ نـیـروـ هـمـ اـزـ ژـنـدـهـ پـیـلـیـ فـزوـنـ؛  
بـدـانـ خـانـهـ بـوـدـیـ هـمـ آـرامـ اوـ.  
کـجاـ فـتنـهـ بـدـ شـیرـ کـپـیـ بـدوـیـ.  
بـهـ نـزـدـیـکـ بـهـرـامـ بـنـشـانـدـنـدـ.  
بـهـ شـاهـ وـ کـنـیـزـکـ بـرـ آـنـ تـختـ سورـ.  
بـدـانـ تـاـ بـرـآـردـ زـ بـهـرـامـ گـردـ.

بـمـانـادـ تـاـ جـاـوـدـانـ نـامـ اوـ!  
ازـ اوـ دـیدـمـ انـدـرـ جـهـانـ نـامـ نـیـکـ؛  
بـنـازـدـ بـدـوـ مـرـدـمـ پـارـساـ،  
هـواـ روـشـنـ اـزـ تـابـشـ بـختـ اوـستـ؛  
بـهـ رـزمـ انـدـرـونـ،ـ ژـنـدـهـ پـیـلـ بـلاـسـتـ؛  
چـوـ درـ بـزمـ رـخـشـانـ شـوـدـ جـایـ اوـیـ،  
بـهـ نـخـچـیرـ،ـ شـیرـانـ شـکـارـ وـیـنـدـ؛  
ازـ آـواـزـ گـرـزـشـ،ـ هـمـیـ رـوزـ جـنـگـ  
سـرـشـ سـبـزـ بـادـ وـ دـلـشـ پـرـ زـ دـادـ!

چـوـ اـزـ هـرـ درـیـ چـارـهـ شـدـ سـاخـتهـ؛  
یـکـیـ چـارـهـایـ سـاخـتـ شـنـگـلـ دـگـرـ  
بـفـرمـودـ تـاـ مـجـلـسـیـ شـاهـوـارـ  
نشـستـ اـزـ بـرـ تـختـ باـ هـنـدـوـانـ،  
گـوـیـ بـوـدـ بـرـ سـانـ شـیرـ ژـیـانـ  
سـیـهـ روـیـ وـ بـیـنـیـ وـ لـبـهـاشـ زـرـدـ؛  
دوـ باـزوـشـ بـرـ سـانـ شـیرـ ژـیـانـ؛  
سـرـ دـسـتـ بـرـ سـانـ رـانـ هـیـونـ؛  
کـجاـ شـیرـ کـپـیـ بـدـیـ نـامـ اوـ؛  
کـنـیـزـکـ بـدـ اوـ رـاـ یـکـیـ خـوبـروـیـ؛  
بـفـرمـودـ پـسـ تـاـ وـرـاـ خـوـانـدـنـدـ؛  
نـگـهـ کـرـدـ پـسـ شـیرـ کـپـیـ زـ دـورـ  
بـرـآـشـفتـ وـ آـهـنـگـ بـهـرـامـ کـرـدـ،

۱. این بیتها، پس از بیت ۷۲۶۰، برافزون آمده است.

بجست از بر تخت بهرام گرد.  
برآورد و زد پشت او بر زمین.  
سراسر تھیگاه او بردید.  
به بهرام گفت: «ای گو شوریخت!  
که من زو بدم شاد و روشن روان؟»  
نترسد خود از گرداش روزگار؛  
نه افتاده از موج دریای نیل.  
چنان است، ای شاه! آینه ما،  
گر از آدمی گرز شیر و پلنگ،  
بیاری ز هرگونه بند و فسون.  
تو باشی بدان گیتی آویخته.  
شهنشاه با تخت و افسر بدی،  
من او را تبه کردمی همچنین.»  
چو بهرام را دید با سنگ و هوش.  
همی بود با او نشسته دزم.  
همی داشت ز آن کار او دل به غم.

چو آن شیر کپی یکی حمله برد،  
برآویخت با شیر کپی به کین؛  
یکی دشنه از موزه بیرون کشید؛  
چو شنگل بدید آن، غمی گشت سخت؛  
چرا کشته آن نامور پهلوان  
که را یار باشد همی کردگار،  
نه از دیو و شیر و نه از ژنده پیل؛  
بدو گفت بهرام: «در دین ما،  
که هر کس که سوی تو یازد به جنگ،  
تو با او نیایی به زور اندرون؛  
گر ایدون که خونی شود ریخته،  
و گر اینکه او بود مهتر بدی (؟)  
چو آهنگ کردی سوی من به کین،  
چو بشنید این، گشت شنگل خموش  
به می خوردن اندر، دلی پر ز غم،  
همه هند شادان و شنگل دزم؛

# گزارش بیتها

## پادشاهی اسکندر

### آغاز داستان

۱ تا ۳: جان با شاهان سجع همسوی می‌سازد. جهاندار کنایه ایماست از پادشاه و بد و نیک از همه چیز. پیشاور دگزاره: پیروزگر، در لخت نخستین از بیت دوم، به پاس فروگرفت (= حصر) است: «تنها ایزد است که در جهان پیروزگر است.» پایه اندیشه استاد، در این بیت، بر برهانی نغز نهاده شده است: چیره و پیروزگر در جهان ایزد است؛ از این روی پادشاه که جهاندار است و بر جهان فرمان می‌راند، اگر می‌خواهد که کار جهانداری و فرمانروایی خویش را به شایستگی به انجام برساند، چاره‌ای جز آن ندارد که از ایزد بترسد و فرمان ببرد و کار و سازها و روندهای جهانداری خود را با خواست و فرمان وی که تنها پیروزگر و فرمانروای راستین جهان اوست، هماهنگ و همساز بگرداند. زمان، با استعاره‌ای کنایی، ددی درنده و دمان پنداشته آمده است که هیچ کس و هیچ چیز از چنگ آن رهایی ندارد. قافیه بیت هنری است.

۴ تا ۷: سوی برابر با «نزد» به کار رفته است و از گاه، روز و زمان بهنگام خواسته شده است، در برابر «بیگاه» و شب. اسکندر می‌گوید: «هر کس که به بارگاه ما بباید و از آزار و ستمی که ما بر وی روا داشته‌ایم از ما داد بخواهد، چه روز باشد چه بی‌گاهان شب، بی‌درنگ پس از پیشداشت دادخواهی خویش، به پاسخ خواهد رسید و داد او داده خواهد شد.» پیروزگر کنایه ایماست از یزدان دادار و گشادن در از بهره‌مند و برخوردار گردانیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۶۳. لخت دوم بیت پی‌آورده است که گونه‌ای است از فراخی؛ لخت دوم از بیت

فرجامین نیز که در آن همه جایهای جهان یک به یک برشمرده شده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را دورجويي می‌ناميم.

۸ و ۹: از جهان، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و از همال که در معنی همتا و همتراز و همپایه است، با کنایه ایما، پادشاه. دارنده در معنی دara و توانگر است و وارونه درویش. اسکندر، همچنان، می‌گوید که: «بنج سال، از مردمان باز نخواهیم خواست، مگر از کسی که پادشاه است و می‌گوید که: «من، در پادشاهی، همال اسکندرم.» به تهیستان بسیار چیز خواهیم داد و در برابر، چیزی نیز از دارایان نخواهیم ستاند.»

۱۰ تا ۱۲: نیکویها: سخنان نیکو. ایوان، با مجاز جای و جایگیر، در معنی ایوانیان و کاخ‌نشینان به کار رفته است و از نشستن با رایزن نیز، با کنایه ایما، آماده‌شدن برای انجام دادن کاری که ارج و ارزی دارد، خواسته شده است.

### نامه اسکندر به نزد مادر روشنک

۱۳ تا ۱۶: رومی ویژگی قلم است که از آن جدا افتاده است. از حریر، با مجاز گونگی (= جنسیت)، آنچه بر آن می‌نویسند خواسته شده است: در گذشته، از بافتۀ ابریشمین، چونان پاپیروس و کاغذ، برای نوشتن بهره می‌برده‌اند. کلک در معنی نی است که نویسنده از آن خامه یا قلم ساخته بوده است. مادر روشنک کنایه‌ای است ایما از بانوی دارای دارایان که در نبرد با اسکندر کشته شده است. او به دara بازمی‌گردد. از آن روی که بازگشت این شناسه به دara روشن بوده است و از پیش دانسته، استاد به ناگاهان و بسی هیچ یادکرد پیشین از وی، آن را در سخن آورده است.<sup>۱</sup>

در همه برنوشته‌ها، «تو را» در بیت ۱۵ آمده است که به مادر روشنک بازمی‌گردد؛ لیک بافتار معنایی سخن به گونه‌ای است که ورا را می‌سازد و می‌برازد که بازمی‌گردد به دارا؛ زیرا سخن از مزد نیکان است و هنچار آن است که مزدی

---

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی (۲) معانی / ۹۸.

چنین را برای درگذشتگان آرزو ببرند، نه زندگان.

۱۷ تا ۲۰: لخت دوم از بیت نخستین که با آن چگونگی روزبرگشتگی دارا بازنموده شده است، گونه‌ای است از فراخی: «روشنی پس از پوشیدگی». جهاندار کنایه ایماست از دارا. پرداختن: آسودن؛ فارغ شدن از کار. از درنگ، درنگ در جهان خواسته شده است که کنایه‌ای است ایما از زندگانی: «دارا، چون زندگانیش به پایان رسیده بوده است و می‌بایست می‌مرده است، با اسکندر از در آشتنی در نیامده است. مرگ او، در درد و دریغ و سوگ و سوز، در چشم اسکندر همانند مرگ نیای وی می‌نموده است.» تن، در کاربرد و معنی، برابر با کس و شخص به کار رفته است که روان و جان را نیز در برمی‌گیرد و خواست از آن، کالبد خاکی نیست که به هنگام مرگ آن را فرو می‌نهند؛ به همان سان که نمونه را، در بیت زیر، چنین است:

منم بسنده‌ای شاه را ناسزا؛      چنین بر تن خویش ناپارسا.  
از نیا، فیلقوس خواسته شده است که نیای مادری اسکندر بوده است.

۲۱ تا ۲۵: مرگ، با استعاره‌ای کنایی، ددی درنده پنداشته شده است که هیچ‌کس، به چاره و ترفند، از چنگ او نمی‌تواند رست. نهاد جمله دوم مرگ است که با نشانه برونی، سترده آمده است. مرگ، با تشبیه رسا، به باد خزان مانند شده است و مردمان به برگهای درختان که این باد آنها را یک به یک از شاخصار برمی‌کند و بر خاک برمی‌افشاند. مانسته (= مشبه به) تشبیه نخستین وابسته (= مقید) است. از نهفت، با کنایه ایما، شبستان و مشکوی شاهی خواسته شده است. در بیت بازپسین، جان با گونه‌ای از استعاره کنایی آیینه‌ای پنداشته شده است که اندوه همچون زنگار مایه تیرگی آن گردیده است. زنگ زدای اندوه از این آیینه روشنک است. اسکندر، در نامه، برای بانوی دارا و مام روشنک می‌نویسد که: «پس از مرگ دارا، اکنون جهان پیشاروی شماست و شما می‌باید از جهان و کامه‌ها و زیباییهای آن، بهره ببرید؛ نیز گواهان اندرز دارا به من فراوان اندکه روشنک را به زنی به من داد و مرا گفت که: "زنی چون او می‌باید در اندرونی و شبستان تو باشد." اکنون او را با خدمتگزاران و دایگان و پرمایگان و بلندپایگان ایران، به نزد من بفرست؛ تا مایه شادمانی جانم گردد.»

۲۹ تا ۲۹: داشتن در معنی سرپرستی و اداره کردن به کار رفته است و کازآگه در معنی خبرچین و جاسوس. بر مدارا صفتی پیشاوندی است، در معنی نرمخوی و شکیبا و بردبار. از یاد کردن، باکنایه ایما، اندیشیدن و برگزیدن و به کارگمardن و از نام کردن، برابر نهادن و یکسان دانستن خواسته شده است. مدارا با دارا جناس مزید می‌سازد. اسکندر، در نامه، برای بانوی دارا می‌نویسد: «اصفهان را به همانسان که در گذشته بوده است، اداره کنید و کارآگاهانی را به هر سوی بپراکنید و بفرستید و کاردارانی شرمگین و بپروا و دادگستر را که دارا به کارشان گمارده است، همچنان بر سرِ کارها بدارید: نیز اگر نمی‌خواهید در اصفهان بمانید، فرمان با شمامت و همه سرزمین ایران از آنِ شما؛ به هر شهر که خوش می‌دارید، بروید. دل خویش را، از دریغ دارا، رنجه مسازید و بردباری و خویشتنداری پیشه کنید و مرا در جهان با دارا برابر بینگارید و بدانید که من با شما همان گونه رفتار خواهم کرد که دارا می‌کرد.»

۳۰ تا ۳۴: خودکامه‌ای گونه‌ای از فراخی است: دوزجوبی که چونان نامی برای اسکندر به کار برده شده است و ویژگی برای «شاه» نیست؛ زیرا، بر پایه سبک‌شناسی، اگر چنین می‌بود، سخن می‌بایست «ز شاهی جهاندارِ خودکامه» می‌شد. بیت ۳۱ را آرایه صفت‌شمار آراسته است. همان گونه از فراخی، در این بیت نیز، به کار رفته است. مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی. بیت ۳۳ نیز گزارش و بازنمودی است از «مردم پارسا» که باکنایه‌ای ایما، از آن روشنک خواسته شده است. دلایل با رای سجع همسوی می‌سازد. شدن: رفتن؛ مردن. نام نیکی را «نام نیکی» نیز می‌توانیم خواند که ریختن باشگونه (= مقلوب) از نیکنامی می‌تواند بود. اسکندر، در نامه خویش به روشنک، می‌نویسد که: «از گوهر و تبار دارا، مگر انسان پارسا و زیبارویی رایمند و نازآین و شرمگین که شیوا و به آوای نرم سخن می‌گوید، زاده نمی‌شود. پدر، از این پیش، تو را به ما سپرده است؛ سپس از جهان رفته است و نام نیک به همراه برده است.» دلایل را نام بانوی دارا و مام روشنک نیز دانسته‌اند؛ لیک، در این بیت، خواست از آن بی‌گمان روشنک است؛ زیرا اوست که فرزند داراست و از گوهر پادشا.

۳۵ تا ۴۱: دیدنِ شبستان و مشکوی اسکندر کنایه‌ای است ایما از او را به شوهری پذیرفتن و جهانجوی از پادشاه. اسکندر روشنک را در نامه می‌نویسد که اگر او را به شوهری بپذیرد، بر او چیره و پادشاه خواهد شد و اسکندری که بر جهان فرمان می‌راند، از او فرمان خواهد برد. زیبا: زینده؛ سزاوار. یاره: دستبند که یکی از زیورها و نشانه‌های فرمانروایی بوده است. لخت دوم از بیت ۳۹ کنایه‌ای است ایما از دایه که روشنک را شیرداده است و به انگبین و شهد پروردۀ است. این بیت و بیت پیش از آن که با آنها چگونگی «درخور» فرستادن روشنک به نزد اسکندر بازنموده شده است، «روشنی پس از پوشیدگی» است. نهفت کنایه ایماست از مشکوی و شبستان شاهی. قافیه بیتهاي ۳۸ و ۴۰ هنری است. در پندارشناسی سخن پارسی، همواره دل مجاز جای و جایگیر است از دلیری و بسی هراسی که ویژگی پسندیده برای زنان نیز می‌تواند بود. اسکندر آرزو می‌برد که روشنک بانویی باشد دلیر، هم شرمگین و این دو ویژگی ناساز را در خویشتن نهفته داشته باشد و بسته بدانچه پیش می‌آید و رخ می‌دهد، دلیرانه یا شرمگینانه رفتار کند.

۴۲ تا ۴۷: از بادِ سرد، با مجازی که می‌توان آن را مجاز‌گونگی دانست، آه خواسته شده است و از ریخته، با کنایه ایما، پوسیده و تباہ شده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۸۴۰. دادگر کنایه‌ای است دیگر از همان گونه از یزدان پاک که دلارای، بانوی دارا، به پیروی از هنجار و آین نامه‌نگاری نامه خویش را با نام و ستایش او می‌آغازد و بر آن می‌رود که پروردگار دارنده آرام و رای و هنر است و این سه را به بندگان شایسته خویشتن ارزانی می‌دارد.

۴۸ تا ۵۲: بیت نخستین را آرایه نامشمار آراسته است. سرگاه کنایه ایماست از پیشگاه که نشستنگاه پادشاه بوده است و اینک که دارا از «تخت به تخته درافتاده است»، به چوب تابوت دیگرگون گشته است. این بیت را پی‌آورده که گونه‌ای از فراخی است، زیور بخشیده است. تو را: برای تو. قافیه بیت فرجامین هنری است و خواست دلارای، بانوی دارا، از لخت دوم این بیت آن است که در آنچه می‌گوید، آشکارِ وی با نهانش یکی است و آنچه در دلش می‌گذرد، بر زبانش روان می‌گردد. در

این لخت، کاژرفته «نهان داشتن» را می‌باید سترده دانست: «بر این آشکارا، چیزی را نهان نمی‌دارم.»

۵۳ تا ۵۹: بیت ۵۴ گزارشی است از آنچه اسکندر به مهرگفته است و گونه‌ای است از فراخی: «روشنی پس از پوشیدگی». ماهیار و جانوشیار نابکارانی ددآین و دیوسارند که با پرورنده و برکشندۀ خویش، دارای دارایان، پیمان شکستند و بروی ستم روا داشتند و به فرمان اسکندر هر دو را، به کیفر تباهاکاری، به خواری کشند. خداوند: سرور؛ پادشاه. از آن، با کنایه ایما، دara خواسته شده است. گذاشت: گذراندن؛ سپری کردن. پرستندگی: خدمت‌گزاری؛ رهیگی؛ فرمانبری. لخت دوم بیت که با آن آنچه در لخت نخستین آورده شده است، روشن‌تر و استوارتر بازنموده آمده است، پی آورده (= تذییل) است. شهنشاه کنایه‌ای است دیگر از همان گونه از دارا و خورشید استعاره‌ای آشکار از او؛ ماه نیز استعاره‌ای است از همان گونه از اسکندر. سخن دلارای نیک نغز است و بانوانه و زینبندۀ شهربانوی ایران. او اسکندر را می‌گوید: «اکنون که خورشید از جهان رفته است، تو برای ما همچون ماه هستی، هر چند ماه به هیچ روی همتراز و همپایه خورشید نیست و جای او را نمی‌تواند گرفت.» آرزوی دلارای در لخت دوم از بیت بازپسین از آنجاست که در گذشته نام و نگاره پادشاهان و پهلوانان را برایوانها می‌نگاشته‌اند. از آن است که در بیتی بازخوانده به فردوسی، آمده است:

برایوانها، نقش بیژن هنوز      به زندان افراسیاب اندر است.  
این بیتها از نامه دلارای به اسکندر، باز می‌گردد بدانچه اسکندر در نامه خویش نوشته است و از بندگی و پرستندگی خود روشنک را، یاد کرده است.

۶۰ تا ۶۵: نهادِ جمله‌ها، در بیت نخستین، داراست. دلارای، در نامه خویش، بدان بخش از سخن اسکندر می‌پردازد. که از زیان دارا بازگفته است و می‌نویسد: «نکتهٔ دیگر اندرز داراست که از روشنک یاد کرده است و خواسته است که تو اورا به زنی بستانی؛ با این خواست و آرزو، دارا دل ما را شاد کرده است؛ روشنک رهی و فرمانبردار توست و ما بندگان توایم.» نامه‌ای که روشنک در پاسخ نامه اسکندر

نوشته است، با تشبیه ساده، در زیبایی و دلارایی به بوستان بهشت ماننده آمده است. مانسته وابسته است. شاه زمانه کنایه ایماست از دارا که اسکندر را به شوهری روشنک برگزیده است و از این روی، کسی یارا و توان آن را ندارد که سر از خواست و رای وی برتابد. پهلو در معنی شهر است و پهلو بزرگان ریخت باشگونه (= مقلوب) «بزرگان پهلو». پیشاور دگزاره، در لخت نخستین از بیت فرجامین، به پاس برکشیدن و برجسته گردانیدن آن است: «فرمان تو به همان اندازه روا و بُردنی است که فرمان دara بوده است.» قافیه بیت نیز هنری است.

شاید کم شناختگی واژه «پهلو» در معنی شهر برنویس را واداشته است که آن را در معنی پهلوان بینگارد و «پهلو بزرگان» را در م به «پهلو نژادان» دیگرگون سازد. ۶۶ تا ۶۹: بدراه: همیان و کیسه زر و سیم. رومی کنایه ایماست از فرستاده و شاه از دارا. گاه با شاه جناس یکسویه در آغاز می سازد و با بارگاه سجع همسوی. آرام در کاربرد اسمی است و در معنی آرامی؛ از این روی، از آن صفتی پیشاوندی ساخته شده است: با آرام.

### به زنی گرفتن اسکندر روشنک را

۷۰ تا ۷۸: عّمریه شهری بوده است در فریگیه، در آبخوسته (= شبہ جزیره) آناتولی. بر پایه بازگفتی، ازوپ افسانه سرای کهن یونان از این شهر برخاسته بوده است. این بیت را آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه بخواند و برآند است و دیگری را و دارا؛ این قافیه دوم خود هنری است و پایه اش بر را نهاده آمده است. از گفتار نو، با کنایه ایما، سخن از خواستگاری و زناشویی و پیوکانی (= عروسی) روشنک و اسکندر خواسته شده است. چربی نیز کنایه ای از همان گونه می تواند بود از خوشایندی و دلپذیری: دو ویژگی بنیادین در خورشها ایرانی که آنها را گوارا و بکام و دلپذیر می گرداند، یکی چربی است و دیگری شیرینی. زیورهایی که در بیت ۷۳ بر شمرده شده اند همه نشانه ها و آرایه های پادشاهی و سروری اند. اشتر چونان سنجه شمارش و اندازه گیری گستردنی و دیبا به کار

رفته است و از آن، با مجاز همراهی، شترووار یا شتریار خواسته شده است که کنایه‌ای است از بار بسیار و گران. چون و چو چونان واژه‌های کمابیشی و تخمین به کار رفته است و در کاربرد و معنی، برابر است با «نزدیک به» و «در حدود». به بدراه درون کردن: به بدراه کردن؛ در بدراه و کیسهٔ چرمین ریختن و جای دادن: «سی هزار دینار را، برای آیین نثار، از گنجخانه برگیر و در بدراه کن.» خوبانِ خسروپرست: زیبارویان خدمتگزار خسرو. راه دوم که در معنی آیین و روش است، با کاه در «مکاه» جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. بدانسان که در بیت ۷۷ نیز آشکار داشته شده است، یکی از آیینهای پادشاهی آن بوده است که کنیزکان و پرستگان جام در دست داشته باشند. این آیین و هنجار در نگاره‌ها و سنگ‌نگاشته‌های باستانی نیز بازتابته است و دیده می‌آید. کارکرد نمادشناختی جام که در فرهنگ و باورشناسی ایرانی ارزش آیینی داشته است، «مُروا» و فال نیک زدن به کامگاری و بهروزی در زندگانی است؛ هم از این روست که جام به جم بازخوانده شده است که از خورشیدشاهان است و در اسطوره‌های ایرانی، پیدایی باده نیز به روزگار وی باز می‌گردد؛ باده هم، در فرهنگ‌های آریایی و از آن میان در فرهنگ ایرانی، ارزش و کارکردی آیینی و فراسویی داشته است.<sup>۱</sup>

تا ۸۳: قافیهٔ بیت ۸۰ هنری است. دلایل نام بانوی دارا و مام روشنک است. دهليز در معنی دالان است و راهروی که از آن می‌گذرند تا به درون سرای درآیند. ریشه و خاستگاه این واژه که با همین ریخت در زبان تازی نیز کاربرد یافته است، روشن و دانسته نیست. نشستن با رایزن کنایه‌ای است ایما از گفت و گوی و چند و چون در بارهٔ پیوند و پیوکانی روشنک و اسکندر.

تا ۸۹: در بیت نخستین، گزافه‌ای نفر به کار گرفته شده است: «دلایل، برای فراهم کرد جهیز روشنک، تا بدان پایه کالا از بازار ستانده بود که کمی و تنگیابی کالاهای آنها را در همه جهان پربهای گردانیده و مایه تیزی و رونق بازار شده بود.» از

---

۱. نیز بنگرید به دیر مغان / ۳۸.

بافتن، با استعاره‌ای پیرو، پیوند تنگ و بی‌گست، دُمادُم و در پی یکدیگر بودن خواسته شده است. رنگ در معنی زر و خواسته و «مال و اسباب» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۵۲۰. پوشیدنی کنایه ایماست از جامه و گستردنی از رختخواب و بستر و افگندنی از فرش و پراگندنی از دُرُستهای (= سگه) سیم و زر. سِتام: ساز و برگ اسپ. هندوان برابر با «هندُوی» و «هندي» به کار رفته است، در معنی آنچه در هند ساخته شده است. قافیه بیت هنری است. از جامه، با مجاز «آنچه بوده است»، پارچه خواسته شده است و از جامه بربیده (= پارچه بربیده)، با «مجاز آنچه خواهد بود»، جامه‌ای که دوخته و آماده شده است و آن را بر تن می‌کنند. جامه نابربید هم در معنی پارچه است، پارچه‌ای که هنوز جامه نشده است که بتوان آن را دربرکرد. جامه را می‌باید جامه خواند که کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۴۵.

۹۰ تا ۹۷: قافیه بیت ۹۱ هنری است. اسپ سیاه نشانه بزرگی و ارجمندی بوده است و بیشتر از آن، در جشن و به هنگام رفتن به بزم و دیدارهای دیوانی و شاهانه، بهره می‌برده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۸۳. پر از خون بودن دل ایرانیان و درد و اندوه آنان از آنجاست که شاهدختی ایرانی چون روشنک می‌باید مردی نیرانی (= غیر ایرانی) چون اسکندر را به شوهری پذیرد، هر چند او از سوی پدر تبار به ایرانیان می‌رسانیده است و فرزند داراب بوده است، از ناهید، دخت فیلقوس قیصر روم. «برونْهمسري» زنان، در فرهنگ ایرانی مانند بسیاری دیگر از فرهنگهای کهن، کاری ناروا و گاه گناهی شایسته کیفر شمرده می‌شده است، وارونه «برونْهمسري» مردان که در ایران نیک روایی داشته است و نمونه‌هایی بسیار از آن را در شاهنامه باز می‌توانیم یافت. هم از آن است که گردآفرید، با آنکه دل در گرو مهر سهراب دارد، او را، دُلسخت و ریشخندگر، می‌گوید:

بخندید و او را به افسوس گفت  
که: «ترکان از ایران نیابند جفت؛  
بدین درد، غمگین مکن خویشن...»  
چنین بود و روزی نبودت ز من؟

بر این پایه است که ایرانیان از پیوند و پیوکانی روشنک، در برون، شادانند و خندان لب و در درون، اندوهناک و خونین‌دل. سارا: سره؛ ناب. بیختن استعاره‌ای است پیرو از پی‌درپی و به فراوانی ریخته شدن. ماه که استعاره‌ای است آشکار از روشنک، با شاه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با نگاه، سجع همسوی. «ماه»، آنچنان در شاهنامه و ادب پارسی در کنار «شاه» به کار رفته است، که معنایی دیگر در واژه «شاه» داماد‌گردیده است و «ماه» نیز کمابیش در معنی عروس به کار برده شده است. خرد، با استعاره‌ای کنایی، دایه‌ای دلسوز پنداشته آمده است که روشنک را در دامان مهر خویش پرورده و بالانده است. جان فشاندن کنایه‌ای است ایما از شیفتگی و دلبستگی بسیار.

۹۸ تا ۱۰۳: بیش و کم کنایه ایماست از همه چیز و بیدار که در کاربرد قیدی است، از هوشیار و آگاه. آهستگی: گرانسنگی؛ وقار. بیت ۱۰۱ را گونه‌ای از فراخی آراسته است که «ویژگی پس از فraigیری» است و بیت فرجامین را گونه‌ای دیگر که آن را پی‌آورده می‌نامیم؛ نیز از دیگر سوی، چون در دو جمله بیت کمال پیوستگی هست، آن دو گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. بیت پیشین را نیز آرایه نامشمار بزیور گردانیده است.

### خواب دیدن کید، پادشاه قنوج

۱۰۴ تا ۱۱۱: پهلوی برابر با «ایرانی» به کار برده شده است گوینده پهلوی داستان‌گویی است که داستان کید هندی را بازگفته است و به «دهقان» و «موبد» می‌ماند که فردوسی پاره‌ای از داستانها یی را که در پیوسته است، از زبان آنان باز می‌گوید. کید نام پادشاه هند است که اسکندر دختر او را به زنی می‌ستاند. این واژه، در اوستا، نام یکی از گناهان گران نیز بوده است.<sup>۱</sup> دانش و رای، با استعاره‌ای کنایی، شکاری پنداشته آمده است که کید هندی آن را در دام می‌افکند. نشست در

---

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۰۰.

معنی شیوه و چگونگی نشستن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / ۲۴۳. بخرد با رد و موبد سجع همسوی می‌سازد. رایزن کنایه ایماست از آگاه و خردمند و نهفته از راز. لخت دوم بیت دوْرْجُویی است. دانستن برابر با توانستن به کار رفته است و ویژگی سبکی است. پراندیشه‌شان شد دل و روی زرد: دلشان پراندیشه شد و رویشان زرد.

۱۱۷ تا ۱۱۲: بیت نخستین را دوْرْجُویی آراسته است. نشست در معنی زیستن و همنشینی به کار رفته است. دام در معنی چارپاست و رام، وارونه دد که رمنده‌خوی است. مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی؛ مهران که نمونه‌ای از پارسایان و وارستگان هند است که «جوکی» نامیده می‌شوند، بدور از هنگامه مردمان، در کوه می‌زیسته است و پرهیزندۀ از خوراک‌های گوشتی و جانوری، از تخم گیاهان کوهی توشه می‌ساخته است و دیگران را آدمی نمی‌شمرده است و ارج و ارزی برای آنان نمی‌انگاشته است. چو ما را: کسانی چون ما را. غُرم میش کوهی است و آرام در معنی کاشانه و زیستگاه به کار رفته است و پرستنده در معنی نیایشگر و عابد. این بیت را نیز دوْرْجُویی آراسته است؛ و را در آن هم می‌توان نشانه همراهی دانست: «مردی پرستنده است و برخوردار از بخت». هم واژه بازگشت از سخن پیشین و برابر با «لیک» و «اما» و گویای شگفتی: «این مرد، با آنکه پارسایی است و کوه‌نشین و بی‌بهره از کامه‌ها و آسایش‌های زندگانی، بختی بلند دارد و در بی‌گزندی و رستگاری روزگار می‌گذراند.»

۱۱۸ تا ۱۲۸: دانشی: دانشور؛ دانا. راه در معنی روش درست و شیوه پسندیده به کار رفته است؛ نیز آن را می‌توان در معنی چاره دانست و آنچه امروزیان «راه کار» می‌گویند. کیدشاه می‌گوید که: «اگر از این پارسای پرهنر بگذریم و او را فرو نهیم، راه و چاره‌ای دیگر نخواهیم داشت و خوابی که دیده‌ایم، ناگزارده و راز ناگشوده خواهد ماند.» آواز در معنی آوازه و آگهی و خبر به کار رفته است، بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

سراسر همه روم گریان شدند؛ وز آواز شاپور، بربیان شدند.

کید بی‌درنگ بر اسپ برنشست و از ایوان خویش بیرون آمد و آوازه درافکند و خبر داد که به نزد مهران می‌رود؛ حکیمان که از آهنگ و اندیشه کید آگاه شدند، همراه با او رفته‌اند؛ تا وی در راه دژم و دلخسته نباشد. سپهبد و جهاندار کنایه ایماست از کید و داننده از مهران و پرسیدن از مهر ورزیدن و گرامی داشتن. چون: بدان سان که؛ ریختی کوتاه شده می‌تواند بود از «چنانچون». خردمند پاک: یکسره، خردمند. خواستِ کید از این سخن آن است که در آن شب که خواب دیده است، مست و ناهوشیار نبوده است؛ از این روی، خواب او در شمار خوابهای راست و رازگشای است که شایسته گزارش و بازنمود هستند. آرام: کاشانه؛ خوابگاه. در لخت نخستین از بیت ۱۲۶، پیشاوند نفی: نه از فعل: «بود» جدا افتاده است. کید در خواب خانه‌ای را که مانند کاخی بزرگ بوده است دیده است؛ اما در کاخ از کاخ جدا و آشکار نبوده است و به جای در، سوراخی تنگ در دیوار کاخ دیده می‌شده است؛ لیک شگفتی، در آن میان، آن بوده است که پیلی تنومند از این سوراخ تنگ می‌گذشته است و تنگی سوراخ زیانی به تن او نمی‌رسانیده است. تنها خرطوم پیل بیرون از سوراخ و در خانه می‌مانده است. قافية بیت ۱۲۷ هنری است. بوم در معنی تنه و پیکره به کار رفته است، در برابر خرطوم که از آن رُسته و برآمده بوده است. اسدی توسعی نیز، سخن‌گویان از پیکره و «بدنه» بنا، گفته است:

ز خاراست دیوار و بوم از رخام؛      در او، کوشکی یکسر از سیم خام.  
۱۲۹ تا ۱۳۳: نیکبخت کنایه ایماست از پادشاه و کسی که بخت آن را یافته است که بر تخت فرمانروایی برنشیند. به خوابم: مرا به خواب. شتاب آمدن به چیزی کنایه‌ای است از همان گونه از نیاز داشتن بدان چیز. کرپاس گونه‌ای از پارچه پنبه‌ای سپیدرنگ است که آن را، چونان جامه مرگ و کفن، به کار می‌برده‌اند؛ از آن است که افضل الدین کاشانی، در چارانه‌ای (= رباعی) گفته است:

گفتم به سر تربت محمود غنی؛      گفتم که: «چه برده‌ای، ز دنیای دنی؟»  
گفتا که: «دو گز زمین و ده گز کرباس      تو نیز همین بری، اگر صد چو منی.»  
ریخت تازیکانه این واژه «کرباس» است. شب دوم، کید تختی تهی را در خواب

می‌بیند که کسی بر آن می‌نشسته است و تاج بر سر می‌نهاده است و شب سوم، در آن هنگام که نیاز به خواب داشته است و سر بر بالین می‌نهد، پاره پارچه‌ای از کرباس نازک را که چهار مرد به نیرو آن را می‌کشیده‌اند؛ نه کرباس فرو می‌دریده است نه مردان از کشیدن آن به ستوه می‌آمده‌اند و باز می‌مانده‌اند.

۱۳۹ تا ۱۴۰: جویبار: کرانهٔ جوی. ریختن آب ماهی را بر سر تشه کنایه‌ای ایماست از بسیاری آبی که بر سر وی می‌ریخته است و او، با همهٔ تشنگی و نیاز به آب، از آن می‌گریخته است. نهادِ جمله آب است که به هنگام ریزش بر سر کید، ماهی نیز بر سر وی می‌ریخته است. جهان: جهنده. نیکی گمان نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از مهران پارسا و کوه‌نشین. باگونه‌ای از بازخوانی هنری، سرو جان چونان نهادهایی پندارین به جای نهادهای راستین در جمله به کار برد شده‌اند: «تشنه، به سر، از آب می‌گریخت.» و «من، به جان، در خواب دیدم.» تنگ در کاربرد قیدی است: «شهری بود بسیار نزدیک به آب.» شارستان: شهرستان؛ آن رادر معنی اندرون و پیرامون ارگ یا کهندز نیز می‌توان دانست که بازار شهر در آن جای داشته است. بدین‌سان از شارستان، با مجاز کل و جزء، بازار خواسته شده است؛ بازاری شگفت که در آن کوران، بی‌هیچ دشواری و رنج و آزار، مانند بینایان به داد و ستد می‌پرداخته‌اند. برخوختن را می‌توان استعاره‌ای پیرو از شور و شرار و رنگ و رونق بازار دانست.

۱۴۱ تا ۱۴۲: از شهر، با مجاز جای و جایگیر، شهربنشینان خواسته شده است و از ایشان که به «تندرست» باز می‌گردد، تندرستان. آب در معنی تازگی و شادابی است که یکی از ویژگیها و نشانه‌های برجسته و آشکار است، روی تندرستان را نمونه را، سید حسن غزنوی نیز گفته است:

جانا! خوش است تحفهٔ باغ بتان؛ ولیک

نوباؤه جمال تو را، آب دیگر است.

نیز جمال الدین عبدالرزاق سپاهانی راست:

نماند قوت آذر، ز صولت آذر؛ برفت آب ریاحین، ز صدمت آبان.

لخت دوم از بیت ۱۴۲ گونه‌ای است از قید چگونگی و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. رسیده به لب جان که ریختی است از «جان به لب رسیده» کنایه‌ای است ایما از سخت بیمار و کسی که به آستانه مرگ رسیده است. در شهر بیماران وارونه کار، بیماران به پرسش تندرستان می‌رفته‌اند و ناتندرستان جان به لب رسیده چاره کار تندرستان را می‌جسته‌اند. چمنده از «چمیدن» است، به معنی به ناز و آرام راه رفتن و ویژگی اسب که از آن دور افتاده است. گذاشت: گذراندن. خواب دیگر کید که آن را در هفتمین شب دیده است، اسبی بوده است شگفت با دو پای و دو دست و دو سر که دهانی دو سویه داشته است و دندانهای تیزش را از گیاهان می‌گذرانیده است و آنها را می‌بریده است و می‌چریده؛ با آنکه با دودهن و به فراوانی گیاهان را می‌چریده است، هیچ اندامی بر تن این اسب برای راندن و بیرون دادن سرگین نبوده است.

۱۴۷ تا ۱۵۳: برابر: بر به بر؛ پهلو به پهلو؛ در کنار یکدیگر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۸۵۴. او برمی‌گردد به خُم خشک که سالیانی بسیار بی‌آب مانده بوده است و دو مرد نیک از دو خُم پرآب، آب سرد در آن می‌ریخته‌اند؛ لیک نه خُم خشک تری و نم می‌پذیرفته است، نه آب در آن دو خم دیگر می‌کاسته است. دَن: خُم. منوچهری نیز گفته است:

همه ساله، به دلبر دل همی ده؛      همه ماهه، به گرد دن همی دن.  
دنان به جای «دنها» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. قافیه بیت ۱۴۸ هنری است. آب در معنی تازگی و شادابی به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۱. در نهمین شب، خوابی دیگر شگفت کید را دیدن گاوی بوده است که خفته بر کران آب و گیاه و در آفتاب، گوساله‌ای را در کنار داشته است و به جای آنکه گاو گوساله را شیر بدهد، خود از گوساله شیر می‌خورده است؛ از این روی، ماده گاو فربه و کلان پیکر شده بوده است و گوساله نزار و بی‌توش و توان.

در همه برنوشه‌ها، به جای «دنان»، «کران» آمده است که با آن، سخن را معنایی سنجیده و برازنده نیست؛ ریخت درست و بایین همان می‌تواند بود که بر

پایهٔ پچین م: «دوان»، گمان زده‌ام و در متن آورده.  
۱۵۴ تا ۱۵۷: سرنهادن کنایه‌ای است ایما از آغازیدن و پرداختن به کار. قافیهٔ  
بیت که در آن توجیه، یا حرکت حرف پیش از رُوی پاس داشته نشده است و در  
یکی پیش (=) است و در دیگری زیر (=)، هنجاری است ویژه در قافیه‌های  
شاہنامه، بدان سان که در قافیهٔ بیت زیر نیز چنین است:

**بـدرـید كـوه اـز دـم گـاوـدـم؛** زمین آمد از سـم اـسـپـان بـه هـم.  
قافیهٔ بیت، از دیدی دیگر، هنری نیز هست و استاد پایهٔ آن را نه تنها بر رُوی که م  
است، بر حرف پیش از آن هم که ه است، نهاده است. با این همه، ناسازی در توجیه  
مایهٔ ناهماهنگی آوایی در قافیه شده است. این ناهماهنگی را سخن‌سنجان و  
ادب‌دانان سپسین عیب و آهوبی در قافیه دانسته‌اند و آن را «اقوا» نامیده‌اند. قافیه‌ای  
همانند را در این بیت دیگر از فردوسی باز می‌یابیم که در آن نیز، پایهٔ قافیه بر دو  
حرف نهاده شده است و حرکت حرف همسان پیش از رُوی ناساز است:

**بـه جـايـي كـه منـ پـايـ بـفـشاـرـدـم،** عنان سـوارـانـ شـدـيـ پـازـدـم.

۱ در قافیه‌های شاهنامه، به نمونه‌هایی دیگر نیز باز می‌خوریم که در آنها، حَذْو یا  
حرکت حرف پیش از قید یکسان نیست؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / ۵

### گزارش بیت ۵

از شاخ، جویبارهایی خواسته شده است که از چشم‌هسار جدا می‌شده‌اند و  
در هر سویی روان می‌گردیده‌اند. واژه را، در این کاربرد و معنی، استعاره‌ای آشکار  
می‌توان دانست. کید، در بازگفت دهمین خواب خویش، از چشم‌هساری در دشته  
فراخ یاد می‌کند که دشت را از جویبارهای بسیار خویش پر از آب کرده است؛ لیک  
کرانهٔ چشم، به شیوه‌ای شگفت، خشک است و بی‌بهره از خرمی و تازگی. سپس،  
از مهران درمی خواهد که چگونگی خوابهایی دهگانه را که دیده است بازنماید و  
آنها را رازگشاید و بگوید که از آن پس در جهان چه پیش خواهد آمد و بروی، چه

۱. نیز بنگرید به آب و آینه، جستار «قافیه در شاهنامه» / ۴۲.

خواهد گذشت. نهان کنایه ایماست از راز و با جهان، قافیه‌ای هنری می‌سازد. در همه برنوشهای لخت دوم از بیت ۱۵۵ چنین است: «وز او، بر زیر برده ایوان و کاخ» که چندان با بافتار معنایی سخن سازگار نمی‌افتد. ریخت آورده در متن از پچین م است که در ج نیز پذیرفته شده است.

### پاسخ دادن مهران کید را

۱۶۷ تا ۱۶۸: دل بد کردن کنایه ایماست از نگران و اندوهناک شدن و یادکردن از پرداختن و گراییدن به، قافیه بیتهاي پیشین و پسین هنری است. آنچه در پی بیت ۱۶۲ آورده شده است، «روشنی پس از پوشیدگی» است. دختر کید، در زیبایی و دلارایی، در خرمی و نادرثی، با تشبيه ساده به بهشت برین ماننده آمده است که کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از فردوس که برترین بهشت‌های هشتگانه است. راست کردن: فراهم آوردن؛ آماده کردن؛ بسیجیدن. تاب: پایداری؛ ایستادگی. مهران خوابهای کید را می‌گزارد و سخن از چهار پدیده شگفت و بی‌همانند در میان می‌آورد که در جهان تنها پادشاه هند از آنها برخوردار است: دختری بسیار زیبا؛ فرزانه‌ای خردمند و راز‌آشنا؛ پژشکی پرداش و بلند آوازه و جامی که آب همواره در آن سرد و گوارا می‌ماند و هر چه از آن بنوشنند، هرگز کاستی نمی‌گیرد. مهران کید را اندرز می‌گوید که با پیشداشت این چهار چیز به اسکندر، ایستادگی و پایداری در برابر او را ببسیجد و زمینه چیند و تدارک بیند. اگر راست را در معنی «پیراسته از کثری» بدانیم، تاب را می‌توانیم در معنی کثری و کوثری دانست و لخت را بدین سان نیز گزارد و بازنمود: «با این چیزها، کثری و دوری از راستی را در اسکندر از میان ببر و او را برانگیز که از دشمنی و کثروی باز ایستاد و بپرهیزد.» شگرفی کاربرد «تاب» شاید برنویس را برانگیخته است که در م، «تاب اوی» را به «آب روی» که روشن تر و آشنا تر است، دیگر سازد.

۱۶۹ تا ۱۷۷: با لشکرش: با لشکر او را. با کشورش: با کشور او را. مهران کید را می‌گوید که نه با لشکر، نه با چاره‌ای که گنج است و پرداخت باز و نه با واگذاشتن

کشور خویش به اسکندر، با وی بسنده و هماوردنمی تواند بود و گزند او را از خود دور نمی تواند داشت. سپس می افزاید که اگر بخواهد با رای و اندیشهٔ فرخ خویش به کار اسکندر بپردازد، خوابهای او را نیز خواهد گزارد و پرسشهایش را پاسخ خواهد داد. بیت ۱۷۰ را دو قافیگی آراسته است: یک قافیهٔ نهیم و دهیم است و دیگری فرخ و پاسخ. همان: همچنان؛ به همان سان. در پیشینهٔ خوابگزاری نیز خانه و پیل نشانه‌های رازآلود گیتی و پادشاهی اند؛

اگر بیند که سرایی معروف را بنیاد کرد به جایگاهی معروف، او از این جهان نیکی یاود (= یابد) و اگر سرای میان سراها بود، نیک‌تر بود... پس اگر بیند که بر آن سرا یا قصر پادشاهی ستم کرد که او را شناخت یا از دستش بیرون کرد، بیرون شدن او بود اnder جهان.

اگر کسی بیند که بر پیلی نشسته بودی و مر او را همی راندی چنانکه همی خواستی و سلاح پوشیده داشتی، او پادشاهی عظیم بیاود یا برمرد پارسی چیره گردد.<sup>۱</sup>

کثر، در «کژگوی» کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. او، در بیت ۱۷۴، به تخت باز می‌گردد که یکی از آن رفته است تا دیگری بباید و بر آن فرانشیند. قافیه، در بیت ۱۷۶، هنری است و در آن، نهادِ جمله‌ها از دیدِ ریخت‌شناسی پادشاهی و از دیدِ معنی‌شناسی، دل و تن: «پادشاهی می‌آید که دل او سفله است و تن او ناتوان». کجا: که. از باد، با مجازِ گونگی، آه خواسته شده است.

در همهٔ برنوشت‌ها، به جای «گنج»، «جنگ» آمده است؛ لیک ریخت متن که از م است، شیواتر است؛ زیرا، در لخت نخستین، سخن از لشکر و جنگ رفته است و بیش، نیازی به یادکرد آن نیست. بیت ۱۷۴ نیز تنها در ژ آمده است؛ اما، بی آن، سخن کمی و کاستی خواهد داشت؛ زیرا بی آن، مهران یادی از دومین خواب کید نخواهد کرد و آن را نخواهد گزارد.

---

۱. خوابگزاری ۱۸۸ و ۳۰۱.

۱۷۸ تا ۱۸۵: از مغز، با مجاز نام‌ابزار، اندیشه خواسته شده است و از دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار و مردِ پاکیزهٔ نیکخوی، با کنایهٔ ایما، عربستان و پیامبر اسلام که درودهای خدای برا او باد! دینِ یزدان نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از آیین اسلام. لخت نخستین از بیت ۱۸۱ افزونه‌ای است که با آن، «نامدار» در بیت پیشین روشن‌تر و زیباتر بازنموده شده است و گونه‌ای از فراخی می‌تواند بود که آن را دوزجوبی می‌نامیم. از چار سوی، چهار شاخه که در دین یزدان پدید خواهد آمد، خواسته شده است: کیش‌های زرتشتی و یهودی و ترسایی و اسلام. پیر دهقانِ آتش‌پرست نیز کنایه‌ای است ایما از زرتشت بَرْسَم که در اوستایی، بَرِسْمَن از ستاک بَرِز، در معنی بالیدن و رشد کردن و در پهلوی، برسم barsom بوده است، شاخه‌های باریک رستنیها و گیاهان به ویژه هوم و گز و انار است که موبدان زرتشتی، به هنگام خواندن باز و دعا، آن را در دست می‌گیرند.

برسم: بر وزن مرهم، شاخه‌های باریک بی‌گره باشد به مقدار یک و جب که آن را از درخت هوم ببرند و آن درختی است شبیه به درخت گز و اگر هوم نباشد، درخت گز و الا درخت انار و رسم بریدن آنچنان است که اوّل کاردی که دسته آن هم آهن باشد و آن را برسم‌چین خوانند، پادیاوی کنند یعنی پاکیزه بشویند و آب کشند؛ پس زمز نمایند یعنی دعایی که در وقت عبادت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن می‌خوانند، بخوانند و برسم را با برسم‌چین ببرند؛ پس برسم‌دان رانیز آب کشند و آن ظرفی باشد مانند قلمدان و آن را از طلا و نقره و امثال آن سازند و برسمها را اندرون آن گذارند و هرگاه خواهند بدن بشویند یا چیزی بخورند یا عبادتی کنند یا نسکی از نسکهای زند یعنی قسمتی از اقسام کتابهای زند بخوانند، چند عدد از آن برسم که به جهت آن کار و آن فعل معین است، به دست گیرند...<sup>۱</sup>

---

۱. برهان قاطع / زیر «برسم».

جُهود که ریختی است از «یهود» و در عبرانی به معنی ستایش<sup>۱</sup> است، چونان نام دین موسی به کار رفته است. لخت دوم بیت، با همه کوتاهی، نیک رسا و روشنگر است و گویای آنکه یهودیان خویشتن را تبار و تیره برگزیده خداوند، در میان جهانیان، می‌انگارند و دیگر مردمان را گمراهانی رانده از درگاه دوست می‌شمارند. آن بر می‌گردد به دین موسی. چنان می‌نماید که استاد، به مجازی که شاید بتوان آن را مجاز همسایگی و نزدیکی دانست، از یونانی رومی را خواسته است و رومی را نیز، چونان مجاز عام و خاص، برابر با عیسی به کار برد است؛ زیرا عیسی، هر چند از عبرانیان بود، آیین خویش را در قلمرو فرمانروایی رومیان در می‌گسترد. پارسا نیز کنایه‌ای است ایما از عیسی که به پارسایی و پرهیزگاری پراوازه است و گونه‌ای از فراخی که دور جویی است. دین پاک نیز کنایه‌ای است از آیین اسلام و بَرْنَامِ این کیش را فرایاد می‌آورد که «احسنُ الملل» در معنی بَهینِ دینها یا دین بھین است. از آن است که سخن‌سالار شریعتی، خاقانی، در چامه‌ای توفانی که در آن سخت، بر فلسفه و اندیشه یونانی تاخته است، به اندرز و هشدار مان گفته است:

قفل اس طوره ارس طو را،      بر در احسنُ الْمِلَلِ منهید.  
برآوردن از خاک استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از پستی به والایی و از سرافکندگی به سرافرازی رسانیدن. استاد، در این بیت، به بیت ۱۸۵ بازمی‌گردد و دیگر بار از آیین اسلام یاد می‌آورد که واپسین آیینهای جهان است.

۱۸۶ تا ۱۸۸: در پیشینه خوابگزاری ما، کرباس نشانه رازوارانه دین نیست؛ اما پارچه‌ای دیگر که به کرباس می‌ماند و از آن نیز جامه مرگ و کفن می‌سازند: «بُرْد»، با دین بی پیوند نیست:

کرمانی گوید: بُرْد فروش مردی است که دین را به دنیا اختیار کرده باشد، خاصه چون بُرْد از پنه بُود؛ و اگر بیند که در روی ابریشم است، دلیل آنکه هم طالب دین است و هم طالب دنیا.<sup>۲</sup>

---

۱. قاموس کتاب مقدس / زیر «یهودا». ۲. تعبیر خواب ابن سیرین / ۷۹.

پاس: نگاهبانی. از پی ... را کاربردی است کهن و ویژگی سبکی. استاد در این بیتها، با اندیشه‌ای ژرف و بینشی فراخ و منشی راد و آزادوار، بر نکته‌ای نغز و بنیادین انگشت برنهاده است و برگرهی کورکه سالیانی بسیار جهانیان را برآشته و کین توز و دشمنکام، در برابر یکدیگر ایستادانیده است: دینهای گونه‌گون، در سرشت و بنیاد، با یکدیگر دمسازند و پیوسته و به پاره پارچه‌ای می‌مانند درهم تنیده و در یکدیگر باfte که پیروان هر دین گوشه‌ای از آن را گرفته است و به آهنگ پاسداری از دین خویش و گرامیداشت آن، می‌کوشد که این پارچه را به سوی خود درکشد و از آن خود کند؛ نغز و شگفت آن است که این پارچه، با همه نغزی و نازکیش، از هم نمی‌درد و فرو نمی‌گسلد و زور و فشار بسیار درکشندگان را برمی‌تابد و از یگانگی و یکپارچگی باز نمی‌ماند. این سخن نغز و همه مغز استاد داستان پیل را در خانه تاریک فرایادمان می‌آورد که پیر دل آگاه و رازآشنای بلخ آن را به شگرفی در مثنوی درپیوسته است: پیلی را هندوان به شهری می‌آورند که مردم آن هرگز پیل ندیده‌اند. آنان، سوریده و شتابزده دیدار و شناخت پیل، بدان خانه تاریک درمی‌آیند؛ چون چشمشان پیل را نمی‌توانسته است دید، هر کدامشان دستی بر پیکر پیل می‌ساید و می‌کوشد با پسودن پیل، او را بشناسد. یکی را دست بر پشت پیل می‌افتد و می‌گوید: «بی هیچ گمان، پیل به تخت می‌ماند.» آن دیگری پای پیل را می‌ساید و بانگ برمی‌زند «هر آینه، پیل ماننده ستون است.» آن سومین دستی بر گوش پیل می‌کشد و آوا برمی‌افرازد که: «نه چنان است! شما، هر دوان، برخطایید. بی گمانم که پیل مگر به بادبیزن ماننده نیست.» بدین سان، تاریک‌بینان تیره‌اندیش به ستیز با یکدیگر برمی‌خیزند؛ زیرا چراغی نداشته‌اند که پیل را، بدانسان که هست و در همگی آن، ببینند؛ تا ناسازی و چندگانگی «از گفتشان بیرون شود»؛ یا آن داستان دیگر را: چهار تن که یکی پارسی بوده است و دیگری تازی و سه دیگر رومی و چهارمین ترک و زبان یکدیگر را در نمی‌یافته‌اند، مزدکاری را که به هنبازی انجام داده‌اند، می‌ستانند و هر چهار بر آن سر می‌افتنند که با این مزد انگور بخرند. هر کدام از آنان نام این میوه را در زبان خویش بانگ می‌زند و چون هیچیک در نمی‌یافته است

که دیگری چه می‌گوید و چه می‌خواهد، هر چهار در هم می‌افتد و به خشم و خروش، بر سر و روی یکدیگر فرو می‌کوبند.

۱۸۹ تا ۱۹۳: و، در بیت نخستین، رویارویی و ناسازی را نشان می‌دهد و برابر است با واژه‌هایی از گونه «در حالی که» و «در آن هنگام که» و «با این همه»: «با آنکه ماهی آبکش تشنه بود و او نیک به آب دسترس داشت، از آب می‌گریخت و تشنه مانده بود.» دانش، با تشبیه رسا، به آب ماننده آمده است؛ این مانندگی هم به ساختار خواب بازمی‌گردد؛ هم از آن روی می‌تواند بود که آب و دانش هر دو مایه روشنی‌اند و ناگزیر آدمی. در خوابگزاری نیز، آب را با دانش پیوندی هست: اگر بیند که آب دریا بخورد و به غایت سرد است، اگر بیند عالم است، از علم بهره تمام یابد.<sup>۱</sup>

گر: یا. به دریا شدن و بر ثریا شدن استعاره‌ای است تمثیلی از سخت گریختن و دوری جستن. قافیه بیت نیز هنری است. همگروه قید است برای «گشادن لب» و در معنی هماهنگ و همزبان و همداستان.

۱۹۴ تا ۲۰۰: کارستان: جایِ کار؛ جایی که در آن، کاری انجام می‌گیرد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۵۳. دوختنِ چشم را استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از نادان و ناآگاه گردانیدن. قید توگفتی نیز از آن روی در بیت به کار رفته است که شهروندان آن شارستان شگفت، به چشمِ سر، کور نبوده‌اند، چشمِ دل و اندیشه‌شان نابینا بوده است. بیت ۱۹۶ را پیه آورد آراسته است. پرستار در معنی رهی و چاکر و خدمتگزار است و ویژگی سبکی؛ نیز دانشمند که ریختنی است کهنه‌تر از «دانشمند» و نزدیک به ریخت پهلوی واژه دانشمند *danišnōmant* خرد، از آن روی که بار و بهره می‌دهد، با تشبیه رسا به درخت مانند شده است. قافیه بیت ۱۹۹ هنری است. نهاد، در لخت نخستین از بیت سپسین، یزدان است که می‌داند ستایش و پرستش نادانانی بیخرد که دانشمندان را خوار می‌دارند، دروغ

است و در لخت دوم، این نادانان که از پرستش دروغیشان بهره‌ای نمی‌برند و در پیشگاه دادار دادگر، فرّ و فروغی نمی‌یابند و به آب رویی نمی‌رسند.

۲۰۱ تا ۲۱۱: دو سرکاره رفته (= مفعول) «دیدن» است: «ششم آنکه بر اسپی دو سر دیدی.» به نیز که در کاربرد برابر است با «نیز» و گر که در معنی «یا» است، ویژگی سبکی است. شهره در معنی نامدار و پراوازه است و از آن، با کنایه ایما، گرانمایه و توانگر خواسته شده است. او برمی‌گردد به «چیز». در خوابگزاری نیز، اسب با چیز و خواسته و دارایی پیوند دارد:

اگر بیند که بر اسپی نشسته بودی از دو سه رنگ: سیاه و سپید و سبز، او مردی بود که او را چیزها بسیار بود.<sup>۱</sup>

بافُدم در معنی سرانجام و پایان کار است و واژه‌ای است کهن که در بیت چونان قید به کار رفته است: «از آن سه خُم یکی، سرانجام، با آنکه از دو خُم پرآبِ دیگر در آن آب می‌ریختند، بی آب و تهی مانده بود.» این واژه از ب(= پیشاوند) + /afdm، در پهلوی که به معنی واپسین و فرجامین است، ساخته شده است. رودکی نیز گفته است:

بودنت در خاک باشد، بافُدم، همچنان کز خاک بود آئبودنت.  
هم بوشکور بلخی راست:  
چه بایدْت کردن کنون، بافُدم؟ مگر خانه رویی چو رویه به دم.  
این واژه در ریخت «بافُدم» نیز به کار رفته است، بدانسان که نمونه را در این بیت از اسدی توسي:

بر اسپ گمان، از ره راست چم؛ قرارت به دوزخ بود، بافُدم.  
سراسر در معنی پر و آکنده به کار رفته است و برابر با «لبالب». بی بر: بی بهره: «از آن سه خُم، دو خُم از آب آکنده و سرشار بود و یکی که در میانه آن دو جای داشت، خشک بود و بی بهره از آب.» گذراندن: سپری کردن. در این فعل، «رساندن» نیز به

---

۱. خوابگزاری / ۲۹۹.

گونه‌ای نهفته می‌باید بود؛ از آن است که به شب همراه با آن به کار برده شده است. مهران هفتمین خواب کید را چنین می‌گزارد و راز می‌گشاید: روزگاری فراز خواهد آمد که در آن درویش و تهیدست آنچنان سست و خوار خواهد شد که ابرهای پرباران بهاری، نه تنها بر او نخواهند بارید و وی را از رنج مستمندی و بینوایی نخواهند رهانید، آفتاب رانیز فرو خواهند پوشید و از وی دریغ خواهند داشت. در آن زمان، توانگران خواسته و دارایی خویش را به یکدیگر خواهند بخشید و به مهر و نواخت، با هم سخن خواهند گفت و درویش دلریش خشکلب و بینوا خواهد ماند و روز را در ناکامی و بی‌بهرجی خواهد گذراند و به شب خواهد رسانید.

نکته‌ای شایسته درنگ آن است که سامان خوابها و گزارش آنها از خواب ششم آشفته شده است؛ این آشفتگی از آنجاست که به راستی، گزارش خواب ششم در سخن نیامده است و گزارش خواب هفتم جای آن را گرفته است.

در همه برنوشهای، به جای «بافدم»، «تا به دم» آمده است که زینده و سازگار سخن نیست: اگر واژه را «دم» بخوانیم، سخن یکسره بی معنی خواهد شد و اگر «دام»، سست و ناشیوا خواهد بود. ریخت درست و بآین همان است که بر پایه ریخت آمده در ظ، گمان زده‌ام و در متن آورده؛ واژه، در ظ، «تاقدم» آورده شده است.

**۲۱۵ تا ۲۱۶: برج ترازو خانه شرف کیوان است و با نیروگرفتن کیوان که گُجسته مهین (= نحس اکبر) است، جهان به زیر نیروی بازو می‌رود و گرفتار چیرگی و فرمانروایی نیرومندان و کسانی خواهد شد که به زور بازوی خویش فریفته‌اند و می‌خواهند کارهایشان را به یاری این زور برانند و به پیش ببرند. از این روی، کار بیمار تهیدست که از نیروی بازو بی‌بهره است، پستی و سستی خواهد گرفت و تندرست ستبر بازو از او چیز خواهد خواست؛ کسی که هرگز از گنج خویش بهره‌ای به او نخواهد داد و افزون بر آن، رنج و آزارش را از تن نزار و بی‌توش و توان وی باز نخواهد داشت و همواره او را به ستم و درشتی خود، خواهد آزرد. به تن را می‌توان «به تن خویش» نیز دانست و در معنی «شخصاً». گشادن سر گنج کنایه ایماست از**

دهش و بخشش و از گنج بهره‌ای به دیگری دادن.

۲۱۶ تا ۲۲۲: چنان می‌نماید که آبهای چشم، از آن روی که به پاس گلها و سبزه‌های رُسته بر کناره آن خوشبوی شده است، با تشبيه ساده به مشک مانده آمده است. استاد، در نخستین بیت از «داستان رستم و اسفندیار» نیز، بوی خوش آنها را که از کرانه جوی، در بهاران، درمی‌پراکند به مشک مانند کرده است:

کنون، خورد باید می‌خوشگوار؛      که می‌بوی مشک آید از جویبار.  
از شتاب گرفتن نیز، با کنایه ایما، به فرجام رسیدن آبها خواسته شده است: کید چشم‌های را در خواب دیده است که خود خشک بوده است؛ اما آبهای خوشبوی آن پیرامونش روان بوده‌اند؛ با آنکه آبی روشن و تازه از این چشم‌هه برنمی‌جوشیده است، آن آبها نیز پس از روانه شدن به پایان نمی‌رسیده‌اند و گردآگرد چشم‌هه سار هرگز خشک نمی‌شده است. شیواتر آن است که در بیت ۲۲۰، کردن را در معنی ساختن و پدید آوردن بدانیم و نوراقیدی برای آن. از افسر نیز، با استعاره‌ای آشکار، سرور و سالار خواسته شده است: کسی که آنچنان ارجمند و والاست که به تاجی می‌ماند بر تارک مردمان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۷۰. چنان می‌نماید که نیکی در معنی خواسته و دارایی و آنچه در گنج می‌نهند و می‌اندوزند، به کار رفته است و از دید معنی‌شناسی، با خواسته در همین معنی سنجیدنی است.

استاد، در بیت زیر نیز، گوییا «نیکوی» را در معنایی چنین به کار برد: همه نیکویها، بکردنی به گنج؛      مرا مایه خون آمد و درد و رنج.  
از پیشگاه نیز که به معنی برترین جای تخت است و «شاهنشین»، با مجاز جای و جایگیر، پادشاه بزرگ خواسته شده است. از این پس روزگاری دیگر فراز خواهد آمد و شهریاری دیگر که از دانش بی بهره خواهد بود و جان پژمان او آکنده از اندوه. جهان، از رنجی که وی بر مردمان روا خواهد داشت، برخواهد آشفت و گنج وی نیز از خواسته و دارایی و دینار تهی خواهد شد؛ زیرا هر زمان، به نوی و دیگر بار، لشکری خواهد آراست که او را سرور جهان بگرداند. سرانجام، شاه و لشکر او از میان خواهند رفت و پادشاهی دیگر سربرخواهد آورد.

در خوابگزاری نیز چشمه نماد سروری و رادی است:

ابن سیرین گوید: چشمه در خواب مهتری بود و جوانمردی بخشنده،  
چون آب خوش طعم و خوشبوی بود ... اگر بیند که آب چشمه زیاده  
شد، دلیل است که جاه و عزّت در آن دیار و جوانمردی زیاده شود؛  
اگر بیند که آب چشمه نقصان کرد، تأویلش به خلاف این بود. اگر بیند  
آب چشمه خشک شد، دلیل است که مهتری جوانمرد از آن دیار  
رحلت کند.<sup>۱</sup>

به درستی، روشن نیست که خواست مهران پارسا و خوابگزار از شهریار تاریک<sup>۲</sup> جان  
و رنج آفرین و لشکر آرای کیست. او می‌باید دارای دارایان یا داریوش سوم باشد که  
پیش از اسکندر، فرمان می‌رانده است؛ اما این ویژگیها و بازنمودها او را نمی‌برازد و  
با وی سازگار نمی‌افتد، مگر آنکه روان‌شناسانه بر آن باشیم که رؤیا ویژگی‌های درونی  
و متنی‌شی رویابین و دید و داوری ویژه او را درباره کسان، به شیوه‌ای نهادین و  
ناخودآگاهانه، باز می‌تابد و به نمود می‌آورد. در رؤیای اسکندر نیز چهره دارا، بدان  
سان که او آن را ستیزه جویانه و دشمنانه می‌پنداشته است، آشکار شده است.

۲۲۳ تا ۲۲۸: اسکندر با تشبیه رسا، در بلندی و ارجمندی، به افسر ماننده  
آمده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۲۱. چیز با نیز جناس یکسویه در آغاز  
می‌سازد و دارد با خرد سجع همسوی. تازه شدنِ روزگار کنایه‌ای است ایما از جوان  
شدن و در پی آن، استعاره‌ای تمثیلی از نیک بهروز و پیروزیخت گردیدن. دلارام در  
اینجا در معنی کسی که از آرامش دل برخوردار است، به کار رفته است: دل‌آسوده.  
دانان کنایه ایماست از مهران کوهنشین.

### لشکر کشیدن اسکندر به سوی کید

۲۲۹ تا ۲۳۸: باز پیشاوند «گشادن» است که در پی آن آمده است: بازگشادن.

۱. تعبیر خواب ابن سیرین / ۱۲۴.

مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی: به مردم نداشتن: خوار و بی ارج شمردن. این کاربرد، در ریخت و معنی، برابر است با «به مرد نداشتن»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۶۶. برگذاشتن: برگذراندن: فراتر بردن. ناهید چونان نمادگونه بلندی به کار برده شده است و در بیت، جای خورشید و کیوان را گرفته است که در پندارشناسی شاهنامه نشانه‌های برترین بلندی و ارجمندی‌اند. میلاد شهری است ناشناخته؛ تنها شهری که به میلاد پهلوان نامدار و باب‌گرگین بازخوانده شده است، میلادگرد یا میلادجرد است که نامی دیگر بوده است شهر ساوه کنوئی را؛ لیک این شهر بر سر راه اسکندر به هندوستان جای نمی‌تواند داشت. شهری دیگر که در نام به میلاد می‌ماند ملاذگرد است که آن نیز شهری بوده است در ارمنستان و این شهر نمی‌تواند بود. ملاذگرد از آن روی در تاریخ آوازه یافته است که در آن، الب ارسلان سلجوقی سپاه رمانوس دیوجانیس پادشاه روم را در هم شکست و این پادشاه را که پیام آشتبی او را نپذیرفته بود، در بند افکند. به هر روی، میلاد ریختی است از مهرداد، در معنی آفریده مهر. این نام را بنداری، در برگردان خویش از شاهنامه، «میلاب» آورده است.<sup>۱</sup> آرغنده: خشمگین و ناآرام؛ این واژه، در معنی، وارونه «آرمَنده» است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۳۰. لخت دوم از بیت ۲۳۷ دورجويی است. در بیت بازپسین، استعاره‌ای کنایی نهفته می‌تواند بود: دانش آبی روش پنداشته آمده است که دل را از آلایشها و تیرگیها می‌تواند شُست و زدود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۰.

۲۴۵ تا ۲۴۹: بِرِ دوم در معنی بهره و میوه است و با بِرِ نخستین جناس تام می‌سازد. پیشاورد شناسه او، در بیت سپسین، فروگرفتی را در سخن پدید آورده است: «تنها بدو امید داشته باشد و تنها از او ترس و باک». جهاندار پیروز کنایه‌ای است ایما از آفریدگار و سایه او استعاره آشکار از اسکندر. پایه پندار، در این استعاره، بر پیوند و همراهی همیشگی نهاده شده است: سایه همواره پیوسته و

---

۱. الشّاهنامه، الجزء الثاني / ۳.

همراهِ سایه‌افکن است. این استعاره همان است که در روزگارانِ سپسین. بَرْنامی شده است برای شاهان: ظلُّ اللَّه. پیش نهادن نامه کنایه‌ای است ایما از بررسیدن آن و رای زدن و چند و چون کردن در باره آن و بدین‌سان، کارِ پاسخ دادن را در درنگ و دیری افکندن. را، در «روشنی را»، برابر با «برای» و «به پاس» به کار رفته است. نهاد «رسد» نامه است: «اگر نامه شب هنگام به تو برسد، تا دمیدن روشنایی روز، درنگ مکن و در دم، بر آن شوکه از من فرمان ببری. اگر تو آنچه را من خواسته‌ام فرو بگذاری، من از خواست خویش نخواهم گذشت و به کشور تو خواهم تاخت و تو را خواهم کشت و فرمانرواییت را از میان برخواهم داشت.»

تا ۲۴۶ ۲۵۴: گشتن: دور شدن؛ روی برتابتن؛ قافیه بیت نیز هنری است. ناساخته: ناآراسته و آماده ناشده. گردن افراخته کنایه ایماست از نازان و سرافراز. کید رفتن به نزد اسکندر را مایه سرافرازی خویش می‌داند؛ لیک می‌گوید که اگر به شیوه‌ای ناسنجیده و نابسیجیده به نزد او برود، پسند و خوشایند آفریدگار نیست. از حریر، در گذشته، برای نوشتن بهره می‌برده‌اند و کار کاغذ را می‌کرده است.

لخت دوم از بیت ۲۵۳ دورجویی است. بر پایه ساختار سخن، بیت فرجامین نیز می‌باید دنباله دورجویی باشد و بازنمود و گزارشی فراختر و فزونتر از کردگار؛ لیک سخن در آن است که ویژگیهای برشمرده در این گزارش و بازنمود: مردی و هوش و هنر، آدمیان را می‌برازد و سزاوار می‌افتد، نه پروردگار پاک را که از این ویژگیهای انسانی به یکبارگی پیراسته است. تنها چاره، در گشايش این چیستان، آن است که این ویژگیها را به اسکندر و پادشاهانی همانند او بازخوانیم و بازگردانیم و بر آن باشیم که ویژگیهایی ارزشمند و والا چون مردی و هوش و هنر که پادشاهان بدانها می‌نازند و خویشن را برتر از دیگران می‌دانند، به راستی، دهش و نواخت ایزدی است بر آنان و این پادشاهان خود آنها را فرادست نیاورده‌اند. این ستایش دادار از گونه «خداآند رای و هنر» است که در بیت ۴۷، آورده شده است.

تا ۲۶۱ ۲۵۵: بازخوانی پیچیدن به سر هنجری پندارشناختی است که در شاهنامه کاربردی گسترده دارد و بر پایه آن، کاری به یکی از اندامها بازخوانده

می شود؛ آن را بازخوانی هنری نیز می توان دانست: «مردم پارسا، به سر، از نامور پادشا نمی پیچد.» مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی. دارندۀ لشکر و تاج و تیغ کنایه ایماست از اسکندر و آشکار و نهان از همه چیز؛ این آمیغ (= ترکیب)، چونان قید و برابر با «به هیچ روی» به کار رفته است. درباره به نیز، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۲۸۰. چنان می نماید که استاد کیش را در معنی خوی و منش به کار برده است؛ این کاربرد و معنی در واژه نمونه هایی دیگر نیز در شاهنامه دارد؛ بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۱۴. پرسش: فرمانبری؟ خدمتگزاری.

۲۶۲ تا ۲۶۷: نامور کنایه ایماست از کید. درباره آشکار و نهان، بنگرید به گزارش بیت ۲۵۷. قافیه بیت نیز هنری است. بودنی: آفریده؛ پدید آمده؛ هر آنچه هست و می تواند شد و پدید می تواند آمد. واژه، در این کاربرد، برابراست با آنچه دین‌اندیشان (=متکلمان؛ دانشمندان علم کلام) آن را «ممکن الوجود» می خوانند. خواست اسکندر از پیغامی که برای کید می فرستد، آن است که: «به هیچ روی، چیزی که در جهان نباشد و شگفتی انگیز و نوآین باشد، نیست. زیرا همه بودنیها و آنچه را هستی می تواند یافت، از این پیش، دیده‌اند و آسمان چیزی بر آفرینش نخواهد افزود که پیشینه‌ای نداشته باشد و مایه شگفتی مردمان بشود.» نیز، در بیت ۲۶۶، قید زمان است و برابر با «هرگز»؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۱۶. پاک: یکسره؛ به یکبارگی: «آنچه نادیدنی است، یکسره نابودنی نیز هست؛ زیرا هر چه بودنی بوده است، تاکنون پدید آمده است و دیدنی گردیده است و از این پس، هیچ نوی نابیوسان (=غیرمنتظره) و چشم‌ناداشته در آفرینش نخواهد بود.»

۲۶۸ تا ۲۷۶: پر دختن: پیراستن؛ تهی کردن. رهنمای کنایه‌ای است ایما از خردمند و رایزن. در در معنی شیوه و گونه و روش به کار رفته است. نهفت کنایه ایماست از شبستان و مشکوی و بوی شیرآمدن از دهان از جوانی و کمسالی. آفتاب، با استعاره‌ای کنایی، رخشان رویی پنداشته آمده است که از دیدن روی دختر کید،

آنچنان به رشك مى آيد و از زيبا يي خويش نوميد مى گردد که تيرگى مى پذيرد. همنگ قير دوزجويي است: افزونه اي است که مايه زيبا يي و شيواي سخن گردیده است؛ ليك بى آن نيز سخن بسنه و بفرجام است. سخني که دختر كيد مى گويد، در نغزي و دلاويزى، با تشبیه نهان به گل مانده آمده است. داستان را: برای داستان؛ چونان زيانزد و نمونه؛ فی المثل؛ نيز بنگريid به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بيت ۵۹۵ کيد، نخست، از ديدار و چهره و زيبا ييه اي تنى و برونى دختر ياد مى کند؛ سپس به شايستگيهاي درونى و مبنى او مى پردازد و مى گويد: «خرد دختر فراتر و فazonter از زيبا يي چهره اوست و آنچنان دانا و ژرف انديش است که بدانسان که در داستان و زيانزد گفته مى شود، اوست که خرد را مى پرورد، نه خرد او را. هنگامى نيز که خاموش است و خرد و دانا ييش را آشكار نمى دارد، جايگاه و تنديسه شرم و پرواى زنانه است.» به دست داشتن کنایه ايماست از دارا بودن و در دسترس و در فرمان و چيرگى داشتن، بدانسان که نمونه را، در بيت زير نيز، چنین است:

دو ديگر از ايران زمين هر چه هست که آن شهرها را تو داري به دست،... در ظ، به جاي «سپهبد نژاد»، «سپهبد ابريد» آمده است که آن نيز پسنه و روا مى تواند بود، اگر آن را ريختى گشته (= مصحّف) و بــخوانده از سپهــدارــه بــدانــيم: کيد، از سر فروتنى و خودشكنى، دخترش را بــنــده و بــرــده اــســكــنــدرــکــه او را ســپــهــدارــه نــامــيــدــه است، دــانــســتــه است.

۲۷۷ تا ۲۸۳: وگر: و يا. کــمــى رــيــختــى است اــز «ــکــمــى» و وــيــژــگــيــيــ ســبــكــى؛ نــيزــ بنــگــرــيــدــ بــهــ نــامــهــ باــســتــانــ، ج ۲ / گــزــارــشــ بــيــتــ ۴۲: کــيــدــ رــاــ جــامــىــ استــ شــگــفتــ کــهــ اــگــرــ اــســكــنــدــرــ دــهــ ســالــ باــ هــمــنــشــيــنــانــ وــ هــمــدــمــانــ بــادــهــ وــ آــبــ ســرــدــ اــزــ آــنــ بــنــوــشــدــ، هــرــگــزــ اــيــنــ دــوــ دــرــ آــنــ فــرــوــ نــخــواــهــ دــكــاــتــ وــ هــمــوــاــرــهــ جــامــ ســرــشــارــ اــزــ آــبــ ســرــدــ وــ بــادــهــ خــواــهــ بــودــ. اــزــ نــوــ، باــ کــنــايــهــ اــيــمــاــ، شــگــفتــ آــورــ وــ بــىــ هــمــانــدــ خــواــســتــهــ شــدــهــ استــ. عــلــتــ: بــيــمارــىــ. ســرــشــکــ درــ معــنــىــ پــيــشــابــ بــهــ کــارــ رــفــتــهــ استــ؛ نــيزــ بنــگــرــيــdــ بــهــ گــزــارــشــ بــيــتــ ۳۹۳: پــيــچــيــدــنــ هــمــ کــنــايــهــ اــيــ استــ اــزــ هــمــانــ گــونــهــ اــزــ درــدــمــنــدــ وــ بــيــتــابــ بــودــ. نــهــانــ پــارــهــ اــيــ استــ اــزــ قــيــدــ آــمــيــغــيــ «ــنــهــانــ اــزــ انــجــمــنــ»ــ کــهــ اــزــ آــنــ جــداــ اــفــتــادــهــ استــ: «ــچــهــارــمــينــ پــدــيــدــهــ اــيــ شــگــفتــ کــهــ دــارــمــ وــ نــهــانــ اــزــ

انجمن است و کسی از آن آگاه نیست، فیلسفی است که نزد من است؛ فیلسفی که همه آنچه را روی خواهد داد و سرنوشت و آینده را به تو، ای اسکندر! خواهد گفت.» لخت دوم از بیت فر جامین کنایه‌ای است ایما از همه چیز؛ از همه دانستنیها و رازها و گزارشی از «بودنیها» و گونه‌ای از فراخی که دور جویی است.

۲۸۴ تا ۲۸۸: نامور کنایه ایماست از اسکندر. باره: اسب. باد با باز جناس یکسویه در پایان می‌سازد و با با جناس مذیّل. بر شکفتمن استعاره‌ای پیرو می‌تواند بود از بردمیدن و به شور آمدن و شادمان شدن. کاربرد این مصدر در بیت نمونه‌ای است آغازین از آنچه بدیع نویسان، در روزگاران سپسین، آن را «استخدام» نامیده‌اند: این فعل، با «گل»، در معنای زبانی و قاموسی خویش به کار رفته است و با «دل»، در معنای هنری و پندارینه‌اش. بدین: با این او بر می‌گردد به کید. اسکندر فرستاده‌اش را می‌گوید: «اگر آنچه می‌گویی راست باشد، با این چهار چیز، ارج و بهای کید هندی به اندازه همه جهان خواهد بود.» نیکوی در معنی دهش و بخشش است و از آن، بخشش کید به اسکندر خواسته شده است.

### فرستادن اسکندر نه مرد دانا را برای دیدن چار چیز شگفت

۲۸۹ تا ۲۹۷: بیت نخستین را دور جویی آراسته است. بی‌گزند در معنی تندrst است و کسی که در تن او آک و آهویی (= عیب) نیست. شاید یاد کرد این ویرگی برای دانایانی که اسکندر، به آهنگ آزمودن چهار چیز شگفت، به نزد کید گسیل می‌دارد از آنجاست که بی‌گزندی و باندامی و تندrstی در جهان باستان نشانه‌ای خجسته و اهورایی بوده است و ناگزیر بزرگان و نامداران. بر همین پایه است که جمشید، در آن هنگام که شهردز یا ورشگفت خویش را پی می‌افکند تا آدمیان و جانداران و گیاهان را در آن جای بدهد و از سرمای سیاه و استخوان سوز و جهان آشوب ملکوشان پاس بدارد، می‌فرماید که پیستان (= بیماران دچار به پیسی) و بی‌اندامان و کسانی را که عیب و آهویی در تن دارند، بدین ور درنیاوردند. از رنگ و بوی، ویرگیهایی خواسته شده است که به حس درمی‌آید؛ نیز بنگرید به

نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۳۸۱. پوزشی نیز که اسکندر در نامه می‌آورد، از نامه پیشین اوست که در آن باکید به درشتی و بیم‌دهی و همانند شیری که با دیدن شکار خویش «آرْغَنَد» و خشماگین می‌گردد و بر می‌آشوبد، سخن گفته بود؛ نیز بنگرید به بیت ۲۳۶ و گزارش آن. استوار در معنی کسی که بر او بنیاد می‌توان کرد و «مورد اعتماد» است، به کار رفته است: بدانسان که در بیت زیر نیز:

پرستنده با او بیامد چهار که خاقان بدیشان بدی استوار.  
از این کاربردی است کهن و ویژگی سبکی که برای فزونگویی و برجسته گردانیدن ویژگیهایی که به کسی باز می‌خوانند، به کار می‌رفته است. همچنان، استاد فرموده است:

بـپرسید مرزال را موبـدـی، اـزـ اـینـ تـیـزـهـشـ رـایـزـنـ بـخـرـدـی!  
نـیـزـ فـرـخـیـ رـاستـ، درـ سـخـنـ اـزـ رـخـشـنـدـهـ روـیـیـ فـرـخـنـدـهـ خـوـیـ:  
نـگـارـیـ باـ منـ وـ روـیـ؟ـ نـهـ روـیـیـ بلـکـهـ دـیـبـایـیـ؟ـ

از این خوشی! از این کشی! از این در کار، زیبایی!

سعدی هم گفته است در سخن از ماهپاره‌ای پارسافریب!

از این مـهـ پـارـهـ اـیـ عـابـدـ فـرـیـبـیـ! مـلاـیـکـ پـیـکـرـیـ طـاوـسـ زـیـبـیـ!  
این لخت و بیت پس از آن نمونه‌ای است دیگر از دور جویی. بیت ۲۹۲ را آرایه صفت‌شمار آراسته است. پیچیدن کنایه ایماست از در رنج افتادن و ناآرام شدن. اسکندر امید می‌برد که فرستادگان او، با وجود رای باریک و اندیشه ژرف کید، با وی هیچ رنج و دشواری نداشته باشند و بتوانند، به آسانی و دل آسودگی، چهارپدیده شگرف را بررسند و بیازمایند. ماندن در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن و اجازه دادن. نهاد «بباشد» چیزهای است که اسکندر می‌خواهد که در نزد کید بمانند. یادگیر کنایه‌ای است ایما از تیزهوش و دانا. این لخت نیز نمونه‌ای است دیگر از دور جویی. نیز: هرگز. از پرنده که در معنی دیبای ساده و بی نقش و نگار است، آنچه نامه را بر آن می‌نوشته‌اند، خواسته شده است، با مجازی که مجاز گونگی می‌تواند بود. آنچه اسکندر بر پرنده چونان پیمان نامه می‌خواهد نوشت آن

است که: «تا کید زنده است، هم او شاه هند خواهد بود.» درباره قافیه این بیت، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۵.

۲۹۸ تا ۳۰۴: کاربرد گزاره مفرد: برفت برای نهادِ جمع: «نه مرد»، ویژگی سبکی است. چنانچون ببایست: بدان سان که بایسته بود و رسم و راه کار. زرد گشتن آسمان کنایه‌ای است ایما از فراخ دمیدن روز و تیغ نبرد از پرتوهای خورشید که بر آسمان بامدادین فرا می‌تابد. لخت دوم از بیت سپسین پی آورده است و ماه، در آن، استعاره‌ای آشکار از دختر زیباروی کید. آرایش چین کنایه ایماست از زیب و زیور بسیار و چشم‌نواز و خورشید چهر از دختر کید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۵۳. خورشید با ناهید سجع همسان می‌سازد.

۳۰۵ تا ۳۱۳: بیدار کنایه ایماست از هوشیار و آگاه و زبان‌چرب که ریخت وارونه «چرب زیان» است، از شیواسخن و کسی که خوش و دلپذیر سخن می‌گوید. زبان، در آن، مجاز نام‌ابزار از سخن و گفتار است. برآواز برابر با «به نام» و «به نامزدی» به کار رفته است: «اسکندر نه مرد دانا را به سوی دختر کید فرستاد تا او را به نام اسکندر پور فیلقوس و از سوی او، خواستگاری کنند. لخت دوم از بیت سپسین گزارشی است از زیبایی خیره‌کننده دختر کید که رخ رخشانش خانه و تاج و تخت وی را می‌افروخته است و گونه‌ای است از فراخی که دور جویی است. خیره‌خیر: بسیار خیره و هاژ و واژ و شگفت‌زده. سست شدن پای پیر نیز کنایه‌ای است از همان گونه از سخت به شگفت آمدن و هاژ و واژ ماندن: ماهری می‌باید بسیار زیبا و دلفریب و جان‌آویز باشد تا بتواند پیر روزگار دیده را که دیری است شور و شرار جوانی را بدروع گفته است، آنچنان بفریبد و بر خویش بشیبد که توان بر پای ماندن را از وی بستاند. بر جای ماندن و آفرین خدای را بر زبان راندن نیز کنایه‌هایی اند ایما از شگفتی بسیار پیران فرستاده، از زیبایی دختر کید. کنایه ایما از آنجاست که ایرانیان، به هنگام دیدن هر آنچه زیبا و شگفت است، نام خدای را بر زبان می‌رانند و «به نام ایزد» و «ما شاء الله» می‌گویند. آنچه در بیت سپسین نیز آمده است کنایه‌ای است از همان گونه: «دختر کید آنچنان زیبا و دلارا بود که نه پیر

خردمند نه می‌توانستند او را وانهند و به راه خویش بروند، نه چشم از وی  
برمی‌توانستند داشت.» از چشم، با مجاز نام‌ابزار، نگاه خواسته شده است. بودtan  
روزگار: شما را روزگار بود؛ روزگار بر شما سپری شد. نیز می‌تواند بود که جمله، در  
بنیاد، بُرْدَتَان روزگار بوده است، برابر با «شما را روزگار برد»؛ یا «شما روزگار بردید».  
روزگار بردن در معنی بیهوده زمان گذرانیدن به کار می‌رفته است و همان است که  
امروزیان «وقت تلف کردن» می‌گویند؛ نمونه را، فردوسی در بیتی دیگر گفته است:  
هم اکنون شب تیره پیشم بیار؛      به جستن، فراوان مبَر روزگار.  
نیز سعدی راست، در گلستان:

با فرومایه، روزگار مبَر؛      کز نی بوریا، شکر نخوری.<sup>۱</sup>  
هم پیر هُرثِر بلخ راست:  
دوستان هم روزگارش می‌برند.      دشمنان او را ز غیرت می‌درند؛  
او برمی‌گردد به دختر کید که پدر درباره اش گفته است: «آن کس که از چهره‌ای  
آنچنان زیبا برخوردار است، آدمی است و در زیبایی و دلارایی از هر اختری خجسته  
که مردمان را بخت زیبایی ارزانی می‌دارد، بهره‌مند است.» اگر کید بدین سان بر  
آدمی بودن دخترش انگشت برمی‌نهد، سخنی بیهوده و از پیش دانسته نیست؛  
او می‌خواهد، با این سخن، این نکته را آشکار بدارد که دختر او، با همه آن  
زیبایی شگرف و بی‌مانند، همچنان آدمی است و از پریان نیست که در زیبایی  
به شگرفی پرآوازه‌اند.

۳۱۴ تا ۳۲۴: نگار و نقشی که برایوانها می‌نگاشته‌اند، نماد گونه زیبایی بوده  
است؛ از این روی، فرستادگان رومی دختر کید را، در زیبایی، حتی برتر از نگاره‌های  
ایوان دانسته‌اند. ماه استعاره‌ای است آشکار از دختر کید. از قیر، با مجاز گونگی، آمه  
یا مرگب خواسته شده است که در گذشته آن را از قیر نیز می‌ساخته‌اند. دید: دیدند.  
شناسه جمع: اند، در آن، بر پایه «نبشتند» سترده شده است. اُنقاس جمع «نفس»

است، به معنی دوده و مرگ. ناپدید شدن قرطاس که در معنی کاغذ است از انقاض کنایه‌ای است ایما از بسیاری آنچه فرستادگان در گزارش زیباییهای دختر کید نوشته‌اند. درباره میلاد، بنگرید به گزارش بیت ۲۳۳. صفت‌کردن: بازنمودن؛ وصف کردن. بَخْ بَخْ: بَهْبَهْ؛ واژه ستایش و شگفتی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۹۲. بهشت استعاره‌ای است آشکار از دختر کید. شاید شگفتی اسکندر از اینکه پیران بهشت را دیده‌اند، از آن است که بر پایه باورهای دین، هر کس با هرسن و سال آنگاه که به بهشت درمی‌آید جوان خواهد شد. در باورشناسی کهن ایرانی، همه بهشتیان پانزده ساله‌اند؛ در باورشناسی اسلامی نیز، پیر تا جوان نشود به بهشت درنخواهد آمد؛ از آن است که سعدی سترگ در آغازینه (= مطلع) غزلی دلاویز گفته است:

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است؛

پیر نگردد؛ که در بهشت برین است.  
از فستان که در معنی اندرونی و مشکوی شاهی است، با مجاز جای و جایگیر، دختر کید خواسته شده است؛ نیر بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۹ او برمی‌گردد به کید هندو.

### آوردن نه مردانا چهار چیز را از کید هندی به نزد اسکندر

۳۲۵ تا ۳۳۵: تازه در معنی خرم و آباد به کار رفته است و تازه‌بوم کنایه‌ای است ایما از شهر میلاد که فرستاده اسکندر، از آن بازگشته است و به نزد پیران روم آمده است. پیران روم و موبدان کنایه ایماست از نه دانایی که اسکندر به هندوستان فرستاده است و رنج‌دیده سوار از پیک و سواری که نامه‌های این پیران را به نزد اسکندر برد و رنج راه را بر تافته بود و پاسخ اسکندر را برای آنان آورده بود. لخت دوم از بیت ۲۶ پی آورده است. چو برابر با «نیز» و «همچنین» به کار رفته است، بدانسان که نمونه را، در بیت زیر هم:  
...که دیوان ببستند کاووس را؛ چو گودرز گردنکش و توس را.

شاہ خودکامه نیز کنایه‌ای است ایما از اسکندر و گنج بی رنج از گنجی که به مرده‌ریگ و میراث و بی هیچ رنج و تلاش، از پدران به فرزندان می‌رسد. بیت ۳۳۵ را دور جویی آراسته است. از جامه نیز، با مجاز «آنچه بوده است»، پارچه‌ای خواسته شده است که آن را می‌برند و از آن جامه می‌سازند. «نابرید» نشانه واگردان (= قرینه صارفه) مجاز است. اشتراحت چونان سنجه اندازه‌گیری بار به کار رفته است و از آن، با کنایه ایما، بارگران و کالای بسیار خواسته شده است: شترووار؛ شتریار. عودتر گونه‌ای نیکوست از عود که تازه و نمناک است و از عود خشک کمیاب‌تر و گرانبهاتر. در هندوستان که به عودخیزی نامبردار است، تنها در آسام و در شهر قامرون (Kamârupa)، عودتر به هم می‌رسیده است: «... و به هیچ جای از هندوستان، عودتر نیست مگر به پادشاهی قامرون و پادشاهی دهم.»<sup>۱</sup> در شمار ارمغانها یی که کید همراه با دخترش برای اسکندر فرستاده است، کجاوه‌ای از عود گرانبهاتر بوده است که بر آن پوششی از دیبای زربفت و گهربفت کشیده بوده‌اند. چنان می‌نماید که پیل پرماهه تر زین بربنهاده پیلی بوده است که دختر کید می‌باشد بر آن برمی‌نشسته است.

در ظرف، به جای «بر او بربخوانند پس»، «بر او خوانندن پاسخ» آمده است. در این ریخت «خواندن» را می‌باید خواندن خواند؛ و گرنه وزن و آهنگ بیت خواهد پریشید. این هنجاری است سبکی که نمونه‌هایی دیگر نیز در شاهنامه و دیگر متنهای کهن دارد؛ از این روی، این ریخت می‌تواند ریخت نژاده و نخستین باشد که برنویسان: ناآگاه از این هنجار سبکی، آن را دیگر کرده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸.

۳۳۶ تا ۳۴۲: از فغستان، دختر کید خواسته شده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۲۳. ساختار نحوی، در لخت نخستین از بیت ۳۳۷، شگرف است و اندیشه خیز؛ به هر روی، خواست از این لخت آن است که: قدفع را نیز نامداری، در

دست داشت و همراه با دختر کید و فیلسوف و پزشک، به نزد اسکندر می‌رفت؛ همهٔ سرکشان از می‌این جام که هرگز کمی و کاستی نمی‌یافتد، سرمیست شده بودند. تاج از مشک سیاه استعاره‌ای است آشکار از گیسوان تیره و خوشبوی دختر کید که در بیت سپسین، با تشبیه ساده، در چین در چینی و داشتن شکنجهای ریز، به زره ماننده آمده است. گل و ارغوان نیز استعاره‌ای است از همان گونه از رخسارگان دختر. دیدار: چهره. در لخت دوم از بیت، استاد، با پنداری نفر و به بهانگی نیک، سستی و لرزانی و خمیدگی زلفکان دختر را نشانه‌ای دانسته است از شیفتگی زلفکان به روی دلارای این دختر که مایهٔ ناتوانی زلفکان وی گردیده است. آنکه ناتوان است، بالا نمی‌تواند افراحت و راست و خدنگ، راه نمی‌تواند سپرد. از این روی، ناتوانی گویای خمیدگی و «دوتایی» نیز می‌تواند بود استعاره‌ای کنایی نیز در بیت که قافیه‌ای هنری آن را آراسته است، نهفته است. گرد ماه کنایهٔ ایماست از ماه پُر و ماه شب چهارده و استعاره‌ای دیگر آشکار از روی دختر کید. لخت دوم بیت نیز کنایه‌ای است ایما از رخشندگی بسیار روی که چشم نگرندگان را به خیرگی می‌کشیده است. نرگس نیز استعاره‌ای است آشکار از چشمان دختر کید. از دزمی نرگس نیز، مستی چشم خواسته شده است که ویژگی پسندیده است و برای چشم: چشمی زیبا و فریبا شمرده می‌شده است که مانند چشم مستان و بیماران تبزده، نیمخواب باشد و پلکها در آن، به گرانی و دشواری، از هم گشوده آیند؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۳۲. ناتاب داده کنایه‌ای است ایما از آنکه زلف دختر، خود به خود و به گونه‌ای سرشتین، تابدار و شکنجه‌ی بوده است و نیازی بدان نداشته است که آن را بتاب و چین در چین بگردانند. بِخَم: خمیده؛ دارای خم. بهشت استعاره‌ای است آشکار از روی دختر کید و سرشت از باده داشتن کنایه‌ای ایما از مستی و گیرایی بسیار. تشبیه از گونهٔ ساده است و مانسته آن وابسته.

درم، به جای «زلفکان»، «شاد شد» آمده است و درج، «دیدگان» که آن دو نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است، بدان سان که در گزارش بیت بازنموده آمده است، نیک نفر و پندارخیز است و سخن را «از زمین به آسمان می‌برد». این

بیت در ظ آورده نشده است. نیز در همه برنوشهای، به جای «باده»، «ناز» آمده است که نیز پسنده و پذیرفتنی است؛ لیک ریخت متن که آن را برابر پایه ریخت آورده در ظ گمان زده‌ام، شیواتر و برازنده‌تر است؛ واژه، در ظ، «باذ» آورده شده است.

۳۴۳ تا ۳۴۸: اینت واژه شگفتی و ستایش است: شگفتا. چراغِ جهان را استعاره‌ای آشکار از خورشید می‌توان دانست که اسکندر روی دختر کید را، در رخشندگی، بدان مانند گردانیده است. قافية بیت هنری است. لخت دوم از بیت ۳۴۶ پی‌آورده است. از موبد، با مجاز خاص و عام، هر چه پیشوای دینی خواسته شده است و در بیت، در معنی فیلسوف و کشیش است. از آن روی که اسکندر رومی دانسته می‌شده است و آین رومیان نیز کیش ترسایی بوده است و هست، او به رسم مسیحا دختر کید را به زنی می‌ستاند. کاربردهایی از این گونه که سامان و چگونگی تاریخ را بر می‌آشوبد و در هم می‌ریزد، در اسطوره ما یه شگفتی نیست و نشانه‌ای است بنیادین و آشکار از دیگرگشت تاریخ به اسطوره که برجسته‌ترین و ساختاری‌ترین نمود و نشان آن از هم پاشیدن زمان است و مکان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۹۰۶. ماه استعاره‌ای است آشکار از دختر کید. راه با آن جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با راجناس مذیل. پرُنج: رنج آور؛ همراه با رنج. نام دختر کید، در شاهنامهٔ ثعالبی «کنکه» آورده شده است.<sup>۱</sup>

### آزمودن اسکندر فیلسوف هندوستان را

۳۴۹ تا ۳۵۷: سر摒ن استعاره‌ای است آشکار از دختر کید که اسکندر پس از به زنی ستاندن اوی و فراهم کرد کاخی شایسته برای وی، به آزمودن دومین پدیده شگفت: مرد فرزانه، می‌پردازد. از نبرد نیز، ستیز اندیشه‌ها و چالش و هماوردی در خرد و دانایی خواسته شده است. دانش نیز در معنی دانایی و فرزانگی است و خاستن در معنی بیرون آمدن. بیت ۳۵۲ را گونه‌ای از فراخی آراسته است که

«ویژگی پس از فراغیری» است. سرین: تهیگاه و بخش فرودین تن، در برابر «سرین» که از آن، بخش فرازین تن خواسته می‌شود. ماندگی: فرسودگی از کار و تلاش؛ همان است که در پارسی کنونی، «خستگی» گفته می‌شود. فگندن: فرونهادن؛ دور گرداندن. آگندن جان و مغز کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از مایه آگاهی و دانایی شدن؛ آگنده‌مغز» براین پایه، در کاربرد و معنی، وارونه «تهی مغز» است که کنایه‌ای است ایما از نادان و کانا و «کالیو». بند استعاره‌ای است آشکار از چیستان و ترفند. دانا گفت که: «این چیستان و کردار رازآلود را روانیست که آشکار ندارم و راز نگشایم.» باز پیشاوند «فرستادن» است که در پی آن، به کار رفته است. چنان می‌نماید که استاد از گردبُرّاده و ریزه آهن را خواسته است که آن را «سوئش آهن» می‌نامیده‌اند. سونش آهن زودتر و آسانتر از خود آن گداخته می‌شده است. نظامی نیز، در بیت زیر، سونش عنبر را «گرد» خوانده است:

نیفتاد گردی بر آن زر خشک،      بجز سونش عنبر و گرد مشک.  
در ظ، به جای «بغنی» «بسکنی» آمده است که آن نیز پذیرفتی و رواست.

۳۵۸ تا ۳۶۴: پسودن: دست کشیدن؛ لمس کردن. زنگ در معنی روشنایی خورشید و ماه به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۶. کردن نیز در معنی ساختن است. لب بر باد نگشادن استعاره‌ای است تمثیلی از سخت راز داربودن. بودن: درنگ کردن؛ ماندن. دُزم در معنی تیره است و در بیت، در معنی زنگار گرفته به کار رفته است. آهن، در زدودگی و رخشندگی، با تشبيه آشکار به آب ماننده آمده است که نمادگونه روشی و پاکی است. مرد دانا آهنی را که اسکندر فرستاده بود، به آیینه‌ای رخشان دگرگون کرد و آن را به نزد اسکندر باز فرستاد. اسکندر آن را در جایی بسیار نمناک نهاد و چندی درنگ کرد تا تیره و بزنگار گردد؛ سپس آن را دیگر بار به نزد فرزانه‌مرد فرستاد و بدین سان، کار چیستان آهن به درازا کشید. دانای خردمند باری دیگر آهن تیره شده و زنگار گرفته را با دارو زدود و رخشانید، به گونه‌ای که از آن پس به زودی تیره نشود و زنگار نگیرد؛ سپس آن را بی درنگ به نزد اسکندر باز فرستاد.

۳۶۵ تا ۳۷۳: پرسیدن کنایه ایماست از نواختن و گرامی داشتن و نامور از فرزانه فیلسف. زیرگاه تختی بوده است که در زیر تخت پادشاه می‌نهاده‌اند و کسانی را که گرامی و بلند پایه بوده‌اند، بر آن می‌نشانیده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۶۸. مردم: انسان. نهاد جمله‌ها، در بیت ۳۷۰، دل است که در بیت پیشین آورده شده است. پی و استخوان، از آن روی که دل مرد دانای پارسا به آسانی آنها را می‌تواند شمرد، با تشییه آشکار به سوزن مانند شده‌اند. سنگ نماد سختی است؛ از آن است که دل چنان کسی آن را در هم می‌شکند و از میان می‌برد. شکردن: شکار کردن؛ از میان بردن. دو واژه قافیه، در این بیت، با یکدیگر جناس لاحق می‌سازند. اسکندر، در پاسخ دانا، گفته بوده است که: «دلی که در بزم و رزم و خون ریختن و در هر جای به هنگام نبرد و آورده با دشمن تیره شده است، روشی و پذیرندگی خویش را از دست داده است و سخنهای نفر مرد خرد از دلی اینچنین نخواهد گذشت و بر آن کارگر نخواهد افتاد.»

۳۷۴ تا ۳۷۹: درباره قافیه، در بیت نخستین که در یکی، حرف رُوی «بسته» (= مقید = ساکن) است و در دیگری، «رَسته» (= مطلق = دارای حرکت)، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۶۳. درباره رای هشیار نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۶۴. در بیت ۳۷۶، دل با استعاره‌ای آشکار آینه‌ای پنداشته آمده است که زنگار گرفته است. به راه آمدن: اصلاح شدن. سخن را: به سخن. پیچیدن به چیزی در معنی پرداختن و گراییدن بدان چیز است و در کاربرد، برابر است با «پیچیدن در چیزی»؛ بدان سان که در این بیت دیده می‌آید که در پارسی زبانزد شده است: دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ؛ ای هیچ! برای هیچ، در هیچ میچ. به راه آمدن: درست و اصلاح شدن. از تیرگی نیز، با کنایه ایما، زنگاری خواسته شده است که از خونریزی بسیار بر دل اسکندر نشسته است. خیرگی: بیهودگی. دانش آسمان که در معنی دانشی است که از آسمان آمده است و مینوی است، کنایه‌ای است ایما از دانشی که جُستنی و فرادست آوردنی نیست و تنها دلهای پاک و بی‌زنگار از آن برخوردار می‌توانند بود. از: به یاری؛ به واسطه. قافیه بیت هنری

است. دل، در روش‌نی و رنگ، با تشبیه آشکار به آب ماننده آمده است. کاربرد واژه رنگ، در بیت، می‌تواند معنایی ژرف و شگرف را در خود نهفته داشته باشد؛ معنایی که یکی از بُن‌مایه‌های بینش و اندیشه نهانگرایانه گردیده است: به راستی، رنگ آب بیرنگی است و دل آب آسا دلی است که از هر رنگ و زنگ و نیرنگ رسته است و از آلایش گیتی که به گفته سخن‌سالار شروانی «سرچه آواز و رنگ» است،<sup>۱</sup> به یکبارگی، پیراسته و پاک شده است. کارکردن بر چیزی در معنی اثر نهادن بر آن چیز است.

در م و ج، لخت دوم از بیت بازپسین چنین است که از آن معنایی سخته و سازگار با سخن برنمی‌تواند آمد: «کجا کرد باید بد و کارت‌نگ».

۳۸۹ تا ۳۸۰: تیز در معنایی چون انگیخته و گرايان و در «علاقه‌مند» به کار رفته است. جامی گهر: جامی پر از گهر. «جام» چونان سنجه اندازه‌گیری گهر به کار رفته است؛ زیرا گهر را در جام می‌ریخته‌اند و به کسان می‌داده‌اند. چیز: خواسته و دارایی. خواسته و دارایی از آن روی یار و جفت اهريمن دانسته شده است که آز را در آدمی برمی‌انگیزد و او را وامی دارد که برای دست یافتن بدان، از کردارهایی پلشت و تباہ نیز روی‌گردان نباشد. قافیه بیت هنری است. در کوفتن کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از روی آوردن و گرایدن: «کثی، سرانجام، به کاستی می‌گراید و می‌انجامد». این سخن را می‌توان گونه‌ای از بازخوانی هنری دانست که اسناد به سبب خوانده می‌شود: «آدمی، باکثی، در کاستی را می‌کوبد». بیت را آرایه نامشمار نیز آراسته است. خوْذ: خوراک. خرد، از آن روی که برترین زیور جان است و مایه بی نیازی و ارجمندی آن، با تشبیه رسا به تاج ماننده آمده است. بیشی: آزمندی؛ فزون‌جویی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. نهاد «بَرَد» گنجور است که در بیت ۳۸۱، از او سخن رفته است. باز جای: به جای. باز با باد جناس

۱. خاقانی در این بیت، گیتی را «سرچه آواز و رنگ» خوانده است:  
از این سرچه آواز و رنگ، دل بگسل؛      به ارغوان ده رنگ و به ارغون آوا.

یکسویه در پایان می‌سازد. گوهری که فرزانه مرد دارد و کسی بر آن رشک نمی‌برد و به پاس آن، بر وی دشمنی نمی‌ورزد دانش و خرد است؛ سرمایه‌ای که دارنده آن بیمی از دزد ندارد و نمی‌باید، برای نگاهبانی از آن، پاسبانان را به مزد بگیرد. توانگری از این گونه نیازی به خواسته و دارایی ندارد که ناچار به پاسبانی از آن بشود و اندیشه خویش را بر آشوبد و آسایش و آرامش دل را از خویشتن بستاند.

**۳۹۰ تا ۳۹۲:** گرفتن در معنی گرفتار کردن و کیفر دادن به کار رفته است.

خداوند خورشید و ماه کنایه ایماست از یزدان دادار. «خداوند»، در آن، در معنی دارنده است. اسکندر می‌گوید که: از آن پس اندرزهای پیر دانا را به کار خواهد بست؛ پس گناهی از او سر نخواهد زد که یزدان دادار، به سبب آن، او را کیفر دهد. خریداری را نیز کنایه‌ای از همان گونه می‌توان دانست از بسیار خواهان و آرزومند بودن. نام فیلسوف فرزانه، در شاهنامهٔ ثعالبی، «شُنْكَه» آورده شده است.<sup>۱</sup>

### آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را

**۴۰۳ تا ۴۰۴:** علت: بیماری. سرشک در معنی اشک است و قطره باران و هر قطره‌ای دیگر؛ لیک، در بیت، در معنی پیشاب و «میز» به کار رفته است. یکی از روشهای بازشناخت بیماری که هنوز نیز کارایی دارد، بررسی پیشاب بیمار بوده است. از آن است که قاروره یا شیشه‌ای که پیشاب بیمار را در آن می‌ریخته‌اند و پزشک آن را برمی‌رسیده است، «تَفْسِيره»<sup>۲</sup> یا «دلیل» نامیده می‌شده است و «تفسره دیدن» یا «قاروره دیدن» کنایه‌ای بوده است از بررسی بیماری و بازشناخت آن. سر دردمندی: آغاز و برترین دردمندی. آن کس به «دردمند» بازمی‌گردد که در سخن نیامده است و آن را، بر پایه «دردمندی» گمان می‌توان زد؛ اسکندر پزشک را گفت که: «سر دردمندی چیست که دردمند می‌باید، بدان درد، بگرید؟» نیز می‌توان متمم را «بر درد آن کس» خواند؛ جدایی در میانه تنها در آن است که در ریخت نخستین،

---

۱. همان / 427. ۲. تفسره یا تفسیر در معنی بازنمودن و گزاردن و آشکار داشتن است.

بیمار دردمند بر درد خویش می‌گردید و در ریخت دومین، دیگری بر درد او شمردن کنایه‌ای است ایما از سنجیدن و اندازه نگاه داشتن. در لخت دوم از بیت ۳۹۶ فروگرفته است: «بزرگ تنها آن کسی است که در پی تندrstی باشد.» اندرز پزشک تن‌شناس که پرهیز از پرخواری را بهترین درمان بیماریها می‌داند، سخن پیامبر را فرایاد می‌تواند آورد که فرمود، «الْحِمْيَةُ رَأْسُ الدَّوَاءِ وَالْمَعْدَةُ بَيْتُ الدَّاءِ»<sup>۱</sup> پرهیز سر هر داروست و شکمبه سرای هر درد. سعدی نیز در گلستان داستانی چنین را، در بازنمود راز تندrstی، آورده است:

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی، صلی اللہ علیه وسلم، فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که: «مراین بنده را برای معالجه اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بندе معین است، به جای آوردد.» رسول، علیه السلام، گفت: «این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند.» حکیم گفت: «این است موجب تندrstی.» زمین بوسید و برفت.<sup>۲</sup>

آمیختن دارو کنایه‌ای است از همان‌گونه از ساختن و پدید آوردن آن: زیرا داروها را از آمیختن چندین گیاه درمانگر می‌ساخته‌اند. دارویی که پزشک دانا برای اسکندر آمیخته است و سرشته تا همواره تندrst است و جوان و توانمند باشد، دارویی بوده است که می‌بایست تن را بدان می‌شسته‌اند و به زبان امروزیان، دارویی بوده است که از راه پوست درکشیده و «جذب» می‌شده است؛ در بیت ۴۱۲ نیز، دیگر بار، از این دارو سخن رفته است. گزاییدن: گزند و آزار رسانیدن. کامگار در معنی کامران و کامرواست: کسی که هر کاری را که می‌خواهد، می‌تواند کرد. از رنگ نیز سرخی خواسته شده است که در روی، یکی از نشانه‌های آشکار تندrstی و بی‌گزندی

است، وارونه زردی که نشانه بیماری و نزاری است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۲۴۱. برآگنده موی همان است که «موی پُرپشت» گفته می شود. با گونه ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، نامیدی به سپیدی موی که کنایه ای است ایما از پیری، بازخوانده شده است: «آدمی، با دیدن سپیدی در موی خویش، از گیتی و از زندگانی نامید می شود.» دارویی که پزشک بر می آمیزد، دارویی بوده است شگفت که آرزوی خوان و خوراک و اشتها را، نیز خون و مغز را در تن، می افزوده است و هوش و یاد را تیز و توانا می گرداند است و آدمی را بر تن چیرگی و کامگاری می داده است و دل را شاد و خرم می داشته است و موی را از سپیدی دور؛ با این همه، از افزون خواری و شکمبارگی، به پاس این دارو، گزندی به تن نمی رسیده است.

۴۰۴ تا ۴۱۲: به جای آوردن کنایه ایماست از پدید آوردن و ایجاد کردن و خریدار از نیک دوستدار و خواهنه. نیکوی در معنی دهش و بخشش یا خواسته و دارایی به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۲۰. سراینده نیز در معنی گوینده به کار برده شده است؛ در این باره هم، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. آن گروه باز می گردد به «داناپزشکان»، در بیت پیشین: «پزشک گوینده آن سخنان به کوه رفت و پاره ای از داناپزشکان را به همراه برد.» آمدن نیز، بر پایه هنجاری سبکی در شاهنامه، برابر با «رفتن» به کار رفته است. پای زهر: پادزهر. افکندن: به دور انداختن؛ به کنار نهادن. بیکار: بیهوده؛ بی سود؛ ناکارامد. تریاک: پادزهر. قافیه بیت هنری است. پاک قید است و برابر با یکسره و به تمامی.

۴۱۳ تا ۴۲۰: آمیختن: کام جستن؛ به خفت و خیز پرداختن. تیز بودن سر نیز در معنی پرشور و انگیخته بودن به کار رفته است. از لخت دوم بیت، بدانسان که زیان بپروا و شرمگینانه فردوسی را می برازد، با کنایه ایما کامجویی و عشقبازی با زنان خواسته شده است و آنان را در آغوش کشیدن. از آن: از آن روی؛ بدان سبب. درباره سرشك، بنگرید به گزارش بیت ۳۹۳. خفت و خیز: کامجویی و عشقبازی. لخت دوم بیت، از دید نحوي، کاربردی است کهن و هنجاری سبکی: اگر ریخت شناسانه

بنگریم، نهادِ جمله جوان است و اگر معنی‌شناسانه، تن. روشن در معنی شاد و آسوده و بی‌گزند به کار رفته است و کمابیش برابر است با آنچه، در پارسی مردمی، «سرِ حال» گفته می‌شود؛ در بیتها زیر نیز، واژه را در این کاربرد و معنی باز می‌یابیم: چو دیدم تو را روشن و تندrst، نیایش کنم پیش یزدان نخست.

\* \* \*

همه شاد و روشن به بخت تو ایم؛ برافراخته سر، به تخت تو ایم.  
اسکندر به پزشک دانای هندوستان گفت که: «تندrst و بی‌گزند است و تنش، از آزار بیماری، سستی نگرفته است.» لیک پزشک، در این سخن، با او همراهی و همداستان نبود و وی را بیمار می‌دانست.

۴۲۱ تا ۴۳۲: نبشه کنایه ایماست از کتاب پزشکی و دارویی که پزشک دانا از آن شیوه آمیختن دارو و درمان اسکندر را جسته است. شناخته آوردن واژه با آن، بی‌آنکه پیشتر یادی از نبشه رفته باشد، هنجاری سبکی است که نمونه‌هایی بسیار در شاهنامه دارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳: «هنگامی که شب تیره شد، پزشک آن نبشه‌ای را که می‌دانی کدام است و همان است که پزشکان از آن بهره می‌برند، جست و برپایه آن، دارویی را که برای کاهش توان در بیمار سودمند بود، آمیخت و ساخت.» به تنها قید است و به جای «به تنها یی» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز دیدار که در معنی چهره است. شبگیر هور می‌باید در معنی شبگیری که از آن هور است و با دمیدن هور پدید می‌آید، به کار رفته باشد. شبگیر: سپیده دم؛ آغاز روز، در برابر «ایوار» که شامگاه است و فرجام روز. از بار، هر آنچه برافزوده و «زاده» است و نمی‌باید باشد، خواسته شده است؛ «پزشک سپیده دمان به بارگاه اسکندر درآمد و پیشاب او را دید و بررسید و آن را روشن و پیراسته از برافزودهایی که نشانه بیماری است یافت.» آن به دارو باز می‌گردد، در بیت ۴۲۶. پیشاور د پاره‌ای از گزاره: بی هند، به پاس برکشیدن و برجسته داشتن آن است. رمه شدن کنایه‌ای است دیگر ایما از گرد آمدن. هرّا: آویزه‌ها و زیورهایی گوئی‌وار که از گردن اسپ می‌آویخته‌اند. جفت بودن زبان

رای کنایه‌ای است ایما از راست و روشن و کارا سخن گفتن. بیت را، به گونه‌ای، دو قافیگی آراسته است: یک قافیه گفت و جفت است و قافیه دیگر داد و باد. از و نیز می‌توان چشم در پوشید؛ زیرا این واژه به حرکت پیش می‌ماند و در قافیه‌های شاهنامه، رواست و پذیرفتند که رُوی بسته با رَوی رَسته در قافیه آورده شود؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۴۳. در شاهنامه ثعالبی، نام این پژوهش «منکه» آورده شده است.<sup>۱</sup>

### آزمودن اسکندر جام کید را

۴۳۳ تا ۴۴۵: جامِ زرد کنایه‌ای است ایما از جامِ زر و هنگامِ خواب از شب؛ «از شبگیر تا شامگاه، آب سرد از جامِ زرین شگفت می‌نوشیدند و آب در آن کاهش و کمی نمی‌گرفت.» گر: یا. خواستِ اسکندر از پرسشی که از فیلسف می‌کند، می‌باید آن باشد که راز جام باز بسته بدان است که این جام ابزاری اخترشناختی است یا آنکه ابزاری است که دانايان هند ساخته‌اند و تنها ویژه هندوان است. بدین اندرون: در کارِ ساختنِ جام. خوارزمایه: *تُنْكْ مایه؛ ناچیز: بی ارزش. کردن: ساختن. طبع اختر باز می‌گردد به باوری در اخترشماری کهن: هر کدام از هفتان، نیز هر کدام از برجهای دوازده‌گانه، دارای سرشتی جداگانه پنداشته می‌شده‌اند، بر پایهٔ چهار آخшибیجان و چهار ویژگی بنیادین: تری و خشکی و گرمی و سردی. دوازده برج را، از این دید، به چهار گروه سه‌تایی بخش می‌کرده‌اند و هر کدام از گروههای سه‌گانه را به یکی از آن چهار باز می‌خوانده‌اند و آتشی یا گرم و خشک، آبی یا سرد و تر، بادی یا گرم و تر، خاکی یا سرد و خشک می‌دانسته‌اند و می‌نامیده‌اند. نگه داشتن: چشم گماردن؛ مراقبت کردن. گذاشتن: گذراندن؛ سپری کردن. مغناطیس ریختی است از «مغناطیس». این واژه از مگنس *magnēs* در یونانی، به معنی آهنربا، ستانده شده است. آهن کشان: آهنکش؛ کشندۀ آهن. قافیه بیت نیز هنری است و پایهٔ آن بر شان*

---

۱. غرر اخبار ملوک الفُرس / 426

نهاده شده است. خوش: گوارا؛ دلپذیر. روشن دوچشم: دو چشم روشن. روشن کنایه ایماست از بینا، در برابر «چشم تیره» که به معنی چشم کور است. فیلسوف دانا، در پاسخ اسکندر که از راز جام می‌پرسد، می‌گوید: «راز و نشان این جام را می‌باید در نیروی آهنربا جست که کسی آن را کشند آهن گردانیده است؛ جام، در سرشت و ساختار خویش، بدانسان آبکش شده است و آب خوش و سرد را از آسمان در می‌کشد و می‌پذیرد؛ از این روی، هر زمان که آب در آن کاستی می‌گیرد، این آب را از گردون باز می‌یابد. و این شگفتی را هر کس، با دو چشم روشن و بینای خویش، می‌تواند دید.»

۴۴۶ تا ۴۵۴ میلاد: شهری در هند که اسکندر در آن به سر می‌برده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۳۳. از... را ویژگی سبکی است؛ از پی داد را: برای داد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۷. تا: تا زمانی که. نیز: دیگر؛ از این پس. بارکش کنایه ایماست از ستورانی همچون استر که با آنها بار می‌کشند. سرنهادن در معنی «بر سری نهادن» است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۹۸. گوهر ناپسود: گوهر ناسفته و به رشته در ناکشیده. ندیدن چهره آگنده کنایه‌ای است ایما از کشته شدن او. نهاد «ندیدند» کسی است و کاربرد گزاره جمع برای نهاد مفرد هنجاری سبکی است، در شاهنامه. قافیه بیت هنری است. اسکندر گنجهای خویش را در اشکفت کوه جای داد و نهفت؛ سپس آن کسان را که این گنجها را به فرمان او در کوه آگنده بودند، کشت؛ تا هیچ کس از نهانگاه آنها آگاه نباشد. از آن پس، نه کسی این گنجها را دید، نه آگنندگان آنها را.

### نامه اسکندر با فور هندی

۴۶۴ تا ۴۶۴ ماندن: وانهادن. فور ریخت تازی شده «پور» و پوروس porus است و نام رای و فرمانروای قنوج که با اسکندر جنگیده است. این نام گاه نیز چونان نام گونه (= اسم عام) برای فرمانروایان هند به کار رفته است. نمونه را، مینوچهر دامغان، منوچهری، راست:

ای خداوندی که فرمان تو را، ماند همی

تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای!

اسکندر فیلقوس: اسکندر پور فیلقوس. نعم و بوس را می‌توان به نرمی و درشتی و نوازش و گدازش یا بزم و رزم گزارد و بازنمود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۸۰۲. بوس با تشبیه رسا، در شور و شرار و تیزی و تندي، به آتش ماننده آمده است؛ اما پیوند «نعم» با آتش از این گونه نمی‌تواند بود. به گمان، خواست استاد از آتش نعم، آتشی است که در بزم و در میانه دوستان همدل و همنشین افروخته می‌شود. بیت سپسین را دورجوبی آراسته است. کجا: که. ماندن را، در بیت ۴۶۰، هم در کاربرد گذرا می‌توان دانست و هم در کاربرد ناگذرا، اگر گذرا باشد، نهاد و کننده (= فاعل) آن «او» خواهد بود و اگر ناگذرا، «کشور و تاج و تخت». لخت دوم از بیت سپسین را نیز، هم می‌توان کنایه ایما از تیره روزی و نگونبختی دانست هم از مردن: کسی که می‌میرد در استودان و گور نهاده می‌آید و از آن پس، آفتاب بلند بر روی نخواهد تافت. بیت ۴۶۳ گونه‌ای است از فراخی که آن را «ویژگی پس از فراغیری» می‌نامیم. نهاد «نماند همی» روز ماست که با نشانه بروانی سترده آمده است. او برمی‌گردد به دیهیم و تخت، در بیت پیشین.

۴۶۵ تا ۴۷۱: مرکز واژه‌ای است تازی به معنی میانه و کانون هر چیز:

مرکز: ... در اصل، این لفظ صیغه اسم ظرف از رکز بالفتح است که به معنی چیزی نوکدار مثل نیزه و جز آن در زمین فروبردن است. پس نقطه دایره پرگار را به همین جهت مرکز گویند که آن جایی است که نوک پرّه پرگار را در آن فروبرده با پرّه دیگر دایره می‌کشند.<sup>۱</sup>

مرکز ماه‌آمیغی است شگفت که از آن، با کنایه ایما، زمین خواسته شده است که ماه، پرگاروار، برگرد آن می‌گردد. در این آمیغ، استعاره‌ای کنایی نیز نهفته می‌تواند بود: ماه پرگاری پنداشته آمده است که مرکز و کانون چرخیش آن زمین است. از پرگار نیز،

با مجاز نام ابزار، چنبر و گردی خواسته شده است و در پی آن، با کنایه‌ای ایما، زمین که گرد است و گوی وار؛ درباره گردی و گوی واری زمین، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۸. مرکز با پرگار همبستگی دارد، بدان سان که در بیت زیر نیز: «اگر راست گفتار گرسیوز است، ز پرگار، بهره مرا مرکز است. آنچه اسکندر بدان می‌کوشد و می‌خواهد کرد، آن است که از او، در تنگنای زمین، نام بر جای بماند نه ننگ و بدنامی. تو، در لخت دوم از بیت سپسین، به جای «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۹۶۵. تخت بلندی: تختی که ابزار و نشانه بلندی و ارجمندی است. لخت دوم بیت کنایه ایماست از بی‌درنگ و بی‌هیچ گمان و دودلی، روی به راه آوردن. رای با آی جناس مزید می‌تواند ساخت. دراز گردیدن کار نیز کنایه‌ای است از همان گونه از دشوار شدن آن. بیت ۴۶۹ را پی‌آورد آراسته است و بیت سپسین آن را دور جویی. دلیران گند آوران به جای «دلیران گند آور» به کار رفته است و ویژگی سبکی است.

۴۷۷ تا ۴۷۷: باره: زمینه؛ مقوله. ساخته در معنی سنجیده و اندازه گرفته است و کنایه ایما از نغز و شمرده (= حساب شده) و شیوا. پرداخته: آسوده؛ دست از کار درکشیده. بینا ویژگی نامجوست که از آن جدا افتاده است و با کنایه ایما، در معنی هوشیار و دل آگاه به کار رفته است. استاد، در لخت دوم از بیت ۴۷۴، به کوتاه‌ترین شیوه‌ای که می‌توان، آین پیوند و رفتار و گفت و گوی با بیگانگان و «فرامرزیان» را بازنموده است. همه آن دانش یا فن که آن را سیاستمداری یا «دیپلماسی» می‌نامند، در این سخن شگرف ریخته شده است: فرستاده و نماینده کشور کسی است که می‌داند کی، چگونه می‌باید سخن گفت؛ گفته او نغز است و سنجیده؛ گاهی درشت و دشمنانه است و کین‌انگیز و گاه نرم و دوستانه و مهرآمیز. جهاندیده کنایه ایماست از فرستاده اسکندر به نزد فور هندی. درباره شناختگی «تخت» به آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. پالیز در معنی بوستان و باع است و کینه با تشییه رسا، بدان ماننده آمده است؛ پالیزی که فور، به گونه‌ای وارونه به جای آنکه در آن درخت مهر بکارد، درخت کینه کاشته است که هیچ همگونی و پیوستگی با پالیز که

جایی است خوش و دلگشای می‌تواند داشت. از آن روی که در دو لخت بیت بر پایه معنی‌شناسی کمال پیوستگی هست، آن دو گستته به کار برده شده‌اند.

**۴۷۸ ۴۸۵ تا: خداوند لاف: لافزن؛ کسی که بیهوده و برگزاف سخن می‌گوید.**

آزم: ارج و ارزش؛ حرمت. فور، از سرِ شگفتی، اسکندر را در نامه می‌گوید که: آنچنان خیره سر و بی شرم شده است که کسی چون او را به نزد خویش می‌خواند؛ این رفتار سبک<sup>۱</sup> مغزانه نشانه آن است که خرد در مغزاو هیچ ارج و ارزی ندارد و مغز وی، به یکبارگی، با خرد بیگانه است. دلیر: گستاخ؛ بی‌آزم. تخمه در معنی تیره و تبار است و از آن روی که در کاربرد معنی‌شناختی جمع است و شماری بسیار از کسان را در بر می‌گیرد، گزاره جمع: نسازند، یافته است. همان: همچنان؛ به همان‌سان. بزم آمدت: تو را بزم آمد: در چشم تو، بزم جلوه کرد. شاهان، با استعاره‌ای کنایی، شکارهایی پنداشته آمده‌اند که اسکندر آنها را در بند افکنده است یا کشته. یاد کردن کنایه ایماست از ارج نهادن و مهم دانستن.

**۴۸۶ ۴۹۵ تا: راست در معنی یکدل و یکروی به کار رفته است، بدان‌سان که**

نمونه را در این بیت سوزنی نیز:

راست آن است که جز با تو به دل راست نیم؛

جز بدان راه که رای دل تو خواست نیم.

هم ایدون: به همان‌سان. زبان دادن: پیمان بستن؛ عهد کردن؛ این کاربرد همان است که در پارسی امروز، «قول دادن» گفته می‌شود. زبان، در این مصدر، مجاز نام‌ابزار است از سخن؛ سخنی که بر زبان می‌رانند تا بدان پیمانی بینندند و انجام داد کاری را عهده‌دار شوند. در باره سر بخت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۵۷. برندۀ کنایه ایماست از کشندۀ. پایه پندار در این کاربرد هنری براین نکته نهاده شده است که به هنگام مرگ، جان با تن پیوند می‌گسلد. این لخت استعاره‌ای است تمثیلی از به کام بودن روزگار و به فرجام رسیدن رنج و دشواری. دستور: رایزن؛ وزیر. خواست از آن، دو نابکار تیره‌دل و تباهرایند؛ ماهیار و جانوشیار که خداوند و پرورنده و برکشندۀ خویش، دارا، را کشتند. جز گونه: به گونه‌ای دیگر؛ نیز بنگرید به

همان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۷۲۸. مات: ما تو را. راه بر باد بستن کنایه‌ای است ایما از بسیاری و انبوهی سپاه فور که چونان باره‌ای بی‌رخنه و روزن، راه وزش را بر باد می‌بندد. نهان کنایه ایماست از دل و رنگِ آهرمن از سیاه. در نمادشناسی ایرانی، سیاهی یکی از نشانه‌ها و ویژگیهای اهریمن است فور اسکندر را می‌گوید: «چون دل تو سیاه است، اندیشه‌ای جز برتری جستن نداری.» **زُفتی**: ناکسی؛ دلسختی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۶۴۴. بنفشه کنایه‌ای است دیگر ایما از تیره‌فام. این واژه می‌باید بازخوانده به بنفشه باشد و درین، در معنی بنفشه‌رنگ و برابر با «بنفسجی» که ریختی تازیکانه از بنفشه‌گی می‌باید بود. سخن‌سالار نامبردار شروانی نیز، در بیت زیر، «بنفشه‌دل» را در معنی دلی که از اندوه تیره شده است، در کار آورده است:

از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه‌رنگ،

**خاقانی بنفشه‌دلم خواند روزگار.**

شاید شگرفی در کاربرد «بنفشه» که واژه‌ای است دور و کم‌شناخته، برنویسان را واداشته باشد که آن را به «منقش» درم و «به خوبی» در ژ دیگر سازند. درج، این واژه «به دانش» آورده شده است. در همه این پچینها، نشانِ برساختگی و نازدادگی آشکار است. ریخت نخستین همان می‌تواند بود که بر پایه ریخت آمده در ظگمان زده‌ام و در متن آورده؛ واژه، در ظ، «بنفشه» آورده شده است.

### لشکر آراستن اسکندر به رزم فور

۴۹۶ تا ۵۰۱: ساختار نحوی، در لخت دوم از بیت ۴۹۷، می‌تواند در آغاز چنین بوده باشد: «به دانش، کهن گشته و به سال، نو». از دیگر سوی، می‌توان دو واژه فرجامین را سال‌نو دانست که ریخت وارونه «نوسال» است و در معنی جوان: سرانی که اسکندر برای رهبری سپاه برگزیده بود، از دیدِ دانش و آزمودگی و کاردیدگی، پرسال بودند و از دیدِ گذر روزگار، کمسال و جوان. روی زمین با تشییه ساده، در بسیاری و انبوهی سپاهیان و پویه و تازش خیزابه‌وار آنان، به دریا مانند

شده است. آن می‌باید به دریا بازگردد: سپاه از آن سان به هر سوی می‌رفت که گویی جز راه دریا هیچ راهی بر زمین نیست که بتوان آن را پیمود؛ زیرا تنها دریا بود که سپاه بر آن نمی‌توانست رفت. درشت: ناهموار؛ دشوارگذر. آتش استعاره‌ای است آشکار از شور و انگیختگی درون: کوه و دریا و راهی دشوار و درشت که پیشاروی سپاهیان اسکندر بود، شور و شرار پیشروی را در دل آنان از میان می‌برد. بیراه در معنی راه نهانی و «نبهره» است؛ لیک در متن، در معنی «راهی که شایسته آنکه آن را راه بنامند نیست»، به کار رفته است.

۵۰۲ تا ۵۱۰: بر تافتن: تاب آوردن؛ تحمل کردن. مرز با ارز جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. زاین گونه راه: راهی از این گونه. شاید: بشاید؛ شایسته باشد. از تندی، شتاب و تازش خواسته شده است. او برمی‌گردد به اسپ. گروه سخنگوی با اسکندر او را می‌گویند که: «در لشکر، اسپی تندrst نمی‌بینیم که شایستگی آن را داشته باشد که بتوان، بر نشسته بر آن، تاخت و رزم جست. نیز اگر سپاه از جنگ بازگردد، نه سوار و نه پیاده، راه خویش را نخواهد یافت و در این سرزمینهای درشت و ناهموار، سرگردان خواهد شد.» قافیه بیت سپسین هنری است. سیری مجاز سبب و مسبب است از بیزاری. گرداندن: دیگرگون کردن. جنگ با سنگ و ننگ جناس یکسویه در آغاز می‌سازد.

کوه و دریا و راهی دشوار که از آنها سخن در میان آورده شده است، می‌تواند بازتابی باشد از گذشتن اسکندر از کوههای سپهرسای هندوکش و تنگه خیبر و رود سند که با گذشتن از آنها، راه به هند بردۀ است. نیز اندرز و گفتار بازدارنده سالاران سپاه با اسکندر می‌تواند بازتابی باشد از سخنانی که به نوشته تاریخ نگاران سرداران وی با او گفته‌اند. بر پایه افسانه اسکندر که پیکره‌ای تاریخ گونه بدان داده شده است، پس از پیروزی اسکندر بر پروس (= فور) که در پی نبردی سخت در ۳۲۶ پیش از میلاد رخ داده است، او تا رود هیفار که امروز بیس نامیده می‌شود، می‌تازد. بر کرانه این رود، سپاهیان وی آگاه می‌گردند که اگر از رود بگذرند و پیشتر بروند، با پادشاهی که بسیار از پروس نیرومندتر است، رویارویی خواهند شد که در شکستن او بسیار

دشوار خواهد بود. پس او را از پیشروی باز می‌دارند و اندرز می‌گویند که بازگردد.<sup>۱</sup> ۵۱۷ تا ۵۱۱: شکستن بازار استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از خوار و ناکارا و بی اثر گردانیدن. قافیه بیت سپسین هنری است. باد جسته در معنی باد برخاسته و وزیده است و نمادگونه‌ای است از آسیب و گزند؛ نیز می‌توان آن را «باد، جسته» خواند: «کسی از شما باد را جسته ندید.» دم ازدها، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه جای بسیار خطرناک و مرگ‌آفرین است. نه بر دارد: برندارد. بر در معنی بهره و ثمره و دستاورد است. رنجور با فور و سور سجع همسوی می‌سازد. به زیر آوردن روی: زیر و زیر کردن؛ کنایه‌ای است ایما از یکسره آشفتن و درهم ریختن؛ نیکخواه نیز کنایه‌ای است از همان گونه از بار و دوست. اسکندر، خشمگین و افروخته از سخنان بزدلانه رومیان، می‌گوید که یار او در نبرد نخست یزدان است و سپس سپاه ایران و او نیازی به یاری رومیان نخواهد داشت.

۵۲۷ تا ۵۲۵: یادآوردن سپاه از اسپ و تباشدن آن، از آن رost که اندرزگران اسکندر، از این پیش، درشتی و دشواری راه و ناتندرستی و سستی اسبان را بهانه‌ای برای بازگردانیدن اوی و فرونهادن نبرد گردانیده بوده‌اند. افگنده کنایه ایماست از گُشته که بر خاک آورده‌گاه فرو می‌افتد. بالا: پشته؛ زمین بلند. پوزشگران اسکندر را می‌گویند اگر کار نبرد آنچنان باشد که از لاشه کشتگان و افکندگان ما نشیب و زمین پست به بالا و زمین پشته و بلند دیگرگون گردد، آنان از آورده‌گاه نخواهند گریخت و همچنان در نبرد خواهند پایید، نیز اگر به جای سپاهیان دشمن، هماوردانشان آسمان بلند و نیرومند باشد و کوه و سنگ ستبر و سخت. آزار گرفتن: خشمگین و آزده شدن. دیگر ویژگی رزم است که از آن جدا افتاده است: «رزمی دیگر را بنیاد و آغاز نهاد.» بیت ۵۲۶ را دورجویی آراسته است. مردان جنگاوران ویژگی سبکی است. همان: همچنان؛ به همان سان. قلب اندرونه سپاه است، در برابر دو جناح که جایگاه پادشاه و سپاهسالار و بار و بنه نیز بوده است. اگر سخن از قلب دیگر رفته

است، از آن رونست که اسکندر رزمی دیگر را بن افگنده است و آغازیده است و سپاهی دیگرسان را آرایش داده است.

۵۲۸ تا ۵۳۵: از در: شایسته. این بیت و بیت پیشین را دوْرْجُویی آراسته است. درباره برابری که باز خوانده به «بربر» است، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۷۹۳. همان کاربرد هنری را، در بیتهای ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۴ نیز، باز می‌یابیم. در و دشت، از انبوهی سپاهیان و سختی و سُتواری آنان، با تشبيه ساده به کوه ماننده آمده است. لخت دوم از بیت بازپسین قیدی است که به اسکندر بازمی‌گردد: «اسکندر که پژوهنده روزگار نبرد بود و می‌خواست از سرنوشت و فرجام کار آگاه بشود، شصت مرد از اخترشناسان و دانایان را به همراه برد.»

۵۳۶ تا ۵۴۲: از در: شایسته؛ «فور جایی را برگزید که شایسته آن باشد که رزمگاه دو سپاه گردد.» بر چار میل کنایه‌ای است ایما از بسیاری و پهناوری سپاهی که فرماندهان فور بر دشت آوردگاه کشیده بوده‌اند و آراسته. پیش با پیل جناس یکسویه در پایان می‌سازد. قافیه بیت سپسین هنری است. در بیت بازپسین، پیل به کیوان یا زحل بازخوانده شده است که گُجُسته مِهین (= نحس اکبر) است؛ لیک، در باورهای اخترشمارانه کهن، پیل در شمار ددانی است که وابسته به ماهند.<sup>۱</sup> از جانوران، آنچه را به رنگ سیاه است به کیوان باز می‌خوانده‌اند.<sup>۲</sup>

به هر روی، از آنجاکه اسکندر هرگز پیل ندیده است و هیچ آگاهی و شناختی از این دد شگفتی انگیز ندارد، کارآگهان درباره آن با وی سخن می‌گویند و باز می‌نمایند که پیل جانداری نیرومند است که می‌تواند اسبان را، اگر در پنهانی به گسترده‌گی دو میل نیز باشند و بتازند، فرو بشکند؛ هیچ سواری به نبرد و رویارویی با پیل نمی‌تواند رفت و اگر برود، باز آمدنی نخواهد داشت و بی‌گمان، کشته خواهد شد. خرطوم او آنچنان بلند است که گویی فراتر از هواست و اختربی شگون کیوان یاور و خداوندگار این دد مردادفکن سپه‌شکن است.

۲. نوادر التبادر / ۵۲

۱. برای نمونه در التفہیم / ۳۷۸ و نوادر التبادر / ۶۰

۵۴۳ تا ۵۵۵: گذاشتن: گذراندن. کردن: ساختن؛ پدید آوردن. به جای آوردن کنایه ایماست از به انجام رسانیدن. بر بیش و کم کنایه‌ای است از همان‌گونه و قیدی برابر با «به هر شیوه»، «به هر گونه». کرد، در بیت ۵۴۷ سوم کس جمع است و برابر با «کردند» که شناسه در آن، بر پایه «جستند» و «نشستند»، سترده آمده است. این بیت را پی‌آورد نیز آراسته است. چهل بار سی: هزار و دویست. بیت را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه بار است و سی و قافیه دیگر پار و سی، دو پاره واژه «پارسی». سه بار یادکرد استاد از آهن‌گویای درنگ اوست بر این نکته که اسب و سوار، به یکبارگی، از آهن بوده است. فروختن: افروختن. دانش پژوهان اسب و سواری آهنهای، چونان نمونه، می‌سازند و آن را که درونش را پر از نفت سیاه کرده‌اند، می‌افروزنند و به نزد اسکندر می‌برند. اسکندر این ترفند جنگی را می‌پسندد و می‌فرماید که افزون از هزار سوار و اسب آهنهای از آن گونه در رنگ‌های گوناگون بسازند. گردون: گردونه؛ اربابه. سیاه ویژگی نفت است که از آن جدا افتاده است: نفت سیاه. را، در «خردمند را» رایی است که گاه، در نوشته‌ها و سروده‌های کهن، پس از نهاد جمله آورده می‌شود و ویژگی سبکی است: «خردمند، با ساختن سوار و باره آهنهای، اسکندر را سودمند و کارساز آمد.» درباره این «را»، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶. این‌ش: اسیبی که خالهایی ناهمرنگ بر تن دارد؛ اسب سرخ و سپید. بور: اسب سرخ. خنگ: اسب سپید. به گردون: با اربابه. با، در بیت بازپسین، به جای «به» به کار رفته است و ویژگی سبکی است.

### جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او

۵۵۶ تا ۵۶۷: دو روی: دو سوی؛ از آن، دو سپاه خواسته شده است. چنان می‌نماید که استاد بر سر زدن را به کنایه ایما از درمانده و بیچاره شدن به کار برده است، همانند «دست بر سر زدن». ز آتش گریز: گریزندۀ از آتش، قید چگونگی است: «نفت سیاه که در درون سپاهیان ساخته شده از آهن ریخته شده بود، از آتش افروخته شد و سپاه آهنهای از آن به جنبش در آمد؛ هنگامی که پیلان این سپاهیان

آهنین شعله ور را دیدند، گریزان از آتش، همراه با لشکر تند و شتابان از جای برآمدند و گریختند.» زخم: کوبه؛ ضربه. در هنگامه و گیر و دار واپس نشینی و گریز پیلان، پیلبانان برای بازگردانیدن آنها، بر سرشان می‌کوفتند و همین کوبه‌ها پیلان را بیش از پیش برمی‌آشفت و به جوش می‌آورد. بر آتش گرفت کاربردی است شگرف. گوییا ریختی است از «آتش برگرفت» که در آن، پیشاوند از فعل جدا افتاده است. نیلگون شدن هوا کنایه‌ای است ایما از فرار سیدن شب. قافیه بیت پیشین هنری است. میان با رومیان سجع همسوی می‌سازد. گستگی در دولخت واپسین بیت از آنجاست که این دو، از دید معنی‌شناسی، نیک با یکدیگر در پیوندند: «اسکندر از آن روی که لشکر را از دشمن نگاه بدارد، هر سوی طلایه به راه فرستاد.»

نبرد اسکندر با فور و پیلان وی در تاریخ افسانه رنگ و دروغ‌آمیز وی نیز آمده است، بی‌آنکه در آن سخنی از سپاه آهنین او در میان آید. بر پایه این تاریخ، اسکندر به پاس پرشماری سپاهش، به سختی، بر فور چیره می‌آید و این نبرد، از همه دیگر نبردها، برای او دشوارتر بوده است.<sup>۱</sup>

**۵۶۸ تا ۵۷۵**: شوشه: شمش؛ ریخت دیگر آن «شفشه» است. شوشه تاج استعاره‌ای است آشکار از فروغ درخشان خورشید که آسمان روز را به شمشی از زر ناب دیگرگون می‌سازد. سپید به کنایه ایما از روشنی و رخشانی بلور و پیراستگی آن از هرگونه رگه و تیره‌گونی به کار رفته است. نای سرغین: نای جنگی؛ کرنای؛ گاوفدم نیز به همان معنی است. رویینه خُم: کوس؛ تبیره. با تو وابسته به دیدار است: «راه می‌جوید و می‌کوشد، برای دیدار با تو.» راه جستن: چاره جستن؛ به دنبال روش و چگونگی انجام کار بودن. داد در کاربرد صفتی است و در معنی دادگرانه یا راست و بایین و بحق.

**۵۷۶ تا ۵۸۴**: شکسته در معنی از پای درافتاده و زخم برداشته به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، سعدی نیز گفته است:

۱. تاریخ ایران / ۱۳۴.

به روزگار سلامت، شکستگان دریاب؛ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. مردم: انسان. بیت ۵۷۸ را که از قافیه‌ای هنری نیز برخوردار است، دورجويي آراسته است. مغز، با مجاز نام‌ابزار، در معنی اندیشه و خرد به کار رفته است. اگر: یا. اسکندر، از سرِ شگفتی یا دلسوزی بر سپاهیان، می‌گوید: «چرا بهره لشکر از جهان تنها می‌باید کشته شدن در آوردگاه باشد، یا دستِ بالا آنکه از رزم زنده بازگردد؟ پس بهتر آن است که ما لشکرمان را وانهیم و خود، به تنها یی، با یکدیگر نبرد بیازماییم و سرنوشت جنگ را رقم زنیم.» از رومی، با مجاز عام و خاص، اسکندر خواسته شده است. سور در معنی شادمانی و خشنودی به کار رفته است. اسکندر، در لاغری و باریکی، با تشبیه ساده به قلم ماننده آمده است. دژم: سست؛ ناتوان؛ بیمار.

۵۸۵ تا ۵۹۶: بیت نخستین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. تن فور، در زندگی و دمانی و چابکی، با تشبیه رسا به تن پیل مست و آشفته مانند شده است. کوه استعاره‌ای است آشکار از اسب تنومند و استوار و اژدها از خنجری که فور در دست گرفته است و آنچنان بران و مرگ‌آفرین است که گویی هماوردان را می‌آوبارد و به کام درمی‌کشد. کشیدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «کشیده شدن»: اسکندر هماورد فور نبود و در برابر وی، تاب نمی‌آورد و تن به مرگ داده بود. به ناگاهان، خروشی از پشت سپاه فور برخاست که دل فور از آن به درد آمد و دل و چشم و گوش وی به سوی آن خروش کشیده شد و گرایید. در این هنگام اسکندر، بهره‌جوی از آشفتگی فور، از میانه گرد آوردگاه به در آمد و کوبه‌ای با شمشیر تیز بر وی نواخت و رگ و پی گردن و سینه او را فروبرید و فور را از فراز اسپ به زیر افکند و برخاک در غلتاند. زادمرد: آزادمرد. بالا: اسپ. باسمان به جای «به آسمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز گردان ایرانیان که به جای «گردان ایرانی». لخت دوم از بیت ۵۹۵ که نمونه‌ای برترین و بی مانند در کوتاه سخنی است و در سختگی و سُتواری، چند بار دیگر نیز در شاهنامه آمده است: «زمین، از پای جنگجویان و سم ستوران که پی در پی بر آن کوفته می‌آمد، آهنین شده بود و دیگر

خاک‌آگین نبود و هوا، از گرد تیره انبوه، مانند آبنوس سیاه گردیده بود.» بر آن هم نشان: به همان شیوه.

در ظوّم، به جای «چندی»، «چندان» آمده است که درست و باایین نمی‌ماند؛ زیرا هنجار در زبان آن است که این واژه همراه با «که» به کار برده شود. در ژ، «هر دو» آمده است که آن نیز شیوا نیست. ریخت آورده در متن از پچین م است. ۵۹۷ تا ۶۰۵: سرِ ماية مرز هندوستان کنایه ایماست از سر فور هندی که پادشاه هندوستان بوده است و از این روی، سر او برترین سرمايه کشور. به چاک اندر، به راستی، گونه‌ای صفت پیشاوندی است، در معنی چاکدار. شما را: برای شما. رزم و سورکنایه ایماست از هر چیز و هر کار: «اسکندر برای هندوان پادشاهی شده است آنچنان مهریان و بزرگوار که فور بوده است؛ از این روی، هندوان هر چه را می‌خواهند، اکنون می‌باید از او بجویند.» از آواز، خروشی خواسته شده است که از سپاه روم برآمده است و گردن هندوستان آن را پذیرا شده‌اند و با آن همداستان. به زار ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۴۹. خاک بر سر شدن کنایه‌ای است ایما از سوگواری و اندوهناکی. آواز دادن در معنی زیان دادن و عهد کردن است و همان است که امروزیان «تبليغ» می‌گویند.

۶۱۲ تا ۶۰۶: بافزون صفتی است پیشاوندی از «افزون» و در معنی بسیار. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، دستاوردِ رنج که خواسته و دارایی است خواسته شده است. آن به فور باز می‌گردد و این به اسکندر. از جشنِ ماتم نیز، آیین و میهمانی سوگ خواسته شده است. در این آمیغ، بازتابی از کارکرد و معنای کهن «جشن» را می‌توانیم یافت که پرستش و ستایش است و با یستا که پاره‌ای از اوستاست، همراهی. در میهمانی و گردهمایی سوگ، به نیایش و ستایش ایزدان، می‌پرداخته‌اند. در زیان تازی نیز میهمانی سوگ و سور، هر دو، «عُرس» نامیده می‌شود. خوردن در معنی بهره‌بردن به کاررفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۳۰. ماندن، در بیت واپسین، در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن و برجای گذاشتن.

۶۱۸ تا ۶۱۳: سُورگ نام نژاده‌ای است که اسکندر، پس از کشته شدن فور، پادشاهی هندوستان را بدومی دهد. بنداری این نام را شورگ آورده است.<sup>۱</sup> نهفت کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از گنجخانه. سپنجه: ناپایدار؛ زودگذر. درباره خوردن، بنگرید به گزارش بیت ۶۱۲. آراستن مجاز مسبب و سبب می‌تواند بود از توانگری و فراخدستی که مایه بزیوری و آراستگی است.

### رفتن اسکندر به زیارت کعبه

۶۲۸ تا ۶۲۹: او را می‌توان برابر با «آن» دانست و به لشکر و بی نیازیش از خواسته بازگردانید. چشمِ خروس، در پندرشناسی شاهنامه، نمادگونه زیبایی و دلارایی است. لخت دوم بیت، به یکبارگی، کنایه‌ای است ایما از دمیدن روز و گستردن روشنایی که جهان را زیبا و دلاویزگردانیده است و از دزمی و نژندی شب و تیرگیهای اهریمنی آن رهانیده است. از ستاره نیز، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است که نیزه‌ها و درفشهای بلند و رنگارنگ در آن باز تافته‌اند و آن را رنگهایی گونه‌گون بخشیده‌اند. بهانگی نیک (= حسن التّعلیل) نیز بیت را آراسته است: رنگهای گونه‌گون بامدادین در آسمان بازتاب نیزه‌ها و درفشهای پنداشته آمده است. از حرم نیز، با همان مجاز، خانه کعبه خواسته شده است. بهری: برخی؛ گروهی. جای سِماعیل هم کنایه‌ای است ایما از خانه کعبه. نکته نغز و شگرف، در این آمیغ کنایی، آن است که این خانه سپند به سِماعیل بازخوانده شده است و او سازنده و برآورنده آن دانسته آمده است که پور ابراهیم است و هم اوست که این خانه چهارگوش را پی افکنده است و برآفراخته.<sup>۲</sup> آنچه در این باره می‌توان انگاشت، آن است که این بازخوانی بر پایه گونه‌ای از مجاز انجام گرفته است که در

۱. الشّاهنامه، الجزء الثاني / ۱۰.

۲. در ثُبَيْ، از اسماعیل نیز چونان سازنده خانه کعبه سخن رفته است: «و إِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ إِسْمَاعِيلَ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ». (بقره - آیه ۱۲۷)؛ با این همه، روش و هنجار آن است که ساختن خانه خدا را به ابراهیم باز خوانند.

آن، کار پرآوازه و نمایان پدر را به پسر باز می خوانند یا وارونه آن. شاید از آن روی که تیره‌ای از تازیان یا به سخنی روشن‌تر و باریک‌تر: از تازی‌شدگان (= مستعربه) که پرده‌داران کعبه بوده‌اند، تبار به اسماعیل پور ابراهیم می‌رسانیده‌اند - که درود خدای بر همگنان باد! - و کعبه نیز در سرزمین تازیان جای دارد و نماد اسلام است، برآوردن آن، به جای پدر که ابراهیم است، به پور او اسماعیل بازخوانده شده است. نمونه‌ای دیگر از این مجاز را در داستان رستم و اسفندیار می‌بینیم که در آن، رستم گذشتن از هفت خوان را که «دستبرد» و کردار نمایان و پهلوانانه اسفندیار است، به پور او بهمن باز خوانده است. در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۶۳۸. به ... خواندن که در معنی نامیدن است و «به» در آن برافزوده و بیهوده می‌نماید، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی.

همین کاربرد را، برای نمونه، در بیت زیر نیز باز می‌توانیم یافت:

سزد گر نخوانیم این را به داد؛      وز این داستان، کس نگیریم یاد.  
در این بیت دیگر نیز، استاد «به... کردن» را در کار آورده است:

دو گوشش به خنجر به دو شاخ کرد؛      همان بینیش نیز سوراخ کرد.  
راه: کیش؛ آیین؛ روش. او، در «بدو»، به خانه کعبه باز می‌گردد و در «ورا»، به اسماعیل که با پی افکنندن خانه کعبه، کار پیامبری خویش را به فرجام آورده است. مان در معنی سرای و کاشانه است. استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را به کار برده است:

همه پادشاهید، بر مان خویش؛      نگهبان مرز و نگهبان کیش.  
نیز منوچهری راست:

تا در این باغ و در این خان و در این مان منند،  
دارم اندر سرshan سبز کشیده سلبی.

استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را همراه با «میهن» به کار گرفته است:  
... که شاه جهان است مهمان تو؛      بدین بینوا میهن و مان تو.  
کاربرد کهن به... خواندن را در این بیت نیز باز می‌یابیم. نهاد «خواند» خداوند است:

«خداوند بیت الحرام را، به پاسِ پاکی آن، خانهٔ خویش خوانده است؛ بد اندیش آن را سرای و کاشانهٔ وی می‌خواند و می‌داند و فریفته و گمراه شده است و می‌انگارد که آفریدگار را، مانند بندگان، کاشانه‌ای هست؛ اما خدای جهان به کاشانه و جای خورد و خواب و کام و آرام نیاز ندارد و از این همه، پیراسته و به دور است. این خانه و جای، از آن زمان که پدید آمده است، تنها پرستشگاهی بوده است که در آن، به یاد کرد و نیایش یزدان می‌پردازند.»

شگرفی در بازخوانی خانهٔ کعبه به اسماعیل، انگیزه‌ای شده است که درم و ج، بیت ۶۲۲ را به یکبارگی دگرگون سازند:

ابا ناله بوق و باکوس تفت،      به خان بر اهیم آزر برفت؛  
لیک ریخت آورده در متن شیواتر است و در آن، نام سماعیل در قافیه آورده شده است که نغزتر است و برجسته‌تر. از دیگر سوی، بر پایهٔ قانونی زرین و بنیادین در پچین‌شناسی، هیچ برنویسی ریخت روشن و پذیرفتی و پیراسته از پرسمان و چند و چون را که ریخت آمده درم وج است، به ریخت هنگامه‌ساز و پرسمان خیز متن دیگر نمی‌توانسته است کرد. افزون بر آن، در برنوشته‌ای که پایهٔ برگردان بنداری بوده است، همین ریخت دیده می‌شده است: «فسار الإسکندر مولیا وجهه شطر المسجد الحرام لزيارة نبیة إسماعیل عليه السلام التي أضافها اللہ المنزه عن المکان الى نفسه و دعا بيته الحرام<sup>۱</sup>.» نیز لخت دوم از بیت ۶۲۶، در همهٔ برنوشته‌ها مگر ظ، چنین آمده است که نشانهٔ برساختگی و نائزادگی در آن آشکار است و پیوندی استوار و سنجیده، در بافتار معنایی، با پیش و پس خویش نمی‌تواند داشت: «نیایش بر آن کو تو را پیش خواند.» در ظ، به جای «به مانش» که ریخت بآیین و نخستین می‌تواند بود، «نمایش» آمده است که یکسره ناساز و نابرآزا و بی معنی است.

۶۳۸ تا ۶۲۹: قادسی ریخت کوتاه شده «قادسیّه» است که شهرکی بوده است کما بیش خرم در کنار بیابان عراق: «قادسیّه بر کنار بیابان نهاده است. کشاورزی و آب

۱. الشاهنامه، الجزء الثاني / ۱۰.

روان دارد. از آن پس، در حدود عراق، آب روان و درخت نباشد.<sup>۱</sup> «جهرم می‌باید ریخت تازیکانه «کهرم» باشد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۷۲۸. جهانگیر قیدی است که با آن، چگونگی آمدن اسکندر به سوی قادسی بازنموده آمده است. نصر قُتیب: نصر پور قتیب. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از اینکه این مرد سالار و بزرگ مگه بوده است. دریاره قافیه این بیت، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. جنگ ابزار سواران تازی نیزه بوده است؛ از همین روی، سخن از سواران نیزه‌وران گفته شده است که ویژگی سبکی نیز هست؛ هم براین پایه است که در شاهنامه، سرزمین تازیان «دشت سواران نیزه‌گزار» نام گرفته است. قافیه بیت سپسین هنری است. نبیره را می‌باید نبیری خواند؛ در این باره، نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. گوهر: نژاد؛ تبار. روزبه: بهروز؛ بختیار. بیت را پس آورد آراسته است؛ اسکندر از نصر می‌پرسد که: «بزرگ و سالار این دوده کیست و جز تو کیست که پسندیده و روزیه است؟»

در ظ، قافیه‌های بیت ۶۳۴ جابه‌جا آورده شده است و از دیدی، با آن ریخت، سخن زیباتر و نفرتر می‌تواند بود. زیرا براهمیم، در بن، نامی ایرانی پنداشته شده است و برآمده از آپراهام و ابرهام و در معنی طبیعت و نام فرشته‌ای که جهان را سامان می‌دهد و تدبیر می‌کند.<sup>۲</sup> از دیگر سوی، از دیرباز، براهمیم را با زرتشت پیوند می‌داده‌اند و یکی می‌انگاشته‌اند.<sup>۳</sup>

۶۴۷ تا ۶۴۹: از دشت، بیابان خواسته شده است که تازیان چادرنشین در آن می‌زیسته‌اند. گُشن: انبوه؛ در هم؛ بسیار و پرشمار. در بیت سپسین، از آن روی که دو لخت از دید معنی‌شناصی سخت با یکدیگر درپیوندند، گستاخ به کار برده شده‌اند؛ از آنجاکه قحطان به بیداد کشور یمن را گرفته بود و بسیاری مردم بیگناه در کشاکش و گیراگیر نبرد کشته شده بودند، دودمان او به تیره‌روزی و بخت برگشتگی دچار آمدند. خاک شدن کنایه ایماست از مردن و از میان رفتن و بیداد که در کاربرد صفتی

۲. برهان قاطع / زیر «اپراهام» و «ابراهام».

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۸۴.

۳. نیز بنگرید به سوزن عیسی / ۱۲۱.

است و برابر با «بیدادگر» از قحطان. با استعاره‌ای کنایی، رنج دانه‌ای پنداشته آمده است که قحطان افسانده است و بر و فرآورده آن را خزاعه دروده است و از آن خویش کرده است. شست در معنی تور و دام ماهیگیری است و شست در دریا داشتن استعاره‌ای تمثیلی از چیرگی و نیرو داشتن و بهره برگرفتن. سراز راه پیچیدن: به بیراهه درافتادن؛ گمراه شدن. به مشت گرفتن را نیز استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از به زور و ستم به فرمان درآوردن و از آن خویش گردانید.

۶۴۸ تا ۶۵۴: بیداد می‌باید در کاربرد صفتی و برابر با «بیدادگر» به کار رفته باشد. از آن، سالارانی ستمگار خواسته شده است از تبار و تخمۀ خزاعه که بر حجاز و یمن فرمان می‌رانده‌اند و اسکندر، با رای و اندیشه خویش و به یاری مردان شمشیرزنش، این سرزمه‌ها را از چنگ آنان به درآورده است. بیت ۶۵۰ را گونه‌ای از فراخی که آن را بساوژد می‌نامیم، آراسته است. گنجی کنایه‌ای است ایما از ناب و ارزشمند و از آنچه می‌ارزد و می‌سزد که در گنجش بنهند و پاس بدارند. و گر: و یا. لخت دوم کنایه‌ای است از همان گونه از کشاورزان و دامداران و دستورزان که «نیروهایِ فرآور»‌اند و از دسترنج خویش روزگار می‌گذرانند.

### لشکرکشیدن اسکندر به مصر

۶۵۵ تا ۶۶۵: جدّه نام بندری است در حجاز و معنای آن مامِ مهین است. نوشته‌اند که این نام از آن روی براین شهر نهاده شده است که حوا، به هنگام رانده شدن از بهشت، در آنجا افتاده است و پس از دیری زاری و مویه بر سرنوشت تلخ و اندوهبار خویش، سرانجام آدم را که به سرندیب افتاده بوده است، در جایی که «عرفات» نامیده می‌شود، باز یافته است و دیدار کرده است:

جدّه فُرضة اهل مگه باشد، بردو مرحله برکناره دریا، آبادان و تجارت آنجا بیشتر بود و در حجاز، از مگه گذشتی، هیچ جای آبادان‌تر از آن نیست و تجارت ایشان با اهل پارس باشد.<sup>۱</sup>

---

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۲۱

قبطون یا «قُبْطُون» می‌باید از «قِبْطٌ» یا «قُبْطٌ» برآمده باشد که نام کهن مردم مصر بوده است و نام این سرزمین در یونانی از آن ستانده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۷۹۳. راه، در «از راه گمانی» در معنایی همچون دید و حیث و نظر به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، در بیتها زیر نیز: ز راه خـرـد، بـنـگـرـی اـنـدـکـی کـهـ مـعـنـیـ مـرـدـمـ چـهـ باـشـدـ يـكـیـ.

\* \* \*

شب و روز بودی دو بهره به زین، ز راه بـزـرـگـیـ نـهـ اـزـ رـاهـ کـیـنـ. نیز بوشکور بلخی راست: جان و روان یکیست به نزدیک فیلسوف،

ورچـهـ زـرـاهـ نـامـ دـوـ آـیـدـ رـوـانـ وـ جـانـ.

قبطون در مصر پادشاه بود و سپاهش آنچنان پرشمار که از دید گمان و پندار نیز، بسیار افزون می‌نمود. باد و دم کنایه ایماست از خود پسندی و نازانی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۲۴۲. بدراه با برده گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را «قلب بعض» می‌نامند. باد نماد گونه سستی و لرزانی و ناپایداری است: باد گشتن؛ بیهوده و بی اثر شدن. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از آنکه پادشاه مصر در دل اسکندر جایی شایسته یافته بوده است و این پادشاه او را گرامی داشته است؛ دشمنان وی نتوانسته بوده‌اند با بد گوییها یشان دل اسکندر را بر قبطون تباہ و سیاه کنند. برآسود به جای «برآساید» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۵۴۸. آنـدـلـسـ رـیـختـ تـازـیـ شـدـهـ آـنـدـالـوـسـیـاـ Andalucia در اسپانیایی است، نام بومی در بخش‌های نیمروزین اسپانیا بر کرانه دریای میانین سپید (= مدیترانه) که مسلمانان چند سده بر آن فرمان می‌رانده‌اند. بیت را دوزجویی آراسته است. قیدافه که نام شهریانوی اندلس دانسته شده است، نامی است شگفت. می‌تواند بود که این نام پیوندی با کندکه kandakē در یونانی داشته باشد که خود از کنتکه kantakai در زیان حبسی ستانده شده است. شهریانویان حبسی بدین برنام خوانده می‌شده‌اند که قلمرو فرمانرواییشان، در جهان باستان، بر

کرانه‌های نیل در بخش‌های فرازین مصر بوده است. یکی از این شهرهایانوان، در سالیان ۲۵ و ۲۲ پیش از میلاد، بر رومیان یورش برد و آنان نیز، در برابر، نبطیه پایتخت Candace را فرو گرفتند<sup>۱</sup>. این نام، در زبانهای اروپایی، در ریخت کندس کاربرد یافته است.

بر پایه آنچه نوشه آمد، می‌باید خواست از آندلس نه کشور اسپانیا بلکه سرزمین حبشه یا «اتیوپی» باشد که کشوری افریقایی است و در نزدیکی مصر اسکندر نمی‌توانسته است، به یکبارگی، از مصر به اسپانیا رفته باشد؛ این نکته‌ای است که عبدالوهاب غرام ویراستار برگردان بنداری نیز بر آن انگشت برنهاده است و درباره گذار اسکندر به مصر و دیدار او با قیدافه شهریانوی آندلس نوشته است: خواننده از این سرّنامه و آنچه در این بخش آورده شده است، به شگفت می‌آید، آنگاه که می‌بیند از مصر و آندلس آنچنان سخن رفته است که گویی سرزمینهایی همسایه‌اند؛ نیز از آنکه در اسطوره هیچ سخنی از سرزمینهایی که در میانه مصر و آندلس می‌باید می‌بوده‌اند، نمی‌یابد. چنان می‌نماید که نام آندلس بر خطابه نادرست در اینجا به کار رفته است و این یادکردی است که تنها در شاهنامه آورده شده است؛ بر پایه بازگفتهای یونانی، جایگاه داستان «کشور سمیرامیس» است و قیدافه یکی از پسینیان سمیرامیس<sup>۲</sup>.

در شاهنامه ثعالبی نیز، قیدافه «شهریانوی قبط» دانسته شده است، نه آندلس<sup>۳</sup>. نام با کام جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. مصوّر: نگارگر. صورت نیز در معنی چهره به کار رفته است، هر چند استاد این واژه تازی را بیشتر در معنی نگاره و نقش به کار برده است؛ نمونه را، در بیتها زیر:

جهانی، سراسر، پر از مهر توست؛      به ایوانها، صورت چهر توست.

\* \* \*

1. Larousse , tome 2/ 573.

2. الشاهنامه، الجزء الثاني / ۱۱، پانوشت.      ۳. غرر اخبار ملوك الفرس / 432

گر این صورت کرده جنبان کنی، سزدگرز جنبنده برهان کنی.  
۶۶۶ تا ۶۷۴: چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش  
بیت ۱۰۵۱. چنان می‌نماید که از دست، با مجاز نام‌ابزار، چیرگی و توان و امکان  
خواسته شده است. قیدافه نقشیند چهره‌نگار را می‌گوید که به ژرفی و باریک، در  
اسکندر بنگرد و او را بدانسان که هست، بشناسد و در گفتار او نیز درنگ کند تا  
بیند که پایه و مایه او در سخن تا به کجاست. صورت در معنی نگاره و نقش به کار  
رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۶۵. بیت را دوْرْجویی آراسته است. نوند:  
اسب تیزرو و پیک تندپوی. یکی از معناهای اورنده، در فرهنگها، سیاهی آورده شده  
است و در بیت ۶۷۰ نیز در همین معنی می‌تواند بود. از این واژه، با کنایه‌ایما، آمه و  
دوده و هر آنچه بدان می‌نویسند یا می‌نگارند، خواسته شده است. دم درکشیدن نیز  
کنایه‌ای است از همان گونه از خاموش ماندن: «قیدافه، هنگامی که نگاره چهره  
اسکندر را دید، غمگین شد؛ اما اندوه خویش را فرو نهفت و خاموش ماند.»

۶۷۵ تا ۶۸۱: دفتر در معنی کتاب و «دیوان» به کار رفته است. به گفته قبطون،  
پادشاه مصر، شمار سپاه قیدافه را کسی نمی‌داند و اگر کسی بخواهد این نکته را  
بازجوید و بداند، می‌باید به دفتر و دیوان سپاه بنگرد. آهستگی: گرانمایگی؛ وقار.  
با یستگی در معنی سزاواری به کار رفته است و در معنی آنچه از نیکی و شایستگی  
که ناگزیر آدمی است، بدانسان که در بیت زیر نیز:

از آرام و از کام و با یستگی؛ هم از بخشش و خورد و شایستگی.  
فرّخی نیز گفته است:

بدین شایستگی جشنی، بدین با یستگی روزی؛  
ملک را، در جهان، هر روز جشنی باد و نوروزی.  
نیکی گمان به جای «نیکی گمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره،  
بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. قافیه بیت نیز هنری است. کرده:  
ساخته؛ پدید آورده. پساویدن ریختی است از «پسودن»، در معنی دست سودن و  
لمس کردن. اگر استاد سخن از ناتوانی پلنگ در پسودن شارستان قیدافه گفته است،

از آن است که این دد نازان است و فرازجوی و همواره خوش می‌دارد بر بلندیها و سریعها برود. بالا در معنی درازا به کار رفته است، در برابر پهنا. تازه نبودن سخن از کسی کنایه‌ای ایماست از آنکه آن کس در سوری و بزرگی، دیرینه است و همگنان از دیر زمان او را می‌شناسند و گرامی می‌دارند.

### نامه اسکندر به نزدیک قیدافه

۶۸۲ تا ۶۹۲: یادگیر کنایه ایماست از هوشمند و دانا و از آن، قبطون خواسته شده است. بیت ۶۸۰ را دوژجویی آراسته است. داد در کاربرد صفتی است: دادگر. اسکندر در این بیت، به شیوه‌ای نغزو و کمابیش نهان، خویشن را برکشیده و یاری ستانده خداوند دانسته است و فزونی و فرمانروایی خویش را دهش وی. سنگ: شکوه؛ گرانمایگی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۱۵. اسکندر در نامه، برای قیدافه، می‌نویسد که به پاس شکوه و والاپی وی، خواسته است که از در تندی و نبرد درآید و بر آن است تا کار در آرامش و آشتی به سامان و سرانجام برسد. اگر قیدافه خردمند و دوراندیش باشد و باز و ساو بفرستد، گزند و آزاری از گردش روزگار نخواهد دید. تاو: تاب؛ توان پایداری و ایستادگی. دین، در «پاکدینی»، در معنایی همچون خوی و منش و راه و روش به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۱۸۱. تاب اندر آوردن به کار: پیچیده و دشوار کردن کار؛ همان است که امروز «پیچاندن کار» گفته می‌شود. از گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای جهان خواسته شده است و در بیت، گونه دلاzar و ناخوشایند آنها. اندازه گرفتن: سنجیدن؛ ارزیابی کردن؛ اگر قیدافه به سرنوشت دارا و فور بنگرد و آن را سنجه و پایه ارزیابی و اندیشه قرار بدهد، می‌داند که توان و تاب روبارویی با اسکندر را ندارد و بدین‌سان به هیچ آموزگاری دیگر نیازمند نیست که به نزد وی برود و او را راه نماید و اندرز گوید.

۶۹۳ تا ۷۰۷: او، در بیت آغازین، بازمی‌گردد به نامه. اگر از خشک شدن عنوان از باد سخن رفته است، شاید از آن روست که سُرّنامه را در فرجام کار می‌نوشته‌اند،

بدانسان که امروز نشانی و نام گیرنده نامه را، پس از نگاشتن آن، می‌نویسند. از هیون که به معنی ستور ژنده و پرتوان است، با مجاز همراهی، پیک هیون سوار خواسته شده است و از گستردگی زمین، با کنایه ایما، آفریدن آن. ناشناختگی نهاد: یکی چرخ، به آهنگ برجسته داشتن آن، می‌تواند بود: چرخی شگفت که همه چیز در آن جای داده شده است. گش یا «کش» در معنی نازان و خودپسند و مغروف است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳. چو ایشان: کسانی چو ایشان. در نهان، پیروزی به تاجی مانند شده است که اسکندر بر سر نهاده است و مایه خودپسندی و فریفتگی او بر خویش گردیده است. سر و بر با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و با افسر سجع همسوی. تهدید: ترساندن؛ بیم دادن. این واژه از اندک واژه‌های تازی است که در شاهنامه کاربرد یافته است. آن را در این بیتها دیگر نیز می‌بینیم:

چنین گفت رستم به پولادوند      که: «تا چند این بیم و تهدید و بند؟»

\* \* \*

هر آن کس که تهدید ما داشت خوار، بشوید دل از خوبی روزگار.  
سر: سرور؛ سalar. قیدافه، آشفته و تافته از آنکه اسکندر او را با نامداران دیگر سنجیده است، وی را می‌گوید که فر و بزرگی و لشکر و گنج او بسیار بیش از آن است که او به فرمان قیصران درآید و از بیم انگیزی آنان، ترسان و نگران شود؛ او را هزاران هزار سپاهی بر درگاه و بر هر صد تن از این سپاهیان، شهریاری سalar و فرمانده؛ نیز اگر فرمانبرداران خویش را از هر سوی فرا بخواند، کشور آنچنان از سپاهی آکنده خواهد شد که جایی برای نشستن نخواهد ماند. از زبان، با مجاز نام‌ابزار، سخن خواسته شده است. خداوند لاف: لافن؛ خودستای. درباره هیون، بنگرید به گزارش بیت ۶۹۴.

### گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان

۷۰۸ تا ۷۱۸: او به قیدافه باز می‌گردد. فریان پادشاهی بوده است، در مرز سرزمین قیدافه که دخترش را به پوراین شهریانو به زنی داده بوده است. این نام، در

برگردان بنداری، فیران آمده است؛ می‌تواند بود که «فریان» و «فیران» ریختهایی گشته (= مصحّح) از قیروان باشد، یکی از شهرهایی که اسکندر در جهانگشاییهای خویش در افریقا می‌ستاند. قیروان که تازی شده «کاروان» پارسی است، شهری بوده است در کارتاز یا تونس امروزین. گلنگ که با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است، پرنده‌ای است کبودفام و درازگردن که به بلندپروازی آوازه داشته است: از آن است که سنایی گفته است:

چون کبوتر نشوم سخره کس، بهر شکم؛  
گردن افراسته تر زانم ز همالان چو گلنگ.

نیز سوزنی سمرقندی راست:

نمرود برگذشت به پرواز کرگسان،

ز آنجا که بیش از آن نپرد کرگس و گلنگ.

در پاره‌ای از گویش‌های بومی، نام این مرغ در ریخت گلنگ کاربرد دارد. تازیان آن را «غرنوق» یا «غرنیق» می‌نامند که ریختی از گلنگ می‌تواند بود. به پاس دورپروازی این پرنده است که استاد، به نشانه بلندی بسیار بارو، فرموده است که گلنگ سر آن را نمی‌توانسته است دید. جاثلیق از رده‌های پیشوایی است، در ترسایی خاوری و از آن، با مجاز خاص و عام، دانشمند و اندازه‌گر (= مهندس) رومی خواسته شده است که در کار منجنيق و پرانیدن سنگ، چیره‌دست بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۸۷۳. گرفتن را نیز، در بیت پیشین، می‌باید در معنی فروگرفتن و محاصره کردن دانست. از ارجمند که قیدی است برای «اندر آمدن»، با کنایه ایما، این نکته خواسته شده است که سپاه اسکندر به آسانی و بی‌آنکه نیازی به نبرد و آورد داشته باشد، به شهر درآمده است. بلندی کلاه که نمادگونه بزرگی و پادشاهی است، کنایه‌ای است از همان‌گونه از ارجمندی و ولایی. قیدروش که نام پور قیدافه و داماد فریان است، ریختی گشته از کندولیس در یونانی و کنداوس در سریانی دانسته شده است<sup>۱</sup>. لخت دوم بیت نیز کنایه‌ای است ایما از آنکه فریان

---

۱. الشّاهنامه، الجزء الثاني / ۱۲، پانوشت.

داماد خویش را بسیار گرامی می‌داشته است. که، در این بیت، در کاربردی است شکرگفت و از دید نحوی، «دَرْوا» مانده است و پایگاهی ندارد. از این روی، می‌انگارم که شاید در آغاز و (=، U) بوده است که هنجاری است سبکی و چند بار در شاهنامه، در آغاز لختها، به کار برده شده است و برنویسان، از آن جا که این کاربرد را ناساز و نابهنجار می‌انگاشته‌اند، آن را به «که» دیگر کرده‌اند؛ درباره این هنجار سبکی، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۴.

۷۲۷ تا ۷۲۹: از زن و شوی، قیدروش و زن او که دختر فریان بوده است خواسته شده است. گوییا به سر شدن در معنی بر آن شدن و در صدد برآمدن و آهنگ کردن به کار رفته است. بیطقون نام وزیر اسکندر است که چندی او را سور شهر فریان می‌گرداند و خود چونان فرمانبردار وی، به پایمردی و خواهشگری از قیدروش، به نزد او می‌رود. این نام را ریختی گشته از نیطقون دانسته‌اند و برآمده از آنتیگونوس Antigonus در یونانی.<sup>۱</sup> از عروس، دختر فریان و بانوی قیدروش خواسته شده است. دُرْآگاه که در پهلوی دش‌آگاس dušāgās بوده است، در معنی کانا و نادان، در پارسی، در معنی خشمگین و بداندیش به کار می‌رود. جنگی نیز کنایه‌ای است ایما از تندخوی و ستیزه‌جوری و دُرْآگاه جنگی از دژخیم گردُنزن. قافیه بیت فرجامین هنری است.

۷۲۸ تا ۷۳۸: مردِ دستور: مردِ رایزن و وزیر کنایه ایماست از بیطقون و نهفت از راز: «بیطقون از فرمان شگفتاور اسکندر که از او خواسته بود خویشن را اسکندر فیلقوس بداند و بخواند، دردمند و اندوهناک شد؛ زیرا نمی‌دانست راز آن کار چیست.» قافیه بیت سپسین هنری است. شاد: آسان؛ بی‌رنج. خواست اسکندر آن است که بیطقون به شایستگی نقش او را بازی کند و بی‌هیچ درنگ و پروا، بدانسان که گویی او به راستی پادشاه است و اسکندر رهی و فرمانبردار وی، او را با ده سوار به نزد قیدafe گسیل بدارد. بیطقون نیز در پاسخ می‌گوید که چنان خواهد کرد و آن

چاره و ترفند را به بهترین شیوه به انجام خواهد رسانید. خنجر استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که تیز و رخشان، برآسمان پگاهان می‌تابند؛ با استعاره‌ای کنایی، شب بیمزدهای گریزان پنداشته آمده است که از خنجر شید می‌هراسد و ناپدید می‌شود. بیت را بهانگی نیک نیز آراسته است. آپ خون‌کنایه‌ای ایما از اشک می‌باید بود. خواست استاد این است که بیطقون از اینکه نقش اسکندر را بازی کند، سخت اندوهناک و آزرده جان بوده است؛ لیک، به پاس خواست و خوشایند اسکندر، آزردگی و اندوهش را آشکار نمی‌داشته است و اشکهاش را در دل فرو می‌گرفته است و وانمی‌نهاده است که از چشمانش روان شود. با گمری کنایه‌ای است ایما از رَهیگی و فرمانبری. گوییا خواست استاد از بستنِ در، پوشیدن راز است: «اسکندر راه چاره را گشوده بود و زمینه را برای انجام گرفتن آن فراهم آورده بود؛ اما در آن را بر همگنان بسته بود و نمی‌خواست که هیچ کس از راز کار آگاه گردد. پور قیدافه و جوان کنایه ایماست از قیدروش و با بوی و رنگ از زیبا و دلارا. سبک: چالاک؛ تند؛ بی‌درنگ. بی‌درنگ، بیطقون می‌پرسد که: «این مرد که از درد می‌باید اینچنین بگردید و درمانده و بیچاره است، کیست؟»

۷۴۸ تا ۷۴۹: از دیدِ دانش معانی، اگر قیدروش پایه کار را در شناسانیدن خویش بر پوری وی قیدافه را بر می‌نهد، از آن است که می‌خواهد، بهره‌جوي از شکوه و آوازه مام، بیم و باکی در دل شنوندگان بیفکند و آنان را وادارد که پاس نژادگی و بزرگ‌زادگی او را بنهند. نهفت: کاشانه؛ شبستان. داشتن: تیمار و سرپرستی کردن؛ نگاه داشتن. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بخت خواسته شده است که روان قیدروش را خسته و آزرده است، به همان سان که تن او را تیر تازنده‌گان به شهر. نهفت بودن خاک کسی را کنایه‌ای است ایما از مردن و کشته شدن آن کس. چنین هم: همچنین؛ نیز بنگردید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۱. پرسش، در بیت ۷۴۷ هنری است و از سرِ نکوهش. قافیه بیت نیز هنری است.

۷۵۷ تا ۷۴۹: خبر، در لخت دوم از بیت نخستین، هنری است و به نشانه مژده و ستایش. دور مانده ز دوش، از سرِ استوارداشت و بازنمود بی‌گمانی و «هرآینگی»

کار، ویژگی سر آورده شده است: «سری که اگر خواهشگر و پایمردی نمی‌یافتد، بی‌هیچ گمان از دوش دور می‌ماند.» سر بردن کنایه‌ای است اینما از رها شدن از مرگ. او به اسکندر باز می‌گردد که خویشن را رهی و چاکر بیطقون فرانموده است و بیطقون می‌خواهد او را به نزد قیدافه بفرستد تا داستان رهایی قیدروش را از مرگ، به یکبارگی، با او بگوید. پاک دستور نیز همان است: اسکندر، در جامه دستوران و رایزنان، همراه با قیدروش به نزد قیدافه خواهد رفت و درباره رزم یا بزم با او سخن خواهد گفت. پیچیدن در معنی گراییدن و روی کار آوردن به کار رفته است. زادمرد آزادمرد. شاه کنایه ایماست از قیدافه. او، در چهار بیت باز پسین، باز می‌گردد به پاک دستور. بیت فرجامین را همایی در حرف ج، به زیبایی، آراسته است و آرایه‌ای دیگر که آن را بازگشت (= رجوع) می‌نامیم: قیدروش نخست می‌گوید که دستور بیطقون را که اسکندر است، نیک گرامی خواهد داشت؛ سپس، از این گفته باز می‌گردد و آن را بسنده و بسزا نمی‌داند و باز می‌نماید که وی را مانند جان خویش پاس و تیمار خواهد داشت؛ زیرا از اوست که وی همسر و زندگانی و فرمانرانی و والایی خویش را دیگر بار فرادست آورده است.

### رفتن اسکندر به رسولی سوی قیدافه

۷۵۸ تا ۷۶۸: هماواز را می‌توان مجاز مسبّب و سبب، از هماندیش و همای دانست. اسکندر به ده یار همراه و همایش می‌گوید که در درازای راه، او را بیطقون بخوانند نه اسکندر. چشم و گوش سپردن کنایه‌ای است اینما از نیک نگران و مراقب بودن. میوه‌دار را هم ریخت وارونه «دار میوه» به معنی درخت میوه می‌توان دانست، هم «دارنده میوه» و کنایه‌ای از همان گونه از درخت بارآور و میوه‌ده. پهن گشادن گوش نیز کنایه ایماست از سخت توجّه کردن و همان است که امروز آن را «گوش به زنگ بودن» می‌گوییم. نامداران نیک اختران ویژگی سبکی است؛ قافیه بیت نیز هنری است. و، در بیت فرجامین، همراهی و همدوشی را نشان می‌دهد و برابر است با «در حالی که».

۷۶۹ تا ۷۷۹: درباره و در بیت آغازین، بنگرید به گزارش بیت ۷۶۸. ناپدیدی رنگِ رخ کنایه ایماست از هراس و اندوه بسیار. بیت ۷۷۰ را «روشنی پس از پوشیدگی» که گونه‌ای از فراخی است، آراسته است، نیز آرایه‌ای که آن را نامشمار می‌نامیم. اینکه آید همی کنایه‌ای است از همان گونه از اسکندر که به نام بیطقون به نزد قیدafe آمده است. با عروس وابسته به «مرا»ست: «اینکه می‌آید مرا با عروس از چنگ اسکندر رها کرده است.» از، در بیت ۷۷۲، برابر با «با» یا «به» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۱۲۵. شکستن سخن در معنی خوار داشتن و ناپذیرفتن آن به کار برده شده است. عنصرالمعالی کیکاووس اسکندر نیز فرزند خویش، گیلانشاه، را چنین اندرز گفته است: «هیچ سخن را مشکن و مستای، تا نخست عیب و هنر آن تو را معلوم نگردد.»<sup>۱</sup> فرستاده کنایه ایماست از اسکندر و پرسیدن از نواختن و گرامی داشتن و پوشیدنی از جامه و گستردنی از قالی و مفرش. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. گذاشت: گذراندن. «بر اسب و سواره، گذراندن از درگاه» نیز کنایه‌ای است از همان گونه از نیک بزرگ و گرامی داشتن.

۷۸۰ تا ۷۸۸: از چینی، با مجاز عام و خاص، دیای چینی خواسته شده است که در نفری و زیبایی آوازه داشته است؛ چینیان نخستین یا بندگان ابریشم و بافندگان پارچه‌های ابریشمین بوده‌اند و این دستورزی و صنعت از چین به دیگر سرزمینهای جهان راه برده است. پرستنده: چاکر؛ رهی. پوشش گوییا در معنی چتر و سایبان به کار رفته است که زریفتی آراسته به جزع بوده است. جَزع گونه‌ای سنگ پربها و سیاه و سپید است؛ از این روی، در پندارشناسی سخن پارسی، چشم را بدان مانند می‌کنند؛ بر همین پایه است که گوهرهای پوشش، با تشبیه رسا، به چشم مانند شده‌اند. طوق و گوشوار زیور و نشانه رهیان و فرمانبران بوده است. خواندن نام یزدان کنایه‌ای است ایما از سخت به شکفت آمدن و چیزی را بس زیبا و ستودنی یافتن. نیز: دیگر؛ از آن پس. به چیز آمدن: ارج و ارزش داشتن. مردم: مرد؛ انسان. پرسیدن

همان کنایه است از نواختن و مهرورزیدن.

**٧٨٩** تا ٨٠٠: گشتِن خورشید از گنبد کنایه‌ای است ایما از فرارسیدن پسین گاه و به فرجام آمدن روز: هنگامی که پادشاهان بیگانگان را به نزد خویش نمی‌پذیرفتند و تنها با ویژگان و همنشینان همدل روزگار می‌گذرانیده‌اند. پرستندهٔ رود: رامشگر؛ خُنیایی. خانه چونان سنجهٔ شمارش خوان به کار رفته است: به اندازهٔ یک خانه یا اتاق خوان. کوکب زیوری گرد و رخشان از زر و سیم و گوهر بوده است که بر جنگ‌ابزار یا هر چیز سخت درمی‌نشانده‌اند؛ فرخی نیز گفته است، در سخن از جنگ‌اوران پیروزمند شهرگشای:

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک؛

وز شکسته دست بت، بر دست بُث رویان، سوار.

پیکر: نقش و نگار. یاد کردن کنایه‌ای است ایما از باده نوشیدن: باده را با نام و آفرین کسی که در چشم باده‌نوش گرامی بوده است، به ویژه، بزرگ و پادشاه زمان می‌نوشیده‌اند. نبیشه به جای «نگاشته» به کار رفته است. چنان هم: همچنان. پساویدن ریختی است از «پسودن» در معنی دست سودن و لمس کردن. مَپساو: دست مزن. بیت ٧٩٩ را پی آورده آراسته است. کردن: ساختن: هنگامی که قیدافه چهرهٔ نگاشته را می‌بیند و آن را با چهرهٔ اسکندر می‌سنجد، بی‌گمان می‌گردد که آن مرد اسکندر است که از خود فرستاده‌ای ساخته است و با نام بیطقون به سرزمین او آمده است.

**٨١٢** تا ٨١٤: گسترده کام: کامگار؛ آنکه کام او، در هر جای، رواست. قافیه بیت سپسین هنری است. بیدار: هوشیار؛ نیک‌آگاه. قافیه این بیت نیز هنری است. تاب به دل آوردن: در گمان افتادن؛ دل را به کثری و بیراهی دچار گردانند. از آن روی که در بیت ٨٠٦ «کمال پیوستگی» هست، دولخت آن گسته از یکدیگر به کار برده شده است: «چون نشان هنرهای تو را یافتم، به آهنگ آمدن به جنگ تو، تیز نشتافتم». تاو: تاب. مردم: انسان. از مردم دلپذیر، با کنایه ایما، همخوابه و کامبخش خواسته شده است. بیت بازپسین را دو قافیگی آراسته است: یکی

پاسخ و فرّخ است و دیگری دهم و نهم.

٨١٣ تا ٨٢٢: درمان: چاره. روش‌چراغ استعاره‌ای است آشکار از خورشید. تشبيه از گونه آشکار است. تباهی دل اسکندر می‌تواند از آن روی باشد که می‌داند دست به کاری خطرناک یازیده است و هر زمان بیم آن می‌رود که قیدافه او را بشناسد و جانش را بستاند. سالارِ بار: پرده‌دار؛ همان است که امروزیان «وزیر دربار» می‌گویند. آنچه قیدافه در آن نشسته بوده است، اورنگی ساده که همه شاهان بر آن می‌نشینند نبوده است؛ خانه‌ای از آبگینه بوده است که گوهرهایی درشت و شاهوار از گونه عقیق و زبرجد آن را زیور می‌بخشیده‌اند و کف آن از چوبهایی گرانبها مانند صندل و عود ساخته شده بوده است و ستونهایش از جزع و پیروزه. اورنده: فرّ و شکوه. اینت واژه ستایش و شگفتی است: شگفتا. شاید، در سخن از شگرفی و زیبایی خانه قیدافه، از آن روی یادی از یزدان‌پرست رفته است که ایرانیان و رومیان پرستشگاه‌هایشان را بسیار بشکوه و نگارین و زیبا می‌ساخته‌اند و در آنها از هر زیب و زیوری که یافتند بوده است، بهره می‌برده‌اند. اسکندر، با این سخن، به گونه‌ای نغزو نهانی خانه قیدافه را در شکوه و شگرفی با این پرستشگاه‌ها سنجیده است و برابر نهاده. زیرگاه تختی بوده است در زیر اورنگ پادشاهی که تنها بزرگان و بلندپایگان را بر آن می‌نشانده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ٨١٥.

٨٢٣ تا ٨٣٠: بوم در معنی جایگاه و زیستگاه است و از آن، خانه آبگینه قیدافه خواسته شده است و همانا قید استوارداشت است و برابر با هر آیینه و بی‌گمان. خوارمايه: ناچیز؛ بی‌ارزش. مَعْدَن: کان. این واژه، در زبان تازی، نام‌جای (= اسم مکان) است از «عَدْن» و در پارسی، «مَعْدَن» گفته می‌شود. بازار: نیرنگ و فریب. گُسی کردن: فرستادن. نُعم و بوس در معنی نرمی و درشتی یا «بزم و رزم» است و از آن، با کنایه ایما، چیرگی و توانایی و دستگاه پادشاهی خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ٦ / گزارش بیت ٥٨٠٢. زردی روی و لازوردینگی لب کنایه‌هایی اند از همان گونه از هراس و نگرانی بسیار.

۸۳۱ تا ۸۴۶: سپاسیدن: سپاس گزاردن. شاه جهان کنایه ایماست از اسکندر که خویشن را، فریفتار و نیرنگباز، با نام بیطقون فرستاده او فرانموده است. تنم راز جان دست کردی تهی: دستِ تنم را از جان تهی می‌کرد. تهی کردنِ دست کنایه‌ای است ایما از بی‌بهره گردانیدن. فرستاده دروغین، قیدافه را، می‌گوید: «یزدان پروردگار را سپاس می‌گزارم که از نامداران روم کسی با من نبود که گفته تو را که مرا اسکندر نامیدی، بشنود؛ اگر کسی از آنان با من می‌بود و از این ماجرا به اسکندر خبر می‌برد، تن من بی‌جان می‌گردید. من بیطقونم، دستور اسکندر و کارگزار و سرپرست جهان از سوی او؛ مرا این چنین زاده فیلقوس مخوان.» بچه فیلقوس کنایه ایماست از اسکندر. بیت را دورْجویی آراسته است. داوری: ستیزه؛ چند و چون؛ جدل. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. این بیت نمونه‌ای درخشان و کم‌مانند در کوتاه‌سخنی و شیوایی است. از چهره، نگاره چهره خواسته شده است و این کاربرد در واژه، بُذرُست، برابر است با همتای تازی آن: «صورت». قیدافه اسکندر را می‌گوید: «لب از دروغ و فریب ستیزانگیز و چالش خیز بپرداز و فروبند؛ زیرا تو، هر آئینه، اسکندر هستی. اگر نگاره چهره خویش را ببینی، فریب و فسون و چاره و چالش را به کناری بگذار و خشم مگیر.» نبشه: نگاشته؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۹۵. هیچ قیدی است برای استوارداشت (= تأکید) و برابر با «خود» یا «احیاناً»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. جنبش را می‌توان کنایه ایما یا مجاز مسبّب و سبب، از زندگانی دانست؛ زیرا برترین نمود و نشانِ هرزند، جنبندگی و پویایی است: «اگر به هر روی، جنبشی در آن نگاره می‌بود و آن را از ایستایی و فرومردگی «نگارانه» به در می‌آورد، نگاره یکسره به اسکندر می‌مانست و با او درآمیخته می‌توانست شد.» بر همین پایه است که پیر شوریده سرانِ دوست از شیران درفش یاد کرده است که از باد جنبش زندگانی می‌ستانند:

ما همه شیران؛ ولی شیر علم؛ حمله‌مان از باد باشد، دم به دم.  
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد؛ جان فدای آنکه ناپیداست باد!  
خاییدن لب به دندان کنایه‌ای است ایما از بر تافتمن خشم و آشفتگی بسیار. قافیه

بیت سپسین هنری است. اسکندر چون می‌بیند که راز سر به مهر او از پرده به در افتاده است، سخت آشفته و خشمگین می‌شود و می‌گوید هر مهتری می‌باید همواره و در هر جای خنجری را در نهان با خود داشته باشد؛ تا هر زمان نیاز افتاد، بتواند با آن بجنگد و جان از خطرگاه مرگ بدر ببرد. قیدافه در پاسخ او را می‌گوید که اگر اسکندر خنجری نیز آشکارا از دوش با بریند آویخته می‌داشت و در برابر وی ایستاده بود، توان و امکان آن را نمی‌داشت که از آن خنجر بهره‌ای ببرد؛ نه نبرد می‌توانست کرد، نه می‌توانست گریخت. از شمشیر، با مجاز خاص و عام، جنگ‌ابزار خواسته شده است. بُذل: ترسان؛ بُذل. گر: یا. بدخواه کنایه ایماست از دشمن و از قیدافه. اسکندر، در پاسخ قیدافه، می‌گوید: «هر کس از بزرگان که می‌خواهد جهان را به نیروی مردانگی و دلیری فراچنگ بیاورد، باید از گزند و آزار پرواکند و دوری بجوید؛ زیرا ترسوی بذل، در گیتی، به بلندی و ارجمندی نمی‌تواند رسید. اگر هم اکنون جنگ‌ابزارم با من می‌بود، سراسر این خانه از خون درمی‌آکند. یا تو را می‌کشتم یا جگرگاه خویش را، در برابر تو که دشمن منی، فرو می‌دریدم.»

### پند دادن قیدافه اسکندر را

گزارش بیت ۳. دارایِ داراب: دارا پور داراب؛ دارایِ دارایان. اختر که مجاز مسبب و مسبب از بخت و سرنوشت است، با برو و بیشتر سجع همسوی می‌سازد و زمان با زمین جناس لاحق. قیدافه اسکندر را می‌گوید که اگر پادشاهان بزرگ به دست او کشته شده‌اند، از آن بوده است که روزگارشان به سر می‌رسیده است و اسکندر بهره‌ای افزون‌تر از بخت داشته است. اینک که وی سرور زمان و زمین شده است، برخود فریفته آمده است و کامگاری‌هاش را از مردی و گردی خویش می‌انگارد؛ اما او می‌باید نیکویی‌ای را که به دست آورده است، از یزدان بشناسد نه از خویشتن و سپاس‌گزار وی باشد. در لخت نخستین از بیت ۸۵۳، فروگرفتی به کار رفته است:

«دانش، درگیتی، تنها از آنِ من است.» دم اژدها، در پندرشناسی شاهنامه، نمادگونه جای خطرناک و مرگ‌آفرین است. قافیه بیت هنری است. کفن دوختن کنایه‌ای است ایما از آماده مرگ شدن. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: استاد نخست از کفندوزی اسکندر به روزگار جوانی سخن گفته است؛ سپس، آن را باز نموده است و آشکار داشته: آمدن اسکندر چونان فرستاده و پیغاماور به سرزمین دشمن؛ هم از این روست که دو لخت گسته از یکدیگر به کار برده شده است. برخیره: بیهوده. قیدافه اسکندر را می‌گوید که رسم و راه وی ریختن خون نیست و بیهوده با پادشاهان درنمی‌آویزد و نمی‌جنگد؛ زیرا اگر شاهی در کاری توانا بود؛ اما از دادگری بدان دست نیازید و دیگران را بخشد و از ستیز و آویز با آنان چشم پوشید، تواناست. گاه: تخت: «کسی که خون شاه را بریزد، در فرجام، بر اورنگی از آتش برخواهد نشست.» نیز می‌توان واژه را فرجامگاه خواند و آن را کنایه ایما از رستاخیز دانست که فرجام همگنان آنجاست. کشتن شاهان، در جهان باستان، گناهی بزرگ و نابخشودنی بوده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۹۷. قافیه بیت پیشین هنری است.

۸۵۹ تا ۸۷۰: نو ویژگی «کار» است که از آن جدا افتاده است. پیغمبری: پیغاماوری؛ پیکی؛ فرستادگی. دانستن: شناختن. قیدافه از اسکندر می‌خواهد که به سرزمین خویش بازرسود؛ اما در آنجا آماده انجام کاری نو باشد؛ آن کار نیز این است که هرگز، از آن پس، چونان پیک و پیغامبر به اندلس نرود؛ زیرا حتی خاک نیز او را می‌شناسد و می‌داند که اسکندر است. قافیه بیت سپسین هنری است. هم زاین نشان: به همین گونه. قیدافه نگاره‌ای از همه شاهان و گردنشان فراهم آورده است و بهره‌جوی از دانش اخترشناسی، چنان کرده است که با دیدن و بررسیدن نگاره هر کس، می‌تواند دانست که او دوست است یا دشمن؛ از وی، می‌باید دلأسوده بود یا در بیم و هراس. زمانه در همان کاربرد و معنایی به کار رفته است که ما امروز «تاریخ» را به کار می‌بریم. قافیه بیت هنری است. رایزن کنایه‌ای است ایما از دانا و سنجیده کردار و خسرو رایزن از قیدافه. بخشندگی او نیز آن است که راز اسکندر را از

پرده به در نمی‌اندازد و او را همچنان بیطقون می‌خواند. بر این هم نشان: به همین شیوه؛ به همین سان. دور نشاندن همان کنایه است از شاه نادانستن قیدافه اسکندر را. باز جای: به جای. گر: یا. تیمار: اندوه.

در همه برنوشهای، به جای «بر» در بیت فرجامین، «وز» آمده است که با آن سخن ناشیواست و آگنه‌آمیز؛ ریخت متن که از ظ است، ریخت نخستین و بایین می‌تواند بود: آنچه اسکندر از آن آزاد شده است، بیم و نگرانی کشته شدن بوده است.

**٨٧٩ تا ٨٧١: دارنده: تیمارگر؛ پرورنده؛ اداره‌کننده. اگر به گرد نبرد نیز سوگند خورده شده است، از آن است که آوردگاه در چشم پهلوان جنگاور جایگاهی است پاک و سپند که از ارزش و والایی آیینی برخوردار است. رُست پاره‌ای است از آمیغ «بوم و رُست» که جدا و گسته از «بوم» به کار برده شده است. این آمیغ، در شاهنامه، به کنایه از زادبوم و میهن بارها به کاررفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۹۷. از برابر با «به» به کار برده شده است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. طینوش نام پور قیدافه است که داماد فور هندی بوده است. در شاهنامه، نام برادر قیصر روم که از سوی او به دربار یزدگرد نخستین، باب بهرام گور، می‌آید نیز «طینوش» است. بلعمی این نام را ژیاذوس آورده است.<sup>۱</sup> می‌انگارم که ژیاذوس ریختی گشته از تئودوسیوس Theodosius باشد که نام چند تن از پادشاهان و سرداران روم بوده است. یکی از آنان تئودوسیوس یا تئودوس دوم پادشاه بیزانس (۴۰۱ - ۴۵۰ میلادی) است که پدرش آراکادیوس، او را هنگامی که کودکی خرد در گاهواره بود به یزدگرد نخستین، شاهنشاه ایران سپرد؛ تا برخوردار از سرپرستی و تیمارداشت وی، ببالد و بپرورد و آماده فرمانروایی بر روم خاوری گردد. بر پایه آنچه نوشته آمد، طینوش یا تینوش می‌تواند ریختی گشته و دگرگون شده از تئودوس باشد و آن نیز ریختی ایرانی شده از**

---

۱. تاریخ بلعمی / ۹۳۱.

تئودوسیوس. باذسار: سبکْ مغز؛ کمْ خرد؛ هرزه خوی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / ۷۲۰. هم پوست کنایه ایماست از یکدله و همراز، یا بدانسان که در پارسی مردمی، گفته می‌شود: «جان در یک قالب». «از هم پوست بودن» کاربردی است ویژه در شاهنامه و هنجری سبکی. آسمان بر زمین آوردن استعاره‌ای تمثیلی است از هنگامه برانگیختن و جهان را آشفتن. قیدافه اسکندر را اندرز می‌گوید که از پسرش طینوش که داماد فور است و مردی سبکسار و کم‌اندیش، سخت بپرهیزد و وانهد که او، به هیچ روی، بداند که وی با اسکندر یار است و یا در دل دوستدار اوست؛ چه برسد بدان که بر این راز آگاه گردد که او خود اسکندر است؛ زیرا اگر چنین شود، او جهان را برخواهد آشافت تا کین خُسورة (= پدرزن) خویش را از اسکندر بستاند.

### چاره نمودن اسکندر با طینوش

۸۹۱ تا ۸۸۰ دلی همچو کوه کاربردی است ویژه در قید و برابر با «به دل، همچو کوه» که در آن، دل اسکندر با تشبیه ساده در آسودگی و استواری به کوه ماننده آمده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / ۶۳۳ بُروی: ابرو. نه برداشت: برنداشت. از آرزوی نیز، می‌باید آرزوی دیدار قیدافه و رفتن به نزد او خواسته شده باشد. بودن: ماندن؛ درنگ کردن؛ آن را در معنی سپری شدن نیز می‌توان دانست. پیلسته: عاج؛ استخوان پیل. این واژه، در پهلوی پیلستگ pilastag بوده است که در پارسی نیز، در ریخت پساوندی واژه هنوز کاربرد دارد؛ بدانسان که نمونه را، در این بیت از «چامه شب» منوچهری :

یکی پیلستگین منبر مجرّه؛ زده گرداش نقطع از آب روین.  
رسته هر آنچه برده و در پی هم جای داشته باشد. در بیت، از آن رده رهیان و درباریان خواسته شده است. این واژه، در پهلوی رستگ rastag بوده است و در تازی، در ریخت «رزدق»<sup>۱</sup> کاربرد یافته است. پیکر: نقش و نگار. از دسته، دسته گل

خواسته شده است. می‌تواند بود که از این واژه، با استعاره‌ای آشکار، دو فرزند قیدافه خواسته شده باشد که در پیش او جای داشته‌اند. هنوز نیز فرزندان شایسته و برومند را «دسته‌گل» می‌پنداریم و می‌خوانیم. بیت ۸۸۶ گونه‌ای است از فراخی که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می‌نامیم. رهنمون: راهنمایی؛ بَلَد. ور: و یا. کهترپرس که کنایه‌ای است ایما از قیدروش، مام را می‌گوید که بیطقون را گرامی بدارد و او را همراه با بزرگی رهنمون، گسیل بدارد؛ تا در راه کسی وی را نیازارد و از دشمنان به شمار نیاورد؛ زیرا وی جان و زندگانیش را در گرو این مرد است. بافزون: بسیار. نیز می‌توان واژه را «به افزون» دانست و مصدر را به افزون کردن که به، در آن، هنجاری سبکی باشد و آنچه آن را «به زاید» می‌خوانند.

تا ۹۰۲: پیداکردن: آشکار کردن. قیدافه از اسکندر می‌خواهد که آنچه را در دل دارد، آشکار بدارد و نهان را از نهانگاه به در آرد. ماندن، در بیت ۸۹۶، در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن. دمان و بردمیدن کنایه ایماست از تیز و تند و انگیخته و خشمگین شدن. مردم: مرد؛ انسان. دست نمودن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از به کار آغازیدن. این کنایه، در شاهنامه، بیشتر کارکردی نکوهیده و منفی دارد و در معنای گستاخی ورزیدن و به کاری ناپسند پرداختن به کار می‌رود. نیستی: نمی‌بود. گَنْدَمِی: می‌کندم. بار در معنی بیخ و بن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۴۷۴.

تا ۹۰۳: برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. بر آن در که او را فرستاد، پوست: بر آن کسی پوست بدر که او را فرستاد. پوست دریدن کنایه ایماست از کشتن. قیدافه پور تافه و خشماگینش را می‌گوید: «این گفتار سخن او نیست که پیک و پیغاماور است. اگر می‌خواهی پوست بر تنِ کسی بدری، بر تنِ آن کس بدر که او را فرستاده است و این پیغام درشت را داده است.» نشست: نشستنگاه. دیوساز: کسی که آیین و ساز و سامان دیو دارد. پتیاره: آسیب و گزند بزرگ. این بیت را دور جویی آراسته است. نگه کردن کنایه ایماست از پرداختن و اندیشیدن. قیدافه اسکندر را می‌گوید که در

کار طینوش بیندیشد و بنگرد که چه چاره و رفتاری در خور و شایسته آن کار است. چو طینوش را: کسی را چون طینوش. زیرگاه: تختی در زیر تخت پادشاه که بزرگان و بلندپایگان را بر آن می نشانیده اند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۸۱۵.

۹۱۹ تا ۹۱۱: آرام: آرامش؛ آرامی. کجا: که. بدینم: به این مرا. پیغامی که بیطقون دروغین از زبان اسکندر باز می گوید، به درستی روشن نیست که چیست. او می گوید: «اسکندر مرا از آن روی به نزد قیدافه فرستاده است که از او باز بخواهم تا هر بدی و گزندی که از دشمن بر قیدافه خواهد رسید، بر من روشن و پدیدار باشد.» گوییا خواست از این سخن آن است که اگر قیدافه باز و ساو را بپذیرد، به زیر چتر پاسداشت و حمایت اسکندر در خواهد آمد و اگر دشمنی بر روی بتازد، اسکندر او را خواهد راند. شاه را: برای شاه. قافیه بیت دوگانه است: یکی پاسخ و فرخ است و دیگری دهم و نهم. بیطقون طینوش را می گوید که اگر دست اسکندر را در دست گیرد و او را، بی سپاه و جنگ ابزار و نشانه های پادشاهی، به نزد وی بیارد و طینوش این دوستی و نیکخواهی او را، بپسندد در برابر به وی از پادشاهی خویش چه خواهد بخشید و او را چه پاداشی خواهد داد.

۹۲۰ تا ۹۳۰: گهن گشتن کنایه ای است ایما از فرونهاده شدن و از یاد رفتن و به جای آوردن از انجام دادن. گنج ورزیده: گنجی که با رنج و تلاش فرادست آمده است. در این بیت، «ویژگی پس از فراگیری» به کار برده شده است. خسرو پرست: پیرو خسرو. نیکی شناس: سپاسگزار؛ ارج شناس نیکی و دهش. دست کسی را دست گرفتن نیز کنایه ای است از همان گونه از پیمان بستن با آن کس. جادوی که برابر با «جادوگری» به کار رفته است و ویژگی سبکی است، استعاره ای است آشکار از کاری شگفت و بس دشوار که اسکندر می خواهد کرد و به جادو می ماند. طینوش، شگفتزده از گفتار اسکندر، از او می پرسد که با چه فسون و ترفندی، می خواهد آن کار شگرف و جاودانه را به انجام برساند. بیت ۹۲۸ را دوزجویی آراسته است. اوی به اسکندر بازمی گردد که بیطقون دروغین می خواهد طینوش را در بیشه ای در راه بنشاند و خود از پیش وی، به نزد اسکندر برود و ببیند و

دريابد که در روان و نهاد بدانديش او، چه می‌گذرد.  
در همهٔ برنوشت‌ها، به جای «ورزیده»، «وزبدره» آمده است که آگنه‌اي است  
بيهوده؛ زيرا بدره نيز بخشى از گنج است؛ ریخت متن که از ظاست، شيواست و  
ساخته و پستنده.

۹۳۱ تا ۹۴۱: نهاد «فرستاد» قيدافه است که اسکندر از او باز خواسته است.  
نيز؛ دیگر؛ اين قيد برای استوارداشت «از آن پس» در سخن آورده شده است.  
فرستاده کنایه‌اي است ايمما از طينوش که به گفتهٔ بيظعون دروغين، باز و ساو و مام را  
به نزد اسکندر آورده است. ديدن: پستنده؛ روان‌دانستن؛ نيز بنگريid به نامه باستان،  
ج ۳ / گزارش بيت ۵۴۰. بيت ۹۳۴ را دورجويي آراسته است. اسکندر که خويشن  
را بيظعون فرانموده است، می‌خواهد به نزد اسکندر برود و او را بگويد که:  
«طينوش، فرستاده قيدافه، می‌گويد که: "من، در ميان سپاه، يارا و توان آن را ندارم  
که به ديدار اسکندر بروم." اگر شاه شايسته می‌داند، با موبدان و خردمندان پيش  
طينوش برود. آنگاه که او را می‌بیند، خواسته و دارايي فرستاده شده را از او بستاند.  
هنگامي که طينوش تورا، اي اسکندر! بى سپاه ببیند، خواهد آمد؛ اگر نيز بخواهد  
بازگردد، راه در برابر او گشاده خواهد بود.»

رنگ و بازار، هر دو، در معنى نيرنگ و فريپ به کار رفته است؛ نيز بنگريid به  
همان / گزارش بيت ۲۱۱۵. در دولخت بيت ۹۳۸، کمال پيوستگي هست؛ از اين  
روي، گسيسته از يكديگر به کار برده شده‌اند: «هنگامي که اسکندر، به آهنگ نشستن  
به بزم، بدین بيشه بيايد و به زير سايه درخت، تو سپاه جنگاور را به گرد او درآور و  
وي را فروبگير و بکش؛ تا بدین‌سان از رخدادهای ناخوش و رنجبار زمانه بياسايی.»  
مكافات در معنى پاداش به کار رفته است.<sup>۱</sup> آرام: زادبوم؛ ميهن؛ نيز بنگريid به همان،  
ج ۴ / گزارش بيت ۲۲۳۹. روندگي کارکنایه ايماست از انجام گرفتن آن و تيزی بازار  
استعاره‌اي تمثيلي از بهروزی و بختياری در کار. پستنده: رهی؛ فرمانبردار.

---

۱. هنوز تاجيكان «مكافات» را در معنى پاداش و جايذه به کار می‌برند.

۹۴۸ تا ۹۴۲: سرو آزاد، در پندارشناسی شاهنامه، نماد گونه رهایی از هر بند و وابستگی است؛ از آن است که طینوش، در شادی و رستگی از بند نگرانی و اندوه، با تشبيه ساده بدان ماننده آمده است. آویختن: گرفتار شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۵۴۲. به خونها: به کیفرِ خونها. قافیه بیت هنری است. بیت سپسین «روشنی پس از پوشیدگی» است، گونه‌ای از فراخی. بُسَد استعاره‌ای است آشکار از لبان سرخ که در رنگ به مرجان می‌مانند. از قصب که گونه‌ای بافت نغز از کتان یا ابریشم بوده است، می‌باید سرانداز قیدافه خواسته شده باشد که چون از گفتار و رفتار اسکندر به چشم و دل بر رازکار او پی برده است، در زیر لب خندیده است و دهان خویش را پوشیده است که مباد طینوش خنده او را ببیند و در گمان افتد. اوی برمی‌گردد به طینوش.

### پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او

۹۶۱ تا ۹۶۹: طراز در معنی رشته و تاریخ است و چینی طراز استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که باریک و رخشان بر آسمان بامدادین می‌تابند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۲. زَرَین درفش نیز استعاره‌ای است از همان گونه از فروع و روشنایی خورشید و پرنیان بنفس از آسمان تاریک شب. لخت دوم از بیت سپسین کنایه‌ای است ایما از اینکه بارگاه را از بیگانگان پرداخته و تهی کرده‌اند و جهانجوی از اسکندر و سپهبد از قیدافه. چمیدن: به آرام و شکوه و آهستگی درآمدن به جایی. فرستاده نیز همان کنایه است از اسکندر که با نام بیطقون به اندلس آمده است. تاختن در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن» و در معنی تند و به شتاب گذراندن و بردن. آفرین اسکندر قیدافه را از آن روست که مشتری خجسته می‌هیں است و در باورهای اختر شناختی، اختر دانشمندان و داوران و خداوندان رای. از فرمان راست، فرمانها و اندرهای عیسی مسیح خواسته شده است - که درود خدای بر او باد! دارنده که در معنی پرورنده و اداره کننده است، کنایه‌ای است دیگر ایما از آفریدگار جهان که اسکندر او را به

گواهی می‌گیرد که آنچه بر زبانش می‌گذرد، راست و درست است. ایرا واژه‌ای است شکفت و رازآلود. می‌انگارم که شاید ریختی از ایلا باشد و آن نیز برآمده از ایل که در سریانی به معنی خداست:

ایل: غالباً این لفظ محض دلالت بر قوه و اقتدار، بر اسماء و کلمات عبرانی اضافه می‌شود؛ لکن استعمال آن نه تنها مخصوص به لفظ الله می‌باشد؛ بلکه برای خدایان بت پرستان نیز استعمال می‌شود.<sup>۱</sup>

شمام یکی از رده‌های پیشوایی در ترسایی خاوری است. بوریحان او را در رده چهارم پیشوایی بر شمرده است و می‌شمیشانا نامیده است.<sup>۲</sup> پس از شمامی، رده قسیسی است. این نام که در آرامی شیماش و در سریانی شیمش بوده است، از شمس ستانده شده و پیشینه و خاستگاه مهرپرستانه خود را آشکار می‌دارد.<sup>۳</sup> رنگ آمیختن: نیرنگ زدن؛ فریften. اسدی توسي نیز، در گرشاسپنامه، گفته است: ز بهرش، پدر رنگی آمیخته است؛ کمانی ز درگاه آمیخته است. نیز نالان نای راست:

این رنگ بجز عدو نیامیخت؛ و این بهتان جز حسود ننهاد. نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۱۶. به جان را می‌توان قیدی دانست زمانی: «تا آن زمان که جان دارم و زنده‌ام، و فای تو را به یاد خواهم داشت.» اگر چنین باشد، از جان با مجاز سبب و مسبب، زندگانی خواسته شده است؛ نیز می‌توان آن را در کاربردی همچون «از جان و دل» دانست. نیکخواه کنایه ایماست از دوست و نهاد جمله: هر کس نیکخواه و دوست قیدافه باشد، برادر اسکندر است. اورنگ قیدافه نیز، در چشم وی، همچون صلیب گرامی و وال است.

در م وج، به جای «ایرا»، «ابرای» آمده است و در ڙ، «آیین»؛ هیچیک از این ریختها معنایی برآزنده و سازگار با سخن ندارند؛ ریخت آورده در متن که

۱. قاموس کتاب مقدس / ۱۴۲. ترجمة آثار الباقية / ۳۹۲.

۲. در این باره، بنگرید به سوزن عیسی / ۱۴۲.

از ظ است، بر پایه آنچه در گزارش بیت بازنموده آمده است، ریخت بآین و نخستین می تواند بود.

۹۶۲ تا ۹۷۵: یگانه دل: دل یگانه: دل یکرنگ و یکروی و پیراسته از دروغ و دوروبی. درباره آرایش چین که می باید کنایه ای از آرایش بسیار و چشمگیر باشد، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۵۳. زَكْرُسِي: کرسی زر. گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، در معنی زندگانی و عمر به کار رفته است. وگر: حتی اگر. بیت ۹۶۹ را بُنسَرِي (= رَدَالْعَجْزُ عَلَى الصَّدْرِ) آراسته است؛ نیز آرایه ای دیگر که آن را وارونگی (= عکس یا معکوس) می نامیم. تنگ کردن کار کنایه ای است ایما از مایه رنج و دشواری شدن. پند با پیوند سجع همسوی می سازد. از چیزی زیان داشتن کاربردی است کهن و هنجری سبکی. نمونه را، فخر الدین اسعد گرگانی گفته است:

مکن با من چنین نامهربانی؛      کجا ز این هم تو را دارد زیانی.  
نیز، در تاریخ بیهقی، آمده است: «... ولیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد».<sup>۱</sup> قافیه بیت نیز هنری است. بیت فرجامین را هم دو قافیگی آراسته است:  
یک قافیه پاسخ و فرخ است و دیگری دهید و نهید.

۹۷۶ تا ۹۸۶: سر برافراختن کنایه ای است ایما از به سخن آغازیدن. داد که در کاربرد صفتی است و برابر با «دادگر»، با راد و با یاد جناس یکسویه در آغاز می سازد. آنکه: آنچه. خُنُك: خوشاب؛ نیکا. گوگویای خشنودی گوینده و یکسانی در کار است و برابر است، در کاربرد و معنی، با جمله هایی از گونه «باک نیست» و «غم نیست». مهتران قیدافه را می گویند که از آمدن پادشاهی چون اسکندر که با شمشیر روی کشورها را از خونریزی بسیار مانند دریا می گرداند از روم، بیم و باکی ندارند؛ زیرا می دانند که قیدافه او را، با خواسته و دارایی بسیار، رام و آرام خواهد کرد و باز خواهد گرداند. روی با روم جناس یکسویه در پایان می سازد و چیز با پشیز سجع

۱. لغتنامه / زیر «زیان داشتن».

همسوی. روی دیدن: شایسته دیدن؛ صلاح دانستن. مردم: مرد؛ انسان. بیتِ سپسین را دور‌جویی آراسته است. تاج پدر قیدافه که وی آن را آورده است تا برای اسکندر بفرستد، گوهری داشته است آنچنان ارزشمند که کسی بهایی بر آن نمی‌توانسته است نهاد.

۹۸۷ تا ۹۹۷: فرستاده کنایه ایماست از بیطقون دروغین که به راستی اسکندر هم اوست. او به اسکندر بازمی‌گردد که از دیدِ قیدافه، تنها کسی است که شایسته داشتن تاج است؛ تاجی که آنچنان ارزشمند است که بهایی بر آن نمی‌توان نهاد. «گزیدن کسی را دیگر» در معنی برتری دادن آن کس است بر وی. لخت در معنی پاره و تگه به کار رفته است. گشايندهٔ نيكبخت می‌باید کنایه‌ای ایما باشد از قیدافه. او تختی شگفت داشته است، ساخته شده از هفتاد پاره که با یکدیگر جفت می‌شده‌اند و قیدافه، هر زمان می‌خواسته است، این پاره‌ها را از هم می‌گشوده است یا به یکدیگر می‌پیوسته است. شوشه: شمش؛ پاره‌های یک لخت زر و سیم: «سرشوشه هایی را که در تخت به کار برد بودند، به گونه‌ای تابانده و خم کرده بودند که پاره‌ها و لختهای تخت با یکدیگر جفت و پیوسته می‌توانستند شد.» قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. بمثقال گوییا صفتی پیشاندی است از مثقال و در معنی «به اندازه و به وزن مثقال». سنگ: وزن. در گوهرهایی که تخت قیدافه بدانها زیور گرفته بود، چهارصد دانه یاقوت سرخ بود؛ هر دو دانه از این یاقوتها شاهوار به اندازه یک مثقال گرانی و وزن داشت و در رنگ، به دانه‌ای انار می‌مانست. ناپسود کنایه ایماست از ناسفته و ویژگی زمرّد است که از آن جدا افتاده است. این زمرّد نیز، با تشبيه آشکار، به رنگین کمان ماننده آمده است که رنگ زمینه و برجسته در آن سبزی است. گشاده ویژگی گوهر است و از آن، گوهرهایی خواسته شده است که در تخت نشانده نشده بوده‌اند. شترووار یا «بار شتر» کنایه ایماست از بارگران بسیار و باموج از پهناور و پرمایه. دل قیدافه، در گرانمایگی و بخشندگی، با تشبيه رسابه دریای پهناور و ژرف ماننده آمده است. پلنگ بربری گونه‌ای از پلنگ بوده است که پوست و چربینه آن ارج و آوازه‌ای داشته است؛ درباره برابر که بربری بازخوانده

بدان است، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۷۹۳. بر سری: سربار؛ آنچه، برافزون، بر سرِ بار می نهند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۹۸. ملتمع: جانداری که خالها و لکه هایی به رنگی دیگر بر تن دارد. بیرنگ: نقش نخستین در نگارگری؛ نقش خام؛ طرح. ریختهایی دیگر از آن «پیرنگ» و «نیرنگ».

در همه برنوشهای، به جای «باموج»، «چون موج» آمده است که با آن، مانندگی چندان سخته و نغز و بایین نیست؛ ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می تواند بود، بدان سان که در گزارش بیت بازنموده آمده است.

۹۹۸ تا ۱۰۰۵: روده: برنه؛ در بیت، در معنی بی موی و پشم به کار رفته است. ریخت کهن تر واژه روته است که آن نیز از روتگ *rōtag* می باید برآمده باشد؛ هنوز؛ در گوییشهای بومی، روت در معنی برنه و لخت کاربرد دارد. اسدی توسي نیز، در فرهنگ خویش، به گونه ای از این واژه یاد کرده است:

روح چکاد کلمتی است فهلوی: روح روت باشد و چکاد بالای پیشانی و به پهلوی روح چکاد اصلع بود.<sup>۱</sup>

عنصری نیز، در بیتی، باغ برنه خزانزده را «باغ روده» خوانده است:  
به باغِ روده نگر؛ دستیاف باد ببوی؛

به دشت ساده نگر؛ دستبرد ابر بین.

فرّخی نیز، در «بیست و چهار بند» پرآوازه خویش، سروده است:  
درختِ روده از دیبا و از گوهر توانگر شد؛

گوزن از لاله، اندر دشت، با بالین و بستر شد.

سنایی هم، در بیت زیر، واژه را در معنی بی موی و پیراسته از پشم به کاربرده است:

در ره سیل، چون کنم خانه؛ گریه روده چون کنم شانه.  
از سگِ روده، با کنایه ایما، سگ شکاری خواسته شده است که ساده تن است و

۱. لغت فرس / ۴۶. سخنوری گُرد نیز، با این واژه، جناسی زیبا آفریده است و گفته: «هر چند که روتم و خدا مایل روتم.»

پیراسته از پشم. زود صفت برتری (= تفضیلی) است و برابر با «زودتر». هنجاری سبکی است در دری کهن که پاره‌ای از واژه‌های صفت کاربردی دوگانه دارند و گاه، بی‌پساوند «تر» نیز، برتری را نشان می‌دهند؛ واژه‌هایی از گونه «کم» و «بیش». سگانی تازی و شکاری که قیدافه به اسکندر ارمغان کرده است، آنچنان تیزپوی و تندپای بوده‌اند که آهو آنها را، پیش از تیری که نخچیرگر به سویش می‌افکنده است، می‌دیده است. تخته که سنجه شمارش پارچه و بافته است و برابر با «طاقة»، با تخت جناس مذیل می‌سازد. شیز چوبی است سیاهرنگ که آن را با آبنوس یکی دانسته‌اند. درباره عودِ تر، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. گرفتن: کارگر افتادن؛ اثر کردن. لخت دوم بیت به درستی روشن و دانسته نیست. گویا خواست استاد آن است که چوب عود، از آن روی که تربوده است، نقش مهر را به خود می‌پذیرفته است و می‌توانسته‌اند سیاهی آن را بزدایند و به رنگ زرش درآورند. بر شمردن برکسی کنایه‌ای است ایما از سپردن و تحويل دادن بدوى و برساختن کار از آماده رفتن شدن.

شگرفی و کم‌شناختگی واژه «روده» انگیزه‌ای شده است که این واژه در م به «ویوز» و در ج به «تند» و در ژ به «تیز» دیگرگون گردد؛ لیک ریخت متن که از ظ است، ریخت سنجیده و بآین است و با بافتار معنایی سخن برازا و سازگار.

۱۰۰۶ تا ۱۰۱۵: درفش استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتو خورشید که آسمان پگاهان را فرو می‌شکافد. چرخ، در سپیدی و روشنی، با تشبیه ساده به کافور مانند شده است و کوه، در زردی، به سندروس. دستوری: اجازه. تاره ریختی است پساوندی از «تار» و در همان کاربرد و معنی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۷۸۷. لخت دوم بیت استعاره‌ای است تمثیلی از پیوند بسیار تنگ و همرازی و همسازی بیت ۱۰۱۲ را بساورده که گونه‌ای است از فراخی، آراسته است: لخت دوم بیت افزونه‌ای است که بی‌هیچ گمان، روشن می‌دارد که خواست از «نامورشاه»، اسکندر است. در لخت دوم از بیت ۱۰۱۴، بر پایه ریخت‌شناسی، نهاد جمله «طینوش» است که اسکندر با وی سخن می‌گوید و

بر پایه معنی‌شناسی، تن او: «چون تنت آسوده گشت، جام بگیر و به بزم بنشین.» به جای آوردن: انجام دادن.

۱۰۲۶ تا ۱۰۱۶: پیراستن کلاه کیانی کنایه‌ای است ایما از بسیجیدن و آماده شدن، برای رفتن به پذیره و پیشباز و نامجوی از اسکندر که سپاهیان و سردارانش چندان امیدی به بازدیدن او نداشته‌اند. با زبانها پراز آفرین ریختنی است در قید و ویژگی سبکی؛ در این باره، بنگردید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸ سران: سرها. تیز: تندخوی؛ آتشین‌نهاد. گر: یا. بیت ۱۰۲۴ را گونه‌ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه برتر و منش است و قافیه دیگر دو پاره «سرزنش»: سروزنش. چنان هم: همچنان. راستی را: به راستی؛ برای راستی. طینوش اسکندر را می‌گوید: «به همان سان که با خویش من قیدروش بزرگی کردی، با من نیز بکن و برای راستی، بکوش»

۱۰۲۷ تا ۱۰۳۷: مایه در معنی اندازه و مقدار به کار رفته است. آزرن در کاربرد ناگذراست و برابر با «آزده شدن». بیت ۱۰۲۹ را پی آزد آراسته است: لخت دوم جمله‌ای است که لخت نخستین، با آن، استوار داشته شده است. کو (= او) بازمی‌گردد به طینوش و نهاد «پیمان ببست» اسکندر است که بدان سان که طینوش می‌خواسته است، دست وی را گرفته است و با او پیمان بسته است. دست در دست نهادن کنایه ایماست از پیمان بستن. خام: بیهوده؛ ناسخته. پیشاورد پاره‌ای از گزاره: سکندر، برای برکشیدن و برجسته گردانیدن آن است: «آن سکندر که نیک پراوازه است و تو او را می‌جویی، من هستم». شاه کنایه ایماست از اسکندر. اسکندر طینوش را می‌گوید که در دربار قیدافه، دست وی را در دست گرفته است و زیان داده است که دست شاه زمین را در دست وی بنهد. اکنون، با گرفتن دست او، پیمان به سر می‌برد؛ زیرا او، خود، اسکندر است. در آن روز نیز، قیدافه می‌دانسته است که او اسکندر است و طینوش دست او را گرفته بوده است.

۱۰۳۸ تا ۱۰۴۴: بیت ۱۰۴۰ را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. که را درخور آمد، کلاه و کمر: هر کسی را که درخور و شایسته کلاه و کمر بود،

کلاه و کمر داد. کلاه و کمر زیورها و نشانه‌های سروری و شاهی اند و دادن آنها به کسی کنایه ایماست از نشاندن او به شاهی. بیت ۱۰۴۳ را نیز آرایه صفت شمار زیور بخشیده است.

### رفتن اسکندر به شهر برهمنان

۱۰۵۱ تا ۱۰۴۵: پرهیزگاران کنایه ایما از برهمنان است که فرزانگان کهن هندو و پیشوایان آیین برهمایی اند. روی: سوی. آگهی: خبر. نامه بخردان: نامه‌ای که بخردان می‌نویسنده و به ناچار، بخردانه است. سرِ موبدان که در معنی «سرور موبدان» است و با آن اسکندر بیش بازنموده آمده است، دوْرجویی است. این بازنمود از آنجاست که در ایران کهن، پادشاهی همراه و همدوش بوده است با پیشوایی دینی و شاهنشاه موبدان موبد نیز شمرده می‌شده است. ویژگیها و بازنمودهایی از این گونه، نیز رفتارها و کردارهایی که به اسکندر باخوانده شده است به گونه‌ای استوار و بی‌گمان، بدانسان که از این پیش بازنموده آمده است، آشکار می‌دارد که اسکندر شاهنامه و آبشورهایی دیگر از این دست، الکساندر مقدونی نمی‌تواند بود، آن جهانگشای هرزه‌خوی و روان‌نژنده فرسنگ‌ها فرسنگ از آن دور است که مردی مینوی و پیشوای دین بتواند بود. پلیدی و پلشتی الکساندر و مردمکشی و ددمنشی او تا بدان پایه بوده است که ژاژخاییها و هرزه‌دراییهای افسانه‌بافان باخترینه نیز نتوانسته است او را از گُجستگی و بی‌شگونی برهاند و چهره‌ای مردم دوستانه و «موبدانه» بدو بدهد.

بهان: نیکان. دارنده کنایه ایماست از آفریدگار که جهان را «می‌دارد» و سامان می‌دهد و سرپرستی می‌کند. قافیه بیت هنری است. دستگاه: ارج و آبروی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۸۵.

در برنوشه‌ها، به جای بهان که کنایه‌ای است ایما از برهمنان و پارسایان هند، «نهان» آمده است که بیهوده است و نابر جایگاه. ریخت متن از ظ است.

۱۰۵۲ تا ۱۰۵۸: مرز با ارز جناس یکسویه در آغاز می‌سازد؛ بیت را دوْرجویی

نیز آراسته است. خواسته: دارایی؛ مال. پیشاورد وابسته: بر ما، در لخت نخستین از بیت ۱۰۵۵، گونه‌ای فروگرفت را در جمله پدید آورده است: «آنچه بر ما هست، تنها شکیبایی و دانش است و اگر تو، ای اسکندر! برای خواسته و دارایی به نزد ما آمدۀ‌ای، بی‌گمان تهی مغز و خرد کاسته‌ای. دارایی ما آنچنان است که کسی نمی‌تواند آن را از ما بستاند.» رمه استعاره‌ای است آشکار از گروه پارسایان و برهمنان که پراکنده و بدور از سامان و سازمان شهروندی، در کوه و بیابان می‌زیند. دمه: باد و بوران و برف. این لخت کنایه‌ای است ایما از آشفتگی و بی‌سامانی. گیاهای جمع «گیا» است، ریختی کوتاه شده از گیاه.

۱۰۵۹ تا ۱۰۷۰: **ازار: لُنگ؛** پاره پارچه‌ای که بر کمر می‌بندند. ماندن: وانهادن. پرستنده در معنی پارسا و پرستشگر است و کنایه از برهمن. بُدشان: بودشان؛ آنان را بود. درود ریخت کوتاه شده «دروده» است و در معنی «دروکرده» و کنایه ایما از فرآورده و آنچه با کشت و ورز، از زمین به دست می‌آورند. بی‌بر: بی فر و فروع؛ بی‌بهره از رونق و «رنگ و بوی». بی‌بار: بارآور؛ پرثمر. دو برجناس تام می‌سازند. تخم: تخم‌گیا. میوه‌دار: درخت میوه. خوردن برابر با «خوردنی» و در معنی خوراک و توشه به کار رفته است. آژیر: آماده؛ مهیا؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۶۳۹.

چرم نخچیر، با آنکه در همه برنوشه‌ها آمده است، درست و با آیین نمی‌نماید؛ زیرا برهمنان هرگز جانداری را نمی‌کشند که از پوست و چرمۀ آن، برای خویش جامه و پوشش بسازند؛ در بیت ۱۰۶۷ نیز، از پوشش گیاهی آنان سخن رفته است؛ در همین بیت، آژیر بودن پوشش کنایه‌ای است ایما از گیاهی بودن آن. کشن نخچیر و جامه ساختن از چرمۀ آن کاری است دشوار؛ اما ساختن جامه از گیاه که همه جای در دسترس است، به وارونگی، آسان است و بی‌رنج. نیک می‌انگارم که ریخت نژاده و نخستین این دو واژه ناساز و پُرسماں خیز، برگ انجیر بوده است که برگی است پهن و پوشنده و به آسانی از آن می‌توان پوشش و جامه ساخت. آدم و حوّا نیز، آنگاه که گندم می‌خورند و به خشم خداوند دچار می‌آیند و پرندینه‌های

بهشتی از تنشان فرو می‌ریزد، به ناچار تن به برگ انجیر می‌پوشند:  
 چون گندم بخوردند، تاج و حله بهشت از ایشان بپرید. برگ‌های  
 درختان بر خود می‌نهادند. هیچ برگ ایشان را نپوشانید، مگر برگِ  
 انجیر.<sup>۱</sup>

۱۰۷۱: تریاک و زهر کنایه‌ای است ایما از همه چیز: از تریاک که در معنی پادزهر است، تا زهر. از دیدِ اسکندر، کار و کردارگیتی خواب و خورد است و آمادگی برای نبرد؛ از این روی، درباره آنهاست که از برهمنان می‌پرسد. چنان می‌نماید که کارْفته (= مفعول) «گفتن» که سخن است، با نشانه درونی، سترده آمده است: «کسی از ما، به ننگ و نبرد، سخن نمی‌گوید.» باز خاک: به خاک. دیدگان به ره داشتن کنایه‌ای است ایما از درانتظار بودن. برهمن، در پاسخ اسکندر که از نیازهای وی می‌پرسد، می‌گوید: نه به جامه نیاز دارد نه به زیرانداز نه به خوردنی پخته و فراهم آورده. آدمی برhenه از مام می‌زاید و برhenه نیز جهان را وامی نهد و به خاک می‌رود؛ پس نیازی چندان به جامه و پوشش ندارد. بستر و بالین ما زمین است و رواندازمان آسمان و همه ما چشم بر راه نهاده ایم تا کی سرآمد و مرگمان فراز خواهد آمد. زمان در معنی سرآمد و مرگ است و با آسمان، قافیه‌ای هنری می‌سازد. به نیز: هرگز؛ خسروی سرخسی، سخنور سده چهارم، گفته است:

خوی تو با خوی من به نیز نسازد؛ سنگدلی خوی توست و مهر مرا خوی.  
 او، در «بدو» برمی‌گردد به سرای سپنج که آدمی، چون از آن درمی‌گذرد، تاج و گنج خویش را به او وامی‌گذارد و آنچه به راستی به همراه می‌برد، مگر نیکی نیست.

درم و ج، به جای «دیدگان»، «دیده‌بان» آمده است که سخن را نمی‌سازد و نمی‌برازد. زیرا برهمن خود دیده بر راه گمارده است و زمان و مرگ خویش را چشم می‌دارد؛ دیده‌بان چنین نمی‌تواند کرد. نیز در برنوشه‌ها، به جای «بدو»، «زرو» آمده است که آن هم رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است، شیواتر است، و

---

۱. قصص قرآن مجید / ۷۴.

بهشدادر؛ «زر»، به هر روی، بخشی است از گنج و نیازی به یادکرد جداگانه ندارد. ۱۰۸۱ تا ۱۰۸۷: گر: یا. نیاز با نیز جناس زاید می‌سازد. بباید، در لخت دوم از بیت ۱۰۸۵، سترده شده است. برهمن، در پاسخ اسکندر که از او می‌پرسد که آیا شمار زندگان بیشتر است یا مردگان، می‌گوید: اگر مردگان را صد هزار تن بدانیم، در برابر این صد هزار تن، یک تن زنده را نیز نمی‌توان نهاد. آن زنده هم به ناچار می‌باید بمیرد؛ همواره داستان آن است که یکی می‌باید بمیرد و نوبت زندگانی را به دیگری بسپارد. لخت دوم از بیت سپسین می‌باید کنایه‌ای ایما باشد از پنهان جهان به یکبارگی. زیرا آفتاب بر هر جای، خشکی و دریا، می‌تابد و جایی در جهان نیست که از چشم رخسان او نهان باشد. خواستِ برهمن از لخت دوم بیت فرجامین نیز آن است که خاک فزون‌تر از آب است و آب بر بستری از خاک روان.

۱۰۸۸ تا ۱۰۹۵: کسی که از خواب بیدار شده است، اوست که از نادانی و بیخبری، به آگاهی و هوشیاری رسیده است. بیشینهٔ مردمان جنبندگانی اند بر زمین که چندی در جهان می‌زیند، بی‌آنکه بدانند که کیستند و به چه کار آمده‌اند و سود و بهره‌شان از جهان چیست. مردم: مرد؛ انسان. از: به سبب. خویشاوندی سپهر روان استعاره‌ای کنایی است که از آن، با کنایه‌ای ایما، بهروزی و بختیاری خواسته شده است. رای داشتن: خواستن. بیرون کردن مغز از خاک سیاه را استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از دست سودن به کاری بیهوده که ناشدنی و انجام‌ناپذیر است؛ زیرا خاک مغزی ندارد که بتوان آن را یافت و بیرون آورد. مگر را می‌توان واژهٔ جداایی و استثنای نیز دانست: «روان تو آرزوی دوزخ دارد، مگر آنکه تو خوی و خیم خویش را از این آزمندی و فزونجويی بازگرданی و بازداری.»

۱۰۹۶ تا ۱۱۰۵: شاه: چیره؛ مسلط. پیشاورد گزاره در آز است شاه، برای درنگ افزون‌تر بر «آز» است که آغاز و خاستگاه کین است و انگیزند و پدید آورگناه و دیوی است سیاه و سَتْبَه که می‌تواند همهٔ هستی آزمند را، به یکبارگی، فروگیرد و در فرمان آورد. گناه، با استعاره‌ای کنایی، زنده‌ای دارای جان پنداشته آمده است. گوهر: ذلت؛ بنیاد. بیشی: فزونخواهی و برتری جویی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان،

ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. پتیاره: گَزند و آسیب بزرگ؛ گَزندرسان و زیانبار شُگرف؛ این واژه در معنی دیو نیز به کار می‌رفته است. دیرساز ویژگی است نغز و نازک برای این دیوان آز و نیاز؛ ویژگی سرشنستین و ساختاری این دو آن است که هر چه بیش بدانها بپردازند و در خشنودیشان بکوشند، بیش چیره و نیرومند می‌شوند و نمی‌توان آنها را با خویشتن همراه و دمساز کرد. خشک‌لب کنایه ایماست از تشنه و سخت خواهان و آرزومند. آن دیو که از کمی خشک‌لب است، نیاز است و آنکه از فزونی شب خواب ندارد، آز. روز بد کنایه‌ای است از همان‌گونه از روز مرگ که هم برای میرنده هم برای بازماندگان، بدترین روز زندگانی می‌تواند بود. خواست استاد از این سخن که آز و نیاز را تنها مرگ می‌تواند «شِگرد» و از میان برد، آن است که این دو دیو به آسانی و زود دست از سر آزور نیازمند برنمی‌دارند و تنها با مرگ اوست که از میان می‌توانند رفت. گل شنبلید نماد گونه زردی است. همان: همچنان؛ نیز. تاب: آزنگ؛ چین و شکن. از رنج، رنجی خواسته شده است که اسکندر در نهادن و اندوختن گنج برده است.

۱۱۰۶ تا ۱۱۱۵: بستن در کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بیکاره و بسی اثر گردانیدن. بر پایه این گزارش زیباشناختی، در پیری و مرگ همان است که دستوریان آن را «اضافه اقترانی» می‌نامند. اسکندر، در پاسخ آنکه از وی می‌خواهد که مرگ را از مردمان برگیرد، می‌گوید که: «در برابر مرگ، خواهش و لابه بیهوده است و ناسودمند و به هیچ روی، نمی‌توان در پیری و مرگ را برعود بست.» اژدها استعاره آشکار از مرگ است و با رها، قافیه‌ای هنری می‌سازد. بیت ۱۱۱۰ را صفت‌شمار آراسته است. در باره پتیاره، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۹۹. بَتَر: بدتر. زهر با تشییه رسا به گلی مانند شده است که هر کس آن را ببوید، خواهد مرد. پایه پندار، در این مانندگی، بر این نکته نغز نهاده شده است که زهر گیتی در برون به نوش می‌ماند و آزمندان و گیتی گرایان را به خود درمی‌کشد، مانند گل که در چشم همگان زیباست؛ لیک، به راستی و در نهان، کشنده است و پرزیان. خیره: بیهوده. از رنج در بیت ۱۱۱۳، با مجاز سبب و مسبب، دستاورد رنج خواسته شده است که گنج است؛ نیز

بنگرید به گزارش بیت ۸۰۶. پیشاورد گزاره، در لخت نخستین از بیت فرجامین، از آن است که استاد می خواهد آن را برکشد و گرانیگاه جمله بگرداند.

۱۱۲۴ تا ۱۱۱۶: گذشتی نخست کس مفرد است و برابر با «گذشتم» یا

«می گذشتم». بخشش، در بیت پیشین، در معنی بخت و بهره ایزدی که سرنوشت است، به کار رفته است. اسکندر می گوید: «اگر بنده از سرنوشتی که کردگار برایش برنهاده است برکnar می ماند و می گذشت، من نیز به همان سان از سرنوشت خویش می گذشتم و دور می ماندم و با چاره اندیشی، برگردش آسمان چیره می شدم.» از گردش آسمان نیز، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بودنی خواسته شده است. قافیه بیت نیز هنری است. با کنایه ای نغز، مرد پرخاشخر در معنی نادان و کانا به کار رفته است، در برابر «فرزانه»: دانا و نادان، هیچ کدام، نمی توانند به یاری کوشش از بخشش دور و برکnar بمانند و همواره بدان سان که در دستان گفته می شود: «تقدیر» بر «تدبیر» چیره است. گر: یا. بیدادگر کس: کس بیدادگر. پادآفره: کیفر. بهانه در معنایی همچون چاره و «راه کار» به کار رفته است. بر آن هم نشان: به همان شیوه؛ به همان سان. برگرفتن: روی به راه آوردن؛ رهسپار شدن.

### رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبس

۱۱۲۵ تا ۱۱۳۳: از جامه، جامه زنانه خواسته شده است. اسکندر، درگشت و

گذارهایش، به دریایی ژرف می رسد که بر کرانه آن، مردانی می زیسته اند که جامه و آرایش زنان، داشتند و روی به روی بند می پوشیده اند. چنان می نماید که خواست از زبانِ خسروی، پارسی دری باشد و هم از این روست که در کنار زیان تازی از آن سخن رفته است و این کاربرد به آمیغ «تازی و دهگان» می ماند که در معنی «عرب و ایرانی» است. شاید از آن روی پارسی دری زیان خسروی خوانده شده است که آن را، بدان سان که از نام آن نیز: دری برمی تواند آمد، زیانی می دانسته اند که در دربارهای ساسانی بدان سخن گفته می شده است:

دریه: زیان مردم پایتخت و شهرهای مدارین بوده است و مردمی که بر

درگاه پادشاه بوده‌اند، با این زبان سخن می‌گفته‌اند و آن زبان خاص مردم دربار بوده است و غالب لغات آن، از میان زیانهای مردم خاور،  
لغات زبان مردم بلخ است.<sup>۱</sup>

آوردنی همان است که امروزیان «واردات» می‌نامندش. خواندن نام یزدان کنایه‌ای است ایما از سخت شگفتزده شدن. ترو تازه: شاداب و باطراوت. این ویژگی از آن روی برای کوه آورده شده است که به راستی کوه برآمده از آب ماهیی سترگ و زردفام بوده است و کوهوار؛ کوهی ترو تازه و شاداب و زنده. آن بر می‌گردد به کوه که اسکندر کشتی تیزرو جسته است تا آن را از نزدیک و با چشم خویش، ببیند. اندرز فیلسوف به اسکندر از آن رost که وی دیدار از کوه زرد را بسیار خطرناک می‌داند و نمی‌خواهد که کسی از دانایان و بزرگان جان خویش را بر سر این دیدار بنهد. ماندن: وانهادن.

درم، به جای «ترو تازه و»، «bedo پاره شد» آورده شده است که معنایی روشن و پذیرفتی نمی‌تواند داشت: چرا کوه یا ماهی می‌باید به دو پاره بشود؟ ریخت آورده در متن که همان ریخت درست و بایین می‌تواند بود، از ژ است و کمابیش از ظ. در ظ «bedo تازه شد» آمده است.

۱۱۴۴ تا ۱۱۴۴: لَخْتِ کوه: کوهپاره؛ پاره کوه. تنگ اندر آمدن: نزدیک شدن. درباره خواندن نام یزدان، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۲۹. او، در «bedo»، باز می‌گردد به فیلسوف اندرزگر که اسکندر را از نزدیک شدن به پاره کوه زرد باز داشته بود؛ رومی نیز مجاز عام و خاص می‌تواند بود از اسکندر. پیشاور دنها، در دانش به است، برای برکشیدن آن است و گویای گونه‌ای از فروگرفت می‌تواند بود: «تنها دانش است که نیکوست و به کار می‌آید.» رفتی: می‌رفت. شاه که خواست از آن اسکندر است، با تباہ سجع همسوی می‌سازد. نیهای رُسته بر کناره آبگیر، در ستبری و سختی، با تشبيه ساده به درخت ماننده آمده‌اند. تگی: به اندازه یک تگ اسب؛ راهی که اسب

---

۱. ترجمه مفاتیح العلوم / ۱۱۲.

در یک بار تاختن بی‌گست، می‌پیماید. پیمودن می‌باید در کاربرد ناگذرا (= لازم) باشد و برابر با «پیموده شدن»: «درازای آن نیزار به اندازه چهل رش بود.» رش یا «آرش» سنجه‌ای در اندازه‌گیری بوده است: از آرنج تا سرانگشتان؛ ذراع. خانه‌هایی که در آن نیستان ساخته شده بوده است، همه از نی بوده است و پی و بنیاد آن خانه‌ها و کفشهای هم از آن. بُدن یا بودن: ماندن؛ درنگ کردن.

**۱۱۴۵** ۱۱۵۳ تا آب، در «شیرینی» و گوارایی و دلپذیری، با تشبيه ساده به انگبین ماننده آمده است. بوییدن در کاربرد ناگذراست و در معنی «بوی داشتن»: «روی زمین بوی مشک داشت.» کژدم، در رنگ که می‌تواند سرخی باشد یا زردی، با تشبيه آشکار به آتش مانند شده است. جرّاره که در کشنده‌گی و زهرآگینی پراوازه است، کژدمی است زردفام. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. دست: سوی. مهتر: کلانتر؛ ژنده‌تر. تاو: تاب؛ توان پایداری و ایستادگی.

**۱۱۵۴** ۱۱۶۳ تا حبس: حبسستان؛ حبسه؛ نظامی نیز گفته است: دوروی است خورشید آیینه‌وش: یکی روی در چین، یکی در حبس. سعدی نیز گفته است، در بوستان، در باره پارسایان فریفتار دروغین:

عبایی بِلیلانه بر تن کنند؛      به دخل حبس، جامه زن کنند.  
از آن روی که حبشیان تیره پوستند، زمین آکنده از آنان، در سیاهی، با تشبيه آشکار به پرّzag ماننده آمده است و دیدگانشان که در درون سیاهی رویشان می‌رخشیده است، به چراغ. حبشیان که آمیزه‌ای از دونزداد سپید و سیاهند، به سه ویژگی آوازه داشته‌اند: تیرگی پوست؛ موهای انبوه با چینهای ریز و بالای بلند. از آن است که استاد لشکر حبشیان را تناور خوانده است. ابر سیاه استعاره‌ای است آشکار از سپاه حبشیان که زمین را همچون ابری سیاه پوشانده بوده‌اند. دیدگان اسکندر، از دیدن این سپاه سیاه در هر سوی، تیره شده بوده است و مگر سیاهی نمی‌دیده است. گذاشت: گذراندن. حبس، در بیت ۱۱۶۲، در معنی حبشیان به کار رفته است. غمی: ستوهیده؛ وamande از کار: «حبشیان برنه به کارزار آمدند و در برابر لشکر اسکندر درمانده شدند. این لشکر بیشمار از آنان کشت و آن کسان نیز که زنده ماندند، از آوردگاه گریختند.»

۱۱۶۴ تا ۱۱۷۱: دریای چین، مانند «دریای نیل»، در شاهنامه نمادگونه پهناوری و بسیاری است. برزدن در معنی فراریختن به کار رفته است. کَرْگَ: کرگدن. سُرو: شاخ. کرگدن پیش رو که زنده‌تر و تنومندتر از پیل بوده است، در کلان پیکری و سختی و سُتواری، با تشبيه رسا به کوه آهنین مانند شده است. پیل گیر که در معنی پیلشکار است، ویژگی کوه آهنین است که از آن جدا افتاده است. لخت دوم از بیت فرجامین کنایه‌ای است ایما از نیایش بردن و سپاس گزاردن به درگاه دادار.

### رسیدن اسکندر به شهر نرمپایان و کشتن اژدها

۱۱۷۲ تا ۱۱۸۲: نرمپایان مردمانی شگرف و افسانه‌ای‌اند که گهگاه در افسانه‌های ایرانی رخ می‌نمایند و هم آنانند که «دواالپایان» نیز نامیده شده‌اند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۵۱۵. بُرْز: بلند. برزدن: تاختن؛ کوفتن. زَرْوَان نیز گفته است:

باید گر از هفت خوان بِرَزْدَن، چو اسْفَنْدِیار تَهَم، بِرَزْنِیم.  
سنگهايی که نرمپایان بر سپاه اسکندر افشارنده‌اند، در بسیاری و پرشماری، با تشبيه ساده به برگهايی مانند شده‌اند که به هنگام وزيدن باد مهرگانی، از شاخه‌های درختان به فراوانی فرو می‌ريزند. تازَنَان: تازان؛ صفتی است فاعلی از «تازنیدن». لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از پهناوری شهر. بَأَيْنِ: بر پایه رسم و راه و به شیوه و روش درست. پرسیدن کنایه‌ای است از همان گونه از نواختن و گرامی داشتن.

۱۱۹۳ تا ۱۱۸۳: کشیدن در معنی به زیر آوردن و فروکشیدن به کار رفته است. راهبر می‌باید در معنی راه‌جوى و راه‌پیمای و گذرنده به کار برده شده باشد و برابر با «راهبر». کوهنشینان، در پاسخ اسکندر که از آنان راه‌گذر را می‌پرسد، می‌گویند: «اگر راهرو و گذرنده از این کوه می‌توانست گذشت، راه رفتن از این کوه می‌بود؛ لیک اژدهایی در آن سوی کوه کنام دارد و راه را برگذریان بسته است.» بر پایه هنجارها و کاربردهای ویژه قافیه در شاهنامه، واژه را راهبر نیز می‌توان خواند؛ در این باره،

بنگرید به گزارش بیت ۱۵۴ و به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۶۰۶. در بیت سپسین، گزافه‌ای نغز به کار رفته است: «زهر اژدها آنچنان کاری و گزاينده است که حتی مرغ راکه يله و رها در آسمان پرّان است و می‌باید از رنج زهر آسوده و برکnar باشد، به ستوه می‌آورد و می‌آزارد.» از دود، بخاری کشنده خواسته شده است که به هنگام پاشیده شدن زهر اژدها، در پی گرمای دم او، از زمین برمی‌خیزد و به آسمان می‌رود. از دوگیسو، دو یال اژدها در دو سوی گردن دراز وی خواسته شده است که آنچنان انبوه بوده است که پیل تنومند را نیز در دام می‌افکنده است و گرفتار می‌کرده است. پیل را: برای پیل. برمدارا صفتی است پیشاوندی از «مدارا»، همانند با «مدارا». قافیه بیت هنری است و پایه آن بر ارا نهاده شده است. روی: سوی. انجامیدن در معنی به فرجام رسانیدن و به پایان بردن است و از آن، با کنایه‌ای ایما، کشنن و به انجام آوردن زندگانی خواسته شده است. استاد، همچنان، فرموده است: چه باشی تو ایمن زگردون پیر؟      به فرجام، انجامد ناگزیر.  
نیز دانای یمگان دره راست:

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد؛

پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی، کی آغازی؟  
۱۱۹۴ تا ۱۲۰۸: گاه: زمان. جنگ با گنج گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را «قلب کل» می‌نامند. برآهختن: بیرون کشیدن؛ به درآوردن. مردِ دوست می‌باید کنایه ایما از اسکندر باشد که دوستدار کوهنشینان است و می‌خواهد، با آن کردار شگرف و جاودانه، آنان را از گزند و آزار اژدها برهازد. جادوی: جادو؛ جادوگری. دم: دهان یا نفس؛ نیز شاید از آن ابزاری همچون «دم آهنگران» خواسته شده باشد؛ زیرا دمیدن به دهان در پوست گاو و انباشتن آن از باد، کاری آسان نیست. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از یاری خواستن از بزدان پاک. گذاشت: گذراندن. اسکندر فرمان داد تا پوستهای بادکرده گاو را برداشتند و دست به دست، آن را گذرانند و تا به نزدیکی اژدها بردازند. اژدها، با تشیه آشکار، در سیاهی به ابر مانده آمده است و دو چشم او، با تشیه ساده، در سرخی به خون. پرداختن دل کنایه‌ای از همان گونه

می‌تواند بود از آسوده و آرام گردانیدن دل و همان که امروزیان «عقدة دل خالی کردن» می‌گویند. نهادِ جمله، در بیت سپسین، اژدهاست که با رها قافیه‌ای هنری می‌سازد. پیوند، در شاهنامه، در معنی بند و مفصل به کار رفته است؛ لیک گوییا، در این بیت، از آن شکم و اندرونه خواسته شده است؛ زیرا مار بند و مفصل ندارد و از «بی‌مهرگان» است. رودگانی از رودگان که جمع روده است + ی (=پساوند بازخوانی) ساخته شده است؛ لیک در کاربرد و معنی، با روده یکسان است.

منوچهری نیز گفته است:

کودک است او؟ ز چه معنی را، پشتیش بخم است؟

**رودگانیش چرا نیز بروون شکم است؟**

راه کردن: راه یافتن؛ نفوذ کردن. گستاخ قیدی است برای «راه کردن». ی، در «سپاهی»، پساوند ناشناختگی (=تنکیر) است و نشانهٔ بسیاری: سپاهی گشن و بسیار. کوه نخچیرگیر استعاره‌ای است آشکار از اژدها. برداشتن: رهسپار شدن؛ روی به راه آوردن.

۱۲۰۹ تا ۱۲۲۱: مرد پرخاشخر کنایه ایما می‌تواند بود از اسکندر. بینا: بیننده: «کوه آنچنان بلند بود که دیری می‌گذشت تا بیننده می‌توانست بلندی آن را ببیند. ستیغ کوه نیز، همانند لبه شمشیر، تیز بود.» انبوه: گروه مردمان. خواست استاد از لخت دوم از بیت ۱۲۱۲ آن است که هر چند آن پیر مرد بود، شکوه و شادابی خویش را از دست نداده بود و به زندگان می‌مانست. خواستار کردن: درخواستن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. قافیه بیت سپسین هنری است. ریزان شدن: فروافتادن و مردن و از هم پاشیدن؛ نمونه را، استاد در بیتی دیگر گفته است: از آواز ما، کوه ریزان شود؛ **هـنرور دلاور گریزان شود**؛ نیز ناصر خسرو راست:

خاکی که مرده بود و شده ریزان، آگنده چون شد وز چه گلگون است؟ روزگار بردن: تباہ کردن زمان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۲. پرداختن: تهی کردن. پرداختن تخت شاهان کنایه ایماست از کشتن آنان. بانگی که اسکندر برکوهسر و در

آرامگاه پیر مردۀ فرّمند می‌شنود، او را می‌گوید: «اکنون، راهی که پیشاروی توست، راه بازگشتن ازگیتی و مردن است». روی اسکندر، در زردی و رنگ پریدگی که نشانه هراس و اندوه است، با تشبیه ساده به چراغ مانند شده است.

### دیدن اسکندر شگفتیها را به شهر هروم

۱۲۲۹ تا ۱۲۲۲: هروم که نام سرزمینی جداگانه شمرده شده است، ریخت کهن‌تر و پهلوی «روم» است. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. نوان: لرزان؛ جنبان. پرنیان استعاره‌ای است آشکار از پوست نغزوی زیبای زنان هروم که تنها یک پستان که به اناری لرزان می‌مانده است، در سوی راست سینه داشته‌اند و سوی چپ سینه‌شان، همانند سینه مردان هموار و بی‌برجستگی بوده است. نوان با زنان سجع همسان و با آن سجع همسوی می‌سازد. گوییا جوینده‌مرد، به کنایه‌ایما، در معنی جنگاور که جویای نام و سرافرازی است به کار رفته است. نهاد لخت نخستین از بیت ۱۲۲۷ مرد فرخ‌نژاد است که کنایه‌ای است از همان‌گونه از اسکندر. آنکه از واژه‌هایی دانسته شده است که دستوریان آنها را «اسم جمع» می‌نامند؛ از این روی، گزاره آن: «دارند»، جمع آورده شده است. چنان می‌نماید که در بیت فرجامین، واژه‌ای همچون «سخن» سترده آمده است: «سر نامه سخن از کردگار سپهر بود.»

۱۲۳۰ تا ۱۲۴۰: غُمْری از واژه تازی «غمْر» + ی (= پساوند مصدری) ساخته شده است و در معنی خامکاری و ناآزمودگی و کم‌اندیشی است. آنکه: آنچه. مهتری، با استعاره‌ای کنایی، چیزی همچون درفش یا نیزه پنداشته آمده است که سر دارد و سر آن را نیز می‌توان افراحت و فرا برد. نهالی تشک؛ بستر. قافیه بیت سپسین هنری است. هیچ قیدی است ازگونه «احیاناً»، «تصادفاً»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. خواننده، با کنایه‌ای ایما، در معنی دبیر و دانش‌آموخته و کسی که با نامه و نوشته و کتاب آشناست، به کار رفته است. درباره قافیه بیت سپسین، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. پیش آمدن را؛ برای پیش آمدن. قافیه این بیت نیز هنری است. دید و ندید گونه‌ای است از ناسازی که بدیعیان آن را «طبق سلب» می‌نامند.

۱۲۴۱ تا ۱۲۵۰: رومی فرستاده‌ای است خردمند که اسکندر با نامه به نزد هرومیان گسیل داشته است. بیت سپسین را بساورْد آراسته است که گونه‌ای از فراخی است. از بهر برداشتن، به کنایه‌ای ایما، آگاه شدن خواسته شده است و از لخت دوم از بیت ۱۲۴۷، بسیاری و انبوهی هرومیان. قافیه بیت سپسین هنری است. فزونی نیز کنایه‌ای است از همان گونه از زاد و رود و بچه‌دار شدن. هرومیان، در پاسخ اسکندر، می‌نویسند که از دید فزونی در تیره و تبار و بارگرفتن و بچه زادن، در تنگنا و اندکی اند. زیرا از چندین تن از آنان که دوشیزه‌اند و پوشیده‌روی، یک تن نیز شوی ندیده است که بار بتواند برگرفت و فرزندی بتواند زاد.

۱۲۵۱ تا ۱۲۶۰: جوینده رنگ و بوی: در پی زیبایی و دلارایی. بباشد با نباشد گونه‌ای از ناسازی می‌سازد که آن را «طبق سلب» می‌نامند. بِر ماش: بِر ما او را. رودبار در معنی رود به کار رفته است؛ از این روی، سخن از «لِب رودبار» گفته شده است. دوپیکر بلندترین دوازده‌گان است و در پندارشناسی شاهنامه، نشانه برترین ارجمندی و والای.

هرومیان، در نامه برای اسکندر، می‌نویسند که اگر یکی از آنان به شوی برود، از آن پس هیچ کس روی وی را نمی‌بیند؛ زیرا او از شهر رانده می‌شود و چه هوا خوش باشد و چه بورانی و آکنده از باد و برف، می‌باید از دریا بگذرد و بدان سوی، راه ببرد. اگر پس از زناشویی، دختری برخوردار از خوی و منش زنانه از وی زاده شود، جاودان در آن سرزمین راندگی و دوری کاشانه خواهد داشت و در زیر آسمان آن، خواهد زیست؛ لیک اگر دختر زاده شده مردآسا و نَرْمنش باشد، او را به هروم باز خواهند فرستاد تا در شمار جنگجویان هرومی درآید. نیز اگر از آن زن به شوی رفته، پسری زاده شود همواره در همان سرزمین خواهد ماند و به هرومیان دسترس خواهد داشت. هر شب، ده هزار تن از هرومیان بر کرانه دریا نگهبانند تا بیگانه‌ای بدان سرزمین در نیاید. اگر یکی از این دوشیزگان جنگجوی دلاوری را در آوردگاه از اسپ به زیر افکند، تاجی زرین بر تارکش برخواهند نهاد و او را نیک بزرگ و گرامی خواهند داشت.

۱۲۶۱ تا ۱۲۷۲: باگوشواری، مانند تاجوری، نشانه بزرگی و سروری است: در میان هرومیان، سی هزار زن هست که به ارجمندی و بلندپایگی رسیده‌اند؛ زیرا مردی از گردنشان را به چنگ نیرومند خویش، در روز نبرد، از پای درآورده‌اند. نامی بلند کارکردی است شگفت و نغزو شایسته درنگ. اگر هرومیان اسکندر را نام می‌دانند و می‌خوانند و او را می‌گویند که: «تو مردی بزرگ و نامی بلند هستی.»، از آن است که در باورهای باستانی، همه هستی نامور در نام فرمی افسرده است و به شیوه‌ای رازوارانه و نهان‌گرایانه، در آن به نمود می‌آمده است. نام، به یکبارگی، نشانه و نمود هستی شناختی نامور بوده است. پهلوان یا پادشاهی که نام خویش را از دست می‌داده است، به راستی هستی و چیستی درونی و مَنْشی و فرهنگی خویش را، بهانه بُوش (= علت وجودی) خود را از میان می‌برده است. از این روی، مایه شگفتی نیست که کسی را در نام او بیفرشند و بگنجانند و نام بخوانند و بنامند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۳۳. بستن در کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بی‌بهره گردانیدن؛ بر این پایه، در نام کاربردی خواهد بود که دستوریان آن را «اضافه اقترانی» می‌نامند. برآویختن: به نبرد و آورد پرداختن. کهن شدن کنایه‌ای است ایما از فراموش شدن. شگردی که هرومیان برای به آزم آوردن اسکندر و بازگرداندن و راندن او از سرزمین خویش به کار می‌زنند، همان است که بانوی چاره‌اندیش و کاردان بُوئیه‌ی، سیّده خاتون، در برابر محمود غزنوی به کار گرفته است. سیّده خاتون، بانوی فخرالدّوله دیلمی و مام مجدالدّوله، در آن هنگام که فرزندش خُرد بود و تنها به نام پادشاه، خود به راستی بر ری فرمان می‌راند. محمود غزنوی چشم آز بر قلمرو فرمانروایی وی دوخت و پیکی به نزد سیّده خاتون فرستاد با پیامی درشت که: یا «فرمان خواهی برد و زربه نام من خواهی زد، یا من چنین کنم و چنان.» سیّده خاتون، در پاسخ محمود، پیغام‌گزار را گفت:

بگوی سلطان محمود را: تا شوی من فخرالدّوله زنده بود، این اندیشه همی بود که مگر تو را این رای افتاد و قصد ری کنی. چون وی فرمان یافت و شغل به من افتاد، اندیشه از دل من برخاست. گفتم: «محمود

پادشاهی عاقل است که چون او ملکی را به جنگ زنی نباید آمدن.» اکنون اگر بیایی، خدای عزوجل داند که من نخواهم گریخت و جنگ را، ایستاده‌ام؛ از بهر آنکه از دو بیرون نباشد: از دو لشکر، یکی شکسته شود؛ اگر من تو را بشکنم، به همه حال به همه عالم نامه نویسم که سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته است و اگر تو مرا بشکنی، چه توانی نبشت؟ گویی: «زنی را شکستم.» تو را نه فتحنامه رسد و نه شعر فتح؛ که شکستن زنی بس فتحی نباشد.<sup>۱</sup>

این ترفند و شگرد کارگر افتاد و چنان شد که: «بدین یک سخن، تا وی زنده بود، سلطان محمود قصد وی نکرد.»<sup>۲</sup> مردمی: انسانیت. اسپری شدن: به پایان رسیدن. پیغمبری: پیکی؛ پیغام بردن. از آن روی که سواران همراه با پیک و پیغامبر همه از دوشیزگان بوده‌اند، با ویژگی خوب‌رخ ستوده آمده‌اند. نام با پیام سجع همسوی می‌سازد و با نامه جناس مذیل.

بیت ۱۲۶۸ نابر جایگاه و بی‌پیوند با بیتهاي پیشین می‌نماید. زیرا سخن از دیدار دوستانه و همراه با راستی و مردمی اسکندر از هروم است و بیش، نیازی به لشکر آراستن در برابر وی نمی‌ماند.

۱۲۷۳ تا ۱۲۸۴: بینادل: هوشیار؛ دل‌آگاه. مردم: انسان؛ مرد. همان: همچنان. کافور، از آن روی که گیاهی است دارویی و ارزشمند با خاک که نماد خواری و بی‌ارزشی است، سنجیده شده است؛ نیز استاد به سپیدی کافور و سیاهی خاک می‌اندیشیده است که این دورا در برابر یکدیگر نهاده است: «کافور و خاک و بزم و رزم، برای من، یکسان است.» جنگ را: برای جنگ. تازنان: تازان؛ تبیره‌زنان که جمع «تبیره‌زن» است با این واژه قافیه‌ای هنری می‌سازد. مرارای: رایِ من؛ نیز اگر بخوانیم «رایِ دیدار»، ناروا نیست. پای و پر: تاب و توش؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۷. بیت را آرایه نامشمار نیز آراسته است. زیش: زایش؛ زایمان. این

واژه از زه که ریختی است از «زی» + ش (= پساوند مصدرساز) ساخته شده است.  
استاد، همچنان، گفته است:

بـمـيرـدـكـسـىـ كـوـزـمـادـرـبـزادـ؛      زـهـشـ چـونـ سـتـمـ بـيـنـمـ وـ مـرـگـ دـادـ.  
اسـكـنـدـرـ، شـگـفتـزـدـهـ اـزـ هـرـوـمـ کـهـ شـهـرـ زـنـانـ اـسـتـ وـ هـیـچـ مـرـدـیـ رـاـ بـداـنـ رـاهـ نـیـسـتـ،  
مـیـ خـواـهـدـ بـداـنـدـ کـهـ بـیـ مـرـدـ، زـنـ چـگـونـهـ هـسـتـیـ مـیـ تـوـانـدـ يـافتـ وـ زـادـهـ مـیـ تـوـانـدـ شـدـ وـ  
راـزـ زـادـ وـ روـدـ، نـزـدـ هـرـوـمـیـانـ، چـیـسـتـ وـ چـگـونـهـ.

۱۲۸۵ تا ۱۲۹۴: دل پرداختن: آسوده شدن. بیت ۱۲۸۷ را دورجویی و آرایه  
صفت‌شمار آراسته است. چنان می‌نماید که بسته در همان کاربرد و معنایی به کار  
برده شده است که امروز «بسته‌بندی شده» می‌گویند. هرومیان دو هزار زن  
برمی‌گزینند که همراه با هر صد تنشان، ده تاج زرگوهرنشان هست که بر هم  
دویست تاج می‌گردد و هر کدام از آنها آنچنان گرانبهاست که جز اسکندر را  
نمی‌برازد. سختن: سنجیدن. تل کردن: انباشتن؛ توده کردن. رطل سنجهای بوده  
است، برای اندازه‌گیری که اندازه آن در همه جای یکسان نبوده است. خوارزمی آن  
را بدین سان بازنموده است:

رطل نیم من است؛ من وزنی است برابر با دویست و پنجاه و هفت  
درهم و یک هفتم درهم و برابر است با یک صد و هشتاد مثقال و برابر  
با بیست و چهار اوقيه.<sup>۱</sup>

این واژه در بیت، شاید به پاس قافیه و وزن، در ریخت «رَطَل» به کار رفته است:  
«هر کدام از تاجهای فرستاده شده برای اسکندر همراه با گوهرهای درنشانده  
در آنها سی رطل گرانی و وزن داشته است.» زنان هروم اسکندر را پیغام می‌دهند  
که به پاس دانایی و فرهی وی که خبر آن بدانان رسیده است، هر زمان بدانند که  
او به هروم نزدیک شده است، به پذیره و پیشباز وی خواهند رفت و تاجها را  
برای او خواهند فرستاد. فرستاده بازمی‌گردد و پاسخ خردورانه هرومیان را به

---

۱. ترجمه مفاتیح العلوم / ۱۹

اسکندر می‌دهد و او را از کار زنان در شگفتی می‌افکند.

۱۲۹۵ تا ۱۳۰۵: در: دره. راست: برابر؛ یکسان: برف کوه و دره را بدان‌سان پوشانید که این دو را با یکدیگر یکسان و همتراز گردانید. پایکار: پیشکار؛ خدمتگزار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۲۰۹. آزادگان، در شاهنامه، کنایه‌ای است ایما از ایرانیان؛ کاربرد این واژه برای سپاهیان اسکندر که رومی شمرده می‌شوند، اندیشه‌خیز است و شایسته درنگ. بر این هم نشان: بدین گونه. لَفْج: لب ستر و برآمده. ریختی دیگر از این واژه که با لب همراه است، «لفجه» است که در ریخت لُوچه، در آمیغ مردمی «لب و لُوچه»، هنوز کاربرد دارد. کَفْج ریختی است از «کَفْك»، در معنی کفى که بردهان می‌آورند. شبه سنگی است سیاه و نماد گونه تیرگی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۴۵۱. بیت را گونه‌ای از بُنسُری و وارونگی آراسته است. ش، در «پیشش» به اسکندر بازمی‌گردد. همان: همچنان؛ به همان‌سان. شبُرویان ستبر لب اسکندر را می‌گویند که آنان بوده‌اند که برف و بوران برانگیخته‌اند؛ زیرا، از آن پیش، هرگز سپاهی را ندیده بوده‌اند که سواره از آن راه بگذرد.

۱۳۰۶ تا ۱۳۱۵: بودن: ماندن؛ درنگ کردن. دنان: پویان، به چالاکی و شادمانی. این واژه با دمان جناس لاحق می‌سازد. روشندل، به کنایه‌ای ایما، در معنی دلشاد و بزم‌نشین به کار رفته است و نیکبخت در معنی پادشاه و فراختست و توانگر که جای خرم و خوش را برای بزم و رامش بر می‌گزیند. بیت را پیه آورده آراسته است. گزاره، در لخت دوم از بیت ۱۳۱۰ که گرد کردند است، با نشانه برونی سترده شده است: «پاره‌ای از گستردنیهارا که دارای رنگ و نگار بودند، گرد کردند.» رنگ را می‌توان در معنی زر و خواسته و دارایی نیز دانست؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۵۲۰. خرمی را می‌باشد کنایه‌ای دانست ایما از بیشه و مرغزار که اسکندر در آن به بزم نشسته است. دیدار: چشم؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۸۹۴. درست: بی‌چند و چون؛ راز، آنگاه که از پرده به در می‌افتد، بی‌چند و چون می‌گردد و پیراسته از گمان.

داستان زنان هروم داستان زنان آمازون را در اسطوره‌های یونانی در یاد بر می‌انگیرد. این زنان جنگجوی برکرانه‌های دریای سیاه می‌زیسته‌اند و تنها به پا می‌زاد و رود و پایداری تبارشان، گهگاه مردان را به خویش می‌پذیرفته‌اند. سپس نوزادان پسر را می‌کشته‌اند، یا به نزد پدرانشان می‌رانده‌اند. زنان آمازون، از آن روی که کماندار بوده‌اند، پستانهای راست خویش را، وارونهٔ زنان هروم که پستان چپ نداشته‌اند، می‌سوخته‌اند؛ تا آسان‌تر بتوانند کمان بکشند و تیر بیندازنند. آنان، از همین روی، «آمازون» نامیده می‌شده‌اند که از امادسوس <sup>۱</sup>a-madsos برآمده است که در معنی «بی‌پستان» است. در اسطوره‌های یونانی، پهلوانانی چون هرکول و بلروفون نبردها و ماجراهایی با زنان آمازون داشته‌اند.

دور نیست که این اسطوره یونانی، از راه اسکندرنامه‌هایی که افسانه‌پردازانی چون کالیستنس نوشته‌اند، به خاورزمین راه جسته باشد و در پیکرهٔ دیدار اسکندر با زنان هروم، سرانجام، در شاهنامه بازتابته باشد؛ نام شهر این زنان: هروم، نیز خود به تنها‌یی می‌تواند نشانه‌ای باشد از خاستگاه این افسانه.

### لشکر به مغرب راندن اسکندر

۱۳۲۷ تا ۱۳۲۶: روی: سوی. روز با روی، در بیت سپسین، جناس یکسویه در پایان می‌سازد. دو تا گشته کنایه ایماست از نمازیر و کرنشگر و دست بر سر از فرمانبردار و تسلیم شده. در بیت، کمال پیوستگی هست؛ از این روی، دو لخت گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. قافیه بیت سپسین هنری است. ژرف دریا دریایی است که اسکندر در گذار به سوی باختر آن را دیده است و این دریا، بدانسان که از بیتها در این بخش از داستان آشکار است، در پس آنگیر یا چشم‌های ساری جای داشته است که کسی از آب آن بهره نمی‌توانسته است برد. بیت سپسین را پی آورده و قافیه هنری آراسته است. گشاده سخن کنایه ایماست از کسی که

1. Larousse, tome 1 / 323.

به شیوایی و روشنی سخن می‌گوید. آب حیوان: آب زندگانی. مرد پیر اسکندر را می‌گوید که: در پس چشم‌های سار و دریا، جایی تاریک هست که یزدان پرست خردمند می‌گوید چشمه‌ای در آن هست؛ مرد شیوا سخن و رایور و کامگار نیز این چشمه را چشمه آب زندگانی می‌خواند و می‌نامد.

۱۳۲۸ تا ۱۳۳۳: خورَد با خرد و بِرَد که ریختی است کوتاه شده از «میرد»، سجع همسان می‌سازد. راه برداشتن همان است که امروز، «منشعب شدن» گفته می‌شود: چشمه آب زندگانی از بهشت سرچشمه می‌گیرد و چشمه‌ای است شگفت که اگر کسی تن در آن بشوید، گناهان وی از میان خواهد رفت و زدوده خواهد شد. ریختن: نابود شدن. شاهش: شاه او را: «شاه او را (= از او) بپرسید که: «چارپای چگونه در آن تاریک جای می‌تواند رفت؟.» از، در «از آن راه»، برابر با «در» یا «به» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. گله جانشین و همتایی (= بدال) است از اسپ یله: «اسکندر به چوپان فرمود که اسپان یله در دشت را، به گله، به لشکرگاه بیاورد.» چون مرد پیر اسکندر را گفته بود که تنها با کرّه اسپ از سرزمین تیرگیها می‌توان گذشت، وی ده هزار اسپ جنگی چهارساله از میان گله اسپان برگزید.

در م، به جای «شاهش» که از پچین آن است، «پس شه» آمده است و در ج «قیصر». در ظ نیز، به جای «بپرسید شاهش»، «بپرسد سکندر» آمده است که همان می‌تواند ریخت نژاده و نخستین باشد. در این پچین، واژه نخستین را می‌باید بپرسید خواند که ریختی کوتاه شده از «بپرسید» می‌تواند بود، بدانسان که «بشنیدی» در شاهنامه به جای «بشنیدی» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۰۶.

### جستن اسکندر آب حیوان را

۱۳۳۴ تا ۱۳۴۶: لخت دوم از بیت ۱۳۳۵ کنایه‌ای است ایما از پهناوری شهر که بایسته‌ها و بنیادها و نهادهای شهری نیز در آن فراخ بوده است. دهقان که در

معنی ایرانی نژاده است، در برابر ترک و تازی و دیگر نیرانیان، در شاهنامه، بیشتر در معنی دانای کهن و موبد و داستانگوی به کار رفته است. بخشش نیز در معنی بخت و بهره آسمانی و ایزدی است و واژه‌ای است ویژه و بنیادین، در این نامه نامبردار و در کاربرد و معنی، وارونه «کوشش»؛ نیز بنگردید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۸۴. پهلوان کنایه ایماست از اسکندر و زردشدن خورشید از فروخften و رخ نهفتan آن. بیت را پی آورده آراسته است. رخشنده نیز کنایه‌ای است از همان گونه از خورشید. لخت دوم از بیت سپسین گونه‌ای است از قید که با آن، چگونگی بازآمدن اسکندر به لشکرگاه بازنموده شده است؛ نیز بنگردید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۶۳۳. برپای کردن نیز کنایه ایماست از آماده و بسیجیده رفتن گردانیدن. بیت سپسین را دورجویی آراسته است: لخت دوم بیت افزونه‌ای است که با آن، خضر بیش بازنموده و شناسانیده شده است. قافیه بیت فرجامین هنری است.

حضر، در رفتن اسکندر به سرزمین تیرگیها، رایزن و راهنمون وی بوده است و تنها اوست که از آب زندگانی می‌نوشد و جاودانه می‌شود. حضر چهره‌ای است رازآلود و گمان‌آمیز و در پیمبری و فرستگی وی نیز، چند و چون هست. آنچه گمانی در آن نیست، آن است که حضر نماد پیری و راهنمونی است و از این روی، در شمار جاودانگان. وی، همراه با الیاس، همواره گمگشتگان در دریا را راه می‌نماید و به کرانه رستگاری می‌رساند. او را، به پاس آنکه سبزپای و خرمگام است، حضر نامیده‌اند:

... و از بھر آن مر او را حضر خواندند که هر کجا برنشستی، آن موضع سبزگشتی و گروهی گوید نیز که: وی پیامبر بود، بدرست و نام وی الیسع بود و این که خدای به قرآن گفت: «و اسماعیل و الیسع»، این نام حضر است و وی از شمار پیامبران بوده است. دو بنده‌اند از بندگان خدای که بدین جهان اندر همی بُوند زنده، تا آن روز که همه جانوران جان [بسپارند]. این دو زنده‌اند بدین جهان اندر؛ آنگاه جان ایشان بستانند و خداوند حضر را بر بگماشته است که هر کسی که

به دریا غرقه شود که اجل وی هنوز سپری نشده باشد، خضر مر او را بگیرد و کشتی که به دریا راه گم کند، راه بدو نماید و الیاس را خدای موکل کرده است بر خشکی که هر کس که اندر خشکی راه گم کند، الیاس و را به راه باز برد و اگر کسی به بیابان اندربمیرد، الیاس بر او نماز کند و به گور کندش، چون کسی نبود که گورش کند و هر دو بدین جهان اندر نمیرند تا روز باز پسین.<sup>۱</sup>

۱۳۴۷ تا ۱۳۵۴: تیز گردانیدن دل کنایه ایماست از برانگیخته شدن و دل به کاری برگماشتن؛ استاد، در این بیت دیگر نیز، سخن از «تیز شدنِ دل» گفته است: دلم تیز شد با تو، ای پهلوان! نگویی کدامی ز ناماوران؟ درنگ آوردن: پای فشردن؛ پایدار بودن در کار. اسکندر خضر را می‌گوید که اگر آب زندگانی را فرا چنگ آورد، در پرستش آفریدگار پایدارتر خواهد بود و زمانی بس بیشتر را بدان خواهد پرداخت. راه: آین؛ روش. اسکندر خضر را می‌گوید که دو مهره شگفت به همراه دارد که هر زمان به آب برسند، در تیرگی، همانند آفتاب می‌درخشند و بدین سان چشمۀ آب را، در دل تاریکی، نشان می‌دهند. سپس از خضر می‌خواهد که یکی از آن دو مهره را او بگیرد و در پیش روان بشود؛ مهره دیگر را اسکندر برخواهد گرفت و با سپاه در پی او روان خواهد شد. تا ببینند که کردگار جهان در درون آنچه آشکار است و بر آنان دانسته و شناخته، کدامیں نهان و ناشناخته را نهفته داشته است. آنگاه می‌افزاید که اگر چه پناه او کردگار جهان است، پیشرو وی نیز خضر خواهد بود و او امید می‌برد که با یاری خضر، آفریدگار راه را در سرزمین تیرگیها بر روی آشکار بدارد و او را به چشمۀ آب زندگانی برساند. از آب، با مجاز عام و خاص، چشمۀ حیوان خواسته شده است.

۱۳۵۵ تا ۱۳۶۱: از دشت، با مجاز جای و جایگیر، سپاهیان اسکندر خواسته شده است که اوی و همراهانش را که گام در درون تیرگی درمی‌نهند، با خروش

۱. ترجمهٔ تفسیر طبری، ج ۳ / ۹۴۸. «سپارند»، در متن «بستاند» آمده است.

«الله‌اکبر» بدرقه می‌کنند. اینکه رومیان، صدها سال پیش از پیدایی آیین اسلام، الله‌اکبر را که نشانه برترین این آیین است بربازان می‌رانند، شگفتی است که تنها در جهان جاودانه و رازآمیز و مازانگیز اسطوره پدید آمدند و پنداشتند است. برداشتند: روی به راه آوردن؛ رهسپار شدن. جنبیدن لب کنایه ایماست از سخن گفتن. خضر، آنگاه که از منزل رخت برمی‌کشید و روی به راه می‌آورد، از هرگونه توشه و خوردندی در آن منزل وامی نهاد، تا در بازگشت از آنها بهره برگیرد. بدین‌سان، دو روز و دو شب راه پیمود و در این زمان، هیچ‌کس سخنی از خوردندی نگفت. روز سوم دوراهه‌ای در تاریکی پدید آمد؛ خضر از راهی رفت و اسکندر از راهی دیگر و بدین‌سان، اسکندر از خضر بازماند و او را گم کرد. سه دیگر؛ سه دیگر روز؛ روز سوم. درباره کارکرد و ارزش آیینی سه که نشانه بَوْنَدگی و فرجام است، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. پیمبر کنایه ایماست از خضر. سِرِ زندگانی آمیغی است که بر پایه استعاره‌ای کنایی پدید آمده است: زندگانی چیزی از گونه نیزه و درفش پنداشته آمده است که خضر سِرِ آن را به کیوان برکشیده است که نماد بلندی و ارجمندی است. خواست استاد از این سخن پندارینه آن است که خضر، با نوشیدن از آب حیوان، زندگانی جاودید یافته است. قافیه بیت نیز هنری است. بافرین: به آفرین، ویژگی سبکی است. آفرین در معنی نیایش و باز و دعاست.

### گفت و گوی اسکندر با مرغان

۱۳۶۲ تا ۱۳۷۱: عمود: ستون. او برمی‌گردد به «عمود»: آنگاه که اسکندر از درون تیرگی به درآمد و به روشنایی رسید، کوهی رخشنده از سنگ سخت دید که برستیغ آن، ستونهایی از چوب گرانبهای عود تا به ابر سربرافراخته بود؛ برفراز هر ستونی، کنام و آشیانه‌ای بزرگ بود که مرغی ژنده و سبزرنگ بر آن نشسته بود. این مرغان، به زبان رومی، با اسکندر سخن گفتند. در دلارای رنج، استعاره‌ای کنایی می‌توان یافت: رنج دلشدۀ‌ای پنداشته آمده است که دلارای او اسکندر است؛ نیز آن آمیغ را بدین گونه می‌توان گزارد: کسی که دلش را به رنج می‌آراید: آراینده دل را به

رنج. اگر این آمیغ را فشرده جمله‌ای بدانیم، «دل» در آن جمله کاربرفته خواهد بود و «رنج» وابسته فعل. بیت را دو قافیه آراسته است: یک قافیه رنج و سپنج است و دیگر دلارای و سرای. او بر می‌گردد به سرای سپنج که از آن، گیتی خواسته شده است که آدمی در آن میهمان است و دیری در آن نمی‌ماند. اگر آنچنان ارجمند و والا نیز باشد که سر بر چرخ بساید، سرانجام تن او به مستمندی و بینوایی از آن بازخواهد گشت و آن را واخواهد نهاد. واژه زنا، در بیت ۱۳۶۹، واژه‌ای است هنگامه‌ساز و پرسماں‌خیز. چرا مرغ می‌باید، به ناگاهان و بی‌هیچ پیشینه و زمینه‌ای، درباره زنا و کامجویی گناه‌آلود از اسکندر بپرسد؛ نیز، از دیگر سوی، این کردار ناپسند چه پیوندی با بنایی که از خشت پخته یا آجر برآورده‌اند، می‌تواند داشت؟ به هر روی، در همه برنوشهای مگر ظ، این بیت و این واژه آورده شده است. نیز اگر، بدانسان که در ژ آمده است، واژه‌های قافیه را «زنی» و «بُنی» بدانیم، همچنان سخنی نابر جایگاه و بی‌پیوند و ناساز خواهد بود. شاید بتوان بر آن بود که زن و بُن که در معنی بنیاد ساختمان است و از آن به مجاز خانه خواسته شده است، چونان بایسته‌ها و پایه‌های خانواده که ماندگاری آدمی در گیتی باز بسته بدان است، در پرسش مرغ راه جسته‌اند. بر این پایه، در بیت ۱۳۷۰ نیز، «زن» را می‌باید «زنی» خواند و دانست. کرده: ساخته. خشت پخته کنایه‌ای است ایما از آجر و جای نشست از بنا و کاشانه و مردِ یزدان پرست از اسکندر که از سخنگویی و پرسش مرغ به شگفت آمده است.

۱۳۷۲ تا ۱۳۸۴: آنچه در بیت نخستین برشمرده شده است، نشانه‌های شادمانی و بزم‌نشینی است. کاربرد گزاره جمع: بر نگیرند برای نهاد مفرد: «هر کو» هنچاری است سبکی که در شاهنامه، به گسترده‌گی، دیده می‌شود. مردم: مرد؛ انسان. نهاد جمله کسی است. و گر: حتی اگر. جان و دل بر افشارند را کنایه‌ای ایما می‌باید بود از نیک شادمان بودن. بیت را دو قافیگی آراسته است؛ یک قافیه کسی و بسی است و دیگر نخواند و فشاند. بر شده چوب کنایه‌ای است از همان گونه از ستون که مرغ از آن فرود آمده است و بر خاک جای گرفته است. اگر: یا. چنان

می‌نماید که از هر دو گروه، بر پایه دانایی و راستی در بیت پیشین، دانايان و راستان خواسته شده است که پژوهنده دانش از آنان برتر است و سرافرازتر. پرستنده می‌باید در کاربرد قیدی باشد و برابر با «چونان پرستنده». اسکندر، در پاسخ مرغ که از او درباره نشست و زیستگاه یزدان پرست می‌پرسد، می‌گوید: «آدمی آنگاه که پاکرای و روشن‌اندیش شد، چونان پرستنده یزدان، تنها در کوه جای می‌گزیند.» در میان چهار گروه یا لایه اجتماعی، آتورنیان یا آذریان و پیشوایان دین جایگاه در کوه داشته‌اند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۷۶. جوینده کنایه ایماست از پرسنده و پژوهنده و از آن، مرغ سبز ستون‌آشیان خواسته شده است که پس از شنیدن پاسخ اسکندر، از چوب برخاسته است و در کنام خویش جای گرفته است. درباره بخشش که در معنی بخت و سرنوشت است، بنگرید به گزارش بیت ۱۳۳۸. مرغ، پس از شنیدن پاسخهای اسکندر که همانها بود که او چشم می‌داشت، از کیفر روز رستاخیز دل آسوده شد و توانست به اسکندر بفرماید که به تنها بی و بی‌گروه و پیاده بر فراز ستیغ کوه باید و ببیند که بر آن کوه‌سر چیست که آنچنان هراس‌انگیز و اندوه‌بار است که شادمان را نیز به گریه درمی‌تواند آورد.

سخن گفتن مرغان از بُنْ ماشهای اسطوره‌ای است که به شیوه‌های گوناگون، در داستانهای کهن بازتابتافته است. کهن‌ترین بازتاب و نمود آن را در اوستا می‌توانیم یافت: مرغی که در اوستا سرور مرغان دانسته شده است و کَرْشِیپَتْ نام دارد، به معنی تیزپرواز و در پهلوی در ریخت کرشیفت *karšift* کاربرد یافته است، مرغی است سخنگوی که دین را به وَرِ جَمْكَرَد می‌برد و در آن شهردز شگفت، اوستا را به زیان مرغان می‌خوانده است:

درباره مرغ کرشیفت، گوید که سخن داند گفتن و دین به ور جمکرد او  
برد و رواج بخشد؛ بدان جا، اوستارا به زیان مرغان خوانند.<sup>۱</sup>

---

۱. بندهش / ۱۵۲.

### دیدن اسکندر اسرافیل را

۱۳۹۴ تا ۱۳۸۵: تیغ؛ ستیغ؛ چکاد. اسرافیل، یا در ریخت کوتاه شده آن: «سرافیل» که در عبرانی سرافیم seraphim بوده است به معنی «چون آتش درخشیدن»، یکی از فرشتگان بزرگ است که در پایان جهان سه بار در شیپور یا صور خویش می‌دمد و مردگان را از گورها بر می‌انگیزد تا، در پیشگاه دادار، گرد آیند و داوری بشونند. دم: بدم. اسکندر اسرافیل را دید که شیپوری در دست دارد و آماده دمیدن در آن بالبانی برآمده از باد و دیدگانی اشک‌الود، بالا برافراخته است و فرمان یزدان را چشم می‌دارد که بدو بگوید: «بدم!». آز که اسکندر بندۀ او خوانده شده است، پیشینه و خاستگاه آن را در باورشناسی ایرانی در یاد بر می‌انگیزد: آز، در کنار خشم، دو دیو سترگ سَتْبَه‌اند و سالار دیوان. برften ریخت پیشاوندی مصدر است و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۱۷. آشکار و نهان کنایه‌ای است ایما و قیدی برابر با «به هیچ روی». نیکنی دهش نیز همان کنایه است از یزدان دادار. مردم: مرد؛ انسان. از «مردم راه‌جوی»، راهنمای و پیشو خواسته شده است.

۱۳۹۵ تا ۱۴۰۸: آنکه دارد به چنگ کنایه‌ای است ایما از آنچه برداشته شده است. قافیه بیت سپسین هنری است. گر: یا. پی شمردن کنایه‌ای است ایما از چشم داشتن و انتظار بردن و بررسیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۵۸. بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است که گونه‌ای از فراخی است؛ در لخت دوم چگونگی رنجی که کیفر گناه است، بازنموده شده است؛ یکی می‌گوید: «سنگ برگرفتن و به همراه بردن آن، مایه پشمیمانی است و رنجی را در پی خواهد داشت که برآمده از گناه است.» دیگری، در برابر، می‌گوید که: «پاره‌ای از سنگهای راه را می‌باید برگرفت و برد؛ باشد که بدین‌سان، از پشمیمانی و درد و رنج رهایی یابیم!»

قافیه بیت سپسین هنری است. بُرد با خُرد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. آستی ریختی است از آستین. اگر از «جُستن آستی» سخن رفته است، از آن است

که آستینها در گذشته فراخ بوده است و کار جیب را در جامه‌های امروزین می‌کرده است: آنچه را به همراه می‌خواسته‌اند برد، در آستین می‌نهاده‌اند. همان‌گونه از فراخی دو بیت سپسین را آراسته است. کنار: بر؛ آغوش. یکی را: یکی را کنار: «کنار»، بر پایهٔ یادکرد آن در لخت نخستین، سترده شده است. گوهر ناپسود گوهر ناسُفتة به رشتہ درنا کشیده است. گاشتن: گرداندن. برگشتن ریخت پیشاوندی «گشتن» است و در کاربرد و معنی، با آن یکسان؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / ۱۰۸۶.

همهٔ کسانی که از تیرگی به روشنی درآمدند و خویشتن را دیدند، به رنج درافتادند و پشیمان شدند. این رنجبران پشیمان و پژمان دوگروه بودند: یکی آنان که از سنگهای راه برداشته بودند و دیگر آنان که نه. آن نخستینان پشیمان بودند که چرا بیش از آنچه برداشته بوده‌اند، برزنگرفته‌اند و این دومینان که چرا آن اندک را نیز برنداشته‌اند. هر دوگروه سنگها را، در درون تیرگی، سنگهایی بی‌ارزش و افتاده در راه می‌انگاشتند؛ تنها هنگامی که به روشنایی رسیدند، دیدند که آن سنگها گرانبهایند و همه زیرجد و یاقوت و گوهر ناپسود؛ لیک از پشیمانی چه سود؟ در داستان نمادین «اسکندر و چشمۀ آب زندگانی»، دو چهره ناساز و سخت بیگانه و بی‌پیوند با یکدیگر با هم درآمیخته‌اند و یکی شده‌اند: یکی چهره‌ای ناشناخته و رازآلود و افسانه رنگ: خداوند دو شاخ یا «ذوالقرئین»؛ دیگر چهره‌ای شناخته و تاریخی: الکساندر مقدونی، پسر فیلیپ. به هیچ شیوه‌ای، نمی‌توان این دو چهره را یک تن دانست؛ چگونه می‌توان پذیرفت که مردی باده گسار و ساده‌نواز، ویرانگر و مردمگش و خانمان برانداز، فرهنگ سوز و رنگ آمیز و نیرنگساز، آنچنان پاک و پیراسته بشود که چهره‌ای مینوی و پیمبرانه بیابد و با خضر همپای و همپوی گردد. هر آینه، آن دوری و جدایی که خاورزمین را از باختزمین می‌گسلد، این دو چهره را از یکدیگر جدا و دور می‌دارد. اما به راستی این «خداوند دو شاخ»، اگر جهانگشای گُجسته مقدونی نیست، کیست؟ پاسخی بی‌چند و چون بدین پرسش نمی‌توان داد. پاسخی نغز و هوشمندانه و برآزنده بدین پرسش بنیادین آن است که

دانشور مسلمان هند، مولانا ابوالکلام آزاد، در کتاب ذوالقرنین یا کورش کبیر، داده است. او، در این کتاب، به ساختگی و سُتواری و به گونه‌ای گمانزدای و باورآفرین، آشکار داشته است که این چهره رازآلود که در ثُبی نیز از او یاد رفته است، جز شهریار بزرگ و آزادمنش و مردمدost ایران، کورش هخامنشی نمی‌تواند بود؛ همان زادمرد را که داد و بزرگواری و فراخ‌اندیشی او عبرانیان را واداشت که در نامه آیینی خویش، تورات، او را نیک بستایند و مردی سپند و مینوی بشناسند و فرستاده یهوه بدانند. هم او که فرمان نامه شگرف کشوردارانه وی آبخوری بنیادین در فراهم کرد «منشور حقوق بشر» در جهان امروز گردیده است؛ فرمان‌نامه‌ای آنچنان پیشتاز و انسان‌دوستانه و امروزینه که خرد را برمی‌آشوبد و ما را سخت به شگفت می‌آورد که چگونه در تیرگیهای ددمنشی و بدکنشی جهانخوارگان جهانباره در روزگاران کهن، اندیشه‌هایی تا بدان پایه روشن و خورشیدگونه رخشیدن می‌توانسته‌اند گرفت و جهان باستان را برمی‌توانسته‌اند افروخت! بر همین پایه است که می‌توان بر آن بود که اگر پاره‌ای از تاریخ‌نگاران این شهریار نامبردار را که نیرومندترین و پهناورترین جهانشاهی (= امپراتوری) را در جهان پی‌افکنده است، مردی مینوی و فراسویی دانسته‌اند، در دید و داوری شان نلغزیده‌اند و بر خطاط نرفته‌اند.

گزارشی نمادشناختی که از «دادستان چشمۀ زندگانی» می‌توان کرد، چنین است: سرزمین تیرگیها را نماد جهان پیکرینه و استومند و فرودین یا گیتی می‌توان دانست. آن تیرگی فراگیر و ستبر نیز که این سرزمین را فرو گرفته است و چشم راهگذران را به خیرگی دچار آورده است، نشانه‌ای از شناخت تنگ و فریب‌آمیز حسّی می‌تواند بود. باشندگان گیتی که بندیانِ حسّ اند و گرفتاران در زندانِ تن، تا آن زمان که در مَفاکِ خاکند و در سرزمین تیرگی، راهی به شناخت روشن و آگاهی درست ندارند؛ تنها هنگامی به آگاهی و شناخت راستین و درست می‌توانند رسید که از تیرگی به در آیند و به روشنایی که رمز جهان فراسوی حس یا مینوست، راه ببرند. از دیگر سوی، برای رسیدن بدین روشنایی، چاره و راهی مگر گذشتن از درون تیرگی نیست. هرچه راهگذر در تیرگی فرادست می‌آورد، در روشنایی

راه‌توشه و مایه زندگانی وی خواهد بود؛ زیرا، بدانسان که به زیبایی گفته شده است: «گیتی کشتزار مینوست؛ هر چه در آن بکارند، در این خواهند درود.» هم از آن است که به درآمدگان از تیرگی، همگنان، همواره پشمیمانند و پژمان؛ زیرا بسیار اندکند آنان که در تیرگی، همانند خضر، به روشن‌بینی و روشن‌رایی می‌توانند رسید و آنچه را در آن فرادست می‌تواند آمد، به یکبارگی، بر می‌توانند گرفت و به همراه می‌توانند آورد. بسیاری نیز، یکسره تهیدست و بی توشه، از سرزمین تیرگی به در می‌آیند: آنانند که پژمان‌ترین پشمیمانانند.

### بستان اسکندر سد یأجوج و مأجوج را

۱۴۰۹ تا ۱۴۲۴: خاور در کاربرد و معنای نژاده و نخستین واژه که فروش‌جای خورشید یا مغرب است، به کار رفته است؛ براین پایه، با ختر نیز می‌تواند در کاربرد و معنای کهن خویش باشد که اپاختریا شمال است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیتها ۷۹ و ۱۶۹. لخت دوم از بیت نخستین نیز گویای آن است که این گشت و گذار اسکندر بازپسین ماجراجویی اوست و از آن پس، رای رفتن از گیتی را خواهد داشت. لخت دوم از بیت سپسین نیز می‌تواند گویای بلندی و پاکیزگی شهر باشد که در لخت نخستین هم پاک دانسته شده است: «شارستانی که اسکندر در راه بدان رسید شهری بود آنچنان بلند و پاکیزه و روفتہ که گویی هرگز باد و خاک بر آن نگذشته است که آن را بیالاید.» اندازه گرفتن: سنجیدن؛ قیاس کردن. گردش روزگار مجاز سبب و مسبب از رخداد و پیشامد است. بر پایه کوهسر که در معنی چگاد و ستیغ است، شهر می‌باید در جایی بسیار بلند ساخته شده بوده باشد؛ در بیت ۱۴۱۰ نیز، به کنایه ایما، از بلندی آن سخن رفته است؛ شهر ساخته و افراخته بر ستیغ کوه آنچنان بلند بوده است که سر به ابر می‌رسانیده است. بیت ۱۴۱۷ را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: نخست، از چیزی که شهربنشینان در برابر آن ناتوان و بی‌پناهند سخن رفته است؛ سپس بازنموده شده است که آن چیز تازش یأجوج و مأجوج است که خواب را از چشم آنان ربوده است. مأجوج نامی است که

تازیان بر سرزمین میانه دریای خزر و دریای سیاه نهاده بوده‌اند. پاره‌ای نیز مأجوج را سکایانی می‌شمارند که در باخترا آسیا کاشانه داشته‌اند و در زمان فرمانروایی سیاکزار، به سال ۶۲۴ پیش از میلاد، بر ماد تاختند و تا مصر پیش رفتند. پسامتیک پادشاه مصر، ارمغانها یی بسیار و پربها بدانان داد تا بازگشتند.<sup>۱</sup> در تورات، مأجوج نام پسر بافث و نواده نوح است.<sup>۲</sup> یأجوج نیز می‌باید از جوج در تورات ستانده شده باشد که سalar روش و ماشک و توبال بوده است و خشم یهوه را بر خویش برانگیخته بوده است:

پس تو ای پسر انسان! درباره جوج نبوت کرده؛ بگو خداوند یهوه  
چنین می‌فرماید که: اینک ای جوج، رئیس روش و ماشک و توبال! من  
به ضد تو هستم و تو را برمی‌گردانم و رهبری می‌نمایم و تو را از  
اطراف شمال برآورده؛ برکوههای اسرائیل خواهم آورد و کمان تو را  
از دست چپت انداخته؛ تیرهای تو را از دست راست خواهم افکند و  
تو و همه افواجت و قومهایی که همراه تو هستند، برکوههای اسرائیل  
خواهید افتاد و تو را به هر جنس مرغان شکاری و به حیوانات صحراء  
به جهت خوراک خواهم داد. خداوند یهوه می‌گوید که: بر روی صحراء  
خواهی افتاد؛ زیرا که من تکلم نموده‌ام و آتشی بر مأجوج و برکسانی  
که در جزایر به امنیت ساکنند، خواهم فرستاد تا بدانند که من یهوه  
هستم.<sup>۳</sup>

مأجوج، در عبرانی، در معنی محل جوج است.<sup>۴</sup> در مکافهه یوحنّا، یأجوج و  
مأجوج در پایان جهان، فریفته دیو، برخواهند خاست و در شماری بسیار، به اندازه  
ریگهای دریا، جهان را به آشوب خواهند کشید:

۱. فرهنگ فارسی / زیر «مأجوج».
۲. سفر پیدایش، باب دهم / ۲.
۳. کتاب حزقيال، باب سی و نهم / ۱ تا ۶.
۴. قاموس کتاب مقدس / ۷۷۵.

... و چون هزارسال به انجام رسد، شیطان از زندان خود خلاصی خواهد یافت؛ تا بیرون رود و امّتها یعنی را که در چهار زاویه جهانند، یعنی جوج و مأجوج را، گمراه کند و ایشان را به جهت جنگ فراهم آورد که عدد ایشان چون ریگ دریاست.<sup>۱</sup>

بهری: برخی؛ پاره‌ای. بُنسُری بیت را آراسته است. دو بهر جناس تمام می‌سازند و با شهر جناس یکسویه در آغاز. هیون: شتر ژنده و کلانْ پیکر. یارستان: توانستن؛ جرئت داشتن. موی یاجوج و مأجوج، در کبودی، با تشبيه ساده به نیل مانند شده است و بر و سینه و گوششان، در چگونگی و ریخت، به گوش و سینه و بر پیل. بخسپند را، بر پایه هنجاری سبکی، می‌باید بخسپن خواند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ح ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸. گوشهای پیل‌آسای این مردمان شگفت آنچنان پهن بوده است که از یکی، بستر می‌ساخته‌اند و از دیگری، روئی‌انداز. این ویژگی مردمانی دیگر را فرایاد می‌آورد که در افسانه‌های ایرانی گلیم گوش نامیده شده‌اند. کم و بیش کنایه‌ای است ایما از همه چیز؛ از «آنچه هست». گرد آمدن: خفت و خیز؛ گشتنی کردن؛ کام جستن.

۱۴۲۵ تا ۱۴۳۴: سبزدریا کنایه‌ای است از همان گونه از دریای آرام؛ زیرا دریا، تا هنگامی که بر نیاشفته است و نتوفیده، سبز فام یا کبودرنگ است؛ نیز «دریای سبز» را می‌توان یکی از دریاهای هفتگانه، در جغرافیای باستانی، دانست که هر کدام از آنها شاخه‌ای از دریای فراگیر یا «البحرُ المحيط» پنداشته می‌شده است. گاه همین دریا را دریای سبز نامیده‌اند و گاه اقیانوس هند و دریای میانین سپید (= مدیترانه) را. عنصری نیز گفته است:

گرچه دریای سبز پرگهر است، چون ثناگوی او توانگر نیست. تَنِین: اژدها؛ مار بزرگ. این واژه از «تَن» برآمده است که در معنی سنجش است یا از «تَن» که در معنی همال و همانند؛ اما هیچ یک از این دو، در کارکرد و معنی، با تَنِین

۱. مکاشفة یوحنا رسول، باب بیستم / ۷ و ۸

سازگار نمی‌تواند بود. شاید، بدانسان که پنداشته شده است، این واژه از پاره دوم نام فریدون در اوستایی برآمده باشد: *ثَرِيَّتْئُونَه*. این انگاره از آنجاست که فریدون با ازدها جنگیده است و او را در بند افکنده است. خیزابه‌های دریا، در درازی و سترگی، به تنین ماننده آمده‌اند؛ منوچهری نیز سیلابهای را، هم از این روی، به ماران دست‌آموز و فریفتار مانند کرده است:

در آزا هنگ و پیچان و زمین کن؛  
ز صحراء سیلها بر خاست هر سو،  
چو هنگام عزایم زی معزم  
به تگ خیزند ثعبانان ریمن.

تنین، در بیت ۱۴۲۷ نیز، استعاره‌ای است آشکار از سیلابهایی که در پی بارانهای بهاری، از هر سوی روان می‌گردند. آنچه در دو بیت پیشین آمده است، همه نشانه‌ها و ویژگیهای بهار است که با فرارسیدن آن، گروه‌ها گروه از یاجوج و مأجوج بر شهرنشینان می‌تاzend و خورش و توشه یک سالشان را از آنان به ستم می‌ستانند و به همراه می‌برند؛ تا بدان تن بپرورند و برویال بیاگندن. آگندن برویال کنایه ایماست از پروردۀ و نیرومند شدن. کبتر ریختی است کوتاه شده از «کبوتر» که در پهلوی کپوت و کپوتر kapōtar بوده است و به پاسِ رنگ کبود خویش، بدین نام خوانده شده است. «کبتر» همان است که در پارسی مردمی «کفتّر» شده است. سخن سالار شروانی آن را در ریخت «کوْتر»، در بیتها زیر از *تحفة العراقيين*، به کار برده است:

روح، از پی آبروی خود را، خلد، از پی رنگ و بوی خود را،  
دستاب ده مجاورانش؛ ارج کوترانش.

نیز:

... و آنگاه چو عنکبوت و کوتّر، دریان و رقیبیشان به هر در.  
تنین در بیت ۱۴۳۱ نیز استعاره‌ای است آشکار از سیلابهای بهاری. باواز ریختی است از «به آواز» و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. پرداختن: پیراستن؛ تهی گرداندن. رنجِ ما را: برای رنج ما. ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. ستم رفتگان یاجوج و مأجوج از اسکندر می‌خواهند که برای رهانیدن آنان از رنج این مردمان شگفتی انگیز، آماده شود؛ زیرا او از یزدان پاک بی نیاز نیست

و آن کاری خدا پسندانه است. پس از این واپسین کار، او در جهان نخواهد ماند و به نزد آفریدگار باز خواهد رفت.

به جای «کبتر»، در ظ، «کوتر» آمده است و درم، «کفتر» که آن دونیز پذیرفتنی و رواست.

**۱۴۳۵** تا **۱۴۴۳**: یارمندی: یاری؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۱۴۵. استاد این واژه را، در بیت زیر نیز، در کار آورده است:

همی گفت: «کام و بلندی ز توست؛      به هر سختی، یارمندی ز توست.»  
برآوردن در معنی برافراختن و بند و دیوار کشیدن به کار رفته است؛ در بیتهاي زیر نیز، واژه را در همین کاربرد و معنی باز می یابیم:

همه رخنه پادشاهی، به مرد،      **برآری، بهنگام** پیش از نبرد.

\* \* \*

برآورده رش به گل هردو راه؛      همی بود خود در میان سپاه.  
راه با رای جناس یکسویه در پایان می سازد. از شهر، با مجاز جای و جایگیر،  
شهرنشینان خواسته شده است که اسکندر را می گویند که فرمانبردار اویند و هرچه را بخواهد و برای برآوردن بند و دیوار نیاز داشته باشد، برای وی خواهند آورد؛ زیرا کاری مهتر و مهمتر از آن ندارند. چندان که باید به کار: «بدان اندازه که در کار، بایسته است و بدان نیاز هست.» قافیه بیت پیشین هنری است.

**۱۴۴۴** تا **۱۴۵۵**: راست: آراسته؛ آمده؛ ساخته. دیوارگر: سازنده و افزانده دیوار. بیت را گونه ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه اندر و آن است و قافیه دیگر آهنگر و پساوند جمع آن: ان. این بیت را گونه ای از فراخی که آن را بساورد می نامیم، نیز زیور بخشیده است. دانشی: دانشمند. شاه رش رش یا ارش بزرگ است و برابر با پنج رش کوچک و آن از سر انگشت میانین دستی است تا دست دیگر، آنگاه که آنها را از هم بگشایند. رش کوچک از سر انگشت میانین است تا آرنج استاد، همچنان، فرموده است:

به رش، بود بالاش صد شاه رش      چو هفتاد رش بر نهی از برش.

اسکندر دو دیوار در دو سوی کوه می‌سازد که بلندی آنها از بُنِ کوه تا ستیغ آن بوده است و پهناهی دیوارها صد شاهه‌رش، به گونه‌ای که یک رش زغال بوده است و رش دیگر آهن و پاره‌ای مس، در میانه آن دو، پراکنده. کیان: شاهان. این واژه با میان قافیه‌ای هنری می‌سازد. گوهر در معنی هر کدام از کانیها به کار رفته است. آژده: فروبرده؛ فرو ریخته در میان دو چیز. آنگشت: زغال. بر فراز دیوار و رده‌های گوهر، به خروار زغال ریختند و در آن آتش در زدند. دم دم آهنگری است؛ ابزاری که آهنگران با آن در آتش می‌دمند و آن را تیز می‌گردانند. گزاره مفرد: آورده برای نهاد جمع: «آهنگران»، ویژگی سبکی است. ستاره را می‌توانیم مجاز عام و خاص از خورشید بدانیم که ستاره روز است؛ بدین سان، گزافه‌ای نغز بیت را آراسته است: آتشی که آهنگرانِ دمنده در دم برافروخته بودند و آنچنان پرشوار و تافته بود که خورشید را که کانون آتش و گرمی است، به ستوه آورده بود.

در همه برنوشهای، به جای «دم آورده»، «دم آورده و» آمده است که درست و بآین نمی‌نماید؛ زیرا، با آن، جمله را کننده و نهادی نخواهد بود. گوییا کاربرد ویژگی سبکی که در گزارش بیت بازنموده آمده است، برنویسان را به افزون «و» واداشته است؛ ریخت سنجیده و بهنچار همان می‌تواند بود که در متن آورده شده است و از ظ است.

۱۴۵۶ تا ۱۴۶۲: درباره قافیه بیت نخستین، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۴۵.  
بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» نیز آراسته است. گوهر: کانی؛ آنچه از کان فرادست می‌آید. نشیم: نشیمن؛ زیستگاه. نشست نیز در همان معنی است و به پاس استواره داشت (نشیم) آورده شده است. درنگ استاد براین نکته است که از آن پیش، از ستم و درازدستی یاجوج و مأجوج، زمین جای زندگانی و آرمیدن نبوده است. اوی برمی‌گردد به بند و دیواری رویین که اسکندر، در برابر آن مردم، برآورده است. باز: رش؛ ارش. زمان و زمین جناس لاحق می‌سازند. برگرفتن: رهسپار شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۷۵۲.

بر پایه اسطوره، بندی رویین که اسکندر برآورده است، تنها در پایان جهان

سُفته و ویران خواهد شد و يأجوج و مأجوج به در خواهند آمد و جهان را، به يكبارگى، برخواهند آشفت:

... و از آن وقت باز که ذوالقرنین این سدّ کرده است، این يأجوج و مأجوج بدان کار اندرند که آن سدّ سولاخ کنند و به در آيند و نمی توانند و هر بامداد بيایند و در کار ايستند، تانماز شام و می کنند و چون شب درايد، اندکي مانده باشد و گويند: «فردا بيایيم و تمام سولاخ کنيم و بيرون رويم» و نگويند ان شاء الله؛ از بهر آنکه ايشان همه کافرند و نام خدای عزوجل نبرند و چون خدای تعالی خواهد که ايشان بيرون آيند، يکي از فرزندان ايشان مسلمان شود و به بلاغت رسد و چون ايشان بيایند و سدّ را سولاخ خواهند کرد و چون شب درايد و اندکي مانده باشد و گويند: «فردا بيایيم و تمام کنيم» و آن يکي که مسلمان شده باشد، گويد، ان شاء الله و همه گويند: ان شاء الله. ديگر روز بيایند و آن سدّ گشاده شود و ايشان جمله بيرون آيند و همه جهان بگيرند و جهانيان را از ايشان رنج رسد. آنگه مهدی بيرون آيد و ايشان را سوی دريا آورند و در دريا ريزانند و جمله در دريا غرقه شوند و هلاک گرددند.<sup>۱</sup>

در م وج، به جاي «نشيم»، «خرام» آمده است که آن نيز رواست؛ ليک ريخت متن هم كهن تراست و هم شيواتر.

### ديدن اسكندر مرده را در ايوان ياقوت زرد

۱۴۶۳ تا ۱۴۷۱: ماه با راه و شاه جناس يکسویه در آغاز می سازد. تیغ: ستیغ؛ کوهسر. بر: فراز؛ اسكندر به کوهی رسید و بر فراز ستیغ آن، لاثور دید و خانه‌ای از ياقوت زرد که بر آن ستیغ لاثور دین ساخته و افراخته شده بود. قندیل: چراغ آويز.

۱. ترجمة تفسیر طبری، ج ۱ / ۱۹۶.

خوابنیده: خوابانده؛ در بیت، برابر با «خفته» به کار رفته است؛ بدانسان که در این بیت رودکی نیز:

یاد کن، زیرت اندرون، تنْشُوی؛  
تو بر او خوار خوابنیده، ستان.  
نیز نظامی راست:

سَهی سروش به بالین خوابنیده، سرشك از لاله و گل بردمیده.  
مردم: انسان. ناز: آسايش؛ تنْآسانی. بوم: خانه؛ اتاق؛ نیز بنگرید به گزارش بیت  
۸۲۴. راغ: زمین پشتئه بلند؛ دامنه کوه: گوهری سرخ از گونه «گوهر شب چراغ» در  
آنجا بود که خانه و دامنه های کوه را می افروخت و روشن می داشت؛ فروغ این گوهر  
فروزان در آب چشمہ بازمی تافت و همه خانه را، همچون آفتتاب، روشنایی  
می بخشید.

در همه برنوشهای، به جای «به» در بیت ۱۴۶۴، «که» آمده است که آن نیز به  
گونهای رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است، ساخته و سُتورتر است.  
۱۴۷۲ تا ۱۴۸۰: وگر؛ و یا. ریزان: نابود شده؛ از هم پاشیده؛ نیز بنگرید به  
گزارش بیت ۱۲۱۶. شوریدن: کوشیدن؛ نا آرام و بیتاب بودن. عنان بازکشیدن کنایه  
ایماست از آرام گرفتن و بر جای ماندن و تک و تاز را فرونها دن. بیت سپسین را  
پی آورده آراسته است. نام یزدان خواندن کنایه ای است از همان گونه از یاری جستن و  
پناه خواستن. رهنمای: راهدان؛ بلد.

### دیدن اسکندر درخت گویا را

۱۴۸۱ تا ۱۴۸۹: بودن: شدن. مردم را، در بیت نخستین، می توان در معنی مرد  
و انسان دانست. بیت ۱۴۸۳ را بساورد می آراید که گونه ای از فراخی است. مردمی:  
انسانیت. انوشه در معنی جاودان و بیمرگ است و در بیت، برای شکفتی و شادمانی  
به کار رفته است و برابر با واژه هایی چون: «خوش» و «نیکا». بادی: باشی. تن آزاد  
کردن: رها شدن؛ آسودن. اسکندر که دیری را در بیابان و به دور از مردمان گذرانیده  
بود، از مهر و میهمان نوازی شهرنشینان شادمان شد و تن از رنج و بیابانگردی آزاد

گردانید. اندازه گرفتن: سنجیدن؛ بررسیدن.

۱۴۹۰ تا ۱۴۹۹: رهنمای کنایه ایماست از دانا و آگاه. قافیه بیت سپسین هنری است. بُن: ریشه. با رنگ و بوی نیز همان کنایه است از زیبا و چشم‌نواز. بیت سپسین را بُنسَری آراسته است. مردی آگاه، در پاسخ اسکندر که از شگفتی آن بوم پرسیده بود، گفت: «در اینجا، پدیده‌ای شگفت هست که هرگز کسی همانند آن را در جهان ندیده است: درختی هست که دو گونه نر و ماده آن، در بُن و ریشه، با هم جفت شده‌اند. این درختان سخنگوی‌اند؛ درخت ماده شب‌هنجام سخن می‌گوید و درخت نر، به هنگام روشن شدن هوا.» بویا در کاربرد ناگذراست و در معنی «دارای بوی خوش». همان: همچنان؛ نیز. شاید از آن روی که سخن گفتن درخت به سخن گفتن آدمی نمی‌ماند، آواز آن سخت دانسته شده است. از ترجمان که در معنی دیلماج و مترجم است، با کنایه ایما، رهنمای پاسخگوی خواسته شده است که زیان درخت را می‌داند. چنان می‌نماید که استاد زمان را در کاربردی برابر با «ساعت» و در معنی یک بهره از بیست و چهار بهره شبانه روز به کار برده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۵۴۰. سنایی نیز این واژه را، در کاربردی همانند، بدین‌سان به کار گرفته است:

بادتان صد سال عمر و روز هر یک صد زمان؛

هر زمانش، در روش، چون روز محشر صد هزار.

قافیه بیت نیز هنری است. گوییا یکی به جای «یکی بُن» به کار رفته است؛ از این روی، «درخت» مفرد آورده شده است: «یکی بُن از درخت.» نیکبخت کنایه ایما از شنونده است؛ کسی که بخت و امکان آن را یافته است که آواز درخت را بشنود.

۱۵۰۰ تا ۱۵۰۷: داوری در معنایی چون ماجرا و قضیه به کار رفته است،

بدان‌سان که تنها در بیتها زیر نیز:

کنون، اینکه گفتیم پاسخ دهید؛ در این داوری، رای فرخ نهید.

\* \* \*

به بندوی گفت: «ای بد چاره‌جوی! تو این داوری‌ها به بهرام گوی.»

رهنمای اسکندر را می‌گوید که چون از درخت گویا بگذرد، کار به فرجام خواهد آمد و «غائله ختم خواهد شد»؛ زیرا، با گذشتن از این درخت، به جایی خواهد رسید که دانایان آن را کران جهان می‌خوانند. بردمیدن: جوشیدن؛ افروخته و انگیخته بودن. از آن روی بر خاک تفته و «بردمnde» پوست ددان به فراوانی ریخته شده بوده است، که پرستندگان درخت از گوشت آنها خورش می‌ساخته‌اند و پوستشان را به کناری می‌انداخته‌اند.

۱۵۰۸ تا ۱۵۱۸: **تیغ**: ستیغ؛ فرازنا. گنبد استعاره‌ای است آشکار از آسمان و «رسیدن به تیغ گنبد» کنایه‌ای ایما از نیمروز که خورشید در آن به میانه آسمان می‌رسد. ناسودمند نیز کنایه‌ای از همان گونه می‌تواند بود از دلازار و رنجبار. شستن دل به خوناب نیز همان کنایه است از سخت به رنج و درد دچار آوردن. قافیه بیت پیشین هنری است. ش، در «نیکویهاش»، به دهر باز می‌گردد که اسکندر از دهشها و نواختهای آن بهره بسیار بردۀ است و برداشته؛ اما هنوز چشم آزوی سیر نشده است و همچنان در جهان جویان و پویان است. رهنمون را می‌توان اسم دانست و برابر با «رهنمود» و «رهنمایی». فرّخی نیز گفته است:

برفتی؛ جنگجویی را سوی من رهنمون کردی؛

چوگل خندنده‌گشت، ای بت! مرا گرینده چون کردی؟

خواجه نیز، نفرینگر برکسی که یار را به سنگدلی راه نموده است، گفته:

آن کو تو را به سنگدلی کرد رهنمون،

ای کاشکی که پاش به سنگی درآمدی!

نیز قیدی است برابر با «دیگر» که برای استوارداست «از آن پس»، در سخن آورده شده است. نیکبخت کنایه ایماست از دانای پاسخگویی که زبان درخت را می‌داند و سخن او را برای اسکندر باز می‌تواند گفت. سخنگوی نیز هم اوست.

۱۵۱۹ تا ۱۵۲۹: **برشکنجیدن**: شکنجه کردن و رنج و کیفر دادن. سره مردِ

یمگان دره نیز گفته است، نغز و نادره:

رخسار تو را ناخن این چرخ شکنجید؛

تو چند لب و زلفک بُث روی شکنجی؟

روزِ شوم کنایهٔ ایماست از روز مرگ. روز با روم جناس یکسویه در پایان می‌سازد. یکی: یک بار؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۰۵۴. چادر در برکشیدن به رخ کنایه‌ای است ایما از مهرورزیدن و گرامی داشتن به هنگام مرگ. کارهای «کوتاه کردن» که سخن است، بی‌هیچ نشانه‌ای برونى و بر پایهٔ بافتار گفتار، سترده آمده است. از پوشیده‌رویان، با کنایهٔ ایما، بانوان اسکندر خواسته شده است. بیت ۱۵۲۸ را پی‌آورد آراسته است. شهر کسان کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از زادبوم. بخت، با استعاره‌ای کنایی، جنگاوری شمشیرزن پنداشته آمده است که دل اسکندر را زخم برزده است و خسته است.

درم وج، به جای «بخت» در بیت بازپسین، «سخت» آمده است که درست و بایین نمی‌تواند بود و با آن، سخن بی‌پایه و دَرْوا خواهد بود و روشن و دانسته نه که شمشیر از آنِ کیست و که دل اسکندر را خسته است.

۱۵۳۰ تا ۱۵۳۶: بالا: درازا. رنگ جوشن به کبودی می‌زده است؛ از آن، با تشبيه ساده، به نیل ماننده آمده است. ز زر کرده آگنده ویژگی پیشاورده «خایه» است، در معنی تخم ماکیان. همسایگان درخت گویا، افزون بر جوشن، دو دندان پیل به اسکندر می‌دهند که بلندی هر کدام از آنها پنج رش بوده است و آنچنان سترگ و گران بوده‌اند که آنها را، به رنج و دشواری، از زمین بر می‌داشته‌اند؛ نیز صد تخم ماکیان به وی ارمغان کرده بوده‌اند، همه آگنده از زر و هر کدام از آنها، به درمسنگ و وزن ترازو، شصت من؛ نیز کرگدنی ساخته شده از زر و آراسته به گوهر. از خونِ دل، با مجاز «آنچه بوده است»، اشک خواسته شده است.

### رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین

۱۵۳۷ تا ۱۵۴۶: روی: سوی؛ جانب. لخت دوم بیت استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از نیکار جمند و سربلند گردانیدن. اندر نوشتن: در پیچیدن؛ «لوله

کردن». بَدی می‌باید ریختنی از «بُوَدی» باشد و برابر با «باشَدی». مهتر کنایه‌ایم است از اسکندر و گفتنِ بکن یا مکن از رای زدن و راه نمودن: «اسکندر آزاده‌ای بینادل را بر می‌گزیند تا با او همراه باشد و چونان دستور و رایزن‌وی، او را راه بنماید؛ افزون بر این کس، پنج دانای دیگر را از رومیان به همراه می‌برد، تا چونان پیک و فرستاده اسکندر به نزد فغفور چین برود.

**۱۵۴۷ تا ۱۵۵۷:** بداندیش کنایه‌ای است ایما از نگران و بیمناک؛ اسکندر چون خود به تنِ خویش به بارگاه فغفور که دشمن او می‌تواند بود آمده است، اندیشناک و نگران است که مباداگزندی به وی برسد. نماز بردن: کرنش کردن. روشن چراغ استعاره‌ای است آشکار از خورشید. بالا: اسب. جُناغ: پیش طاق زین. بردن باره‌ای با جناغ زرین برای برنشستن فرستاده، نشانه‌ای است از ارج‌نهاد و گرامیداشت او. بیت ۱۵۵۴ را دوْرْجویی آراسته است. خداوند پاکی و نیکی فزای: خداوند و سروری که پاکی و نیکی می‌افزاید. این بیت را صفت‌شمار بزیور و زیبا گردانیده است.

**۱۵۵۸ تا ۱۵۷۱:** از چین، با مجاز جای و جایگیر، پادشاه چین خواسته شده است. ما را: برای ما. در باره فریان، بنگرید به گزارش بیت ۷۱۰. وَگر: حتی اگر؛ «حتی اگر ناهید و مهر نیز آمارگر سپاه من باشند و بخواهند آن را بشمارند، سپهر شمار این سپاه را نخواهد دانست.» شکستن فرمان در معنی خوار داشتن و فرونها دن آن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۷۳. ساو: باز؛ خراج. کاویدن در معنی پافشاری ورزیدن است و همان است که در پارسی مردمی، «کلنچار رفتن» گفته می‌شود. یکدل: یکروی و پاک در پیوند و دوستی. داشتن: بر جای و نگاه داشتن. بیت ۱۵۶۷ را بساورْد آراسته است و بیتهاي سپسین را «ویژگی پس از فراگیری». طرایف: کالاهای شگفت و نوپدید که به ارمغان و رهاورد می‌برند. بودن، در بیت فرجامین، در معنی زیستن و به سر بردن و روزگار گذرانیدن است. اسکندر پادشاه چین را پیغام می‌دهد که یا به فرمانبری به نزد وی برود یا اگر چنین نمی‌خواهد کرد، ارمغانها و پیشکشیها براکه بر شمرده است، برای او بفرستد.

۱۵۷۲ تا ۱۵۸۳: ز آن نشان: بدان گونه؛ بدان سان. اسکندر، در ارجمندی و بلند پایگی، جفت و همال آسمان دانسته شده است. دیدار: روی. بخش را می‌توان ریختی از «بخت» دانست و در همان معنی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / ۵۱. دریای نیل، در پندارشناسی شاهنامه، نماد گونه گرانما یگی و پهناوری است؛ از این روی، اسکندر در رادی و بخشنده گی بدان مانده آمده است. خواست استاد از بیت سپسین آن است که دو ویژگی و کردار ناساز را در زبان اسکندر بازنماید: زیان او، از سویی، به برندگی شمشیر است و از دیگر سوی، آنچنان نرم و چرب سخن است که می‌تواند مرغی شکاری و تیزپر چون عقاب را از فرازناهی آسمان که آن را ابر پوشانیده است، به زیر آورد. دیگر اندیشه‌ای دیگر؛ اندیشه‌ای نو. خیره: سرگشته؛ مست. از آن روی که برجیس یا مشتری خجسته مهین است، پادشاه چین آرزو برده است که اسکندر با آن جفت و همراه باشد. پایه سخن، در بیت فرجمین، براین باور نهاده شده است که اگر کسی در آغاز روز رویی زیبا و دلاویز را ببیند، آن روز تا پایان بروی فرخ و همایون خواهد بود.

۱۵۸۴ تا ۱۵۸۹: چنان می‌نماید که از ترنج، میوه‌ای خواسته شده است که نویسنده ناشناخته حدودالعالم آن را «ترنج دست‌انبوبی» یا «ترنج شمامه» نامیده است و آن را، به پاس بوی بسیار خوشش، در دست می‌گرفته‌اند: شوش شهری است توانگر و جای بازارگانان و بازکده خوزستان است و از وی، جامه و عمame خز خیزد و ترنج دست‌انبوبی خیزد.<sup>۱</sup>

نیز:

از وی (= خوزستان)، شکر و جامه‌های گوناگون خیزد و پرده‌ها و سوزن کرده‌ها و شلواربند و ترنج شمامه و خرما خیزد.<sup>۲</sup>

به دست داشتن ترنج را می‌توان کنایه‌ای ایما از خشمگین و آزرده بودن دانست؛ از آن روی که آدمی، به هنگام خشم و ناآرامی، می‌کوشد که چیزی را در دست بگیرد و با آن بازی کند تا بتواند خویشتندار بماند و بر خشم و تافتگی خود، لگام برزند. در

«داستان رستم و اسفندیار» نیز رستم، آنگاه که از رفتار اسفندیار خشمگین و تافته است، ترنجی بویا در دست دارد:

بیامد؛ بر آن کرسی زر نشست، پراز خشم، بویا ترنجی به دست.

اسکندر، از دیری و درنگ پادشاه چین در پاسخ نامه، خشمگین است و به خشم و نیم میست، ایوان او را وامی نهد و به کاشانه خویش می‌رود. برج شیر شیراختراست و برابر با مردادماه. شب، با استعاره‌ای کنایی، جنگاوری پنداشته آمده است که هماورد خورشید نیست و در برابر او، سپر می‌افکند و در می‌شکند. درباره اندیشه بد اسکندر، بنگرید به گزارش ۱۵۴۸. میگون کنایه ایماست از سرخفام و «میگونی رخ» از خشم و افروختگی؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۵۸۴. آن را نشانه مستی نیز می‌توان دانست که گونه‌ها را «می‌شکفاند» و سرخفام می‌گرداند؛ لیک گزارش نخستین نغزتر و برازنده‌تر است: پادشاه چین، از آن روی مهرآمیز و نوازشگر از اسکندر می‌پرسد که شب را چگونه گذرانیده است، که وی را، به هنگام وانهادن بزم دوشینه، خشماگین و افروخته رخ دیده بوده است. یکی وابسته به «گرم‌پاسخ» است که از آن جدا افتاده است: یکی گرم پاسخ: پاسخی گرم. از قرطائی چین، با مجازی که آن را مجاز همسایگی و همراهی می‌توان دانست، نامه خواسته شده است که پادشاه چین، با سخنانی مهرآمیز و نرم و آشتی جویانه، آن را همچون بهشت آراسته بوده است.

۱۵۹۰ تا ۱۶۰۴: دادگر کنایه ایماست از آفریدگار. خداوند: دارنده؛ مالک. از شاهان، آنان خواسته شده‌اند که اسکندر در شکسته است و از پای درآورده. رزم و سور کنایه‌ای است از همان گونه از همه چیز. داد را می‌توانیم در کاربرد و معنی کهن آن بدانیم که قانون است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۷. پادشاه چین، در نامه، اسکندر را هشدار می‌دهد که قانون و برنهاده ایزدی را که بر پایه آن هر کس و هر چیز زادنی دارد و مرگی و آغازی و انجامی، به حساب خود نگذارد و از مردی و دلیری خویش نینگارد؛ زیرا آنگاه که روزگار پادشاهی به پایان برسد، به هر روی، خواهد مرد چه در بزم باشد چه در رزم. از سرنوشت و سرآمد مردمان نه چیزی خواهد

کاست، نه چیزی بر آن افزوده خواهد شد. زمانه: سرآمد؛ مرگ. گشی: نازش؛ خودپسندی؛ غرور. در برگرداندن پارسی مقامات حیری نیز آمده است: «چند گشی کنی، از کبر و زهو»<sup>۱</sup> به همانسان، در ترجمه و قصه‌های قرآن هم: «به درستی که خدای دوست ندارد آن کسی که باشد گشی کننده و نازنده».<sup>۲</sup> لخت دوم از بیت ۱۶۰۰ دستانی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، خواری و ناچیزی آدمی در زادن و مردن خواسته شده است. باد نمادگونه‌ای است از خودپسندی و غرور. واژه شرط: اگر، در لخت نخستین از بیت ۱۶۰۳، سترده آمده است. فغفور چین اسکندر را می‌گوید که: اگر اسکندر او را به نزد خویش بخواند، خواری و شکستی برای این جهانگشای نازان آزمند خواهد بود، نه برای وی؛ زیرا او بزدان پرست است نه خسروپرست و اگر به نزد اسکندر برود، همه خواهند دانست که از سرِ ناچاری بوده است که بدین کار دست یازیده است. سپس می‌افزاید که بیش از آنچه در گنجایی و منش اسکندر است و او می‌خواهد و گمان می‌برد، برای او ارمغان و پیشکشی خواهد فرستاد؛ زیرا هرگز او را، از رادی و بخشش، نکوهش و سرشکستی نخواهد بود.

۱۶۱۶ تا ۱۶۰۵: تشویر: شرم. رنگِ تشویر کنایه‌ای است ایما از سرخی که به هنگام شرم، بر رخ پدیدار می‌شود. قافیه بیت سپسین هنری است. میان بستن همان کنایه است از آماده رفتن شدن و گشادن گنج از دهش کردن. لخت دوم از بیت ۱۶۱۲ سخن ویژه فردوسی می‌تواند بود؛ شیوه پسندیده اوست که به ناگاهان، در میانه بازگفت داستان، اندیشه و دیدگاه خویش را با ما در میان می‌نهد. پیشاور دیگزاره نیز، در این لخت: تن آسان شد، برای برکشیدن و ارج بخشیدن آن است. کردنی بازخوانده به «کردن» است، در معنی زمین پست و هموار و از آن، با کنایه ایما، جاندارانی که در دشت و بیابان می‌زیند خواسته شده است. کیمال بور گونه‌ای از این جانداران است که همچون سنجاب و قاقم و سمور، پوستی گرانبهای داشته است که از آن تنپوش و پوستین می‌ساخته‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش

---

۱. مقامات حیری، ترجمه فارسی / ۷۴. ۲. ذیل فرهنگ‌های فارسی / ۳۰۸.

بیت ۲۹۲۵. زَرینه به زین بازمی‌گردد که پنجاه عدد از آن را نام برده‌اند و به فرستاده اسکندر که به راستی خود اوست، سپرده‌اند. سرخ‌موی ویژگی شتر است. از چینی، ارمغانها و تحفه‌های چین خواسته شده است که آنها را بر سیصد شتر سرخ‌موی، بار کرده بوده‌اند. اوی باز می‌گردد به شتر.

درژ، به جای «کردنیها»، «نافه مشک» آمده است و درج، «کردنیها». درم، این لخت به یکبارگی دگرگون شده است: «زگستردنیها و جام بلور». هیچیک از این پچینها سازگار سخن نیست و بافتار معنایی آن را نمی‌برازد. ریخت درست و بااین همان می‌تواند بود که در متن آورده شده است واژظ است. در این برنوشه، تنها به جای «کیمال»، «زموی» آمده است.

۱۶۳۱ تا ۱۶۳۱: با سنگ: گرانمایه؛ باوقار. خرام: نوید و فراخوان به سور و مهمانی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۹۵. غفور چین مردی گرانسنگ و زباناور را که از پیران و دانایان چین بود، برگزید و همراه با فرستاده، گسیل داشت تا درود و پیام وی را به اسکندر برساند و او را به سرزمین چین فراخواند؛ تا چندی را در آن مهمان باشد و روزگار به سر برد؛ نیز اگر نخواست در چین بماند، به هر جایی دیگر که دل می‌خواهدش، می‌تواند رفت. از فرستاده، همین مرد خواسته شده است که به هیچ روی، مانند دیگر چینیان، گمان نمی‌توانسته است برد که پیک و پیغاماور آمده به چین خود اسکندر است. نهاد «بگفت» اسکندر است که با دستور خویش از فریب و ترفندی که به کار زده بوده است و در جامه فرستادگان به چین رفته، سخن گفته است. بازار: فریب؛ نیرنگ. غریوان: نالان؛ فغانگر. در: باره؛ زمینه؛ مقوله. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. از آن روی که اسکندر و رومیان ترساکیش شمرده شده‌اند، اسکندر روان مسیحا را جفت و همراه فرستاده غفور می‌خواهد. چندین: این همه؛ این ماشه.

رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن

۱۶۳۹ تا ۱۶۴۲: شاه با ماه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. خُنک در معنی

آسوده و خوش به کار رفته است. درباره سبزدريا، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۲۵. شهری با نام جغوان، بر سر راه اسکندر از چین به سند، در آبشخورهای جغرافیایی، یافته نشد. باره: بارو؛ دیوارِ گرد شهر. بیت سپسین را پی‌آورده آراسته است. سبک: شتابان؛ تند. باد نمادِ گونه «هیچی» و «نبود» است؛ از این روی، باد به دست ماندن را کنایه‌ای ایما از بی‌بهرجی و نادارندگی می‌توان دانست. گوینده، در پاسخ اسکندر که به شیوه همیشگیش از شگفتیهای بوم می‌پرسد، می‌گوید که: در سرزمین وی، مگر درویشی و رنج نیست؛ اگر این دو را فرونهند، هیچ شگفتی و ویژگی دیگر در این سرزمین نخواهند یافت. که، در بیت فرجامین، می‌باید برابر با «به گونه‌ای که» یا «چنانکه» به کار رفته باشد.

در م، به جای «جغوان»، «حلوان» آمده است که شهری شناخته است؛ لیک با جغرافیای گشت و گذار اسکندر سازگار نمی‌افتد. حلوان شهری بوده است در چهارده منزلي بغداد و نه منزلي قرماسین يا کرمانشاه.<sup>۱</sup>

۱۶۴۰ تا ۱۶۵۰: چنگ را: برای چنگ. بیت سپسین به گونه‌ای از فراخی که «روشنی پس از پوشیدگی» است، زیور گرفته است: «سواران سند به روبارویی اسکندر آمدند، به همانسان سوارانی از هند، به آهنگ یاوری سندیان در نبرد؛ آنان کسانی بودند دلخسته و آزرده از کشته شدن فور و آماده کین‌کشی و خونریزی.» شستن چنگ کنایه‌ای ایماست از آماده بودن برای دست یازیدن به کار. سر مجاز جزء و کل است از سرور و سالار. بُنْدَاه نام سالار سواران سند است؛ این نام را می‌توان ریختی از بُنْداد دانست که پاره‌ای از «مهربنداد» است، نام مردی دیرینه روز و میهماننواز که بهرام گور را به سرای خویش درآورد و برایش خوان گسترد و رامگشران را فراخواند؛ از دیگر سوی، بنداد ریختی از بنیاد و بُنْلاد می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۳۱. همین ریختار ریشه‌شناختی را در پاره دوم از نام «سامان خُدات» می‌توانیم دید که نیای بزرگ

---

۱. مسالک و ممالک ابن خردادبه / ۳۵.

سامانیان بوده است. «خدات» در ریختهای خداد و خداه نیز کاربرد یافته است. بیت را دورجویی نیز آراسته است. افگنده کنایه ایماست از کشته و زخمی. لخت نخستین از بیت ۱۶۴۶ نمونه‌ای درخشان از کوتاه سخنی و فشرده‌گویی است. زن و کودک و پیرمردان: زنان و کودکان و پیرمردان. بیدار با آر سجع همسوی می‌سازد. درنگ اندرزگران بر کشتن کودک از آن است که می‌خواهند زشتی کردار اسکندر را آشکار بدارند و دل او را بر سندیان درمانده و بی‌پناه نرم گردانند.

در همه برنوشهای، به جای «به» در بیت فرجامین که با آن سخن سخته‌تر است و سُتوارتر، «که» آمده است. هنجار آن است که «فرجام» در کاربرد قیدی با «به» همراه باشد: به فرجام؛ بدانسان که نمونه را، خاقانی گفته است:

خاقانیا! منال؛ که غم را چو تو بسی است  
کاوی نشست جفت و به فرجام ، فرد خاست.

همچنان، نظامی راست:

... که شیرین انگبینی بود، در جام؛      شهنشه روغن او شد، به فرجام.  
۱۶۵۱ تا ۱۶۵۵: چهرنمودن کنایه ایماست از نواختن و مهروزیدن. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. نیمروز: سیستان. شستن را استعاره‌ای پیرو می‌توان دانست از زدودن و پیراستن؛ این واژه با روی در معنی چهره پیوندی نغز و پندار خیز نیز می‌تواند ساخت. کاربردهایی هنری از این گونه است که زمینه را برای پیدایی آرایه‌های نازک و دلاویز چون ایهام و ایهام تناسب، در روزگاران سپسین سخن پارسی، فراهم گردانیده است. قافیه دو بیت و اپسین هنری است.

۱۶۶۸ تا ۱۶۵۶: بهاگیر: بهایی؛ ارزشمند؛ استاد، همچنان، گفته است:

دو یاره بهاگیر و دو گوشه شاهوار؛      بکی طوق پر گوهر شاهوار.

نیز ناصرخسرو، در بیتی به رخشانی لعل بدخشان، گفته است:

بهاگیر و رخشانی، ای شعر ناصر!      مگر خود نه شعری؛ بدخشان نگینی.  
بیتهای سپسین نمونه‌ای است از «ویژگی پس از فراگیری» که گونه‌ای از فراخی است. بار با دینار سجع همسوی می‌سازد و درم با بغم که در معنی اندوهناک است، سجع

همسان. سلّه: سبد. این واژه تازی است و جمع آن «سِلال»؛ در این زبان، سبدباف و سبدفروش را نیز «سَلال» می‌گویند؛ این واژه، در پارسی، در ریخت «سله» هم به کار رفته است:

سلّه: بر وزن غله، زنبیلی را گویند که چیزها در آن گذارند و هر سبد را نیز گویند عموماً و سبدی که مارگیران مار در میان آن کنند خصوصاً.<sup>۱</sup> در ناسفته درّی است که به رشته کشیده نشده است. ش، در «از برش»، به جام بازمی‌گردد که از لازورد بوده است و شصت یاقوت زرد در آن ریخته بوده‌اند و ده نگین از یاقوت سرخ بر آن نهاده. بودن: ماندن؛ به سر بردن. قافیه، در بیت ۱۶۶۰، هنری است. راه با شاه و ماه، جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با سپاه، سجع همسوی.

### لشکرکشیدن اسکندر سوی بابل

۱۶۶۹ تا ۱۶۸۱: دیدار در کاربرد و معنایی به کار رفته است، برابر با «دیدرس». دیده: چشم. کیوان نماد گونه بلندی است؛ زیرا بلندترین «هفتان» است، کوهی که اسکندر بدان رسید، آنچنان بلند بود که به چشم، ستیغ آن را نمی‌توانستند دید؛ ابری تاریک آن را پوشیده بود؛ بدان‌سان که گویی این کوه سپهرسای به کیوان نزدیک است. کشیدن: رفتن. خیره: سرگشته؛ هاژ و واژ. باریک سنج کنایه ایماست از آگاه و هوشیار که نازک‌اندیش و نفرزنگر است و به آسانی از چیزی به شگفت نمی‌آید. کوه آنچنان بلند و دشوار‌گذر بوده است که مرد باریک‌بین و خردمند را نیز به شگفتی می‌آورده است. سپاهیان به رنج آن را فرا می‌رفته‌اند و می‌پیموده‌اند؛ زیرا از این روی، چون در آن سوی کوه به دریا و هامون رسیده‌اند، شادمان شده‌اند؛ زیرا می‌توانسته‌اند از رنج کوه‌پیمایی بیاسایند و برکنار مانند و بر دریا و هامون راه پیمایند. سترگ: ژنده؛ تنومند. ز آن نشان: بدان گونه. قافیه بیت هنری است.

---

۱. برهان قاطع / زیر «سله».

خواندن نامِ یزدان کنایه ایماست از شگفتی بسیار. گردنکشان مرد تنومند پرمی پیلگوش را کشان کشان به نزد اسکندر برداشت. اسکندر، چون او را دید، از آفرینش خدای سخت به شگفتی دچار آمد.

۱۶۸۲ تا ۱۶۹۲: یافتن را می‌توان مجاز مسبب و سبب از جستن دانست. گوش‌بستر نامی است از گونه «گلیم‌گوش»: گوش مرد شگفت آنچنان پهن و بزرگ بوده است که می‌توانسته است از آن بستر ساخت و بر آن آرمید. بمیان به جای «به میان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. ساختار نحوی بیت شایسته درنگ و بررسی است و که، در جای خویش به کار برده نشده است. اسکندر از گوش‌بستر پرسید که: «آن چیست که در میان آب، از (= در) آن سوی که آفتاب بر می‌آید». بدی: بادی؛ باشی. جدا افتادن پیشاوند نفی: نه از فعل، در لخت دوم از بیت سپسین، برای استواره داشت سخن است و بازنمود بی‌گمانی و هرآینگی در اینکه شارستان ساخته شده در دریا آنچنان زیبا و بهشت‌آیین بوده است که هر کس آن را می‌دیده است، بر آن می‌شده است که آن شهر، مانند دیگر شهرها، سرشت از خاک ندارد و شهری است شگرف و فراسویی و از گونه‌ای دیگر. خان: خانه. ماهی استخوان: استخوان ماهی. این آمیغ (= ترکیب) را می‌باید تند و چالاک خواند و به گونه ماهیست خوان: در شارستان دریایی، هیچ کاخ و خانه‌ای نیست مگر آنکه پوشش آن از استخوان ماهی است. بیت ۱۶۸۹ را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه جوی و اوی است و دیگر جنگ و فرهنگ؛ از ناسازی دوگ نیز که یکی بزیر (= دارای کسره) است و دیگری بُسکون، چشم می‌توان در پوشید.

شگرفی در کاربرد «ماهی استخوان»، برنویسان را واداشته است که آن را در م به «ماهی و استخوان» و در ز به «همه استخوان» و در ج به «ماهی استخوان» دیگر سازند؛ در این میان، تنها پچین ژ معنایی پذیرفتی می‌تواند داشت که آن نیز بر ساخته و نازداده می‌نماید. شگرفی خانه‌ها، در آن شارستان، در آن است که پوششی از استخوانهای ماهی دارند. باشندگان شهرگوشت ماهیان را که تنها

خوراکشان بوده است، می خورده‌اند و از استخوانشان پوشش خانه‌ها یشان را می ساخته‌اند؛ از این روی، ریخت نژاده و نخستین همان می تواند بود که در متن آمده است و از ظ است.

**۱۶۹۳ تا ۱۷۰۱: گوشور**: دارای گوش بزرگ؛ کنایه‌ای است ایما از «گوش‌بستر». از نو نیز، با همان کنایه، شگفت‌انگیز و نابیوسان (= غیر منتظره) خواسته شده است. قافیه بیت سپسین هنری است و بیت پس از آن آراسته به دوزجویی. نام داشتن: نامدار و پرآوازه بودن. زرین ویژگی جام است: از آن هفتاد مرد که همراه با گوش‌بستر از شارستان دریایی به نزد اسکندر آمده بودند، هر کس که پیر بود و نامدار و ارجمند، جامی زرین آکنده از دُر در دست داشت و آن کس که جوان بود، تاجی. در میان بیت ۱۶۹۵ و سه بیت سپسین آن، ناسازی هست: در این بیت، از هفتاد مرد خردیافته و سالخورده سخن رفته است؛ لیک، در آن بیتها دیگر، پاره‌ای از این مردان جوان دانسته شده‌اند. کارکرد دُر که آن را گران و بدِرنگ می‌باید خواند، هنجاری سبکی است در شاهنامه و دیگر سروده‌های کهن؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. با پل که در نام به معنی «در خدا» است، سرزمه‌نی کهن بوده است در میان رودان. نام دیگر آن شِنوار بوده است به معنی دو نهر که عبرانیان آن را «آرام نهرین» می‌نامیده‌اند، به معنی دو رود برین و بلند.<sup>۱</sup>

### رفتن اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن

**۱۷۰۲ تا ۱۷۰۸: تاریک شدن روز کنایه ایماست از مردن؛ در این کنایه، مجازی شگرف نیز نهفته است: کسی که می‌میرد، چشم بر هم می‌نهد و توان دیدن را از دست می‌دهد؛ از این روی، جهان در چشم وی تاریک می‌شود؛ بر این پایه، روز که خود مجاز باشته و باشد (= لازم و ملزم) از روشنایی است، با مجازی دیگر**

---

۱. قاموس کتاب مقدس / ۱۵۰.

که هنوز نامی بر آن ننهاده ایم، در معنی چشم به کار رفته است. بیت را گونه‌ای از فراخی نیز آراسته است که پیه آورده می‌نامیم. مانندن در کاربرد گذراست و در معنی زنده گذاشتن. جنگ را؛ برای جنگ. آبادبوم همان کنایه است از کشور روم. از مغز با مجاز نام ابزار، اندیشه خواسته شده است و از خودکامه، با کنایه ایما، اسکندر: «آنگاه که اسکندر خودکامه و خویشتن رای در این کار اندیشه کرد، نامه‌ای به ارسطالیس نوشت.» ارسطالیس ریخت خاورانه ارسطوست؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۱۰. قافیه بیت سپسین، همانند بیت ۱۷۰۳، هنری است. میان بستن کنایه ایماست از آماده شدن برای رهسپاری و رفتن به نزد اسکندر. گُمانی: گمان.

اسکندر مرگ خویش را نزدیک می‌بیند. اندیشه و خواست او آن بوده است که از نژاد پادشاهان ایران کسی بر جای نماند که روزگاری، به آهنگ کین خواهی از رومیان، به سوی روم لشکر بکشد. از این روی، نامه‌ای به ارسطو می‌نویسد و نگرانی و اندیشه خود را با او در میان می‌نهد و می‌فرماید تا هرکس از تخمه کیان است، روی به راه آورد و به نزد وی برود؛ تا او همگنان را از پای درآورد و بدین‌سان، گمان خویش را از نگرانی و دلواپسی بپیراید و کوتاه گردازد.

۱۷۰۹ تا ۱۷۲۴: خامه: قلم. سر خامه از مژگان کردن استعاره‌ای است تمثیلی از نوشتن نامه با رنج و اندوه بسیار: پیوند میانه خامه و مژگان، از دید پندارشناسی هم تیزی هر دو است و هم اشکباری مژگان و چکیدن آمه (= مرگ) از خامه. بدکام: کام و آرزوی بد. نیز: از این پس؛ دیگر. بخشیدن چیز به درویش کنایه ایماست از پشیمان شدن از کار انجام گرفته و کوشش در بی اثر گردانیدن آن: آنگاه که کاری ناپسند و نکوهیده و گناه‌آمیز انجام می‌دهند، به آهنگ پوشیدن و بی اثر گردانیدن آن، چیز به درویش و بینوا می‌بخشند. ارسطالیس اسکندر را اندرز می‌گوید که از آن اندیشه‌ای که کرده است، بازآید و پشیمان شود. نیکی، با تشبيه رسا، به تخمی ماننده آمده است که در زمین دلها می‌کارند و بر بھین و بسیارش را می‌دروند و فرا دست می‌آورند. همه مرگ راییم: همه از آن مرگیم: «از آن هنگام که زاده ایم، همه

بی درنگ از آنِ مرگ هستیم و دستخوش و بازیچه آن.» شدن: رفتن؛ مردن. بپرهیز با مریز و رستخیز سجع همسوی می‌سازد. همان؛ همچنان؛ به همانسان. پیشگاه برترین جای تخت که شاه بر آن می‌نشینند. از کین، با مجاز سبب و مسبب، جنگ خواسته شده است. باد نمادگونه کمترین آزار و آسیب است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۳۴۰. قافیه بیت نیز هنری است. آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان. بخش در معنی بخشش و دهش به کار رفته است. قافیه این بیت نیز هنری است. دستگاه: چیرگی؛ برتری. از بوم، با همان کنایه، روم خواسته شده است.

ارسطالیس اسکندر را راه می‌نماید که اگر در ایران شاه و فرمانده سپاه نباشد، از همه کشورها بدین سرزمین خواهند تاخت و پس از گشودن ایران، به روم روی خواهند آورد. پس تو نمی‌باید هیچ کس را از نژاد کیان بیازاری. هر زمان به بخشش و دهش می‌پردازی یا بزم و سور می‌آرایی و برخوان می‌نشینی یا نیاز به رایزنی داری، بزرگان ایرانیان را فراخوان و بدین سان آنان را بنواز و بزرگ دار. هر کدام از مهتران ایران را برکشوری فرمانروایی بده؛ اما هیچ یک را بر دیگران چیرگی و برتری مده و شاه جهان مخوان؛ تا نیرومند نگردد و به روم نتازد. بدین گونه است که می‌توانی از کیان در برابر روم سپری نگاهبان و بازدارنده بسازی.

در همه برنوشهای ایرانیان، به جای زاده‌ایم که از پچین م است و به شیوایی با داده‌ایم قافیه‌ای هنری می‌سازد، «زنده‌ایم» آمده است که به هیچ روی، همسنگ و همارز آن نیست.

۱۷۲۵ تا ۱۷۳۵: آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان. بیت را بساورِ آراسته است: «اسکندر فرمان داد که بزرگان روزگار را از ایرانیان، آنان را که از مردمی بهره داشتند، به نزد او خوانندند.» بیت سپسین را نیز گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که «روشنی پس از پوشیدگی» است. ملوک طایف کمابیش برگردانی است از کذگ خوذايان (= کدخدایان، در پارسی)، نامی که اشکانیان بدان نامیده شده‌اند. زنی را برای زنی. مردم: انسان: «همان شب که اسکندر به بابل رسید، زنی کودکی زاد که هر کس آن کودک را دید، از او در شگفتی ماند: سرکودک همانند سر شیر بود و همچون

چارپایان، بر پای سُم داشت و مانند گاو، دُم؛ تنها بر و دوش کودک همانند آدمیان بود. این کودک شگفتی انگیز، بی درنگ پس از زاده شدن، مرد.» نهاد «به فالش بد آمد»، کودک شگفت و «پتیاره» است که اسکندر او را به مُرْغُوا و فال بدگرفته است و گفته است که او را می‌باید در خاک نهاد. نهفت: نهانگاه؛ گور.

۱۷۴۷ تا ۱۷۴۶: کاڑفته «راندن» که سخن است، بی هیچ نشانه بروني و تنها بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده آمده است؛ نیز کاڑفته «پوشیدن» که راز است. جوشیدن استعاره‌ای است پیرو از به خشم آمدن و انگیخته و افروخته شدن. اسکندر، خشمگین و تافته از راز پوشی اخترشناسان، آنان را می‌گوید که اگر آن راز را بر روی آشکار ندارند، همگنانشان را خواهد کشت و فرمان خواهدداد که لشه‌هایشان را در بیابانها درافکنند تا گورگاه و نهان‌جاشان کام شیران گردد. از پیشگاه که در معنی برترین جای تخت است، به پاس ادب، با مجاز جای و جایگیر، «پیشگاه نشین» که اسکندر است خواسته شده است. اختر شیر یا شیر اختر پنجمین برج است از دوازدهگان و برابر با مردادماه. درست شدن: بی‌چند و چون و مسلم شدن. در بیت سپسین، کمال پیوستگی هست و لخت دوم گزارشی است و بازنمودی از آنچه در لخت نخستین بازگفته شده است؛ از این روی، دو لخت گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: چون سرکودک مرده مانند شیر بوده است و اسکندر در برج شیر زاده شده است، پادشاهی او به پستی خواهد گرایید و از میان خواهد رفت. از پیشگاه، شاهی خواسته شده است که پس از مرگ اسکندر و آشفتگی زمین، بر اورنگ فرمانروایی برخواهد نشست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۷۴۰. باره؛ زمینه؛ مورد؛ مقوله. زمانه: سرآمد؛ مرگ.

### نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرزکردن

۱۷۴۸ تا ۱۷۵۸: به تنگی آمدن: سخت نزدیک شدن. هر آنچش: هر آنچه او را. آگاهی، با مجاز مسبّب و سبب، در معنی خبر به کار رفته است که مایه آگاهی است. شاید: می‌شاید؛ شایسته است؛ امکان دارد. زادن در کاربرد ناگذر است

و برابر با «زاده شدن». این بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. از پیمان، پیمان وفاداری و فرمانبری خواسته شده است. این بیت و بیت سپسین را قافیه‌هایی هنری است.

**۱۷۵۹** تا **۱۷۷۴**: چنان می‌نماید که خواستِ اسکندر از آگنیدن، مومنایی کردن باشد که مصریان در آن استاد و سرآمد بوده‌اند. آنان اندرونۀ مرده را به در می‌آورده‌اند و کالبد را با داروها و خوشبویهایی چند می‌آگنده‌اند. پراگندن از گفتار را استاد در معنی فرونهادن گفتار و سرپیچیدن از آن به کار برده است؛ بدانسان که در بیت زیر نیز چنین است:

**زگفتار او هیچ مپراگنید؛** از او، شاد باشید و گنج آگنید.  
**خویشکار؛ برزگر؛ کشاورز؛ نیز بنگرید** به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۰۵. یکی وابسته به «پسر» است که از آن جدا افتاده است. تازه‌گرداندن: نو و آبادکردن. بوس: درشتی؛ سختی. سپارش و اندرز اسکندر این است که اگر از روشنک دختر دارا پسری زاده بشود، تنها اوست که می‌باید جانشین وی و پادشاه روم باشد؛ نیز اگر از وی دختری به هم رسد، مادر اسکندر، می‌باید، در زمان سختی و دشواری، او را به زنی به زاده فیلقوس بدهد و شوی دختر را فرزند اسکندر بشمارد، نه داماد وی و به یاری این داماد، نام او را در جهان زنده و پایدار بگرداند. از هنگام بوس، می‌باید زمانه‌ای خواسته شده باشد که در آن، هنوز آرامش و آشتی برقرار نگردیده است و بیم آن می‌رود که ایرانیان سربرآورند و رومیان را از ایران برانند. خواست و اندرز اسکندر که می‌خواهد دختر روشنک را با پسر فیلقوس بپیونددند، چاره و ترفندی است دیگر برای آنکه روم را از گزند ایرانیان بدور بدارد و آنان را، به انگیزه خویشاوندی با رومیان از شورش و نبرد با اینان پرهیز و پروا دهد. نیکخواه کنایه‌ای است ایما از پرسته و چاکر و خدمتگزار. بیرگ صفتی پیشاوندی است از برگ، در معنی بانوا و ساخته و به ساز و سامان. زربفت چینی ویژگی کفن است که از آن جدا افتاده است و نهاد «کنند» کسی. پیچیدن کنایه ایماست از در رنج و بیتاب بودن. اسکندر، همچنان، مام خویش را سپارش می‌کند که: «آن کسی که از درد و دریغ مرگ

من اندوهناک و سوگوار است و مراگرامی می‌دارد، نخست تابوتی زرین برایم بسازد و کفن مرا که از دیباي زریفت چینی خواهد بود به عنبر بیاگند، بدانسان که سزاوار و شایسته من است.» گوییا انگبین را، به آهنگ پاسداشت لاشه از گندگی بدان می‌مالیده‌اند؛ سپس، آن را در کفن می‌پیچیده‌اند. به هر روی، شیوه‌ای در مومیایی که در این بیتها بازنموده شده است، به درستی روشن و آشکار نیست و نمی‌دانیم که کارکرد انگبین در آن چه بوده است؛ از این گونه مومیایی، در بیت ۱۸۰۸، دیگریار سخن در میان آمده است. پوشیدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پوشیده شدن» و پوشیدن روی کنایه‌ای ایما از مردن: «آنگاه که آدمی می‌میرد، سخن سرمی‌آید و ماجرا به پایان می‌رسد.»

شاید شگرفی در کاربرد «پوشیدن» انگیزه‌ای شده است که برنویس آن را به «برآمد» دیگر سازد و «روی» را به «روان» و «اوی» را به «آن».

۱۷۷۵ تا ۱۷۸۶: از روز، با مجاز جزء وكل، یا استعاره‌ای آشکار، زندگانی خواسته شده است. زندگانی آدمی، هر چند نیک دراز و دیریاز باشد، به هر روی، به روزی می‌ماند که بام و آغازی دارد و شام و فرجامی. آنچه افزون بود تنها کارفته (= مفعول) «بخشیدن» است. مادر اسکندر آنچه را او از سرزمهنهای گوناگون فرادست آورده است، می‌باید نگاه بدارد و آنچه را افزون است و نیازی بدان نیست، ببخشد. استم: مراست. از پس، زمان پس از مرگ اسکندر خواسته شده است. تنگ اندر آمدن زمان کنایه‌ای است ایما از مردن. قافیه بیت هنری است. کهتر واژه‌ای یکپارچه شمرده شده است؛ از این روی، استاد آن را با «نامیتر» قافیه کرده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳؛ نیز ج ۶ / گزارش بیتهاي ۱۶۵۹ و ۱۶۶۸. خواستن در معنی آمرزش و بخشایش خواستن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۴۴. استاد این مصدر را، در بیت، در آمیغ «جان خواستن» به کار بردé است که همچنان می‌باید در معنی «آمرزش خواستن برای جان» باشد. فریاد: یاری. بازخوانی «دست گرفتن» به فریاد هنری است و از گونه اسناد به سبب. اسکندر، در سپارشنامه خویش، مادر را می‌گوید که در دریغ

وی، شکیبا یی بورزد؛ زیرا شکیبا یی از مهر نامدارتر و ارزشمندتر است و تنها کهتران و فروپایگانند که سبکسازند و ناشکیب و بیتاب. سپس از مام خود درمی خواهد که برای روان او، از درگاه دادار آمرزش بجوید؛ زیرا آنچه او، در جهان دیگر، بدان نیاز دارد تنها یاری و دستگیری ایزدی است. که، در «که را بینی» برابر است با که را و چه کسی را. نهان کنایه ایماست از دل و با جهان، قافیه‌ای هنری می سازد. نوند: ستور تیزرو. تیره شدنِ فرنیز کنایه‌ای است از همان گونه از مردن.<sup>۱</sup>

### مردن اسکندر به بابل

۱۷۸۷ تا ۱۷۹۶: تخت بزرگی: تختی که نشانه و ابزار بزرگی است، از آن، با مجاز جای و جایگیر، اسکندر خواسته شده است. روز در معنی زندگانی است؛ بنگرید به گزارش بیت ۱۷۷۵. دشت نیز همان مجاز است از سپاهیان که از بیرنگی رخسار اسکندر که نشانه بیماری و نزدیکی مرگ اوست، می خروشند و همانند آنچه بر آتش تیز و پُرتاب نهاده شده باشد، تاب و آرام ندارند. کم شدن کنایه ایماست از مردن و روز شوم از روز مرگ و تلغی از ناخوش و ناگوار. آشکار و نهان چونان قید به کار رفته است و برابر با «یکسره» و «به یکبارگی». سپاهیان اسکندر، مویان بروی، می گویند که با مرگ او، دشمنان به کام دل خویش دست می یابند و به جایی می رسند که برای رسیدن بدان می شتافته‌اند و می کوشیده‌اند.

۱۷۹۷ تا ۱۸۱۰: آواز نرم که اسکندر بدان واپسین سخنانش را با کسان خویش می گوید، نشانه‌ای از بیماری و ناتوانی وی، در فرجامین دمان زندگانی، می تواند بود. ترسنده؛ خدای ترس؛ کسی که از گناه و کردار ناروا ترسان است و پروا دارد. سربه‌سر قید است برای گذشتن و در معنی «همه شما، به یکبارگی و تک به تک». برخوردن: بهره بردن. دو لخت بیت سپسین، به پاس کمال پیوستگی، گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. پیشاورد گزاره و پیشاوند نفی: نه، در لخت

---

۱. در این باره، بنگرید به از گونه‌ای دیگر، جستار «تابش فر».

دوم، گونه‌ای است از فروگرفت: «تنها با من نیست که روزگار بد می‌کند؛ همین کار و ماجرا، پس از من، نیز بر شما خواهد رفت و شما نیز خواهید مرد.» پیشاور دگزاره در لخت دوم از بیت ۱۸۰۰ نیز: شد (= رفت؛ مرد)، برای برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است، به نشانه درد و دریغ. نهاد «بدرید» آواز و خروش در دلآلود لشکر است که هم هوا را فرو دریده است هم گوش شنوندگان را. درباره خروشیدن خون که در معنی خون از دهان افکنندن به هنگام خروشیدن است، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۷۹۰. در این بیتها، از آیینها و رسم و راههای سوگ سخن رفته است که بارها، در شاهنامه، یاد کرده آمده است. از صندوق زرین، تابوت اسکندر خواسته شده است. سُکوبا: اسقف. درباره انگبین و کارکرد آن در مومیایی، بنگرید به گزارش بیت ۱۷۷۳. سخت کردن: بستن، به استواری. شدن: رفتن؛ مردن. درخت استعاره‌ای است آشکار از اسکندر؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۵۴۱. بیت فرجامیں می‌تواند هشدار و اندرز فردوسی باشد که به ناگاهان، در گیرا گیر بازگفت داستان، آن را با ما در میان نهاده است. یازی با نازی جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. یاختن: دست دراز کردن؛ گراییدن.

۱۸۱۱ تا ۱۸۱۶: دست بر دست گذاشتن کنایه ایماست از بزرگ داشتن. شدن در معنی برخاستن و برآمدن به کار رفته است و یک برابر با «یکی» و در معنی یکسان و یگانه: «دو آواز برخاست: یکی به زبان پارسی و دیگری به زبان رومی. سخنی که درباره تابوت و جای نهفت آن در این دو آواز گفته می‌شد و گویندگان آن را بسیار می‌گفتند، یکسان بود.»

لخت نخستین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. نهفت: نهانگاه؛ گور. تاختن در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن» و در معنی «به تاخت و شتابان بردن». رومی ویژگی پیشاورده «یکی رهنمای» است: رهنمایی رومی که کنایه ایماست از سُکوبا و اسقف. ریختن: نابود شدن؛ از هم پاشیدن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۱۶. رُستن نیز، با استعاره‌ای پیرو، در معنی زادن و پدید آمدن به کار رفته است. رهنمای رومی می‌گوید: روانیست که اسکندر را در ایران به خاک بسپارند؛ او می‌باید در خاکی به گور نهاده شود و بپرسد و «بریزد» که در آن، به جهان آمده است.

۱۸۱۷ تا ۱۸۲۶: چند: بسیار. شاهان پیشینگان به جای «شاهان پیشینه» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. جرم دانسته نیست که کجاست. از این پیش، از جایی به نام «جرم» سخن رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۰۹. ابن بلخی نیز از شهرکی در راه پسا (= فسا) در پارس یاد کرده است: «کرم و رونیز دو شهرک است، در راه پسا. هوای آن معتدل است و آب روان و جامع و منبر دارد.»<sup>۱</sup> اگر این نام را ریختی از گرم بشماریم، «جرم» ریختی تازیکانه از آن می‌تواند بود. از دید جغرافیایی نیز، به هر روی، این شهر به میان رودان و بابل نزدیک‌تر است از جرم که شهری بوده است در بدخشان. از گفته فردوسی نیز که نام این شهر را از زبان «جهاندیده پیر» بازگفته است، پیداست که این شهر یا مرغزار نامی کهن داشته است. ویژگی شگفت آن این بوده است که کوهی سخنگوی در آن بالا می‌افراخته است که به پرسشها پاسخ می‌داده است؛ پاسخی که آن را همگنان می‌توانسته‌اند شنید. از بیت ۱۸۲۱، برمی‌آید که کوه تنها هنگامی پاسخ می‌گفته است که پرسنده پیر فرتوت جهاندیده می‌بوده است. بیت سپسین را آرایه دوقافیگی آراسته است. سپاهیان، در چالاکی و تندپویی، با تشبيه آشکار به غرم ماننده آمده‌اند که میش کوهی است. کش نام: که نام او را. راز داشتن: نهفتن؛ از آن، با کنایه‌ای ایما، فروگرفتن و از آن خویشتن دانستن و خواستن خواسته شده است. بنداری نیز آن را در همین معنی دانسته است و چنین برگردانیده است: «ما لکم تحبسون تابوت الملک». <sup>۲</sup> اسکندری می‌باید بندر اسکندریه در مصر باشد که بنیاد آن را به اسکندر بازمی‌خوانده‌اند. این شهر، به پاس کتابخانه بزرگ و برج دریاییش که به «آینه اسکندر» نام برآورده است، آوازه داشته است. کردن: ساختن؛ پی افکندن.

### شیون حکیمان بر اسکندر

۱۸۲۷ تا ۱۸۳۷: داوری در کاربرد و معنایی است، همانند با قضیه و ماجرا و

.۲. الشاهنامه، الجزء الثاني / ۲۸.

.۱۳۰. فارسنامه /

از این گونه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۰۱. نهاد جمله، در بیت ۱۸۳۰، مهندس است که اگر از سوگواران گرد آمده بر تابوت اسکندر شمار می‌گرفت، شمار آنان افزون بر صد هزار می‌شد. اگر شمارگیری به مهندس بازخوانده شده است، از آن است که او اندازه‌گر است و کار وی شمردن و اندازه‌گرفتن. این واژه از «هنده» برآمده است و هندسه خود از هنداچگ handāčag یا هندازگ handāzag پهلوی. اسطالیس ریختی است از «ارسطو»، فرزانه نامبردار یونانی که آموزگار و راهنمای اسکندر شمرده شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۱. دست نهادن بر تابوت کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از پیوند گرفتن و مهروزیدن بر مردۀ خفته در درون آن. آن را می‌توان با رفتار امروزین ایرانیان سنجید که به هنگام پرسه خوانی و خواندن فاتحه بر مردۀ، دست بر سنگ گور وی می‌سایند. نهال؛ تشک؛ بالین. پیل استعاره‌ای است آشکار از اسکندر. رویینه‌تنی که کنایه‌ای است ایما از دلاوری بسیار که مایه بی‌گزندی است، استعاره را می‌پیراید. جستن جان هم کنایه‌ای است ایما از کشتن و میراندن. پرسشها همه هنری است و از سر درد و دریغ. از زر، در دومین لخت از بیت بازپسین، با مجاز گونگی (= جنسیت)، تابوت زرین خواسته شده است. خبری نیز که حکیم در این بیت می‌دهد، هنری است و به نشان شگفتی و اندرزگرفت از کردارهای روزگار که دانایان و اندرزپذیران را بهترین آموزگار است.

۱۸۳۸ تا ۱۸۴۷: دست‌سودن با کسی کنایه ایماست از در آویختن و نبرد آزمودن با او. پرسش نکوهش آمیز است؛ زیرا مرگ هماوردی است نیک نیرومند و دژناشکستنی که تهمتین و تواناترین پهلوانان را نیز، تاب ایستادگی در برابر او نیست. نیشی نفر و کمابیش نهان را در مویه چهارمین حکیم بر اسکندر می‌توانیم یافت که در آن، انگشت بر جهانجویی و آزمندی این شهریار نهاده شده است. لخت دوم از بیت سپسین دستان و زبانزدی است که در این بیت دیگر نیز استاد آن را در کار آورده است:

همان بر که کاری، همان بدروی؛ سخن هر چه گویی، همان بشنوی.

دوبارگی و تکرار همان برای استوار داشت سخن است: «بی هیچ گمان، همان بری را خواهی درود که کشته‌ای». از بر، با مجاز «آنچه خواهد بود»، دانه خواسته شده است که روزگاری درخت خواهد شد و بر خواهد داد. داور کنایه ایماست از آفریدگار که داور روز بازپسین است و کار و کردار بندگان را، در ترازوی داد خویش، خواهد سنجید و آنان را کیفر و پاداش خواهد داد. «گوشه‌زنی» و نیشی دیگر، در بیت سپسین، هست؛ اما این بار آشکار و گزاینده: «کسی که ریزندۀ خون شاهان باشد هر آینه، با فرار سیدن مرگ، خوار و زیون خواهد شد و فر و شکوهش را بد یکبارگی از دست خواهد داد». دستگاه در معنی ارج و آبروی است و از آن روی، چونان بخشی از گزاره جمله، پیش آورده شده است که نیرو بگیرد و برجستگی بیابد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۸۵. بیت را گونه‌ای نغز از دوقافیگی نیز آراسته است یک قافیه شاه است و دستگاه و قافیه دیگران، پساوند جمع در «شاهان» و آن. پایه سخن این حکیم در نکوهش وی از اسکندر براین نکته نهاده شده است که ریختن خون شاهان گناهی بزرگ و نابخشودنی به شمار می‌آمده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۹۷. حکیم هفتم خویشن را، در فرجام و سرنوشت خود، به اسکندر ماننده می‌دارد و می‌گوید ما نیز همچون تو خواهیم بود و به زودی، خواهیم مرد؛ آنگاه که تویی که چون گوهری ناپسود و گرانبها بودی می‌میری، پیداست که ما نیز میرایانی زبون و بی‌پناهیم، در چنگال مرگ.» گوهر ناپسود گوهر ناسُفته و به رشته درنا کشیده است. اوستاد، در سخن هشتمین حکیم، کنایه‌ای ایما «می‌تواند بود از یزدان دادار که در مینو آنچه را که اسکندر درگیتی به انجام رسانیده است و از یاد برده است، بدو خواهد آموخت و فرایاد وی خواهد آورد و کردارهای نیک و بد وی را خواهد سنجید و او را، بر پایه آنها، کیفر و پاداش خواهد داد. چون تو: کسی چون تو. بیشی: آزمندی؛ فزونخواهی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. از آن روی که در میانه دولخت بیت از دید معنی‌شناسی کمال پیوستگی هست، دولخت‌گسته به کار برده شده‌اند. مویه یازدهمین حکیم بر اسکندر، همچنان، پیراسته از نیش و نکوهش نیست. از زر

نخستین، با مجازی که آن را مجاز بایا و بایسته (= ملزم و لازم) می‌توان دانست، زردی خواسته شده است که زر را از آن گزیری نیست و از زر دوم، با مجاز گونگی، تابوت زرین اسکندر. از دیگر سوی، پوشیدن چهره به زر یا زردی کنایه‌ای است ایما از بیم و بیماری که چهره را از سرخی به زردی می‌کشاند و می‌گرایاند. حکیم، نیشنز و نکوهشگر، اسکندر را می‌گوید: «مردی که هنرهای فراوان دارد، می‌کوشد که هرگز زردوی نشود؛ لیک اینک، ای شگفت! تو سراپای به زردی دچار آمده‌ای و در تابوتی زرد و زرین که از هر سوی تو را فروگرفته است، آرمیده‌ای.»

۱۸۴۸ تا ۱۸۵۵: از دیبا، می‌باید، با مجاز عام و خاص، کفن خواسته شده باشد که گوییا دیبا زرد بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۷۸۴. از پوشیده، با کنایه ایما، فرشتگان و مینویان خواسته شده است که در گیتی و جهان خاک ناپیدایند و تنها پس از مرگ مردمان است که بر آنان چهره بر می‌گشايند. آنچه در دو لخت بیت بازنموده شده است، همان کنایه است از مردگی اسکندر و سر از دیبا برآوردن از دیگر بار زنده شدن. تاج و یاره که در معنی دستبند است و تخت نشانه‌ها و بایسته‌های پادشاهی‌اند که اسکندر را می‌جویند. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. زر و دیبا در کنار داشتن کنایه‌ای است از همان گونه از مرده بودن. از زر، با مجاز گونگی، تابوت زرین خواسته شده است. مویه سیزدهمین حکیم نغزو زیباست و در آن، با واژگان بازی دلنشین کرده است. زر و دینار، در پیوند با کیان، در معنی فراگیرشان به کار رفته‌اند و از زیورها و بایسته‌های پادشاهی‌اند و در پیوند با اسکندر، در معنای ویژه هنری که تابوت و کفن است. رهنمون: راهنمای؛ آموزگار. که برای بهانگی (= تعلیل) است: زیرا که. دوازدهمین حکیم، مویان بر اسکندر، همچنان به سخنی آمیخته با شرنگ سرزنش و نکوهش، او را می‌گوید: «پرسنده اکنون از تو می‌پرسد که: «چرا خون بزرگان را ریخته‌ای و سخت دوستار و خواستار گنج بوده‌ای؟ مگر نه این است که آشکارا دیده بودی که از آن مایه مهتران و پادشاهان که مردند، هیچ یک چیزی به همراه نبرد مگر نیکنامی.» اکنون پاسخت چیست و کدامیں پاسخ را از آموزگار

خویش در یاد داری که به پرسنده بدهی؟» از پرسنده، پرسنده‌گان و بازجویان مینوی خواسته شده است؛ فرشتگانی از گونه «نکیر» و «منکر» که بر پایه باورهای اسلامی، در نخستین شب گور، مردگان را به باد پرسش می‌گیرند و از کار و بارشان می‌پرسند. در همه برنوشهای، به جای «بپوشیده»، «نپوشیده» آمده است که بیراه و نابر جایگاه است؛ زیرا دیدن رخ ناپوشیدگان کاری شگرف و نوآین نیست که نیاز به یادکرد داشته باشد. ریخت درست و بااین همان می‌تواند بود که در متن آمده است و درج نیز.

**۱۸۵۶ تا ۱۸۶۴: عنان کشیدن کنایه ایماست از بازگشتن و وانهادن.** بزرگی که همان کنایه است از پادشاهی، با تشبيه رسا، به درختی مانند شده است که می‌نشانند و می‌کارند تا از بر و بار آن بهره بتوانند برد. باد نماد گونه بیهودگی و بی‌پایگی است و سنتی و ناپایداری. بارگاه بزرگ نیز همان کنایه است از بارگاه ایزدی که همگنان بر درگاه آن خواهند ایستاد و جهانی است به یکبارگی پیراسته از ستم و آزار که در آن، گرگان درنده‌خوی دست بر میشان پریشان نمی‌توانند یازید. بیت ۱۸۶۱ را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: آنچه در فرجام پُرنیازیها و دستیازیها بهره اسکندر افتاده است، مگر تابوتی تنگ نیست. **جُستِن ناله بوق** کنایه‌ای است دیگر ایما از فرمانروایی. بند صندوق: بندی که صندوق است. این آمیغ همان است که دستوریان آن را «اضافه بیانی» می‌نامند. را، در «بند صندوق را»، هنجاری است سبکی و رایی است به اصطلاح زاید که در نوشهای سروده‌های کهن، گاه همراه با نهاد جمله به کار برده می‌شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰. پس کسی نگریستن همان کنایه است از در دریغ و ناکامی بودن از رفتن او.

### شیون کردن مادر و زن اسکندر بر اوی

**۱۸۶۵ تا ۱۸۷۷: اسکندر، به تن، به مام خویش نزدیک است و به جان، سخت از او دور. راز این ناسازواری (=paradoxe) در همین است. قافیه بیت هنری**

است. بیت پیشین را نیز آرایه صفت‌شمار آراسته است. از این، در بیت سپسین، مرگ اسکندر خواسته شده است. دارای دارا: دارای پور دارا. پشت راست داشتن کنایه ایما از جوان و پرتوان بودن است. اشک ریختی است کوتاه شده از ارشک aršak. این ریخت هنوز، در ارمنی، کاربرد دارد و ارمنیان پسران خویش را آرشاک نام می‌نهند. یادکرد ناگهانی روشنک از «اشک» که از این پیش نامی از اوی در میان نبوده است، مایه شگفتی است. از این پس است که سخن از اشکانیان خواهد رفت. شاید این یادکرد یادگاری باشد بازمانده از اردشیر دوم هخامنشی پور داریوش دوم که آرشاک نام داشت و چون به پادشاهی رسید، نام خویش را به اردشیر دیگر کرد.<sup>۱</sup> یادکرد خسرو شهر زور نیز، به همانسان، مایه شگفتی است؛ زیرا، از این پیش، سخنی از او هم نرفته است و دانسته نیست که کیست. شهر زور «خُرّه» یا بومی بوده است پهناور، در میانه اربل و همدان. شهری نیز با همین نام در این بوم بوده است که به نوشتۀ ابن حوقل، جغرافیانویس سده چهارم، برج و بارویی استوار داشته است و تیره‌هایی چند از کردان در آن می‌زیسته‌اند.<sup>۲</sup> هم اکنون نیز شهرکی در عراق در نزدیکی سلیمانیه «زور» نامیده می‌شود. باد نمادگونه خودپسندی و غرور است. به گرد آمدن سرکنایه‌ای است ایما از مردن و برخاک فرو غلتیدن. اسکندر، با تشیه رسا، به ابری تند و خشماگین و تندزخوش مانده آمده است که از آن، تگرگ مرگ می‌باریده است و آنچنان بوده است که روشنک می‌انگاشته است که با مرگ و نابودی بیگانه است. جوازی که به گمان دخت دارا زمانه به اسکندر داده بوده است، جواز جاودانگی و بیمرگی است که همچنان به پندار وی، اسکندر آن را از همگان نهان می‌داشته است. راز داشتن: نهفتن. درخت استعاره‌ای است آشکار از پادشاهی اسکندر که چون به بار نشسته است، او بی‌بهره از آن، مرده است و دل خاک را به غمگساری برگزیده است.

۱۸۷۸ تا ۱۸۸۵: تاج سپهر استعاره‌ای است آشکار از خورشید. سپهر نیز، با

۱. تاریخ ایران / ۱۰۳.

۲. جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی / ۲۰۵.

استعاره‌ای کنایی، فرمانروایی بشکوه پنداشته آمده است که تاجی چنین درخشنان را بر سر نهاده است. چنین به جای «چنین کار» می‌باید به کار رفته باشد. از باد اندرآوردن و بردن سوی دم دستانگونه‌ای است که استاد، با استعاره‌ای تمثیلی، از آن سستی و بی‌پایگی آغاز و انجام آدمی را خواسته است. بدین نیز، در بیت ۱۸۸۲، به جای «بدین راز» به کار رفته است که خواست از آن، راز مرگ است. استاد، در این بیتها، به بهانه مرگ اسکندر، کند و کاوی کوتاه در پدیده و راز مرگ می‌کند و آشکار می‌دارد که مرگ پدیده‌ای است شگفت‌انگیز که آن را نه داد می‌توان دانست نه بیداد و رازی است سر به مُهر که هیچ کس، نه کهتر و نه مهتر، با چون و چرا بدان راه نمی‌تواند جست و آن را نمی‌تواند گشود و بازنمود. همین آسیمگی و سرگشتگی آدمی را در برابر راز و پدیده مرگ، استاد در آغاز داستان رستم و سهراب نیز بدین سان بازگفته است:

اگر تندبادی برآید ز کنج؛	به خاک افگند نارسیده ترنج،
ستمگاره خوانیمش، ار دادگر؟	هنرمند گوییمش، ار بی‌هنر؟
اگر مرگ داد است، بیداد چیست؟	زداد، این همه بانگ و فریاد چیست؟
از این راز، جان تو آگاه نیست؛	بدین پرده اندر، تو را راه نیست.

خوردن: بهره بردن. کهتریسی: کهتری هستی. عفالله: خدا [تورا] بی‌امرزاد. این جمله به راستی گونه‌ای نامآواست، به پاسِ ستایش یا شگفتی. در بیت، می‌تواند نشانه اندوه و دریغ فردوسی باشد، برزشتنامی که راه به بهشت خرم نخواهد برد. ماندن: وانهادن. بیت فرجامین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: «آین این سرای کهن این است: پادشاهی چون اسکندر از جهان می‌رود و از خود، تنها فسانه‌ای و سخنی بر جای می‌نهد.»

شگرفی در کاربرد «چنین» انگیزه‌ای شده است که برنویس در ژ، «ترس و» را به «کار» دیگر گرداند. «کهتریسی» نیز، در م و ژ، به «کهتر آیی» دیگرگون شده است؛ لیک ریخت متن کهن‌تر است و کم‌شناخته تر و از این روی، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۱۸۸۶ تا ۱۸۹۱: کشتنِ سی و شش پادشاه و پی افکنند ده شهر که به گفته استاد پس از اسکندر ویران شده است و خارستان، نشانه‌هایی است دیگر از آمیختگی تاریخ و افسانه، در داستان اسکندر. اگر این چهره راز آلود و هنگامه‌ساز را الکساندروس مقدونی بدانیم، وی چگونه می‌توانسته است در ده سالی که به جهانگشایی می‌پرداخته است، سی و شش پادشاه را بکشد و ده شهر را بنياد بنهد. او در بهار سال ۳۳۴ پیش از میلاد از تنگه داردانل گذشته است و گام به آسیا درنهاده است و به سال ۳۲۴ در بابل، بیمار و تبزده، درگذشته است. استاد، اندرزگوی و هشدارگر، می‌گویدمان که پادشاهی چون اسکندر با آن مایه شکوه و دار و گیر از جهان رفته است و از او تنها نام و سرگذشتی بر جای مانده است. بر این پایه، سخن بهتر و والاتر از پادشاهی بر جهان است. زیرا سخنِ هنری و ساخته و سُتوار آن ستردگی و سروری است که هرگز فرجام نمی‌پذیرد و به سودگی و پودگی دچار نمی‌آید. سرای سرفراز سخن، وارونه دیگر سراها، کهن نمی‌شود و از برف و باران آسیب نمی‌بیند. آری! پادشاه سخن که فردوسی است، در کاخی بلند و بشکوه، زرین و زیبا، فرازین و فروزان می‌زید که هرگز به کوخ و به کلوخ دیگرگون نخواهد شد. استاد، در بیتهايی دیگر نیز، از سرای سخن یاد آورده است:

بناهای آباد گردد خراب، زباران و از تابش آفتاب.  
پی افکنندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند.  
سد اسکندری استعاره‌ای است آشکار از داستان اسکندر که سروden آن کاری دشوار و دیرباز بوده است و استاد به شایستگی آن را در پیوسته است و داد زیاناوری و شیوا سخنی داده است و پیروزمند و سربلند، از این بند و باروی رویین فراگذشته است. شهریار جهان‌کنایه‌ای است ایما از محمود غزنوی که داستان اسکندر با بازو و دعایی برای وی، به فرجام آمده است.

### گله فردوسی از پیری و دهر

۱۸۹۲ تا ۱۹۰۱: داشتن: پروردن؛ سرپرستی کردن. آلا نیز واژه‌ای است تازی

که برای هشدار و آگاهی به کار می‌رود؛ هان؛ هلا. گلِ کامگار گونه‌ای از ورد یا گلِ سوری است که بسیار سرخ است. این گل را به نیای احمدِ سهل که از بزرگان مرو بود و خویشن را نبیرهٔ یزدگرد شهریار می‌دانست و کامگار نام داشت، باز خوانده‌اند؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۹۲۸. استاد، همچنان، فرموده است:

چو از هر سوی بازخوانی سپاه،  
گشاده ببیند بداندیش راه؛  
که ایران چو بااغی است خرم بهار؛  
شکفته همیشه گل کامگار.  
فرّخی نیز، نالان از یار نافرخندهٔ خوی، گفته است:

بر کام و آرزو، دل بیچارهٔ مرا      ناکامگار کرد گل کامگار او.  
گلِ کامگار استعاره‌ای است آشکار از گونه‌های سرخام و شاداب که به هنگام پیری،  
زرد می‌شود و می‌پژمرد. از پرنیان، با مجازِ گونگی، جامهٔ پرنیان خواسته شده است  
که با همهٔ نفری و نرمی، در سالیان پیری و ناتوانی، همچون خار تن را می‌خلد و  
می‌آزاد. دو تایی: دو تا؛ خمیده. سرو نازان و گرامی چراغ نیز استعاره‌هایی‌اند  
آشکار از بالای بلند و چشم روشن. باغ استعاره را می‌پرورد و گرامی آن را  
می‌پیراید. برف و کوهسارِ سیاه نیز استعاره‌هایی‌اند از همان گونه از موی سپید و سر،  
به روزگار جوانی که موی سیاه آن را فرومی‌پوشد. شاه را نیز استعاره‌ای دیگر آشکار  
می‌توانیم دانست از برآورده چرخ بلند که استاد، در آغاز سخن از اشکانیان، بد و از  
رنج پیری می‌نالد و می‌گوید اگر سست و ناتوان شده است، از ستم اوست؛ زیرا هر  
لغش و گناهی که انجام می‌پذیرد، سپاه آن را به شاه که سپهبد و فرمانده است  
بازمی‌خواند و بدان‌سان که در پارسی مردمی گفته می‌شود، «از چشم او می‌بیند». از  
خون که به باور پیشینیان مایه و خاستگاه اشک است، با مجاز «آنچه بوده است»،  
اشک خواسته شده است. نزدیکِ تو: نزد تو. کاج: کاش. ساختهای فعلی، در این  
بیت، کهن است و نشانهٔ خواست و آرزو. تیرگی، با مجازی که می‌توان آن را مجاز  
بایسته و بایا (= لازم و ملزم) دانست، در معنی گیتی و جهان خاکی به کار رفته  
است. این جهان، از آن روی که خاکی است، به ناچار با تیرگی که ویژگی بنیادین و

سرشتنی خاک است، آمیخته و در پیوند است. بر سر پراگنده خاک کنایه ایماست از سوگوار و اندوهناک.

۱۹۰۲ تا ۱۹۱۵: بهر؛ بخش؛ بهره. هنگامی که دهر، ناله و گلایه فردوسی را می شنود که گناه پیری و ناتوانی خویش را بدو باز می خواند، می گوید که نیمی از آنچه بر تو رسیده است، گناه خود توست. دو بهر را می توان کنایه ای ایما از نیمه هر چیز دانست؛ زیرا یکی از روش‌های ارزیابی و سنجش، سنجش بر پایه چهار است که در اندازه‌هایی چون یک چهارم یا «چاریک» یا «چارک» و سه چهارم کاربرد دارد. بر این پایه دو بهر از چهار بهر نیمه آن می تواند بود. خندیدن بر کسی در معنی ریشخند کردن اوست، ریشخندی که نشانه نکوهش و سرزنش است؛ همین کاربرد را،

بدُرُست، در بیت زیر نیز باز می یابیم:

**بـخـنـد بـرـ او نـامـدـار اـنـجمـنـ**، سپهبد کجا گشت پیمان شکن، نیز پیر فرخنده ویر نشابور راست:

کسی کو داند و کارش نبندد، بر او بگری؛ که او بر خویش خندد. دانشی: دانا؛ دانشمند. باره؛ زمینه؛ مقوله. از دست، با مجاز نام ابزار، توانایی و امکان انجام دادن کار خواسته شده است. آنکه راه آفرید کنایه ایماست از کردگار که آفریننده همه چیز اوست. دانش، در بیت پیشین، در معنی دانستگی و آگاهی به کار رفته است. دهر استاد را می نکوهد و او را می گوید که: «تو، از هر دید، بر من برتری داری؛ زیرا دانشور و خردمند هستی و به هر کار توانایی. چرا آنچه را بر تو می گذرد، به من باز می خوانی و مرا در آن گناهکار می دانی. نه من، در آن، نقش و کارکردي دارم، نه خورشید و ماه از آن آگاهی دارند. تو اگر راه و چاره‌ای برای رنج و درد خویش می جویی، آن را از پروردگار یگانه بجوی که در هستی وی هیچ راز و گمان و چند و چونی نیست و کار او را آغاز و انجامی نه. آنگاه که می خواهد چیزی را بیافریند، می گوید: «بباش!» و آن چیز بی درنگ آفریده می شود. هر کس جز این بیندیشد و بداند، به بیراهه رفته است و دانش و اندیشه او بیهوده و بی پایه خواهد بود.»: یک: یگانه؛ یکتا؛ی، در آن، پساوند ناشناختگی (= تنکیر) است: «او یگانه‌ای

است که هستیش را راز نیست.» گُدن یا «بودن»: انجام شدن؛ پدید آمدن. نیارم: نمی‌یارم؛ نمی‌توانم، از «یارستن». قید براندازه، در اندرز دهْ فردوسی را، نیک نغزو برآزنده است: اگر آدمی باندازه و بدور از آز و فزونجويی چيزی را از يزدان بخواهد، هر آينه خواست وی برآورده خواهد شد و بدان خواهد رسید. برفزود: بسیار؛ آن را قیدی در معنی نیز و «افزون برآن» هم می‌توان دانست.

در همهٔ برنوشهای به جای «بر من مخند»، «بی گزند» آمده است که درست و باایین نمی‌تواند بود؛ زیرا فردوسی پرگزند است نه بی‌گزند؛ هم از این روست که بر چرخ می‌نالد و او را از گزندهایی که به وی رسانیده است، می‌نکوهد. شاید برنویس «خندیدن» را نشانهٔ شادمانی و خشنودی دانسته است و از این روی، آن را ناسزا و نابرازی سخن شمرده است و به «بی‌گزند» دیگر کرده است. ریخت متن از ظ است.

### پادشاهی اشکانیان

لخت دوم از بیت نخستین را می‌توان «گراینده به رزم و به بزم و به دانش» دانست و قیدی برای ستودن. استاد خویشن را می‌فرماید که محمود را بستاید و در این ستایش، از رزم و بزم و دانش وی سخن بگوید. بازخوانی «برخوردن» به رای هنری است و از گونهٔ اسناد به سبب. قنوج شهری بزرگ بوده است در هندوستان که بارها در شاهنامه، از آن سخن رفته است. نصر پور سبکتگین است و برادر محمود غزنوی که به بوالملظفر برنامیده می‌شده است. به سال ۳۹۳ در آن هنگام که محمود امیر خلف بانو واپسین صفاریان را برانداخت، فرمانرانی بر سیستان را به این برادر خویش سپرد. نصر به سال ۴۱۲ از جهان رفت. او سپهسالار خراسان نیز بوده است. هم از این روست که استاد او را سپهدار خوانده است. فرّخی نیز، در چامهای که در ستایش وی سروده است، گفته:

سپاهدار خراسان، ابوالملظفر نصر، امیر عالم عادل، برادر سلطان.  
عصر، با مجازی که مجاز مسبّب و سبب می‌تواند بود، در معنی آسمان به کار برده شده است. «گردنده» نشانهٔ واگردان مجاز است. پیروز نامی است که فردوسی، بر

پایه بَرْنام نصر که «بِو الْمَظْفَر» بوده است به معنی «پدر آنکه پیروز شده است»، بر وی نهاده است. گذشتن تیر از درخت که بس سخت و سُتبر است، کنایه‌ای است ایما از زورمندی بسیار تیرانداز. باد با شاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با آباد جناس مزید. نهاد و کننده «بِرِيدَن» سپهر است؛ «امیدم آن است که تا سپهر گردان بر پای است، مهر خویش را از این تحمه و تبار نبرد و این دودمان همواره، پدر بر پدر و پسر بر پسر، همگنان تاجور و پیروزگر باشند.»

۱۹۲۹ تا ۱۹۳۹: ده با چهار: چهارده. و، در بیت ۱۹۳۰، به نشانه روبارویی و ناسازی به کار برده شده است: «مژده داد در برابر بیم خراج.» چنان می‌نماید که خواست استاد از دیندار بیدار و مرد کیش، مسلمان باشد، در برابر پیرو کیش‌های دیگر. بر دیگر اندازه شدن: یکسره دگرگون شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۰۶۰. داد، با تشبيه‌ی رسا، به چادری ماننده آمده است که بر همه جا در می‌گسترد و همگنان را فرو می‌پوشد و در بر می‌گیرد. خواست استاد این است که داد محمود و بخشودن خراج بر مسلمانان کاری است آنچنان نیکو که تا دیر زمان، مردمان از نشانه‌ها و آثار فرخنده آن بهره‌مند خواهند بود. نیکنی گمان به جای «نیکی گمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. از آسمان، با مجازی که به ناچار آن را می‌باید مجاز جای و جایگیر دانست، خداوند خواسته شده است، هر چند سنایی به درستی گفته است: «آسمانگر بر آسمان چه کند؟»: «آفریدگار، به پاس دادگری و مردم‌نوازی محمود، خلعتی بد و خواهد بخشید که هرگز بر تن وی، سوده و فرسوده و ژنده و پوده نخواهد شد.» بر پایه آنچه در ترجمه تاریخ یمینی آمده است، این داد و دهش و بخشایش خراج از سوی محمود به سال ۴۰۱ انجام پذیرفته است که در آن، خشکسال و تنگی روزی و بی‌توشگی خراسانیان را به ستوه آورده بوده است.<sup>۱</sup> بدان‌سان که آنان، از ناچاری، حتی از خوردن گوشت آدمیان نیز نمی‌پرهیخته‌اند و

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ / ۴۶۷.

باک و پروا نمی‌داشته‌اند.<sup>۱</sup> سبز بودن سر را، آنگاه که برای آدمی به کار می‌رود، می‌توان استعاره‌ای تمثیلی دانست از خرمی و بهروزی. کجا: که. از آن روی کسی فال و مُروا و باژ و آفرین فردوسی را در بارهٔ محمود خوار نمی‌دارد و بیهوده و ناکارا نمی‌شمارد که می‌داند او مردی است روزگارِ دیده و پیری گرم و سرد چشیده که جز به راستی سخن نمی‌گوید و دمی دارد گیرا و کارساز. درفشی کنایه‌ای است ایما از آشکار و انگشت‌نما و پرآوازه. استاد این واژه را در کاربرد نکوهیده و در معنی رسوا و بی‌آب روی نیزگاه به کار برده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۸۲. کیومرثی ریختی است از «کیومرثی». استاد این ریخت را، در بیتها زیر نیز، در کار آورده است:

رهش دین یزدان، کیومرثی؛ نژاد و بزرگیش تهمورثی.

\* \* \*

نگشته‌تی ز راه کیومرثی؛ هم از راه هوشنه و تهمورثی. اگر استاد، بزرگوارانه و بربمنش، سپاسی بر سر محمود که خودکامه‌ای است سیاه‌نامه برمی‌نهد و بر آن می‌رود که به پاس یادکرد نام وی در شاهنامه، او پرآوازه خواهد گردید و تخمه و تبارش کیومرثی خواهد شد، از آن است که کیومرث گذشته از آنکه نخستین مرد و نخستین شهریار ایرانی است، چهره‌ای فراسویی و دیناوارانه نیز یافته است و بنیادگذار کیشی شمرده شده است که پیروان آن را «کیومرثیان» می‌نامند.<sup>۲</sup> ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۶: نوشین‌روان قباد: نوشین‌روان (= انوشروان) پور قباد. شاه را سر: سر شاه. سیاه کردن منشور کنایه ایماست از برانداختن پادشاهی. نیز: از آن پس؛ دیگر. این بیت را پی‌آورده آراسته است. از دید نوشین‌روان قباد، ستم نامه براندازی و عزل پادشاهان است؛ زیرا ستم است که دل بیگناهان را به درد می‌آورد و آنان را در رنج و سختی درمی‌افکند. آنچه پایه پادشاهی بر آن نهاده شده است و مایه

۱. تاریخ غزنویان، ج ۲ / ۸۳.

2. *En islam iranien*, tome 2/55.

رواداشت و پایداری آن است، هر آینه داد است و بیداد پادشاهی را، از بیخ و بن، بر می‌کند. بیت ۱۹۴۳ را صفت‌شمار آراسته است. به درستی، روشن نیست که خواست فردوسی از بهرامیان کدامین دودمان فرمانروایی است. از آن روی که نامورترین بهرامشاه در تاریخ ایران بهرام پنجم شهریار ساسانی است که به «بهرام گور» نام برآورده است، بهرامیان می‌باید بازخوانده بدو باشند. دیگر بهرام نامبردار بهرام چوبینه است که بر خسروپرویز برشورید و چندی بر ایران فرمان راند. استاد از آن روی که می‌خواهد برنا پایداری پادشاهان بزرگ و نیرومند و برمانگاری نام نیکو انگشت برنهد و درنگ بورزد، از بهرامیان چونان دودمانی کهن می‌آغازد و به سامانیان می‌رسد که دودمانی پادشاهی است هم‌روزگار با وی. ساسانی و سامانی جناس لاحق می‌سازند.

۱۹۴۷ تا ۱۹۵۶: نکوهیده‌تر: نکوهیده‌ترین. بمرد با نمرد آرایه‌ای می‌سازد که بدیعیان آن را طباق سلب می‌نامند. پیشاورد سخن و یادکرد آن که نهاد جمله است، کاربردی هنری است و برای برکشیدن آن. این کاربرد، در لخت نخستین، فروگرفتی رانیز پدید آورده است: «آنچه اندراجهان یادگار می‌ماند، تنها سخن است.» پیشاورد گزاره نیز، در بیت سپسین، برای برجسته واستوار داشتن آن است. بیداد: بیدادگر. از نامه شاه، فرماننامه محمود خواسته شده است که در آن، دستور بخشودن خراج را داده بوده است و به پاس آن، مردمان به آهنگ نیایش و باز و دعا برای وی از خانه‌ها به دشت رفته بوده‌اند. لخت دوم از بیت ۱۹۵۵ کار رفته‌ای است دیگر برای «مبیناد»؛ مردمان، در بازو دعای خویش محمود را، می‌گویند: «از خدادرمی خواهیم که محمود همواره به کام و خواسته خویش برسد و جز نام خویش را نبسته بر ایوانها نبیند.» بیت فرجامین نیز که بیتی است سست و ناساز با زیان و شیوه استاد و در پاره‌ای از برنوشته‌ها هم نیامده است، می‌باید کار رفته‌ای سومین باشد، برای «مبیناد».

### آغاز داستان اشکانیان

۱۹۵۷ تا ۱۹۶۶: گاه: تخت که نماد فرمانروایی است. اگر بدانسان که در

گزارش بیت ۱۹۳۱ بازنموده آمده است، سال سروده شدن این بیتها را ۴۰۱ بدانیم و زادسال استاد را نیز بر پایه گزینه پذیرفته تر ۳۲۹، او در این هنگام هفتاد و دو سال داشته است و هم از آن روست که در، سرآغاز سخن، خویشن را فرتوٹ مرد خوانده است. نهاد «چه گفت» گوینده است که در لخت دوم از بیت سپسین، از او سخن رفته است. قافية این بیت و بیت پس از آن هنری است. دهقان در معنی ایرانی نژاده و بناور (= اصیل) است و می‌تواند بود که در شاهنامه نامی دیگر باشد موبد را که استاد گهگاه داستانهایی را که در می‌پیوندد از زبان او بازمی‌گوید. دهقان چاچ یکی از این داستانگویان است و دانسته نیست که کیست. استاد، در بیتی دیگر نیز، از داستانگویی دیگر ناشناخته یاد کرده و او را به زادبومش بازخوانده است:

چه گفت آن گرانمایه دهقانِ مرو؟      که بنهفت بالای آن زاد سرو؟  
 پیشینیان چندان در میانه چ و ج جدایی نمی‌نهاهند؛ از آن است که استاد، در این بیت، چاچ را با عاج قافیه کرده است. واژه نخستین را چاچ نیز می‌توان دانست؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۸۶۸. آرش می‌باید ریختی از آرشک باشد که «اشک» از آن برآمده است؛ بدین‌سان: آرشک ← آرشک ← آرش ← آرش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۸۷۱. از کشور، بومها و سرزمینهای ایران خواسته شده است که در زمان هخامنشیان، یونانیان آنها را «ساتراپی» می‌نامیده‌اند. سبکسار: سبکسر. درباره ملوک طوایف نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۷۳۱. در کارنامه اردشیر بابکان، شمار این کدخدایان یا «ملوک طوایف» دویست و چهل تن آمده است:

به کارنامه اردشیر بابکان ایدون نوشته بود که پس از مرگ اسکندر رومی، ایران شهر [را] دو صد و چهل کدخدایان بود.<sup>۱</sup>

نهاد، در «بنشاندند»، ایرانیانی می‌تواند بود که پیروان و فرمانبران این کدخدایان یا ملوک طوایف بوده‌اند. نیز می‌توان بنشاندند را که در ریخت معلوم است، در کاربرد

---

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۳.

و معنی مجھول دانست و برابر با «بنشانده شدند». زمان فرمانروایی اشکانیان که در بیت ۱۹۶۴ کمابیش دویست سال دانسته شده است بسیار بیش از آن است و پانصد سال، یا به سخنی باریک‌تر: ۴۷۲ سال به درازا کشیده است. زمان پادشاهی اشکانیان و شمار و نام پادشاهان و سامان فرمانروایی آنان همواره ستیزه‌خیز و هنگامه‌آفرین بوده است و هنوز نیز، با آنکه در پی پژوهشها و کاوشهای نو این بخش از تاریخ ایران از پرده تیرگی به درآمده است و آشکاری و روشنی بسیار گرفته است، زمینه‌ها و پاره‌هایی از آن تاریک و رازآلود مانده است. دانشور روش‌رای و ژرفکاو و باریک‌بین ایرانی، بوریحان بیرونی در آثار الباقيه خویش به پژوهشی دراز دامان در تاریخ اشکانیان دست یازیده است و سرانجام بر پایه کتاب شاپورگان که آن را «کتابی جاویدان که محل اعتقاد جمعی است»<sup>۱</sup> دانسته است، زمان فرمانروایی آنان را از پادشاهی اسکندر تا فرمانروایی اردشیر بابکان پانصد و سی و هفت سال یافته است. اگر هشتاد سال فرمانروایی سلوکیان و جانشینان اسکندر را از آن بکاهیم، ۴۵۷ سال خواهد ماند که تنها پانزده سال از ۴۷۲، زمانی که امروزیان بدان دست یافته‌اند، کمتر است. خواست استاد از شاه که جهان را در روزگار اشکانی از آن بی‌بهره می‌داند، شاه بزرگ یا شاهنشاه از گونه پادشاهان کیانی و هخامنشی و ساسانی است.

۱۹۶۷ تا ۱۹۷۹: از نژاد قباد دانسته شدن اشک، بنیادگذار دودمان اشکانی، نمونه‌ای است از آمیختگی تاریخ و اسطوره. کیقباد از آن روی که فرمانروایی بزرگ بوده است و سر دودمان و آغازگر کیانیان، نیای مهین اشکانیان دانسته شده است. در تاریخ اشکانیان، پادشاهی با نام شاپور نمی‌شناسیم. گودرز نیز که فردوسی او را با ویرگی «اشکانیان» نشان زده است، اشک بیستم است. می‌تواند بود که اشکانیان ریخت نرم‌شده اشکانان باشد؛ بدین سان، گودرز اشکانیان گودرز پور اشکان خواهد بود؛ لیک آن گودرز که اشک بیستم است، پور اردوان سوم بوده است. نیز، پادشاهانی با نام بیش و نرسی و اورمزد فرمان نرانده‌اند. آرش نیز، بدان سان که در

---

۱. ترجمه آثار الباقيه / ۱۶۲.

گزارش بیت ۱۹۶۱ بازنموده آمده است، ریختی از آرشک یا «اشک» می‌تواند بود که بَنَام پادشاهان اشکانی است. پنج پادشاه نیز با نام اردوان فرمان رانده‌اند که واپسینشان را اردشیر بابکان بر می‌اندازد. بهرام اشکانیان نیز پادشاهی است ناشناخته، هر چند استاد او را به نام اردوان بزرگ نیز نامیده است. در میانه پنج اردوانی که در روزگار اشکانی بر ایران فرمان رانده‌اند، اردوان پنجم است که ستایش فردوسی را می‌برازد و شایستهٔ ویژگی «بزرگ» است، هر چند نام او بهرام نبوده است. این پادشاه، پس از کشته شدن کاراکالا، پادشاه تبهکار و فریفتار و پیمان‌شکن روم که سپاهیانش از بیداد و کردارهای زشت و پلید وی به ستوه آمدند و او را کشتند، با ماکرینوس، چانشین وی، به نبرد پرداخت و سپاه روم را در هم شکست و توانی هنگفت و گران از رومیان ستاند و آنان را ناچار گردانید که پاره‌ای از سرزمینهای میان‌رودان را که در فرمان درآورده بودند، به ایران باز پس دهند. ارزانی: تهیدست؛ بینوا؛ کسی که شایستهٔ یاری و دستگیری است. ستایش دلاویز استاد از اصفهان که آن را مرز مهان خوانده است، نیک مایه نازش و سرافرازی سپاهانیان می‌تواند بود که شهر خویش را نیمی از جهان می‌انگارند و می‌نامند. قلمرو فرمانروایی اردوان بسیار پهناورتر از شیراز تا اصفهان بوده است. گوییا استاد، از آن روی از این دو شهر چونان سرزمین در فرمان اردوان یاد می‌کند که می‌خواهد از آن پس از بابک، نیای اردشیر بنیادگذار جهانشاهی ساسانی، سخن بگوید که در اصطخر پارس می‌زیسته است. با این همه، در کارنامه اردشیر بابکان نیز، قلمرو فرمانروایی اردوان سپاهان و پارس دانسته شده است:

**سپاهان و پارس و گُسته‌های پیش نزدیک‌تر به دست اردوان سردار  
بود و بابک مرزبان و شهردار پارس بود و از گمارده اردوان بود.<sup>۱</sup>**

تینین: مار بزرگ؛ اژدها. شست: تور؛ دام؛ این واژه را در معنی انگشت شست نیز می‌توان دانست که با مجاز جزء وكل، در معنی دست به کار رفته باشد. «بابک که

آنچنان تهم و یل بود که اژدها از بیم او می‌ستوهید و می‌خروسید، به فرمان اردوان، بر اصطخر میر و سالار بود. کوتاه شدن بیخ و شاخ کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از به یکبارگی برافتادن و از میان رفتن و نامه خسروان از شاهنامه بومنصوری که بنیادی‌ترین آبשخور فردوسی در سرودن شاهنامه بوده است. یکی کشور: کشوری. بارآوردن: بهره و ثمر دادن.

حق با فردوسی است که چون به تاریخ اشکانیان می‌رسد، می‌گوید که از آنان به جز نامی نشنیده است و سرگذشتستان را در نامه خسروان ندیده است. تاریخ اشکانیان، به انگیزه‌ای که به درستی روشن نیست، شاید از آن روی که پادشاهان ساسانی بر آنان کین می‌توخته‌اند و می‌کوشیده‌اند که به هر شیوه یادگارها و نشانه‌هایشان را از میان ببرند، به راستی گم شده بوده است و در آبشخورهای کهن، مگر آنچه در شاهنامه بازتابته است، نمود و نشانی از آنان نیست. اشکانیان پانصد سالی بر ایران فرمان رانده‌اند و روزگار فرمانرواییشان از روزگاران زرین در تاریخ سرزمین ماست. در این روزگار، سپاهیان پولادچنگ پارتی بارها دشمنان نیرومند و زیناوند ایران، به ویژه رومیان را که چشم از بر ایران زمین می‌دوخته‌اند، در هم شکسته‌اند و به خواری از مرزهای ایران تارانده‌اند؛ از دیگر سوی، فرهیختگان و فرهنگیان ایرانی در این روزگار فرهنگ گران‌سنگ و نازش خیز ایران را تا دور جای جهان درگستردۀ‌اند و جهانشاهی پهناور روم را، در این پهنه نیز، به فرمان درآورده‌اند. نمونه‌ای، در آن میان، آیین نهانگرایانه و رازآمیز مهر است که در این روزگار در ایران پدید می‌آید و به روم برده می‌شود و در زمانی بسیار اندک که مایه شگفتی تاریخ‌نگاران است، در قلمرو جهانشاهی روم در می‌گسترد و دین فraigir و دیوانی رومیان می‌گردد و پس از ترساکیشی آنان، آنچنان با آیین و فرهنگ ترسایی در می‌آمیزد که به دشواری می‌توان این دو آیین و فرهنگ را از یکدیگر بازشناخت. دو واژه در زبان پارسی، برای آشکار داشتن والای و گرانمایگی فرهنگ و شهرآیینی ایرانی در روزگار اشکانی و ماندگاری آن در یاد و نهاد ایرانیان و در سینهٔ فراخ تاریخ مردمی، بسنده است و نیک روشنگر و گویا: یکی پهلوان است و دیگر پهلوی. این هر

دو واژه ریختهایی پساوندی از «پهلو» ند که ریختنی است از واژه باستانی پژئو که در پارسی امروز، در ریخت «پارت» نیز روایی دارد و نامی است دیگر اشکانیان را. واژه نخستین که در معنی دلاور و یل است، یادآور دلیری و جنگاوری این دودمان است و واژه دوم که در معنی شگرف و گرانمایه و شاهوار به کار می‌رود، نشانگر زرینی و زیبایی فرهنگ ایران در روزگار اشکانیان. بر این پایه، به راستی شگفت‌آور است و خردآشوب که استاد، از این روزگار دراز و فرهنگ درخشان که پنج سده به درازا کشیده است، چیزی در نامهٔ خسروان ندیده است و از بیست و هشت اشک که بر ایران فرمان رانده‌اند، تنها نام ده تن را به سادگی و فهرست‌وار برگشمرده است.

بوریحان نیز، از آشتفتگی در نام پادشاهان اشکانی و سامان فرمانروایی آنان، سرگشته و شگفتزده است و در کتاب ارزشمند و دانشورانه و کم ماندش آثارالباقیه، پنج فهرست گوناگون از شهریاران اشکانی را به دست می‌دهد. از آن میان، فهرستی که از ابوالفرج اصفهانی تاریخ‌نگار سدهٔ سوم و چهارم آورده است، به یادکرد استاد از این شهریاران نزدیک‌تر است: افغورشاه، شاپور بن اشکان، جوذر اکبر، بیژن اشکانی، جوذر اشکانی، نرسی اشکانی، هرمز، اردوان، خسرو، بلاش، اردوان اصغر.<sup>۱</sup>

### خواب دیدن بابک در کار ساسان

۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰: برگشته شدن هنجری سبکی است که در آن، «برگشتن» فعلی گذرا شمرده شده است. درباره ساسان، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۴۰۳. بلا، با تشبیه رسا، به دامی مانده آمده است که ساسان در آن گرفتار نگردیده است. آویختن: گرفتار شدن؛ به بند افتادن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۵۴۰. بر این هم نشان: بر این گونه؛ بدین‌سان. گر، در بیت ۱۹۸۶، برابر با «یا» به کاررفته است. یکی از پسران دارا که ساسان نام داشته است، در تاختن اسکندر به

---

۱. ترجمهٔ آثارالباقیه / ۱۵۹.

ایران و کشته شدن پدرش، از مرگ جان به در می‌برد و در هندوستان، در خواری و گمنامی، می‌میرد. او نام پسر خویش را نیز ساسان می‌نهد و پسینیان او هم، به پیروی از وی، فرزندانشان را تا چهار پشت ساسان می‌نامند. پیشنهاد این ساسانان شبانی و ساربانی بوده است. از کهتر پسر، چهارمین ساسان خواسته شده است که واپسین ساسان نیز بوده است و هم روزگار با بابک، فرمادران اصطخر. بدیخت کنایه ایماست از چهارمین ساسان که در نوجوانی شبان بابک می‌شود و چون به بالیدگی و مردی می‌رسد، او را به سر شبانی گوسپندان می‌گمارند؛ زیرا کارش را به شایستگی انجام می‌داده است.

**۱۹۹۱ تا ۲۰۰۲: روڈیاب**: فرزندجوي. در اين آمیغ، رود در معنی پسر و فرزند است؛ بدانسان که نمونه را، خواجه سخن در بیتی دلاویز گفته است:

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیر،

کنار دامن من همچو رود جیحون است.  
 می‌انگارم که این کاربرد و معنی در واژه رود که در معنی آب روان و رودخانه است، خاستگاهی باورشناختی دارد و از این باور ایرانیان کهن مایه و پایه گرفته است که در پایان جهان، در آغاز هر کدام از سه هزاره فرجامین که «سه هزاره جدای» نامیده می‌شود و در آن چرخه‌ای از آفرینش به پایان می‌رسد و نیکی و روشنی از آلاش بدى و تیرگی می‌پالاید و می‌رهد، یکی از پسران زرتشت به شیوه‌ای شگفت در دریاچه کیانسه یا هامون در سیستان به هم می‌رسد؛ تا جهان را برای پالایش پایانی آماده بگرداند و به پیش ببرد. اگر این انگاره را روابداریم، می‌توان برآن بود که اندک اندک دریاچه به رود دیگرگون شده است و رود نیز، براین پایه، در معنی فرزند و پسر کاربرد و روایی یافته است. پاره دوم واژه نیز یاب از یافتن است که با مجاز مسبب و سبب در معنی جستن به کار برده شده است. در پارسی مردمی، به وارونگی، جُستن در معنی یافتن کاربرد دارد. «شیبی بابک که آرزومند و جویای فرزندی پسر بود، خفته بود و در خواب دید که ساسان شبان او بر پیلی ژیان برنشسته است و شمشیری هندی در دست دارد و هر کس که بدو فراز می‌رسد، او

را بزرگ می‌دارد و آفرین می‌خواند و کرنش می‌کند. شکر فی «رودیاب» انگیزه‌ای شده است که ول夫 آن را نام پدر بابک بینگارد؛<sup>۱</sup> اما نام پدر بابک، ساسان بوده است، نه «رودیاب» و چنین نامی، تا آنجاکه من می‌دانم، در هیچ آبشوری تاریخی آورده نشده است. در کارنامه اردشیر باکان نیز، بدین‌سان، سخن از بی‌فرزنده بابک رفته است: «بابک را هیچ فرزند نامبردار نبود.»<sup>۲</sup> خوبی را می‌توان در معنی زیبایی نیز دانست. پیل، در خوابگزاری، نماد فرمانروایی بر ایران است، به ویژه اگر با جنگ‌ابزار همراه باشد:

کرمانی گوید: اگر بیند که بر پیل نشسته بود و آن پیل سلاح داشت و نیک مطیع او بود، دلیل نماید که پادشاه عجم شود یا پادشاه عجم را قهرکند و اگر بیند که از گوشت پیل همی خورد، دلیل کند که به قدر آن گوشت از پادشاه عجم مال و نعمت یابد و اگر بیند که از استخوان پیل یا از پوست او چیزی با خود داشت، همین دلیل کند که مال و نعمت از پادشاه بدورسد... و اگر بیند که پیلی سلاح پوشیده بود و از آن شهر به شهر دیگر می‌رفت، دلیل است که مملکت آن دیار از پادشاه به پادشاهی دیگر افتاد تا او را هلاک کند.<sup>۳</sup>

در کارنامه اردشیر باکان نیز، خوابگزاران «خورشید و پیل سپید آراسته» را به «چیری و توانایی و پیروزی»<sup>۴</sup> راز می‌گشایند و باز می‌نمایند. اندیشه: نگرانی؛ دلواپسی. اندیشناکی و دلواپسی بابک که با آن به خواب می‌رود، از آن است که چرا می‌باید مردی فروپایه و خوارمایه چون ساسان را در خواب ببیند. آتش پرست کنایه ایماست از موبید. دست ریختی است از «دشت»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیتها ۴۶۵ و ۴۴۷. آذرگشیپ نام آتش و آتشکده‌ای بوده است در آذربادگان. از خُراد، آتش فَرْنَبْغ خواسته شده است که در آتشکده کاریان پارس

.۲. کارنامه اردشیر باکان / ۵.

.۱. فرهنگ شاهنامه فردوسی / ۴۴۶.

.۴. کارنامه اردشیر باکان / ۷.

.۳. تعبیر خواب ابن سیرین / ۱۰۲.

فروزان بوده است و از مهر، آتش بُرzin که در آتشکده ریوند خراسان می‌افروخته است. این سه سه آتش سپند و مینوی در ایران ساسانی بوده است: آن نخستین از آنِ جنگاوران و سومین از آنِ کشاورزان و دومین از آنِ هیربدان و پیشوایان دین؛ نیز بنگرید به همان ج ۱ / گزارش بیت ۲۱۳۶. این بیت «ویژگی پس از فراگیری» است، گونه‌ای از فراخی. بابک در خواب می‌بیند که موبد سه آتش سپند را به دشت می‌برد؛ این آتشها در برابر سasan فروزان بوده‌اند و بر هر کدام از آنها، عود می‌سوخته است. اگر موبد آتشها را به دشت می‌برد، از آن است که سasan سرسبان بوده است و روز را در دشت و کوه می‌گذرانیده است. تیمار: اندوه. در خواب: در دانش و گزارش خواب. بیت سپسین را دورجوبی آراسته است.

**۲۰۰۳ تا ۲۰۱۲:** رهنمای و پاسخ‌سرای کنایه‌ای ایماست از دانای خوابگزار. تأویل: گزارش؛ تعبیر؛ رازگشایی. خوابگزار بابک را می‌گوید که: «آن کسی که در خواب دیده است، پادشاهی بزرگ وارجمند خواهد شد؛ نیز اگر چنان باشد که این خواب بدو بازنگردد و او خود به پادشاهی نرسد، پسری خواهد داشت و این پسر پادشاهی جهاندار و کامگار خواهد شد.» دمه: برف و بوران. گلیم: جامه زبر و درشت؛ پلاس؛ پشمینه. اگر سasan به هنگام زمستان و در روز دمه و برف آلود به نزد بابک می‌رود، از دید نمادشناسی، می‌تواند نشانه‌ای خجسته و بشگون باشد از بهروزی و نیکبختی. در خوابگزاری نیز، اگر برف بهنگام و در زمان خویش در خواب دیده شود، نشانهٔ فراخی روزی و زندگانی خوش و خواسته و دارایی بسیار است.<sup>۱</sup> بر دو نیمی دل استعاره‌ای آمیغی یا تمثیلی است از بیم و نگرانی بسیار. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. این بیت را پی‌آورده نیز آراسته است. پرسیدن کنایه‌ای است ایما از نواختن و مهرورزیدن؛ از این روی، همراه با «نواختن» به کار رفته است.

**۲۰۱۳ تا ۲۰۲۰:** اگر سasan بیگانه وار از خویش سخن می‌گوید و خود را شبان می‌خواند، از آن است که می‌خواهد در برابر سرور و خداوند خویش، کهtero و فروتن

باشد. گوهر: نژاد؛ تبار. دستِ کسی را در دست گرفتن کنایه ایماست از با او پیمان بستن. لخت دوم از بیت ۱۵ ۲۰ قیدی است برای «بدی نساختن» و برابر با «به هیچ روی» و «هرگز». به چیزی: در چیزی. بابک سوگند یاد می‌کند که به هیچ روی، گزندی به شبان نرساند، نبیره را می‌باید نبیری خواند. درباره این کاربرد که هنجاری سبکی است در شاهنامه، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. یادگیر نیز همان کنایه است از هوشمند و دانا و از آن، آگاه از تاریخ و سرگذشت پیشینیان خواسته شده است. ۲۰۲۷ تا ۲۰۲۱ او به چشم روشن برمی‌گردد، چشمی که بابک، با بستن آن، به خواب رفته است و ساسان را در خواب دیده است. پهلوی؛ گرانمایه؛ شاهوار. باره: اسب؛ ستور. آلت: ساخت و سیام اسب؛ زین و برگ. نو ویژگی خلعت است که از آن، جدا افتاده است. او را: برای او. آلت، در بیت ۲۰۲۶، در معنی سامان و نوای زندگانی است و اثاث خانه. افسر استعاره‌ای است آشکار از دختر بابک که آنچنان در چشم او گرامی بوده است که گویی تاجی است بر تارک وی.

نام این دختر، در تاریخ، رام‌بهشت<sup>۱</sup> آمده است. او دختر یکی از پادشاهان گُرد بازنگی بوده است که در نسا، شهری که تازیان آن را به پاس باروهای سپیدش «بیضا» نامیده‌اند، فرمان می‌رانده‌اند. ساسان موبد پرستشگاهی بسیار بزرگ در اصطخر پارس بوده است، پی‌افکنده برای نیایش ناهید. او این دختر را که نامش را دینگ نیز نوشته‌اند، به زنی می‌ستاند و از او، پسری به هم می‌رسد به نام بابک. اردشیر، بنیادگذار پادشاهی ساسانی، پور این بابک است. در بازگفته‌ای مردمی از داستان اردشیر بابکان، دگرگونیهایی در آن راه یافته است و ساختاری افسانه‌رنگ یافته است و به همان‌سان نیز، در شاهنامه بازتابته است.

### زادن اردشیر بابکان

۲۰۳۶ تا ۲۰۲۸: فزاینده کنایه ایماست از بالنده و پرورش یابنده. این بیت را

صفت‌شمار آراسته است. از نیا، نیای مادری اردشیر خواسته شده است: بابک. بر در معنی آغوش است و با بر دوم جناس تام می‌سازد. تیزیاد؛ هوشمند. مردم: مرد؛ انسان. بابکان اردشیر: اردشیر بابکان؛ اردشیر بابک؛ اردشیر پور بابک. بر پایه بازگفتی از داستان اردشیر که در شاهنامه آورده شده است، از آن روی که پدر او ساسان سرشبان و مردی گمنام و فروپایه بوده است، اردشیر را به نیای مادریش بابک بازخوانده‌اند و او را «اردشیر پور بابک» نامیده‌اند. بابک که در پهلوی پاپگ pāpag بوده است، ریختی است پساوندی از «باب» که در معنی پدر است. گوهر: نژاد. دو بُنْ مايه و ویژگی بنیادین آدمی که در شاهنامه کمابیش همواره در کنار یکدیگر یاد کرده می‌آیند یکی هنر است، چونان گِرْدَكَرْدی (= مجموعه) از شایستگیها و توانهای آموختنی و فرادست آوردنی و دیگر گوهر، چونان گِرْدَكَرْدی از ویژگیهای تباری و سرشنی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸. دیدار: روی؛ چهره. در این بیت، اردشیر با استعاره‌ای کنایی خورشیدی پنداشته شده است که سپهر را برمی‌افروزد. اردشیر، با تشبیه رسا و ساده و جمع، یک بار در دلاوری به شیر ماننده آمده است و باری دیگر در دلارایی و بزم افروزی به ناهید که کنیز و رامشگر چرخ است و از این روی، بایسته بزم. مانندگان تشبیه، هر دو، وابسته‌اند.

۲۰۳۷ تا ۲۰۴۹: نامور پهلوان که آمیغی است وصفی و ساخته شده از صفتِ پیشامده و موصوف، خود، چونان صفتی برای بابک به کار برده شده است؛ این هنجاری است سبکی که نمونه‌هایی بسیار در شاهنامه دارد. بیت دوم آراسته به آرایه صفت‌شمار است. گوینده: زیاناور؛ شیوا سخن. یادگیر: تیزهوش و دانا. بایسته: آنچه بدان نیاز هست و در زندگانی، از آن گزیری نیست. پیوند: خویشاوند. خواست اردوان آن است که اگر بابک اردشیر را به نزد او بفرستد تا یار و همراه فرزندش باشد، وی را فرزند خویش خواهد دانست و بیگانه نخواهد شمرد. همان: همچنان؛ به همان‌سان. او، در «بدو گفت»، بازمی‌گردد به اردشیر. روشن روان کنایه‌ای است ایما از آگاه و هوشیار. بابک از اردشیر که بُرنایی است نوبال،<sup>۱</sup>

---

۱. نوبال: نوبالیده؛ نورسیده.

می خواهد که بِدِرْنگ و باریک، نامه اردوان را بخواند و آگاهانه و هوشیار، رفتن به نزد اردوان یا ماندن به نزد بابک را برگزینند. فردوسی، به شیوه‌ای شگرف در کوتاه‌سخنی، این معنای گستردۀ را تنها در قیدی ریخته است و بازنموده: «به روشن‌روان». پیداست که بابک بر آن سر نیست که اردشیر را، به زور و برکامه (=علی‌رغم) وی، به نزد اردوان بفرستد؛ از آن است که نامه اردوان را بدو می‌دهد و از وی، درمی خواهد که آن را «به روشن‌روان» بخواند و در آن بیندیشد. دل و دیده استعاره‌ای است آشکار از اردشیر که نزد نیایش، همانند دل و دیده وی، گرامی است. باد نمادگونه کمترین آزار و آسیب است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / ۴۰۴۳. در کارنامه اردشیر بابکان، هنگامی که اردوان اردشیر را به نزد خویش می‌خواند، او پانزده ساله بوده است. در باورشناسی ایرانی، پانزده سالگی کارکردی نمادین دارد و نشانه بالیدگی و بَوْنَدگی (=کمال) است:

چون اردشیر به داد (=سن) ۱۵ ساله رسید، آگاهی به اردوان آمد که بابک را پسری هست که به فرهنگ و سواری، فرهیخته و باسته است.<sup>۱</sup>

۲۰۵۰ تا ۲۰۵۵: بگشاد با باد و شاد سجع همسوی می‌سازد. ستام: زین و برگ اسب. «ویژگی پس از فراگیری» بیت را آراسته است. رهی و پرستنده در معنی چاکر و فرمانبر است. همان‌گونه از فراخی را، در بیت، ۲۰۴۹ نیز بازمی‌یابیم. کودک در معنی نوجوان و «ریدک» به کار رفته است.

### آمدن اردشیر به درگاه اردوان

۲۰۵۶ تا ۲۰۶۷: بازخواه اردشیر است که خواستار درآمدن به بارگاه اردوان بوده است. این واژه، به گونه‌ای، با بارگاه قافیه‌ای هنری و دوگانه می‌سازد. زیرا می‌توان بر آن بودکه در پی کاربرد بسیار، معنای دستوری درآمدن و «اذن دخول» در

---

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۳.

واژه بار در «بارگاه» فراموش شده است و آن واژه‌ای است جداگانه و دیگرسان از بار، در «بارخواه». واژه برزن که به گونه‌ای گمان‌آمیز برآمده از واژه اوستایی ورزنه *verezēna* دانسته شده است، به معنی کوی و محله است. این واژه اوستایی، از دید گُلدنر، در معنی «طبقه دهقان و جمعیت دهقان»<sup>۱</sup> است و هوبشمان، بر پایه آن، بر آن است که پیوندی در میانه آن واژه اوستایی با برزن نمی‌تواند بود. این واژه، در پهلوی در ریخت برزن *brēzan* به کار می‌رفته است، در معنی کوره و اجاق. واژه‌ای که در این زبان در معنی کوی و محله کاربرد داشته است، والن *wālan* است که از پارسی باستان وَرْذَن به معنی شهر به یادگار مانده است. می‌تواند بود که برِزَن پهلوی که در معنی کوره و آتشگاه بوده است، در معنی شهر و در پی آن، در معنی کوی و محله کاربرد یافته باشد و هماهنگ با هنجارهای آوایی در پارسی دری، به بَرْزَن دیگرگون شده باشد. در ایران ساسانی، گاه بومها و شهرها را بر پایه آتشگاهها می‌نامیده‌اند. از آن است که «کوره» در معنی شهرستان یا بوم و ناحیه به کار رفته است. این واژه ریختی است از خوره *xwarrah* یا خُرَّه و خُرَّه که در پارسی، سرانجام، «فر» شده است. در بیت نیز، برزن در معنی کهن‌تر خویش که شهر است، به کار رفته است. خود بازمی‌گردد به جوان؛ بیامد نیز گزاره‌ای است مفرد که برای نهاد جمع: جوان و نامداران به کار برده شده است و ویژگی است سبکی که در شاهنامه، کاربردی گسترده دارد: «جوان، خود و نامداران به جایی که اردوان فرموده بود، بیامدند». شید که نامی است دیگر خورشید را، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی پنداشته آمده است که تخت از بر چرخ می‌نهد و بر آن، بر می‌نشینند. روی رومی، در پندارشناسی سخن پارسی، نماد گونه سپیدی است و وارونه آن، «روی زنگی» است که نماد گونه سیاهی است. از فرستاده، «فرستاده شده» خواسته شده است: «اردشیر چاکری را پیش خواند و ارمغانها یی را که می‌بایست به نزد اردوان بفرستد و همانها بود که بابک پهلوان برای وی فرستاده بود، به نزد او گسیل داشت». اگر جوانمرد را،

---

۱. اساس اشتقاد فارسی / ۲۵۵.

در بیت ۲۰۶۴ نهادِ جمله بدانیم، سودمند در معنی کسی خواهد بود که سودی از وی به دیگری می‌رسد و کنایه‌ای ایما از شایسته و کارآمد. را نیز رایی است که گاه همراه با نهاد به کار می‌رفته است و آن را «رأی زايد» می‌نامند؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰: «مرد جوان، در چشم اردوان، سودمند و شایسته آمد.» اما اگر نهادِ جمله را با نشانه‌ای کمابیش آشکار‌ستره بشماریم و پسند بدانیم که در لخت نخستین آورده شده است، شناسهٔ ش در «آمدش» که برابر با «او را» است، کاربردی ویژه و هنجاری سبکی خواهد بود و استوار‌داشتی برای کارفته جمله: «جوانمرد را»؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۹۷۵: «پسند اردوان، جوانمرد را (= برای جوانمرد)، سودمند آمد.» نهادِ جملهٔ سپسین مهتر است که کنایه‌ای است ایما از اردوان. داشتن: پروردن؛ تیمار کردن. تیمار: اندوه. جوانمرد: مردن جوان که اردشیر است.

شاید شگرفی در کاربرد «خود و» برنویس را واداشته است که در م آن را به «ابا» دیگرگون سازد.

تا ۲۰۷۸: شاه را: برای شاه. از میان پسران اردوان، یکی آوازه‌ای در تاریخ یافته است. او آرتاوادیس یا آرتاپاز است که پس از کشته شدن اردوان، در رامهرمز، چندی فرمان رانده است و سگه‌هایی از او بر جای مانده است.<sup>۱</sup> دور با گور و شور جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. خُوی: عرق تن. برآمیختن خوی با گرد کنایه‌ای است ایما از تیز تاختن. سُرین: بخش فرودین تن؛ تهیگاه. تیری که اردشیر بر گور نرا فکنده است، آنچنان بنیرو و سُنبنده و شکافنده بوده است که تا پر در تن گور فرو رفته است. پیکان نوک پولادین تیر است و پر را بر سوفار تیر می‌نشانده‌اند که زه کمان در آن می‌افتداده است. از گشاد، گشادِ تیر خواسته شده است. از بر نیز استاد، با مجازی که سبب و مسبب می‌تواند بود، نیروی بسیار تیرانداز را خواسته است: یکی از رفتارها و حالهای تیرانداز، به هنگام تیرانداختن، آن است که سینه را

۱. تاریخ ایران / ۱۷۱.

برمی آورد و دم را در آن فرو می بندد و تیر را می گشاید. هر چه سینه فراخ تر باشد، نیروی تیرانداز افزون تر خواهد بود. کافگند: که افگند؛ چه کسی افگند. پیشاور کاژرفته: این را، در «این را من افگندہ ام»، برای برکشیدن و برجسته داشتن آن است. پسر اردوان می گوید: «این گور ژنده را منم که افگندہ ام و به همان سان، جفت او را می جویم تا او را نیز از پای دراندازم.»

در ظ، به جای «یکی گور کافگند»، «که افگند یک گور» آمده است و در م وج، این لخت بدین سان: «بدید آن (در ج، به تیری) یکی گور افگندہ گفت»؛ ریخت آورده در متن که سُتوار تر و شیوا تر است، از پچین م است.

**۲۰۷۹ تا ۲۰۸۹: راد راویزگی «شاه» نیز می توان دانست؛ لیک شیوا تر و سخته تر آن است که ویزگی اردشیر باشد که قهرمان و چهره برتر داستان اوست. از شاه نیز، پسر دروغزن اردوان خواسته شده است که «دستبرد» و کارنمايان اردشیر را در شکار به خود باز می خواند. بر این هم نشان: بدین گونه؛ بدین سان. سرکشان کنایه ایماست از پادشاهان و بزرگان که به ویژه، در غ گفتن با آنان و فریفتنشان گناهی است بزرگ. راه: شیوه؛ روش. گذشتن: فرا رفتن؛ برتری یافتن. گندآوری: دلیری؛ پهلوانی. از دیدن، با همان کنایه، در کنار اسبان بودن و تیمار و سرپرستی آنها خواسته شده است. اردوان، خشمگین از بیبا کی و گستاخی اردشیر، او را می فرماید که میر آخر وی بشود و در کارها، یار و مددگار اسبداران باشد. میر در معنی شاه است و از آن، اردوان خواسته شده است. استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را به کار برده است: یکی میر بد، اندر آن شهر، اوی سرافراز و بالشکر و آبروی. این واژه را ریختی کوتاه شده از واژه «امیر» دانسته اند؛ لیک این واژه که در زیانها و گویشهای بومی ایرانی کاربردی گسترده دارد، واژه ای کهن و نژاده می نماید و ریخت کوتاه شده واژه ای تازی نمی تواند بود. نمونه را، هنوز در لری میره در معنی شوهر به کار برده می شود. میر می تواند ریختی از «مهر» باشد که چونان پیشnam بزرگداشت و ارج نهاد، برنام بزرگان و بلند پایگان افزوده می شده است؛<sup>۱</sup> از دیگر سوی، می تواند**

۱. در این باره، نیز بنگرید به از گونه ای دیگر، جستار «کاوشی در ریشه و معنای چند واژه».

از واژه‌ای باستانی و هند و اروپایی که در معنی مرد است، به یادگار مانده باشد. کیمیا در معنی فریب و فسون به کار رفته است. **رنج جوان**: رنجی که از مرگ فرزند جوان، پدر او را دست می‌دهد.

لخت دوم از بیت ۲۰۸۷، درم وج، چنین است: «برآخور اسپ شد ناگزیر»؛ در ظ و ژنیز، به جای «میر»، «امیر» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک، بر پایه واژه میر آخور و آمیغه‌ایی دیگر از این گونه که واژه میر در آنها به کار رفته است، هم بر پایه پچینهای م که «پیر» است و «تیر»، ریخت آورده در متن گمان زده شده است.

۲۰۹۰ تا ۲۱۰۵: آن کجا: آنکه. درد با بیاورد سجع همسوی می‌سازد. **برافگندن**: به راه انداختن و رهسپار کردن؛ نمونه را، در بیتهاي زیر نیز، واژه را در اين کاربرد و معنی باز می‌یابیم:

**نگهبان مرز مداين ز راه، سواری برافگند نزديك شاه.**

\* \* \*

نباید پدید، از میان سپاه، سواری برافگند از آن دیده‌گاه. زی: به سوی؛ به نزد. بابک ده هزار دینار، همراه با پیکی هیونْ سوار و مردی جنگاور و نامه‌ای نکوهش آمیز، برای اردشیر می‌فرستد. پیوند، خویشاوند. ار: یا. لختی پاره‌ای؛ مقداری. از مایه که در معنی پول و دارایی است، ده هزار دیناری خواسته شده است که بابک برای اردشیر فرستاده است و از جهاندیده پیر، باکنایه ایما، پیک نامه برکه نامه نیا را برای نواده‌اش می‌برد. اورند: نیرنگ و فریب. گشن، در لخت دوم بیت، در معنی گراییدن و روی کردن است. خوردن در معنی بهره بردن و زندگانی را در خرمی و شادی گذرانیدن به کار رفته است.

### دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک

۲۱۰۶ تا ۲۱۱۷: بلند ویژگی کاخ است که به پاس برجستگی و درنگ بر آن، از کاخ جدا افتاده است. نگار استعاره‌ای است آشکار از زیبارویی که آنچنان زیبا و دلاراست که به نگاره‌ای می‌ماند که نگارگری چربدست و شیرینکار نقش زده است.

دستور: رایزن؛ وزیر. آن خواسته: خواسته و دارایی اردوان. دیدار: چهره؛ روی. آن خرمی: خرمی و چشم اندازی دلاویز که گلنار از بام می‌دیده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. ماه استعاره‌ای است آشکار از گلنار. بیت سپسین را پیه‌آورده آراسته است. گنگره: دندانه‌ها و برجستگی‌های فراز باروها و دیوارهای شهرها و دژها. ریشه و معنای کهن این واژه روشن و دانسته نیست. دست پسودن کنایه‌ای است ایما از آزمودن کمند و آماده گردانیدن آن، برای فرود آمدن از بارو. چند نیز ویژگی «گره» است که از آن جدا افتاده است. موی با روی و بوی جناس یکسویه در آغاز می‌سازد.

**۲۱۲۵ تا ۲۱۲۶**: در بیت نخستین، شادی زیوری پنداشته شده است که مایه آراستگی دل است؛ بر این پایه، آراستن را می‌توان استعاره‌ای پیرو از شادمان گردانیدن دانست. دیدار: روی. بیت ۲۱۱۵ چونان جانشین و همتایی (= بدل) برای «من»، در بیت پیشین، به کار برده شده است؛ گلنار، با این بیت، خویشتن را به اردشیر می‌شناساند. مهر، با استعاره‌ای کنایی، چیزی گرانبها همانند گوهر پنداشته شده است که می‌تواندش آکند: «دل و جانم را از گوهرِ مهر تو آگنده‌ام.» از دیگر سوی، بر همین پایه، دل و جان نیز در پندار سخنور گنجینه‌ای است که گوهر را در آن می‌آکنند. آموزگار کنایه‌ای است ایما از نیای مادری اردشیر، بابک. بیت سپسین به پیه‌آورد که گونه‌ای است از فراخی آراسته آمده است.

**۲۱۳۴ تا ۲۱۴۶**: سپهد کنایه ایماست از اردوان و یاد پارس گرفتن از روی آوردن بدان. درباره قافیه این بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۶۲۳. آگهی: خبر. او، در بیت ۲۱۳۱، به اردوان بازمی‌گردد که دل اردشیر از درد و رنجی که این پادشاه بر روی روا داشته است، پرستیز و کین‌آگین بوده است. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بخت خواسته شده است و از گردش روزگار، رخدادها و پیشامدهای جهان. آموزگار بودن آن نیز کنایه‌ای است ایما از روی دادنش: پیشامدها، هنگامی که روی می‌دهند، مایه اندرز و آموزش و آگاهی می‌شوند برای مردمان.

۲۱۴۴ تا ۲۱۴۵: شهریار کنایه ایماست از اردوان. هر بھره از چهار بھره و بخش شب پاس نامیده می شود. پرداختن: آسوده شدن. آرزومندی دل و لبان پر از آه گلنار نشانه هایی است از دلبستگی او به اردشیر و امیدی که از رازگشاپیهای اخترشناسان، به رستن اردشیر از چنگ اردوان در وی پدید آمده است. از مرد روشن روان، با همان کنایه، اخترشناس آینده نگر خواسته شده است. زیج: جدول و راهنمای اخترشناسان، در بررسی حالهای ستارگان و پیشگویی آینده. او، در «حکم او»، باز می گردد به سپهر. بیت سپسین را دورجویی آراسته است و بیت پس از آن را صفت شمار.

### گریختن اردشیر با گلنار

۲۱۴۵ تا ۲۱۵۵: به کردار قیر شدن روی کشور کنایه ایماست از فرار سیدن شب و نشکیفتن از کسی از دوست داشتن آن کس و همواره با او بودن و روشن روان از اخترشناس. تیز: انگیخته؛ نا آرام. شهر دلیران کنایه ای است از همان گونه از ایران که از آن، پارس و سرزمین بابک خواسته شده است؛ این بیت را پی آورده آراسته است. گر، در بیت سپسین، برابر است با «یا». از باد، با مجازی که مجاز گونگی می تواند بود، آهی خواسته شده است که از نهاد برمی آید و «سرد» است. «بالب پر از باد سرد» ریختی است در قید؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. آب زرد کنایه ای است دیگر ایما از اشک؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۴۶.

۲۱۵۶ تا ۲۱۷۲: به کف برنهادن کنایه ایماست از آماده افشارندن و پیشکش داشتن و به خم اندر آمدن از ناتوان شدن و از میان رفتن. شب نیز، با استعاره ای کنایی، بالا بلندی نیرومند پنداشته آمده است که با دمیدن روز؛ بالا می خماند و از میان می رود. استاد بارها از خمیدگی و دوتایی پشت شب سخن گفته است؛ نمونه را، در بیت زیر:

سپیده چو از جای خود بردمید، میان شب تیره اندر خمید.

چندان که: به آن اندازه که. «کنیزک که گنجور اردوان بود، در گنجها را گشود و آغاز کرد به جستن هر گونه گوهر و از دینار و گوهر، بدان اندازه که نیاز داشت، برگرفت و چون به خانه رسید، آن گوهرها را از دست فرونهاد.» در کارنامه اردشیر بابکان، آنچه گلنار از گنجخانه شاهی برمی‌گیرد، پرشمارتر و مایه‌ورتر است:

کنیزک ... شب که اردوان خفته بود، از گنج اردوان شمشیری هندی و زین زرین و کمر میش سرو افسار زرین و جام زرین به گوهر و درم و دینار آکنده و زره و زین افزار پیراسته بسیار و بسی چیزهای دیگر است.<sup>۱</sup>

چون خورشید در پس کوه روی نهان می‌دارد، شب نیز از کوه برمی‌آید و بر جهان درمی‌گسترد. نگهبان چونان نام گونه (= اسم عام) به کار رفته است و از آن، گونه و گروه نگهبانان خواسته شده است؛ از همین روی، مفرد به کار رفته است. کجا: که. جهانجوی کنایه ایماست از اردشیر که نگهبانان آخر را مست کرده است و دو اسب گرانمایه را، آماده و زین کرده، بر آخر بسته است. آژدها استعاره‌ای است آشکار از اردوان. پیش نهادنِ جام همان کنایه است از بازایستادن از باده‌نوشی: «اردشیر که گرم باده‌نوشی بود، چون گلنار را دید که با گوهر و دینار آمده است، بی‌درنگ جام را فرونهاد و اسبان را لگام زد و آماده رفتند شد.» یکبارگی چونان قید زمان و در معنی بی‌درنگ و دردم به کار رفته است. گوییا، در این بیت سعدی نیز، در همین کاربرد و معنی است:

خستگان را شکیبایی نمایند؛      یا دواکن یا بکش، یکبارگی:  
راهجوی همان کنایه است از روان و تازان.

### آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر

۲۱۷۳ تا ۲۱۸۳: روش روان کنایه ایماست از شادمان و فرخروز. از دیبا، با

---

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۳۱.

مجازِ گونگی، بستر و بالین ابریشمین خواسته شده است. «خوی و خیم اردوان آن بود که هر زمان بامدادان از خواب بر می خاست و سر از بالش بر می گرفت، روی زیبای گلنار را می دید و این دیدار را به «مُرووا» و فال نیک می گرفت.» این خوی کردگی و رفتار اردوان از آنجاست که ایرانیان دیدن روی زیبا را، به ویژه بامدادان، نشانه‌ای خجسته می دانند و به فال نیک می گیرند و بر آنند که دیدن روی زیبا در آغاز روز، نشانه و انگیزه‌ای است در اینکه روز تا شام در شادکامی و خرّمی سپری شود. بر همین پایه است که سعدی نیز، در آغازینه غزلی دلاویز، گفته است:

بحت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید؟

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید.

نبرداشتی به جای «برنداشتی» به کار رفته است و کاربردی است کهن و ویرگی سبکی. آراستن سرگاه به دیبا کنایه‌ای است از همان گونه از آماده گردانیدن تخت برای برنشستن شاه و آغاز کار و تلاش روزانه و پیچان از نا آرام و بیتاب. سالار بار پرده دار است و کسی که کسان را به درگاه شاه راه می دهد. کجا: که. این بیت را نیز پی آورده آراسته است. دین در معنی خوی و منش و رسم و راه به کار رفته است. استاد واژه «کیش» را نیز، در این کاربرد و معنی به کار برده است؛ بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۱۴. اردوان، خشماگین و شگفتزده از رفتار گلنار که همانند همیشه بامدادان به بالین او نیامده است، از رهیان و چاکران می پرسد که: «چه شده است که گلنار شیوه و آین همیشگی را فرو نهاده است و به بالین من نیامده است؟ او با خوی و خیم من در این باره آشناست و می داند که نیامدنش مرا سخت به خشم می آورد.» بیگاه شامگاه؛ فرجام روز؛ این واژه وارونه «پگاه» است که از آن، آغاز روز خواسته می شود. خنگ: اسپ سپید. مهتر دبیر می تواند ریختی پارسی شده از دبیران مهیّست یا دبیران مهیّست در پهلوی باشد که از بلند پایگان دیوانی در روزگار ساسانیان بوده است و «دبیربَد» نیز نامیده می شده است. مسعودی، در التنبیه و الاشراف، ارجمند ترین پایگاههای دربار ساسانی را پنج دانسته است که دبیربَدی چهارمین آنهاست: نخست موبدان موبد؛ دوم بزرگفرمذار

یا دستور و وزیر؛ سوم اسپهبد؛ چهارم دبیربد؛ پنجم هوئُخشهَبد که سرور دستورزان شهری بوده است.<sup>۱</sup> جاحظ نیز، در کتاب التاج، نوشتہ است که پادشاه، هر زمان می خواست اندوه از دل بزداید، با سه تن برخوان می نشست: موبدان موبد؛ دبیر بد؛ اسوارانْسالار. مهتر دبیر اردوان را می گوید که: اردشیر، شب پیش، از ری رفته است و دو اسب ویژه او را که یکی سپید فام بوده است و دیگری سیاه، به همراه برده است. یکی از این دو باره ستور اردشیر بوده است و دیگری برنشیست گلنار. در کارنامه اردشیر بابکان، این اسپان تیز تازانی راهوار دانسته شده‌اند که روزی هفتاد فرسنگ راه را می توانسته‌اند پیمود:

اردشیر دو اسب از بارگان اردوان که به روزی ۷۰ فرسنگ برفتند، زین  
کرد و یکی خود و یکی کنیزک برنشیست و راه به پارس گرفت و به  
شتاپ همی رفت.<sup>۲</sup>

۲۱۸۴ تا ۲۱۹۴: دلپذیر در کاربردی ویژه است و در معنی آنچه باورکردنی است و در دل کارگر می افتد و دل آن را می پذیرد: «در آن هنگام، شاه بی گمان شد و این سخن را پذیرفت که گنجورش با اردشیر رفته است.» همین کاربرد واژه را، در این بیت دیگر نیز، بازمی توانیم یافت:

چو آگه شد از هفتاد اردشیر، نبود آن سخنها ورا دلپذیر.  
بالای: اسب. شمار سواران جنگی که اردوان؛ تازان در پی اردشیر، به همراه می برد در کارنامه اردشیر بابکان، چهار هزار تن<sup>۳</sup> آمده است. سپردن باره آتش را استعاره‌ای تمثیلی می تواند بود از تیز و شتابان و نا آرام رفتن اسب. نامور هم می تواند کنایه ایما از اردوان باشد و نهاد جمله: «نامور، به ره بر، یکی جای دید.» هم صفت جدا افتاده «جای»: «[اردوان]، به ره بر، یکی جای نامور دید.»؛ در این جمله نیز نامور کنایه ایماست از خرم و آبادان و پُر مردم. شبگیر هور: سپیده دمان، هنگامی که خورشید

.۲. کارنامه اردشیر بابکان / ۳۱.

.۱. لغتنامه / زیر «دبیربد».

.۳. همان / ۳۷.

برمی دمد و «شبگیر می‌کند». استاد، در این بیت دیگر نیز، سخن از «شبگیر هور» گفته است:

بدو گفت: «رستم، ز نخچیر گور، بیاید همانا، به شبگیر هور:  
به دُم: به دنبال. غُرم: گوسپند کوهی. در کارنامه اردشیر با بکان، به جای «غم» که در  
معنی میش و گوسپند ماده است، راک (rāk) آمده است که در معنی قوچ و گوسپند  
نرینه است.<sup>۱</sup> پاک در معنی پیراسته از آک و آهو (= عیب) به کار رفته است و کنایه  
ایماست از زیبا و دلارا. در بیت ۲۲۱۷ نیز، این غرم زیباتر از نگار ایوان دانسته شده  
است. غرم، آنچنان تنومند و تازان بوده است که همانند اسبی، به هنگام دویدن در  
پی اردشیر، خاک را بر می‌انگیخته است و بر می‌پراکنده. در آن دَرْپیوسته پهلوی نیز،  
قوچ «بسیارستبر»<sup>۲</sup> خوانده شده است. باری قید استوارداشت است و گویای شگفتی  
اردوان از غرمی که سر در پی اردشیر نهاده بوده است. پر در معنی پناه و پشتیبانی به  
کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۸۸. دراز شدن کار  
کنایه‌ای است ایما از پیچیده و دشوار شدن آن و دریافتن کسی را از رسیدن بدان کس.  
در همه برنوشهایها، به جای «ایدر» که از ژ است و شیواتر و سخته‌تر، «اندر»  
آمده است که آن نیز رواست.

۲۱۹۵ تا ۲۲۰۷: آمدن را، در «آمد دوان»، در معنی شدن و گردیدن نیز  
می‌توانیم دانست. پرداختن: آسودن؛ بازماندن و باز ایستادن از کار. که را: کسی را.  
بی‌تار و پود کنایه‌ای است ایما از سست و ناستوار و از آن، سخت سوده و مانده و  
«خسته» خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۷۳.  
بودن: ماندن؛ درنگ کردن. از بر آب، کنار آب خواسته شده است، بدانسان که از بر  
آبگیر نیز کنار آبگیر. بر آسودگی برابر است با «به آسودگی» و قیدی است برای  
گذشتن. زود: تند؛ شتابان. این واژه، در پهلوی نیز، در همین معنی به کار می‌رفته  
است و هنوز، در پارسی مردمی در جمله «زودباش» که به جای «تند باش» به کار

می‌رود، کاربرد دارد. پسوندِ عنان و رکیب همان کنایه است از برنشستن و تاختن. رستی که به جای «خواهی رست» به کار رفته است، کاربردی هنری است که آن را بُوشِ بی‌گمان می‌نامیم. کام و دم اژدها نمادگونه‌ای است از جای خطرناک و مرگ‌آفرین. درود دادن به تن کنایه‌ای است از همان‌گونه از دراندیشه بی‌گزندی و رستگاری بودن.

جوانانی که بر کرانه آبگیر نشسته بوده‌اند، اردشیر را اندرز می‌گویند که از اسب، به آهنگ آسودن و نوشیدن آب، فرود نیاید؛ زیرا نوشیدن آب آن ارزش را ندارد که به پاس آن، جان خویش را در خطر بیفکند. اگر بتازد و نپاید، بی‌گمان از گزند و آسیب اردوان بدور و برکنار خواهد ماند. بازگفتِ فردوسی از داستان اردشیر، به شیوه‌ای که مایه شگفتی است، با بازگفت آن در کارنامه اردشیر بابکان یکسان و برابر است؛ گاه حتی ساختارها و کاربردهای زبانی در هر دو همانند است یا سخت نزدیک به یکدیگر. این همسانی خود برهان و نشانه‌ای است دیگر از پایبندی خردمندانه و باریک‌بینانه استاد به آتشخورهایی که او بر پایه آنها، شاهنامه را در پیوسته است؛ با این همه، گهگاه جداییها و نابرابریهایی هر چند اندک در میان دو کتاب دیده می‌آید. برای نمونه، در گزارش و پیشگویی اخترشماران که در کارنامه اردشیر بابکان، فراختر بازنموده شده است و در آن، از حالها و رفتارهای ستارگان، پاره به پاره، سخن رفته است. نمونه‌ای دیگر همین بخش از داستان است که در کارنامه نیامده است؛ در آن، به جای اندرز دو مرد جوان، سخن از زنی رفته است: اردشیر به هنگام گذشتن از دهی به زنی باز می‌خورد که به شگفتی او را می‌شناسد و اندرز می‌گوید که نماند و بشتا بد:

ایدون گویند که: اندر شب فراز به دیهی آمد و اردشیر ترسید که مگر مردم ده ببینند؛ شناسند و گرفتار کنند. نه اندر ده، به گسته دیه گذشت و آمد؛ زنی نشسته دید و آن زن بانگ کرد که: «مترس، اردشیر کی بابکان، از تخمه ساسان، ناف [= نژاد؛ خانواده] دارای شاه! چه رسته‌ای از هر بد. کس تو را نتوان گرفتن و تو را خدایی [= پادشاهی]

ایران شهر بسیار سال باید کردن. بشتا ب تا به دریا و چون دریا به چشم بینید، مپایید؛ چه، چونت چشم به زِرَه [= دریا] افتاد، از دشمنان بی بیم باشی.» اردشیر خرم ببود و از آنجا به شتاب برفت.<sup>۱</sup>

۲۲۱۷ تا ۲۲۰۸: یادگیر: به یاد بسپار؛ در یاد داشته باش. این سخن اردشیر با گلنار نشانه شگفتی اوست از کردار و اندرز دو مرد جوان که بی هیچ پیوند و آشنایی پیشین با اردشیر او را می‌شناسند و افزون بر آن می‌دانند که اردشیر در خطر است و اردوان در پس او به شتاب تازان، گران شدِ رکاب و سبک شدِ عنان کنایه ایماست از برنشستن و تاختن؛ کنایه نخستین نیز می‌باید در معنی تاختن به کار رفته باشد؛ زیرا اردشیر از اسب فرود نیامده است که نیاز به برنشستن داشته باشد. از فلک، نیمه نخستین آسمان خواسته شده است که خورشید، با پیمودن آن، به میانه آسمان می‌رسد و به نیمروز؛ تا از آن پس، سر در نشیب بنهد. با رنگ و بوی کنایه ایماست از زیبا و آبادان و نامدار از اردوان و دلاور سوار از اردشیر و رهنما از موبد پاسخگوی. از موبدان نیز، موبدانی خواسته شده است که در شارستان با رنگ و بوی بوده‌اند و به نزدیک اردوان آمده‌اند. برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. چادر لازورد استعاره‌ای است آشکار از تاریکی شب که جهان را فروپوشیده است. بی‌آب گشتگی دهان نیز کنایه‌ای است از همان گونه از تشنگی و ماندگی بسیار. نگار نماد گونه زیبایی و دلارایی است؛ از آن است که غرم بدان مانده آمده است، به نگاری که بر دیوار کاخها می‌نگاشته‌اند.

۲۲۲۹ تا ۲۲۱۸: از کدخدا، می‌باید دستور و وزیر اردوان خواسته شده باشد که در بیت ۲۱۹۲ از او سخن رفته است. مگر قید خواست و آرزوست. داوری: ماجرا؛ قضیه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۰۱. از بخت، فره ایزدی خواسته شده است که در پیکره غرمی بر پیش پشت او درنشسته بوده است. در باورهای ایرانی، فر

می‌تواند پیکر بپذیرد و به نمود بیاید. نمونه را، هنگامی که فراز جمشید می‌گسلد، به پیکر مرغی شگفت و رازآلود که گونه‌ای مرغ شکارگر پنداشته شده است و واژگن نام دارد، درمی‌آید و به فریدون و گرشاسب می‌پیوندد:

نخستین بار فربگست. آن فر جمشید، فر جم پسر ویونگهان، به پیکر مرغ وارغن بیرون شتافت. این فر را مهر دارنده چراگاههای فراخ برگرفت، آن مهر تیزگوش هزار چالاکی دارنده. مهر شهریار همه ممالک را می‌ستاییم که او را اهورامزدا فرهمندترین ایزدان مینوی بیافرید. دومین بار فربگست. آن فر جمشید، فر جم پسر ویونگهان، به پیکر مرغ وارغن بیرون شتافت. این فر را پسر خاندان آبtein، فریدون، برگرفت؛ چنان‌که او، در میان مردمان پیروزمند، پیروزمندترین بود - گذشته از زرتشت...

سومین بار فربگست. آن فر جمشید، فر جم پسر ویونگهان، به پیکر مرغ وارغن بیرون شتافت. این فر را گرشاسب دلیر (نرمنش) برگرفت؛ زیرا که او از پرتو رشادت مردانه، در میانه مردمان زورمند، زورمندترین بود - گذشته از زرتشت.<sup>۱</sup>

باد در دست ماندن کنایه ایماست از بی‌بهره ماندن و هیچ در دست نداشتن. در بهدر: موبه‌موی؛ پاره به پاره. «کدخدای از اردوان می‌خواهد که نامه‌ای به پسر خویش بنویسد و داستان غرم را موبه موی در آن نامه بیاورد و از وی درخواهد که اردشیر را بیابد و به هر شیوه، وانهد که او شیر غرم را بدوشد.» کهن شدن آواز نیز همان کنایه است از گمنامی و از دست رفتن پادشاهی. دو رخساره اردوان با تشبیه رسا، در زردی که نشانه درد و اندوه است، به نی ماننده آمده است. کثری، با استعاره‌ای کنایی، درختی پنداشته آمده است که به بار نشسته است و میوه داده است. اردوان پسر را می‌گوید که: ناراستی و کژخویی اردشیر سرانجام به نمود و به کردار درآمده

است و او بر اردوان برشوریده است و بیرون آمده است و آنچنان تند و پرستاب از بالین وی جسته است که تیر نیز بدانسان از کمان نمی‌تواند جست.

بر پایه آنچه در کارنامه اردشیر بابکان آمده است، هنگامی که اردوان از پی‌گرفت اردشیر چشم درمی‌پوشد و به ری باز می‌گردد، سی فرسنگ<sup>۱</sup> در میانه اوی و اردشیر جدایی و فاصله بوده است.

### گردکردن اردشیر لشکر را

۲۲۴۰ تا ۲۲۴۱: تنش که به جای «تنش» به کار رفته است، ویرگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۹۶۸. آورنده: فرّ و شکوه؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۵۸. آگاهی: خبر. آبگیر در معنی دریا به کار رفته است؛ نیز بنگرید به بیت ۲۲۸۱. بابکی: پیرو و دوستدار بابک، نیای اردشیر. نامدارا: دارای نام؛ نامدار. این آمیغ نوایین، در فرهنگ ول夫، آورده نشده است. زروان نیز، در بیتی از چامه‌ای سروده در ستایش فردوسی، «سخندا» را به جای «سخندا» به کار بردۀ است:

رادی و آزادی و شادیت هست؛ ای سخندا! سخن ز آنها بران.  
برناکنایه ایماست از اردشیر؛ نیز جهانجوی که بابکیان و داراتباران از هرسوی، گروه گروه، به نزد وی می‌آیند تا از او فرمان ببرند.

۲۲۴۹ تا ۲۲۴۹: بدنهان: بددل؛ بدنهاد. بیدادی: بیداد. این واژه از بیداد که صفت است و در معنی ستمگار و بیدادگر + i (= پساوند اسم‌ساز) ساخته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. اردشیر، از آن روی خویشن را از تخم اسفندیار می‌داند که بهمن پور وی با اردشیر دراز دست هخامنشی یکی است و هم اوست که اردشیر و ساسان، پدرش، تبار بدو می‌رسانند. لخت دوم بیت در کاربرد قیدی است. اردشیر یاران گردآمده‌اش را می‌گوید:

«در آن هنگام که کسی چون من که از تخمه اسفندیارم در جهان هست، اگر مردی چون اردوان که از کدخدایان (= ملوک طوایف) است و تخمه و تباری نژاده و شناخته ندارد بر ایران فرمان براند، کاری است که نمی‌توان آن را داد خواند و بدان گردن نهاد.» یاد ناگرفتن از چیزی کنایه‌ای است ایما از ناپذیرفتن آن چیز و ناروا دانستن آن. در این سخن اردشیر درباره اردوان، آشکارا دید و داوری ساسانیان درباره اشکانیان نمود یافته است که اینان را مردمانی نانژاده و بسی‌پیشینه می‌شمرده‌اند و از این روی، شایسته فرمانروایی بر ایران نمی‌دانسته‌اند. یارمند: یار؛ مددگار؛ درباره این واژه، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۱۴۵. ماندن: وانهادن. پاسخی که به آوازِ فرخ داده می‌شود، پاسخی است هر آینه خوشایند و دلپذیر و بدان‌سان که پرسنده می‌خواسته است و چشم می‌داشته. چنان می‌نماید که که، در این بیت، به نشانه خواست و آرزو به کار رفته است و برابر با «باشد که» و «بو که». ۲۲۵۰ تا ۲۲۵۹: دیدار: دیدن. از ساسانیان، پیروان و دوستداران ساسان، پدر اردشیر که تبار به دارا می‌رسانیده است، خواسته شده است. کین را: برای کین. کم‌بیش کنایه ایماست از همه چیز. دوگوهر: دو نژاد اردشیر که از سوی مام، بابکی است و از سوی باب، ساسانی. گندآوری: دلیری و جنگاوری. هامون کردن کوه استعاره‌ای است تمثیلی از انجام دادن کاری شگرف و بسیار دشوار که در توان هر کس نیست. کارستان: جنگجای؛ رزمگاه. کینی که اردشیر در دل گستردہ است و در بیت پیشین از آن سخن رفته است، کین بر اردوان است.

در کارنامه اردشیر بابکان، سخنی از شهری که اردشیر بر کرانه دریا پی افکنده است و رزمگاه و پادگان او شده است، به میان نیامده است؛ تنها از روستایی سخن رفته است، با نام بوخت اردشیر (= رستگاری اردشیر) که اکنون در ریخت «بوشهر» به کار برده می‌شود و از روستایی دیگر با نام «رامش اردشیر»: ... اردشیر خرم بود و آنجا روستایی که رامش اردشیر خواند، فرمود کردن. بناک با سواران آنجا هشت و خود به بار (= کرانه) دریا شد. چوئش دریا به چشم بدید، اندر یزدان سپاسداری انگارد و آنجا

روستایی بوخت اردشیر نام نهاد و به آنجا آتش بهرام بر دریا فرمود نشاستن.<sup>۱</sup>

۲۲۶۰ تا ۲۲۶۸: بر در معنی میهن و کشور به کار رفته است و همان است که بیشتر در آمیغ «بر و بوم» کاربرد دارد. خو: گیاه هرزه و انگل. این واژه، در شاهنامه، نمادگونه هرآن چیزی است که نه تنها سودی ندارد، زیانبار و آزارگر نیز هست. اردشیر، با کشتن اردوان و برانداختن اشکانیان، آغازی دیگر در فرمانروایی خواهد نهاد و پادشاهی ایران را نو خواهد کرد.

در بیت ۲۲۶۰، فروگرفتی نهفته است؛ موبد اردشیر را می‌گوید که می‌باید در اندیشه رزم با اردوان باشد؛ زیرا در میان کدخدایان، تنها اوست که نیرومند و توانگر است و اردشیر، در نبرد با وی، به رنج و دشواری در می‌تواند افتاد. اگر اردشیر او را براندازد و فرمانروایی را از وی بستاند، از آن پس هیچ یک از دیگر شاهان توان رویارویی با او را نخواهد داشت. بهمن اردوان پور مهین اردوان است که پس از آگهی از مرگ بابک، پدر او را با سپاهی به سوی پارس گسیل داشته بود. ساز: جنگ ابزار؛ ساز و برگ.

### رزم اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن

۲۲۶۹ تا ۲۲۷۷: بناک نام پادشاه جهرم است که بهمن اردوان را فرومی‌نهد و با هفت پرسش به یاری ارشیر می‌رود. این نام، در برنوشته‌ها، «بناک» و «تبانک» و «سیاک» آمده است؛ لیک در کارنامه، بناک است که به معنی نژاده و بُناور (= اصیل) می‌تواند بود<sup>۲</sup>. در این کتاب، بناک از سپاهان است و دارای شش پسر: ... و چون به جایی که رامش اردشیر خوانند رسیدند، مردی بزرگمنش بناک نام بود و از سپاهان که از دست اردوان گریخته بود؛ آنجا بُنه داشت؛ خود با شش فرزند و بس سپاه و گُند [= سپاه؛ همان است که

در «گندآور» مانده است و در تازی «جُند» شده است] به نزدیک اردشیر آمد. اردشیر از بناک همی ترسید که مگرم گیرد و به اردوان سپارد...<sup>۱</sup>

با دار و گیر: شکوهمند و هنگامه ساز. چنانچون سزید: بدانسان که سزاوار بود و آین و رسم و راه. خواست استاد از این جمله که در کاربرد قیدی است، آن است که بناک، با دیدن اردشیر، به گونه‌ای رفتار کرده است که با پادشاهان رفتار می‌کنند. او بدینسان فرمانبرداری خویش را از اردشیر، چونان پادشاه ایران، آشکار داشته است. آژیر: آماده؛ بسیجیده: «اردشیر، از آن روی که مباداً بناک گمارده اردوان باشد و از درِ نیرنگ و فریب درآمده باشد، در راه از وی بیمناک بود و آماده و بسیجیده کار؛ زیراً بنناک با سپاهی جهانگیر نیز به نزد او آمده بود.»

تا ۲۲۹۰: پیرکنایه ایماست از بنناک که بیداردلی جهاندیده بوده است و اندیشه اردشیر را درباره خویش، ناگفته، دریافته است. اُستاریختی است از اوستا، نامه مینوی زرتشتیان: زنگ: زنگار. دل، با استعاره‌ای کنایی، آینه‌ای پنداشته آمده است که از زنگ پیراسته است. رنگ: فریب؛ نیرنگ. پاک: یکسره؛ به تمامی. آبگیر در معنی دریا به کار رفته است؛ بدانسان که نمونه را، در بیت ۲۲۳۶ نیز. سیرگشتم سر: مرا سر (= سرم) سیرگشت. بنناک به اوستا و زند سوگند می‌آورد که فریب و فسونی در دل ندارد و اگر زنگ و رنگی در دل داشته باشد، جانش یکسره از کردگار بلند گسته و بیگانه خواهد بود؛ سپس، می‌افزاید که چون خبر آمدن اردشیر را شنیده است، آنچنان از اردوان دلخسته و بیزار شده است که مردی جوان از زالی زمان فرسود می‌تواند شد. سخن استاد، در بیت ۲۲۸۲، این سخن سعدی را در گلستان فرایاد می‌آورد، هر چند آن بزرگ آموزگار از زن جوان و مرد پیر یاد کرده است: «زن جوان را، اگر تیری در پهلو نشیند، به که پیری.»<sup>۲</sup> یکی دیگر اندیشه: اندیشه‌ای دیگر. داشتن، در «به جای پدر داشتی»، در معنی انگاشتن و به شمار

آوردن است. سر: سرور؛ سالار. آذر رام خرداد می‌باید آتش آتشکده کاریان در پارس باشد که آتش هیربدان و پیشوایان دین بوده است و در پهلوی، فرتبغ نامیده می‌شده است. گوییا پیشناام رام که نام یکی از ایزدان زرتشتی است که روز بیست و یکم هر ماه به نام وی نامیده شده است، برای بزرگداشت این آتش به کار رفته است؛ بدانسان که در بیتی دیگر نیز، آتش سپند برزین «رام برزین» خوانده شده است:  
 بر آن نامه بر، مهر زرین نهاد؛      بر موبد رام برزین نهاد.  
 در کارنامه نیز، از رفتن اردشیر به «در آذر فرنبغ» سخن رفته است که همان آتشکده کاریان است:

... [اردشیر] از آنجا باز به نزدیک بنای و سواران آمد و سپاه آراست. به در آذر فرنبغ کُرفه گر [= ثوابکار] شد و آیافت [= نیاز؛ مراد] ازش خواست.<sup>۱</sup>

پَر: دارای بر؛ بارآور؛ میوه دار. عَرض: عارض لشکر؛ گذرانده و عرض دهنده سپاه. داد با یاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با آباد سجع همسوی. بیت را هماوایی، بر پایه د، آراسته است.

در همه برنوشهای مگر ظ، به جای «بریدست»، «نژندست» آمده است که آن نیز رواست؛ لیکن ریخت متن بافتار معنایی بیت را بیش می‌سازد و می‌برازد؛ نیز، در همه آنها، لخت دوم بیت چنین است: «اگر دل ندارد سوی شاه پاک» که نائزده و بر ساخته می‌نماید؛ ریخت متن از ظ است؛ تنها در آن «رنگ» بی‌ نقطه آورده شده است؛ ریخت درست همان می‌تواند بود که گمان زده ام و در متن آورده؛ نیز در همه برنوشهای مگر ظ، به جای «خرداد»، «خرّاد» آمده است که آن نیز رواست.

۲۲۹۱ تا ۲۳۰۴: روان ویژگی سرشتین و بنیادین «جوی» است که آن را از آب ایستا جدا می‌گردد؛ اگر در بیت ۲۲۹۴ همراه با «جوی» آورده شده است، به پاس استوارداست سخن و بازنمود گمانزدای این نکته است که آنچنان خون در آوردگاه

ریخته شده است که جویهایی از خون در آن روان‌گردیده است. زرد شدنِ خورشید کنایه‌ایماست از به پایان رسیدن روز و آغاز شامگاه که «آفتاب‌زرد» نیز نامیده می‌شود. از مرد، کشتگان و زخمیانی خواسته شده است که خاکِ جنگجوی را فرو می‌پوشیده‌اند. چادرِ پیروزه‌رنگ استعاره‌ای است آشکار از تیرگیهای شامگاهی که اندک اندک آسمان را فرو می‌پوشد. برز در معنایی برابر با «فر» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸۹. شدن: رفتن. تیره با تیر جناس مذیل می‌سازد. براین هم نشان: بدین‌سان؛ بدین گونه: «اردشیر، دلیر و جنگاور، سپاه بهمن اردوان را در هم پیچد و به شهر اصطخر می‌رسد که نام و نازش بهمن بدان بوده است.» کجا: که: گنجهایی بسیار را که بابک، در سالیان فرمانرانی خویش بر اصطخر و پارس، به رنج و تلاش گرد آورده و آکنده بود، به اردشیر نشان دادند و او برای فراهم‌کرد و بسیجیدن سپاه آنها را هزینه کرد.

در همهٔ برنوشه‌ها، به جای «بابک»، «بهمن» آمده است؛ لیک ریخت متن که از پچین م است، درست و بآین می‌نماید؛ زیرا بهمن که به تازگی و پس از درگذشت بابک به پارس آمده است، نمی‌توانسته است گنجهایی گران را به رنج آکنده باشد. این گنجها که بزرگان پارس و نزدیکان بابک آنها را به اردشیر نشان می‌دهند، دستاورد سالیان دراز رنج و تلاش بابک بوده است.

### جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

۲۳۰۵ تا ۲۳۱۶: خداوند پند: دارندهٔ پند؛ پندگوی. پندی که اندرزگر به اردوان داده بوده است، این است: «هر رخداد و پیشامدی بد که از اندیشهٔ آدمی بیرون است و وی آن را گمان نمی‌برد و چشم نمی‌دارد، پدید آوردهٔ بخت و سرنوشت است و هرگز نمی‌توان، به یاری و تلاش و به خواستِ خویش، از آن فraigذشت و آن را دیگرگون کرد». بخشش در معنی بخت و بهره و برنهادهٔ آسمانی به کار رفته است و در شاهنامه واژه‌ای است ویژه و بنیادین، در برابر کوشش که وارونهٔ آن است؛ ویژگی ساختاری و سرشناسی بخشش آن است که از دامنه و چنبه کوشش در می‌گذرد و باز

بسته به خواست و تلاش آدمی نیست. گمانی: گمان. شاهکنایه ایماست از اردشیر که سپاهی را به جنگ با اردوان آورده بوده است که از انبوهی و پرشماری، بارویی در برابر باد بر می‌افراخته‌اند و آن را از وزیدن و گذشتن باز می‌داشته‌اند. از پرتاب، راهی که تیر پرتابی در یک بار افکندن می‌پیموده است، خواسته شده است؛ تیر پرتابی تیری بوده است که برای آزمودن و نمودن نیروی بازو، بی‌آماج، می‌افکنده‌اند تا ببینند که کدامین تیرانداز آن را دورتر می‌تواند افکند: دوشکر، به اندازه دو پرتاب تیر، از یکدیگر جدا و دور بودند.» این بیت، مانند بسیاری دیگر از بیتها شاهنامه، نمونه‌ای است برجسته و کم‌مانند در شیوایی و کوتاهی سخن. استاد، تنها با یاد کرد این سخن که هنگامه و هیاهوی دو سپاه آنچنان بوده است که حتی مارادر دل خاک بیخواب و بیتاب می‌گردانیده است، بسیاری و انبوهی دو سپاه و شور و شغبسان را به زیبایی و رسایی بازنموده است. از دیگر سوی، مار خزنده‌ای است با شنوازی اندک؛ در او، بینایی و بساوازی است که نیرومند و تیز است. این ویژگی در مار، نیز در درون خاک بودن او که هیچ آوازی بدان راه ندارد و هیچ خروشی پرده خموشی را در آن نمی‌درد، این نگاره شاعرانه را بسیار ژرفی و سنجیدگی بخشیده است. هم از آن است که نازنین غزنین، سنایی، گفته است:

از تو و چشم تو بینادل هراسد؛ بهر آنک

چون نبیند، کی هراسد مورکور از مارکر.

جرنگیدن از «جرنگ» است، در معنی آوازی که از زنگ و شمشیر و از این گونه، بر می‌خیزد. در فشان: در خشان. این بیت را هماوازی، بر پایه ش و ف، آراسته است. از زیردستان، سپاهیان و فرمانبرداران خواسته شده است. درباره آن، در «بر آن زیردستان»، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. آوردنی: آنچه می‌باید آورد؛ کنایه‌ای است ایما از بار و بُنَه و بایسته‌های دیگر نبرد. خسته: ریشناک؛ زخم برداشته. در کارنامه، نبرد اردشیر و اردوان چهار ماه به درازا می‌کشد، نه چهل روز؛ چهارماه هر روز کارزار و زیش بسیار بود. اردوان، از گسته گسته، چون از ری، دماوند، دیلمان، پتشخوارگر سپاه و آخر [= خوراک ستوران]

خواست. از آن، چون خُرّه کیان با اردشیر بود، اردشیر پیروزی یافت و اردوان [را] افگند و همگی هیر [= دارایی] و خواسته به دست اردشیر آمد.<sup>۱</sup>

۲۳۱۷ تا ۲۳۲۹: کوشش رزم را دستگاه: دستگاهِ کوشش رزم. دستگاه در معنی توان و چیرگی و امکان به کار رفته است. بومهن: زمین‌لرزه. این واژه در پارسی باستان بومِ مَثَنَه، ساخته شده از بوم به معنی سرزمین با مَثَنَه به معنی جنبش و لرزه، دانسته شده است.<sup>۲</sup> این واژه، در پهلوی بوم چندگ *candag* būm بوده است که از بوم + چند (بُنِ اکنون از چندیتن *canditan*، به معنی لرزیدن و جنبیدن) + گ (= پساوند) ساخته شده است. اگر این واژه به پارسی دری می‌رسید، بومْچنده می‌توانست شد. استاد، همچنان، فرموده است:

یکی بومهن خیزد، از ناگهان؛ برو بومشان، پاک، گردد نهان.  
شکن: پیچ و تاب؛ استعاره‌ای است آشکار از بیم و هراس بسیار که دل ترسنده را در پیچ و تاب درمی‌افکند. دریدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «دریده شدن». خروشش: خروش کوه یا دشت، به هنگام توفیدن یا دریدن. آن بازمی‌گردد به بادی که همراه با بومهن در آورده‌گاه برخاسته است. براردوان: درستیز و ناسازی با اردوان. لشکر اردوان، آنگاه که بادِ همراه با بومهن را دیدند، سخت به هراس افتادند و گفتند که: «این کار و نبرد که در آن بخت و زمانه با اردوان دمساز و همساز نیست، ایزدی است و سرنوشتی است که برای او برنهاده شده است؛ از این روی، براین لشکر که سرانجامی تیره و تلخ خواهد شد، می‌باید گریست.» کجا: که. خواستنده می‌باید خواستن خوانده شود و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸. خداداد که نام دلاوری است که اردوان را در بند می‌افکند و به نزد اردشیر می‌برد، ریختی است از «خُرّاد» که نامی دیگر است آتش آتشکده

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۴۹.

۲. اساس اشتقاد فارسی / ۲۹۹؛ برهان قاطع / زیر «بومهن»، پانوشت.

کاریان را، در پارس. تیره با تیر جناس مذیل می‌سازد. از دشمن پادشا، با کنایه ایما، اردوان خواسته شده است که اردشیر او را به دست دژخیم می‌سپارد تا میانش را با خنجر به دو نیم کند. این رفتار نابهنجار و ناساز با آیین پادشاهی که در آن کشتن شاهان کرداری نیک ناپسند شمرده می‌شده است، نمود و نشانی دیگر می‌تواند بود از کینی بسیار که شهریاران ساسانی بر اشکانیان می‌توخته‌اند.

شگرفی در کاربرد «خواستند» برنویس را واداشته است که در م «بخردان خواستند» را به «خواستند آنگهی» دیگرگون سازد. نیز در همهٔ برنوشه‌ها مگر ظ، به جای «خرداد»، «خرّاد» آمده است که آن نیز رواست. در ظ، بسیاری از بیتها از این پس از قلم افتاده است.

۲۳۴۰ تا ۲۳۴۲: دژآگاه در معنی خشمگین و بداندیش است و از آن، با کنایه ایما، دژخیم خواسته شده است و از نامدار، خرداد. نژند در معنی خوار و پست به کار رفته است: «اگر چرخ کسی را در ارجمندی و بلندپایگی به ستاره نیز برساند، سرانجام او را به خاک پست و تیره خواهد سپرد.» این اندرز استاد بیتی بلند و ارجمند از اسدی توسي را فرایادمان می‌آورد، در گرشاسپناه:

جهان مرده‌ریگ است از هر دوان،      اگر اردشیر است و گر اردوان.  
آرشی بازخوانده به «آرش» است که ریختی از «آرشک» و «اشک» می‌باید بود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۶۱. بدمهر برابر با «بی مهر» به کار رفته است، بدانسان که «بدهنر» به جای «بی هنر»؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۷۵. از دو بدمهر، دو پور دیگر اردوان خواسته شده است که به سرنوشت دو فرزند دیگروی دچار نیامده‌اند و در دام بلا نیفتاده‌اند. این دو، گریان و گریزان، به هندوستان می‌روند و گریزان گزیرشان چنان بوده است که به گفتهٔ استاد، دستان و داستانی از آن می‌توانسته‌اند ساخت. سِتان: زین و برگ اسب. خاک با کاخ گونه‌ای از باشگونی می‌سازد که بدیعیان آن را قلب کل می‌نامند. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است که گونه‌ای از فراخی است: «کسی از آن سپاهیان که به ری رفتند، خاک کاخ اردوان را به پی نپیمود و آزار و آسیبی به کاخ و کاخ‌نشینان نرسانید.»

۲۳۴۳ تا ۲۳۵۸: کجا که. بنای اردشیر را اندرز می‌گوید که دختر اردوان را به زنی بستاند تا تاج و تخت اردوان و گنجهايی را که او به رنج و تلاش گرد آورده است، فرا دست آورد. گفت و گوی: هنگامه و آشوب؛ ماجرا. دهقان: ایرانی نژاده؛ در شاهنامه، از آن موبد و دانای زرتشتی خواسته شده است. خوره اردشیر یا «اردشیر خُرّه» شهری پرآوازه بوده است در پارس و نام بوم و گسته‌ای نیز شده است که این شهر در آن جای داشته است. بر پایه بازگفتی که در شاهنامه نیز آورده شده است، این شهر را اردشیر بابکان پی افکنده است و بر پایه بازگفتی دیگر این شهر، از آن پیش، ساخته شده بوده است و اردشیر آن را گسترش داده است و آبادتر گردانیده؛ نام دیگر این شهر گور، یا در ریخت تازیکانه آن «جور»، بوده است که عضدالدوله دیلمی آن را به فیروز آباد دگرگون کرده است:

... سپاه بکشید و به پارس بازآمد و به شهر جور شد و بنشت. این جور شهری سنت کاندر پارس خرم‌تر از آن شهر نیست، با اسپرغمه و میوه‌ها و درختان و آبهای روان و این گلاب پارسی از جور آرند؛ و اردشیر را مراد بود که نشست خویش به جور کند و گروهی گویند کانجا شهر نبود و این شهر جور اردشیر بنادرد و خویشن را آنجا کوشکی کرد و حصاری نام آن طربال و آتشخانه‌ای کرد و آنجا بیارامید.<sup>۱</sup>

بر پایه گزارش فردوسی، این شهر آنچنان بزرگ و فراخ بوده است که چشمی و دشت و راغ نیز در درون خود می‌داشته است. از جشنِ مهر، مهرگان خواسته شده است، یکی از بزرگ‌ترین جشن‌های ایرانی که در شکوه و گرانمایگی با نوروز پهلو می‌زده است. در ارج و ارزش این جشن، در روزگار اسلامی، نیز همین یک نکته بسند است و نیک روشنگر و گویا که ریخت تازیکانه مهرگان، «مهر جان»، در زبان تازی نامی شده است برای هر جشن. چنان می‌نماید که خواست استاد از مرزبان، با کنایه

---

۱. تاریخ بلعمی / ۸۸۰

ایما، شاه یا اردشیر است که در لخت نخستین بیت از او سخن رفته است؛ یکی از ویژگیهای شاهان مرزبانی است؛ هم از این روست که نمونه را استادگفته است: دلام گفت: «ای شه مرزبان! نه هر زن دو دل باشد و یک زبان.» اما گویا این شهر پس از درگذشت اردشیر و از آن روی که گورگاه وی در آن جای داشته است، گور نامیده شده است. میتین: ابزار کندن کوه و شکستن سنگ: میتین: ... بر وزن پیشین، کلنگ و میل آهنی باشد که سنگتراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند و کنند.<sup>۱</sup>

در کارنامه نیز، از کوهی که اردشیر برای رسانیدن آب دریا به شهر شکافته است، سخن رفته است:

باز به پارس آمد. شهرستانی که اردشیر خرّه خوانند، کرد و آن ور [=دریاچه؛ برکه] بزرگ کند و آب چهارجوی ازش آورد و آتش به ور بنشانید. کوهی ستبر کند و رود را وک راینید [=راند؛ روان کرد]. پس ده دستُکرت [=کشتزار؛ آبادی] آباد بهش کرد و پس آتش بهرام آنجا فرمود نشانیدن.<sup>۲</sup>

### جنگ اردشیر با کردا

۲۳۵۹ تا ۲۳۷۰: ساخته: آماده؛ بسیجیده. از دزد، با کنایه ایما، کرد خواسته شده است. این نام و ویژگی از آنجاست که کردا که همواره مرزبانان سلحشور و هراس ناشناس ایران بوده‌اند و سینه‌های ستبر و فراخشان را در برابر تازندگان به ایران زمین سپر می‌کرده‌اند، به پاس دلاوری و ستم‌ستیزیشان، هرگاه بیگانگان و بیدادگران بر این سرزمین سپند اهورایی چیره می‌شده‌اند و فرمان می‌رانده‌اند، بر آنان برمی‌شوریده‌اند و چون مردان کوهستانند و به ستبری و سُتواری و سختی کوه، این بیدادیان و بیگانگان را، با نبردهای بی‌سامان و پراکنده و با جنگ و گریز، به

.۲. کارنامه اردشیر با بکان / ۵۰.

۱. برهان قاطع / زیر «میتین».

ستوه می آورده‌اند. هم از آن است که در این بیت سعدی، «سیستانی» نیز که از سرزمین یلان و پهلوانان است و همبوم با رستم دستان، راهزن دانسته شده است: خدایا! تو شبرو به آتش مسوز؛ که ره می زند سیستانی، به روز. به تنگ اnder آمدن: نزدیک شدن. خوار: آسان؛ بی رنج. پارسی به معنی «از مردم پارس» است و ویژگی گرد که از آن جدا افتاده است. گردان پارسی سی برابر سپاه اردشیر بوده‌اند و از این روی، این سپاه را می تارانند. خوازمايه: اندک. درفش استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شامگاهان که بر آسمان پدیدار می شود. شب، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی پنداشته شده است که درفش نبرد می افرازد و دو سپاه هماورد را از جنگ و جوش باز می دارد. جَلَب: شور و غوغاء؛ هنگامه و آشوب. همان: همچنان؛ به همان‌سان. در کارنامه، سخن از نبرد اردشیر با «کردانْ شاهِ مادی» رفته است که سپاه او را در هم می پیچد و می تاراند:

پس از آن، بس سپاه و گُندِ زابل به هم کرد و به کارزار کردانْ شاهِ مادی فَرَّنَفَت [= قصد و اقدام کرد]. بس کارزار و خونریزشی بود و سپاه اردشیر ستوهی پذیرفت و اردشیر از سپاه خویش و یاوان [= سرگشته؛ گمراه] ببود. اندر شب، به بیابانی آمد کیش هیچ آب و خورش اندر نبود و خود با سواران و ستوران همگی به گرسنگی و تشنگی آمد.<sup>۱</sup>

۲۳۷۱ تا ۲۳۸۲: بیت نخستین را پی‌آورده آراسته است. سبک: تند؛ زود. چریدن: خوردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۵۲. از آنچه دید، خوراکی ساده خواسته شده است که شبانان پیشاروی اردشیر نهاده بوده‌اند. بر زدن سپیده از دریای آب، باز می‌گردد به باوری که پیشینیان، به ویژه آنان که در دشت‌های فراخ و بر کرانه دریاها می‌زیسته‌اند، داشته‌اند؛ آنان بر آن بوده‌اند که خورشید هر شام، در دریا فرو می‌رود و هر بام، از آن بر می‌آید. پَدَرَام: خوش و خرم و خجسته. بادات: تو را باد. بودن، در لخت نخستین از بیت ۲۳۷۸، برابر است با «شدن»؛

سرشبان از اردشیر می‌پرسد که چه شده است و چه پیش آمده است که راه اردشیر بدان دشت افتاده است. از آرامگاه، ده و آبادی و جایی که بتوان در آن آرمید و آسود خواسته شده است. روی: سوی. در کارنامه، راه تا ده و آبادانی سه فرسنگ دانسته شده است:

اردشیر آن شب آنجا شد و روز دیگر از ایشان راه خواست. ایشان گفتند که: «از ایدر، سه فرسنگ، روستایی بسیار آبادان و بس مردم و پُتْخوی [= توشه؛ فراوانی] بسیار هست.<sup>۱</sup>

۲۳۸۳ تا ۲۳۹۳: از رمه، گروه شبانان خواسته شده است که اردشیر چند راهدان و راهبر را از میانشان برمی‌گزیند و به همراه می‌برد و از ده، ده و آرامگاهی که در چهار فرسنگی جایی بوده است که اردشیر شب را در آن می‌گذراند. چون اردشیر به ده می‌رسد، بزرگ و کدخدای ده به پیشباز او می‌رود. کجا: که. کارآگه: خبرچین؛ جاسوس. شاه با شاد جناس یکسویه در پایان می‌سازد. نامجوی کنایه ایماست از سرکش و نافرمان و از کسی که در پی رسیدن به سalarی و فرمانرانی است و هیچ کس را سرور و شاه خویش نمی‌شناسد. کهن شدن کنایه‌ای است دیگر ایما از بی فر و فروغ و بی‌رنگ و رونق شدن؛ نمونه را فرخی، در آغاز چامه سومنات، گفته است: فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر؛

سخن نوار؛ که نو را حلاوتی است دگر.

نیز کهن دانایی برنا سخن قبادیان راست:  
نوکن سخنی را که کهن شد، به معانی،  
چون خاک کهن را به بهار ابرگهربار.

باد: هیچ؛ بیهوده؛ بی‌اثر.  
در کارنامه، این گُردان نامجوی شاد سپاهیان مادی خوانده شده‌اند:  
اردشیر به آن دیه شد. مرد فرستاد و سواران خویش همگی به درگاه

خواست. سپاه مادیگان به این داشت [= پنداشت [که اکنون از اردشیر

بی بیم ببوده ایم؛ چه به ستوهی باز پارس شد.<sup>۱</sup>

۲۳۹۴ تا ۲۴۰۸: ماندن: وانهادن. با، در «با گُرد»، برابر است با «به» و ویژگی

سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۴۲. یکایک: یکسره؛ به تمامی. از لشکر، می باید لشکر اردشیر خواسته شده باشد که دل نگران و آشفته جان شبیخون بوده است؛ نه لشکر گُرد که آسوده دل و بی هیچ بیم و باک، در خواب ناز فرو رفته بوده است. گست: زشت و پلشت و ناپسند. استاد، همچنان، گفته است: سخنها که گفتی تو، پرگست باد! دل و جان آن بدقنش گست باد! نیز ناصرخسرو راست:

تو را جانی است بس عالی و نورانی، چو بیرون رفتی از جایی بدین گستی.

سوزنی نیز گفته است، در سخن از قافیه تنگ و دشوار:

سوزنی، در مدح وی، با قافیه کشتی گرفت؛

قافیه شد نرم گردن، گرچه تو سن بود و گست.

این واژه با گشت جناس لاحق می سازد. سترگی: سرکشی؛ ستیزندگی. این بیت نیز نمونه‌ای است درخشان، در شیوایی و کوتاهی سخن. از کومه، کلبه‌های گردان خواسته شده است که نیین و پوشالین بوده است. این واژه می تواند بود که از «کوم» برآمده باشد که گیاهی است همانند نی:

کوم:... بعضی گفته‌اند گیاهی است که در زمین شیار کرده پیدا شود و

بیخ و ریشه آن همچونی باشد.<sup>۲</sup>

به پاس بیابان نشینی و کوچندگی گردان است که خانه‌هایشان «کومه» خوانده شده است؛ خانه‌هایی که به آسانی ساخته و برآفرانخته می توانند شد و گونه‌ای از آنها که هنوز کاربرد و روایی دارد، آن است که کولا نامیده می شود. هم از آن است که در این کومه‌ها، اردشیر بدره و تاج و دینار بسیار می یابد؛ این دینارها آنچنان پرشمار بوده

۱. همان. ۲. برهان قاطع / زیر «کوم».

است که سپاهیان وی بدانسان از آنها بی نیاز می شوند که اگر پیرمردی ناتوان تشتی پر از دینار بر سر می برد ه است، کسی نگاهی به دینارهای وی نمی افکنده است و در اندیشه ربودن آنها نبوده است. از روز، با مجاز جزء وكل، روزگار و زندگانی اردشیر بابکان خواسته شده است. آهو: عیب؛ آک. گردگاه: کمرگاه. کمر کمریند. اردشیر لشکریان خویش را می گوید: «هنگامی که در بزم و آسایش هستید، اسبانتان را بپرورد و نیرومند بگردانید و عیب و آهوی جنگ ابزارهایتان را از میان ببرید؛ زیرا به زودی روزگار بزم به فرجام خواهد آمد و در اندیشه رزم خواهید افتاد.»

شمار سپاهیان اردشیر، در نبرد با «گُردانْ شاه» و «سپاه مادیگان»، در کارنامه، چهار هزار تن یاد کرده آمده است.<sup>۱</sup>

### داستان کرم هفتواحد

۲۴۰۹ تا ۲۴۲۰: دهقان: ایرانی نژاده؛ موبد. گجاران دانسته نیست که چه شهری بوده است. بر پایه آنچه در داستان آمده است، این شهر بر کرانه دریای پارس یا «خليج فارس» جای داشته است. در کارنامه، نام اين شهر گذاران آمده است که ریختی از کجاران می تواند بود. در آن، «گذاران» نام جایی و دژی است، در دهستان گولار که هفتان بوخت کرم خدای در آن کاشانه داشته است و در راه، بر اردشیر می تازد و خواسته و بنه سپاه او را به تاراج می برد.<sup>۲</sup> این نام، در مجلمل التواریخ و القصص،<sup>۳</sup> کجاوران آمده است. طبری آن را «کوجران» خوانده است و جایی از دهستان لار شمرده است. در مسالک و ممالک اصطخری نیز، از جایی به نام کوجری سخن رفته است، در بیابان میان پارس و خراسان و در نزدیکی ده زاور<sup>۴</sup> که آن نیز، هم از دید ریخت نام و هم از دید جغرافیا، با کجاران سنجیدنی می تواند بود. چنان می نماید که داستان کرم هفتواحد از آبشوری که در باره جغرافیای پارس بوده

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۵۳.

۲. مجمل التواریخ / ۶۰.

.۵۵. همان / ۲.

۴. ترجمة مسالک و ممالک / ۱۸۸.

است، بازگفته آمده است؟ زیرا استاد گفته است که دهقان، در آن هنگام که از بالا و پهناى پارس ياد می‌کرده است، از شهر کجaran و آنچه در آن رخ داده بوده است، سخن در میان آورده است. کجaran شهری تنگ و خُرد بوده است که مردم آن، با کار و تلاش خویش، روزگار می‌گذرانیده‌اند و روزیشان را فرادست می‌آورده‌اند؛ از این روی، دخترانی فراوان در شهر بوده‌اند که برکامه (علی رغم) خواستِ خویش، نان خود را می‌جسته‌اند. روی: سوی. از آن: از آن دختران. از سنگ، سنگ ترازو خواسته شده است و در پی آن، وزن و اندازه پنهایی که دختران همراه با خود به کوه می‌برده‌اند، برای رشتن. خواستِ استاد از «به سنگ» آن است که پنهان دختران ریسند، در وزن و اندازه، یکسان بوده است. خدنگ درختی است با چوب سخت که از آن، زین و تیر و ابزارهایی دیگر می‌ساخته‌اند. دختران در دروازه شهر کجaran گرد می‌آمده‌اند و همگروه به کوه می‌رفته‌اند، به آهنگ رشتن پنهان. آنان خوراک‌ها یشان را با هم درمی‌آمیخته‌اند و بدان نمی‌نگریسته‌اند که هر کس چه خوراکی آورده است و به چه اندازه. در آن هنگام نیز، هیچ سخنی از خواب و خورد و چگونگی گذران زندگانی نمی‌رفت و همه تلاش دختران در آن بود که پنهایی بیشتر را برسند. دختران، در این کار، هماورد و هم چشم یکدیگر بودند و آن را گونه‌ای «تنگ و نبرد» برای خویش می‌پنداشتند. طراز در معنی رشته و تار است و از «ریسمان طراز»، ریسمان رشته خواسته شده است؛ ریسمانی که با رشتن پنهان، به دست می‌آید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۲. ریشه و معنای واد، در «هفت‌واد»، روشن نیست. ریخت کهن‌تر آن وات *wāt* می‌تواند بود و ریخت نوتر «باد». گزارش استاد از این نام آن است که چون این مرد بی‌چیز و خرم‌نهاد هفت پسر داشته است، بدین نام خوانده شده است؛ بر همین پایه، در فرهنگها، «واد» را در معنی پسر دانسته‌اند:

واد... به معنی پسر هم آمده است، که در مقابل دختر باشد.<sup>۱</sup>

---

۱. برهان قاطع / زیر «واد».

بَرْنَامِ این کِرْم خدای (=کِرْم‌شاه)، در کارنامه، هفتانْ بوخت آمده است که در معنی هفت مایه رستگاری یا هفت امشاسپند است.

۲۴۲۹ تا ۲۴۲۱: به کس نشمردن: به شمار نیاوردن؛ به هیچ گرفتن؛<sup>۱</sup> آن کجا: آنکه؛ آنچه. سیب افگنده باد از درخت: سیبی که باد از درخت افگنده بود. آگنده کنایه ایماست از فربه و درشت: «هنگامی که آن خوب‌تر سیب را گزید، کرمی آگنده را در میان آن دید.» نهیب نمودن در معنی راندن و «از میدان بدرکردن» به کار رفته است.

۲۴۴۳ تا ۲۴۴۰: سیم دندان شدن کنایه‌ای است ایما از خندیدن؛ زیرا به هنگام خندیدن است که دندانهای سیمگون خندنده پدیدار می‌شود. بیت را پی‌آورْد نیز آراسته است. زَمَن: زمین. آن کجا: آنکه؛ آنچه. برخوردن: بهره بردن. «دختر هفتواحد هر روز دو برابر روزهای دیگر پنبه می‌رشت و شمار آن را بر خاکِ زمین می‌نوشت. از آنجا، به نزد مادرش آمد و آنچه را رشته بود، بدون نشان داد. مادر او را آفرین کرد و گفت که از بخت برخوردار بوده است.» کاربرفتة «بردن» پنبه است که بر پایه بافتار معنایی جمله، سترده آمده است: «دختر سپیده دمان، هنگامی که ریسمانهای رشته را برشمود و دید شمارشان بسیار بیشتر از روزهای پیش است، دو برابر آنچه همواره می‌برد، پنبه به همراه برد.» انجمن و گروه دختران، از آن روی چاره‌جوى خوانده شده است که آنان برای «جُستن نان» و گذران زندگی، کار می‌کرده‌اند. طراز: رشته؛ نخ؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۴۱۸. نیزم: نیز مرا؛ از این پس مرا. نیاز با نیز جناس زاید می‌سازد. آن کجا: آنکه؛ «دختر همه پنبه‌ای را که به همراه برد بود، رشت؛ اگر بیش از آن نیز می‌برد، او را به کار می‌آمد و آن را هم می‌توانست رشت.» لختکی: لختی اندک؛ اندکی. دختر هفتواحد، از آن روی پروفسون خوانده شده است که به شیوه‌ای شگفت هر اندازه پنبه که به همراه می‌برده است، می‌توانسته است آن را بریسد و براین پایه، باب و مامش می‌انگاشته‌اند که شاید او

---

۱. همان است که در پارسی مردمی، «داخل آدم حساب نکردن» گفته می‌شود.

با پریان پیوند گرفته است و آنان وی را به خواهری پذیرفته بوده‌اند. پاک کنایه ایماست از سپید و زیبا. پاک‌تن: سیمتن. پرسش هنری است و از سرِ شگفتی: پدر و مادر دختر، شگفتزده از پنهه‌هایی بسیار که دخترشان می‌ریسد، از او می‌پرسند که مگر یکی از پریان را به خواهری گرفته است و اوست که در رشتمن پنهه، وی را یاری می‌رساند!»

**۲۴۴۴ تا ۲۴۵۵: روشنایی را استعاره‌ای آشکار از شادمانی و بهروزی می‌توان دانست.** از فال، «مُروا» و فال نیک خواسته شده است. «هفتاد به هیچ کاری نمی‌آغازید و دست نمی‌یازید، مگر آنکه از اختِ کرم یاد می‌کرد و یاری می‌جست؛ این یادکرد مایه رونق و روایی «کار و بار» او می‌شد و زندگانی او را نو و نوی می‌بخشید.» فروزنده در معنی بِرَوْنَق و بسامان و از این گونه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۸۱. داشتن: تیمار کردن؛ پروردن. از رنگ نیکوی کرم رنگ تیره او خواسته شده است که نگاره‌ها و خالهایی به رنگ زعفران آن را زیور می‌بخشیده است و زیبا می‌گردانیده است. پیکر: نقش و نگار. کردن: ساختن؛ نهادِ آن هفتاد است که صندوقی سیاه برای کرم ساخته است و او را در آن جای داده. آزرم: احترام. بیداد و دادکنایه ایماست از هر کار و هر چیز؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۸.

**۲۴۵۶ تا ۲۴۶۹: درباره میر، بنگرید به گزارش بیت ۲۰۸۷. بدنشاد کنایه ایماست از میرِ کجاران که با هفتاد دشمنی می‌ورزیده است. نهیب: هراس؛ بیم. دلْ با شکیبی هفتاد از آنجاست که به ستیزه با میرِ کجاران نپرداخته است و تنها از شهر به در آمده است تا از ستم و آزار وی برکنار بماند.**

آنگاه که وی از شهر بیرون می‌آید، به هر سوی آوازه درمی‌افکند و سپاهی از نامداران شمشیرزن فراهم می‌آورد. نفیر در معنی بانگ و آواز بلند است. این واژه می‌باید ریخت تازیکانه نپور باشد:

نپور: بر وزن صبور، به معنی نفیر است که برادر کوچک کرنا باشد.<sup>۱</sup>

۱. برهان قاطع / زیر «نپور».

داد دادن در کاری کنایه ایماست از آن کار را به شایستگی و بی‌هیچ فزود و کاست به انجام رساندن. از او، در بیت ۲۴۶۶، میرکجارت خواسته شده است که هفتاد او را می‌کشد. از بر تیغ کوه: بر فراز ستیغ کوه. دزی که هفتاد بر فراز کوه ساخته است، شهردز بوده است؛ از این روی، هم «آرامگه» و زیستگاه کسان شمرده می‌شده است، هم پادگان و «جای کین» در کارنامه، این دز دژگولار نام یافته است.<sup>۱</sup>

۲۴۷۰ تا ۲۴۷۷: از بخت: از بازی بخت؛ به تصادف. این قید را می‌توانیم در معنی «از یاری بخت» نیز بدانیم. «چشمهای در کوهسار بود و به ناگهان و بی‌آنکه بخواهند و بدانند، از کوهسار روان شد و به میان دز آمد. هفتاد بارهای آنچنان بلند برگرد آن ساخت که بیننده، با چشم خویش، سر آن را نمی‌توانست دید.» ساروج آهک آمیخته با خاکستر است که در مهرازی (= معماری) گذشته، به جای سیمان به کار می‌رفته است. این واژه که در ریخت کوتاه شده «سارو» نیز به کار برده شده است، می‌باید ریختی از ساروگ بوده باشد. چنان می‌نماید که استاد از گرم شدن، خشک شدن را خواسته است؛ زیرا با گرماست که هر چیزی خشک می‌شود: «هنگامی که ساروج و سنگ به کار رفته در ساختن حوض خشک شد، کرم را به آرامی و از آن روی که کمترین آزاری بدو نرسد، از صندوق تنگ برگرفتند و در حوض فراخ درنهادند.» دارنده در معنی تیمارگر و پرورنده است. لَوید: دیگ بزرگ مسین:

لوید:... دیگ و پاتیل بزرگ سرگشاده مسین را گویند.<sup>۲</sup>

می‌تواند بود که این واژه، در ریشه و خاستگاه، با «لاوک» که در معنی تغار خمیرگیری است پیوندی داشته باشد. گُرنج ریختی است نوتر از «برنج»؛ ریخت کهن‌تر آن وِرنج بوده است که از اوستایی وِرنجه<sup>۳</sup> به یادگار مانده است. علف: توشه؛ خوراک. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن: «پرورنده و پرستار کرم هر بامداد از نزد

۲. برهان قاطع / زیر «لوید».

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۵۹.

۳. اساس اشتقاء فارسی / ۲۶۴.

هفتاد می‌رفت و دیگی برنج برای خوراک کرم فراهم می‌آورد و کرم فربه و برآگنده آن برنج را، به یکبارگی، می‌خورد و دیگ را تهی می‌گردانید. با شاخ و یال شدن کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بالیدن و بزرگ و تناور شدن. نهادن: پی افکندن؛ ساختن: «چون چندی بر هفتاد گذشت، او شهری را بنیاد نهاد و آن را، به نام کرم، کرمان نامید.» کرمان ریختی پساوندی و بازخوانده به کرم انگاشته شده است و در معنی «شهر کرم». این نام از کارمانیا، نام هخامنشی شهر، به یادگار مانده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۹۲۸.

۲۴۷۸ تا ۲۴۸۸ ش، در «بیاراستندش»، به کرم باز می‌گردد که گونه‌ای دربار و پادشاهی برای او فراهم کرده بوده‌اند و دارای وزیر و دبیر بوده است. از همین روی، هفتاد سپهبدِ دژی بوده است که قلمرو فرمانروایی کرم شمرده می‌شده است و به گشاد و بست کارها و «پرسش از بیداد و داد» دژ می‌پرداخته است. درباره بیداد و داد، بنگرید به گزارش بیت ۲۴۵۵. چنانچون شهان را: بدان گونه که برای شاهان. همچنان شناسه ش، در «لشکرش» و «کشورش» به کرم باز می‌گردد؛ کشوری که از دریای چین تا به کرمان پهناوری داشته است. گستردگی در کاربرد لازم به کار رفته است و برابر با «گسترده شدن». در کارنامه، هر پسر کرم‌خدای هفتان بوخت هزار سپاهی<sup>۱</sup> داشته است که بر هم، هفت هزار سپاهی می‌شده است. کشیدن: رهسپار شدن. پشیدی ریختی است کوتاه شده از « بشنیدی »؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۶. لخت دوم از بیت با بافتر معنایی سخن نمی‌سازد، مگر اینکه خواست از آن این باشد که لشکری که به آهنگ فروگرفتن دژ می‌آمد، با شنیدن این داستان، بی‌آنکه نبردی در بگیرد شکسته می‌شد: «چون آواز این داستان: تاختن پادشاهان به دژ و در هم شکسته شدن لشکر شان شنیده می‌شد، دیگر هیچ لشکری یارای تاختن به دژ را نداشت. پس دژ هفتاد چنان شد که حتی باد نیز جگر و توان آن را نداشت که گرد آن بگردد.»

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۶۱.

بیتهاى ۲۴۸۱ تا ۲۴۸۳ در ژ نیامده است و نبود آنها سنجیده تر و برازنده تر است. زира بافتار معنایي با آنها گسيخته است و سخن، به ناگاه، از هفتوا د که سپهبدِ کرم است به خود کرم که فر و شکوهی شاهانه یافته است، گردانیده شده است.

### رزم اردشیر با هفتوا و شکست یافتن اردشیر

۲۴۸۹ تا ۲۴۹۹: دلپذير: باور کردني؛ شايسته پذيرش دل؛ نيز بنگريد به گزارش بيت ۲۱۸۴. سپهبد کنایه‌اي است ايماء از اردشیر و ياد به دل درنيامدن از به هچ گرفتن و اهميّت ندادن و نامداران از سپاهيان اردشیر و دست از پاي ناشناختن از آسيمه و آشفته شدن. سبك: چالاك و تند. دار و گير: هنگامه و آشوب؛ گرمگاه نبرد. بدنشاد نيز همان کنایه است از هفتوا د که در هماوردي با اردشیر، سر نازش بر آسمان سوده است و آنچنان گنج و جنگ ابزار از دژ آورده است که نبرد با اردشیر و لشکر او در چشمش خوار و بى ارج شده است.

۲۵۰۰ تا ۲۵۱۰: برآمدن از چيزى کنایه‌اي است ايماء از فرونها د آن چيز و بدان نپرداختن. بدساز: ستيزه جوى؛ نااميزيگار: «پسر بزرگ هفتوا د از او جدا بود و در جايى دور به سر مى برد؛ او كه شاهوي نام داشت و مردى خيره خوى و ستيزه جوى بود، چون از رزم پدر با اردشیر آگاه شد، آرام و خورد و خواب را فرو نهاد و با كشتى از آب گذشت و به كرانه ديگر آمد.» آبي که اين پسر از آن گذشته است، مى باید دريائى پارس باشد؛ زира، در کارنامه، جايگاه اين پسر اروستان دانسته شده است که ریخت پهلوی عربستان است و از آن، مى باید عمان و كرانه‌های نيمروzin خلیج فارس در نظر باشد:

کرم خدائی هفتان بوخت هفت پسر داشت و هر پسری با هزار مرد به شهر شهرگمارده بود. اندر آنگاه، پسری که به اروستان بود با بس سپاه از تازیکان و مزنيکان (= مُکرانیان) به دریا گذاره آمد و با اردشیر به کوشش ایستاد.<sup>۱</sup>

شاهوی نامی است برآمده از واژه «شاه» و در ریخت، به «ماهوی» می‌ماند. ماهوی خورشید یکی از داستانگویان کهن است که در دیباچه شاهنامه بومنصوری، از او نام برده شده است. لخت دوم از بیت ۲۵۰۹ بدین معنی است که گرمای خورشید از سویی و تف و تاب شمشیرهای درخسان که بر آهیخته شده بودند از دیگر سوی، هوای آوردگاه را سخت تفته و داغ کرده بود. در بیت فرجامین نیز، آواز کوس و تبیره که آن را برنهاده بر پشت پیل می‌برده‌اند، آنچنان بلند و هراس‌انگیز بوده است که از دو میلی زهره شنوندگان را می‌ترکاند و آنان را بیهوش می‌گردانیده است.

**۲۵۱۱ ۲۵۲۰ تا:** گاؤدم گونه‌ای از کرناست و رویینه خُم کوس. چنان می‌نماید که خواستِ استاد از درودی که آسمان به زمین می‌گوید، غرّش تندر باشد. آوایی که از کوفته شدن گرز بر ترگ و خود جنگاوران بر می‌خاسته است، به این درود شگفت و گران و هراس‌آفرین ماننده آمده است. سر بی‌تنان: سرهای افشارانه و جدا افتاده از تن. لشکر هفتاد در پهناوری و در چین و شکنجهایی که به هنگام تاختن بر شیب و فرازهای آوردگاه می‌یافته است، به دریایی توفنده و برآشته از تندباد مانند شده است. برگشتن: گشتن؛ درباره این واژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. از روز، با مجاز بایسته و بایا (= لازم و ملزم)، خورشید خواسته شده است که زرد شدن آن، نشانه فرار سیدن شامگاهان و آغاز شب است. چادر لژورد استعاره‌ای است آشکار از تاریکی شب که جهان را فرو می‌پوشد. بازچیدن: برچیدن؛ جمع کردن. نیز خواجه گفته است:

عنقا شکار کس نشود؛ دام بازچین؛

کانجا همیشه باد به دست است، دام را.

دریای زنگارگون استعاره‌ای است آشکار از آسمان کبود فام. لشکر شاه را: بر لشکر شاه.

به تاراج دادن مهران نوشزاد خانه اردشیر را

**۲۵۲۱ ۲۵۳۳ تا:** جهرم شهری است، در پارس. این نام، در کارنامه، زرهم

آمده است.<sup>۱</sup> مهرک نوشزاد نیز ریخت پارسی شده مترگ -ی -انوشگ زاتان zarham در پهلوی است. کجا: که. تنگی: بی توشگی؛ تنگنا و کمبود، در توشه و بار و بنه. رزم بیگانه را: برای رزم بیگانه؛ ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. دستگاه: توان؛ امکان. اردشیر می‌گوید که رنج بسیار را از روزگار برتابته است و هر بدی و دشواری را چشم می‌داشته است؛ ولی هرگز به رنج و آزاری که از سوی مهرک بدو رسیده است، نمی‌اندیشیده است و آن را در شمار نمی‌آورده است. از نهان، کاخ و مشکوی اردشیر در پارس خواسته شده است که مهرک نوشزاد بدان تاخته است و دست یازیده. بزرگان لشکر اردشیر را می‌گویند: «هنگامی که دشمنی چون مهرک به خانه و کاشانه تو دست یازیده است، روانیست که تو در جهان در بی نبرد با دشمنان دیگر باشی».

۲۵۳۴ تا ۲۵۴۴: سر نهادن: روی آوردن؛ آغاز کردن. تیز با تیر جناس یکسویه در پایان می‌سازد. فَرِیْه: گوشتین؛ این واژه، در بُن، به معنی پرچربی است؛ ریختن دیگر از آن «فَرِبی» است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۵۷۵. غرقه شدن: به یکبارگی فرو رفتن. که، در این بیت، می‌باید برابر با «چنانکه» و «به گونه‌ای که» به کار رفته باشد. نان، در دری کهن، در معنی شام و نهار و هرگونه خوردنی به کار می‌رفته است. خون کشیدن از جگر را می‌توان، با مجاز سبب و مسبب، گریستن دانست: پیشینیان بر آن بوده‌اند که اشک خونی است که در ریخت بخار از جگر نفته برمی‌آید و در بامِ دماغ، ابروار، انبوهی می‌گیرد و سرانجام، چونان سرشک از دیدگان فرو می‌بارد. از آرامِ دز، با کنایه‌ای ایما آسیب‌ناپذیری آن خواسته شده است؛ هیچ تازنده‌ای نمی‌تواند به درون دژ درآید و آرامش آن را بیا�وبد. پست کردن: کشن؛ از پای درآوردن. «بر تیری که در برء فربه نرم فرو رفته بود، به زبان پهلوی، نوشه بودند: "ای شاه دانا! اگر به سخن گوش فرا داری، می‌دانی که این تیر از بامِ دژ افکنده شده است؛ دژی که هیچ تازنده‌ای تاکنون، از بخت کرم، نتوانسته

است آن را بگشاید؛ اگر این تیر را به جای بره به سوی اردشیر می‌انداختیم، او با مرگ خویش نوشته تیر را می‌خواند؛ زیرا تیر، به جای بره، در تن او فرو می‌رفت؛ از این روی، شهریاری چون او نمی‌باید که در اندیشه کشتن کرم باشد.“)

**۲۵۴۵** تا **۲۵۵۳** آبر: بر. تنگدلی مهتران از آن است که تیر پیغام اور به شگفتی راهی دراز را، از بام دژ تا جایی که اردشیر در آن بر خوان نشسته بوده است، پیموده است. این کار شگرف نشانه‌ای بوده است از بخت بلند کرم و فراسویی و رازآلود بودن او. بر این پایه، اگر بخواهیم روان‌شناسانه سخن را بکاویم، آفرین خواندن مهتران از دادار بر فرّاردشیر نیز، از آن رost که آنان از کارِ کرم شگفتزده و بیمناک شده‌اند و با این آفرین، می‌خواهند هم اردشیر را دل بدهنند و امیدوار گردانند هم خویشن را. با استعاره‌ای کنایی، خورشید و ماه دو فرمانرو پنداشته آمده‌اند که یکی جای به دیگری می‌پردازد و پادشاهی را بدو و امی‌گذارد. شاه با راه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با سپاه سجع همسوی. ویژگان: یاران و همنشینان بسیار نزدیک؛ همدلان و همرازان. فراخواند (= ندا)، در بیت ۲۵۴۷، هنری است و از سرِ شگفتی؛ از آن است که در پی آن، هیچ سخنی با کرم گفته نشده است؛ درباره این کارکرد هنری و ویژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۲۰۳. اینت یا «اینت» واژه شگفتی است. اندازه گرفتن: سنجیدن. سخن سپاهیان اردشیر که می‌گویند: «از این پدیده اندازه نمی‌توان گرفت»، خود نشانه‌ای است دیگر از شگفتی آنان. آنچه رخ داده است، کاری است خرد آشوب که در هیچ اندیشه و آزمونی نمی‌تواند گنجید.

در موج، به جای «جای ماه»، «جایگاه» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت آورده در متن هنری‌تر است و پنداره‌خیزتر، بدانسان که در گزارش بیت بازنموده شده است.

**۲۵۵۴** تا **۲۵۶۴**: نام شارستانی بزرگ که اردشیر بدان فراز رسیده است، در کارنامه، مانند<sup>۱</sup> آمده است. این «ماند» می‌باید همان باشد که ابن بلخی، در فارسنامه

---

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۶۹.

خویش آن را «ماندستان» نامیده است:

ماندستان بیابانی است سی فرسنگ در سی فرسنگ و در آن، دیهها و نواحی است، مانند ایراهستان و بر ساحل دریا افتاده است و ریعی دارد چنان‌که از یک من تخم هزار من دخل باشد و همه بخس است و جز آب باران هیچ آبی دیگر نبود و مصنوعها کرده‌اند که مردم آب از آن خورند.<sup>۱</sup>

بودن: ماندن؛ درنگ کردن. بیگه: شامگاه. رفتن برابر با «آمدن» به کار رفته است که هنجاری سبکی است، در شاهنامه، بدانسان که «آمدن» نیزگاه به جای «رفتن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۸۸. نام دو جوان پاکیزه‌رای، در کارنامه، برزگ burzag و برزآتور burz-ātūr آورده شده است:  
ایدون گویند که: خرّه کیان که بدور بود، اکنون اnder پیش اردشیر ایستاد و اندک اندک همی رفت تا اردشیر از آن جای دوش گذر [= دشواز گذر؛ سخت گذر] از دست دشمنان، بیگزندانه، بیرون آمد و به دهی که ماند خوانند رسید. اnder شب به خانه دو برادر - یکی برزگ و یکی برزآتور نام بود - آمد.<sup>۲</sup>

برخیره خیر، به بیهودگی؛ «بی آنکه خود بخواهیم». بجستندش: او را (= در برابر او) بجستند. آن مهتران: بزرگانی که با اردشیر همراه بودند. پرستش: فرمابنده‌داری؛ خدمتگزاری.

۲۵۶۵ تا ۲۵۷۵: به سرآوردن کنایه‌ای است ایما از زمینه رنج و آزار یا مرگ و نابودی خویش را فراهم کردن. «به سرآوردن» از دید معنی‌شناسی، ریخت گذرای «به سر آمدن» است که نمونه را، در بیت زیر، به کار رفته است:

نشستند و گفتند با یکدگر که: «از بخت، ما را چه آمد به سر!» از همین، چیرگی و سروری خواسته شده است: «همین چیرگی و سروری نیز بر

هفتوا د نمی ماند.» به گمان، ریخت نژاده و نخستین «نماند» بماند بوده است و این بیت دنباله‌ای بر آنچه در بیت پیشین یاد کرده آمده است: «از آن بیدادکیشان، جز نام زشت نمانده است و همین نام زشت نیز از هفتوا د خواهد ماند.»

تازه: خرم؛ شاداب. دل با تشبیه آشکار، در خرمی، به گل مانند شده است؛ مانسته تشبیه وابسته است. گستاخی دو جمله، در لخت دوم از بیت سپسین، هنری است به پاس کمال پیوستگی در آن دو: «چون دل اردشیر پر درد بود، راز خویش را بر آنان گشود.» دلنواز، هر چند مفرد به کار رفته است، کنایه‌ای است ایما از دو «برنای بیگانه» که با اردشیر بر خوان نشسته بوده‌اند. پیشاورِ فرزند ساسان برای برکشیدن آن است: «آن فرزند ساسان که شما او را بزرگ می‌دارید و آوازه‌اش را شنیده‌اید، من هستم.» یادکرد نام: اردشیر نیز برای استواره‌داشت «فرزنده ساسان» است. از پند، رهنمود و چاره کار خواسته شده است. نماز بردن: کرنش کردن.

۲۵۷۶ تا ۲۵۸۷: نوشہ ریختی است از «انوشه»، به معنی جاودان و بیمرگ. از دست، با مجاز نام‌ابزار، توان و چیرگی خواسته شده است. می‌توان استعاره‌ای کنایی نیز در آن جست. پایندگی روان کنایه‌ای است ایما از زنده بودن. پیچیدن نیز همان کنایه است از روی گردانیدن و ناپذیرفتن. داد در معنی سخن راست و درست به کار رفته است، بدانسان که در بیتهاي زير نيز:

گر اين گفته داد است، ره بسپرید؛      وگر نيست، از ياد من بستريد.

\* \* \*

سخن گويد و گفت تو بشنود؛      اگر داد گويي، بدان بگرود.  
درباره اين واژه، نيز بنگريid به گزارش بيت ۵۷۴ او، در «بدو اندرون» به «جاي» باز می‌گردد. دو برادر اردشیر را می‌گويند که کرم هفتوا د کرمی است که از مغز اهريم بیرون آمده است و دشمن آفریدگار است؛ آنچه آن را کرم می‌دانند و می‌خوانند، به راستی ديوی است جنگی و خونریز که در پوست و پیکر کرم فرو رفته است. همین سخن را، در کارنامه، بزرگ و بروزآتور با اردشیر می‌گويند:  
ایشان با بس دلیریها به اردشیر گفتند که: «گجسته باد گناگ مینوی

[= اهريمن] دُرْوَند [= دروغ‌اندیش؛ گمراه] که اين بت را ايدون چير و پيروزمند كرده است که همگي مردم گسته‌ها از دين اورمزد و امشاسپندان گمراه كرده است و بزرگ مرد خداوندي نيز چون اردشير و سپاهى که با اوی است، همگي از دست ايشان، دشمنان دروندان بت پرستان، سر به ستوهى گردانيد.<sup>۱</sup>

از ايشان، کرم و هفتoward و هواداران و سپاهيانش خواسته شده است. مرا: برای من. کارهفتة «پيراستن» که درد و اندوه است، با نشانه‌اي درونی و بر پایه بافتار معنایي جمله، سترده آمده است.

در کارنامه، دو برادر راه و چاره راه يافتن به کرم و کشن او را به اردشير می آموزند و او نيز، به همانسان که در دنباله داستان آمده است، آن را به کار می‌بندد و کرم را از میان برمی‌دارد.

۲۵۸۸ تا ۲۵۹۸: برداشت: رخت بر بستن؛ رهسپار شدن. يادگير کنایه ايماست از هوشمند و دانا و سرافراز از اردشير. اردشير به سپاهى که بر او انجمن شده است، روزی می‌دهد و آماده نبرد با مهرک نوشزاد می‌شود. آراستن: بسيجیدن؛ آماده کردن. بودن: درنگ ورزیدن: «هنگامی که اردشير به جهرم نزديك شد، مهرک از بيم او نهان گردید. پادشاه که دلي آكنده از خشم و کين داشت، درنگ ورزيد تا کارآگاهان او را بيايند و در بند بيفكئند. پس فرمود که با شمشير هندي، گردنش را بزنند و تن بي سرش را در آتش بسوزنند. نيز هرکس را که از تخمه و دودمان مهرک به دميت آمد و يافته شد، از دم خنجر گذرانيد. تنها دختری از دختران مهرک که نهان شده بود و هر چه در شهر جسته بودندش، يافته نشده بود، زنده ماند.»

### کشن اردشير کرم هفتoward را

۲۵۹۹ تا ۲۶۰۸: لخت دوم از بيت ۱ ۲۶۰۱ که با آن، لشکردوازده هزار تنی

اردشیر ژرف‌تر بازنموده شده است، دوْرْجُویی است. کاْرکرده: جنگ کرده. روشن روان کنایه ایماست از بیدار و هوشیار. بیت پیشین و پسین را همان گونه از فراخی آراسته است؛ نیز بیت ۲۶۰۶ را. کیمیا: فریب و فسون. کیمیایی که اردشیر همانند نیای خویش اسفندیار می‌سازد، همان است که در بیت سپسین بازنموده شده است: برآوردن دود، به هنگام روز و افروختن آتش، به هنگام شب. روزبازار استعاره‌ای است آشکار از زمان و چیرگی و کامگاری که همه چیز با خواست آدمی همساز و دمساز است. این بیت را پی‌آورْد نیز آراسته است.

۲۶۰۹ تا ۲۶۲۰: بیت نخستین را دوْرْجُویی آراسته است. درباره بادِ هوا که هماوازان و همدلان اردشیر راز وی را با آن نمی‌گویند که مبادا از پرده بدر افتاد، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۱۳۲. چیز، خواسته و دارایی. بیت را ویژگی پس از فraigیری آراسته است. چشمِ خرد آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقتراضی می‌نامند. چیز ناچیز کرد: پول و خواسته را بی ارزش شمرد. سرب، در پهلوی، سرب پrup بوده است. آرْزیز گونه‌ای فلز سپید است که آن را «قلع» می‌نامند. در باورهای اخترشمارانه کهن، این فلز را به برجیس بازمی‌خوانده‌اند؛ از آن است که دنای قبادیان گفته است:

«برجیس - گفت: مادر ارزیز است؛ مس را همیشه زهره بود مادر.» او بازمی‌گردد به اردشیر که چون در کاری که می‌خواسته است به انجام برساند استاد بوده است، دیگی رویین رانیز در میان بارها نهاده است و چون جامه‌هایی را که می‌بایست به همراه می‌برده است آماده کرده است، از میرآخور، ده خر خواسته است تا خویشن را به ریخت خربندگان درآورد. گلیم: پلاس و پشمینه ستبر. و، در لخت دوم از بیت ۲۶۱۵، برای فرونها د سخن پیشین است و بازگشت از آن: «مانند خربندگان جامه‌های درشت پوشید؛ اما با این همه بار خران او همه زر و سیم بود.» خلیده دل: آزرده دل. خلیدگی، با مجاز سبب و مسبب، در معنی آزردگی به کار رفته است. برپایه هنجری هنری در قافیه‌های ان در شاهنامه که استاد پایه را در آنها بردو حرف همسان می‌نهد، می‌توان انگاشت که میزبان، دربُن، در ریخت کهن‌تر خویش:

میزوان به کار رفته بوده است. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. دم بر زدن: آسودن. کازکرد: کار؛ کردار؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۸۰: «شصت مرد چاکر و خدمتگزار کرم بودند که یک تن از آنان نیز از کار برای او تن در نمی‌زد و نمی‌آسود.» تا ۲۶۳۳: صندوق را نهفت: نهفت صندوق. بیت ۲۶۲۱ ۲۶۲۱ گونه‌ای است

از فراخی که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم. تن آسانی: تن پروری؛ «تنبلی». قافیه این بیت، مانند بسیاری دیگر قافیه‌های ان، در شاهنامه، هنری است. کردن در معنی فراهم آوردن و ترتیب دادن به کار رفته است. راست گشتن: آماده گردیدن و سامان گرفتن. از پرستنده کرم می‌باید اردشیر خواسته شده باشد که خویشن را از رهیان و چاکران او وانموده است و بر آن رفته است که به دژ آمده است تا به پاس آنکه از بخت کرم فراخُدست و توانگر شده است، بر پرستش و چاکری خویش اورا بیفزاید. از چیزی که بُد ناگزیر، ارمعانها و پیشکشیهایی خواسته شده است که بازارگانان به ناچار به بزرگان می‌دهند. چنان می‌نماید که از کلید، «کلیدان» خواسته شده است در معنی کلون و بستی چوبی که در پس در می‌اندازند؛ از این روی، در کنار «بند» به کار رفته است و «گشاده شده است». نمونه را، سنایی گفته است: آنکه شد پاسبان خانه و زر، چون کلیدان، بماند از پس در.

نیز خاقانی راست:

پاسبانش، برون در، قفل است؛ پرده‌دارش، درون، کلیدان است. کار رفته «برآورد» جام است که در جمله دوم آورده شده است: «جام نبید برآورد و پر کرد.» پرورش: خوراک؛ خورش: «کسی که خوراک کرم را برای او می‌برد که خوراکی از شیر و برنج بود، از نوشیدن نبید سر بر تافت؛ زیرا نوبت کار بد و رسیده بود و می‌باشد کارش را در هوشیاری به انجام می‌رسانید.» از گردن، با مجاز همراهی، سر خواسته شده است. نشانه واگریدان مجاز «پیچیدن» است. خوراکی کرم، در کارنامه، خون است نه شیر و برنج:

اردشیر، پیش از آن، بت پرستان و کارفرمایان به چاشت مست و بی‌حس کرده بود و خود، با رهیگان خویش، به پیش کرم شد و آن

خون گاوان و گوسبندان چون هر روز داد [= بدانسان که هر روز می‌داد]، به پیش کرم برد و هم چون کرم زَفر [= پوزه؛ دهان] بازکافت [= شکافت؛ گشود] که خون خورد، اردشیر روی گداخته به زَفر کرم اندر ریخت.<sup>۱</sup>

۲۶۳۴ تا ۲۶۴۴: دستوری: اجازه. دلبروز کنایه‌ای است ایما از رهی و خدمتگزار چالاک و دلسوز که با کار و تلاش خویش، دل خواجه و خداوندش را می‌افروزد و شادمان و خشنود می‌گرداند. اختر مجاز سبب و مسبب است از بخت و زایچه و طالع. درباره سه و کار کرد آیینی و نماد شناختی آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. کلبه: فروشگاه؛ دگان. اردشیر می‌خواهد، پس از سه روز که پرستندگان کرم را به بزم و باده‌نوشی می‌نشاند و خود در فرمان کرم خواهد بود، کلبه‌ای بسازد فراخ و آنچنان بلند که طاق آن برتر از دیوار کاخ‌دز باشد. پرستش: خدمتگزاری؛ رهیگی. خربنده کنایه‌ای است از همان گونه از اردشیر. رنگ: فریب و فسون؛ نیرنگ. رنگ آوردن: نیرنگ ساختن. بامی به چنگ ریختی است ویژه، در قید؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. مستان، در کاربرد و معنی، برابر است با مست؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۳. سستشان شد زبان: زیانشان سست شد. گونه‌ای شکرف از دوقافیگی نیز بیت را آراسته است: یک قافیه یک لختی است: زبان؛ قافیه دیگر را می‌توان به دو پاره بخشن کرد؛ یک پاره میز است که همتای زدر «زبان» شمرده می‌توان شد و پاره دیگر پساوند بان که آن نیز همتای «بان» در «زبان» می‌تواند بود. لُوید: دیگ بزرگ مسین؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۴۷۵. روز سپید، از آن روی چونان زمان افروختن آتش یاد کرده آمده است که اردشیر آتش را برای گداختن ارزیز افروخته بوده است، نه به پاس گرما و روشنایی که انگیزه افروختن آتش در هنگام شب است. از سپید نیز، با کنایه ایما، روشن خواسته شده است.

۲۶۴۵ تا ۲۶۵۴: از کنده، حوضی خواسته شده است که از ساروج و سنگ برای کرم ساخته بوده‌اند؛ بنگرید به بیت ۲۴۷۲ و گزارش آن. هنگامی که زمان خورش کرم فرا رسید، خورش او این بار ارزیز جوشان بود نه شیر و برنج همیشگی. اردشیر ارزیز را که در دیگ گداخته بود، به سوی کنده آورد؛ در این زمان، کرم، به گمان آنکه بر پایه رفتار و روش همیشگی، خوراک وی را برایش آورده‌اند، نرم و آهسته سراز درون کنده برآورد تا آن خوراک را در دهانش بربیزند. از آن روی که زبان کرم زرد فام بوده است، استاد آن را همنگ سنج دانسته است که از جنگ‌ابزارهای خنیایی بوده است و دو پاره فلز که آنها را برهم می‌کوفته‌اند. تراک آوازی است که از شکستن چیزی برمی‌خیزد. آنکه، آنان که. این لخت را گونه‌ای از فراخی: بساورُد، آراسته است. سالار لشکر شهرگیر است. اردشیر، بر پایه قراری که با او نهاده است، دودی تیره را از بام دژ برمی‌انگیزد تا او را از کار دلیرانه و «دستبرد» خویش بیاگاهاند. در کارنامه، این کرم بتی<sup>۱</sup> دانسته شده است فریفتار که مردمان را گمراه می‌کرده است و از راه آیین ایزدی، به دور می‌داشته است. از آن‌جا که اردشیر بنیادگذار جهانشاهی ساسانی و شهریاری بزرگ و نامدار بوده است و بر تاریخ و فرهنگ ایران اثری پایدار می‌نهاده است، پیرامون وی افسانه‌هایی در تنیده شده است و بر زبان مردمان روان گردیده است و پاره‌ای از تاریخ افسانه‌رنگ و اسطوره‌آمیز این سرزمین را پدید آورده است. خاستگاه این داستان اسطوره‌گونه می‌تواند تاختن اردشیر به کرمان باشد و در شکستن سپاه بلاش، شاه این بوم. این پیروزی که در آغاز سربرآوری اردشیر رخ داده است، آوازه‌ای بلند یافته بوده است و بر پایه آن، کرمان تا دیرزمان «بِهْ اردشیر» نامیده می‌شده است. این نام، در ریخت تازیکانه آن که «بَرْدْسِير» است یا «بَرْدْشِير» و کرمانیان آن را گواشیر می‌گفته‌اند، تا چندی پیش روایی داشته است. اردشیر، پس از گشودن کرمان، شاهان خوزستان و عمّان را به فرمان درمی‌آورد و از آن پس، اردوان را به سال ۲۲۴ میلادی در

هرمزگان خوزستان در هم می‌شکند و از پای درمی‌آورد.  
بیت ۲۶۴۶ تنها در ظ آمده است؛ لیک بود آن بهتر از نبود است و با آن، بافتار معنایی سخن و روند بازگفت داستان استوارتر و سنجیده‌تر.

### کشن اردشیر هفتوا د را

۲۶۵۵ تا ۲۶۶۷: باد نمادگونه خودپسندی و غرور است. خواستار کردن: در خواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. شیر استعاره‌ای است آشکار از اردشیر. هفتوا د، هر چه کوشیده است، سودی از کوشش خویش نبرده است و نتوانسته است بر دژ دست یابد؛ زیرا پای پهلوانی دلیر و شیرفتش چون اردشیر بر دژ بوده است. خواست از آن گروه نیز، سپاه هفتوا د است که هم از گشودنِ دژ ناامید شده است، هم از رسیدن سپاه ایران به فرماندهی شهرگیر در درد و داغ مانده است. باد، در بیت ۲۶۶۰، همچنان نمادگونه هیچی و «نبود» است و از آنجا، باد به دست ماندن کنایه ایما از بی‌بهره ماندن و هیچ در دست نداشت. دولت در معنی بختیاری و بهروزی است و «دولتِ تیز» آن گونه از بختیاری و بهروزی که با کندی و ایستایی و پژمردگی بیگانه است. از آن است که سخن از نرم شدنِ دولت کرم که از آن پیش تیز بوده است، رفته است. با مرگ کرم، کامگاری و بختیاری او نیز به فرجام رسیده است. استاد، در این بیتها دیگر هم، سخن از «دولتِ تیز» و به فرجام آمدنِ آن گفته است:

همه گنج تاراج و لشکر اسیر؛ جوان دولتِ تیز برگشت پیر.

\* \* \*

بگفتند ک: «آن نامور کشته شد؛ چنان دولتِ تیز برگشته شد.» از دل، با مجاز جای و جایگیر، دلیری و بیباکی خواسته شده است. کین را: برای کین؛ کین نیز، با مجاز سبب و مسبب، در معنی جنگ به کار رفته است. برگشتنِ باد به سوی سپاه، در چندین نبرد، مایه شکست و نابودی آن گردیده است؛ زیرا باد، بدین‌سان، گردی گران بر می‌انگیزد و با آن، چشم جنگاوران را از دیدن و آنان را از

جنگیدن باز می دارد؛ نیز، اگر باد سخت بنیرو و ریاينده باشد، می تواند اسب و سوار را بغلتاند و از پیش، بروید و برباید. عیار، به گمان بسیار، ریخت تازی شده ayār پهلوی است که در پارسی «یار» شده است. عیاران جوانمردان و آزادگانی بوده اند نیک چالاک و چربدست در کار شبروی که از توانگران و بیدادکیشان می ستانده اند و به بینوايان و تهیدستان می داده اند.<sup>۱</sup> آنان، در پی خیزشهاي اجتماعي و سياسي، گاه توanstehاند سامانه هايی از فرمانروايی را نيز در ايران پديد آورند. راڏمrd و زاڏmrd پرآوازه سیستانی، یعقوب لیث که رویگر زاده ای آزاده بود و خواب را از چشم خلیفگان بغداد می ریود؛ نیز سربداران که در خراسان چندی فرمان راندند، از این دلاوران ایراندوست و مردم نوازنند. اما عیاری هرگز پیشه و پایگاهی در سپاهیگری نبوده است؛ در بیت نیز، چنان می نماید که استاد این واژه را در معنای نکوهیده آن که راهزنی و مردم آزاری است به کار برده است؛ کسی که برای رسیدن به خواست خویش از هیچ تباھی و بدکرداری حتی مردمکشی رویگردان نیست، گاه «عیار» خوانده شده است. بودن در معنی شدن به کار رفته است. بالای: اسب.

۲۶۶۸ تا ۲۶۸۱: دو بدخواه کنایه ايماست از هفتoward و پوراو، شاهوی که زنده بردار آويخته شده اند و تنها با مرگ جانخراش خویش، از خوابِ نااگاهی و آzmanدی و جاهجویی به در آمده اند. دارایی و خواسته ای را که از دژ فرادست ايرانيان آمده است، بر پایه کارنامه، بر هزار اشتراکرده بوده اند و به گوار که بر بنیاد فارسنامه<sup>۲</sup> شهرکی بوده است در کوره اردشیر، فرستاده:

اردشیر آن دژ کندن و ویران کردن فرمود و آنجا روستایی که گذاران خوانند، کرد. او آتش بهرام به آن جای نشاست [= نشاند] و هیر و خواسته و زر و سیم از آن دژ، به هزار اشتراک، بار کرد و به گوار گسیل کرد.<sup>۳</sup>

۱. برای آگاهی بیشتر درباره چگونگی این واژه، بنگرید به آب و آینه، جستار «عیاران لوطی و

لوطیان عیار». ۲. فارسنامه / ۱۳۴. نام شهرک، در این کتاب، «کوار» آمده است.

۳. کارنامه اردشیر بابکان / ۸۶

از میزبانان بیدازبخت نیز، با همان کنایه، دو برادری خواسته شده است که اردشیر را، در آن هنگام که از برابر هفتاد می‌گریخت، راه و پناه دادند و چاره چیرگی برکم را بد و آموختند. برگشتن: گشتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. دو جهان با یکدیگر جناس تام می‌سازند.

### پادشاهی ساسانیان

#### پادشاهی اردشیر بابکان

**۲۶۸۲-۲۶۹۵: گرز شاهان گرزواره‌ای** بوده است که پادشاهان، به هنگام نشستن بر تخت، در دست می‌گرفته‌اند و نماد چیرگی و فرمانروایی شمرده می‌شده است. شهنشاه، در بیت ۲۶۸۴، واژه‌ای است بنیادین و «کلیدی»: اردشیر شیوه کدخدایی (= ملوک الطوایفی) را، در فرمانروایی، برانداخت و شاهنشاهی را بر ایران درگسترد. همه فرمانرانان بومی یا شاهان به فرمان اردشیر که «شاهنشاه» بود، درآمدند و این شیوه، تا پایان جهاننشاهی ساسانی، در ایران روایی داشت. گشتاسب نمونه‌ای از شهریاران شکوهمند و بزرگ شمرده شده است و از آن است که اردشیر با او، در شکوه و بزرگی، سنجیده آمده است: «هر کس اردشیر را می‌دید، او را از گشتاسب باز نمی‌شناخت و می‌انگاشت که اردشیر خود هم اوست.» این پایه و آوازه بلند گشتاسب را می‌تواند از آنجا باشد که ساسانیان نیک به آیین زرتشتی پایبند و باورمند بوده‌اند و گشتاسب نخستین پادشاهی است که به این آیین گرویده است و آن را در جهان درگسترد است. در بخش‌های دیگر شاهنامه، پادشاهان بشکوه و بزرگ که بدانها دستان زده می‌شود، فریدون و کیقبادند. پیشاورد گزاره: داد، به پاس فروگرفت است: «اندر جهان، تنها گنج من داد است.» رنج: کوشش و تلاش. همان کاربرد فروگرفت را، در لخت دوم از بیت ۲۶۸۹، باز می‌یابیم. چنان می‌نماید که استاد گراینده را در معنی «گراینده به بد» و بدخوی به کاربرده است و این روی، آن را در برابر «مردم نیکخوی» نهاده است. گراییدن، در شاهنامه، در معنی تاختن و حمله بردن بارها به کار رفته است. لخت دوم از بیت سپسین که در آن

سخن از بد خواه و نیکخواه که وارونه و ناساز یکدیگرند گفته شده است، این کارکرد و گزارش را در «گراینده» نیرو می‌بخشد و استوار می‌دارد. گر: یا. نهاد «نایابد بخسید»، کسی است که در بیت ۲۶۹۱ آورده شده است. اردشیر، در سخنرانی آغاز پادشاهیش، می‌گوید: «نمی‌باید که هیچ کس، چه بد خواه و چه نیکخواه، شب سر بر بالین برنهد و دلی آکنده از آرزوها و خواستهایی داشته باشد که کارگزاران و نگاهبانان و سواران من آنها را می‌بایست برمی‌آورده‌اند و برنياورده‌اند. در بارگاه به روی همگنان: بد خواهان و نیکخواهان، گشاده است تا بدان درآیند و از من داد خواهند.» بیت ۲۶۹۱ را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. آباد با باداگونه‌ای از باشگونی می‌سازد که بدیعیان آن را قلب بعض می‌نامند. آفرین انجمنیان را نیز آرایه هماوایی، بر پایه د، زیور بخشیده است. سری: سروری؛ سalarی. آیین شمشیر و گاه کنایه‌ای است ایما از پادشاهی. در این آمیغ، شمشیر که نمادگونه جنگاوری و دلیری است به سپهسالاری پادشاه باز می‌گردد و گاه که نمادگونه پادشاهی است، به فرمانروایی او. اردشیر سپاهی را به هر سوی فرستاد تا سران دشمن را یا با جنگ به راه و به فرمان آورند یا با ارزانی داشتن پادشاهی بدانان. از این سران دشمن، کد خدايان اشکانی خواسته شده است که اردشیر آنان را برانداخته است.

شگرفی کاربرد «گراینده» انگیزه‌ای شده است که در م، این واژه به «گر از بنده» دیگرگون شود که درست و برازنده نمی‌تواند بود. زیرا بنده بد خواه نیست که از او در برابر نیکخواه سخن گفته بشود.

### اردشیر و دختر اردوان

۲۶۹۶ تا ۲۷۰۸: شاه: اردشیر. هم می‌توان واژه را شاه اردوان خواند و نهاد جمله را که اردشیر است، نهفته دانست. گوش به گفتار داشتن کنایه‌ای است ایما از تیزهوش و باریک بین که هر سخن را به شایستگی می‌تواند شنید و دریافت و پاسخی درخور و برازنده بدان می‌تواند داد. قید بیگاه که در معنی شامگاه و شب‌هنگام است، از آن روی آورده شده است که بهمن نمی‌خواسته است هیچ کس

از راز او آگاه شود و بداند که وی آهنگِ کشتن اردشیر را دارد. نمودگی (= اشاره شدگی) مهربانی با این از آن است که بهمن می خواهد آن را برکشد و برجسته بدارد و خواهر را بگوید که هرگز نمی تواند از دشمنی که اردشیر است، مهربانی را بجوید که از خویشان و دوستان چشم می توان داشت. از لخت دوم از بیت ۲۷۰۵ که قیدی است برای «در بند و زندان بودن» چنان برمی آید که آن دو پور اردوان و برادر بانوی اردشیر که در زندان به سر می بردند، نابینا شده بودند. **هلاحل** یا «هَلْهَل» از هلاحله در سانسکریت به یادگار مانده است و زهری است که خدايان و دیوان از دریا به دست آورده بودند.<sup>۱</sup> این زهر بسیار کشنده است و هیچ پادزهری در آن کارگر نیست؛ حتی نسیم و بیوی آن را نیز مرگ آفرین می دانسته اند. یکپاره به یکبارگی؛ یکسره؛ به تمامی.

در موج، به جای «بیگاه یک»، «ناگه یکی» آمده است که چندان سخن را نمی برازد؛ چرا بهمن می باید ناگهان زهر را به فرستاده بدهد؟ ریخت متن که از ژ است و کما بیش از ظ، ریخت نژاده و نخستین می تواند بود. بدانسان که در بیت ۲۷۰۹ آمده است، فرستاده زهر را همچنان بیگاه و به هنگام شام به خواهر بهمن می دهد تا راز در پرده بماند. در ظ، «بیگاه»، «بیگانه» آورده شده است.

۲۷۰۹ تا ۲۷۲۲: هنگام شام از آن روی زمان آمدن فرستاده است به نزد بانوی اردشیر که او می خواهد در دل شب و به گونه ای که کسی آگاه نشود زهر را بد و بدهد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۰۲. پیام بهمن به خواهرش که بانوی اردشیر است، در کارنامه، فراخ و زیبا آورده شده است و به گونه ای است که می سزد که به یکبارگی، یاد کرده آید:

[اردشیر] دو پسر اردوان با خویشتن داشت و دو به گریز به کابل شاه شده بودند. ایشان به خواهر خویش، چون زن اردشیر بود، نامه نوشته پیام فرستادند که: راست هست آنکه شما زنان را گویند؛ که تو مرگ

۱. برهان قاطع / زیر «هلاحل»، پانوشت.

خویشان و هم‌تُخمگان خویش که این گناهکار یزدان دشمن ناسزايانه به مرگ زد، فراموش کرده‌ای و مهر و دوشازم [= مهر؛ عشق] با ايشان برادران مستمند که به آزار و سختی و بیم و سهم [= بیم؛ ترس] و بی آزرمی به غربت و شهر بیگانگان گرفتارند و آن دو برادران بدبخت تو که این مهر دروج [= پیمان شکن] به بند زندان به پادافراه فرستاده که مرگ به آیفت [= آرزو] همی خواهند، تو همگی از نشان بهشتی [= از یاد بردن] و منش با آن مهر دروج راست بکردی و تو را هیچ تیمار و اندیشه ما نیست. کشته شود آن کس که پس از امروز به هیچ زن به گیهان گستاخ [= دل آسوده؛ مطمئن] او بی‌گمان بود! اکنون اینکه اگر ت اندکی هم مهر ما هست، چاره ما خواه وکین پدر و آن خویشاوندان، هم‌تُخمگان فراموش مکن و این زهر گیر که ما با مرد بی‌گمان خویش به نزد شما فرستاده‌ایم. از این مرد بستانید و چونتان توان، پیش از خورش، بدان گناهکار و مهر دروج دهید تا اندر زمان میرد و آن هر دو برادر بسته تو بگشایند و ما نیز باز به شهر و بوم و جای خویش آییم و روان تو بهشتی و نام جاویده به خویش کرده باشی و دیگر زنان، اندر گیهان، کنش خوب تو را نامی‌تر، گرامی‌تر دارند.<sup>۱</sup>

گوییا بهر برداشتن از کامه در معنی به انجام رسانیدن کام و آرزو به کار رفته باشد. «دختر اردوان بر آن شد که از امکانِ دست داده بهره ببرد و خواست و آرزوی خویش را که کشتن اردشیر بود، به انجام برساند.» از گشادن تیر که در معنی انداختن تیر است، با مجازی که آن را مجاز همراهی و همزمانی می‌توان دانست، گشادن انگشت زهگیر خواسته شده است که گشادنش برابر است و همراه با رهاشدن تیر. جامی ز یاقوت زرد: جامی که از یاقوت زرد ساخته شده است. پست آردی است که «گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند.»<sup>۲</sup> پاول هُرْن این واژه را پشت و از

۲. برهان قاطع / زیر «پست».

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۸۷.

اوستایی پُشتره دانسته است و از ستاکی در معنی سودن و خرد کردن.<sup>۱</sup> «آنگاه که اردشیر تشنه و گرسنه از نخچیر باز می‌آید، دختر اردوان خوراکی را که از آردگندم و شکر فراهم کرده بوده است و به زهر آمیخته، در کاسه‌ای یاقوتین، با جامی آب سرد بدو می‌دهد. تا مگر خواست برادرش بهمن را به انجام برساند.» درباره بھر یافتن از کامه، نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۱۱. پست: خُرد و نابود شده. بر دونیم شدنِ دل استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از بر تافتان بیم و هراس بسیار. از گردش آسمان نیز، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای روزگار خواسته شده است. گمانی: گمان. خیره: بیهوده؛ بی‌پایه. «هنگامی که چهار مرغ خانگی را فرو نهادند تا پست را بخورند، گمان به زهرآلود بودن آن را بیهوده و نادرست انگاشتند. اما آنگاه که مرغان پست را خوردند و مردند، آن گمان نیک یکسره از میان رفت و از راه نیکی به دور افتاد و همگنان دانستند که آن خوراک زهرآلود بوده است.»

در کارنامه، آذرفرنیغ در پیکر خروسی سرخ بر می‌پرد و پر به جام پست درمی‌زند و آن را بر زمین می‌اندازد:

اردشیر چون ستد، خوردن کامست [= خواست بخورد]. ایدون گویند که: ورجاوند آذر فرنیغ پیروزگر ایدون چون خروسی سرخ اندر پرید و پر به پست زد و آن جام با پست همگی از دست اردشیر بر زمین افتاد. اردشیر و زنک هر دو چون به آن آیین دیدند، سِتَّرد [= مات و مبهوت] ببودند. گربه و سگ که اندر خانه ببودند، آن خورش بخوردند و بر مُرددند.<sup>۲</sup>

۲۷۳۶ تا ۲۷۲۳: چنان می‌نماید که از موبدِ کدخدای، بزرگ و سرور موبدان و «mobdanْ mobd» خواسته شده است که در بیت سپسین «دستور ایران» نام گرفته است. دستور: وزیر. از مست، با کنایه ایما، هوش باخته و کانا و کم‌اندیش خواسته شده است. پادآفره: کیفر. برآورده: برکشیده؛ به ارج و پایگاه بلند رسانیده. در بیت

.۲. کارنامه اردشیر با بکان / ۹۵

.۱. اساس اشتقاد فارسی / ۳۸۷

۲۷۲۶، چشمزدی (=تلمیح) به دستانی آورده شده است: «خود کرده را تدبیر نیست»؛ استاد خود، در بیتی دیگر، فرموده است: به دل، گفت: «خود کرده را چاره نیست؛ به کس بر، از این کار پیغاره نیست.»

نیز فخرالدّین اسعد گرگانی راست:

کنون، آتش ز جانم که نشاند؟	اردشیر موبدِ دستور را می‌گوید: «اگر کسی را به پایگاه بلند رسانیدی و او مست از بادهٔ فریفتگی و خودپسندی به جان تو دست یازید و به کشتنت آهنگ کرد، کیفر او چیست و ما آنچه را خود کرده‌ایم، چه سان چاره کنیم؟». مهترپرست: پیرو و فرمانبردار مهتر. کردن: ساختن؛ پدید آوردن: «از دختر اردوان، تنی بیجان بساز که هرگز امید زنده شدن نداشته باشد.» هم، در بیت ۲۷۳۲، برای استواره‌داشت است و برابر با هر آینه و بی‌گمان؛ نیز یادکرد یکی از دو را که سترده می‌توانست شد: «من و تو را»؛ این: این کودک. تیزُویر: آگاه؛ تیزهوش. نیز: دیگر؛ از این پس. کمند آوردن کنایه‌ای است ایما از کشتن؛ زیرا بندیان و در کمند آورده‌گان را می‌کشند.
----------------------------	--

### زادنِ شاپور اردشیر

۲۷۴۷ تا ۲۷۴۷: مرگ راییم: از آنِ مرگیم. این لخت را دورجويی آراسته است. بی‌عدد: بی‌مر؛ بی‌شمار. شمردنِ سالیان کنایه ایماست از زیستن. بیت ۲۷۴۱ گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می‌نامیم. موبد به دل می‌گوید که: «اردشیر پسر ندارد. و او نیز اگر دیری در جهان بزید، سرانجام، مانند همگنان خواهد مرد و تاج و تخت به دشمن خواهد رسید. بهتر آن است که این کار ناسودمند را به کاری ارجمند دیگرگون سازم؛ آن کار نیز این است که این ماهری را از کشتن برهانم؛ مگر اردشیر روزی از آنچه فرمان داده است پشیمان شود و فرزند خویش را بجوید!» را، در «شاه را»، رایی است که در سروده‌ها و نوشه‌های کهن، گاه همراه با نهاد به کار می‌رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش

بیت ۳۶۰ به جای آوردن: انجام دادن؛ گزاردن. دست: توان؛ امکان. موبد، همچنان، با خود می‌گوید: «هر زمان که بچه پادشاه از این زن زاد، خواست و فرمان اردشیر را به انجام خواهم رسانید؛ زیرا کشتن زن کاری نیست که اگر هم اکنون انجام نپذیرد، امکان آن در آینده نباشد؛ همواره می‌توان بدان دست یازید؛ پس بهتر آن است که خردمندانه رفتار کنم.» داشتن: پروردن؛ تیمار کردن در بیت ۲۷۴۵، گزافه‌ای نغز به کار گرفته شده است: بادِ هوا، رها و آزادوار، به هر جای که می‌خواهد می‌رود و کسی نمی‌تواند او را از این کار بازدارد؛ از آن است که موبد زن را می‌گوید که حتی روا نمی‌دارد و وانمی‌نهد که باد وی را ببیند. زن می‌باید خویشن را از همگان نهفته بدارد؛ تاراز زنده بودنش از پرده بدر نیفتد. درباره بادِ هوانیز، بنگرید به همان، ج ۳/ گزارش بیت ۳۱۳۲. آب در جوی کسی راندن استعاره‌ای است تمثیلی از مایه بهروزی و ارجمندی و سرسبزی او شدن؛ اما قید به بد که استاد در بیت آورده است، معنای این استعاره را یکسره وارونه کرده است؛ بیم موبد آن است که مبادا دشمنانش از راز آگاه شوند و بدانند که بانوی اردشیر در سرای اوست و بینگارند که او وی را به زنی گرفته است و با بدگویی خویش مایه رسوایی و بی‌آبرویی او بشوند. پس چاره‌ای می‌اندیشد که بتواند خود را از این دام برهاند.

۲۷۴۸ تا ۲۷۵۷ پست: از بیخ و بن؛ این واژه را در همین کاربرد و معنی، در بیتها زیر نیز، می‌توانیم دید:

سرانشان، به خنجر، ببرید پست؛      به فتراک شبرنگ سرکش ببست.

\* \* \*

زند آتش اندر سرای نشست؛      هزار اسپ را دم بسریدند، پست.  
نیز ناصرخسرو راست:

ناخن ز دست حرص، به خرسندي،      چون نشکنى و پست نپیرايى؟  
خروشانى و زردرخسارگى موبد از کاري است شگفت که او با خود کرده است. از درد می‌خروشد و از خونی که پس از بریدن خایه از او رفته است زردرخسار است. نهاد «تیره شود» که هواست، بی‌هیچ نشانه برونى و تنها بر پایه بافتار معنایی جمله،

ستردۀ آمده است. موبد، از آن روی شب‌هنگام به نزد اردشیری خواهد رفت که خوش نمی‌دارد که دیگران او را بدانسان زار و نزار و سست و ناتوان ببینند. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۱. گذاشت: گذراندن؛ بردن. زریرگیاهی است زردفام و نمادگونه زردی. کازکرد کنایه‌ای است ایما از کشتن بانوی اردشیر. موبد، در پاسخ پرسش پادشاه که از زردی رخساره‌اش می‌پرسد، ناچار به دروغ گفتن می‌شود و می‌گوید از آنکه بانوی اردشیر و کودک او را کشته است، زرد روی و نزار است. نهاد «نهادن» فرمانبران است که مهد موبد را، در همان هنگام که او حقه با مهر و بند را در دست داشته است، بر پیش تخت اردشیر بر زمین نهاده‌اند. اگر موبد را با مهد به نزد اردشیر برده‌اند، از آن است که او از سستی و ناتوانی، توان رفتن به پای خویش را نداشته است و از دیگر سوی، می‌خواسته است که حقه را هر چه زودتر به اردشیر بسپارد و نمی‌توانسته است درنگ کند تا بهبود یابد و توش و توان از دست رفته را بازیابد. زینهار: امانت. خواست استاد از بیت بازپسین آن است که موبد تاریخ و زمان سپردن حقه را به اردشیر به آشکارگی و به یکبارگی و به گونه‌ای که هیچ نکته‌ای فروگذار نشود و ناروشن نماند، بر حقه نوشته بود تا هر زمان نیاز افتاد، بتواند بر آن بنیاد کند و بیگناهیش را آشکار بدارد. بیت ۲۷۵۵، در موج، چنین آمده است که درست و بایین نمی‌تواند بود؛ زیرا اگر موبد خود می‌توانست به نزدیک تخت بلند برود، خروشان و رخساره زرد نمی‌بود:

چو آمد به نزدیک تخت بلند، همان حقه بنهاد با مهر و بند.  
از دیگر سوی، در این دو، از بیت ۲۷۵۱ تا ۲۷۵۴ آورده نشده است؛ این بیتها روشنگر و ناگزیر است و بی آنها، خواننده در شگفت خواهد افتاد که موبد چگونه می‌توانسته است با آن حال زار و نزار، خود به پای خویش به نزد اردشیر برود. بنداری نیز این بیتها را، موبه‌موی، برگردانیده است: «... و وضعها فی حقة و ختمها و کتب عليها تاريخ يومه. ثم كوى موضع الجب. فقضعف و اصفر لونه و أراد الدخول على الملك. فأمر فحمل فى مهد وأقبل حتى دخل على الملك. فلما رأه ورأى ما به

من الضعف سأله عن حاله. فقال: انى لاما أمضيت ما أمرنى به الملك هالنى ذلك و  
غمرتني الرقة فضعفت و حال لونى.<sup>۱</sup>

**۲۷۵۸ تا ۲۷۶۶: هنگامه: هنگام؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۷۸.** باد، با استعاره‌ای کنایی، جانداری شنونده پنداشته آمده است که موبد دستور حتی از وی نیز که راه به هر جای می‌برد، راز زادن کودک را پنهان داشته است. شاپور در معنی پور شاه است و در پهلوی شاپوهر Šapuhr بوده است. دستور که در معنی وزیر است، با شاپور سجع همسان می‌سازد و با دور سجع همسوی. یال: بخش فرازین تن؛ سروگردن. آب: اشک. انوشه: بیمرگ. بَدی: باشی. برتابتن: دور کردن؛ برگردانیدن. گاهی: کسی که برگاه می‌نشیند؛ آن را، در سنجهش با راهی که در معنی رهرو و مسافر است، می‌توان کنایه ایما از کسی که در شهر و در کاشانه خویش می‌ماند و به سفر نمی‌رود، دانست. آن را کنایه از شاه و توانگر و بختیار نیز می‌توان شمرد؛ بدانسان که فرخی، در این بیت، شمرده است و آن را در برابر «چاهی» که کنایه ایماست از بینوا و تیره روز به کار برد است:

نه چاهی را به گه دارد؛ نه گاهی را به چه دارد؟

ز عفوش بهره ورتر هر که او افزون گنه دارد.  
گاهی با شاهی و راهی جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با سپاهی سجع همسوی.  
لخت دوم بیت را نامشمار نیز آراسته است. خواستِ وزیر، از برشمردن این کسان در پی یکدیگر، آن است که بازنماید که همگنان از آنِ اردشیرند و در فرمان او.  
درم وج، به جای «اندیشه آوردن» که از ظ است و شیوا و استوار، «اندیشه‌ها کردن» آمده است که سست است و ناشیوا. آوردن برابر با «کردن» در شاهنامه و متنهای دیگر بارها به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۱۱. در ژ، «اندیشه پروردن» آمده است که آن نیز رواست.

**۲۷۶۷ تا ۲۷۷۹: راست گشتن: مسلم و بی‌چند و چون؛ یکسره به فرمان**

۱. الشّاهنامه / ۵۱، الجزء الثاني.

درآمدن. مشک استعاره‌ای است آشکار از موی سیاه و گل از گونه سرخفام که هر دو از نشانه‌های جوانی‌اند؛ با فراز آمدن پیری، یکی مانند کافور سپید شده است و دیگری همچون شببلید زرد. بیت سپسین را صفت‌شمار و دوژجویی آراسته است. مرا برای من. «پدر بی‌پسر، در ناکامی و اندوه، به پسر بی‌پدر می‌ماند که بی‌بهره از آغوشِ مهر پدری، بیگانه‌ای او را در برابر می‌گیرد. پس از من، تاج و گنجم به دشمنانم خواهد رسید و سود و بهره من از جهان خاک خواهد بود و درد و رنج.» کهن کنایه‌ای ایماست از جهاندیده و خردمند. بیت سپسین را صفت‌شمار آراسته است. اردشیر، شگفتزده از زینهار خواهی موبد دستور و بیمناکی وی از جان خویش، از او می‌خواهد که هر چه را می‌داند بگوید و بر سخن خود نیز بیفزاید و دادگفتار را بدهد؛ زیرا هیچ چیز از سخنان خردمندی دانا برتر نیست. پیش‌گاه: پیش تخت.

۲۷۹۲ تا ۲۷۸۰: زینهار: امانت؛ سپرده. مَگْرَمَان: مگر ما را. مگر واژه امید و آرزوست و برابر با «باشد که» و «بُوكه». آنچه: آنچه: «گنجور اردشیر حقه را آورد و آنچه را از دستور اردشیر ستانده بود، بد و باز پس داد و سپرد.» شرم: نره؛ خرزه؛ اندام زاد و رود. از نهان، با همان کنایه، زهدان خواسته شده است. آزم: پرووا؛ احترام. تهمت، از آن روی که همگی هستی کسی را در برابر می‌گیرد، با تشییه رسا به دریا ماننده آمده است؛ دریایی که تهمت‌زده، به یکبارگی، در آن غرقه می‌شود. لخت دوم از بیت ۲۷۸۹ کنایه‌ای است از همان گونه از بالیدگی و دانایی شاپور که در هفت سالگی، می‌زیبیده است که دستور و رایزن پدرگردد. مهر را می‌توان به اردشیر بازگرداند: موبد از مهری که بر اردشیر داشته است، پسر او را شاپور نام کرده است که در معنی پور شاه است.

۲۷۹۳ تا ۲۸۰۰: برداشت: برداشت: تحمیل کردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۰۳۶. سخن: ماجرا؛ قضیه؛ مقوله. ماندن: وانهادن؛ گذاشت. یال: سروگردن. آراستن: آماده و فراهم کردن. پیچیدن کنایه ایماست از بیتاب و انگیخته شدن. راستی: حقیقت. اردشیر، در شناختن شاپور که تا آن زمان او را ندیده است، پایه و سنجه را بر مهر پدری می‌نهد که هرگز خطانمی‌کند و به بیراهه نمی‌رود. پس

از دستور می‌خواهد که صد پسر را همسال و همانند شاپور برگزیند و جامه‌هایی یکسانشان بر تن کند و آنان را در برابر وی، به بازی گوی و چوگان وادارد؛ تا دل اردشیر، انگیخته و افروخته مهر پدری، او را در میان آن صد پسر باز بشناسد و بر شاپور بودنش، بی چند و چون، گوایی دهد.

### گوی زدن شاپور و شناختن پدر او را

۱ ۲۸۱۳ تا ۲۸۰: سپاه کردن: به فراوانی گرد آوردن. پیدا: آشکار؛ جدا. زخم: کوبه؛ ضربه. کودک را می‌توان کنایه‌ای ایما از شاپور دانست که کوبه برگوی می‌زده است و دیگران می‌کوشیده‌اند که بر وی، فزوئی بجویند و گوی را از او بستانند. ویژگان: نزدیکان و همنشینانی که همواره، به ناگزیر، می‌بایست در کنار و همراه اردشیر می‌بوده‌اند. با، در «با کد خدای»، برابر با «به» به کار رفته است. اردشیر، هنگامی که کودکان را در میدان دید، با انگشت یکی از آنان را به موبدان موبد که دستورش بود، نشان داد و گفت: «همان است! اردشیری خُرد در آنجاست». راهبر کنایه‌ای است از همان‌گونه از موبد دستور. تازه روی: خندان و مهریان. از سواران، ویژگان و همراهان اردشیر خواسته شده است. دیدار در معنی دیدرس و پنهانه‌ای که چشم، در برابر، می‌تواند دید به کار برد شده است. به کس نشمردن: به هیچ گرفتن و «اعتنا نکردن».

۲۸۲۴ تا ۲۸۱۴: از سوار، همراهان اردشیر خواسته شده است. او بنده‌ای را فرستاده بوده است تا کودکان را، با افکندن گوی به سواران، به نزد آنان بکشاند. با: به. مردم: مرد؛ انسان. ش، در «سوارانش»، به شاپور باز می‌گردد. از خاک، با مجاز گونگی میدان خواسته شده است که کودکان در آن چوگان می‌بازند. سواران شاپور را از میدان بر می‌گیرند و دست به دست می‌گذرانند و به اردشیر می‌رسانند. گذاشت: گذراندن. یاد، با مجازی که می‌توان آن را مجاز بایا و بایسته (= ملزم و لازم) دانست، در معنی اندیشه به کار رفته است؛ بدانسان که در بیت زیر نیز: گیاه در و دشت تو سبز باد! مبادا ز تو، بر دل یوز، یاد!

نمودن: پدید آوردن. وَگر: حتی اگر. اردشیر می‌گوید: «چون یزدان خواسته است شهریاری مرا برافزاید، از من یادگاری در جهان پدید آورده است که شاپور است و پورِ من و پادشاهی من با او پایدار خواهد ماند. هیچ کس، حتی پادشاهی که آنچنان بلند پایه است که سر از خورشید فراتر می‌برد و درمی‌گذراند، از فرمان آفریدگار سر نمی‌تواند پیچید و درنمی‌تواند گذشت.»

داستان چوگانبازی شاپور، در کارنامه، نیامده است؛ به جای آن، انگیزه اردشیر از درد و دریغ برنداشتن فرزند، به فراخی، در آن آورده شده است: اردشیر روزی در نخچیرگاه گوری نر را می‌بیند که به آهنگ رهانیدن گور ماده از تیغ وی، خویشن را به کشتن می‌دهد و در پی آن، گور ماده را که او نیز، در پاسداشت گرّه خود، جان می‌افشاند. این نمای دردانگیز او را از آن‌چه بازن و فرزند خویش کرده بوده است، پشیمان می‌گرداند و می‌گریاند.<sup>۱</sup>

در موج، به جای «نمود»، «فزوود» آمده است که آن نیز به گونه‌ای رواست؛ لیک ریخت متن ساخته‌تر و سُتوارتر است؛ ای در «شهریاری»، پساوند مصدری است (= شهریار بودن) و در «یادگاری»، پساوند ناشناختگی و این دوی با هم در قافیه به کار نمی‌رفته‌اند، مگر گهگاه و بسیار اندک؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۷۰۱.

**۲۸۳۱ تا ۲۸۴۵**: یادکرد خواست، در لخت نخستین از بیت آغازین که سترده می‌توانست شد، از آن است که استاد خواسته است شادمانی اردشیر را از یافتن پوری چون شاپور، در جانِ سخن بریزد و بافتارِ آوایی آن را شور و چالاکی و شادمانگی ببخشد. پیکر: نقش و نگار. ایوان با اردوان و روان سجع همسوی می‌سازد. ماه استعاره‌ای آشکار از روی رخشان و زیبا می‌تواند بود و زنگار از نشانه‌های اندوه بر آن.

**۲۸۴۲ تا ۲۸۴۲**: بیت نخستین را درآورد که گونه‌ای است از فراخی آراسته

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۰۱.

است. نشست: شیوه و هنجار نشستن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۴۳. جنگ را: برای جنگ. گرد کرده عنان کنایه ایماست از تازان و شتابان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۸۹. بالا: اسب. میخ درم: دُرُست و سکه درم. استاد، همچنان، گفته است:

درم را یکی میخ نو ساختیم؛ سوی شادی و فرخی تاختیم.  
نیز سنایی گفته است، در چامه‌ای در نکوهش خواجه اسعد هروی از بزرگان بلخ که فرزانه سخنور از آزار وی بلخ را وامی نهد و به سرخس می‌کوچد:

یا ستد از کسان به بیع سلم، از پی هر درم که برد از وقف،  
چون به هنگام مهر، میخ درم، بر سر کل خورد یکی خایسک،  
میخ دینار نیز در معنی «سکه دینار» است: «اردشیر نگاره و نقش درم و دینار را دیگرگون کرد و بر یک روی آنها، نام شاه اردشیر را نگاشت و بر روی دیگر، نام وزیرش را که گران‌خوار بود؛ بر نامه‌ها و فرمانها نیز، به همان‌سان، نام هر دو را می‌نوشتند.» این وزیر که اردشیر وی را، به پاس کار شگرف و فداکارانه‌اش، بدین‌سان نواخته است و بزرگ داشته، در کارنامه، تنها «موبدان موبد» خوانده شده است. نام او را بلعمی «سام» و «ماهان» آورده است<sup>۱</sup> و طبری «ابرسام» و ابن بلخی تسارکه می‌تواند ریختی گشته از تنسیر باشد، موبدان موبد نامبردار در روزگار اردشیر بابکان که نامه تنسر را به گشتبه شاه تپورستان (= طبرستان) نوشته است. درباره درویش مرد که روزی خویش را از تلاش و کار کردن به دست می‌آورد، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۰۵. گندشاپور یا «گندیشاپور» شهری است که شاپور نخستین در خوزستان، با به کار گرفتن اسیران رومی، ساخت. این شهر، به پاس دانشگاه پرآوازه‌اش، یکی از درخشان‌ترین و شکوفان‌ترین کانونهای دانش و اندیشه در جهان بوده است و در آن دو فرهنگ ایران و روم، یا فرهنگ زرتشتی و ترسایی خاوری با یکدیگر پیوند و آمیختگی می‌یافته‌اند. این نام ریخت دگرگون

---

۱. تاریخ بلعمی / ۷۸۷.

شده وه اندو شاهپور *veh-andiv šāhpūr* که در معنی «شهر شاپور بِه از انطاکیه» است، دانسته شده است. چنان می‌نماید که این شهر که بنیادن‌هاده شاپور است با شهری دیگر که اردشیر پی افکنده است، در آمیخته است. این شهر می‌تواند همان باشد که در کارنامه از آن سخن رفته است و راس شاپوهر *rās i šāpuhr* نامیده شده است: پس سپاس انگارْد و گفت که: «آنچه به من آمد، به هیچ خدای (= شاه) و دَهْيُوبَد (= فرمانروای کشور) نیامد که پیش از هزاره سو شیائنس و رستاخیز و تنِ پسین بودند، که فرزندم ایدون نیکو از مردگان باز آمد.» و همانجا شهرستانی که راس شاپور خوانند فرمود کردن و آتش بهرام آنجا نشانید و بس هیر و خواسته به در آذران شاه [= آتش بهرام] فرستاد و بس کازْ و كُرفه [= ثواب] فرمود راینیدن [= سامان دادن؛ عمل کردن].<sup>۱</sup>

بیت فرجامین ریختاری (= formule) زیانی است که استاد گهگاه آن را در سخن از نام شهرها به کار می‌گیرد؛ نمونه‌ای دیگر از این ریختار را، در بیت زیر می‌توانیم یافت:

نشست اندر آن نامور بیشه کرد؛	ز آمل، گذر سوی تمیشه کرد؛
جز این نیز نامش ندانی همی.	کجا کز جهان «گوش» خوانی همی؟

### فال پرسیدن اردشیر از کید هندی

۲۸۴۳ تا ۲۸۵۳: از چشمِ بد، با مجاز سبب و مسبّب، گزنند و آسیب خواسته شده است و از دستور، با کنایه ایما، موبدانْ موبد که گرائخوار نام داشته است: «شاپور، همانند گرانخوار، وزیر و رایزن اردشیر بود.» پرداختن، در بیت ۲۸۴۵، در معنی آسودن و دست از کار بازداشتند است و در بیت سپسین، در معنی پیراستن و تهی کردن. آشکار و نهان کنایه‌ای است از همان گونه و قیدی در معنی در هر زمان و

در هر کار و با دسترس از توانمند و دارای امکان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۴۹۳. از آنجاکه در ابزار درآمدن به درون سرای است، نمادگونه‌ای شده است از راه و چاره و امکان. نمونه را، استاد همچنان گفته است:

در نام جستن دلیری بود؛      زمانه زبددل به سیری بود.  
نیز سعدی راست:

چو شمشیر پیکار برداشتی،      نگهدار پنهان در آشتی.  
به رنج داشتن: آزار رساندن؛ «زمت درست کردن».

۲۸۵۴ تا ۲۸۶۴: **تیژویر**: تیزهوش. درباره قافیه بیت سپسین، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵.<sup>۱</sup> دانا کنایه ایماست از کید هندی. راهجوي: چاره‌جوي. بدین: بدین کار که به چنگ آوردن کشور است، به آسودگی و بدور از چنگ و رنج. دستگاه؛ توان؛ امکان. این باز می‌گردد به «دستگاه»، در بیت پیشین. نیز: از این پس؛ دیگر. او، در «بپرسید از او»، به اردشیر باز می‌گردد: کید، پس از شنیدن سخنان فرستاده تیژویر، یار و غمخوار اردشیر گردیده است و از پیک، درباره او پرسیده است. **صلاب**: اصطلاح. زیج: جدول اخترشماری. لخت دوم از بیت فرجامین کنایه ایماست از همه چیز.

در کارنامه، این کید دانشور و اخترشمار و رازگوی پادشاه قنوج دانسته شده است. اردشیر، سوده و فرسوده از نبردهای بسیار و دیرباز، از او می‌پرسد که آیا خواهد توانست سرانجام سامانه فرمانروایی را در ایران دگرگون کند و آن را از کدخدایی (= ملوک الطوائف) به یک خدایی و شاهنشاهی برساند یا نه:

... و همواره چونش گسته‌ای خوب می‌کرد، دیگر گسته نیز به بازسری

[= نافرمانی] و ناپردازی [= نافرمانبرداری] می‌ایستاد. برین

[= فرجام کار] آن نیز بسیار پیش‌شنبه [= خواستار] دانستن و اندیشیدار

بود که مگرم از بزرگ [= خدا؛ برتری بخش] بزهندیه [= مقدّر] نیست که

۱. در این باره، نیز بنگرید به آب و آینه، جستار «قافیه در شاهنامه».

ایران‌شهر به یک خدایی [= تک پادشاهی] بشاید ویناڑتن [= اداره کردن] و اندیشید که از دانایان و فرزانگان کیدان، کیدان گنوشکان [= کید قنوجی] بباید پرسیدن اگر ایدون که از دست ما مقدّر نیست خدایی [= پادشاهی] ایران‌شهر راینیده کردن [= سامان دادن]، خرسند و بارستان [= متوکل] باید بودن. این کارزار خونریزشی بباید هشتن و خود از این رنج زمان آسان کردن. و مردی از استواران خویش به پیش کید هندوان فرستاد، به پرسش کردن آراستن ایران‌شهر به یک پادشاهی.<sup>۱</sup>

۲۸۶۵ تا ۲۸۷۵: گوهر: نژاد؛ تبار. بارام: در آرامش؛ آسوده. از سنجیدن، با کنایه ایما، در اندیشه بودن و آهنگ و قصد داشتن خواسته شده است. در لخت نخستین از بیت سپسین، آنچه در آینده رخ خواهد داد، به پاس استواری و بی‌گمانی، با ساختهای گذشته فعل بازنموده شده است. پیچیدن: سرتافت؛ ناپذیرفتن. ارجمند می‌باید در کاربرد قیدی باشد و برابر با «بهار جمندی». کید هندی می‌گوید: «اگر اردشیر از آنچه من گفتم سربرنتابد، سپهر بلند به گونه‌ای که مایه ارجمندی او خواهد بود آنچه را من پیش گفته‌ام به انجام خواهد رسانید.» زکوی، در بیت فرجامین، نغز و زیباست و کارکردی بنیادین در سخن دارد و گویای خواردشت اردشیر است، تخمه مهرک نوشزاد را که دشمن کین توز اوست. آنکه از کوی به درون خانه آورده می‌شود، بیگانه‌ای است که می‌تواند مردی پست نهاد و تباہکار باشد و خانه را به آشوب و به نابودی بکشاند.

بیتهاي ۲۸۷۰ تا ۲۸۷۳، در ظ، نیامده است و نبود آنها شاید خوش تر است؛ زیرا هم دو بیت نخستین چندان سخته و سُتوار نیست؛ هم شیوه پسندیده فردوسی است که بخشهای روشن سخن را که خواننده خود می‌تواند گمان زد و دریافت، به پاس کوتاه سخنی، می‌سترد. نبود این بیتها نیز زیان و گزندی به بافتار استوار و درهم تنیده سخن نمی‌تواند رسانید.

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۱۴.

۲۸۷۶ تا ۲۸۸۴: از مردم، فرستاده‌ای خواسته شده است که اردشیر به نزد دانای هند فرستاده است. به دیده برای استوارداشت نادیدگی دختر است: «از مهرک، تنها دختری مانده است که هیچ کس او را با چشم خویش ندیده است و هر چه هر کس درباره او می‌گوید، از گفتهٔ دیگران است.» در کارنامه، فرزندان مهرک نوشزاد هفت تن دانسته شده‌اند.<sup>۱</sup> طراز سرزمین و شهری بوده است، در فرارود و ترکستان خاوری. بیت ۲۸۷۹ را گزافه‌ای شاعرانه آراسته است؛ اردشیر بر آن است که دختر مهرک را آنچنان به کیفر برساند که خاک سرد و خموش را، بر رنج و شکنج وی، به مویه درآورد و بگریاند. از مهتر، دهخدا خواسته شده است که در بیت سپسین از او سخن رفته است. بیت ۲۸۸۳ را دورجوبی آراسته است.

در کارنامه، اردشیر پس از پیشگویی کید هند و فرزندان مهرک را «زدن و کشتن» می‌فرماید و تنها دختری که سه‌ساله بوده است جان به در می‌برد و به برزگری سپرده می‌آید و او وی را «نیکویانه» می‌پرورد و می‌بالاند. آنگاه که دختر به «داد (سن و سال) زنان» می‌آید، به «تن‌بهر (= زیبایی اندام) و دیدن و چابکی و نیز به زور و نیرو، از همگی زنان بهتر و فرازتر»<sup>۲</sup> می‌گردد.

### به ذنی گرفتن شاپور دختر مهرک را

۲۸۸۵ تا ۲۸۹۷: لختی: پاره‌ای؛ اندکی. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و «بودنی» خواسته شده است؛ فروزنده که از سازگارهای معنای زبانی اختر است، مجاز را نغزتر و زیباتر گردانیده است. پرداختن: تهی کردن. دشت نیز چونان سنجه شمارش شکار به کار رفته است، و از آن فراوانی نخچیرهای شکار شده خواسته شده است. مِد: دهخدا؛ بزرگ ده. در نخستین، در بیت سپسین، در خانه است و در دوم حرف اضافه: «شاپور در خانِ دهخدا فرود آمد و با غی خوش و خرم دید که در آن در سرایِ مهترِ ده گشوده می‌شد.» در درسرای ریختاری است زبانی که بارها در

---

۱. همان / ۱۲۷. ۲. همان / ۱۱۹.

شاہنامه به کار رفته است: نمونه را، با «اندر» به جای «در»، در بیتها زیر:  
مر آن پادشا را، در اندر سرای، یکی بوستان بُد، گرانمایه جای.

\* \* \*

بهاری است خرم، در اندر بهشت؛ همش خاک عنبر، هم از زر خشت.  
خرم: چرخ چاه. فروهشتن: فروانداختن. دَلْوَ از سریانی دولا *daulā*، در تازی،  
بازمانده است و ریخت پارسی آن «دول» است. واژه نژاده «دلو»، در پارسی، هیز  
است که در پهلوی هزگ *hēzg* یا هچگ *hēzag* بوده است و در کردی، در ریخت  
هیزه هنوز کاربرد دارد، در معنی مشک و آوندی چرمین که در آن، روغن می‌ریزند.  
بَدَیِ: بادی؛ باشی. بدین ده رود اندرون: بدین ده اندرون، رود. بُوم: باشم.  
گفت و گوی: ماجرا؛ مورد؛ قضیّه.

در کارنامه، رفتار شاپور با کنیزک بسیار درشت و ناپسند است و او به ناسزا با وی  
سخن می‌گوید و او را از خود می‌راند:

شاپور، ماندگی و گرسنگی و تشنگی را، خشمگین بود و به کنیزک  
گفت که: «دور شو، ای جه [= بدکاره] ریمن! آب تو به کار ما نیاید.»  
کنیزک، به تیمار، شد و به گسته‌ای [= گوشه‌ای] بنشست.<sup>۱</sup>

لخت نخستین از بیت ۲۸۹۰، درم، چنین آمده است: «یکی با غ دید کش و  
خرم سرای» و در ج، چنین: «یکی با غ بُد کشه بر در سرای» و در ژ، چنین: «یکی با غ  
بد گشن اندر سرای». ریخت آورده در متن از ظ است و بر پایه آنچه در گزارش بیت  
آمده است، همان ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۲۸۹۸ تا ۲۹۱۱: روان در معنی جنبان به کار رفته است. گرانسنج: «سنگین»؛  
وزین. تاب: آزنگ و چین و شکن روی. پُرتاب گشتن روی کنایه‌ای است ایما از در  
رنج و آزار افتادن. ژکان: زیر لب ناسزاگویان؛ «غرولنده کنان»؛ نیز بنگرید به نامه  
باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۸۴. نیمزن: کسی که زور و توان او به اندازه نیمی از

توان زن است. فریادخواه: بارئ جوی. پیشکار: چاکر؛ پرستنده. دشخوار ریختی است کهن‌تر از «دشوار» و با پیشکار و شهریار سجع همسان می‌سازد و با کار سجع همسوی. لخت دوم از بیت ۲۹۰۷ آفرینی است که شاپور بر دختر مهرک نوشزاد گسترده است؛ گفت، بی‌هیچ نشانه بروند و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است؛ شاپور بر آن خوب‌بخ که دلوی چنان‌گران را بر تافته و تاب آورده بود، آفرین گسترد و گفت که: همانا از نژاد کیان است که می‌تواند کاری چنان دشوار را به انجام برساند. نوشه: جاودان؛ بیمرگ. چرب‌گوی: آنکه دلپذیر و خوشایند سخن می‌گوید؛ ستاینده.

۲۹۱۲ تا ۲۹۲۹ دریای نیل، در شاهنامه، نمادگونه پهناوری و پرمایگی است. رویین‌تن کنایه ایماست از بسیار نیرومند که به آسانی نمی‌توان آسیبی بدو رسانید؛ و گرنه، شاپور به راستی رویین‌تن و آسیب‌ناپذیر نیست. بهمن در معنی منش و اندیشه نیک است و نخستین از امشاسپندان، یا ویژگی‌های بنیادین و ششگانه اهورا مزدا. پدیدار کن: آشکار دار؛ بازنمای. ده مهتر: مهتر ده؛ ده‌خدا. کش: خوب و زیبا. گندآور: دلیر؛ جنگاور. فروغ گرفتن همان کنایه است از ارج و ارزش یافتن. از داد، با مجازی که می‌توان آن را مجاز سبب و مسبب دانست، رستگاری و رهایی خواسته شده است. دختر مهرک، از آن روی که بیگناه است و کاری نکرده است که آماج خشم اردشیر قرار گیرد، می‌داند که اگر او به داد درباره وی داوری کند، از خشم و آزارش برکnar و رستگار خواهد ماند. از نخستین، در بیت سپسین، برابر است با «در» یا «به»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۵۳۵. با استعاره‌ای کنایی، کینه دوستان درختی پنداشته آمده است که هرگز از چمن بوستان برنخواهد رُست، هر چه بکوشند و آن را تیمار کنند و بپورند. شاپور دختر مهرک را می‌گوید که چون او از نژاد کیان است، پس در شمار دوستان خواهد بود و شاپور به هیچ روی نمی‌تواند کینه او را در دل جای بدهد. داد: راستی؛ درستی. از راه داد: به راستی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۵۷۹. خُرد قیدی است که به من، در «مرا»، بازمی‌گردد: «مرا، هنگامی که کودکی خُرد بودم، پارسا یی بیاورد و بدین مهتر ده

سپرد.» پیشکار: چاکر؛ پیشخدمت. پردختن: تهی کردن. آتش پرستان کنایه ایماست از موبدان و هیریدان.

### زادن اورمزد شاپور از دختر مهرک

۲۹۳۰ تا ۲۹۴۳: سرو سهی استعاره‌ای است آشکار از دختر مهرک که در به بار آمدن، با تشبیه آشکار، به گل مانند شده است که بار و بهره‌ای است که گلبن به دست می‌دهد. اوی به شاپور باز می‌گردد که پور زاده شده از دختر مهرک، در چهره و بالا، بدو می‌مانسته است. گر: یا. از اردشیر نیز، بهمن اسفندیار خواسته شده است که نام دیگر او اردشیر بوده است. اورمزد ریختی است از اهورامزدا که ریختی دیگر از آن «هُرْمُزد» و سرانجام «هُرْمُز» گردیده است. این نام، در پهلوی، اوهرمزد ohrmazd بوده است. اورمزد نیز نامی است دیگر، برجیس را. فَرَزْدَ گیاهی است همیشه سبز:

فرزد گیایی بود که تابستان و زمستان سبز بود و به تازی ثیل خواندش.

بوشکور گفت:

فروتر ز کیوان تو را اورمزد،      به رخشانی لاله، اندر فرزد.<sup>۱</sup>  
 می‌توان بر آن بود که از این واژه، چمن خواسته شده است؛ زیرا، بر پایه پندارشناسی سخن پارسی، سرو و چمن دو بُنْ مايَه ادبی‌اند که در کنار یکدیگر به کار برده می‌شوند؛ در بیت نیز، اورمزد به سروی مانند شده است که در میان فرزد است. بودن: شدن. همال: همتا. دیگر: دیگر دست: «کمانی در یک دست داشت و در دیگر دست دو تیر.» آبا: با. موبدان<sup>tūšt</sup>: موبد گرانبخار است که اردشیر او را، در پادشاهی، با خویشتن هنباز گردانیده بود. آنچه استاد آن را ناکام و بس یاد کرده است، در کارنامه، توثیق شده است که در معنی آرام و خاموش است؛ ... و باید بودن را [= قضا را]، یکی از ایشان چوگان به گوی زد و گوی او

کنار اردشیر افتاد و اردشیر هیچ چیز نه پیدا بینید [= واکنشی نشان نداد] و برنایان توشت ماندند و شکوه اردشیر را، کس نیارید فراز شود.

هرمزدگستاخانه شد و گوی برگرفت و گستاخانه زد و بانگ کرد.<sup>۱</sup>

**۲۹۴۴ تا ۲۹۵۴:** برگاشتن: برگردانیدن. خیره: شگفتزده. خاک می‌باید در معنی میدان به کار رفته باشد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۱۹. از گرد نیز، همان خواسته شده است. آزادمرد چونان ویژگی «شاه» به کار رفته است و در کاربرد و معنی، برابر است با «آزاد»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۲۳. شاپور نیای خویش را می‌گوید که پور شاپور است، از فرزند مهرک؛ شاپوری که پور اردشیر است؛ از این روی، از نژادی درست و شاهانه برخوردار است.»

**۲۹۵۵ تا ۲۹۶۶:** به... گرفتن: آغاز کردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۰۳۱. پیشاورِ نهاد در پسر باید، برای برکشیدن آن است و نشانه‌ای از فروگرفت: «آنچه بایسته است و از آن گزیری نیست، پسر است؛ از هر مادری که باشد، رواست؛ زیرا او را به پدرش باز می‌خوانند و می‌شناسند و می‌گویند که: «این پسر بچه پادشاه است.»» نوشه: انوشه؛ بیمرگ. دیدار: چهره. درخشندگی لاله می‌تواند به پاس سرخی آن باشد که یکی از رنگهای خورشید است و آتش. درباره فرزد، بنگرید به گزارش بیت ۲۹۳۳. میوه‌دار: دارای میوه؛ این آمیغ را «دار میوه» نیز می‌توانیم دانست که به معنی درخت میوه است. برآمدن بر از میوه‌دار استعاره‌ای است تمثیلی از آن، به برنایی و بالیدگی رسیدن خواسته شده است. گرانمایه کنایه ایماست از شاپور. بی‌شک: بدور از شک؛ پیراسته از گمان و دو دلی. آن‌کجا: آنکه؛ آنچه. نهاد «پرسید»، اردشیر است. زیرگاه تختی که در زیر اورنگ پادشاه می‌نهاده‌اند و گرامیان و گرانمایگان را بر آن می‌نشانیده‌اند.

رفتار او رمزد در برابر اردشیر، بدُرست، به رفتار شاپور در برابر او می‌ماند؛ این هر دو، به هنگام خُردی، بی‌هیچ بیم و باک، گوی را از نزدیکی پادشاه بشکوه

۱. کارنامه اردشیر بابکان / ۱۳۱.

می‌ربایند و چون دیگر کودکان، ناکام و ترسان، بر جای نمی‌مانند. این رفتار و ویژگی که نژاد و تبار آنان را بی‌چند و چون و با بی‌گمانی و «هر آینگی» آشکار می‌دارد، نشانه‌ای است از ارزش و کارکرد دودمان و نژاد، در فرهنگ‌های باستانی و از آن میان، فرهنگ ایرانی. این همان است که استاد آن را گوهر می‌نامد و در کنار هنر، یکی از دو پایه شایستگی و والایی می‌داند و یکی از دو بایسته پهلوانی و پادشاهی.

۲۹۶۷ تا ۲۹۸۰: نیا اردشیر است، نیای پدری اورمزد. از بیت ۲۹۷۰، آشکار

می‌گردد که جشن و آیین نوروز و سده در کاخهایی ویژه و جداگانه برگزار می‌شده است. بر پایه انگاره‌ای، تخت جمشید شهری آیینی بوده است که شهریاران هخامنشی آن را برای برگزاری جشن نوروز پس افکنده بوده‌اند. بیت ۲۹۷۲ را بساورده آراسته است که گونه‌ای از فراخی است. گردیدن: چرخیدن. تو را: برای تو. از آن روی که پیشینیان بخت را زنده می‌انگاشته‌اند، نیز از آن روی که بخت بازبسته به اختر شمرده می‌شده است، از «گردیدن» آن سخن رفته است. کیدهندی گفته بوده است: «تنها زمانی بخت، شاد و خرم، برای اردشیر می‌گردد که تخمه او با دوده مهرک نوشزاد بیامیزد.» بارزو: به آرزو؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. آرام: کاشانه؛ زیستگاه؛ یا بستر؛ خوابگاه. خواست اردشیر آن است که از زمانی که اورمزد زاده شده است و درگاه‌هاره و خوابگاه جویش بوده است، او جز کام خود در جهان ندیده است و همواره به هر چه می‌خواسته است، رسیده است. راست‌گشتن: مسلم و بی‌چند و چون شدن؛ به فرمان درآمدن.

در م، به جای «شاد»، «ساز» آمده است که آن نیز به گونه‌ای رواست؛ در ظ، «تخت» و «بخت» جابه‌جا آمده است و لخت دوم چنین است و آن نیز پسنده و پذیرفتنی است: «نگردد دلارام و پدرام بخت». در ج، به جای «تو را شاد»، «تن آسان» آورده شده است که ویژگی برآزنده بخت نمی‌تواند بود. نیز، در ط، به جای «اورمزد» در بیت ۲۹۷۸، آرزو آمده است که آن نیز رواست و در معنی «بسیار گرامی» است و آن کس که دل آرزومند اوست.

### تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی

۲۹۸۱ تا ۲۹۹۳: رهنمون می‌تواند کنایه‌ای ایما از موبد باشد. ماندن: وانهادن؛ گذاشت. بالاکردن: بالیدن؛ بالا برافراختن؛ نمودکردن. سنایی نیز گفته است: سروین گرچه رست و بالا کرد، سر او را سپهر والا کرد. همچنان، دانای یمگانی راست:

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار؛

برکنش زود از دلت، ز آن پیش کو بالا کند.

بنیرو: نیرومند. از بخشش، می‌باید توانها و مایه‌های درونی و سرشتین در آدمی خواسته شده باشد که او را از آنها گزیری نیست و برنهاده بخت است و بهره ایزدی؛ او، به یاری کوشش که در کاربرد و معنی وارونه «بخشش» است، تنها می‌تواند این توانها و مایه‌ها را در خود بشکفاند و به نمود آورد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۸۴. آهو: عیب؛ آک. بیت سپسین را پی‌آورد آراسته است. عرض: عارض لشکر؛ پیشه‌ای بوده است دیوانی، در گذشته همانند «وزیر جنگ» امروز. نام دیوان آمیغی شگرف است و می‌باید به معنی نامی باشد که در دیوان و دفتر سپاهیان می‌نویسنده: نام دیوانی. هنگامی جوان جویای سپاهی شدن در شمار سپاهیان درمی‌آمده است و بیستگانی و سیگانی می‌ستانده است که نام او در دیوان سپاهیان نوشته می‌شده است. موبدان در ایران، مانند کشیشان و اسقفان و سکوپایان در روم، کارگزاران دیوانی و «دولتی» بوده‌اند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۸۳. خریدار: نیک‌خواستار و گرایان به کار: هنگامی که جوانِ جویای نام به سپاهیگری پذیرفته می‌شد و جنگی درمی‌گرفت، با پهلوان و فرمانده خویش از پایتخت به نبرد می‌رفت. موبدی از کارآگاهان و «نهان‌جویان» که سخت نگران و مراقب کارها بود و آنها را بر می‌رسید و می‌خواست از چگونگی رزم جنگ‌جویان جوان آگاهی یابد، با هر هزار تن از آنان همراه می‌شد و همواره آنان را پیش چشم می‌داشت و کار و کردارشان را بر می‌رسید و می‌سنجد و درباره این نورزمان، چه جنگ‌اوران چه «بدهنران» و بزدلان، گزارش‌هایی به شهنشاه می‌داد. هنر در معنی

توانها و شایستگیهای رزمی است و بدھنر برابر با «بی‌هنر»؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵/گزارش بیت ۳۷۵. پساوند جمع در «بدھنران»، بر پایه جنگاوران، سترده آمده است: «هم از بدھنران هم از جنگاوران».

۲۹۹۴ تا ۳۰۰۶: هنرمند را: برای هنرمند؛ هنرمند نیز در معنی جنگاور است و کسی که دارای توانها و شایستگیهای رزمی است. بدھنر: بی‌هنر؛ ناکارامد، در جنگ. جنگ را: برای جنگ. از ستاره، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است و از رایزن، با کنایه ایما، دانا و خردمند. بیت سپسین را بساورد آراسته است: «کسی را که دانا و کارآزموده بود، از دیگران برتری می‌بخشیدند و سرافراز می‌گردانیدند و او به دلاوران و جنگندگان بیباک و دشمن‌شکن از سوی اردشیر خلعت و پاداش می‌داد.» به بی‌دانشان، کار نگذاشتی: بی‌دانشان را وانمی‌نهاد که به کار دیوانی پردازند. کار در معنی کار دیوانی است و همان است که هنوز، در واژه «کارمند»، کاربرد دارد و نیز همان است که «عمل» هم خوانده شده است؛ بدانسان که در این بیت دلاویز و ناسازوارنَه سعدی:

جز به خردمند مفرما عمل، گرچه عمل کار خردمند نیست.  
 نقط جمع «نقطه» است؛ لیک، در بیت، مفرد به کار رفته است: «آنچه در دیوان دبیری اردشیر ارج و ارز داشت، رساسخنی و شیوانویسی بود و خوش و نغزی دبیره (= خط) و نگارش؛ از این روی، کسی که حتی نقطه‌ای را خوش و بایین می‌توانست نوشت، از مهر و نواخت شهنشاه برخوردار می‌شد.» برداشتن در معنی گزارش کردن به کار رفته است. این کنایه ایما از آنجاست که فرودستان هنگامی که گزارش و «آگهی‌نامه» خویش را به فرادستان می‌فرستند، آن را از فرود به فرازگسیل می‌دارند؛ یا آنچنانکه جامعه‌شناسان می‌گویند، از پایین هِرم به بالای آن. نظامی نیز گفته است:

برداشت بد و که: «خوردم این است؛ رهْتوشه و رهْنوردم این است.»

نیز در نوروزنامه که بازخوانده به خیام است، آمده است:

روزی به شمس الملوك قابوس وشمگیر برداشتند که: مردی به درگاه

آمده است و اسپی برهنه آورده و می‌گوید که: «به کشت خویش اندر،  
بگرفته‌ام...»<sup>۱</sup>

«برداشت» همان است که در روزگاران سپسین، به «قصه رفع کردن» دگرگون شده است؛ نمونه را، سوزنی گفته است:  
ز چاله پنج مه اندرگذشت و جرم من است  
که قصه رفع نکردم، چو کهتران خدوم.

ویر: هوش؛ یاد. قلمزن: مرد قلم: خوشنویس.

۳۰۰۷ تا ۳۰۱۷: پیشاورِ گزاره، در لخت نخستین از بیت آغازین، به پاس درنگ بر شناسندگی اردشیر است که می‌توانسته است دبیر تیز ویر و توانا را از دیگران بازبیناند. پراگندن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پراگنده شدن». اردشیر، هرگاه مردی دبیر را در درگاه خویش می‌دید، می‌گفت: «نویسنده ما یه آکندگی گنج می‌شود و با رای خود، رنج را می‌پراکند و از میان می‌برد.» فریادخواه: یاری‌جوی.  
پادشا: چیره؛ مسلط. نهان کنایه ایماست از دل؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۴. بیت ۳۰۱۲ را گونه‌ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه دار است و دیگری کار و خوار. در فروختن مردم، استعاره‌ای کنایی و نغز نهفته است: مردم را تیره روی خیره خوی و آزور<sup>۲</sup> دل کور کالایی می‌انگارد که می‌توان آن را، در برابر گنج، به دیگری داد. آز با دیوانگی پیوندی نغز و نهان، بر پایه باورشناسی ایرانی، می‌تواند داشت: ایرانیان کهن آز و خشم را دو نرّه دیو نیرم می‌دانسته‌اند و سر دسته و سالار دیوان. آباد در معنی شادان و بهروز به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۹۴. این واژه با داد و شاد سجع همسوی می‌سازد. بیت را آرایه وارونگی نیز آراسته است. فروختن جان کنایه‌ای است ایما از مردن و خویشتن را به کشتن دادن: «اگر درویش بینوا بخسید و بیمناک کاردار باشد، اردشیر جان آن کاردار را، به گناه به ستم ستاندن سیم و زر از مردمان، خواهد ستاند.»

۱. نوروزنامه / ۴۲. ۲. آزور: آزمند.

۳۰۲۶ تا ۳۰۱۸: شایسته در معنی ناگزیر به کار رفته است و آنچه به هر روی می‌باید به انجام برسد و در کاربرد و معنی، برابراست با «بایسته». نمونه‌ای دیگر از این کاربرد واژه را، در بیت زیر، بازمی‌یابیم که در آن، استاد از کاری ناگزیر سخن گفته است که زندزم را از بزم سهراب به بیرون می‌کشاند تا به دست رستم کشته شود: به شایسته کاری برون رفت زند؛ گوی دید، برسان سرو بلند.

گر: یا. استواران: معتمدان؛ کسانی که دل از آنان استوار و آسوده است. اوی به شاه باز می‌گردد. چیز: خواسته و دارایی. از، در «وزایشان»، برابراست با «به سبب». استواران شاه از کسی که به دادخواهی به درگاه رفته است، می‌پرسند که: «آیا آنچه از کارداران دیده می‌شود، داد است یا آzmanدی به خواسته و مال؟» نیز: «آیا کسی، از کار و کردار آنان، شب هنگام در رنج و اندوه می‌خسپد یا نه؟» نیستی: نداری؛ بینوایی. همچنان استاد فرموده است:

مبادا که در دهر دیر ایستی؛ مصیبت بود پیری و نیستی.

نظامی نیز همین سخن استاد را، بدین گونه، بازگفته است:

مخور جمله؛ ترسم که دیر ایستی؛ به پیرانه سر، بد بود نیستی.

نیز نالانِ نای راست:

مرا به نیستی، ای سیدی! چه طعنه زنی؟

چو هست دانشم، ار زر و سیم نیست رواست.

ناتوانا به جای «ناتوان» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۲۲۳۸.

از در: شایسته؛ سزاوار. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، دستاورده رنج خواسته شده است که نوا و دارایی و از این گونه است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۰۸۶. پیرکنایه ایماست از خردمند و کارآزموده. بیت ۳۰۲۵ دنباله‌ای است بر بیت پیشین: «چه نیکوتر از مرد دانا و پیر و چه نیکوتر از جوان پسندیده بردبار که خواستار همه جهاندیدگان است!»

۳۰۲۷ تا ۳۰۳۶: یار: همراه و همنشین: «آنگاه که لشکر به جنگ می‌رفت، خرد و رای و درنگ را با آن لشکر یار می‌کرد.» بیت سپسین را دور جویی آراسته است.

چرب: خوش و شیرین و دلپذیر. راز پیراهن کنایه ایماست از راز سر به مهر که تنها همدلان و همرازان از آن آگاهند. پایه پندارشناختی، در این کنایه، براین نکته نهاده شده است که پیراهن همواره پوشنده تن است و تنها یاران و خویشان بسیار نزدیک‌اند که از اندرون آن آگاه می‌توانند بود. نهاد «شنیدی» دشمن است که اگر خرد داشته باشد، غم و رنج را که بد و دلازار است، بد می‌داند و از پادشاه فرمان می‌برد و خلعت و پاداش از او می‌ستاند و فرماننامه شاهی. غم و رنج، در سرشت و گوهر، بد است؛ اگر استاد این ویژگی سرشتین را برای این دو به کاربرده است، از سر استواره‌داشت است؛ یا از آن روی که غم و رنج را به دوگونه نیک و بد بخش کرده است: غم و رنجی که به پاس مردم دوستی و آزادگی و میهن‌پرستی است، نیک است و خوشایند رنجبر غمکش. داشتن: پنداشتن؛ دانستن. گوشوار یکی از نشانه‌ها و زیورهای پادشاهی و سروری بوده است. تاب: کثری؛ دوری از راستی؛ بیراهگی. جوش خون در جگر همان کنایه است از انگیختگی و ناآرامی. با دستگاه: توانمند و دارای چیرگی و شکوه. بیت پیشین را دورجوبی آراسته است.

۳۰۴۴ تا ۳۰۴۷: دل: دلیری. درباره نام و ننگ، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / ۳۰۳۷ گزارش بیت ۲۹۸۱. گر: یا: «نه بر درویش بینوا می‌باید رنجی برسد، نه بر نامدار توانگر.» سپاس نهادن کنایه‌ای است ایما از نواختن و مهر ورزیدن و دهش و نیکویی کردن. بیت سپسین را بساوره آراسته است. اگر و گرنیز، در بیت ۳۰۴۳، برابر با «یا» به کاررفته است و از چنگال، با معجاز جزء وكل، دست خواسته شده است. با این بیت، چگونگی روزگاری درشت که گریزنده از نبرد بدان دچار خواهد آمد، بازنموده شده است و سخن را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. سرنوشت این گریزنده از دو بیرون نیست: یا آنچه فرادست می‌آورد، دخمه‌ای است که لاشه‌اش را در آن خواهند نهاد؛ یا اگر زنده بماند، بندی است که بر تن و گردنش خواهند بست؛ نیز اگر روزگاری از بند و زندان آزاد شود، نامش از دفتر سپاه زدوده خواهد شد و خوراکش خار بیابان خواهد بود و بستر و بالینش خاک تیره.

در برنوشته‌ها، به جای «خار»، «خاک» آمده است که چندان سخن را

نمی‌برازد؟ ریخت متن، بر پایه ظکه واژه در آن «خوار» آمده است، گمان زده شده است.

**۳۰۴۵ تا ۳۰۵۸: پیشستی مکن: آغازگر جنگ مباش. بیت سپسین را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه پیل و میل است و دیگر دار و چار. برچیند چه در سر دارند؛ چه می‌خواهند کرد. اردشیر به سالار سپاه می‌گوید که چون روز ننگ و نبرد فرا می‌رسد، گرد لشکر بگردد و به سپاهیان بگوید که: «این لشکریان که به نبرد با ما آمده‌اند، کیستند و در این رزمگاه، چه می‌خواهند کرد؟» اسپ افگن: تازنده؛ سوار: «در برابر یک تن از ما، صد سوار از دشمن هست؛ اما آن صد، در هماوردی و نبرد با این یک تن، ناتوان اند و اندک. اگر اندرز رزم‌شناسانه اردشیر آن است که سوی راست سپاه ایران با سوی چپ سپاه دشمن بجنگد و سوی چپ با سوی راست، از آن است که دو سپاه، در آن هنگام که رویارویی یکدیگر صفت می‌آرایند، در سویمندی وارونه همند. نیز اندرز او این است که هرگز در آن هنگام که دو سوی سپاه با هم نبرد می‌آزمایند، جنگاوری از قلبگاه به نبرد نپردازد؛ تا مایه و توان سپاه کاستی نگیرد؛ جنگاوران قلبگاه که بیشینه سپاهیان در آن جای دارند و توان و مایه سپاه بر آن استوار است، تنها هنگامی می‌باید به نبرد بپردازند که قلبگاه سپاه دشمن از جای جنبیده باشد. زینهار و زنهار؛ پناه؛ امان.**

**۳۰۵۹ تا ۳۰۶۵: چیز: خواسته و دارایی. پرداختن: تهی کردن. نیز: از آن پس. در و دشت کین کنایه ایماست از آوردگاه. راهبرد اردشیر در نبرد سازنده و هوشمندانه است: زمانی که دشمن می‌گریزد، همچنان می‌باید هوشیار و پروابود و اندیشناک و آماده کمین گشادن او. از دیگر سوی، بندیان و اسیران را نمی‌باید کشت؛ از آنان، چونان نیروی کم‌هزینه کار، در آبادانی و برآوردن شهر، می‌باید بهره جست و از خارستان، شارستان پدید آورد؛ نیز هرگز نمی‌باید از پیروزی سرمست و نازان شد و آن را به خویشتن بازخواند؛ پیروزی، دهش و نواحت ایزدی است؛ از اوست که می‌باید، به پاس پیروزی، سپاس گزارد.**

**۳۰۷۶ تا ۳۰۷۸: گر: یا. آزاده: ایرانی. کار با خوار، بر پایه ساختار آوایی، سجع**

همسان می‌سازد و بر پایه ساختار نوشتاری، سجع همسوی: «هر کس از مرزهای ایران می‌گذشت و به درون کشور می‌آمد، مرزبان از آن آگاهی داشت و این کار بسیار باریک و مهم را خوار و سرسری نمی‌شمرد.» این کار همان است که امروزیان نیز آن را بسیار ارج می‌نهند و مهم می‌دارند و برای به انجام رسانیدن آن، از روشها و چاره‌هایی چند بهره می‌برند؛ گذرنامه و رویداد و «احراز هویت» و گمرک از آن شمار است. خان: خانه؛ کاروانسرا. گنارنگ: مرزبان؛ شهربان؛ شهرسالار؛ گنارنگ مهمانخانه‌ها و کاروانسراها‌یی در راه ساخته بود و کسی که به ایران می‌آمد، در آنها، از پوشیدنی و خوردنی و گستردنی بی نیاز بود. هنگامی که کاردار آگاه می‌شد که آن کس برای چه کاری به کشور آمده است، پیکی را به نزد اردشیر می‌فرستاد و او را از آن می‌آگاهانید؛ تا اگر آینده شاه یا مردی گرانمایه و والا باشد؛ آماده پذیرگی و پذیرایی از وی بشوند.» به زر آژده: زربفت؛ آراسته به زر. به ... گرفتن: آغازیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۶۱. نیک و بد و داد و بداد کنایه ایماست از همه چیز و همه کار.

۳۰۷۷ تا ۳۰۸۷ سخن از «فرستاده» است که در بیت ۳۰۷۴ یاد کرده آمده است؛ از این روی، فرستاده‌وار آمیغی است شگفت؛ می‌توان آن را بدین گونه گزارد: به شیوه و آیین فرستادگان: «اردشیر او را، بدان آیین و شیوه که با فرستادگان رفتار می‌کرد و به ایوان می‌بزد و هر آنچه را برای پذیرایی از وی باسته بود، فراهم می‌آورد.» گُسی کردنش را: برای فرستادنش. بیت ۳۰۸۱ را دوْرْجویی آراسته است. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. نوا: ساز و سامان زندگانی. بخت بیگانه را می‌توان آمیغی دانست و «بخت بیگانه» خواند، به معنی کسی که بخت با او بیگانه است، در برابر «بخت آشنا». از زیردست، پیرو و فرمانبردار خواسته شده است. اردشیر بینوایان را خورش می‌ساخت و خانه می‌داد، تا پیروان و فرمانبرانش فراوان شوند. نامِ نیکی: را نیز می‌توان «نام نیکی» خواند و ریخت باشگونه «نیک‌نامی» دانست. ویژه: به گونه‌ای ویژه؛ «بالاخصاص». پیشاور دگزاره و کاربرد و شناسه گستته نیز: منم، درنگی است بر آن ویژگی و فروگرفتی: «زنده کن نام او که پس از مرگش

یادگاری از وی بر جای نمانده است، تنها منم که فردوسیم.»  
 ۳۱۰۰ تا ۳۰۸۸ داشتن، در لخت دوم از بیت آغازین، در معنی گماردن است: «اردشیر در نهان سخنان و آگاهیهایی بسیار داشت که دیگران از آنها بیخبر بودند و خبرچینان و گزارشگرانی را در هر جای گمارده بود که از حال و روز مردمان او را بیاگاهانند.» چو بایست: بدانسان که بایسته بود. تیره ماندن بازار استعاره‌ای است تمثیلی از شوریده روزی و ناکامی و بینوایی. آراستن: بسیجیدن؛ آماده کردن. چون بایست همانند «چو بایست» است: «اگر اردشیر آگاه می‌شد که توانگری به تهییدستی افتاده است، بدانسان که بایسته بود، کار او را سامان می‌داد و وی را از رنج بینوایی می‌رهانید و به وی زمین بارآور و کاشانه و خدمتگزار و چاکر و فرمانبر می‌داد و آنچنانکه می‌سزید و می‌بایست، کار و بار او را رو به راه می‌کرد و وانمی نهاد که هیچ کس از راز این یاری و دهش وی آگاه گردد.» او، در «بدو»، به اردشیر بازمی‌گردد. فرهنگی: آموزگار. هنگ را در معنی دریافت و شناخت و هوشیاری و دانایی<sup>۱</sup> دانسته‌اند؛ لیک می‌توان آن را، در بیت، در معنی گرایش و کشش نیز دانست که در «آهنگ» و «آهنگیدن» نیز در همین معنی کاربرد دارد. این واژه را، در بیتها زیر نیز، بازمی‌یابیم:

برادر شد، آن مرد هنگ و خرد؛ سرانجام من هم براین بگذرد.

\* \* \*

یکی پیلتون دیدم و شیر چنگ؛ نه هوش و نه دانش، نه رای و نه هنگ.  
 ناصر خسرو نیز گفته است:

هوش و هنگت برد به گردون سر؛ که بدین یافت سروری هوشنگ.  
 اگر از اندک ناسازی که در قافیه هست چشم درپوشیم، بیت را دوقافیگی نیز آراسته است: یک قافیه فرهنگ است و هنگ و دیگری ان و آن: «اردشیر کودک مرد تهییدست را، اگر توان و آمادگی و گرایش آن را می‌داشت که دانش بیاموزد، به

---

۱. برهان قاطع / زیر «هنگ».

آموزگاران می‌سپرد تا او را دانش بیاموزند.» پیداست که در زمان فرمانروایی اردشیر بابکان، آموزش فراگیر و همگانی بوده است و دستگاه دیوانی زمینه آن را برای همه آن کسان که خواستار دانش‌اندوزی بوده‌اند، فراهم می‌آورده است. جای آتش‌پرستان کنایه ایماست از آتشکده. ماندن: وانهادن؛ گذاشت. راز داشتن: نهفت. آزرم: پروا؛ «ملاحظه و مراعات». فریادرس می‌باید کنایه ایما از داور و دادده باشد. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است: «به هنگام دادرسی، پروای هیچ کس را نداشت و فرودست و فرزند داور و قاضی دادگاه، در چشمش، یکسان بودند.» پی: یادگار؛ اثر؛ نشان.

۳۱۰۸ تا ۳۱۰۹: تنگ: اندک؛ <sup>تُنْكْ</sup>مایه. گرایدون که: «اگر چنان می‌بود که». نیستی: بینوایی و تهیدستی؛ در برابر آن، «هستی» یا هست: دارایی؛ توانگری و فرآخدستی؛ سیند حسن غزنوی نیز گفته است: گر هستیم نه هست؛ چه باک است؟ گو میاش!

چون حاجتیم نیست به هستی، توانگرم.

نیز سعدی راست، آن سترگ سخن:  
جوانمرد را، تنگدستی مباد!  
... که سفله خداوند هستی مباد!  
از آلت، ابزارهای کشت و ورز خواسته شده است. ماندن: وانهادن؛ گذاشت. پای از جای رفتن کنایه‌ای است ایما از لغزیدن و گمراه شدن و از راه راست به در رفتن. شهریار محمود غزنوی است یا هر پادشاهی دیگر که شاهنامه را می‌خواند یا می‌شنود. دانا نیز، به کنایه‌ای نفر، آنچنان به کار رفته است که آن را می‌توان هم اردشیر بابکان دانست که استاد اندرزها و رهنمودهای خردمندانه‌اش را یاد کرده است و از آیین بھین کشورداریش سخن گفته است، هم فردوسی که فرزانه‌ای است که به بهانه سروden داستان و سخن از بزرگان، شاهان روزگار خویش را به داد و دانایی فرا می‌خواند و اندرز می‌دهد.

۳۱۱۰ تا ۳۱۱۱: از آن روی که جهان موموار در برابر اردشیر نرم شده است و اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را

یکسره به فرمان او درآمده است، با تشبیه ساده به پرنده رومی که همه نرمی و نغزی است و به یکبارگی بیگانه با درشتی و سختی، ماننده آمده است. درباره قافیه بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. پیوسته شدن: همواره و بسیگست رسیدن. تاو: تاب و توان. تیزگردان: آنچه تیز و تندر میگردد و میچرخد. یاختن یا «یازیدن»: گراییدن؛ روی آوردن. تازد و یازد جناس یکسویه در آغاز میسازند. نژند: پست. این واژه وارونه «بلند» است و در برابر آن، به کار رفته است. درنهان شدن: از میان رفتن. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، دارایی و مال خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. ماندن: وانهادن. بیت سپسین را گونه‌ای از وانگری (=التفات) آراسته است. گشودن کنایه‌ای است ایما از آشکار گردانیدن و در پی آن، به کاری آغازیدن و دست یازیدن. «گشودن»، در این بیت انوری نیز، در همین کاربرد و معنی میتواند بود اگر آن را فعل گذرا بدانیم و نهادش را «روزگار»:

انوری! روزگار قحط و فاست؛ زین خسان، جز جفات نگشاید.  
پیشاورد گزاره: دارنده، در لخت دوم بیت، نشانه فروگرفت است: «تنها دارنده و نیکی فزای اوست.» پناه فرمان (=امر) است از «پناهیدن»: پناه؛ پناه ببر. نیک و بد: همه چیز. دستگاه: توان؛ چیرگی. لخت دوم از بیت فرجامین به شنونده باز میگردد: «یزدان، به سبب رای دلافروز و بخت پیروز تو، همه کارهای سخت را بر تو آسان میکند.»

۳۱۲۱ تا ۳۱۳۳: اندازه گرفتن: سنجیدن؛ بررسیدن؛ اندرز گرفتن. بیت را پی آورد آراسته است: آنچه در لخت نخستین آورده شده است، در لخت دوم، استوارتر و روشن‌تر باز نموده آمده است: «نخست کار مرا بسنج و بررس و بد و نیک گذشته مرا، با این بررسی و سنجش، به اکنون بیاور و نو و تازه کن.» پناه کردن: پناه بردن؛ زنهار جستن. نمونه را انوری گفته است:

آسمان سرگشته کی ماندی، اگر با ثبات دولت کردم پناه.  
درباره جهان و رومی پرند، بنگرید به گزارش بیت ۳۱۰۹. سپاسیدن: سپاس گزاردن. بخش کیوان و هور کنایه ایماست از بخت و «بودنی». دانستن: توانستن. برآین کردار

او: بدانسان که سزاوار و همساز باکردار اوست. دارندگی: سرپرستی. پرورندگی. نمودن: نشان دادن؛ آشکار داشتن. داد با شاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. دهیک‌گونه‌ای از باز و سرانه است: از هر ده درم، یک درم بهره پادشاه بوده است و به گنجخانه فرستاده می‌شده است. استاد، در بیتی دیگر، برنهاد این باز را به قباد ساسانی بازخوانده است:

قباد آمد و دهیک آورد راه؛  
سهیک بود تا چاریک بهر شاه؛

به هر روی، این گونه از باز و خراج روایی و کارکردی افزون‌تر داشته است و از این روی، نامی شده است دیگر برای سرانه و باز؛ از آن است که نظامی گفته است: نبینی که دهیک دهان خراج، به دهليز درویش، دزند باج.  
یا سعدی:

ملک باج و دهیک چرا می‌خورد؟  
چو دشمن خر روستایی برد،

دهقان در معنی ایرانی بلندپایه به کاربرده شده است؛ از این روی، از او در کنار موبد سخن رفته است. اگر دهیک ده را کشاورز بدانیم، «دهقان» می‌تواند در این معنی نیز باشد: دهقان که بازده است و موبد که بازستان هر دو براین نکته گواهند که اردشیر بر شهرها چند باز از گونه دهیک دارد. اما می‌خواهد که این باز را با بوم و رمه و هر بازی دیگر به مردم ببخشد، مگر آنکه افزون بر نیاز آنان باشد و موبد آن را بستاند و به گنج او بسپارد. از دیگر سوی، دهیکها و بازهایی را که اردشیر، کم و بیش از آن پیش از مردمان ستانده بوده است برای سود آنان به کارگرفته است و لشکری بیشمار را سامان داده بوده است و آماده کارزار بر درگاه داشته.

۳۱۴۲ تا ۳۱۴۴: بزرگی شما: بزرگی شما؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / ۴  
گزارش بیت ۱۰۲۸. نهان داشتن کنایه ایماست از نابود کردن؛ زیرا هر آنچه نابود است، نمود و آشکارگی نیز نمی‌تواند داشت. دست زدن نیز همان کنایه است از پناه جستن و یاری خواستن. پیشاور دگزاره، در سه جمله بیت سپسین، به پاس فروگرفت است: «تنها بخشنده و تنها دارنده و پرورنده و تنها نگارنده و آفریننده بلند آسمان اوست که یزدان پاک بی‌انباز است». همین کاربرد هنری در لخت نخستین از

بیت ۳۱۳۷ نیز دیده می‌آید. منازید، با نازش او، به کس: «آنگاه که نازش او هست و بد و می‌توان نازید، به هیچ کس جز او منازید.» پیش فرازآمدن نشیب استعاره‌ای است تمثیلی از ناپایداری حالها و چگونگیهای گیتی و آمیختگی آن از رنج و آسایش و از درشتی و نرمی و از دشواری و آسانی. پرسشها هنری است و به پاس اندرز و هشدار نهالی تشك؛ بستر. بیت سپسین آنچنان بلند است و شکوهمند و ساخته و سُتوار که می‌سزد زیانزد و دستان شود. نیکی با تشبیه رسا به تخمی ماننده آمده است که نیکوکار نیک‌اندیش، درگیتی، می‌کارد و بار و بهره آن را، در مینو، می‌چیند و می‌درود. بیت سپسین را گونه‌ای از وانگری آراسته است.

### اندرز کردن اردشیر مردمان را

۳۱۴۳ تا ۳۱۵۴: بیت آغازین را دورجويي آراسته است. گر در معنی «یا» است و با دگر جناس مزید می‌سازد. کهن‌گشتن کنایه ایماست از خوار و بی ارزش شدن. استاد، در بیت ۳۱۴۷، همه گونه‌های کیفر را که بند و دار است و سیاهچال برشمرده است و در بیت ۳۱۴۹ همه گونه‌های آنچه را نزد آدمی بسیار گرامی است و ارزشمند: دیده و جان و دارایی و خواسته. اندرزی که از این هر سه گرامی‌تر است، این است: «خوش آن کس که جهان را آباد می‌دارد و برون و درون و زبان و دل او یکسان است.» گفتار گرم کنایه ایماست از گفتار دلپذیر و مهرآمیز، در برابر «سخن سرد» که سخنی است گزاینده و دلازار. شرم با نرم و گرم جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. این بیت و بیت سپسین، هر دو، دنباله بیت ۳۱۵۰ اند و به «خنک آنکه» باز می‌گردند: «خنک آن سه دیگر کس که به پاس لاف و خودپسندی و آوازه یافتن به رادی و دهش دروغین و «دورنگانه»، به بیهودگی، سیم وزر خویش را نمی‌پراکند و به بادستی، تباہ نمی‌کند!» از هزینه، با مجازی که آن را مجاز بایسته و بایا (= لازم و ملزم) می‌توانیم دانست، سیم وزر و پول خواسته شده است. از آن روی که این دهش و رادی بر پایه لاف و دوروبی است، نه مزدی در پیشگاه آفریدگار دارد و نه کسی به پاس آن، از وی سپاس می‌گزارد، نه یزدان‌شناس آن را کاری پسندیده

می‌داند. اگر آدمی در هر کار میانه روی را برگزیند، پایدار خواهد ماند و خردمند او را پاکیزه رای خواهد خواند.

در همه برنوشهای، به جای «نپراگند»، «بپراگند» آمده است که برازنده و بایین نمی‌نماید؛ زیرا، با آن، بافتار معنایی سخن می‌پریشد و گسلی در میانه بیتهاي ۳۱۵۱ و ۳۱۵۲ پدید می‌آید.

**۳۱۵۵** تا **۳۱۶۶** کجا: که. دین و این جناس یکسویه در آغاز می‌سازند.  
**گزاییدن**: گزند رساندن. شهد نمادگونه هر آن چیزی است که خوش و سودمند و شادی آفرین است و زهر وارونه آن. بخشش: بخت؛ «بودنی»؛ آنچه آدمی را در آن کارکرد و توانی نیست و کوشش وارونه آن است و هر آن چیزی است که آدمی، به خواست و تلاش خویش، بدان می‌تواند رسید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۴۸۴. **خرسند**: خشنود بدانچه هست؛ قانع. پیشاورد گزاره: توانگر شود برای برجسته گردانیدن و برکشیدن آن است و به «توانا بود» می‌ماند، در این سخن بلند و پرآوازه که در پارسی دستان شده است و برترین نشان و نمودار ارج و ارزش دانایی: «توانا بود هر که دانا بود.» **بِرَوْمَنْد**: بارآور؛ شکوفان. این لخت استعاره‌ای است تمثیلی از بهروزی و کامگاری و بهره‌مندی از تلاش و تکاپوی در زندگانی. آز، با استعاره‌ای کنایی، زنده‌ای دارای گردن پنداشته آمده است که می‌باید گردنش را شکست و او را از پای درآورد. اگر باورشناسه سخن را بگزاریم، آز را به راستی می‌توان دارای گردن دانست؛ زیرا، در باورشناسی ایرانی، آز دیوی ستّنه و ستّمگار و ستّبز گردن است. شناخته آوردن راز با «را»، برای برکشیدن و استوار داشتن آن است: «هان! هشدار که هیچ رازی را، به هیچ شیوه، بر زنان نگشایی و با آنان نگویی.» از ننگ و نبرد که در معنی نازش و سرافرازی جنگاورانه است، با مجاذ مسبّب و سبب، نبردوآورْد خواسته شده است. نا آمده بَد: بد نا آمده؛ بدی که هنوز پیش نیامده است و رخ نداده. بدان: بدان سبب؛ از آن روی. شکار را کنایه‌ای ایما می‌توان دانست از آنچه آدمی بدان دسترس می‌تواند داشت و آن را از آن خویش می‌تواند کرد؛ این واژه با کار جناس مزید می‌سازد: «هرگز به کاری که در توان تو

نیست میاز و میاغاز؛ زیرا به انجام دادن آن، کام نمی‌توانی یافت.» بیت سپسین را پی‌آورده آراسته است. افروختن استعاره‌ای است آشکار از دانش آموختن که مایه روشنی جان و دل می‌گردد. فرهنگ: آموزش: «همگان به پند و سخن سودمند من گوش بدارید؛ سخنی که در دل هر کس ارجمند و گرامی است؛ زیرا، به یاری آن، از گزند و آسیب به دور خواهند ماند؛ آن سخن این است: «”دمی از آموختن باز مایستید و می‌سایید، اگر می‌خواهید جانتان را پرتو دانش بی‌فروزد؛ نیز اگر دارای فرزند هستید، او را به آموختن برانگیزید و بگمارید و از بازی و روزگار بردن و تباہ کردن زمان، به دور بدارید.»

**۳۱۶۷ تا ۳۱۷۷: کشیدن:** بر تافقن؛ تحمل کردن. تیمار: اندوه؛ رنج. روشنده کنایه ایماست از خردمند و دانا. آزمیده: آرمیده؛ آسوده؛ ریخت صفت فاعلی آن نیز «آرمنده» است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۸۹. داد دادن تن خویش را: تن خویش را، بداد و باریک‌بین، بررسیدن و رفتار و کردار خود را ارزیابی و داوری کردن و سنجیدن. این رفتار خجسته و سازنده همان است که نهانگرایان و صوفیان آن را «محاسبه نفس» می‌نامند. دامن نگهداشتن کنایه‌ای است ایما از پاکدامنی و پرهیز از آلایش و گناه. بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: «فرمان یزدان که می‌باید دل را بدان آراست و آن را همواره در کارآورد این است: «خواستن پادشاه، بدانسان که تن خویش را می‌خواهند.» این اندرز باری دیگر، در بیت ۳۱۷۵، بازنموده شده است. پیداکردن: آشکار کردن. تاب به چهر آوردن کنایه ایماست از آزردگی و خشم. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه مهر است و چهر و قافیه دیگر داری و ناری. نگهبان همان کنایه است از پادشاه که پاسدارکشور و مردمان خویش است.

**۳۱۷۸ تا ۳۱۸۶: جهانجوی کنایه ایماست از پادشاه:** «غم پادشاهی از آن جهانجوی است و بر اوست که غم کشور و مردمش را بخورد و در اندیشه افزودن بر گیتی آنان باشد و در بهروزی و نیکبختیشان بکوشد، نه آنکه به کاهش و کمی در زندگانی آنان بیندیشد و در پی آن باشد که به تیره روزی و بینوایی دچارشان آورد.»

بیت ۳۱۸۰ را پی‌آورد آراسته است. سیه کردن کنایه‌ای است از همان گونه از قلم برکشیدن و تباہ و باطل کردن. مرغزار واژه‌ای است نغز و بنیادین و پایه سخن و گرانیگاه آن است. کنام شیر درنده بیشه است و مرغزار جایی است که چارپایان و دامها در آن می‌چرند؛ اگر شیر درنده از بیشه به مرغزار بیاید، شماری بسیار از دامها و چارپایان را فرو خواهد درید و تباہ خواهد کرد. کاربردهایی هنری از این گونه است که نمونه‌هایی درخشان و کم‌مانندند، در رسانی و کوتاهی سخن که از شاهنامه شاهکاری ورجاوند و جاودان پدید آورده است. **گُرم**: درد و رنج. کهن گشتن: زندگانی دیریاز یافتن. **زُفتی**: دلسختی؛ ناکسی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / ۴۶۴۴. گندآوری در کاربرد نکوهیده است و در معنی ستیزه‌خویی و جنگجویی و کمابیش همان است که امروزیان آن را «جنگسالاری» می‌نامند: «اگر بهتری و مهتری باسته توست و در تلاش رسیدن به این دو هستی، آنها را با دلسختی و ستیزه‌جويي فرادست نخواهی آورد.» باد با شاد و داد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با آباد جناس مزید.

### ستودن خرداداردشیر را

۳۱۸۷ تا ۳۱۹۷: **خُرَاد** ریختی از خوره یا خُرّه پنداشته آمده است: ... صحت کلمه «آذرخداد» نیز در این مورد جای تأمل است؛ چه چنان که گفتیم آذرفرنیغ یا خورنیغ یا فر... همه از دو ریشه اوستایی و پارسی باستان «خرّه» و «فرّه» مشتق می‌باشند که به معنی شکوه و فر است. پس آذرفرنیغ یا خورنیغ به معنی آتش فرۀ ایزدی است و آذرخراد لفظاً و معناً بدان نزدیک است؛ چه خرّا (= خرّه) Xvarra را بعدها با دال آخر تلفظ کرده خرداد گفتند، چنانکه فردا را فرداد و هم استعمال کرده‌اند.<sup>۱</sup>

---

۱. مزدیسنا و ادب پارسی، ج ۱ / ۳۵۰.

کجا: که. انوشه: بیمرگ. بَدی: بادی؛ باشی. بُوی: باشی. ستایش گزافه‌آمیز خرّاد از اردشیر که مرغان و ددان را نیز به فرمان درآورده است، این پادشاه را تا به پایه پادشاهان نمادین و باستانی ایران فرابردۀ است و چهره‌ای تاریخی را به چهره‌ای اسطوره‌ای دیگر کرده است. صفت‌کردن: وصف کردن؛ بازنمودن. در فزایش کردن: افزودن. نیکنی گمان: نیکی گمانندۀ؛ کسی که درباره دیگری گمان و اندیشه نیک دارد. خریدار که در معنی کنایی نیک‌خواستار است، با دیدار سجع همسوی می‌سازد. فرمان (= امر)، در پِزی، هنری است و از سر آفرین و باز و دعا: «امیدوارم که این بزی.»

۳۲۰۹ تا ۳۱۹۸: از همالان، کشورهایی همچون هند و چین خواسته شده است که توان هماوردی و نبرد با ایران را داشته‌اند. پراگنده شدن کنایه ایماست از نابود شدن. جوش در معنی شور و انگیختگی است و با گوش جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و شادمان با جاودان سجع همسان. از اندیشه، اندیشه مردمان خواسته شده است که هرگز از رای اردشیر درنمی‌تواند گذشت و فراتر نمی‌تواند رفت. پی: بنیاد. استاد مصدر آمیغی «پی درفگندن» را از هم گسیخته است و به پاس درنگ افزون‌تر بر «پی» آن را ناشناخته (= نکره) به کار بردۀ است. نو: جوان. دیدار که در معنی روی و چهره است، با استعاره‌ای کنایی، خورشیدی پنداشته آمده است که جهان را برمی‌افروزد. از نژاد، نژاد نیک و والا خواسته شده است؛ زیرا نژاد بد و پست آنچنان خوار و بی ارج است که نمی‌توانش نژاد نامید. بخت را: برای بخت. آنچه در لخت دوم برشمرده است نشانه‌ها و بایسته‌های پادشاهی است که ایزد، با به پادشاهی رسانیدن اردشیر، آنها را نواخته است و بزرگ داشته. پر: پناه؛ پشتیبانی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۸۸. سایه نیز استعاره‌ای است آشکار از کارکرد و اثر آن پشتیبانی و حمایت که در جهان گسترده است.

۳۲۲۰ تا ۳۲۲۲: مغز سخن را می‌توان استعاره‌ای آشکار از اندیشه نغزو پرسود دانست که در پوسته سخن نهفته است؛ بدین‌سان، در این آمیغ، استعاره‌ای کنایی نهفته می‌تواند بود. در بیت سپسین نیز، سرای کهن با همان استعاره دلارامی

همخوابه پنداشته شده است که آنچنان پیمانشکن و بیوفاست که دیری در کنار هیچ کس نمی‌آمد. گر: یا. پیشکار: چاکر؛ پیشخدمت. رخت بستن کنایه‌ای است ایما از وانهادن و رفتن. سرو دلارای استعاره‌ای است آشکار از بالای بلند و نرگسان دژم از دیدگان زیبا و خمارزده. از خروشان، با مجاز همراهی، گریان خواسته شده است؛ زیرا گریستن با خروشیدن و نالیدن همراه است. شود، در لخت نخستین از بیت ۳۲۱۶، بر پایه بیت پیشین، سترده آمده است: «به همان‌سان، چهره ارغوانی که نشانه جوانی است، مانند زعفران زرد می‌شود و انسان چالاک و شاد، گران و دیر جنب و کند پوی می‌گردد». سبک: چالاک؛ تندپوی. مردم نیز در معنی انسان و مرد به کار رفته است. چسپیدن: چفتن: خم زدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۲۷۵. چفتن: خمیدن؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۴۶۴۷. چفتن بالا کنایه ایماست از پیر شدن. خواست استاد این است که با پیر شدن تن و خمیدگی بالا، روان آدمی نیز پیر می‌شود و از آن‌که همراهان رفته‌اند و او تنها مانده است، پژمان و پژمرده جان می‌گردد. گر: یا. لخت دوم از بیت ۳۲۲۱، بی‌هیچ ذگرگونی، در بیت ۳۱۴۰ نیز آورده شده است. استاد فرموده است که تنها آنان فرخنده فرجامند و نیکنام که در گیتی تحم نیکی کشته‌اند؛ برهان و نشان بسندۀ این سخن شهریار اردشیر است.

بیت ۳۲۱۷ تنها در ظ و ژ آورده شده است. «بچسپد»، در ژ «بخسپد» آمده است که چندان پسنده و برازنده نمی‌تواند بود و در ظ، بی‌ نقطه؛ ریخت درست و بایین آن همان می‌تواند بود که در متن آمده است و بر پایه «چفتن» گمان زده‌ام. نیز در هر دو؛ به جای «چون»، «هر» آمده است که با آن ساختار نحوی جمله بایین و پذیرفتني نیست.

### سپردن اردشیر پادشاهی را به شاپور

۳۲۲۳ تا ۳۲۳۴: بیدار با بیمار جناس لاحق می‌سازد و هر کدام از این دو با جهاندار سجع همسوی. لخت، دوم از بیت ۳۲۲۵ استعاره‌ای تمثیلی است از مردن

و به فرجام رسیدن. باددار: بیهوده و بی‌پایه بدان و بینگار. ارز در معنی ارزشمند به کار رفته است که وارونه آن ناارز است. راست کردن: مسلم کردن؛ به فرمان درآوردن. درباره نژاد، بنگرید به گزارش بیت ۳۲۰۵. کاستن در کاربرد ناگذراست و برابر با «کاسته شدن». خوی در معنی عرق تن است و پالودنِ خوی که در معنی تراواندن و افشاراندن عرق است، کنایه‌ای است ایما از کوشش و تلاش بسیار. اردشیر می‌گوید که به بهای سالیان زندگانیش که یکی پس از دیگری سپری شده‌اند، بر سرزمهینهای خویش برافزوده است و با رنج بسیار، گنج گران‌گرد آورده است و نهاده و اینک می‌باید همه را بگذارد و بگذرد. ناز: آسایش. لخت دوم بیت استعاره‌ای است تمثیلی از اینکه در پس هر نازی، رنجی هست و به دنبال هر نوشی، نیشی. بیت سپسین رانیز «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. شموش تازی شده «چموش» است، به معنی توشن و سرکش. نعم: نرمی؛ سازگاری. زُقْتی: سختی و دشواری. بُوس: درشتی و ناسازی. ساخته: آmadeه سواری وزین‌برنهاده. فَرْهِخْتَگی: آموختگی؛ رام و دست آموز بودن. اردشیر از رفتارهای ناساز و ناگهانی بخت سخن می‌گوید که گاهی در زمان نرمی و دمسازی، به درشتی و ناسازگاری می‌گراید و توشنی چموش می‌شود و گاه نیز اسپی می‌گردد رام و آرام و آmadeه برنشستن.

**۳۲۴۷ تا ۳۲۴۵: نهیب**: ترس. ی، در «شهریاری»، پساوند ناشناختگی (= تنکیر) است. برادری پادشاهی و دین که از دید اردشیر یکی بی دیگری پایدار نمی‌تواند بود و به دو دیبا می‌مانند که در یکدیگر باfte شده‌اند و پارگی و تباھی یکی تباھی و پارگی دیگری را در پی خواهد آورد، بنیادی است در فرمانروایی ایرانی که از روزگاران اسطوره‌ای، بر جای بوده است و ارزش و روایی داشته است؛ از آن است که جمشید نیز می‌گفته است: «همم پادشاهی همم موبدی». اشکانیان کمابیش این بنیاد را فرو می‌نهند. در روزگار اشکانی، کیشها و دینهای گوناگون در سراسر ایران زمین گسترش و روایی داشته است و پادشاهان اشکانی، فراخ‌نگر و آزادمنش، مردمان را وا می‌نهاده‌اند که هر کیشی را که خوش می‌دارند برگزینند و بدان بگروند؛ اما در روزگار ساسانی، دیگریار، دین و فرمانروایی با یکدیگر

در می آمیزند و پادشاه هم سرورگیتی شمرده می شده است و هم رهبر مینو. برآورده کنایه ای است ایما از فرجام یافته و آماده شده. این کنایه شاید از آنجاست که دیوار، مانند فرش، در کارگاهها یی «دارْمانند» می بافته اند. در زیر یک چادر بودن نیز همان کنایه است از با یکدیگر پیوند تنگ و خویشاوندی و نزدیکی داشتن. نیکساز: آمیزگار؛ سخت سازگار با یکدیگر. نهاد «باشد» مرد دینی است که در لخت دوم آمده است: «اگر مرد دینی دارنده رای و خرد باشد، دوگیتی را فرا دست خواهد آورد.» مدار: مدان؛ مینگار. در آمیغ پندارین مغز داد، استعاره ای کنایی نهفته است.

**۳۲۴۸: پیچیدن در کاربرد گذراست:** پیچاندن. برکشیدن: فرابردن؛ به پایگاه بلند رسانیدن. آنچه در بیت ۳۲۴۹ آمده است، همان اندرز بزرگمهر داناست که گفت: «اگر می خواهی کشوری را به تباہی و ویرانی بکشی، کارهای بزرگ و گران را به مردان خُرد بسپار.» بیشی: خود پسندی؛ برتری؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۸۲ و ۳۶۴. ایچ: هیچ. میاز در این جمله، بر پایه «یاز» در لخت نخستین، سترده آمده است: «به دروغ هیچ میاز؛ هشیار باش که دروغ بر تو چیره نگردد.» برگذشتن کنایه ایماست از برتری یافتن و چیره شدن و فروغ گرفتن از ارج و ارزش یافتن. مردم: مرد؛ انسان. یاختن: گراییدن؛ روی آوردن. کجا: هر جا: «هر جا گنج دهقان باشد، همان گنج پادشاه است، هر چند که دهقان آن را به کوشش و رنج خویش فرادست آورده است. شاه نگهبان گنج دهقان و کشاورز است و هم اوست که زمینه بهره بردن دهقان را از رنج خویش فراهم می آورد.» رنج، با تشبیه رسا، به شاخی ماننده آمده است که می باید به بار بنشینند و بهره بدهد. هم می توان شاخ رنج را «شاخ درخت رنج» دانست و استعاره ای کنایی را در آن نهفته. خوابیدن در کاربرد گذراست و برابر با «خواباندن» و خوابیدن چشم از آمرزیدن و چشم در پوشیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۸۴۸. درمان: چاره. نگهبان چیزی شدن همان کنایه است از سخت بدان چیز پرداختن و آن را بایسته و مهم دانستن. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت فرجامین، پارساست.

**۳۲۷۰ تا ۳۲۷۰: بدگمان: دشمن:** «اگر دمی بیم در دل داشته باشی، رای دل

دشمن که آزار رسانیدن به توسیت و ستاندن پادشاهی است، چیره خواهد شد و تو را در هم خواهد شکست.» تا توان کاربرد فعلی «بسیکس» است و برابر با «تا می‌توانی». چیز: خواسته؛ دارایی. بر آن بر: بر آن کس. چنان می‌نماید که بخشیدن در معنی بخش کردن به کار رفته است و خواست استاد از این لخت آن است که: «پادشاهی بر کسی سزاوار است و او را می‌برازد که گردش آسمان را به درستی بخش کرده باشد و هر زمان را به کاری ویژه داشته باشد: گاهی غم پادشاهی را بخورد و زمانی با ردان و موبدان، در کارها و پرسمانهای گران کشور، رای بزند و گاهی نیز به شکار و بزم بپردازد.» بردن: بر تافتند؛ تحمل کردن. بیت ۳۲۶۶ را پی‌آورده آراسته است و بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی». گیرنده کنایه‌ای است ایما از شکاری و به کار آمدن بازان گیرنده از به شکار رفتن. بازی زدن: بازی کردن؛ به بازی پرداختن. این کاربرد به «رخنه زدن» می‌ماند، در این بیت:

سبک، رخنه دیگر اندر زند؛ سپه را، یکایک، به هم برزند.  
یا به «شنا زدن»، در این بیت، از گرشاسپنامه اسدی توسي:

به دریا، زندنی چو ماهی شنا؛ به کشتی رسیدندی، از دور راه.  
نگهداشتن: همواره ورزیدن؛ مراعات کردن: «مهتران این سخن را که نمی‌باید به هنگام نخچیر باده نوشید، همواره به کار می‌بسته‌اند و پاس می‌داشته‌اند.» دل کشیدن در همان کاربردی است که «دل بریدن» به کار می‌رود.

به جای «باید» در بیت فرجامین، در م، «دادن» آمده است که با آن سخن به گستتگی دچار خواهد آمد.

۳۲۷۱ تا ۳۲۸۳: ماندن: وانهادن. عامیان کنایه‌ای است ایما از نادانان و کم‌دانشان. از آن است که سخن‌سالار شروانی عامی را چونان ناساز و وارونه «عالی»، در کنار آن، به کار برده است:

زلف تو بکشت عالم و عامی را؛ عشق تو بکشت عالم و عامی را؛  
نیز شوریده بسطامی راست:

سودای تو گم کرده نکونامی را؛ ای عشق تو کشت، عارف و عامی را؛

ذوق لب میگون تو آورده برون، از صوّمعه، با یزید بسطامی را.  
خسروپرست: پیرو خسرو. لخت دوم بیت استعاره‌ای است تمثیلی از ناتوانی در  
شناخت کسان و نادریافتی بودن و پیش‌بینی ناپذیری کردارها و رفتارهایشان.  
اردشیر شاپور را اندرز می‌گوید که از عامیان راستی نجوید؛ زیرا این جست و جوی  
بیهوده است و مایه خواری و کاستن ارج و ارزی می‌گردد؛ نیز اگر کسی خبری بد از  
آنان بدو می‌دهد، بدان گوش نسپارد و پروا نکند؛ زیرا عامیان نه پیروان خسروند نه  
پرستندگان یزدان و رفتارها و کردارهایشان نابهنجار و وارونه. ارج و اندازه توده‌های  
عامی شهر همین است و با آنان بر این پایه می‌باید رفتار کرد.

این اندرز آشکارا گویای آن است که پادشاهان ایرانی، هر چند توده‌های  
مردم را به داد و دهش می‌نواخته‌اند و در آسایش و بهروزیشان می‌کوشیده‌اند، آنان  
را در کارکشورداری به بازی نمی‌گرفته‌اند و به لایه‌های برین جامعه راه نمی‌داده‌اند.  
آنان نمی‌توانسته‌اند به پایگاههای بلند یا پیشه‌های دیوانی دست یابند. بخشنده‌ی  
جامعه ایرانی، به ویژه در روزگار ساسانی، به دو گروه تودگان و ویژگان یا عامیان و  
«خاصیان»، با دو گروه جدا از یکدیگر در جامعه رومی که *plébéien* (= تودگان) و  
= (ویژگان) نامیده می‌شدند، سنجیدنی است. بدنها: بدنها. تنگ  
گشتن جهان کنایه‌ای ایما می‌باید بود از ناآرام و ناخرسند بودن: بدنها کسی است  
که بدانچه دارد، دلخوش نیست و همواره جهان را بر خویش تنگ و زندان‌گونه  
می‌داند؛ از این روی، تاب و آرام نمی‌تواند داشت و در پی نافرمانی و آزار دیگران  
است. سرودن: گفتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. بر پایه  
هنجاري در قافیه‌های شاهنامه که رَوِي بسته با رَوِي رَسته همراه می‌شود، بیت  
۳۲۷۷ را می‌توان آراسته به دوقافیگی دانست: یک قافیه راز است و انباز و دیگر دار  
و یار؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۶۲۳. آگنده، با همان کنایه، در معنی  
پوشیده و «بسته» به کار رفته است و پراگنده در معنی آشکار شده و «گشاده». اگر  
خواندن به کار رفته است، شاید از آن است که استاد می‌خواهد گفت که آن سخن که  
راز و نهان می‌دانندش، آنچنان از پرده به در افتاده است که در گزارشها یکی که برای

پادشاه می فرستند، باز می تابد و او آن را در آنها می خواند. برآشتن خشمگین و تافته شدن. سرسبک ریختی است وارونه از «سبکسر»، در معنی کم‌اندیش؛ نادان؛ هوسیاز. بر پایه فرهنگ ول夫، این واژه تنها دو بار در شاهنامه به کار رفته است. پیش نشاندن همان کنایه است از رویارویی، و به سخن نشستن و گفت‌وگوی کردن. نهاد «خواندت» خردمند است که در لخت دوم بیت آمده است. کجا: که.

۳۲۸۴ تا ۳۲۹۷: برترمنش: نازان و خودپسند. پیچیدن: برآشتن و انگیخته و بیتاب شدن. پیغاره: سرزنش و نکوهش. بیت راگونه‌ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه برتر است و منش و دیگری دو پاره «سرزنش»: سروزنش. گر: یا. هوا: کامه تند و بی‌لگام؛ هوس. تخت خشم کاربردی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. بر تخت نشستن کنایه‌ای است ایما از چیره و فرمانروا شدن: «هنگامی که هوا، به سبب خشم، بر تو چیره شد، دیگر خردمند و یزدان پرست نخواهی بود.» به روی کسان: رویارویی و در برابر کسان. اندرز اردشیر به شاپور این است که از سر دورنگی و دورویی و به سالوس و ریا، پارسا یی نورزد و آن را «به رخ دیگران نکشد»، همانند آن « Zahed » دورنگ و فریبکار سعدی که: «مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او؛ تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.» آنگاه که پارسای دروغین و دورویی به سرای خویش بازگشت، بر خوان نشست. پسری هوشمند و خردمند داشت، او را گفت: «ای پدرا! باری، به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟» گفت: «در نظر ایشان، چیزی نخوردم که به کار آید.» گفت: «نماز را هم قضا کن؛ که چیزی نکردی که به کار آید.»<sup>۱</sup>

فرهنگیان: دانش آموختگان؛ فرهیختگان. سخن‌گوی در لخت دوم از بیت ۳۲۹۰، بر پایه یادکرد آن در لخت نخستین، سترده آمده است. پروردگار: پرورنده. چاپلوس: کسی که با زبان چرب و نرم، دیگران را می‌فریبد؛ این واژه در ریخت

«چالپوس» نیز به کار رفته است. سست گردد، به چنگ: چنگ سست گردد.  
در همه بربنوشته‌ها، به جای «خشمت»، «حشمت» آمده است؛ لیک ریخت متن که از ج است، زیبنده‌تر و برازنده‌تر است و با زبان فردوسی سازگارتر. نیز در همه آنها، به جای «چنگ»، «ننگ» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و هنری‌تر.

۳۲۹۸ تا ۳۳۱۳: چون بدانی، بورز: «چون این نکته را که ارز آدمی به دانش است بدانی، آن را بورزو در کار آور و دانش بیاموز.» با برابر با «به» به کار رفته است، در معنی «در». ماندن: وانهادن. داستان را: برای داستان؛ برای نمونه و مثل؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۹۰. نفس شمردن کنایه‌ای است ایما از زیستن و روزگار گذرانیدن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۹۵۲: «شما نیز از این پیمان که با من دارید، مگذرید و آن را مشکنید و برای نمونه و مثال، حتی دمی را در بدی مگذرانید.» باددار: باد بینگار؛ بیهوده و هیچ بدان. بد با باد جناس زاید می‌سازد. به خیره؛ بیهوده. از آتش، آتش دوزخ خواسته شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۵. شما را: برای شما. از پیوند، پیوند خونی و خویشاوندی خواسته آمده است. به یک سو شدن: دوری جستن. همان: همچنان؛ به همان‌سان. گردیدن: دور شدن؛ روی برتابتن. بدتنی در معنی بدنها دی و بداندیشی است و از آن روی که همه هستی «بدتن» را فرامی‌گیرد، با تشبیه رسا، به پیراهن مانند گردیده است. بالیدن: پروردن؛ رشد کردن. لخت نخستین از بیت سپسین استعاره‌ای است تمثیلی از یکسره وارونه شدن کارها و به هرز و هدر رفتن تلاشها و «پنبه شدنِ رشته‌ها».

اردشیر، در واپسین دمان زندگانی و در اندرزها و سپارشهای خویش شاپور فرزندش را به شیوه‌ای رازگشایانه و پیشگویانه فروپاشی جهانشاهی ساسانی را به دست تازیان و آنچه را پانصد سال پس از آن بر ایرانشهر خواهد گذشت، پیش دیده است و پیش گفته.

۳۳۱۴ تا ۳۳۲۹: یار: همراه. بیت پیشین را نیز دور جویی آراسته است. در

نهان و نهاد بیت، خردمند دادگر دیبا یی پنداشته آمده است که از تارِ خرد و پودِ داد آن را تافته‌اند و بافته. لخت دوم از بیتِ سپسین استعاره‌ای است تمثیلی از به یکبارگی دیگر کردنِ چیزی و آن را از نیکی و سودمندی به بدی و زیانباری رسانیدن. خوشگوار: سازگار و دلپذیر. آب، در خوشایندی و پرورندگی، با تشبيه رسا به شیر ماننده آمده است. به گونه‌ای نهانی و نهادین، خوره اردشیر بهشت پنداشته شده است که در جویهای آن، به جای آب، شیر روان است. رام‌اردشیر شهری بوده است در خوزستان که با «رامهرمز» یکی شمرده شده است:

رام‌اردشیر یکی از شهرهای معروف ایران قدیم در ایالت خوزستان که موسوم بوده است به رامهرمز، بنا شده هرمز اول. به قول حمزه اصفهانی، شهر مذکور از بناهای اردشیر بابکان است و اصلاً رام‌اردشیر هرمز بوده است. این شهر در زمان یاقوت رامز خوانده می‌شده. برخی آن را همان شهر توج واقع در راه اصفهان و خوزستان می‌دانند.<sup>۱</sup>

اورمزد‌اردشیر یا «هرمزد‌اردشیر» که تازیان آن را «هرمزمسیر» می‌نامیده‌اند، شهری بوده است که بنیاد آن را به هرمز پور شاپور نیز بازخوانده‌اند. این شهر با هوچستان و اچار (= خوزستان بازار)، در نوشه‌های پهلوی، یکی دانسته شده است. بیتِ سپسین که در آن از خوزیان (= خوزستان) سخن رفته است که از این شهر تازگی و آبادانی می‌یافته است. نیز این نکته که اورمزد اردشیر جایگاه سود و زیان و بازارگاه بوده است، این گمان را نیرو می‌بخشد. برکه اردشیر که چهارمین شهر از شش شهری است که اردشیر پی افکنده بوده است، دانسته نیست که کدامین شهر است و در کجا جای داشته است. این شهر می‌باید، به پاسِ آبگیرهایی که داشته است، بدین نام خوانده شده باشد. میسان ریختی تازی شده از «میشان» است، در نام «دشت میشان»، دشتی پهناور و هموار در مرز ایران و عراق امروز. در گذشته، کرسی این بوم

و گُسته «مذار» بوده است، شهری در چهار روزه راه از بصره. به گفته یاقوت حموی، یکی از شهرهای «گسکر»، بومی بر کرانه دجله، عبdsی نام داشته است و این نام بازمانده از نام شهری باستانی است که افدا سهی<sup>۱</sup> نامیده می شده است. شاید یکی از دو شهری که بر بوم میسان و بر کرانه فرات جای داشته اند، همان بوده باشد. استاد نام یکی از آن دو را، در بیت سپسین، یاد کرده است: سَنَابَاد. این نام که می تواند به معنی «مهرآباد» و پرستشگاه خورشید باشد، نام دهستانی نیز بوده است در نزدیکی توس که بارگاه هشتمین پیشوای پاک که درودهای خدای بر او باد! و گورگاه هارون الرّشید در آن جای داشته است. بادی: باشی. دخمه را: برای دخمه؛ به آهنگ دخمه. رخت برنهادن کنایه ایماست از رهسپار شدن و کاشانه خویش را وانهادن. پرداختن: تهی کردن. واپسین سخن اردشیر با شاپور این است که وی آماده راه بردن به دخمه شده است؛ پس شاپور می باید تخت پادشاهی را از او تهی بگرداند و به جای اورنگ، وی را در تابوت جای دهد و بدان بسپارد.

بنداری یادی از «برکه اردشیر» نکرده است و به جای آن، از شهری ششمین در باختر مداین سخن گفته است: «... و إحداها أردشير خرة و هي جور و الثانية اورمزداردشیر و هي سوق الاهواز و الثالثة رام اردشیر و مدینتان عند میسان و الفرات والسادسة مدینة أخرى و هي على غربی المدائین على ما قال غير صاحب الكتاب.»<sup>۲</sup> ۳۳۳۰ تا ۳۳۳۸: بخت را می توان با مجازی که مجاز بایا و بایسته (=ملزوم) لازم) می تواند بود، در معنی فر دانست؛ نشانه واگردن مجاز نیز «تاریک شدن» است که بارها در شاهنامه، برای فر به کار رفته است. تاریک شدن فر که از آن چنبر درخشان یا هاله اثیری که اورا (aura) نیز نامیده می شود، خواسته شده است کنایه ای است ایما از مردن.<sup>۳</sup> نهان همان کنایه است از راز. انوشه در معنی جاودان و بیمرگ است و با همان کنایه، در معنی بهروز و نیکبخت به کار رفته است: «نیکا و فرّخروزا

۱. سرزمینهای خلافت شرقی / ۴۶. ۲. الشّاهنامه / ۵۷، الجزء الثاني.

۲. در این باره، بنگرید به از گونه ای دیگر، جستار «تابش فر».

کسی که به بزرگی و پادشاهی نرسیده است! زیرا چنین کسی رنج و تلخکامی وانهادن تخت و افتادن بر تخته (= تابوت) را نیز برنتافته است.» مردم: مرد؛ انسان. به نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۷۸۲. چادر را می‌توان استعاره‌ای آشکار از خاک گور دانست که رخ را، به یکبارگی و جاودانه، فرو می‌پوشد یا از دیباچی زرد که مرده را در آن می‌پوشیده‌اند و جامه جاوید مرگ بوده است. دستِ نیکی آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند: «بیا؛ تا همه به نیکی دست ببریم.» دو جهان با یکدیگر جناس تام می‌سازند. آن‌جا: آنکه. از می، با معجاز جایگیر و جای (= حائل و محل)، جام باده خواسته شده است. یکی از باستانگها و حالهای باده‌نوشی، نیاز نیرومند به خفتن است که باده نوش را بیتاب رفتن به بستر می‌گرداند. از آن است که نازنین غزنین؛ سنایی، گفته است: برمدار از مقام مستی پی؛ سر هم آنجا بنه که خوردی می. نیز مستانْ مستِ روزگار و پیر خداوندگار، مولانا، بهره‌جوى از اين سخن سنايى، فرموده است:

بشنو الفاظ حکیم برده‌ای: «سر هم آنجا نه که باده خوردده‌ای.» استاد، دلخسته از بازیهای بیهوده و خردآشوب روزگار و ناپایداری آدمی در این سرای سپنجه‌ی که پی درپی پس از هر سورسوغی فراز می‌آورد، همدل و همداستان با خواجه شیراز، «دوای غم زمانه» را «می‌چون ارغوان» می‌داند و از خواب خوش و گرانِ پس از مستی که آدمی را دمی چند از شور و هنگامه گیتی برآسوده می‌دارد، یاد می‌آورد:

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم، دواش جز می‌چون ارغوان نمی‌بینم.

### پادشاهی شاپور اردشیر

۳۳۳۹ تا ۳۳۵۲: آفرین با آفرید جناس یکسویه در پایان می‌سازد و زمان با زمین جناس لاحق و با مکان سجع همسان. کردن: ساختن؛ آفریدن. کم و بیش کنایه ایماست از هر چیز و برآوردن از آشکار گردانیدن و آفریدن. راست: به درستی؛

بی‌گمان. برفزود: بسیار؛ برافزون. همه می‌باید به تمامی پیشوايان پاک بازگردد که استاد در بیت پیشین از آنان با واژه انجمن یاد کرده است و علی ولی را - که درودهای خدای بر او باد! سرور و سالار این انجمن خوانده است؛ انجمن و دودمانی آنچنان سپند و والاکه سخن درباره آن در شمارنامی گنجد و کران ندارد. از سخنها، در بیت ۳۳۴۷، آنچه فردوسی تا کنون سروده است خواسته شده است. او می‌خواهد، با ستایش جهان‌آفرین در سرآغاز گفتار، داستانی نورا بیاغازد و آن را بر آنچه تا کنون گفته است، درافزاید. شهنشاه محمود غزنوی است. درفشن: درخشان. بخش می‌تواند در معنی «بخت» باشد و ریختی از آن؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۵۱. آسانی: آسايش؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۰. زیبا: زیبنده. ی، در «جوانی»، پساوند ناشناختگی است. کهنه به دانش کنایه ایماست از دانایی و دانشوری.

۳۳۶۷ تا ۳۳۵۳: مشتری: برجیس که خجسته مهین (= سعد اکبر) است؛ از این روی، از فرّ محمود، مشتری می‌بارد. این واژه را می‌توان، با مجاز سبب و مسبب، در معنی شگون و خجستگی دانست. پر: پناه؛ پشتیبانی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۸۸. چوبزم آیدش: آنگاه که او را (= برای او) بزم پیش می‌آید و فراهم می‌شود. ریزان: نابود؛ تباه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۱۶. گنبد استعاره‌ای است آشکار از آسمان. آیین را می‌توان در معنی اورنگ نیز دانست؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیتهاي ۴۵۲۴ و ۵۰۲۸. دیدار: روی. استاد پارسا را به کنایه ایما از درویش و بینوا به کاربرده است و هم از این روست که آن را در برابر «پادشا» آورده است. ژنده پیل بلاست: در بلا، ژنده پیل است؛ آسمان وفات: در وفا، آسمان است؛ بدین‌سان، این مانندگیها را می‌توان از گونه استوار (= مؤگد) دانست. دریا استعاره‌ای است آشکار از دهش و بخشش محمود که در پهناوری و پرمایگی به دریا می‌ماند. موج خاستن از دریانیزکنایه‌ای است ایما از توفیدن و به جنبش درآمدن آن. از آن روی که محمود جز شیر را که پادشاه ددان است شایسته شکار نمی‌داند، دیگر جانداران در پناه وزینهاروی اند و ازاو، بسی بیم و آسوده دل. دریدن: درریده شدن.

## بر تخت نشستن شاپور

۳۳۸۱ تا ۳۳۶۸: تخت داد: تختی که نشانه و ابزارِ داد است. کلاهِ دلاروز کنایه ایماست از تاج. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است و دو بیت پس از آن را دورجویی. سراینده: گوینده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. یادگیر همان کنایه است از هوشمند و آگاه. خام: ناساخته؛ نیندیشیده؛ سخن بی‌پایه و بیهوده و ناسودمند. سود و زیان همان کنایه است از همه چیز: از سود تا زیان. بخشش: بخت؛ «بودنی»؛ آنچه، بی‌خواست و تلاش آدمی، بدو داده می‌شود. شاپور می‌گوید که نیک در همه چیز نگریسته است و اندیشیده و دریافته است که دو بخت و بهره ایزدی برای آدمی در میان نهاده شده است و بدو ارزانی گردیده است: یکی پادشاه دادگر است و دگر پادشاه آزموده خردمند. بیت ۳۳۷۵ را دورجویی آراسته است. برگذاردن: برگذرانیدن. ابر سیاه را، با مجاز جایگیر و جای، می‌توان در معنی آسمان نیز دانست؛ ویژگی سیاه در آن نشانه انبوهی و تو در توبی و بلندی آن است. برآمش: شاد و پدرام. آزمون خرد: آزمون و تجربه‌ای که مایه خرد و فرزانگی است. شناختن: دانستن. به جای، در سنجش با؛ نسبت به.

۳۳۹۶ تا ۳۳۸۲: دود استعاره‌ای است آشکار از اندوه و دریغ که دل را فرو می‌پوشد و تیره می‌دارد. که را: هر که را. رُوشیدن: درخشیدن. این مصدر از رُوش برآمده است که ریختی است از «روز» و روح. این واژه، در پهلوی، روشن<sup>rōshn</sup> بوده است که در پارسی «رَوْشَن» گردیده است:

روش: ... مخفّف روش باشد که از روشنایی است؛ چنانکه گویند

«چشم شما روش» و امر بدین معنی هم هست یعنی روش کن.<sup>۱</sup>

نمونه را: در برگردان مقامات حریری، بارها این واژه به کار رفته است: «یار شدم با یارانی که بشکافته بودند عصای خلاف را و شیر خورده بودند از شیرهای موافقت. تا می‌روشیدند چو دندانهای شانه، در برابری.»<sup>۲</sup> «... و بریزد چو آب خواهند ازو

.۲. ترجمه فارسی مقامات حریری / ۲۳.

۱. برهان قاطع / زیر «روش».

اشکها را که می‌دروشنند، چنانکه بروشد مندیدن (= لبخند زدن)». <sup>۱</sup> این واژه کهن در بند نخست از سرود آتش‌کرکوی که «گیرگان» آن را «هوش گرشاسب» می‌دانسته‌اند، نیز آمده است:

فرخته بادا روشن! خُنیده گرشاسب هوش!<sup>۲</sup>  
 روشنیدن استعاره‌ای است پیرو از نیک بر جسته شدن و از همگنان برتر آمدن و سرآمد بودن. بروش با بکوش جناس لاحق می‌سازد و اگر بپیشاوند را در نظر نگیریم، جناس یکسویه در آغاز نمودن: آشکار شدن. شاپور افزون‌تر از اخترانی که بر سپهر پدیدار می‌شوند، بر ایرانیان مهر می‌ورزد. دهقان در معنی کشاورز به کار رفته است. باز و سرانه‌ای که شاپور همانند پدرش اردشیر از دهقان می‌ستاند، به جای آنکه دهیک باشد، صدیک است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۲۹. بنیاد در همان معنایی به کار رفته که امروز جوهر و جُربزه به کار می‌رود. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت سپسین، دوست است که برای چیز و دارایی، دشمن می‌گردد. بمهر: مهربان. بیدار: هوشیار؛ آگاه. آفرین از جهان آفرین کردن: دعا کردن. همان: نیز؛ همچنان. شاه با شاد جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

به جای «بروش» که واژه‌ای است کهن و کم‌شناخته، درم، «نیوش» آمده است و در ظ، «بپوش» و درج، «بپوی» و درژ، به جای «بروش و منه»، «منه میوه»؛ ریخت متن که هم ساخته‌تر است و برازنده‌تر و هم هنری‌تر، بر پایه آنچه در ظ و م آمده است، گمان زده شده است.

### رزم شاپور با رومیان

۳۴۰۸ تا ۳۳۹۷: آگهی: خبر. بیکار: ناکارا؛ بی‌سود. آنگاه که با «تخت» به کار می‌رود، کنایه‌ای است ایما از تھی از شاه. درباره قیدافه، بنگرید به گزارش بیت ۳۴۰۲ و ۳۳۹۹، چونان نام سرزمین قیدافه به کار رفته است ۶۶۴. این نام، در بیتهاي

۱. همان/۲۹۹. ۲. تاریخ سیستان/۳۷.

که مردم آن بازی را که پادشاهان ایران براین سرزمین چونان سرزمینی رومی نهاده بوده‌اند، از خویش برداشته‌اند و بهره‌جوری از «بیکاری» تخت شاهنشهی و دیگرگشت پادشاه ایران، سراز پرداخت آن بر تاخته‌اند. برداشتند را، بر پایه هنجاری سبکی، در سروده‌های کهن خراسانی و از آن میان شاهنامه، می‌باید برداشتن خواند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸. التوینه نام شهری است ناشناخته؛ ول夫 آن را، با گمان و دودلی و با نشانه پرسش، شهری در خراسان دانسته است.<sup>۱</sup> می‌انگارم که شاید این نام شگفت‌ریختی گشته و دگرگون شده از نام فرمائون تازی پالمیرا یا تدمُر باشد که نبردهای او با شاپور نخستین آوازه‌ای در تاریخ یافته است. این فرمائون که از نژاد نبطیان بوده است و از سوی گالیئن پادشاه روم به پاسداری از مرزهای خاوری این سرزمین گمارده شده بوده است، سِپتیموس اوِدناد (odenath) یا او دینات (odenat) نام داشته است و تازیان اور «اذینه» می‌نامیده‌اند. این مرد شوی زنوبیاست که پس از کشته شدن اذینه به دست یکی از خویشانش، فرمائون پالمیرا شد و یکی از نیرومندترین و پرآوازه‌ترین زنان تاریخ است. از این روی، می‌تواند بود که ریخت تازیکانه اذینه، الاذینه، به «التوینه» دیگرگون شده باشد و در بازگفته‌ای سپسین از سرگذشت شاپور، نام شهری که شاپور در آن سپاه رومیان را در هم می‌کوبد و برانوش را در بند و کمند در می‌افکند. برانوش نیز نامی ناشناخته است. کلهارت آن را نامی رومی نمی‌شمارد و کرزن آن را «اورانوش» می‌داند.<sup>۲</sup> با این همه، می‌انگارم که برانوش را می‌توانیم ریختی گشته از نام رومی «والریانوس» بدانیم. می‌تواند بود که در این نام و بهب ول به روس به ش دیگرگون شده باشد: باریانوش — باریانوش — ببریانوش — ببریانوش — برانوش. پوبليوس لیسینیوس والریانوس از سال ۲۵۳ تا ۲۶۰ میلادی امپراتور روم بود. شاپور نخستین سپاه او را در شهر ادیس یا الرُّها در هم شکست و او را در بند افکند. در سنگ‌نگاشته‌ای در «نقش رستم»، این امپراتور نشان داده شده است که در

.۲. برهان قاطع، ج ۱ / پانوشت ص ۲۴۸.

.۱. فرهنگ شاهنامه / 71.

برابر شاپورکه بشکوه و بلند بر اسب برنشسته است، زانو زده است و از وی، بخشایش وزینهار می خواهد. گو نام جوی کنایه ایماست از برانوش. گرَزْسْپ می تواند ریختی از گرَشَسْپ و گرشاسپ باشد؛ این نام را «گرَزْسْپ» نیز نوشته اند. این ریخت نیز می تواند از ورِزْسْپه به یادگار مانده باشد. کجا: که. غَو: غریبو و فریاد جنگجویان.

نژدیک ترین است به زمین. تبیره: کوس. در «ابرگرد»، نهاد جمله گرد است که به انبوه‌ی ابر، بر فراز زمین چنْبَ جُنبَ چُنبان گرد آمده است. کجا: که. از روان، با مجاز جزء وكل، جاندار گوینده خواسته شده است که در آن هنگام که درخشش سر نیزه‌ها را از میانه گرد ابرگونه می‌دیده است، می‌گفته که: «ستاره، به فراوانی، از آسمان بر زمین می‌ریزد.» با دلی پر ز خون ریخت و گونه‌ای است از قید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۸۷۸. در نبرد شاپور با رومیان، برانوش در بند می‌افتد و به جزا، هزار و ششصد رومی گرفتار می‌شوند و کمابیش دو برابر آنان توشهٔ تیغ و تیر می‌آیند. یادگیر: هوشمند. چندین: این همه؛ بدین سان، بسیار. داور رهنمون کنایهٔ ایماست از بیزان پاک. روز شمار: روز داوری؛ روز رستاخیز. چنان هم: همچنان. همان: همچنان؛ به همان سان. هر چت هواست: هر چه تورا هواست؛ هر چه می‌خواهی.

تا ۳۴۲۲ ۳۴۳۰: بودن: درنگ کردن؛ ماندن. انبان گاو: همیان و کيسه بزرگ از پوست گاو. پرستار: خدمتگزار؛ فرمانبر. روز هفت: هفت روز. شاپوزکرد: ساخته شاپور. برآوردن کنایه ایماست از ساختن شهر. پرداختن: به فرجام بردن کار و آسودن از آن. روزِ آرد بیست و پنجمین روز ماه است. سوده سرگشته «سوی»، مسعود سعد، در روزنامه خویش درباره این روز سروده است:

ارْدُرُوزِ اَسْتَ فَرَّخ و مَيْمَون؛  
ای دَلَارَای يَارَگَلَگُونِ رَخ!  
تَابَه يَادِ خَدَائِیگَانِ زَمِين،  
شَاد بَاشِيم و مَى خَورِيم اَكْنُون...

با همه لهو و خرمی مقرون.  
خیز و پیش آرباده گلگون؛  
پرداختن، در بیت ۳۴۲۶، در معنی تهی کردن است. خوزیان: خوزستان. بوم و بر یا  
شارستانی که شاپور بر در و مرز خوزستان ساخته است، می باید گندیشاپور باشد،

شهری در میانهٔ شوستر و دزفول؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۴۲. بنیاد شهری دیگر با نام شاپور نیز بد و بازخوانده شده است که در نزدیکی کازرون، در پارس، جای داشته است. شوستر شهری است در خوزستان که به دیباها و بافته‌های خویش، آوازه‌ای بلند یافته بوده است. ریخت تازیکانه این نام «تُستَر» است. رود این شهر آنچنان پرآب و خروشان بوده است که ماهی نیز توان گذر در آن را نداشته است.

۳۴۳۸ تا ۳۴۳۱ هندسی در همان کاربرد و معنایی است که امروز «مهندسي» به کار برده می‌شود. رسیدن در معنی سزاوار بودن و توانستن به کار رفته است و به کاربرد واژه می‌ماند، در این بیت از سوزنی:

گویی که ز فضل خویش لافت نرسد؛      زین گونه سخنهای گزافت نرسد.  
نیز ناصرخسرو راست:

چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود،  
کی رسد از تو به همسایه و فرزند عتاب.

رهنمای کنایه ایماست از برانوش. شاپور که همواره برانوش را با خویش به همراه می‌برده است و با او در کارها رای می‌زده است و سخنان وی را به کار می‌بسته است، از او در می‌خواهد که بهره‌جوی از دانش اندازه‌گری و مهندسی و مهرازی (=معماری)، بدانسان که شایسته اöst و در توان و دانش وی، پلی بر رودخانه پهناور شوستر بسازد، تا آن زمان که شاپور به شوستر باز می‌گردد؛ پلی که پاس دانایی برانوش چنان ساخته خواهد شد که سالیانی بسیار بر جای و بر پای خواهد ماند. رَش: آَش: سنجه‌ای بوده است، در اندازه‌گیری: ذراع. بالا را می‌توان در معنی درازا دانست که گهگاه در شاهنامه، در برابر «پهنا»، کارکرد یافته است. مهمانِ خویش بودن کنایه‌ای است ایما از بهره بردن از دسترنج خویش و در سایه کار و تلاش، روزگار گذرانیدن. دست مجاز نام ابزار است از چیرگی و توان. از مرد، کارگران و همکاران برانوش، در ساختن پل، خواسته شده است. بستن پل: ساختن پل. از آن روی که پل دو کرانه رود را به یکدیگر می‌پیوندد و «می‌بندد»، در ساختن آن واژه بستن به کار می‌رود. از آن است که صائب نکته سنج و معنی آفرین نیز، در بیتی نغزو و

شگفت، گفته است:

دست طلب چو پیش کسان می‌کنی دراز،  
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش.  
ش، در «ببستش» همان است که آن را «ش فاعلی» می‌نامند.

### اندرز کردن شاپور پسر خود اورمزد را

۳۴۵۳ تا ۳۴۳۹: بودن: به سر بردن؛ روزگار گذرانیدن. اورند: شکوه؛ والایی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۵۹. فرزد که به معنی گیاه همیشه سبز است، استعاره‌ای است آشکار از شاپور که به پیری و پژمردگی رسیده است و مرگ را چشم می‌دارد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۳۳. دفتر: نامه؛ کتاب. از آن، با مجاز عام و خاص، کتاب سرگذشت جمشید خواسته شده است که برای شاهان، آکنده از اندرز و آموزه است. کم‌آواز کنایه ایماست از بینوا و فروdest که یارا و توان بانگ برآوردن و به خشم و خروش سخن گفتن ندارد. یارمند صفتی است پساوندی از «یار» و به جای «یاریمند» به کار رفته است. این ریخت در پهلوی نیز کاربرد داشته است و از آن زبان به پارسی دری راه جسته است: ایارومنت (*ayārōmant*). چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۱. زرد شدن رخ کنایه ایماست از مردن. دل مرد دانا از آن روی از مرگ شاپور پر از درد می‌گردد که او پادشاهی نیرومند و دادگستر بوده است و رومیان را در هم شکسته است و ایران را سرور و سالار جهان گردانیده است. نازی با یازی جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با زاین گونه‌ای از باشگونگی که آن را قلب بعض می‌نامند. خوردن: بهره بردن؛ هزینه کردن. پائی زهر: پادزهر. این لخت استعاره‌ای است تمثیلی از در برابر نیکی، بدی کردن و پاداش را با کیفر پاسخ دادن.

### پادشاهی اورمزد شاپور

۳۴۶۴ تا ۳۴۵۴: اورمزد، در لخت دوم بیت، نامی است دیگر برجیس یا

مشتری را. استاد می خواهد، با در پیوستن و بازگفتن داستان اورمزد شاپور، سر تخت و تاج او را بدانسان بیاراید و بِرْخُشاند که برجیس، خجسته میهین، ماه را می آراید. بیت را دو قافیگی آراسته است: یک قافیه شاه است و ماه و قافیه دیگر اورمزد که هم نام پور شاپور است و هم در معنی برجیس. تاوان: غرامت؛ آنچه به زیان کرده و آسیب دیده داده می شود. در بیت، در معنی کمی و کوتاهی و تقصیر به کار رفته است؛ دانای قبادیان نیز گفته است:

تو را اسباب عطّاری فراوان؛ تو کنّاسی کنی! کس را چه تاوان؟  
در قابوسنامه نیز، آمده است: «اگر زمین برندهد، تاوان بر زمین منه و اگر ستاره داد ندهد، تاوان بر ستاره منه؛ ستاره از داد و بیداد همچنان بی آگاهی است که زمین از بر دادن». <sup>۱</sup> می تواند بود که این واژه از تاو (= تاب: توش و توان) + ان (= پساوند) ساخته شده باشد و در آغاز، در معنی «آنچه ناتوان را توان می بخشد» بوده باشد. بد با بُد جناس ناقص می سازد. پیشاورد بد به پاس نیرو بخشیدن بدان است: «اورمزد در پادشاهی هیچ کمی و کاستی نداشت. بدی کار تنها در آن بود که زمان فرمانروایی وی دیریاز نبود». بد آن بُد کاربردی است که این را، در این بیت دیگر نیز، دیده می آید:

سپاهی که آن را کرانه نبود؛ بد آن بُد که اختر جوانه نبود.  
لخت دوم از بیت سپسین زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن بسیاری داد و کوتاه شدن دست ستمگاران و آزارگران خواسته شده است. ردان: سروران؛ بزرگان. تاج سِرِ خسروی تاج سری که نشانه خسروی است. ویژه در کاربرد قیدی است و برابر با «به ویژگی» و «اختصاصاً»؛ آن را ویژگی پیشاورده انباز نیز می توان دانست: انباز ویژه. اورمزد می خواهد نامور بخردان را، در کارهای نیک با خویشن همراز و همبهره بگرداند و از رای و اندیشه آنان سود بجويد. منئَش: خودپسند و نازان و «منَمْزن». در این آمیغ شگفت، «منی» می باید در کاربرد صفتی باشد و فش که

پساوند همانندی است چونان پساوند گُنِشکار (= فاعلی) به کار رفته باشد، از گونه پساوند وار، در آمیغهایی همچون «زاروار» و «بیچارهوار»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۶۷۰. این واژه را استاد، در بیتها زیر نیز، به کار برده است: به رزمی که کردی، چنین گش مشو؟ هنرمند بودی؟ منئ فش مشو.

\* \* \*

... به دست یکی بدکنش بنده‌ای، پلیدی، منئ فش پرستنده‌ای.  
واژه شرط، اگر، در بیت سپسین سترده آمده است: «اگر ستیزه پیشرو و راهنمون آدمی باشد، همه ساله نیاز او نو خواهد بود و وی هرگز به بی‌نیازی و آسودگی نخواهد رسید.» رشک، با تشبیه رسا، به شمشیری ماننده آمده است که نادان با آن راه خویش را می‌گشاید و پیش می‌رود و بهروز و بختیار می‌گردد. نادانی رشکبر از آن جاست که او، به انگیزه رشک بر بختاوران کامگار و به پاس همچشمی و هماوردی با آنان، می‌کوشد که خویشن را بدانان برساند و بخت را بر خویش بخنداند و دمساز و یارگرداند. تلاش وی برای رسیدن به والاها و شایستگیها از سر شناخت و آگاهی نیست و برانگیخته از رشک و تنگ‌بینی اوست؛ از آن است که رشکبر، هر چند از بخت خندان و دمساز نیز برخوردار باشد، نادان است. از دیگر سوی، گوییا هنجاری است و آیینی در جهان هستی که همواره نادانان پیروز بخت و خندانند و دانايان در تنگی و تیرگی بخت. از آن است که سعدی سترگ گفته است: بخت و دولت به کاردانی نیست؛ جز به تأیید آسمانی نیست.  
او فتاده است در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار.  
کیمیاً گر به غصه مرده و رنج؛ ابله، اندر خرابه، یافته گنج.<sup>۱</sup>  
خواجه نیز، پرگله از ده‌دلگی زمانه و وارونه کاریهای آن، نالیده است:  
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد؛  
تو اهل فضلی و دانش؛ همین گناهت بس.

اندرز دیگر اورمزد شاپور همان است که در این دستان پارسی فرو فشرده شده است: «کار عار نیست.»

۳۴۶۵ تا ۳۴۷۷: در در آز، استعاره‌ای کنایی نهفته است: آز سرایی پنداشته آمده است که در آن دل مرد سفله و پست است. رهگذر در کاربرد اسمی است و «رهگذر کردن» در معنی گذشتن و گذر کردن؛ خاقانی نیز گفته است:

تو گفتی روی خاقانی است آن تشت      که خون دیده بروی رهگذر کرد.  
اندرز اورمزد شاپور این است: «بر در آن کس که دانش نزد او نمی‌یابی، تا می‌زید،  
گذر مکن.» خرد و دانش، با تشبيه رسا و جدا (= مفروق) به آب و زمین ماننده  
آمده‌اند که هرگز از یکدیگر جدایی ندارند و از یکی، بسی‌دیگری، کاری ساخته  
نیست؛ این نکته‌ای است که همگنان می‌باید بدانند. از بازگشتن، بازگشتن به مهر  
خواسته شده است: «دل شاه که از مهر دوری گرفته است، اگر بدان بازگردد و دیگر  
بار مهربان شود، شگفت نیست» کردگار با یار سجع همسوی می‌سازد. مردم: مرد؛  
انسان. سروden: گفتن. دیدن استعاره‌ای است پیرو از روشن و بسی‌گمان دریافت و  
دانستن. پاسخ‌نیوش کنایه ایماست از هوشمند و دانا و «یادگیر». لخت دوم بیت  
زیانزدی است که بدین گونه نیز کاربرد دارد: «دیوار موش دارد؛ موش هم گوش  
دارد.» سخنور سخته سرای سیستان نیز، در چارانه‌ای، گفته است:  
گفتم که: «بیا؛ وعده دوشینه بیار؛

ورنه، بخروشم از تو اکنون چو هزار.»

گفتا: «دهم، ای همه جفا! نک زنها!

آواز مله؛ که گوش دارد دیوار.»

گنجور گنجه ادب نیز گفته است:  
لب مگشا، گرچه در او نوشهاست؛  
کز پس دیوار، بسی گوشهاست.  
دیوار با گفتار سجع همسان می‌سازد.

۳۴۷۸ تا ۳۴۸۳: سرو سایه‌فگن استعاره‌ای است آشکار از اورمزد شاپور.  
«سایه» که از سازگارهای سرو (= مستعار منه) است، استعاره را می‌پرورد. شاپور

شاه‌اردشیر: شاپورپور شاه‌اردشیر. بخش: بخشش؛ دهش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۷۲۰. راندن: به انجام رسانیدن. گستردن در کاربرد ناگذراست و برابر با «گستردن شدن». کافور استعاره‌ای است آشکار از موی سپید و مشک از موی سیاه و گل ارغوان از گونه سرخفام و شاداب. پالیز را نیز که در معنی گلزار و بوستان است، استعاره‌ای از همان گونه از روی دلجوی می‌توان دانست. استعاره‌ها یکدیگر را می‌پرورند.

### اندرزکردن اورمزد و مردن

۳۴۹۶ تا ۳۴۸۴: از آب خونین، با مجازی که مجاز «آنچه بوده است» می‌تواند بود، اشک خواسته شده است که بر پایه باورپیشینیان، خاستگاه آن خون جگر است. نرگس نیز استعاره‌ای است آشکار از چشم. گستردن فرش کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از آماده شدن برای پذیرایی از میهمان و پادشاه از آفریدگار که رنگ رخسار اورمزد را، همانند موی وی، سپید گردانیده است و بسی‌بهره از سرخی و شادابی جوانی و رنگ بهی از زردی. سرو سهی استعاره‌ای است آشکار از بالای بلند و گل سرخ از رخسارگان که در پی پیری، مانند میوه بِه، زردفام شده‌اند. دستور: رایزن؛ وزیر. خداوند، در بیت ۳۴۹۳، از اندک نمونه‌هایی است در شاهنامه، که در معنی آفریدگار به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیتهاي ۲۵۹۴ و ۴۶۲۶. چاره‌گر در کاربرد نکوهیده است و در معنی نیرنگباز و فسونکار؛ بدانسان که نمونه را، در بیت زیر، نیز:

نهانی ز سودابه چاره‌گر، همی بود پیچان و خسته جگر.  
نیز سخنور گسته کهستان، عبدالواسع جبلی، راست؛

اگر شوی به دها حیله و رتر از درّاج، وگر شوی به ذکا چاره‌گرتر از رویاه،...  
۳۵۰۸ تا ۳۴۹۷: با استعاره‌ای کنایی، خرد و خشم خواجه و بنده پنداشته آمده‌اند و آزو دشمنی خشم انگیز و بیم آور و نیازآفرین که گرد بهرام اورمزد می‌تواند گردید و او را می‌تواند فریفت و از راه به در بُرد. کار رفته «پرهیختن» که گناه و کردار بد است، بی‌هیچ نشانه بروندی و بر پایه بافتار معنایی سخن سترده شده است. تافتنه:

سرپیچیدن؛ روی گرداندن. نهاد جمله در لخت دوم، شتاب است که با خرد و دوراندیشی ناسازگار است و مایه پشمیمانی دل شتابکار می‌گردد. نابودنی: ناشدنی؛ آنچه روی نمی‌تواند داد و انجام نمی‌تواند پذیرفت. خften در کاربرد گذراست و برابر با «خواباندن»: «بردباران کسانی اند که به خشم نمی‌آیند و از آنچه ناشدنی است، چشم درمی‌پوشند.» گمانی: گمان. خداوندگاه: دارنده تخت، کنایه ایماست از پادشاه. راه: روش؛ شیوه. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. نگهداشت: هوشیار بودن؛ دقت کردن. نگهدار: نگه برگمار؛ بنگر: «هوشیار و مراقب باش که عیجوبیان از کردار شاه هزینه نکنند و برای خویش، آبروی نجویند.»

**۳۵۰۹** تا ۳۵۲۲: خواستارکردن: خواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. وگرچند: وگر چه. کبست: حنظل که نمادگونه تلخی است. لخت دوم زیانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن، بی‌بهرجی و ناامیدی از رسیدن به خواست و به دستاورده تلاش و کوشش خویش خواسته شده است. سر اند رچیزی نهادن: بدان چیز پرداختن و روی آوردن. بددل: بزدل؛ زیون و ترسان. روز کار: روز جنگ. کجا: که. نامدار انجمن کنایه ایماست از سپاه. نماینده: نشان دهنده. از گردش هور و ما، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای جهان خواسته شده است که به یاری خرد، می‌توان آنها را دریافت و بازنمود و بررسید. پیشی: پیشین. لخت دوم از بیت سپسین همان کنایه است از سنجیدن و اندیشیدن و بررسیدن کارها و رخدادها. از آنجا که استاد خوشتتر می‌دارد که در هر جای که می‌تواند پایه قافیه را برو حرف همسان یا بیشتر برنهد، می‌توان بر آن بود که ناسزا در آغاز «ناروا» بوده است که با هوا قافیه‌ای هنری می‌سازد و برنویسان آن را به ناسزا دیگر کرده‌اند. ماندن: وانهادن. کهن گشتن: دیری ماندن و روزگار به سر بردن. به مردم مدار: آدمی مشمار. بیت فرجامین بدین معنی است که تنها یزدان است که ستایش را می‌خواهد و ستایش را می‌برازد و ستایش جزا و را نمی‌سزد؛ از این روست که اگر کسی او را بنکوهد، دل وی کاسته خواهد شد و تو ش و توانش را از دست خواهد داد.

درم، به جای «ننازی»، «نسازی» آمده است و درج، به جای «بازوی»، «تاج»؛ ریخت آورده در متن که ساخته‌تر و شیواتر است، از پچین م است: آنچه بیش مایه نازش آدمی است یا زور بازوست یا گنج گردکرده برنهاده. این بیت، در ظ، نیامده است. نیز «بخواهد»، در م، «نخواهد» آمده است که درست و بایین نیست؛ زیرا سخن از ستودن پادشاهان است که کاری است بیهوده و ناروا، نه از یزدان که ستایش تنها برآزند و زیبند است.

**۳۵۲۳ تا ۳۵۳۵: چشم خوابیدن**: چشم پوشیدن؛ گناه کسی را نادیده گرفتن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۵. اگر، در لخت دوم از بیت سپسین، سترده آمده است: «اگر شتاب آورد، دل پر از خون می‌شود.» دریا چونان نمادگونه‌ای از نیرومندی و شکست‌ناپذیری در سخن آورده شده است: «کسی که با دریا نبرد می‌جوید و از پیش نیک می‌داند که درستیز و آویز کامگار نخواهد بود، مردی خردمند نیست.» با این همه، خشاپارشاه در یکی از نبردهای خویش، هنگامی که از دریا می‌خواست گذشت و دریا توفنده و خشماگین بود، فرمود که دریا را به کیفر نافرمانیش برسانند و تازیانه بنوازنند؛ تارام و آرام گردد و شایسته برگذشتن. داستان: دستان؛ زبانزد. خواست اورمزد شاپور از دستانی که برای فرزندش بهرام می‌زند، آن است که پیوند زیان و دل می‌باید همانند پیوند تیر و کمان باشد؛ زبان، هر چند تیز و زهرآگین و گزاینده باشد، می‌باید از دل فرمان ببرد و می‌باید هر آنچه در دل می‌گذرد، بر زبان روان شود. این داستانی است نغز و نیکو که آن را نمی‌باید آسان گرفت و خوار و بی ارج شمرد. **گشاد بر**: فراخی و ستری سینه که یکی از بایسته‌های تیراندازی است. راست: آمده و چیره در تیراندازی و نشانه‌زنی. اگر آن را ویژگی دست بدانیم و «دستِ راست» بخوانیم، نیز رواست: «آنچه را بایسته تیراندازی است، داری؛ پس به هر شیوه که می‌خواهی، نشانه و آماج بگذار و تیر بینداز.» ز آن نشان: بدان گونه؛ بدان سان. نشانه با نشان جناس مذیّل می‌سازد. راست: برابر؛ یکسان. ران با سان جناس یکسویه در آغاز پدید می‌آورد. ساخت فعل، در بیت سپسین، گذشته ساده است؛ لیک به راستی سخن از گذشته نیست و استاد هنجار و قانونی را بازمی‌نماید که همواره کارایی و روایی دارد: «کسی که در سرش مغز هست

و اندیشه‌ور است، رای و گفتاری نغز دارد؛ پس هر زمان که تو با چنین کسی رای می‌زنی، بزم را از دیگران بپرداز و تنها با او سخن بگوی و از رای و گفتار وی بهره ببر.» از مغز، با مجاز نام‌ابزار، رای و اندیشه خواسته شده است. آراستن: انجام دادن؛ به کار و به سخن آغازیدن. آزمایش: آزمون؛ تجربه. آژیر: هوشیار؛ بپروا؛ بر حذر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۶۳۹. لخت دوم بیت را نامشمار آراسته است. کجا: که. نوا: ساز و سامان. نام رارنگ و بوی: رنگ و بوی نام: «اگر دوست تو را خندان و گشاده‌روی بیابد و ببیند، تو رارنگ و بوی نام افزوده خواهد شد و نیکنام‌تر خواهی بود.» بی‌رنگی چهره کنایه‌ای است ایما از رنجوری و دردمندی.

درم، به جای «بیفزايدت»، «بیفزايد این» آمده است و درج، به جای «نام را»، «نام آن» و در ظ «بیفزايدش نام از آن»؛ ریخت متن که کهن‌تر است و شیواتر، از پچین است.

**۳۵۴۶ تا ۳۵۳۶ ارزانی:** شایسته بخشش؛ بینوا. درباره قافیه بیت سپسین، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. برزدن باد سرد: برآوردن آه، کنایه‌ای است ایما از مردن؛ باور بر آن است که میرنده، پیش از مرگ، دمی بلند بر می‌آورد و آهی می‌کشد. به زاریش: به زاری و مویه بر اورمزد شاپور. خیره: آسیمه؛ پریشان. پر از گردی تخت کنایه‌ای است ایما از بیکارگی و تهی ماندگی آن. بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. به... شمردن مانند «به... داشتن» در معنی دانستن و پنداشتن است. اورمزد نام نخستین روز از ماه است. استاد، با معنایی دوگانه و نغز در اورمزد، هم از شبی سخن گفته است که فردای آن اورمزد روز است و آغاز دی‌ماه، هم از فرجام زندگانی اورمزد شاپور که روز زندگانیش به شب مرگ فراز رسیده است. از می، با مجاز جایگیر و جای، جام خواسته شده است. که را می‌توان که بهانگی (=تعلیل) دانست و او را به اورمزد شاپور بازگرداند که تنها یک سال فرمان راند. او مردی دلاور بود و در نبردهای شاپور با رومیان، دلیریها و هنرمنایها کرد. او مانی را که از ایران رفته بود، به نزد خود فراخواند و در کاخش در دستگرد، پناه داد و به مهر نواخت. اورمزد شاپور، به سال ۲۷۲ میلادی از جهان رفت.

### پادشاهی بهرام اورمزد

۳۵۴۷ تا ۳۵۵۹: جوشان استعاره‌ای است پیرو از انگیخته و بیتاب. آفرین خدای: دعا؛ باز. تا جای باشد کنایه‌ای است ایما از جاودانگی و همان است که در چامهٔ ستایشی «شریطهٔ دعا» خوانده می‌شود. رفته: درگذشته؛ مرده؛ خواست از آن اورمزد شاپور، پدر بهرام، است. دهقان: ایرانی نژاده و بلندپایه، در برابر مرد خسرو پرست که از آن، توده و رمهٔ مردمان خواسته شده است. پروردگار: پرورنده؛ کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از پدر، در برابر پروردگار که آن نیز کنایه‌ای از فرزند می‌تواند بود. دانستن: شناختن. دست مجاز نام‌ابزار از چیرگی و ستم آزارندگی است. هوا: هوس؛ کام و آرزوی گسته لگام. بدکنش: کنیش بد. تنیش به جای «تنش» به کار رفته است و ویژگی است سبکی. ساختار نحوی، در لخت نخستین از بیت ۳۵۵۷ کهن است و ویژه و در آن، شناسهٔ مفعولی به جای شناسهٔ فاعلی، درگردانش (= صرف) فعل، کاربرد یافته است: «بدین گیتی اندرش (= او را)، خرم بُود.» نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۹. پیشاوردگزاره، در بیت سپسین و ناشناختگی آن در بیت فرجامین: پناهی و کلاهی، برای برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است.

شگرفی کاربردش، در «بدین گیتی اندرش» برنویس را واداشته است که درم، آن را به «بدین سوی همواره» دیگر سازد.

۳۵۶۰ تا ۳۵۷۰: زمی: زمین. ویژه در کاربرد قیدی است: به ویژگی؛ به گونه‌ای ویژه. بیکار ویژگی سپاهی و دهقان نیز هست که در معنی کشاورز است: «سپاهی و دهقان و شاه بیکار، بدان که هر سه راه به جایی ندارند و در زندگانی، بیچاره و درمانده‌اند. هر آن کس که بیکار است زندگانی را در خواب و به بیهودگی می‌گذراند و هر زمان که بیدار و آگاه گردد، پشیمان خواهد شد و بر سالیانی که از دست رفته است، دریغ خواهد برد.» پیشاوردگزاره، در هر دو لخت بیت، به پاس برجسته داشتن آن است. اندرز دیگر بهرام اورمزد این دستان را در یاد برمی‌انگیزد که «دو صد گفته چون نیم کردار نیست.»: آنچه در خرم بهشت ارج و ارزشی دارد و بر آن سپاس می‌نهند، کردار نیکوست نه گفتار نیکو. آنکه: آن کسان. بهرام اورمزد، در

فرجام پندها و رهنمودهایش، می‌گوید: «آن کسان که توانگرید و دارید، بخورید و از داشته‌هایتان بهره ببرید و آن کسی که نداراست و تهیه‌دست، بداند که او نیز یکی از گنجداران و توانگران است؛ زیرا سر برده‌های زر ما بروی گشاده است و گنج ما گنج اوست و هیچ کس نمی‌باید در نیاز و بینوایی بماند و بزید.»

### تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود بهرام بهرام را و مردن

۳۵۷۱ تا ۳۵۸۵: گاز: گونه‌ای دو کاره بزرگ؛ گاز انبر. سر به گاز اندر آمدن کنایه ایماست از مردن. بود را می‌توان در معنی هستی دانست و دلارام بود را آمیغی و صفحی برای پور: «بهرام را پوری بود با بود و هستی دلارام که بهرام بهرام (= بهرام پور بهرام) نام داشت.» درخت استعاره‌ای است آشکار از دودمان و تبار که بهرام بهرام سبزشاخی است نورسته از آن. سراینده را می‌توان در معنی شنونده دانست و کنایه‌ای ایما از یادگیر و آموزنده و «پاسخ‌نیوش»؛ بدانسان که در بیت زیر نیز، چنین است:

منم پاک فرزند شاه اردشیر، سرايende دانش و يادگير.  
فزاينده: بالنده؛ پرورش یابنده. نهاد «پرسدت»، پروردگار است که در لخت دوم آورده شده است. داد با شاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با دار جناس یکسویه در پایان. بیت سپسین را «ویژگی پس از فraigیری» آراسته است. لخت دوم از بیت ۳۵۷۹ دستانی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، بی بهرجی آدمی از جهان خواسته شده است. پایه این دستان و استعاره بر دو بن‌مایه باد و دم نهاده شده است که هر دو نماد گونه‌هایی از هیچی و سستی و بی‌پایگی‌اند. این هر دو را، در این دستان و زیانزد دیگر نیز، بازمی‌یابیم: «ز باد آمده، بازگردد به دم.» بهرام نخستین بهرام اورمزد است و بهرام دومین بهرام بهرام. آرام: کاشانه؛ زیستگاه؛ خوابگاه. داستان زدن کنایه ایماست از چند و چون کردن و سخن را به درازا کشانیدن. فرتوت همان کنایه است از فرسوده و از کار افتاده: «اگر آز روانت رانفسوده است، می‌دانی که نشست و جایگاه تو مگر تابوت تنگ نیست.»

بهرام اورمزد پادشاهی ناکارдан و سست‌نهاد بود و نتوانست از رخدادهای زمانه و زمینه‌های آماده به شایستگی بهره ببرد. یکی از آنها درخواست زنوبيا شهربانوی تَدْمُر، زن اُذینه بود که از این پادشاه، در رویارویی و نبرد با رومیان، یاری خواست؛ لیک بهرام در یاری رسانیدن بدو درنگ و سستی ورزید و اُرلیانوس، پادشاه روم، آن سرزمین را به تباہی کشید و برانداخت و سپس در اندیشه تاختن به ایران افتاد؛ اما در میانه کار، در تابستان سال ۲۷۵ میلادی، در جایی در نزدیکی بیزانس، به دست یکی از درباریان خویش کشته شد و ایران از خطر رست. نیز، به فرمان بهرام نخستین، پیمبر نگارگر ایرانی مانی را زنده پوست برکنند و پیکراورا، برآورده بر دو تیر، در گندیشاپور به نمایش نهادند.

### پادشاهی بهرام بهرام

۳۵۸۶ تا ۳۶۰۰: زرد با درد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با لازورد سجع همسوی. بودن: ماندن: «موبد پاکرای یک هفته با بهرام بهرام به چالش و چند و چون پرداخت و ماند و پای فشد تا او را بدان خشنود گرداند که سوگ را وانهد و بر تخت برنشیند.» شاد را می‌توان در معنی آسان و بی‌رنج و «سبک» دانست؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۴۹. فروزنده: سامان و رونق دهنده؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۸۱. بیت را دوزجویی نیز آراسته است. گزاینده: گزند رساننده. این واژه با فزاینده جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. اگر از میان «هفتان» استاد تنها از کیوان یاد کرده است، از آن روست که این اختر بلندترین احتراز هفتگانه است. بیت سپسین را بساورد آراسته است. مردمی: انسانیت. بهرام دوم، همانند دیگر شهرباران ساسانی، به هنگام برنشستن بر تخت ایرانیان بلندپایه را اندرز می‌گوید و رهنمود می‌دهد و آنان را می‌گوید که اگر دانش دارند، از بزرگی ورزیدن با شهرباران بپرهیزند و در برابر آنان، سرکش و خودپسند و خویشتن رای نباشند. کسی که خردمند است، به فرهنگ روی می‌آورد و خوی و خیم مردمدستی را در دل می‌پرورد و نخستین نمود و نشان مردمی و انسانیت برداری

است.» دربارهٔ سترگ که در معنی سرکش و بی‌آزم است، بنگرید به همان، ج ۴ / ۳۶۴. باد: بیهوده؛ هیچ؛ نابود.

۱ ۳۶۱۳ تا ۳۶۰۱: از ورزیدن، با مجاز سبب و مسبب، به دست آوردن خواسته

شده است. بی‌چیز کس: کسی بی‌چیز. که را: هر که را: «هر کسی که او را خواسته و دارایی نیست، مردانگی و بخشندگی نخواهد یافت.» پاره‌ای از جمله، در بیت ۳۷۰۴، بر پایهٔ بافتار معنایی آن سترده آمده است: «بکوش؛ امانه کوشیدنی که تن را به رنج درافکند و روان‌ت را، از آزمندی به گنج، آشفته و نا‌آرام بگرداند.» داد یکی از واژه‌های بنیادین و هستی‌شناختی است، در شاهنامه. داد، در کوتاه‌ترین سخن، آن است که هر چیز بُدرُست همان گونه آفریده شده است که می‌باشد آفریده می‌شد، پیراسته از هر فزود و کاست و از هر فراخُروی و گزافه کاری یا کمی و ٹنک‌مایگی: جهانی بسامان‌تر و بآیین‌تر و بَوْنَدَه تر (=کامل‌تر) از آنچه هستی یافته است، پنداشتنی و پذیرفتنی نیست. زیرا جهان پدید آمده از آفریدگار است و او سرآمد، در بَوْنَدَگی (=کمال) و بهی و بآیینی. آفریده‌ای بی‌هنگار و نابآیین و بیگانه با «داد»، شایسته آفریدگاری چنان نمی‌تواند بود. کارکرد و معنای داد در پهنهٔ آفرینش و هستی که آن را «جهانِ مهین» می‌نامیم، همان است که در این بیت پرمغز و دلاویز از پیراندیشه گستر شبستر، باز تافته است:

جهان چون خط و حال و چشم و ابروست؛

که هر چیزی، به جای خویش، نیکوست.

نمود و بازتاب این داد کیهانی و هستی‌شناختی در درون و نهاد آدمی که «جهانِ که‌هین» است، همان است که «عدل» نام گرفته است. انسان دادرکسی است که «هر چیز را در جای خویش می‌نهد» و از درازدستی و بندگسلی و گزافه کاری می‌پرهیزد و بدین‌سان خویشتن را با داد، چونان هنگاری هستی‌شناختی و سامانه‌ای آفرینشی که همهٔ هستی را در بر می‌گیرد و آن را «سامانِ بهین» (= نظام احسن) می‌نامیم، همسوی و همساز و هماهنگ می‌گرداند. این همسویی و همگرایی داد خُرد که‌هین در آدمی با داد کلانِ مهین در گستره‌گیتی و پهنهٔ آفرینش بنیادین‌ترین راز و مایه

آرامش و بهروزی آدمی و زندگانی بآیین اوست، در تنگنایِ تن و در مَفاکِ خاک. از آن است که داد را، بدُرُست، می‌توان در معنای میانه‌گزینی و پرهیز از فراخُرُوی و گمَرُوی دانست، بدان‌سان که استاد، در بیت ۳۶۰۵ دانسته است: «اگر می‌خواهی تو را به داد بستایند و آفرین خوانند، از کارهای زمانه میانه گزین.» آنگاه که آدمی با میانه‌گزینی و دادِ کیهانی مهین همگرای و هماهنگ شد، جهان از او خشنود خواهد بود و توانگر خواهد ماند و شاد از دادی که ورزیده است. بدين‌سان تا داد هست که نیرومندترین و بنیادین‌ترین انگیزه و ابزار آدمی است در آشتی با خویشن و با جهان و رسیدن به آرامش، ایمنی و آسودگی نیز خواهد بود و راستی؛ زیرا بیداد بزرگ‌ترین و زیانبارترین سیزده آدمی است با راستی و هولناک‌ترین کثروی و بیراهگی وی که او را از پیوند و آشتی با خویشن و با جهان می‌گسلد و به دور می‌دارد و در پی آن، جاودانه او را از آرامش و آسودگی و ایمنی بی‌بهره می‌گرداند.<sup>۱</sup> کاه نمادگونهٔ خُردی و ناچیزی است و هم از این روست که در دستانی پارسی، از آن در برابر «کوه» سخن رفته است: «از کاهی، کوه ساختن». این واژه با شاه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با کاهد جناس مذیّل. «کاه» را می‌توان به «بیداد» باز گرداند که به گونه‌ای، در بیت پیشین، یادی از آن رفته است: «اگر شاهی بس اندک به بیداد بگراید و کاستی در داد بیاورد، روانش فروخواهد کاست و خرد وی، در آن میان، ناتوان خواهد گردید.» از آن روی که بهرام بهرام پادشاهی دادور بوده است و بآیین فرمان می‌رانده است، چون پس از نوزده سال فرمائونی، از جهان رفته است زندگانی بروی گریسته است. در این گریستن، استعاره‌ای کنایی نهفته است. نهفت: نهانگاه. با همان استعاره، جهان ددی درنده پنداشته آمده است که به هنگام مرگ کسان، چنگ بر آنان می‌گشاید و از هم می‌دردشان. بهرام بهرامیان: بهرام پور بهرامیان. از بهرامیان، دو بهرام: بهرام اورمزد و بهرام بهرام خواسته شده است که نیا و پدر بهرام بهرامیان یا بهرام سوم بوده‌اند.

---

۱. نیز بنگرید به «تاریخی شدن اسطوره و اسطوره‌ای شدن تاریخ»، درج ۳ از نامه باستان.

در همه برنوشه‌ها، به جای «به کاهی»، «بگاهی» و «بکاحد» آمده است که با آنها، سخن معنایی سنجیده و پذیرفتنی نمی‌تواند داشت. ریخت درست می‌باید همان باشد که گمان زده‌ام و در متن آورده.

### پادشاهی بهرام بهرامیان

۳۶۱۴ تا ۳۶۲۷: کرمانشه یا «کرمانشاه»، به راستی، بَرْنَامِ بهرام چهارم است که چون در زمان شاهزادگی فرمائزان کرمان بوده است، چنین برنامیده شده است. برنامِ بهرامِ بهرامیان که می‌باید بهرام سوم باشد، سکانشاه بوده است؛ زیرا او، در زمان شاهزادگی، در سیستان فرمان می‌رانده است. باد با داد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. پیمان کردن: پیمان بستن. از آن پیمانی خواسته شده است که می‌باید با نیکی بست: «به نیکی بگراییم و پیمان ببندیم که همواره به نیکی پاییند و وفادار خواهیم بود.» نیکی، با تشبيه رسا، به تخمی مانند شده است که هر کس بکاردش، از آن بار و بر نیک خواهد درود و ستاند. همان جناس را در چار و زار نیز باز می‌یابیم. زمانه، با استعاره‌ای کنایی، گذرنده‌ای پنداشته آمده است که انسان آژور پی او را می‌شمارد و نگران گذشتن اوست؛ زیرا آزمندی او را و امی دارد که سخت دلسته سالیان زندگانی باشد و از به پایان رسیدنشان نیک نگران و هراسان. روژبه کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از پرسته و خدمتگزار فردوسی که او را، از سرِ مهر، چنین نامیده است. گوینده نیز همان کنایه است از سخنور بزرگ که با یادکرد ناپایداری جهان و سپنجه‌ینگی آن، تلخکام شده است و این تلخکامی رنج و اندوه پیری را برافزوده است و استاد را ودادشته است که چاره کار را در می‌لعل بجوید. اگر بخواهیم قافیه را در بیت پاس بداریم و به هنجار آوریم، می‌باید سه را سِه بخوانیم تا با «روزیه» همساز و همسان شود که هدر آن حرف رُوی است. حرف هانگاشته شدنِ پساوند (=)، در واژه‌هایی دیگر نیز دیده می‌تواند آمد؛ نمونه را، در شَبَه که به جای «شبَه» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱. نظامی نیز، «شبَه» را شَنْبَه خوانده است و در بیت زیر، با «بِه» قافیه کرده است:

شنبه آنجاکه قسم شنیه بود؛ و آن دگرها چنان کز آن به بود. کجا: که. شکردن: شکاردن؛ کشتن. مرگ نهنگی پنداشته شده است که پیل و کرگدن را به کام درمی کشد و از میان بر می دارد. بیت به نمونه ای شیوا و دلاویز از دور جویی آراسته آمده است. از نوشیدن، با کنایه ایما، به بزم و شادی نشستن خواسته شده است که در پیوند است با ناز و نازیدن و از یاختن یا «یازیدن» بخشیدن و دهش کردن که بایسته آن دست دراز کردن به سوی خواهنه و دریوزه گر است. ناز با یاز جناس یکسویه در آغاز می سازد. دَخُش: تیره. نهاد جمله در لخت نخستین از بیت فرجامین، بی هیچ نشانه بروند و بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «کار زمانه چنین است و این کارِ ناسخته و وارونه را بیکران و بی اندازه بدان و بدان که گزافه کاری آسمان در زیان رسانیدن به مردمان هرگز به فرجام نمی رسد و همواره نو می گردد و از سرگرفته می شود.»

### پادشاهی نرسی بهرام

۳۶۲۸ تا ۳۶۳۸: سپهدار کنایه ایماست از نرسی بهرام. فزونی خرد به جای «فزونی خرد» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. دو داد جناس تام از گونه «مستوفا» می سازند. اختر: بخت؛ بودنی؛ اختر با نرسی بهرام بر سر مهر نبود و او را بی زیانی ارزانی نداشت. در نبرد با دیوکلیانوس، پادشاه روم، این شهریار شکست آورد و به ناچار تن به آشتی بس زیانبار و مایه سرافکندگی داد و از شرم و اندوه آن، جان باخت. از یک پوست گشتن استعاره ای است تمثیلی از همنگی و یکدلگی بسیار در دوستی. اگر روانشناسانه بنگریم و بررسیم، استاد در لخت نخستین از بیت ۳۵۳۵ نکته ای نغز و بنیادین را بازنموده است: «تنها توانایان به کردار خوب دست می توانند یازید.» معنای دیگر این سخن آن است که ناتوانان، از هرگونه: چه آنان که از ناتوانیهای تنی رنج می برنند چه آنان که گرفتار ناتوانیهای روانی و مَنِشی اند، به کردار نیک نمی توانند دست یازید و آغازید. زیرا بایسته نیکی با دیگران نیک بودن با خویشتن است.

انسان گرِهناک و خود کم‌بین و گرفتار پیچشها و «عقده»‌های درونی و روانی که با خویشن بدی کرده است، با دیگران نیکی نمی‌تواند کرد و کردار خوب از او به انجام نمی‌تواند رسید. دیدگاه استاد یا اندرز نرسی، در لخت نخستین از بیت سپسین نیز، نیک نفر و ژرف است: آنچه دلیری را از بی‌باکی و خطرگری کور و زیانبار که می‌تواند بی‌باک را به مرگ و تباہی بکشاند جدا می‌دارد، هشیاری است؛ دلیرکسی است که آگاهانه و هشیار، هراس‌ناشناس است و خطر می‌کند و «دل به دریا می‌زند». از آن است که دلیری سازنده و فزاينده است و بی‌باکی و ناپرواپی ویرانگر و گزاینده. به جای شایسته؛ در خور. کاژکرد در معنی کارزار و نبرد به کار رفته است و کاهله‌مردم به جای «کاهله‌مردم» که ویژگی سبکی است. بددلی؛ زبونی؛ بزدلی. بر پایه کاهله، بُنسُری بیت را آراسته است.

**۳۶۳۹ تا ۳۶۵۲**: از نه سال زیستن نرسی سالیان زندگانی وی پس از پادشاهی خواسته شده است: با این همه، نرسی نوزده سال فرمان رانده است، نه نه سال: از ۲۸۲ میلادی تا ۳۰۱. چنان می‌نماید که سالیان نرسی بهرام با اورمزد نرسی که نه سال فرمان رانده است، درآمیخته است؛ بنگرید به بیت ۳۶۷۴ و گزارش آن. ترگ پولاد استعاره‌ای است آشکار از نرسی بهرام که با فراز آمدن مرگ، مانند موم، نرم و آسیب‌پذیر شده است. فرزد: گیاه همیشه سبز؛ چمن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۳۳ اورمزد، به پاس جوانی که باسته آن شکفتگی و سرخی گونه‌هاست، در رخشانی رخ به لاله مانده آمده است و در زیبایی روی، با شبیه آشکار، به ماه. مانسته شبیه وابسته است. نازدیده: در نوش و ناز و نعمت پروردده. از برابر با «به» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. از بهرام، سه بهرامی که فرمان رانده‌اند خواسته شده است: بهرام اورمزد و بهرام بهرام و بهرام بهرامیان. نرسی فرزند خویش، اورمزد، را برای پادشاهی شایسته‌تر و بختاورتر از شاهان پیشین و از خویشن می‌داند. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. پروردگار کنایه ایماست از نرسی که پدر و پرورنده اورمزد است. سپهر روان، با استعاره‌ای کنایی، پیلی ژنده و دمان پنداشته آمده است که مردمان را به پای می‌سپرد و می‌مالد و از

میان می‌برد. نهادِ «پرسدت» که دادارِ دادگر است، از آن روی که ناگفته و بازناموده، دانسته و شناخته است، بی‌هیچ نشانه برونوی سترده آمده است: «چنان رفتار کن که یزدان پاک، چون در روزشمار از تو درباره کاروکردارت می‌پرسد، بتوانی پاسخ بدھی و با پاسخگری خویش، روزگارت را فرّخ گردانی.» آنچه در بیتِ سپسین آمده است، کنایه ایماست از مردن. درباره چنین است، بنگرید به گزارش بیت ۳۶۲۷. دیدار: پدیدار؛ آشکار.<sup>۱</sup> نمونه را، در بیت زیر نیز، واژه در همین کاربرد و معنی به کار رفته است:

گزیدند تیغ یکی برزکوه،  
که دیدار بُد یکسر ایران گروه.  
نیز اسدی توسي راست:  
زمین جزع یکپاره هموار بود؛  
چنان کاندر او چهره دیدار بود.  
گُرم: رنج و اندوه.

### پادشاهی اور مزد نرسی

۳۶۵۳ تا ۳۶۶۵: شاید ویژگی بزرگ، از آن روی برای اورمزد نرسی به کار برده شده است که استاد خواسته است او را از اورمزد بهرام جدا بگرداند و بازبشناساند. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. نهان گشتن کنایه ایماست از نابود شدن. بیتِ سپسین را دور جویی و صفت شمار آراسته است. چو: اخترانی چون. مهر: خورشید. بیتِ سپسین را نامشمار زیور بخشیده است. همان: به همان سان؛ همچنان. به چیز داشتن: به چیزی گرفتن؛ ارج نهادن. سخت کار در کاربرد نکوهیده است و در معنی درشت رفتار و ستیزه جوی و آزارگر. بر پایه فرهنگ ول夫، این واژه تنها یکبار در شاهنامه به کار رفته است.<sup>۲</sup> نهادِ جمله، در لخت نخستین از بیت سپسین، مردم

۱. هنوز، در کردی و لری، این واژه در ریخت کوتاه شده دیار در معنی آشکار و پیدا کاربرد دارد؛

نیز انگشت نامزدی که در پارسی «نشان» گفته می‌شود، در آن دو، دیاری نام دارد.

۲. فرهنگ واژه‌های شاهنامه / ۳۰۵

است که در این بیت آورده شده است و در لخت دوم، رهنمون. «رایزن» نیز ویژگی رهنمون است: «اگر مردم در کار خویش سست و تن آسان باشد، رهنمون رایزن او را به کار نخواهد خواند.» مردم‌شمار در شمار مردم: کسی که او را از مردم می‌شمارند.

۳۶۶۶ تا ۳۶۷۷: بزرگ داشتن: بزرگ پنداشت. سترگ: نافرمان؛ خودپسند؛ نیز

بنگرید به گزارش بیت ۳۵۹۶. گاه: اورنگ. از خواسته، دارایی و پولی خواسته شده است که از سرِ رادی و دهش، به مرد درویش بدخوی که روزگار را در بیکاری و نالانی از بخت می‌گذراند، می‌دهند. گردن افراختن کنایه ایماست از سرکشیدن و نافرمانی کردن و گل زرد گشتن چهره از مردن. اورمزد نرسی که پادشاهی دادگستر و آبادگر بود، به راستی نه سال، از سال ۳۰۱ میلادی تا ۳۱۱ فرمان راند. او، در نبرد با تازیانی که از کرانه‌های خلیج پارس به مرزهای ایران می‌تاختند، کشته شد. پسر با سر جناس مزید می‌سازد. غمینی اورمزد نرسی، به هنگام مرگ، از آن روی بوده است که پسری نداشته است که جانشین وی بشود. بهنوی: از نو؛ باری دیگر؛ این

قید را، در بیتها زیر نیز، باز می‌یابیم:

دمنده، بر آن رزمگاه آمدند؛      بهنوی، همه کینه خواه آمدند.

\* \* \*

ببخشید بر لشکرش خواسته؛      سپاهش، بهنوی، شد آراسته.  
این قید در بیت، در سنجش اورمزد نرسی با دیگر درگذشتگان، به کار رفته است.  
بیت را پی آورده آراسته است و بیت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی».

۳۶۷۸ تا ۳۶۹۱: لخت دوم از بیت نخستین بدین معنی است که پیشگاه و سرِ تخت اورمزد (بیکار) و تهی از پادشاه بود. سرِ مژه بانوی اورمزد، در تیزی و خلنگی در دل، با تشبيه ساده به خنجر کابلی ماننده آمده است که در تیزی و آبدیدگی آوازه داشته است و دو زلف او، در پیچش و چین و شکن، به خط معقیلی که گونه‌ای دبیره تازی بوده است، در روزگار پیش از اسلام. مسلسل: یکی پس از دیگری؛ زنجیروار. بر تاتفاقه: کثر کرده؛ خمانده. ش، در «به سر برش»، به خوبی باز می‌گردد که به پاس آنکه فرزند اورمزد و شاه آینده ایران را در نهان و در شکم داشته است، تاج را بر فراز

سر او آویخته بوده‌اند. ش را، در «موبدش» می‌توان شناسهٔ دارندگی دانست و به اورمزد نرسی بازگرداند یا شناسهٔ مفعولی پیوسته که به کودک نوزاد باز می‌گردد؛ گاه شناسهٔ مفعولی پیوسته و گسته، هر دو، در سخن به کار می‌رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۹۷۵ بخردی، با تشبیهٔ رسا، به درفشی مانند شده است که شاپور در سایهٔ آن، آرمیده است و پناه و پشتیبان اوست. رود: ساز؛ ابزار رامشگری و نوازندهٔ ساز. سیر با شیر جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. نوشتن: پیچیدن.

پس از اورمزد نرسی، پرسش آذرنرسی بر تخت نشست؛ لیک چون پادشاهی سخت دل و آزارگر بود، بزرگان ایران او را، به سال ۳۱۰ میلادی، از میان برداشتند و کودکی را که بانوی اورمزد دوم در شکم داشت، پس از آنکه موبد آشکار داشت که پسر است، شاه خواندند.

### پادشاهی شاپور ذو الکاف

۳۶۹۲ تا ۳۷۰۴: شهری که در معنی شهردار و شهریار است و نام موبدی که در خُردی شاپور «جهان را با داد و رای همی داشته است»، روشن نیست که کیست. نامدارترین موبد، در روزگار شاپور دوم، آذربَدِ مهر<sup>۱</sup> اسپند است که به فرمان شهریار بزرگ اوستا را گرد آورد و در بیست و یک نسک سامان داد و از آن روی که درستی و نژادگی و مُناوری (= اصالت) آن را بی‌چند و چون بر همگنان آشکار بدارد، تن به آزمون ورداد: نه من روی گداخته بر سینه برهنه او ریختند و کمترین گزندی بدو نرسانید و چنان بود که گویی شیر بر آن دوشیده و پاشیده‌اند. این موبد سپند و نامدار به سال ۲۹۰، نوزده سال پیش از زادن شاپور، به جهان آمد و به سال ۳۲۰ به پایگاه موبدان<sup>۲</sup> موبدی رسید و به سال ۳۷۱، در هشتاد و یک سالگی، چشم از جهان فرو بست.<sup>۱</sup>

۱. دانشنامهٔ مزدیسنا / ۷۲

بیت را دوْرْجُویی آراسته است و صفت‌شمار. بندگی را برای بندگی. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. یال برافراختن کنایه ایماست از بالیدن و به برنایی و بَرْوَمَنْدِی رسیدن. طیسفون، یا «تیسفون»، پایتخت زمستانی شهریاران اشکانی و ساسانی بوده است و برکرانهٔ چپ تیگره یا دجله، جای داشته است. تازیان، به پا اس بزرگی و پهناوری تیسفون، آن را «مداین» می‌نامیده‌اند که در معنی شهرهاست. در نبرد مداین که در روزگار خلیفگی عمر رخ داد، تیسفون به دست تازیان افتاد و گنجینه‌های آن به تاراج رفت. این گنجینه‌ها آنچنان گران و پرشمار بود که تاریخ‌نگاران نوشتند که بهرهٔ هر کدام از شصت هزار تن تازندگان تازی از آنها دوازده هزار درهم گردید.<sup>۱</sup> منصور دوانیک، خلیفه عباسی که به زُفتی و فرومایگی نامبردار است، تیسفون را ویران کرد و با سنگها و خشت‌های آن بغداد را پی افکند و برآورد. این نام که در خاستگاه و معنای آن چند و چون هست، در پهلوی، تیسپون (tispon) بوده است.

برگشتن: گشتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. چادر لازورد استعاره‌ای است آشکار از تاریکی شب که همچون چادری جهان را فرو می‌پوشد. اروندرود: دجله. آنگاه که شاپور نوجوان خروش مردمان را که از سوی دجله می‌آمده است، می‌شنود از موبد می‌پرسد که: «داستان چیست؟ آیا این هنگامه و هیاهویی نیک است و مایه بی‌گزندی و درود‌آمیز؟» چاره‌جوی کنایه‌ای است ایما از کارگر و دستورز. کلبه: دکان؛ فروشگاه. کوی نخستین در معنی کوبه و آسیب است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۲۴. موبد، در پاسخ شاپور که از انگیزه و بهانه خروش و هنگامه می‌پرسد، می‌گوید: «پسینگاه که بازاریان و کارگران از دکانها و کارگاه‌هایشان به سوی خانه باز می‌گردند و از فراز دجله می‌گذرند، چون پل تنگ است، از بیم آنکه در انبوهی روی پل آسیبی بدانان برسد، می‌خروشند و به بلندی کوبه‌ای که برکوس و تبیره نواخته می‌شود، بانگ برمی‌آورند.»

۳۷۱۶ تا ۳۷۰۵: پول ریختی است که از «پل» که در پهلوی، پهلو puhl بوده است. ریخت تازیکانه آن «فول» است که در نام دزفول که در بن دژپول بوده است، هنوز دیده می‌آید. شدن را برای رفتن. بیت را بساورد آراسته است. گر: یا. دزپرت: پرسنده دربار، کنایه ایماست از دیوانیان و بلندپایگان درباری؛ از اینان، در برابر زیرستان که «رمه» و توده مردم است، سخن رفته است. نارسیده درخت استعاره‌ای است آشکار از شاپور نوجوان که در خردی، به دانایی و پختگی رسیده است. سبزآمدن که کنایه ایماست از بالیدن و پروردشدن، استعاره را می‌پرورد. خواجه رندان نیز، چنین، دلشدگانِ دستانزن و نالانانِ نواخوان را به شکیابی اندرز گفته است:

بلبل عاشق! تو عمر خواه؛ که آخر،      باع شود سبز و سرخ گل بدر آید.  
دگر ویژگی «پل» است که از آن جدا افتاده است. فرهنگ‌جویان: آموزگاران. ساز: آین؛ رسم و راه. آوْزد: نبرد؛ می‌باید از آن، هماوردی و نبرد در میدان چوگانبازی خواسته شده باشد: «چون به هفت‌سالگی رسید، ساز و سامانِ میدان و نبرد آورد و رسم چوگان نهاد و چون به هشت‌سالگی رسید، آین تخت و کلاه. او در این هنگام شاهی آنچنان بشکوه و والا شده بود که گویی شاپور نوجوان نیست؛ بهرام است.»

در لخت نخستین از بیت ۳۷۱۴، چو و نهاد، بر پایه بیت پیشین، سترده آمده است. از در: سزاوار؛ شایسته. یاکان: سروران؛ مهران؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۵۳. بیت را دورجويي آراسته است.

در همه برنوشهای، به جای «یاکان»، «پاکان» آمده است که چندان سخته و شیوا نمی‌نماید. در این باره پیشتر، بدانسان که در گزارش بیت آمده است، به فراغی نوشته‌ام.

بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او  
۳۷۱۷ تا ۳۷۲۷: لخت دوم از بیت نخستین کنایه ایماست از شکوه و

نیرومندی یافتن شاپور. غستاخان که جمع غستانی است، بازخوانده به غستان، نام تیره‌ای است از تازیان که در سده ششم میلادی نامی برآوردند و در حوران شام به فرمانرانی دست یافتند و در نبردهای روم و ایران، بیشتر با رومیان همدست و همداستان بودند؛ با این همه، در شمار امیران غستانی، از کسی با نام طایر یادی نرفته است. در شاهنامهٔ ثعالبی نام پدر «مالکه» که بر شهر «حضر» فرمان می‌رانده است و شاپور او را در هم می‌شکند، «ساطرون»، برنامیده به «ضیزن»، آورده شده است. نام دختر او نیز که دل به شاپور می‌بازد، در این کتاب، «نضیره» آمده است.<sup>۱</sup> بلعمی نیز این نامها را به همین سان یاد کرده است.<sup>۲</sup> لخت دوم بیت گزافه‌ای است نغز: «طایر آنچنان دلاور بود که با شمشیر خویش، آسمان را که نماد چیرگی و نیرومندی است، دل می‌داد و پشت گرم می‌گرداند.» قادسی بازخوانده به «قادسیه» است، «شهرکی بر راه حجاج و بر کران بادیه»<sup>۳</sup> در پانزده فرسنگی کوفه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۲۹. بحیرین که در معنی «دو دریا» است، سرزمینی است پدید آمده از چند آبخوست در کرانه نیمروزین خلیج پارس که همواره پاره‌ای از ایران بوده است و به سال ۱۳۴۹، در ازدستان جهانخواره و جهانباره آن را از سرزمین نیاکانی گستنند. انداز: اندازه؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۴۸۷: «سپاهی که طایر آورده بود از مرز و اندازه‌ای که دانش و آگاهی بدان می‌تواند رسید، بیرون و افزون بود.» پای و پر: توش و توان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۷. کجا: که. نوشه، نام دختر نرسی، هم می‌تواند در معنی جاودان و بیمرگ باشد و برآمده از انوشه و انوشه‌گ، هم بازخوانده به نوش در معنی انگبین و برابر با نوشین که نامی است برازنده، دختران را. نوبهار: بهار نو و تازه شکفته و شاداب، استعاره‌ای است آشکار از نوشه. نادانی. بیدانشی تازیان تازنده به تیسفون از آنجاست که شیوه رفتار با پرده‌گیان مشکوی شاهان را نمی‌دانسته‌اند و پاس آنان را به شایستگی

۱. غرر اخبار ملوک الفرس / 400 و 401. ۲. تاریخ بلعمی / ۸۹۱ و ۸۹۲.

۳. حدود العالم / ۱۵۴.

نمی‌نهاده‌اند. اندیشگان: نگرانیها و بیمناکیها و دلواپسیها. مالکه، در زبان تازی ریختِ مادینه «مالک» است و با «ملکه» هم‌ریشه و در معنا بدان نزدیک. از این روی، طایر دخت خویش را چون سزاوار کشورداری و شهربانویی بوده است، بدان نام نامیده است.

۳۷۲۸ تا ۳۷۳۹: منی فش: نازان؛ خودپسند؛ خویشن رای؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۶۱. هیون: شتر ژنده و کلان‌پیکر. رهنمون: راهنمای؛ راهدان؛ بلد. کاررفته «بردنده» اسپان است که دوازده هزار یل برگزیده هیون سوار آنها را به همراه می‌برده‌اند تا سوده و مانده نگردند و آماده نبرد باشند. از اسپان، با مجازی که می‌توان آن را مجاز همراهی دانست، لگام خواسته شده است که سواران آن را در دست داشته‌اند. تاختن را: برای تاختن؛ به آهنگ تاختن. بیت سپسین را دورجویی آراسته است. یکی از ویژگیهای خوی و خیم و منش ایرانی از ج نهادِ دشمنان است و به نیکی یادکردن از آنان؛ این ویژگی در شاهنامه، نیز که نامه ورجاوند فرهنگ و منش ایرانی است، به گستردگی و برجستگی، باز تافته است و به نمود آمده. ایرانیان، به سادگی و بی‌هیچ خوازداشت و دشناام، مردمان دیگر را، نیرانی می‌نامند که در معنی «ناایرانی» است. این نام نهاد را، اگر با «بربر» نامی که یونانیان بر دیگران نهاده‌اند و به معنی دُمنش و بدور از شهرآیینی است بسنجدیم یا با «عجم» که تازیان دیگران را بدان می‌نامند و به معنی بسته‌زبان و ناشیوا سخن است، بزرگداشت ایرانیان دیگران را به نیکی آشکار خواهد شد. بر پایه همین خوی و خیم است که استاد تازی تازشگر و بیابانگرد را که هم پیمان دشمنان کوردل و کین‌توز ایران، رومیان، بوده است و به تیسفون و به مشکوی شهریاران ایران تاخته است و درازدست و بسی آزم و بدور از آیین پهلوانی و جنگاوری دختر نرسی را ربوه است، سرافراز و هزیرژیان می‌خواند؛ نیز آنجاکه او را می‌خواهد نکوهید، بازیانی نرم و بپروا، تنها وی را نادانا و نادانش پذیر می‌شمارد. دار و گیر: سور و هنگامه نبرد. حصاری: پناه برده به دژ. تافتن: گرداندن؛ بازپس‌راندن. نیز اگر تافتن را در معنی گداختن و افروختن بدانیم، آن را استعاره‌ای

پیرو نیز از سخت در رنج و آزار افکنند می‌توان شمرد. **گریزش**: گریز؛ مصدر شینی است از گریختن. علف: توشه؛ بار و بُنه.

### عاشق شدن مالکه دختر طایر بر شاپور

۳۷۴۰ تا ۳۷۵۲: جوشان استعاره‌ای است پیرو از خشمگین و برآشته و ناآرام. چنان می‌نماید که پوشیدن زره تیره‌فام نشانه بزرگی و والایی بوده است؛ سیاوش نیز زرهی شگفت‌انگیز و آسیب‌ناپذیر و سیاهرنگ داشته است و شاید هم از آن است که او را بدین نام خوانده‌اند که به معنی «مرد سیاه» است؛ این نام را به گونه‌ای دیگر نیز می‌توان گزارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۶۶. شاپور، افزون بر جوشن سیاه بر تن، درخشی سیاه نیز بر سر دارد؛ از این روی، به افراسیاب تورانی می‌ماند که او هم زره و درخش سیاه داشته است؛ لیک کارکرد این سیاهیها، از دید نمادشناسی و باورشناسی، یکسان نمی‌تواند بود؛ سیاهی نزد افراسیاب که چهره‌ای است جاودانه و اهریمنی، به سامانه‌ای نمادشناختی باز می‌گردد که در آن، سیاهی نشانه رازآلود جهان اهریمنی است که روشنایی و سپیدی را در آن راه نیست؛ به سخنی دیگر، این سیاهی برآمده از نبود روشنایی است که آن را سیاهی نیستاری (= سلبی) می‌توانیم نماید؛ لیک سیاهی، نزد شاپور دوم که پادشاهی بوده است آنچنان نیرومند و نامدار که توانسته است شکوه و والایی ایران را دیگر بار بدان بازاورد و آن را سرور جهان بگرداند و شایسته بَرْنَامِ بزرگ بشود، به سامانه‌ای دیگر نمادشناختی بر می‌گردد که سیاهی در آن کارکردی پسندیده دارد و از بسیاری روشنایی پدید می‌آید؛ این سیاهی را که نشانه رازوارانه جهان رازها و ناشناخته‌هاست و «مینوی مهین» را باز می‌تابد که یکسره از گیتی گستته و جداست، سیاهی هستاری (= ایجابی) می‌توانیم نام نهاد. سیاهی نیستاری و اهریمنی در این سویِ روشنایی و سپیدی است و ریشه در نبود آن دو دارد و سیاهی هستاری و اهورایی در آن سویِ سپیدی و روشنایی است و از فزونی و انبوهی آن دو مایه می‌گیرد و بر می‌آید؛ از آن گونه تیرگی است که چشم، به هنگام

نگریستن به خورشید، بدان دچار می‌آید؛ خورشید، به پاس درخشش بسیار خویش و از آن روی که کان و کانون روشنایی است، چشم نگرنده را به خیرگی می‌کشد و از دیدن بازمی‌دارد. این گونه از سیاهی است که در باورشناسی مهری و در پاره‌ای از دبستانهای درویشی و نهانگرایانه ایرانی، ستوده آمده است؛ نیز، هم از آن است که درفش جهان‌پهلوان شاهنامه، رستم، تیره‌فام است. سر نامداران: سرور نامداران، کنایه ایماست از شاپور. طَبَرْخُون: عَنَّاب؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۸۸. گل مشکبُوی استعاره‌ای است آشکار از دهان شاپور که هم سرخفام بوده است و هم خوشبوی. نهان می‌باید همان کنایه باشد از راز: «چون بزرگی شاپور را جهان مالکه است و او به پاس بزرگی این شهریار به وی دل باخته است، شاپور را جهان خویش می‌خواند و می‌داند». به هر روی، لخت نخستین بیت پیچشی در معنا دارد. از سور، بزم و آشتی خواسته شده است که وارونه «رزم» است. گوهر: نژاد؛ تبار. بیت را بساورْد آراسته است. همگوشه همان کنایه است از همنشین و یار و همدل. این بیت را نیز همان گونه از فراخی آراسته است. لخت دوم از بیت سپسین دستانی است که با استعاره‌ای تمثیلی از آن، این نکته خواسته شده است که اگر کسی همه چیزی را فرادست آورد، پاره‌ها و وابسته‌های آن چیز نیز از آن اوست؛ این دستان بدان زیانزد دیگر پارسی می‌ماند که سرودهای از مولاناست: «چونکه صد آمد، نود هم پیش ماست». نگار نقشی است که ایوانها را بدان می‌آراسته‌اند. زبان بزرگی آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند: «به نشانه بزرگی و بدان سان که از بزرگان می‌سزد، زبان را گروگان کنی و با دایه پیمان بیندی که مرا به زنی خواهی ستاند». آگهی: خبر.

در همه برنوشهای، به جای «زبان بزرگی» که از ظ است و شیواتر و کهن‌تر، «زبان در بزرگی» آمده است.

۳۷۵۳ تا ۳۷۷۰: ز دریا به دریا کنایه ایماست از همه پهنه زمین. این کنایه شاید از آنجاست که پیشینیان زمین را در دریای فراگیر که «محیط» نامیده می‌شده است و آن را از هرسوی فرو می‌گرفته است، شناور می‌دانسته‌اند. مانندگی ستاره به قندیل

نفر است و نوآین؛ در این مانندگی، دو بُنْ مايَهْ پندارشناختی در کار است: يکى فروزانی است و دیگری آويختگی: ستاره قندیلی است فروزان که از آسمانه (= سقف) آسمان آويخته شده است. بر دونیم استعاره‌ای است آشکار از سخت هراسان و در آزار. پرده پرده‌سرای است و دهليز دالانِ ورودی آن. رُفتِ زمين به مژگان همان کنایه است از سربه خاک سودن و بوسیدن زمين، به نشانه ادب و بزرگداشت. آنچه شاپور به دایه داده است، ارمغانهايی است برای مالکه به آهنگ به دست آوردنِ دل او. او به شاپور بازمی گردد و از زنارِ زردشت، کمربند آیینی زرتشتیان خواسته شده است که گُستنی یا گُستنی نامیده می شود. کاستن از پادشاهی نیز کنایه‌ای است از همان گونه از هنباز و همبهره گردانیدن شاپور مالکه را در پادشاهی با خویشتن و جدايی نجستان از آغوش از همواره مالکه را به زنی داشتن. شاپور دایه را به سوگند می گويد که: خواستار و دوستار مالکه است و به فرمان يزدان او را به زنی خواهد ستابد و در تخت و تاج و گنج و سپاه، هنباز خویش خواهد گرداند. سروسيمین استعاره آشکار از مالکه است که بلندبالا و سيمون بوده است؛ سيمين که ويژگی مالکه (= مستعارله) است، استعاره را می پيرайд. خورشيد و ناهيد نیز استعاره‌هايی اند آشکار از شاپور و مالکه. اين استعاره‌ها پايگاهی باورشناختی نیز دارند: در باورهای کهن، خورشيد نرينه دانسته می شده است و ناهيد مادينه. ماه نیز که استعاره‌ای است آشکار از مالکه، در باورشناسی باستانی، مادينه شمرده می آمده است.

### دادن مالکه دز طاير را به دست شاپور و کشته شدن طاير

۳۷۸۰ تا ۳۷۷۱: رنگِ ساج که درختی است با چوب تیره‌فام استعاره‌ای است آشکار از تاریکی شب بر زمين که با دمیدن خورشيد و نمودار شدن تاج او، مانند گل زرد گردیده است. دستور: وزير. از آن روی خورشخانه و خيکهای نبيد به گنجور سپرده شده است که کار او پاسداری از گنجهاست که طايريان در دژ یمن گرفتار شده‌اند و «علف» و بار و بُنْهه بسیار اندک و تنگ بوده است و همگنان نمی‌باشد.

بدان دسترس داشته باشند. ساختار نحوی، در بیت ۳۷۷۲، شگرف است و به ناچار می‌باید بر آن بود که بخشی از جمله سترده آمده است: «دستور از گنجور کلید ستاند، برای راه یافتن به خورشخانه و خیکهای نبید». بوی در معنی بوی خوش است و از آن، با مجاز مسبب و سبب یا بایسته و بایا، گل خواسته شده است. گوییا نرگس از بایسته‌های بزم بوده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۰۰۶. نهاد «خواند» و «براند» مالکه است که پرستنده باده یا ساقی را گفته است که به پدرش طائر باده ساده بدهد و وانهد که او دیری بیدار و جام در دست بماند. باده ساده باده ناب است که آن را با آب در نیامیخته‌اند. دو واژه جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. باده، در بیت ۳۴۷۷، مجاز جایگیر و جای است از جام. خواست مالکه آن است که طائر و دیگر حصاریان باده ناب بنوشند که گیراتراست، تا هر چه زودتر بخسپند و مست شوند و او بتواند شاپور را به درون دژ درآورد. بُرد: دور شو؛ به کناری برو:

برد: به فتح باء آن بود که گویند: «از راه دور گرد» آغاجی گفت:  
 بیره نروم تام نگویند به راه آی؛      برره نروم تام نگویند زره برد.<sup>۱</sup>  
 استاد، در بیتهاي زير نيز، اين واژه شگفت را که آن را از سر ناچاري ريختي کوتاه شده از «برگرد» دانسته‌اند، به کار برد است:  
 چو ديدى کسى شاه را در نبرد،      به آواز گفتی که: «ای شاه! برد!»

\* \* \*

سپهبد برآشت و گفت: «از نبرد،      مرا چرخ گردون نگويد که: برد!  
 سنایي نيز گفته است:

مرد را خفته ديد و گفت: «ای مرد!      گاه روز است؛ برد از اين ره، برد!  
 درباره می خسروي، بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۶۰۱. اگر طائر به هنگام باده‌نوشی نخست از غسانیان نام برد است، از آن است که او خود غسانی است و

در این هنگام، از بزرگان و گرامیان یاد می‌آورند و به نام آنان باده می‌نوشنند.

۳۷۹۴ تا ۳۷۸۱: هر بخش یا بهره از هشت بهره شبانه‌روز، یک پاس است.

جَلْب: شور و هنگامه سپاهیان و طلايه‌داران. نهاد «برفتند» طایر است و دیگر سالاران غسّانی که سرمست از باده ناب، به آهنگِ آرمیدن، به سوی خوابگاه رفته‌اند. ماه استعاره آشکار است از مالکه. خشم شاه شاپور از آواز مستان از آن روی بوده است که تا آنان آواز بر می‌آورده‌اند، بیدار بوده‌اند و وی نمی‌توانسته است دژ را بگشاید. افروختن در کاربرد ناگذراست و برابر با «افروخته شدن». درباره ننگ و نبرد، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۷۷۲. باره: دیوار دژ. بیت را درآورد آراسته است. دگر خفته: خفتگان دگر. آسیمه: پریشان؛ آشفته. برخاستن: بیدار شدن. بیم می‌باید بیمی باشد که سپاهیان طایر از او داشته‌اند و می‌دانسته‌اند که اگر بگریزند، وی سخت کیفرشان خواهد داد. بدتنه: بدتن؛ بدنهاد.

۳۷۹۵ تا ۳۸۰۵: بودن: ماندن؛ درنگ کردن. نهادن و دادن سجع همسوی

می‌سازند. پرده خته: آسوده. نوبهار استعاره آشکار از مالکه است. سبک: تند؛ زود.

جادُوی: جادوگری. بازار؛ فریب و نیرنگ؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۱۱۵. چنین هم: همچنین؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۱. بدنام کنایه ایماست از طایر و دخت بهرام از نوشة. نوشہ دختر نرسی است؛ اما به نام نیایش، دخت بهرام، خوانده شده است.

۳۸۱۳ تا ۳۸۰۶: بآتش به جای «به آتش» به کار رفته است و ویژگی سبکی

است. شاپور، از شور و خشم ننگی که طایر با ریودن نوشہ پدید آورده بود، فرمود

که گردنش را بزنید و سرش را در خون بشکند و استخوان و مهره کتف سواران

اوی و دیگر تازیان را، بی‌هیچ درنگ و گفت و گوی، از شانه‌هایشان به در آورند.

کجا: که. ماندن: گذاشتن؛ وانهادن. عَرَابِی کوتاه شده «اعرابی» است، به معنی

تازی بیابان‌نشین. بَرْنَام تازی شاپور دوم، ذوالاكتاف که در معنی «خداؤنده

سفتها» است، برگردانی است نه چندان سخته و سازگار از آمیغ پهلوی هوبه سُنب<sup>۱</sup>

که در معنی «سنبله شانه» است. کِفت؛ کِتف؛ سُفت: «آنان که زنها را یافتد و جان به در برداشت و کتفشان بر جای ماند و سوراخ نشد، باز و ساو شاپور را گردان نهادند. چهرنمودن سپهر هم استعاره‌ای است کنایه‌ای هم کنایه‌ای ایما از روی دادن پیشامدهایی دیگرسان.

ماجرای شاپور با مالکه به شاپور نخستین نیز باز خوانده شده است.

### رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خرد و ختن او را

سنه ۳۸۲۸ تا ۳۸۱۴ بودنی: سرنوشت؛ بخت؛ آنچه رخ می‌باید داد. گذشتن سه پاس از تیره شب، کنایه‌ای است ایما از رسیدن شب به یک چهارم فرجامین که شبگیران است و روز، در آن، برخواهد دمید. صُلَاب: اصطلاح. انداختن: فرونهادن؛ رها کردن. قلبُ الْأَسَد: دل شیرآختر، ستاره‌ای است در پیکره شیرآختر که پنجمین است و از دوازدهگان و برابر با مرداد است. این ستاره بیستمین ستاره درخشان<sup>۱</sup> است، در آسمان. فتح: گشايش در کار؛ پیروزی و بهروزی. جَد: یا «جدّ»، بهره؛ روزی. ستاره «قلبُ الاسد» که نشانگر گرمگاه تابستان است، بدانسان که استاد در بیت بازنموده است، نماینده گشايش در کار و بهره‌مندی از بخت نیز هست. ور: و یا. بیت سپسین را دورجویی و صفت شمار آراسته است. یارَستن: توانستن؛ جرأت کردن. بیت ۳۸۲۳ را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. نهادِ جمله، در لخت دوم، اختراست: «چاره کار چیست که آن بدی از من بگذرد و اختربد تنم را با پای خویش نسپرد.» از گردشِ چرخ، با مجاز سبب و مسبب، رخدادهای زمانه خراسته شده است. چرخ، از آن روی که گردان است و ایستا و بر جای نیست، ناپایدار خوانده آمده است. اگر: یا. این بیت را پیچش و گسترش بی سامان (= لف و نشر مشوش) آراسته است: مرد پرخاشخر به مردی باز می‌گردد و خردمند به دانش. بودن: روی دادن: «هر آنچه برنهاده شده است و می‌باید رخ دهد، بی گمان روی خواهد

---

۱. فرهنگ اصطلاحات نجومی / ۵۹۸

داد و ما تاب و توشی، در برابر رویدادهای جهان و برنهاده‌های بخت، نداریم.» تا  
تفتن: تاب آوردن. از دید معنی‌شناسی، توانایی وارونه ناتوان نیست و می‌باید «توانا» باشد؛ یا از دیگر سوی، ناتوان وارونه «ناتوانایی». به آهنگ آنکه دو واژه از این دید همگون و همساز بشوند، می‌توانی را، در «تووانایی»، پساوند ناشناختگی دانست و آن را، در «ناتوان» سترده انگاشت، هر چند که از شیوه‌ای و سختگی سخن کاسته خواهد شد؛ استاد این هر دو را، در بیت زیر نیز، در کنار یکدیگر آورده است:  
زمین و زمان و مکان آفرید؛ **تووانایی و ناتوان آفرید.**

**۳۸۴۲ تا ۳۸۴۳:** آمدن برابر با «رفتن» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگردید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۸۸. کدخدای: وزیر و پیشکار پادشاه. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. آبادبوم کنایه ایماست از ایران زمین. ز این نشان: بدین گونه؛ بدین سان. بهر: بخش. گوییا خواست استاد آن است که نیمی از روستاییان دهقان و کشاورز بوده‌اند و نیمی دیگر از مردم شهر؛ این بافتار جمعیّتی نیز از آن روی در روستا پدید آمده بوده است که این روستا در نزدیکی شهر جای داشته است. کدخدای، در بیت ۳۸۳۹، به معنی بزرگ ده است. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. دهقان همان کنایه است از کدخدای و بزرگ ده که شاپور در سرای او کاشانه جسته است.

**۳۸۴۳ تا ۳۸۵۶:** سالارِ بار: پرده‌دار و سرورِ دربار. شاخ در معنی سروگردن است و برابر با «یال» و با شاه جناس یکسویه در پایان می‌سازد. پادشا در معنی بزرگ و سالار به کار رفته است و کنایه ایماست از سالارِ بار. پارسی و پارسا نیز با یکدیگر همان جناس را می‌سازند. رفتن برابر با آمدن به کار برده شده است؛ وارونه آن نیز، در شاهنامه، کاربرد دارد؛ نمونه را، بنگردید به گزارش بیت ۳۸۳۸. جَز نام دیگر میانُرودان دانسته شده است که تازیان آن را «جزیره» می‌نامیده‌اند.<sup>۱</sup>

سخن اندر ناحیت جزیره و شهرهای وی: ناحیتی است که از چهار

۱. لغتنامه/ زیر «جز».

سوی آب است و از دو رود یکی دجله و دیگر فرات و از بهر آن این ناحیت را جزیره خوانند و این ناحیتی است آبادان و بانعمت و مردم بسیار و هوای درست و آبهای روان و اندر وی، کوه است و شهرهاست بسیار و سوادهای خرم و باغها و بوستانهای معروف به خرمی و اندر وی، مردمانی بسیارند از قبیلهٔ ریعه و اندر وی،<sup>۱</sup> خوارج‌اند بسیار.

ز سرقوه و از نامداران جیز، بیرون دند بسیار دیبا و خنز.

• • •

بگوید که در شهر برقوه و جز، گرازگوهر و زر و دیبا و خز... این جز می‌تواند ریخت تازی شده «گز» باشد و نامی از گونه «جزه» که چند جای در ایران بدان نامیده شده است، پاره‌ای از نامهای جغرافیایی نیز با «گز» درپیوندند. بَز یا «بَز»: جامهٔ کتانی یا پنبه‌ای. به رنج داشتن: مایهٔ رنج و آزار دانستن و انگاشتن. پیچیدن کنایهٔ ایماست از در رنج و بیتاب و نآرام بودن. هر آنچم: هر آنچه مرا. مردِ کهن همان کنایه است از مرد گرانمایه و بلندپایه و از سالارِ بار. «هنگامی که قیصر شاپور را می‌بیند، از خوبی و شایستگی بسیار وی، دل بد و می‌سپارد و دیده از دیدار او برنمی‌دارد و می‌فرماید که بزم بیارایند و ایوان را از بیگانگان پردازند و تهی گردانند.»

۳۸۵۷ تا ۳۸۶۸: بیداد؛ بیدادگر؛ «ایرانی ستمدیده که از ایران گریخته بود، در روم به سر می‌برد و بدان‌سان که همواره چنین کسانی آنچنان‌اند، مردی بیدادگر و نافرخنده‌خوی و کین‌توز بود.» نوسخن: سخن بسی‌پیشینه و نادانسته و نابیوسان (= غیرمنتظره). دینارگان: دینار؛ درستِ زر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۰۲. درباره نشست نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۴۳. خیره: شگفتزده؛ سرگشته. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از اینکه قیصر، از آن پس، از دیدن شاپور دلخسته و بیزار شد. برکردن: گماردن. در تاریخ بلعمی نیز آمده است: «پس چون ابراهیم را آن خواسته فراهم آمد، کسی برکرد تا اندر آن نواحی، هر که را یافتندی به رنج راه کم و بیش بیاورندی و میهمان داشتندی.»<sup>۱</sup> شاپور نرسی: شاپور پور نرسی. خان: خانه. به برآمدن: سودمندی و کارایی داشتن؛ بهره دادن. از شمار نیز، شمارگریها و «محاسبات» اخترشناسانه خواسته شده است. خبری که کسان می‌دهند، هنری است و از سرِ دلسوزی و شگفتی: «مردی چون شاپور، پادشاه بزرگ و بشکوه ایران، از شوربختی و تیره‌روزی است که تخت را فرونهاده است و به روم آمده است تا او را در چرم خربنهد و چرم را، برگردِ تنش فرو دوزند. بی‌گمان، در این چرم، به شکنج و رنج، جان خواهد باخت. ای شگفتا از بازیهای روزگار!»

۳۸۶۹ تا ۳۸۸۵: خانه؛ اتاق. نهاد «داد» نگهبان است که به فرمان قیصر شاپور را گرفته است و در چرم خر دوخته است و به زندان درافکنده است. ویژگی بیگانه برای چرم از آن است که این چرم تن شاپور را همانند پوست وی فروگرفته است؛ اما، به هر روی، پوششی است آزارنده و بیرونی و بر ساخته که هیچ آشنایی و پیوندی اندامه‌وار (= organique) و تَنسناختی (physiologique) با پیکر وی ندارد. داشتن: نگاهداری و تیمار کردن. شتاب گرفتن کنایه ایماست از دلخسته و بیزار

۱. باز آورده در لغتنامه / زیر «برکردن»؛ لیک روانشاد دهخدا این واژه را در معنی «فرستادن» دانسته است؛ از این بیت شاهنامه، بر می‌آید که معنای سنجیده‌تر آن می‌باید «گماردن» و «به کاری مأمور کردن» باشد.

شدن. نگهبان به زن قیصر می‌گوید که شاپور را چندان نگاه بدارد و نان و آب بدهد که از نگاهداری او، مانده و دلخسته نشود و به ستوه نیاید. همان: نیز؛ همچنان. کجا: که. گنجور اوی افزونه‌ای است که بی آن نیز، سخن بفرجام و بَوْنَدَه (=کامل) است؛ لیک سخن را زیب و زیور بخشیده است. آن را گزاره جمله نیز می‌توانیم دانست: «یکی ماهرخ گنجور او بود.» اوی باز می‌گردد به کدبانوی خانه و زن قیصر. ماندن: وانهادن. نهادِ دو جمله قیصر است که از روم به ایران لشکر رانده است و شاپور را، بسته در چرم خر، در آن خانه وانهاده است. رومی: سپاهی رومی. چیز: خواسته؛ دارایی. نه مرده نه زنده ویژگی شاپور است و بد و بازمی‌گردد: «کسی در میان سپاه از شاپور آگهی نداشت و نمی‌دانست که او زنده است یا مرده.» از شهر ایران، با مجاز جای و جایگیر، ایرانیان خواسته شده است. سُکویا: اسقف.

### رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر

۳۸۹۵ تا ۳۸۸۶: آن سپاه: سپاه قیصر. آنکه شاپور را داشتی کنایه ایماست از کنیزکی ایرانی نژاد که نگاهداری از شاپور بد و سپرده شده است و از رنج و ستمی که بر شاپور می‌رود، ناشاد و تنگدل است. کنیزک می‌باید، پیش از دوخته شدن شاپور در چرم خر، روی خوب و بالای دلارای او را دیده باشد که از آنها سخن می‌گوید. نهادِ جمله، در بیت ۳۸۹۱، نازک‌اندام است: «اندام نازک تو که در چرم خر دوخته شده است و در رنج و آزار است، خواب و آرامش را از تو گسته است و دورداشته.» گُرسْ: موی باfte:

کرس:... و موی پیچیده مجعد را هم گفته‌اند... و به ضم اول و سکون ثانی، موی پیچه را گویند که موی باف باشد و به این معنی، با کاف فارسی هم آمده است.<sup>۱</sup>

این واژه در ریخت گُرشه نیز به کار رفته است، در معنی «ریسمانی» که از موی

۱. برهان قاطع / زیر «کرس» و «گرشه».

تافته باشند.» در سروده‌ای از پوربهای جامی که جهانگیری آن را در فرهنگ خویش آورده است، این واژه در ریخت کرش به کار رفته است:

ایلچی هیبت حسود تو را      دید بر اسب عمر و گفت: «تش!»  
 هر که با دولت تو کرده کرش،      کرده در گردنش زمانه کرش.<sup>۱</sup>  
 گردماه استعاره‌ای است آشکار از روی زیبا و رخسان شاپور که مویی همچون مشک  
 سیاه بر فراز آن بوده است. چنبری: خمیده؛ دوتا. غزو: نی؛ نال که نمادگونه باریکی  
 و نزاری است؛ تو برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید  
 به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۹۶۰.

۳۸۹۶ تا ۳۹۰۸: اندکی: حتی به اندازه‌ای بسیار اندک؛ این واژه قیدی است که در شاهنامه برای استوارداشت سخن فراوان به کار رفته است و بیشتر در معنایی است همچون «به هیچ روی». کنی: نکنی؛ پیشاوند نفی، بر پایه کاربرد آن در «نگویی»، در این فعل سترده آمده است. «روشنی پس از پوشیدگی» سخن را آراسته است. پیدا کردن: آشکار کردن. هفتاد کرد ویژگی زنار است که از آن جدا افتاده است: «زنار هفتاد کرد شماس». کرد، در این آمیغ، می‌باید در معنی پاره و بخش باشد و همان که در جامه و دستار آن را «ترگ» یا «ترک»، نیز «تریز» و «سوزه» نیز می‌گوییم و نمونه را، در «کلاه دوازده ترگ قزلباش» دیده می‌آید. به گمان بسیار، این ویژگی برای زنار از کمربند آیینی زرتشتیان برآمده است و کاربرد یافته است که گستنی یا گشتنی خوانده می‌شود. گستنی، همساز با هفتاد و دو های یسنا، هفتاد و دو بند دارد. زنار گاه در معنی گستنی نیز به کار رفته است. نمونه را، سخن سالار شروانی گفته است: اربعینشان را ز خمسین نصارا دان مدد؛

طیلسانشان را ز زنارِ مجوسی ده نشان.

در ادب صوفیانه و نهانگرایانه پارسی، به ویژه، گونه‌ای آمیختگی در میانه نمادهای زرتشتی و ایرانی با نمادهای ترسایی و رومی می‌توانیم دید. نمونه را، در «داستان

۱. همان / پانوشت. «کرش» در معنی فریب و نیرنگ است.

شیخ صنعتان» از منطق الطیر عطار، دختر ترسا پیر بشکوه را به دیر مغان می‌برد. یا، در آن هنگام که شیخ از فسون و زیایی و دلارایی دختر ترسا می‌رهد و به اسلام بازمی‌آید، «ناقوس مغان» را فرو می‌افکند و «کلاه گبرگی» از سر می‌اندازد:

هم گستته بود زنار از میان؛  
هم کلاه گبرگی انداخته؛

من بر آنم که این آمیختگی شگرف که نمونه‌هایی دیگر نیز دارد، یادمان و یادگاری است که از آیین و فرهنگ مانیکی (=مانوی) در ادب پارسی مانده است. آیین مانی آیینی رازآلود و نهانگرایانه بوده است که در آن، آیین زرتشتی و آیین ترسایی نیک با یکدیگر درآمیخته بوده‌اند.<sup>۱</sup>

شماش نیز یکی از پیشوایان و پدران کلیساست، در ترسایی خاوری که بوریحان بیرونی آن را می‌شمیشان نامیده است. این نام نیز که از شمس برآمده است و در بن در معنی خورشید باور و مهرپرست است، پیشینهٔ مهریانهٔ خویش را به فریاد باز می‌گوید و آشکار می‌دارد.<sup>۲</sup> سوگِ صلیب آمیغی است شگرف و خواست استاد از آن به درستی و یکبارگی روشن نیست. به گمان، سوگِ صلیب، نخست، به باور ترسایان باز می‌گردد که بر آند که عیسی به چلیپا برآورده شده است و بر آن، جان باخته است؛ سپس به هنجار و رسم و راهی در آیین ترسایی که سیاهپوشی کشیشان و پدران کلیساست؛ نیز بدین نکته که رنگ سیاه در ایران پس از اسلام رنگ و نماد سوگ و ماتم است. استاد، در داستان یزدگرد شهریار و کشته شدن او، آنگاه که سخن از دو راهب ترسا می‌گوید که پیکر برهنه آن پادشاه نگون بخت را در جویبار می‌یابند، ترسایان را «سوگوار» نامیده است:

۱. در این باره، بنگرید به پارسا و ترسا / ۱۰۶. روانشاد دهخدا «شماش» را «شماش و» شمرده است و هفتادکرد را تورات دانسته است که هفتاد و دو دانشور یهودی به سال ۲۸۳ پیش از میلاد آن را، به فرمان بطلمیوس «برادر دوست» (philadel phos =) پادشاه مصر، از عبرانی به یونانی برگردانیدند.

۲. در این باره نیز، بنگرید به سوزن عیسی / ۱۴۲.

بیامد یکی بر لِبِ جویبار.  
بشورید و آمد هم اندر شتاب.  
بدان سوگواران بگفت آنچه دید.  
برهنه به گرداب زرق اندر است.»

برهنه سکوبا و راهب زهر در کسی.

آبا: پدران؛ نامی است که به پیشوایان ترسا داده شده است و به گمان بسیار از هنجاری مهری برآمده است که بر پایه آن، بالاترین ردهٔ پیشوایی ردهٔ پدری یا «پیری»<sup>۱</sup> بوده است. ایراریختی از «ایلا» به معنی خدامی تواند بود. این واژه در بیتی دیگر نیز به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۹۵۶. **مُصیب** واژه‌ای است تازی در معنی راستکار و بر حق و پیراسته از لغتش و خط او و در کاربرد قیدی است برای «کشتن». سخن استاد، در این سوگند که از زبان کنیزک ترساکیش بازگفته شده است، همساز و هماهنگ با باورشناسی ترسایی است که بر پایه آن، عیسی یکی از سه گوهر و بنیاد سه گانه مینوی یا «اقانیم ثلاثة» شمرده می‌شود: پدر و پسر و جان پاک (=روح القدس). از همین روی، عیسی ایرا خوانده شده است. هنوز، در پاره‌ای از کیشها ترسایی، «خدا» نامی است که عیسی مسیح -که در وظهای خدای بر او باد! - بدان خوانده می‌شود. از دیگر سوی، ترسایان بر این باورند که عیسی را بر چلیپا برآورده‌اند و او، بر آن، کشته شده است. از آن است که کنیزک، در شمار سوگندهای خویش، از «ایرا» با عیسایی که به پاس راستی و حق پرستی خود کشته آمده است، سخن گفته است. گاه باورهای ترسایی، به همان‌سان که هست و بی‌هیچ دیگرگشت، در ادب پارسی بازتابته است. نمونه‌ای از آن، این بیت از چامه ترسایی خاقانی است که در آن، هم عیسی بر چلیپا جان باخته است، هم گفته است که می‌خواهد به سوی «پدر» خویش برود، در آسمان:

از آن سوگواران پرهیزگار  
تن او برهنه بدید اندر آب؛  
چنین تا در خان راهب رسید؛  
که: «شاه زمانه به غرق اندر است؛

برفتند از آن سوگواران بسی:

آبا: پدران؛ نامی است که به پیشوایان ترسا داده شده است و به گمان بسیار از هنجاری مهری برآمده است که بر پایه آن، بالاترین ردهٔ پیشوایی ردهٔ پدری یا «پیری»<sup>۱</sup> بوده است. ایراریختی از «ایلا» به معنی خدامی تواند بود. این واژه در بیتی دیگر نیز به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۹۵۶. **مُصیب** واژه‌ای است تازی در معنی راستکار و بر حق و پیراسته از لغتش و خط او و در کاربرد قیدی است برای «کشتن». سخن استاد، در این سوگند که از زبان کنیزک ترساکیش بازگفته شده است، همساز و هماهنگ با باورشناسی ترسایی است که بر پایه آن، عیسی یکی از سه گوهر و بنیاد سه گانه مینوی یا «اقانیم ثلاثة» شمرده می‌شود: پدر و پسر و جان پاک (=روح القدس). از همین روی، عیسی ایرا خوانده شده است. هنوز، در پاره‌ای از کیشها ترسایی، «خدا» نامی است که عیسی مسیح -که در وظهای خدای بر او باد! - بدان خوانده می‌شود. از دیگر سوی، ترسایان بر این باورند که عیسی را بر چلیپا برآورده‌اند و او، بر آن، کشته شده است. از آن است که کنیزک، در شمار سوگندهای خویش، از «ایرا» با عیسایی که به پاس راستی و حق پرستی خود کشته آمده است، سخن گفته است. گاه باورهای ترسایی، به همان‌سان که هست و بی‌هیچ دیگرگشت، در ادب پارسی بازتابته است. نمونه‌ای از آن، این بیت از چامه ترسایی خاقانی است که در آن، هم عیسی بر چلیپا جان باخته است، هم گفته است که می‌خواهد به سوی «پدر» خویش برود، در آسمان:

۱. در این باره، بنگرید به ازگونه‌ای دیگر، جستار «پیری» و پیروی در آیینهای درویشی».

چه معنی گفت عیسی، بر سرِ دار، که: «آهنگِ پدر دارم، به بالا!»<sup>۱</sup> بَتَرَی: بدتری. ماندن: گذاشتن؛ وانهادن. نیک و بد کنایه‌ای است در کاربرد قیدی و برای استوارداشت و برابر با «به هیچ روی» یا «یکسره». کنی: می‌کنی. آوری: بیاوری. بر پایه این ساخت در فعل، می‌باید از سخن سترده آمده است: «به هنگام نان، می‌باید شیرگرم بیاوری؛ می‌باید این ماجرا را پوشیده بداری و آن شیر را نرم و اندک اندک بیاوری که کسی از این راز آگاه نگردد.» آغاریدن: خیساندن؛ ترکردن. من بر آنم که آغاریدن مصدری است برساخته و ریختی دیگر از «آغشتن»؛ بدان‌سان که نمونه را، در کِشتن و کاریدن می‌توانیم دید یا در «داشت» و «دار» و «او باشت» و «اوبار». نمونه‌ای دیگر، بر پایه این ریختار زبانی، وَشْت است بُنْ گذشته واریدن یا «باریدن» که ریخت کهن و نژاده آن وَشْتَن \* می‌تواند بود. در کردی، «وَشْت» در معنی وارش یا بارش کاربرد دارد و کردن هنگامی که می‌گویند: «هوا وَشْت است»، از آن هوای باریدنی و بارانْ خیز را می‌خواهند. کنیزک می‌باید چرم خر را که سخت بر تن شاپور چسبیده است و پوستی دیگر و سبر و ناگستنی بر آن گردیده است، با شیرگرم بیاغارد و بخیساند؛ تا اندک این پوست برساخته دومین از تن او، بی‌آنکه آزار و آسیبی بدان برساند، جدا گردد؛ بدین‌سان، این چرم که پادشاهی بزرگ چون شاپور را چندی در برگرفته بوده است، در جهان پرآوازه خواهد شد و داستان آن، زبان به زبان، گفته و بازنموده. سَمَر در معنی افسانه است و با کنایه‌ای ایما، در معنی پرآوازه و از پرده به در افتاده به کار رفته است؛ از آن است که خواجه رازآشنايان، در آغازينه غزلی نفر و ناب، گفته است:

ترسم که اشک، در غم ما، پرده در شود؛

وین راز سربه‌مهر، به عالم، سمر شود.

پيش‌بيني شاپور، به يکبارگي، راست افتاده است و به انجام رسيده است: پس از سالیانی بى شمار و سده‌هايى بسيار که بروي گذاشته است، هنوز «هر که خرد دارد»

۱. نيز بنگريد به سوزن عيسى / ۱۱۲.

داستان شگرف وی را بازمی‌گوید و از آن، به شگفت می‌آید و اندرز و آموزه می‌ستاند. ۳۹۰۹ تا ۳۹۲۱: به آوازِ نرم قیدی است که با آن پنهانکاری و رازداری بسیار کنیزک، در فراهم آوردن شیر، خواسته شده است: او شیر را، به آوازی نرم و پست و آنچنانکه گویی با رهیان و پرستگان راز می‌گوید، از آنان می‌خواست و می‌ستاند. جام، در فراغی و گنجایی بسیار، با شبیه ساده به کشتی مانده آمده است. اگر جام را جام هشت پهلوی دراز که «رِکاب» خوانده می‌شده است بدانیم، در ریخت نیز به کشتی می‌مانده است. هم از آن است که خواجه در آغازینه غزلی دیگر، با ایهامی دلاویز و پندارْخیز، «کشتی» را در معنی این گونه از جام در کار آورده است و «دریاکش و کوهْ جگر»<sup>۱</sup>، از ساقی درخواسته است که آن را در دریای باده دراندازد و غرقه سازد:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز؛

خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.<sup>۲</sup>

أَبْر: بر. گشته شدن: گشتن؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۹۳. نیکساز: آمیزگار؛ مهریان؛ سخت سازگار. انداختن: در پیش نهادن؛ طرح کردن؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۲۲. جشنگاه: جایگاه جشن. کدبانو: مهین بانو؛ خاتون؛ بانوی کدخدای در معنی سرور و شاه. از آن، بانوی قیصر خواسته شده است. پتیاره: گزند و آسیب بزرگ.

۳۹۲۲ تا ۳۹۳۵: مغفر پهلوان: مغفری که ویژه پهلوان است و او آن را بر سر می‌نهد. به جای آوردنِ دل کنایه ایماست از آرام و خشنود گردانیدن دل. این کاربرد وارونه «از جای شدنِ دل» است که در معنی ناآرام و آشفته شدن دل به کار می‌رود. اندرکشیدن: رهسپار شدن؛ آغاز به رفتن کردن. چشمہ نیز استعاره‌ای است آشکار از

۱. این آمیغ برگرفته از بیتی از خاقانی است:  
دریاکشانِ کوهْ جگر باده‌ای به کف،      کز تف به کوه لرزه دریا برافکند.
۲. خواجه، در این بیت دیگر نیز، سخن از «کشتی باده» گفته است:  
کشتی باده بیاور؛ که مرا، بی‌رخ دوست،      گشته هر گوشة چشم از غم دل دریایی.

خورشید و چادرِ قار از تاریکی شب که با استعاره‌ای کنایی، زنی پنداشته شده است که چادری تیره‌رنگ را برابر سر می‌کشد. برجِ شیر شیزاختر است، پنجمین از دوازده‌گان که برابر است با مردادماه. از پالودن، نخست، با مجازی که مجاز مسبب و سبب می‌تواند بود، تراویدن خواسته شده است و سپس از تراویدن، با استعاره‌ای پیرو، اندک اندک جدا و گسته و سترده شدن. بیتِ سپسین را بساورْد آراسته است. مردم: مرد؛ انسان. کنیزک، نخست، خرد را در کار می‌آورد و بدان می‌اندیشد که چگونه می‌باید اسب و جنگ‌ابزار و زر و گوهر را بجوید و به دست آورد؛ سپس این اندیشه و خواست را به انجام می‌رساند. هنگامی که کاخ را از کدبانوی و شهر را از بزرگان تهی می‌یابد و شیردل و تیزچنگ می‌گردد. خوشاب کنایه‌ای است دیگر ایما از مروارید درشت و غلتان و به جای آمدن از فراهم شدن؛ انجام گرفتن. ساز: برگ و نوا؛ ساز و برگ؛ آنچه برای انجام دادن کاری بدان نیاز هست. راست: برابر؛ یکسان. راست کردنِ رای: همداستان و همراهی شدن. بیتِ سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. خرم‌نهان: خرم‌دل؛ شادمان. آرام در معنی زادبوم و میهن است. از آن روی که کنیزک ایرانی نژاد بوده است، ایران میهن وی نیز می‌تواند بود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۱۴۰.

### گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران

۳۹۴۹ تا ۳۹۳۶: خُوزستان شهرکی بوده است در چهارده فرسنگی شیراز و در چهار فرسنگی ریاط<sup>۱</sup>؛ اما چنان می‌نماید که در بیت، از آن، بوم پارس و اردشیر خوره خواسته شده است که شاپور، از روم، بدان می‌خواسته است رفت. پاره نخستین نام‌نیز: خور می‌باید ریختی از خوره باشد، در «اردشیر خوره». سورستان که در پهلوی آسورستان بوده است، به معنی سرزمین آسور (= آشور) نامی است دیگر، بابل و میان‌رودان را. در آغاز نامه پهلوی درخت آسوریگ که چالش و

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۱۱۶.

ستیزه‌ای است زبانی و دلکش در میانه بُزی و خرمائی، از این سرزمین با نام «شهر آسوری» (= آسوریگ *āṣūrīg*) سخن رفته است.<sup>۱</sup> بر برابر با «به» و «به سوی» به کار برده شده است و خواست از شهر کشور روم است، روم خاوری یا بوزنطیا (= بیزانس) که برای آمدن از آن به ایران می‌باشد از میان‌رودان می‌گذشته‌اند. فرود آمدن را: برای فرود آمدن. جشنگاه کنایه ایماست از جای خرم و دلپذیر که برگزاری بزم و جشن را می‌برازد و شایسته می‌افتد. رُخته ریختی است کوتاه شده از «ریخته»، در معنی سخت سوده و فرسوده و مانده و ناتوان از کار و تلاش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۱۶ و نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۸۳۴. ز بد با بزد گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را قلب بعض می‌نامند. از در نیز، «در سرای» خواسته شده است: برافزوده (= مضاف‌الیه) در آن، به پاس دانستگی و آشکارگیش، سترده آمده است. پالیزبان: بوستابان؛ با غبان. بیگهی: نابهنه‌گامی؛ بیگاهی. با غبان، شگفتزده از دیدن دو سوار زیناوند (= مسلح)، می‌پرسد که آیا آمدن بیگاه و نابهنه‌گام آن دو نشانه‌ای از رستگاری و بی‌گزندی است یا انگیزه‌ای آزارنده و رنجبار آنان را ناچار گردانیده است که به ناگاه روی به راه بیاورند و بتازند. تاختن را: برای تاختن؛ به آهنگ تاختن. آراستن: بسیجیدن؛ آماده شدن. راه‌جوی: رهگذر؛ راهی. از مرزبانی، با کنایه‌ای ایما، نگاهبانی و پاسداری خواسته شده است. درخت استعاره‌ای است آشکار از کردار نیک و مهرآمیز پالیزبان که سرانجام، بار و بهره آن را خواهد دید. اگر لخت دوم بیت را به یکبارگی بنگریم و در کاربردی هنری و پندارینه بدانیم، استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از اینکه هر کس به کاری نیک و پسندیده دست بیازد، سود و بهره آن را خواهد برد. سخن با غبان با شاپور سخنی است از سرمهمان نوازی که هنوز نیز کاربرد دارد و چونان گفته‌ای ریختاری، در بزرگداشت مهمان و خوشامدگویی بدو، به کاربرده می‌شود: «خانه خانه خودتان است و ما نیز مهمان شماییم و شمایید که میزبانید و خداوند خانه.»

به جای «رخته» که از ج است و سنجیده تر و برازنده تر، در ظ، «لرزان» آمده است و در م، «خسته».

۳۹۵۰ تا ۳۹۶۱: لختی: پاره ای؛ اندکی. سبک مايه: <sup>تُنْكٌ</sup> مايه؛ کم ارزش. پرداختن در معنی تهی کردن است و از آن، آماده و فراهم کردن جایی برای خفتن و آسودن خواسته شده است. سبک: تند؛ چالاک. یاد برداشت: یاد کردن؛ کنایه ای است ایما از باده نوشیدن. هنجار و رسم و راهی است در باده نوشی که به هنگام برگرفتن جام، از آن کس که گرامی و والاست یاد می آورند و باده را به تندrstی و شادکامی وی می نوشنند. بیت سپسین را دوزجویی آراسته است. نیز، به پاس آیین ادب، نخست آنکه پرسال تر است، دست به جام می برد. از آن است که شاپور از پالیزان که «سالیان و خرد او بیش است»، در می خواهد که باده نوشی را بیاغازد. در گفت و گویی نفر و دلاویز، با غبان نیز در پاسخ شاپور را می گوید که او می باید نخست باده بنوشد؛ زیرا از با غبان بازیبتر است و زیبنده تر و اگر چه به سال جوان است، از دید فرهنگ و فرهیختگی، پیر است و نشانه های تاجوری و بزرگی در روی آشکار. بوی، در بیت، در کاربردی دوگانه است و همان است که بدیعیان در روزگار سپسین آن را «استخدام» خوانده اند و گونه ای از ایهام شمرده اند: در پیوند با «تاج»، در معنی نشان و اثر است و در پیوند با «موی» در معنی بوی خوش. از دیگر سوی، بیت را بهانگی نیک نیز آراسته است: با غبان نشان تاج را در موی شاپور یافته است و رنگ عاج را در روی او؛ تاج و عاج از بایسته های بزرگی و پادشاهی اند و نماد گونه هایی از آن. بوی و رنگ با یکدیگر همبستگی (= مراعات النظیر) می سازند. چه آگاهی است: چه آگاهی تو را هست.

۳۹۶۲ تا ۳۹۷۷: با غبان، از آن روی شاپور را کنی منش: کسی که دارای منش کیانه و شاهانه است، می خواند که هنوز نمی داند که او شاپور شاهنشاه ایران است. به زنار: بازنار. آن را می توان «بزنار» نیز دانست در معنی دارای زنار و صفتی پیشاوندی از گونه بخرد و بدانش و ببر. سکوبا: اسقف. لخت دوم بیت کنایه ای است ایما از ترسا شدن و از آیین زرتشتی دست بازداشت. جاثلیقی بازخوانده به «جاثلیق»

است، یکی از رده‌های پیشوایی در ترسایی خاوری و ویژگی کلاه که از آن جدا افتاده است: «بسی کلاه جاثلیقی بر سر داشتند و بدور از بروم و کاشانه خویش بودند.» آرامگاه همان کنایه است از زادبوم و کاشانه. شاپور شاه اورمزد: شاپور پور شاه اورمزد؛ درباره ماه و اورمزد، بنگرید به گزارش بیت ۳۴۵۴. تیره شدن آب استعاره‌ای است تمثیلی از نگونبخت و تباهروز شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۸۴. ناز: آسایش و بهروزی. آبادبوم کنایه ایماست از ایران. بدین: بدین سخن. بودن، در بیت ۳۹۷۳، در معنی «شدن» به کار رفته است: «اگر سه روز اینجا بمانی، خانه رخشان و گیتی افروز خواهد شد.» نهاد جمله، در لخت دوم از بیت ۳۹۷۵، بخت تاریک است که برای آن بیخرد که پاس و آزم مهمان را نجوید، نیاز و بینوایی به ارمغان خواهد آورد. بودن، در بیت سپسین، در معنی ماندن و به سر بردن به کار رفته است. در میزبان پادشاهست، چشمزدی به دستانی هست که استاد آن را در این لخت نیز، یاد کرده است: «به کاخ اندرون، میزبان پادشاهست.»

نیز ناصر خسرو راست:

به خوان کسان اندری، پست بنشین؛ مدان خانه خویش خانه کسان را.

نظامی هم گفته است، در خسرو و شیرین:

به صاحب ردی و صاحب فضولی، نباید کرد مهمان را فضولی.  
در م وج، به جای «کی منش»، «برمنش» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک  
ریخت متن که از ظ است و کما بیش از ژ، شیواتر و سخته‌تر است و بافتار معنایی  
سخن را برازنده‌تر؛ در ژ به جای «کی»، «بی» آمده است که ریختی است گشته و  
بدخوانده از آن.

### شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه را

۳۹۷۸ تا ۳۹۸۷: راغ در معنی زمین سخت و دامنه کوه است و از آن، با مجاز جزء و کل، کوه خواسته شده است که خورشید از پس آن برمی‌دمد؛ اما پیش از بردمیدن و آشکار شدن، پرتوهای خویش را که به درفشی زرین می‌ماند بر آسمان

فرا می تا بد. زرین درفش استعاره آشکار از این پرتوهاست. خداوند باغ: دارندۀ باغ، کنایه ایماست از پالیزبان که میزبان شاپور است. چون پالیزبان پگاهان شاپور را آفرین می گوید و باز می خواند، آرزو می برد که سروی برتر از ابر بارندۀ باشد؛ یادکرد این ویژگی در ستایش و باز از آن جاست که ابرهای تیره بی باران، در باورشناسی ایرانی، پدیده‌ای گجسته و اهریمنی شمرده می آمدند؛ ابرهایی بیشگون و زیانبار که خورشید را فرو می پوشند و زمین را از فروغ اهورایی و هستی بخش آن بی بهره می دارند؛ اما بارانی نیز نمی بارند. هم از آن است که این ابرهای سیاه سترون زمینه‌ای برای پیدایی پاره‌ای از اسطوره‌های هند و ایرانی شده است: پهلوانانی افسانه‌رنگ چون ایندرا و بهرام با دیوانی چون وریتره و اپوش که دیوان خشکسالی‌اند و در ابرهای سیاه بی باران به نمود می‌آیند، دلیرانه و هراسن ناشناس، می‌جنگند و آنان را از آسمان می‌رانند و می‌تارانند.

تومان: تو ما را. آرام: کاشانه؛ خوابگاه: «ما را جایگاهی سرای تو نبود و در کاشانه، تختی شایسته که تو بر آن بتوانی نشست». نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۹۷۴. گُزیدن از چیزی: برتر دانستن از آن چیز. زندوأشت: نامه مینوی زرتشتیان؛ اوستا. درباره بَرْسَم که شاخه‌ای سپند است که به هنگام بازخوانی و «زمزم» آن را در دست می‌گیرند، بنگرید به گزارش بیت ۱۸۲. زَمْزَم که ریختی است کوتاه شده از «زمزمه»، باز و دعایی است که زرتشتیان، به هنگام نشستن بر خوان یا در نیایشها، آهسته و لب فروبسته می‌خوانند. بوریحان بیرونی، از زبان «آذرخواری مهندس»، نوشته است که سروش مردمان را به این گونه از باز و نیایش فرمان داده است:

سروش نخستین کسی است که مردم را به زمزمه امر کرد و زمزمه آن است که شخص آهسته آوازهایی بخواند، بدون آنکه دانسته شود چه می‌خواند؛ و بدین جهت زمزمه می‌کردند که در هنگام نماز و ستایش خداوند و تقدیس آن، طعام تناول می‌کردند و دیگر ایشان را ممکن نمی‌شد که وسط نماز تکلم کنند؛ این بود که همه‌مه می‌کردند و اشاره

می نمودند و سخن نمی گفتند و این مطلب را آذربایجانی مهندس به من خبر داد؛ ولی غیر از او اشخاصی دیگر می گویند سبب زمزمه آن است که بخار دهان به طعام نرسد.<sup>۱</sup>

مغان و موبدان از دیرباز به زمزمه خوانی آوازه داشته‌اند؛ از آن است که تازیان آنان را «أهل الزِّمام» یا «زمآم» نامیده‌اند. هم از آن است که منوچهری آواز خوش قمری را به زمزمه موبدان مانند کرده است:

در حنجره شد، چو مطربان، بلبل؛      در زمزمه شد، چو موبدان، قمری.  
هرچش: هر چه او را. بازگاه: جای بازخوانی و نیایش. نمونه را، در بیت زیر نیز،  
استاد این واژه را به کار گرفته است:  
به جایی که بود اندر آن بازگاه.      به جایی که بود به راه،  
باغبان، در پاسخ شاپور که از او می‌پرسد که موبدان موبد کجاست، می‌گوید که از  
جایی که وی نشسته است، دو چشمیش بر خانه موبد موبدان است و آن را می‌تواند  
دید. این سخن با غبان نشانه آن است که خانه این پیشوای مهین به سرای او بسیار  
نزدیک بوده است.

۳۹۸۸ تا ۳۹۹۹: مهر ده: ده خدا. گلی مهر: گلی که بر آن، مهر و نشان  
می‌نهاده‌اند و کار موم گداخته را، در این روزگار، می‌کرده است. سپیده‌دمان: به  
هنگام سپیده‌دم. پگاه: شبگیر؛ آغاز روز. این واژه، در کاربرد و معنی، کما بیش با  
سپیده‌دمان یکی است؛ کاربرد هر دو واژه به پاس درنگ افزون‌تر بر بسیار زود رفتن  
با غبان به نزد موبد است؛ در بیت سپسین نیز، سخن از آن رفته است که هنوز موبد  
بارنداده بوده است و گردن به نزد وی نیامده بوده‌اند و در سرایش گشوده نشده  
بوده است. گشادن در کاربرد ناگذراست و برابر با «گشوده شدن». رایزن کنایه  
ایماست از دستور و وزیر و در پی آن، از موبد که در ایران ساسانی گهگاه وزیری نیز  
از آن او بوده است. ماه استعاره آشکار از کنیزک رهاننده شاپور از چرم خراست.

بیت را دوْرْجویی نیز آراسته است و صفت‌شمار.

٤٠١٢ تا ٤٠٠٠: بهار: بهاران؛ به هنگام بهار؛ قید زمان است. ران هیون، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه ستبری است. رنگ شرم کنایه ایماست از سرخی: به هنگام شرم، چهره سرخام می‌گردد. چهر شاپور آنچنان زیبا و شاهانه است که تاج از آن زیب و زیور می‌ستاند، وارونه دیگر پادشاهان که زیبایی و شکوهشان از تاجی است که بر سر می‌نهند. دیدن را می‌توان استعاره‌ای پیرو از روشن و بی‌چند و چون دریافت و دانستن دانست. بیت ٤٠٥ را پی‌آورده آراسته است و لخت نخستین از بیت سپسین را دوْرْجویی: روشن‌روان ویژگی فرستاده است که جدا از آن افتاده است و چونان افزونه‌ای دلاویز و هنری، در فرجام جمله، آورده شده است. از پهلوان، با همان کنایه، فرمانده سپاه خواسته آمده است. پیدا: آشکار. سپهبد، از تازش رومیان به ایران در نبود شاپور، دلی پرازکین داشته است و لبی آکنده از آه. واژه شرط: اگر، در لخت دوم از بیت ٤٠١٥، سترده آمده است: «ای جهاندار راست! اگر جز تو را پرستش کنم، کاری ناسزا خواهد بود و تنها تویی که سزاوار پرستش و ستایشی؛ هرگز کسی نمی‌توانست دانست که شاپور شاه سپاه را روزی خواهد دید و سپاه او را.» یک خدای خدا: یگانه.

٤٠٢٢ تا ٤٠٤٣: در فیض سیاه استعاره‌ای آشکار از تیرگی شب است و شب، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی در فشدار پنداشته آمده است که بر سپاه روز تاخته است و آن را تارانده است و اینک در فیض خویش را، به نشانه پیروزی، برکشیده و افراخته است. گرددماه کنایه ایماست از ماه پر و ماه شب چهاردهم. سوزستان: بابل؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ٣٩٣٦. سربرافراختن کنایه ایماست از رهسپار شدن و روی به راه آوردن. بیت سپسین را پی‌آورده آراسته است. درسرای: در و درگاه سرای. پاکرای همان کنایه است از پالیزان که شاپور را می‌گوید که او، برای وی، خجسته بوده است؛ زیرا، در آن هنگام که شاپور در سرای وی کاشانه داشته است، سپاهش بر درگاه گرد آمده‌اند و او پادشاهیش را دیگر بار فرادست آورده است. فرومایه: پست؛ تنگ.

۴۰۳۷ تا ۴۰۲۳: آنکه: آنچه. آزادی: سپاس؛ قدردانی؛ حق‌شناسی. استاد، همچنان، فرموده است:

هم آزادی تو به یزدان کنیم؛ دگر پیش آزادمردان کنیم.

\* \* \*

نیاطوس را دید و در برگرفت. بسپرد و آزادی اندرگرفت. او، در بیت ۴۰۲۵، به برده خوبچهر باز می‌گردد که شاپور سپاس خویش را از کار ارزنده و مهرآمیز وی آشکار می‌دارد. رازدارندۀ رازدار؛ رازپوش. بیت را دورجویی آراسته است. وگر: و یا. آمدن، در بیت ۴۰۳۰، برابر با «رفتن» به کاربرده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۸۸. آگاهی و آگهی: خبر. پایاب: توش و توان و تاب. پیچیدن کنایه ایماست از سخت در رنج افتادن و تاب و آرام از دست دادن. ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. خُو: گیاه هرزه و انگل. بی خوکردن باع که بارها در شاهنامه کاربرد یافته است، استعاره‌ای است تمثیلی از پیراستن و ناکارا گردانیدن هر آنچه زیانبار و آزارنده است و مایه رنج و تلخکامی. ماندن: وانهادن. گشاده میان همان کنایه است از آسوده و آرمیده.

### شیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم را

۴۰۴۹ تا ۴۰۴۸: کاژدیده مهان: بزرگان کار آزموده و آگاه از راز و رمز نبرد، ویژگی «کار آگهان» است که از آن جدا افتاده و چونان افزونه‌ای در فرجام جمله آورده شده است و گونه‌ای از فراخی را پدید آورده است که دورجویی می‌نامیم. از بُرز درگاه با فرهی، درگاه شاپور و دربار او خواسته شده است. نهفته: در پرده؛ پوشیده؛ پنهانی؛ قیدی است برای «جستن». سجعهای همسوی بیت را، به زیبایی، با هماوایی آراسته است. ز (= از)، در بیت ۴۰۴۳، برای بهانگی است و برابر با «به سبب». پهلو: شهر. رمه را می‌باید نرم و کوتاه: رَمَى خواند که هنجاری است سبکی، در سروده‌های کهن؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. بارزوی نیز که صفتی پیشاوندی است از «آرزوی» و بارزوی (bārezüy) خوانده

می شود، ویژگی است دیگر سبکی. باد نماد گونه بی پایگی و بیهودگی و سستی و ناپایداری است.

۴۰۵۹ تا ۴۰۵۰: کار رفته «روی بر تافتن» که شتافتن است، با نشانه‌ای کما بیش بروند: «بشتافتی»، سترده آمده است: «شاپور در شبان تیره تیز می شتافت؛ لیک به هنگام روز که هوا روشن می شد، از شتافتن روی بر می تافت و می آرمید و بر جای می ماند.» نهاد «روشن شدی» نیز که هواست، بی هیچ نشانه‌ای و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده شده است. بیراهه؛ کوره راه؛ راه نبهره. دیده: دیده‌بان. کردن در معنی گماردن به کار رفته است: «شاپور، پیشاپیش سپاه و افزون از دو فرسنگ دورتر از آن، دیده بانانی را در راه و بیراهه برگمارده بود تا کمترین جنبش و رفتار سپاه قیصر را بد و گزارش کنند.» هر بخش و بهره از چهار بهره شب یک پاس است؛ از این روی، سه پاس گذشته از شب کنایه‌ای است ایما از شبگیر، فرجام شب و آغاز روز. از مرز، طیسفون خواسته شده است که سپاه قیصر در آن، دل آسوده و آرمیده خوی، به سر می برد. بیت را بساورْد نیز آراسته است: با لخت دوم بیت، چگونگی آوازی که کسی از سپاه قیصر آن را نمی شنیده است بازنموده شده است. **عنانِ کَيَيِّ**: عنانی که نشانه کیی و پادشاهی است. این آمیغ همان است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می نامند.

۴۰۷۳ تا ۴۰۶۰: جرنگیدن: آواز کردن جنگ ابزارها، آنگاه که بر یکدیگر کوفته می آیند. **دِهادِه**: هنگامه و گیراگیر نبرد؛ همان است که در پارسی مردمی، «بزن بزن» گفته می شود. چنان می نماید که پهلو در معنی سوی و گوشه و «جانب» به کار رفته است؛ زیرا تنها دو سپاه ایران و روم در نبردند و در دشتی در نزدیکی طیسفون؛ از این روی، نمی توان آن را در معنی شهر دانست. م. ک. کزانی این واژه را که از پُرثُور برآمده است، در بن، در معنی کنار یا سرزمین کنارین می داند، در برابر ماد که از دید وی، در معنی میانه یا سرزمین میانین است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۵۲۶. استاد، در این بیت دیگر نیز، واژه را در همین معنی به کار برد. است: شدم باز پس، چشم بر هر سوی؛ زمانی دویدم ز هر پهلوی.

نیز فرّخی راست:

ز پهلوی ره شیری آمد پدید،      غریونده چون شیر در کوهسار.  
ترکیدن دل کنایه‌ای است ایما از سخت هراسیدن؛ آسمان نیز، با استعاره‌ای کنایی،  
دارای دلی پنداشته آمده است ترکیده و بر شکافته از هراس؛ با همان استعاره و با  
گزافه‌ای شاعرانه، خورشید نیز خونبار و خسته و ریشناک پنداشته شده است. میغ  
استعاره‌ای است آشکار از ابر انبوه که بر فراز آوردگاه، «بسته» شده است. بیت را  
دو قافیگی آراسته است: یک قافیه تیغ و میغ است و دیگر بارد و دارد. ستاره نیز، با  
همان استعاره، ترسانی پنداشته آمده است که از بیم آوردگاه را وانهاده است و از آن  
دامان درکشیده است. لخت دوم از بیت ۴۰۶۷ استعاره‌ای است تمثیلی از هنگامه و  
آشوبی بزرگ برانگیختن. میان: کمر. دست با دشت جناس لاحق می‌سازد. اوی به  
قیصر بازمی‌گردد که دلاوران ایرانی نامداران و سواران گزیده‌اش را گرفته‌اند و بند  
برنهاده‌اند. این بیت را دو زجويي و بيت سپسین را «روشنی پس از پوشیدگی»  
آراسته است. که را: هر که را؛ هر کس را: «بی آزاری و مردمی برای آن کس که کردگار  
جهان یاور اوست، بهتر است.»

بیت ۴۰۶۸ تنها در ژ آمده است؛ لیک بیتی است بلند و نمونه‌ای درخشنان در  
شیوایی و کوتاهی سخن؛ از این روی، بر من افزوده آمد.

### نامه نوشتن شاپور به کارداران

۴۰۷۴ تا ۴۰۸۵: دامن اندرکشیدن کنایه ایماست از خرامیدن و رفتن و درفش  
خور از نخستین پرتوهای خورشید که بر آسمان پگاهان می‌تابد. از مشک و عبیر، با  
مجاز جزء وكل، آمه و مرگب خواسته شده است برای نوشتن نامه. چو: کسی چون.  
زُفتی در معنی دلسختی و ناکسی است و با شبیه رسا به تخمی ماننده آمده است که  
هر کس آن را بکارد، جز رنج و تباہی و ناکامی نخواهد درود. جان را رهنمون:  
رهنمونِ جان. نامِ زشتی را «نامِ زشتی» نیز می‌توان خواند و آن را ریختی باشگونه از  
زشت نامی دانست. از سزا نیز، شاپور خواسته شده است: «پادشاهی چون قیصر که

فرمان یزدان را فرونهاد و تخمِ زفتی کاشت، هم اکنون زار و خوار است و در بند؛ زیرا خرد را رهنمون و آموزگار جانش نبوده است. اکنون تاج ایران را که به ناروا و به بیداد ستانده بود، به آنکه سزاوار آن است سپرده است و آنچه از جهان به ارمغان برده است، مگر زشت‌نامی و بدآوازگی نیست.» به نوی: دیگر بار؛ از نو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۶۷۶. لخت دوم از بیت فرج‌امین، با سه قیدِ یکسان در کاربرد و معنی، استوار داشته است: «به نوی»؛ «از سر»؛ «باز».

شاید شکرگی این کاربرد سه گانه قیدی انگیزه‌ای شده است که برنویس را که در موج، «به نوی» را به «به خوبی» دیگر سازد.

۴۰۸۶ تا ۴۰۹۷: از هیون، با مجاز همراهی، پیکِ هیونْ سوار خواسته شده است. بی آزار، از دیدِ معنی‌شناسی، در کاربرد مفعولی است: بی آنکه رنج و آزاری داشته باشد؛ به آسانی و در آسودگی. بیت ۴۰۹۰ را بساورد آراسته است؛ هزار و صد و ده تن اسیری که دبیر بر کاغذ نوشته است و از آنان شمار گرفته است، همه خویشان و پیوستگان قیصر بوده‌اند و از بزرگان و نامداران روم. همان‌گونه از فراخی را، در بیت ۴۰۹۲ نیز، باز می‌یابیم. بیتِ سپسین را هم‌گونه‌ای دیگر آراسته است که آن را دور‌جویی می‌نامیم. روزبیان: نگهبان و گماشته دیوان؛ گزمه. جفا‌پیشه کنایه ایماست از قیصر که درازدست و بیداد کیش، به ایران تاخته است و آن را برآشته است و رنگین‌رخ از رخ آغشته به سرشک خونین؛ و گرن، قیصر بندی و بدبوخت و نزار است و می‌باید رخی زرد یا بیرنگ داشته باشد. لخت دوم از بیت ۴۰۹۷ بدین معنی است که قیصر، در پیشگاه شاپور، هم روی و ریش بر خاک مالیده است هم سخت خویشن را خوار و بی‌ارج و خاکسار نشان داده است. خاک نماد‌گونه پستی و خواری است.

۴۰۹۸ تا ۴۱۱۱: سرشتِ بدی: آنکه مایه و گوهر و نهادِ بدی است و بدی بی‌چون و به یکباره و «مطلق»؛ استعاره‌ای کنایی نیز، در این آمیغ، نهفته است. نیز قیصر، از آن روی ترساست و دشمن ایزد که ترسایان یگانه پرست نیستند و به سه خدا و یا سه گوهر مینوی که «آقانیمِ ثلاثة» خوانده می‌شود: پدر و پسر و جان پاک

(روح القدس)، باور دارند. کنایه‌ای ایما از خداوند که در بیت سپسین به کار رفته است، نفر است و نیک سازگار با زمینه سخن و نیشی است گزاینده که شاپور، به آهنگ خوارداشت و نکوهش قیصر، بدومی زند: «آن خدایی را که هنباز و همتایی ندارد و از گونه آفریدگان و پدیده‌های گیتی نیست که آغاز و انجام دارد و بی‌چون و بی‌چند است و پیراسته از پدری و پسری، تو دارای پسر می‌دانی و می‌خوانی.» دروغ، با تشبیه رسا، در سوزندگی و نابودسازی، به آتش مانده آمده است؛ وابستگی بد درمانسته از آن است که آتش نیک نیز می‌تواند بود، اگر به درستی از آن بهره برگیرند؛ به گونه‌ای که اگر آتش و خورشید نباشد، زندگانی نیز بر پنهان گیتی نمی‌تواند بود. وابستگی دیگر که چونان افزونه‌ای به کار رفته است و بیت را به دور جویی آراسته است، بی‌فروغ است. این وابستگی و ویژگی درنگی است افزون‌تر بر بدی و زیانباری آتشی که دروغگوی را فرو خواهد گرفت و فرو خواهد سوخت. خوبی وابسته «رهنمای» است: دل رهنمای به خوبی؛ دلی که آدمی را به خوبی راه می‌نماید. به خاک اندرانداختن کنایه‌ای است ایما از پست و خوارداشتن: «چرا برای من بندی از چرم خر ساختی و با این کار ناپسند، بزرگی و والایی پادشاهانه مرا خوارگردانیدی و به هیچ گرفتی؟» جمله‌های خبری، در بیت ۴۱۰۴، هنری است و به نشانه شگفتی بسیار یا نکوهش و سرزنش. نهاد جمله، در لخت نخستین از بیت ۴۱۰۷، تخت ایران است که آنچنان فسونساز و آرزوخیز بوده است که قیصر را بر خویش شیفته و فریفته است و خرد را از وی دورگردانیده است. داستانی کنایه‌ای است از همان گونه از نیک‌نامدار و پراوازه؛ کسی که مردمان همواره از او یاد می‌کنند و وی را می‌ستایند، «داستانی» شده است و زبانزد. بیت فرجامین را پی‌آورده آراسته است: قیصر بندۀ درگاه شاپور خواهد شد و بدین‌سان، آرایش و زیور اورنگ اوی؛ زیرا بی‌گمان اگر شاهی چون قیصر بندۀ و فرمانبردار شاپور باشد و به رهیگی و چاکری بر درگاه وی بایستد، ارج و ارزی برای آن شهریار خواهد بود؛ نیز اگر آرایش را در معنی ساز و سامان بدانیم، همچنان کار و رفتاری خواهد بود شایسته بندگان و رهیگان درگاه.

٤١٢٧ تا ٤١١٢: بَدْهُنْر: بی‌هنر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۷۵. خواسته: دارایی و مال. برآوردن کنایه ایماست از ساختن که باسته آن برافراختن دیوار و باروست. بیت پیشین را پی‌آورد آراسته است. کیان در معنی شاهان به کار رفته است؛ شاپور از قیصر می‌خواهد که در برابر هر ایرانی که کشته است، ده شاهزاده و بزرگزاده رومی را به توان بدو بدهد. این واژه را در معنای ویژه آن نیز که تیره و دودمانی است از پادشاهان ایران می‌توانیم دانست؛ زیرا شاهان روم تبار به سلم، یکی از سه پور فریدون، می‌رسانند. روان را گروگان دادن همان کنایه است از سخت و استوار و به بهای زندگانی خویش، پیمان بستن. روان را می‌توان ریختی گشته از زوان (= زبان) نیز دانست. «زبان دادن» یا «زبان را به گروگان دادن» همان است که در پارسی مردمی، «قول دادن» شده است. بیت ٤١٢١ را گونه‌ای از فراخی به آهنگ نکوهش و خوارداشت آراسته است که آن را میان آورد می‌نامیم. برکردن: برافراختن؛ ساختن. در بیت سپسین، چشمزدی (= تلمیح) به رفتار نکوهیده قیصر با شاپور که او را در چرم خردخته بود آورده شده است و شاپور، با این چشمزد، نیشی نفر و گزاینده به قیصر زده است. چرم: پوست. به جای آوردن همان کنایه است از ورزیدن و به انجام رساندن. به، در «به دو شاخ کرد»، هنجاری سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ٧٤٩. شاخ استعاره‌ای است آشکار از هر پاره گوش بریده و دو نیمه شده که چون راست و افراخته می‌ماند است، شاخ خوانده شده است. هنگامی که شاپور از چرم خرسخن می‌گوید و رنج و شکنجی را فرایاد می‌آورد که قیصر بر روی روا داشته بوده است، سخت برمی‌آشوبد و می‌فرماید که سوراخی در بینی پادشاه نگونبخت پدید آورند و ریسمانی از آن بگذرانند و قیصر را همچون ستوران لگام برنهند. همان: همچنان؛ به همان‌سان. روزبان: نگاهبان و سرهنگ درگاه. باز جای: به جای.

لشکرکشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر  
٤١٤٠ تا ٤١٢٨: عَرَضَگاه: جای رژه رفتن سپاه و سان دیدن از آن. دیوان نیز در

همان معنایی است که امروز اداره و وزارتخانه به کاربرده می‌شود. باد: خودپسندی؛ غرور؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۴۷. خان: خانه. از آبادبوم، با کنایه ایما، سرزمینهای هم مرز با روم خواسته شده است که شاپور آنها را به آتش کشیده است و ویران کرده است. آواز: آگهی؛ خبر؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۱۹. درباره ناجوانمردم رد نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۵۲۳. که برادر: برادر کهتر. کجا: که. یائس می‌باید ریختی از یولیانوس باشد. فلاویوس کلودیوس یولیانوس، پس از درگذشت کنستانتینوس یا «قسطنطین» پادشاه روم خاوری که به آیین ترسایی گرویده بود و نخستین هماورد شاپور دوم در نبرد وی با روم بود، به سال ۳۵۵ میلادی به پادشاهی رسید. او آیین ترسایی را فرونhad و دیگر بار آیین مهر را در قلمرو فرمانرواییش روایی بخشد؛ از این روی، در تاریخ ترسایان، به «دین باخته» (= apostat) نام برآورده است. یولیانوس پادشاهی اندیشمند بود. از او، سرودها و نوشته‌هایی بر جای مانده است. او، در آن هنگام که از برابر شاپور واپس می‌نشست با ژوپین جنگاوری ایرانی زخمی شد و، به سال ۳۶۳ و در سراپرده خویش در جایی در میان رودان، جان باخت. با این همه، یولیانوس نواده کنستانتینوس بوده است، نه برادر کهین وی.

بیت را دورجوبی آراسته است. جوشیدن استعاره‌ای است پیرو از به خشم آمدن و بیتاب شدن.

۴۱۴۱ تا ۴۱۵۰: مهیب واژه‌ای است تازی در معنی هراس‌آور. مردم: مرد؛ انسان. غو: خروش و غریو سپاهیان. گرد، در انبوهی و تیرگی، به ابری مانند شده است که بر فراز آورده‌گاه درگسترده است و چشم را از دیدن و سپاهی را از یافتن راهی برای گذر بازداشتی است. بازخوانی گم کردن راه به دیده که نهاد پندارین است و به جای «سپاهی» که نهاد راستین است به کار رفته است، بازخوانی هنری است. انبوه کنایه ایماست از سپاه که در یک سوی آن، کوه بالا بر می‌افراخته است و در سوی دیگر، دریا دامان درمی‌گسترده است. گشتن باد استعاره‌ای تمثیلی است از روی آوردن خطر و پیش آمدن دشواری و درماندگی؛ در این باره، بنگرید به نامه

باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۹۲۸. ویژگان: همدلان و همرازان. گرم کردن اسپ همان کنایه است از دواندن و تاختن آن. از زمین، با مجاز جای و جایگیر و با گزافه‌ای نغزو شاعرانه، سپاه پهناور و بی‌شمار خواسته شده است که سراسر زمین را پوشیده است. ش، در «بزرگش» برابر است با «او را» و «برای او»: «آنگاه که شاپور به لشکر رومیان تاخت، پهلوان بزرگ و سپاهی خرد در برابروی یکسان بود و هر دوan را از پای درمی‌انداخت.»

۴۱۶۳ تا ۴۱۵۱: پایاب: توش و تابِ ایستادگی و پایداری. از هوا، با مجاز جایگیر و جای یا مجاز همراهی، آسمان خواسته شده است و از توده، با کنایه ایما، پشتۀ کُشتگان. سُکوبا: اسقف. کجا: که. همگوشه در معنی همتراز و همسنگ و برابر به کار رفته است: «آنچه از ریوده‌ها و دستاوردهای جنگی بهرهٔ شاپور افتاد، تنها گنج قیصر بود که شاپور به پاس آن رنج بسیار دیده بود؛ با این همه، گنجی که او به دست آورد، هرگز همساز و همتراز با رنجی که برده بود، نبود.» شاید خواست استاد از رنج شاپور به پاس گنج قیصر آن است که اگر قیصر گنج نمی‌داشت، نمی‌توانست سپاه بیاراید و به ایران بتازد و شاپور را در رنج و آزار درافکند؛ نیز اگر «گنج اوی» را گنج اوی بخوانیم، آنکه رنج برده است قیصر خواهد بود نه شاپور. قیصر، با رنج و تلاش بسیار، گنجی گران فراهم آورده بوده است. این گونه از قافیه نیز که در یکی روی بسته (= مقید) است و در دیگری (= مطلق)، در شاهنامه کاربرد دارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۳۸. نیز می‌توان اوی دوم را هم به قیصر بازگردانید و بر آن رفت که گنج گران به رنج گرد کرده او با رنجی که پس از شکست آوردن و گرفتار شدن به دست شاپور می‌بزد، برابر و همتراز نبود. نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۱۶. مذبح: قربانگاه. مُوشح به معنی آراسته و زیور یافته است؛ لیک به درستی دانسته نیست که در بیت از آن چه چیز خواسته شده است؛ می‌تواند بود که گونه‌ای باfte و دیبای رومی باشد که پیشوایان ترسا از آن جامه آیینی می‌دوخته‌اند. فرّخی نیز، در بیتی از «موشح رومی» سخن گفته است و آن را در کنار «پرند ملّون» آورده:

خیمه دولت کن، از موشح رومی؛ پوشش پیلان کن، از پرند ملُون.  
 قسیس و مطران دو رده و پایه پیشوایی است، در ترسایی خاوری. قسیس ریخت  
 تازی شده «کشیش» است و مطران ریختی است از مِطرابولیطا یا متروپولیت  
 (métropolite). این واژه نیز از متروپولیس (métropolis) در یونانی برآمده است که در  
 معنی «مادر شهر» است. بوریحان رده‌های پیشوایی ترسایان را چنین یاد کرده است:  
 آنکه در پایه نخستین است، فسلا نام دارد و آنکه در پایه دوم است،  
 قارویا و آن کس که در پایه سوم است، هبوقدیاقنا و صاحب پایه  
 چهارم مشمسانا است که شمّاش باشد و صاحب پایه پنجم قسیس  
 است که قس باشد و ششمین مرتبه یسقوفاست که اسقف باشد و در  
 زیردست مطران است و صاحب پایه هفتم مطراabolیطاست که  
 زیردست جاثلیق است و جایگاه مطران ملکائیه در خراسان مرو  
 است و مرتبه هشتم فاثولیقاست که جاثلیق باشد و جایگاه جاثلیق  
 ملکائیه از بلاد اسلام مدینة السَّلام است و او زیردست و فرمانبردار  
 بطریق انطاکیه است. اما جاثلیق نسطوریه باید که از ناحیه خلیفه با  
 رأی اکثریت انتخاب شود و پایه نهم نصارا باطريازخاست که بطریق  
 باشد و این مرتبه فقط برای ملکائیه است.<sup>۱</sup>

از روم چونان پایگاه ترسایان و کانون و سرزمین آیین ترسایی سخن رفته است و از  
 قنوج که شهری بوده است در هندوستان، چونان پایگاه بت پرستان و بی دینان:  
 «اکنون که آوازه و ارج و ارز دین مسیح در جهان بس اندک شده است، برای ما، روم  
 و قنوج یکسان است و این دین را بیش در جهان پایگاهی نمانده است.»

بر تخت نشاندن رومیان برانوش را و نامه نوشتند او به شاپور  
 ۴۱۶۴ تا ۴۱۷۳: درباره برانوش، بنگرید به گزارش بیت ۴۰۴. لخت دوم از

بیت ۴۱۶۶ کنایه‌ای است ایما از فرمان راندن و پادشاه شدن. بر می‌باید در معنی فراز باشد و اگر تخت عاج را «از بر» برانوش آراسته‌اند، از آن است که همواره اورنگ فرمانروایی در جایی بلند نهاده بوده است، به گونه‌ای که مردمان در فرود آن بوده‌اند. اگر بدان‌سان که از این پیش نوشه آمده است، برانوش را ریختی دیگرگون شده از والریانوس بدانیم، این پادشاه با شاپور نخستین هم‌روزگار بوده است، نه با شاپور دوم. پس از یائنس یا یولیانوس، به سال ۳۶۴ میلادی، فلاویوس کلودیوس یوویانوس (Iovianus)، به پادشاهی روم می‌رسد و با شاپور پیمان آشتی می‌بندد. این پیمان سخت به سود ایران و به زیان روم بوده است و با آن، ایران سرور جهان آن روز می‌گردد. این پادشاه که نام خویش را از ژوپیتر خدای بزرگ رومیان می‌ستانیده است، سالی بیش فرمان نمی‌راند. پس از یویان یا یوویانوس، فلاویوس والنتیانوس را به پادشاهی بر می‌دارند که یازده سالی (از ۳۶۴ تا ۳۷۵) فرمان می‌راند و یکی از دلافروزترین پادشاهان روم می‌شود. شاید همانندی در میانه دو نام والریانوس و والنتیانوس مایه آن شده است که در آبشخورهای ایرانی، این هر دو برانوش نامیده بشوند. آویزش: نبرد. این واژه بیشتر برای نبرد تن به تن که در آن دو پهلوان با یکدیگر در می‌آویزند، به کار می‌رود. سروden: گفتن. نمونه را، در بیت زیر نیز، واژه را در همین کاربرد و معنی بازمی‌یابیم:

چنین گفت، از آن پس، به مادر فرود      که: «ز ایران، سخن با که باید سرود؟»  
به آوازِ نرم قیدی است که از آن، با کنایه‌ای ایما، خویشنداری و آهستگی و سنجندگی در کار و کردار خواسته شده است. «گوینده به آواز نرم»، به راستی هم اوست که امروزیانش «سیاستمدار» می‌خوانند. بیت را دوْرْجُویی نیز آراسته است.  
باریک: نفر؛ دقیق.

تا ۴۱۷۴ تا ۴۱۹۰: پرآفرین زدادار ویژگی «نامه» است که از آن جدا افتاده است تا بیش کارایی بیابد و نیرو بگیرد: «برانوش نامه‌ای برای شاپور نوشت که آکنده از آفرین و دعا بود و در آن، آرزو برده بود که دادار او را یار و مددگار باشد». مردم: مرد؛ انسان. آویختن: جنگیدن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱۷۰. یادکرد برانوش از کین

ایرج که منوچهر آن را ستانده است و از سلم و تور، در نامه‌ای که برای شاپور می‌نویسد، از آن جاست که در اسطوره‌های ایرانی، رومیان تبار به سلم می‌رسانند و با ایرانیان که از تخمۀ ایرج اند هم نژادند. درست کردن در معنی به راه آوردن و اصلاح کردن است و در بیت، از آن توختن و ستاندن کین خواسته شده است: «منوچهر، با ستاندن کین ایرج از سلم و تور، آن ننگ و نقص و «آهوی» (= عیب) که با کشته شدن ایرج پدید آمده بود، به راه آورد و درست کرد.» اسکندری پاره‌ای از آمیغ وصفی است که از پاره دیگر آن جدا افتاده است: دارا و اسکندری: آنچه به دارا و اسکندر بازمی‌گردد. داوری: ستیزه و کشاکش: «اگر سخن از کین دارا و اسکندری است که کشمکش و دشمنی را در میانه ایران و روم زنده کرده است و برانگیخته، دارا را دو وزیر بد وی کشته بودند و نکته دیگر نیز آن است که بخت از او برگشته بود و او می‌باشد می‌مرد.» گرت کین: اگر تو را کین؛ اگر کین تو. بند سودن کنایه ایماست از دربند و گرفتار بودن. وگر: و یا. تیغ و تیر جناس یکسویه در پایان می‌سازند. فروخوابنیدن: فروخواباندن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۶۷. «چشم فرو خوابنیدن»: چشم فرو پوشیدن؛ نادیده گرفتن. چندین: این‌همه؛ بدین‌سان بسیار. از روز نخستین، با مجاز عام و خاص یا مجاز رسته (= مطلق) و بسته (= مقید)، روز مرگ خواسته شده است. بی داد در کاربرد قیدی است. برانوش شاپور را، در نامه، می‌نویسد و می‌گوید که: «تو بدانچه تاکنون کرده‌ای، دل خوش کن و دیگر شهرهای روم را مسوز و ویران مگردان؛ مبادا که در این روز، به ناگاهان مرگ تو فرا برسد. پسندیده جهان‌آفرین نیست که پادشاهی جهاندار، بی‌بهره از داد و بی‌آنکه انگیزه‌ای پسندیده و دادگرانه داشته باشد، کین بجوید.» جهاندار، در بیت فرجامین، همان‌کنایه است از آفریدگار. افسر ماه، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه بلندی و ارجمندی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹.

در همه برنوشه‌ها، به جای «بی داد»، «بیداد» نوشته شده است که با آن، اگر آن را در معنی ستم یا استمگربدانیم، سخن بی معنی خواهد بود. ریخت باعین و درست، بدان‌سان که در گزارش بیت بازنموده شده است، همان است که در متن آورده‌ام.

۴۱۹۱ تا ۴۲۰۰: خامه: قلم. اندر نوشتن: فروپیچیدن؛ «لوله کردن»؛ چون نامه‌ها را در تومار می‌نگاشته‌اند، پس از نگاشته شدن، آن را «اندر می‌نوشته‌اند» و فرو می‌پیچیده‌اند. شاه کنایه ایماست از شاپور و خردمند از فرستاده. ش، در «نفرش»، به نامه بازمی‌گردد. برافشاندن: پراکندن؛ از آن، با کنایه ایما، نشر کردن و در پی آن، برخواندن نامه خواسته شده است که با آن، سخنهای نوشته در آن بر همگنان آشکار می‌گردد. بُرو: ابرو. بُرو پر از تاب کردن کنایه ایماست از آزرده و خشمناک شدن و خوب و زشت از همه چیز. برفروختن بازار استعاره‌ای تمثیلی است از سخت برانگیختن و شور آفریدن و نیرو بخشیدن. بر این پایه، بازار کین آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. بیت سپسین را بساورد آراسته است. از آن روی که در بیت ۴۱۹۹ در میانه دولخت کمال پیوستگی هست، آن دوگسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: لخت دوم به برهانی می‌ماند برای استوارداشت آنچه در لخت نخستین بازنموده آمده است. او، در بیت فرجامین، بازمی‌گردد به برانوش.

### رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او

۴۲۰۱ تا ۴۲۱۴: پاک‌تن کنایه ایماست از برانوش و تازه‌بوم که در معنی بوم شاداب و آبادان است، از روم. خروارشست: شست خروار. برنشت: ستور؛ اسب؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۵۴۳. از جامه برنشت، ساخت و ستم اسب و پوشش. آن خواسته شده است. دینار گنجی همان کنایه است از دینار ناب و بی‌آمیغ. ساختار معنی‌شناختی، در بیت سپسین، به گونه‌ای است که گویی لخت دوم پاسخی است به پرسشی نهفته: «چگونه آمدند؟» از این روی، دولخت با گونه‌ای از گستگی (= فصل) که آن را «ماننده به کمال پیوستگی» می‌نامیم، گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند.<sup>۱</sup> چنان می‌نماید که استاد گسترده زر را از آن روی در

---

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی / ۲۴۵.

معنی گستردنی و فرش زربفت به کار برده است که رومیان سی هزار دینار نثار را بر آن افشا ندیدند. بی ختن استعاره‌ای است پیرو از افشا ندیدند. بیداد: بیدادگر. عوض: تاوان؛ بدال؛ آنچه به جای چیزی می‌دهند. بیت را پی آورده نیز آراسته است. مَبْرُّتاب: برمتاب؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۱۰۰. آن را در «هزاران هزار» میانوند می‌توان دانست نه پساوند جمع و آن را در معنی دوکرور یا یک «میلیون». این میانوند را در آمیغ «شبان روز» نیز می‌توانیم یافت. نصیبین یا «نصیبین» شهری بوده است، در میان رودان، به شش روز راه از موصل:

نصیبین خرم‌ترین شهر است اندر جزیره؛ جای آبادان است و با نعمت  
و مردم بسیار و اندر وی، دیره است از آن ترسا آن و اندر وی، کژدم  
است کشنده و اندر وی، حصاری است استوار و اندر آن حصار، مار  
است بسیار و از وی، سنگ آبگینه خیزد نیکو.<sup>۱</sup>

۴۲۱۵ تا ۴۲۲۵: چنان می‌نماید که از دشت دلیران، عربستان و حجاز خواسته شده است که در شاهنامه، «دشت سواران نیزه گزار» نیز نام گرفته است؛ این آمیغ، در نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۱۴ نیز به کار رفته است. تاو: تاب. کجا: که. بیت سپسین به پی آورده آراسته آمده است. جنگ را: برای جنگ؛ به آهنگ جنگ. درست داشتن: درست دانستن؛ از آن، با کنایه ایما، باورداشتن و گرویدن خواسته شده است. گَبَرَگَى: آیین گبران؛ دین زرتشتی. زندو اُست: نامه مینوی زرتشتیان؛ اوستا. اوستا نیز ریختی است از «اوستا». سخن برگرفتن: شنیدن و پذیرفتن سخن.

۴۲۲۶ تا ۴۲۳۷: از مرد شهری، با کنایه ایما، مردی که جنگاور و سپاهی نیست و در دشت آوردگاه جای ندارد،<sup>۲</sup> خواسته شده است. برآشتفتگی شاپور از دین مسیحا از آنجاست که پیمانشکنی و نافرمانی مردم نصیبین را که ترسا کیش

۱. حدود العالم / ۱۵۵.

۲. در زبان فرانسوی نیز، campagne که در معنی دشت و هامون است و بیرون شهر، در معنی لشکرکشی و نبرد نیز به کار برده می‌شود.

بوده‌اند، به دین آنان بازخوانده است. بازخوانی کشته شدن عیسی به یهود بر پایه باور و بازگفت ترسایان، از آن است که پیشوایان یهودی که «فریسیان» و «صدوقیان» نامیده می‌شدند، عیسی را فریفتار و دروغزن دانستند و او را در انجمان بین آیینشان که سنه‌درین نام داشت، مرگ ارزان (= محکوم به مرگ) خواندند و پنتیوس پیلاتس، فرمانران رومی یهودیه، را ناچار گردانیدند که او را برابر چلپا برآورد. ی، در «نامداری» و «کامگاری» پساوند مصدری است. بودن: به سر بردن؛ روزگار گذرانیدن. دلام کنایه ایماست از بانو و همسرو همخوابه. با غبان هم اوست که شاپور چندی را پس از گریختن از روم، همراه با کنیزک رهاننده خویش که او را «دلافروز فرخ پی» نام نهاده است، در سرای وی گذرانیده بوده است. گُسی کردن: فرستادن.

۴۲۳۸ تا ۴۲۴۵: زخم: کوبه؛ ضربه؛ لَت و «کتك». بیت سپسین را دور جویی آراسته است. باد: آه. از آرام که در معنی خوابگاه است، با کنایه ایما، دخمه و گور خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۹۷۴. پیشاورد گزاره، در لخت نخستین بیت: این است، برای برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است. زُفتی: فرومایگی؛ آزمندی؛ تنگ چشمی. هم قید استوارد است: هر آینه؛ بی‌گمان. از بیت ۴۲۴۳ در ظ، با جابه‌جایی در متن، دهها بیت از داستان اردشیر آورده شده است و پس از آن، داستان مانی نگارگر.

۴۲۴۶ تا ۴۲۵۴: خوزیان: خوزستان. از سود و زیان، با کنایه ایما، سرمایه و خواسته و زر و مال خواسته شده است؛ بدانسان که در سوزیان نیز که ریختی کوتاه شده از آن است، چنین است؛ نمونه را، ناصرخسرو گفته است:  
همه دام جهان بوده است بر تو      تن و اسباب و عمر و سوزیانت.  
نیز خاقانی راست:

گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده‌ام،  
گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام.  
هنجاری است در زبان پارسی که در آمیغه‌ایی کنایی که از دو واژه ناساز ساخته شده‌اند، یکی از این دو در کاربرد و معنی بر دیگری چیره می‌شود و واژه ناساز

دیگر، چونان واژه‌ای پیرو، واژه ناسازش را نیرو می‌بخشد. نمونه‌ای دیگر از این گونه آمیغ کنایی، «ننگ و نام» است که از آن، نامداری و آبرومندی و شرف خواسته می‌شود. کجا: که. دانسته نیست که خرم‌آباد، شهری که شاپور در خوزستان ساخته بوده است، کدامین شهر است. دست، با مجازی نوایین که از سرِ ناچاری آن را مجاز همراهی یا «پیوستگی» می‌توانیم دانست و نامید، در معنی کتف به کار رفته است که شاپور بزرگ آن را می‌سُفتَه است و از این روی، هوبه سُنْب و «ذوالاكتاف» نام گرفته است. شاپور آن گروه از بندیان را که از این رنج و شکنج جان به در برده بوده‌اند، در خرم‌آباد جای می‌داده است. در مجلل التواریخ و القصص، بنیاد پیروزش‌شاپور به شاپور نخستین بازخوانده شده است، در شمار بسیار دیگر شهرها که این پادشاه آبادی دوست پی‌افکنده است؛ نویسنده ناشناخته این کتاب پیروزش‌شاپور را شهر «انبار» در عراق دانسته است:

... و شهرها بسیار کرد چون: شابور، بیشابور، شادشابور،  
به‌ازاندیوشابور، شابورخواست، بلاش‌شابور، پیروزشابور،  
نیشابور... پیروزشابور از ناحیت عراق است؛ انبار خوانند.<sup>۱</sup>

ماهیه شگفتی است که جایگاه این شهر شام شمرده شده است که سوریه و اردن و لبنان کنونی را در بر می‌گرفته است. شام، در روزگار ساسانی، از سرزمینهای ایرانی نبوده است که شاپور شهری را در آن پی‌افکنده باشد. سومین شهر شاپور نیز که کنام اسیران نامیده شده است، دانسته نیست که کدامین شهر خوزستان بوده است.

### آمدن مانی و پیغمبر خواندن خویش را

۴۲۵ تا ۴۲۶: گویا: چیره سخن؛ زیاناور. مانی، دیناور نگارگر ایرانی، از نژادگان و الاتباران ایران بود و از سوی مادر، تبار به شهریاران اشکانی می‌رسانید. پدرش که از مردم همدان بود، پاتگ (pātag) نام داشت که در معنی پاس داشته و

---

۱. مجلل التواریخ / ۶۳.

نگاهبانی شده است. او به سال ۲۱۶ یا ۲۱۷ میلادی، در مردینو روستایی در بابل، دیده به دیدار جهان گشود و در بیست و چهار سالگی آیین خویش را آشکار داشت و در میان رودان به گستردن آن پرداخت. هنگامی که پیروز برادر شاپور نخستین به دین او گروید، به دربار راه یافت و یکی از کتابها یش را که به نام شاپور شاپورگان نام نهاده بود، به شهریار ساسانی پیشکش داشت. شاپور، در آغاز، به مهر و نواخت با مانی رفتار کرد؛ لیک پس از چندی از وی روی برگردانید: مانی، به ناچار، ایران را وانهاد و به هند و تبت و چین راه برد و آیین خویش را در بیرون از مرزهای ایران درگسترد. پس از درگذشت شاپور به سال ۲۷۲، به ایران بازآمد. هرمز نخستین، جانشین وی، مانی را گرامی داشت و او را وانهاد و دستوری داد که آیینش را آزادانه درگسترد و مردمان را بدان بگرواند. مانی، بهره مند از این آزادی در گسترش دین، پیروانی بسیار یافت و آوازه‌ای بلند. اما بهرام نخستین که پس از هرمز بر اورنگ فرمانروایی ایران برنشست، با او دمساز نبود و فرمود که این پیمبر شگرف را به شیوه‌ای هولانگیز فروکشند. مرگ مانی که خویشن را نوید داده و «رهانده» ترسایان یا فارقلیط می‌دانست، به سال ۲۷۶ رخ داد. آیین مانی در پنهانه‌ای از گیتی، از چین تا فرانسه، گسترش یافت و در آن هنگام نیز که از روایی افتاد، بر دیگر آیینها و فرهنگهای مینوی کارساز افتاد و اثری پایدار نهاد. مانی که در پهلوی مانیگ (Mānīg) بوده است، بازخوانده به «مان» است، در معنی خانه و خانمان. مانی که در شاپورگان خویشن را «مهر و انگشتی پیمبران»<sup>۱</sup> برنامیده است، شاید تنها دیناوری است که کتاب نوشته است و در کتابها یش از نگاره‌های زیبا و دلاویز، برای روشنداشت و بازنمود باورها و اندیشه‌هایش بهره برده است. پیروان مانی را، در روزگار اسلامی، «دیناوری» می‌نامیده‌اند و آیین او را «دیناوریه». یکی از نامدارترین مانیکیان و «دیناوریان»، در این روزگار، نویسنده و ادب‌دان چیره‌دست و شیرینکار ایرانی عبدالله مقفع است که نوشه‌های او، در زبان تازی، از دیر زمان برترین و

---

1. *Mani et la tradition manicheenne* / 61.

درخشنان‌ترین نمونه‌های نثر در این زبان شمرده می‌آید.

اگر استاد مانی را آینده از چین دانسته است، از آن است که او چندی را در این سرزمین گذرانیده است و پیروانی بسیار داشته است و نزد چینیان، بس‌گرامی بوده است؛ بدانسان که اینان او را مازمانی<sup>۱</sup> برمی‌نامیده‌اند که در معنی «سرورمانی» است. می‌تواند بود که نگارگری مانی و شاگردان وی نیز در چینی شمردن او اثر داشته است؛ زیرا چین سرزمین نگاره‌ها و نگارستان شمرده می‌شده است، هر چند، بر پایه انگاره‌ای در تاریخ هنر، مانی بوده است که ریزنگاره (miniateur=) را به چین برده است و در روزگاران سپسین، دیگربار، از چین به ایران باز آورده شده است. نکته‌ای دیگر شایسته یاد کرد آن است که در شاهنامه، سربرآوری مانی به روزگار شاپور دوم بازخوانده آمده است؛ لیک این پیمبر نگارگر، در روزگار شاپور نخستین، سربرآورده است و آیینش را درگستردۀ است.

بدان: به سبب آن. چربدستی کنایه‌ای است ایما از استادی و چیرگی در کار: «آن نگارگر که زمین همتایی برای وی ندیده بود، به یاری استادی و چیره‌دستیش در نقش‌آفرینی، به خواست و کامهٔ خویش رسیده بود و مردی والامنش بود که مانی نام داشت.» دیناور همان کنایه است از پیغمبر؛ می‌تواند بود که در آن چشمزدی به آیین مانی که «دیناوریه» نامیده می‌شده است، نهفته باشد: «مانی که نقش‌بندی و نگارگری را کار شگرف و ورجاوند و معجزه‌آمیز خویش می‌دانست و به پاس آن خود را پیمبر می‌خواند، به نزد شاپور رفت و خواستار دیدار با او شد و از وی درخواست که در کار پیغمبری و گسترش و رواکرد دینش، او را یار و مددگار باشد.» سرش تیز شد: خشمگین گردید. او، در بیتِ فرجامین، به موبدان موبد بازمی‌گردد: «mobdan shapour ra mi goyind ke: "man ni nigarگر و چهره‌پرداز است، دانشور و دیندان نیست که همپایه موبدان موبد باشد و با او چند و چون کند و به ستیزه و چالش در سخن بپردازد. تو سخنان مانی را بشنو و در آن هنگام که او با تو سخن می‌گوید و

---

1. *Ibid.* / 130.

آیین خویش را باز می‌نماید، موبدان موبد را فرا خوان. هنگامی که مانی او را ببیند، دم فرو خواهد بست و زیان برخواهد گشود.»

۴۲۶۶ تا ۴۲۷۹: او بازمی‌گردد به مانی. دست آختن: دست یاختن؛ دست دراز کردن: کنایه ایماست از تاختن و ستیزیدن و تعدّی کردن. خیره: ناپروا؛ گستاخ. او، در «بدو در» باز می‌گردد به آسمان که یزدان مکان و زمان را در آن آفریده است. کجا: که. گوهر: نهاد؛ ذات. استاد، در بیتی دیگر نیز از آغاز شاهنامه، از برشدگی گوهر یزدان که او را برتر از نام و نشان و گمان می‌گرداند و از دامنه شناخت و آگاهی آدمی برون می‌برد، سخن گفته است:

نگارنده برشده گوهر است؛  
زنام و نشان و گمان برتر است؛

بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. استاد، نخست، از نور و ظلمت سخن گفته است؛ سپس بازنموده است که خواست او از این دو، شب و روز است. درباره دیناور، بنگرید به گزارش بیت ۴۲۵۸. راه: چاره؛ امکان. کرده: ساخته؛ پدید آورده. صورت: نقش؛ نگار. جنبان و جنبنده کنایه ایماست از زنده: موبدان موبد مانی را می‌گوید: «اگر این نقشی را که زده‌ای، زنده و جنبنده بگردانی، می‌توانی آن را برهانی و معجزه‌ای برای پیغمبری خویش بینگاری. آیا نمی‌دانی که این برهان تو که نگاره‌ای است که نقش زده‌ای، به کار نمی‌آید و هیچ کس، بر پایه آن، سخن تو را استوار نمی‌دارد و بدان باور نمی‌کند؟» آنچه موبدان موبد، در بیت ۴۲۷۶، در خاموش گردانیدن مانی و در شکستن او بر آن انگشت برمی‌نهد، پایه باورشناصی مانیکی (=مانوی) است که دوگانه گرایی است (dualisme). مانی خود آشکار می‌داشت که آیین وی آیین خرد و روشهای نیکوکاری است و به فرجام بَرنده سه آیین بزرگ پیشین: آیین بودا و زرتشت و عیسی. مانی با موسی میانه‌ای نداشت و آیین او را ارج نمی‌نهاد و به «رسمیت» نمی‌شناخت. او، در بندی از شاپورگان خویش، آورده است:

احکام خرد و روشهای نیکوکاری، همه، یکی پشت سر دیگری با نظم و ترتیب از طریق پیکهای ایزدی برای ما فرستاده شده است. آورنده

این پیام برای مردم روزی از هندوستان بود و بودا نام داشت؛ روزی دیگر زرتشت بود که از سرزمین ایران برخاسته بود؛ زمانی هم عیسی بود که روشنایی خدا را به باخترا زمین ارمغان آورد؛ واپسین پیاماور آخرازْمان من هستم، یعنی مانی که از مرزو بوم بابل می‌آیم.<sup>۱</sup>

دوگانه گرایی و هماوردی یزدان و اهریمن که موبدان موبد، با سخنی گزاینده و نیشدار، در فروشکستن مانی و خوار داشتن آیین او از آن یاد می‌آورد، می‌تواند به مرده‌ریگ زروانی در فرهنگ ایرانی بازگردد که آیینی باستانی و دوگانه گرای بوده است. شب و تیرگی نمادهای اهریمنند؛ از آن است که موبد می‌گوید که: «اگر اهریمن با یزدان جفت می‌بود، شب تیره مانند روز رخشان و خندان می‌شد.» خندان را استعاره‌ای آشکار از رخشان می‌توانیم دانست. پایه پندارشناختی، در این استعاره، می‌تواند پیدایی و رخشندگی دندانها به هنگام خندیدن باشد که بازتابی گسترده در ادب پارسی یافته است. راست: برابر؛ یکسان. از گردش، گردش آسمان یا روزگار خواسته شده است که مایه افزونی و کاهش شب و روز می‌گردد. نهاد لخت نخستین از بیت فرجامین که بی‌هیچ نشانه‌ای برونوی و بر پایه بافتار معنایی جمله سترده آمده است، این سخنه است. این نیز، در «بدین بر»، به سخنهای دیوانگان بازمی‌گردد: «در این سخنان که به گفته‌های دیوانگان می‌ماند، کسی یار تو نیست و آن را از تو نخواهد پذیرفت.»

۴۲۸۰ تا ۴۲۸۸: بازار در معنی رونق و روایی کار و ارزش و اعتبار به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۸۶۰ او، در بیت ۴۲۸۲، بازمی‌گردد به مانی. از گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای جهان خواسته شده است. گذاشت: گذراندن؛ گذر دادن. لخت دوم از بیت سپسین کنایه‌ای است ایما از شایسته مرگ بودن. آزمnde: آرام؛ آرمیده؛ بدوار از آشوب و هنگامه؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۸۹. از پوست کشیدن،

---

۱. زندگی مانی و پیام او / ۴۹.

پوست کندن خواسته شده است و خام نیز که در معنی چرم ناپرورد و دباغی نشده است، در معنی پوست تن به کار رفته است. شاپور گفت: «چون مانی مایه آشوب گیتی شده است و آن را از آرامش بدور داشته است باید پوست تنش را سراپایی برکند و به درکشید و آن را از کاه آکند تا اندرزی باشد، دیگران را که هرگز پایگاه پیمبری را نجویند.» آویزنیدن ریختی است از «آویزانیدن» که خود ریختی است گذرا از آویختن. مصدرهایی دیگر از این گونه، یکی «آموزنیدن» است و دیگری «خوابنیدن».

مانی را، به فرمان بهرام نخستین، به زندان درافکندند و او از درد و اندوه بسیار، در زندان درگذشت. در نوشته‌های مانیکی، آمده است که سه زن، از آشنايان راز وی، به بالین مانی آمدند و در کنارش نشستند و دیدگانش را فروبستند؛ آنان، مویان و شیونگر بر پیکروی، می‌گفتند: «ای پدر مهربان! دیده برگشای و بر ما بنگر؛ سایه مهربانیت را که سرشار از بخشایش و نواخت است، بر ما درگسترن. کجا یند آن هزاران مرد که تو برگزیده بودیشان و آن هزاران زن که به تو گرویده بودند؟ زیرا تویی که راستی و داد را پاس می‌داری. زمین و آسمان و جهان و جهانیان، به یکبارگی، می‌باید بر تو بمویند و در پرستشگاهها و انجمنها، به یادت ناله سردهند؛ زیرا تویی که هزاران تن را به راستی گواهی دادی.» مویندگان که دستانشان را بر چشمان خدایگان نهاده بودند، می‌گریستند؛ اما پاسخی از وی نمی‌شنودند. او، خاموش، بر خاک فرو خفته بود. سخن گفتش به پایان رسیده بود و مهر بر دهانش نهاده آمده بود. ای فرزندِ داد! بر این زنان که بر خدایگان موییدند، مهر خویش را برافشان؛ زیرا که آنان چشمان پدر بزرگوار را بستند، در میان گروه تبهکاران.<sup>۱</sup>

وگر: و یا. او بازمی‌گردد به شاپور که به نادرست، کشته شدن مانی بدرو بازخوانده شده است: «مردمانی بر شاپور آفرین خوانند و او را ستودند و به نشانه خواردشت مانی و بیزاری از وی، خاک بر پیکر کشته و بیجان او برافشانند.»

---

۱. برگرفته از آنچه در زندگی مانی و پیام او آورده شده است / ۲۲۱.

### جانشین کردن شاپور اردشیر برادر خود را

۴۲۸۹ تا ۴۳۰۰: لخت دوم از بیت نخستین استعاره‌ای است تمثیلی از اینکه مردمان، در روزگار فرمانروایی شاپور، از آسایشی پیراسته از رنج و از نوشی بیگانه با نیش برخوردار بوده‌اند. آهنگ می‌باید در معنی خواست و اندیشه و قصد نیک باشد و هر چند رسته و «مطلق» به کار رفته است، در کاربرد و معنی، بسته و «مقید» است. کاربرد «آهنگ» در این بیت به کاربرد آن در این بیت دیگر می‌ماند که روانشاد دهخدا معنای آن را ناروشن دانسته است و آن را در معنی آرمانهای بزرگ و «مقاصد مهمه» گمان زده است:

درم، نام را باید و ننگ را؛      وگر بخشش و بزم و آهنگ را.<sup>۱</sup>  
 نشیمن: کاشانه؛ آشیانه؛ کنام. با استعاره‌ای کنایی، بدی ددی درنده پنداشته آمده است که دارای کنام است. نومیدی از چرخ بلند کنایه‌ای است ایما از آmade مرگ شدن. شاپور، به سال ۳۷۹، درگذشت؛ او شاید تنها پادشاهی باشد در جهان که بیش از سالیان زندگانیش فرمان رانده است. شاپور دوم، در همان هنگام که هنوز در زهدان مادر بود و دیده به دیدار جهان نگشوده بود، به پادشاهی رسید؛ در این باره، بنگرید به بیتهاي ۳۶۸۳ و ۳۶۸۴. هنگامی که شاپور درمی‌گذرد، کودکی خرد و «nar-sidde به کام» داشته است که هنوز پادشاهی را نمی‌شایسته است؛ از این روی، پادشاهی را به برادر کهتر خویش، اردشیر، می‌سپارد که مردی دادگر و خردور بوده است. گروگان کردن زبان کنایه‌ای است ایما از سخت و سُتور پیمان بستن. وزیدن باد بر کسی استعاره‌ای است تمثیلی از نیکبخت و کامگار شدن؛ بر این پایه، «باد بزرگی» آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. استاد، در بیت زیر نیز، «جستن باد» را در همین معنی به کاربرده است:

به یک رزم اگر باد ایشان بجست،      نشاید چنین کردن اندیشه پست.  
 نیکخواه ویژگی «دستور» است، در معنی وزیر که از آن جدا افتاده است. گذاشتن: وانهادن.

۱. لغتنامه / زیر «آهنگ».

۱ ۴۳۱۲ تا ۴۳۱۳: ساختن: کردن؛ انجام دادن؛ بدانسان که نمونه را، در بیت

زیر نیز:

نسازم جز از خوبی و راستی؛ نیندیشم از کرّی و کاستی.  
بیداد در کاربرد صفتی است و برابر با «بیدادگر»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. هم می‌توان این واژه را اسم دانست و آن را به شاه افزود: «بیداد شاه»؛ اگر چنین باشد، گونه‌ای از بازخوانی هنری در سخن خواهد بود که اسناد به سبب نامیده می‌شود. پی: شالوده؛ بنیاد. با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی کاخی پنداشته آمده است که بیداد بنیاد آن را سست خواهد کرد و سرانجامش فرو خواهد ریخت. به زُفتی: در زفتی. زُفتی: آزمندی و تنگ‌چشمی. گوییا خواستِ استاد از سخن آن است که شاه بیدادگر گرایان به آگندن گنج، اگر سرور و سalar شاهان و سران است، این سروری به پاس زفتی است. در این ویژگی نکوهیده و زیانبار است که او سرآمد است و برتر از دیگران. خُنک: خوش؛ نیکا. بدین: به داد و به بخشش. نیز می‌توان آن را «به دین» دانست و در معنی «به کیش و آیین»: «خوش شاه یزدان پرست که در داد و بخشش فزونی می‌کند و جهان را بدین دو ویژگی پسندیده و ارزشمند یا به دین و آیین یزدان پرستی رهنمونی!» دل را می‌توان «دل دیگران» نیز دانست: «پادشاهی نیکوست که در داد و آرامش و بدور از بیداد و آشوب، گنج می‌آکند و با بخشش و دهش، رنج را از دل خویش یا از دل دیگران، آنان که نیازمندند و بینوا، می‌پراکند و می‌زداید.» گذاشت: فرونهادن؛ این واژه در معنی درگذشتن و چشم پوشیدن و آمرزیدن به کار رفته است. با استعاره‌ای کنایی، مردمی را رهنمونی پنداشته آمده است که شاه دادگستر خردمند از او پیروی می‌کند و بپروا و هوشیار، همواره در پی وی روان است.

۱ ۴۳۱۳ تا ۴۳۲۷: ساختار و سامان نحوی، در بیت آغازین، اندکی نا با آیین است و پیوند در میان جمله پایه و پیرو، بدانسان که می‌سزد، استوار نیست. می‌تواند بود که هر آن کس، در بن، «هر آن را» (= هر آن کس را) بوده باشد. از آموزش، آموزشی خواسته شده است که مرد بربنا و پیر به شاه خردمند می‌توانند

داد؛ او می‌باید آموزش را از هر کس، چه برنا باشد چه پیر، بستاند و بر دانش و خرد خویش بیفزاید. تازه داشتن کام، با کنایه‌ای ایما، در معنی برآوردن و به انجام رسانیدن کام است. کام هنگامی که نابراورد و انجام ناگرفته بماند. تن، در بیت ۴۳۱۶، برابر با «کس» به کار رفته است و از آن، مرد و آدمی خواسته شده است. مردم: مرد؛ انسان. با استعاره‌ای کنایی، تن آدمی کشوری پنداشته آمده است که دل و مغز دو شاه آنند و دیگر اندامها و سپاهیانی که در فرمان این دو شاهند. پالوده در معنی پیراسته و زدوده و «بی‌بهره گردانیده» به کار برده شده است. «پالودن»، در بیت زیر نیز، در کاربرد و معنایی است از این گونه:

**خردمند بنشست با رایزن؛ بپالود از ایوان شاه انجمن.** در نهان و نهاد بیت ۴۳۱۹، روان پهلوانی پنداشته شده است که اگر آسیمه و آشفته گردد، سپاه خویش را که اندامهای تن است راه نمی‌تواند برد و فرمان نمی‌تواند داد و این سپاه، از آن پس، شاد نمی‌تواند زیست. نهاد «روشن نباشد» روان است که در بیت پیشین، از آن سخن رفته است و کار رفته پراگندن که ریختی است از «پراگندن»، سپاه که آن نیز در بیت پیشین یادکرده آمده است: «اگر روان روشن و آگاه نباشد، سپاه تن را خواهد پراکند و مایه مرگ و نابودی تن بی‌روان خواهد شد». چنین هم: همچنین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۱. همان: همچنان؛ به همان‌سان. چشم داشتن کنایه ایماست از نگریستن و پیروی کردن. به دین دوم برابر است با «به سبب دین». اوی به دین بازمی‌گردد که هم چشم دیندار را به خود درمی‌باید کشید، هم خشم دیندار به پاسی آن می‌باید بود. نهاد «دل و دست شستن»، در بیت سپسین، مردمان است که بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «مردمان می‌باید از نیکی پادشاهی که راه و روشی جز این می‌جوید، دل و دست بشویند». پراگندن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پراگنده شدن». خسروپرست: پیرو و فرمانبردار خسرو. پرسش، در بیت سپسین، هنری است و به پاس جای دادن سخن در یاد و نهاد شنونده و خواننده. استاد، نخست، می‌پرسد و شنونده را تشنه و کنجکاو دانستن می‌گرداند؛ سپس، خود پاسخ می‌دهد و آنچه را

می خواهد گفت، بنیرو و کاونده و کارآمد، در نهاد و یاد شنونده که نیک آماده شنیدن و دانستن شده است، در می نشاند.

۴۳۲۸ تا ۴۳۴۰: پیشاور د گزاره، در بیت آغازین، به پاس برکشیدنِ نکوهیدگی مردِ جفایش است و در نگی افزون تر بر آن. به گردِ در کسی گشتن کنایه‌ای است ایما از گرامی داشتن آن کس. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. از در: شایسته؛ سزاوار. از سپاهی، جنگجوی ساده خواسته شده است: «آن کس که شایسته پادشاهی است، نمی‌باید روا بدارد که مردِ نژاده و مهتر سپاهی شود.» ذر پرست: فرمانبر؛ درباری. در، در این آمیغ، در معنی دربار و بارگاه است. لخت دوم از بیت سپسین، زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن دهش و بخشش بسیار و سرشنی خواسته شده است: بخشنده‌گی می‌باید خوی و خیمِ پادشاه باشد و رفتاری ناخودآگاهانه و «خود به خودی»، نزد او؛ بدانسان که هر شاخ که از بر و میوه گرانبار می‌شود، خود به خود، میوه خویش را می‌بارد و می‌افشاند. پایین در کاربرد گذراست و در معنی پایدار گردانیدن. استاد، در بیتها زیر نیز، این فعل را در کاربرد گذرا اما در معنی وانهادن به کاربرده است: گرت هیچ گنج است، ای پاکرای! بسیارای دل را؛ به فردا مپای.

\* \* \*

بخور هر چه داری؛ به فردا مپای؛ که فردا مگر دیگر آیدت رای!  
در، در «در گنج»، چونان نماد گونه‌ای از دسترسی به گنج و بهره بردن از آن، به کارگرفته شده است: «درگاه و دربار پادشاهی را سپاه پایدار می‌گرداند و از گزندها پاس می‌دارد؛ سپاه را نیز بهره گرفتن از گنج و دهش و گشاده دستی نگاه می‌دارد و بر جای و آماده فرمانبرداری.» ت، در «گنجت»، برابر با «خود را» به کار رفته است. آرایش در معنی ساز و سامان یا آمادگی و بسیجیدگی به کاربرده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۲۹۴ و ج ۴ / گزارش بیت ۹۷۱. کیت: که تو را. نگهدار: نگهبان؛ پاسدار. بُوی: باشی. راست: آماده؛ ساخته؛ انجام گرفته. چراغ استعاره‌ای است آشکار از نیک گرامی و ناگزیر و همان است که در آمیغ «چشم و چراغ»، هنوز کاربرد دارد.

بیت ۴۳۳۳ تنها در ژ آمده است؛ لیک اگر نباشد، سامان سخن و بر شماری کارهایی که خردمند از شهریار می جوید و چشم می دارد، به هم خواهد ریخت و به ناگاهان، از دو به چهار خواهد رسید و سومین کار ناگفته خواهد ماند.

۴۳۴۱ تا ۴۳۴۷: ماندن را می توانیم در کاربرد گذرا و در معنی وانهادن و گذاشت نیز بدانیم. **زُفتی**: آزمندی. **بُرده رنج**: رنج برده؛ بردن: بر تافتان؛ تحمل کردن. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، آنچه فرادست آمده است: گنج و سیم و زر، خواسته شده است؛ نشانه و اگردان مجاز نیز خوردن است که در معنی بهره بردن و هزینه و مصرف کردن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. نهاد، در لخت نخستین از بیت ۴۳۴۴، بی هیچ نشانه و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن سترده آمده است: «چون امروز آدینه هرمزد بهمن بود...» آدینه: جمعه. هرمزد نام نخستین روز است از هر ما، در گاهشماری کهن ایرانی. هرمزد بهمن: نخستین روز از بهمن‌ماه. نشیمن: سرای؛ کاشانه. استاد می گوید که: چون روزی که در آن داستان شاپور را به فرجام می برد، استاد آدینه‌ای بوده است و نخستین روز از بهمن‌ماه، کاشانه وی از کار سرودن و به پایان آوردن آن داستان، فرخ گردیده بوده است. از این روی، از یار و همدم خویش در می خواهد که بزم بیاراید و برای او باده بیاورد. فراخواند (= ندا)، در بیت سپسین: **هاشمی**، کاربردی شگفتی انگیز و چیستان‌گونه است. «هاشمی» بازخوانده به هاشم است که نام نیای پیامبر بوده است. آیا همدم و همخانه فردوسی از دودمان پیامبر بوده است که استاد او را «هاشمی» خوانده است؟ آیا این فراخواند و خطاب با پیامبر اسلام است و هاشمی مجازی عام و خاص یا کنایه‌ای است ایما از او؟ اگر چنین باشد، باده‌ای لعل که استاد درخواسته است، استعاره‌ای است آشکار از شناخت و آگاهی و همان است که در سالیان سپسین، در زبان درویشان و نهانگرایان ایرانی، نمادگونه‌ای شده است از حالها و بی خویشنیهای صوفیانه که درهای آگاهی و شناخت راستین را بر دل درویش می گشاید. ویژگی این باده که از خُمّی است که هرگز کاستی و کمی نمی پذیرد، این گزارش و گمانه را نیرو می تواند بخشید و استوار می تواند داشت. نیز آن را کنایه‌ای از میر مردان و پیر دردپروردان،

مولاعلی می‌توان دانست که یکی از بَرْنامه‌ایش -که درودهای خدای بر او باد!- «ساقی کوثر» است؛ بدانسان که خواجۀ شیراز گفته است:

اسرار کرم، ز خواجۀ قنبر پرس.  
مردی، ز کننده در خیبر پرس؛  
گر طالب فیض حق به صدقی، حافظ!  
سرچشمۀ آن، ز ساقی کوثر پرس.

در این هنگام، استاد نیز به شصت و سه سالگی رسیده بوده است. اگر این شمار را برابر ۳۲۹ یا ۳۳۰ که به گمان زاده سال اوست بیفزاییم، این بیتها می‌باید به سال ۳۹۲ یا ۳۹۳ سروده شده باشد. سال ۳۹۲ سالی است که به گواهی سگه‌های یافته شده، در آن سال، محمود سیستان را به فرمان درآورده بوده است و به نام خویش سگه زده. این فرمان‌رانی نخستین پیروزی و بختیاری برای وی بود و آغاز چیرگی او بر قلمرو پهناور سامانیان و پی‌افکندن جهانشاهی غزنوی. بیشی: فزونخواهی؛ آزمندی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۶۴. آیین: فر و شکوه؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۲۷.

شاپور دوم به سال ۳۷۹ میلادی، پس از هفتاد سال فرمانروایی بشکوه و بُرین، چشم از دیدار جهان درپوشید و ایرانی نیرومند و پهناور بر جای نهاد که بزرگ‌ترین و شکوهمندترین جهانشاهی (=امپراتوری) در آن روزگار شمرده می‌شد. این شهریار که به شایستگی با بَرْنام «بزرگ» ستوده و بازnomده آمده است، دست بیدادِ تازیان و هونها و گرجیان را از مرزهای ایران کوتاه کرد و سرزمینهایی را که در زمان نیایش نرسی از ایران جدا شده بود، دیگر بار به ایران بازگردانید. به ویژه، راندن هونها یکی از کارهای شگرف و ارزشمند شاپور بود. هونها بیابانگردانی دد آیین بودند که یوئه‌چیان و سکایان را از سرزمینهایشان به سوی آسیای میانه راندند و آنچنان اروپاییان خاوری و میانین: اُستروگت‌ها و ویزیگت‌ها را، در تنگنا نهادند و به ستوه آوردند که در پی آن، کوچ بزرگ ژرمنها و دیگر تبارهای اروپایی در اروپا آغاز گرفت. آنان سرانجام، به رهبری و سالاری آتیلا، در سده پنجم میلادی فرمانروایی هزارساله روم باخترین را برانداختند.

### پادشاهی اردشیر نکوکار

۴۳۶۴ تا ۴۳۴۸: درباره کاربرد آن، در بیتهاى نخستین و دومین که از هنچارهای سبکی است در شاهنامه، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. از پایه تخت، با مجاز هم‌جایی و همسایگی، فرود تخت خواسته شده است و از ایرانیان، با مجاز عام و خاص، بزرگان و نامداران ایران. رام با کام جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با آرام، جناس مزید. تیزی در معنی خشم است و وارونه «آرام» یا آرامش. از این دو، تیزی با دشمنان و آرامی با دوستان خواسته شده است. دو جهان جناس تام می‌سازند: جهان دوم در معنی جهنده است و کنایه ایما از ناپایدار و زودگذر. ویژه قید است و برابر با «یکسره» و «به تمامی» به کار رفته است. شاپور شاپور: شاپور پور شاپور؛ از او، شاپور سوم خواسته شده است. پایکار: پیشکار؛ خدمتگزار؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۲۰۳. خوردن: بهره بردن. باد نمادگونه «نبود» و هیچی است. باد گشتن: تباہ شدن؛ به هرز و هدر رفتن. داشتن: سرپرستی و اداره کردن. راست: بسامان و بآیین. از در: شایسته. سامان، در پهلوی نیز، با همین ریخت به کار می‌رفته است و ریخت کهن‌تر آن ساهمان (*sāhmān*) بوده است که هنوز در زبان ارمنی کاربرد دارد.<sup>۱</sup> این واژه، در بیت، در معنی اندازه و حد به کاربرده شده است؛ نمونه را، نظامی نیز گفته است:

زنی کاردان است و سامان‌شناس؛      نداند کسی سیم او را قیاس.  
درباره اردشیر، برادر شاپور بزرگ، دو دید و داوری ناساز در آبشخورهای تاریخی دیده می‌شود. پاره‌ای، هماواز و دمساز با استاد توں، او را پادشاهی بی‌آزار و نیکوکار دانسته‌اند.<sup>۲</sup> پاره‌ای نیز، چون ابن بلخی، وی را به بیداد و مردمکشی نکوهیده‌اند:

چون شاپور ذوالاكتاف وفات یافت، پرسش شاپور بن شاپور کوچک

۱. وام واژه‌های ایرانی... در زبان ارمنی / ۱۵۹.

۲. در مجلل التواریخ و القصص نیز، او پادشاهی نیکوکار شمرده شده است / ۶۸.

بود. برادرش اردشیر را وصی گردانید و این اردشیر ظالم و بدخوی و خونخوار [بود] و چند معروف را بکشت و سیرت بد نهاد و چون چهار سال پادشاهی کرده بود، او را خلع کردند و شاپور را بنشاندند.<sup>۱</sup> بلعمی نیز با نویسنده فارسname همداستان است و درباره اردشیر هرمز نوشه است: «پس چون ملک بد و راست شد، یکان یکان از آن مهتران پارس را بکشت و موبدان عجم را همچنین بکشت و کین خود همی خواست.»<sup>۲</sup>

### پادشاهی شاپور شاپور

۴۳۷۵ تا ۴۳۶۵: بهر؛ بخش؛ بره. عم اردشیر هرمز است، برادر شاپور دوم که در خردی شاپور سوم، فرمان می‌رانده است. از لخت دوم بیت، بر می‌آید که بسیاری از ایرانیان از پادشاهی شاپور شادمان بوده‌اند و پاره‌ای ناشاد. این گروه دوم شاید آنانند که از مرگ اردشیر دلتگ بوده‌اند و با کردارهای وی همداستان و دیگرگشت فرمانروایی را به سود خویش نمی‌دانسته‌اند. اگر چنین باشد، این سخن پوشیده و «سربسته» استاد بیشتر داوری و دید نکوهشگران اردشیر را می‌برازد و سازگار می‌افتد. بیت سپسین را دور جویی آراسته است. فروغ گرفتن کنایه‌ای است ایما از ارج و ارزش یافتن. دروغ آزمایی: دروغگویی و پیروی از دروغ. بُرْقَن: خود پسند؛ نازان؛ برمنش. خو: گیاه هرزه و انگل که در شاهنامه، نمادگونه‌ای است از هر آن چیزی که نه تنها سودی ندارد، زیانبار نیز هست. کجا: که. گواژه: طعن. آژدن در معنی فروبردن و خلاتیدن است و در بیت، در معنی اندودن و آغشتن به کار برده شده است؛ بدانسان که در بیت زیر نیز:

سوی خانه شد دختر دلزده، رخان معصر به خون آژده.  
زوان ریختی است از «زیان». در بر نوشته‌های شاهنامه، بارها این هر دو ریخت به کار گرفته شده است. از دید پچین‌شناسی، زوان از آن روی که ریخت کهن‌تر است و

---

۱. فارسname / ۷۳. ۲. تاریخ بلعمی / ۹۱۹

کم‌شناخته‌تر پذیرفتنی تر و پسندیده‌تر است. براین پایه، در لخت نخستین بیت نیز می‌باشد همین ریخت به کار رفته بوده باشد؛ زیرا بسیار دور می‌نماید که در بیتی دوریخت جداگانه از یک واژه کاربرد یافته باشد؛ هم از آن است که در م وژ، «زوان» به «روان» دیگرگشته است که برازنده سخن نیست. دانشی: دانشور. کهن شدن کنایه ایماست از بی‌سود و بیکاره و بیهوده شدن. همان: همچنان.

۴۳۷۶ تا ۴۳۸۵: گوهر: ذات؛ بنیاد. چهاران که به جای «چهار» به کار رفته

است، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی و به «دوان» می‌ماند.<sup>۱</sup> سرشت و نهاد تن از چهارگوهر ساخته شده است که تن به دشواری می‌تواند آنها را فروگذارد و از آن‌ها درگذرد. اگر و گر: یا. یک‌نهاد: یکدل؛ یکروی؛ بدور از دورویی و دورنگی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۳۵. بخشش: بخت؛ بهره ایزدی؛ آنچه دادار دادگر برای بندۀ خویش برنهاده است و روزی گردانیده است. کاررفته «پرآگندن» که زر و سیم و خواسته است، بی‌هیچ نشانه برونی، سترده آمده است: تنها باددست لافزن است که از نادانی و بی‌دانشی مایه و خواسته خویش را می‌پراکند و تباہ می‌سازد که به نامی دروغین و آوازه‌ای بی‌پایه و زودگذر برسد. نامزشت: زشت‌نام. مانستن: مانند بودن. برگزاف: بیش از اندازه و آیین؛ خام و ناسنجیده. شاپور سوم، در سخن آغازین و اندرزگرانه‌اش و با ایرانیان، مرد لافزن خودپسند را با تشبیه آشکار، در پرآگندن خواسته و به باد دادن آن، به گیتی ماننده گردانیده است که شیوه همیشگی او باددستی است و تباہ کردن خواسته‌ها و داراییها و بازپس‌ستاندن آنچه اندک به مردمان داده است، به یکبارگی. تن خویش را: برای تن خویش. شمارا، در «سر بخت شمارا»، بر پایه یادگرد آن در لخت نخستین سترده آمده است. تخت بزرگی: تختی که ابزار و نشانه بزرگی است.

در م و ج، به جای «به گیتی بماند همی»، «دو گیتی نیابد دل» آمده است که سخته و شیوا نیست و در بیت ۴۳۸۰ نیز، یاد کرده آمده است. ریخت متن که

۱. در کردی، هنوز سیان نیز به جای «سه» به کار برده می‌شود.

ریختِ نژاده و نخستین می‌تواند بود، کما بیش از ژ است؛ تنها در آن، به جای «بماند»، «نماند» آمده است که روا نیست.

۴۳۹۷ تا ۴۳۸۶: یوزان جمع «یوز» است. این جاندار و سگ که «تازان به تگ» اند و باز که «پرّنده»، از بایسته‌های شکار بوده‌اند. بیت را دوْرْجویی آراسته است. ستاره‌گونه‌ای از خرگاه بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۴۹. رسم و راه و هنجار نوشیدن هفت جام پیش از خفتن بوده است که آن را «هفتگانهٔ خواب آور» (= سبعة نائمه) می‌نامیده‌اند. اگر شاپور سه جام نوشیده است، شاید به پاس ارزش و کارکرد آیینی و نمادین «سه» در باورشناسی ایرانی است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. نکته‌ای نغزو شکرف، در بیت ۴۳۹۲، کاربرد ندارد است که می‌بایست «نداشت» می‌بود؛ می‌تواند بود که استاد، بر پایهٔ گزارشها و بازنمودهایی از باد که در آبشخورها آمده است و وزش این باد تند و توفنده را به گونه‌ای «اکنونی» کرده است، از ساخت زمان حال در فعل بهره برده است. بازگفت مرگ شاپور، در تاریخ بلعمی، اندکی دیگرسان است؛ سپاه وی او را می‌کشند، نه تندبادی که دیرک سراپرده را بر تارکش کوفته است:

پس چون شاپور بن شاپور به ملک بنشست، عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و بد و بیار امیدند ... و پنج سال ملک بود. پس یک روز نشسته بود، به خیمه اندر. سپاه بر وی بشوریدند و خیمه را بر سر او فرود افکندند و از آن، بمرد.<sup>۱</sup>

بازگفت ابن بلخی از مرگ شاپور کما بیش آمیزه‌ای است از این هر دو:  
... بعد از پنج سال و نیم از ملک، او در فسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت و قومی گفته‌اند که خویشان او اطناب آن ببریدند و بر سر او افتاد و کشته شد.<sup>۲</sup>

یاختن یا «یازیدن» که در معنی دست دراز کردن است، در معنی خواستن و جستن

۲. فارسنامه / ۷۳.

۱. تاریخ بلعمی / ۹۱۹.

به کار رفته است. میاز و مناز و متاز جناس لاحق، یا اگر پیشاوند را که بر واژه افزوده شده است به کناری بنهیم، جناس یکسویه در آغاز می سازند. این بیت بلند دلپسند نمونه‌ای درخشنان و کم مانند در کوتاه‌سخنی است. تیره‌گوی استعاره‌ای است آشکار از زمین و سخنی است شگرف و نیک شایسته درنگ و ژرف‌نگری که تاریخ دانش را، به یکبارگی، برمی‌تواند آشفت و دیگرگونه می‌تواند ساخت. در این سخن که نمونه‌هایی دیگر نیز در شاهنامه و دیگر سرودها و نوشته‌های پارسی دارد، آشکارا و چندین سده پیش از اخترشناسان اروپایی از گردی و گویواری زمین سخن رفته است؛<sup>۱</sup> در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۸. جوی با مجوى گونه‌ای از ناسازی می‌سازد که بدیعیانش طباق سلب می‌نامند. پیچیدن کنایه‌ای است ایما از سخت آزرده و بی‌تاب و ناآرام شدن: آسایش و آرامی آدمی در آن است که راز جهان را نجوید و نداند؛ زیرا اگر آن را بازیابد و بداند، توان آرام ماندن و آسوده زیستن نخواهد داشت.

### پادشاهی بهرام شاپور

۴۳۹۸ تا ۴۴۱۵: پراگندن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پراگنده شدن». دود استعاره‌ای است آشکار از درد و اندوه که مایه تیرگی دل می‌شود. آنچه استاد، کوتاه و ساده و روشن، در لخت دوم از بیت ۴۴۰ بازنموده است اندیشه‌ای است فرزانه‌وار و جهان‌شناختی: ویژگی سرشنی و ساختاری آفریدگان‌گیتیگ و آستومند و اینسری که آنها را از پدیده‌های مینوی و آنسری جدا می‌دارد، کاهندگی و فزايندگی است که برآمده از سرشنی و آمیختگی آنهاست. هر پدیده و آفریده سرشنی و آمیخته آغازی دارد و انجامی؛ می‌افزاید و فرومی‌کاهد و حالهایی گوناگون می‌یابد و همواره در دیگرشدگی است؛ لیک آنچه ناسرشنی و ساده است، چنین نیست. از آن است که خواجه بزرگ آسمان را، در سنجش با زمین که تیره‌ای

---

۱. نیز، در این باره، بنگرید به آب و آینه، جستار «نقطه ساکن‌نمای خاک».

«تن‌انبار» است و آمیخته‌ای به انبوهی انباشته، در آمیغی شگرف و پندارخیز و ناسازوار، «ساده بسیار نقش» خوانده است:

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش؟

زین معماً، هیچ دانا در جهان آگاه نیست.

از آن است که جهاندار یزدان که مینوانمینوست و به یکبارگی پیراسته از آلاش آمیختگی و پاکیزه از خس و خاشاکِ خاک، در پادشاهی خویش، نه می‌افزاید و نه می‌کاهد و هماره همان است که هست. داد: دادگر. وگر چند: هر چند؛ ولو. بخشی: می‌بخشی. بهرام شاپور می‌گوید: «هر کس که توان بخشش دارد، نمی‌باید که در گنج خویش را سخت بیندد و خشکدست و تنگ چشم باشد، به ویژه آن کسی که پادشاه است و دارندهٔ دیهیم و تخت. نیز، هر چند او از گنج سخن و دانش می‌بخشد، می‌باید این گنج را برخواهند بیفشاند؛ زیرا دانش گنجی است که از بخشیدن کاستی نمی‌گیرد و به پایان نمی‌رسد.» نیک و بدی و خوب و زشت کنایه ایماست از همه چیز. شناختن: دانستن. با استعاره‌ای کنایی، هوا ددی یا دیوی پنداشته آمده است که هوسباژ سبکسار، بیچاره و بینوا، در چنگ او فرو می‌ماند. او، در «بدو»، به هوا باز می‌گردد. دست کسی را بر دیگری بازداشتند همان کنایه است از چیره گردانیدن و برتری بخشیدن آن کس بر این دیگری و سرآوردن از به سروری پذیرفتند و فرمان بردن و جهاندار از یزدان پاک؛ نیز می‌توان آن را پاره‌ای از آمیغی وصفی دانست و جهاندار پیروز خواند؛ بدین‌سان، به شاپور بازخواهد گشت. بهرام شاپور می‌گوید که: امید او به یزدان پاک آن است که چون خاک تیره و گیتی را به هیچ بگیرد و دل بدان نبندد، آفریدگار او را جهانداری پیروز بگرداند که جهان را، با فروغ مهر و داد خویش، بتواند افروخت. بی‌داد: بی‌بهره از داد، قیدی است برای «گنج آگندن». از رنج، با مجاز سبب و مسبب، خواسته و دارایی و گنج خواسته شده است که دستاورد رنج است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸ بدی، با تشبیه رسا، به تخمی مانند شده است که اگر کاشته شود، بار و برعی مگر بدی نخواهد داشت. در همهٔ برنوشه‌ها، به جای «بی‌داد»، «بیداد» آمده است که برازنده و بایین

نیست، مگر آنکه آن را در معنی «بیدادگر» بدانیم و همچنان در کاربردی قیدی که آن نیز کاربردی است دور و شگرف.

**۴۴۲۹ تا ۴۴۱۶** چften: خمیدن؛ گوژ و دو تا شدن. سرو یازان استعاره‌ای است آشکار از بهرام شاپور. یازان که در معنی برشونده و فرارونده است و «قد کشنده»، کنایه‌ای است ایما از بلند. پالیز که در معنی باع و بستان است و از سازگارهای سرو (= مستعار منه)، استعاره را می‌پرورد. بهرام شاپور را پنج دختر بود و پسری نداشت؛ از این روی، پادشاهی را به برادر کهترش سپرد که پس از اوی، با نام یزدگرد بزه‌گر فرمان راند. بعلمی زمان فرمانروایی این شهریار را که «کرمانشاه» برنامیده می‌شد، یازده سال دانسته است نه چهارده سال و مرگ وی را نیز نه از بیماری، بلکه از تیری که بر اوی زده بوده‌اند:

این بهرام را کرمانشاه خوانند؛ زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود، به کودکی و خلق او را مطیع شدند و ملک بر او راست شد و یازده سال ملک بود. پس روزی سپاه بر او بشوریدند و او را در میان گرفتند و تیرش بزدند و از آن، بمرد و کس ندانست که آن تیر که زد.<sup>۱</sup> درباره شصت و سه سالگی فردوسی، بنگرید به گزارش بیت ۴۳۴۶. باد نماذگونه‌ای است از هر آنچه بی‌پایه است و سست و ناپایدار. پیرکنایه‌ای است ایما از فردوسی که به هنگام سرودن این بیتها به شصت و سه سالگی رسیده بوده است و بر پایه آنچه در بیت ۴۳۴۶ آمده است، گوییا گوش وی نیز گرانی گرفته بوده است. کافتن: شکافت. موی کافتن استعاره‌ای است تمثیلی از بسیار نغز و باریک سخن گفتن و ژرف پژوهیدن و سنجیدن. از آن است که دانشور و فرزانه بزرگ ایرانی در چارانه‌ای دلاویز، گفته است:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت،	یک موی ندانست؛ ولی موی شکافت؛
اندر دل من، هزار خورشید بتافت؛	و آخر، به کمال ذرّه‌ای راه نیافت.

بافتن در تاریکی نیز استعاره‌ای از همان گونه می‌تواند بود از دست یازیدن به کاری دشوار و شگرف که دیگران از انجام دادن آن ناتوانند؛ از دیگر سوی، اگر بافتن را به سخن بازگردانیم، سخن با استعاره‌ای کنایی دیباخی نغز پنداشته شده است که استاد آن را در تاریکی و بی‌آنکه بتواند دید نیز، می‌توانسته است بافت.<sup>۱</sup> سرآوردن: به پایان بردن. شهنشاه شمشیرزن کنایه‌ای است ایما از محمود غزنوی. افسر ماه نماد گونه بلندی و ارجمندی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. استاد، در بیت فرجامین، آرزو می‌برد که بزرگی و دانش راههایی باشد که محمود از آن‌ها می‌گذرد و بدین‌سان، به شیوه‌ای نغزو نهان، وی را به تلاش برای رسیدن به دانایی و والاپی اندرز می‌گوید و فرا می‌خواند.

در م، به جای «ناکام»، «ناگاه» آمده است که آن نیز رواست؛ زیرا بهرام شاپور در برنایی درگذشته است و مرگ وی نابیوسان و نابهنه‌گام بوده است. این واژه، در ژ، «آنگاه» آورده شده است؛ ریخت متن از پچین م است که درج نیز پذیرفته آمده است.

### پادشاهی یزدگرد بزه گر

۴۴۳۰ تا ۴۴۴۳: یزدگرد به معنی آفریده ایزد است و در پهلوی یزدکرت (yazatokereta) بوده است. یوستی ریخت اوستایی آن را در یزتوکرته (yazdkart) گمان زده است.<sup>۲</sup> بعلمی این پادشاه را پور بهرام شاپور نیز دانسته است: «... پس روزی سپاه بر او (= بهرام شاپور) بشوریدند و او را در میان گرفتند و تیرش بزندند و از آن، بمرد و کس ندانست که آن تیر که زد و پرسش بنشست، نام او یزدجرد الاثیم و بسیار ستم کرد و از بهر آن او را اثیم خواندند و به پارسی بزه گر خوانندی؛ که بزه

۱. این کاربرد در بافتن وارونه کاربرد کنونی آن است که به استعاره، در معنی سست و ناسخته و «سرِ هم بندی شده» سخن گفتن است.

۲. نامنامه / ۱۴۸، باز آورده در فرهنگ نامهای شاهنامه / ۱۱۴۷، پانوشت.

بسیار کردی. گروهی گفتند یزدگرد پسر شاپور بود، برادر بهرام. <sup>۱</sup> مرگ بهرام شاپور، از آن روی مرگی ناشاد بوده است که او در برنایی و نابهنگام و ناکام، از جهان رفته است. خواست استاد از واژه آزمایش که در معنی آزمون و تجربه است، به درستی روشن نیست. گوییا یزدگرد از نامداران شهر می‌خواهد که نخست او را به یاری یزدان آزمایش کنند و در نگرند که آیا او، در رفتار و کردار خویش، خشنودی خداوند را در نظر می‌گیرد یا نه. مانندن: وانهادن. هوش: جان؛ از آن، با مجاز سبب و مسبب، زندگانی خواسته شده است؛ بدانسان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

وگر خفته آید به پیشش سروش؛  
به دستِ بزرگی، برآیدش هوش؛

نیز نالانِ نای راست:

تاز دل نعره زد سیاست تو،      فتنه را هیچ هوش در تن نیست.  
 بد را: برای بد؛ به آهنگ بدی. کوش: کوشش؛ تلاش. جای و جاه جناس یکسویه در پایان می‌سازند. سگالیش: اندیشه؛ کنکاش؛ رایزنی. سگالش گفتن در معنی رای و اندیشه خود را با دیگران در میان نهادن است. بیت را دور جویی آراسته است. کجا: که. آهو: عیب؛ آک. بیشی: آزمندی؛ برتری جویی. گر: یا. افراختن در کاربرد ناگذراست و در معنی برتری یافتن و به پایگاه بلند رسیدن به کار رفته است و بیرون کردن در معنی از میان بردن. همان: به همانسان: «کسی که از خشم ما پروا نکند و گستاخ و سرکش و تندخوی در برابر ما پدیدار بشود، تن او بستر از خاک خواهد جست و به همانسان، گردن او خنجر بران هندی را.» چشم روشن کردن را، در بیت، می‌توان کنایه‌ای ایما از بهروزی و شادکامی دانست: چشم آینهٔ جان است و روزنِ دل؛ اگر آن روشن بشود، دل و جان نیز برخواهد افروخت.

٤٤٤٤ تا ٤٤٥٨: بید نماد گونه لرزانی است. از آن، تن مردمان با تشبيه آشکار بدان ماننده آمده است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۰۵. امید در معنی چشیداشت و آنچه می‌انگارند از دیگری بدانان خواهد رسید به کار رفته

است، چه آن چیز نیک باشد چه بد. کاربرد واژه، در بیت، کمابیش برابر است با «بیم» که در کاربرد و معنی، وارونه «امید» است. راست: بی چند و چون؛ مسلّم. بیکار: بیهوده؛ ناورزیده و انجام ناگرفته: «راه و رسم و آیین پادشاهی فرونهاده شده و به هیچ گرفته.» کنارنگ: سردار؛ مرزبان. باد نمادگونه هیچی و «نبود» است. نزدیک اوی: در چشم اوی؛ در اندیشه و رای اوی. پاسخ دادن کنایه ایماست از برآوردن و به انجام رساندن. نزد او، در کاربرد و معنی، برابر است با «نزدیک اوی». بیت سپسین را دورجويی آراسته است. لخت دوم از بیت ۴۴۵۲ همان کنایه است از فرونهادن بوم و کاری با آن نداشتند. فریادخواه: یاری جوی. گرم با نرم و شرم، نیز راه با شاه جناس یکسویه در آغاز می سازند. از در: شایسته. پیدا: آشکار؛ هویدا. لخت نخستین از بیت فرجامین به فرستادگان بازمی گردد که وزیر درخواستشان را به انجام رسانیده است و لخت دوم به فریادخواهان دادجوی که هم اوی آنان را می گفته است که به فرمان شاه، به دادخواهیشان رسیدگی شده است و راستی و حقیقت کار آشکار.

### زادن بهرام، پسر یزدگرد

۴۴۵۹ تا ۴۴۷۰: فُرَدِين ریختی است از «فروردین» که در برنوشتة فلورانس کاربرد یافته است و من آن را چونان نمونه‌ای گویشی از واژه‌های پارسی، در نامه باستان، آورده‌ام. نهادِ جمله، در لخت دوم بیت، هور است: «سر و آغاز سال هشتم فروزدین ماه، در آن هنگام که هور دین خویش را آشکار می گرداند و در هر مژد روز از ماه، کودکی برای یزدگرد زاده شد..» سخن از هور و دین او که می باید آیین پرستش روشنایی و خورشید باشد، یادگاری می تواند بود، بازمانده از کیش مهرپرستی. در شاهنامه، باری دیگر نیز از این هر دو سخن در میان آورده شده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۷. هرمژد روز نخستین روز از هر ماه است، در گاهشماری کهن ایرانی. در: دربار. کاربرد واژه‌های همسان در، بر، شمر، هر در بیت ۴۴۶۳ گونه‌ای خنیای چالاک و رامش خیز و طربانگیز به سخن بخشیده است و استاد، بدین شیوه شگرف و دلاویز، شادانگی و خرمی زادن بهرام را در جان

سرودهٔ خویش ریخته است و واژگان را نیز، پائی کوبان و دست افشاران، به رقص درآورده است. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» نیز آراسته است. چرخ، با استعاره‌ای کنایی، تو سنی ناآرام پنداشته آمده است که هشیار، اخترشمار پارسی، با دانش خویش آن را آرام و رام می‌گردانیده است و لگام بر می‌نهاده است. جوینده‌راه: پژوهنده؛ برسنده؛ چاره‌جوی. **صلاب**: اصطرباب: زیج: جدول اخترشماری و زایچه‌بینی. خرم نهان کنایهٔ ایماست از خرمدل و از آن، اخترشماران هندی و پارسی خواسته شده است که زایچه بهرام را دیده‌اند و آینده او را پیش گفته‌اند. از هفت کشور، با همان کنایه، همهٔ سرزمینهای جهان خواسته شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۰۹۸. یکی: یکی پادشا؛ پادشاپی. کنار: آغوش؛ برو بغل. ۴۴۷۱ تا ۴۴۷۹: نهاد «مهر داشتن» سپهر است که در لخت نخستین، از آن سخن رفته است. هفت کشور زمین: سرزمین هفت کشور؛ آمیغی از گونه «ایران زمین» و «توران زمین». با فرین که پیشاوند در آن سخت پیوسته با واژهٔ خوانده می‌شود (bāfarīn) در معنی ستودنی و شایسته آفرین است. به جای آمدن کنایهٔ ایماست از حاصل شدن و انجام پذیرفتن. داشتن، در لخت دوم از بیت ۴۴۷۸، برابر با کردن و گردانیدن به کار برده شده است.

۴۴۸۰ تا ۴۴۹۳: بَرْمِنْش: والامنش. پیغاره: سرزنش و نکوهش. بیت را گونه‌ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه بر و سراست و دیگر منش و زنش. پرامش: آسوده و شادمان و بهروز. دایگان برابر با «دایه» به کار رفته است و مفرد است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۳۱۷. این واژه با مایگان جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. نهان کنایهٔ ایماست از دل و آبادبوم از ایران که خنیریتِ بامی است و بهترین بومی که اهورامزدا آفریده است. سود و زیان همان کنایه است از هر چیز و هر کار. دیدن نیز برابر با نگریستن به کار رفته است و در معنی برسیدن. تازیان را هم می‌توان در معنی سرزمین تازیان دانست. خواننده: فراخواننده؛ صلازنده. آنچه در بیت سپسین، در پی «بجوید» آمده است، ویژگیهای «پروراننده» است و به گونه‌ای به کار برده شده است که آن را

دورجوبی می‌توان دانست. پژوهندۀ اختر: اخترشمار بیت ۴۴۹۲ را نیز همان‌گونه از فراخی آراسته است. پژوهندگی موبدانِ بخرد از آن روست که می‌خواسته‌اند بدانند داستان چیست و یزدگرد چرا آنان را فرخوانده است.

۴۴۹۴ تا ۴۵۰۸: نعمان پور امرئ القیس از شاهان لخمی حیره است که او را «جهانگرد» (= سائح) بر می‌نامیده‌اند. وی پس از درگذشت پدرش، به سال ۴۰۳ میلادی از سوی یزدگرد به فرمائونانی بر حیره نشانده آمد و بهرام، پور وی، را تیمار داشت و پرورد. آوازه او، در تاریخ، بجز پروردگران بهرام گور بدان است که دو کاخ نامدار را که خُورَنَق و سَدِير نام داشته‌اند، پی افکنده است و برآورده. به بازگفت حمزه اصفهانی، وی پس از سی سال فرمائونانی، در پی رخدادی، به ژرفی بر ناپایداری جهان و سینجینگی آن آگاه گردید و شاهی را فرو نهاد و به‌گشت و گذار درگیتی پرداخت و از آن پس، کسی خبری از او نیافت. او را نعمان نخستین نیز می‌نامند.

منذر که در زبان تازی به معنی بیم‌دهنده و ترساننده است، پور نعمان است که به سال ۴۳۱ میلادی به فرمائونانی حیره رسید و به سال ۴۷۳، از جهان رفت. تازیان به نیزه‌داری آوازه داشته‌اند؛ از آن است که در شاهنامه، سرزمین آنان «دشت نیزه‌وران» یا «دشت سواران نیزه‌دار» خوانده شده است. سراینده: گوینده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. از مهان باز می‌گردد به «که»: «چه کسی از مهان روزگاری چنین را می‌باید که فرزند شاه جهان را در برگیرد و دانش بیاموزد؟» بایسته برابر با «شایسته» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۷۷. تیرگی استعاره‌ای است آشکار از نادانی و بی‌دانشی و افروختن استعاره‌ای پیرو از آموختن. نجومی: اخترشمار. هندسی: اندازه‌گر؛ مهندس اخترپژوه. گر: یا. چون سخن از دانشها و پیشه‌هast، می‌توان سخنگوی را نیز در معنی سخنور و شاعر دانست. شاه را: برای شاه. اسپ‌افگن کنایه ایماست از تیزتاز و تازشگر. شکستن: از میدان به درگردان؛ مغلوب گردانیدن. منذر می‌گوید که تازیان حیره هم سوارند و دلیر و هم آنچنان دانا که دانايان را در می‌شکنند و بر آنان، در دانش و

آگاهی، چیره می‌شوند. از هندسه، دانش و فن اندازه‌گیری و سنجش و نگارش زیج و از این گونه خواسته شده است که باسته اخترشماری و زایچه‌بینی است؛ به همان‌سان که در بیت ۴۴۹۹ نیز «هندسی» در معنی اخترشمار به کار رفته است. لخت دوم از بیت ۴۵۰۷، به دو ویژگی تازیان که بدان آوازه داشته‌اند، باز می‌گردد که یکی سواری است و دیگر پروردن اسبان نژاده و راهوار.

### سپردن یزدگرد بهرام را به منذر و نعمان

پیوستگی هست، آن دو گسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. لخت دوم از بیت ۴۵۱۲ کنایه ایماست از به شاهی رسیدن منذر؛ رسم و راهی بوده است در گذشته که چون کسی به پایگاهی بلندتر سرافراز می‌شده است اسپی را که همساز و همتراز با آن پایگاه بوده است و ساز و برگ ویژه آن را داشته است، برای وی می‌خواسته‌اند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۱۶. هُوَدَج: کجاوه. آیین: آذین. از دروازه، دروازه بازارگاه خواسته شده است. بازارگاهها در گذشته، بدان‌سان که هنوز در پاره‌ای از بازارهای کهن ایران دیده می‌آید، شهرکهایی بوده‌اند در دل شهر و دارای دروازه و بارو. آرامگاه: کاشانه؛ سرای. نژادی: نژاده؛ بناور (= اصیل). دهقان: ایرانی؛ پارسی. گران‌سایه: کنایه ایماست از بلندپایه و گرانمایه؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۲۴۲. سخن را «ویژگی پس از فraigیری» آراسته است. لخت دوم از بیت سپسین بدین معنی است که در چهار زن برگزیده، هنر برتر از گوهر و نژاد بوده است؛ اگرچه این زنان نژاده و والاتبار بوده‌اند، هنرشنان از نژادشان بیشتر نمود و برجستگی داشته است. در شاهنامه، بارها از هنر و گوهر سخن رفته است و هر زمان که می‌بایست یکی بر دیگری برگزیده می‌شده است، استاد بی‌درنگ هنر را برتر دانسته است. دایگانی: دایگی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۴۸۴. سیرشیری و برآگندگی یال کنایه‌هایی اند از همان گونه از بالیدن و از نوزادی، به کودکی رسیدن. باز کردن: گستن؛ جدا کردن. بر نخستین در

معنی آغوش است و با بِرِ دیگر، جناس تام می‌سازد. شیوهٔ پسندیدهٔ فردوسی است که برای جای دادن سخن در یاد و نهادِ شنوونده و خواننده، نخست آن را می‌پرسد؛ سپس خود پاسخ می‌دهد.

۴۵۳۵ تا ۴۵۲۴: فرهنگی: آموزگار. بی‌کار قید است برای خوار داشتن و در معنی «بی‌بهره از کار». بهرام، در هفت سالگی از منذر می‌خواهد که همانند کودکان شیرخواره با او رفتار نکند و چون هنگام آموختن وی فرا رسیده است، او را با بازی و بیکارگی خوار ندارد و به آموزگاران داننده‌اش بسپارد. نوزت: هنوز تو را. آهنگ: رای؛ قصد. ماندن: وانهادن؛ گذاشتن. بیت را پی‌آورْد آراسته است. بیکار خُردی: کودکی بیکار. سان با سال جناس یکسویه در پایان می‌سازد. اگر در لخت دوم بیت، بر پایهٔ یادِ کرد آن در لخت نخستین، سترده آمده است. دیگر: دیگرسان؛ متفاوت. بی‌بر: بی‌سود؛ بی‌بهره. نهادِ جمله، در لخت دوم از بیت ۴۵۳۴، سر است. بهرام، برآشته از پاسخ منذر و روزگاربَری (= اتلاف وقت) او، وی را می‌گوید که هر کس هنگام شایسته را برای کار می‌جوید، نخست به کاری می‌پردازد که باشیسته است و از آن گزیری نیست. اگر او با این همه هنگامی دیگر و دیرتر برای آن کار باشیسته بجويد، نیکوییها را از دل سترده است و رفتاری نیک و شایسته نداشته است؛ زیرا همه کارها بیگاه به انجام خواهد رسید و بی‌سود و بیهوده خواهد شد. بهتر آن است که آدمی در هر کار نیک بیندیشد و از سرِ خویش که بهترین و برترین اندام از تن زندگان است، بهره ببرد. این لخت که به ناگاهان و گسته از بافتار معنایی سخن، به کار برده شده است، نکوهشی است نغزوئیشی است نهان که با آن، بهرام منذر را پاسخی درشت و سرد و گزاینده می‌دهد. خبری که در این لخت داده شده است، هنری است و به راستی، خواستِ بهرام خبر دادن نیست؛ زیرا، ناگفته و خبرناداده، همگان می‌دانند که «بهین از تنِ زندگان سر بود». بهرام، با این خبر، می‌خواهد منذر را بنکوهد و هشدار بدهد که در کارها از سرِ خویش بهره نمی‌گیرد و نا اندیشیده و ناسنجیده، سخن می‌گوید و رفتار می‌کند؛ تو گویی که نمی‌داند سر چیست و به چه کار می‌آید! هم از آن است که در این لخت، گزاره پیش آورده شده است؛ تا نیرو بگیرد و

برجستگی بیابد و گرانیگاه جمله بشود. آموختن در کاربرد گذراست. بیاموزیم: مرا (= به من) بیاموزی.

**۴۵۳۶** تا ۴۵۵۰: درست قید است برای آمدن؛ به درستی. لخت دوم بیت کنایه ایماست از دوراندیشی و سنجیده و بررسیده، به کاری آغازیدن و لخت دوم از بیت سپسین از شگفتزده شدن و رهنمون از منذر که پدروار، راهنمای و سرپرست بهرام بوده است و نگه کردن از جستن و فرهنگجوی از فرهیخته و دانش آموخته و آموزگار. سورستان: بابل؛ میان رودان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۹۳۶. دبیری: نوشتن؛ نویسنندگی. درباره تیرگی و افروختن، بنگرید به گزارش بیت ۴۴۹۸. نخچیر بازان و یوز: شکاری که به یاری و همراه با باز و یوز به انجام می‌رسد. گردش: ناورُد؛ جولان. عنان پیچان داشتن نیز همان کنایه است از تاختن و ناورُد کردن و فزاينده که در معنی بالنده و پرورش یابنده است، از بهرام. دانشی را نیز، در این بیت، می‌توان در معنی دوستدار و آموزنده دانست. بازخوانی یازانی به فرهنگ به هوش گونه‌ای از بازخوانی هنری است که آن را اسناد به سبب می‌نامند. از فرهنگ، آموزش اندیشه‌ای و رایمندانه و «نظری» خواسته شده است، در برابر چوگان و شکار با یوز و باز که آموزش کردارینه و «عملی» است.

در م، به جای «بشتافتن»، «هم تاختن» آمده است که با آن، بیت قافیه نخواهد داشت.

**۴۵۶۲** تا ۴۵۶۱: از هنرمند، با کنایه ایما، سه موبد فرهنگجوی و هنرآشنا خواسته شده است که منذر آنان را برای آموزش بهرام فراخوانده بوده است. باز جای: به جای. نیزه‌داران کنایه ایماست از تاریان و عنان پیچیدن از تاختن و در راندن اسب، هنر نمودن و بهایی کردن که در معنی بها نهادن است، از فروختن. آنچه باز می‌گردد به اسبانی تازی که در آن تاخت و تاز، خوشایند بهرام خواهند افتاد و او آنها را خواهد خرید. کشیدن نیز همان کنایه است از سنجیدن و اندازه گرفتن اگر بهرام اسبی را بپسندد، درم بسیار خواهد خواست و آن را خواهد کشید و به فروشنده و خداوند اسب خواهد داد. او بازمی‌گردد به گله و خداوند گله همان کنایه است از

منذر، چنان می‌نماید که خواستِ منذر از خویشاوندی با بهرام، آن است که او را چونان فرزند خویش از خُردی پروردۀ است و بالاندۀ. منذر بهرام را می‌گوید که اگر وی از تازیان اسب بخواهد خرید، کار بر منذر بسیار آسان خواهد شد و او نیازی بدان نخواهد داشت که در خریدن اسب برای بهرام، رنج و سختی بکشد. نهیب: بیم. بهرام، از میان اسبانی که فراپیش وی به تاخت درخواهند آمد، اسبانی را برخواهد گزید که بتواند آنها را در نشیب بتازد، بسی آنکه از بیم و اماندن اسب و لغزیدن آن، ناچار به پیچیدن عنان و بازگرداندن اسب بشود؛ آنگاه که اسبی چنین را پسندید و برگزید، آن را ورزش خواهد داد و در تک و تاز، پایدار و آزموده خواهد گرداند؛ تا بهاران و به هنگام نوروز، نیک آماده برنشستن باشد و بهرام بتواند آن را آنچنان تیز بتازد که همپای و همپوی باد باشد و جفت و یار آن. اگر ستور آماده و آزموده نباشد، نمی‌توان در تاختن بر آن فشار آورد و زور کرد؛ زیرا از پای درخواهد افتاد.

**۴۵۶۳ تا ۴۵۷۳**: چنان می‌نماید که در پیوندِ خونی و خویشاوندیِ منذر و نعمان، آمیختگی و لغشی رخ داده است؛ بدانسان که از این پیش بازنموده آمد، نعمانِ همروزگار با بهرام پور منذر است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۴۹۴؛ لیک از بافترار معنایی بیت نحسین و چگونگی رفتار منذر با نعمان که فرماندهانه است و از جایگاهِ برتری، آشکار است که در چشم استاد، نعمان پور منذر می‌نموده است نه پدر او. این لغش تاریخی می‌تواند بود که از آبشخورهای فردوسی به شاهنامه راه جسته باشد. این لغش، به گمان، از همنامی این دو تن با نعمان و منذري دیگر برآمده است. یکی از شاهان حیره که آوازه‌ای بلندتر، به پاس مرگ جانخراش خویش یافته است، نعمان پور منذر است که به سال ۵۹۲ میلادی، پس از درگذشت پدرش، به فرمان هرمز پور انوشیروان شاهنشاه ایران، به فرمانرانی بر حیره رسید و بیست و دو سال فرمان راند و در زمان فرمانروایی خسروپرویز، از شاهی برکنار شد و آماج خشم شهریار ساسانی گردید؛ بر پایه بازگفتی، خسروپرویز فرمود او را زیر پی افکندند. این نعمان همان است که سخن‌سالار نامدار

شروعی، در چامهٔ جاودانهٔ خویش، «ایوان مدائن»، چنین از سرنوشت تلخ وی یاد آورده است:

از اسپ، پیاده شو؛ بر نطع زمین، رخ نه؛

زیر پسِ پیلش بین، شهمات شده نعمان.

گویا منذرِ نعمانِ همروزگار با بهرام گور با نعمانِ منذر که با خسروپریز همروزگار بوده است و دویست سالی پس از وی فرمان می‌رانده است، درآمیخته است؛ زیرا این یک شناخته‌تر و پرآوازه‌تر از آن یک بوده است. **فَسَيْلَه:** رمهٔ اسپان. دشت نیزه‌گزاران کنایهٔ ایماست از سرزمین تازیان. که را: برای که؛ از آن که. از پیچیدن به چپ و راست، تاختن اسب و آزمودن آن، در توانایی و رهواری خواسته شده است. **هَمَبَر:** همدوش؛ همراه. بی‌بر: بی‌سود؛ ناکارآمد. **أَشْقَر:** اسبِ یال و دُمْ سرخ؛ گشاده برا: فراخ‌سینه. بیت را دوژجوبی آراسته است. **كُمَيْت:** اسبِ سرخ یا لِ دُمْ سیاه. این هر دو اسپ، در رهواری و بیباکی، آوازه داشته‌اند:

رسول علیه السلام گفت: رونده‌ترین اسپان اشقر بود و امیر المؤمنین

علی رضی الله عنہ گفته است: دلاورترین اسپان کمیت است.<sup>۱</sup>

از آن است که اسپ دوم که داغی دیگر بر کپل داشته است و در رنگ کمیت بوده است، به نهنگی ماننده آمده است، در دمانی و دلیری که از دریا برآمده باشد. **خُوی:** عرق تن. لعل: سرخ فام. منذر بهای دو اسپ را، از آن روی که اسپانی ارزنده بوده‌اند، پرداخته است؛ اسپانی که در بیشه‌های کوفه، پروردۀ شده بوده‌اند. این اسپان، به پاسِ رنگ سرخشان، با تشبيه آشکار در فروزنده‌گی به آتش آذرگشیسپ ماننده آمده‌اند که آتش جنگیان و تیشتاریان بوده است. **داشتن:** پروردن؛ تیمار کردن. نهادِ آن منذر است که بهرام رانیک در ناز و آسایش می‌پروردۀ است و می‌بالانده و او را از کمترین آزار و آسیب، پاس می‌داشته است. **باد نماد گونه‌ای** است از کمترین رنج و آزار.

درم، به جای «نیزه گزاران» که از ظ است، «پیش سواران» آمده است و در ژو  
ج، «نیزه سواران» که این دو نیز پذیرفتنی و روا می تواند بود؛ لیک ریخت متن شیواتر  
است و بارها در شاهنامه، در پیوند با نام سرزمین تازیان، به کار رفته است.

۴۵۷۴ تا ۴۵۸۴: هنگ: گرانسنگی؛ وقار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / ۴۵۸۴  
گزارش بیت ۱۱۴۵. بی بهانه کنایه ای است ایما از بسیار خشنود و در ناز و آسایش.  
داشتند: پروردن؛ سرپرستی کردن. تیمار: رنج و اندوه. نهان نیز همان کنایه است از  
آنچه در دل می گذرد. زادمرد: آزادمرد. اگر دوم را می توان برابر با «یا» دانست. او، در  
«زو» بازمی گردد به زن که مایه آرامش مرد است و دین او را از تباہی بازمی دارد  
و وی را به نیکی راه می نماید. با فرین: شایسته؛ ستودنی. جهاندار همان کنایه  
است از یزدان دادار.

۴۵۸۵ تا ۴۵۹۲: گوینده زیاناور؛ چون سخن از خرید کنیزکان است، از این  
ویژگی توانایی خریدار در سخن گفتن و «چانه زدن» خواسته شده است. نخاس:  
فروشنده ستور؛ برده فروش. از در کام: شایسته کامجویی و عشقباری. لخت دوم از  
بیت سپسین، از دید پندارشناسی، نیک نغزو دلاراست: استاد، در این لخت، هم از  
سپیدی عاج گونه استخوان سخن گفته است، هم از نغزی و نازکی پوست؛ پوست  
دو گلرخ رومی که بهرام برگزیده بوده است، آنچنان سپید بوده است و به روشنی  
آب که استخوانهای عاج آسای آنان را، از پس این پوست، می توانسته اند دید. کام،  
در بیت ۴۵۸۹ نیز، در معنی زیبنده و شایسته عشقباری و خفت و خیز به کار رفته  
است و کامای باستانی هندوان را فرایاد می آورد که بعثانوی پیوند و جفتی و  
کامجویی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۸۸۲. ستاره  
می باید نام کنیزک چنگزن باشد و لاله رخ نام آن کنیزک دیگر که در زیبایی و رخشانی  
روی، به سهیل یمن می مانسته است؛ لیک: در بیت ۴۵۹۵، نام کنیز چنگزن «آزاده»  
دانسته شده است؛ از این روی، می باید ستاره را استعاره ای آشکار از دو کنیزک  
دانست که در رخشندگی روی بدان ماننده آمده اند. اگر لخت نخستین از بیت  
سپسین را معنی شناسانه بگزاریم، بالا و گیسوی کنیزکان رومی، در بلندی و باندامی

و درازی و چین در چینی، با تشبیه ساده و جدا به سرو و کمند ماننده آمده است. رخ بهرام نیز، در شکفتگی و افروختگی از شادی، با تشبیه ساده به نگین بدخشی مانند شده است که کنایه‌ای است ایما از لعل، سنگی سرخفام و گرانبها که بهترین نمونه آن در بدخشان به هم می‌رسیده است.

### داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار

۴۵۹۳ تا ۴۶۰۴: زخم: کوبه؛ ضربه. چنگزن کنایه ایماست از یکی از دو کنیزک رومی. کجا: که. استاد، با وارونگی دلاویز و پندارخیز، پایه را در سرخفامی بر رخان کنیزک رومی نهاده است و بر آن رفته است که باده سرخی خویش را از گونه‌های وی ستانده است و به وام گرفته. آزاده، یا «آزاد»، گونه‌ای از سرو است و استعاره‌ای آشکار از کنیزک چنگزن؛ لیک به گونه‌ای در بیت به کار رفته است که نام این کنیز را فرایاد می‌تواند آورد. همکام: همبالین؛ همخوابه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۸۸۲. نهاد «داشتی» بهرام است که از مهر بسیارش بر کنیزک، همواره نام وی را بر لب داشته است و از او سخن می‌گفته است. به پاس همین مهر و دوستداری بوده است که شاهزاده جوانبخت، به هنگام شکار، به جای اسب بر هیونی که پشتیش را با «هوید» و پوششی از دیبا آراسته بوده‌اند و دارای دوزین و چهار رکاب بوده است، بر می‌نشسته است و کنیزک را بر پشت خویش می‌نشانده است: دو رکاب زرین از آن بهرام بوده است و دو رکاب سیمین از آن کنیزک. اگر بخواهیم این دوگانگی را از دید نمادشناسی بکاویم و بگزاریم، می‌توانیم بر آن بود که زرینی نشانه رازآلود نرینگی و مردی است و سیمینی نشانه رازآلود مادینگی و زنی. از آنجاست که در باورشناسی باستانی، زرفلز خورشید است که نرینه است و نماد نیروهای کارا و اثرگذار و سیم فلز ماه است که مادینه است و نماد نیروهای کارپذیر و اثرستان. کمان‌مهره که «کمان‌گروهه» نیز خوانده شده است و تازیان آن را «قوس البنا دق» می‌گفته‌اند، گونه‌ای از کمان بوده است که با آن، به جای تیر، مهره‌های گوئی وار گلین در می‌افکنده‌اند. از آن است که سخن‌سالار شیرینکار

شروانی، در بیتی شگرف و خردآشوب و اندیشه‌سوز، چنین گفته است:  
گردون کمان‌گروهه بازی است؛ کاندر او،

### گل‌مهره‌ای است نقطه ساکن‌نمای خاک.<sup>۱</sup>

لخت دوم بیت بدین معنی است که بهرام، در به کار بردن هر ابزاری در نبرد و شکار، آگاه و استاد بود و حتی به چیره‌دستی می‌توانست کمان‌مهره را نیز که چندان به کار برده نمی‌شد و کودکان گونه‌ای خُردتر و سبک‌تر از آن را چونان بازیچه به کار می‌گرفتند، در کار آورد. به زه برآوردن کمان و گره به شست اندرا آوردن، هر دو، کنایه ایماست از آmade تیراندازی شدن. از گره، با استعاره‌ای آشکار، برجستگی بند انگشت به هنگام خمیدگی خواسته شده است که به گرهی درشت و ستبر می‌ماند. همتا همان کنایه است از آهوی نر.

۴۶۰۵ تا ۴۶۱۷: کنیزک بهرام را می‌گوید که: شیرمردان و دلیران به نبرد با آهو نمی‌پردازند و این کار سرافرازی و نازشی برای آنان نمی‌تواند بود. اگر بهرام به چیره‌دستیش در تیراندازی دل استوار و نازان است، با نشاندن تیر در تارک آهوی ماده آن را شاخدار و نرینه بگرداند و با شکستن و زدودن شاخهای آهوی نر، آن را ماده؛ سپس، آنگاه که آهو از چنگ بهرام می‌گریزد، کمان‌مهره را به کار بگیرد و مهره‌ای به گوش آهو بیندازد تا آهو گوشش را که اندکی به درد آمده است، بر دوشش بنهد و سپس، به آهنگ خاراندن گوشهاش، بی‌آنکه آزاری دیده باشد و زخمی برداشته، پایش را به دوش فراز آورد. در آن هنگام، اگر بهرام بتواند سروپای و گوش آهورا که در راستای یکدیگر قرار گرفته‌اند، با تیری به یکدیگر بدوزد، کنیزک او را استادی گیتی فروز در تیراندازی خواهد خواند.

کمان‌مهره: مهره کمان. خوار: آسان؛ بی‌رنج. ارمnde: آرام؛ آسوده. دو پیکان ویژگی «تیر» است که از آن جدا افتاده است: «تیری دو پیکان (= دو پیکانه؛ دارای

۱. درباره این بیت شگرف که در آن از گردی و گوئی‌واری و گردانی زمین سخن رفته است، بنگرید به آب و آینه، جستار «نقطه ساکن‌نمای خاک».

دو پیکان) در ترکش داشت.» سُرو: شاخ. ساده: پیراسته؛ سترده. اسدی توسي نيز گفته است:

گرفته همه لکهن و بسته روی؛      که و مه زنخ ساده کرده ز موی.  
سُروگاه: تارک؛ جای رُستن شاخ. لعل: سرخ.

۴۶۱۸ تا ۴۶۲۶: از جفتِ دیگر، آهوی نر خواسته شده است که بهرام شاخهایش را از تارک زدوده است. اگر بهرام به سوی این آهو می‌تازد و آهوی ماده را وامی‌گذارد، از آن است که زدودن شاخ گزندی آنچنان به آهوی نر نرسانیده است؛ لیک نشاندن دو شاخ در تارک آهوی ماده، او را از پای درافکنده است و به کام مرگ برده است. نهاد «پسند آمد» بهرام است که از هنرمنایی خویش در تیراندازی، خشنود شده است. در لخت دوم از بیت ۴۶۱۹، دو جمله گسته از یکدیگر در سخن آمده است؛ زیرا «آنچه به کمال پیوستگی می‌ماند» (= شبه کمال اتصال) آن دو را به یکدیگر پیوسته است: تو گویی، پس از آن‌که استاد فرموده است: «پسند آمدش»، کسی پرسیده است: «چرا؟»؛ استاد نیز، در پاسخ، گفته است: «زیرا جای پسند برد».<sup>۱</sup> جادو، در لخت دوم از بیت سپسین، نهاد جمله است و استعاره‌ای آشکار از بهرام که در تیراندازی به جادوگری شگفتیکار ماننده آمده است. ساختار نحوی این لخت شگرف است و شایسته درنگ: می‌باید تیر را به کمان اندر آورد، نه کمان را به تیر. تنها می‌توان بر آن بود که استاد آوردن را برابر با کردن به کار برده است و به تیراندر را چونان ویژگی برای آن: «بهرام جادوکار کمان را به تیراندر کرد». اگر این گزارش را روا بداریم، «به تیراندر» صفتی پیشاوندی است که پیشاوند ب، در آن، با «اندر» استوار داشته شده است. او بازمی‌گردد به آزاده که چون دل برآهو سوخته بوده است و بهرام رانکوهیده، بهرام او را نگونسار از زین بر زمین درانداخته است و شتر را بر تن وی رانده است و بر و دست و چنگش را به خون درنشانده است. شکن: شکست. از آن، شکستن ارج و خواردشت خواسته شده است. گشاد برکنایه

---

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ۲ معانی / ۲۴۵.

ایماست از تیراندازی که بایسته آن گشادن و فراخ گردانیدن سینه است. گوهر: تبار؛ نژاد. رخ نیز در معنی کوبه و ضربه است و از آن، افکندن تیر خواسته آمده است. بهرام، پس از کشته شدن آزاده زیر پای هیون، دیگر هیچ کنیزکی را به شکارگاه نبرد؛ تا از «ژکش» و نکوهش زنانه، آسوده و برکنار بماند.

### هنرنمودن بهرام در شکارگاه

۴۶۲۷ تا ۴۶۳۹: کجا: که. بهرام شیری را در برابر خود دید که از کوهی بیرون می آمد و پشت گوری را فرو می درید. زاغ سیه در معنی گوشة کمان است. گوشة کمان را از آن روی چنین نامیده‌اند که گاهی آن را زاغ‌وش می ساخته‌اند. استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را به کار برده است:

دو زاغ سیه را به زه برنهاد؛ زیزدان پیروزگر کرد یاد.  
شست انگشت نر یا انگشت زهگیر است؛ لیک در بیت، با مجاز همراهی و پیوستگی، در معنی سوفار تیر که سه پربر آن می نهاده‌اند و زه را در آن می افکنده‌اند و آن را با این انگشت می گرفته‌اند، به کار رفته است. نشانه واگردن مجاز «سه پر» است. براین پایه، گره به ناچار بازمی گردد به سوفار و گوییا از آن، استوار درافتادن زه در شکاف سوفار خواسته شده است. کاربرد گزاره مفرد: همی رفت، برای نهاد جمع: نعمان و منذر، ویژگی سبکی است. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ایماست از آنکه تازیانی که منذر همراه با خود به شکارگاه برده بوده است، از بزرگان و بلندپایگان بوده‌اند که سود و زیان کشور را در دست داشته‌اند. شترمرغان که یله و رها در دشت می دویده‌اند، در زندگی و کلان پیکری به شتر درشت و نیرومند مانند شده‌اند. بردمیدن: برانگیخته شدن؛ به شور آمدن. درباره باد هوا، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۳۱۳۲. مالیدن کمان کنایه ایماست از آماده شدن برای تیراندازی. بهرام چهار تیر خدنگ را آنچنان بر شترمرغ زده است که هر تیر بر پر سوفار تیر پیشین درنشسته است و آن را فرو شکافته است، به گونه‌ای که هیچ یک از چهار تیر به اندازه سوزنی از دیگری فروتر و فراتر نبوده است و همه آنها، بدُرست، بر یک

نقطه بر تن شترمرغ درنشسته بوده‌اند.

در موج، لخت نخستین از بیت ۴۶۳۸، چنین آورده شده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سخته‌تر و سُتوارتر است و شیواتر: «همی برشکافید پرشان به تیر».

۴۶۴۰ تا ۴۶۵۳: از نامدار و از نیزه‌داران پرخاشجوی، با کنایه ایما، تازیانی بلندپایه خواسته شده است که همراه با منذر به شکارگاه رفته‌اند. کوبه تیر بهرام که مایه شگفتی و ستایش آنان شده است آنچنان باریک بوده است و بی‌هیچ فراز و فرود که گویی هر چهار تیر بر مویی خرد و نازک درنشسته بوده‌اند. بار: بهره؛ میوه. منذر به بهرام آنچنان شادان است که گلبن به بار و میوه‌ای که می‌دهد؛ همه خواست و تلاش درختی که گل بر می‌آورد، آن است که سرانجام بار و میوه بدهد. تم واژه‌ای است کهن، در معنی تاریکی. این واژه، در پهلوی، در ریخت *تم* (tom) نیز به کار می‌رفته است. از این واژه، *تمگ* (tomag) و *تمیگ* (tomīg) در معنی تاریک کاربرد داشته است. در پارسی دری، این واژه نامی شده است برای گونه‌ای از بیماری چشمی که چون پرده‌ای چشم را فرو می‌پوشد و تیره می‌گرداند. نمونه را، اسدی توسی گفته است:

زبس گرد، چشم جهان تم گرفت؛ زبس کشته، پشت جهان خم گرفت.  
نیز خاقانی راست که روشنی چشم چامه از اوست:

ای کحل کفایت تو برد، از دیده آخرالزمان تم!  
از آن روی که در این بیت، «تم» در معنی تاریکی به کار رفته است، همساز و همانند با کاربرد آن در زبان پهلوی، از دیده معنی‌شناسی تاریخی زبان ارزش بسیار می‌تواند داشت. ماه استعاره‌ای است آشکار از روی رخشان بهرام. کیوان نماد گونه بلندی و ارجمندی است؛ زیرا بلندترین هفتان این اختراست. رای منذر، درباره بهرام و برنایی و برمندی وی، بسیار بلند بوده است و او این جوان پرورده و آموخته خویش رانیک والا و سرافراز می‌دانسته است و برتر از همگنان. گفت: شانه؛ کتف. زخم: کوبه؛ ضربه. چربدستی کنایه ایماست از استادی و چیره‌دستی در کار. به

فرمان منذر، نگارگر یمنی نماهایی از هنر و شگفتی کاری بهرام را با قیر سیاه بر پرند نغزنگاشت و منذر آن نگاره را برای یزدگرد، پدر بهرام، فرستاد. به کار: در کار. تاختن در کاربرد گذراست و برابر با تازاندن. «از آن پس هر هنری که بهرام در کار شکار می‌نمود، بر نگاشته می‌شد و آن نگاره را به نزد یزدگرد می‌تازاندند و می‌فرستادند.» در همهٔ برنوشهای، به جای «تم»، «خم» آمده است که بی‌هیچ گمان، بی‌هوده و نارواست و سخن را، به هیچ روی، نمی‌برازد و سازگار نمی‌افتد؛ زیرا آنچه خم می‌آورد، بالا و قامت است نه روی که به ماه مانند شده است. به گمان بسیار، ریخت نژاده و نخستین همان است که گمان زده‌ام و در متن آورده؛ از آنجا که «تم» واژه‌ای بوده است شگرف و کم‌شناخته، برنویس آن را به واژهٔ آشنای «خم» دیگرگون کرده است.

### آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد

**۴۶۵۴ تا ۴۶۶۶: خودکام: کامگار؛ کامران؛ کسی که هر چه می‌خواهد، می‌تواند کرد. این بیت را آرایهٔ بازگشت آراسته است؛ استاد نخست، از بهرام به سادگی سخن گفته است؛ لیک از سخن خویش خشنود نیست و آن را، دربارهٔ بهرام، بسنده و برازنده نمی‌داند؛ از این روی، آن را وامی نهد و به سخن و ستایشی فراتر باز می‌رسد. هر چند: هر چه. ایمن: آسوده؛ از آن، آسودگی از آرزو خواسته شده است. بهرام منذر را می‌گوید که هر چه بیشتر و دیرتر نزد وی می‌ماند، آرزوی دیدار پدر بیش در او برمی‌خیزد و نیرو می‌گیرد؛ هر زمان می‌انگارد که این آرزو فرو خفته است و از آن ایمن و آسوده شده است، دل وی، در هوای پدر، برانگیخته می‌گردد. چو بایست کار: بدان گونه که بایسته کار بود. سخن را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. لخت دوم از بیت سپسین را به دو گونه می‌توان گزارد: یکی «از چیزی که آن را پرمایه نام می‌برند و می‌خوانند؛» دیگر «از چیزی که پرمایه [بود]، نام برند و این چیزها را برای فرستادن به نزد یزدگرد برشمردند.» گزارش دوم سنجیده‌تر است و با هنجارهای زبانی فردوسی و پسنهای وی در سخن، سازگارتر؛ نمونه را، بنگرید به**

بیت ۴۶۷۷. یمان به جای «یمانی» به کار رفته است و ریختی کوتاه شده از آن است. یمان با یمن جناس زايد می سازد. لخت دوم بیت کنایه ایماست از دُرّ که گونه عدنی آن آوازه‌ای داشته است. چو برابر با نیز و همچنان به کار برده شده است. افسر ماه، در پندارشناسی شاهنامه، نماد گونه ارجمندی و گرامیکی (= گرامی بودن) است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. او بازمی گردد به شاه که از آن، بهرام خواسته شده است. بهرام و نعمان، به هنگام رفتن به اصطخر و به نزد یزدگرد، در راه درباره پادشاهی بر ایران که پس از پدر به بهرام می‌رسیده است به فراخی سخن می‌گفته‌اند. شاخ: سرو گردن؛ بخش فرازین تن. این واژه با شاه جناس یکسویه در پایان می‌سازد. گردگاه: کمر.

۴۶۸۰ تا ۴۶۶۷: بهرام را: برای بهرام. چون سزید: بدانسان که سزاوار بود. چو اندر خور آمد نیز کاربردی است از همان گونه: بدانسان که در خور و شایسته بود. پرستش: فرمانبری؛ خدمتگزاری. سرخاریدن کنایه‌ای است ایما از اندکی آسودن و درنگ کردن. ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. نهاد «فرستاد» و «بخواند» یزدگرد است. آزاده را می‌توان همان کنایه دانست از ایرانی: منذر تازی نژاد، در پروردن شاهزاده‌ای ایرانی چون بهرام، می‌باشد رنجی فراوان بر خویش نهاده باشد تا بتواند او را بدانسان که می‌شاپرسته است پرورد و ببالاند. در فرهنگها، یکی از معناهای شمار را مهر و دوستی دانسته‌اند<sup>۱</sup> و این معنا برای واژه، به گمان، از همین بیت مایه و پایه گرفته است. در بیت زیر از خاقانی نیز، «شمار» را در کاربرد و معنایی نزدیک بدان می‌توانیم یافت:

ای دل خاقانی! از سلامت بس کن؛      عشق و سلامت به هم شمار ندارد.  
اورمزد نامی است دیگر برجیس را که خجسته مهین است و در پندارشناسی شاهنامه، نماد گونه هر آن چیزی است که ارزشمند و گرامی است. شمار با شما جناس مذیل می‌سازد. آهنگ: گرایش؛ قصد. دینار گنجی همان کنایه است از دینار

۱. نمونه را، در برهان قاطع / زیر «شمار».

ناب بی آمیغ که شایسته نهادن و اندوختن در گنج است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۶۹۷. دادن جامه شهریار، جامه‌ای که شهریار می‌پوشیده است، به کسی نشانه‌ای برجسته و بی‌چند و چون بوده است از ارج و ارز بسیار آن کس. نام بردن همان کنایه است از برگزیدن و به کناری نهادن، برای ارمغان کردن و پیشکشی دادن. رنگ را می‌توان در معنی زرودارایی دانست؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۷۳۷. بوی در معنی هر آنچه بوی خوش دارد به کار رفته است، از گونه چوبهای خوبی سوختنی. مهران می‌باید یکی از بزرگان دربار یزدگرد و شاید گنجور وی باشد که ارمغانها و پیشکشیها را از گنج یزدگرد برده است و به نعمان منذر سپرده است.

در موج، به جای «مهران» که چهره‌ای ناشناخته است و از این پیش یادی از وی نرفته است، «ایران» آمده است؛ لیک، با این نام، ساختار نحوی سخن با آین و استوار نخواهد بود و روشن و دانسته نه که چه کسی هدیه‌ها را از گنج جهاندار ایران برده است. در فرهنگ ول夫 نیز، «مهران» آورده شده است.<sup>۱</sup>

۴۶۸۱ تا ۴۶۹۳: پیشگاه برترین جای تخت است که شاه بر آن بر می‌نشیند و در بیت، به پاس ادب و بزرگداشت، با مجاز جای و جایگیر، از آن منذر خواسته شده است. آزادی: سپاس؛ قدردانی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۴۰. شور در معنی بی‌شگون و ناخجسته و ناپسند به کار رفته است؛ بدانسان که در این بیت دیگر نیز: نگه کن که دانای پیشین چه گفت  
هم فخر الدین اسعد گرگانی راست:

نداشم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد.  
چشم امید آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. کهتر کنایه ایماست از بهرام. بر دری: بر درگاهی؛ بر آستانی: کهتران بر آستانه در به فرمانبری می‌ایستاده‌اند. نهان قید است، برای «بودن»: «بهرام آنچه او را در نهان بود، به نعمان

۱. فرهنگ شاهنامه فردوسی / 785

گفت.» بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. در را، در بیت ۴۶۸۸ می‌توان در معنی دربار و بارگاه نیز دانست. رفتارهای منذر که در لخت دوم از بیت ۴۶۸۹ بازنموده شده است، نشانه‌ای است از آنکه وی سخت از نامه یزدگرد نازان و سرافراز است و آن را نازشی بزرگ و بی‌مانند برای خویش می‌شمارد. درباره آن، در «آن آفرین»، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. فرستاده کنایه‌ای است ایما از نعمان که هم نامه بهرام را برای منذر آورده است هم پیغام او را. زیرگیاهاست زردفام که در شاهنامه، نمادگونه زردی است.

۴۶۹۴ تا ۴۷۱۲: یادکرد گزاره: باش که سترده می‌توانست شد، به آهنگ درنگ افزون‌تر بر پرستندگی و خردمندی است و نیرو بخشیدن به فرمان (= امر). دارد به جای «داشته باشد» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. پای افزودن در معنی برای و خواست خویشتن در ایستادن و پای فشردن به کار برده شده است. رای با را جناس مذیل می‌سازد و با پای جناس یکسویه در آغاز. آزنگ: چین و شکنی که به نشانه خشم و آزدگی، بر چهره می‌افکند. او، در «کو»، هم به جهاندار که کنایه ایماست از آفریدگار باز می‌تواند گشت، هم به گیتی. چماندن: به خرام و روانگی درآوردن؛ به پویه و رفتار واداشتن. این لخت استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از یکسره در فرمان و در چنبر چیرگی کسی بودن. با آنکه استاد در این بیت سخن از ناتوانی و ناچاری آدمی در برابر گیتی گفته است، یادکرد چندباره چ گونه‌ای از چُستی چغانه‌وش و چمانه‌آسا را در جان سخن ریخته است که می‌تواند نشانه و بازتابی از باور به توانایی و آزادی آدمی در ناخودآگاهی فردوسی باشد. استاد بارها به شیوه‌هایی گوناگون، هماواز و دمساز با خیّام، از این توانایی و آزادی سخن در میان آورده است:

هر نیک و بدی که در نهاد بشر است؛	شادی و غمی که در قضا و قدر است،
با چرخ مکن حواله؛ کاندر ره عقل،	چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است.
از آگنده رنج، رنج بسیار دیرینه خواسته شده است که به آسانی زدودنی نیست.	
منذر بهرام را در نامه می‌گوید که گنج به هیچ روی همسنگ و همتراز رنج گران وی	

نیست و بهرام هرگز نمی‌باید غم‌گنج را بخورد. با گونه‌ای جابه‌جایی دلاویز، آگندگی که همواره ویژگی گنجهای گران است، برای رنج که در کاربرد نمادگونه خویش وارونه و ناساز گنج است، به کار برده شده است. درباره دینار جنگی، بنگرید به گزارش بیت ۴۶۷۶. گوییا منذر دوگونه پرستار و رهی برای بهرام فرستاده است: یکی بندگانی مرد که لالوش و اتابکوار، او را راه می‌نموده‌اند و دیگر کنیزکانی ماهری که در پرده و در نهانخانه مشکوی، او را کام می‌بخشیده‌اند و دل می‌گشوده‌اند؛ تا هر دوان بهرام را از تیمار و اندوه برهانند و جان تاریکش را برافروزنند. گرانی کردن: آزردن؛ زحمت دادن. سنایی نیز گفته است:

در دهان دار، تا بود خندان؛ چون گرانی کند، بکن دندان.  
همچنان سعدی راست، در بوستان:

«برو؛ زین سپس - گو: سرِ خویش گیر؛ گرانی مکن؛ جای دیگر بمیر.»  
درباره کاربرد باش، در بیت ۴۷۰۷، بنگرید به گزارش بیت ۴۶۹۵. اندر نهان بازمی‌گردد به شاه جهان که کنایه ایماست از یزدگرد: «تونمی توانی آن بد خویی را که اندر نهان شاه جهان است، از او جدا کنی.» بیت سپسین را دور جویی آراسته است. بدراه با برده گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که قلب بعض نامیده شده است. باد شدن: نابود شدن؛ از میان رفتن.

### بند کردن یزدگرد بهرام را و بازآمدن او به نزد منذر

۴۷۲۶ تا ۴۷۱۳: تیره شدن کنایه ایماست از فرار سیدن شب و شتاب آمدن از دلخسته و بیزار شدن. به هم بُرده چشم: چشم بر هم نهاده. از چشم، در این آمیغ، با مجاز کل و جزء پلک خواسته شده است. شیواتر و نغزتر آن است که نبیند را در ساخت اکنونی خبری (= مضارع اخباری) و برابر با «نمی‌بیند» بدانیم نه اکنونی وابسته (= مضارع التزامی). یزدگرد دژخیم را می‌گوید که بهرام را از بارگاه بیرون ببرد؛ زیرا از آن پس بارگاه جای او نیست و او کلاه و کمر را که نشانه سروری و بلند پایگی است، نمی‌بیند. گاه ننگ و نبرد همان کنایه است از اورنگ پادشاهی.

او بازمی گردد به بهرام که تنها در روزهای نوروز و به هنگام جشن سده، می‌توانسته است از خانه به در آید و در میان رده مردمان که به نزد یزدگرد بار می‌یافته‌اند، بایستد و پدر را ببیند. در باره طینوش، بنگرید به گزارش بیت ۸۷۵. آبادبوم همان کنایه است از ایران. گسترده کام: کامرو؛ آنکه به هر آنچه می‌خواهد کرد، توانا و کامگار است. آزرن در کاربرد ناگذراست و برابر با «آزره شدن». تو را: به پاس تو؛ به تو. بخشدم: مرا ببخشد؛ از گناه من درگذرد. بخت بدرخشدم: بخت برای من بدرخشد؛ یا بخت من بدرخشد. بخت را می‌توان مجاز مسبب و سبب، از اختر دانست؛ بدین‌سان، «درخشیدن» نشانه واگردان مجاز خواهد بود. دایگان: دایه؛ با همان کنایه، از آن منذر خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۴۸۴.

۴۷۲۷ ۴۷۴۰ تا کام در معنی خواست به کار رفته است: «طینوش خواست بهرام را، در آن آرزویی که داشت، برآورد.» دلازار برابر با دل آزرده به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۳۱. بی‌مايه در معنی بیهوده و بی‌پایه به کاربرده شده است؛ بندی بهرام از آن روی «بی‌مايه» است که بی‌هیچ گناه و انگیزه‌ای پذیرفتندی، بدان درافتاده است. یزدان سپاس: یزدان را سپاس. از آن‌جا که یمنیان بهرام را دوست می‌داشته‌اند، همگنان: مرد و زن و کودک به پذیره و پیش‌باز وی رفته‌اند. گوییا، در بازگفته‌ای مردمی داستان، یمن یا هاماوران باستانی که بیش آشنا ایرانیان بوده است، جای حیره را گرفته است که شهری بوده است در میانه نجف و کوفه و بهرام در آن پروردگر شده است. این بلخی نیز در این باره نوشته است: بهرام گور بن یزدجرد اثیم: این بهرام گور چون دو ساله شد، پدرش او را به منذر سپرد که در آن وقت امیر عرب بود تا او را پرورد، به جایی که آن را حیره گویند و آب و هوای درست دارد.<sup>۱</sup>

نیزه‌داران کنایه ایماست از تازیان و دو آزاد مرد از منذر و نعمان. پرسش منذر هنری

است و از سرِ شگفتی. ش، در «اخترش» نهادِ جمله است و به یزدگرد بازمی‌گردد. آنکه پدر بهرام را بیهوده و بسیار آزرده است، وی روانمی دارد که او ناچار گردد که از اختر شوم خویش یادآورد و به رنج و تیره بختی دچار آید؛ این کاربرد در شناسه، هنجاری است سبکی. نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۱۶. و گر؛ و یا. منذر بهرام را در همان کاخ که از آن پیش در آن کاشانه داشت، فرود آورد و جای داد و بیش از پیش با او نیکویی کرد. کار بهرام در آنجا به جز به بزم نشستن و چوگان باختن در میدان و بخشش و نبرد آزمودن نبود.

### آمدن یزدگرد به توس و کشن اسپ آبی او را

۴۷۵۱ تا ۴۷۴۱: چنان می نماید که استاد از ارد، اردیبهشت را خواسته است که بادِ آن بادی است نرم‌خیز و نوازشگر و پرورنده و شکوفاننده گلها و گیاهان. بوریا گونه‌ای از پلاس و حصیر است که از نی می بافند. ساختار سخن در لخت دوم بیت به گونه‌ای است که گویی فردوسی زبانزدی را به کار گرفته است؛ به هر روی، وزیدن باد ارد بر بوریا، استعاره‌ای است تمثیلی که از آن، یکسان ماندن و دیگرگون ناشدن خواسته شده است: باد اردیبهشت، اگر بر بوریا بوزد، آنچنان تند و بنیرو نیست که بتواند آن را چین درافکند یا از زمین برگیرد. خواست استاد از این سخن آن است که شادی و اندوه یزدگرد در آن سالیان که بهرام او را وانهاده بود و به نزد منذر رفته بود، آنچنان نبود که اثری آشکار و بنیادین بر زندگانی وی بنهد و آن را دیگرگون سازد؛ به گفته‌ای دیگر، رخدادی شایسته یادگرد، در این سالیان، رخ نداده بوده است. از دشت، دشت نیزه‌وران خواسته شده است که کنایه‌ای است ایما از سرزمین تازیان. لخت دوم از بیت سپسین نیز همان کنایه است از مردن. نهاد «باشد» مرگ است که یزدگرد می خواهد بداند، به هنگام فرار سیدنش، در کجا خواهد بود. رخ، با استعاره‌ای کنایی، گلی پنداشته آمده است که چون مرگش فرا برسد، می پژمرد. بدرو آنکه بد می رود و وارونه و ناساز با خواست و پسند ما. چشمه سو چشم‌های ناشناخته بوده است، در توس:

سو: ... نام چشم‌های است، در ولایت طوس و به چشم‌ه سبز اشتهر دارد.<sup>۱</sup> این چشم‌ه را دریاچه‌ای در نیشابور نیز دانسته‌اند.<sup>۲</sup>

شادی‌ناظره به جای «شادی نظاره» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. هوش: مرگ. از روز نیز، روز مرگ خواسته شده است. اوی بازمی‌گردد به شاهنشاه. استاد، با وانگری (= التفات)، به یکبارگی از ساخت سوم کس در بیت فرجامین به ساخت دوم کس راه برده است. در ظ وژ، به جای «ایران»، «ایوان» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سنجیده‌تر و برازنده‌تر است. اگر ایوان را بپذیریم، می‌باید بر آن باشیم که بهرام بدور از شهر و در هامون و در سراپرده می‌زیسته است؛ لیک او در حیره و در کاخهای خورنق و سدیر کاشانه داشته است.

۴۷۵۲ تا ۴۷۶۲: خُرَاد، یا «خرداد»، نامی است دیگر آذرِ فَرْتَبغ را که آتش هیربدان و پیشوایان دین بوده است و همواره، در آتشکده کاریان پارس فروزان. بُرْزین نیز آذرِ بُرْزین مهر است که آتش کشاورزان بوده است و همواره، در آتشکده ریوند خراسان، بر می‌افروخته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۱۳۶. لخت دوم از بیت سپسین کنایه‌ای است ایما از هرگز و هیچ زمان و به جوش آمدن از انگیخته و ناآرام شدن. رهنمون ویژگی پزشک است که از آن جدا افتاده است. کارِ رفتة (= مفعول) «بستی» بینی است که در بیت پیشین آورده شده است. خونی که از بینی یزدگرد می‌آمده است، در بسیاری و پی در پی ریختن، با تشبيه ساده به سرشک مانند گردیده است. گشتن: دور شدن؛ منحرف شدن. تشبيه‌ی آشکار، در بیت سپسین، به کار رفته است. یزدگرد گفته بوده است که: بدان‌سان تن و شتابان از چنگ مرگ خواهد گریخت که چون باد خزان می‌وتد، برگ از شاخ درخت کنده می‌شود و می‌گریزد. شهد نام جایی است ناشناخته در خاور ایران و در خراسان بزرگ. در شاهنامه، از رود و کوهی نیز بدین نام سخن

.۲. تاریخ ایران / ۱۹۸.

۱. برهان قاطع / زیر «سو».

رفته است؛ بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۱۹۶. گردیدن: غلتیدن. گرم خاک می‌باید خاک کرانه چشمۀ سو باشد. سوگند با تشبیه رسا به دامی مانند شده است که یزدگرد، پیش روان خویش، گستردۀ است و از آن رهایی ندارد. این سوگند همان است که یزدگرد، پس از پیشگویی اخترشماران، بر زیان رانده است و بدان پیمان بسته است که هرگز به چشمۀ سونرود؛ بنگرید به بیت ۴۷۵۲. زمان: سرآمد؛ مرگ. داد: دادگر.

در همه برنوشه‌ها، به جای «خرّاد و برزین»، «خرّاد برزین» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا این دو نام دو آتش جداگانه است و برزین را نمی‌توان ویژگی خرّاد دانست.

۴۷۶۳ تا ۴۷۷۴: عماری: کجاوه؛ هودج. بر پایه «برنهادن»، می‌توان انگاشت که از آب، با مجاز جایگیر و جای، آوندی پراز آب چشمۀ سوکه درمانگر بوده است و یزدگرد آن را بر سر می‌نهاده است، خواسته شده است. اینست واثۀ شگفتی و ستایش است: نیکا؛ شگفتا. خنگ: سپید. سرین: تهیگاه؛ بخش فرودین تن. زاغ‌چشم: کبود‌چشم. سیه‌خایگی ویژگی پسندیده بوده است، برای اسب: ... از اسپان خنگ، آن به که پس سرو ناصیه و پا و شکم و خایه و دم و چشمها همه سیاه بود.<sup>۱</sup>

بُش: یال. کفک: کف دهان. کفگ‌افکن کنایه ایماست از برانگیخته و ناآرام. یزدگرد به مهتران می‌گوید که سپاه را به گرد اسبی که از دریا برآمده است درآورند تا مگر بتوانند آن را به دام درافکنند.

۴۷۷۵ تا ۴۷۸۶: گُره تاز کنایه ایماست از چوپان و کسی که گُرگان و اسبان جوان نوزین را می‌تاخته است تا رام و آرام شوند و سواری بدھند. جهاندار همان کنایه است از یزدان دادار و اژدها استعاره‌ای آشکار از اسب آبی. لخت دوم از بیت ۴۷۷۹ نیز همان کنایه است از نجنبیدن و آرام بر جای ماندن. همان: همچنان؛ به

همانسان. برآهختن ریختن است کوتاه شده از «برآهیختن»، در معنی به در کشیدن و برآوردن. نهنگ استعاره‌ای است دیگر آشکار از اسبِ برآمده از دریا. تازان استعاره را می‌پیراید. سنگ‌سم آمیغی است زیبا و زیورینه که در آن سم اسب، در سختی و سُتواری، با تشبيه رسا به سنگ ماننده آمده است. **جُفته**: لگدی که ستور، با دو پای، می‌زند. هفت گرد کنایه ایماست از هفت آسمان. بیت فرجامین را دورجویی آراسته است.

در بازگفتی از مرگ یزدگرد که بلعمی و ابن بلخی یاد کرده‌اند، اسب کشنه دوی از دریا برنمی‌آید:

... و بیست و یک سال اندر ملک بود. او را اجل نزدیک رسید. اسپی بیامد برنه و بر در سراپرده او بایستاد و هرگز کس اسپی ازو نیکوتر ندیده بود. او را خبر برداشت. گفت: «زین و لگام برنهید». کس نیارست فراز شدن به یزدجرد بگفتند؛ بیرون آمد و اسپ را بنواخت و زین و لگام برنهاد و تنگ برپست و پارڈم اسپ خواست که برگند. اسپ لگدی بزد بر دل او. یزدجرد بمرد و اسپ از آنجا بر مید و زین بیفکند و تنگ بگست و لگام بیفکند و کس ندانست که از کجا آمد و به کجا رفت و مردمان بگفتند که: «این فریشه بود؛ خدای تعالی بفرستادش تا ما را ازو برهاند». <sup>۱</sup>

بر پایه بازگفتی دیگر، یزدگرد کیفر تندخوییها و خیره رویهای خویش را دیده است و به دست ستوهیده‌ای ستم رفته، کشته شده است، به سال ۴۲۰ میلادی.

۴۷۸۷ تا ۴۷۹۶: چشمۀ لازورد همان چشمۀ سوست که «چشمۀ سبز» نیز نامیده می‌شده است؛ از این روی، استاد آن را لازوردین دانسته است. زمان: سرآمد؛ اجل. یال: سر و گردن. کافتن: شکافتن؛ دریدن. خشک بازمی‌گردد به تن. از آنچه موبدان با تن یزدگرد انجام داده‌اند، باری دیگر آشکار می‌گردد که دانش

---

۱. تاریخ بلعمی / ۹۲۱؛ نیز فارسنامه / ۷۴

و هنر مومیایی مردمان در ایران کهن نیز روایی داشته است و ورزیده می‌شده است. سرای بلند آمیغی است دلاویزکه از آن، با کنایه ایما، آسمان خواسته شده است که بهشت برین در آن جای دارد و از این روی، سرای نیکان و پاکان است، پس از رفتنشان از زمین که در برابر آن «سرای بلند»، «سرای پست» نام می‌تواند گرفت. از جام، با مجاز جای و جایگیر، باده خواسته شده است. این لخت دستان‌گونه‌ای است که از آن استاد، با استعاره‌ای تمثیلی، برتری زندگانی جاودان در آسمان و مینو را بر زندگانی کوتاه و زودگذر در زمین و گیتی خواسته است؛ به همان سان که جام باده که پس از خوردنِ نان بدان می‌پردازند و دست می‌یازند بهتر و گرامی‌تر از نان است، زندگانی مینوی که پس از زندگانی گیتیگ فرا می‌رسد، از این زندگانی گرامی‌تر و بهتر است و بدان می‌باید پرداخت و اندیشید. پرستیدن در معنی ورزیدن و به انجام رساندن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۹۹۹.

### نشاندن مهان خسرو را بر تخت

۴۷۹۷ تا ۴۸۱۰: گنارنگ: سalar؛ مرزبان. گستهم، پهلوانی که برنشسته بر اسب شیر را از پای درمی‌آورد است، از دلاوران درگاه یزدگرد بوده است و شیریان او. این گستهم دلاوری است که دو شیر ژیان را به میدان آورده است تا بهرام تاج را از میانه آن دو، به دلیری، برباید و بر سر برنهد. قارن گشتب نیز دلاوری است دیگر در روزگار یزدگرد که با دیگر دلاوران و پهلوانان در دخمه یزدگرد گرد می‌آید تا جانشینی وی را برگزیند. میلاد و پارس و پیروز نیز در شمار همین دلاورانند. پارس از کسانی است که داوطلب جانشینی یزدگرد می‌شوند. درباره گرزبان که شهری بوده است در گوزگانان، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵۴۷. گندآور: پهلوان؛ یل. کجا: که. گشتب که ریختی است کوتاه شده از گشتب به معنی اسب نر، نام دبیری است که از بزرگان و پهلوانان گردآمده بر دخمه یزدگرد در پارس، خواست که کسی را از دودمان یزدگرد بزه‌گر به پادشاهی برندارند. با این همه، چون بهرام

به پادشاهی رسید، گنجخانه شاهی را بدوسپرد و او را گرامی داشت و نواخت. گویا: زیاناور؛ شیواسخن. شاه ناباکتر آمیغی است شگرف و شایسته درنگ که برابر با «ناباکترین شاه» به کار رفته است. «شاه» را نمی‌توان به «ناباکتر» بر نیفزاود؛ زیرا ساختار نحوی جمله درهم خواهد ریخت: «کسی، از این ناباکترین (= بیباکترین) شاه، بجز کشتن و خواری و درد و رنج و نهان کردن رای و گنج خویش از کهرمان و زیردستانش، ندیده است و از پادشاهان نامدار پیشین نیز نشنیده است که رفتاری چنین داشته باشند.» واژه خاک، در بیت ۴۸۰۸، چندان بافتار معنایی سخن را نمی‌برازد؛ زیرا کسی که در گور آرمیده است، بیش توان بیداد و آزار ندارد که از وی به یزدان بپناهد؛ مگر اینکه گزافه‌ای شاعرانه را در سخن نهفته بدانیم و بر آن باشیم که ایرانیان آنچنان از یزدگرد ستم و آزار دیده‌اند که از خاک و گور وی نیز، بیم دارند و اندیشناکند. پیوند در معنی بند و مفصل است؛ لیک، در این معنی، برازنده سخن در بیت نمی‌تواند بود؛ زیرا بند از گونه مغز و دل و رای نیست و نمی‌تواند همساز و همتراز آنها باشد. به گمان، از آن بستگی خونی و خویشاوندی خواسته شده است. استاد، در بیت زیر نیز، از «پیوند خون» سخن گفته است:

مرا با تو مهر است و پیوند خون؛      نباید که آیی ز پندم برون.  
سخن گشودن: آغاز به سخن کردن. برهان گشیپ دبیر در ناسزاوار شمردن بهرام برای پادشاهی بر ایران، این است که او گرایان و وابسته به بیگانگان است و هر زمان که به سخن می‌آغازد، از منذر که شاهی است تازی و نیرانی یاد می‌کند.  
۴۸۲۵ تا ۴۸۱۱: ایران‌سران: سران ایران. برنهادن: مقرر داشتن؛ تصمیم گرفتن.  
الان ریختی است از آران و ارآن، سرزمینی که رو سها آن را «آذربایجان سوروی» نامیدند. پهلو سپاه به معنی پهلوان سپاه است و ویژگی برای پارس. چون و چو: کسانی از گونه. در میان پهلوانانی که همراه با خاقان چین در روزگار فرمانروایی کیخسرو به ایران تاخته‌اند، از دو تن با نامهای بیورد و شگنی سخن رفته است. این نامها که از آن پهلوانانی است که از فرارود به ایران تاخته‌اند، می‌توانند نشانی از

نبردهای دیریاز بهرام با هپتالیان که آنان را «هونهای سپید» نیز می‌نامند، باشد که به انگیزش و پشت‌گرمی رومیان در سرزمینهای آن سوی آمودریا یا جیحون به تاخت و تاز می‌پرداختند. بهرام آنان را بدانسان در هم شکست و تاراند که تا آن زمان که او فرمان می‌راند، یارای درازدستی به مرزهای ایران را نداشتند. درباره این دو پهلوان، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیتهاي ۲۳۵۶ و ۲۳۵۹. برج ماهی واپسین دوازدهگان است و برابر با اسفندماه. بیت ۴۸۱۸ را بساورْد که گونه‌ای است از فراخی، آراسته است. درباره قافیه بیت سپسین که در یکی، رَوی رَسته (= مطلق) است و در دیگری، بسته (= مقید) بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۶۵۷ و ج ۶ / گزارش بیت ۱۶۲۳. زَرین را هم می‌توان ویژگی «تخت» دانست و خواند: «... که بندد، بر این تختِ زَرین، کمر.» مانندگی جهان را، در آن هنگام که بی‌شهریار است، به مرغزار می‌توان مانندگی نغز و نازک دانست. مرغزار جایی است که ستوران و چارپایان در آن می‌چرند و هم از این روست که «چراگاه» نیز خوانده می‌شود. مردمان، در جهانی که سرپرست و سامانگری ندارد، ستوروار می‌توانند زیست. ماننده تشبيه که از گونه رساست، وابسته است و وابستگی آن «بی‌شهریاری» است. از آنجا که خسرو، جانشین یزدگرد، از خویشان وی بوده است، از تخمه سرفرازان دانسته شده است. پس از مرگ یزدگرد، پسر دیگر او که شاپور نام داشت و بر ارمنستان فرمان می‌راند، می‌خواست بر جای پدر بنشیند؛ لیک بزرگان ایران او را کشتند و خسرو را بر تخت نشاندند.

### آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدر

۴۸۲۶ تا ۴۸۳۸: بخت را آب: آبِ بخت. شور شدن آب استعاره‌ای است تمثیلی از تیره روز و بداختر شدن؛ بر این پایه، آن آمیغِ برافزوده (= ترکیب اضافی) همان است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. از آن روی یزدگرد، با مرگ خویش، نام شاهی را نیز برده است و برانداخته که پس از وی، خسرو که فرزند او نبوده است، بر اورنگ فرمانروایی برنشتسته است؛ هم از آن است که

استاد، از سرِ خواردشت، او را یکی مرد خوانده است. خسرو در کاربردی دوگانه می‌تواند بود: هم در معنی پادشاه است، هم نام جانشین یزدگرد. از آب پدر، آب پشت یا «آبِ جهنده» خواسته شده است که کنایه‌ای است ایما از شوسریا منی. بهرام، با مجاز «آنچه خواهد بود»، شاه خوانده آمده است. هم می‌توان شاه را یزدگرد دانست و آن را به «سوگ» برافزود: سوگ شاه؛ لیک، بر پایه کاربرد این واژه در بیت ۴۸۳۵ که از آن بهرام خواسته شده است، برازنده‌تر آن است که در این بیت نیز، آن را بهرام بدانیم. سرِ ماه نو را: در آغاز ماه نو. آبی: بی. بریان شدن استعاره‌ای است پیرو از برتابتن رنج و درد بسیار و توانکاه. وابستگی و قیدِ ابی آتش پندار شاعرانه را نغزی و ژرفایی افزون‌تر بخشیده است. گشادن زبان از بند کنایه ایماست از سخن گفتن. خاک را: برای خاک. کاربرد را، در لخت دوم، کاربردی است شگرف و بی‌پیشینه و نوآیین که نمونه‌ای دیگر برای آن نیافته‌ام، مگر در بیت زیر. در این بیت نیز، اگر «زنده» را به «من» برگردانیم و ساختارِ نحوی آن را چنین بدانیم: «تا من به گیتی زنده هستم...»، نمونه‌ای برای این کاربرد «را» می‌تواند بود؛ لیک اگر «زنده» را کاررفته «یافتن» بشماریم، «را» نشانه کاررفتگی (= مفعولیت) خواهد بود:

... که تا من به گیتی بوم زنده را،      ز ترکان اگر شاه و گر بنده را،  
هر آن کس که یابم، سرش را ز تن      ببرم، از آن مرز و زان انجمن.  
زهیش: زایش؛ زادن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۵۹۸. نعمان و منذر، به غمگساری و به آهنگ آرامکرد دل بهرام، او را می‌گویند: «همه ما برای خفتن در خاک گور به جهان آمده‌ایم، نه چونان جویای تریاک و پاذزه‌ری برای مرگ. هرکس که از مادر می‌زاید، خواهد مرد؛ از آن است که زادن را همچون ستم می‌بینم و مرگ را داد می‌دانم.»

۴۸۳۹ تا ۴۸۵۰: تار و تور: سخت تیره و تاریک. به گمان بسیار، «تور» واژه‌ای

است پیرو که با آن، کارکرد و معنی تاربیش از پیش نیروگرفته است:

تارو تور: با تای قرشت، بر وزن مار و مور، به معنی بسیار تیره و تاریک باشد.<sup>۱</sup>

دشت سواران کنایه ایماست از سرزمین تازیان و خاک برآوردن از یکسره نابود و زیر و زیرگردانیدن. مَغَاك: گودال. منذر، در پاسخ بهرام، می‌گوید که روزگارِ کار و تلاش وی فرا رسیده است و بر اوست که پادشاهی از دست رفته را به بهرام بازگرداند و نیازی نیست که بهرام خود بدین کارگران بیندیشد و بپردازد. که، در بیت ۴۸۴۶، به «این» بازمی‌گردد: «همه نامداران، همسخن و همداستان بر این نکته که نعمان و منذر بن افکندند و آغاز نهادند، از پیش بهرام برخاستند و آماده تاختن به ایران و ستاندن پادشاهی از خسرو شدند». تاختن را: برای تاختن. شیران نو استعاره‌ای است آشکار از جنگجویان جوان. شبیان از تیره‌های بزرگ تازیان بوده است. به گفته سمعانی، شمار بسیاری از یاران پیامبر و پیروان آنان و میران و دلیران تازی وابسته بدین تیره بوده‌اند که بر کرانه خاوری رود دجله کاشانه داشته‌اند.<sup>۲</sup> درباره غسانیان، بنگرید به گزارش بیت ۳۷۱۸. گَرد فرازآوردن: جمع کردن. از در کارزار در معنی شایسته و سزاوار نبرد است و ویژگی جدا افتاده «ده هزار»؛ با تاج و گنج و سپاه نیز ویژگی جدا افتاده «شاه» است. هر دو بیت را دورجوبی آراسته است.

در ظ، «منذر» و «نعمان» جابه‌جا آورده شده‌اند که درست و بااین نمی‌نماید؛ زیرا، در شاهنامه، نعمان پور منذر است و می‌سزد که منذر چونان پدر او را فرمان بدهد؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۵۴۹.

۴۸۵۱ تا ۴۸۶۰: تاخت بردن: تاختن. از آن است که استاد، به پاس فزونگویی و بازنمود بسیاری در تاخت و تاز، از «بُردنِ تاختنها» سخن گفته است. سورستان: بابل؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۹۳۶. خیره؛ سرگشته؛ آسیمه. دستگیر: یاریگر؛ فریادرس. بیکار: بی‌سود؛ بیکاره؛ تهی. زیبا: زیبنده؛ شایسته. تاختن را: برای تاختن.

۱. برهان قاطع / زیر «تار و تور». این آمیغ ریختاری در زبان پارسی، به ویژه گونه مردمی آن می‌تواند بود. در گویش تهرانی نیز، زاروزور به کنایه از همه آنچه کسی دارد، «داروندار»، به کار می‌رود. ۲. اعلام زرکلی، ج ۳/۲۶۲.

آراستن: بسیجیدن؛ آماده شدن. بیدادی: بیداد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. پسودن: دست سودن. پسودن تخت کنایه ایماست از به پادشاهی رسیدن. دست آختن: دست یازیدن؛ گراییدن. آز بستن.

### نامه نوشن ایرانیان به منذر و پاسخ آن

۴۸۶۱ تا ۴۸۷۶: دشت کنایه ایماست از سرزمین تازیان و از سوارانِ دشت، نیزهوران تازی خواسته شده است. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. موبد فرستاده: پیک و فرستاده‌ای که از موبدان است. بیت را دورْجویی آراسته است. کجا: که. گو در معنی سرور و والا و «مهتر و دلیر و بزرگ و محتشم است».<sup>۱</sup> همچنان، استاد فرموده است:

ز تخم سیاوش گوی، مهتری؛ سپهبد نژادی، از ایران سری.  
درباره جوانوی، یا «جوانوی»، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۶۲۶.  
آفرینی که در لخت دوم از بیت ۴۸۶۸ آمده است، کنایه‌ای است ایما از زنده بودن و پایدار ماندن. نیران: هر آنچه ایرانی نیست. از پشت، با مجاز نام‌ابزار، پناه و تکیه‌گاه خواسته شده است. پرُدُراج نمادگونه سرخی است؛ بدانسان که در این بیت دیگر نیز: همه میمنه گیو تاراج کرد؛ همه دشت چون پرُدُراج کرد.  
دُراج پرنده‌ای است رنگین پر که به تذرو و خروس می‌ماند و آوازی خوش دارد. این مرغ، در پهلوی، پُر (pōr) نامیده می‌شده است. خداوند مرز: مرزدار؛ مرزبان. این سخن از آنجاست که شاهان حیره یا یمن دست‌نشانده و در فرمان شاهنشاهان ایران بوده‌اند. آویختن: جنگیدن. خبرهایی که در بیت ۴۸۷۳ داده شده است، هنری است و به آهنگ بازداشتمن در از تاختن به ایران. بیت سپسین را پی آورد آراسته است. داور کنایه‌ای است ایما از دادار دادگستر که اندیشه برتران و دانایان نیز بدوزاه ندارد. بیت بازپسین نیز پاره‌ای از پیامی است که در نامه برای منذر نوشته شده

است: «فرستاده‌ای که نامه را می‌آورد، از آنچه دیده است و از کاردانان شنیده است، با تو، ای مندرا! سخن خواهد گفت.»

۴۸۷۷ تا ۴۸۸۸: دشت نیزه‌وران: سرزمین تازیان؛ هاماوران یا یمن. دانشی: دانشور. زاین نشان: بدین گونه؛ این چنین. شهنشاه بهرام است؛ آن را مجازی از گونه «آنچه خواهد بود» می‌توان دانست. منذر خود به جوانوی پاسخ نمی‌دهد و او را می‌گوید که به نزد بهرام، برود و پاسخ را از وی بستاند. با برابر است با «به» و ویژگی سبکی. داننده مرد کنایه ایماست از جوانوی و لخت دوم بیت از شگفتزدگی بسیار وی از دیدن بهرام. استاد، با گزاره‌ای نغز و پنداری دلاویز و نوآیین، دو ویژگی روی بهرام را که یکی سرخی است و دیگری زیبایی فریبا و هوشربای وی، در می‌چکیدن که استعاره‌ای است پیرو گرد آورده است و بازنموده. بیت سپسین نیز درنگی است دیگرباره بر فسویزدگی و هوش‌ربودگی جوانوی، در برابر زیبایی و برنایی بهرام. خیره: سرگشته؛ آسیمه. با استعاره‌ای کنایی، روی بهرام خورشیدی نیک‌رخشان پنداشته آمده است که چشم بهرام را، از فروع خیره‌کننده خویش، به تیرگی کشیده است. تیرگی دل نیز کنایه‌ای است ایما از بیهوشی و خودباختگی بسیار.

۴۸۸۹ تا ۴۹۰۳: گستاخ شدن: آشنا و همدل شدن؛ رودربایست را به کناری نهادن. بر: بهره؛ ثمر. بیت را پی آورده آراسته است. بهرام از منذر درمی خواهد که هم نامه ایرانیان را پاسخ بنویسد، هم پیامشان را، به زیان و گفتار، پاسخ بدهد. بر شکفت را می‌توانیم استعاره‌ای پیرو از گشاده و شادمان شدن روی بدانیم؛ نیز اگر آن را در معنای قاموسی و زبانیش بشماریم، می‌توانیم بر آن بود که روی، با استعاره‌ای کنایی، گلی پنداشته آمده است که بر شکفت است. از سلام کردن، درودی خواسته شده است که جوانوی، از سوی نامداران ایران، به منذر رسانیده بوده است. پیشاورده نهاد: شهنشاه بهرام گور، به پاسی برکشیدن آن است و بشکوه و برین، یادکردن آن. کشید: می‌کشید: «آنگاه که مار را از سوراخ بیرون می‌کشید؛ بی‌گمان، دامان خویش را به خون می‌آلایید و ما یه مرج خود می‌شوید.» دستانی که در این بیت به کار گرفته شده است از گونه «با دُم شیر یا با آتش بازی کردن» است و از آن، با

استعاره‌ای تمثیلی، خویشن را در خطر افکنند و به پیشباز مرگ رفتن خواسته شده است. شکن: شکست. شاید: می‌شاید؛ شایسته است. بیت فرجامین را پس آورده آراسته است: لخت دوم گزارش و گسترشی است از آنچه، در لخت نخستین، بازنموده آمده است.

**۴۹۰۴ تا ۴۹۱۳: نهاد «بشنید» جوانوی است که چون پیام منذر را برای بزرگان ایران شنیده است، اندیشه‌ای روشن را به ذهن آورده است و آن را با منذر در میان نهاده است. گشته شدن: دور شدن. این کاربرد که در آن گشتن فعل گذرا پنداشته آمده است، ویژگی است سبکی و نمونه را، به «ترسیده شدن» می‌ماند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۷۳۰. آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان. تو را بباید: بایسته توست؛ بر توت: «تو می‌باید، با شهنشاه بهرام گُرد، به شادی و بی‌آنکه در اندیشه نبرد و آورده باشی، زمین را بسپاری و به آهنگِ بزم و شکار، به ایران بخرامی.» به شادی قیدی است که با همان کنایه، از آن فرونهادن رزم و جستن بزم خواسته شده است و از جنبش، رهسپاری و رفتن به ایران. در بیت ۴۹۱۱، از آن روی که در میان دو لخت کمال پیوستگی هست، دو جمله گستته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: «تو آنچه را شایسته است، خواهی گفت؛ زیرا خردمند هستی و از بیخرا دان و نادانان دور.» پیغاره: سرزنش؛ نکوهش. پیچیدن همان کنایه است از برآشته و خشمگین و ناآرام شدن. گُسی کردن: فرستادن؛ روانه کردن.**

### آمدن بهرام گور به جهرم و رفتن ایرانیان نزد او

**۴۹۱۴ تا ۴۹۲۴: راست شدن: یکروی و یکسان شدن؛ نظامی نیز گفته است:** چون شه این گفت و رایها شد راست، پیرتر موبد از میان برخاست. آباد در معنی توانگر و بهروز و شادان به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۹۴. باد: خودپسندی؛ نازش؛ خشنودی بسیار از خویش. آذر پاکِ بُرzin آتش بُرzin مهر است که در آتشکده ریوند خراسان فروزان بوده است.

بازگشتن: دگرگون شدن. کشیدن: رهسپار شدن. گر: یا.

۴۹۴۰ تا ۴۹۴۵: در لخت دوم از بیت ۴۹۲۶، اگر سترده آمده است: «اگر کسی تیز و خشمگین شد، تو تیزی مکن.» نهان کنایه ایماست از دل. خواهند با خواند جناس زاید می‌سازد. نهاد «آسان بود» چاره است که در لخت نخستین بیت، یادکرده آمده است. کجا: که. اگر با مجاز جزء وكل ثریا را در معنی عقد ثریا و خوشة پروین بدانیم، خواست منذر با گزافه‌ای شاعرانه آن است که خورشید یگانه یکپارچه را به شش یا هفت پاره خواهد کرد، برابر با ستارگانی که این پیکره اخترین را پدید آورده‌اند. سنگ: گرانمایگی؛ وقار. تخت را: برای تخت. زیبایی بخت همان کنایه است از پادشاهی. بیت را پی آورده آراسته است. و، در لخت نخستین از بیت ۴۹۳۵، نشانه همراهی و پیوند است: اگر ایرانیان گمراه بمانند و بخواهند پادشاهی را از بهرام دریغ بدارند، منذر شمشیر از دست فرو نخواهد نهاد و دم به دم، با سواران خویش خواهد تاخت تا تخت و تاج بهرام را فرادست آورد. رستخیز استعاره‌ای است آشکار از هنگامه و آشوب بزرگ. بُروهای پیچان: ابروان درهم کشیده، نشانه‌ای است از خشم و کین. شاید: می‌شاید؛ شایسته است. درست کردن: بی‌چند و چون و مسلم گردانیدن. زیبا: زیبنده؛ برازنده. منذر بهرام را می‌گوید که ایرانیان چون سپاه او را ببینند و پادشاهی او را که میراث بهرام است و می‌توان آن را، پشت در پشت و پدر ب پدر، بی‌چند و چون نشان داد، بپذیرند؛ نیز از آن روی که کارتازیان خون ریختن و جنگیدن است و ایزد یار آنان، ایرانیان جزا را شاه نخواهند خواند؛ زیرا تنها بهرام است که شایسته تاج و گاه ایران است.

۴۹۴۱ تا ۴۹۵۴: برد میدن: انگیخته شدن و به شور آمدن. را: برای. آراستن: آماده شدن. دانشی: دانشور؛ دانا. آراستن، در بیت ۴۹۴۵، در کاربرد گذراست و در معنی آماده کردن و فراهم آوردن. و، در «نعمان و تیغی به دست»، برابر است با «در حالی که»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۵۸۷. به آواز در بیت ۴۹۴۹ قیدی است که از آن، یادکرد نام ایرانیانی پاکرای که در دهلیز پرده سرای بوده‌اند و به نزد بهرام بار می‌خواسته‌اند یافت، به آواز بلند و برای شناسانیدن

آنان، خواسته شده است. گذاشتن: گذرانیدن؛ گذر دادن. انوشه: جاویدان؛ بیمرگ. بدی: بادی؛ باشی. از بخشش، بخشیدن پادشاهی در نظر است. بیت پیشین را دورجوبی آراسته است. پرسش از سرِ شگفتی است. بهرام که پدر بر پدر شاه بوده است و پادشاهی را حقی بی‌چند و چون برای خویش می‌داند، از رفتار بزرگان ایران که می‌خواهند این حق را از وی دریغ بدارند، سخت درشگفت است.

**۴۹۵۵ تا ۴۹۷۰**: زیان کنایه‌ای است ایما از پادشاهی بهرام که بزرگان ایران، دلخسته و آزره از درشتیها و پلشتیهای پدر او بیزدگرد، با آن دمساز نیستند. گوییا این بزرگان دمساز همداستانند که بهرام سالار سپاه باشد؛ زیرا از دلیری و رزماوری وی آگاهند؛ اما فرمانروایی او را زیانی بزرگ و پایدار برای ایران می‌انگارند. داغ و دود استعاره‌ای است آشکار از رنج و دردی دیرینه که به آسانی از دل زدوده نمی‌تواند شد. پیچش کنایه‌ای است ایما از ناآرامی و بیتابی از درد و رنج. باد سرد: آه. بیت را هماوایی زیور بخشیده است. دو لخت بیت سپسین، به پاس کمال پیوستگی، گسته به کار برده شده‌اند. بهرام بزرگان ایران را می‌گوید که اگر او را به پادشاهی نمی‌خواهند و نمی‌پذیرند، چرا رای و دیدگاهش را در گزینش پادشاه جویا نمی‌شوند. راه: روش؛ آیین. گزیریدن: گزیر داشتن. موبد بهرام را، در پاسخ وی که می‌خواهد در گزینش پادشاه از رای و اندیشه وی نیز بهره برده شود، می‌گوید: «از آیین و رسم و راه داد، نه کهtero و فرودست، نه مهترو و خسرو نژاد هیچ یک گزیر و چاره ندارند و بایسته آن است که رای و خواست همگنان در نظر گرفته شود. پس تو هم یکی از ما باش و شاهی را برگزین که همگنان او را بستایند و شایسته فرمانروایی بدانند.» در سخن موبد و دید و داوری وی در زمینه گزینش پادشاه، جایگاهی آشکار و پایگاهی استوار در آنچه امروزیان مردم سالاری می‌نامند، دیده می‌آید. بیت ۴۹۶۳ را دورجوبی آراسته است. فروزنده در معنی رونق و سامان‌دهنده و فر و فروع بخشندۀ به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۸۱. دلارام: مایه آرامش و استواری دل. گر: یا. کار و ساز و روشنی که در گزینش پادشاه به کار گرفته شده است، بُدُرُست و بی‌فزوود و کاست همان است که در جهان کنونی در

کشورهای مردم سالار به کارگرفته می‌شود. صد نامور نامزد پادشاهی می‌شوند که یکی از آنان بهرام بوده است. گُزینْدَمان (= انتخابات) در چهار زینه (= مرحله) به انجام می‌رسد: در زینه نخستین، از صد نامزد پنجاه تن بر جای می‌مانند؛ در زینه دوم، سی تن؛ در زینه سوم، چهار تن. در همه این زینه‌ها نیز، بهرام پیشرو بوده است و گزیده نخستین. با این همه، ایرانیان کهن، پیران و دیرینگان که سر رشته‌ها را در دست داشته‌اند، با گزینش بهرام همداستان و همراهی نبوده‌اند و با رفتاری از سر خودکامگی و خویشن‌رایی و بدور از آیین و منش مردم سالاری و گزیندگانی که انجام پذیرفته بوده است، وی را به شاهی نمی‌پذیرند و می‌گویند که او «دلیر و سبکسار و خودکام» است. سبکسار: سبکسر؛ کم‌اندیش؛ هوسیاز. خودکام: خودکامه؛ خویشن‌رای. بیت فرجامین را دورجويي و صفت‌شمار آراسته است.

**٤٩٧١ تا ٤٩٨٣: تیزگشتن: برانگیخته شدن؛ به خشم آمدن.** بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه سرو اندر است و دیگران و آن. به سود و زیان قیدی است که از آن، با کنایه ایما، به هر شیوه، یکسره و به تمامی خواسته شده است. سال ناخورده: ناسالخورده. خسته‌دل پارسی: ایرانی دلخسته؛ از آن، کسانی خواسته شده است که یزدگرد بر آنان ستم روا داشته است و دست و پای و دیگر اندامهاشان را بربده است. که را: هر کس را. گوییا خواست استاد از لخت دوم از بیت ٤٩٧٦ آن است که یکی دیگر از ستم‌رفتگان یزدگرد آنچنان آسیب‌دیده بود که می‌باشد می‌مرد؛ اما چون جانش بر جای مانده بود، از جهان نرفته بود و به گونه‌ای دردانگیز و جانخراش هنوز می‌زیست. سومین ستم‌رفته که در بیت سپسین یاد کرده آمده است، همانند این دو میں، می‌باشد می‌مرد است؛ اما بی دست و گوش و زیان، همچون تنی بی روان و مرده‌ای جنبان، با گونه‌ای «زندگانی گیاهی»، زنده مانده بوده است. مسمار: میخ. نهاد جمله، در لخت نخستین از بیت ٤٩٨١، شادی است که با گونه‌ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، بر دوختن چشم بدان بازخوانده شده است: «اگر تو به سبب شادی و بهروزی بسیار و پادشاهانه چشم خویش را بردوختی و ستمها و آزارهایی را که روا می‌داشتی

نمی دیدی، چرا روان خویش را در آتش دوزخ سوختی و خویشتن را به کیفر ایزدی دچار آوردی؟» منذر بهرام را می گوید: «بدیهایی را که براین کسان رفته است، نمی توان نهفت و نادیده گرفت. سخنان آنان را شنیدی؛ اکنون پاسخشان را بدء؛ زیرا کندی در کار زینده شهریاران نیست.»

### سخن گفتن بهرام با ایرانیان

۴۹۸۴ تا ۴۹۹۵: نهاد «زاین بتّ است»، ستمهای یزدگرد است که بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. چاشنی استعاره‌ای است آشکار از آزمون و دریافت و شناخت اندک از هرچیز. بهرام ایرانیان را می گوید که او نیز آزار یزدگرد را «چشیده» است و اندکی با بدی و بیداد وی آشناست؛ آن بیداد و بدی نیز که مایه تیرگی اندیشه او می شده است، آن بوده است که یزدگرد ایوان و کاخ را زندان بهرام می گردانیده است؛ تا طینوش رومی وی را از آن بند و زندان رهانیده است. شست: قلاب ماهیگیری. لخت دوم از بیت ۴۹۸۸ زیانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، بر تافتن رنج و آزار بسیار خواسته شده است. کام در معنی آسمانه (= سقف) دهان است که چنگک ماهیگیر در آن می افتد و آن را می خلد و می آزاد. از دست، با مجاز نام‌ابزار، مهر و نوازش و تیمارداشت خواسته شده است؛ نیز می توان آن را ریختی از «دشت» دانست و دستِ منذر را کنایه‌ای ایما از سرزمین تازیان که بر پایه بازگفت شاهنامه، از داستان بهرام، سرزمین یمن است. مردم: مرد؛ انسان. پی: نشان؛ اثر. مردمی: انسانیت. سپاسم: می سپاسم؛ سپاس می گزارم. بیت سپسین را پی آورد آراسته است. برخوردن: بهره بردن. از تن آسانی، آسودگی تن و بهروزی برای دیگران در نظر است. بهرام همواره، از درگاه دادار دادور، خواسته است که شبانی باشد رمه زیردستان را و آنان را از هرگزند و آزار پاس بدارد و در راه آسودگی و تن آسانی و بهروزیشان بکوشد و جوینده و دوستدار داد باشد.

۴۹۹۶ تا ۵۰۰۷: بیت نخستین را نامشمار آراسته است. در لخت نخستین از بیت سپسین، اندیشه‌ای ژرف و شگرف از دید روان‌شناسی نهفته است: فرومایگی

و پستی و بیراهگی و کژروی از بیچارگی است. این همان نکته‌ای است آسیب‌شناختی که روان‌شناسان آن را یافته و دستاوردي نوآیین و بسی پیشینه در دانش روان‌شناسی می‌انگارند و گرهای درونی یا «عقده» (complexe) می‌نامند: بسیاری از آن تیره‌روزان تباهکار که دست به بدی و ددی درمی‌یازند، بینوایانی بیمارند که گرهی کور در درون دارند و با خویشتن برنمی‌آیند و تا آن گره در ژرفای نهادشان گشوده نیاید، درمان نخواهد شد و به زندگانی بهنجار و با آیین بازنخواهد. گشت. لخت دوم بیت نیز، به آشکارگی و به شیوه‌ای شگفتی‌انگیز، فراخ‌نگری و ژرف‌اندیشی فردوسی را بر ما روشن می‌دارد: بیدادگر بیماری است درمانده خویشتن که با همه درشت‌خویی و ددمنشی که در اوست، می‌باید دل بروی سوخت و بروی گریست و در آن کوشید که گره درونی و روانیش گشوده آید و درمان گردد. پادشاهی با نام شاپور بهرام، در میان شهریاران ساسانی، نمی‌شناسیم. سه شاپور از دودمان ساسان بر ایران فرمان رانده‌اند: یکی شاپور اردشیر است یا شاپور یکم؛ دو دیگر شاپور پور هرمز دوم که به شاپور دوم یا شاپور بزرگ آوازه یافته است؛ سه دیگر شاپور شاپور، پور شاپور دوم که شاپور سوم نام گرفته است. بی‌گمان «شاپور بهرام» ریختن دگرگون شده و نادرست از بهرام شاپور است که به بهرام چهارم نام برآورده است. وی برادر شاپور سوم بوده است؛ اما، در شاهنامه، پور او شمرده آمده است؛ بنگرید به بیت ۴۳۹۸ و گزارش آن. این پادشاه برادر یزدگرد بزه‌گر بوده است و آفلدر (= عم) بهرام گور. نکته‌ای نغز در این میان آن است که بهرام، آنگاه که می‌خواهد نیاکان خویش را که همه شهریاران ایران بوده‌اند، برشمارد. تا به بنیادگذار جهانشاهی ساسانی اردشیر بابکان برسد، از بهرام شاپور می‌آغازد و یادی از پدرش یزدگرد به میان نمی‌آورد؛ او بدین‌سان می‌خواهد پدر را که بیدادکیش و بزه‌گر بوده است، خوار بدارد و در شمار شهریاران ایران نیاورد؛ آنچنانکه گویی پادشاهی او را روا نمی‌شمارد و به «رسمیت» نمی‌شناسد. در چهار برونوشه‌ای که پایه ویرایش ماست در متن، «بهرام شاپور» «شاپور بهرام» آورده شده است که بر پایه آنچه نوشته آمد، درست و با آیین نمی‌تواند بود. بیت را با ازواد نیز آراسته است. شمیران شه که

بهرام خویشن را، نازان، از پسینیان او می‌داند، به درستی دانسته نیست که کیست. می‌تواند بود که پادشاه هرات باشد که در نوروزنامه، پیدایی تاک و انگور و باده بدو بازخوانده شده است:

اندر تواریخ نبشه‌اند که به هرات پادشاهی بود کامکار و فرمانروا، با  
گنج و خواسته بسیار و لشکری بیشمار و همه خراسان در زیر فرمان او  
بود و از خویشان جمشید بود. نام او شمیران و این دز شمیران که به  
هری است و هنوز برجاست، آبادان او کرده است...<sup>۱</sup>

شمیران‌شاه پسری چربدست در تیراندازی به نام «بادان» داشته است که روزی همایی را از چنگ ماری، با افکندن تیر بر مار، می‌رهاند. همای، به پاداش این نکیویی، سال دیگر دانه‌ای چند ناشناخته را برای هَرَوِیان (= مردم هرات) به ارمغان می‌آورد؛ دانه‌ها را در زمین می‌کارند و از آنها تاک می‌روید و خوشه خوشه انگور، فرو می‌آویزد و بدین‌سان، شمیران‌شاه را پروردن و پدیدآوردن باده را می‌شناسد و فرادست می‌آورد:

شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد و بعد از آن هم از شراب، سرودها بساختند و نواها زدند و آن باع که در او تخم انگور بکشتند، هنوز برجاست و آن را به هری غوره می‌خوانند و بر در شهر است و چنین گویند که نهال انگور از هرات به همه جهان پراگند و چندان انگور که به هرات باشد، به هیچ شهری و ولایتی نباشد؛ چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام بر سر زبان بگویند.<sup>۲</sup>

ماهه شگفتی نیست که بهرام به پادشاهی چنین که ارمغانی چنان شگرف را برای مردمان جهان آورده است، بنازد و به نبیرگی وی، سربرافرازد. نازش دیگر او این است که در میانه همه گوهرها، با گوهر خرد که از همه آنها برتر است همراه است و دمساز. به مرد داشتن: مرد انگاشتن. نهفته ویژگی «گنج آگنده» است که از آن جدا

افتاده است. همان: همچنان. خسروپرست: پیرو و فرمانبردار خسرو. آباد دوم در معنی شاد و بهروز است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۹۴. بیدادی: بیداد؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. بیت را پی‌آورْد هم آراسته است.

۵۰۰۸ تا ۱۹: یکی وابسته به پیمان است که از آن جدا افتاده است: یکی پیمان: پیمانی. گروگان کردن زبان کنایه ایماست از پیمان استوار بستن. برش: برآن؛ بر فراز آن. بهرام می‌گوید: «تخت عاج شاهنشاهی را می‌آوریم؛ برفراز و در میان تخت، تاج را می‌نهیم؛ سپس تخت و تاج را در میان دو شیر ژیان که از بیشه آورده‌ایم، جای می‌دهیم.» قید بیشه از آن است که بهرام می‌خواهد دو شیر نگاهبان تاج شیرانی درزند و ددآین باشند، نه شیرانی آموخته و دست پروردگر که خوی ددی و درزندگی در آنها، در پی زندگانی با آدمیان، کاستی گرفته است. کسی را که شاهی کند آرزوی: کسی که آرزوی شاهی دارد. این ساختار نحوی کهن است و هنجاری سبکی. بیت ۱۳ ۵۰ را بساورْد آراسته است: «کسی به شاهی خواهد نشست که در میان دوشیر، تاج بر سرنها ده باشد و بر تخت نشسته.» یال تافتن همان کنایه است از فرمان نابردن و سرباز زدن. با استعاره‌ای کنایی، گردنکشی و نافرمانی انسانی پنداشته آمده است که می‌توان او را به همالی و همنشینی برگزید. از جای، آورده‌گاه خواسته شده است و از پیشروی، سالاری و فرماندهی سپاه. خو: گیاه هرزه و انگل. در آورده‌گاهی که بهرام سالار سپاه است، سنان سواران دشمن به خردی و بی‌آزاری خار و خو خواهد بود. و، در لخت نخستین از بیت سپسین، برای همراهی و پیوند پایدار است. گَرد برآوردن: یکسره نابود کردن. از شهنشاه، خسرو خواسته شده است، مردی از خویشان یزدگرد که ایرانیان او را به جای بهرام به شاهی برنشانده‌اند. داوری: کشمکش و ستیزه؛ خواست از آن، پرسمان پادشاهی است که مایه ناسازی و دودستگی در میان کهنسالان پرواگرای (= محافظه کار) و کسانی شده است که بهرام را به فرمانروایی برگزیده‌اند و بدوروای داده‌اند.

۵۰۲۰ تا ۲۸: آسیمه: آشفته؛ سرگشته. از خون، با معجازی که می‌توانش

مجاز سبب و مسبب دانست، گشتگی و مرگ خواسته شده است و از پرسیدن، گناهکار شمردن و کیفر دادن. دادگر کنایه ایماست از یزدان دادار. همان: هر آینه؛ بی‌گمان. کجا: که. گذرداشتن: فرا رفتن؛ برتر بودن. یادداشتن را هم کنایه‌ای از همان‌گونه می‌توانیم دانست از بی‌پایه و بی‌ارزش شمردن و در زندگانی و در کردار نشان و نمودی از آن چه تنها در یاد مانده است، ندیدن. ایرانیان می‌گویند اگر بهرام تاج را از میانه شیران برگیرد، بی‌گمان پادشاهی فرّمند خواهد بود و تنها او را شایسته فرمانروایی خواهند دانست و شاه خواهند خواند و هر آنچه درباره او تا آن زمان گفته شده است، تنها یادی خواهد بود، درنهاد و بیش بدان نخواهند پرداخت و آن را ارج نخواهند نهاد.

در همه برنوشهای، به جای «یاد»، «داد» آمده است که چندان برازنده سخن نیست. به گمان ریخت نژاده و نخستین، بدانسان که بازنموده شده است، «یاد» است که در ظ آمده است.

### تاج برداشتن بهرام گور از میان دو شیر

۵۰۴۰ تا ۵۰۲۹: گاه با شاه سجع همسوی و با پگاه جناس مزید می‌سازد. کار رفتہ «راندن» که سخن است، بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده آمده است. گندآوری: پهلوانی؛ از آن، سپهبدی خواسته شده است که پس از پادشاهی، دومین پایگاه و «خویشکاری» پادشاه بوده است. مردانه در معنی دلاور و نیّرم و نرمنش به کار رفته است و از برای سنجش و برتری بخشی: «بخشن را برگفت و گوی می‌افزایم و پایه را بر بخشش و کردار می‌نهم، نه بر چند و چون و گفتار.» درباره بیدادی، بنگرید به گزارش بیت ۵۰۰۶. از جست‌وجوی نیز، باز جست و جاسوسی کار مردمان، به آهنگ آزار و بدی رسانیدن بدانان خواسته شده است. کجا: که. بخشیدن: بخش کردن. داشتن: اداره و سرپرستی کردن. نهاده کنایه ایماست از اندوخته و آکنده. دیگرکردن: دوباره کردن. بهرام، در این بیت که نمونه‌ای درخشان در شیوایی و کوتاه‌سخنی است، می‌گوید که گناه کرده را پند خواهد داد و به راه خواهد آورد؛

لیک اگر دیگر بار به گناه دست بیالاید، بند بر او برخواهد نهاد. این رفتار بهرام نیز، از دیدِ دادشناختی (= قضایی؛ حقوقی)، بسیار سنجیده و پیشرفته و «امروزینه» است. دلفروزی همان کنایه است از شادی و بهروزی.

۵۰۴۱ تا ۵۰۵۲: راست: برابر؛ یکسان. پیچیدن در کاربرد گذراست و برابر با «پیچاندن». دو لخت را، در بیت ۵۰۴۳، «آنچه به کمال پیوستگی می‌ماند» به یکدیگر پیوسته است؛ از این روی، گستته به کار برده شده‌اند؛ توگویی کسی از بهرام پرسیده است که: «چرا خواسته و دارایی توانگر درگذشته را به گنج خویش نمی‌آوری؟» او نیز، در پاسخ، گفته است: «زیرا دل اندر سرای سپنج و جهان ناپایدار نمی‌بندم که نیاز به نهادن و انباشتن گنج داشته باشم.» هوا، با استعاره‌ای کنایی، دارای پشتی پنداشته آمده است که بهرام بر آن است که آن را در هم بشکند. دستور: وزیر؛ رایزن. از پراگندن انجمن، با مجاز مسبّب و سبب، ستم کردن و داد ندادن خواسته شده است: اگر پادشاهی داد ستم رفته فریادخواه را ندهد، انجمن را از گرد خویش خواهد پراکند. ره: روش؛ آیین. کدخدای در معنی سالار سرپرست به کار رفته است. خواستِ بهرام از لخت دوم از بیت ۵۰۴۹، آن است که از خرد و زبان خویش پیروی می‌کند و هر آنچه را بزرگان رانده است، به کردار درخواهد آورد و زیان و خرد را سالار و سرور خود خواهد دانست؛ به همان‌سان، اندرزها و رهنمودهای موبدان موبد و خردمندان و بزرگان و دانایان را به کار خواهد بست. بهرام، در فرجام سخنرانی خویش، می‌گوید که اگر یک سال بگذرد و جان و خرد خویش را از آنچه گفته است و زیان داده بپیچاند و بدور دارد و گفته‌هایش را به کردار درنیاورد، از پادشاهی که مرده‌ریگ و میراث نیاکانی اوست بیزار خواهد بود و از آن پس، در بینوایی و گمنامی، در کنار سوریختاز خواهد زیست. اگر بهرام پایبندی به گفتار و پیمان خویش را در گرو بیزاری از تاج و تخت می‌نهد، شگردی ادبی است که می‌خواهد با آن استواری و هرآینگی (= بی‌گمانی؛ یقین) خود را در به سر بردن پیمان و به انجام رسانیدن گفتارش آشکار بدارد.

در م و ظ، به جای «بپیچم»، «نپیچم» آمده است که با آن سخن را معنایی درخور و برازنده نیست.

۵۰۵۳ تا ۵۰۶۳: بیت نخستین را بساورد آراسته است. با پیشاورد داد، گونه‌ای فروگرفت در بیت به کار رفته است: موبدان بخرد می‌گویند: «آنچه ایزد بهرام را از آن آفریده است، مانند دیگر مردمان، خاک نیست؛ داد است و هستی وی را، با داد، سرشته‌اند.» بد ویژگی «کار» است که از آن جدا افتاده است. از خورد، بهره‌بری از زندگانی خواسته شده است، بدانسان که «خوردن» نیز در معنی بهره بردن به کار می‌رفته است. هیچ قیدی است برابر با «احیاناً»، «تصادفاً»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. تاب آوردن: کژ و ناراست و بیراه گردانیدن. موبدان و بخردان می‌گویند که اگر پیچ و تابی به سخن خویش بدهند و راست و روشن بهرام را به پادشاهی فرانخوانند، خرد خویش را خسپانیده‌اند و از کار باز داشته‌اند. خرد را سر: سرِ خرد. شاخ و یال: سر و گردن؛ بخش فرازین تن. چو: کسی چو. سود و زیان کنایه ایماست از همه چیز و همه کار. سرگاه: پیشگاه؛ نمادگونه پادشاهی است و مشت خاک نمادگونه خواری و بی‌ارزشی و ناچیزی.

۵۰۶۴ تا ۵۰۷۱: جانِ ما را پسند: پسندِ جانِ ما. پاکی‌تن: پاکی تن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. نهادِ جمله کس است. کاررفته «دانستن» که شاهی است، بر پایه بافتار معنایی جمله، سترده آمده است: «کسی شاهی را، در هنرهای تو، به پاکی تن و دانش و رای تو ندانسته است و نشناخته.» پشین که خسرو از نژاد او دانسته شده است، پورکیقباد و برادرکیکاووس بوده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۸۷۵. بند: پیمان و عهد. دگر پاره: پاره دگر. ایرانیان بهرام را می‌گویند که زیر یوغ سوگند و پیمان خسروند که او را به پادشاهی برنشانده‌اند و از گزند وی بیمناک نیستند و آنچه آنان را از برانداختن او باز می‌دارد، همان بند و پیمان است. از این روی، اگر او شاه ایران باشد، کشور از جنگ تباہ و ویران خواهد شد؛ زیرا گروهی هوادار بهرام خواهند بود و گروهی دیگر دوستار و خواستار خسرو. اگر دادگرانه بیندیشند و داوری کنند، بهتر آن است که با بهرام پیمان ببندند و پیشنهاد وی را بپذیرند؛ زیرا بهترین بهانه و چاره کار همان است که او در پیش نهاده است: نهادن تاج در میان شیران جنگی؟

از آن پس، هنگامه فرو خواهد نشست و دیگر کسی دعوی بزرگی و پادشاهی خواهد کرد.

۵۰۷۲ تا ۵۰۸۷: بدان وابسته به «داستان» است که از آن جدا افتاده است: «بهرام بدان داستان که پیش از این آورد، همداستان گشت.» از داستان نیز، نهادن تاج در میان دو شیر خواسته شده است. داد: دادگر. بینادل: دل‌آگاه؛ روشن‌رای. کارْرفتَه «نهادی» تاج است و کارْرفتَه «دادی» نثار. از بر، می باید بخش فرازین سینه خواسته شده باشد که موبدانْ موبد، از سرِ ادب و آیین، دو رخ خویش را بر آن می‌سوده است و آن را به گونه‌ای می‌بوسیده است. گستهم یکی از دلاوران این روزگار بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۸۰۰. موبدی که شیران را بدو سپرده بوده‌اند از موبد پیشین که تاج و تخت بدو سپرده شده بود، جداست. از عاج در لخت دوم از بیت ۵۰۸۱، با مجازِ گونگی، تختِ «پیلسْتَگین» خواسته شده است که از عاج ساخته بوده‌اندش. تاج را بر گوشة تخت عاج نهاده‌اند؛ این سخن اندکی با آنچه در بیت ۵۰۰۹ آمده است و در آن سخن از نهادن تاج در میان تخت رفته است، ناساز است. با دل پر از خون، گونه‌ای از کاربرد قیدی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۸۷۸. خسرو، هنگامی که تخت و تاج را در میان دو شیر درنده و خشمگین می‌بیند، هراسان و بیمناک و لرزان بر جان خویش، می‌گوید که: «نخست آن کسی که شاهی را می‌جوید، سزاست که گام پیش بنهد و تاج را برگیرد؛ دیگر آنکه او جوان است و پرتوان و من پیری ناتوانم، در چنگال شیر.» تندرستی را می‌توان کنایه ایما از جوانی و پرتوانی دانست؛ زیرا پیری همراه است با بیماری و سستی و ناتندرستی. خسرو می‌داند که بهرام، انگیخته و افروخته از شور جوانی و پرتوانی خویش، پیشنهاد او را بی‌درنگ و دودلی خواهد پذیرفت و در کار دشوار برگرفتن تاج از میان دو شیر، پیشدستی خواهد کرد.

۵۰۸۸ تا ۵۱۰۲: نهانی داشتن: نهفتن؛ از آن، با کنایه ایما، فرونهادن و به هیچ گرفتن خواسته شده است. بهرام پیشنهاد خسرو را که از او می‌خواهد که نخست وی

تاج را از میان دو شیر بردارد، گفتاری راست می‌شمارد که نمی‌باید آن را فرو نهاد و به انجام نرسانید. گرزهٔ گاؤسر جنگ ابزار آیینی پهلوانان ایران بوده است؛ از همین روست که بهرام نیز، برای برگرفتن تاج از میانه دو شیر که کاری پهلوانانه است، چنین گرزی را به کار می‌گیرد. بیت سپسین را دورجويي آراسته است. لخت دوم از بیت ۵۰۹۲ زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، خویشن را به خطر افکندن و زمینهٔ نابودی خود را فراهم آوردن خواسته شده است. خواست استاد از ماهی، ماهی بزرگ مردآوبار است که آدمی را شکار می‌تواند کرد و فرو می‌تواند خورد؛ خردمند هرگز خویشن را، بیهوده و بی‌بهانه، خورش ماهی چنین نخواهد کرد و به پیشباز مرگ نخواهد رفت. بازار در معنی کار و کردار و رفتار و «وضع و حال» به کار رفته است؛ بدانسان که نمونه را، در این بیت دیگر نیز:

چو دستور بالشکر آمدش پیش،      بگفت آنچه آمد ز بازار خویش.

نیز نظامی راست:

همان لهو و نشاط اندیشه کردند؛      همان بازار پیشین پیشه کردند.  
موبد بهرام را می‌گوید که در آنچه بر بهرام خواهد رفت، همگنان بیگناه‌اند و آنان نمی‌خواهند که او جان خویش را در خطر بیفکند و جهانیان همه نگران آناند که بهرام خود چه کار خواهد کرد. دین‌پژوه کنایه ایماست از موبد. گزارهٔ جمله دوم در لخت دوم بیت، با نشانهٔ کمابیش بروئی، سترده آمده است: «تو زاین بیگناهی و دیگر گروه هم بیگناهند». خریدار همان کنایه است از خواستار پرشور و آرزومند. اندرز موبد به بهرام که او را به شستنِ دل از گناه فرا می‌خواند، نشانه‌ای است از آنکه کردار بهرام برای رسیدن به پادشاهی کرداری است آیینی؛ اگر دل وی از آلایش گناه پیراسته و پاکیزه نباشد، او در آن کار دشوار، کامگار نخواهد بود. لخت دوم از بیت ۵۰۹۹ همان کنایه است از مردن که بایسته آن تیره شدن چشم است. بیت فرجامین را دورجويي آراسته است.

۵۱۰۳ تا ۵۱۱۴: به خوبی را هم می‌توان قیدی برای «فزايندگان» دانست و لخت را بدین‌سان گزارد: «ما، با خوبی خویش و با تلاش در اينکه فرمانبردارانی نیک

برای تو باشیم، افزایندگان شکوه شاهی تو خواهیم بود.»، هم پاره‌ای از آمیغ «به خوبی فزاینده» که با آن گزارش لخت بدین گونه خواهد بود: «ما بندگان توایم و در این بندگی، همواره بر خوبی خویش خواهیم افزود؛ هر چه بیش بر بندگی تو بیفزایم، بر خوبی خود افزوده‌ایم.» نیز می‌توانیم «فزاینده‌گی» را به بهرام بازگردانیم و سخن خسرو را بدین سان بگزاریم: «ما بندگان به خوبی بر فرّ و شکوه پادشاهی تو خواهیم افزود.» روز سروش هفدهمین روز هر ماه است. جشن تاج‌گذاری بهرام در هفدهمین روز از آذرماه برگزار شده است.

یکی از معناهای تیر را آذربخش نوشته‌اند؛ در بیت نیز، این واژه در همین کاربرد و معنی می‌تواند بود و از این روی، این بیت، از دید معنی‌شناسی تاریخی، ارزشی بسیار می‌تواند داشت؛ زیرا نمونه‌ای دیگر، در ادب پارسی، برای این معنای واژه یافته و دانسته نیست. معنای آذربخش در «تیر» می‌تواند بود که از کاربرد و معنایی دیگر در آن برآمده باشد: تیر ریختنی است از «تیشت» که نام ایزد و فرشته باران است، در باورشناسی کهن ایرانی. از باریدن نیز، با استعاره پیرو، بسیاری و پی‌درپی رخشیدن آذربخشها خواسته شده است. تیر با تیره جناس مذیّل می‌سازد. پرّ زاغ چونان نماد گونه‌ای از تیرگی به کار رفته است: «همه جای سپید شده است و از برف پوشیده و هیچ گونه سیاهی در هوا دیده نمی‌شود.» حواصل مرغی است سپید که چینه‌دانی (= حوصله‌ای) فراخ دارد؛ از این روی، بدین نام خوانده شده است:

حواصل:... مرغی است سفید که اکثر بر کناره آبها نشیند و چون حوصله‌ای نهایت کلان دارد، بر واحد اطلاق جمع کرده‌اند؛ چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است.<sup>۱</sup>

از حواصل، با مجاز کل و جزء، پرهای سپید این مرغ خواسته شده است که استعاره‌ای است آشکار از دانه‌های برف. پرسش، در لخت دوم بیت، از سرِ

شگفتی است. استاد، شگفتزده از برف و بورانی شگرف که جهان را فراگرفته بوده است، می‌پرسد که خواست آسمان از آن هوای آشفته که هرگز نمونه و همتایی نداشته است، چیست! نماندم! نماندم: مرا (= برای من) نماند. نمکسود: گوشت نمکزده خشک کرده:

نمکسود: هر چیز را گویند که بر آن نمک پاشیده باشند، عموماً و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را گویند، خصوصاً!<sup>۱</sup>

جُودِرَف: درِ جو؛ از آن، زمان درودن جو خواسته شده است. تیرگی روز: تیرگی روز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. زمین با تشبیه رسا، هم در سپیدی هم در بسیاری و انباشتگی و پُشتگی برفها، به کوهی از عاج ماننده آمده است. سراندر نشیب شدن کنایه‌ای است ایما از رو به تباہی و نابودی رفتن. حین قُتیب، یا «حیی قتیبه» بدانسان که در پاره‌ای از برنوشه‌ها آمده است، کارگزار تو س بود که فردوسی را می‌نواخت و یاری می‌رسانید:

چون فردوسی شاهنامه تمام کرد، نسخ او علی دیلم بود و راوی ابوذلَف و وُشکِرده [= کارگزار؛ چالاک در کار] حیی قتیبه که عامل طوس بود و به جای فردوسی، ایادی داشت؛ نام این هر سه بگوید: از این نامه، از نامداران شهر، علی دیلم و بوذلَف راست بهر. نیامد جز احسنتشان بهره‌ام؛ بکفت، اندر احسنتشان، زهره‌ام. حیی قتیبه است از آزادگان، که از من نخواهد سخن رایگان. نیم آگه از اصل و فرع و خراج؛ همی غلطم، اندر میان دواج. حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از او خراج فرو نهاد؛ لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند.<sup>۲</sup>

اندازه گرفتن: سنجیدن؛ ارزیابی کردن.

### پادشاهی بهرام گور

۵۱۲۷ تا ۵۱۱۵: هور، با استعاره‌ای کنایی، بهرام را آفرین خوانده است و شاهی او را پذیرفته است و «به رسمیت» شناخته. از آن روی که خورشید، در آینه‌ها و باورشناسی ایرانی و در پی آن در شاهنامه ارزش و کارکردی آیینی و باورشناسی نیز دارد، این رفتارِ هور را، فراتراز کارکرد پندارشناسی آن، می‌توان نشانه‌ای دیگر از شهریاری آیینی و کما بیش نمادین بهرام دانست و به گونه‌ای بهرام تاریخی را با بهرام آیینی و اسطوره‌ای پیوند داد. این نکته‌ای است که از این پس، در جای خود، فراخ‌تر بدان خواهم پرداخت. بیت سپسین را دورجويي آراسته است. افزونی و کمتری بازمی‌گردد به بندگان: «افزونی و کمتری بندگان در زندگانی و توانگری و بینوایی آنان باز بسته به خواست آفریننده است و برنهاده او.» هستم: مرا هست. بندگی را: برای بندگی. زندگی بخت بیش کاربردی باورشناسی است تا پندارشناسی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۵۷. کجا: که. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ایماست از خردمند و دانا و روزگاره دیده و لخت دوم از بیت فرجامین از تیره روز و نگونبخت گردانیدن: «ما کاری نخواهیم کرد که شما نیازمند به دشمنانتان بشوید.»

۵۱۲۸ تا ۵۱۳۷: نهاد «بودند» هم آنان‌اند که از پیش بهرام برخاسته‌اند؛ از آنجا که بر تخت نشستن بهرام بدان شیوه شگرف و نابیوسان رخدادی بزرگ بوده است، این کسان شب تیره را در گفت‌وگویی از آن گذرانیده‌اند. گاه با شاه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و بارکه در معنی دستوری درآمدن و «اذن دخول» است، با بر جناس زاید. بیاریم از «یارستان» است، به معنی توانستن و جرئت کردن. بهرام می‌داند که دل کندن از گیتی کاری خُرد و آسان نیست و نیاز به یارا و مردانگی بسیار دارد؛ از این روی می‌گوید: «بیاریم و دل زاین جهان برکنیم.» گو در معنی سالار و پادشاه است و خواستن اسپ گوان برای بهرام کنایه‌ای است ایما از شاهی و سروری او؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۴۱۶. سه دیگر: سه دیگر روز؛ روز سوم. نهften همان کنایه است از فروگذاشتن و به

انجام نارسانیدن. مدار: مینگار؛ مپندار.

در همهٔ برنوشهای، به جای «بیاریم»، «بتازیم» آمده است که برازندهٔ سخن نیست و پیوندی با دل برکنند ندارد. ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

**۵۱۴۹ تا ۵۱۴۸** که، در «کز»، برای سنجش است: «من از گنج، آن چنان که از مردم شاد شادمانم، یک زمان شادمان نیستم.» شادمان نیز کنایهٔ ایماست از بهروز و نیکبخت. دو لخت در بیت ۵۱۴۰، از دیدِ نحوی، بی‌پیوند و گسته از یکدیگر می‌نمایند؛ می‌تواند بود که لخت دوم به «نیم شاد» در بیت پیشین بازگردد: «از بازگشتن به تیمار و رنج شاد نیم.» نیز شاید بتوان بازگشتن را به سرای سپنج بازگرداند و لخت را بدین‌سان گزارد: «از بازگشتن از سرای سپنج و بازرفتن به سرای جاوید، در تیمار و رنج، شاد نیستم.» آن نیز پایگاه و مرجعی در سخن ندارد. می‌تواند بود که پایگاه آن مینو یا جهان دیگر باشد که بی‌هیچ نشانه‌ای و تنها بر پایهٔ سخن از سرای سپنج، سترده شده است. رهگذر همان کنایه است از ناپایدار و سپنجینه. **تْ آسان: آسوده؛ بی‌گزند.** از جهان نیز، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است. **دیده‌جهان: جهاندیده.** بیت را دورجویی آراسته است. **زُفت:** ناکس؛ دلسخت؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۶۴۴: «اگر با دلسختان و ستمگاران به سختی و درشتی رفتار کنیم، جفت و همال خردمندان خواهیم بود.» مردم: مرد؛ انسان. گرم همان کنایه است از پرشور و شتاب و از سرِ همدلی و یکرنگی. پُدرم به جای «پَدَرَم» به کار رفته است و ویژگی سبکی است، در سروده‌های کهن خراسانی. استاد، به گونه‌ای نوآین و دلاویز، آن را با «گرم» قافیه کرده است. **نهادِ «نسازند» و «بیند»، هر دو، هر آن کس است.** گزاره نخستین، معنی‌شناسانه، جمع آورده شده است و گزاره دوم، ریخت‌شناسانه، مفرد. رنجش: او را رنج: او را رنج نباید کشید: او رنج نباید بکشد.

**۵۱۵۰ تا ۵۱۵۱** از برابر با «به» می‌باید به کار رفته باشد؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. خداوند: دارنده. آن را: آن کسی را. گناه آن سگالد:

آن گناه را می‌سگالد. بهرام جوانوی را می‌گوید که در نامه بنویسد که: آن کسی را پذیرفته است که از وی فرمان می‌برد و اگر در اندیشه لغزش و گناهی نیز هست، به گناهی دست می‌آلاید که چاره و درمان دارد و می‌توان از سر آن درگذشت. آیین تهمورث دادگر می‌باید داد و راستی و دینداری باشد که بهرام، در پی، از آنها سخن گفته است. راه: آیین؛ روش. بیت را پی آورده آراسته است. به روی نهادن کنایه ایماست از بسیار گرامی و بزرگ داشتن. این بیت را گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که آن را بساورده می‌نامیم. دو نکته، در این بیت، شایسته درنگ است: یکی ویژگی پیشین است برای زردشت و از آن روی می‌تواند بود که دین مردانی چند، در تاریخ ایران، زردشت نام داشته‌اند و خواست استاد آن است که با این ویژگی آنان را از زردشت نخستین، وَخُشور بزرگ و نامبردار ایران، جدا بدارد. یکی از این دین مردان مُغی است فرزانه که استاد فیثاغورث بوده است، در آن سالیان که او در بابل، رانده از یونان، می‌زیسته است. این مغ که در زبان یونانی زاراتاس نامیده شده است، پایه سامانه اندیشه‌ای فیثاغورث و جهان‌بینی وی را ریخته است. زاراتاس، پس از چهل روزه داشتن فیثاغورث او را به شیوه‌ای آیینی در آب از آلودگیها شست و پیراست. پس از آن، فیثاغورث به تن در آسمانها به گشت و گذارفت و این فراروی (= عروج) و آزمون شگرف مینوی را وامدار استاد نهانگرای خویش، زاراتاس بابلی، بود.<sup>۱</sup>

دیگر نکته شگرف در بیت آن است که زردشت، به پیروی از باوری کهن و دیرپایی، با ابراهیم یکی دانسته شده است. نمونه را، محمد حسین خلف تبریزی نامبردار به برهان در این باره نوشته است:

گویند: زردشت به زبان سریانی نام ابراهیم پیغمبر علیه السلام است و به روایت دیگر، زردشت و بربازین هر دو پیشوایان ملت ابراهیم علیه السلام بودند.<sup>۲</sup>

۲. برهان قاطع / زیر «زارتشت».

۱. سرگذشت فیثاغورث / ۴.

هم بر این پایه است که خاقانی در چامهٔ ترسایی، به ناگاهان در میان سخن از زرتشت، از ابراهیم یاد می‌آورد و از آتشی که او را در آن افکنده‌اند:

کنم زنده رسوم زند و استا.  
کز او پازند و زند آمد مسماً.  
**خلیل اللّه** در او افتاد دروا.  
که جو سنگش بود قسطای لوفا.

... وگر قیصر سگالد راز زرتشت،  
بگویم کان چه زند است و چه آتش  
چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی،  
به قسطاسی بسنجم راز موبد

هم از آن است که خواجه نغزگوی خردۀ سنج باریک‌اندیش، می‌فرماید مان که چون بهار فرا رسیده است و لاله «آتش نمرود» را برافروخته است، آتشی که ابراهیم را در آن افکنندند، ما آیین «دین زرتشتی» را تازه کنیم و به بزم و باده‌نوشی بنشینیم:  
به باغ تازه کن آیین دین زرتشتی،  
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود.  
همچنان بر این پایه است که پیر هژیر نشابور نیز، در بیتی «گبر آزری» را در کنار «خلیل» نشانیده است:

امروز پیش مغان چون گبر آزرم.  
گر دی به صومعه در مرد خلیل بدم،  
در مجلل التواریخ و القصص، زرتشت نهمین پور ابراهیم دانسته شده است: «اندر عهد گشتاسب، زردشت بیرون آمد و گشتاسب دین او بپذیرفت و گویند: نهم پسر بود از آن ابراهیم خلیل علیه السلام.»<sup>۱</sup>

۵۱۶۱ تا ۵۱۶۸: پادشاه: چیره؛ مسلط. این بیت را بساوِرد آراسته است: «همگنان بر خواسته و دارایی خویش چیره‌اید و هرگونه بخواهید از آن بهره می‌توانید می‌برد، چه نگهبان مرز باشد و جنگاور، چه نگهبان کیش باشد و موبد.» همان: همچنان؛ به همان‌سان. مردم: مرد؛ انسان. این لخت، از آن روی در سخن آمده است که استاد می‌خواهد گفت: «اکنون که همگنان بر دارایی و زن و فرزند

۱. مجلل التواریخ / ۹۲. چنان می‌نماید که این سخن شگفت بر پایهٔ ریختی از لخت نخستین بیت ۵۱۶۰ که در پاره‌ای از برنوشه‌ها آورده شده است، پدید آمده است: «نهم پور زردشت پیشین بد اوی.»

خویش پادشاهند و چیره، بهتر آن است که زیرک و پارسا باشند و از این چیرگی به شایستگی بهره ببرند. دارایی را بیهوده نپراکنند و زن و فرزند را به بیداد نیازارند.» رامشی: آنچه مایه رامش و آسودگی و شادمانی است. رامشی نامه: نامه رامش خیز و شادی‌انگیز؛ طربنامه. گوییا خواست بهرام از آن، نامه‌هایی است که از آن پس به شاهان و بزرگان خواهد نوشت و بر ارج و چیز آنان خواهد افزود و بدین‌سان، مایه شادمانی و بختیاریشان خواهد شد. می‌توان بر آن بود که تار و پود استعاره‌ای است آشکار از بند و پیوند آدمی که زندگانی وی بازبسته بدان است. بهرام، به ویژه، پادشاهانی را درود می‌گوید که تار و پود و بند و پیوندشان از مهر است. از نگین، با مجاز نام‌ابزار، مهر خواسته شده است. با آفرین که در معنی ستودنی و شایسته است، ویژگی فرستادگان است که از آن جدا افتاده است. بیت فرجامین را دورْجویی آراسته است.

### بدرود کردن بهرام گور مندر و نعمان را

۵۱۶۹ تا ۵۱۷۹: بالیدن کوه، از دید پندارشناسی، نیک نظر و نوآین است. استاد، با استعاره‌ای آشکار و شگرف، پدیداری اندک اندک و آرام آرام کوه را که خورشید پگاهان از پس آن سر بر می‌زند، به بالیدن آن مانند کرده است، بالیدنی وارونه. ویژگی بنیادین و ساختاری بالیدن این است که روند و جنبشی است درونی و نهادین از فرود به فراز؛ اما بالیدن کوه، به وارونگی، از فراز به فرود انجام می‌گیرد؛ زیرا نخست ستیغ کوه از پرده تیرگی شب به در می‌آید؛ سپس، روشنایی کم‌کمک همه کوه را فرا می‌گیرد و آشکار می‌گرداند. با استعاره‌ای کنایی، خواب گونه‌ای آلیش و چرک پنداشته آمده است که با دمیدن روز و درخشیدن خورشید، می‌پالید و سترده می‌آید. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ایماست از هواداران خسرو که بهرام آنان را گناهکار می‌دانسته است و به خشم، می‌رانده است. خواهشگری: پایمردی؛ میانجیگری. فسردن خون کنایه‌ای است ایما از هراسیدن بسیار. درباره قافیه این بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. بیدادی:

بیداد. شاه همان کنایه است از یزدگرد که نامداران ایران، به سبب ستمها و نامردمیهای وی، از یورش بهرام دلسربوده‌اند و نادمساز با پادشاهی وی. اگرچند: اگرچه. با گوهر: نژاده؛ والاتبار. پرداختن: تهی کردن: «آنگاه که جای بزرگان را از کسانی که بیگانه بودند و نمی‌باشد در بزم و خوان شاهانه هنباز باشند تهی کردن، شایستگان و همنشینان را بآن نشانندن.» که را: هر که را.

۵۱۸۰ تا ۵۱۹۰: سپهد کنایه ایماست از بهرام که چونان پادشاه، فرمانده و سالار سپاه نیز هست. خوردن را می‌توان در معنی بهره بردن از بزم و زندگانی هم دانست. استاد، به شیوه‌ای نوآیین، دو ساختار نحوی را در بیت ۵۱۸۲ که یکی بر پایه سوم کس استوار است و دیگری نخست کس، با هم درآمیخته است و شناسه من را به جای «او» به کار برده است. بیت را دو زوجی نیز آراسته است. دشت آباد همان کنایه است از سرزمین تازیان و یمن. لخت دوم از بیت سپسین را هماوایی زیور بخشیده است. پنج بار کاربرد اگونه‌ای گرانسنگی و شکوه‌آوایی بدین لخت ارزانی داشته است. سِتام ساز و برگ اسب. از بوی، چوبها و گردها و افشارهای خوشبوی خواسته شده است. کوشش: جنگ. هیچ کس، نه در بخشش و رادی، نه در جنگ و دلاوری در اندازه بهرام و همال و هماورد او نبود. تاو: تاب. از آن تازیان، همراهان نعمان و منذر خواسته شده است. پهلوی: گرانمایه؛ شاهوار. خسرو هم اوست که پیش از بهرام به شاهی برآورده شده بود.

۵۱۹۱ تا ۵۲۰۵: نرسی برادر کهتر بهرام بوده است؛ بهرام او را بسیار گرامی می‌شمرده است و دل بر وی استوار می‌داشته است. یزدگرد بزه‌گر سه پسر داشته است: شاهپور و وهرام (= بهرام) و نرسی. این سومین از بانوی یهودی وی بوده است و به گمان بسیار، در زمان درگذشت پدر، کودکی خرد؛ زیرا بهرام نیز، در آن اوان، بیش از بیست سال نداشته است.<sup>۱</sup> نرسی ریختی کوتاه شده از «نَرْيُوسْنَگ» است که از اوستایی نَئِيرِيَوسْنَگَهه به یادگار مانده است؛ او از ایزدان زرتشتی است و

پیک و پیغاماور اهورا مزدا که پیام او را به کیان و یلان می‌رساند.<sup>۱</sup>

لخت دوم بیت زبانزدگونه‌ای است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن رده‌بندی خواسته شده است و رسیدن و پرداختن از والاتر و ارجمندتر به آنچه کمتر والا و ارجمند است. ارج و ارز تخت بیش از کرسی است، به همان‌سان، والای و بلندپایگی خسرو که پیش از بهرام شهریار ایران بوده است، افزون‌تر از نرسی است که برادر بهرام است. بیت را «پیچش و گسترش بسامان» (= لف و نشر مرتب) نیز آراسته است: تخت ← خسرو؛ کرسی ← نرسی. یک زبان کنایه ایماست از همای و همدل. زبان، در این کنایه، خود مجاز نام‌ابزار است از سخن و گفتار. بُردن در معنی فرادست آوردن و از آن خویش کردن است. مردم‌پذیر همان کنایه است از مهربان و آمیزگار و خوشخوی و بیدار از هوشیار و آگاه. لخت دوم از بیت ۵۱۹۷ نیز همان کنایه است از گنجور بودن: جوانوی گنجور بهرام بوده است و از این روی، شمار درم و دارایی کشور را می‌دانسته است. گستاخ از میان نیز کنایه‌ای ایما می‌باید بود از یافتن و سنجیدن درمهای پا. این کاربرد پندارین براین نکته نهاده شده است که در گذشته، همیانهای زر و سیم را در کمر، یا بدان‌سان که تا چندی پیش گفته می‌شد، «در پرشال کمر» می‌نهاده‌اند. کیوان استعاره‌ای است آشکار از بهرام که در بلندی و ارجمندی به این اخترکه برترین هفتان است، مانده آمده است. یک با دگر قیدی است که برای استواره‌داشت «سر به سر» در سخن به کار رفته است: همیانهای درم باقی مانده را، سر به سر و یکی با دیگری، در جهان برگرفتند و شمردند. اگر هزاران هزار را دو کرور یا یک «میلیون» بدانیم، شمار درمهایی که در سراسر ایران یافته شده است، نود و سه میلیون یا صد و هشتاد و شش کرور بوده است. ان را، در «هزاران هزار» می‌توانیم میانوند دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۲۱۳. بر آتش نهادن کنایه ایماست از نابود کردن. بهرام این دارایی هنگفت و درمهای پرشمار را، به یکبارگی، بخشیده است و دیوان و گنجخانه شاهی را نابود

---

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۵۰.

کرده است. از ایوانِ روز و آمیغهایی (= ترکیب) از این گونه، بر می‌آید که پرستشگاهها و کاخهایی ویژه، برای برگزاری جشن و آیین نوروز و سده، در ایران کهن ساخته می‌شده است و افراخته؛ نیز از بیت فرجامین، دریافته می‌تواند شد که یکی از هنجرها و رسم و راهها در آتشکده‌ها افشارندن مشک بر آتش بوده است، شاید هم به پاس خوشبویی همه به آهنگ بزرگداشت آتش؛ زیرا مشک گرانبهای بوده است و از همین روی، در آیین نثار نیز، آن را در پای بزرگان و والايان می‌افشارند. رسم و راهی دیگر از این گونه، افشارندن شکر که آن نیز کمیاب و پربهای بوده است، بر آتش است.<sup>۱</sup>

**۵۲۰۶ تا ۵۲۱۲** یکی: یک بار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۱۸ کجا: که. خواستار کردن: در خواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. «بهرام، از آن روی که نامه وی به هر جای برود تا بتواند ایرانیان رانده و گریخته از یزدگرد را در خواهد و در شهری گرد آورد، خلعت برای هر مهتری فرستاد و کشوری بر پایه ارج و اندازه‌شان بدانان بخشد.» باندازه را می‌باید چالاک و شتابان خواند: بُندازه. این هنجر ویژگی‌ای سبکی است که در شاهنامه، کاربردی گسترده دارد. از کشور نیز، می‌باید سرزمهنهای پرشمار در قلمرو جهانشاهی ساسانی خواسته شده باشد که بر هر کدام از آنها، فرمانرانی از سوی شاهنشاه فرمان می‌راند است. آن را می‌توان با «استان»، در جغرافیای سیاسی امروز، سنجید. آواز: خبر؛ آگهی. تازه‌روی: خندان؛ شادان: «همه آنان که از یزدگرد ستم دیده بودند و در جهان در پراکنده، چون از رفتار و کردار بهرام آگاهی یافتند، از هر گونه و گروه که بودند، شادمان و به خواست خویش، به درگاه وی آمدند و او نیز فرمود که دادخواهان به نزد موبدان<sup>۲</sup> موبد بروند تا وی کارشان را در رسید و دادشان را بدهد.»

**۵۲۱۳ تا ۵۲۲۴** به جای آمدن کنایه ایماست از انجام پذیرفت. داد با آباد سجع همسوی می‌سازد. پساور<sup>۳</sup> دشناسه گستته، «دارنده اوی است»، گونه‌ای است از فروگرفت. فریادرس نیز پاره دیگر گزاره است که جدا و گستته از جمله آه: ده

---

۱. در این باره، بنگرید به گزارش دشواریهای دیوان خاقانی / ۱۸۲.

شده است، تا برجستگی و آشکارگی افزون‌تر بیابد: «تنها اوست که دارنده و فریادرس است.» دارنده نیز در معنی پرورنده و سرپرست و اداره‌کننده است. پادآفره: کیفر. درآویختن: گرفتار شدن؛ دچار آمدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۵۴۰. ستایش را می‌توان مجاز مسبب و سبب از افزایش نیکویی دانست: هر چه بهرام بیش با مردمان نیکویی کند، بیش از ستایش آنان برخوردار خواهد بود؛ بدین‌سان، بیت را پی‌آورده نیز آراسته است. راست: بی‌چند و چون؛ برقرار. بیت سپسین را نامشمار آراسته است.

### داستان بهرام گور بالنبک آبکش

۵۲۳۶ تا ۵۲۲۵: برای نام یهودی‌ای زفت و تنگ‌چشم و فروماهه است که بهرام چندی را، به رنج و آزار، در سرای او می‌گذراند. این نام ریختی است از آبراهام که ریختی دیگر از ابراهیم است. این نام، در عبرانی، آبرام بوده است، در معنی پدر بَرِین و بلندپایه که «بعد از آن به ابراهام موسوم شده است، به معنی پدر جماعت بسیار.»<sup>۱</sup> این نام در ریخت آبراهام نیز به کار می‌رفته است: ابراهام: با ها بر وزن شفق نام، به معنی طبیعت باشد؛ گویند فرشته‌ای است که تدبیر‌کننده عالم است و نام پیغمبری هم هست.<sup>۲</sup>

نکته‌ای نغز و اندیشه‌خیز و رازآمیز، در این میان، آن است که شوهر زوییش، مادر مادر زرتشت، فراهیم روان نام داشته است. پاره نخستین این نام را می‌توانیم با «پراهیم» و «براہیم» سنجید که آن نیز، چونان نام ابراهیم، به کاربرده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۱۶۰. بدگهر: بدنها؛ بدنزاد. لُنبک نام آبکشی است راد و گشاده دست و مهمان‌نواز که با همه تهییدستی و بینوایی، چند شبانه‌روز بهرام را در خانه خویش پذیرا می‌شود. این نام، در فرهنگها، در معنی «مردم فربه و پرگوشت و ناهموار»<sup>۳</sup> آورده شده است و ریختی نوتر از آن «لُنبه» است. چنان می‌نماید که

۲. برهان قاطع/ زیر «ابرهم».

۱. قاموس کتاب مقدس / ۴.

۳. همان / زیر «لنگ».

ستاک این واژه‌ها لُنْب باشد که در «لنبر» نیز دیده می‌آید که آن هم در معنی «مردم قوی هیکل و فربه و گنده و ناهموار»<sup>۱</sup> است. به آزادگی: با آزادگی؛ برخوردار از آزادگی. پیرمرد «چُوگان» به دست دو تن را که در خوی و منش نیک ناسازند و وارونه یکدیگر با هم می‌سنجد: براهام یهودی را که پرآوازه به خشکدستی و تنگ‌چشمی است و لنک آبکش را که نامدار به رادی و بخشندگی و آزادگی. این که‌اند ویژگی سبکی است: در آن گزاره جمع برای نهاد مفرد به کار رفته است؛ نیز می‌توان این را جانشین «این دو» دانست: «این دو که‌اند و بر چه‌اند و آنچه در گفتار این پیرمرد درباره آنان آمد، درست است یا نه؟» باخوان کنایه‌ای است ایما از راد و مهمان‌نواز. بیت را دوڑجویی نیز آراسته است. نگاه داشتن آب همان کنایه است از ورزیدن پیشنه آبکشی و فروختن آب. ماندن: وانهادن: «لنک نیمی از روز را آب می‌کشد و می‌فروشد و نیمی دیگر از میهمان پذیرایی می‌کند، با مزد فروختن آب. هیچ از این مزد را در خانه نگاه نمی‌دارد و برای فردا ونمی نهد و نمی‌اندوزد.» بی‌بر: بی‌سود. زُفت: فرومایه؛ تنگ‌چشم. چُهود: یهودی. این نام کمابیش ناسزاگونه است و از سرِ خوارْداشت و گوییا از لاتین ژودائیوس *Judeus* برآمده است. به هر روی، این هر دو نام به یهودا بازمی‌گردند که هم نام چهارمین پسر یعقوب بوده است، هم نام بزرگ‌ترین تیره اسرائیلیان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۸۳. کجا: که. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از بسیاری زُفتی براهام و پرآوازگی و شناختگی فراگیر وی، در این خوی و خیم ناپسند.

بیت فرجامین تنها در ژ آمده است و درنگی است افزون‌تر بر زفتی براهام و نامهمان‌نوازی اوی و از این روی، سخن را می‌برازد و بود آن بهتر است از نبودش. ۵۲۴۹ تا ۵۲۳۷: آپ خوردن آب آشامیدنی. نکته‌ای که از دید معنی‌شناسی تاریخی شایسته درنگ و کاوش است، این است که در پارسی «آپ خوردن» به کار

۱. همان / زیر «لنبر». شاید لُمْتَر نیز که در کاربرد و معنی با این واژه یکسان است، ریختن گشته و دگرگون شده از آن باشد.

برده می‌شود؛ اما «آبِ نوشیدن» نه. این هنجار و کارکرد معنی‌شناختی می‌تواند بدان بازگردد که نوشیدن، در آغاز، برای آشامیدنیهای بزمی و «از گونه‌ای دیگر» به کار می‌رفته است و به ویژه، برای باده. واژه‌هایی از گونه نوشاب و نوشابه و ناز و نوش و نوشانوش که همه گویای بزم و بهروزی و شادمانی‌اند، این انگاره را نیرو می‌بخشد و استوار می‌گرداند؛ از دیگر سوی، یکی از نامهای «می» در زبان و ادب پارسی نوش است که نوشیدن و واژه‌های دیگر هم خانواده با آن از این واژه برآمده‌اند. کاربرد نوش برای می‌از دوری می‌تواند بود: یکی آن است که این واژه را در معنی بیمرگی و جاودانگی بدانیم و همان‌که در واژه‌هایی از گونه نوشدار و نوشین روان به کار رفته است. این ویژگی و نام برای می‌می‌تواند از آنجا باشد که روزگاری می‌جای هوم، نوشابه آیینی هند و ایرانی، را گرفته است و همان ارزش و کارکرد را در فرهنگ مینوی و نهانگرایانه ایرانی یافته است؛ هئومه اوستایی و سئومه ودایی، هر دو، زندگی‌بخش و مایه بیمرگی شمرده می‌شده‌اند. ویژگی این نوشابه آیینی، در اوستا، دوره ئوشه<sup>۱</sup> است، به معنی دور دارنده مرگ. در اسطوره‌های ودایی نیز، سئومه یا سومه همال ایندراست و خدای آب زندگانی.<sup>۲</sup> دو دیگر آن است که نوش را در معنی انگبین و عسل بدانیم و بر آن باشیم که اگر در معنی می‌به کار رفته است، کاربردی است که بازمی‌گردد به معنای کهن واژه می‌که انگبین و شهد بوده است. می، در اوستایی، مَذو به معنی انگبین و عسل است. به هر روی، این نکته و کاربرد معنی‌شناختی که در پارسی آبی را که شایسته درکشیدن است «آب خوردن» می‌گوییم یا «آب آشامیدنی» و «آبِ نوشیدنی» را برای آن به کار نمی‌بریم، می‌تواند به چنان پیشینه‌ای بازگردد. با این همه، هم می‌توان «آب خوردن» را «آب، خوردن» خواند و خوردن را در معنی آشامیدن دانست. خوش نبودن خرید آب کنایه‌ای است ایما از اینکه هر کس از لنک آب بخورد، کیفر خواهد دید و به کاری دست خواهد زد که فرجامی نافرخنده خواهد داشت.

۲. اساطیر هند / ۲۹.

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۸۴.

زودیاب همان کنایه است از کم‌ارزش و نامرغوب. چوب مجاز‌گونگی (= جنسیت) است از در خانه. سرکش نیز همان کنایه است از سپاهی و جنگاور. نشانه شرط: اگر، در بیت سپسین، سترده آمده است. ببُد: بشد. بیت را پی‌آورْد آراسته است. گفته مهرآمیز و میهمان نوازانه لنک با بهرام نمونه‌ای است درخشان و کم‌مانند از سخن سختهٔ ستوار پارسی که از شاهنامه، شاهکاری جاویدان و بی‌همانند ساخته است. آن باره باره‌ای است زودیاب که بهرام، سوار بر آن، به خانهٔ لنک آمده است و لنک آن را تیمار کرده است و قَشَو کشیده است. شطرنج ریخت تازی‌شدهٔ شترنگ است که در پهلوی چترنگ *catranga* بوده است و در سانسکریت چتورنگ<sup>۱</sup> *caturanga*، به معنی دارای چهار لبه یا چهار کنار. این واژه به زبانهای اروپایی راه برد و در فرانسوی *échecs* شده است و در انگلیسی، *chess* و در آلمانی، *schach* و در اسپانیایی، *ajedrez*.

۵۲۵۰ تا ۵۲۶۳: از بهر خورد می‌تواند گویای آن باشد که بهرام، به هنگام نشستن بر خوان و خوردن شام، شطرنج می‌باخته است. نیز اگر بهرام آنچه را لنک آورده بوده است، دیده است گویای آن می‌تواند بود که خوانی چنان را از اوی چشم نمی‌داشته است و از آن به شگفت آمده بوده است. نوا: ساز و سامان زندگی. لنک، پگاهان، بهرام را می‌گوید که شبِ دوش نتوانسته است به شایستگی ستوروی را کاه و جو بدهد و ستور بی‌نوا مانده است. از این روی، از اوی درمی‌خواهد که آن روز را نیز مهمان لنک باشد و اگر یاران و همنشینانی نیز می‌خواهد، کسانی را به مهمانی فرا خواهند خواند و هر آنچه را بایسته است، فراهم خواهند آورد؛ تا بهرام آن روز و شب را هم به شادی در خانهٔ لنک بماند. به جای آوردن: فراهم کردن. دیگر: نیز؛ افزون بر آن. استاد، همچنان، فرموده است:

سپهدار، با موبدان و ردان، چنین گفت دیگر که: «ای بخردان!...»  
مشک کشیدن کنایه ایماست از تلاش برای فروختن آب و برکشیدن پیراهن از

۱. برهان قاطع / زیر «شترنگ»، پانوشت.

به در آوردن آن از تن. این بیت و بیتِ پس از آن، پیچشی درونی و معنایی دارد و به روشنی، خواستِ استاد را آشکار نمی‌دارد. شاید خواست از آبکش آبفروش و سقایی است دیگر که بینواتر از لنک بوده است و پیراهن ویژه آبکشان را که از چرم می‌ساخته‌اند، در بر نداشته است و به ناچار مشک آب را بر پیراهنی که از پارچه و دستار بوده است، می‌نهاده است. لنک پیراهن چرمین آبکشی را از تن به در آورده است و بر تن این آبکش دیگر پوشیده است و بهای آن را از وی ستانده است و با آن، گوشت و کشک خریده است و کالوشه‌ای باندام فراهم آورده است. باندام: درست و بایین؛ بدانسان که می‌بایست بود. کالوشه‌گونه‌ای آش بوده است:

کالوشه:... آشی هم هست مخصوص مردمان دیلمان که از برنج و نخود و چغندر و سرکه پزند و چون پخته شود، گشتنیز تر و نعناع را با هم کوفته در روغن بربان کنند و بر بالای آن ریخته بخورند.<sup>۱</sup>

با این همه، یاد کرد کشک در پخت این خوراک و نیز بینوایی و تهیdestی لنک و تُنک‌مایگی خوراکی که فراهم کرده است، بیش با آشی دیگر سازگار است که آن را «کالجوش» می‌نامند:

کالجوش:... نوعی از ماحضر باشد که درویشان پزند و آنچنان باشد که نان را ریزه کنند، همچنان که برای اشکنه ریزه می‌کنند و کشک به آب نرم کرده را با روغن و اندک فلفل و زیره و مغز گردکان و نانهای ریزه کرده در دیگ ریزند و دو سه جوشی داده فرود آرند و خورند.<sup>۲</sup>

با این همه، در هیچ کدام از این دو گونه آش، گوشت به کار نرفته است؛ بر این پایه، می‌تواند بود که از آن آشی سومین خواسته شده باشد که در پختن آن، گوشت و کشک هر دو به کار برده می‌شده است. یادکردنِ لنک از رنج مهمان نیز از مهمان‌نوازی اوست که از سرِ ادب و خوشامدگویی، بدانسان که رسم

۲. همان / زیر «کالجوش».

۱. برهان قاطع / زیر «کالوشه».

و راه ما ایرانیان است، از اینکه مهمان در سرای وی در رنج بوده است و بدو خوش نمی‌گذشته است، یاد می‌کرده است و از وی، پوزش می‌خواسته است.

۵۲۶۴ تا ۵۲۷۵ بودن: ماندن. با می‌به دست کاربردی است ویژه و کهن در

قید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. از می‌پرست که به معنی پردازنده به می‌است و «مَئِيْ وَرَزْ»، باده‌ده و ساقی خواسته شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۹۹۹. بیت ۵۲۶۶ را پی‌آورده آراسته است. دست زدن با کسی کنایه‌ای است ایما از یار و همراه بودن. اگر بهرام روز سوم نیز یار و همای با لنک باشد و خواست وی را بپذیرد و مهمان او بماند، آنچنان او را به بزرگواری نواخته است و شادمان گردانیده که گویی جان و خواسته و دارایی بد و بخشیده است و او را از مرگ و بینوایی رهانیده است. روز سه دیگر: روز سوم. آلت: ابزار آبکشی و آفروشی. لنک روز دوم، برای فراهم کرده هزینه مهمان، پیراهنش را فروخته است و روز سوم، متشک و ابزارهای پیشه و کارش را به گرونهاده است. روز چهارم، چه خواهد کرد و چه خواهد فروخت؟ روزی چهارمین در کار نیست. آین مهمان نوازی، در ایران کهن، چنان بوده است که مهمان، دست کم، می‌بایست سه روز را در سرای میزبان می‌گذرانیده است و از مهر و نواخت وی برخوردار می‌آمده است. لنک نیز این رسم و راه را، به شایستگی، پاس داشته است: سه روز از بهرام پذیرایی کرده است و می‌داند که مهمان او بیش از سه روز، بر پایه آین، در سرای وی نخواهد ماند؛ از این روی، غمی از روز چهارم ندارد و همه آنچه را دارد، در سه روز پذیرایی از مهمان، هزینه می‌کند و آشکارا و استوار، نشان می‌دهد که را دمدم است و زادمرد؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۸ و ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. از خورش، با مجازی که از سرناچاری آن را مجاز مسبب و سبب می‌توانیم دانست، پختن آن خواسته شده است که لنک در آن از بهرام یاری می‌خواهد. پرورش کردن در معنی پرورش یافتن و پرورده شدن به کار رفته است. گوییا خواست از فزودن خورش آن است که بهرام با گوشتی که لنک خریده بوده است، چند گونه خورش پخته است. نان: خوراک؛ شام. لخت دوم بیت کنایه ایماست از نوشیدن

باده. خواب را: برای خواب. کردن: ساختن؛ آماده کردن؛ نیز می‌توان خواب را جای را «جای خواب» دانست، در معنی بستر و بالین.

۵۲۸۵ تا ۵۲۷۶: بودن: ماندن؛ به سر بردن. لنک، همچنان مهربان و مهمان‌نواز، با بهرام سخن می‌گوید و از وی پوزش می‌خواهد که سه روز را در خانه تنگ و تار او گذرانیده است. سپس می‌افزاید که اگر از شاه ایران به سبب جدا ماندن از لشکر هراسان نمی‌بود، نیازی بدان نداشت که چندی را در خانه تنگ و تاریک وی به سر برد؛ همچنان اگر دلخواه بهرام باشد، می‌تواند دو هفته را در خانه بی‌بهره از سامان و نوای او بگذراند. تن آسان بودن می‌باید در معنی آسودن و در جایی کاشانه جستن به کار رفته باشد. لخت دوم از بیت ۵۲۸۱ کنایه ایماست از باده نوشیدن و به بزم نشستن. خواست بهرام از جایی که در آن از رادی و بزرگواری لنک سخن خواهد گفت، دربار ایران است. بر: بهره؛ ثمر: «میزبانی لنک بهرام را، برای وی، بهره‌ها و سودها خواهد داشت: نیز اگر در این منش نیک خویش بپاید و میزبانی و پذیرایی از میهمان را افزون کند، او را به سروری و شاهی می‌تواند رسانید.»

### داستان بهرام گور با براهام جهود

۵۲۹۸ تا ۵۲۸۶: راه: شیوه؛ هنجار. بهرام خویشتن را یکی از سواران خود فرانمود و به شیوه و رویش یکی از آنان، به سوی خانه براهام رفت که سود و بهره‌ای از وی به کسی نمی‌رسید. بیت را دو قافیگی آراسته است: یکی رفت و تفت است و دیگر بهرام و براهام. او، در «بدو»، می‌باید به براهام بازگردد. که پیشتر از وی سخن رفته است: بهرام، با براهام که خداوند خانه است، از پس در سخن گفته است؛ لیک سخن او را پیشکار براهام شنیده است که کار دریانی و گشودن در با او بوده است. سپنچ: مهمانی؛ زمانی کوتاه را در خانه دیگری به سر بردن. استاد همچنان گفته است، چند بیت فراتر:

همی از تو من خانه خواهم سپنچ؛      نیارم به چیزیت، از آن پس، به رنج.  
از این در: از این باب؛ از این مورد. براهام پیشکار را می‌گوید که به هیچ روی،

خویشن را از درخواست بهرام به رنج درنیندازد و رو در بایست و آزرمی نداشته باشد. و آشکارا و بی پروا، او را بگوید که در آن خانه نمی تواند شب را به روز برساند. جای نهفت کنایه ایماست از پناهجای و جای ماندن و کاشانه جستن. روی بودن: امکان داشتن. که، در بیت ۵۲۹۵، برای روشنگری (= تبیین) است و نشان می دهد که چرا پیشکار به نزد براهم رفته است.

۵۲۹۹ تا ۵۳۰۹: بگفتند به پیشکار براهم برنمی گردد که یک تن بیش نیست و کاربردی است که در ریخت، معلوم است و در معنی، مجھول: گفته شد. درباره سپنج، بنگرید به گزارش بیت ۵۲۸۹. از آن در: از آن روی، بدان سبب. خوازخوار: نرم نرم؛ اندک اندک. در، در بیت ۵۳۰۲، در معنی باره و مورد و مقوله به کار رفته است. تنگ شدن جهان کنایه ایماست از نیافتن جایی برای ماندن و گذراندن شب و لخت دوم بیت از درماندگی و ناچاری. برگ: سامان و نوا. آبچین: پارچه‌ای که مرده شسته را با آن خشک می‌کنند:

آبچین:... پارچه جامه را گویند که بدن مرده را بعد از غسل دادن بدان خشک سازند.<sup>۱</sup>

اسدی تو سی نیز گفته است:

بپوشم بآین، به جامه عجم؛      کفن و آبچین ده، زکافور، نم.  
نداشتن آبچین و کفن کنایه‌ای است ایما از سخت تهیdest و بی چیز بودن. نشست برابر با «برنشست» و در معنی ستور و اسپ به کار رفته است. از آن روی که مرا در نگارش با تو را یکسان نیست، واژه‌ای جداگانه شمرده شده است و با آن، قافیه گردیده است. یادکردِ دوگانه را که تنها یک بار به کار می‌توانست رفت، به پاسِ درنگ افزون‌تر بر پذیرایی براهم از بهرام است و نشانه‌ای دیگر نغز از فرومایگی و پستی وی: براهم هم برای بهرام هم برای اسپ وی خورش می‌باید فراهم آورد و پولی برای این کار ندارد. از آب، با مجاز آن باز می‌گردد به تاوان. این بیت را، به گونه‌ای،

۱. برهان قاطع / زیر «آبچین».

دو قافیگی نیز آراسته است: یک قافیه ان و آن است و قافیه دیگر را می‌توان تاو و خواب دانست؛ زیرا ب و واجهایی اند نیک همگون و یکی به جای دیگری به کار می‌تواند رفت. گروکان کردن سر همان کنایه است از سخت و سُتوار پیمان بستن. گونگی، پیشاب و کمیز اسب خواسته شده است و از گفت و گوی براهم با بهرام شاهکاری است کم مانند، در سخن طنزآلود و ریشخندآمیز که با زبانی نیک شیوا و استوار در پیوسته شده است.

۵۳۲۲ تا ۵۳۱۰: **برآهیختن ریختن** از «برآهیختن» است، در معنی برکشیدن و بیرون آوردن. نمذین پوشش نمدين اسب است که زین را بر آن می‌نهاده اند تا پشت ستور را نیازارد و آسیب نرساند. آن را «آدرم» و «هَوِید» نیز می‌گفته اند. از گستردن نمذین، با کنایه ایما، بستر ساختن از نمذین و خفتن بر آن خواسته شده است. و، برابر است با «در حالی که» و «با این همه». داستان: دستان؛ سخن نغز پرمغز. این گفتة نیشدار و دلزار براهم، به راستی، در پارسی زبانزد شده است. زبانزدی همتای آن، در پارسی مردمی و گفتاری، چنین است: «پولداران به کباب و بی پولان به بی کباب.» استاد، در بیتی دیگر نیز، فرموده است:

... که هر کس که دارد فزونی، خورد؛      کسی کو ندارد، همی پژمرد.  
رهنمون همان کنایه است از دانا و شاید موبد. «رهنمون» بارها، در شاهنامه، به کنایه از موبد به کار رفته است. در این بیت نیز، همان می‌تواند بود: موبد، چونان پیشوای دین زرتشتی، پیروان دینهای دیگر، از آن میان یهودیان، را خوار می‌تواند داشت و انگشت بر خویهای زشت و ناپسندشان بر می‌تواند نهاد. بهرام براهم را می‌گوید که آن دستان را، از آن پیش شنیده بوده است؛ لیک اکنون آن چه را شنیده است، آشکار و به چشم خویش، می‌بیند. دیدار: چشم؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸۹۴. از روشنی دل، با همان کنایه، شادمانی آن و از درم، با مجاز خاص و عام، هر گونه پول خواسته شده است که خداوند و دارنده‌اش را از آزار و آسیب به دور می‌دارد؛ از این روی، با تشبیه رسا، به جوشن ماننده آمده است. خشک‌لب نیز همان کنایه است از تشنه و گرسنه. سخن بهرام با براهم نیشی نغز و نهان و طنزی گران و

گزاینده را در خود نهفته می‌دارد؛ لیک بر اهام جهود، آنچنان به زُفتی زُفت است و دلخوش به دارایی خویش که آن را به هیچ روی در نمی‌یابد. بهرام او را می‌گوید که: «اگر از باده نوشی و جام سرانجامی نیک بباید - که بی‌گمان چنین نخواهد شد. - خوشامیگسار و می و جام نیک!» بر پایه جام، بیت را بُنسُری آراسته است.

۵۳۲۳ تا ۵۳۳۶: خنجر استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای بامدادین خورشید که تیز و رخشان بر آسمان می‌تابند. خورشید نیز، با استعاره‌ای کنایی، گُردی خنجرکش پنداشته آمده است که خونِ شب را می‌ریزد. چرمه: اسب سپید یا سپید یال. ناچران: گرسنه: و خوراکٰ ناخورده. بیت را آرایه بازگشت (= رجوع) آراسته است: استاد، نخست، از زین سخن گفته است؛ لیک از این سخن خشنود نیست؛ آن را وامی نهد و به شیوه‌ای شوخ و شیرین و طنزآلود، به سخن و بازنمودی دیگر می‌رسد و زین را بالین خشک و سبتر و سخت بهرام می‌داند و می‌خواند؛ زیرا او شبِ دوش را، سر بر زین برنهاده، به روز رسانیده بوده است. آنچه گفتی کنایه ایماست از سرگین ستور. پِرْنج: رنجور؛ رنجبر؛ آزرده. پایکار: خدمتگزار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۰۶. کیار: سستی؛ کاهلی؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۰۰. بیت سپسین را پی‌آورده آراسته است. از زر، با مجاز گونگی دُرست (= سگه) زر و دینار خواسته شده است. مَغَاك: چاله؛ گودال؛ جایی که خاکروبه‌ها را در آن می‌ریخته‌اند؛ خاکدان. بیتها گفت و گوی بهرام و بر اهام نمونه‌هایی اند درخشان، در سختگی و سُتواری و شیوایی و کوتاهی سرشتین (= ایجاز قصر) که در سخناوری گشاده‌زبانی (= فصاحت)، نه تنها در ادب شگرین و شیوای پارسی، در ادب جهانی نیز همال و همتایی برای آنها نمی‌توان یافت. به کُرّی بردن: به ناراستی و دغلکاری کشاندن و آلودن. دستار: دستمال. مُوزه: چکمه؛ پائی افزار. از خاک، خاکروبه و آشغال خواسته شده است. پارسا را می‌توان گونه‌ای از استعاره دانست که آن را استعاره ریشخند (= تهکمیه) می‌نامیم و پایه آن بر نامگذاری وارونه (= تسمیه به ضد) نهاده شده است. بهرام به راستی، از پارسا، ناپارسا را خواسته است و از سرِ ریشخند است که بر اهام زُفت و فرومایه را چنان

می نامد. آزادی: سپاس؛ قدردانی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۲۴.  
در موج، به جای «بی کیار» که کاربردی است کهن و متن رانیز بیش می برازد،  
«برکنار» آمده است. این واژه چندین بار، در شاهنامه، به کار رفته است؛ نمونه را، در  
بیت ۳۵۴۴.

### بخشیدن بهرام گور خواسته براهم لنک را

۵۳۵۰ تا ۵۳۳۷: خواست استاد از ساختن درمان، آسودن بهرام است در کاخ  
خویش و زدودن رنج و آزاری که دوشینه در سرای براهم بر تافته بوده است، از تن  
خود. «بهرام از خانه براهم رفت و به ایوان خویش آمد و شب را یکسره آسود.» کش:  
بر؛ بغل. دست به کش کردن نشانه رهیگی و فرمانبری و چاکری است و کنایه‌ای ایما  
از آن. بد کام را می توانیم برابر با «بی کام» دانست و همان کنایه از بینوا و گدامنش و از  
کسی که توان و نوای برآوردن کام و خواست خویش را دارد؛ لیک، از فرومایگی و  
پسنهادی، در بی کامی و بینوایی می زید و از خواسته و دارایی خویش، بهره  
نمی برد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۷۵. بیت را دوڑجویی نیز  
آراسته است. پاکدل همان کنایه است از درستکار و کسی که می توان دل بر وی  
استوار داشت. بارگی در معنی ستور بارکش به کار رفته است:

بارگی: ... و بعضی اسب پالانی بارکش را گفته‌اند.<sup>۱</sup>

کیار: سستی؛ کاهلی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۳۲۸. نهاده: اندوخته؛ پاس داشته.  
پوشیدنی و افگندنی و گستردنی و پراگندنی کنایه‌ها یی اند ایما از جامه و فرش و بستر  
و زر و سیم و هر آنچه گرانبهاست و شایسته افشارندن در گام بزرگان. کاروان خانه:  
کاروانسرا. از آن روی سرای براهم کاروان خانه دانسته شده است که در کاروانسرا،  
کالاهای گوناگون سوداگران از شهرها و بازارهای جهان گرد می آید و در انبار نهاده  
می شود. کاله را: برای کالا. بدراه: همیان و کیسه زر و سیم. گوییا خواست از لخت

---

۱. برهان قاطع / زیر «بارگی».

دوم بیت آن است که بر فراز هر کدام از بدره‌ها افسری نهاده شده بوده است؛ به سخنی دیگر، به شمار بدره‌ها، تاجهای نیز در «کاروان خانه» براهم بوده است. ماندن: وانهادن. ساده‌دل کنایه‌ای است از همان گونه از موبدی که بهرام برای آوردن خواسته و دارایی براهم به خانه وی فرستاده است: موبد این دارایی و خواسته را بر هزار شتر بار کرده است و کالاهای دیگر را در خانه جهود تیره روز وانهاده است. این ویژگی موبد همان است که در بیت ۵۳۴۲، با واژه «پاکدل» نشان داده شده است.

۵۳۶۶ تا ۵۳۵۱: آمدنِ بانگِ درای کنایه ایماست از رسیدن کاروانهای دارایی براهم به بارگاه بهرام و مرد بینا از موبدی که این دارایی را به همراه آورده است. او به بهرام می‌گوید که همسنگ و هم اندازه گوهرهایی که از خانه براهم آورده است، در گنج بهرام نیست و آنچه نیز در خانه وی مانده است و آورده نشده است، دویست خرواری هست. ورزیدن: کوشیدن؛ کار کردن؛ به دست آوردن. این واژه را، در ستاک، با Werk در آلمانی و Work در انگلیسی که در معنی کار است، می‌توانیم سنجید. شترووار: بار شتر. بیش و کم همان کنایه است از همه چیز و از راه از آسان و بی رنج. این واژه، در کاربرد و معنی، برابر است با «رایگان» که ریختی است از راهگان، در معنی آنچه بی‌هیچ رنج و تلاش در راه می‌یابند. کمی: خواری؛ ناچیزی. سخن بهرام با براهم از سرِ خوارداشت است؛ از این روی، از او می‌پرسد که چرا بیهوده در باره پیغمبرش سخن می‌گوید و از اینکه چند سال در جهان زیسته است و چنین و چنان کرده است. بهرام، بدین‌سان، کیش و منش براهم را خوار می‌دارد و می‌نکوهد. جهودان، در جهان، به تنگ‌چشمی و آzmanدی و پولدوستی پراوازه‌اند و از آن است که واژه «جهود»، در پارسی و زبانهای اروپایی، در معنی کنایی ژفت و تنگ‌چشم به کار می‌رود. بیشی: فزونجويي؛ آzmanدی. داستانهای گشته کهن: دستان و زبانزد؛ سخنی نیک دانسته و آشنا که بر زبان مردم روان شده است. پژمردن را استعاره پیرو از اندوهناک و نگونبخت شدن می‌توان دانست. یازان: دراز شده؛ گرایان. خوردن: بهره بردن؛ هزینه کردن. گونهای نغزکاری، در قافیه بیت، دیده می‌شود: استاد، افزون برکش، ب رانیز به خدمت قافیه درآورده است. مرد کنیشت

کنایه ایماست از یهودی و در پی آن، از براهام؛ نیز ناپاکدل. سرِ مايه: سرمايه. سر چونان نمادگونه‌ای از زندگانی به کار رفته است. بهرام چهار درم به براهام می‌دهد تا آن را سرمايه‌ای برای گذران زندگی بگرداند و او را می‌گوید: «خواسته و دارایی تو از آن مرد درویش و تهیدست است و آنچه از آن توست، جان و زندگانی توست که من آن را به تو می‌بخشم و از کشتنت درمی‌گذرم.» ارزانی: شایسته دهش؛ مستحق. آن را سزا: سزا‌ای آن: «مرد بیگانه سزا‌ای آن بود، سزا‌ای آنچه در خانه براهام از کالا و دارایی مانده بود.»

### داستان بهرام گور با مهر بنداد

۵۳۶۷ تا ۵۳۷۹: به کار آمدنِ یوزِ شکاری کنایه‌ای است ایما از آهنگ و اندیشه شکار کردن. به هنگام شکار، باز را بر ساعد جای می‌داده‌اند که هر زمان نیاز بود، به آسانی بتواند پرید. از آن است که پیر بلخ گفته است:

بسنیدم، از هوای تو، آواز طبلِ باز؛      باز آمدم؛ که ساعد سلطانم آرزوست.  
بیتِ سپسین را دورْجویی آراسته است. لخت دوم بیت همان کنایه است از خرمی و زیبایی بسیار بیشه‌ای که بهرام بدان رسیده است. از در، در «بر در بر»، مرز و آغاز بیشه خواسته شده است. گوییا بیشه روزگاری زیستگاه مردمان بوده است؛ لیک، در آن هنگام که بهرام بدان می‌رسد، کنام شیران گردیده بوده است و مگر ایوانها یی ویران در آن دیده نمی‌شده است. باندام: ساخته و آماده برای انجام دادن کار. کجا: که. مهر بُنداد نام پیری است دهگان که با بهرام به ستایش سخن می‌گوید. این نام می‌تواند در معنی کسی باشد که بر مهر بنیاد می‌کند. بُنداد ریختنی از بنیاد می‌تواند بود. ریختنی دیگر از آن را بُنداد می‌توانیم دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۶۴۴.

زخم: کوبه؛ ضربه. دهقان: ایرانی نژاده و بُناور (= اصیل).

۵۳۹۰ تا ۵۳۹۱: از اختر، بخت خواسته شده است؛ نیز شاید خواست از اختر روزگار، زایچه و طالع سال هم بتواند بود؛ در اخترشماری کهن هر سال، مانند هر کودک نوزاد، زایچه‌ای داشته است که بدان بازخوانده می‌شده است و بر پایه آن،

رخدادها و ویژگیهای آن سال را برمی‌رسیده‌اند و نشان می‌داده‌اند. زایجه هر سال را، در آغاز آن، برمی‌رسیده‌اند و می‌یافته‌اند. خداوند: دارنده؛ مالک. بُددل: ترسان. قبضه در معنی دسته است و هر آنچه با انگشتان می‌گیرندش؛ لیک، در بیت، در معنی چنگ و مشت به کار رفته است. چنان می‌نماید که بازچین در معنی هنگام یا جای چیدن بار و میوه به کار رفته است: در بیت سپسین نیز، دهقان از درختان بسیار بارآور سخن گفته است. «بار چیدن»، در دری کهن، روایی داشته است و آمیغ «بارچین» از آن برآمده است؛ نمونه را، برگردان دیرینه مقامات حریری، می‌خوانیم: «... بترين خلق کسی بود که امروز او بزیان تر باشد از دی او و هر که می‌جوید نزدیک من بار چیدنی میوه، نباشد او را مگر بار فرواده (= درخت؛ کشته) او.»<sup>۱</sup> نیز «... بسنده‌ست ریا کنندگان را غبن که ایشان فرواده کشتند و بار نچیدند.» در قرآن قدس نیز که زبانی بسیار کهن و شکفتی انگیز دارد، «بارچیند» در معنی میوه تازه چیده چنین به کار برده شده است: «... و بجنبان بی توا [= تو] تاپال [= تنه] خرماء؛ تا بیفتند ور توا [= تو] خرمای تَرن [= تر] بارچیند [= جَنِيَا].»<sup>۲</sup> کاربرد باشد، برای دو جمله یکسان نیست: برای جمله نخستن، پاره‌ای از مصدر «سبز بودن» است و برای جمله دوم، ساختی از مصدر «بودن». بهرام شاه بیشه را می‌نگریست تا جایی را بیابد که در آن، زمین سبز باشد و آب روان باشد؛ جایی آنچنان خرم و دلپذیر که بزمگاه مرد جوان را بشاید و ببرازد. فربی: فربه. پیشش: پیش جام. چنان می‌نماید که گل و شبیلید از بایسته‌های بزم باده‌نوشی بوده است.

شگرفی و ناشناختگی واژه «بارچین» انگیزه‌ای شده است که برنویسان، در برنوشته‌ها، این واژه را به «آبی چنین» دیگرگون سازند که با آن، سخن سست و ناشیواگردیده است. ریخت متن را بر پایه ریخت آمده در ظگمان زده‌ام؛ در ظ، این واژه بی‌هیچ نقطه در ب و چ نوشته شده است.

۱. ترجمه فارسی مقامات حریری / ۲۶ و ۲۱۹.

۲. قرآن قدس / ۱۹۲؛ نیز ذیل فرهنگهای فارسی / ۴۱.

۵۳۹۷ تا ۵۳۹۱: مانندگی به نیمه ماه می باید بدین معنی باشد که بهرام آنچنان، در زیبایی و رخشانی روی، به ماه می ماند که گویی ماه پُر را به دو پاره کرده‌اند و وی نیمه‌ای است از آن. همین ریختار پندارشناختی را در این سخن نیز که در پارسی گفتاری هم روایی دارد، باز می‌یابیم: آنگاه که می خواهیم دو تن را که نیک به یکدیگر می‌مانند بازنماییم، می‌گوییم: «آن دو مانند سیبی اند که از میان به دونیم کرده باشند.» و گرنه، مانندگی روی که گرد است به ماهی که به نیمگی رسیده است، از دید پندارشناسی روانیست؛ مگر آنکه مانندگر رویی را از نیمرخ ببیند و بازنماید؛ لیک مهربنداد بهرام را در برابر دارد و همه روی وی را می‌بیند و به ناچار، می‌باید آن را به پُر ماه یا ماه شب چهارده که در پندارشناسی پارسی، نمادگونه زیبایی است و همواره یادآور روی رخشان و دلارا، مانند کرده باشد. نگارنده استعاره‌ای است آشکار از آفریدگار که بر چهره‌ها پادشاه است و آنها را به هر شیوه که خوش می‌دارد، می‌نگارد و پدید می‌آورد و همانند دیگر پدیده‌های هستی که آفریدگان اویند، دستخوش دگرگونی و افزایش و کاهش نیست. افزودن و کاستن در کاربرد ناگذراست. نیک: بسیار. قید است، برای «ماندن». بوستان، با مجاز جزء وكل، در معنی ایوان و کاخ به کار رفته است که در مهرازی (=معماری) ایرانی، باغ و بوستان بخشی ناگزیر و ناگستینی است از آن: سرابستان. دوستان کنایه‌ای است ایما از همخوابگان و همبالینانی که بهرام از آنان کام ستانده است و یاد کردن لب از بوسیدن. شاید شگرفی پندارشناختی در لخت دوم از بیت ۵۳۹۲ برنویس را واداشته است که درم، آن را به «همان تخت زَرَّین و هم گاه را» دیگر سازد که بالخت نخستین بی‌پیوند است و سخنی است سست و ناشیوا؛ نیز درم وج، لخت دوم از بیت ۵۳۹۴، چنین آمده است که آن هم رواست؛ لیک بازگفت سخنی است که در لخت نخستین آورده شده است: «هر آن را گزیند که خواهد همی».

### داستان بهرام گور باکبروی

۵۳۹۸ تا ۵۴۰۵: از مردِ مه، بزرگ ده و ده خدا خواسته شده است. شترووار: بار

شتر که کنایه ایماست از بارگران و بسیار. بهی همان است که در پارسی کنونی، «به» گفته می‌شود؛ نام دیگر این میوه، در دری کهن، «آبی» بوده است. شاهنشهی همان کنایه است از بزرگ و شاهوار و ویژگی «دسته» که از آن جدا افتاده است. از بوی نیز، با مجاز مسبب و سبب، گل خواسته شده است. این واژه در معنی بوی خوش است، در برابر «گند» و ویژگی ای سبکی. پهلوی نام: نام پهلوی. کبروی که نام پهلوی دهخدای میخواره دانسته شده است که جان در کار میخوارگی و مستی می‌کند، به درستی روشن نیست که چیست و معنی آن کدام است. بر پایه ریخت، این نام می‌تواند بود که از دو پاره کبر + اوی<sup>۱</sup> (= پساوند) ساخته شده باشد. این پساوند را در پاره‌ای دیگر از نامها، همانند شاهوی و ماهوی، نیز بازمی‌بابیم. کبر نیز ریختی دیگر از «گبر» می‌تواند بود و در معنی زره و خفتان، در پارسی و در معنی سوراخ و زهدان، در پهلوی. جامه در معنی جام است و ویژگی ای سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۷۸۳. بلور ویژگی «جامه» است که از آن جدا افتاده است. تاختن: شتافتن؛ به شتاب، روی آوردن.

در م، به جای «جامه‌ای»، «جام دیگر» آمده است و در ظ، «جام زر» و در ژ «جام او». ریخت متن که کهن‌تر است و شیواتر، درج، آورده شده است و نیز، در ظ، «کبروی»، «کیروی».

۵۴۰۶ تا ۵۴۲۳: از جام، با مجاز جای و جایگیر، باده‌ای که در آن است و در می‌کشندش خواسته شده است. کبروی، خویشنستای در میخوارگی، می‌خواهد تاب و توان خویش را در برابر مستی و بیهوشی به نمایش بگذارد. پس یار و هم‌پیاله می‌خواهد و می‌گوید که هفت جام را که هر کدام پنج من گنجایی دارد، در انجمان و در میان بزم‌نشینان، درخواهد کشید. سپس، هوشیار و بی‌آنکه کسی خروشی مستانه از وی بشنود، به ده باز خواهد رفت. بر هم: دمادم؛ پی در پی. آن نیز باز می‌گردد به

۱. ریختی دیگر از این پساوند نام‌ساز اویه است که در نامهایی چون «بابویه» و «سیبویه» دیده می‌آید.

جامِ پنج منی که کبروی هفت از آن را، بی‌گست و پی در پی، درکشیده است. گرد برآوردن استعاره‌ای است تمثیلی از یکسره نابود کردن؛ لیک، در بیت، در معنی درشکستن و از میدان راندن و چیره شدن به کار رفته است. دستوری: اجازه؛ رخصت. بیرون گذشتن برابر با «بیرون رفتن» به کار بردہ شده است. استاد نیز، از توان کبروی در باده خواری و شگرفی کاروی، درشگفت است و می‌گوید که کسی نمی‌داند که می‌در تن وی چه کرده است و چه اثری بر او نهاده است. گرم گشتن کنایه ایماست از کارگر افتادن و اثر نهادن و نگه کردن از جُستن. سایه‌داری: جایی سایه‌دار؛ جایی که سایه‌کوه بر آن افتاده بود. از سر، با مجاز پیوستگی و «همکناری»، روی خواسته شده است. جوشان استعاره‌ای است پیرو از تافته و خشمگین و بیتاب. روشن همان کنایه است از بینا. راغ: زمین سخت؛ دامنه کوه. پیشاور دگزاره: حرام است، به پائی نیرو بخشیدن و برکشیدن آن است. اگر دوم برابر است با «یا».

### داستان کودک‌کفشه و رواکردن بهرام می‌را

۵۴۳۳ تا ۵۴۲۴: همان: همچنان. نامه باستان کنایه‌ای است ایما از نامه و کتابی که سرگذشت گذشتگان و پیشینگان در آن نوشته شده است: کتاب تاریخ. بهرام، در بزم‌های خویش، به جای باده که از بایسته‌های بزم بوده است، سرگذشت پیشینیان را می‌شنیده است و سر، به افسانه و داستان، گرم می‌داشته است. کودک در معنی نوجوان و جوانی است که تازه به مردی وبالیدگی رسیده است. افزار همان کنایه است از نره و خرزه. نهان قید است برای «داشتن» و برابر است با «در نهان». درباره شناختگی (= تعریف) خانه با آن که پیشتر سخنی از آن نرفته است، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. از این: از این نبید. مهرِ تنگ استعاره‌ای است آشکار از شرمگاه عروس که داماد جوان، از آن روی که افزارش سخت و سُنبنده نبوده است، آن را نمی‌توانسته است شکافت و شکست. لخت دوم دستانگونه‌ای است که استاد از آن، به زبانی نیک پوشیده و بازرم، با استعاره‌ای تمثیلی ناتوانی و درماندگی کفشه را از خفت و خیز و کام‌گرفت از عروس خویش

بازنموده است: کلنگی نرم و سست که از نمد ساخته شده است، چگونه می‌توان کانِ سنگ را که سخت است و سبیر، بکاود و بکند؟ می، با مجاز جایگیر و جای، در معنی جام به کار رفته است. خانه نیز استعاره‌ای است دیگر آشکار از شرمگاه عروس که جوان، توان‌یافته و گستاخ از باده، توانسته است آن را بُسْنید و مُهرِ دوشیزگی را از آن برگیرد. لخت دوم از بیت فرجامین قیدی است، برای «شدن».

۵۴۴۴ تا ۵۴۳۴: کارِ رفتۀ گستن که بند است یا زنجیر، بی‌هیچ نشانه بروند و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. گستن را در معنی جدا شدن نیز می‌توانیم دانست. بایست بود: می‌بایست رخ می‌داد و پیش می‌آمد. از آن، خطر برنشستن بر شیر که می‌توانست به بهای فرودریدگی و مرگ جوان به فرجام برسد، خواسته شده است. یاختن یا «یازیدن»: دست دراز کردن. شیروان: شیریان. نوند: ستور تندرو که بیشتر پیکان و نامه‌بران بر آن بر می‌نشسته‌اند. لخت دوم از بیت ۵۴۳۹ گویای آن است که کفشه‌گر مست یکسره بر شیری که در زیر ران داشته است، چیره بوده است و او را به یکبارگی به فرمان درآورده بوده است. نهاد «بیامد» شیروان است که شگفتزده از آن‌چه دیده است، به درگاه بهرام شتافته است تا او را از آن بیاگاه‌اند. آنکه: آنچه. به دیده برای استواره‌داشت «دیدن» به کار رفته است: «شیروان آن‌چه را هرگز نشنیده بود، با چشم خود، دیده بود». در: دربار. گهر: نژاد. از دیدگاه و سخن بهرام، ارج و کارکرد نژاد و دودمان، در جهان باستان، نیک آشکار است: اگر کفشه‌گر به کاری چنان دلیرانه دست یازیده است، می‌باید پهلوانزاده باشد و دلاوری و پهلوانی را، پشت در پشت، از نیاکان خویش ستانده؛ زیرا آن دلیری که او به نمود آورده است، تنها سزای پهلوان است و نمی‌تواند از کفشه‌گری که پدران وی نیز کفشه‌گر بوده‌اند، سرزده باشد.

لخت دوم از بیت ۵۴۳۷، درم و ج، چنین آورده شده است که آن نیز رواست: «بر آن شیر غران پسر چیر بود»، لیک مفاد آن در بیتهاي دیگر هم بازنموده شده است؛ از این روی، ریخت متن که از ظ است و در آن انگیزه شیر از نادریدن جوان و ناخوردن او آشکار داشته شده است، سنجیده‌تر و برازنده‌تر می‌نماید.

۵۴۴۵ تا ۵۴۵۸: بِزِی فرمانی (= امر) هنری است و از سِر باز و آفرین و دعا.  
نارسیده به جای کنایه ایماست از هنوز به مردی نارسیده. کدخدای: داماد. نایژه:  
نای خُرد:

نایژه:... لوله ابريق و لوله هر چیزی دیگر را نیز گویند... و هر چوبی و  
نی میان خالی را هم گفته‌اند که برگ بر آن رسته و گرهها داشته باشد و  
به معنی آب چکیدن هم به نظر آمده است چنانکه اگر گویند «نایژه  
می‌کند»، مراد آن باشد که آب می‌چکد.<sup>۱</sup>

استاد این واژه را، با استعاره‌ای آشکار، در معنی نره و خرزه و شرم مرد به کار برده است. سخن سالار شروانی نیز، به پیروی از او، در این بیت دشمنان و نکوهشگران خویش را زشتی بس زیبا گفته است:  
آری! به آب نایژه خوی کرده‌اند؛ از آنک

مسـتـسـقـيـان لـجـهـ بـحـرـ عـدـنـ نـيـنـدـ.

زُشت واژه‌ای است کهن و کم کاربرد، در معنی تندخوی و خشمناک. مام کفشگر بهرام را می‌گوید که شرم پسرش، در کار خفت و خیز و کام، سست بوده است و وزن وی می‌گفته است که او از نره سست خویش، خشمناک و تندخوی و ستیزه‌جوی می‌شده است. سست، در لخت دوم، کنایه‌ای است ایما از نایژه کفشگر و نمد، در بیت ۵۴۵۰، استعاره‌ای آشکار از آن؛ نیز بنگرید به بیت ۵۴۳۰ و گزارش آن. نایژه با تشبيه رسا، در سختی و سُتواري، به استخوان ماننده آمده است. مام کفشگر، در فرجام گفتار خویش، به بازجُست و پژوهشی بازمی‌گردد که به فرمان بهرام از گوهر و نژاد پسرش کرده بوده‌اند و با سخنی که پیراسته از طنز نیز نیست، می‌گوید که نژاد کفشگر جز سه جام نبید که در کشیده بوده است، نیست و آن دلیری و بیباکی همه هنر آن سه جام است. رفته از نزد شاه به ش، در «چشمش» بازمی‌گردد و آن نیز به میخواره، در بیت ۵۴۵۳ در: دربار. لخت دوم از بیت ۵۴۵۷ کنایه‌ای است ایما از

۱. برهان قاطع / زیر «نایژه».

سنجد و آگاهانه به کار دست یازیدن و آغازیدن. میتان: می شما را. زبون گشتن تن نیز همان کنایه است از سیاه‌میست و ناهوشیار شدن.

داستان کبروی و کودک کفسگر، در شاهنامهٔ ثعالبی، در سرگذشت کیقباد آورده شده است و شاهی که باده را نخست ناروا می‌گرداند و سپس روا، اوست. در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۸۷۳.

به جای «زست»، در همهٔ برنوشه‌ها، «رست» آمده است که با آن بیت معنایی درست و برازنده نمی‌تواند داشت؛ ریخت درست و باایین همان می‌تواند بود که در متن آمده است و از پچین م است و درج نیز پذیرفته شده است. نیز در همهٔ آنها مگر ظ، به جای «زنش»، «دلش» آمده است که آن هم سخن را نمی‌برازد؛ زیرا دل کفسگر، بی‌هیچ گمان، از سستی نایشه زست بوده است و کاربرد «گفتی» بیهوده و نابجاست. ریخت نژاده و نخستین همان می‌تواند بود که در متن آمده است و از ظ است.

### داستان بهرام گور و دهی که ویران و آباد شد

بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۳۴۳. کددای می‌تواند در معنی وزیر باشد؛ با این همه، دانسته نیست که «هرمز کددای» کیست. رسیدن خورشید به گند کنایه ایماست از فرا رسیدن نیمروز. گند استعاره‌ای است آشکار از آسمان که با رسیدن خورشید به میانه و فرازناهی آن، نیمروز فراز می‌آید. در مساز شدن خورشید نیز کنایه‌ای است از همان گونه از زرد شدن خورشید و فراز آمدن شامگاهان و آن زمان که آن را «آفتاب زرد» می‌گویند. درم استعاره‌ای است آشکار از خورشید شامگاهان که همانند درم، گرد و کم فروغ است. نظاره در کاربرد قیدی است و برابر با «برای نظاره». تاب در معنی تافتگی و افروختگی است که نشانهٔ خشم بسیار است. بهرام که از نیافتن گور و آهو سخت خشمناک و تافته بود، خواست درده فرود آید و بیارامد؛ لیک از دهنشینان، کسی آفرین نخواند و او را به گرمی پذیرا نشد. خر

استعاره آشکار است از نادان. نگاه نکردن به خوبی همان کنایه است از بد دانستن و دید و اندیشه نیک درباره کسی نداشت. قیر بودن آب در جوی استعاره‌ای است تمثیلی از تیره روز نگونبخت بودن. این کاربرد وارونه «روشن بودن آب در جوی» است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷.

۵۴۸۶ تا ۵۴۷۳: تازه کردن کام کنایه ایماست از کام و خواستی دیگر یافتن. بیت ۵۴۷۶ را پی‌آورده آراسته است. راه: روش؛ آیین. جای داشتن نیز همان کنایه است از ارج و پایگاه داشتن. کدخدا در معنی سرور و مهتر است؛ از این روی، در کنار «ده» به کار رفته است: کدخدایی ده. پرستار: رهی؛ فرمانبر. برننا را می‌توان کنایه‌ای ایما از خام و ناازمه‌وده و کم اندیش دانست. همین ویژگی بنيادین در برنایی است که برننا را بر می‌انگیزد که ناباک و بی پروا باشد و به کارهای خام و ناسنجیده دست بیالاید. مرد مه همان کنایه است از دهخدا. رستخیز برخاستن استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از هنگامه و آشوب بزرگ بر پای شدن و آشفتگی و در هم ریختگی در کارها و هنجرهای زندگانی. پای و پر: توش و توان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۷. ورزش: کشت و ورز. بر می‌باید در معنی بار و میوه باشد و خواست از سازِ بر، ابزار و آلت با غبانی و به دست آوردن بر و میوه. مردم: مرد؛ انسان. هر جای آب و آبادانی باشد، آدمی و چارپای نیز در آنجا می‌زیند؛ از آن است که این دو نشانه‌های آبادانی ده دانسته شده‌اند.

در م وژ، به جای «ساز بر»، «ساز و بر» آمده است که آن را نیز به گونه‌ای می‌توان روا دانست و برتر و نغزتر از «ساز بر». می‌توانیم بر را، در «ساز و بر»، ریختی کوتاه شده از برگ بشماریم؛ بدین‌سان، ساز و بر ریختی از ساز و برگ خواهد بود. «بر» ریخت کوتاه شده برگ درخت<sup>۱</sup> دانسته شده است؛ پس می‌توان آن را ریخت کوتاه شده برگ در معنی آلت و ابزار نیز دانست.

۵۴۹۶ تا ۵۴۸۷: جای برپای کنایه ایماست از سرای آباد که باشندگانی در آن

۱. برهان قاطع / زیر «بر».

کاشانه دارند. روزبه نام موبدی است که همراه بهرام بوده است و فراخواندی (=ندا) از سرمهرنیست؛ در بیتهای ۵۵۰۶ و ۵۵۰۴، «روزبه» چونان نام این موبد به کار برده شده است و در بیت ۵۵۲۳ نیز، آشکارا و بی چند و چون، نام این موبد، روزبه یاد کرده آمده است. تیز: شتابان: تفت. روزبه از بزرگی به بزرگی دیگر می‌شتا بد و همه جای را در جستجوی یکی از دهنشیان می‌جوید؛ سرانجام تنها به پیری بیکار در گوشه‌ای باز می‌خورد و از او، راز ویرانی آن ده آباد را می‌پرسد.

۵۴۹۷ تا ۵۵۱۰: بی‌بر: بی‌سود؛ بیکاره. به کس شمردن: آدمی دانستن و ارج نهادن. بیت سپسین را پی‌آوْزد آراسته است. از چوب، با مجاز نام‌ابزار، ستیز و کشاکش و نزاع خواسته شده است که در آن، هماوردان و ستیه‌ندگان چوب بر یکدیگر می‌کشیده‌اند و همدیگر را می‌کوفته‌اند و آسیب می‌رسانیده‌اند. باندازه که بُنْدازه خوانده می‌شود، صفتی پیش‌اوندی از «اندازه» است و با کنایه‌ای ایما، در معنی سخت‌اندک و بسیار کم به کار رفته است؛ زیرا هنگامی که چیزی بسیار است که آن را ناشمرده و بی‌آنکه سنجیده باشند و اندازه گرفته، به کسی می‌دهند. تازه بودن همان کنایه است از کارساز و اثرگذار بودن. نهاد «چنان شد» کار است که در لخت نخستین آورده شده است. بر: بار؛ میوه. بر بودنِ تخم گیا همان کنایه است از آبادان بودن و به کشت و ورز و با غبانی پرداختن: با کشاورزی و با غبانی است که تخم گیاه می‌پرورد و می‌بالد و به درختی تناور و بارور دگرگون می‌شود و سرانجام، به بروثمر می‌رسد و می‌نشیند. پیر، در پاسخ روزبه، می‌گوید که در جایی می‌توان از سرور و مهتر سخن گفت که دهی در کار باشد؛ بی‌ده، سخن گفتن از ده‌خدای بیهوده است و بی معنی. پساورْد «تو» برای برکشیدن مهتر است و برجسته گردانیدن آن. بار همان کنایه است از بنه و بنشن و هر آنچه بدان نیاز هست و آن را برستور می‌نهند و می‌آورند. از نیز برابر با «از گونه» به کار رفته است؛ بدانسان که نمونه را، در این جمله از تاریخ بیهقی: «... امیر به نشاط و شراب مشغول گشت، چنان که هیچ می‌نیاسود و بار می‌داد و کار می‌ساخت و نامه رفت به غزنین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد، از آلت جنگ بیابان و اسب و اشتر و زر و جامه تا به زودی

فرستاده آید.<sup>۱</sup> اگر روزبه از پیر درمی خواهد که بیکارگان و تنپوران را بگشود، از آن است که مردم آن ده، به تن آسانی و بیکارگی خوی گرفته‌اند و برای زدودن این خوی و خیم ناپسند از روان و نهاد آنان، بدین سختگیری نیاز هست. برآرزو: به دلخواه. درگاه با بخواه سجع همسان می‌سازد و با شاه سجع همسوی.

در همه برنوشه‌ها، به جای «کز» در بیت ۵۴۹۸، «از» آمده است که با آن دو لخت از یکدیگر گسته خواهند ماند؛ لخت دوم گزارش و بازنمودی است از «بیخرد موبد»؛ از این روی، می‌باید با «که» بدان بپیوندد.

۵۵۲۲ تا ۵۵۱۱: بیت نخستین را پی‌آورْد آراسته است. به... گرفتن: آغازیدن؛ نیز بنگردید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۶۱. مرز را می‌توان در معنی زمین کشتنی دانست که «مرزو» نیز نامیده می‌شده است. ورزش: کشاورزی؛ کشت و ورز. «اشک»، با مجاز «آنچه بوده است»، خونِ دل خوانده شده است. بایسته کشت و ورز و با غبانی آباد کردنِ جوی و رسانیدن آب به کشتزارها و با غهاست؛ از آن است که گریختگانِ گریان و خسته‌دل از ده، آنگاه که به دهشان باز می‌گردند، پرشور و شادمانه جویها را آباد می‌کنند. کشتمند: کشتزار. سالِ سه دیگر: سال سوم. آراستن در کاربرد ناگذراست و برابر با «آراسته شدن». مِه: پیری است که به ده‌خدایی رسیده است.

۵۵۲۳ تا ۵۵۳۶: نهادِ جمله، در لخت نخستین از بیت آغازین، جهان است که بی نشانه بروند و بر پایه بافتار معنایی سخن سترده آمده است؛ نیز می‌توان «به هنگام» را «بهنگام» خواند و دانست: بدین‌سان، نهادِ جمله خرم بهار خواهد بود؛ «چو آمد بهنگام خرم بهار...»، تابندۀ استعاره‌ای آشکار می‌تواند بود از زیباروی؛ پایه پندار بر این نکته نهاده شده است که روی زیبا، در پسند و پندارشناصی ایرانی، به ناچار سپید است و سپیدی یادآور رخشانی و تابندگی؛ هم از آن است که ماه نماذگونه روی زیباست. بهرام نیز، در بیت ۵۳۹۲ آنچنان زیبا و رخشان روی شمرده

---

۱. تاریخ بیهقی / ۷۸۲

شده است که نیمه‌ای از ماه پنداشته آمده است؛ نیز اگر اسطوره‌شناسانه بخواهیم این ویژگی شگفت را برای بهرام بگزاریم و باز نماییم، می‌توانیم برآن بود که تابندگی یادگاری است که از روزگاران کهن بر جای مانده است و در این بیت از شاهنامه، به نمود آمده است. بر پایه نشانه‌هایی که از این پس فراخ‌تر بدانها خواهم پرداخت، چهره بهرام گور، در داستانهای ایرانی و از آن میان در شاهنامه، به گونه‌ای است که می‌توان بر آن بود که نمود و نشانی از پهلوان کهن آریایی و ایزد نیرومند زرتشتی وِرثُرْغَنَه، در آن هنوز به یادگار مانده است. بهرام تاریخی پاره‌ای از ویژگیها و کارهای نمایان و شگفت این پهلوان و ایزد نامدار را، به ارمغان و مرده‌ریگ، ستانده است و بدین‌سان، چهره و کارکردی نیمه اسطوره‌ای و نمادین یافته است. بر این پایه، یکی از ویژگیهای ایزدبهرام، رخشان‌رویی است و در ادب مزدیسنا، از وی با بَرْنَامِ مَرِدِ رَأْيَوْمَنْد<sup>۱</sup> سخن رفته است و رایومند در معنی پر فروغ و فرمند است. خوید: دانه و غلّه نورسته که هنوز نرسیده است. او در «بوم او» برمی‌گردد به ده. باز جای: به جای. بهرام، از روزیه، می‌پرسد: «در آن هنگام که آدمیان و چارپایان از ده پراکنده شده بودند، به دِهْوَنْدَان چه دادی که ده آباد شد و به جایگاه پیشین خویش بازگشت؟» به پای آمدن: فرو ریختن. ویران شدن. شارستان: شهرستان؛ از آن، ده بزرگ و آباد خواسته شده است. گرد برآوردن استعاره‌ای تمثیلی است از یکسره نابود کردن. روزیه، در پاسخ بهرام، می‌گوید: «از کردگار جهان و از نکوهیدن مردمان ترسیدم. از پیش، دیده‌ام که چون یک دل دو اندیشه کرده است، هر دو نابود گردیده است و هیچ کدام از آن دو به انجام نرسیده است و به کردار در نیامده است. به همان‌سان، دانستم که اگر در دهی دو کدخدای باشد، بوم و برده‌نشینان بر جای نخواهد ماند و ویران خواهد شد.»

۵۵۳۷ تا ۵۵۵۱: این‌مان: مهمان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۴۸. روزیه، بهرام را، می‌گوید که به پیران ده گفته بوده است که زنان سرور و بزرگ دهند و به همان‌سان کودک و پرستار و مهمان. آشکار است که هرگز مهمان را که از

مردم ده نیست و دیری در ده نمی‌ماند و راهی و گذرنده‌ای است ناآشنا با کار و سازهای ده، به سروری و دهخدایی برنمی‌گزینند و نمی‌پذیرند. از این روست که ایرمان در شمارکودک و مزدور و پرستار که در معنی چاکر و خدمتگزار است، آورده شده است. به پای اندر آمدن کنایه‌ای ایماست از خوار و فروپایه شدن. این بیت را پی‌آورده آراسته است. روزبه می‌گوید: آن ده آباد تنها، به گفتار و اندرز وی، ویران شده است و اوکاری در ویرانی آن نکرده است؛ از این روی، نکوهش مردمان از وی دور است و کسی نمی‌تواند او را، در این ویرانی، گناهکار بداند؛ از دیگر سوی نیز، او گناهی نکرده است که بدان، از کیفر ایزدی ترسان باشد. کار روزبه که پاس گفتار را ننهاده است، با آموزه‌های زرتشت و با یکی از سه بوخت یا سه کرداری که مایه رستگاری آدمی است، نمی‌سازد: هوخت یا گفتار نیک؛ دو بوخت دیگر یکی اندیشه نیک است و دیگر کردار نیک. با این همه، خواست از این داستان، بازنمود کارسازی گفتار است که می‌تواند سازنده و مایه آبادی باشد یا «سوزنده» و مایه ویرانی. به پای کردن همان کنایه است از برکشیدن و والا بخشیدن. این بیت را نیز دور جویی آراسته است. راست را در معنی برابر و یکسان می‌توان دانست: «چون دهخدا یکی شد و رایهای گوناگون با هم یکسان گردید و همگنان رای مهتر ده را استوار داشتند و ازاو فرمان بردنده، خوبی افزوده شد و بدی و کژی کاسته.» نمودن: نشان دادن. در نماد گونه چاره و گشایش در کار است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۵۱. گوهر: نژاد؛ تبار. خرد و زبان، با تشبیه رسا و جدا، به شاه و پهلوان مانند شده‌اند: زیان که بُرّاست و کارگزار می‌باید در فرمان خرد باشد که رازدان و راهنمای است، بدان‌سان که پهلوان و سالار سپاه در فرمان شاه است. زِه و اژه آفرین و ستایش است و در بُن، ریختی از «زی» در معنی زنده باش و از دیدِ معنی‌شناسی، همان است که «زنده باد»<sup>۱</sup> گفته می‌شود. دینار زرد همان کنایه است از دیناری که از زر سره و بی‌آمیغ ساخته شده است.

۱. برابر و همال «زنده باد»، در زیانهای اروپایی نیز، در معنای نخستین واژه با آن یکسان است:

## داستان بهرام گور با چهارخواهران

۵۵۵۲ تا ۵۵۶۵: نخچیر دشت کنایه ایماست از جاندارانی تیزدُّ همچون آهو و گور و نخچیرکوه از جاندارانی «راگُزِی» (= زینده در راغ) همچون کبک یا پلنگ. بهرام، شاید از هنگامی که بزم و باده‌نوشی را فرو نهاده بوده است، نیک خوش می‌داشته است که سخنهای شاهان و سرگذشت پیشینیان را بروی برخوانند؛ به گونه‌ای که حتی در شکارگاه نیز این رسم و راه فرونها ده نمی‌شده است. بهمن: ماه بهمن. از سور بهمن، جشن و آیین بهمنگان یا «بهمنجنه» خواسته شده است که در بهمن‌روز (= دومین روز) از بهمن ماه، برگزار می‌شده است. در این جشن که در سده‌های نخستین هجری نیز باشکوه بسیار آن را برپای می‌داشته‌اند، آشی ویژه را در دیگی فراخ می‌پخته‌اند؛ از همین روی، آن آش را «دیگ بهمنجنه» می‌خوانده‌اند. از آن است که منوچه‌ر مینوچه‌رد، زیاناور شادانه سخن دامغان گفته است:

به جوش اندرون، دیگ بهمنجنه؛      به گوش اندرون، بهمن و قیصران.

روی: سوی. بهرام که به هنگام بازگشت از شکار به شب بازخورده است، آتشی را از دور می‌بیند و به سوی آن می‌رود و به دهی خرم باز می‌رسد که آسیایی بیرون آن ساخته شده بوده است و بزرگان ده، پراکنده، در نزدیکی آن نشسته بوده‌اند. در آن سوی آتش، دختران ده جشنی آراسته بوده‌اند و برکران و بدور از مردان، به بزم و رامش و شادی سرگرم می‌داشته‌اند. رامشگرانی نیز، در این بزم، یک به یک چامه رزم بهرام را می‌نواخته‌اند و می‌سروده‌اند. در گذشته، رامشگران رزمهای و کارهای نمایان و پرآوازه پهلوانان و پادشاهان را، در ترانه‌ها و چکامه‌هایشان، می‌سروده‌اند و باز می‌گفته‌اند. این ترانه‌ها و دستانها که گوسانان و چکامه‌سرايان ایراني و «باردو سهای» (bardus) سلتی و «تروبادور»‌های (troubadour) اروپايی در سده‌های ميانين آنها را به آواز و دمىاز با ساز می‌سروده‌اند، يكى از بُناورترین و مايه ورترين سرچشمehai داستانهای حماسی و اسطوره‌ای است و پل و پيوندگری که جهان باستان را به جهان نو پيوند می‌داده است. از ديد من، همين چکامه‌سرايان و رامشگران داستانگوي اند که زمينه

دیگرگشت ادب باستانی و حماسی را به ادبِ رامش و غنایی فراهم می‌آورند و رزمنامه‌های کهن را به بزم‌نامه‌های نو می‌پيوندند. به یاری دستانها و ترانه‌های آنان، اندک‌اندک، بخش بزمی و عاشقانه دستانهای رزمی و شهسوارانه و پهلوانی مایه وری و گسترشی افزون‌تر می‌یابد و زمینه و خاستگاهی می‌شود، پیدایی شعرِ رامش و غنایی را.

نخ استعاره‌ای است آشکار از ردۀ دختران ماهری شکنجینه موی که پی در پی، برگیاهان، گرم پای کوفتن و دست افشارندان‌اند و هر کدام از آنان دسته‌گلی در دست دارد و از شادی و از باده، سر خوش و نیم‌مست شده است.

تا ۵۵۷۸ یاد بهرام شاه کنایه‌ای است ایما از نوشیدن باده: دختران ده، به پیروی از رسم و راه باده‌نوشی، جامشان را به یاد بهرام‌شاه برمی‌گرفته‌اند و در می‌کشیده‌اند. سنجیده‌تر و نغزتر آن است که چهر را در کاربرد و معنای کهن و نژاده آن که دودمان و تبار است، بدانیم. لخت دوم از بیت ۵۵۶۷ گزافه‌ای است در ستایش و بزرگداشت بهرام که بدان، این شهریار از پایگاه خدایگانی به پایه خدایی رسانیده شده است. درباره چکیدن می‌از روی، بنگرید به گزارش بیت ۴۸۸۵ از آنجاکه گور، در «بهرام گور»، پاره‌ای از نام وی شمرده آمده است و واژه‌ای جداگانه، با «گور» قافیه شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. گشیدن: گراییدن؛ رهسپار شدن. ماء استعاره‌ای است آشکار از دخترانِ رخشان‌روی ده. لخت دوم بیت بدین معنی است که بهرام ده را با آن گیراییها و دلاراییها که در آن بود، کم از شهر که راه بدان می‌خواست بُزد، ندانست و بر آن شد که با ماندن و آرمیدن در ده، راه رفتن به شهر را کوتاه خواهد کرد و خویشن را از رنج آن خواهد رهاند.

بر این پایه، آمدن برابر با «رفتن» به کار برده شده است که هنجاری است سبکی، در شاهنامه و برای نیز از جمله سترده آمده است: «برای رفتن به شهر، راه را کوتاه دید.» سینسنک ریخت کهینه (= مصغر) و مهرآمیز «سینسن» می‌تواند بود که گونه‌ای از زمرّد است:

سیسن: از احجار کریمه شبیه زمرّد و رنگ آن سبز و صاف و گاهی به زردی می‌زند و با زمرّد اختلاف زیادی ندارد، مگر در سختی و خشکی.<sup>۱</sup>

سوسَنگ نیز ریخت کهینه «سوسن» است. نام این گل، در ریخت «سوسن» نیز به کار رفته است که ریخت کوتاه شده سوسنگ است. چنان می‌نماید که سوسن با نام باستانی عیلام که شوشان و سوسيانا و سوسا بوده است و از آن شوش به یادگار مانده است، در پیوند است. این نام در عبرانی شوشن شده است. نکته‌ای که این انگاره را نیرو می‌تواند بخشد، این است که شوشن در معنی زنبق نیز به کار رفته است و زنبق گلی است نزدیک به سوسن و گاه گونه‌ای از آن بدین نام خوانده شده است. بهار را می‌توان در معنی شکوفه دانست، هر چند این واژه در این معنی، در شاهنامه، چندان به کار نرفته است.<sup>۲</sup> با این همه، بهار در معنی شکوفه و گل، در دری کهن، روایی داشته است؛ نمونه را، ناصرخسرو گفته است:

کی غرّه شود دل حزینم،      زین پس، به بهار بoustانی.  
نیز فخر الدّین اسعد گرگانی راست:  
چنان کز بانگ رعد نوبهاران،      برون آمد بهار از شاخساران.  
حتی سعدی هم که در سده هفتم می‌زیسته است؛ «بهار» را در معنی شکوفه به کار برده است:

گلا و تازه بهارا! تویی که عارض تو      طراوت گل و بوی بهار من دارد.  
نیز می‌توان با دستبندی را کنایه‌ای ایما از فرمانبری و پرستگی دانست: یکی از نشانه‌های بندگی و فرمانبرداری داشتن دستبند بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۳۳۲. بهرام را: برای بهرام. دختران چکامه‌ها و ترانه‌هایی را که در آنها بهرام و کردارهای نمایان او بازنموده و ستدوده شده بود،

۱. بحر الجواهر / ۱۶۸، باز آورده در لغتنامه، زیر «سیسن».

۲. بر پایه فرهنگ ول夫، تنها یک بار در این معنی به کار برده شده است / ۱۶۰.

می سرودند و می خواندند. بیت را نوْجُویی نیز آراسته است.

۵۵۹۰ تا ۵۵۷۹: شور در معنی انگیختگی و ناآرامی به کار رفته است. دل بهرام، با دیدن دختران ماهروی چکامه‌گوی، در تب و تاب افتاده است. او از آنان می‌پرسد که دختران کیستند و چرا آتش افروخته‌اند. دختران، با دیدن برز و بالای بهرام و فرّ و فروغ او، گمان می‌زنند که وی پادشاه ایران است و از این روی، به سخنی پوشیده و کنارین، او را می‌گویند که در همهٔ ویژگیها به وی می‌ماند. یکی آسیابانِ پیر جانشینی (= بدَل) است، برای «پدرمان». که آمد ز راه گزارشی از «پیر» که از آن جدا افتاده است: «شاه فرمود یکی جام زرین دادن بدان پیر که از راه آمد.» داشتن: پروردن؛ نگاه داشتن. بهرام، از اینکه دختران با آن مایه زیبایی و دلارایی هنوز به شوی نرفته‌اند، شگفتزده است؛ از این روی، از پدرشان می‌پرسد که چرا هنوز آنان را نزد خود نگاه می‌دارد؛ مگر زمانِ به شوی رفتشان فرا نرسیده است! پیرمرد در پاسخ می‌گوید که چون تهیدست است و نمی‌تواند برای آنان سامان و نوای زندگانی را فراهم بیاورد، جفتی برایشان پیدا نشده است و آنان هنوز دوشیزه‌اند؛ لیک، با آنکه بی‌شوی مانده‌اند، دوشیزگانی پاکیزه‌اند و تن به گناه و ناپاکی نیالوده‌اند. سپس می‌افزاید که بهتر آن است که در این باره، از آن بیش، سخنی گفته نشود.

۵۵۹۱ تا ۵۶۰۴: کاشتن را استعاره‌ای پیرو می‌توانیم دانست از پدید آوردن فرزند. همین استعاره را، در سخن جاماسب با گشتاسب دربارهٔ مرگ اسفندیار، باز می‌یابیم:

... وَگَرْ خُودْ نَكْشَتِيْ پَدْرِ مَرْ مَرَا،      نَكْشَتِيْ بَهْ جَامَاسْپِ بَدْ اَخْتَرَا.  
در: باره؛ زمینه؛ مقوله. پیرمرد، شادان و دلآبادان از پیشنهاد بهرام و خواستگاری وی از دختران، می‌گوید: «ای سوار! از آنچه گفتی و در پیش نهادی، باز مگرد و بر گفتهٔ خویش، استوار و پایدار باش.» بیت سپسین را نامشمار آراسته است. شاید مرا: برای من، شایسته است: نهادِ جمله که به زنی ستاندِ دختران است، بر پایهٔ بافتر معنایی بیت، سترده آمده است. گزارهٔ مفرد: باید که می‌باشد «ببایند» می‌بود

برای نهاد جمع: ایشان، ویژگی‌ای سبکی است. پرستار: خدمتگزار؛ کنیز. نهفت: کاشانه و سرای؛ مشکوی و شبستان. عیب و هنرکنایه‌ای است ایما از همه ویژگیهای دختران. آسیابان پیر که از بینوایی برای فراهم کرد خوراک خانواده، به نخچیر می‌پرداخته است، به آهنگ بزرگداشت بهرام که او را یکی از سواران شاه می‌انگارد، دخترانش را پرستاران خاک درگاه وی می‌شمارد. او می‌باید به چشم بازگردد که با گونه‌ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب نامیده می‌شود، پسندیدن دختران نیز به آن بازخوانده شده است؛ زیرا اندام و سبب‌ساز پسندیدن چشم است: کسی را تا نبینند، نمی‌توانند پسندید. از آن است که پیر شوریده الوند، برای رهانیدن دل از بند شیفتگی، می‌خواهد خنجری پولادین را در چشم خویش بزند:

ز دست دیده و دل، هر دو، فریاد!  
که هر چه دیده بیند، دل کند یاد.

بسازم خنجری، نیشش ز پولاد؛  
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد.

باب: پدر. پروردگار: پرورنده؛ پرورش دهنده. آواز بالای: آواز خواستن و خواندن اسب. هنگامی که بهرام از جای برخاسته است، بانگ زده‌اند و برای بردن دختران که به زنی بهرام درآمده بوده‌اند، اسب خواسته‌اند و این بانگ بلند در دشت پیچیده است. گشتن: دور شدن؛ از میان رفتن: «سراسر شب، سپاه به ده می‌آمد و دمی گرد لشکر پایان نمی‌گرفت و شکوه شگرف بهرام آسیابان را سخت به شگفت آورده بود.» دستگاه: چیرگی و شکوه؛ همان است که در تازی، «کبکبه و دبدبه» گفته می‌شود. مستی می‌باید به آواز بازگردد: «بهرام آواز رامشگری دختران را که از سر مستی سر داده بوده‌اند، شنیده است و در پی آن آواز، به ده آمده است و می‌و رامشگران خواسته است.»

درم وج، به جای «باب»، «پاک» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک «باب» که از ژ است، کهن‌تر است و شیواتر. این لخت، در ظ، چنین است: «به من ده وز این بیش دختر مدار» که همان لخت دوم است از بیت ۵۵۹۱، با اندکی دگرگونی.  
۵۶۰۵ تا ۵۶۱۱: داستان: دستان؛ سخن نغز پرمغز. گر: یا. کار ایزدی کنایه ایماست از بودنی و بخت و سرنوشت که برنهاده ایزد است. ماه استعاره آشکار

است از زیباروی؛ با این همه، جستن که جای آن در آسمان است بر زمین، گونه‌ای ناسازواری (= paradoxe) دلاویز پدید می‌آورد که آن را، با استعاره‌ای تمثیلی، می‌توان در معنی دست یازیدن به کاری که انجام دادن آن ناشدنی است یا بسیار دشوار، نیز دانست. مام دختران شوی را می‌گوید که بهرام نه از تبار و نژاد دختران پرسیده است، نه به هیچ روی یادی از خواسته و دارایی ایشان کرده است آنچه او می‌جسته است، تنها ماه بوده است، بر زمین. لخت دوم از بیت ۵۶۰۸ گزارش و گسترشی است از آنچه در بیت پیشین بازنموده شده است: دینار به خواسته باز می‌گردد و دختر شاه به نژاد. اگر، در بیت سپسین، سترده آمده است: «اگر بتگر چربدست چینی که بتان زیبا می‌ترشد و می‌سازد، آنان را ببیند، از آن پس بتان خویش را آفرین نخواهد گفت و نخواهد ستود.» راغ، با معجاز جزء وكل، در معنی کوه به کار رفته است که خورشید از پشت آن برمی‌دمد. بیت فرجامین را بساورد آراسته است: زن و شوی، شب را سراسر، از آنچه رخ داده بود سخن می‌گفتند و از هر در، سخن در میان می‌آوردن؛ از بدنشادان و از راستان هر دو.

۵۶۲۳ تا ۵۶۲۴: روزبه فراخواند و خطاب مهرآمیز است، نه نام پیری که خسورة (= پدرزن) بهرام شده است. بخت، بیشتر از آن روی که زنده و جاندار دانسته می‌شده است، به بالین پیر آمده است و این ویژگی در بخت بیش باورشناختی است تا پندارشناختی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۵۷. درخت را می‌توان استعاره‌ای آشکار از نژاد و دودمان دانست و شاخ سبز آن را از دختران آسیابان پیر که چون بهرامشان به زنی ستانده است، به بار نشسته‌اند و برای پدر مايه بهروزی و نیکبختی شده‌اند. نهفت: مشکوی؛ شبستان. بیت را پی‌آورد نیز آراسته است. از راستی، راستی بالا و باندامی آن خواسته شده است. سه ویژگی هر زیبایی دلارا که پیش و بیش از دیگر ویژگیهای او فرا چشم می‌آید، یکی روی است و دو دیگر موی و سه دیگر بالای بلند و باندام. شاه را: برای شاه. آراستن: ساختن؛ پدید آوردن. از کشور و مرز پاک، می‌باید بومی خواسته شده باشد که ده چهار دختر پاره‌ای از آن بوده است. نیز می‌توان پاک را به «مرز» نیفزوود و آن را قید

«دادن» دانست و در معنی یکسره: «بهرام این کشور و مرز را، پاک، به تو داد.» فرمان فرمودن: فرمان دادن؛ گونه‌ای آگنگی (= حشو) این مصدر را از شیوایی به دور داشته است و آن را همانند «پرسش پرسیدن» گردانیده است. بیت سپسین را آرایه بازگشت آراسته است: نخست، از کهتری کسان پیر آسیابان را سخن رفته است؛ سپس، گوینده این سخن را بسند و برآزنه ندانسته است و از آن بازگشته است و گفته است: «چه جای سخن گفتن از کهتری است؟ ما همه چاکران و فرمانبران توایم.» خیره: سرگشته؛ آسیمه. لخت دوم بیت نیز کنایه ایماست از شگفتزدگی بسیار. بیت را پی‌آورده نیز آراسته است. شوی، با استعاره‌ای کنایی، خورشیدی پنداشته آمده است که دختران آسیابان، با روی و موی خویش، او را به زمین آورده‌اند و ناچار گردانیده‌اند که به زنی بستاندشان. چرخ چهارم خانه خورشید است. با گونه‌ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، آوردن از چرخ چهارم به روی و موی دختران بازخوانده شده است.

### یافتن بهرام گورگنج جمشید را

۵۶۳۷ تا ۵۶۲۴: ویژگان: یاران و همنشینان همدل و همراز. گراز: گونه‌ای بیل بزرگ:

گراز:... بیلی را هم می‌گویند که بدان زمین را بکنند و بعضی گویند بیلی باشد بزرگ که دو حلقة آهنین در دو طرف آن تعییه کرده باشند و ریسمانی بر آن بندند و مزارعان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند.<sup>۱</sup>

عمّاره مروزی نیز گفته است:

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک  
سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز؟  
با گرازی به دست ریختی است در قید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت

---

۱. برهان قاطع / زیر «گراز».

۱۸۷۸. دانستن: شناختن. موبد، از اینکه مرد گراز به دست، سراغ بهرام‌شاه را می‌گیرد، به شگفت می‌آید و بدو می‌گوید که: «مگر تو شاه جهان را به روی نمی‌شناسی و تاکنون او را ندیده‌ای؟» دانشی: دانا. بیت را دور‌جویی آراسته است. دیدار: چشم. بور: اسب سرخ‌فام. نگاه کردن: توجه کردن. مرز در معنی کشتزار است و زمین کشت‌تنی. پیدا کردن ارز: آشکار داشتن ارزش و چیره‌دستی خویش در کار. گستاخ در معنی بنیروی و چالاک به کار رفته است. شگفتی در کاربرد صفتی است و در معنی شگفت‌انگیز. «شگفت» از واژه‌هایی است که هم چونان اسم به کار برده می‌شوند هم چونان صفت. «شگفتی» صفتی است ساخته شده از شگفت، در کاربرد اسمی. سهم: بیم؛ هراس. دهقان دانشی بهرام را می‌گوید که به هنگام آبیاری، زمانی که آب بسیار و زورآور شده است، میان یکی از کشته‌ها و کرته‌ها سوراخ گردیده است و چون آب به درون آن سوراخ فروریخته است، خروشی شگفتی‌انگیز به گوش وی رسیده است و این خروش آنچنان هراس‌آفرین بوده است که او را از بیم به فریاد کشیدن واداشته است. آوازی که هم اکنون از آب پیچنده در سوراخ برمی‌خیزد؛ به آواز سنج می‌ماند و این خروش و آواز نشانی است از آنکه درین آن سوراخ، گنجی نهفته است.

۵۶۴۸ تا ۵۶۳۸: کشیدن: رهسپار شدن. درباره گراز، بنگرید به گزارش بیت ۵۶۲۵. پیداست که در آن مرز و کشتزار، کارگر بیلزن به بسندگی نبوده است که بهرام فرموده است این کارگران را از جاهای دور بدانجا بیاورند. شراع: سایبان. کشتمند: کشتزار. برآمدن خورشید از دریا به باوری کهن و افسانه‌رنگ باز می‌تواند گشت که برپایه آن، هر شام خورشید در دریا فرو می‌رود تا تن در آن بشوید و بامدادان، تازه و پاکیزه، از آن برمی‌آید؛ نیز می‌تواند بود که استاد، با استعاره‌ای آشکار، از دریا آسمان را خواسته باشد که در پهناوری و رنگ نیلی به دریا می‌ماند. در ادب پارسی، بارها آسمان به دریا ماننده آمده است؛ نمونه را، خواجه دریا دل آسمانی سخن گفته است:

دریای اخضرِ فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما.

در این بیت دیگر نیز، او با ایهامی نغز و پندار خیز «دریا» را به گونه‌ای در کار آورده است که از آن، آسمان را نیز می‌توانیم خواست:

بده کشتی می؛ تا خوش برآییم،      از این دریای ناپیدا کرانه.

درفش استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که بلند و رخشان بر آسمان پگاهان می‌تابد. مصقول: درخشان؛ زدوده. هوای بنفس کنایه ایماست از هوای شب. کاریگر ریختی است از کارگر که به «خوالیگر» می‌ماند که آن نیز ریختی است از «خوارگر». ریختی دیگر از این واژه که هنوز درگوییش تهرانی روایی دارد، کارگر است. به ... گرفتن: آغازیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۹۷۷. مَفَاك: گودال؛ چاله. جای پدید آمده از دل خاک، در بلندی و ستری، با تشییه ساده به کوه مانده آمده است. کرده: ساخته. درباره ساروج، بنگرید به گزارش بیت ۲۴۷۳. ایرمان، در پارسی، در معنی مهمان به کار رفته است؛ لیک چنان می‌نماید که در بیت، در کاربرد و معنای کهن آن که پیشوای دینی است، به کار برده شده است: در اوستا، آئیریامن (= ایرمان) به طبقه پیشوایان دینی و روحانیون اطلاق شده است. این کلمه در ادبیات پهلوی «ائیرمان» و در سانسکریت و اوستا آرای یامن به معنی یار و دوست بوده و نیز نام یکی از خداپیان ودا است.<sup>۱</sup>

در همه برنوشهای، به جای «زدر» که از پچین م است، «بدر» آمده است که از دو روی درست و بآین نمی‌تواند بود: یکی آن است که «بدر» بیشتر برای بیرون به کار می‌رود و کاربرد آن در معنی درون بسیار اندک است. دو دیگر آن است که اگر «بدر آمدن» را در معنی به درون آمدن بدانیم، آگنهای زشت خواهد بود؛ زیرا این معنی، پیشتر با «اندر» نشان داده شده است و بیش نیازی به «بدر» نمی‌ماند: «آنگاه که در گنجخانه آشکار شده است، موبد همراه با پیشوایی دیگر دینی از این در بدان درآمده است.

تا ۵۶۴۹ باز؛ ارش؛ ذراع. کرده: ساخته. برپای که کنایه ایماست از ایستاده، ویرگی «دو گاو میش» است که پیش آورده شده است. گردون: گردونه؛ ارآبه. گاو گردون همان کنایه است از گاو ژنده نیرومند که ارآبه و بار را می‌تواند کشد. بافتار معنایی سخن به گونه‌ای است که می‌باید «چو دو گاو گردون» را به «دو گاو میش» در بیت ۵۶۵۰ بازگرداند و گزارشی از آن دانست و بر آن شد که در میانه «دو گاو میش» و این گزارش، جدایی افتاده است؛ و گرن، می‌باید بر آن باشیم که گواان گردونکش سیان‌تهی‌اند و این، به هیچ روی، پذیرفتنی و روانیست؛ دو گاو میش ساخته شده از زر مانند گواان گردون ژنده و کلان‌پیکر بوده‌اند و میان و شکمشان نیز تهی بوده است و آکنده از انار و سیب و به که آنها هم از سنگها و فلزهای گرانبها ساخته شده بوده‌اند. در درونِ به، مرواریدهایی درشت و غلتان که در روشنی و پاکی به قطره آب می‌مانسته‌اند، جای داشته‌اند. چنان می‌نماید که استاد، در لخت دوم از بیت ۵۶۵۴، با پنداری شاعرانه، خواسته است این نکته را باز نماید که دیری از نهادن گنج و ساخته شدن گاو میشان زرین گذشته بوده است، به گونه‌ای که سرشان فرتوت و فرسوده می‌نموده است؛ و گرن چندان پذیرفتنی نمی‌نماید که زرگر چربدست از آغاز، بخواست و آگاهانه، گواان زرین را فرتوت و زمان فرسود ساخته بوده باشد. بلور: آبگینه رخشان که امروزیانش «کریستال» می‌گویند. افسر ماه، در پندار شناسی شاهنامه، نماد گونه والا بی و ارجمندی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. جهیز ریخت دگرگون شده (= ممال) «جهاز» است و از آن ساز و برگ و آنچه بایسته گنج است، خواسته شده است. موبد بهرام را می‌گوید که: خانه‌ای یافته آمده است که زر و گوهر همه گنجینه‌های او را مایه می‌تواند داد و این گنجینه‌ها را از خواسته و دارایی در می‌تواند آکند. از چرخ فلک، با مجاز سبب و مسبب، بخت و سرنوشت خواسته شده است که کلید خانه پرگوهر را داشته است و از بلند اختیاری بهرام، آن را در دستان وی نهاده است.

در ظ، زیر واژه «پیری» در بیت ۵۶۵۴، شیشه نوشته شده است که ساخته تر

و شیواتر از «پیری» است: سرِ گاوِ فرتوت از شیشه و آبگینه بوده است و چشم آن از یاقوت.

۵۶۶۰ تا ۵۶۷۴: گر: یا. بهرام موبد را می‌گوید: «کسی که می‌خواهد گنجی بنهد و از خویش بر جای بگذارد، نامش را بر گنج می‌نویسد تا آنان که در آینده گنج را می‌یابند، بدانند که چه کسی آن را نهاده است و گرد آورده؛ بنگر و بدان که این گنج به نام کیست یا آنکه در زمان کدامیں پادشاه، آکنده شده است.» جمشید با دید سجع همسوی می‌سازد. ارزانی: شایسته دهش؛ مستحق. از شکست، شکستن نام و بدآوازگی خواسته شده است. بهرام موبد را می‌گوید: نیازی بدان ندارد که گنج جمشید را گنج خویش بگرداند. زیرا هر گنجی که در قلمرو پادشاهیش جز به دلاوری و نیروی شمشیر یا از سرِ دادگری به دست آمده باشد، به کار او نمی‌آید. هر چه را یافته شده است؛ به بینوایان و آنان که شایسته دهش و یاری‌اند بدهد؛ مباد که برگرفتن آن گنج مایه شکسته‌نامی وی بشود! پیداد کردن: آشکار کردن. تنگ بودن زمین کنایه ایماست از ناتوان و درمانده بودن و توانِ جُستن و به دست آوردن نداشتند. نام و کام جناس یکسویه در آغاز می‌سازند و این دو با آرام سجع همسوی. ویران و آباد نیز همان کنایه است از همه جای. شمردن در همان کاربرد و معنایی است که امروز «آمارگرفتن» به کاربرده می‌شود: از بینوایان و ارزانیان آمار می‌گیرند تا بدانند که بهره هر کدام از آن گنج چیست و چه اندازه بدو می‌باید داده بشود. مزدِ روان پولی است که برای آرامش و آمرزش درگذشته در جهان دیگر، به ارزانیان و تهیستان می‌پردازند و همان است که امروز «خیرات» گفته می‌شود. بهرام می‌فرماید که دهیک دارایی و خواسته‌ای را که یافته شده است به دهقانی بدهند که گنج را یافته و آنان را بدان راه نموده بوده است و در میان سپاه به دنبال شاه می‌گشته است که او را از یافتن گنج بیاگاهاند.

۵۶۷۵ تا ۵۶۸۶: مرا بایدم که در آن هم شناسه مفعولی گستته به کار رفته است هم پیوسته، کاربردی است کهن و ویژگی‌ای سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۹۷۵. کفن نمادگونه کمترین دارایی است و آنچه از

آن گزیری نیست و شاه و گدا و دارا و نادار، هر دو، می‌باید آن را داشته باشند، به کار رفته است؛<sup>۱</sup> نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۳۰۴. این سخن به نشانهٔ والایی منش بهرام و بلندنگری و آزاده‌خوبی وی گفته شده است. شبديز که در معنی شب آسا و شبرنگ است، نامی است که بر اسباب تیره‌فام می‌نهاهد اند و می‌نهند. اسب گرامی و نامدار خسروپرویز نیز که کسی یارای آن نداشت که وی را از مرگش بیاگاهاند و سرانجام خُنیایی چربدست و شگفتیکار باربد، بهره‌جوى از جادوی زیر و بم، توانست این خبر جانشکار دلخراش را بدو بدهد، شبديز نام داشته است. و، به نشانهٔ پیوند و همراهی پایدار، به کار رفته است. گرفتن در معنی ستاندن و اثر پذیرفتن است. بهرام می‌گوید که اگر دیگران او را به ستاندن گنجهای باذآورْد و بی‌رنج برانگیزند، فریب و فسونشان در وی کارساز نخواهد افتاد؛ از دیگرسوی او نیز مردگریز نیست و پروایی از نبرد و آورْد ندارد و برنشسته بر اسب و با شمشیر تیز، نام و گنج را از توران و چین فرادست خواهد آورد. خُوی: عرق تن که نمادگونهٔ رنج و تلاش است. نوبهار را اگر پرستشگاه بودایی بلخ بدانیم که در نگارینی و زیبایی آوازه‌ای بلند داشته است، استعاره‌ای آشکار خواهد بود از ایوان و کاخ بهرام. نشان در معنی آگهی و خبر به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۱۹۰. یادگار بودنِ نوذر از آفریدون از آنجاست که نوذر پور منوچهر بوده است و منوچهر نوادهٔ فریدون. بر این هم نشان: بدین‌سان، بدین گونه؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۲۹۸. سرکیقباد: آغاز پادشاهی کیقباد. از آن روی بهرام از کیقباد یاد کرده است که او سرددمان‌کیانیان است، در تاریخ باستانی و نمادین ایران.

۵۶۸۷ تا ۵۶۹۵: کوتاه شدن گردش روزگار برکسی کنایه‌ای است ایما از مرگ او. از منش، منش نیک و ستودنی خواسته شده است؛ این کاربرد در واژه «منش» به کاربرد «خُلق» می‌ماند، در این بیت حافظ:

۱. این زبانزد، در پارسی مردمی، نیز بر همین پایه پدید آمده است: «گورم کجاست که کفنم باشد؟».

به خلق و لطف، توان کرد صید اهل نظر؛

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را.<sup>۱</sup>

یکیشان نکوهید و دیگر ستود: یکی آنان را نکوهید و دیگری آنان را ستود. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، گنج و دارایی خواسته شده است که دستاورد رنج است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۰۸. دل بگشايدم: مرا دل (= دل من) بگشايد: دلم شاد شود. در نناظم و نیازم، می‌توان جناس لاحق جست. مردم: مرد؛ انسان. دَرپست: درباری؛ از آن، با کنایه ایما، دیوانیان و بلندپایگان خواسته شده است در برابر دهقان که در معنی کشاورز است و هر دُوان زیرستان و فرمانبران بهرامند. بیت را بساوردد نیز آراسته است. رنج من: رنجی که از من به دیگران می‌رسد.

۵۶۹۶ تا ۵۷۰۷: داد: دادگر. گهرموج: موج گهر. ماهیارِ صد و شصت و چهار

ساله که دیر در جهان زیسته است و گرم و سرد روزگار و تلخ و شیرین آن را دیده و چشیده است، بهرام را می‌گوید که اگر دل در گرو دُرهای دریا داشته باشد، آنچنان بختیار است که خیزابه‌های گهر از دریا برای وی برخواهد خاست. هر زمان که از جم سخن گفته می‌شده است، یادی از گنج گاوان وی نیز می‌رفته است؛ اما کسی نمی‌دانسته است که این گنج گران در کجا جای دارد. بهرام تا آن را یافته است، بی‌آنکه نگاهی بدان بیفکند، آن را به درویشان و ارزانیان بخشیده است. ورا: برای او؛ از آن او. گنج جشمید را، به پاس دو گاو ژنده زرین، گنج گاوan می‌نامیده‌اند. دم اژدها نماد گونه جای خطرناک و مرگ آفرین و دسترس ناپذیر است. ماهیار بهرام را می‌گوید که او با یافتن گنج، بدان ننگریسته است و نخواسته است که آن را برای خویش برگیرد؛ زیرا فریفته و دلبسته گیتی که سرایی است سپنجینه و ناپایدار و آنچه وابسته بدان است، نیست. شناسه ند در «ندیدند»، بر پایه یاد کرد آن در «نبینند»، سترده آمده است؛ «بی گمان، در دریا که خاستگاه و کانِ مروارید است، آن اندازه

۱. این کاربرد به کاربرد «اخلاق» می‌ماند، در پارسی مردمی و در جمله‌ای از این گونه: «فلان اخلاق ندارد» که خواست از آن اخلاق نیک است.

گهر که در گنج گاوان بوده است، صد تاجور ندیده‌اند و نمی‌بینند.» هم برای استوار داشت سخن است و برابر با هرگز و هیچ به کار رفته است. سیه گشتن کنایه ایماست از نوشه شده دشن و دفتر خسروان از کتابی که سرگذشت و تاریخ پادشاهان را در آن می‌نویسد: کردار بزرگوارانه و شکرف بهرام آنچنان است که بارها در دفترهای خسروان نوشته خواهد شد و هرگز نگارش آن به پایان نخواهد آمد.

شاید شکرفی در کاربرد «ندید» برنویسان را واداشته است که در برنوشه‌ها، لخت دوم از بیت ۵۷۰۴ را بدین‌سان دیگرگون سازند: «به دیده ندیده‌ست کس بیشتر» که با آن، سخن سست و ناشیو است؛ زیرا «بیشتر» با «چندین» سازگار نمی‌افتد و گرد نمی‌تواند آمد. ریخت متن از ظ است.

### داستان بهرام گور با بازارگان

۵۷۲۱ تا ۵۷۰۸: سپهبد کنایه ایماست از بهرام. نرم: آرام؛ بی‌ستاب. سپنج: مهمانی؛ زمانی کوتاه در جایی کاشانه جستن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۲۸۹. خواستِ بهرام از خبری که می‌دهد: «ما را سپنج توان داد»، فرمان است و از سرِ ادب، آن را به جای جمله انشایی<sup>۱</sup>: «ما را سپنج ده» به کار برده است. پنیر با همین ریخت، در پهلوی، به کار می‌رفته است. هُزووارش آن گپت Gwpt<sup>۲</sup> بوده است. این واژه همان است که در تازی، «جُبْن» و «جُبْن» شده است. از آن روی که در پزشکی کهن، بادام دارای سرشتی گرم شمرده می‌شده است و در این ویژگی «درجه اول»<sup>۳</sup> بوده است، در درمان دردهای دل که بیشینه آنها از «سردی» است، سودمند می‌افتد. نهفت: خانه؛ کاشانه. و، در «نیاوردی و داده بودم درم»، برابراست با «در حالی که»، «با آنکه». شکم، در پهلوی، اشکمب askamb بوده است و ریخت کهن‌تر آن، در پارسی، «اُشَكَم». پروردن در کاربرد ناگذراست و برابر با «پروردۀ شدن». چون بازارگان برای بهرام مرغ بریان گرم آورده است که بسیار خوشمزه‌تر و

---

۱. فرهنگ هزووارشی‌ای پهلوی / ۴۵. ۲. نوادرالتبادر / ۱۱۳.

خواستنی تراز پنیر مانده و کهن است، ناخشنودی وی را بهانه جویی می‌انگارد و او را دارای روانی می‌شمارد که خرد آن را نپرورده است.

**۵۷۲۲ تا ۵۷۳۴**: شدن از چیزی کنایه ایماست از فرونهادن آن چیز و از سر آن گذشت. او برمی‌گردد به بازارگان که بهرام از آن چه گذشته یادی نکرده است و آن را «به روی وی نیاورده است». هنگامه: هنگام؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۰۷۳. درباره دریا و دمیدن خورشید از آن، بنگرید به گزارش بیت ۵۶۴۲ چادرِ قیرگون استعاره‌ای است آشکار از شب که همانند چادری سیاه جهان را فرو می‌پوشد. گونه‌ای از دوقافیگی بیت سپسین را آراسته است: هر کدام از دوپاره واژه‌های قافیه با یکدیگر قافیه‌ای می‌توانند ساخت: بازار باناکار و گان با دان. ارزش: ارزش آن. دانگ که در پهلوی نیز با همین ریخت به کار می‌رفته است، یک چهارم درم بوده است. این واژه که در ستاک با دانه یکی است، در تازی «دانق» و «دانق»<sup>۱</sup> شده است که آن را به «دوانق» جمع می‌بسته‌اند منصور دومین خلیفه عباسی، کشندۀ کوردل بومسلم خراسانی و ابن مقفع نویسنده چیره دست ایرانی، مردی بسیار زفت و فرومایه و پست‌نهاد بوده است که بر سرِ دانگی و پشیزی هنگامه برمی‌انگیخته است؛ از این روی او را، از سرِ نکوهش و خوارداشت، به «دوانقی» برمی‌نامیده‌اند. چون آب و شیر بودن را استعاره‌ای تمثیلی از بسیار مهریان و همدل بودن می‌توانیم دانست: آب و شیر، آنچنان با یکدیگر درمی‌آمیزند که آنها را نمی‌توان از هم بازشناخت و جدا کرد. بازارگان شاگردش را می‌گوید که چرا مرغ را گران خریده است؛ اگر مرغی ارزان می‌خرید، می‌توانست با مانده پول اندکی پنیر نیز به بهای بسیار کم برای مهمان او بستاند؛ بدین‌سان، او با بازارگان مهریان و همدل می‌توانست شد و در دل شب، بر سر پنیر، با او به ستیزه برنمی‌خاست. مر او را برای او. شمار، بذرست، در همان کاربردی است که امروز واژه «جیب» به کار برد می‌شود. شاگرد، در پاسخ پرخاش بازارگان، او را می‌گوید: «این مهمان یک تن بیش

۱. المعرب / ۱۴۵. «دانگ» را، بسته به وزن درم، یک ششم و یک هشتم آن نیز می‌دانسته‌اند.

نیست و پذیرایی از او، این همه بانگ و فریاد ندارد: بینگارکه مرغ به هزینه من و "از جیب من" خریده شده است. تو و این سوار، هر دو، مهمان من باشید؛ پس، برای این مرغ، با من مستیز و کشمکش مکن.» دستکش: نژاده؛ خانه پرورد. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ایماست از اینکه بهرام از جامه و ریخت سواری ساده به درآید و دیگر بار شاهنشاهی بشکوه و بلند پایه بشود. لخت دوم از بیت فرجامین نیز، سخنی از سر ادب و مهمان نوازی و همان سخن است که ما امروز با مهمان خویش می‌گوییم: «امروز را با ما باش و بد بگذران.»

**۵۷۴۷ تا ۵۷۳۵: شگفتی**: در شگفتی؛ شگفتزده؛ صفتی است از «شگفت» که کاربری قیدی یافته است: بهرام فراخوان شاگرد را پذیرفت و شگفتزده از بختیاری و فراخدستی وی، در خانه او، بر تخت وی نشست. خایه: تخم ماکیان. استاد کنایه ایماست از بازارگان که شاگرد او را نیز به مهمانی فراخوانده است. خواستار کردن: در خواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. از آرزو با مجازی که از سر ناچاری آن را مجاز بایا و بایسته (= ملزم و لازم) می‌توانیم دانست، خوراک خواسته شده است که همواره آرزو خیز است و اشتها انگیز. «گرم» نشانه واگردان مجاز است. دگر: نیز؛ همچنان. به سازِ دگرگون: به گونه و روشی دیگرگون: شاگرد پیش از آن، چونان رهی و فرمانبر بازارگان، به خرید رفته بود؛ اینک، چونان میزبان و خداوند خانه، به خرید می‌رفت. با دلی پرشتاب ریختی است در قید و برابر با «دل پرشتاب»؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. چون در دو لخت بیت ۵۷۴۳ کمال پیوستگی هست و لخت دوم آشکار می‌دارد که چرا جوان خوان و خورشهای نفر آورده است، این دو گسته از یکدیگر به کاربرده شده‌اند. جامه: جام؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۷۸۳. چنان می‌نماید که بهرام خسرو به جای «بهرام شاه» به کاربرده شده است؛ زیرا اگر این آمیغ را «بهرام خسرو» بخوانیم و بدانیم، در معنی بهرام پور خسرو خواهد بود که روانیست؛ زیرا بهرام جانشین خسرو بوده است، نه پور او. اگر «خسرو» را ویژگی بهرام بدانیم، روانیست که آن را بدین نام بیفزاییم و «بهرام

خسرو»، در معنی بهرامی که خسرو است، بخوانیم. هنجار، در این گونه کاربردهای نام، آن است که ویژگی پاره‌ای از نام شمرده شود و بدان افزوده نیاید؛ هم از آن است که آمیغ «بهرام شاه» نیز، در پارسی، نابهنجار است و ناپذیرفتنی. **خُردک**: جامِ خرد؛ باده اندک. مستان، در کاربرد و معنی، برابر است با مست، و ویژگی سبکی است؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۳؛ با این همه، بر پایه می‌پرستان، آن را جمع «مست» نیز می‌توان دانست و ویژگی ای دیگر سبکی: هنجاری است، در دری کهن که ویژگی آورده در گزاره با نماد جمع همسازگردد؛ دو جمله، در ریختِ نوتر و دیگر خود، چنین می‌باشد بود: «شما مَی گسارید تا مست شوید؛ مجنید تا می‌پرست شوید.» می‌پرست: سخت باده‌نوش؛ کسی که باده بسیار می‌نوشد. این آمیغ از گونه «فرمان‌پرست» و «گزپرست» است.

**۵۷۴۸ تا ۵۷۶۲**: شب‌دیز نام اسب بهرام است، در این داستان که چون تیره‌فام بوده است، چنین نامیده شده است. هنجار و رفتارِ همیشگی سوار است که پیش از برنشستن، تن اسب را از سرِ مهر بمالد و بدین‌سان او را بنوازد و آماده سواری بگرداند. گلشن کنایه ایماست از ایوان و کاخ که چون سراپستان است، بدین نام خوانده شده است. ارزان‌فروش کنایه ایماست از کسی که به آسانی مهر و دوستی و آین مهمان‌نوازی را، به پاس آزمندی و زرپرستی، به هیچ می‌گیرد و زیر پای می‌نهد. از فروختن، با استعاره‌ای پیرو، به شور و تاب از دست نهادن و به دیگری دادن خواسته شده است. بردوختن چشمِ کسی استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از فریفت و گمراه کردن او. **دَم اژدها نماد گونه** جای خطرناک و هراس‌انگیز است. **گرازیدن**: خرامیدن؛ رفتن. تخت استعاره‌ای است آشکار از آسمان و تاج از پرتو و روشنایی خورشید که او نیز، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی بشکوه پنداشته آمده است. سالارِ بار: بزرگ و سرورِ دربار؛ پرده‌دار. بیتِ سپسین را درآورد (= تتمیم) آراسته است. **بَدْره**: همیان و کیسهٔ زر و سیم. درم شصت گنجی: شصت درم گنجی. **گنجی** کنایه ایماست از ناب و بی آمیغ و سره. بر شمردن همان کنایه است از دادن. بهرام بازارگان را می‌گوید که از آن پس، اوست که شاگرد

و بندۀ شاگرد پیشین خویشن است و هر ماه دوبار می‌باید شخصت درم‌گنجی را به وی بدهد تا او با چیز و پول بازارگان و «از کیسه» وی، بایسته‌های بزم و خوان و «سورسات» مهمان را فراهم آورد و این رسم و راه را که دادگرانه است، پاس بدارد و فرمان شاه را به انجام برساند. بِهْ: بهان؛ پساوند جمع در آن، بر پایهٔ یادکردش در «بدان» سترده آمده است.

درم وج، داستان «بهرام‌گور با بازارگان»، پس از داستان‌های بهرام‌گور با بزرین و با گوهرفروش و با فرشیدورد، آورده شده است.

### داستان بهرام‌گور بازن پالیزان و کشتن او اژدها را

۵۷۶۳ تا ۵۷۷۳: از آن روی که کمال پیوستگی در دو لخت بیت هست، این دو لخت گستته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. اگر جهان چون بهشت شده است، از آن است که فلک بر خاک سیاهش لاله رنگین کشته است. بازخوانی کشتن لاله به فلک را نیز می‌توان هنری دانست و اسناد به سبب. آب، در خوشایندی و نوشینی، با تشبيه ساده و جمع به می و شیر مانند شده است. شخ: زمین سخت پشته؛ راغ. نهاد «کشیدند»، گور و آهوست که چون به فراوانی در پی یکدیگر در دشت دیده می‌شده‌اند، سخن از «نخ کشیدن» آنها رفته است. نخ استعاره‌ای است آشکار از ردۀ گوران و آهوان. مشکدم مرغی است ناشناخته که در فرهنگها، شاید بر پایهٔ واژهٔ «مشک» در نام آن، آن را سیاه و خوش آواز دانسته‌اند:

مشکدم: به ضمّ اول و فتح دال ابجد و سکون ثانی و ثالث، جانوری باشد سیاهرنگ در غایت خوش آوازی.<sup>۱</sup>

اسدی توسعی نیز گفته است:

پراکنده با مشکدم سنگخوار؛ خروشان به هم سارک و کبک و سار.

۱. برهان قاطع / زیر «مشکدم».

درباره قافیه بیت نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۵۴. نازون: نازون؛ درخت انار.<sup>۱</sup> دانای یمگانی نیز گفته است:

از سر شمشیر و از نوک قلم زايد هنر،  
ای برادر! همچونور از نار و نار از نارون.

چرغ: گونه‌ای مرغ شکاری است. ریختی دیگر از این واژه «چرخ» است. ریختی دیگر از آن می‌باید چغربوده باشد که در تازی، «صفر» شده است. پرازرنگ و بوی کنایه ایماست از زیبا و دلاویز. غرم: میش کوهی. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن.

۵۷۸۶ تا ۵۷۷۴: تاج استعاره آشکار از پرتو و روشنایی خورشید است. به بالای او: به بلندی بالا و قامت او. بر: سینه. زهر، در بسیاری و جوشش و ریزش بی‌گست، به آب مانده آمده است؛ آبی که در رود روان است یا از چشمme برمی‌جوشد. در بیت ۵۷۷۹، سروبر و در هنگامه‌ای آوایی و خنیایی برانگیخته‌اند و سخن را شکوهی گرم و پرشور بخشیده‌اند. افسردن در کاربرد گذراست: ازدها مردی جوان را آوباشته و فروخورده بود و او را، با خون و زهر خویش، بی‌جان و چنب گردانیده بود. بهرام دوم را، در بیت سپسین، مریخ نیز می‌توانیم دانست که نماد دلیری و جنگاوری است و ناپروا و بیباک در ازدهاکشی؛ با این همه زهر ریزان از تن ازدها، آنچنان دود و بخاری برانگیخته بوده است که چشم این بَغِ نبرد و آوَرْد را نیز تیره می‌داشته است. بدین‌سان، دو بهرام جناس تمام می‌سازند و بیت را دو قافیگی می‌آراید. پیچان کنایه ایماست از بیتاب و ناآرام از رنج و کوفتگی و ماندگی. دَزْسراي: در سرای. درباره بهرام خسرو، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۴۳. سپنچ:

۱. واژه‌ای هنگامه‌ساز هست که آن را در یکی از بیتها شاهنامه، گمان زده‌اند: وین (در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۹)؛ شاید بتوان انگاشت که ریختی از این واژه: وُن در معنی درخت به کار رفته است و با نار پیوند گرفته است: نازون؛ سپس، بر پایه «نازون» که نام درختی است ستبر و بلند، وُن با زبر و (وُن) به کار برده شده است. نیز می‌تواند بود که این واژه، در آغاز، نازون بوده است، از نار + وُن (= بُن).

رخت افکنی؛ چندی در جایی به مهمانی ماندن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۲۸۹.  
دار؛ بدان؛ بینگار.

«دستبرد»‌ها و کارهای نمایان و پهلوانانه و شگرف بهرام همچون کشن اژدها که تنها چهره‌های اسطوره‌ای و نمادین و باستانی را می‌برازد و شایسته می‌افتد، نمود و نشانی است از روندی وارونه در کار و سازهای اسطوره‌شناسی: همواره چهره‌ها و رخدادهای راستین تاریخی، در درازنای روزگاران، به چهره‌ها و رخدادهای نمادین اسطوره‌ای دیگرگون می‌شوند. این رخدادها و چهره‌ها از آنچنان توان و کارماهی روانی برخوردارند که لایه‌های فرازین نهادِ فraigir و همگانی را می‌کاوند و راه به ژرفاهای می‌برند و از پنهانِ روشِ خودآگاهی تاریخی فرو می‌لغزند و در مَغایِ تاریک و رازناکِ ناخودآگاهی اسطوره‌ای، جای می‌گیرند؛ در آن هنگام که این خفتگان و نهفتگانِ مَغاک، از ژرفاهای از آن «أُسْتُو دانه‌ای یاد»، به رویه‌ها می‌آیند و دیگر بار در روشینهای خودآگاهی آشکار و «آفتایی» می‌شوند و کارکردی فرهنگی می‌یابند، به نمادهای اسطوره‌ای دیگرگون شده‌اند؛ به گونه‌ای که برای رسیدن به شناختی از بنیاد و خاستگاه تاریخی‌شان، می‌باید راز تو در توی نماد را که بیشتر سر به مُهر است و ناگشادنی، گشود و روند و چگونگی دیگرگشتِ تاریخ را به اسطوره، به گونه‌ای، گمان زد و از پرده نهفتگی به در انداخت. چنین است که تاریخ که خودآگاهی فraigir و همگانی را می‌سازد، پس از درونی و ناخودآگاهانه و نمادین شدن و دیگریار کارکردی فرهنگی یافتن، به اسطوره دیگرگون می‌شود.

با این همه، در داستانهای بهرام‌گور که چهره‌ای تاریخی است، روندی وارونه و دیگرسان را می‌بینیم: در بهرام، به راستی، اسطوره به تاریخ دیگرگون شده است؛ یا، به گفته‌ای باریک‌تر و برازنده‌تر، به تاریخ بازگشته است. آنچه درباره این دگرگونی وارونه می‌توانیم اندیشید و نوشت، این است: این دگرگونی، مانند دگرگونی تاریخ به اسطوره، گوهرین (= ذاتی) و نژاده و مُناور (= اصیل) نیست و به راستی، در گویه‌های تاریخی رخ داده است، نه در ژرفاهای اسطوره‌ای به سخنی دیگر، چهره‌ای مانند بهرام، در سرشت و گوهر، اسطوره‌ای و نمادین نشده است؛ او

همچنان تاریخی مانده است؛ لیک پاره‌ای از ویژگیها و کردارهای اسطوره‌ای را به وام سtanده است. چهره‌هایی از این دست را می‌توانیم «اسطوره‌گرای» یا «اسطوره‌گونه» بنامیم. بهرام پنجم، یا بهرام گور، یکی از کامگارترین و پرآوازه‌ترین پادشاهان ایران و در پی آن، یکی از مردمی‌ترین آنان بوده است. از همین روی، داستانهایی بسیار پیرامون وی پدید آمده است و بر زبان ایرانیان روایی یافته است و او، در این داستانها که در گذار زمان شگفتی‌انگیز و افسانه‌رنگ گردیده است، اندک اندک با چهره‌های نمادین اسطوره‌ای و پهلوانان باستانی در آمیخته است و ویژگیها و کردارهایی از آنان را به خویشتن درکشیده است. هم از آن است که در بخش تاریخی شاهنامه، بهرام چهره و نمودی کمابیش نیمه‌اسطوره‌ای یافته است و بیشترین و مایه‌ورترین بهره را از این بخش به خود ویژه داشته است. هیچ‌یک از شهریاران ساسانی به اندازه او، در بخش تاریخی بازنگفته‌اند و ماجراها و هنگامه‌های گونه‌گون را نیاز‌موده‌اند و از سر نگذرانیده‌اند. از این دید، بهرام را می‌توانیم با پادشاه بزرگ صفوی، شاه عباس، بسنجیم که درباره او نیز که شبها در جامه‌ای دیگرگون به میان مردم می‌رفته است و از نزدیک با زندگانی آنان آشنا می‌شده است و در اندوهان و شادی‌هایشان هنباز، داستانهایی فراوان در زبان ایرانیان افتاده بوده است.

نبرد با اژدها و جاندارانی دیگر شگرف از این گونه، نیز توان بسیار و پایان‌ناپذیر بهرام در کامجویی و خفت و خیز، همه دستاورد مردمی شدن این شهریار است و نشانه‌ای از آنکه وی نیک در تاریخ ایران اثر گذار بوده است و در پی آن، کمابیش از رُویه‌ها به ژرفاهای راه برده است و بر ناخودآگاهی تباری ایرانیان کارساز افتاده است و از این روی، دیری پس از مرگ و فرجام تاریخی خویش، چونان قهرمانی مردمی، زنده و تپنده و کارآمد و «اکنونی» مانده است.

از دیگر سوی، می‌توانیم اندیشید که نام وی نیز، در گذار این شهریار از پنهان روش تاریخ به مَفاک تاریک اسطوره، بی اثر نبوده است. بهرام، در باورشناسی زرتشتی، ایزد پیروزی است و یار و همراه ایزد مهر و در فزون‌مایگی و بلندپایگی،

همبر و همتراز ایزد سروش. او پهلوانی است مینوی و فراسویی که به تازشی، رده‌های سپاه دشمن را فرو می‌درد و سپاه را به یکبارگی از هم می‌پاشد و می‌تاراند.<sup>۱</sup>

او اهورا آفریده‌ای است که سرچشمۀ شوُسْر و نرینگی نیکوست و بازویی استبر و نیرومند دارد و به تن، یکسره، درست و بی‌گزند و باندام است.<sup>۲</sup> بهرام را می‌توان با پهلوان و خدای بزرگ و دایی، ایندرا، سنجید و نمونه ایرانی این نماد هندی دانست. از نگاهی فراخ و فraigir، همال بهرام، در اسطوره‌های یونانی، آرس است و در اسطوره‌های رومی، مارس.

۵۷۸۷ تا ۵۸۰۰ مالیدن اسب رفتاری است با این ستور که آن را «قشو کردن» می‌گویند. شانه نیز ابزار مالیدن اسب و قشو کردن آن است و شانه‌واری است آهنین که آن را بر تن ستور تاخته از راه رسیده می‌کشند و گرد و موی برافزوون (= زائد) را از آن می‌سترنند. این نشانه ستوز خار را «شال و قشو» نیز نامیده‌اند. عنصری نیز، در سخن از آرامش و آسودگی ستور به هنگام تیمار و مالش، گفته است:

به گاه شانه، بر او بر، تذرو خایه نهد؛

به گاه شیب، بدزد کمند رستم زال.

زن سبو بر دوش شوی را می‌گوید که برای اسب بهرام کاه بیاورد و آن را بمالد و تیمار کند؛ اگر شانه نیز ندارد، این کار را با جوال که زبراست و تن ستور را می‌تواند خارید، به انجام برساند. جُوال، یا «جَوال»، توبره مانندی است که از پشم می‌باشد و در آن گندم و جو و از این گونه، می‌ریزند. این واژه که در ریخت «گاله» هم به کار برده می‌شود، در پهلوی گوال gawāl بوده است. ریختی دیگر از آن «جوبال» است:

جوبال: با بای ابجد، بروزن رومال، به لغت زند و پازند جوال را گویند  
و آن ظرفی باشد که از موی و پشم باشد.<sup>۳</sup>

۱. پشتها، ج ۲ / ۱۳۲.

۲. همان / ۱۲۶.

۳. برهان قاطع / زیر «جوبال». در کردی و لری هم، این واژه در ریخت گواله نیز به کار می‌رود.

نهفت: کاشانه؛ زیستگاه. حصیر: بوریا؛ زیرانداز نیین. این واژه تازی است و از «حصر» که در معنی جای تنگ نیز، در این زبان، کاربرد دارد. خانه آب: سرداربه؛ آب انبار. برشمِردن: ناسزاگفتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۳۷. ماندن به جای کنایه ایماست از هیچ کاری انجام ندادن و آسوده و بیکاره ماندن. لشکری دار: پرورنده و تیمارگر سپاهی؛ کسی که لشکری را میزبان است و از وی، پذیرایی می‌کند. دندان گُنان چونان صفت به کار رفته است و کنایه‌ای است رمز در معنی «از ژرفای دل» و «به خواستی خوش و پاک» که در کاربرد و معنی کما بیش با «از بُنِ دندان» برابر است؛ خاقانی نیز گفته است:

وز پی دندان سپیدی همرهان، از تف آه،

دل چو عود سوخته، دندان گُنان آورده‌ام.

هم نظامی راست، در مخزن الاسرار، سخن گویان از تیره رویی خیره‌خوی که دندان پیمبر را در نبردی کنده بوده است:

سر دندان گَنش را زیر چنبر فلك، دندان گُنان، آورده بر در.  
نیز می‌توان «دندان گُنان» را قیدی برای «بودن» دانست و خواند: «منم لشکری دار،  
دندان گُنان». زن میزبان، به فغان از شوی تن پرور بهانه‌جوی، می‌گوید که هر زمان که  
مهمانی به خانه آنان می‌آید، این مرد، دل آسوده و بی‌خيال، در گوشه‌ای می‌ماند و  
«دست به سیاه و سپید نمی‌زند»؛ چرا می‌باید زن او کار مردان را انجام بدهد و به  
تیمار و پذیرایی از جنگاوری که به نزد آنان آمده است، پردازد! در خانه: درِ خانه؛  
آستانه در. راست: آماده؛ فراهم کرده. ترّه، در پهلوی ترگ tarrag، گونه‌ای سبزی  
است که «گندنا» نیز نامیده می‌شود. سرکه نیز، در پهلوی سک sik بوده است:  
سک: ... به کسر اول، به معنی سرکه باشد و سکبا مرگ از وست که  
آش سرکه باشد!

نان و نالان سجع همسوی می‌سازند. ناشسته روی همان کنایه است از بی‌آزم و  
شوخ چشم.

۱. همان / زیر «سک».

نیز سنایی گفته است:

دور مشتی جا هل ناشسته روی اندر گذشت؛

دور دور یوسف است، آن پادشاه بنده وار.

هم عطار نشابور راست، در منطق الطیر:

آب هست از بهر هر ناشست روی؛ گر تو بس ناشسته رویی، آب جوی.

چند باشد، همچو آب روشن، روی هر ناشسته رویی دیدن!

بُرْز: فر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸۹. از آن روی که فر همراه بوده است با تابش و پرتوى سپند و مینوی که چهره فرمند را مى رخسانیده است، فر بهرام در درخشش بسیار به ماه ماننده آمده است.

۱۵۸۰ تا ۱۵۸۱: چندین: این همه. درباره نمکسود، بنگرید به گزارش بیت ۵۱۱۱. از دوک که در پهلوی در همین ریخت به کار مى رفته است، با مجاز همراهی، رشته و ریسمان خواسته شده است که آن را به یاری این ابزار مى رشته اند. اگر شوی تن آسان و تنگ چشم زن، در لخت نخستین از بیت ۳۰۸۰، ساختهای گذشته ساده را به کار مى برد، از آن است که فرجام کار را مى بیند و خویشن را در آینده هنوز نا آمده می نهد و در آن زمان، به آنچه روی می تواند داد می نگرد. خر به انبوهی اندر گذاشتن می باید زبانزدی باشد که استاد از آن، با استعاره ای تمثیلی، به پیش باز دشواری و «درد سر» رفتن و خویشن را در رنج و تنگنا درافکنند و برای خویش ماجرا ساختن را خواسته است. همتای این زبانزد، در پارسی مردمی و گفتاری، «خر آوردن و باقلی بار کردن» می تواند بود. مرد زن را می گوید: «بینگار که بره را کشته ای و آن را سوار خورده است و به راه خود رفته است. آن زمان، تو می مانی و رنج و «درد سر» بینوایی و بیچارگی». گمان با زمان و دمان سجع همسان می سازد. انباز کنایه ایماست از شوی و رایزن از دانا و آگاه. نیک پی را نیز همان کنایه از پاکدل و فرخنده خوی می توان دانست؛ زیرا تنها کسی نیک پی و خجسته گام است و با خویشن، شگون و شادی و بهروزی را به هر جای می برد که از منشی والا برخوردار است. هم استوار داشت و تأکیدی است بر کشته شدن بره. این

استوارداشت، نیز قید به فرجام کار، نیک نفر و زیباست و نشانه‌ای است آشکار از آنکه استاد نیز به چیرگی زنانه که گاه به خودکامگی و ساستاری (= استبداد؛ دیکتاتوری) هم می‌انجامد، خستوست و در این بیت، بر آن انگشت برمی‌نهد و باز می‌نماید که در ستیزه و چند و چون در میانه آن زن و شوهر، بدانسان که همواره رخ می‌دهد، سرانجام زن است که چیره می‌آید و خواست و سخن خویش را «به کرسی می‌نشاند». هریسه‌گونه‌ای خوراک گوارا ولذیذ بوده است که به هلیم می‌مانسته است و آن را با گوشت و گندم فراهم می‌کرده‌اند. از آن است که ناصرخسرو سخن از بیخوابی شورمندانه آن کس گفته است که هریسه‌ای در تنور خانه دارد؛ اما در برابر، آسوده و بی‌بیم از هراس رستاخیز، در خوابی نوشین و گران فرو می‌رود:

اگرْتِ خواب نَگِيرَد زَبَهْرَ چاشْتِ شبَّى،  
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید،  
نیز پندارِ پِزِ چربگوی شیرین سخن، بُسْحَق اطعْمَه، چنین بشکوه و شاهوار «خاتونِ هریسه» را به گرمابه فرستاده است:  
می‌رود گرمابه خاتونِ هریسه همچو دود،

پیش حلوا، پس عسل، روغن به زیر و نان زیر.  
زند آتشزنه است: هم آهنی است که بر سنگ می‌سوده‌اند تا آتش از آن برجهد، هم چوبی که آن را در چوبی دیگر می‌چرخانیده‌اند، همچنان برای افروختن آتش؛ چوب زیرین نیز «پازند» نامیده می‌شده است؛ از آن است که خاقانی، در چامه ترسایی، گفته است:

بَكْوِيمْ كَانْ چَه زَندَ اَسْتَ و چَه آَتِشَ      كَزَ او، پَازَندَ و زَندَ آَمَدَ مَسْمَا.  
زَنْدَ آَتِشَ: آَتِشِ زَند؛ آَتِشِي کَه از زَند بِرمِي جَهَدَ و آَن را بِدان مِي افروزَند. نِيمْ سُخْتَ:  
نيم سوخته؛ نيمسوز: چُبَّين، يا چَبَّين، گونه‌ای از طبق بوده است. اين واژه می‌تواند بود که ریختی از «چوبین» باشد:

چَبَّين: به فتح اول و تشدید ثانی بروزن شب‌بین، طبقی را گویند که از

چوب بید بافته باشند و به این معنی به خصم اوّل هم آمده است و با  
بای فارسی نیز گفته‌اند.<sup>۱</sup>

تره جویبار را می‌توان کنایه‌ای ایما از تره سبز و تازه دانست که بر کناره جویبار  
می‌رود. انجمن کردن شب با آفتاب همان کنایه است از روز شدن. استعاره‌ای کنایی  
نیز در آن نهفته است. کدوی می‌کوزه باده است؛ کدو را می‌خشکانیده‌اند و از آن،  
چونان کوزه، بهره می‌برده‌اند. سعدی نیز گفته است، در بوستان:  
به میخانه در، سنگ بر دن زدن؛      کدو را نشاندند و گردن زدن.  
زن، از آن روی سنجد با باده می‌آورد که این میوه را، چونان مزه و نقل می، با آن  
می‌خورده‌اند:

اگر خواهی که دیر مست شوی، ماهی سقنقور را در زیر زبان گیر؛  
شراب تواني خوردن و قی نیارد و همچنین سنجد و بادام تلخ نقل کن.<sup>۲</sup>  
در م وج، به جای «زند»، «رند» آمده است و در ظ «پدید» و در ژ، «ببرد».  
هیچ‌کدام از این ریختها سخن را نمی‌برازند و سازگار نمی‌افتنند؛ ریخت درست و  
باایین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده.

۵۸۲۵ تا ۵۸۱۲: کهن ویژگی داستان است که از آن جدا افتاده است. شکردن:  
از میان بردن. یله کردن: رها کردن؛ وانهادن. بهرام زن میزبان را می‌گوید که داستانی با  
وی بگوید و گزینش داستان را نیز به خود او وامی گذارد: تا هر چه خوش می‌دارد،  
بر زبان براند؛ سپس از او در می‌خواهد که در باره پادشاه ایران سخن بگوید و  
بازنماید که آیا از او سپاسگزار است یا گله‌مند. آزادی: سپاس؛ قدردانی؛ نیز بنگرید  
به گزارش بیت ۴۰۲۳. ار: یا. نهاد «نکوست» سخن گفتن از شاه است. زن، در پاسخ  
بهرام که از او می‌خواهد که در باره شاه سخن بگوید و داوری کند، می‌گوید: «آری!  
سخن گفتن در این زمینه نیکوست؛ زیرا آغاز و انجام هر کار به شاه بازمی‌گردد و هر  
آنچه هر کس انجام می‌دهد، به گونه‌ای، به وی باز می‌تواند گشت. دیوان: نهاد و

.۹۵. تحفة الغرائب / ۲.

۱. همان / زیر «چبین».

اداره حکومتی. یکی بازمی‌گردد به سواران و کارداران. کوشیدن در معنی جنگیدن و ستیزیدن به کار رفته است. زن بهرام را می‌گوید: «این ده گذرگاه سواران و دیوانیان شاه است. یکی از آنان برکسی از دهنشینان نام دزدی برمی‌نهد و برای پنج شش درم، با او می‌ستیزد و روز خوش را بروی تیره و ناخوش می‌گرداند. یا زن پاکدامان را به آلو دگی و بدکارگی باز می‌خواند و بدانچه بیهوده و بی‌پایه است دست می‌یازد؛ زیانی که این کس به چنین زنی می‌زند، آبروی وی را آماج می‌گیرد و آسیب می‌رساند و زیانی نیست که با گنج و خواسته بتوان آن را به راه آورد و جبران کرد. رنجی که از شاه به ما می‌رسد، این است». پایکار؛ پیشکار؛ خدمتگزار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۸۳۶ تا ۵۸۲۶: این هم: همین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیتها ۴۱ و ۱۰۵۱. پیچان کنایه ایماست از بیتاب و ناآرام. چادر استعاره آشکار از تیرگی شب است که جهان را فرو می‌پوشد. ویژگی مشکبوی برای آن، می‌تواند از آن روی باشد که شب گلها بویی خوش می‌پراکند؛ نیز، با استعاره‌ای کنایی، خورشید زیبارویی پنداشته آمده است که چادر شب را که بر سرافکنده است، فرو می‌درد و روی می‌گشاید و می‌نماید. هر کاره: دیگ سنگی:

هر کاره: با کاف بر وزن گهواره، دیگی را گویند که از سنگ ساخته باشند و در آن آش و طعام پزند و بعضی دیگ آهنی را گویند که حلوا پزند... و جمعی دیگر می‌گویند هر چیز که در آن آش پزند، هر کاره توان گفت.<sup>۱</sup>

از تخم، دانه‌های پختنی خواسته شده است که در آش می‌ریزند. لخت دوم بیت می‌باید بدین معنی باشد که کار پختن آش را پگاهان و پیش از گسترده شدن آفتاب

---

۱. برهان قاطع / زیر «هر کاره».

می‌بایست انجام می‌داده‌اند. زن، چون بر تن آسانی و بیکارگی شوی آگاه است، او را به استواری اندرز می‌گوید که کار بر بار نهادن هر کاره را آسان و سرسری نگیرد و آن را، به جدّ، انجام دهد. خویش می‌باید به گاو بازگردد و برابر با «آن» به کار رفته باشد: «گاو را از چراگاه آن، از جایی که در آن می‌چرید، آورد.» پیر شدن کنایه ایماست از پژمان و پژمرده شدن. کخدای به معنی بزرگ و سرور است و بانگزد و فراخواندی (= ندا) است مهرآمیز. آن را در معنی شوهر نیز می‌توان دانست. پیچان را، در بیت سپسین، می‌توانیم همان کنایه بدانیم از گردنده و پیچنده از راه راست و از گمراه. از چه گویی همی: از چه چیز سخن می‌گویی؛ این سخن چیست که بر زبان می‌رانی. لخت دوم نیز بدین معنی است که: «چرا فال بد می‌زنی و خواست تو از این مُرغُوا و فال بد چیست؟».

**۵۸۴۷ تا ۵۸۳۷: ببایست:** بدانسان که می‌باید؛ به بایستگی. این واژه صفتی است پیشاوندی از «بایست». که در بیت، چونان قیدی برای «تافتن»، به کار برده شده است. بوییدن در کاربرد ناگذراست و برابر با بوبی داشتن. سنگِ خارا نمادگونه سختی و ستبری است. مردم: مرد؛ انسان. لخت دوم بیت کنایه ایماست از نیرو گرفتن و سروری یافتن بیخرد و لخت نخستین از نبودِ امن و آسایش بایسته برای زندگی. آبشخور: جایی که چارپا و ستور از آن آب می‌خورد. آژیر را در فرهنگها در معنی توانایی و قوّت دانسته‌اند و این بیت را برای آن به نمونه و گواه آورده‌اند. دارنده: سرپرست؛ تیمارگر؛ اداره‌کننده. بیت را دورجويي آراسته است. تاب گرفتن: پیچش و کثری یافتن؛ از راستی دور شدن.

نکته‌ای نغز و شایسته درنگ از دیدِ باورشناسی ایرانی، در این داستان، آن است که اگر پادشاه به اندیشه بیداد نیز بگراید، فرّه ایزدی در او کاستی خواهد گرفت و به گونه‌ای سرشتین و خودبخودی و برپایه قانونمندیهایی جهانی و ناگزیر، بی آنکه کسی بخواهد و بداند، بر پیرامون اثر خواهد نهاد و آن را دیگرگون خواهد نهاد و آن را دیگرگون خواهد کرد. تنها با گذر اندیشه بیداد از سر شاه که سرپرستی مردمان و سرنوشت آنان به دست او سپرده شده است، شیر، در پستانها، خواهد

خوشید؛ ماه، بدانسان که می‌باید و همواره می‌تافته است، از گردون نخواهد تافت؛ مشک، در نافه آهوی، بوی خوشش را و اخواهد نهاد؛ گناه و نابکاری آشکار خواهد شد، دلها به سختی سنگ خواهد بود؛ گرگ آدمی را فرو خواهد درید؛ نادان بی خرد چیرگی و فرمانروایی خواهد یافت. تخم، در زیر مرغان، تباہی خواهد گرفت، بدانسان که گاوِ دوشما و شیرده پیرزن چنین شده بود؛ بی آنکه چراگاه یا آبشخور او، دگرگونی یافته باشد، تنها از گذر اندیشه بیداد در ذهن بهرام که شبِ دوش دمی بدان اندیشیده بود، شیر در پستانش خوشیده بود و رنگش دیگرگون شده بود و توانش فروکاسته بود.<sup>۱</sup>

۵۸۴۸ تا ۵۸۶۰: بیرون گذاشتن: بیرون دادن؛ به درکردن؛ از آن، با کنایه ایما، آشکار گردانیدن خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۴۱۱. خداوند زردشت نیز همان کنایه است از اهورامزدا. زن گاو را بدو سوگند می‌دهد که نهان خویش را از پرده به در اندازد. این نهان را می‌توان شیر دانست که تا در پستان گاو است، نهفته است. دستگیر همان کنایه است از یزدان پاک. بیداد: بیدادگر. کددای در معنی شوهر به کار رفته است و واژه‌ای است، در برابر کدبانوی. بیداد را رای بیداد؛ بیداد را در معنی بیدادگر نیز می‌توانیم دانست. باز جای: به جای. از باز جای: شدن، با همان کنایه، ناپدید شدن و از میان رفتن خواسته شده است. رامشی: برخوردار از رامش؛ شادمان و بهروز. از این: به سببِ این رخداد و آنچه پیش آمده است. شیری با: آشی که با شیر می‌پزند. آن را شیربرنج نیز می‌توان دانست؛ اما چنان می‌نماید که در این بیت، خوراکی دیگر که با شیر می‌پزند، خواسته شده است؛ زیرا، در بیت ۵۸۲۹، از «هر گونه تخم» سخن رفته است که شوی می‌بایست در هر کاره می‌افکنده است. شاید نیز سخن از دو گونه خوراک است که هر دو را در هر کاره می‌پخته‌اند، اگر بر آن باشیم که دانه‌هایی که می‌بایست در آب می‌افکنده‌اند و

۱. برای آگاهی بیشتر در این باره، بنگرید به جستار «خودکامگی خاورانه و فرمانروایی ایرانی»، در آغاز نامه باستان، ج ۴.

می‌پخته‌اند، نه برای افزودن به شیر و فراهم آوردن شیربا بوده است؛ بلکه می‌خواسته‌اند با آنها آشی دیگر بپزند؛ لیک لخت دوم از بیت ۵۸۵۶، این انگاره را سست می‌گرداند؛ زیرا در آن آرزو برد شده است که به جای شیربا، خوراکی دیگر از گونهٔ زیربا بر خوان می‌بوده است:

شیربا: ... شیربرنج را گویند و آن شله مانندی است که از برنج و شیر گوسفند یا گاو پزند و بعضی گویند شیربا شیری است که آن را مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد و بعد از آن میوه‌های خشک در آن ریزند و بعد از زمانی خورند.<sup>۱</sup>

پرداخته: آسوده. زیربا ریختی است از «زیره‌با» به معنی آش زیره؛  
زیره‌با: ... آشی را گویند که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه پزند.  
مبطون را نافع است یعنی شکم‌بزرگ را.<sup>۲</sup>

ریختِ تازی‌شده آن «زیرباج» است. نظامی نیز گفته است، در هفت پیکر: **زیربایی به زعفران و شکر؛ ناربایی ز زیربا خوشترا.**  
کاربرد گزارهٔ مفرد: پرداخته شد، برای نهاد جمع: زن و مرد؛ ویژگی‌ای سبکی است. زادمرد: آزادمرد؛ چون این واژه در معنی راد و والامنش به کار رفته است، ویژگی «زن» آورده شده است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۲۳. نگه کردن همان کنایه است از جستن. بهرام زن را می‌گوید که تازیانه‌اش را ببرد و بر شاخه‌ای بلند از درختی بر آستانهٔ در سرای، بیاویزد؛ به گونه‌ای که بادگزندی بدان نرساند و آن را بر خاک در نیندازد؛ سپس چشم بگمارد و ببیند که چه کسی از آنجا می‌گذرد. ۵۸۶۱ تا ۵۸۷۴: شیب در معنی رشتة تازیانه است و در بیت، در معنی تازیانه به کار رفته است. راه با سپاه و نگاه سجع همسوی می‌سازد. نماز بردن: بالاخمانیدن؛ کرنش کردن. کاربرد گزارهٔ مفرد: گفت، برای نهاد جمع: «زن و شوی»، ویژگی‌ای سبکی است. پالیزبان: باغبان. بیت را «ویژگی پس از فراغیری» نیز آراسته است.

۲. همان / زیر «شیربا».

۱. برهان قاطع / زیر «شیربا».

چون او: کسی چون او. زن و مرد میزبان، از سر پوزش، بهرام را می‌گویند که مردمانی درویش و بینوایند؛ افزون بر آن، در آن تهیدستی و درویشی، نتوانسته‌اند چنانکه می‌بایست در بندگی بکوشند؛ زیرا آگاه نبوده‌اند که پادشاه ایران مهمان آنان است و هرگز نمی‌توانسته‌اند باور کنند که کسی چون او مهمانشان بشود و به خانه‌شان بیاید. از پژوهش، با مجاز سبب و مسبب، آگاهی خواسته شده است که دستاورد پژوهش است. مان نیز در معنی خانه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۲۶ او، در «بدو»، می‌باید به زن پالیزبان بازگردد که راد و گشاده دست، پذیرای بهرام شده بوده است.

لخت دوم از بیت ۵۸۷۳، به پاس ب وا، به آرایه هماوایی آراسته آمده است و گونه‌ای چالاکی و شادمانگی را در جانِ سخن ریخته است که با خشنودی و خوشدلی بهرام دمساز است و همساز.

### داستان بهرام گور و دختران برزین دهقان

۵۸۷۵ تا ۵۸۸۵: روز سه دیگر: روز سوم. ساز: سامان و نوا؛ ساز و برگ. پرستنده: رهی؛ خدمتگزار. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. را: برای. ده اشترا، برای بردن نشستنگاه شاه و تخت به دیبا آراسته او، آماده کرده بوده‌اند. ساخته: آماده؛ بسیجیده. هر یکی باز می‌گردد به هفت پیل که همراه با هر کدام از آنها، سی بندۀ زرین کمر می‌رفته است و ساخت و ستام پیلان نیز از زر بوده است. بیت ۵۸۸۲ را دوژجويی آراسته است. گرد نفراز، از آن روی ویژگی شاهین و چرغ که آن نیز مرغی است شکاری، آورده شده است که این مرغان مرغانی شکارگر و دوژپرواز بوده‌اند و به گونه‌ای، سالار مرغان شمرده می‌آمده‌اند.

۵۸۹۶ تا ۵۸۸۶: نوک زرد مرغ بر پیکر تیره او، با تشبیه ساده به زری درخشان مانند آمده است که بر لازورد جای داده باشند. به رنگ چونان مانواز (= ادات تشبیه) به کار رفته است و از آن، نه تنها رنگ، ریخت جام و چشم نیز خواسته شده است: دو چشم مرغ شکاری، هم در گردی هم در سرخی، با تشبیه ساده به جامی

آکنده از خون ماننده آمده است که از فراز بدان بنگرند؛ زیرا در این هنگام است که گردی جام فرا دید می‌آید. دو لخت در بیت سپسین، پیوندی با یکدیگر ندارند؛ لخت نخستین بازمی‌گردد به مرغ سیاه که آن را خاقان چین برای بهرام فرستاده بوده است و در لخت دوم، به ناگاه، فهرستی از آنچه این پادشاه همراه با مرغ سیاه برای بهرام ارمغان کرده بوده است، به دست داده شده است که در شمارِ ساز و برگِ شکار بهرام نیست. یاره: دستبند. شترووار: بارِ شتر که کنایه ایماست از بارِ کلانِ گران. مشتری: برجیس؛ سخن از این اختر، در بازنمود بلندی و ارجمندی بهرام، از آنجاست که آن خجسته مهین (= سعد اکبر) است. نخچیرجوی قیدی است برای «روی نهادن». در پچین م، به جای «طغری»، «طُغْرِل» آمده است که زینده‌تر می‌تواند بود؛ زیرا طغری یا «طغرا» نوشته‌ای زیورینه بوده است که کژ و چنبه‌ینه، بر فراز نامه‌ها و فرمانهای شاهانه، می‌نگاشته‌اند؛ اما طُغْرِل گونه‌ای مرغ شکاری است که در پارسی «باشه» نامیده می‌شود.

**۵۹۱۰ تا ۵۸۹۷** از آن روی که در میان دو لخت بیت ۵۸۹۸ از دید معنی‌شناسی پیوندی استوار هست که آن را «ماننده به کمال پیوستگی» می‌نامیم، این دو لخت گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند<sup>۱</sup>. مرغ فرمانروا کنایه‌ای است ایما از طغری؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۸۸۵. گُلنگ پرنده‌ای است پراوازه در بلندپروازی؛ از این روی، استاد آن را زیون در چنگال طغری دانسته است که از این مرغ تیزپرتر بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۱۱. شکاری در معنی مرغی است که شایسته شکار است و می‌توان آن را شکار کرد. این مرغ، در برابر طغری چنان درمانده و ناتوان بود که نخچیر، در برابر پلنگ. نخچیر در معنی شکار دشتنی است، از گونه‌گور و آهو. از آن است که نمونه را، در بیت زیر از نخچیر در کنار مرغ، چونان جاندارانی که شکار می‌توانند شد، سخن رفته است:

همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب؛      اگر دیرمانی، نگیری شتاب.

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن، ۲ معانی / ۲۴۵.

بردمیدن همان کنایه است از برانگیخته شدن و به شور آمدن. تیری که از کمان رها می‌شود، نمادگونهٔ تندی و شتاب است؛ از آن است که طغری بدین تیر مانده آمده است. از زنگ، زنگوله‌هایی خواسته شده است که بر پاهای مرغ شکاری می‌بسته‌اند و به هنگام پرواز به آوا درمی‌آمده است. برآوردن همان کنایه است از ساختن و پی‌افکنندن. تازنان: تازان. بودن: ماندن؛ به سر بردن. بستائسرای برزین بر دامنهٔ کوه ساخته شده بوده است؛ از آن است که در پس آن، بهرام راغی تند و پرشیب دیده است. راغ: زمین پشتئ سخت. دختران برزین، در سپیدی و رخشانی تن، به عاج مانند شده‌اند. بهار را می‌توان در معنی شکوفه و گل نیز دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۵۷۷. نهادِ ریخت‌شناختی چهار جمله، در این بیت، سه دختر است و نهادِ معنی‌شناختی آنها رخ و بالا و ابرو و گیسوی آنان.

تا ۵۹۲۲: دیدار: چهره. بازار در معنی کار و بار و «وضع و حال» است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۰۹۳: بهرام، از دیدن دختران برزین و روی دلارای آنان، شگفتزده شد؛ اما از سرنوشت طغری و اینکه نشان و نمودی از آن نیافته بود، تیره‌دل و اندوهناک بود. شبیلید نمادگونهٔ زردی است. دربارهٔ خورشید‌چهري بهرام، بنگرید به گزارش بیت ۵۵۲۵. گرداد: ریخت آفرین و باز (= دعايی) است از «گردد»: اميدوارم که بگردد. بدین مرز من که افزونه‌ای است و با آن «ایدر» روشن‌تر باز نموده شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را بساورد می‌نامیم. برزین بهرام را می‌گوید که آن گستاخی و یارا را ندارد که بدو بگوید که با سوارانش که دویست تنی هستند، در مرزو خانهٔ وی بماند. شادگشتن کنایهٔ ایماست از ماندن و کاشانه جستن. شاد با شاه جناس یکسویه در پایان می‌سازد. مرغ گیرنده همان کنایه است از مرغ شکارگر. دربارهٔ نخچیر و مرغ، بنگرید به گزارش بیت ۵۸۹۹. زریر نام‌گیاهی است زرد فام که در پندارشناسی شاهنامه نمادگونهٔ زردی است. گوزین: درخت گردو.

تا ۵۹۲۴: دو باد جناس تمام از گونهٔ مستوفا می‌سازند و با داد و شاد جناس یکسویه در آغاز و شاه و شاد نیز جناس یکسویه در پایان. این واژه‌های همگون بیت را خُنیا و آهنگی درونی داده‌اند و شادمانی و مژدهٔ یافته شدن طغری را

در جان و نهان آن ریخته‌اند. میزبان کنایه ایماست از برزین که بهرام را می‌گوید که وی، چونان میزبان بهرام، برای او فرخنده‌پی بوده است و مایه یافته شدن طغری گردیده است. کام خواستن همان کنایه می‌تواند بود از به بزم نشستن و شاد بودن که همواره خواست و کامه دل همان است. دستور: وزیر. شادمان گشتن برزین با «ناشادکامی» وی که در بیت ۵۹۱۳ از آن سخن رفته است، ناساز نیست. در آن بیت وی ناشادکام است؛ زیرا بهرام را به یکباره در سرای و باغ خویش دیده است و از خواست و اندیشه او ناآگاه بوده است؛ از این روی، اندیشناک و ناشادکام گردیده است؛ لیک، در این بیت، شادمان است و نازان که میزبان و پذیرای پادشاهی چون او باشد. زرد جام همان کنایه است از جام ساخته شده از زر. بر پایه قافیه‌شناسی شاهنامه، این بیت را می‌توان آراسته به دو قافیگی نیز دانست: یک قافیه جام و نام است و دیگری زَرْد و بُرْزَد می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. از خط، خط جام خواسته شده است که هفت خط بوده است. هفت خط جام را در این بیت، از فراز به فرود، چنین برشمرده‌اند و نام برده:

جور و بغداد و بصره و ازرق؛      ورشکر، کاسه‌گر، فرودینه.  
کشیدن: درکشیدن؟ نوشیدن. از نبید نیز، با مجاز جایگیر و جای، جام نبید خواسته شده است و از برتر از خط کشیدن، با کنایه ایما، برگزاف و بیش از اندازه باده نوشیدن. جای با جام جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

۵۹۴۷ تا ۵۹۴۵: نهاد «شد مست» بهرام است. پیشاوردِ باغ و نشاندن آن در جایگاه نهاد، نشانه‌ای از شگفتی و شادی بسیار برزین می‌تواند بود که هرگز گمان و امید نمی‌برده است که روزی بهرام شاه به باغ وی درآید و سروی را، از ارجمندی و نازش، تا سپهر فرا ببرد. از این روی، دختران خویش را می‌گوید: «آنکه بدین باغ آمده است بهرام شاه است، نه سالار و گردنکشی از سپاه وی. پس می‌باید، به شایستگی، از میهمانی چنین بلند پایه پذیرایی کرد.» هلا واژه هشدار و انگیزش است، از گونه «هان» و «هین». چامه: ترانه؛ سروده رامش که دمساز با ساز و به آواز خوانده می‌شود. پایکوب کنایه ایماست از رقصنده و لشکرشکن از نیک شورانگیز و کارساز

و اثرگذار. دختر سوم آنچنان خوش آواز بود و شنوندگان را می‌توانست آفسود (=آفسون کرد) که اگر بر لشکری آواز می‌خواند، آن را به فسونِ فسانه و به تری ترانه‌اش، از هم می‌پریشید و در هم می‌شکست. دیدنِ روزگار همان کنایه است از زنده ماندن. بیتِ سپسین را پی‌آورده آراسته است و بیتِ پس از آن را «ویژگی پس از فraigیری». شکن در معنی مایه و مقام در خُنیاست که آن را «ضرب» و «اصول» نیز می‌نامند: «شکن اصول را نیز گویند که در مقابل بی اصول است».<sup>۱</sup> از آن است که دستانز ن داستانهای کهن، نظامی، نیز گفته است:

پای می‌کوفت، با هزار شکن، پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن.  
نیز اسدی تو سی راست:

به هم صد هزارش خروش از دهن همی خاست، هر یک به دیگر شکن.  
خواستِ بزرین از اینکه دختر سوم «شکن بر شکن پای می‌کوبد» این است که جنبشها و کوبه‌های نفر و دلاویز پاهای وی، یکسره باکو باهنج «= ضرب آهنگ» خُنیادمساز و همساز است و کمترین پیشی و پسی یا دیری و زودی در سنجش با آن ندارد. زمی: زمین. بیت را «ویژگی پس از فraigیری» آراسته است. پرداختن: تهی کردن. پرداختن دل را هم می‌توان به دختر چامه‌زن باز خواند و هم به شنوندگان: در گزارش نخستین، خواست آن است که دختر آنچه را در دل دارد، به یاری چامه‌ای که می‌گوید، بیرون بریزد و آشکار بدارد و در گزارش دوم، آنکه وی با چامه‌های خویش دل شنوندگان را خرم بدارد و از اندیشه و اندوه و نگرانی پیراید.

۵۹۴۸ تا ۵۹۵۹: بتان استعاره آشکار از دختران بزرین است که در زیبایی و نگارینی به بت مانند شده‌اند و دمساز و همراه با چنگ، چامه ساخته‌اند و سروده. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. ساج درختی است بلند و باندام که همچون سرو، بالای دلارای را بدان ماننده می‌دارند. لخت نخستین از بیتِ سپسین بر باوری کهن استوار شده است: دیدن روی زیبا، به هنگام برخاستن از خواب و آغاز روز، بشگون

۱. برهان قاطع / زیر «شکن».

است و نشانه‌ای فرّخ از آن که آن روز در شادمانی و نیک‌اختری خواهد گذشت. تنگی میان، همانند ستبری بازو، نشانه پهلوانی و دلیری است. دل و رای با تشبیه ساده و جدا، در پهناوری و پرورندگی و بلندی، به دریا و ابر مانده آمده‌اند. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت سپسین، آب است که از داد بهرام به شیر دیگرگون می‌شود. ی، در «سپاهی»، پساوند ناشناختگی (= تنکیر) است. دریدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «دریده شدن»: دل و مغز جنگاوران، در سپاهی که کمند بهرام و بازوی زورمند او را می‌بیند هر چند سپاهی گران باشد، از بیم و هراس فرو می‌درد و فرو می‌پاشد. قافیه بیت ۵۹۵۸ هنری است. از جام، با مجاز جای و جایگیر، باده خواسته شده است.

در م، به جای «نشایی»، «به شادی» آمده است که با آن، لخت دوم بیت از فعل بی‌بهره خواهد بود.

**۵۹۶۰ تا ۵۹۷۳: گرم و سرد را مجاز مسبب و سبب از رخدادها و دگرگونیهای روزگار می‌توان دانست. بیت سپسین را دوژجويی آراسته است. کیوان نماذگونه بلندی است. از زهره، با مجاز سبب و مسبب، یارا و دلیری خواسته شده است و از نهان، با کنایه ایما، دل. پرستیدن: خدمت کردن؛ به سروری پذیرفتن. اورند: فرّ و شکوه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۴۵۹. مرا این سه دختر: این سه دختر من. ش، در «دیدش»، همان است که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. ماه استعاره‌ای است آشکار از دختران زیباروی برزین. ساج با عاج و تاج جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. هستم: مرا هست. بد و نیک کنایه ایماست از همه چیز: برزین می‌خواهد همه آنچه را در دل نهفته می‌دارد، با بهرام بگوید. پوشیدنی همان کنایه است از جامه و گستردنی از فرش و افگندنی از بستر و پراگندگی از دُرستهای (= سگه) سیم و زر. برزین می‌گوید که از خواسته و دارایی دویست شتر بار دارد، اگر بیش از آن نباشد.**

**۵۹۷۴ تا ۵۹۹۰: ماندن: گذاشتن؛ وانهادن. راه: آین؛ روشن. همان قید استوار داشت است: هر آینه؛ بی‌گمان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت**

۲۸۹. دختر بزرگ برزین ماه آفرید نام داشته است و دو دختر دیگر شن، یکی فرانک و دیگری شنبلید. بانوزن: زن بلند پایه؛ مِهْسَتی. «بانوزن» را می‌توان همان دانست که در ایران ساسانی پادشاه زن خوانده می‌شده است. او زنی بوده است که با خواست و خشنودی باب و مام، به خانه شوهر می‌رفته است. فرزندان این زن، در هر دو جهان، وابسته به شوی وی شمرده می‌آمده‌اند. این زن برترين زنان، از ديد پيوند زناشویی بوده است و گرامی‌تر از اوغزن، زنی که تنها فرزند خانواده بوده است. فرزند نخست این زن را به باب و مامش می‌داده‌اند تا جای دختری را برای آنان بگیرد که خانواده را وانهاده بوده است. از این زمان، او نیز «پادشاه زن» شمرده می‌شده است. اگر مردی شایسته و آماده زن ستاندن، عزب از جهان می‌رفته است، خانواده وی به زنی بیگانه کابین و جهیز می‌داده‌اند و او را به همسری مردی بیگانه درمی‌آورده‌اند. نیمی از فرزندان این زن که سذرزن نام داشته است، به مرد مرده می‌رسیده است که در جهان دیگر می‌باشد شوی وی می‌بوده است و نیمی دیگر به شوی زنده وی؛ نیز بیوه‌ای که دیگر بار به خانه بخت می‌رفته است، چاکرزن نامیده می‌شده است. اگر او از شوی نخستین فرزندی نداشته است، همانند «سذرزن» یا همسرخوانده با او رفتار می‌کرده‌اند؛ نیمی از فرزندان وی از شوی دوم، می‌باشد از آن شوی نخستینش می‌بوده‌اند که در جهان دیگر شوی وی می‌باشد می‌بود. زنی که بسی خشنودی و خواست باب و مام شوی برمی‌گزیده است، خودسرای زن خوانده می‌شده است، به معنی زنی که خود سرایی برای خویش بنیاد نهاده است. این زن نمی‌توانسته است از باب و مامش ارث ببرد. هنگامی که پسر بزرگ او به بالیدگی و مردی می‌رسید، او را نزد پدرش به پایه پادشاه زنی می‌توانست رسانید.<sup>۱</sup>

به پاس شکوه شاهانه می‌تواند بود، اگر در بیت ۵۹۸۰ بهرام شاه از خویشن به سوم کس سخن گفته است. دید با پسندید سجع همسوی می‌سازد. ماه و بت

استعاره‌هایی اند آشکار از دختران بزرین. زرومی: از خادمان رومی. بودن: ماندن؛ به سر بردن. تازانه: تازیانه. رسم و راهی بوده است که چون تازیانه شاه را بر درگاه سرایی می‌آویخته‌اند، سپاهیان می‌دانسته‌اند که شاه در آن سرای به سر می‌برد. سالار‌گردنشان کنایه ایماست از بهرام. شیب به معنی دنباله و رشته تازیانه است؛ از این روی، شاخ آن می‌باشد در معنی دسته تازیانه به کار رفته باشد. عماری: کجاوه؛ مهد. بیت سپسین را پی‌آورده آراسته است.

در ظ، به جای «یکی» در بیت بازپسین، «به یک» آمده است که آن نیز روا و پذیرفتی می‌تواند بود. به، در آن، همان است که «به زاید» ش می‌نامند.

### داستان بهرام گور با گوهرفروش

۵۹۹۱ تا ۶۰۰۳: هشتم: روزبه نام موبد و دستور بهرام است.

قریان: کماندان:

قریان: بالضم ... در محاوره فارسیان، به معنی کماندان است و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته، حمایل وار در گردن اندازند، به طوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند.<sup>۱</sup>

آیا قریان ریختی است که از کرپان *kirpān* پهلوی بازمانده است که در معنی «تنبان» و پاسدار کالبد است؟ زاغ گوشہ کمان که زه در آن می‌افتد است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۶۲۹. بهاران خود به تنها بی جمله‌ای است که پاره‌هایی بسیار از آن سترده آمده است: «آن هنگام بهاران بود.» گُشْنی: جفتگیری. این واژه، در پهلوی، گُشْنیه *gušnih* بوده است: «هشتمین روز، هنگامی که بهرام به شکار می‌رفت، بهاران بود و گوران و نخچیران جفت‌جوى شده بودند؛ از این روی، گوران نر، بر سر گوران ماده، با یکدیگر به رویارویی و هماوردی پرداخته بودند و پوست تن یکدیگر را فرو

---

۱. غیاث اللّغات / ۶۶۶.

می دریدند. **مُستی**: زاری؛ ناله. در بیت، در معنی، ستوهیدگی و ناتوانی در نبرد و ستیزه به کار رفته است. بخندید با دید سجع همسوی می سازد. از پیکان و پر، سرو و گُن تیر خواسته شده است: پیکان در نوک تیر جای داشته است و پر بر سوفار و جایی که زه در آن می افتاده است: تیری که بهرام برگور نرافکنده بوده است، یکسره از تن او فراگذشته بوده است و به گور ماده رسیده؛ بهرام، بدین سان، هر دو گور را به یکدیگر بردوخته است. برخوختن را استعاره‌ای پیرو از شادمان شدن می توانیم دانست. پایه پندار، در این استعاره، بر این نکته نهاده شده است که دل اندوهناک «دل تیره» خوانده می شود. از چشم بد، با مجاز سبب و مسبب، گزند و آسیب خواسته شده است. نوکنایه‌ای است ایما از بی همتا و شگرف و شگفتی انگیز. چنان می نماید که خسرو در معنی خدایگان و شاه بزرگ و بشکوه به کار رفته است؛ از این روی، در کنار «شاه» آورده شده است. بوحنیفه اسکافی نیز، در چامه‌ای که در ستایش سلطان ابراهیم غزنوی سروده است و دبیر دانادل بیهق آن را در تاریخ خویش یاد کرده است، «خسرو ایران» را در کنار «شاه عجم» چنین در کار آورده است:

خسرو ایران، میر عرب و شاه عجم؛      قصّه موجزِ بُه، سلطان جهان ابراهیم.  
هم او، در بیتی دیگر از این چامه، این هر دو واژه را بدین سان باری دیگر در کنار هم  
به کار برده است:

خسروا، شاهها، میرا، ملکا، دادگر!      پس از این، طبل چرا باید زد زیر گلیم؟  
۱۵۰۶ تا ۱۵۰۶: شبرنگ نام اسب تیره فام بهرام است. تیر با شیر جناس یکسویه در آغاز می سازد. کاربرد چاک، در بیت، بهنجار نمی نماید و کاربردی است نوآیین و شایسته درنگ. شاید واژه، در گُن، «پاک» بوده است در کاربرد قیدی و در معنی یکسره و به یکبارگی. بهرام تیری بر سینه شیر می زند و تیر از سینه او می گذرد و یکسره، با پر و پیکان، بر خاک در می نشیند.

راست این است که بیتها یی گمان آمیز از این دست که به هیچ روی با بیتها ساخته و سُتوار فردوسی که در گونه خویش بی همتايند و نمونه هایی شگرف و

ورجاوند در شیوایی سخن و گشاده زبانی، مایه شگفتی است و شیوه شاعری استاد را چندان نمی‌برازد و «نمی‌طرازد»؛ این بیتها گاه آنچنان ناساز و ناهمگونند که گمان به برازودگی و نائزادگیشان را نیرو می‌توانند بخشید. بر: پهلو. تیری که بهرام بر ماده شیر افکنده است، بر پهلوی او نشسته است و از گردرانش به در آمده است و بدین‌سان، پهلوی و گردران او را به هم دوخته و بسته است. تیر اگر بی پر باشد، به دشواری می‌توانش در نشانه و آماج درنشاند. کَرْ واژه‌ای است شگفت و ناشناخته؛ معنی آن را، در فرهنگها، زور و تاب و توان نوشته‌اند.<sup>۱</sup> نمونه و گواهی که برای این واژه به دست داده شده است، بیتی است از دقیقی:

خجسته مهرگان آمد؛ سوی شاه جهان آمد؛

بباید داد داد او، به کام دل به هر چت کَر.

برا فروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون؛<sup>۲</sup>

فروغش از برگردون کند اجرام را اخگر.

بر این پایه، خواست بهرام از سخنی که دریاره تیر می‌گوید، خویشن‌ستایی است. او با تیری شگفتی آفریده است و به شیوه‌ای شگرف و نوآیین شیرن و ماده را از پای درانداخته است که نه پرداشته است نه پیکانی تیز و سُنبنده و کاونده. آن هنر و «دستبرد» در تیراندازی، تنها از توان و زور و بازوی وی بوده است. نهاد «کَرْ بود» نیز، بر پایه بافتار معنایی جمله، سترده آمده است: «این هنر نمایی کَرْ بود». پی: پایه؛ بنیاد: «چون با تیر بی پر شیر را از پای درمی‌آوری و شکار می‌کنی، تیرت آنچنان پر زور و کارنده است که کوه خارا را از بُن بر می‌کند.» گزاره لخت دوم از بیت ۱۲۶ که راندند است، بر پایه «راند» در لخت نخستین، سترده می‌شده است. از گزند، آسیب و آزاری خواسته شده است که لشکر به گوسپندان می‌تواند رساند. از پی نام را: برای

۱. برهان قاطع / زیر «کر».

۲. در دیوان دقیقی، بون آمده است که ریختی است از «بُن»؛ اما سخن را با آن معنایی سنجیده و بآیین نیست. می‌انگارم که شاید این واژه یون باشد که در معنی نمذیین است. (دیوان دقیقی / ۱۰۰).

نام؛ به پاسِ نام؛ برای آنکه نام و آوازه‌ای به دست بیاورد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۷.

۶۰۲۷ تا ۶۰۲۶: کاربرد شناسه گسته من، برای فروگرفت است: «از گیتی، تنها منم که بدین سرگزار می‌آیم.» خداوند: دارنده؛ مالک. پیچیدن کنایه ایماست از بیتابی و ناآرامی از بیم. نهیب: بیم و هراس. نامور همان کنایه است از خواجه گوهرفروش. مردم: مرد؛ انسان. نیستی: نمی‌بود؛ فعل در کاربرد شرطی است و ویژگی ای سبکی. ماندی: می‌ماند. به، در «کوشیدن به چیزی»، برابر با «برای» به کار رفته است. پشت: مجاز نام ابزار است از پناه و پشتیبانی. یار هفت: هفت یار. بیت را درآورده آراسته است.

۶۰۳۹ تا ۶۰۳۸: تازه: خرم؛ شاداب. حریر سیاه استعاره آشکار است از تیرگی شب. با دستگاه: توانگر و دارای ارجمندی و والایی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۸۰. نوش: آوای نوش؛ بانگ نوشانوش باده خواران که می‌گویند: «نوش باد! گوارا باد!». خاقانی نیز گفته است:

خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند؛

زهر نوشند و همه نوش و هنیئا شنوند.

بالای: اسب؛ از کاربردهای این واژه، در شاهنامه، برمی‌آید که از آن بیشتر اسب زیبا و زیورینه که در مهمانی و رفتن به بزم و سوربه کار می‌آمده است، خواسته می‌شده است. در این بیت نیز بهرام که به شکار آمده است، بر ستور سوار است؛ بالای می‌خواهد؛ زیرا بر آن است که به سرای مرد با دستگاه گوهرفروش برود؛ هم از آن است که جامه شکار را نیز از تن به در می‌آورد و جامه‌ای شاهوار و «خسرو آرای» در بر می‌کند. از آرزو، آرزوی مهرورزی و کامجویی از زنان خواسته شده است و از گفتار، در بیت ۶۰۳۵، گفتار روزیه درباره بهرام که همگنان را به شنیدن آن فرا می‌خواند؛ زیرا سخت به درستی و راستی گفتار خود باور دارد. گر: یا. چنان می‌نماید که بهرام دختران بُرزین را در شبستان و مشکویی جداگانه جای داده بوده است و از آن است که روزیه می‌گوید بهرام دختر گوهرفروش را نیز به زنی خواهد

ستاند و او را یا به مشکوی زرین خواهد برد یا به شبستان برزین. خفت و خیز: کامجویی و درآمیختن با زنان. درباره آرزوی کامجویی در بهرام و توان مردی و نیز می او که به گفته روزبه از خفت و خیز سیری نداشته است و شب‌هنگام جفت و همبالینش از وی به ستوه می‌آمده است و گریز می‌گرفته است، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۷۹. باشد با بد و صد سجع همسوی می‌سازد.

٤٠٥٢ تا ٤٠٦٠: لخت دوم از بیت نخستین را کاربرد پی در پی روا، هماوایی و خنیایی درونی بخشیده است. دستگاه: ما یه و سامان زندگانی؛ همان است که در پارسی مردمی «دم و دستگاه» گفته می‌شود. باز روم به کنایه ایما از بازگران و بسیار به کار رفته است: روزبه می‌گوید که زنان بهرام بدانسان پرشمارند و «بریز و بپاش دارند» که باز هنگفت روم نیز هزینه آنان را بسنده نیست و به جای آنکه در گنجخانه اندوخته شود، هر سال برای این زنان هزینه می‌شود و برباد می‌رود. پرنیان نمادگونه نرمی و نغزی است؛ از آن است که بهرام، با تشبیه آشکار، در سستی بدان ماننده آمده است. بوی را که با موی جناس یکسویه در آغاز می‌سازد، در معنی آرزو نیز می‌توان دانست. از سپیدی، سپیدی موی خواسته شده است که برترین نشانه پیری است؛ ناامید کردن، با بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، بدان بازخوانده شده است. کار زنان همان کنایه است از کامجویی و خفت و خیز. آمیختن: کام جستن؛ هماوغوشی. خون بُود ریختن: خون ریختن بُود. خون ریختن همان کنایه است از کشتن. روزبه می‌گوید: «هر ماه یک بار می‌باید با زنان درآمیخت؛ اگر بیش از آن باشد، کوشش در کشتن خویش خواهد بود.» آن یک بار در ماه هم برای آن است که فرزندی، از آمیزش و هماوغوشی، به هم برسد. درباره از بهر... را، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۷. اگر گزافه کاری و کران ناشناسی در خفت و خیز مایه بیخونی در مرد می‌گردد، از آن است که در پزشکی کهن، «آب جهنه» یا منی را در پیوند با خون می‌دانسته‌اند:

اگر منی بسیار بُود و رنجه دارد و خواب بسیار بیند، این از بسیاری خون بود و نشان وی آن بُود که تن قوی بُود و روی سرخ و توانا بود به

جماع کردن... و بُود که از تیزی خون بُود؛ چنانکه اگر کسی راتب آید، خواب بیند یا جماع آرزو کند و نشان وی آن بُود که از بس جماع سست گردد و این منی سوزان بیرون آید.<sup>۱</sup>

خورشید استعاره‌ای است آشکار از بهرام: روزبه و دیگر همراهان بهرام، سخن‌گویان با یکدیگر، به ایوان بهرام بازگشتند. یکی از آنان می‌گفت که: «بهرام راه خویش را گم کرده است و به بیراهه درافتاده است.»

در همه برنوشهای، به جای «پریشان»، «بریشان» یا «براپیشان» آمده است که سخن را با آن معنایی پسند و برازنده نمی‌تواند بود. می‌انگارم که این ریخت ریختی گشته و بدخوانده از «پریشان» است که آن را گمان زده‌ام و در متن آورده. نیز در موج، به جای «چو چوگان»، «جوان را» آمده است که آن هم رواست و پذیرفتنی.

۶۰۵۳ تا ۶۰۶۴: شب هنگام، بهرام گور تنها به خانه گوهرفروش رفت و بجز چاکری که برای تیمار ستور به همراه برد بود، کسی با او نبود. گلگون بالایی است که بهرام، آنگاه که به سرای گوهرفروش می‌خواسته است رفت، بر آن برنشسته است و چون سرخ فام بوده است، بدین نام خوانده شده است، پیش از آن، به هنگام شکار، بهرام بر شبرنگ برنشسته بوده است؛ بنگرید به بیت ۶۰۳۲ و گزارش آن. خداوند خورشید کنایه‌ای است ایما از یزدان پاک. لنگیدن: مصدری است برساخته از «لنگ»، در معنی لنگ شدن و لنگان رفتن. نیز مسعود سعد سلمان راست:

کار نیکو کند خدای؛ منال؛ راه کوتاه کند زمانه؛ ملنگ.  
او بازمی‌گردد به بهرام. بهرام که خود را یکی از سواران شاه فرانموده است، در پاسخ پرستنده که از او می‌پرسد که کیست و در شب تیره چه می‌خواهد، می‌گوید که یکی از همراهان بهرام بوده است و اسب وی به لنگی دچار آمده است؛ از این روی، شاه را وانهاده است و همراه با او نرفته است. سِتام: زین و برگ اسب. از چاره جوی شدن،

با کنایه ایما، به دشواری و «دردِ سر» افتادن خواسته شده است. دهقان در معنی ایرانی نژاده و بلند پایه است و از آن، با کنایه ایما، بازارگان گوهرفروش خواسته شده است. نهفته: خانه؛ کاشانه؛ جای ماندن. خام شدن کار در معنی وخیم شدن کار است و از دست رفتن آن و همان است که در پارسی مردمی، «خراب شدن کار» گفته می‌شود؛ نمونه را، سخن‌سالار شروانی نیز گفته است:

در طلبت، کار من خام شد از دست هجر؛

چون سگ پاسوخته دریه درم، لاجرم.

پرسش گوهرفروش از پرستنده، هنری است و از سر نکوهش. گوهرفروش با این پرسش، پرستنده را می‌نکوهد که چرا بی درنگ در را بر مهمان نگشاده است و به نزد وی آمده است. او که در آن سرای مهمانان بسیار دیده است، می‌بایست می‌دانسته است که با این مهمان نیز چگونه رفتار کند. اگر کنیزک بهرام را ای پسر می‌خواند، از آن است که او را سپاهی ساده می‌انگارد که از سپاه شاه جدا افتاده است.

۶۰۶۵ تا ۶۰۷۸: باد با داد و شاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. روشن در

معنی پرآوازه و نامدار به کار رفته است، بدانسان که در بیت زیر نیز:

نوشته، سراسر، به خط من است؛

که خط من، اندر جهان، روشن است.

نوش: بانگ نوشانوش و آوای نوشباد؛ نیز بنگردید به گزارش بیت ۶۰۳۱. بهرام، هنگامی که سرای باشکوه گوهرفروش و چاکران و رهیان پرشمار او را می‌بیند، خدای را سپاس می‌گزارد که او را به خوبی و داد رهنمای بوده است تاکسانی چون گوهرفروش توanstه‌اند در سایه داد وی، بدان مایه از توانگری و فراخُدستی برسند. سپس، آرزو می‌برد که همواره بر دانش و داد او افزوده شود؛ تا پس از مرگ، یادش زنده بماند و زیردستانش، همانند گوهرفروش، زندگانی را در بزم و شادمانی بگذراند و گوش به ناله چنگ و بانگ نوش بسپارند و بگمارند. بالا، در بیت ۶۰۷۲ در معنی پیکر و قامت است. نهالی: تشک؛ افکندنی که بر آن می‌نشسته‌اند. زردی

خوان شاید از آن جاست که رنگ زرد رنگی ارزشمند و شایسته بزرگان شمرده می‌شده است؛ هم از آن است که برتابوت شاهان و بلندپایگان، پوششی از دیباي زرد می‌گستردۀ‌اند. می‌تواند بود که ارج و ارزش زرده از همنگی آن با زر برآمده باشد. هم شاید از آن روی خوردنیهای سرد برخوان زردفام نهاده بوده‌اند که بهرام دیرهنگام شب به سرای گوهرفروش رفته بوده است و در آن زمان، نمی‌توانسته‌اند خوراکهای گرم بپزند و فراهم آورند. مهتر پرست: رهی و فرمانبردار مهتر که کنایه ایماست از گوهرفروش. از پرستنده، چاکری خواسته شده است که بهرام به همراه آورده بوده است. را: برای. زیرگاه: گاه و تختی که در زیر تخت بزرگ می‌نهاده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۸۱۵.

شاید شگرفی در کاربرد «خوردنیهای سرد» انگیزه‌ای شده است که در برنوشه‌ها لخت دوم از بیت ۶۰۷۵ بدینسان دیگرگون شود: «بر او خوردنیها از آن سان که بود.» و «زرد»، در پی آن، به «زود»؛ لیک، از دید پچین‌شناسی، ریخت متن که از ظ است، سنجیده‌تر است؛ از دیگر سوی: «از آن سان که بود» گویای خوراکهایی است که در خانه یافته می‌شده است و این با ویژگی خوان که «گرانمایه» است، نمی‌سازد.

۶۰۹۳ تا ۶۰۷۹: گستاخ در معنی «بی رودریا بست» است و کسی که رفتاری دوستانه و به دور از پروا و تکلف دارد و در بیت، ویژگی «رأی» آورده شده است و خواست گوهرفروش از آن، در سخنی مهمان‌نوازانه و مهرآمیز که با بهرام می‌گوید، آن است که سرای او را خانه خویش بداند و خویشتن را خداوند خانه و میزان بشمارد نه مهمان و در رای و رفتار، بی‌پرده و پروا و آزادوار، با وی دمساز و یارگردد و چنان باشد که گویی گوهرفروش آشنای دیرینه و یکدله اوست. تازگی رخ کنایه‌ای است ایما از خشنودی و شادی میزان از پذیرایی میهمان خویش. چون در دو لخت بیت سپسین، «مانندگی به کمال پیوستگی» هست، دو لخت گستته از یکدیگر به کار برده شده‌اند. نان: خوراک؛ شام. باده خسروی همان کنایه است از می‌ناب پر زور؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۶۰۱. این نکته را نیز که

میخوارگی بسیار آیین و رسم و راه بهرام خوانده و دانسته شده است، می‌توانیم در پیوند با سویمندی اسطوره‌ای بهرام بدانیم که چهره‌ای نیمه‌نمادین، در داستانهای بهرامانه، گردیده است. بدانسان که از این پیش بازنموده آمده است، پاره‌ای از ویژگیها و کردارهای بهرام را می‌توان با بهرام نمادین که ایزد نبرد و دلاوری است، سنجید و در پی آن، با همتا و همال هندی آن، ایندرا. یکی از ویژگیهای بنیادین و سرشنی ایندرا وابستگی و پیوند اوست با نوشابه‌ای آیینی و مستی آور که سومه نام داشته است و این «پهلوان - بَغ» نیروی خدایانه خویش را از آن می‌ستانده است: «ایندرَا تَشْنَهُ و دُوْسْتَدَارُ سُومَهُ بُودَ و بَا نِيَرُو يَافْتَنَ اَز سُومَهُ، آسْمَانَهَا، رُوزَهَا، مَاهَهَا و فَصْلَهَا رَا مَنْظَمَ كَرَدَ». <sup>۱</sup> پیوند ایندرا با سومه آنچنان بوده است که این دو با یکدیگر در می‌آمیخته‌اند و سومه، خود، ایندرا می‌شده است:

سومه، چون خاستگاه نیروی ایندرا، به تدریج به جنگجویی بدل شد که با دشمن خدایان به ستیز بر می‌خاست و این نیرو در رابطه با ایندرا فزونی می‌یافت. در واقع، سومه همانا ایندرایی بود که برخی از نقشهای این خدا را به عاریت می‌گرفت. می‌گویند ایندرا سومه را در هیمالیا یافت و آن را به خدایان پیشکش کرد تا به کمک آن با اهربیمنان به نبرد برخیزند. <sup>۲</sup>

باده‌نوشی بهرام را، همانند نیروی مردی بسیار و کامجوییهای پرشمارش، می‌توان برآمده از پیوند یا آمیختگی او با ایزدان و خدایان هند و ایرانی دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۷۷۹. دستار: دستمال؛ دست خشک‌کن. دیدار: چهره. خیره: سرگشته؛ شگفتزده. چُستن نام در باده‌نوشی از آن است که تاب و توش و گنجایی بسیار در میخوارگی نشانه مردی و گردی بوده است. آن را، در پیوند با بهرام، به چهره نیمه‌اسطوره‌ای وی نیز، بدانسان که در گزارش بیت ۶۰۸۵ بازنموده شده است، باز می‌توان گرداند. چنان می‌نماید که شنبلید یکی از بایسته‌های بزم شمرده

می‌شده است؛ در بیتها بی دیگر نیز، از آن در بزم‌های باده سخن رفته است. یازیدن: دست دراز کردن. دلارام جام: جامی که مایه آرامش دل است. میخواره کنایه ایماست از بهرام؛ گوهرفروش، به پاس ادب، از بهرام که رو باروی او نشسته است به سوم کس سخن گفته است. به درستی، روشن نیست که چرا گوهرفروش جام خویش را می‌شوید و همان را به بهرام می‌دهد. شاید بدان‌سان که در بیت ۶۰۹۱ یادکرده آمده است، رفتاری بوده است به نشانه بستن پیمان. گوییا گوهرفروش می‌خواهد با بهرام پیمان دوستی بیندد؛ یا بر آن سر است که وی را به دامادی خویش برگزیند؛ از این روی، این آیین ویژه را به جای می‌آورد و میهمان خویش را در گرو بهرام‌شاه می‌نهد و به نام وی، او را به پاسداشت پیمان پاییند و ناچار می‌گرداند. بهرام نیز در پاسخ می‌گوید که آواز چنگ او را بدان جای کشانیده است و او نیامده است که در سرای گوهرفروش بماند.

۶۰۹۴ تا ۶۱۰۳: باسمان که به جای «به آسمان» به کار رفته است، ویژگی ای سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. همان: همچنان؛ به همان‌سان. لشکرشکن کنایه ایماست از نیک شوراننده و اثرگذار؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۹۳۹. دل آرام: آرام دل؛ کسی که دل را آرامش می‌بخشد. دلارام کنایه‌ای است ایما از یار. بر پایه این واژه، بیت را بُنسُری آراسته است. با بوی و رنگ همان کنایه است از بسیار زیبا و دلارا. بُنی نارون: ناورنْ بُنی: درختی نارون. از ستایش آرزو بهرام را، آشکار است که او گمان می‌زند که مهمان با فر و فروغ پدر، بهرام پادشاه بزرگ و نامدار ایران باشد. درباره ابر بارنده، بنگرید به گزارش بیت ۳۹۸۰. مرا: برای من. ماهیار نام گوهرفروش است. گروگان کردن روان کنایه‌ای است ایما از سخت پاییند و وابسته بودن به دوستی و پیمان.

۶۱۰۴ تا ۶۱۱۰: خروش مغان نام آهنگی است، در خُنیای کهن ایرانی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۰۴۴. در گرفتن در لخت نخستین از بیت سپسین، به پاس یادکرد آن در این بیت، سترده آمده است: «زن چنگز نخست خروش مغان را در گرفت و آغاز به سرودن و خواندن آن کرد؛ سپس چامه باب

خود، ماهیار، را او، در این هنگام، به سرو سهی بر لب جویبار می‌مانست. «گل سرخ استعاره‌ای است آشکار از گونه‌های ماهیار که موی سپید و کافور گون ریش آنها را در میان گرفته است. اگر دختر چنگزن باب خویش را در شکوه و والایی همانند فریدون می‌داند، به پاس این نکته نغز نیز هست که فریدون زن سلم را آرزوی نامیده بوده است و دختر چامه‌گوی با این زن همنام است:

زن سلم را کرد نام آرزوی؛      زن تور را ماه آزاده‌خوی.  
از دیگر سوی، ویژگی آورده برای فریدون: آزاده‌خوی پاره‌ای از نام زن تور را در یاد برمی‌انگیزد که «ماه آزاده‌خوی» بوده است. این ویژگی با فریدون و آرزوی پیوندی هنری می‌تواند ساخت که در روزگاران سپسین، «ایهام تناسب» نام گرفته است. آبا:  
با. آرزوی، هنگامی که چامه ماهیار را سرود، با چامه و چنگ نالان روی به سوی مهمان آورد و به ستودن وی آغاز نهاد.

**۶۱۲۳ تا ۶۱۲۴:** کاربرد ویژگی شاه‌نشاش برای بهرام، می‌تواند نشانه‌ای از آن باشد که آرزوی به گونه‌ای گمان می‌برده است که مهمان فرمند پدر بهرام است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۹۹۰۶. بیت را صفت‌شمار آراسته است و بیت سپسین را دوڑجویی. مانستن: مانند بودن. آرزوی، در چامه خویش، می‌گوید: «کسی که بهرام راندیده است، می‌باید بسی به روی تو بنگردد؛ زیرا تو، در میان سپاهیان، تنها به وی می‌مانی.» غَرُو: نال؛ نی میان تهی. کمرگاه بهرام، در باریکی، بدان ماننده آمده است. غرو با سرو جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با تذرو سجع همسوی. بالای بهرام به سرو ماننده آمده است؛ اما سروی که همچون تذرو می‌خرامد و روان است؛ بدین‌سان، مانندگی از گونه برتری (= تفضیل) نیز خواهد بود؛ زیرا با ویژگی خرام، ماننده برمانسته فزونی و برتری یافته است. آوْرْد: نبرد. خشت نیزه‌ای کوچک که به سوی دشمن می‌افکنده‌اند و سبک‌تر از نیزه‌های بلند بوده است نهاد «بشت» رخان است که برگ گل را به می‌شسته است و بدین‌سان، سرخی باده را بر سرخی وَرْد برافزوده است. برگ گل استعاره‌ای است آشکار از رخان؛ با این همه، ساختار سخن به گونه‌ای است که گویی استاد رخان را از برگ گل جدا پنداشته است. این

کارکرد نمونه‌هایی دیگر نیز دارد؛ یکی از آنها را، در این بیت خاقانی، بازمی‌توانیم یافت که در آن «ابر» به «طلى» ماننده آمده است؛ اما آنچنان از آن سخن رفته است که گویی از «طلى» جدا و گسته است:

مغِ هوا ز فضله دی در زکام بود؛      ابرش طلى، به وجه مداوا برافکند.  
کوه بیستون، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه بلندی و ستبری و سُتواری است.  
کجا: که. آهنگ می‌باید در معنی سان و سیما و رنگ و ریخت به کار رفته باشد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۵۹۶۴. بلا، با استعاره‌ای کنایی، ددی پنداشته آمده است که گوشه و کنجی را چونان لانه و کنام خویش جوید و اینک دل بهرام را جسته است و نهانگاه خود گردانیده است. استاد در این بیت دیگر نیز، سخن گویان از دلباختگی سهراب به گردآفرید، «کنج بلا» را به کار برده است:  
زگفتار او، مبتلا شد دلش؛      برافروخت؛ گنج بلا شد دلش.  
آیین دین: راه و روش دین. داد در معنی آنچه درست و بایین و بجاست، به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۶۰۵.

۶۱۳۹ تا ۶۱۲۴: نشار در معنی پیشکشی و ارمغان است و از آن، آنچه داماد به عروس می‌دهد خواسته شده است. واژه شرط: اگر، در لخت دوم از بیت سپسین، سترده آمده است. همال: جفت؛ همسر. بَزْد: دور شو؛ به کناری برو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۷۷۹. آرزو، در پاسخ پدر، می‌گوید که اگر او می‌خواهد وی را به زنی به کسی بدهد، جفت وی مگر گشی سوار نمی‌تواند بود. بیت ۶۱۲۸ دنباله سخن آرزو نمی‌تواند بود و می‌باید گفته استاد باشد که به ناگاه آن را، در میانه بازگفتن داستان، یادکرده است و گزینش شایسته آرزو را استوار داشته است و گفته است: «کسی نیست که مردی چون بهرام را ببیند و او را نپسندد و به شوهری نپذیرد و بد و بگوید که: "از سر راه من، به کناری برو."» زیرا آرزو هنوز نمی‌داند که خواستگار وی بهرام است که از وی نام ببرد؛ او تنها گمانی در این باره دارد. آگهی: آگاهی؛ دانا یی. نشست نیز، در برابر آگهی و در معنی رفتار و کردار، به کار رفته است؛ هم بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۴۳. گوییا خواست گوهرفروش از گفتن، گفتن این

سخن است که بهرام به ژرفی سر و پای آرزوی را بنگرد و دل استوار شود که او را پسندیده است و به زنی خواهد ستاند. او می‌گوید درنگ و پافشاریش براینکه بهرام می‌باید سنجیده و آگاهانه آرزوی را به زنی برگزیند، به انگیزه خواسته و دارایی نیست و نمی‌خواهد زر و گوهری از بهرام بستاند. از بدروه که در معنی همیان زر و سیم است، با مجاز جای و جایگیر، سیم و زر خواسته شده است. سرسری: خام؛ ناسنجیده. کاربرد دو شناسه گستته: او را و پیوسته: ت، در بیت ۱۳۴، هنجری سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۹۷۵. بند در معنی پیمان و عهد است و از آن، در بیت، پیمان پیوند و پیوکانی (= عروسی) خواسته شده است. بیت را بساورده نیز آراسته است. بمان: درنگ کن؛ وانه. چیز خواننده کنایه ایماست از دانا و آگاه و دانش آموخته و کسی که کتاب می‌تواند خواند و نوشت. بیت را دور جویی نیز آراسته است. اگر: یا. گوهرفروش مهمان خویش را می‌گوید که: «آنچه در شب انجام می‌گیرد، بیرون از رسم و راه است و به دور از آیین فریدون. زن خواستن در مستی یا به کاری نو دست یازیدن به هنگام شب، فرخنده نیست.» این پروای گوهرفروش را می‌توان، بر پایه باورشناسی کهن ایرانی، گزارد و باز نمود: ایرانیان روشنایی و روز را گرامی می‌داشته‌اند و آن را پدیده‌ای خجسته و اهورایی می‌دانسته‌اند؛ در برابر، از تیرگی و شب دلخسته بوده‌اند و آن را پدیده‌ای گُجسته و اهریمنی به شمار می‌آورده‌اند. هم از آن است که کما بیش ایرانیان، در شاهنامه، به هر کاری دست می‌یازند و می‌آغازند در روشنایی روز است و به وارونگی، تورانیان هر کار را در دل شب و در پرده تیرگی به انجام می‌رسانند.<sup>۱</sup>

۶۱۴۰ تا ۶۱۵۳: راه: روش؛ شیوه. این واژه با رای جناس یکسویه در پایان می‌سازد. از آن روی که بیت دارای ردیف است است، بیهده با بد قافیه شده است و «بد» زَبِر (= فتحه) پایانی خویش را از ردیف به وام گرفته است. دیدار: چهره. چشم

---

۱. در این باره، نیز بنگرید به رؤیا، حماسه، اسطوره ۱۶۹.

سر آمیغی است که در برابر «چشمِ دل»، به کار رفته است. وابستگی چشم به سر در این آمیغ می‌تواند از آن روی باشد که نخستین انگیزه در گزینش جفت، زیبایی و برازنده‌گی بروندی است که آن را تنها به چشم سر می‌توان دید و دریافت؛ از آن است که آرزوی می‌گوید در آنچه به چشم سروکار و کردار آن باز می‌گردد، بهرام را دیده است و پسندیده است؛ دنباله کار و اینکه شوی وی در خوی و منش چگونه خواهد بود، نکته‌ای است که با چشم سر آن را نمی‌توان دید و دریافت و می‌بایدش به یزدان سپرد؛ اما می‌توان بر آن بود که جهان به کام خواهد بود؛ زیرا گردون با ماهیار بر سر کین نیست که دختر وی را نگونبخت و تیره روز بگرداند. نهفت: مشکوی؛ شبستان. راست: ساخته؛ انجام گرفته. سرایی کنایه ایماست از کسی که در سرایی می‌زید؛ خانگی. فرّخی نیز گفته است:

همی تا بود در سرای بزرگان      چو سیمین بتان لعبتان سرایی،...  
همچنان سوگسرای «سوی»، مسعود سعد سلمان راست:  
نه دیر دیدند او را سراییان ملک      به پالهنج کشان، پیش خسرو ایران.  
تاختن در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن». شیرپورده: پروردۀ به شیر؛ سیرشیر:  
کنایه ایماست از فربه و چرب پهلو. سره: گزیده و پسندیده:  
سره: ... خلاصه و پسندیده و برگزیده و اعلیٰ و نفیس باشد، چنانکه  
هر چیز زبون و بد و عیبدار را پایه گویند.<sup>۱</sup>

استاد، در بیتی دیگر نیز، فرموده است:  
کنون خورد مهمانْت نان و بره؛      همان پوششت جامه‌های سره.  
ُفَقَاع: گونه‌ای نوشابه جوشان بوده است که از جو می‌ساخته‌اند؛ آبِ جو. این واژه که در ریخت «ُفَقَاع» و «فَقَع» نیز به کار رفته است، ریختی تازی شده از «فوگان» می‌تواند بود:

---

۱. برهان قاطع / زیر «سره».

فوگان: با کاف فارسی بروزن خوبان، فقاع را گویند و آن چیزی است  
مستکننده که از آرد جو و غیره سازند و بوزه همان است.<sup>۱</sup>

این نوشابه را در کوزه‌هایی سنگی می‌ریخته‌اند و در کوزه را استوار می‌بسته‌اند و آن را در درون یخ می‌نهاده‌اند تا خنک بماند و در گرمگاه تابستان یا به هنگام بیرون آمدن از گرمابه، می‌آشامیده‌اند. بولیا: دارای بوی خوش. اگر گوهرفروش پرستنده را می‌گوید که جامی کافور آمیخته با گلاب به بالین بهرام ببرد، برای آن است که می‌خواهد بستر و بالین وی خوشبوی باشد. شمس الدین ذنیسری ارج و جایگاه کافور را در میان خوشبویها و عطرها با نمک در خوراک سنجیده است:  
کافور، اندر طیب، همچون نمک است اندر طعام و او بسیار نوع باشد.  
اما بهترین آن بود که به نمک ماند و به روشنی، چنانکه آبگینه باشد.

پاره‌های سبک باشد نه گران.<sup>۲</sup>

تافتن: بر تافتن؛ تحمل کردن. گوهرفروش پرستنده را می‌گوید که از می‌به همان اندازه مست است که شب دوشینه بوده است؛ زیرا تاب و توش باده نوشی بسیار ندارد. خواست وی از خبری که می‌دهد، این است که دیر می‌خواهد خفت و سر آن ندارد که پگاهان از خواب برخیزد.

در م، به جای سرایی که شیواتر است و از دید سبک شناسی برازنده‌تر، «سرایش» آمده است و در همه برنوشهای مگر ظ، به جای «شیر» در بیت ۱۵۰، «نیز» که آن هم رواست؛ لیک ریخت متن، بدانسان که در گزارش بیت، بازنموده شده است، شیواتر و سخته‌تر می‌تواند بود.

۶۱۵۴ تا ۶۱۶۷: بیت نخستین را دو قافیگی آراسته است: یکی کشید و گزید است و دیگری در و بر. تاج استعاره‌ای است آشکار از فروع خورشید. زمین که پر تو خورشید آن را برافروخته است، با تشبیه خیالی و ساده، به دریایی از عاج ماننده آمده است؛ هزاران هزار عاج را گداخته‌اند و «مایگی» و روانی داده‌اند و دریایی

.۲. نوادر التبادر / ۳۰۴.

.۱. همان / زیر «فوگان».

شگرف و پندارین پدید آورده شده است. را، در «سپه را»، رایی است که گهگاه در سرودها و نوشهای کهن همراه با نهادِ جمله به کار می‌رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰. سالار گردنشان کنایه ایماست از بهرام که سپاهیانش، با دیدن تازیانه آویخته او از درگاه سرای گوهرفروش، می‌دانسته‌اند که وی در آن سرای کاشانه جسته است. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۱. کجا: که. بازدانستن: بازشناختن. بیت سپسین را درآورد آراسته است. خفته همان کنایه است از گوهرفروش که در خوابی نوشین و گران فرو رفته است و دربان، برای برانگیختن وی از خواب، می‌بایست با او پیکار می‌کرده است و از زور یاری می‌جسته است. دست‌گشادن همان کنایه است از به کار و تلاش پرداختن. میهن در معنی خانه به کار رفته است؛ نمونه را، در این بیت دیگر نیز:

ز بهر یکی باز گم بوده را،      برانداختم میهن و دوده را.  
نیز اسدی تو سی گفته است:

چو آمد بر میهن و خان خویش،      ببردش به صد لابه مهمان خویش.  
یکایک: به ناگاه. گوهرفروش، هنگامی که به تلاش بسیار دربان از خواب بیدار شد و سخن او را شنید، شگفتزده پرسید که: «این چه سخنی است که می‌گویی و چرا در پی پادشاهی و از او یاد می‌کنی؟» همان: بسی درنگ؛ دردم. استاد، همچنان، فرموده است:

همان چون مرا دید، جوشان ز دور،      شب تیره مست آمد از دشت سور؛  
همی خواست از تن سرم را ببرید.      یکی خنجری آبگون برکشید؛  
جامه: رخت خواب؛ بستر؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۶۹۵. کهن همان کنایه است از دانا و آزموده.

در همه برنوشهای، شاید از آن روی که خواست استاد از لخت دوم بیت ۱۶۱ بربنویسان پوشیده مانده بوده است، آن را بدینسان دیگر کرده‌اند: «سر پیر از خواب بیدار کرد» و لخت نخستین را نیز، به ناچار، بدینسان: «بیامد بر خفته

برسان گرد»؛ لیک ریخت متن که از ظ است، سخن را بیش می‌برازد و با آنچه گوهرفروش در بیت ۶۱۵۳ با پرستنده خویش گفته است، در پیوند است.

**۶۱۶۸** تا ۶۱۷۴: پرسش پرستنده هنری است و از سرِ ریشخند و نکوهش. او در پاسخ خواجه خویش که او را بیهوده گوی و ژاژخای می‌خواند و می‌داند، می‌گوید: «اگر آنکه به سرای تو آمده است شاه ایران نیست، پس به ناچار تو می‌باید شاه ایران باشی که سپاهیانت بر درگاه گرد آمده‌اند. پیداست که کسی تورا شاه ایران نکرده است؛ پس مهمان توست که شاه ایران است.» نوز: هنوز از پرستنده، چاکری خواسته شده است که همراه با بهرام به سرای گوهرفروش آمده است و پگاهان تازیانه او را از درگاه سرای آویخته است. تافته: باfte؛ در هم تنیده. بیت سپسین را بساورد آراسته است. درستی می‌باید ریختی از «درشتی» باشد که زبان‌شناسان تاریخی آن را سُندی می‌نامند و نمونه‌ای دیگر از آن دست است که به جای «دشت» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۴۳۸. به می: به سبب می. دربان گوهرفروش را می‌گوید که از جای برخیزد و آماده انجام دادن کار و پذیرایی از مهمان بلند پایه‌اش که پادشاه ایران است باشد، و به سبب می و مستی، با وی درشتی نکند. پیچیدن کنایه ایماست از بیتاب و نآرام شدن. مَنْ پرست: میخواره؛ می‌توان آن را در معنی میگسار و باده‌ده و ساقی نیز دانست.

در م وج، به جای «نوز»، «هور» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که بر پایه ظ و ژگمان زده شده است، شیواتراست و کهن‌تر و برازنده‌تر. در این دو برنوشه، واژه «نور» آمده است.

**۶۱۷۵** تا ۶۱۸۶: عنان تافتن کنایه ایماست از گراییدن و روی آوردن. خواجه

رندان نیز گفته است:

عنان به میکده خواهیم تافت، زین مجلس؛

که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن.

از کهن‌دز، با مجاز جزء و کل، میانه شهر خواسته شده است و در پی آن، کاخ پادشاهی که در آن جای داشته است. کهن‌دز، یا کهن‌دز، دل و کانون شهر بوده است

و «شارستان» آن را در میان می‌گرفته است و برگرد شارستان، بارویی بوده است و آنچه بیرون از این بارو جای داشته است، «رَبض» خوانده می‌شده است.<sup>۱</sup> چنان هم: همچنان. از در: شایسته. دوتایی: پشت خمیده؛ کرنشگر، نمازیر. کش: بر؛ بغل. دست به کش کردن رفتاری بوده است به نشانه بندگی و فرمانبری. چشم در پیش داشتن: فرود را و پیش پای را نگریستن؛ این رفتار نیز رفتاری بوده از سر ادب و بزرگداشت؛ روباروی و خیره نگریستن بر بزرگان و پادشاهان کاری شوخ چشمانه و بی ادبانه شمرده می‌شده است. اکنون که گوهرفروش آگاه شده است که گشیپ سوار به راستی پادشاه ایران است، روانمی دارد که ناخوانده و نافرموده به نزد وی برود؛ چشم به راه فرمان بهرام می‌ماند تا او را به نزد خویش فراخواند و در جایگاه پرستندگان بنشاند؛ او سخت شرمسار و آشفته جان است که دوشینه، چونان همال و یار خویش، با بهرام رفتار کرده است و آرزو می‌برد که به کیفر این گستاخی، استخوانها یش خُرد شود. بیت سپسین را پی آورْد آراسته است و چون در میانه دو لخت آن کمال پیوستگی هست، این دو گسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. که برای روشنگری است و آشکار می‌دارد که چرا بنده دوان به نزد گوهرفروش آمده است.

۶۱۸۷ تا ۶۱۹۹: بهرام، پس از برخاستن از بستر، سر و تن می‌شوید و به نیایش خورشید می‌پردازد و دل از یزدان پر از امید می‌دارد. کاربرد یزدان در بیت به گونه‌ای است که می‌توان این واژه را جانشینی برای خورشید دانست. در شاهنامه، به نمونه‌ها و گواهانی دیگر از خدایی خورشید بازمی‌توانیم خورد؛ نمونه را، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۷۴. دلی پر ز امید برابر است با «به دل پر ز امید» و ریختی است در قید؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. می‌پرست: باده‌ده؛ ساقی. کهتران کنایه‌ای است ایما از سپاهیان بهرام که با دیدن تازیانه او، بر درگاه سرای گوهرفروش، گرد آمده‌اند. دو آرزوی جناس تام می‌سازند:

---

۱. تاریخ سیستان / ۱۱، پانوشت.

یکی نام دختر گوهرفروش است و دیگری در معنی خواست پرشور. پرستار: رهی؛ خدمتگزار؛ نیز می‌توان لخت دوم بیت را به آرزو برگرداند و آن را قیدی دیگر برای «رفتن» دانست. دو تایی: خمیده پشت؛ کرنشگر. برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن»؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. از این، نثار خواسته شده است: سه یاقوت سرخ که آرزوی، به فرمان پدر، به بهرام پیشکش می‌داشته است. ما را: برای ما. زخم: کوبه؛ ضربه. بهرام آرزوی را می‌گوید که نیازی به نثار و هدیه ندارد و همان چنگ و چامه دوشینه برای او بسند است. بهتر است که آرزوی چامه‌ای را بیاغازد و در آن دیگر بار از نخچیرگاه پادشاه و از کوبه نیزه و رزم وی سخن ساز کند. که: هنگامی که؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۹۴۴. از دل، با مجاز جای و جایگیر، آنچه در آن می‌گذرد، خواسته شده است. کش: بر؛ بغل.  
درباره خورشید فشی بهرام، بنگرید به گزارش بیت ۵۵۲۵.

۶۲۱۰ تا ۶۲۱۶: داروی بیهشی کنایه ایماست از باده که سرانجام، مایه سیاه مستی و بیهشی می‌شود. گوهرفروش می‌گوید کسی که آنچنان باده نوشیده است که بیهوش شده است و نمی‌دانسته است که از او چه رفتاری سر می‌زند، چاره‌ای مگر خاموشی ندارد و بهتر آن است که در پایگاه پوزش، دم فرو بند و هیچ سخنی بر زبان نیاورد. گمانم فعل است و نخست کس از «گمانیدن»: گمان می‌کنم. از ماه، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بخت خواسته شده است. درخشان کردن ماه کسی بارها، در شاهنامه، در معنی بهروز و نیکبخت گردانیدن آن کس به کار رفته است. شهنشاهم: شهنشاه مرا. مردمان: مردان؛ انسانها. به دست گرفتن: به دست آوردن؛ حاصل کردن. خواست بهرام از این سخن آن است که برمست، توان و گناهی نیست و کسی رفتار مستانه را به جد نمی‌گیرد و بر آن بنیاد نمی‌کند؛ زیرا مست بر آنچه می‌کند، آگاه نیست؛ از این روی، کسی که می‌داند مستی مایه اندوه وی خواهد شد، می‌باید باده‌نوشی را وانهد و فریفته رنگ و بوی می‌نشود. با این همه، او در مستی از گوهرفروش بد خویی و رفتاری ناشایست ندیده است و این سخنی است که آرزوی نیز که در بزم دوشینه هنباز و دمساز بوده است، بر آن است

و گوهرفروش می‌تواند در این باره از او نیز بپرسد. اگر به هر روی گوهرفروش پوزشی می‌خواهد خواست، بهترین پوزش او این است که آرزوی را بگوید که چامه‌ای بر چنگ بسراشد و در آن، از لاله‌رخان در سمنزارانِ روی سپید و زیبا سخن بگوید؛ تا بدان چامه، می‌بنوشنند و در اندیشه آینده و روزی که هنوز فرانرسیده است، نباشند و دم را گرامی بدارند و دریابند. لاله و سمن را می‌توانیم استعاره‌ای آشکار از رخسارگان و روی بدانیم که یکی سرخفام است و دیگری سپید. پی شمردن کنایه‌ای است ایما از برسیدن و حساب کار را داشتن؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۵۸.

**۶۲۱۱ تا ۶۲۲۱: دَرْسَرَى: درِ سرای. بُرُوى: ابروی. پُرچينى بُرُوى را مى‌باید کنایه‌ای ایما از اندیشنگی و شگفتزدگی بدانیم، نه خشم و آزردگی؛ زیرا بی‌گمان آرزوی از اینکه بانوی شاه ایران بشود، در پوست خویش نمی‌گنجد؛ آنچه ابروان او را در هم کشیده است، اندیشه در این رخداد بزرگ و ناچشم داشته و نابیوسان است. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. چرخ، با استعاره‌ای کنایی، پوشنده جامه سیاه پنداشته آمده است. گِرْدْمَاھ کنایه‌ای است ایما از پُرماه و ماه شب چهاردهم. پدید آمدن از...: باز شناخته شدن؛ تشخیص داده شدن. لخت دوم بیت کنایه‌ای است از همان گونه از فرارسیدن شب؛ زیرا به هنگام شب است که ماه و ستارگان در آسمان پدیدار می‌شوند و می‌توان آنها را از یکدیگر بازشناخت. نان: خوراک؛ شام. زَرْپِيَكْر: زرنگار. چنگ برداشتمن همان کنایه است از به سرودن چکامه و خواندن ترانه آغازیدن. ماه استعاره آشکار از آرزوست. رخسار و روی، در سرخی و سپیدی و نغزی و نازکی، با تشبیه ساده به لاله و سمن ماننده آمده است. استاد، از آن روی که رخسار را پاره‌ای از روی دانسته است، آن را در سخن نیاورده است و تنها روی را به لاله و سمن مانند کرده است. باز دانستن: باز شناختن. لخت دوم از بیت فرجامین کنایه ایماست از سخت آسیمه و هراسان شدن.**

**۶۲۲۲ تا ۶۲۲۸: خُرْدَك: جامِ خرد. بیت را پی آورْد نیز آراسته است. روْزِيْه نام موبد و دستور بهرام است. مر او را: برای او. عَمَارِي: کجاوه؛ هودج. دِلْكِسِل در**

کاربرد پسندیده است و کنایه ایما از بسیارزیبا و دلرباست و رومیان از کنیزکانی ماهروی که همراه با آرزوی به مشکوی شاهی رهسپارند. روی این کنیزکان، در نغزی وزیبایی، با تشبیه ساده به دیبای بافته شده در روم مانده آمده است که در بافتِ ریز و دلاویز، آوازه داشته است. مه همان کنایه است از ماهیار گوهرفروش. گویان: در حال سخن گفتن. بیت را پی آورده آراسته است.

### داستان بهرام گور با فرشیدور دکدیور و مرد خارکن

۶۲۴۴ تا ۶۲۲۹: از ماندن به دشت، با کنایه ایما، روزگار را به شکار گذرانیدن خواسته شده است: «بهرام به گونه‌ای از ایوان به دشت نخچیرگاه رفت که بتواند ماهی را، بدور از شهر و در شادی شکار، بگذراند.» دشت، در بیت ۶۲۳۱، چونان سنجه‌ای برای اندازه‌گیری نخچیرها بسیار که از پای درافتاده‌اند، به کار رفته است. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. لخت دوم از بیت سپسین جمله‌واره‌ای است که با آن، انگیزه نخچیرگران از زنده داشتن شب و به خواب نرفتنشان بازنموده شده است. لخت دوم از بیت ۶۲۳۴ نیز کنایه‌ای است ایما از سوداگر و کالافروش: «کسی که می‌باشد از دینار بهرام می‌داشت.» برخروختن را استعاره‌ای پیرو می‌توان دانست از به شور آمدن و جان و جنب یافتن. چنان می‌نماید که چارگان در معنی چهار درهم به کار رفته است و به کنایه از بهای بسیاراندک. کاربرد بها چارگان که جمله‌واره‌ای است افزوده بر جمله نخستین به گونه‌ای است که می‌توان سخشن را آراسته به بساورده دانست. درباره نخچیر و مرغ، بنگرید به گزارش بیت ۵۸۹۹. با: به. بیت را درآورده آراسته است. ماهی: یک ماه. بتان استعاره‌ای است آشکار از زیبایان مشکوی بهرام که وی، به آهنگ کام جستن از آنان، شکارگاه را وا می‌نهد و به شهر و ایوان باز می‌گردد. درباره کامجویی بهرام و نیزی و نیزی او، بنگرید به گزارش بیتهاي ۵۷۷۹ و ۵۰۸۵. در بیت ۶۲۳۹، بهانگیزی نیک را نهفته می‌توان دانست: تو گویی لازورد و تیره شدن رخ روز و فراز آمدن شب، پی آمد رفتن سپاه است و گردی انبوه و نیلی که برانگیخته است. بیت سپسین را دوژجويی آراسته است. گذاشتن

برابر با «گذشتن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۳۹۱. شگرفی در کاربرد این واژه در آن است که این مصدر همواره با واژه‌ای دیگر همراه می‌شود و در معنی پیمودن به کار می‌رود: راه گذاشتن و رود گذاشتن و از این گونه؛ اما، در این بیت، به تنها‌یی در معنی گذشتن و رفتن و راه پیمودن کاربرد یافته است.

در ظرف، به جای «خود او»، «یکی» آمده است که در معنی یگانه است و با «یک تن» هم معنی است و آگنه‌ای (= حشو) زشت.

۶۲۴۴ تا ۶۲۵۷: اندرکشیدن: رهسپار شدن. از خداوند، دارنده و مالک سرای ویران و در شکسته خواسته شده است. بازآورْد و یادکرد نهاد: جای ویران که در لخت دوم بیت سترده می‌توانست شد، نشانه شگفتی بهرام است از دیدن چنان جایی در ده که آباد می‌باید بود و از همین روی، در پارسی، نام دیگر آن «آبادی» است. همین: نیز؛ همچنین. نه گاوُستم: نه مرا گاو است؛ نه گاو دارم. مردی: مردانگی. پروازهای است پیروکه پای را که مجاز نام ابزار است از تاب و توش و توان پایداری، نیرو می‌بخشد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۷. بر اسب: نشسته بر اسب؛ سواره. جهانجوی کنایه ایماست از بهرام که سواره به سرای ویران درآمده است و جای بلند از جایی که هنوز ویران نشده است و فرو نریخته. پای و جای جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. مهمان‌پرست: مهماندوس است؛ پذیرای مهمان. مرزبان کنایه ایماست از جنگاور و سردار. به خیره: به خیرگی؛ با شوخ‌چشمی و بی‌آزمی. خداوند ویرانه در خواست بهرام را که افکندنی از وی می‌خواهد، سخنی از سرریشند می‌شمارد و می‌گوید که اگر او افکندنی می‌داشت که مهمان را بر آن بر بتواند نشانید، شاید ستوده مهمان می‌توانست بود و چنان نمی‌شد که مهمان او را به ریشخند بگیرد. هیچ قیدی است، برابر با «احیاناً» و «اتفاقاً»؛ نیز بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. گستردنی را می‌توان کنایه ایما از بستر و رختخواب دانست، در برابر افکندنی که کنایه از قالی و زیرانداز است. نگه کردن نیز همان کنایه است از جستن و آوردن.

۶۲۵۸ تا ۶۲۶۹: شیر مرغ نمادگونه‌ای است از آنچه، به هیچ روی، یافتنی و در دسترس نیست. در دستانی پارسی، در سخن از کسی که آرزوهای خام و نابراوردنی دارد، گفته می‌شود: «فلان شیر مرغ و جان آدمیزاد می‌خواهد». سخنور سیستان نیز، در چارانه‌ای، گفته است:

از بر داری مگر تو دیوان جفا!  
پیوسته، همی جفا نمایی تو مرا؛  
آگاهی نیست از وفا هیچ تو را؛  
ای جان پدر! نه شیر مرغ است وفا.  
خاقان خطه ادب نیز، سخن گویان از مهر و نواخت پدر خویش، گفته است:

جان صرف کند بر آرزویم، گر خود همه شیر مرغ جویم.  
همان: نیز؛ به همانسان. گمان: بگمان؛ گمان کن؛ فرمان (=امر) است از «گمانیدن». یزی شادمان آفرین و دعاوی است که «ویران خدای» (= مالک ویرانه)، به نشانه «روانه کرد» و بدرود با بهرام، بر زیان می‌راند. اگر چند: اگر چه. او می‌گوید: «اگر نان می‌داشتم، برای من مانند جان در تنم گرامی می‌بود هر چند، به هر روی، جانم بهتر از نان است.» خیره: سرگشته؛ آسیمه. پلاس: بوریا؛ حصیر. مرد ژفت و تنگ چشم ویرانه که از پافشاریها و پرسشهای بهرام به ستوه آمده است، او را می‌گوید که به راه خود برود و خانه‌ای را برای ماندن بگزیند که پلاسی برای خften در آن باشد و خداوند و صاحب خانه نیز او را، به خشنودی و سپاس، پذیرا گردد. بزر؛ به زر بر: زرین؛ ساخته شده از زر. خداوند سرای بهرام را می‌گوید که تیغی بانیام زرین دارد و رکابی که آن نیز از زر است؛ اگر در آن جای ویران کاشانه بجوید، بیم آن می‌رود که از دزدان، گزند و آزاری بد و برسد. بُردی؛ می‌برد؛ نیستی: نمی‌بود. بهرام که از چند و چون و ستیزه با «ویرانه مَرَد»، دلخوش و شادان است، در پاسخ وی که او را از دزدان می‌هراساند، می‌گوید که «از دزد بیم و باکی ندارد؛ زیرا اگر دزد شمشیر او را می‌توانست دزدید، هم اکنون این شمشیر در زیر وی نبود.» کدیور در معنی خداوند خانه است و «کد خدای». این واژه از سه پاره کد (= خانه) + وی (= میانوند) + ور (= پساوند) ساخته شده است و ریخت نرم تر و هموارتر کدلو راست و به «کاریگر» و «خوالیگر» می‌ماند که ریختهایی اند از کارگر و خوالگر. سپنج: مهمانی؛ چندی در

جایی ماندن و کاشانه جستن؛ نیز بنگرید به گزارش ۵۲۸۹.

۶۲۷۰ تا ۶۲۸۰ خیره خیر؛ بیهوده. گمانیدن چندان در بافتار معنایی بیت نمی‌گنجد و آن را نمی‌برازد؛ می‌تواند بود که پاره‌ای از جمله سترده آمده باشد. بهرام می‌گوید: «گمان می‌برم که دست کم آب سرد به من خواهی داد؛ پس بدان‌سان که گمان می‌برم با دادن آبی سرد به من، بر من دل بسوز و مرا بنواز.» ز برابر با «به» به کار رفته است. نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷؛ نمونه را، در بیت

زیر نیز، همین کاربرد «از» را باز می‌یابیم:

کشیدندش از پیش دژخیم زار،      به بندگران و به بد روزگار.  
آیا؛ ای. زادمرد؛ آزاد مرد. هر پرتاب، راهی است که تیر پرتاپی، در یک بار افکندن، می‌پیماید؛ تیر پرتاپی تیری است که بی‌آماج در هوا می‌افکنده‌اند، برای نشان دادن زور بازو. پرسش هنری است و برای فرمان و برابر با «برو و ببین!» آب که کاژرفته خوردن و برداشتن است، با نشانه‌ای کمابیش برونوی، بر پایهٔ یادُ کرد آن در «آبگیر» سترده آمده است. لشکری؛ سپاهی؛ جنگاور. از آن، با کنایهٔ ایما، بهرام خواسته شده است. بی کام خویش؛ بی آنکه خود بخواهی؛ بر کامه (= علی رغم) خویش. کدیور، ستوهیده و به فغان آمده از کارافزاپی (= مزاحمت) و در ایستایی (= ابرام) بهرام، به نفرین خویش می‌گوید که: «ای کاش خدا مرا مرگ بدهد تا مگر خانهٔ خود را بی تو ببینم و از رنج و آزارت برهم! اگر چنین بشود، یزدان را به پاس این مهر و نواختش سپاس خواهم گزارد و نیایش خواهم کرد.»

در م، به جای «ایا زادمرد»، «ای مرد» آمده است که شیوا نیست و از دید سبک‌شناسی، سنجیده نه؛ زیرا، بدین‌سان، «بخشودن» می‌باید در معنی بخشیدن و دادن به کار رفته باشد.

۶۲۹۲ تا ۶۲۸۱ به زار برابر با «زار» به کار رفته است و ویژگی‌ای سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۴۹. دُمادُم: پسی در پسی. دانستن: شناختن. خارکن چون خارها را می‌بُرَد و می‌روبید و خارستانها را بدین‌سان از میان می‌برد، دشمن خارستان خوانده شده است. بیت سپسین را دورْجویی آراسته

است. مگر را می‌توان قید استوار داشت دانست و برابر با بی‌گمان و هر آینه. مه پیشاوند نفرین است: «امیدوارم که فرشیدورد را، در تن، نه مغز باشد و نه پوست!» کالبد در پهلوی کالبیت *kālpot* بوده است و از این روی، بهنجارتر آن است که در پارسی نیز «کالبد» خوانده شود؛ لیک در ریخت «کالبد» نیز کاربرد یافته است؛ نمونه را، در بیت زیر:

بـدـینـ مـایـهـ رـوزـ انـدـرـ اـیـنـ کـالـبـدـ، بـجـزـ تـخـمـ نـیـکـیـ نـکـارـیـ، سـزـدـ.  
کـشـتمـنـدـ: کـشـتـزارـ. مـیـ بـایـدـ خـانـهـ بـهـ «کـشـتمـنـدـ» باـزـگـرـدـ وـ سـنـجهـهـ اـیـ برـایـ آـنـ باـشـدـ: «اـگـرـ  
یـکـیـ اـزـ «خـانـهـ کـشـتـزارـ»ـهـ یـاـ «خـانـهـ بـاغـ»ـهـایـشـ رـاـ بـفـروـشـدـ، هـمـهـ بـومـیـ رـاـکـهـ درـ آـنـ  
مـیـ زـیـدـ، پـرـ اـزـ گـوـهـرـ خـواـهـدـ کـرـدـ.»ـ باـ اـینـ هـمـهـ، باـفـتـارـ معـنـایـ وـ سـاـخـتـارـ نـحـوـیـ سـخـنـ بهـ  
گـوـنـهـهـ اـیـ استـ کـهـ اـینـ خـاـرـخـارـ رـاـ دـرـ دـلـ بـرـمـیـ اـنـگـیـزـدـ کـهـ خـانـهـ بـومـ رـاـ آـمـیـغـیـ بـدـانـیـمـ وـ یـکـ  
واـژـهـ بـشـمـارـیـمـ؛ـ اـینـ آـمـیـغـ سـاـخـتـهـ شـدـهـ اـزـ دـوـ واـژـهـ خـانـهـ وـ بـومـ کـهـ آـنـ نـیـزـ درـ مـعـنـیـ  
زـیـسـتـگـاهـ بـهـ کـارـمـیـ رـوـدـ، مـیـ تـوـانـ دـانـسـتـ وـ بـاـ آـمـیـغـهـایـیـ اـزـ گـوـنـهـ «بـومـ وـ رـُـسـتـ»ـ وـ «بـومـ وـ  
کـشـتـ»ـ وـ «بـومـ وـ بـارـ»ـ سـنـجـیدـ؛ـ نـیـزـ بـنـگـرـیدـ بـهـ هـمـانـ، جـ ۵ / گـزارـشـ بـیـتـ ۴۹۶۴ـ اـگـرـ چـنـینـ  
باـشـدـ، معـنـایـ بـیـتـ بـدـینـ گـوـنـهـ خـواـهـدـ بـودـ:ـ «اـگـرـ فـرـشـیدـورـدـ کـشـتمـنـدـشـ رـاـ بـهـ زـرـ بـفـروـشـدـ،  
یـکـ «خـانـهـ بـومـ»ـ خـوـیـشـ رـاـ پـرـ اـزـ گـوـهـرـ خـواـهـدـ کـرـدـ.»ـ جـوـشـیدـنـ درـ کـارـبـرـدـ گـذـراـسـتـ وـ  
بـرـابـرـ باـ «جـوشـانـدـنـ»ـ وـ اـزـ آـنـ، باـ مـجـازـ سـبـبـ وـ مـسـبـبـ پـختـنـ وـ فـراـهـمـ آـورـدـنـ خـورـاـکـ  
خـواـسـتـهـ شـدـهـ اـسـتـ.ـ اـزـ دـیـگـرـ سـوـیـ،ـ جـوشـانـدـنـ گـوـشتـ درـ شـیرـ نـیـزـ کـنـایـهـهـ اـیـ استـ اـیـمـاـ اـزـ  
تـوـانـگـرـیـ وـ درـ نـازـ وـ نـوـشـ رـوـزـگـارـ گـذـرـانـیدـنـ:ـ «شـبـانـ فـرـشـیدـورـدـ،ـ بـهـرـهـ جـوـیـ اـزـ دـارـایـ  
خـواـجـهـ وـ کـاـرـفـرـمـایـ خـوـیـشـ،ـ گـوـشتـ رـاـ بـهـ جـایـ آـنـکـهـ درـ آـبـ بـجـوشـانـدـ وـ بـپـزـدـ درـ شـیرـ  
مـیـ جـوشـانـدـ وـ بـهـتـرـینـ خـورـاـکـهـ رـاـ بـرـایـ خـودـ فـراـهـمـ مـیـ آـورـدـ؛ـ اـماـ خـودـ وـیـ نـانـ اـرـزانـ باـ  
پـنـیـرـ مـیـ خـوـرـدـ.ـ فـرـشـیدـورـدـ،ـ باـ هـمـهـ فـرـاـخـدـسـتـیـ وـ تـوـانـگـرـیـ،ـ بـیـنـوـایـیـ اـسـتـ دـرـمـانـدـهـ وـ  
تـیـرـهـ رـوـزـ کـهـ هـرـگـزـ درـ زـنـدـگـانـیـ دـوـ جـامـهـ هـمـزـمـانـ بـرـایـ خـوـیـشـ نـدـیدـهـ اـسـتـ وـ نـدـاشـتـهـ  
اـسـتـ.ـ اوـ خـودـ،ـ بـرـتنـ خـوـیـشـتـنـ،ـ سـتـمـ رـوـاـمـیـ دـارـدـ وـ آـنـ رـاـ مـیـ آـزـارـدـ.ـ بـهـ هـمـ:ـ بـاـ هـمـ.

۶۲۹۳ تـاـ ۶۳۰۵:ـ یـارـسـتـنـ:ـ تـوـانـسـتـنـ؛ـ جـرـئـتـ دـاشـتـنـ.ـ بـهـرـامـ خـارـکـنـ رـاـ  
مـیـ گـوـیدـ:ـ «اـگـرـ شـمـارـگـوـسـپـنـدـانـ فـرـشـیدـورـدـ رـاـ نـمـیـ دـانـیـ؛ـ زـیرـاـ اوـ هـرـگـزـ یـارـایـ آـنـ رـانـدارـدـ

که این راز را با تو بگوید، بی‌گمان می‌دانی که او گوسپندانش را در کجا نگاه می‌دارد و می‌پرورد.» شدی، با شکردنی هنری که آن را «بودنی بی‌گمان» (= مستقبل محقق الوقع) می‌نامیم، به جای «خواهی شد» به کار رفته است. دانا به راه: راه‌دان؛ بَلَد. کجا: که. بیت را درآورده آراسته است. نامور کنایه ایماست از بهرام، «مردِ دانا به راه». این بیت را نیز دورجويي زiyor بخشیده است. نگه کردن همان کنایه است از جُستن و به کار گماردن. دانستن: توانستن. زر، با استعاره‌ای کنایی، در فراوانی و انباشتن و خرمن کردن گندم یا هر دانه‌ای دیگر از این گونه پنداشته آمده است. دِرو: بِدِرو؛ درو کن. گُرازنده در معنی ورزند و انجام دهنده کار به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ح ۵ / گزارش بیت ۲۰۸۲. لخت دوم بیت که چونان افزونه‌ای بیت را به دورجويي آراسته است، ستایشی است از دل افروز که مردی بوده است که زندگانی را به نیروی تن و تلاش دست خویش می‌گذرانیده است. باد با داد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با با جناس مذیّل و با باید جناس زاید. استاد، بهره‌جوی از معنای نام دل افروز، به نفری و با گونه‌ای از بهانگی نیک او را گیتی افروز خوانده است که کنایه ایماست از بسیار بهروز و بختیار.

۶۳۰۶ تا ۶۳۱۴: گاو ورز: گاو نر که در شخمنزی به کار می‌آید. گاو شیر: گاو شیرده و «دوشا». شتروار: بار شتر؛ کنایه ایماست از بارگران و کالای بسیار. او می‌تواند به کنام باز می‌گردد که در معنی آغل و جای پرورش دام به کار رفته است، نه در معنی لانه ددان و درندگان؛ نیز آن را می‌توان به فرشیدورد باز خواند که در بیت ۶۳۱۷، «گمشده‌نام» خوانده شده است. سُم خانه یا انبار مانندی تنگ که در زمین می‌کنده‌اند:

سم: ... جایی را نیز گویند که در زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید، همچنانکه مرتاضان و درویشان از برای خود و چوپانان به جهت گوسفندان سازند.<sup>۱</sup>

۱. برهان قاطع / زیر «سم».

این واژه را ریختی کوتاه شده از «سمج» نیز می‌توان دانست:  
سمج:... جایی را گویند که در زیر زمین یا در کوه به جهت درویشان و  
فقیران یا گوسفندان بکنند و نقب و زندان را نیز گویند.<sup>۱</sup>

شیراز: ماست آب گرفته؛ گونه‌ای نانخورش که از شیر و شبیت می‌سازند:  
شیراز:... دویم آنکه شبیت را ریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری  
شیر بر آن ریزنند و در مشکی یا ظرفی کنند و چند روزی بگذارند تا  
ترش گردد؛ بعد از آن، با نان بخورند.<sup>۲</sup>

این واژه، در تازی، نیز، در همین معنی به کار رفته است. سوزنی سمرقندی، در بیتی  
نگارین، آن را به کار برده است و با «کرمان» ایهام تناسبی نغز آفریده است:  
به طاعت ارننه بندۀ تو را گردن،  
به گور، بیند کرمان؛ به روی نان، شیراز.

#### ترف: کشک:

ترف: بر وزن برف، کشک سیاه را گویند و آن را به عربی مَصل و به  
ترکی قراقروت خوانند و کشک سفید و پنیر خشک را نیز گویند.<sup>۳</sup>  
این واژه که در ریخت «ترب» نیز به کار رفته است، می‌تواند بود که ریختی از تُفر بوده  
باشد و برآمده از ایرانی باستانِ تفره Tafra\* از ریشهٔ Tap در معنی زدن. این واژه  
را، از دید معنای ریشه‌ای، با پنیر می‌توان سنجید که آن نیز از ریشهٔ نی nay به معنی  
زدن و کره گرفتن<sup>۴</sup> برآمده است. بهرام هورکه نام فرستاده بهرام گور است، می‌باید در  
معنی بهرام پور هور باشد. از رنج، با مجاز سبب و مسبب، دستاورده رنج که گنج  
است خواسته شده است؛ نیز بنگرید به ۶۰۸.

۶۳۱۵ تا ۶۳۲۸: از خامشی، با کنایه‌ای ایما، آرامی و بی‌آزاری خواسته شده  
است؛ بدانسان که نمونه را، در بیت زیر که دربارهٔ رستم است:

۱. همان / زیر «سمج».

۲. همان / زیر «ترف».

۳. فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی، ج ۱ / ۳۳۷.

به گیتی، خردمند و خامش توی؛ که پروردگار سیاوش توی.  
 بهرام هور، در نامه، بهرام گور را می‌نویسد که بیش از اندازه داد می‌گسترد و از  
 دادگری و بی‌آزاری بسیارش، گنجها کیفر می‌بینند و بر باد می‌روند؛ زیرا هم بازی از  
 کسی نمی‌ستاند هم آنچه را در گنجینه‌ها اندوخته شده است، به مردمان  
 می‌بخشد. تازه در معنی شکفته و شاداب و شادمان است و گمشده‌نام در معنی  
 بی‌نام و نشان و کنایه ایما از فروپایه و پست و خوار؛ نیز آن را برابر با «گم بوده نام»  
 می‌توانیم دانست که سخنی است از سرِ نفرین و نکوهش که در آن، مرگ فرشیدورد  
 آزو برده شده است. اگر یزدانْ شناس را کنایه ایما از موبد بدانیم، خسروپرست نیز  
 همان کنایه می‌تواند بود از سالاران و پهلوانان سپاه و دیگر بلندپایگان دیوان و دربار  
 که فرشیدورد در شمار هیچ کدام از آنان نبوده است. بهرام هور همچنان می‌نویسد  
 که: «اگر مردی بی‌نام و نشان دارایی و خواسته‌ای هنگفت و بسیار را در جهان  
 می‌گسترد و خود بینوا و اندوهناک در گوشه‌ای می‌نشیند و از آنچه اندوخته است  
 بهره نمی‌برد، نشانه‌ای است از آنکه داد پادشاه مانده بیداد است و دادی است که  
 مایه رنج و آزار کسان شده است.» سپس، از بهرام شاه در می خواهد که گفتار  
 پندِ آمیزش را گستاخانه نینگارد و وی را در آن گناهکار نشمارد. سیوم سال را: در سال  
 سوم. نهاد «آراسته گشتن» که در معنی فراهم آمدن و ساخته شدن است، می‌باید  
 گنج باشد، گنجی که بهرام پایه آن را با خواسته و دارایی فرشیدورد نهاده است. کوز:  
 گوز؛ خمیده. کوز گشتن پشت همان کنایه است از تلاش بسیار در شمارش خواسته‌ها  
 و داشته‌های فرشیدورد. گوینده چونان «نام گونه» به کار رفته است و از آن،  
 گوینده‌ای ویژه و شناخته خواسته نشده است. از پیشگاه که در معنی برترین جای  
 تخت است و «شاہنشین» با مجاز جای و جایگیر، به پاس ادب و بزرگداشت، بهرام  
 گور خواسته آمده است. نمونه را، در بیت زیر نیز، اسفندیار «پیشگاه» خوانده  
 شده است:

سخنهای آن نامور پیشگاه، چو بشنید بهمن، بیامد به راه.  
 بمان زنده، از دید دانش معانی، فرمانی (=امر) است هنری. تا نام تار است و پود: تا

نام و نشانی از تار و پود هست، کنایه‌ای است ایما از همواره و از «تا جهان بر جای و برپای است» و همان است که در چامهٔ ستایشی، «شریطه» نامیده می‌شود.

۶۳۲۹ تا ۶۳۳۱: از هیون، با مجاز همراهی، پیک هیون سوار خواسته شده است. بُرو: ابرو. تاب: چین و شکن؛ آزنگ. از حریر نغز و سپید، در گذشته، برای نوشتن نامه بهره می‌برده‌اند و کارِ کاغذ را در این روزگار می‌کرده است. خداوند پیروز به روزگار کنایه ایماست از بهرام و نهاد جمله است. آنچه در بیت سپسین آمده است نیز، کنایه‌هایی است دیگر از او. پسودن هم که در معنی دست سودن است همان کنایه است از آزدن و کیفر دادن. بودمی: می‌بودم. نَپسومی: نمی‌پسدم. خون، با مجازی که مجاز سبب و مسبب می‌تواند بود، در معنی کشتن به کار رفته است. همان بُلد: تنها آن بُلد. بهرام گور، در پاسخ بهرام هور، می‌نویسد که اگر دادگر می‌بود، فرشیدورد رانیز آزار نمی‌رسانید؛ زیرا او نه دزدی کرده است، نه کسی را کشته است، نه دیگری را به بدی برانگیخته است و راه نموده است. تنها گناه وی آن است که ناسپاس بوده است و هراسی از یزدان در دل نداشته است و او را، به پاس آن مایه خواسته و دارایی که بدو ارمغان کرده است، سپاس نگذاشته است. او تنها پاسبان این دارایی بسیار بوده است و خود از آن بهره نبرده است و با افزون شدن دارایی، دل و جان او کاسته شده است. لخت دوم از بیت ۶۳۳۸ را می‌توانیم صفتی آمیغی برای «مرد» بدانیم؛ بدین‌سان ساختار نحوی جمله استوار و با آین خواهد بود: «این مرد یکی پاسبان براین خواسته بود و» یکی دل و جان از افزون شدن کاسته». یعنی یکی از آن کسان که دل و جانشان، از افزون شدن خواسته، می‌کاهد و دارایی، به جای آنکه مایه آسایش جان و دلشان باشد، آن را می‌آزاد. بیکار: بیکاره؛ بی‌بهره و بی‌سود. خورْد: خوراک. رنج، با مجاز سبب و مسبب، در معنی دستاورد رنج و تلاش به کار رفته است که گنج است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۸. دو لخت، در این بیت، به پاس «مانندگی به کمال پیوستگی»، گسته از یکدیگر به کار بردۀ شده است.<sup>۱</sup>

---

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ۲ معانی / ۲۴۵.

۶۳۳۲ تا ۶۳۵۸: جز این نامداران که داریم یاد، مانند لختهای پیشین، به «نه پیداست» بازمی‌گردد: «نامدارانی دیگر جز این بزرگان که در یاد داریم نیز پیدا نیستند و از جهان رفته‌اند.» بیت سپسین را درآورد آراسته است. خداوند می‌باید در معنی خداوند جهان و آفریدگار به کار رفته باشد: «کسی نمی‌تواند با خداوند، در آنکه نامداران را از میان برده است و از آنان گنجها یشان بر جای مانده است، به پیکار و چند و چون بپردازد.» موی نمادگونه ناچیزی و اندکی است؛ از آن است که فرزانه نامبردار ایران پور سینا در چارانه‌ای، آزادمنشانه و فراخ‌نگرانه، گفته است:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت،  
یک موی ندانست؛ ولی موی شکافت؛  
اندر دل من، هزار خورشید بتافت؛  
و آخر، به کمال ذرّه‌ای راه نیافت.

بیت را، بر پایه هر چه هست، دوژجویی نیز آراسته است. جواز یافتن کنایه ایماست از رها شدن. خوردن: بهره بردن؛ هزینه و مصرف کردن. باد سرد: آه. دانستن: توانستن. برافروختن استعاره‌ای است پیرو از شادمان و خشنود گردانیدن. روان‌کاسته همان کنایه است از اندوهناک و تیره‌روز. شدی که به جای «شوی» یا «خواهی شد» به کار رفته است، کاربردی است هنری که آن را «بودنی بی گمان» می‌نامیم. بهرام گور بهرام هور را می‌گوید که هر چند اوست که به گنج فرشیدورد دست یافته است، از این گنج بی نیاز خواهد بود و نمی‌باید بهره‌ای برای خویش از آن برگیرد. او می‌باید دینار نهان کرده این مرد را برای خود وی واگذارد تا او دردمند و اندوهناک نشود. گوهر و خاک، برای مردی چون فرشیدورد، یکسان است؛ زیرا او، از گوهر خویش، بهره نمی‌برد و آن را در خاک «چال می‌گند» و نهفته می‌دارد. گذارنده در کاربرد و معنایی است برابر با گذرنده و از آن، روان و گردنده خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۲۴۳.

شگرفی کاربرد «گذارنده» برنویس را بر آن داشته است که در م، آن را به «گراینده» دیگر سازد.

رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران

مردم: مرد؛ انسان. از دیوان که در معنی دفتر است، با مجاز کل و جزء، نامی که در آن نوشته‌اند خواسته شده است و ستردگی نام از دیوان نیز کنایه‌ای است اینما از مردن. اگر چند: اگر چه. بالا در معنی کوهپاره و تپه و جایگاه بلند است و در بیت، می‌تواند بود که از آن کاخ و ایوان برین و بُرْزین خواسته شده باشد. بهرام می‌گوید که: «هر چند ما بر جایگاهی بلند فرا برویم و فراپایه و ارجمند باشیم و در کاخهای سپهرسای بزیم، سرانجام در مَغَاکِ خاک و در دخمهٔ پست تنها خواهیم بود.» این سخن بهرام آیه‌ای را از نبی فرایاد می‌تواند آورد: «أَيْنَ مَا تَكُونُوا مِنْ دِرْكُكُمُ الْمَوْتُ وَ لَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشَيَّدَةً»<sup>۱</sup>: «هر کجا که باشید، اندر رسد به شما مرگ، وگر باشید اندر کوشکهای بربرگده.»<sup>۲</sup> نام نیکی: نامی که برآمده و پایدار مانده از نیکی است. این آمیغ را «نام نیکی» نیز می‌توانیم دانست که ریختی باشگونه از «نیکنامی» است. خورده در معنی «بهره برده» است و آنچه آدمی، در درازنای زندگانیش، از جهان ستانده است و در کار آورده است. گزاییدن: گزند رساندن؛ آزردن. برکشیدن: فرا رفتن.

۶۳۷۰ تا ۶۳۸۵: معیوب ریختی از «معیب» تازی است که در پارسی کارکرد یافته است و در معنی «باهاوی» و عیناک است. ناصرخسرو نیز، در سخن با زمانه، گفته است:

میعوب نیستی تو؛ ولیکن ما برتونهیم عیب، زرعناوی.  
کافور استعاره‌ای است آشکار از موی سپید و مشک از موی سیاه. بهرام می‌گوید:  
«هنگامی که موی سیاه سپید شد و جوانی به فرجام آمد، پادشاهی را می‌باید فرو  
نهاد؛ زیرا نهادن تاج بر سری که سپید موی است، پسندیده نیست.» بیت را بهانگی  
نیک نیز آراسته است: «مشک سیاه اگر سپید بشود، «باهی» و عیناک خواهد بود.»  
یال: سروگردان. پلاس: پشمینه و جامه ستبر و درشت درویشان و پارسایان. پلاس

٢. ترجمة تفسير طبری، ج ۲ / ۳۰۸

#### ۱. بخشی از آیه ۷۸ از سوره نسا.

پوشیدن کنایه ایماست از پارسایی ورزیدن و وانهادن جهان و هنگامه‌های آن. گذاشت: گذراندن. باد چونان نشانه‌ای یا نمادگونه‌ای از بهروزی و کامگاری به کار رفته است. همین کاربرد «باد» را در استعاره‌هایی تمثیلی از گونه «باد برکسی جستن یا وزیدن» باز می‌توانیم یافت؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۲۹۸. می‌توان این کاربرد و معنای پندارینه و هنری باد را به بومزیست و ویژگیهای جغرافیایی و آب و هوا بازخواند و بازگرداند. یکی از خاستگاهها و سرچشمه‌های پندارشناسی در هر سامانه ادبی همین ویژگیهای است که تاکنون بدانها، آنچنانکه می‌سزد، پرداخته نشده است و کارکرد پندارشناس‌خواستیشان بررسیده و کاویده نیامده است. شاید بتوانیم بر آن بود که اگر باد در ادب پارسی نمادگونه‌ای شده است از بهروزی و بختیاری، از آن است که بسیاری از سرزمینهای ایرانی آب و هوایی گرم و خشک دارند و تابستانهایی تفته و سوزان؛ در بومهایی از این گونه، وزش باد خنک نیک نوازشگر و دلپذیر می‌تواند بود. نمونه‌ای دیگر از کارکردهای بومزیستی در پندارشناسی سخن پارسی را، در کاربردهای هنری و پندارینه سایه، می‌توانیم یافت. همان ویژگیهای آب و هوایی و اقلیمی انگیزه‌ای می‌تواند بود از اینکه، در ادب پارسی، سایه کاربردی پسندیده و خوشایند بیابد و از آن معناهایی هنری همچون پناه و آسایش و زنhar و امان خواسته شود. سایه، زینده در بومی تفته و پرآفتاب را، پدیده‌ای است نیک دلپذیر و خجسته و گاه حتی فریادرس و زندگی‌بخش. بی‌گمان در سرزمینی دیگر که بومزیستی دیگران دارد و آب و هوایش سرد و بارانی و ابری است و باد و سایه در آن نادلپذیر و گزندآور و زیان رسانند، این دونمادگونه‌هایی از نیکبختی و پناه و آسایش نمی‌توانند بود. به هر روی، بازتاب و کارکرد بومزیست در ادب و هنر زمینه‌ای است فراخ دامان و ناپسوده که هنوز به درستی کاویده و بررسیده نیامده است.

باد با شاد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. لخت دوم بیت رانیز هماوایی، بر پایه ب، آراسته است. بهی: به؟ میوه‌ای که نام دیگر آن «آبی» است. آنچه در بیت سپسین بازنموده شده است، کنایه‌هایی است ایما از فرارسیدن بهار. آسمان بهاری،

از آن روی که بیشتر پاره‌های ابر آن را پوشیده‌اند، در دورنگی و پیسکی، به پشت پلنگ مانده آمده است. دو ویژگی برجسته و بنیادین بهار که استاد بر آنها انگشت برنهاده است، یکی برومندی است و دیگر بولیایی. بولیا در کاربرد ناگذراست و در معنی دارای بوی خوش‌یی، در «بهاری»، پساوند ناشناختگی (= تنكیر) است. راست در معنی ترازمند و یکسان و برابر است؛ استاد خود، بهره‌جوي از گونه‌ای از فراخی که «روشنی پس از پوشیدگی» است، آن را بازنموده است: ویژگی بهار آن است که هوا در آن ترازمند است و نه گرم و نه سرد. خیّام نیز، هماواز و دمساز با فرزانهٔ توس، «نه گرمی و نه سردی هوا» را نشانهٔ بهار دانسته است و مردمان را به برگرفتن جام و نوشیدن می‌سرخ که آندُهْزدای غمگینان و خسته‌دلان است، فراخوانده است:

روزی است خوش و هوانه گرم است و نه سرد؛

ابر از رخ گلزار همی شوید گرد.

بلبل، به زبان پهلوی، بر گل زرد

فریاد برآورد که: «می باید خوَرْد».

تیرگی زمین را نیز یکی از نشانه‌های بهار می‌توانیم دانست؛ بهاران گهگاه ابرهای ستبر تو در توی آسمان را فرو می‌پوشند و زمین را تیره و بی بهره از فروغ خورشید می‌گردانند. مهرگانی را می‌باید کنایه‌ای ایما از پوشش و جامه گرم دانست. از آن روی که چنین جامه‌ای را بیشتر در مهرماه می‌پوشند، بدین نام خوانده شده است. پوشیدنِ مهرگانی با خز کنایه‌ای است از همان گونه از فرارسیدن زمستان و زمان سرما. جز نام سرزمینی است که در میان رودان دانسته شده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۸۴۶. بهرام می‌گوید که تا دوسال دیگر روزگار را به شادی و شکار خواهد گذرانید: بهاران، در باغ و بوستان، به بزم و میگساری خواهد نشست و چون هوا سرد شود، به آهنگ شکار، به جز که سرزمینی است گرم خواهد رفت و در آنجا کاری خواهد کرد کارستان و شکاری خواهد کرد شکارستان. اکنون: در این زمان؛ از آن، زمستان جز خواسته شده است که هوا در آن خوش و دلپذیر است و از

سرمای سرزمینهای دیگر، برای شادی و شکار، می‌باید بدین سرزمین گرم پناه برد. از راهِ دراز نیز، با کنایهٔ ایما، راه این سرزمین خواسته شده است که بهرام می‌خواهد در آن هنگام که هوا سرد می‌شود، سگ و یوز و مرغان شکاری را بدان جای ببرد و در آن سرزمین سر، به نخچیرگور که آن را بسیار می‌پسندیده است و خوش می‌داشته است، گرم بدارد. بیابانهای جز چنان بوده است که بلندی درختان کویری گز، در آن، به اندازهٔ نیزه می‌شده است. نهادِ جمله، در لخت دوم از بیت فرجامین که «آن شکار» یا «شکار ما» می‌تواند بود، بر پایهٔ بافتار معنایی جمله سترده آمده است. ناشناختگی گزاره: شکاری نیز به آهنگِ برکشیدن آن است و درنگ بر شگرفی و شگفتیش.

پیچش معنایی در «تیره» شاید انگیزه‌ای شده است که برنویس، درم، آن را به «سبزه» دیگر گرداند که با آن، سخن ساخته و شیوانیست؛ از دیدِ پچین‌شناسی نیز، «تیره» پسندیده‌تر و پذیرفتنی تر از «سبزه» است.

۶۳۹۹ تا ۶۳۸۶: بودن: ماندن؛ درنگ ورزیدن. برآمدنِ ابر شهریوری کنایه‌ای است ایما از به فرجام آمدن هوای گرم و خوش و آغاز زمان سرما. بیت ۶۳۸۸ بساورْد آراسته است و بیت سپسین را دورْجویی. کردن: ساختن. از در: شایسته؛ در خور. سِطْرَخ ریختی است از «اسطَرَخ» و آن نیز ریختی از «اسطَخَر» یا «استَخَر» که در معنی آبگیر است: زیردستان پیش از سپاه به جز رفتند و در بیابان آن، چاههایی کندند و چرخهایی را بر فراز این چاهها جای دادند؛ تا از آنها، با این چرخها، آب برکشند و آب را گرد بیاورند و استخرهایی برای بهرام بسازند. می، با استعاره‌ای کنایی، نخچیری پند. اشته آمده است که می‌بایدش شکار کرد. بهرام، شادمانه، به بزم و باده‌گساري می‌نشيند؛ زира آنچنان بر خاک نشان پای شير يافته است که می‌داند فردا نيازی به جُستن شير برای شکار ندارد و به هر سوی بتازد، شيرانی بسیار را در برابر خواهد دید. پی در معنی نشان پای ورد به کار رفته است. از چاک، با استعاره‌ای آشکار، فروغ روز خواسته شده است که آسمان تیره را فرو می‌درد و از هم می‌شکافد و از تاج، پرتوهای خورشید. اژدهای دلیر را استعاره‌ای از همان گونه

از شیر می‌توانیم دانست؛ بدین‌سان، بیت را پی‌آورده خواهد آراست؛ نیز می‌توان آن را استعاره از اسپ شمرد که برای شکار شیر، می‌باید آن را به راه افکند و تاخت؛ در شاهنامه، بارها اسپ جنگی به اژدها مانند شده است. در بیت ۶۴۰۵ نیز، اژدها به استعاره آشکار از اسپ به کار رفته است. رهی بنده؛ چاکر. رهی گشتن گور کنایه‌ای است ایما از کشته شدن و از پای درافتادن آن. بهرام می‌گوید که پس از شکار شیر، به شکار گور خواهد رفت و با تیرهای خدنگ خویش، گوران را از پای درخواهد انداخت.

در همه برنوشهای، به جای «شاه» و «سطرخ»، «چاه» و «کرخ» آمده است که با آن، سخن سست و ناشیواست و از دیدِ نحوی نیز، نااستوار و ناسخته. از دیگر سوی، با ساز و سامانی که برای شکار فراهم شده است، پذیرفتی نمی‌نماید که زیرستان چرخ چاه به همراه نیاورده باشند و به ناچار، آنها را در کرخ ساخته باشند. ریختهای آورده در متن که درست و نژاده هم آنها می‌توانند بود، در پچین م آورده شده‌اند.

۶۴۰۰ تا ۶۴۱۰: دستبرد: زور بازو؛ ضرب شست. یاختن: روی آوردن؛ حمله بردن؛ تاختن. تَرکردگی پشم از آن روی بوده است که آن را سخت و سُتور بگردانند. این کار را، در زیان تازی، «لَبْد» و «تلبید» می‌گویند. اژدها استعاره‌ای است آشکار از اسپ بهرام. آن را استعاره از خود وی نیز می‌توان دانست. راست: ایستاده و افراخته بالا. هنگامی که شیر اسپ و سوار را دید، بردو پایش ایستاد و دستانش را برآورد و می‌خواست با آنها بر سر اسپ فروکوبد. از پاشنه، با مجاز همراهی، مهمیز خواسته شده است و از مهمیز زدن، با کنایه ایما، به تاخت درآوردن اسپ. سبک: چالاک؛ تیز و تند. جفت با جُست جناس میانسوی (= لاحق) می‌سازد. دگر شیر غرّان شیر نر دوم است که بهرام، پس از شیر نخستین، او را با خنجر از پای درمی‌آورد و سر از تنش جدا می‌کند. بچه پروردۀ زیر ویژگی «جفت» است: «جفت او که شیز بچه‌ها را در زیر تن خویش پروردۀ و شیر داده و بالاندۀ بود، آمد».

۶۴۱۱ تا ۶۴۲۳: درباره خورشید‌چهری بهرام، بنگرید به گزارش بیت ۵۵۲۵.

مکان: مکنده؛ گرم مکیدن. آژیر: آماده؛ بپروا؛ هوشیار. این واژه از پیشاوند آ+ستاک ژیره Jīra به یادگار مانده است که در ایرانی باستان و اوستایی، در معنی زیرک و سرزنه و تیز و تند بوده است و خود برآمده از گی gay که در پارسی «زی» شده است و در زیستن کاربرد دارد.<sup>۱</sup> از آن روی که بهرام شیران نر را از پای درمی آورد، یکی از همراهان او را به اندرز می گوید که جان خویش را در خطر نیندازد؛ زیرا مهرگان است و شیران ماده بچگانی را که از پستانشان شیر می مکند، در زیر دارند و می پورند. این شیران که شمارشان در بیشه بسیار است، کین ستان و خشمگین، می توانند آزاری به وی برسانند. بالا در معنی درازا به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۵۱. چنان هم: همچنان؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۰۵۱. شاه کنایه ایماست از بهرام. در این بیت، گوینده از کار نمایان و شگرف بهرام یاد می آورد که برای به دست آوردن پادشاهی، به جنگ شیران رفت و تاج را از میان آنها برگرفت. شهریاری: شهریار هستی. شبگیر: پگاهان؛ سحرگاهان. و، در «من و گور و تیر» برای همراهی و پیوند است. بهرام، در پاسخ همراه اندرزگر، می گوید که پگاهان فردا از شکار شیر بازخواهد ایستاد و با تیر، تنها به شکارگور خواهد پرداخت. نام کردن: نام برآوردن؛ آوازه یافتن. دو داد جناس تام از گونه مستوفا می سازند. رخت به دریا کشیدن کنایه ای است ایما از به جایی دور و دسترس ناپذیر گریختن و پناه بردن. موبد، در ستایش بهرام، می گوید که اگر ده سوار به دلیری و زورمندی او در سپاه ایران می بود، تاج و تخت روم و چین ستانده می آمد و خردمند، به آهنگ جان به در بردن، به جایی بسیار دور که کسی را بدان دسترس نیست می گریخت. گلشن سور: گلشنی که بزمگاه است و جایگاه سور.

**۶۴۲۴ تا ۶۴۳۰: خُوی: عرق تن.** قافیه این بیت شگرف است و نیک شایسته درنگ: بازگشت می باید در ریخت بازگشت به کار رفته باشد تا با «شست» قافیه بتواند شد. این ریخت که زبان‌شناسان تاریخی آن را «سندي» می نامند،

۱. فرهنگ ریشه شناختی، ج ۱ / ۲۳.

نمونه‌هایی دیگر در شاهنامه دارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۴۷ و ج ۱ / گزارش بیت ۳۴۳۸. بر پراکندن در معنی گستردن به کار رفته است؛ بدانسان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

پلاشان یکی آهو افگنده بود؛      کبابش بر آتش پراگنده بود.  
خار ریختی کوتاه شده از «خاره» و «خارا» سنت که گونه‌ای بافتۀ ابریشمین موجدار و خط در خط بوده است که «عتابی» نیز نامیده می‌شده است؛ زیرا آن را در کوی عتابیّه بغداد می‌باfte اند. با آرایش به جای «به آرایش» به کار رفته است و ویژگی ای سبکی است. درباره آرایش چین، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۴۷. نان:  
خواراک؛ شام.

۶۴۳۱ تا ۶۴۴۰: بهرام گور؛ فروتنانه، اردشیر بابکان بنیادگذار جهانشاهی ساسانی را سرِ ماie فرمانروایان می‌داند و خویشن را کهتر او می‌شمارد، آن هم بدان شرط که شایسته این چاکری و کهتری باشد. ایران و ویران جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. کجا: که. درشت: درشت‌خوی؛ سخت‌دل. کجا، در بیت ۶۴۳۹، برابر با «هر جاکه» به کار رفته است. جویای کین: جنگاور؛ سپاهی.

۶۴۴۱ تا ۶۴۵۳: بیت نخستین را دوزجویی آراسته است. بیراه و راه کنایه ایماست از همه جا. برقوه ریخت کوتاه شده «ابرقوه» است و آن ریخت تازی شده آبرکوه. چون این شهر در آغاز بر دامنه کوه ساخته شده بوده است، بدین نام خوانده آمده است.<sup>۱</sup> این شهر از کوره اصطخر بوده است و یکی از شهرهای پارس. بدین‌سان برقوه نمی‌تواند شهری در نزدیکی جز باشد، اگر جز را میان روdan بدانیم؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۸۴۶. یکی از کیفرها، در گذشته، آن بوده است که گناهکار را، «از پس کرده روی» و روی به سوی دم اسب، بر آن می‌نشانیده‌اند و به خواری در شهر می‌گردانیده‌اند؛ تا همگنان آن گناهکار را ببینند و رسوا و شرم‌سار گردد. آذرگشیپ نام آتش و آتشکده‌ای است که در آذربایجان جای داشته است و

۱. سرزمینهای خلافت شرقی / ۳۰۵.

از آن تیشتاریان و جنگاوران بوده است. چیز: خواسته و دارایی. خیرگی: گستاخی؛ بی آزرمی. آهنگ کردن: قصد کردن؛ یاختن. میوه‌دار را هم می‌توان دارای میوه دانست، هم ریخت باشگونه «دارِ میوه»، به معنی درخت میوه. گر، در بیت ۶۴۵۰، برابر است با «یا». بهرام می‌فرماید که آوازه گری در سپاه بانگ بر زند که هرکس کمترین آزار و ستمی بر مردمان برقوه و جز روا بدارد، به سختی کیفر داده خواهد شد، چه سالاری سرافراز باشد چه سپاهی ساده و فروپایه. سپس می‌افزاید که آن رنج که وی، با بهره بردن از دشت و بیابان آن سرزمین برای شکار، بر شهروندان آن نهاده است آنان را بسنده است و بیش نمی‌باید بر این رنج افزود. از شهر، با مجاز جای و جایگیر، شهریان خواسته شده است. بهر: بخش. دو بهر کنایه ایما می‌تواند بود از نیمی از مردم شهر، اگر برپایه بخشنده روز یا شب به چهار بهر، آن را بسنجم. روانشاد دهخدا «دو بهر» را دو ثلث دانسته است:

در تداول فردوسی، یک بهر یا بهری یعنی نیم و نصف و دو بهر یعنی دو ثلث و سه بهر یعنی سه ربع و همچنین.<sup>۱</sup>

بار، با مجازی که آن را مجاز کل و جزء، می‌توان دانست، در معنی کالا به کار رفته است. بازارِ چین نمادگونه جای آکنده از مردم و پراز هنگامه و «آی و رَوْ» است. در پارسی امروزین، به جای آن، «بازار شام» گفته می‌شود.

در موج، به جای «کز این دشت» که از ظوژ است، «گزیدست» آمده است که با آن بیت را معنایی روشن و برازنده نمی‌تواند بود. لخت دوم بیت که در ظن نیامده است، درژ، چنین است: «باید نیازند باید به شهر».

### هر نمودن بهرام به نخچیر گوران

۶۴۵۴ تا ۶۴۶۳: تاج استعاره‌ای است آشکار از پرتو درخشان خورشید. به زه بر نهادن کمان کنایه ایماست از آماده تیراندازی گردانیدن آن؛ نیز مالیدن کمان به

۱. لغتنامه / زیر «بهر».

دست. گشادنِ شست نیز همان کنایه است از تیر انداختن. باندام: آماده؛ ساخته؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۳۷۴. سُرون: شاخ. که: آنچنانکه؛ به گونه‌ای که. گر: یا. بداندیش همان کنایه است از دشمن و مرد نیکی گمان از دوست و این دو در کنار یکدیگر از همگنان و هر کس. مگر قید استوار داشت است و برابر با بی گمان و هر آینه. گشاد بر نیز کنایه ایماست از تیراندازی. نرم: سست. پهلوانی بهرام را می‌گوید که در آن هنگام که او زیناوند می‌شود و تیر برمی‌گیرد، دست دلاوران بر کمان سست می‌گردد و آنان از شرم توان افکندن تیر ندارند. او به ایزد برمی‌گردد که بر پایه یادکرد «ایزدی» در لخت نخستین، سترده آمده است و در سخن آورده نه.<sup>۱</sup> این کاربرد گونه‌ای از شناختگی (= تعریف) نهاد است با شناسه دیگر کس.

۶۴۶۴ تا ۶۴۷۳: شبديز یکی از دو اسب نامدار بهرام است که تیره‌فام بوده است؛ اسب دیگر «گلگون» نام داشته است. با: به؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۴۲. بستن: پیوستن؛ پیوند دادن. پیکان سرتیر است و پر را بر سوفار و بُن تیر می‌نهاده‌اند. از این روی، از این دو با مجاز جایگیر و جای سر و بُن تیر خواسته شده است که به یکبارگی در تن گور فرو رفته بوده است و فرادید نمی‌آمده است. بالا: پیکر؛ قامت. بر خر بودن کنایه ایماست از زیون و ناتوان بودن، در نبرد و آورد و سواری و شکار. خَرْقَر نیز که در معنی خرسوار است، همان کنایه است. پیروزگر و جهاندار نیز همان است از یزدان دادار. که را: هر که را.

۶۴۷۴ تا ۶۴۸۳: بارکش: اسب. نهاد (مانده شد)، همچنان، گور است. مانده: فرسوده و ناتوان از کار. بچه این گور که از تاختن و گریختن بسیار مانده شده بوده است، پیشاپیش مام می‌تاخته است. ناپایدار: ناتوان از تاب آوردن و ایستادگی و پایداری ورزیدن. پمیان به جای «به میان» به کار رفته است و ویژگی ای سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. اینست واژه ستایش و شگفتی است. پرداختن: تهی کردن. دو لخت بیت فرجامین، به پاس «مانندگی به کمال

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی / ۹۸.

پیوستگی»، گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: تو گویی کسی، پس از شنیدن لخت نخستین، پرسیده است: «پس چه می‌باید کرد؟» و در لخت دوم، بدین پرسش او پاسخ داده شده است.

**۶۴۹۳ تا ۶۴۸۴** تاب؛ توان. بزرگان برقوه، با نامداران جز، دیبا و خز بسیار برای بهرام برندند. بهرام ارمغانهای آنان را پذیرفت و فرمان داد که از آنان دیگر باز و ساو نخواهند، هر چند توان پرداخت آن را نیز داشتند. نهاد در بیت نخستین که نامداران است، به پاس یادکرد این واژه در پی، سترده آمده است: «نامداران از برقوه...» و گر: و یا. نان: خوراک؛ روزی. کسی که نانش از کوشش اوست، بر پایه بخشندی کهن اجتماعی، پسویی: کشاورز و دامدار و هُتّخشا: دستورز و صنعتکار شهری می‌تواند بود که به گفته سعدی، «نان از عمل خویش می‌خورند و منْت حاتم طایی نمی‌برند». <sup>۱</sup> درویش جوینده: کسی که درویشان و تهیدستان را می‌جوید. بیت را دورْجويی آراسته است. از بندگان، با مجازی که می‌توانیم آن را مجاز نوابسته به وابسته دانست، بندگان بیدادگر و آزارنده خواسته شده است. مگر: باشد که؛ بُو که. نوکردن روزگار کنایه ایماست از نیکبخت و توانگر گردانیدن.

**۶۴۹۴ تا ۶۵۰۵** و گر: و یا. آن کس که دارد کنایه ایماست از توانگر و فراخُدست. نهفته نیاز آمیغی است نغزو دلاویز و در معنی تهیدستی نیازمند که به پاسِ بزرگواری و والامنشی، نیاز و بینوایی خویش را نهان می‌دارد. تنگی نیز همان کنایه است از نیازمندی و بیچیزی. راز داشتن: نهفتن. زاین نشان: از این گونه؛ بدین‌سان. بهرام همگنان را می‌فرماید که اگر از آن ارزانیان و شایستگان دهش و یاری که بر شمرده است کسی را می‌شناسند، آن را نهفته ندارند و وی را بیاگاهانند؛ در این زمینه، او نیازی به رازداران ندارد و رازگشایانند که نزد وی گرامی‌اند. بدکیش: بی‌دین؛ گمراه. توختن: گزاردن؛ ادا کردن. بیداد: بیدادگر. دار با داد جناس یکسویه در پایان می‌سازد و آزاد با آزاد گونه‌ای از هم‌ریشگی

هنری. مرد آزاد را می‌توان کنایه ایما از ایرانی دانست.

۶۵۰۶ تا ۶۵۱۸: خردیافته: خردمند. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. چنان می‌نماید که یکی از شبستانهای بهرام برزین نام داشته است. شاید این نام، از آن روی براین شبستان نهاده شده بوده است که بهرام دختران سه گانه برزین را در آن جای می‌داده است. در بیتی دیگر نیز، از این شبستان سخن رفته است؛ بنگرید به بیت ۶۰۳۷ و گزارش آن؛ با این همه، در بیت ۶۵۱۶، از شبستان خرداد سخن رفته است که می‌باید در کاخ دیگر بهرام در شهر استخر می‌بوده است. براین پایه، می‌توان برزین را «برزین مهر»، یکی از سه آتش سپند و مینوی در ایران ساسانی دانست و خرداد را آتشی دیگر که فُرْنَبَع نام داشته است. می‌تواند بود که بهرام، به پاس شگون و خجستگی، شبستانهاش را بدین نامهای گرامی نامیده باشد؛ نیز شاید این نامگذاری نشانه‌ای دیگر بتواند بود از سویمندی و کارکردی آیینی و اسطوره‌ای که بهرام، در فرهنگ و تاریخ ایران، یافته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیتهاي ۵۵۲۵ و ۵۷۷۹. بتان را نیز استعاره‌ای آشکار از دختران برزین می‌توان دانست که چامه‌گوی و چنگزن و دست‌افشان بوده‌اند. نهاد «درود همی داد» ایوان است که در لخت نخستین بیت، از آن یاد رفته است. کاربرد دستبند، در بیت سپسین، شکرف است. می‌توان آن را در معنی «بندنده دست» دانست و کنایه ایما از پایکوب و رقصنده، در گونه‌ای از پایکوبی ایرانی که در آن پایکوبان دست در دست یکدیگر می‌نهاده‌اند و پای می‌افشانده‌اند؛ هنوز این پایکوبی در بخشهاي از ایران روایی دارد و آن را «چوپی» می‌نامند. اسدی توسي نیز در بیتی این واژه را، چونان نام آن گونه از پایکوبی، به کاربرده است:

به هر بربزن، آواي رامشگران؛      به هر گوشه‌اي، دستبند سران.

نیز نظامی راست:

سیاره، به دستبند خوبی،      بر نطع فلک به پایکوبی:  
نیز می‌تواند بود که دستبند کنایه ایما از کنیز و همخوابه باشد؛ زیرا رهیان و فرمانبران دستوار و یاره بر دست داشته‌اند. از آن است که نمونه را، در بیت زیر، استاد «با

دستبندی» را ویژگی پرستاران و کنیزکان آورده است: پرستار پنجاه، با دستبند، به پیش دل افروز تخت بلند. داد با نهاد سجع همسوی می‌سازد. تاج فخر: تاجی که ابزار و نشانه فخر است. خُراد می‌باید نام یکی دیگر از شبستانها و مشکویهای بهرام باشد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۵۱۰ ساز: برگ و نوا. ژکیدن: لندیدن؛ زیر لب به خشم سخن گفتن؛<sup>۱</sup> نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۸۲. لب گزیدن همان کنایه است از خشمگین و آزده بودن.

۶۵۲۳ تا ۶۵۲۴: در در معنی دربار به کار رفته است. بهرام، خشمناک و تافته از اینکه پاره‌ای از بانوان و کنیزان وی در مشکوی زرین تاج نداشته‌اند و بر تخت عاج نمی‌نشسته‌اند، دستور خویش روزبه موبد را می‌گوید که در آن هنگام که وی آن پرده‌گیان را به دربار و به شبستان می‌آورده است، بهرام باز روم و خزر را بدیشان می‌داده است. پس چرا می‌باید تخت و تاج نداشته باشند. پار ریختی است از «پاره»، در معنی پول و سگه و مزد؛ نیز بنگرید به همان، ج ۱ / گزارش بیت ۶۸۰ در بیت زیر نیز، فرّخی «پاره زر» را در معنی دینار و درست زر به کار برده است:

پر پاره زرگردد، جایی که خوری می؛

پرچشمۀ خون گردد، جایی که کشی کین.  
خروار با دینار سجع همسان می‌سازد. واژه شرط: اگر، در بیت سپسین، سترده آمده است: «اگر شبستان بر این گونه ویران باشد، با بلند اختاری و کامگاری شاه ایران سازگار نیست.» خوردن: مصرف و هزینه کردن؛ گذراندن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۷۴.

در م وج و ظ، به جای «پار»، «بار» آمده است و در ژ «باژ»؛ با آن نخستین، لخت دوم بیت، معنایی سنجیده و در خور نمی‌تواند داشت و با این دومین، بیت را قافیه‌ای نخواهد بود. ریخت نژاده و با آین همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده.

۱. در گویش کرمانشاهی، لندیدن و ژکیدن، بوله زدن گفته می‌شود.

### لشکرکشیدن خاقان چین به ایران

۶۵۳۴ تا ۶۵۲۴: به... داشتن؛ پنداشتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۶۶. لخت دوم از بیت ۶۵۲۷ بدین معنی است که بهرام هیچ چیز از کار جهان نمی داند. داد با یاد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با نهاد سجع همسوی. آباد بوم که در بیت نخستین نیز یاد کرده آمده است، کنایه‌ای است ایما از هر سرزمینی دیگر بزرگ و نیرومند همچون هند و چین و روم. بیت ۶۵۳۳ را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است.

۶۵۴۸ تا ۶۵۳۵: فروزان کنایه ایماست از یاریگر و دمساز. دو لخت در بیت دوم دارای «کمال پیوستگی» اند؛ از این روی، گسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند: «سرِ مرزجویان در اندیشه رزم و تاختن به ایران است، در حالی که دل تو گرایان به بازی و بزم است.» مرزجویان کنایه ایماست از دشمنانی که به مرزهای ایران تاخته‌اند. درباره تخت و گاه، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۹۸. پادشاه بزرگ همان کنایه است از دادارگیهان و گرگ استعاره آشکار از دشمنان ایران. گرداندن: دور کردن. بر آن هم نشان: به همان گونه؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۸. پیچیدن نیز همان کنایه است از دردمند و بیتاب شدن. پارسا را هم می توان برابر با «پارسی» و در معنی ایرانی دانست؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۱۳. آگهی: خبر. بیت سپسین را پی‌آورْد آراسته است. اندیشگان: نگرانیها و دلواپسیها. بر دو نیم شدگی دل استعاره‌ای است تمثیلی از بر تافتن رنج و آزاری بسیار و توانکاه. کدخدایی: سروری و سالاری. در دو لخت بیت «کمال پیوستگی» هست؛ از این روی، گسته از یکدیگر به کار رفته‌اند: «از آنجاکه همگنان از بهرام ناامید شده بودند، تن خویش و پادشاهی ایران را رفته از دست می شمردند و تباہ شده.»

۶۵۵۹ تا ۶۵۴۹: گستهم، بدان‌سان که استاد خود بازنموده است، پهلوان و رایزن بهرام بوده است و فرمانده سپاه ایران؛ از این روی، هر زمان رزمی رخ می داده است، او رنج سپاه را می برده است و غم آن را می خوردé است. سرداران دیگر بهرام گور، یکی مهرپرویز پور بُنداد بوده است و دیگری مهرپریزین پور خُرّاد. بُنداد ریختی دیگر

از بنیاد می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۵۳۷۷. مهرزین نیز ریختی باشگونه از «بُرزین مهر» است که نام یکی از سه آتش سپند و مینوی است و در آتشکدهٔ ریوند خراسان فروزان بوده است. خُزاد نیز نام آتشی است دیگر که فَرْتَبْع هم نام داشته و در کاریان پارس می‌افروخته است. سرداران دیگر بهرام بهرام پیروز پور بهرام نام داشته‌اند و خَزَّوان پور رِهَام و نیز اندیان. خَزَّوان در ریخت خروزان نیز در برنوشه‌ها آمده است و نام دیوی است که سیامک پور کیومرث را از پای درمی‌آورد؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۵۰. به درستی، روشن و دانسته نیست که کدامیک از این کسان شاه گیلان و شاه ری بوده‌اند. اگر این ویژگیها را به نزدیک ترین نامها برگردانیم، خزروان رهام می‌باید شاه گیلان بوده باشد و اندیان شاه ری. در میان شهریاران ساسانی، پادشاهی که به گیلانشاه بر نامیده می‌شده است، بهرام نخستین است. کجا: که. دادُبرزین نیز که شاه زابلستان خوانده شده است، دانسته نیست که کیست. در میان پادشاهان ساسانی، بهرام سوم است که سکانشاه بَرْنام داشته است و معنای آن شاه سکستان یا زابلستان است. آژنگْ چهر در معنی کسی است که چهره در هم کشیده است و چین و آژنگ بر آن افکنده است و کنایه‌ای است ایما از خشماگین و کین‌توز. دادُبرزین دوم، با این ویژگی از دادُبرزین نخستین که شاه زابلستان بوده است، جدا و بازشناسانیده شده است. بیت سپسین را دورْجویی آراسته است. در بارهٔ نرسی، برادر و جانشین بهرام گور، بنگرید به گزارش بیت ۵۱۹۱. چهر را، در «آزادْ چهر»، می‌توانیم در معنای کهن و نژادهٔ واژه بدانیم که دودمان و تبار است: کسی که از دودمان آزادگان است. این بیت را، اگر از و چشم در پوشیم، گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه چهر و مهر است و قافیه دیگر آزاد که در آن، رَوی بسته (= مقید) است و داد که در آن، رَوی رَسته (= مطلق). برکشیدن: رهسپار شدن؛ روی به راه آوردن.

۶۵۶۰ تا ۶۵۷۴: بزرگان و خرد: بزرگان و خرد؛ کنایه‌ای است ایما از همگنان. از آذر، آذرگشتب خواسته شده است، آتشکده‌ای در آذر آبادگان که آتش سپند جنگاوران در آن فروزان بوده است. داد با باد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. از جان بر فشاندن، با مجاز مسبب و سبب، کام جستن و خفت و خیز خواسته شده

است که گزافه کاری و مرژناشناصی در آن، جان را می‌کاهد و کامجوی زنجباره را به سوی فرسودگی و مرگ می‌راند. یکی از ویژگیهای برجسته بهرام گور که نکوهش دیگران را بر می‌انگیخته است، کامجوییهای پرشمار او بوده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۷۹. سپاه، برای آگاهی از بهرام شاه و اینکه در کجاست و چه می‌کند، به نزد موبدان موبد می‌آید و می‌گوید که: «بهرام چرا به سپاهیان مزد نمی‌دهد و چرا نمی‌خواهد که به یاری آنان، گنج خویش را بیاکند. بهرام پادشاهی است که به هر جای که می‌رود، به کام جستن و خفت و خیز می‌پردازد و ارج و ارزش جوانی خود را نمی‌داند و با این کردار و رفتار، خویشن را می‌فرساید و تباہ می‌گرداند. شهری و سپاهی هردو پراکنده شده‌اند و هر کس از گوشه‌ای سر برآورده است و لاف مهتری و سروری می‌زند. ما نیز از او آگاهی نداریم و نمی‌دانیم که چه بر ما خواهد رفت؛ به بهی خواهیم رسید یا به بدی!» از: یا. بافارین: در خور ستایش؛ شایسته و کارآمد. انداختن: نظر دادن؛ پیشنهاد کردن؛ رای زدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۱۲۵. کدخدای در معنی پادشاه است و کنایه ایما از بهرام.

۶۵۷۵ تا ۶۵۸۶: روی بودن: روا بودن؛ امکان داشتن. لخت دوم بیت زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن امکان داشتن و شدنی و انجام‌پذیر بودن خواسته شده است. بدین‌سان، بیت را پی‌آورده نیز آراسته است. گرد از آتش برآورده را نیز همان استعاره می‌توان دانست از کاری شگرف و بسیار دشوار را به انجام رسانیدن. کجا: که. نرسی می‌گوید: «اگر از بهرام شاه که با سپاهی اندک رفته است نامید شده‌اید، چه کسی اندیشه‌های شما را بد کرده است؛ اگر اندیشه بد کنید، بدی به شما خواهد رسید.» لخت دوم از بیت ۶۵۷۸ باوری ایرانی را باز می‌تابد که بر پایه آن، هر کس در آغاز کاری بدین باشد و بر خویش سخت بگیرد، آن کار بر روی دشوار و بد خواهد شد. بر پایه همین باور است که خواجه ما را، از زیان پیر می‌فروش که کاردانی تیزهوش است، اندرز گفته است که در کارها خوش‌بین باشیم و آسان‌گیری:

گفت: «آسان گیر بر خود کارها؛ کز روی طبع،  
سخت می‌گیرد جهان، بر مردمان سخت کوش.»

کژ ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. ایرانیان، در پاسخ نرسی، می‌گویند که: «بهرام سپاهی از اینجا با خود نبرده است که ما دل به اندوه نسپاریم و بدان دلخوش باشیم که با این سپاه، دشمن را خواهد راند.» بوی ورنگ کنایه ایماست از هر آنچه زیبا و دلاویز و چشم‌نواز است. بر خیره: بیهوده. گستن پای همان کنایه است از آوارگی و رانده شدن از خان و مان و خانه و کاشانه. بیت سپسین را دورجویی و صفت‌شمار آراسته است. آن چاره را: برای آن چاره. شهریار همان کنایه است از خاقان.

**۶۵۹۶ تا ۶۵۸۷: سرافگندن کنایه ایماست از فرمان بردن و بندگی ورزیدن.** تاو: تاب. از شاه توران، با همان کنایه، خاقان خواسته شده است. افزون بر شاهان چین، شاهان فرارود یا توران نیز که روزگاری ترکستان هم خوانده شده است، خاقان برنامیده می‌شده‌اند. این سرزمین را، در ایران ساسانی، تورستان هم می‌نامیده‌اند. تازنان: تازان. از چین نیز، به پاس هم مرزی با توران یا ترکستان، این سرزمین خواسته شده است. چرخ گردند، با استعاره‌ای کنایی، توسعه بدلگام پنداشته آمده است که خاقان بر آن زین برنها ده است و به زیر رانش آورده. درنگ در معنی آهستگی و سنجیدگی و پختگی در کار به کار رفته است. یادکرد گزاره: داد، در لخت دوم از بیت فرجامین، برای استوار داشت آن است و نشانه‌ای از شادمانی و شکفته‌دلی خاقان که او را برانگیخته است که درم و دینار بسیار به همای، فرستاده ایرانیان، بدهد.

**۶۶۰۹ تا ۶۵۹۷: فرستاده راستان کنایه ایماست از همای، موبدی که بزرگان ایران به آهنگ آشتی با خاقان به نزد وی فرستاده‌اند. خاقان می‌گوید با آنچه این فرستاده گفته است همداستان شده است و باز خواهد گشت و به ایران نخواهد تاخت. چنان می‌نماید که ساختار نحوی لخت نخستین بیت چنین باشد؛ «بدان بازگشت که این فرستاده راستان گفت، همداستان هستیم.» پر تذرو نمادگونه‌ای است از زیبایی و دلارایی و نگارینی. با آب، شیر به جوی اندر آوردن استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از نیک آبادان گردانیدن جهان و مایه بهروزی و آسایش مردمان شدن. شیران نیز استعاره‌ای است آشکار از ایرانیان. زائتر: آن سوت؛ فراتر. خوردن در معنی بهره بردن و به بزم و شادی نشستن به کار رفته است. یله کردن باره: رها**

کردن و فرونهادن اسب، کنایه‌ای است ایما از دل آسوده بودن و نبرد را به یکبارگی از یاد بردن و فروگذاشتن. راحله واژه‌ای است تازی، در معنی ستور سواری و بارکش. این واژه، در فرهنگ ول夫، آورده نشده است.

### تاختن بهرام گور بر خاقان چین

۶۶۲۲ تا ۶۶۲۳: کازآگه: خبرچین؛ جاسوس. گذاشتن: گذراندن. بی‌بنگی سواران از آن روی بوده است که بتوانند سبکبار و تیزپوی بتازند؛ هم از آن است که هر سوار دو اسب به همراه داشته است؛ تا هر زمان یکی از تاختن سوده و مانده شد، بر اسب آسوده و تازه دم برنشیند. این سواران تیز تاز که جامه بزم و آسایش را به جامه رزم و تلاش دیگرگون کرده بوده‌اند، شب و روز می‌تاخته‌اند و راه می‌بریده‌اند. در باره قافیه بیت ۱۵۶، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. کشیدن، در لخت نخستین از بیت سپسین، در معنی رهسپار شدن و روی آوردن است و در لخت دوم، در معنی برتابتن و بر خویشتن هموار کردن.

چنان می‌نماید که خواست استاد از لخت دوم بیت آن است که بهرام درد و رنجی را برتابفت که بزرگان می‌باید برتابند. بزرگ و فرمانروا کسی است که یک تن رنج و درد همه پیروان خویش را می‌کشد و بر خود هموار می‌دارد؛ از آن است که تازیان، در دستانی، می‌گویند: «مehr مردم کهتر مردم است». <sup>۱</sup> نسا شهری بوده است، در خراسان خاوری، میانه بلخ و مرو. این شهر که «بر دامن کوه نهاده بوده است»، <sup>۲</sup> هم اکنون در ده میلی اشک‌آباد (= عشق‌آباد)، پایتخت ترکمنستان جای دارد: نسا شهری است چند سرخس و پرنعمت و آب در سراها و محله‌ها رود و باع و بستان و نزهتگاهها فراوان دارد و در میان کوه بود. <sup>۳</sup>

پارسا ویژگی «رهنمون» است که از آن جدا افتاده است. نوند: پیک تندرو. گُشمیهن شهرکی بوده است، وابسته به مرو که کشتزارهای آن آب از رود مرو می‌ستانده است:

.۲. حدود العالم / ۹۰

۱. «رئيس القوم خادمهم».

.۳. ترجمة مسالك و ممالک / ۲۱۴

از مرو تا کشمیهنهن یک منزل و از هرمزفره که به یک فرسنگی کشمیهنهن نهاده است و سر راه بیابان خوارزم است، در بیابان شود.<sup>۱</sup>

این نام را «گُشمهنهن» نوشته‌اند؛ لیک اگر آن را کشمیهنهن بخوانیم و بدانیم، در پارسی، می‌تواند بود که از دو پاره کش به معنی خویش و دلپذیر + میهنهن ساخته شده باشد که نامی است برازنده هر شهر را. آژگهله می‌باید ریختی گشته و دگرگون شده از آژگهله باشد و آن نیز ریختی کوتاه شده از آژگهله و آشگهله باشد که در زبان پهلوی، نام دیو سستی و تنبلي و بیکارگی است. این نام در ریختهای «اژکان» و «اژهان» و «اژکهن» و «اژدهن» نیز به کار رفته است:

اژکهان: با ها، بر وزن پهلوان، به معنی اژکان است که مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار باشد.<sup>۲</sup>

می‌انگارم که آژگل، درگویش کرمانشاهی که نماد تنپروری و بیکارگی است و گونه‌ای دیو شمرده می‌شود، از همین ریخت: «اژگهله»، به یادگار مانده است. کرمانشاهیان، آنگاه که می‌خواهند کسی را که سخت ژولیده و ژنده‌پوش است و رفتاری درشت و گران و نابرازنده دارد بازنمایند و بنکوهند، می‌گویند که: «فلان به اژگل دیو می‌ماند». <sup>۳</sup> کار مهان کنایه ایماست از کشورداری و سپهبدی. کار آگاهان پیکی به نزد بهرام گسیل می‌دارند و او را می‌گویند که: «خاقان روزگار را به بزم و باده‌نوشی می‌گذراند و رفتار و کردار او از کار پادشاهان که می‌باید همواره بپروا و دوراندیش و چاره‌گر باشند، به دور است». وی، در هامونهای کشمیهنهن، گرم شکار و شادی است و رایزن و راهنمای او اهریمن تن آسانی و تنبلي است که اژگهله نام دارد.

«اژگهله» درم «اژکهله» آمده است و در ظ «اژگهن»؛ ریخت متن، بر پایه ریخت م، گمان زده شده است. در ظ نیز «که دستورش اژگهله»، «شب و روز دستورش» آمده است.

۶۶۲۳ تا ۶۶۳۸: باد گشتن: بیهوده و بی اثر شدن. برگشتن برابر با «گشتن» به

۱. همان / ۲۲۳. ۲. برهان قاطع / زیر «اژکهان».

۳. نیز بنگرید به پرنیان پندار، جستار «تاسه، نگاهی به کردی کرمانشاهی».

کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۰۸۶. مَنْجُوقْ مَاهْجَةْ درفش است و آن گویی بوده است از زرسیم و جز آن که بر سر درفش می‌نهاده‌اند. از این روی، رنگِ منجوق می‌باید رنگی سپید یا زرد و درخشان باشد. از آن است که خاقانی نیز سخن از «منجوق صبح» گفته است:

از بِهِرِ تو، مِنْجُوقْ زَ صَبَحْ وَ پَرْجَمْ اَزْ شَامْ  
خواست استاد از لخت دوم از بیت ۶۶۲۶ آن است که منجوقها آنچنان پرشمار بوده است که آسمان را می‌پوشیده است و به هر سوی که می‌نگریسته‌اند، منجوق می‌دیده‌اند و بدین‌سان، دیدگان نگرندگان را رنگِ منجوق می‌آکنده است و به خیرگی می‌کشیده است. دِهادِه: هنگامه و آشوب نبرد؛ «بزنْ بزن». از ژاله که در معنی باران است، می‌باید با استعاره‌ای آشکار تیرهای پرشمار خواسته شده باشد و از ابر، گردی تیره و انبوه که آوردگاه را فرو می‌پوشیده است. خنجیر بویی است تیز و دلazar که از سوختن استخوان و چرم و پشم و جز آن بر می‌خیزد. نمونه را، لامعی گرگانی گفته است:

ز بیم خنجر تو استخوان سوخت،      بر ایشان و از ایشان، خاست خنجیر.  
بویی تند که از سوختن جنگ ابزارهای چرمین و خرگاهها برخاسته بوده است،  
خاقان را از خواب خوش گران برانگیخته است. ظهیر فاریابی نیز، بدین‌سان، از «خنجیری» که هامون آورده را آکنده بوده است، سخن در میان آورده است:  
ز باد گرزش، گردون همه پر از آشوب؛      ز تُّ تیغش، هامون همه پر از خنجیر.  
چو واژه کمابیشی است و برابر با «نزدیک به»، «در حدود». سپهبد کنایه ایماست از بهرام. غَرْو: نال؛ نایِ میان تهی. دستگاه: چیرگی؛ توان. کجا نیز برابر با «که» به کار رفته است.

نبرد دلیرانه و شگفتی انگیز بهرام با خاقان چین بازتابی می‌تواند بود از نبرد پرآوازه وی با هپتالیان (= هیاطله) و در هم شکستن و تاراندن آنان که رخدادی بزرگ در تاریخ ایران شمرده می‌آید. بر پایه بازگفت این رخداد در تاریخ بلعمی، بهرام با سیصد سوار سپاه خاقان را در هم می‌شکند و او را از پای در می‌آورد و تاج گرانبهایش را به آتشکده آذرگشیسپ پیشکش می‌دارد:

... بهرام به شادی و لهو مشغول همی بود. پس چون سپاه ترک نزدیک تر آمد، بهرام برادر خویش را نام او نرسی، بر سپاه خلیفت کرد و خود آهنگ صید کرد و با او سیصد سوار و برفت و روی سوی آذربایگان نهاد و سوی مغرب شد و دشمن را به سوی مشرق دست باز داشت و هر چه باز و یوز و سگ و شکار را شایسته بود، با خود ببرد و ملک به برادر دست باز داشت... و خاقان هم آنجا سپاه را دست بازداشت و بیاسود و ایمن شد و بهرام از ارمنیه همی آمد شکارکنان و جاسوسان به لشکر خاقان فرستاد و خبر باز آورد که: «خاقان ایمن نشسته است و چنان داند که تو ازا او بگریختی.» و بهرام از ارمنیه به پارس شد به نزدیک لشکر خاقان، با آن سیصد مرد که همراه او بودند و شبیخون کرد بر خاقان و بهرام خاقان را به دست خویش بگرفت و بکشت و سپاه خاقان هزیمت شدند و از بنه دست بداشتند و بهرام از پی ایشان می شد و ایشان را می کشت و برده می کرد و از آن لشکر چندان خواسته بماند و تاج خاقان که چندان گوهر در او بود و بهرام آن همه خواسته بگرفت و سوی برادر فرستاد، با پنجاه مرد و خود با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد بشد و همی کشت و همی شد تا از حد عراق به خراسان شد و تالب جیحون بیامد و سپاه او چون شنیدند، از پس او بشدند و او را به لب جیحون اندر یافتند و بهرام بفرمود به سرهنگی از سرهنگان خویش تا سپاه از جیحون بگذارد و با ترک حرب کرد، به ماوراء النهر و کشتن بسیار کرد تا همه ترکان ماوراء النهر به زنهار آمدند و بهرام را طاعت داشتند و رسولان فرستادند که باید میان مملکت ما و آنِ تو، حدی بود تا آن حد نگه داریم و از آن حد نگذریم. بهرام بفرمود تا بر سر حد منار بکردن و بازگشت و به پادشاهی خویش بازآمد و هر چه اندر تاج خاقان بود از گوهر و یاقوت بفرمود تا به آتشخانه آذربایگان آوردن و آنجا بیاویختند... و زن خاقان، آن خاتون بزرگ که اسیر بود به

دست بهرام، او را بفرستاد تا خادمی بکند مرآتشخانه آذربایگان را و به هیچ چیز از آن غنیمت و از آن گوهرها و خواسته‌ها، دست فراز نکرد.<sup>۱</sup> در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «خنجیر»، «نخجیر» آمده است که با آن سخن را معنایی برازنده و بآیین نمی‌تواند بود. ریخت درست و نخستین می‌باید همان باشد که گمان زده‌ام و در متن آورده.

### میل برآوردن بهرام گور بر مرزا ایران و توران

۶۶۳۹ تا ۶۶۵۳: چنان می‌نماید که خواست استاد از لخت نخستین از بیت ۶۶۴۰ آن است که بهرام نرمخویی و آشتی جویی و آرامکاری را در تیزی و خشم و نبرد دانسته است؛ از این روی، دست از جنگ بازنداشته است و پس از آسودن سپاهی و ستور، در اندیشه رزم بخارا افتاده است. آموی: آمودریا؛ جیحون. ریگ فرب بیابان و ریگزاری بوده است، بر کرانه آمودریا؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۶۵۹. پیراهن لازورد استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شب که با استعاره‌ای کنایی، خورشید آن را از تن به در آورده است و به کناری افکنده است. چراغ مرغی است شکاری و تیره‌فام؛ از این روی، جهان که گرد تیره و انبوه سپاه آن را فروپوشیده است، با تشبیه ساده، به پر این مرغ ماننده آمده است. دربارهٔ مای و مرغ که نام دو سرزمین ناشناخته است، بنگرید به همان، ج ۱ / گزارش بیتهاي ۲۳۳۹ و ۲۴۰۶. به هم بر زدن: آشפטن و گسیختن و تاراندن. جُستن دامان کنایه ایماست از پناه بردن. با استعاره‌ای کنایی، ماه مامی یا دایه‌ای پنداشته آمده است که ستارگان کودکانِ خرد اویند و از بیم، به دامان وی پناه می‌برند. نبرد بهرام با ترکان آنچنان سهمگین و هراس‌آفرین بوده است که پدر مهر فرزندی را از یاد می‌برده است و در گریز، بروی پیشی می‌جسته است؛ او را وامی نهاده است و خود، آسیمه سرو جان بدربر، می‌گریخته است. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. بیت ۶۶۴۸ را نیز گونه‌ای از صفت‌شمار زیور بخشیده است. آزادگان کنایه ایماست

---

۱. تاریخ بلعمی / ۹۴۱

از ایرانیان و جهاندار از بهرام. مرد وزن، به پاس استوارداشت نهاد و بازنمود فراغیری آن، در سخن آورده شده است.<sup>۱</sup>

۶۶۵۴ تا ۶۶۶۶: دوختن چشم سوزن استعاره‌ای است تمثیلی از به انجام رسانیدن کاری بسیار باریک و دشوار. چشم سوزن خود استعاره‌ای است آشکار از روزن سوزن که با استعاره‌ای کنایی، آدمی پنداشته آمده است و دارای چشم. ویژگی این چشم آن است که همواره گشاده است و خیره به پیرامون می‌نگرد؛ از این روی، دوختن و بستن چشمی چنین کاری خرد و آسان نمی‌تواند بود. دستِ خرد آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. بستن دست نیز کنایه ایماست از بازداشت و جهاندار از آفریدگار و مرد آشفته از بهرام. پیوسته شدن نیز در معنی به انجام رسیدن و در کار آمدن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۴۸۵: «چون مهریزدان پاک در کارآمد و بهرام را دریافت، دل آشفته و خشمگین وی آرام شد.» نوا: گروگان. فَرَب شهری بوده است بر کناره آمودریا؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۶۴۲. از رنگ، با مجاز عام و خاص یا مجاز «نابسته و وابسته» (= مطلق و مقید)، رنگ سرخ خواسته شده است که نمادگونه بهروزی و کامگاری و تندرستی است و از این دید، وارونه رنگ زرد. میل بر جکی بوده است بلند و باریک که چونان سنگ نشان یا نشانه مرز میان دو شهر یا دو کشور، در راهها می‌ساخته‌اند و می‌افراخته. ناصرخسرو نیز گفته است:

بر ره دین، به مَثَل، میل نبینند و مناره؛ وز پس دنیا، ذرّه به هوا در، بشمارند.  
نیز، از آن روی که چندان در میانه چ و ج جداپی نهاده نمی‌شده است، گچ در بیت با خلچ قافیه گردیده است. همان: همچنان. شَمْر که نام مردی است خردمند و به گوهر که بهرام او را به پادشاهی توران برمی‌نشاند، نامی تازی می‌تواند بود و ریخت نرم و هموارشده «شَمْر». بر پایه مروج الذهب مسعودی، شَمْر بن یرعشن نام پادشاه هاماوران و پدر سَعْدی یا سودابه بوده است که دل به کاووس باخت و همراه با او به

---

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی / ۱۳۵.

ایران آمد،<sup>۱</sup> نیز می‌تواند بود. بر پایه تاریخ یعقوبی، نیز، یکی از شاهان هاماوران شمر بن افریقیس نواده ابرهه بوده است که پنجاه سال بر این کشور فرمان رانده است.<sup>۲</sup> بیت را دوْرْجُویی آراسته است. افسر ماه نمادگونه بلندی و ارجمندی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. دست گشادن کنایه ایماست از به کار آغازیدن یا به رادی و دهش روی آوردن. نهاد «نهادن» بهرام است که بر سر شمر تاج زرین نهاده است.

### نامه بهرام گور نزد برادرش نرسی و ایرانیان

۶۶۶۷ تا ۶۶۸۳: پرداخته: پیراسته؛ تهی شده. از مشک، با مجاز جزء وكل، آمه و مرگب خواسته شده است و از چینی حریر، با مجاز گونگی، آنچه نامه را بر آن می‌نوشته‌اند. نرسی برادر بهرام است. بهرام، در آن هنگام که به نبرد با خاقان می‌شتافت، او را جانشین خویش گردانیده بود. آفرین مهان: آفرین «مهانه»؛ آفرین و ستایشی بر آفریدگار که زیبند و شایسته مهان است. آزمَنده: آرام؛ آسوده؛ این واژه در برابر «گردنده» به کار رفته است و در بیت، در معنی ایستا و ناجنبان است. پیشینیان آسمان را گردان و زمین را ایستا و بر جای می‌پنداشته‌اند. در پاره‌ای از بیتها شاهنامه، به وارونگی، زمین گردان و جنبان دانسته شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۸. بودنی: سرنوشت؛ مقدّر. بهرام در نامه، برای نرسی، می‌نویسد که: «بزرگی و خُردِی آدمی بازیسته به پیمانی است که او با پروردگار خویش دارد؛ اگر بدین پیمان پایبند ماند و آن را به سر بُردد، بزرگ خواهد بود و اگر آن را فرو شکست، خوار و خرد؛ نیز هر آنچه برای آدمی رخ می‌دهد، به فرمان یزدان دادار است و برنهاده او. درباره پرنیان و پیوند آن با نامه، بنگرید به گزارش بیت ۶۶۶۸. رزم خاقان چونان نامی برای نبرد بهرام با ترکان به کار رفته است و خواست از آن رزمی که خاقان خود به تن خویش کرده است، نیست و در این نبرد، هیچ دلیری و «دستبرد»‌ی از خاقان به نمود نیامده است و دیده نشده.

---

۱. حماسه سرایی در ایران / ۵۰۷. ۲. تاریخ یعقوبی، ج ۱ / ۲۳۹.

سپهر، با استعاره‌ای کنایی، دارای چهری گردنگ و قیراندو د پنداشته شده است. از خون و خونِ گرم در بیتهاي ۶۶۸۰ و ۶۶۸۱، با مجاز «آنچه بوده است»، اشک خواسته آمده است و از نرم گشتن گردن، با کنایه ايماء، فرمانبرداري و سر به نشانه بندگى فروافکندن و از به كامِ دلِ نيكخواه، بهروز و بختيار و شادمان. اگرگزاره «آنکه» يك بار جمع آورده شده است: آمدند و باري ديجر مفرد: بود، از آن است که آنكه، در ريخت، مفرد است و در كاربرد و معنى، جمع.

۶۶۸۴ تا ۶۶۹۵ کف: کفک افغان کنایه ایماست از تن و شتابان و دمان.

هیونان، در نرم پویی، نیز در خروشی که برمی آورده‌اند، با تشبیه آشکار به ابر غرّان ماننده آمده‌اند. دو سوی مانندگی نیز وابسته است. بردمیدن: به شور آمدن؛ شکفته و شادمان شدن. از آواز، آوازه و خبر رسیدن نامه بهرام و پیروزی او بر سپاه خاقان خواسته شده است. تشویر: شرمساری. هرّبد می‌باید ریخت کوتاه شده «هیرّبد» باشد که درین، در معنی آموزگار و استاد است و چون پیشوایان دینی به کار آموزش و راهنمونی نیز می‌پرداخته‌اند، روزگاری برابر با موبد و بزرگ و سرور آتشکده نیز به کار رفته است. این واژه، در اوستایی، آئُشره پئیتی بوده است که پاره دوم آن پساوندی است که در پارسی «بَد» یا «بُد» شده است و پاره نخستین در معنی آموزش است.<sup>۱</sup> در بیت، این واژه، برابر با «موبد» به کار رفته است و چونان جانشینی (= بَدَل) برای آن. گوییا خواست استاد از این سخن آن است که نامداران ایران که بهرام را به سستی و گریز در برابر دشمن نکوهیده بودند، شرمسار و هراسان به نزد موبد رفتند و خواستند بد یاری موبد و به میانجیگری او، نزد بهرام بروند؛ به گفته‌ای دیگر، از موبد خواستند که پایمرد و خواهشگر آنان نزد پادشا بشد. ی، در «پادشاوی»، پساوند ناشناختگی است. گشودن در آسمان که استعاره‌ای کنایی را در خود نهفته می‌دارد. کنایه‌ای است ایما از بهروز و بختیار شدن. ی، در «شگفتی» نیز، همان پساوند است: «آنچه روی داده است، کاری است بسیار شگفت که فراتر از مرز گمان است و از رای و اندیشه داننده مرد خرد نیز درمی‌گذرد.» خوب و زشت همان کنایه

است از همه چیز و هر سخن. اگر چند: اگر چه.  
شگرفی و پیچش معنایی در لخت دوم از بیت ۶۶۸۹، انگیزه‌ای شده است که این لخت، در م، چنین آورده شود: «همه دل هراسان ز هر بد شدند» و در ز، چنین: «همه راهجویان و بخرد شدند». در ظنیز، «زهربد» «بر او بر» آمده است و در ج، «ز هر بد»؛ با این ریختها، سخن را معنایی برازنده و بااین نمی‌تواند بود؛ شاید ریخت پذیرفته همان باشد که گمان زده‌ام و در متن آورده، هر چند با آن نیز چندان سخن روشن و روان و رسانیست.

۶۶۹۶ تا ۶۷۰۵: گزین در کاربرد اسمی است و برابر با گزینش و گزیدگی و در کاربردی از گونه «آی» و «رو» که برابر است با آمدن و رفتن. نرسی در نامه خویش، پوزشخواه و بخشایشجوی، بهرام را می‌گوید که اگر نامداران ایران از در آشتب با خاقان درآمده‌اند، به انگیزه پاسداری از میهن و فرزند بوده است و از سر نامیدی از بهرام؛ و گرنه، به هیچ روی، نمی‌خواسته‌اند خاقان یا هر کس دیگر را بر بهرام برگزینند و به جای وی بنشانند. چهرگشادن کنایه‌ای است ایما از آماده و خواستار و دواطلب انجام دادن کاری شدن. آتش تیز استعاره‌ای است آشکار از خشم و برآشتفتگی و دود از رنج و آزاری که از این خشم و تافتگی به دیگران می‌تواند رسید. چغانی و خُتلی و بخاری مردمانی هستند که در چغانیان و ختلان و بخارا می‌زیسته‌اند که سرزمینهایی اند در فرارود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۵۸. غرچگان نیز نام بومی بوده است، در خراسان کهن و افغانستان کنوی؛ همچنان، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیتهاي ۲۴۱۵ و ۲۴۱۰. باز و برسم به دست را می‌توان صفتی آمیغی دانست و کنایه ایما از بهرام گور. آتش پرست نیز همان کنایه است از هیرید و موبدی که سرور آتشکده بوده است: «موبدانی از سرزمینهای فرارود با بهرام، نیایش کنان، به آتشکده می‌رفته‌اند و هر سال نیز هر کس که تاب و توش داشته است، با باز و ساو، به درگاه بهرام می‌رفته است.»

### بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

۶۷۰۶ تا ۶۷۲۲: از بیت نخستین، بر می‌آید که افزون بر آتشکده، جایگاهها و

پرستشکده‌هایی ویژه برگزاری جشن و آیین نوروز و سده ساخته می‌شده است. از آن است که چندین بار، در شاهنامه، در کنار آتشکده از جای برگزاری نوروز و جشن سده نیز سخن رفته است. دست بر کنایه‌ای است ایما از پرستنده و فرمانبردار. گاوانِ میش: گاوْمیشان. قِنْطَار: پوست گاوی که آن را از زر آکنده باشند. واژه‌شناسان، در خاستگاه این واژه تازی، در گمان افتاده‌اند: پاره‌ای ن را در آن جزء واژه دانسته‌اند و آن را برأمدۀ از «قطر» و پاره‌ای دیگر، مانند راغب سپاهانی، در المفردات، ن را در آن برافزوده شمرده‌اند و آن را برأمدۀ از «قطر»؛ اما این واژه ریخت تازی شده‌کینتال *quintale* لاتین<sup>۱</sup> است. پیداوُسی گونه‌ای درم کهن بوده است که به اندازه پنج دینار ارزش و بها داشته است:

پیداوُسی: به فتح واو و سین بی نقطه به تحتانی کشیده، درمی که در زمان کیان رایج بوده و هر درمی به پنج دینار خرج می‌شد و به کسر واو هم به نظر آمدۀ است.<sup>۲</sup>

این واژه ناشناخته را در ریخت «پنداوُسی» نیز نوشته‌اند. ادیم: پوست دباغی شده؛ چرم آماده:

ادیم: بروزن ندیم، به معنی چرم و پوست باشد و بعضی بلغار را ادیم گویند و آن پوستی باشد خوشبوی و موجودار و رنگین. گویند که از ستاره سهیل آن رنگ به هم می‌رساند.<sup>۲</sup>

رباط: کاروانسرا. وگر: و یا. در باره کپان که گونه‌ای است از ترازو، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۲۱۵. زن بیوه و کودکان یتیم می‌باید نهادهای «بسنجید» باشند؛ و گرنۀ ساختار نحوی بیت بآیین و استوار نمی‌تواند بود: «گروه سوم زنان بیوه و کودکان بی پدر بودند که سیم را، با کپان، می‌سنجدند و به فراوانی به همراه می‌برند». سنجدن که در معنی وزن کردن است، با کنایه ایما، در معنی

1. Larousse, tome 8 / 962.

2. برهان قاطع / زیر «پیداوُسی». چنان می‌نماید که گزارش نویسنده این فرهنگ از پیداوُسی، برگرفته از همین بیت شاهنامه باشد. ۲. همان / زیر «ادیم».

ستاندن و به همراه بردن آنچه سنجیده شده است به کار رفته است و ننگ و نبرد در معنی جنگاوری و سپاهیگری و یاد کردن در معنی بخشیدن درم و با دهش و رادی، یاری رسانیدن بدان کس که بینواست. راز داشتن: نهften.

در م، به جای «بسنجید»، «بسختید» آمده است که روانیست و ریختی است که در شاهنامه به کار نرفته است و در ظ «بخشید» که با آن نیز، ساختار نحوی بیت سنجیده و درست نخواهد بود و «براوی» یا «راوی»، در لخت دوم، کم خواهد بود: «زن بیوه و کودکان یتیم را.»

۶۷۳۵ تا ۶۷۲۳: مردم؛ مردم پاکدین: را می توانیم کنایه‌ای ایما از موبد دانست که بهرام به او فرمان داده است که تاج گوهرآگین خاقان را بیاورد. آژده: نشانده؛ فروبرده؛ جای داده. از تخت آذر، می باید آتشدان و کانونی خواسته شده باشد که آتش در آن می افروخته است. در این آمیغ، آذر با استعاره‌ای کنایی شاهی شکوهمند پنداشته آمده است که بر اورنگ جای دارد. موبد رهنمون را نیز همان کنایه می توان دانست از دستور و رایزن بهرام که موبدی بوده است با نام روزبه؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۵۴۹۱. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. نهاد «برنشست» نرسی است که همراه با بزرگان و روزبه موبد، با دیدن بهرام، از اسب فرود آمده است و اورانماز برده و کرنش کرده است. بهرام می فرماید که برنشیند و به نشانه مهر و پیوند، دست وی را در دست می گیرد. مرد نیاز در معنی «مرد نیازمند» است و آمیغی است از گونه «مرد خرد» که آن نیز برابر است با «مرد خردمند». در میان دو لخت از بیت سپسین «کمال پیوستگی» هست و لخت دوم، در معنی، گزارش و گسترشی است از لخت نخستین؛ از این روی، دو لخت گسته از یکدیگر در سخن آورده شده است.

### اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود

۶۷۴۸ تا ۶۷۳۶: چهرگشادن کنایه ایماست از روی آوردن و به کاری آغازیدن و دست یازیدن. کار رفته «شستن» که بی دانشی است و نادانی و با کنایه‌ای ایما چرک

و آلایش پنداشته آمده است، بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده شده است. مردمی: انسانیت. نهاد «نیابد» و «نکوبد» می‌باید نهادی از گونه مردی چنین یا «چنین کسی» باشد و بازگردد به همان کس که بهرام در بیتها پیشین او را ستوده است. نیز، در میانه دو جمله بیت، «کمال پیوستگی» هست؛ هم از این روی، گسته در سخن آورده شده‌اند: «ای مردم! بدانید که مردی چنین پاکیزه‌روان و خردمند، از داد جز نیکویی نمی‌یابد؛ از همین روزت که در بد خویی را نمی‌کوبد و گرد زشتی و تباہی نمی‌گردد.» در چیزی را کوفن کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از آن چیز را جستن و بدان گراییدن و روی آوردن. نهاد «نبیند» آن کاردار یا آن سوار است که بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «هر آن کس که از کارداران و سواران من بنالد، آن کاردار یا سوار جز چاه و دار نخواهد دید یا آنکه کشته خواهد شد و به خواری، بر خاک افکنده.» و گر: و یا، راستی، با استعاره‌ای کنایی، دارای سرپنداشته آمده است و کسی که بهرام را می‌جوید و او را بهانه‌ای می‌داند، برای آنکه نشان بدهد هر کس راست و بدور از دروغ و بیداد باشد، در زندگانی پیروزمند و کامگار است. بدین سان، بهرام نشانه‌ای نیک و نمونه‌ای نامدار شده است بر اندرزها و گفته‌های خویش. همگنان، با دیدن وی و بختیاریها و کامگاریها یش، آشکارا می‌توانند دانست که هر کس راست و بی آزار و داد پیشه باشد، همواره بهروز و پیروز خواهد بود. سپاهی پرشمار به نبرد با بهرام آمده بود. او، بی آنکه سپاه ایران را به همراه ببرد، با سوارانی اندک به رویارویی با آن سپاه بسیار رفت و بر آن چیرگی و پیروزی یافت و دشمنان وی به دوستان دیگرگون گردیدند. درباره گزاره «آنکه» که یک بار شدند آمده است و باری دیگر بُد، بنگرید به گزارش بیت ۶۶۸۲.

**۶۷۴۹ تا ۶۷۶۲**: بیت نخستین را دور جویی آراسته است. نگونسار در معنی فروافکنده و به زیر افتاده به کار رفته است و نگونسار شدن سرکنایه‌ای است ایما از خوار و زیون شدن. همال نیز همین کنایه است از پادشاه. بهرام هفت سال از جهان باز و ساو نخواهد گرفت، نه از زیردستان و فرمانبران نه از پادشاهان. راندن در معنی به انجام رسانیدن و ورزیدن و رفتار کردن به کار رفته است. یاد گرفتن نیز همان کنایه است از اندیشیدن و پرداختن و گراییدن. مرد نژاد برابر با «مرد نژاده و والاتبار» به

کار برده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۷۳۲. چیز: خواسته؛ دارایی. یاد گرفتن، در این بیت، همان کنایه است از اندیشناک و نگران بودن. فام ریختی است از «وام». این بیت را درآورده آراسته است. توختن: گزاردن؛ ادا کردن. دیوان در معنی دفتر است و نوشتن نام در دیوان کنایه‌ای است از گونه ایما از روزی و راتبه دادن. بهرام فرمان می دهد: «هر کس که وامدار است و تهیدست و توان پرداخت و امش را ندارد، از گنج ما وام او را بپردازید و نامش را در دفتر بنویسید تا روزی سтан ما بشود و بیستگانی و «سیگانی» بد و پرداخته آید.» آیین دین: رسم و راه و «شریعت» دین. خواجه نیز فرموده است:

گفتم: «شراب و خرقه نه آیین مذهب است؛»

گفت: «این عمل به مذهب پیر مغان کنند.»

۶۷۶۳ تا ۶۷۷۶: عهد را می توان در معنی روزگار و زمانه نیز دانست. هم قید استوار داشت و تأکید است. سنگی: گرانمایه؛ بلندپایه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۱۵. فرهنگی: آموزگار. از این: از توانگری روان به دانش. دانش، با تشبيه‌ی نهان، به افسری مانده آمده است که تارکِ خرد را بدان می آرایند؛ استعاره‌ای کنایی هم در سخن به کار گرفته شده است. بر پایه ر، هماوایی نیز بیت را آراسته است. پیوندِ بد، با همان استعاره، درختی پنداشته آمده است که می بایدش از بیخ و بن برکند. گروگان کردن استعاره‌ای تمثیلی می تواند بود از سخت پایبند و وابسته گردانیدن. ناچیز: خوار و بی ارزش. سبک: تند؛ آسان. نکته‌ای نغز که در این بیتها از آن سخن رفته است، از دید روان‌شناسی و شناخت خوی و خیم و منش کسان، نکته‌ای است بنیادین: اگر برون و درون آدمی و نمود و نهاد وی با یکدیگر یکسان نباشد و در میان آنها همگونی و همسازی و همگرایی نه، برتری و توانگری نه تنها او را سودمند نخواهد افتاد و مایه بهروزی و بختیاریش نخواهد شد، بلکه به وارونگی وی را آسیب و زیان خواهد رسانید و مایه تباہی و تیره روزی او خواهد بود. کسی که در درون و نهاد، برتر نیست و تنها در برون و نمود است که به برتری رسیده است، بیچاره‌ترین و فروترین کهتران است. زیرا توان و زمینه و فرهنگ

بهره‌بری از آن برتری برونى و بى پایه راندارد و به ماهیی می‌ماند که در آب خوش نیست. آن کس است که به ناگاهان و بى آنکه شایستگی و آمادگی مَنِشی و درونی بايسته را یافته باشد، از لایه‌های فرودین اجتماعی به لایه‌های فرازین «پرتاب می‌شود»، هم خویشن را می‌آزاد، هم دیگران را در رنج و آزار درمی‌افکند. درون و برون و نهاد و نمود می‌باید همساز و همسوی و همپای و همپوی، در درازنای روزگاران، با یکدیگر دیگرگون شوند تا بتوانند، برخوردار از ترازمندی و همگنی و پیوندی دو سویه و پویا و سازنده، آدمی را به بهروزی و بختیاری برسانند.

بیت ۶۷۷۳ را وانگری آراسته است: سخن، به ناگاه، از سوم کس به دوم کس گراییده است: «هر کس از شما که بی نیاز و توانگر است، چیزی از درویش بازمدارید.» خواهندگان: دریوزه گران؛ بینوایانی که دست نیاز به سوی کسان دراز می‌کند. از پسند، پسند پذیرفته فraigیر خواسته شده است که هنجاری فرهنگی و اجتماعی گردیده است و قانونی «نانوشه» را پدید آورده است که همگنان، آزادانه و به دلخواه خویش، آن را پاس می‌دارند و به کار می‌بنند: «چیزی که از پسند دور باشد، گزند بدان چیز نزدیک است و هر کس پسند را به هیچ گرفت، گزند خواهد دید.» دارنده در معنی پرورنده و سرپرست و اداره‌کننده است و کنایه‌ای است ایما از دادار دادگر. استعاره‌ای کنایی رانیز در بیت نهفته می‌توان دانست: آدمی باfte‌ای نغز و پرندینه پنداشته آمده است که تار و پود آن را مردمی می‌سازد. اگر تار و پودی که در هم می‌تند و این باfte را پدید می‌آورد مردمی نباشد، آن‌چه پدید خواهد آمد پلاسی درشت و بوریایی بدْبافت خواهد بود که ارج و ارزی نخواهد داشت و اگر به هر روی بخواهند بهره‌ای از آن ببرند، در زیر پای و بر خاکش در خواهند گسترد.

۶۷۹۶ تا ۶۷۷۷: اندرونوشن: فرو پیچیدن؛ لوله کردن. چون نامه‌ها در گذشته تومار بوده است، پس از نگاشتن، آنها را درمی‌نوشته‌اند. از مشک، با مجاز جزء و کل، مرگب خواسته شده است و از مشکین کردن سر خامه، با کنایه ایما، آماده ساختن قلم برای نوشن. داد، با استعاره‌ای کنایی، دارای دل پنداشته آمده است و این دل بهرام گور است که داد بدو زنده و بر جای است. خوب و زشت نیز همان کنایه

است از همه چیز. هنگامی که تومار نامه نوشته شد، آن را فرو پیچیدند و دبیر سر خامه را به مرکب آغشت و بهرام، با آن خامه، در عنوان نامه نوشت: «از دل داد و داننده خوب وزشت، بهرام گور، به مرزبانان و فرمانبران». لخت دوم بیت را، بر پایه د، هماوایی آراسته است و بیت ۶۷۸۰ را دورجوبی و صفت‌شمار. یزدان سپاس: یزدان را سپاس. کاربرد نهان، چونان ویژگی «آفرین»، مایه شگفتی است؛ زیرا هنگامی که زن و مرد و کودک خانه را وامی نهند و به هامون می‌روند تا به شیوه‌ای آیینی و همگانی بهرام را آفرین گویند و باز خوانند، این آفرین نهان نمی‌تواند بود؛ مگر آنکه نهان را به آوای آفرین خوانان بازگردانیم و بر آن باشیم که آنان، به آوازی پست و آرام و «در زیر لب»، بهرام را آفرین خوانده‌اند. نیز می‌تواند بود که «نهان» ریختی گشته و بدخواه از بھان باشد در معنی نیکان. آراستن: ساخته و آماده شدن. نو در کاربرد قیدی است و برابر با «دیگربار» و «دوباره» و «از نو». بیت سپسین را وانگری آراسته است. خوردن نیز در معنی بهره بردن و به بزم نشستن است که هر کس بدان بپردازد، مایه خشنودی و شادمانی بهرام شده است؛ آنچنان که گویی سپاس و منتّی بروی نهاده است. ساخته در معنی سنجیده و وزن کرده است و ویژگی درم که به پاس یادکرد آن، سترده آمده است: «هر کس که نیاز به پول دارد، از گنج درم، پنج درم ساخته بستاند و سه من باده کهن سرخ یا زرد.» درگذشته، زر و سیم را وزن می‌کرده‌اند و گشیمانه،<sup>۱</sup> به کسان می‌داده‌اند. تافتة: روشن؛ رخشان. بید سرخ گونه‌ای است از بید. ناصرخسرو نیز، سخن‌گویان از بیداد زمستانی که با فراز آمدن، بهار به فرجام رسیده است، گفته است:

بدرّید برتن سلب مشک بید،      ز جور زمستان، به پیش بهار.

۱. گشیمانه که می‌باید از سه پاره کش (= بن اکنون از «کشیدن») + ی (= میانوند) + انه (= پساوند) ساخته شده باشد، در معنی «به شیوه کشیدنی و وزن کردنی است. در کرمانشاه، نان را به دو گونه می‌فروشنند: دانه‌ای و عددی، برای نانهای برشته و «ناخنی» و «دو آتشه» و «سیاه خشگ»؛ یا «کشیمانه»، برای نانهای خمیر مانده. این نان را در ترازو و می‌نهند و می‌کشند و به خریدار می‌دهند.

به بازوی پرخون درون، بید سرخ بزد دشنه، زین غم، هزاران هزار.  
کری ریختی است از «کراء» تازی و در معنی ارزش و بها و صرفه و سود به کار رفته  
است؛ همچنان پیر یمگانی راست:

روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی، و گرهمه به مثل جان و دل دهی، به کری.  
تایی درم؛ درمی؛ یک درم: «کار چنان بود که افسری از بید سرخ را دو دینار بها  
می خواستند و با این بها می فروختند و شاخه‌ای نرگس را به درمی می خریدند و  
هیچ کس از این بهای گزاف که برای بید و نرگس می پرداخت، اندوهناک و پژمان  
نبود.» شیرگشتن آبها استعاره‌ای است تمثیلی از بهروزی و آسایش و ناز و نوش  
بسیار. جهانجوی کنایه ایماست از بهرام گور و جهاندار از آفریدگار.

در ظ، به جای «زّ»، «نارو» آمده است که زیباتر و برازنده‌تر است و با نار نیز  
جناس مذیل می سازد. نارو پرندۀ‌ای است خُرد و خوش آواز که قمری نیز دانسته  
شده است. این مرغ نشانه زردی شمرده می آمده است؛ از آن است که منوچهری آن  
را در کنار «گل زرد» یاد کرده است:

گل سرخ و پر تیهو؛ گل زرد و پر نارو؛

به شعرِ عشقِ این هردو، کنند این هر دو تن دعوی.

نیز در همه برنوشه‌ها، به جای «تایی»، «تای» آورده شده است که سخته و سُتوار  
نیست و ریخت نژاده و نخستین آن همان می تواند بود که در متن آورده‌ام.

### فرستادن بهرام گور نرسی را به خراسان

۶۷۹۷ تا ۶۸۰۷: به ما: بر ما. رهگذر کنایه ایماست از هر آنچه گذرا و ناپایدار  
است و در پی آن، از گیتی که برجسته‌ترین ویژگی بنیادینش آن است که سرای گذر  
است و سپنجینه‌ای است که هر کس مگر زمانی اندک در آن نمی‌ماند. استاد،  
همچنان، فرموده است:

تو را بهره این است، از این رهگذر.  
بپوش و بپاش و بنوش و بخور؛  
نیز دانای قبادیان راست:

از هر چه حاجت است بدو مرمرا، خدای کرده است بی نیاز، در این رهگذر مرا.  
گنجور گنجه ادب نیز در بیت زیر واژه را، با ایهامی دلاویز، در معنی گیتی هم به کار گرفته است:

کیسه بُرانند، در این رهگذر؛ هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر.  
چنگ آویختن نیز همان کنایه است از سخت گرایان و درگرو ماندن و وابسته و خواستار بودن و پیچیدن: از در رنج و آزار پایدار ماندن و ناآرام و بیتاب بودن.  
بیت را گونه‌ای از دوقافیگی نیز آراسته است: یک قافیه از است و آن و قافیه دیگر دو پارهٔ واژه «خزان»: خز و ان. پرداختن: تهی کردن؛ با همان کنایه، از آن، دادن گنجینه به نرسی خواسته شده است. تن آسان با خراسان سجع همسان می‌سازد. خواست استاد از لخت دوم بیت آن است که خراسان، بی هیچ رنج و تلاش و ستیز و آویز، به چنگ نرسی افتاده است و او فرمائیانی بر آن را فرادست آورده است. پرداخته: پیراسته؛ تهی؛ آسوده. جواز، با همان کنایه، در معنی بار و دستوری و اجازه درآمدن به دربار و به نزد پادشاه به کار رفته است و پشت راست داشتن در معنی توانا و تندrst بودن. استعاره‌ای کنایی نیز در سخن به کار گرفته شده است.

۶۸۱۴ تا ۶۸۰۸: انوشه: جاوید؛ بیمرگ. بدی: بادی؛ باشی. لخت دوم بیت را قیدی می‌توان دانست برای «بدی»: «امیدوارم که جاودان باشی، در آن هنگام که جهاندار هستی و با فرّه ایزدی.» از آن روی که سخن از پیک و فرستاده قیصر روم است، استادِ وی افلاطون دانسته شده است. بیت را دورجویی و صفت‌شمار آراسته است. خیره: سرگشته؛ آسیمه. رسول قیصر، با تشبيه آشکار، به مار ماننده آمده است. مانستهٔ تشبيه وابسته است. این وابستگی از آن جاست که مار، در ماء دی، می‌افسرد و مانند بسیاری دیگر از جانداران از جنبش و تلاش باز می‌ماند. همنگی نی کنایه ایماست از زردی و زردی از آزردگی و اندوهناکی. از میش، غرم خواسته شده است که میش کوهی است و گونه‌ای از نخچیر. کهتران فرستاده قیصر نیز، با تشبيه ساده، به این نخچیر مانند گردیده‌اند. مانسته این تشبيه نیز وابسته است: هنگامی که در روز شکار سگان این میش را در میان می‌گیرند، میش سخت

آشفته و آسیمه می‌شود و نگران جان خویش. به کس نشمردن ناچیز و بی‌ارزش دانستن و آدمی به شمار نیاوردن و نپنداشتن. موبد، در پاسخ بهرام که درباره فرستاده قیصر از او می‌پرسد که دیری دیدار و سخن گفتن با پادشاه ایران را چشم می‌داشته است، می‌گوید که: این مرد پیری خردمند است و بسیار نازان و برمتش که هیچ‌یک از ایرانیان را به چیزی نمی‌گرفته است و شایسته نمی‌دانسته است که به خشم و درشتی یا به مهر و نرمی، بدانان بپردازد و بنگرد. اما اکنون، پس از پیروزیها و دلاوریهای بهرام، این فرستاده و چاکران وی سخت آسیمه و هراسان شده‌اند و دید و داوریشان درباره ایرانیان، به یکبارگی، دیگرگون گشته است. ننگرید: نمی‌نگریست. نشمرید، نمی‌شمرد.

۶۸۲۴ تا ۶۸۱۶: بیت ۶۸۲۴ را پی‌آورد آراسته است؛ روز کردن شب را نیز می‌توانیم استعاره‌ای تمثیلی دانست از پیروز و کامگار گردانیدن و به بهروزی رسانیدن پس از تیره بختی و بداختری. نهاد «بزرگ است» قیصر است که بر پایه بافتار معنایی بیت، سترده آمده است؛ زیرا تنها پادشاهی که نژاد از سلم دارد و بزرگ است و فریدون تاج بر سر وی نهاده است، اوست. از دیگر سوی، خبری که بهرام درباره قیصر می‌دهد، هنری است و خواست وی از آن این است که به پاس پیروزی و بختیاری که جهاندار بدو ارزانی داشته است، نمی‌باید با قیصر به ستیز و دشمنی برخاست؛ زیرا او هم پادشاهی است بزرگ هم با ایرانیان هم نژاد است و تبار به سلم فریدون می‌رساند؛ از سویی دیگر، قیصر مردمی و فرزانگی ورزیده است و مانند خاقان، به آسیمگی و دیوانگی، رفتار نکرده است و به ایران نتاخته است. او، در «ورا»، بازمی‌گردد به فرستاده قیصر. زَرِین کلاه کنایه ایماست از تاج و آنکه رزم می‌جوید از خاقان و آنکه بزم از قیصر و تا بگردد سپهر از هموارگی و جاودانگی. این قید زمانی همان است که در چامه ستایشی، آن را «شريطه» می‌نامند. بادات: تو را باد.

برنویسان گونه‌ای گستنگی، در میانه بيتها ۶۸۱۶ و ۶۸۱۷، پنداشته‌اند و به آهنگ از میان بردن آن، درم وج، بیتی را بر سخن برافزوده‌اند:

یکی قیصر روم و قیصر نژاد؛      فریدون ورا تاج بر سر نهاد.

بزرگ است و از سلم دارد نژاد؛ ز SHAHAN FZONTR، به رسم و به داد.  
و در نیز، این بیت را:  
هم آن کس که هست او شاهنشاه روم، خداوند و فرمانده مرز و بوم.  
ریخت متن که سخته تر و سُتوارتر می نماید از ظ است. بیت فرجامین نیز که  
آفرین موبد بهرام را در آن بازنموده شده است و از این روی، بود آن بهتر از نبود  
می تواند بود، از ظ است.

### پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران

۶۸۲۵ تا ۶۸۳۳: تاج استعاره‌ای است آشکار از روشنایی و پرتو خورشید. از خم سپهر، چنبر و خمیدگی سپهر خواسته شده است. به گزارشی دور، آن را خم سپهر نیز می توان دانست. آسمان را سخنران ایرانی گاه، به پاس کبودی و چنبرینگیش، به خم مانند گردانیده‌اند. سپهبد کنایه ایماست از بهرام. بیت سپسین را دور جویی و صفت شمار آراسته است. کش: بر؛ بغل. دست به کش کردن و سرافگندن ریختها و رفتارهای بندگی و فرمانبری است. نهاد «انباز داشت» خاقان است و داشتن در معنی پنداشتن و به شمار آوردن. چنان می نماید که خواست بهرام از این سخن که خاقان او را همچون هنباز و همال خویش می پنداشته است، خوازدشت خاقان است و بازنمود انگیزه وی از تاختن به ایران و نبرد با بهرام؛ خاقان نمی دانسته است که بهرام بسیار نیرومندتر از اوست و وی نمی تواند همال و هماورد شهریار ایران باشد؛ از این روی، به خامی و خیره سری، به ایران تاخته است. توام: تو مرا. بهرام فرستاده قیصر را می گوید که: «اینک زمان پرداختن به کار تو، برای من، فرا رسیده است و تو دیری است که در اینجا مانده‌ای». نهادن: انگاشتن؛ به شمار آوردن. بیت را دو قافیگی نیز آراسته است: یک قافیه پاسخ و فرخ است و دیگری دهیم و نهیم. بیت نخستین که سرآغازی پسنده است بر سخن، تنها در ژآمدۀ است و درج نیز، پذیرفته شده است. درم هم، به جای «ماگشته»، «ناگشته» آمدۀ است که درست و با آین نمی نماید؛ زیرا سخن بهرام با فرستاده پوزشخواهانه است و اگر فرستاده در ایران روزگار را به شادی و خوشی گذرانیده باشد، نیازی به پوزش نخواهد ماند؛ از

دیگر سوی، برگردان بنداری نیز با ریخت آورده در متن سازگار است: «فقال له: قد طال مقامک هاهنا ولا شک أنك مللت هذه الديار.»<sup>۱</sup>

۶۸۴۵ تا ۶۸۴۴: دارد با خرد و برد سجع همسوی می‌سازد. زبان و گفتن، با تشبيه رسا و جدا، به ترازو و گهر ماننده آمده است. خواست استاد از این مانندگیها آن است که بهرام همواره سنجیده سخن می‌گوید و سخن او نیز، از همین روی، در ارج و ارزش به گوهر می‌ماند. از دیگر سوی، ترازویی که زبان بهرام است، زرین پنداشته آمده است و شگفتی پیک قیصر نیز هم از آن است که گوهر را با زر نمی‌سنجد و اندازه نمی‌گیرند. بیت سپسین را نامشمار آراسته است.

همانت: همان تو را؛ همچنان تو را. کدخدای: پادشاه؛ سرور و سalar. سستی میان کنایه ایماست از پیری و ناتوانی. بهرام پیک را می‌گوید که سخن بگوید؛ زیرا، در چشم او، سخنگوی چیره‌زیان بیش از دیگران ارجمند است و گرامی و دارای آبروی.

۶۸۴۶ تا ۶۸۵۴: پرسنده مرد و رومی کنایه ایماست از فرستاده قیصر که می‌خواهد هفت پرسش وی را با پادشاه و دانایان ایران در میان بگذارد. بهرام نگران و اندیشناک این پرسشهاست و از این روی، باد سرد بر لب دارد. بودن: درنگ کردن؛ گذرانیدن زمان. باد سرد: آه. به نیز ریختی است از «نیز» و قید استوارداشت و برابر با «باری» و «دیگر»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۲۸۰ و ج ۴ / گزارش بیت ۳. بیت سپسین را بساورد آراسته است. نهفت کنایه ایماست از راز و بند برگشادن از آشکار گردانیدن. لخت دوم از بیت ۶۸۵۲ سخنی است «ریختاری» که چند بار دیگر نیز، در شاهنامه، کاربرد یافته است؛ نمونه را، بنگرید به همان، ج ۱ / بیت ۱۱۱. پرسشهای هفتگانه قیصر از ایرانیان چنین است: بیرون و درون چیست؟ زیر و زیر کدام است؟ بیکرانه چیست و خوارکیست؟ فراوان که در همه جای فرمانش را می‌برند، چه چیز است؟

۶۸۵۵ تا ۶۸۶۷: گشتن از راه چیزی کنایه ایماست از فرونهادن آن چیز و دور

شدن از آن. در برون و درون: درباره برون و درون. تاب‌گرفتن نیز همان کنایه است از بازگشتن و روی برگرداندن و دوری جستن. به دانش: در دانش؛ از دید دانش. چون: از آن روی. از آن جا که در سامانه‌های باورشناختی و نمادشناختی همواره زیری پسندیده است و یادآور آسمان و زیری نکوهیده و نشانگر زمین، موبد می‌گوید: «از آن روی که بهشت زیر است و نیکوی و فرخنده و دوزخ زیر است و بد و ناپسند، بدی و رنج و تیره روزی از آن کسی است که در برابر یزدان دلیر و گستاخ باشد و ازاو فرمان نبرد؛ چنین خیره‌خوبی تیره‌روی، بی‌گمان، در دوزخ جای خواهد گرفت.» رونده: روا؛ آنچه همگنان آن را پذیرایند و همواره، در هرجای، به انجام می‌رسد و ورزیده می‌آید. یادکرد خرد که نهاد جمله است، در لخت دوم از بیت سپسین که سترده می‌توانست شد، برای نیرو بخشیدن بدان است و درنگی افزون‌تر بر آن. واژه شرط: اگر، در لخت دوم از بیت ۶۸۶۲، سترده شده است؛ نیز ساختهای گذشته در فعلهای این لخت به نشانه بی‌گمانی و «هرآینگی» است و کاربردی هنری که آن را «بودنی بی‌گمان» می‌نامیم: «اگر خرد دور شود، هر آینه آنچه می‌ماند درد و جفاست.»<sup>۱</sup> ای، در «زباناوری» و «بلند اختری»، پساوند ناشناختگی است. استوار در معنی محفوظ و دور از دسترس به کار رفته است. از آن است که بوشکور بلخی نیز، در آفرین نامه خویش گفته است:

شنیدم که چیزی بود استوار که او را نگهبان بود بی‌شمار؛  
مگر راز کانگاه پنهان بود که او را یکی تن نگهبان بود.  
پراگنده ویژگی «نام» است که از آن جدا افتاده است. آگنده در معنی پنهان و پوشیده به کار رفته است و از این روی، ویژگی «راز» آورده شده است. استاد، همچنان، گفته است:

سخن را تو آگنده دانی همی؛      به گیتی پراگنده خوانی همی.  
موبد می‌گوید: «خرد رازهای جهان و نهفته‌های آن را که ما به چشم سر نمی‌توانیم دید، می‌جوید و درمی‌یابد و بر ما آشکار می‌دارد.»

۶۸۶۸ تا ۶۸۸۳: جهاندار کنایه ایماست از پادشاه و می‌باید از آن قیصر خواسته شده باشد که پرسنده هفت نکته نهان و دشوار است. خوار داشتن: آسان و

ناچیز شمردن. کرده: آفریده؛ ساخته. به هر دانش: با هر دانش. آهنگ: قصد؛ از فرسنگ نیز، با مجازی که از سرِ ناچاری می‌توان آن را مجاز نام‌ابزار (= آلت) دانست، اندازه و مرز و کران خواسته شده است. واپسین پاسخ موبد به فرستاده قیصر درباره آنچه آن را خوار می‌شمارند آن است که این خوارشمرده آسمان است؛ آسمانی که هر کس آن را بر فراز سر خویش می‌بیند و بی‌آنکه در شگفتی و سترگی و پهناوری آن بیندیشد، به راه خود می‌رود. اما آسمان، از هر روی، آفریده‌ای است بسیار شگرف و شگفتی‌انگیز. گردش روزگار را همان رقم می‌زند؛ بیکرانه است و کسی نمی‌تواند راهی بدان جوید و آهنگِ رسیدن بدان را داشته باشد. بیننده هوشمند از تیری که برای سنجیدن زور و بازوی تیرانداز بسی‌آماج افکنده می‌شود و پس از شکافتن هوا در جایی دور به زمین فرود می‌آید، پهناوری آسمان را به گونه‌ای گمان می‌تواند زد و از آن، به شگفت می‌تواند آمد. تیز ویر، در ساختار نحوی جمله، به گونه‌ای به کاربرده شده است که می‌باید آن را صفتی دانست که کاربرد قیدی یافته است و برابر است با «به تیز ویر». به هر روی، موبد می‌گوید آنچه خوار و ناچیز پنداشته می‌آید و همگنان از زیر آن می‌گذرند بی‌آنکه دمی به شگفتی و والا بی آن بیندیشنند، آسمان است. سرانجام، با پرهیز و پرواپی دانشورانه که نشان از فروتنی فرزانگان دارد، می‌افزاید که آنچه او می‌داند و در پاسخ پرسشها می‌تواند گفت همان است که گفته آمده است؛ لیک اگر پاسخهایی دیگر بدین پرسشها نیز بتوان داد، مایه شگفتی نخواهد بود؛ زیرا راز آفریدگار جهان پیچیده‌تر و نهفته‌تر از آن است که پاسخی را، هر چند نیک سنجیده و اندیشیده و زیرکانه باشد، بتوان بازپسین یا تنها پاسخ به پرسشها یی از این گونه دانست. فرمان گزیدن در معنی فرمان بردن است و بنده و پرستنده شدن. پیمان با بهرام، با استعاره‌ای کنایی، یوغ و پاله‌نگی پنداشته آمده است که پادشاهان و سرکشان، به خواستِ خویش، آن را گردن نهاده‌اند و پذیرفته‌اند. لخت نخستین از بیت ۶۸۷۸ می‌باید جمله‌ای خبری باشد که گزاره آن، بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «تو پسند بزرگان فرخ نژاد هستی». پسند نیز برابر

با «پسندیده» به کار رفته است و ریخت کوتاه شده آن می‌تواند بود. روشنایی استعاره‌ای است آشکار از شادمانی و خشنودی؛ از آن است که به وارونگی، اندوهناک تاریک‌جان یا تیره‌دل خوانده می‌شود. در در معنی دربار و بارگاه است. در ظرف، به جای «سرافکنده‌اند»، «سراینده‌اند» آمده است که در معنی گوینده است و از آن «خستو» و معرف خواسته شده است. از دید پچین‌شناسی این ریخت، هر چند قافیه بیت با آن باهو و عیبناک شمرده می‌تواند شد، پسندیده‌تر و پذیرفتی تر است.

### بدرودکردن بهرام گور فرستاده قیصر را

۶۸۹۵ تا ۶۸۸۴: دست نمودن کنایه ایماست از چیره شدن و فروگرفتن و در بیت، از آن دمیدن خورشید خواسته شده است. استاد، همچنان، سخن‌گویان از برآمدن خورشید گفته است:

چو خورشید بنماید از چرخ دست،      بر این دشت، خیره، نباید نشست.  
در: دربار. زیانکار برابر با زیانگر و زیانبار به کار رفته است و از این روی، ویژگی «کار» آورده شده است. او می‌باید به «کار» بازگردد؛ اما بازخوانی «کرده» به «کار» شگفت است و بی‌هنچار. شاید، درین، «کرده» «کردن» بوده است در معنی انجام دادن که در بیت سپسین نیز به کار رفته است. مگر قید استواره‌داشت است و برابر با «هرآینه» و «باری». پاسخهایی که فرستاده قیصر به پرسشهای موبد می‌دهد، با این پرسشها ناساز است و بی‌پیوند؛ از آن است که موبد وی را از سخن بیهوده و بی‌پایه برحدز می‌دارد و به اندیشیدن فرا می‌خواند. ماهی به خشک بردن زیانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، انجام دادن کار ناساز و وارونه و بیهوده خواسته شده است. فرستاده، در پاسخ موبد که پاسخهای وی را به پرسشها یش درست و رواندانسته است، می‌گوید که این پاسخها و سخنان را از دانایان شنیده است و از داناست که می‌توان پاسخ پرسشها را آموخت و یاد کرد. اگر موبد پاسخهایی دیگر برای آن پرسشها دارد، بگوید. فرستاده آنها را به گوش جان خواهد شنید. زیرا بر دانش وی خواهد افزود و دانش است که مایه ارجمندی و آبروی آدمی است.

۶۹۰۴ تا ۶۸۹۶: دربارهٔ فر و کاربرد ویژه آن، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. زادن در کاربرد ناگذراست و برابر با «زاده شدن». نهادِ آن را می‌توانیم تنِ مرد دانست یا مرد که بر پایهٔ «تن مرد»، ستردهٔ آمده است: «چون مرد زاید، تن مرد مرگ راست». مرگ راست: از آنِ مرگ است. مر با مرد و مرگ جناس مذیل می‌سازد و این دو با یکدیگر جناس یکسویه در پایان میانجی: پایمرد. موبد از فرستادهٔ قیصر می‌خواهد که به یاری خرد، بدِ آزارنده را با نیکِ بی آزار بسنجد تا به ژرفای سخن وی راه بتواند بُرد. چو موبد: کسی چون موبد. جهان، با استعاره‌ای کنایی، تاجداری پنداشته آمده است که تاجش بهرام گور است. فرستاده، بدین‌سان، بازنموده است که بهرام سرور و سالار جهان است. دستور: وزیر؛ رایزن؛ از آن، موبد خواسته شده است که داناپر و فرزانگی او فرستادهٔ قیصر را به شگفت می‌آورده است.

۶۹۰۵ تا ۶۹۱۳: دل، با تشبیه آشکار، به گل ماننده آمده است. مانستهٔ تشبیه وابسته است. درفش سیاه استعاره‌ای است آشکار از نخستین تیرگیها و سایه‌های شامگاهی در آسمان و چادر مشکبوی از تاریکی شب و به عنبر آلودن خورشید روی خویش را که استعاره‌ای کنایی نیز در آن نهفته است، از فرار سیدن شب و تیره شدن خورشید؛ درفش نیز استعاره است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که بر آسمان پگاهان می‌تابد. آفتاب هم، با تشبیه رسا، به چشم ماننده آمده است؛ چشم‌های که آبِ روشنایی و فروغ از آن بر می‌جوشد و فرا می‌پاشد. سبک شدن سر کنایه ایماست از بیدار شدن و وارونه «گران شدن سر» است که کنایه از خفتن است. دینار گنجی نیز همان کنایه است از دیناری که از زرناب ساخته و زده شده است و نام بردن از به آواز بلند بازنمودن و بر شمردن و به ستاننده سپردن و تحويل دادن و مرد پیر از آگاه و آزموده و جهاندیده.

### سخن گفتن بهرام با سرداران از داد

۶۹۱۴ تا ۶۹۲۸: پرداختن: آسودن؛ فارغ شدن. بخشیدن: بخش کردن. بیداد: بیدادگر. چیز: خواسته و دارایی. بیدادشاه: شاه بیدادگر. تهی ماندن: تهی نهادن؛ بی‌بهره گردانیدن. با باخوانی هنری از گونه اسناد به سبب، دست نهاد جمله آورده

شده است. دراز ویژگی «دست» است که از آن جدا افتاده است: «بسی دستِ دراز بیدادشاه». به دو نیم بودن استعاره‌ای است تمثیلی از سخت هراسان و نگران بودن. دست بردن کنایه ایماست از آغازیدن به کار. پادشا: چیره؛ مسلط؛ خداوند و دارنده و مالک. گستردن در کاربرد ناگذراست: گسترده شدن. سر در معنی آغاز به کار رفته است. دست مجاز نام‌ابزار است از توان انجام دادن کار. در نیز نمادگونه‌ای است از دسترس و امکان: برای درآمدن به خانه و بهره بردن از آن و آسودن، می‌باید در آن را یافت و گشود. ویژه قید است و برابر با «به ویژه». پیدا: آشکار.

در همه برنوشهای، به جای «بیداد شاه دراز»، «شاهان ز بیداد و آز» آمده است و به جای «تن را»، «هم تن» که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از پچین م است و درج هم پذیرفته شده است، ریخت کهن و کم شناخته است و همان ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

**۶۹۲۹ تا ۶۹۳۹**: دست یازیدن کنایه ایماست از آغازیدن و گراییدن و روی آوردن به کاری. داشتن: پنداشتن. در روشن دل، مانندگی دل به آئینه نهفته است. زنگ آهن: زنگاری که بر آهن می‌نشیند و آن را تیره می‌دارد؛ همان کنایه است از زنگارست بر بسیار تیره که دیرو به دشواری، زدوده می‌آید و می‌باید آن را به صیقل از آهن زدود. راهجویی جمشید از دیو منی کردن او بود و خویشتن را خدای خواندن و راهجویی کاوس از دیو رفتن وی به آسمان، به آهنگ پی بردن به رازهای ایزدی. خرد، با تشییه رسا، در شویندگی و زدایندگی آلایش تیرگی از جان، به آب ماننده آمده است. از آن‌جا که درگذشتگان را به هر روی می‌باید بزرگ داشت و برایشان از درگاه دادار آمرزش خواست، بهرام بر جان پدرش یزدگرد بزه گر آفرین می‌گوید و آرزو می‌برد که روانش در جهان دیگر از کین در رنج و ناآرام نباشد. مینو در کاربرد کهن و نژاده واژه است: جهان نهان؛ جهان جانها، در برابر «گیتی» که جهان استومند و دیداری است. خواست بهرام از این سخن که «بی گمان راه و روش یزدگرد به مینو می‌کشد.» گوییا آن است که داوری و بررسی رفتار و کردار وی کاری است که می‌باید در مینو به انجام برسد و اکنون که او از گیتی رفته است، به وی و آنچه کرده است نمی‌باید پرداخت و کردار و رفتار بهرام را می‌باید سنجید و بررسید که به جای

او بر تخت نشسته است. مشکِ سارا کردن از خاکِ سیه استعاره‌ای است تمثیلی از نیک مایه آسایش و بهروزی کسان شدن و جهان را آبادان گردانیدن. دامن گرفتن هم کنایه ایماست از داد خواستن و از ستم و آزار کسی فغان و فریاد داشتن.

۶۹۴۰ تا ۶۹۵۳ راستی: با تشبیه رسا، به چادر ماننده آمده است. مانروی

(وجه شبه) در آن می‌تواند فراگیری و پوشندگی باشد. راستی هنگامی ارزشمند است و کارایی دارد که همه هستی آدمی را فرابگیرد و فرو پوشد. شُسته را می‌توان استعاره‌ای پیرو از زدوده و پیراسته دانست. مرگ را: برای مرگ. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. دهقان در معنی ایرانی به کار رفته است، در برابر تازی و رومی. آهنگ: تازش؛ حمله. مرگ، با استعاره‌ای کنایی، تَهمی توانا پنداشته شده است که همانند شیر، می‌تازد و کسی را یارای آن نیست که گردن خویش را از چنگش برهاند. شیر درنده را از پای درمی‌افکند و اژدهای دمان نیز از دامش رهایی ندارد. شکردن: شکاردن: کشتن. سوارانِ گردنکشان که به جای «سواران گردنکش» به کار رفته است، ویژگی سبکی است. چادر را می‌توان کنایه‌ای ایما از جامه مرگ دانست که تن مرده را بدان می‌پوشیده‌اند و بیشتر از دیباخی زرد بوده است: «هر آن کس که چهره در چادر مرگ می‌پوشد، چنان است که گویی با خاک یکسان شده است و دیری است که از جهان رفته است و «با هفت هزار سالگان سربه‌سر»<sup>۱</sup> گردیده است. دست بردن کنایه‌ای است ایما از گراییدن و آغازیدن به کار. دستِ پاکی و نیکی آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. دارنده: پرورنده؛ اداره‌کننده. یک مشت خاک نمادگونه ناچیزی و اندکی است. بلند و مَغاک: بلند و پست؛ همان کنایه است از همه جای. چنان می‌نماید که از بر سردار کردن پیراهن نیز، با همان کنایه، رسواکردن خواسته شده است. پلاس: پشمینه درشت و ستر که درویشان می‌پوشند؛ گلیم. درباره شستن، بنگرید به گزارش بیت نخستین.

۱. از چارنه‌ای است، از خیام:

ای دوست! بیا تا غم فردا نخوریم.  
وین یک دم نقد را غنیمت شمریم.  
فردا که از این دیر کهن درگذریم،  
با هفت هزار سالگان سربه‌سریم.

لخت دوم از بیت ۶۹۴۳، درم و ج، چنین آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن شگرف‌تر است و برازنده‌تر: «به خواری تن اژدها بسپرد».

۶۹۵۴ تا ۶۹۶۴: دمه: برف و بوران؛ باد و توفان. سپاس، در «سپاس نهادن»،

همان است که در پارسی امروزین، «منّت» گفته می‌شود. خسته: زخم برداشته؛ ریشنایک. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ایماست از نواختن و تیمار داشتن فرزندان و خانواده سوار خسته. هیربد: موبد؛ پیشوای آموزگار آیینی. آتش‌پرست: بزرگ‌دارنده و خدمتگزار آتش. این واژه برگردانی می‌تواند بود از «آذرید» یا «آذربان» که نام نخستین لایه و گروه از گروهها و لایگان چهارگانه اجتماعی در ایران کهن بوده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۷۵. از آنجا که در آیینهای باستانی ایران آب و آتش سپند و پاک شمرده می‌شده‌اند، بهرام‌گور اندرز می‌گوید که ایرانیان رفتار دینورزانه و آیینی با این دورابه موبدان و اگذارند و خود بدان دست نیازند؛ مباد که این دو را بیالایند و ارجشان را بشکنند! گاو ورز: گاو نر است که در کشاورزی به کار گرفته می‌شود و ورز نیز نام یافته است. مرز را می‌توان در معنی کشتزار و زمینِ کشت‌نمی هم دانست. بیکار: بیکاره؛ ناکارآمد. خداوند: دارنده؛ مالک. گاو نر و ورز را نمی‌باید کشت، مگر تنها هنگامی که از کار افتاده باشد؛ زیرا کشن گاو رفتاری ناپسند و بی‌شگون است و ننگین که مایهٔ تباہی کشت و ورز خواهد شد. ننگینی کشن گاو خاستگاه و بنیادی باورشناختی و آیینی نیز دارد: در نمادشناسی ایرانی و آریانی، گاو نماد گیتی و زمین است و نشانه رازوارانه نیروی کارپذیر و اثر ستان؛ از این روی، با «ماه» نیز در پیوند است؛ در برابر شیر که نماد آسمان است و نیروهای کارا و اثربدار و نشانه رازوارانه خورشید. از آن است که در گاهشماری نمادین و اخترانه، اردیبهشت‌ماه که در آن، آفرینش پست آبی و خاکی یا «جهان آب و گل» به بیشترین شکفتگی و شادابی می‌رسد، گاو (= ثور) نام دارد و مردادماه که در آن خورشید به فرازنای تابش و توان خویش دست می‌یابد، شیر (= اسد) نامیده می‌شود.<sup>۱</sup>

---

۱. در این باره، بنگرید به از گونه‌ای دیگر.

گاو زهی در معنی گاو زایاست و از آن گاومیش یا گاو ماده خواسته شده است، در برابر گاو ورز یا گاو نر. پرهیز و پروا از کشتن این گاو نیز می‌تواند خاستگاهی آیینی و باورشناختی داشته باشد؛ از آن است که کشتن گاوزهی نیز کاری است ننگین و نکوهیده که فرّهی و شگون و آبادانی را از مرز بیرون می‌کند. اندیشهٔ دیو: اندیشهٔ اهریمنی که آدمی را به بدی و تباہی برمی‌انگیزد. بنداری که اندرزهای بهرام را کمابیش واژه به واژه به تازی برگردانیده است، این لخت را چنین به تازی درآورده است: «و تباعدوا عن وساوس الشیطان». <sup>۱</sup>

**۶۹۶۵ تا ۶۹۷۵** دارندهٔ کنایهٔ ایماست از یزدان دادار که دara و دارندهٔ جهان اوست. با استعاره‌ای کنایی، دادگنج و خواسته‌ای پنداشته آمده است که می‌توانش گرد آورد و اندوخت. دولخت، در بیت سپسین، کمال پیوستگی دارند؛ از این روی، گسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. مردمان: مردان؛ انسانها. از آن روی نیکو نیست که پیر در آن هنگام که با جوانان به سر می‌برد، مست باشد که مست بهوش نیست و به درستی نمی‌داند که چه رفتاری از او سر می‌زند. می‌تواند بود که پیر گرانسینگ گرانسایه، در مستی، سبکسار و سست‌رای باشد و شکوه و والای پیرانه‌وی، در چشم جوانان، فرو بشکند. در برابر یزدان گنهکار بودن و از او فرمان نبردن، همواره ناپسند است؛ لیک، به ویژه، در پیری می‌باید از آن سخت پرهیز کرد؛ زیرا بهتر آن است که به هنگام پیری آماده و ساختهٔ مردن و رفتن به جهان دیگر باشند. هستی در معنی نوا و مایهٔ زندگانی و دارایی و روزی است، در برابر «نیستی» که در معنی بینوایی و بی‌مایگی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۰۴. دادگر که کنایهٔ ایماست از آفریدگار، اگر از ما خشنود باشد، روزی فردایمان را خواهد رسانید؛ از این روی، نیازی بدان نمی‌ماند که ما غم این روزی را بخوریم. زودیاب کنایهٔ ایماست از تیزهوش و زیرک.

در م، به جای «غم هستی»، «به هستی غم» آمده است که سست است و

ناشیوا و برساخته. به گمان برنویس، چون هستی را در معنی زندگانی وجود دانسته است، آن را دیگر کرده است.

### نامه نوشتن بهرام گور به نزدیک شنگل، پادشاه هند

۶۹۷۶ تا ۶۹۸۶: داد: دادگر. درباره شنگل که نام پادشاه هند است، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۵۷. هندوان را می‌توانیم در معنی هندوستان دانست؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۶۲۵. در: آغاز. تیمارداری: غمخواری؛ پروای چیزی و کاری را داشتن و بدان پرداختن. کار با دار جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با تیمار سجع همسوی. شناختگی نهاد، با شناسه گستته تو، در «تو شاهی» فروگرفتی را در سخن پدید آورده است: «تنها تویی که شاهی و شنگل، از سوی تو، نگهبان هند است.» به روی آمدن کنایه ایماست از رخدادن. این کنایه بیشتر برای پدیده‌ها و رخدادهای زیانبار و ناخوشایند به کار می‌رود و همان است که در پارسی امروزین، «به سر آمدن» گفته می‌شود. چون بیشه شدن جهان تشبيه‌ی است ساده که از آن تنگ شدن جهان خواسته شده است که کنایه‌ای است ایما از در رنج و دشواری درافتادن. به تنها برابر با «به تنها یی» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. آزادگان نیز همان کنایه است از ایرانیان.

۷۰۰۰ تا ۶۹۸۷: او بازمی‌گردد به دستور که همه آن کسان که رفتشان به نزد بهرام ناگزیر و باسته بوده است، همراه با وی به دربار رفته‌اند. قرطاس: کاغذ. مشک مجاز جزء وكل است از آمه و مرکب و آفرین جُستن کنایه ایما از دادگستر و نیکوکار بودن. کجا: که. بیت را «ویژگی پس از فraigیری» آراسته است. لخت دوم نیز همان کنایه است از همگنان. فروزنده: رونق بخش و ساماندهنده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۳۸۱. بیت را دورجویی هم آراسته است. بد: کسی که بد است؛ مرد بد. دانش با تشبيه رسا، در اینکه ناگزیر آدمی است و ما یه زندگانی وی، به آب مانند شده است. همزیدن: چشیدن. نهاد «ترسان بود» مرد است که در بیت پیشین، از او سخن رفته است؛ نیز نهاد «بداند» و «جست» در بیت سپسین. دانستن: شناختن. چشم خرد آمیغی است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند.

پیچیدن را هم می‌توان در معنی سربرتافتن و دوری جستن دانست، هم کنایه‌ای ایما از بیتاب و در رنج بودن: «مردِ خرد، اگر زمانی به بدی دچار شود و دست بیازد، سخت پژمان و پشمیان خواهد بود و تاب و آرام نخواهد داشت.»

۷۰۰۹ تا ۷۰۰۱: به خون درنشاندن را می‌توان کنایه‌ای ایما دانست از سخت به رنج آوردن و آزار رساندن. لخت دوم از بیت سپسین نیز همان کنایه است از اینکه بهرام، چونان تاجدار زمانه، «همه کاره» است و چیره و فرمانروا بر هر کار و هر چیز. واژه شرط: اگر، در بیت ۷۰۰۳، سترده آمده است. بداند یشگان نیز همان کنایه است از دشمنان. پرستنده: چاکر و فرمانبر. دیر آمدی: دیر بیامد. بد با خود سجع همسان می‌سازد. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۱۰۵۱. بخشش در معنی بخت و برنهاده آسمانی به کار رفته است: «بودنی». بهرام، بیم انگیز و هشدارگر، شنگل را می‌گوید که اگر با وی به ستیز و هماوردی برخیزد، به سرنوشت و سرانجام خاقان دچار خواهد شد؛ زیرا همان آیین و بخت و فره دین را که خاقان داشت و در نبرد به کار وی نیامد، در شنگل هم می‌یابد و می‌بیند.

۷۰۱۰ تا ۷۰۲۰: یکدل: پاک و استوار در مهرورزی و پیمان؛ نیک پاییند و وفادار. پای مجاز نام ابزار است از ایستادگی و تاب و توش. لشکر آرای کنایه ایماست از سپهبد و فرمانده سپاه. جوی پیش دریا بردن زیانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن، دست یازیدن به کاری بیهوده و ناخردورانه خواسته شده است و در کاربرد و معنی، برابر است با «زیره به کرمان بردن و دُرّ به عَمَان و لعل به بدخشان». قآنی، به شیوه‌ای شگرف، پاره‌ای از این دستانها را در بیتها زیر بر شمرده است: گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست؟

دانابه کان زرنکند عرض کیمیا.

گیرم که عنبرین سخت نافه ختاست؛

کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا.

ختلان و خنگ و چاچ و کمان، روم و پرنیان؛

توران و تیر و مصر و شکر، هند و توتیا؛

کرمان و زیره، بصره و خرما، بدخش و لعل:

عَمَّان و دُر، حَدِيقَه وَغَل، جَنْت وَغَيَا.

بیت سپسین را دوژجويی آراسته است. اگر: یا. جنگ را: برای جنگ. سخت کردن تنگ همان کنایه است از آماده و بسیجیده نبرد شدن. می توان بر آن بود که «آن کس»، با استعاره ای کنایی، بافته ای نفر و ابریشمین پنداشته آمده است که آن را از تار داد و پود خرد در تنیده اند و بافته. اندر نبشن: درهم پیچیدن؛ لوله و طی کردن.

درباره قافیه این بیت و دو بیت پس از آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵.

مهنت: مهین؟ مهترین. این واژه، در پهلوی، میست masist بوده است و صفت بَرِین (= عالی) از مس mas. واژه ای دیگر از این گونه کیست kasist است که در پارسی

«کهین» شده است و کمیست kamist که «کمترین» و وهست wehist که «بهین».<sup>۱</sup>

مهست ریختی است که از پهلوی در پارسی مانده است و ریخت پارسی آن «مهین» است. استاد، در بیتها بی دیگر نیز، این واژه را به کار برده است:

ز شاه سرافراز و خورشید چهر،      مهست و به کامش گرایان سپهر، ...

\* \* \*

نخستین، سر نامه، گفت: از «مهست»، شاهنشاه کسرای یزدان پرست،...» بیت را بساورد نیز آراسته است. روز ارد بیست و پنجمین روز هر ماه است، در گاهشماری کهن ایرانی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۴۲۵. سپهدار و نگهدار جناس یکسویه در آغاز می سازند. قنوج شهری بوده است در نزدیکی رود گنگ و سند بومی است که هم اکنون جزء پاکستان است و رود سند در آن روان. در بیت، از این دو، دو سوی خاوری و باختری هندوستان خواسته شده است و کنایه ای است ایما از پهناوری این سرزمین. استاد، در این بیت دیگر نیز، از «قنوج» و «سند» سخن در میان آورده است:

مرا گفت ک: «این شاه روم است و هند،      ز قنوج تا پیش دریای سند...»

۱. این ریخت، در آلمانی و انگلیسی نیز، دیده می شود.

### رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود

۷۰۲۹ تا ۷۰۲۱: ساز: سامان و نوا؛ ساز و برگ. بهرام، از آن روی که لشکر از کار او آگاه نشود، با ساز و برگ شکار روی به راه نهاده است. جادوستان را می‌توان کنایه‌ای ایما از هندوستان دانست. این واژه، کمابیش همواره، همراه با هندوستان، در شاهنامه، به کار رفته است؛ نمونه را، در بیت ۷۱۷۳. بهرام، برای رفتن به هند، می‌باشد از این دریا می‌گذشته است و سرزمین توران را در می‌نوشته است. برآورده نیز همان کنایه است از کاخ و ایوان بلند. نوا: خواسته و دارایی؛ ساز و سامان. زنگ ابزاری فلزی و جنگی بوده است که با میله‌ای چکش گونه بر آن می‌کوفته‌اند. پایکار: پیشکار؛ خدمتگزار. پرستنده و پایکاران: پرستندگان و پایکاران.

۷۰۴۰ تا ۷۰۳۰: بار با سالار سجع همسوی می‌سازد و با بر جناس زاید. گذاشتمن: گذراندن؛ گذر دادن. آسمان در معنی سقف به کار رفته است و برابر با «آسمانه». إزار، یا «ازاره» و «ایزاره»، بخشی از دیوار را می‌گفته‌اند، از کف اتاق تا طاقچه آن که به هنگام نشستن، پشت بر آن می‌نهاده‌اند. در چهارمقاله، آمده است: ... چون مأمون به بیت العروس بیامد، خانه‌ای دید مجّصّص و منقّش، ایزار چینی زده، خرم‌تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوش‌تر از بوستان به گاه دمیدن گل.<sup>۱</sup>

پیکر در معنی نقش و نگار به کار رفته است. درباره زیرگاه، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/گزارش بیت ۸۱۵. رهنمای کنایه ایماست از دستور و رایزن. ناز: آسایش و بهروزی. تخت ناز همان کنایه است از تخت پادشاهی و شاه از بهرام. درباره مهست، بنگرید به گزارش بیت ۷۰۱۷. بیت را بساورد نیز آراسته است؛ درباره قافية این بیت و بیت سپسین، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. بیت فرجامین را دورجویی زیور بخشیده است: لخت دوم بیت گزارش و گسترشی است از نامه‌ای که بهرام برای شنگل نوشته است و افزونه‌ای است که بی آن نیز، سخن بسند و بفرجام است. ۷۰۴۱ تا ۷۰۵۱: درباره کاربرد ویژه زر، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش

۱. چهار مقاله / ۳۴

بیت ۴۲. می توان بر آن بود که با استعاره‌ای آشکار، خاموشی و دم فروبستگی بندی شمرده آمده است که با سخن گفتن، گسته و گشوده می‌شود. هین نام آور است: هان؛ بشتاپ. درباره مهست، بنگرید به گزارش بیت ۱۷۰. پدرام شهر: کسی که کشور او در رامش و آبادانی و بهروزی است. پائی زهر ریختی است از پادزهر. پائی زهر شدن زهر استعاره‌ای تمثیلی است از رهایی از تیره روزی و دشواری و رسیدن به بهروزی و آسانی. بازدار: کسی که باز می‌دهد. درباره دُر و کاربرد ویژه آن، بنگرید به گزارش بیت ۴۲۰. دینار با خوار و بار سجع همسوی می‌سازد. بیت فرجامین را بساوردد آراسته است. درباره قافیه این بیت، بنگرید به همان / گزارش بیت ۵. شگرفی و نوایینی «پدرام شهر» انگیزه‌ای شده است که برنویس آن را، درم، به «بر روی دهر» دگرگون کند که سست است و ناشیوا.

### پاسخ دادن شنگل نامه بهرام را

۷۰۵۲ تا ۷۰۶۵: نامدار کنایه ایماست از بهرام که شنگل از بزر و بالای وی در شگفت مانده است و تاجور از شنگل. زیرگیاهی است زردفام که در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه زردی است. چیره سخن: زیاناور و شیواگوی. چنان هم: همچنان. راه: روش و آیین. نمودن نخستین در کاربرد گذراست و نمودن دوم در کاربرد ناگذرا و در معنی «به (نظر آمدن)». شنگل بهرام را می‌گوید که: «شاه تو بزرگی می‌فروشد و خویشن را برتر از دیگران می‌شمارد؛ به همان‌سان، در روش و رفتار تو نیز، بزرگی فرادید می‌آید و تو هم با نازانی و بر منشی رفتار می‌کنی. اگر کسی از هندوستان باز بخواهد و سخن از بازخواهی از این سرزمین بگوید، با گوینده همداستان نخواهم بود؛ چه آن بازخواه از من گنج بطلبید چه لشکر: هیچ یک را برای وی نخواهم فرستاد؛ نیز نمی‌خواهم کشور و شهر خویش را دستخوش رنج و آزار کنم.» گر: یا. کلنگ مرغی است کلان پیکر؛ از این روی، با عقاب سنجیده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۱۱. شنگل، نازان و فریفته بر خویش، خود را عقاب و دریای آب می‌انگارد و دیگر پادشاهان را در سنجش با خویشن زیون چون کلنگ و خوار چون خاک. تشبيه از گونه رسا و جداست. ستاره و آسمان نیز استعاره‌هایی اند آشکار از

شنگل. ستاره را، با مجاز عام و خاص، در معنی خورشید نیز می‌توانیم دانست. نابکار: بیهوده؛ بی‌پایه؛ آنچه به کار نمی‌آید و سودی در آن نیست. گرفتن نیز در معنی انگاشتن و به شمار آوردن است. زبان نیز، با مجاز نام‌ابزار، در معنی سخن به کار رفته است و از آن، خودستایی و لافزی و گزافه‌گویی خواسته شده است. نهفته ویرثگی «گنج» است که از آن جدا افتاده است. بیت را دور‌جویی نیز آراسته است: «در همه کشور، گنجهای نهفته من پراکنده است؛ گنجهایی که نیاکانم بدانها دست نیازیده‌اند و هنوز کمی و کاستی نگرفته است.» از گره، با استعاره‌ای آشکار، هرگونه بند و بازدارنده که دسترس به چیزی را دشوار می‌گرداند، خواسته شده است. کشیدنِ کلید گنجها با پیل کنایه‌ای است اینما از بسیاری این کلیدها که آنها را گران و وزین گردانیده است و در پی آن، از پرشماری گنجها. ستاره نیز چونان نماد گونه‌ای از پرشماری به کار رفته است.

۷۰۶۶ تا ۷۰۷۷: چنان می‌نماید که از هزار به هندی «لک» خواسته شده است که برابر است با ده هزار. زدن: ضرب کردن. بدین‌سان، خواستِ شنگل آن است که صد میلیون تن پیرو وی هستند و او را شهریار خویش می‌دانند و می‌خوانند. کوه و دریا چونان سنجه‌های اندازه‌گیری سنگهای گرانبها و کانیهای بالارزش و مروارید به کار رفته است. پشت راست داشتن کنایه ایماست از جوان و پرتوان بودن. استعاره‌ای کنایی نیز، در بیت، به کار برده شده است. زغ می‌باید ریختی از «زد» باشد که در معنی انگم و صمغ است و ماده‌ای چسبناک که از درخت و گیاه بر می‌ترسد و به گمان، همان است که در واژه‌هایی از گونه «بارزد» و «طبرزد» و «گنگرزد» دیده می‌آید.<sup>۱</sup> ناکرده خشک همان کنایه امیت از کافور تر و تازه که هنوز آن را «سوده» و گرد نگردانیده‌اند. چشمء عنبر را می‌توان استعاره‌ای آشکار دانست از ماهی کاشالوت که آن را «گاو‌ماهی» یا «گاو عنبرین» که عنبر را از آن به دست می‌آورده‌اند. اگر چشمء را به «عود» و «مشک» نیز بپیوندیم و بازخوانیم، در پیوند با عود، با همان

۱. در گویش کرمانشاهی، این واژه در ریخت زغ، هنوز کاربرد دارد. کرمانشاهیان زمین آب گرفته با تلاق گونه را زغزار می‌گویند.

استعاره، می‌باید در معنی جنگل و خاستگاه این چوب خوشبوی و گرانبها باشد و در پیوند با مشک، در معنی نافه آهوری ختنی که مشک را از آن می‌ستانده‌اند و فرادست می‌آورده‌اند. هر که گردد بِزَند افزونه‌ای است که با آن «مردم دردمند» بیش بازنموده آمده است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوْرْجُویی می‌نامیم. مردم نیز در معنی انسان است و ویژگی سبکی. بر: میوه؛ بهره؛ فرأورده. گر: یا. این بیت را نیز «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. چو: «نَزَدِيْكَ بِهِ»: «در حدود». دیو چونان نماد گونه‌ای از آنکه تواناست و راه به هرجای می‌تواند برد، به کار رفته است. نیز آن را استعاره‌ای آشکار از پادشاهی که چشم آزبه هندوستان می‌دوزد و بدان می‌تازد، می‌توان دانست. گاه در معنی تخت است و گاه یافتن کنایه ایما از به پادشاهی رسیدن. او بازمی گردد به ایران زمین. دَرْپَرْسَت: پیروز و فرمانبر؛ پرستنده و خدمتگزار دربار. بر زبان راندن پاسبان نام کسی را کنایه ایماس است از سروری و فرمانروایی آن کس. پرستنده‌گی: فرمانبری؛ چاکری.

در همه برنوشه‌ها، به جای «زغ» که واژه‌ای است شگرف و کم‌شناخته، «گنج» آمده است؛ لیک ریخت آورده در متن که کما بیش از پچین م است، هم از دید معنی‌شناسی برازنده‌تر است هم از دید پچین‌شناسی. این واژه، در پچین م، «رغ» آمده است؛ ریخت درست آن را جیحونی گمان زده است.<sup>۱</sup>

۷۰۷۸ تا ۷۰۸۶: گرانیگاه جمله، در بیت نخستین، مراست: «من آن کسم که دختر فغفور چین تنها مرا در جهان آفرین می‌خواند و پادشاه می‌داند». از این بیت، آشکار است که شنگل دختر فغفور چین را به زنی داشته است؛ از این روی، به دامادی خویش فغفور را می‌نازد. بیت سپسین را دوْرْجُویی آراسته است. گو: پهلوان؛ یل. از کیقباد، چونان نخستین کی و سردودمان کیانیان، سخن رفته است. از ایشان: به پاس ایشان؛ به سبب ایشان. زاد بر زاد: پشت بر پشت؛ نسل در نسل. برپای بودن کنایه ایماس است از فرمانبری و خدمتگری و چنگ خاییدن از درمانده و بیچاره شدن. هیچ قیدی است برابر با «احیاناً» و «تصادفاً»؛ نیز بنگرید به نامه

۱. شاهنامه فردوسی، ج صفر / ۲۳۴.

باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۳۶. بُدی: می‌بود. جدا کردمی: جدا می‌کردم. شدی: می‌شد. با استعاره‌ای کنایی و گزافه‌ای شاعرانه پیراهن، بر تن بهرام، مویه گر پنداشته آمده است: «اگر کشتن فرستاده رسم و راه می‌بود، شنگل چنان جانخراش و دلگداز بهرام را می‌کشت که پیراهن وی بر تن او زار بمودید.»

در همهٔ برنوشه‌ها، به جای «گو»، «که» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و با «دل» سازگارتر.

۷۰۸۷ تا ۷۰۹۴: کام کسی را خاراندن کنایه‌ای است ایما از به خواست و پسندِ آن کس رفتار کردن و وی را از خویش خشنود داشتن. خاریدن در کاربرد گذراست و برابر با «خاراندن». پدیدار کردن: نشان دادن؛ همان کنایه است از برگزیدن. بیت را دوژجویی آراسته است. کامران بر سخن: چیره‌زبان؛ کسی که سخن را به دلخواه خویش و به هرگونه که خوش می‌دارد، به کار می‌گیرد. در، در «ردانِ درم»، در معنی دربار است. نیز: دیگر؛ از این پس. از سخن، با مجازی که مجاز مسبب و سبب می‌تواند بود دانایی و فرزانگی خواسته شده است. مردانِ جنگاواران به جای «مردان جنگاور» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. پیدا: آشکار.

### کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنرنمودن

۷۰۹۵ تا ۷۱۰۹: مردمی: انسانیّت. بندگشادن کنایه ایماست از آسودن. هر چه بایست: هر چه می‌بایست؛ هر چه بایسته بود. اوج که در معنی فرازناست، ریخت تازی شده اوگ در پارسی دانسته شده است که آن را با اوستایی اسچه usča و با سانسکریت اکنه ucca<sup>۱</sup> می‌توان سنجید، در معنی بالا و بر:

اوچ: به فتح اول بر وزن موج، معرب اوگ است که مقابل حضیض باشد و بلندترین درجهٔ کواكب بود و آن نقطهٔ ملاقات سطح محدّب فلک باشد از افلاک جزئیّه سبعهٔ سیّاره با حواصل ایشان.<sup>۲</sup>

از اوج، میانه آسمان خواسته شده است که چون خورشید بدان می‌رسد، نیمروز

۱. فرهنگ ریشه شناختی، ج ۱ / ۱۴۵. ۲. برهان قاطع / زیر «اوچ».

فراز می آید و آفتاب راست و ستونی (= عمودی) می تابد و چیزها، بر زمین، بی سایه می شوند. زاین نشان: بدین گونه؛ به همین سان. خوان با رسولان و نشان سجع همسوی می سازد. نان: خوراک؛ هر خوردنی که بر خوان بر می نهند. گشادن و بستن ناسازی (= تضاد) دارند. نابوده: نارخ داده. کنایه ایماست از رخدادها و پیشامدهای آینده که چون هنوز در پرده پوشیدگی اند و کسی از آنها آگاه نیست، مایه اندوه و تیمار می توانند شد. زورآزمای ویژگی «دو تن» است که از آن جدا افتاده است. پای مجاز نام ابزار است از تاب و تویش ایستادگی و پایداری در برابر هماورد. دیو می باید استعاره ای آشکار از هماورد باشد: «شنگل به دو تن زورآزمای فرمود که در گشتی با دیو به هماوردی بپردازند و در برابر او تاب بیاورند.» از دیگر سوی، شاید بتوان «که دارند با دیوپایی» را ویژگی دو تن دانست: «دو تن را که زورآزمای بودند و در برابر دیو نیز پایدار می توانستند بود، به گشتی فرمان داد.» اما، بدین سان، فعل می بایست در ساخت گذشته به کار می رفت: «داشتند». ازار در معنی لُنگ و شلوار است و از آن جامه ویژه گشتی گیران و زورآزمایان خواسته شده است؛ از این روی، ازار بستن کنایه ای است ایما از آماده گشتی شدن. گُرازان در معنی کوشان و ورزان و تلاش گُنان به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۶۲. برداشتِ جام بلور نیز همان کنایه است از باده نوشیدن.

۷۱۱۰ تا ۷۱۲۳: ازار بستن: آماده گشتی شدن. گُستی ریختی است از «گُشتی». این واژه که در پهلوی *kostīg* بوده است، در معنی هر آن چیزی است که بر کمر می بندند. در زورآزمایی نیز، از آن روی که دو هماورد دست در کمر یکدیگر می زنند و هر یک می کوشد دیگری را از جای برکند و بر خاک فرو کوبد، این شگرد جنگی و رفتار ورزشی گشتی نامیده شده است. بهرام شنگل را می گوید که نگران وی نباشد که پس از باده نوشی، به زورآزمایی می خواهد پرداخت؛ زیرا، هر زمان که او با زورمندان به گشتی می پردازد، خامی جوانی و مستی را فرو می نهد و هشیار و بیدار، زور می آزماید. از جوانی، با کنایه ایما، خامی و ناسنجیده کاری خواسته شده است و از خم آوردن بالای راست، آماده گشتی شدن. گفتن: شکافتن؛ فرودریده

شدن. از پالودن، با استعاره‌ای پیرو، زدوده شدن و از میان رفتن خواسته شده است. استاد، در این بیت دیگر نیز، «پالودن رنگ رخان» را که همان است که امروز «پریدن رنگ از رخ» می‌گوییم، به کار برده است:

چو بنشت موبد، نهادند خوان؛ ز موبد، بپالود رنگ رخان.  
بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است: نخست، فراگیر، از «او» سخن رفته است؛ سپس این او، در بربالا و زور و کفت، ویژه داشته شده است. خواندنِ نامِ یزدان همان کنایه است از سخت به شگفت آمدن و برتر از چهل مرد نشاندن از نیک بزرگ و گرامی داشتن. مشکین حریر استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شب؛ نیز چادرِ مشکبوی. زرین شدنِ این چادر نیز کنایه ایماست از دمیدن روز و فروزنده از خورشید و کمانِ کیانی از کمان ستبر و گران. برآزو: به خواست دل.

۷۱۲۴ تا ۷۱۳۰: با استعاره‌ای کنایی، سواری بنایی پنداشته آمده است که ستون آن تیر و کمان است: به همانسان که هیچ بنایی بیستون بر پای و بر جای نمی‌تواند بود، سوارِ بی تیر و کمان یا ناتوان در تیراندازی نیز، سوار شمرده نمی‌تواند شد. شاخ و یال: سر و گردن؛ بخش فرازین تن. دست افراختن کنایه ایماست از به کار آغازیدن و پیزه کردنِ کمان از آماده تیراندازی شدن و گشادنِ شست از تیرانداختن. نغز در معنی چست و چالاک و چیره دست و استاد در کار به کار رفته است؛ بدانسان که در بیتها زیر نیز:

یکی باره گامزن خواست، نغز      برآن برنشت آن گو پاک مغز.

\* \* ..\*

بگفتش که: «رامشگری بر در است،      ابا بربط و نغز رامشگر است. چوبه سنجه شمارش تیر است.

در همهٔ برنوشه‌ها، لخت دوم از بیت ۷۱۲۸ چنین آورده شده است: «عنان را به اسپ تگاور سپرد» و در پی آن، «گور» نیز در لخت نخستین «گرد» گردیده است؛ ریخت متن که از ظ است هم شیواتر است هم، از دید پچین‌شناسی. برازنده‌تر: «نغز» در آن در کاربردی است کهن و کم‌شناخته.

## در گمان افتادن شنگل از بهرام و بازداشت او را از ایران

۷۱۴۳ تا ۷۱۳۱: ماندن: مانده بودن؛ این واژه در معنایی از گونه شایستن و برآیدن به کار رفته است. آزاده کنایه ایماست از ایرانی: شنگل، شگفتزدہ از هنرمنایهای بهرام، با خود می‌گوید: «فرّ و بزر این مرد و توان و چیرگی شکرف وی در تیراندازی، به هیچ روی، این فرستاده را نمی‌برازد؛ نه تنها او را؛ هیچ پهلوانی دیگر را نیز، هندی یا ترک یا ایرانی.» اگر دوم برابر با «یا» به کار رفته است. هم قید استوارداشت است و برابر با «هر آینه» و «بی گمان». از پیشگاه با مجاز جای و جایگیر، به پاس ادب و بزرگداشت، سرور و سالار خواسته شده است که جای وی همواره بر پیشگاه تخت است. بخشش در معنی بخت و بهره آسمانی است و کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از «فرّ و بزر». سند در معنی کودک در کوی یافته است و ناپاک‌زاده و کسی که از بسترگاه برآمده است و به هم رسیده؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۸۹۰؛ لیک چنان می‌نماید که در این بیت سند نام کردن کسی را در معنی بازخواندن اوست به دودمان و پدری که وی فرزند آن پدر یا وابسته بدان دودمان نیست. بهرام، در پاسخ شنگل که او را دارای فرّ کیانی می‌داند و از دودمان شاهی، می‌گوید که روانیست فرستادگان را که فرمانبر و رهی پادشاهاند به دودمان شاهی بازخوانند و فروپایه‌ای را، بیهوده و ناروا، به پایگاهی بلند برسانند که زینده و در خور آن نیست. خوانیم ریخت نرم و کوتاه شده «خوانیم» است: «اگر مرا برادر شاه بخوانی، گناه باشد». یافتن خشم شاه بهرام را گونه‌ای است از بازخوانی هنری که آن را اسناد به سبب می‌نامند. با تو هنوز است ما را سخن: هنوز ما را با تو سخن هست. دلارام کنایه ایماست از همبالین و همخوابه. می‌پخته، در برابر «می‌خام»، باده‌ای است که آن را می‌جوشانند و بیشینه زور و گیراییش را از دست می‌دهد. آن را «سیکی» نیز می‌نامیده‌اند. از می، با مجاز جایگیر و جای، جام خواسته شده است. شنگل بهرام را می‌گوید که نزد او، در هند، بماند و به هر شیوه‌ای که خوش می‌دارد به بزم بنشیند و روزگار را در شادی و آسودگی بگذراند.

۷۱۴۴ تا ۷۱۶۰: فرزانه کنایه ایماست از دستور و رایزن شنگل. روی بودن: شایسته و صلاح بودن. شنگل دستور دانایش را می‌گوید: «اگر این مرد خویشاوند

بهرام نیست و بیش از پهلوانی نام و پایگاه ندارد، به مهر و نرمی او را بگوی که: «در اینجا بمان؛ رفتن از قنّوج به سود و صلاح تو نیست.» تن اندر فریب دادن: پذیرفتن فریب و فریفته شدن. آب: آب روی؛ ارجمندی. نگه داشتن رای کسی: به خواست دل او رفتار کردن و مایه خشنودی وی شدن. جویبار در کاربرد و معنای کهن واژه است: کرانه جوی. بغم: غمگین. در میان دولخت بیت، «کمال پیوستگی» هست؛ از این روی، دولخت که جمله‌هایی خبری‌اند و می‌باید پیوسته به یکدیگر به کار بروند، گسته از یکدیگر در سخن آورده شده‌اند. نوازنده: نوازشگر؛ مهربان. بار دوم در معنی برو میوه است و با بار نخستین جناس تام می‌سازد. دوبار در سال بار دادن درخت کنایه‌ای ایماست از خوشی و سازگاری آب و هوا. در این بیت نیز، مانند بیت ۷۱۵۴، دولخت در بافتر معنایی نیک با هم در پیوندند؛ از این روی، گسته به کار رفته‌اند: «در قنّوج، در یک سال، درخت دوبار میوه می‌دهد؛ پس مرد نیکبخت قنّوج را وانمی‌نهد و از آن به سرزمینی دیگر رخت برنمی‌کشد.» باب: باره؛ در؛ زمینه. مرز با ارز جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. ما برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. سر: سalar؛ سرور. «ولایت» و «ملکت» واژه‌های شاهنامه‌ای نیست؛ از این روی، بیت ۷۱۵۲ در ژیکسره دگرگون آورده شده است: هر آن جا که خوشتربود، مرز توست؛ که پیش شه هندوان، ارز توست. بیت ۷۱۵۶ نیز درم نیامده است؛ نبود آن نیز گزندی به سخن نمی‌رساند. از دید سبک‌شناسی نیز، بیت نائزاده و برافزوده می‌توان بود؛ زیرا، در آن، واژه باب به کار رفته است که واژه‌ای شاهنامه‌ای نیست. در این نامه نامبردار، همواره، به جای آن «در» به کار برده می‌شود.

۷۱۶۱ تا ۷۱۷۰: از پاسخ، پاسخی خواسته شده است که دستور می‌بایست از بهرام به شنگل می‌برده است. اگر در این پاسخ نام فرستاده نیز نمی‌بوده است، پاسخ را بسنده و بفرجام نمی‌توانسته‌اند دانست. دگر شدن: دگرگون شدن؛ تغییر کردن. گر: حتی اگر. نیستی: بینوایی؛ تهیدستی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۰۲۱. آرایش در معنی آیین و رسم و راه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / ۳۱۴۴. گردش هم در معنایی همچون رفتار و هنجار و مدار می‌باید به گزارش بیت

کار رفته باشد. راه: شیوه و روش. برخاستن کنایه‌ای است ایما از آغاز به رفتن کردن و به کاری پرداختن و دست یازیدن. فزونی هم در معنی آزمندی و برتری جویی به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۳۳. آفریدون جانشین و همتایی (= عطف بیان) است که نهاد با آن روش‌تر بازنموده شده است. راست بودن پشت همان کنایه است از جوان و پرتوان بودن. استعاره‌ای کنایی نیز در سخن نهفته است. بیت بازپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است.

**۷۱۷۹ تا ۷۱۷۱: دانستن: شناختن.** بیت را دوزجویی آراسته است. جهان را بر سر کسی سرآوردن کنایه ایماست از میرانیدن و از میان بردن آن کس و جادوستان از هندوستان. شاید از آن روی که این سرزمین از دیرباز جایگاه جوکیان و پارسایانی بوده است که کارها و رفتارهایی شگفت و خردآشوب از آنان سر می‌زده است، بدین نام خوانده شده است. در: دربار؛ بارگاه. پرسیم ریختن نرم و کوتاه شده از «پرسیم» است؛ نیز بنگرید به بیت ۷۱۳۸ و گزارش آن. که، در بیت ۷۱۷۶، «که» بهانگی (= تعلیل) است و برابر با «زیرا که». شهر کسان در معنی سرزمین بیگانگان است و همان کنایه از هندوستان. برشمردن: یک به یک و مو به موی گفتن و نکته‌ای را فرو نگذاشتند. از راه، راه درست و روش نیکو خواسته شده است. سرآمدن روز نیز همان کنایه است از مردن.

### جنگ بهرام با کرگ و کشن کرگ را

**۷۱۸۰ تا ۷۱۸۹: کَرْگ: کرگدن.** پیکر و بالای کرگدنی که بهرام آن را می‌باشد می‌کشد، آنچنان ژنده و تنومند بود که همچون بارویی بلند و سوبر، بندی در برابر باد برمی‌آورد و آن را از وزیدن باز می‌داشت و از بیم و هراس، شیر نر را از بیشه می‌گریزانید و کرگس تیزپر را از آسمان. تیزگوش را هم می‌توان «گوش تیز» دانست، هم کسی که دارای گوشی تیز است. برآمدن: به انجام رسیدن. آژدن: فرو بردن؛ خلاتدن. دو بر جناس تام می‌سازند و با فر جناس یکسویه در پایان و با پیروزگر سجع همسوی. دست را می‌توان مجاز نام ابزار از چیرگی و توان و در کاربردی کمابیش برابر با «دستگاه» دانست؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش

بیت ۶۸۰؛ نیز می‌تواند بود که این واژه در معنی بالش و نشستنگاه و «مسند» به کار رفته باشد که در گذشته جای آن، در سنجش با جایگاه شاه، ارج و پایه هر کس را نشان می‌داده است و رقم می‌زده. پیش از این نیز، در بیت ۷۱۷، شنگل هنگامی که زور و گفت و برز و بالای بهرام را می‌بیند، او را چهل مرد فرامی‌برد و نزدیک تربه خویش می‌نشاند. دریاره دست در این معنی نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۶۹۳. بنداری واژه را، به سادگی، به «ید» برگردانیده است: «فقال لبهرام: إنى أريد أن تكفى اهل هذه البلاد شر هذا الحيوان و اذا فعلت ذلك فقدت أسديةt الينا يدا لا تنسى ابدا». <sup>۱</sup> بباید: بایسته است: «رهنمایی می‌باید با من همراه باشد.» از پیراهن، چرم کرگدن خواسته شده است که بسیار سخت و ستر بوده است، به گونه‌ای که از آن سپر می‌ساخته‌اند. پیراهن استعاره‌ای است آشکار از این پوست و چرم.

۷۱۹۰ تا ۷۲۰۰ او بازمی‌گردد به کرگ. نیکدلی رهنمون از آنجاست که چندی از کرگدن و بالا و پهنای آن با بهرام سخن گفته است و این سخنان می‌تواند نشانه آن باشد که دل بروی می‌سوخته است و او را از هماوردی و نبرد با کرگدن باز می‌داشته است. آرام: کنان؛ کاشانه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۱۴۰. خرطوم در معنی بینی سترگ است و از آن، پوزه برآمده کرگ خواسته شده است. دانای قبادیان نیز چنین از «خرطوم» دشمنان علی سخن گفته است:

اگر ناصبی گوش دارد ز من، نکو حجّت خوشگوار علی،  
به حجّت به خرطومش اندر کشم، علی رغم او، من مهار علی.  
هنگ در معنی «зор و قوت و قدرت» <sup>۲</sup> نیز دانسته شده است و در بیت، همین معنی می‌باید خواست استاد باشد. اسدی توسعی نیز این واژه را، در بیت زیر، در کنار زور به کار برده است:

بدانسان همی زدش با زور و هنگ، که از که به زخمش همی‌ریخت سنگ.  
پست: ویران؛ نابود؛ نمونه را، در بیت زیر نیز، سخن از «پست» شدن جهان رفته است:  
جهانی، ز بیداد او، گشت پست؛ جهانی ز دستش، به سر بر، دو دست.

۲. برهان قاطع / زیر «هنگ».

۱. الشّاهنامه / ۱۰۰.

لختِ دوم از بیت سپسین بدین معنی است که «کار را از مردانگی و دلیری می‌گذرانی و کاری چنین خودکشی است و به پیشباز مرگ رفت، نه دلاوری.» کوه و سنگ استعاره‌ای است آشکار از کرگدن که مانند این دو، سخت و سُتوار و ستبر بوده است و آسیب‌ناپذیر. راه در معنی «آنچه درست و رواست» به کار برده شده است. دستوری: اجازه. شاه کنایه ایماست از بهرام. ایرانیان همراه با بهرام او را که چونان فرستاده خویش به نزد شنگل آمده است، می‌گویند که پادشاه هند را بگوید که کشن کرگدن کاری است ناشدنی و انجام ناگرفتنی و پادشاه ایران با آن دمساز نیست و چنین کاری را دستوری و اجازه نمی‌دهد. از خاک، با مجاز کل و جزء، خاک‌گور خواسته شده است و در پی آن از خاک دادن، با کنایه ایما، میرانیدن و از جهان بردن. چنان می‌نماید که اندازه در معنی پیش نهاده و «طرح کرده» است و از آن، خواست و برنهاده ایزدی و سرنوشت خواسته شده است؛ نیز می‌تواند بود که این واژه برگردانی پارسی از «قدَر» و «تقدیر» تازی باشد. بهرام، در پاسخ همراهان که او را از نبرد و آویزش با کرگ پرهیز می‌دهند، می‌گوید: «از سرنوشت و خواستِ خداوندی، گزیر و گریزی نیست. اگر او مرگ مرا در هندوستان برنهاده باشد، از آن رهایی خواهم داشت و در جایی دیگر نمی‌توانم مرد. بودنی و برنهاده ایزدی از توان و گنجایی و «بُرْد» اندیشه ما بیرون است و ما نمی‌دانیم که فرجاممان چگونه است و مرگ‌جایمان کجاست.» گوییا خاقانی نیز، در بیت زیر، اندازه را در معنی خواست و آهنگ و قصد به کار برده است:<sup>۱</sup>

از هر طرفی که اندر آیی،      اندازه آن طرف نمایی.  
شاید شگرفی و کم‌شناختگی در کاربرد «اندازه» برنویسان را واداشته است که درم و ج، «اندازه ز اندیشه» را به «اندیشه ز اندازه» دیگر سازند که یکسره ناساز و بیراه

۱. این معنی، در «اندازه»، معنایی است که رشیدی در فرهنگ خویش، برای آن پنداشته است؛ لیک این بیت از تحفه‌العراقین است و در سخن با خورشید (۱۵/۱) خواستِ خاقانی آن است که خورشید به هر سوی که درمی‌آید، آن سوی را می‌افروزد و چگونگی و اندازه آن را آشکار می‌گرداند. اگر «اندازه نمودن» را در معنی قصد و آهنگ کردن بدانیم، سخنی بیهوده خواهد بود و «آگنه‌ای» (= حشو) که زینده سخن‌سالار شروانی نیست.

نیست؛ اما ریخت متن که از ظوژ است، نیک با بافتار معنایی سخن سازگار است و در پیوندی تنگ و استوار بالخت نخستین و بیت پیشین، از دید معنی‌شناسی.

**۱ ۷۲۰ تا ۷۲۱۴: خوارگرفتن** روان‌کنایه ایماست از به هیچ‌گرفتن زندگانی و به پیشیاز مرگ رفتن و سر نهادن از پذیرا شدن و بی‌چند و چون پذیرفتن. بر این هم نشان: بدین گونه؛ بدین سان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۹۸. غمین: فرسوده؛ از کار افتاده. برآهختن: برکشیدن؛ از نیام به در آوردن. پست: به خواری؛ به آسانی؛ آن را در معنی «از بیخ و بن» نیز می‌توان دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۴۸. گردون: گردونه؛ ارباب؛ از آن، گردونه‌ای بزرگ خواسته شده است که گاو آن را می‌کشد. شاه‌کنایه ایماست از شنگل و نشاندن پیش‌گاه از نیک بزرگ و گرامی داشتن. بیت سپسین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. گوییا خواست ستايندگان بهرام از لخت دوم از بیت ۷۲۱۳ آن است که کردار و «دستبرد» بهرام آنچنان شگرف بوده است و کرگدنی که او کشته است آنچنان هراس‌انگیز که کسی حتی توان و یارای دیدن سر بریده این دشگفت‌انگیز را نیز ندارد. دل بغم: دل غمگین. بیت را پی‌آورده نیز آراسته است. رفتار شنگل با بهرام رفتاری دوگانه و ناسازوار بوده است: آمیزه‌ای از شادی و اندوه و تازه‌رویی و دژمی.

### کشن بهرام گور ازدها را

**۱ ۷۲۲۴ تا ۷۲۲۵: برآفتاب بودن** کنایه ایماست از آشکار و پدیدار بودن و در پی آن، از بودن بر خشکی. این کنایه از آن جاست که ازدها، هنگامی که در دریاست، در دل آبها شناور است و نهان از دیدگان. بیت را پی‌آورده آراسته است. موج دریای نیل نیز همان کنایه است از موج بسیار بزرگ و گران؛ موجی که ازدها، با تن شگرف و کوه‌وار خویش، برمی‌انگیخته است. بیت سپسین را نیز دورجویی زیور بخشیده است. پشت مجاز نام ابزار است از یاریگر و پشتیبان و از کسی که می‌توان بر او بنیاد کرد. رنگ و بوی نیز همان کنایه است از هر آنچه مایه زیبایی و آبادانی است. انداختن: در پیش نهادن؛ طرح کردن. در بیت، در معنی اندیشیدن و به ذهن آوردن به کار رفته است. شنگل می‌گوید که شب را سراسر در اندیشه کار بهرام بوده است و می‌خواسته

است راه و چاره‌ای درکشتن او بیابد و سرانجام آن را یافته است و آن چاره دیگر که به ذهن وی رسیده است، آن است که بهرام را به نبرد با اژدها گسیل بدارد. بهرام، بی گمان، از این نبرد جان به در نخواهد برد و بدین‌سان، شنگل را بدان نخواهند نکوهید و سرزنش کرد که چرا فرستاده و پیک را، وارونه آیین و رسم و راه، کشته است. در بیت ۷۲۲۳، چاره‌ای که شنگل یافته است، آشکارا بازنموده آمده است و بدین‌گونه، سخن را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. بی‌گمانی: بی‌گمان.

۷۲۲۵ تا ۷۲۳۶: پاک‌آفرین: آنکه هر چه می‌آفریند، پاک است. ره: آیین؛ روش. بیت سپسین را بساورد آراسته است: در لخت دوم، بازنموده آمده است که کار یکسره رنج نیست و گنجی نیز در پی خواهد داشت. باز جای: به جای. نیست راه: روا نیست. راه با رای جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. از گردش آسمان، با مجازی که مجاز سبب و مسبب می‌تواند بود، رخدادها و پیشامدهای روزگار خواسته شده است. چندین بلا: بلایی بسیار. این بیت را نیز گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که «روشنی پس از پوشیدگی» است. دم‌آهنچ: او بارنده؛ به کام درکشند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۲۶. شکردن: کشتن. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. بیت فرجامین نیز آراسته به گونه‌ای است دیگر از فراخی که «ویژگی پس از فراغیری» است.

۷۲۳۷ تا ۷۲۴۸: بیت نخستین را دورجوبی آراسته است. دارنده: پرورنده؛ سرپرست. راه راست را می‌توان «راه، راست» نیز خواند و راست را قید دانست. بیت ۷۲۴۱ را هم همان‌گونه از فراخی زیور بخشیده است. گوییا تاریکی کنایه ایماست از شامگاه و فرجام روز. جوشان استعاره‌ای است پیرو از خشمگین و ناآرام. مدار: مپندار. بد با باد جناس زاید می‌سازد. زمانه: سرآمد؛ مرگ. بهرام، در پاسخ همراهان ایرانی، سخن همیشگی را می‌گوید: «اگر مرگ من به سبب این اژدها در هند برنهاده شده باشد، این بودنی و سرنوشت را با مردی و دلیری نمی‌توان دگرگون کرد.»

۷۲۴۹ تا ۷۲۵۹: روشن نیست که چرا تیر را با شیر می‌آغشته‌اند و کارکرد آن چه بوده است. آیا خواست از شیر شیرابه گیاه است که در پاره‌ای از گیاهان، زهرآگین است و در پاره‌ای دیگر، پادزهر. نمونه را، در حدودالعالم، «شیر» در معنی

شیرابه بدینسان به کار رفته است: «پوشنگ چند نیمه‌ای از هری است... و اندر وی، گیاهی است که شیر او تریاک است، زهر مار و کژدم را.»<sup>۱</sup> خاور در معنی خار است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۱۷۱. چوبه سنجه شمارش تیر است. سبک: چالاک؛ تند. گردون: گردونه؛ ارآبه. آفرین: باز؛ دعا. هنگامی که شنگل سر ازدها را دید، همه هندوان به باز و آفرین از دادار خواستند که بوم ایران زمین را نگاهبان باشد، بومی که سواری چون بهرام از آن بر می‌خیزد. همال: همسر؛ همتا.

### به زنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را

۷۲۶۰ تا ۷۲۷۵: دلی پرز درد کاربردی است ویژه در قید؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. فرزانه کنایه ایماست از دستور و رایزن شنگل و مرد بهرام شاه از فرستاده بهرام که به راستی خود اوست. بودن، یا «باشیدن»، در معنی ماندن به کار رفته است. رنگ و بوی در معنی هر آن چیزی است که زیبا و دلپذیر است و مردمان را به سوی خود درمی‌کشد و از این روی، آمیختن رنگ و بوی کنایه‌ای از همان گونه می‌تواند بود از تلاش برای فریفتن کسی و او را به خویشن گرایاند. شاه دلیران هم همان کنایه است از بهرام گور. مگر قید استواره داشت است و برابر با «بی‌گمان» و «به درستی». غُمری: نادانی؛ خامی؛ ناآزمودگی. آن را «غُمری» نیز می‌توان خواند که از غُمر به معنی نادان و کاناست + (پساوند مصدرساز). به گرد چیزی گشتن همان کنایه است از آن چیز را گرامی داشتن و بدان گراییدن و روی آوردن. در دو لخت بیت سپسین «کمال پیوستگی» هست؛ از این روی، دو لخت گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند: «اگر این رای و اندیشه را به انجام برسانی و فرستاده را بکشی، نزد مهتران زشت نامی خواهد بود و کاری است که از آن پرهیز می‌باید کرد؛ زیرا سپهبد و پادشاه به پاس مردم است که گرامی است و اگر مردم را از خود براند، ارج و ارزشی در پادشاهی نخواهد داشت.»

درست در معنی تندرست است و با کنایه ایما، از آن، «زنده» خواسته شده است. به تن، زندگانی فزايش: زندگانی تن او را بیفزای.

۷۲۸۸ تا ۷۲۷۶: از تیره، تیره دل خواسته شده است که کنایه ای است ایما از اندوهناک. خیره: سرگشته. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. به تنها تن خویش کاربردی است کهن و قیدی برابر با آنچه در پارسی امروزین «تنهای تنها» گفته می شود. بیت را «میان آورده» نیز آراسته است. بر در معنی میوه و بهره است. با استعاره ای کنایی، گفتار درختی پنداشته آمده است که بهره و میوه آن کردار است. روی بودن: شایسته و صلاح بودن. خواست بهرام از این سخن که پیوند با شنگل جنگ نیست، آن است که این پیوند مایه شرمساری و ننگ او نخواهد بود؛ در جنگ است که اگر هماورد از رویارویی بگریزد و در اندیشه پیوند و آشتی باشد، نکوهیده است و نشان از زیونی و درمانگی دارد. خُسر، یا «خُسوره» یا «خُسوره»، در معنی پدرزن است. این واژه، در اوستایی، خوسوره *xvasura* بوده است و در سانسکریت چوچوره *çvaçura*<sup>۱</sup> سنایی نیز گفته است:

برهه بریان هر جا که بود، چاکر توست؟ طبق حلوا داماد و تو او را خُسری.  
چو شنگل: کسی چون شنگل. برسر آوردنِ جان همان کنایه است از زنده ماندن و برابر است با «جان به در بردن». برآویختن: گرفتار شدن؛ در بند افتادن. روباه استعاره ای است آشکار از شنگل و شیر از بهرام. لخت دوم از بیت سپسین نیز همان کنایه است از پذیرفتن گفتار و به کار بستن آن. دختر چونان «نام گونه» به کار رفته است و از این روی، همراه با «ز»: «از آن چه از گونه دختر است». از خواندن آفرین، با همان کنایه، زیبایی و دلارایی بسیار دختر خواسته شده است که بهرام را به ستودن وی و اخواهد داشت.

در م وج، به جای «چون شنگل خسر باشدم»، «ز پیوند شنگل مرا» آمده است؛ لیک ریخت متن کهن تر است و کم شناخته و از این روی، برازنده تر.

۷۳۰ تا ۷۲۸۹: درباره قافیه بیت نخستین، بنگردید به نامه باستان، ج ۲ /

۱. اساس اشتقاق فارسی / ۶۲۵

گزارش بیت ۵. تشبیه از گونه آشکار است. دیدار در معنی چهره است و از دیدارِ نو، با کنایه ایما، دختر شنگل و عروس بهرام خواسته شده است و از ایوان، با مجاز جای و جایگیر، ایوانیان و پردگیان شنگل. کام نیز در معنی آرزو خیزی و هوس انگیزی است و همان است که در کام دادن و کام جستن کاربرد دارد. شمع بی دود استعاره‌ای است آشکار از سپینود که یکسره زیبایی و شایستگی بوده است و به یکبارگی پیراسته از هر آک و آهو. بیت ۷۲۹۶ را بساورد آراسته است. عنبر و عود و کافور از ارمغانها و تحفه‌های هند است؛ از آن است که شنگل آنها را در شمار ارمغانهایی که به یاران بهرام داده است، گنجانیده است. با می به دست ریختی است، در قید؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. از می نیز، با مجاز جایگیر و جای، جام می خواسته شده است. روشن، در بیت بازپسین، ویژگی «می» است که از آن جدا افتاده است. سپینود و بهرام، با تشبیه‌ی آمیغی، در پیوندِ تنگِ ناگزیر، به می و جام بلور مانند شده‌اند.

### نامهٔ فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن

۷۳۰۲ تا ۷۳۱۴: دربارهٔ فر و کاربرد ویژه آن، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / ۴۲. تهم ریختی است از «تهم» به معنی پهلوان. سودن در کاربرد ناگذراست و برابر با «سوده شدن». با دستگاه: با فر و شکوه. بیت سپسین را دورجویی آراسته است و بیت پس از آن را گونه‌ای از دو قافیگی: یک قافیهٔ یار و سی است و قافیهٔ دیگر دوپارهٔ واژهٔ «پارسی»: پار و سی. یار سی: سی یار. تو، در «پای تو»، برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۹۶۰. کجا: که. از بیت ۷۳۱۱، بر می‌آید که دختر شنگل و بانوی بهرام با فغفور چین خویشاوندی داشته است. می‌تواند بود که مام این دختر دخت فغفور بوده است و همان زنی که در بیت ۷۰۷۸، از او سخن رفته است. خال زیبایی برافزون است، در روی زیبا: رویی زیبا که به خال زیور گرفته است، زیباتر است از رویی که زیباست اما بی بهره از خال؛ از آن است که خواجه زیبا پرستان تنها عیبی که در جمال یار یافته است، بی بهرگی این جمال است از «حال» «مهر و وفا»:

جز این قدر نتوان گفت، در جمال تو، عیب  
که خال<sup>۱</sup> مهر و وفا نیست، روی زیبا را.

بر این پایه است که خال دختر شنگل را که خویشاوند فغفور است، هندوستان بهاست. افسر ماه، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه زیبایی و والایی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۷۹. ماه استعاره‌ای است آشکار از دختر شنگل. دستوری: اجازه. بیت را روشنی پس از پوشیدگی آراسته است. در بیت فرجامین، به روشنی بازنموده شده است که افسر ماه ماهر وی است که کهتر شاه، با رفتن به قنوج، بدو دست یافته است و او را در برگرفته است.

در موج، به جای «حال»، «حاک» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک «حال»  
شیواتر است و برازنده‌تر.

۷۳۲۸ تا ۷۳۱۵: برداشت: برتابتن؛ تحمل کردن. دیدار: چهره. رای بهرام، در استواری و آسیب‌ناپذیری، با تشبيه نهان به جوشن مانده آمده است. باز جای: به جای. مپای بازداشتی (= نهی) هنری است؛ خواست فغفور از آن، این است که بهرام هر زمان که خواست چین را وانهد و به ایران بازگردد، چنین می‌تواند کرد و فغفور او را از این کار بازخواهد داشت. پالیز در معنی باغ و بستان است و پالیز کینه تشبيه رساست. این تشبيه از گونه‌ای است که آن را «تشبيه بازیسته» می‌نامیم. تشبيه بازبسته تشبيه‌ی است که از دید پندارشناسی، در خود به پایان نمی‌آید و بازیسته به نکته‌ای است بیرون از آن. به سخنی دیگر، در پیوند با این نکته برونوی است که مانروی (= وجه شبه) و ساختار پندارشناختی تشبيه روشن می‌شود و معنا می‌یابد. نمونه را، در «پالیز کینه»، پالیز جایی است خرم و دلگشای که بزم و آسایش و ناز و نوش را می‌شاید، نه رزم و رنج و آزار را؛ از این روی، هیچ پیوندی با «کینه» نمی‌تواند داشت. در پیوند با «درخت» است که ساختار پندارینه آن آشکار می‌گردد. پالیز جایی است که در آن درخت می‌کارند و این درخت، هنگامی که رُست و بالید، دیری در آن پایدار می‌توانند ماند و بالا بر می‌توانند افراحت. خواست استاد نیز از

---

۱. در پاره‌ای از برنوشه‌ها، به جای «حال»، «وضع» آمده است.

کِشتن درخت در پالیز کینه آن است که بهرام، با نوشتن نامه‌ای تیز و درشت و دشمنانه به غفور، کینی پایدار را در میانه پدید آورده است. بزرگی تو؛ بزرگی تو؛ ستردگی نشانه برافزوبدگی (=) از هنجارهای سبکی است، در زبان کهن خراسانی. پیشاورد پاره‌ای از گزاره: شهنشاه برای برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است و درنگی افزون‌تر بر فروگرفتی (= حصر) که با «بس» در بیت آورده شده است. بهرام، تافته و خشمگین از آن که خاقان در عنوان نامه‌اش خویشن را «پادشاه جهان» و «تاج مهان» خوانده است، او را می‌نویسد که بزرگی و پادشاهی وی را پایه‌ور و بُناور (= اصیل) نمی‌داند و بی هیچ گمان، در سراسرگیتی، تنها بهرام گور است که شاهنشاه است و تاج مهان. جهاندار کنایه ایماست از یزدان دادار.

در م و ج، به جای «بزرگی تو را»، «بزرگی نو» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن هم کهن‌تر است و هم شیواتر و استوارتر.

برنهاده ایزدی خواسته شده است. اُورَند: فرّو شکوه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / ۷۳۴۵ تا ۷۳۲۹: آنکه: آنچه. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و بهره و چنان می‌نماید که خواست از لخت دوم از بیت سپسین آن است که ایرانیان، بی هیچ چشمداشت، نیکی می‌کنند و نیکی را به پاس خود آن می‌خواهند و با نیکی کردن، سپاس و منتی بر اختر نمی‌نهند و از آن، پاداش نیکی را چشم نمی‌دارند. بدین‌سان، زبرابر با «به» یا «بر» به کار رفته است؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش ۳۰۳۶. پیشگاه گرفتن کنایه‌ای است ایما از به بزرگی و ارجمندی رسیدن و راندن گرگ را از میش از دادگری و کوتاه گردانیدن دست ستمگاران از ستم رفتگان. چینی پرنده چونان نمادگونه‌ای از خواسته‌ها و داراییها و ارمغانها یی به کار رفته است.

۱. این بیت با واژه «شیر» به جای «کرگ» که واژه‌ای است بسیار آشنا‌تر، بر زبانها روان گردیده است.

که در چین به هم می‌رسد و در آن سامان، فرادست می‌تواند آمد. نهاد «نباشد» شاه ایران است. ز برابر با «به» و «با» به کار رفته است؛ بنگرید به گزارش بیت ۷۵۰۴. منْبنده: منی که بنده‌ام. بیت ۷۳۴۰ را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. هر بخش از هشت بهرهٔ شبانه روز پاس خوانده می‌شود. درود، با استعاره‌ای کنایی، پرندي پنداشته آمده است که تار و پود آن را کسی نمی‌تواند دانست و شمرد.

### گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شنگل

۷۳۴۶ تا ۷۳۵۶: شناختن: دانستن. گُمانی: گمان. او بازمی‌گردد به بهرام که شنگل از دلبستگی بسیار دخترش بروی، بر مهر و دوستداری بهرام این دختر را بی‌گمان شده است و اندیشه‌ها و گمانهای بد را از خود رانده است. نهاد «رفتن» که سخن است، بر پایهٔ بافتار معنایی بیت سترده آمده است. ماندن در کاربرد گذراست و برابر با نهادن و گذاشتن. واژهٔ شرط: اگر، از لخت دوم بیت ۷۳۵۲، سترده شده است. از این: از این که هست؛ از این که دارم. بزانو بودن کنایهٔ ایماست از بند و چاکر بودن.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «مانی» که از ظ است، «ماند» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن‌تر است و شگرف‌تر و از دیدِ پچین‌شناسی، همان ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۷۳۵۷ تا ۷۳۶۹: بِهی: نیکی؛ خوبی. بِهین: بهترین. خندان کنایهٔ ایماست از خشنود و شادان. نه بیزارم: بیزار نیستم. در این بیت، بازیستگی گزاره به شرط به نشانهٔ ناشدنی بودن کار است؛ زیرا انجام گرفتن پاسخ شرط باز بسته به انجام گرفتن شرط است و شرط هرگز به انجام نمی‌تواند رسید: سپینود هرگز نمی‌تواند از جان بهرام بیزار باشد و خواهان مرگ او؛ از این روی، هرگز نیز جان از پیمان وی نخواهد پیچید. این کاربرد را، در این بیت از ناصرخسرو، بازمی‌توانیم یافت:

گر تو را گردن نهم از بهر مال، پس خطا کرده است بر من مادرم.  
نیز، در این بیت دیگر، از نالان نای:  
گر هرگز ذرّه‌ای کثری باشد در من، نه ز پشت سعد سلمانم.

بر پایه آنچه نوشته آمد، جان در معنی مرگ به کار رفته است؛ بدانسان که نمونه را، در کاربردهایی از گونه «جان من در دست توست». یا «تا پایِ جان، بکوشید». <sup>۱</sup> هنوز کاربرد دارد. این کارکرد معنی شناختی شگرف و ناسازوارانه، از دید پندارشناسی، می‌تواند به پیوند تنگ و ناگزیر و ساختاریِ جان با مرگ بازگردد؛ اگر جانی نباشد، مرگی نیز نخواهد بود. مرگ، برای بیجان، بیهوده است و انجام ناشدنی. کار رفته «ساختن» که چاره است، بر پایه یادکرد آن در بیت پیشین، سترده آمده است: «اگر بخت یارم باشد، چاره‌ای خواهم ساخت». از آن‌جا که هر جشنگاهی بیرون از کاخ و ایوان، به ناچار می‌باید در بیشه باشد، این واژه چونان همتا و جانشینی برای جشنگاه به کار برده شده است. چنان می‌نماید که بتخانه‌ای نیز در بیشه جشنگاه بوده است؛ از این روی، آن جای را فرّخ می‌داشته‌اند و چونان جای بُث‌آرای، می‌ستوده‌اند. بُث‌آرای نیز می‌باید کنایه‌ای از شمن و برهمن و کاهن بتخانه باشد. گریستن نیز همان کنایه است از نیایش بردن و نیاز خواستن. سورِ سوران؛ جشنِ جشنها؛ برترین و باشکوه‌ترین سور و جشن؛ سورانْ سور؛ «سورِ سوران» آمیغی است از گونه شاهِ شاهان و موبِدِ موبدان. سپینود بهرام را می‌گوید که در قنّوج، جایی که برترین سورها و جشنها در آن برگزار می‌شود، بیشه و جشنگاهی است در بیست فرسنگی شهر که شنگل و لشکر او بدان می‌خواهند رفت و در آن، به بزم می‌خواهند نشست. در این جشنگاه آنچنان انبوهی مردمان خواهد بود که پای بر زمین نمی‌توان نهاد و راه نمی‌توان رفت. سپینود، در لخت دوم از بیت ۷۳۶۷، با کنایه‌ای ایما آرزو می‌برد که بهرام دیری در جهان بزید و جشنها‌یی بسیار بروی کهن بشوند و او همواره جوان و شاداب بماند. اگر گیتی فروز را کنایه‌ای ایما از خورشید بدانیم، تاج استعاره‌ای آشکار از فروغ و روشنایی آن خواهد بود؛ لیک اگر «گیتی فروز» را ویژگی «تاج» بدانیم، تاج استعاره‌ای آشکار از خورشید خواهد بود که همانند تاجی بر تارک سپهر می‌درخشد. بدانسان، «گیتی فروز» نشانه و اگردان

۱. نمونه‌ای دیگر از این گونه، در پارسی مردمی، فراگفت (= خطاب) جان من است در جمله «جان من، این کار را بکن» که به درست، برابر است با مرگ من.

استعاره خواهد شد. برفن را که مصدری پیشاوندی است، «به رفتن» نیز می‌توان دانست و خواند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۲۹۶۱. آراستن: آماده شدن؛ بسیجیدن. برساختن: آماده کردن.

شگرفی کاربرد جان انگیزه‌ای شده است که برنویسان، در م، «نه» را در «نه بیزارم»، به «به» دیگرگون سازند که ناساز و بی معنی است؛ یا بیت را، در ژ، یکسره دیگر گردانند:

اگر پاک جانم زگفتار تو      بپیچد، نپیچم، سر از کار تو.  
سور سوران، در م «عود سوزان» آمده است که معنایی روشن و بایین در بیت نمی‌تواند داشت و در ج، «عود سوران» که آن نیز آمیغی است شگفت و ناساز. ریخت متن که از ژ است و کما بیش از ظ، ریخت درست و پذیرفتنی می‌تواند بود. در ظ، «شور و سوران» آمده است.

۷۳۸۳ تا ۷۳۷۰: درباره دست نمودن خورشید بر چرخ که به معنی دمیدن و آشکار شدن آن است، بنگرید به گزارش بیت ۶۸۸۴. بار بستن کنایه ایماست از وانهادن و رخت برکشیدن و رفتن. بار غریبان همان است که دستوریان آن را اضافه اقترانی می‌نامند. شب تیره، با استعاره‌ای کنایی، کوچنده‌ای پنداشته آمده است که همچون غریبان و آوارگان، در خواری و بینوایی و بی آنکه کسی آگاه بشود یا از رفتن او پژمان و اندوهناک، رخت بر می‌بندد و به راه خویش می‌رود. ساز: ساز و برگ. برساز: آماده شو. به دندان گزیدن لب کنایه‌ای است ایما از به خاموش ماندن فرمودن و خویشتن را ناآشنا و انمودن. از نادان، ناآگاه و کسی که نمی‌دانسته است که بهرام کیست، خواسته شده است. سودمند: سودور؛ سودبُر. خواست بهرام آن است که اگر بازارگان لب فرو بند و راز را آشکار نگرداند، سود خواهد کرد و اگر لب برگشاید و بگوید که او بهرام پادشاه ایران است، گزند و زیان خواهد دید. پیدا: آشکار. نهاد، در لخت نخستین از بیت ۷۳۸۰ کار است و گشادن در کاربرد ناگذراست و برابر با «گشوده شدن» و گشادن کار کنایه ایما از به سامان و سرانجام رسیدن کار و از میان رفتن تنگناها و دشواریها: «کار بر آن کو لب ببست، گشاده خواهد شد؛ پس اینک زیان را می‌باید بست و دو دست را گشود و به کار و تلاش آغازید.» تا: تا زمانی که.

آن را می‌توان برای بهانگی (= تعلیل) نیز دانست و برابر با «برای آنکه». بد: بدی. بازبستگی گزاره به شرط در، دو بیت فرجامین، به نشانه ناشدنی بودن کار است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۷۳۵۹. گشاید با باید سجع همسوی می‌سازد. در همهٔ برنوشهای، به جای «گشاید» که از پچین م است، «گشاده» آمده است که اگر آن را «گشاده است» بدانیم، به گونه‌ای رواست؛ لیک، با ریخت آورده در متن، ساختار نحوی بیت روشن‌تر و استوارتر است.

۷۳۸۴ تا ۷۳۹۵: پرداخته: پیراسته؛ آسوده. شما برابر با «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۹۶۰ زینهار: امانت. از بند افسر کردن: بند را به افسر دیگرگون گردانیدن. بهرام بازارگانان ایرانی را می‌گوید که اگر می‌خواهند بند و زندان وی را به افسر دیگرگون سازند و به جای آنکه کیفر و آزار ببینند، به سروری و کلاهداری برسند، راز بهرام را زینهار و امانتی برابر با جان بدانند و نزد خود نگاه دارند. پرداخته، در بیت ۷۳۸۷، در معنی تهی شده و تهی مانده است. بیت سپسین را نامشمار آراسته است. جوانی و شاهی با تشبيه رسا، در پوشندگی و پاسداشت از آزار و گزند، به ردا مانده آمده است و راز، در نهفتگی و ارزشمندی و شایستهٔ نگاهبانی بودن، به گنج. بَرْد: دور شو؛ به کناری برو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۷۷۹. بازارگانان بهرام را می‌گویند: تنها کسی یارای آن را دارد که در اندیشهٔ گشادن راز وی باشد که پشت پای به بخت خویش بزند و آن را از خود براند و بگوید: «ای بخت! از من، دور شو.» پیچان‌کنایه ایماست از سخت‌اندیشناک و نگران و ناآرام. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. تازه شدن همان‌کنایه است از آغاز گرفتن و پدید آمدن. پیرنشابور نیز گفته است:

عاشقان را، در خیال زلف او،      تازه می‌شد هر زمانی مشکلی.  
درم وج، به جای «گنج»، «هیچ» آمده است که آن نیز پذیرفتی و رواست؛  
لیک ریخت متن شیواتر و نغزتر است و هنری.

۷۳۹۶ تا ۷۴۰۶: بربزوی نامی است که بهرام، در هند، بر خویش نهاده است و شنگل و درباریان او وی را بدین نام می‌شناسند و می‌خوانند. دژم: تیره و آشفته و نادلپذیر. زن شنگل پوزش بهرام را به شوی می‌رساند و می‌گوید که بهرام گفته است:

«اگر بیماری و ناتندرستی در کار باشد، بزم و جشنگاه دلپذیر و خوشایند نیست و این نکته‌ای است نیک روشن و بی چند و چون که پادشاه نیز بر آن آگاه است». بهرام، چون ایرانی است، نام پهلوی یزدان را برزبان می‌راند و رفتن از هند به ایران را، با آن، می‌آغازد. بیت فرجامین را پی‌آورده آراسته است.

### تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او را

**۷۴۱۹ تا ۷۴۰۷: آگاهی:** خبر. نیکخواه کنایه‌ای است ایما از سوار آگاهی‌رسان. گذاشتن در معنی پیمودن و گذر کردن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۲۴۳. شوخ چشم همان کنایه است از بی آزم و گستاخ؛ نیز از همین روست که شنگل دختر خویش را، در گذشتن از دریا که نشانه بیباکی و ناپرواپی اوست، به شیر مانند کرده است. مینوی خرم استعاره آشکار است از هند و ویران کنایه ایما از ایران که در چشم شنگل، در برابر هند آبادان، به ویرانه‌ای می‌ماند. بدنشان: درمانده؛ تیره روز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۲۸۲. بهرام شنگل را می‌گوید که او را آزموده است و می‌داند که بهرام در نبرد آنچنان آسوده و بی رنج و تن آسان است که به هنگام بزم و باده‌نوشی است. بیت ۷۴۱۷ را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه یار و سی است و قافیه دیگر دوپاره واژه «پارسی»: پار و سی. یارسی: سی یار. بیت را دو زجوبی نیز زیور بخشیده است. ماندن: وانهادن؛ گذاشتن. باروان همان کنایه است از زنده.

درم، به جای «به آگاهی نوسوی»، «به آگاهی رفتن» آمده است و در ژ «به آگاه کردن بر»؛ لیک ریخت متن شیواتر است و برازنده‌تر.

**۷۴۲۸ تا ۷۴۲۰: افگندن کنایه ایماست از فرونهادن و از دست دادن. دیده نماد گونه گرامی بودن است؛ از آن است که شنگل بهرام را از دیده خویش گرامی تر می‌داشته است و او را تاجی بر سر خود می‌انگاشته است. دولخت در بیت ۷۴۲۲، از آن روی که «کمال پیوستگی» دارند، گستته از یکدیگر به کاربرده شده‌اند. پرسش از سر درماندگی است. شنگل بر آن است که سخنان نکوهش آمیز او با بهرام بیهوده است و آب درهاون کوفتن؛ زیرا سپینودکه فرزند وی بوده است و می‌اندیشیده است**

که فرزندی خردمند است، می‌انگارد که شهریار است و سواری دلاور شده است که شب‌هنگام، بیباک و ماجراجوی، از کشور می‌گریزد. آری کردن: آری گفتن. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است؛ شنگل نخست، پوشیده، از بی‌وفایی دل پارسیان سخن گفته است؛ سپس آشکارا، بازنموده است که خواست وی از این بی‌وفایی آن است که پیمان شکنند و آنگاه که «آری» می‌گویند در اندیشه «نه» اند. نی ریختی است کهن‌تراز «نی» و «نه». درست: به درستی؛ بی کم و کاست. شستن دل از خون کنایه ایماست از سخت آزرن و رنجاندن. از، در این آمیغ فعلی، برابر با «به» و «با» به کار رفته است. دایگان مفرد است و برابر با «دایه»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۴۸۴. پروردگار: پرورنده؛ همان‌کنایه است از پدر یا دایه. شنگل، خشمگین و آزده دل از رفتار سپینود، او را به شیربچه مانند می‌گرداند که چون می‌بالد و دندان بر می‌آورد و توانا و تیز چنگ می‌گردد، نخست پرورنده و دایه خویش را از هم می‌درد. این مانندگی و داستان‌واره دستان گونه چند بار دیگر نیز، در شاهنامه، آورده شده است. ۷۴۲۹ تا ۷۴۴۷: دانیم: مرا می‌شناسی. بدساز: بدرفتار و ناسازگار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۸۰۱. بهرام شنگل را می‌گوید: «تو که مرا می‌شناسی و می‌دانی که چگونه مردی هستم، چرا مرا بداندیش و بدساز می‌خوانی؟» ده دل کنایه‌ای است ایما از ناراست و نیرنگباز در دوستی و بیوفا و پیمان‌شکن. این واژه وارونه «یکدل» است. نخوانی هشدار و زنهاری را در خود نهفته می‌دارد و از دید معنی شناسی به «فرمان» (= امر) راه می‌برد: «هان! هشدار که مرا ده دل و بدکنش نخوانی!» نیز می‌تواند بود که این واژه ریختی گشته و بدخوانده از «چه خوانی» باشد. پیشاور د پاره‌ای از گزاره در بیت سپسین، برای برکشیدن و نیرو بخشیدن بدان است: «آن شهنشاه ایران و نیران که شنیده‌ای و او را پادشاهی بشکوه و نیرومند می‌دانی و سپهدار و پشتیبان دلیران می‌شماری، من هستم.» به جای پدر داشتن: همانند پدر دانستن. شمع خاور را می‌توان استعاره‌ای آشکار از خورشید دانست که سپینود، با تشبیه رسا، بدان ماننده آمده است؛ سپینودی که در ارجمندی و والاچی، به تاجی می‌ماند بر سر مهستیان و بانوان. شاره پارچه‌ای بوده است نازک و رنگین که از آن، دستار می‌ساخته‌اند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ /

گزارش بیت ۲۹۹۶. که: چه کسی: «چه کسی مرا بدین کار و ماجرا - آمدن در چهره و جامه پیک و فرستاده به هند - رهنمون بود.» نخست از می، با مجاز جایگیر و جای، جام خواسته شده است و سپس از جام، با مجاز جای و جایگیر، دیگر بار می. نشانه واگردان مجاز نخستین «چند» است و نشانه واگردان مجاز دوم «خوردن». شاه بت آرای کنایه ایماست از شنگل و شاه یزدان پرست از بهرام گور. وفا را: برای وفا؛ به نشانه و آهنگ وفا. دست با دست پسودن کنایه ایماست از پیمان بستن. با، در این آمیغ فعلی، برابر با «به» به کار رفته است. دل شکستن نیز همان کنایه است از بیزار شدن و دل گستین: «از این پس، از راستی بیزاری و دوری نخواهیم جست.» کثی، با استعاره‌ای کنایی، درختی پنداشته آمده است که آن را از بیخ و بُن می‌باید برکند و به در آورد. لخت دوم از بیت سپسین نیز همان کنایه است از پرهیز از کارهای خام و ناسنجیده و سبکسازانه. لخت دوم از بیت ۷۴۴۵ استعاره‌ای است تمثیلی از مهر و پیوند بسیار و ناگرسانی و تنگ در آغوش گرفتن یکدیگر را. گاشتن: گردانیدن. دل کینه: دلی که وابسته و درگرو کینه است. بر خاک گذاشتن همان کنایه است از فرو نهادن و خوار و بی ارزش دانستن.

در همه برنوشته‌ها، به جای «دهدل» که از ظ است و همان درست و بایین، «بددل» آمده است که از دید سبک‌شناسی ناساز و نابرآز است. زیرا، در دری کهن، بدل در معنی بزدل و ترسان است. نیز در موج، به جای «بت آرای»، «دلارای» آمده است که آن هم ناروا و نابرآز است. بدانسان که در گزارش بیت بازنموده‌ام، خواست از «شاه بت آرای» شنگل است.

### پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را

۷۴۴۸ تا ۷۴۶۱: بهر برداشتن از کام کنایه ایماست از شادمان و بهروز شدن و به خواست خویش رسیدن. در بیت سپسین، از آیین نثار سخن رفته است که در آن، هر آنچه را گرانبها و کمیاب بوده است، در پای بزرگ و شاهی که از راه می‌رسیده است، می‌ریخته‌اند. چو: کسانی چون. از فرزند اوی، یزدگرد پور بهرام خواسته شده است که همنام نیای خویش بوده است و همراه با نرسی برادر بهرام و موبدان موبد

که می‌تواند که روزبه «موبد- دستور» بهرام باشد، در برابر بهرام، روی بر خاک مالیده‌اند. چنان هم: همچنان. پیداست که از ماه ماه پُر یا ماه شب چهاردهم خواسته شده است که استاد آن را، با تشبیه ساده، به سپر سیمین مانند گردانیده است. شب نیز، با تشبیه رسا، به پیراهنی ماننده آمده است بر تن آسمان که خورشید آن را فرو دریده است. روز نهادی هنری است که به جای نهاد راستین که خورشید است در جمله آورده شده است و گونه‌ای از بازخوانی هنری را پدید می‌آورد که اسناد به زمان نامیده می‌شود. شمع هم استعاره‌ای است آشکار از خورشید. درگشادن کنایه ایماست از در دسترس نهادن و زمینه بهره‌بری را فراهم آوردن. فام ریختی است از وام. در آمیغ فام خرد، دو استعاره کنایی نهفته است: با یکی، خرد انسانی پنداشته شده است که بهرام وامی بدو دارد و با سخنان نفر و خردورانه‌اش، آن وام را گزارده و پرداخته است و با دیگری، فام بند و یوغی پنداشته آمده است که بهرام، با گفتن این سخنان، گردن خویش را از آن رهانیده است.

در همه برنوشهای، به جای «فام»، «دام» آمده است که آن نیز کمابیش رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و نفرتر و هنری‌تر. از دیگر سوی، آمیغ «فام خرد» بارها در شاهنامه کاربرد یافته است؛ نیز در ج بر پایه پچین، به جای «شناسید»، «سپاسیم» آمده است که آن نیز رواست؛ حتی، از دید سبک‌شناسی و پچین‌شناسی، برازنده‌تر و سازگارتر.

۷۴۶۲ تا ۷۴۷۰: بیت نخستین را دورجويي آراسته است؛ نیز بیت ۷۴۶۴ را. دستگاه: چیرگی و برتری. بیت سپسین نیز به وانگری (=التفات) آراسته آمده است. پیچیدن کنایه‌ای است ایما از به درد آمدن و بیتاب و ناآرام شدن. در بیت ۷۴۶۷ نیز، وانگری کاربرد یافته است. بافزون: سخت بسیار. دهقان در معنی نژاده و والاتبار است؛ از این روی، در برابر «کشاورز» در سخن آورده شده است. شناختن: دانستن. بهرام می‌گوید که اگر به کسی تخت و تاج داده است، مردمان این چیرگی و توان را می‌باید دهش ایزدی بدانند و نشانه‌ای از آن که بخت با وی یار بوده است و هرگز دادگری را فرو ننهاده است. این گفتار فروتنانه و خودشکنانه بهرام گفته‌های مردان راه و پیران درویش را فرایاد می‌آورد که هرگز خود را در میانه نمی‌بینند و هر آنچه را

بدانان می‌رسد، از دوستِ بَرین می‌دانند و از این روی، خوش و دلپذیر می‌شمارند و همواره می‌گویند: «هر چه از دوست می‌رسد، نیکوست.» درم وج، به جای «مُگر دید گرد»، «نگردد به گرد» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن با زبان شاهنامه سازگارتر است و کاربردی است «ریختاری»، در این زبان. نمونه‌ای دیگر از این کاربرد را در بیتی فراتر، بازمی‌توانیم یافت.

۷۴۷۱ تا ۷۴۸۱: داد، با تشیبیهی نهان، به گنجی ماننده آمده است که پایان نمی‌پذیرد و پس از مرگ نیز، با دادگر همراه است و مایه شادی و روان او. همان: همچنان؛ به همان‌سان. نمایش کردن: راه نمودن؛ هدایت کردن. از گزیدن رنج، خشنود بودن به رنج و بر تافتِ آن خواسته شده است و از کثری، کثری و ناراستی در رفتار و کردار که کنایه‌ای است ایما از ستمگاری و مردم‌آزاری. لخت دوم از بیت ۷۴۷۷ زیانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن تلاشی بسیار و بی لگام خواسته شده است که سود و بهره‌ای در آن نیست و کمابیش یادآور این دستان دیگر است: «گرگ دهان آلوده و یوسف نادریده شدن». از آن است که امیر اندیشمند و دانشور زیاری، عنصر المعلى کیکاویس اسکندر، فرزندش گیلانشاه را اندرز گفته است که: «نیز سیکی خوردن بزه است. چون بزه خواهی کردن، باری بزه بی مزه مکن؛ سیکی که خوری، خوش ترین خور و سمع که شنوی، خوش ترین شنو.»<sup>۱</sup> نهفتن ماه در چادر ابر نیز استعاره‌ای است تمثیلی از راستی را راز داشتن و پرهیز و پروا از آشکار گردانیدن آن. ابر، با تشیبیهی رسا، در پوشندگی به چادر مانند شده است. بهرام ایرانیان را می‌گوید که اگر از کارداران و سواران وی رنجی و ستمی برکسی برسد و این کس بر تن خویش بزه کار باشد و پاس آن را ندارد و آن ستم و رنج را از بهرام نهان بدارد، بهرام از وی پیش یزدان گلایه خواهد برد و داد خواهد خواست که چرا راستی را بر وی نهفته است و نخواسته است که بهرام داد وی را از ستمگار آزارگر بستاند و او را به کیفر کثری و تبهکاریش برساند. مگر: شاید. نو کردن همان کنایه است از به انجام رسانیدن و برآوردن. بهرام، در پایان سخن، ایرانیان را می‌گوید که اگر جز آنچه او

---

۱. قابوسنامه / ۷۳.

می خواهد کرد، آنان خواست و آرزویی دارند که بر روی پوشیده مانده بوده است، آن را بی هیچ پرده و پروا، با او بگویند تا وی آن را برآورد. آنان می باید این پند و راهنمود بهرام را به کار بگیرند و آن را زیب و زیوری برای جان خویش بگردانند. در همه برنوشهای «کنون» در بیت ۷۴۷۳، «براین» آمده است که در بیت سپسین نیز دیده می شود؛ از این روی، بیهوده می نماید و آگنهای زشت. ریخت بایین همان می تواند بود که گمان زده شده است.

**۷۴۸۲** تا **۷۴۹۱**: تخت داد؛ تختی که نشانه و ابزار داد است. کلاه بزرگی نیز آمیغی است از همان گونه و خواست از آن، کلاهی است که ابزار و نشانه بزرگی است. آن را کنایه ای ایما از تاج نیز می توان دانست. لخت نخستین از بیت ۷۴۸۶ می باید به بیت پیشین بازگردد و دنباله ای بر آن باشد: «تو را مردی و دانش و فرهی، بزرگی و هم گوهر و هم نژاد، از تخت شاهنشهی فزون آمد.» بدین سان، این بیتها را نامشمار آراسته است. برنا و پیر همان کنایه ای است از همگنان و افزونهای است از گونه دورجویی که با آن، «ما» رساتر و روشن تر بازنموده آمده است. آزادی کردن؛ سپاس گزاردن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۲۴. و گر: ویا. ارزانی: شایسته؛ سزاوار. لهراسب نیز، در آن هنگام که تاج و تخت ایران را از کیخسرو می خواهد، می گوید: گر ایدون که هستم ز ارزانیان، مرانام کن تاج و تخت کیان. برآوردن مردگان از خاک استعاره ای است تمثیلی از سخت کارساز و اثرگذار بودن. دارندۀ: پرورنده؛ سرپرست؛ تیمارگر. اختر که با مجاز سبب و مسبب از آن بخت و سرنوشت خواسته شده است، با استعاره ای کنایی، زیبارویی همخوابه پنداشته آمده است که سر بر بالین بهرام برمی نهد و در کنار او می خسپد.

**۷۴۹۲** تا **۷۴۹۸**: خان آذرگشیپ آتشکده جنگاوران و تیشتاریان بوده است؛ از این روی، پادشاهان ایران چونان سپاهبد و سالار آنان، به آهنگ سپاس از یزدان و نیایش بردن به درگاه وی، بدین آتشکده می رفته اند. نیاز آنکه بنهفت از او: آنکه (= آن کسی که) از او نیاز بنهفت؛ کنایه ای است ایما از بینوای آزادمنش و آبرومند که تهیdestی خویش را نهفته می دارد. پرستنده آتش زردهشت نیز همان کنایه است از موبد و پیشوای دینی. شستن به آب رفتاری نمادین و آیینی بوده است که با آن،

گناهکار یا بَدْ دین را از زشتی و پلشته می‌پیراسته‌اند و به شیوه‌ای رازوارانه، با شستن تن و برون، جان و درون را از آلایش و پلیدی گمراهی می‌زدوده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۸۸۴. بر این پایه، از آن روی که دختر شنگل بتپرست بوده است، موبد او را به «ده آب پاک» می‌شوید تا بتواند «دین و آین و راه» را بیاموزد و بپذیرد. ده آب، مانند «هفت آب»، نشانه بسیاری یا کارایی و پالایندگی شگرف‌آبی است که بر سر سپینود ریخته‌اند. گرد و زنگار و خاک، هرسه، استعاره‌هایی اند آشکار از گمراهی و بَدْ دینی و آلایش درون.

### آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

۷۵۱۱ تا ۷۴۹۹: پیشگاه شدن کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از گرامی و ارجمند شدن. پیشگاه برترین جای تخت است که نشستنگاه پادشاه در آنجاست. این واژه، در آن کنایه، خود مجاز جای و جایگیر است از بزرگ و گرامی. آزاده‌خوی را نیز همان کنایه از ایرانی می‌توانیم دانست. ایرانیان، در شاهنامه، آزادگان و آزادمردان نامیده می‌شوند. بیت سپسین را دوْرْجُویی آراسته است. از عهد، پیمان‌نامه خواسته شده است. خان: خانه. پیمان‌نامه بهرام، در روشی و زیبایی به خورشید مانده آمده است. مانسته تشبیه که از گونه رسانست، وابسته است: خورشید، در باغ بهشت، بی‌هیچ گمان درخشنanter و دلاراتر از هرجایی است دیگر. از برابر با «به» به کار رفته است؛ بدانسان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

برآهیخت درع سیاوش، به سر؛ بپوشید خفتان هومان، زبر.  
سپهدار قنوج همان کنایه است از شنگل. در بیت ۷۵۰۶ نیز، دیگر بار از پیوند خویشاوندی در میان «شَنْگُلیان» و دودمان پادشاهی چین سخن رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۳۱۱. او بازمی‌گردد به شنگل. رای پیشnam یا بَرْنام پادشاهان هند است و با راه جناس یکسویه در پایان می‌سازد. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. چنان می‌نماید که شنگل که شاه قنوج است، فرمانروایی جدا از شاه هند دانسته شده است. سَنْدَل و مَنْدَل دو بوم یا دو شهر در سرزمین هند بوده‌اند. درباره «سندل» که ریختی دیگر از «چندل» نیز می‌تواند بود که نام درختی

است با چوبی سرخفام و گرانبها، جز آنچه در بیت آورده شده است نمی‌دانیم: لیک «مندل» بخشی از قامرون یا کامرون بوده است که اکنون «آسام» نامیده می‌شود و به عود خویش آوازه داشته است:

مندل شهری است خرد از پادشاهی قامرون؛ از او، عود مندلی خیزد  
و این هر دو شهر برکنار دریاست.<sup>۱</sup>

جندل نیز بومی است ناشناخته و ریختی دیگر از «چندل» می‌تواند بود که در پارسی در ریخت «چندن» نام درختی است. با دستگاه: با فر و شکوه. مولتان، یا «ملتان»، شهری بزرگ و سپند است در هندوستان و مکه هندوان شمرده می‌آید:  
ملتان شهری بزرگ است از هند و اندر او، یک بت است سخت بزرگ  
و از همه هندوستان به حج آیند به زیارت آن بت و نام آن بت مولتان  
است و جایی استوار است با قهندز.<sup>۲</sup>

۷۵۱۲ تا ۷۵۲۴: پاک؛ یکسره؛ به تمامی. ویژه نیز، مانند آن، در کاربرد قیدی است و برابر با «به ویژه». از طاویں نر، با مجاز کل و جزء، پر آن خواسته شده است. این کاربرد هنری به کاربرد «گوزن» می‌ماند، در بیت زیرکه به جای چشم گوزن به کار رفته است:

دو چشم گوزن و دو ابرو کمان؛ تو گفتی همی بشکف، هر زمان.  
از هدیه شاه؛ هدیه‌ای که شنگل و هفت شاه همراه وی برای بهرام می‌آورده‌اند  
خواسته شده است. پذیره شدن را: برای پذیره شدن و به پیشباز رفتن. آراستن: آماده  
شدن. نهروان جایی بوده است، در چهار فرسنگی بغداد؛ نیز نام روایی که از آن  
می‌گذشته است. این شهر آورده‌گاه یکی از نبردهای مولا علی بوده است، آن شیر  
چیر خدای و بُرّا و برآهیخته شمشیر خدای - که درود بسیار برا او باز! - به سال ۳۸  
هجری قمری با «بیرونیان» ایدونی (= خوارج فلان فلان شده) و از این روی،  
آوازه‌ای در تاریخ اسلام یافته است:

۱. حدود العالم / ۶۴.

۲. همان / ۶۸. این شهر امروز جزء پاکستان است.

نهروان بر چهار فرسنگی بغداد نهاده است؛ رودی بزرگ در او می‌رود و این رود به زیر دارالخلافه به سواد بغداد افتاد، به جانبی که آن را اسکاف بنی جنید گویند و دیگر نواحی.<sup>۱</sup>

با این همه اگر خواست از نهروان همین شهر باشد، چیستانی جغرافیایی را پدید می‌آورد: چرا بهرام، به آهنگ پذیرگی و پیشباز شنگل و دیگر فرمائزانان هند که سرزمینی است در خاور ایران، می‌بایست به نهروان می‌رفته است که در سرزمینهای باخترینه ایران جای داشته است؟! نامی جغرافیایی که کمابیش به نهروان می‌ماند نهرِ ودان است. ودان، یا وذاک و وداک، نام نهری بوده است در خوارزم که باکشتی بر آن از کاث، کرسی خاوری این بوم، به گرگانچ یا جرجانیه، کرسی باختری آن، می‌رفته‌اند؛<sup>۲</sup> می‌تواند بود که بر پایه هنجار و قانونی در زبان‌شناسی، نهرِ ودان به نهروان دیگرگون شده باشد. آن قانون و هنجار این است که نام یا واژه شگرف و ناآشنا به واژه یا نام آشنا که کمابیش با آن همگون و همانند است، دیگرگون می‌گردد.<sup>۳</sup> لیک همچنان دور می‌نماید که بهرام، برای پیشباز شنگل، از پایتخت ایران تا خوارزم رفته باشد و راهی چنین دراز را پیموده.

لخت دوم بیت قیدی است برای «آمدن» که از چند صفت ساخته شده است و بدین سان بیت را به آرایه صفت‌شمار آراسته است. نیکساز: نرمخوی و مهرافروز و سازگار. از جهانی، با مجاز جای و جایگیر، مردمان بسیار خواسته شده است و از بیش و کم، باکنایه ایما، همه چیز و از دو سوار، بهرام و شنگل.

۷۵۲۵ تا ۷۵۳۴: او بازمی‌گردد به تخت زرین که بهرام فرموده است بر آن جامه و تشک شاهوار و خسرو آیین بنهند. یک تیرپرتاب درازا و مسافتی است که تیری پرتابی و بی‌آماج می‌پیماید تا بر خاک فرو افتاد. باکنایه‌ای ایما، از آن درازای بسیار

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۸۶.

۲. جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی / ۴۸۱.

۳. نمونه‌ای از این گونه واژه ناگُزِران است که از ناگُزِر که ریختی است از ناگزیر + ان (= پساوند) ساخته شده است؛ اما این واژه، بر پایه واژه «ناگُذِران» که کمابیش با آن همگون است، «ناگُزِران»، با زبر «ز»، خوانده می‌شود.

خوانی که بهرام برای شنگل گستردۀ بوده است، خواسته شده است. نان: خوراک؛ هر آنچه برای خوردن بر خوان می‌نهند. خنور: کاسه و کوزه و هر آوند از این گونه: خنور: به فتح اول بر وزن تنور، آلات و ضروریّات خانه و ظروف و اوانی و کاسه و کوزه و خم و امثال آن باشد و به ضمّ اول هم آمده است و با تشدید ثانی هم درست است.<sup>۱</sup>

سنایی نیز گفته است:

از آن دشمن و دوست نارم به خانه،      که خالی است از خشک و از ترخنور. نیز خاقانی راست، در چامه‌ای که «آیینه پاکی» هاست: نیابی جو خنوری را؛ که موران سوخت بنگاهش؛

نیابی نان تنوری را؛ که توفان کرد ویرانش بیت ۷۵۳۳ را نادان<sup>۲</sup> نمایی (= تجاهل‌العارف) آراسته است. در آن، بوستان با شبیه‌ی نهان به بهشت ماننده آمده است. راه: چاره؛ امکان. این واژه با راز جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

در همه برنوشه‌ها، به جای «وزرین خنور»، «زمشک و بخور» آمده است که برازنده و بر جایگاه نمی‌نماید. زیرا بخور را که سوختنی است، در آتشدان و مجرم می‌ریزند نه در طبق. ریخت نژاده و نخستین ریخت آورده در متن می‌تواند بود که از ژ است و هم سخن را می‌برازد و هم کهن و کم‌شناخته است.

۷۵۴۴ تا ۷۵۴۵: گذاردن در معنی گذراندن و گذر دادن است. ماه استعاره‌ای است آشکار از سپینود. نوبهار را در معنی پرستشگاه بودایی، به ویژه «بهاری» که با همین نام در بلخ بوده است و نمادگونه نگارینی و زیبایی است در ادب پارسی، نیز می‌توانیم دانست؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۱۸۴. با آرام صفت پیشاوندی است از «آرام» که در کاربرد اسمی است: در آرامش. همان: همچنان؛ به همان‌سان. دست بر دست سودن کنایه ایماست از به شگفت آمدن و هاژ و واژ شدن. اینت واژه ستایش و شگفتی است. بُتْ آرای نیز همان کنایه است از شنگل که از سِ

۱. برهان قاطع / زیر «خنور».

خوازدشت خویش، خود را از زبان ایرانیان یزدان پرست، چنین می‌خواند. این کاربرد که طنزی تلخ را در خود نهفته می‌دارد و نشانه‌ای است نغز و نازک از فروماندگی و شگفتزدگی و خواری بسیار شاه قنوج در برابر شکوه و شگرفی ایوان دختر و کاخ و بارگاه بهرام، نیک هم از دید زیبائشناسی هم از دید روان‌شناسی شایسته درنگ و بررسی است. این واژه حال ناساز و دوگانه شنگل را آشکارا به نمود می‌آورد: از سویی، چونان پدر، شادمان است که دخترش در بهشتی چنان می‌زید؛ از دیگر سویی، چونان پادشاه، بروی و بر بهرام رشک می‌برد و اندوهناک است که او خود از آن شگرفی و شکوه بهره ندارد. از همین روست که تلخ و گزاینده، از خویشن و کاخی که در آن کاشانه دارد، سخن می‌گوید. زشت ویژگی «کاخ» است که از آن جدا افتاده است: کاخ زشت بُث آرای. گر: یا. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است. شهریار همان کنایه است از بهرام و مرد از شنگل.

۷۵۴۵ تا ۷۵۵۳: پرستار در معنی رهی و خدمتگزار است و پرستار شنگل خوابگاهی را برای وی برگزیده است و آماده گردانیده است. جامه می‌تواند در معنی رختخواب نیز باشد. چادرِ مشکرنگ استعاره‌ای است آشکار از شب که همچون چادری تیره جهان را فرو پوشیده است و ستارگانی که در دل شب می‌رخشند و خالهایی سپید و رخشان در آن پدید می‌آورند، این چادر را، همانند پشت پلنگ، پیسه و دورنگ گردانیده‌اند. ناز را: برای ناز و آسایش. دست به کش کردن کنایه‌ای است ایما از آرمیدن و خفتمن. یکی از هنجارها و شیوه‌های فراگیر خften نهادن دستها بر سینه است. زردجام استعاره‌ای است آشکار از اختر روز که سالار ستارگان است و چادر لازورد از شب و یاقوت زرد از فروع زرفام خورشید که بر دشت درگسترده است. چنین هم: همچنین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۱.

در همه برنوشه‌ها، به جای «گور، (و سور)» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، سنجیده‌تر است و برازنده‌تر؛ زیرا بودن در کوی، نشستن به سور و بزم را در خود نهفته دارد و بیش نیازی به یادکرد آن نمی‌ماند؛ از دیگر سویی، شادی و سرگرمی دلچسب و ناگزیر بهرام که بدان نام برآورده است، نخچیر گور بوده است.

### بازگشتِ شنگل از ایران به هندوستان

۷۵۵۴ تا ۷۵۷۳: تُرك را کنایه‌ای ایما می‌توان دانست از ریدک و رهی سپیدپوست و زیباروی. انفاس جمع «نفس» است به معنی دوده و از آن مرگ و آنچه با آن می‌نویسند، خواسته شده است. از پهلوی، می‌باید «خط پهلوی» خواسته شده باشد. شنگل عهدنامه‌ای به خط هندوی می‌نویسد و عهدنامه‌ای دیگر را نیز، مانند آن، به خط پهلوی؛ تا یکی نزد وی بماند و دیگری نزد بهرام. آنکو جهان را از نژندی شسته است و در آن پاکی و راستی گستردۀ است و کثری و کاستی را به سوی دیو رانده است، کنایه‌ای است ایما از یزدان دادار. از پیشگاه، با مجاز جای و جایگیر، بهرام خواسته شده است. رای پیشnam پادشاهان هند است. از تن مرده، پیکر شنگل خواسته شده است که آن را، به آین هندوان، می‌بایسته‌اند سوخت. هندوی: هندوی. بیت را درآورد آراسته است: لخت دوم بیت افزونه‌ای است که «منشور» با آن نغزتر بازنموده آمده است. درباره قافیه بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. دستوری: اجازه؛ فرمان. بیت ۷۵۶۸ را «ویژگی پس از فraigیری» آراسته است: نخست، در این بیت، فraigیر از آنچه در ایران زمین هست و ارمغان می‌توان کرد سخن رفته است؛ سپس این ارمغانها، یک به یک، بر شمرده آمده است. جامه ناپسود کنایه ایماست از جامه نو و بر تن ناکرده. یارانش را: برای یارانش. علف: بار و بنه؛ آذوقه و توشه. در دو لخت «کمال پیوستگی» هست؛ از این روی، گسته از یکدیگر به کار برده شده‌اند.

### بخشیدن بهرام گور خراج را به دهقانان

۷۵۷۴ تا ۷۵۸۳: روز بد کنایه‌ای است ایما از روز مرگ. موبد وزیر می‌تواند روزیه باشد که از این پیش، چند بار از وی سخن رفته است. بهرام خواسته بوده است که او همراه با دبیر به نزدش برود. زیرا ستاره‌شمر آینده او را پیش دیده بود و گفته که بهرام سه بیست سال، یعنی شصت سال زندگانی خواهد کرد و در پاره چهارمین زندگی، از جهان خواهد رفت و مردمان در دریغ وی خواهند گردید؛ از این روی، می‌خواست کارهای خویش را سامان بدهد و داشته‌ها و خواسته‌ها یش را

بررسد. که: چه کسی را. از آن روی که بهرام به هنگام مردن و رفتن از جهان همال و جفت و یاوری نداشته است و به تنها بی می باشد رنج و هراس مرگ را بر می تافته است، بر آن شده است که بیست سال نخستین زندگانی را به شادی بگذراند. راست کردن: بی چند و چون و مسلم گردانیدن. چنان می نماید که از آشکار و نهان، با کنایه ایما، همه چیز خواسته شده است. بهرام می خواهد که دو میں بیست سال زندگانی را در به دست آوردن جهان و چیرگی بی چند و چون بر آن بگذراند و از همه ابزارها و امکانها در این راه بهره بجويد. ماندن: وانهادن. به پای بودن بر پیش یزدان همان کنایه است از بندگی کردن و نماز و نیایش بردن.

**۷۵۸۴ تا ۷۵۹۷**: ستاره شمر کنایه ایماست از آینده نگر و پیشگوی. او زندگانی بهرام را شصت و سه سال پیش دیده و گفته بود؛ اما سه سال آن را نهان داشته بود و تنها از سه بیست سال سخن گفته بود و بهرام به روشنی نمی دانست که پس از آن سه بیست سال، چند سال در جهان خواهد زیست. از این روی، بر پایه پیشگویی ستاره شمر، گنج می جست؛ و گرن، خواسته و دارایی بسیار داشت و از گنج در رنج نبود. **خُنک**: خوشاب نیکا. بردن در معنی هزینه کردن و گذراندن به کار رفته است. روزگار بردن در معنی تباہ کردن زمان نیز کاربرد دارد. نیز: از این پس؛ دیگر. چیز: خواسته و دارایی. از خورد و بخشش، هزینه خوان و خوراک و دهش و بخشش خواسته شده است و از درم، «بیستگانی» و مزدی که به سپاهیان می داده اند. نارسیده همان کنایه است از آینده که هنوز نرسیده است؛ اما روزگاری فراز خواهد آمد. نظامی نیز گفته است:

تاکی غم نارسیده خوردن؛      دانستن و ناشنیده کردن.  
داوری: ستیز و کشمکش. کوز: گوز. کوز بودن کنایه ایماست از پیری و ناتوانی و در پی آن، از نالان و اندوهناک بودن. بخشیدنی: آنچه شایسته بخشش است؛ مایه دهش و رادی.

**۷۵۹۸ تا ۷۶۰۹**: نیز: دیگر؛ از آن پس. پدیدار کردن کنایه ایماست از برگماشتن و مأمور کردن. خفته استعاره آشکار از نادان و نا هوشیار است و بیدار کردن از خواب استعاره ای پیرو از آگاهانیدن و هوشیار گردانیدن. در این استعاره، هر

سه سوی (= مستعار منه و مستعار له و جامع) عقلی است. بیکاری و افگاری از سه پاره بیکار و افگار + ی (= پساوند اسم‌ساز) + ی (= پساوند ناشناختگی) ساخته شده است. افگار: آزرده؛ خسته:

افگار: ... بر وزن افسار، جراحت پشت چاروا را گویند که به سبب سواری بسیار و گرانی بار، شده باشد و به معنی زمینگیر و به جا مانده و آزرده هم آمده است.<sup>۱</sup>

این واژه به گمان از ایرانی باستان اوه -کاره ava-kāra به یادگار مانده است که اوه در آن پیشاوند است و کاره kāra از ریشه کر kar به معنی آزرنده و آسیب رساندن.<sup>۲</sup> چنان می‌نماید که خواست بهرام از گماردن آگاهاندگان و هشدارگران آن بوده است که مردم از بیکاری و هرزه‌پویی که مایه تباہی و پیکار و دلخستگی است، بپرهیزنند و زندگانی را در آرامش و آسودگی بگذرانند. گر: یا. از سخن، پیشامد و ماجرا و از این گونه خواسته شده است. میانجی: پایمرد؛ میانه گیر. گرانجی واژه‌ای است شگرف که تنها همین یکبار به کار برده شده است. چنان می‌نماید که این واژه از گران + جی که گونه‌ای پساوند بازخوانی است، ساخته شده است و در معنی گرانمایه و گرامی است. پساوند جی که در «میانجی» نیز دیده می‌آید، هم ریختی از گی پارسی دانسته شده است، هم ریختی از چی ترکی. اندرز بهرام به مهترانی پر خرد که آنان را گمارده است که کار و بار مردمان را سامان بدھند و دشواریها و داوریهای آنان را بگشایند و از میان ببرند، آن است که از کسان چیزی نخواهند و خواری خواهش را برنتابند و ارج و گرانمایگی خویش را در چشم آنان فرو نشکنند. در م، این واژه کرانجی آمده است که آن نیز به گونه‌ای پذیرفتندی و روا می‌تواند بود و در معنی کرانجی و کناره گیر: «چیزی مخواهید و از چیز کسان کرانجی باشید و دوری گزینید». بُویید: باشید. په برابر با «بهتر» به کار رفته است، در برابر «بتر» که ریختی است از «بدتر». گمانی:

۱. برهان قاطع / زیر «افگار».

۲. فرهنگ ریشه‌شناسی، ج ۱ / ۱۱۲؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۰۰۸.

گمان. کوته کردن: گسیتن؟ دور داشتن. بسته در همان کاربرد و معنایی می‌باید بود که امروز «متعلق» به کاربرده می‌شود: «کارها در میان بخردان بخش شد و هر بخردی به کار در شهری گمارده آمد و پی در پی نامه به شهرها فرستاده شد. در این نامه‌ها، نوشته بودند که: «از دادگری بهرام و بیکاری و تن‌آسانی مردمان و خواسته و دارایی بسیار، خردها فروکاسته است و از جنگ و خونریزی در جهان، جوانان ارج و ارزش پیران و بزرگان را از یاد برده‌اند. هنگامی که جوانان دل درگرو چیز و خواسته می‌نهند و تنها بدان می‌اندیشنند و می‌گرایند، دیگر اندیشه‌ای از شاه و موبد ندارند.» به نیز در کاربرد، برابر است با «نیز» و در معنی «از آن پس» و «دیگر». جوان را وابسته به «دل» است: «دل جوان به چیز‌آگنده گردد.» خواست بهرام از آنچه در نامه‌ها نوشته می‌شده است، آن است که ناز و نوش و آرامش و آسودگی و بیکاری، جنگ و خونریزی را در پی می‌آورد و این هر دو مایه کاستگی خرد و گستاخی و ناسپاسی می‌گردد.

در همه برنوشت‌ها، به جای «بیکاری» و «افگاری» که از ظ است، «پیکار نیز» و «افگار نیز» آمده است که با آن ساختار نحوی بیت بهنجار نیست و معنایی روشن و در خور نیز از آن به دست نمی‌آید. ریخت درست و با آین همان است که در متن آمده است. بدان‌سان که در بیتها سپسین بازنموده شده است، بهرام بیکاری و در پی آن پیکار را مایه کم خردی و تباہخویی مردمان می‌داند و آنان را از این هر دو بازمی‌دارد و پرهیز می‌دهد. در ظ، تنها به جای «پیکار» «بیگانه» آمده است.

۷۶۱۰ تا ۷۶۲۴: از بازگستردن که در کاربرد مصدری است و برابر با «بازگستردن»، با کنایه ایما، خوان خواسته شده است که آن را باز می‌گسترند: هزینه پوشش و خواراک کارداران و دهش و بخشش آنان و خوان گستردن و مهمان فراخواندن‌شان از گنجخانه شاهی پرداخت می‌شد. بهرام فرموده بود که شش ماه از سال را دیوان بیارایند و از مردم باج و خراج بستانند. و شش ماه دیگر، آنچه را ستانده‌اند به مردم باز دهند. باج ستانان نیز از بلندپایگان و خویشان شاه بودند و آنچه را می‌ستانندند، خود برنمی‌گرفتند و از آن بهره نمی‌بردند و این کار را، به ناخواست و از سر ناچاری، انجام می‌دادند. بهرام، با این چاره و ترفند، مردمان را به

کار و تلاش بر می‌انگیخت و از بیکاری که مایه و بنیاد خونریزی و تبهکاری است، باز می‌داشت. داوری: ستیزه و کشمکش. با کنایه‌ای ایما، از پُرتی افزونی خواسته شده است و توانگری بسیار و برگزاف. کارآگاهان و خبرچینان برای بهرام نوشتند که از دادگستری وی و امن و آسایشی که در جهان درگستردہ است، کسی که درم داشته است و توانگر بوده است؛ اما خراج نمی‌داده است، در اندیشه ستیزه گری و نافرمانی و ناسپاسی افتاده است و از فراخدستی بسیار و بی نیازی به کُری و بیراهی روی نهاده است و به رنج درون و پرخاشجویی دچار آمده است. پر از داد دلشان ویژگی مرزبانانی است که بهرام از هر کشور برگزیده است. چنانچون سَزید: «بدان سان که شایسته و سزاوار بود»، قیدی است برای «گزیدن». گر: یا. آن نیز به جای آن کسان به کار رفته است. راندن فرمانِ یزدان همان کنایه است از کشتن و کیفر دادن. در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «کسی» در بیت ۷۶۱۸ که از پچین م است، «که هر» آمده است که درست و بآین نیست؛ زیرا این بیت دنبالهٔ لخت دوم از بیت پیشین است و «که» در آغاز آن آورده شده است.

۷۶۲۵ تا ۷۶۳۰: کجا: که. او به بهرام بازمی‌گردد. از راه، روش و شیوهٔ درست و پسندیده خواسته شده است. کیار: سستی؛ کاهلی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۵۰۰. مرز در معنی زمین کشتنی است و کشتزار. گاوان کار کنایه ایماست از ورزایان و گاوان نر که زمین را بدانها شخم می‌زنند و رُستن گیا از دشت و کشتزار از ناکشته و بیکاره ماندن این دو. کارآگاهان راستگوی، در پاسخ بهرام که پرسیده است چه چیز پادشاهی و کشور را گزند می‌رساند، نوشه‌اند که: دادگری بهرام که مایهٔ فراخدستی و تن‌آسانی مردمان شده است، آنان را از آین و رسم و راه درست به دور داشته است. در این زمان، کسی در اندیشهٔ کشاورزی نیست و در هر سوی، سستی و کاهلی است و کشتزارها ناکشته رها شده‌اند و در آنها، گیا رسته است و گاوan شخمن پراکنده‌اند و در زیر یوغ و بسته به خیش نیستند. در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «به هر سو کیار است» که از ظ است و همان درست و بآین، «به هر کشوری راست» آمده است که ناساز است و نابرازا.

۷۶۳۱ تا ۷۶۴۴: بالاکردن: برآوردن؛ برافراختن. تاج استعاره‌ای است آشکار از فروع و روشنایی خورشید. مردم: مرد؛ انسان. نهادِ جمله، در لخت نخستین از بیت ۷۶۳۳، مردم است: «مردم بیکار از بی‌دانشی است.» به سخنی دیگر، انسان دانا هرگز نمی‌پذیرد و روانمی‌دارد که بیکار باشد. درباره دانگ، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۲۹. به بانگ آمدن: فغان و فریاد و گلایه کردن. از بر، با مجاز «آنچه بوده است»، دانه و تخم خواسته شده است که روزگاری برو و میوه می‌تواند شد؛ از این روی، به راستی، برو و تخم در بیت هم معنی‌اند. زُفتی: دلسختی؛ درشت‌خوبی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۶۴۴. از کاویدن، باکنایه‌ای ایما، سخت گرفتن در کار و ستیزیدن و چند و چون کردن خواسته شده است و همان است که در پارسی مردمی «پیله کردن» گفته می‌شود. استاد، همچنان، فرموده است: کسی نیز با اترت کینه‌جوی، نیارست کاویدن، از بیم اوی.

\* \* \*

چونامه بخوانی، بیارای ساو؛ مرنجان تن خویش؛ با بد مکاو. نوا: سامان و سرمايه. نیستی: تهیدستی و بینایی. پادشا: چیره؛ مسلط. خواست بهرام آن است که اگر زیانی که به کسی رسیده است و مایه بینوایی وی شده است، از هوا و هوس او باشد، چاره‌ای ندارد و نمی‌توان چنین کسی را از تهیدستی و بی‌چیزی رهانید. شبح در معنی راغ است و دامنه سرسبز کوه. در بیت، از آن زمینِ کشتنی خواسته شده است. آواز دادن: جازدن؛ همگان را آگاهانیدن. ورزگاه: زمین شایسته کشت و ورز. بیتِ سپسین را دوْرْجويی آراسته است. پایکار: پیشکار؛ کارگزار. وگر: و یا. پروردگار در معنی پرورند، و دایه است. نشیم: نشیمن؛ کاشانه. بهرام کارگزاران و کارآگاهان خویش را می‌گوید که: اگر بر زمین کشتزاری باشد یا راهی که آن را نکشته باشند و آباد ناکرد، چه آن زمین از آن فرومایگان باشد چه از آن مهان و بلند پایگان، کسی را که در این کارگمارده و پایکار اوست، حتی اگر پرورنده ویژه و گرامی وی باشد، در هر جای که هست، زنده در گور خواهد کرد که چرا کاری را که بدان گمارده شده است، به درستی انجام نداده است و وانهاده است

که زمین ناکِشته و ناورزیده بماند. هیون، با مجاز همراهی، در معنی پیک هیون سوار به کار رفته است و بر پایه «نهادند»، «برافگندند»، در ریخت برافگند: «بر نامه مهر شاه نهادند و هر سوی، هیونی را به راه برافگندند.»

در همه برنوشه‌ها، به جای «ورزگاهی» که از ظ است، «گورگاهی آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا گورگاه زمین کشتنی نیست که کسی را به گناه ناکِشتن آن، کیفر بتواند داد.

### خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان

۷۶۴۵ تا ۷۶۵۶: جامه کردن: جامه فراهم آوردن. روشنی را می‌توانیم استعاره‌ای آشکار از آگاهی دانست؛ زیرا دانایی و آگاهی نادانستگی را که به تیرگی می‌ماند، می‌زداید و دل را بر می‌افروزد. پیوسته گشتن در معنی انجام گرفتن و به کردار درآمدن است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۴۸۰. بیت ۷۶۵۱ را دو قافیگی آراسته است: یکی قافیه توانگر و افسراست و دیگری گسارد و دارد. به کس نشمردن: خوار و بی‌ارزش دانستن؛ به هیچ گرفتن. چو ما مردمان: مردمانی چون ما. نهادِ جمله‌ها در این بیت توانگران است که بر پایه یادکرد «توانگر» در بیت پیشین، سترده آمده است. رود: ساز؛ ابزار رامش و خُنیا. بیخردی توانگر می‌تواند از آن روی باشد که به هنگام می‌خوردن در اندیشه تهیدستان نیست و بدان نمی‌اندیشد که اینان گل بر سر ندارند و با بانگ رود، باده نمی‌نوشند. خندیدن بسیار بهرام نیز از خواندن نامه از آنجاست که او شادمانه می‌بیند که ایرانیان در روزگار فرمانروایی وی، آنچنان در ناز و نوش و آسایش و بهروزی اند که نیاز و پرسمانشان آن است که به هنگام باده‌نوشی و نشستن به بزم و شادی، پاره‌ای از آنان تارک را به گل نمی‌توانند آراست و به بانگ چنگ، می‌نمی‌توانند نوشید. درباره کاربرد ناگهانی و بی‌پیشینه آن، در «از آن لوریان»، بنگرید به همان، ج ۶ / گزارش بیت ۴۲۸۳. لوریان تیره و تباری از مردمان دانسته شده‌اند که «کاولی» یا «کوئلی» خوانده می‌شوند که به دو ویژگی آوازه یافته‌اند و از دیگران بازشناخته می‌آیند: یکی

آوارگی و بی‌کاشانگی است و دو دیگر خُنیا و رامشگری:  
لوری: ... نام طایفه‌ای هم هست که ایشان را کاولی می‌گویند و  
سرودگوی و گدای کوچه‌ها را هم گفته‌اند.<sup>۱</sup>

جمال الدین عبد الرّزاق سپاهانی نیز گفته است:

رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب؛

لوری شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار.

نیز پور نامبردار او راست، کمال الدین اسماعیل:

با ترکتاز طرّه هندوی تو مرا،

همواره همچو بنگه لوری است خان و مان.

سواری بر زخم بربط کنایه‌ای است ایما از استادی و چیره‌دستی در رامشگری و نوازنده‌گی.

۷۶۵۷ تا ۷۶۶۶: پایکار: کارگزار؛ پیشکار: «آنکه پایکار بهرام بود، به همان سان، هزار خروار گندم بدیشان سپرد.» ورزیدن: کشاورزی کردن. رایگانی، در کاربرد و معنی، برابر است با «رایگان»؛ نمونه را، امیر معزّی نیز گفته است:

تو این مملکت رایگانی ندادی؛ فلک کی دهد مملکت رایگانی. خوردن: هزینه و مصرف کردن. درود: درودن؛ دروکردن. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است. رود ساختن: نواختن و آهنگ زدن. بریشم ریخت کوتاه شده «ابریشم» است که سیم ساز را از آن می‌ساخته‌اند. دادن در معنی زدن است و ویژگی سبکی. نمونه را، سنایی نیز «بریشم زن» را در معنی رامشگر و رودنواز چنین یه کار بردہ است:

شده از غیرتش بریشم تن زهـرـه زهـرـه بـرـیـشـم زـنـ.

## ۱. برهان قاطع / زیر «لوری».

۲. لخت دوم بیت برگرفته از بیتی از دقیقی است:

خرد باید آنجا و جود و شجاعت؛ فلک مملکت کی دهد رایگانی.

نیز سخن‌سالار شروانی، خاقانی، راست:  
 حلقه ابریشم اینک ماه نو! لحن آن ماه ببریشم زن کجاست؟  
 چاره جوی کنایه ایماست از تلاشگر برای گذران زندگی و به دست آوردن روزی.  
 «لوری، از گفتار بهرام، در جهان می‌گردد و بر خرو ساز که پادشاه فرموده است،  
 سگ و کبک را نیز برافزوده است و گذشته از رامشگری، شب و روز آواره و  
 بی‌کاشانه، می‌پوید و به دزدی نیز دست می‌آید.»  
 در م وظ، به جای «ورا رایگانی»، «چو آزادگان را» آمده است که شیوا و  
 سخته نیست.

### سپری شدن روزگار بهرام گور

۷۶۷۳ تا ۷۶۶۷: خوردن: هزینه کردن؛ گذراندن. موبدی خردمند که وزیر بهرام بوده است، روزبه می‌تواند بود که از این پیش، چندبار از وی سخن رفته است. نگریستن کنایه ایماست از جُستن و درخواستن: «هر پادشاهی که روان او خردمند است، سالی یک بار از مردم خویش خراج می‌ستاند؛ تا گنجش تهی نگردد.» گیتی مساز: در اندیشه‌گیتی و کار و بار آن مباش و در بهره بردن از آن و تلاش برای به دست آوردنش، مکوش. بازهشتمن: فرونهادن؛ رها کردن. بدان: بدان کس. بهرام موبد دستور را می‌گوید که جهان را به کسی که آن را آفریده است و گردش آفرینش و دگرگونیهای هستی از او پدید آمده است، وانهد و غم گیتی را نخورد. آفرینش را می‌توان مجاز سبب و مسبب از هستی یا از آسمان دانست؛ «گردش» نشانه واگردان این مجاز می‌تواند بود. یادکرد را، در «تو را و مرا» که سترده می‌توانست شد، برای درنگ افزون‌تر بر کاره است: «یزدان، به گیتی هم تو را رهنمای است و هم مرا.»

در م، به جای «گیتی»، «کاین خود» آمده است و در ژ «بیشی» که این دو نیز پذیرفتند و رواست؛ لیک ریخت متن هم شیواتر است هم شگفت‌تر.  
 ۷۶۷۴ تا ۷۶۸۷: یزدگرد پور بهرام است و بانیای خویش همنام: «گروهی را که

می‌بایست گرد می‌آوردند، بامدادِ پگاه گرد آوردن و پور بهرام، یزدگرد، نیز به نزد وی رفت.» تاج و تخت و طوق و یاره همه زیورها و نشانه‌های پادشاهی است. بهرام، با دادن آنها به یزدگرد، فرمانروایی بر ایران را بدو می‌سپارد؛ تا خود، آسوده از شور و هنگامهٔ پادشاهی و کشورداری، به پرستیدن ایزد روی بیاورد. پرداختن: تهی کردن. شن، در «گرفتش» همان است که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. دست نمودن آفتاب کنایه از دمیدن آن است و چیره شدنش بر سپهر؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۶۸۸۴. گرانان؛ گرانجانان؛ کسانی که همنشینی و همسخنی با آنان دلپذیر و خوشایند نیست. فسردنِ کف در دهان همان کنایه است از سخت اندوهناک و ناامید شدن. دربارهٔ قافیهٔ این بیت، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. پژمردگی رنگِ رخان نیز همان کنایه است از زردی روی که نشانهٔ مرگ است. کاربرد پژمردگی نغزو زیبا و پنداز خیز است: روی کسی که زنده است و تندرست و پرتوان سرخفام است و در شکفتگی و شادابی، همانند گل. این گل، به هنگام مرگ می‌پژمرد و فروع و رنگ خویش را از دست می‌دهد. روز را استعاره‌ای آشکار از زندگانی آدمی می‌توانیم دانست که اگر دهها سال نیز به درازا بکشد، در برابر دیرینگی و دیریازی جهان، مگر روزی زودگذر نیست که شامگاه و فرجام آن مرگ است. سوختن استعاره‌ای است پیرو از سخت آزرن و در رنج انداختن. سنگ و آهن نمادگونه‌هایی اند از سختی و ستواری؛ با این همه، دل این دواز مرگ هراسان است. ایدر که در معنی اینجاست، همان کنایه است از گیتی. برگ: توان و امکان؛ ساز و سامان: «تو توان و ساز و برگ آن را که در اینجا بمانی و زندگانی خویش را بسازی و فراهم آری، نداری.» گزاییدن؛ گزند رساندن. بازخوانی آن به «گذشته» هنری است و همان است که اسناد به زمان خوانده می‌شود. خواست از گذشته، کارهایی است که آدمی در گذشته انجام داده است و هر آن چیزی است که در کشتزارِ گیتی کشته است و بر آن را در مینو خواهد درود و فرادست خواهد آورد. اوی به بهرام بازمی‌گردد که پادشاهی دادگستر و مردمدoust و یزدان پرست بوده است؛ از این روی، استاد با بازگفتن داستان او بخشش و داد وی را نو می‌کند و روانمی‌دارد از کسی چون او که

شایستهٔ ستایش و نکوداشت است، به بدی یادگیرد و سخن بگوید. بازخوانی گرد کردن اندیشه به مغز نیز گونه‌ای است دیگر از بازخوانی هنری که آن را اسناد به سبب می‌نامند: «اگر من با مغز خویش اندیشه‌ام را گردکنم، جهان چستن یزدگرد را خواهم سرود.»

در ظ، به جای «کند مغموم»، «کنم مغز از» آمده است و درم، لخت نخستین یکسره دیگرسان است. «کنون پرسخن مغموم اندیشه کرد.». ریخت آورده در متن که از ز است و درج هم پذیرفته شده است، ساخته‌تر و سُتووارتر است.

## فرهنگ واژگان

واژگان زیر، مگر آنها که با نشانه ستاره نشان زده شده‌اند، برای نخستین بار در این کتاب و دیگر کتابهای نگارنده به کار رفته‌اند. آنها واژه‌هایی بیشتر پارسی و بسیاری اندک پهلوی‌اند که به جای واژگان سنتی فراپیش سخن‌سنجهان و خوانندگان نهاده می‌شوند:

آ	اندازه‌گر: مهندس *انداموار: ارگانیک (organique)
ب	*ایدونی: فلان‌فلان شده بازخوانی هنری: اسناد مجازی بازگشت: رجوع (آرایه بدیعی) باشگونگی: قلب باشگونه: مقلوب برافزوده: مضاف‌الیه برافزون: زايد *برکامه: علی‌رغم بزیر: دارای کسره بساورُد: تکمیل بسته: مقید (برای روی) بُناور: اصیل بُنسري: رد العجز على الصدر بودنی بی‌گمان: مستقبل محقق الوقوع بَوْنَدَگی: کمال
آ	*آبخوست: جزیره آبخوسته: شبه جزیره *آسمانه: سقف آغازینه: مطلع
آ	*آک: عیب آگنگی: حشو
آ	*آمیغ: ترکیب آمیغ برافزوده: ترکیب اضافی *آهو: عیب
ا	استعارهٔ پیرو: استعارهٔ تبعیه استعارهٔ ریشخند: استعارهٔ تهکمیه استواره داشت: تأکید *استومند: پیکرینه؛ جسمانی
ا	*آفدر: عم اکنونی خبری: مضارع اخباری اکنونی وابسته: مضارع التزامی

ج	جهانگرد: سائح	بهانگی: تعلیل
چارانه: رباعی		بهانگی نیک: حسن التعلیل
چشمزد: تلمیح		بهانه بُوش: علت وجودی
خ		بیرونیان: خوارج
خجسته مِهین: سعد اکبر		بیستگانی: مزد سپاهیان
*خسروه: پدر زن		پ
د		پرواگرای: محافظه کار
دادشناختی: قضایی؛ حقوقی		پیچش و گسترش بسامان: لف و نشر
دادشناسی: قضایی؛ حقوق		مرتب
*دبیره: خط		پیچش و گسترش بسیامان: لف و نشر
درآورْد: تتمیم		مشوش
درایستایی: ابرام		*پیست: دچار بیماری پیسی
دریای فراگیر: بحرالمحيط		*پیوکانی: عروسی
دریای میانین سپید: مدیترانه		ت
دورْجویی: ایغال		تازی شدگان: مستعربه
دوقاویگی: ذوقافتیین		تشبیه استوار: تشبیه مؤکد
دوگانه گرایی: دآلیسم (dualisme)		تشبیه جدا: تشبیه مفروق
دین‌اندیش: متکلم؛ فیلسوف دینی		تشبیه رسا: تشبیه بلیغ
دین‌باخته: apostat		تُبان: body-guard
ر		تُنشناختی: فیزیولوژیک (physiologique)
رايمندانه: نظری		ج
رسته: مطلق (برای روی)		جان پاک: روح القدس
روزگارزیری: اتلاف وقت		جانشین: بدَل
روشنگری: تبیین		جناس میانسوی: جناس لاحق
روشنی پس از پوشیدگی: ایضاح		جناس یکسویه در آغاز: جناس مضارع
بعد الابهام		جناس یکسویه در پایان: جناس مطرّف
ریختار: formule		*جهانشاهی: امپراتوری

کدخدایی: ملوک الطوائفی	ریزْنگاره: miniateur
کردارینه: عملی	ز
کمال پیوستگی: کمال اتصال	* زینه: مرحله
کنشکار: فاعلی	س
کننده: فاعل	ساستاری: استبداد؛ دیکتاتوری
کوباهنگ: ضرباً هنگ	سامان بھین: نظام احسن
کوتاهی سرشیم: ایجاز قصر	ستونی: عمودی
کِھینه: مصغر	سجع همسان: سجع متوازی
گ	سجع همسوی: سجع مطّرف
گجسته مهین: نحس اکبر	سیگانی: مزد و حقوق ماهیانه
گرامیکی: گرامی بودن	ش
گردانش: صرف	شناختگی: تعریف
گِردگرد: مجموعه	شناخته: معرفه
گره درونی: complexe	ص
گزیدمان: انتخابات	صفت برتری: صفت تفضیلی
گستگی: فصل	صفت شمار: تنسيق الصفات
* گشاده زبانی: فصاحت	ف
گشته: مصحّف	فراخواند: ندا
گیتیگ: وابسته به گیتی؛ دنیوی	فراروی: عروج
م	فرمان: امر (در دانش معانی)
مانسته: مشبّه به	فروگرفت: حصر
ماننده به کمال پیوستگی: شبہ کمال	ق
اتصال	قید چگونگی: قید حالت
مانیکی: مانوی	ک
مجاز آنچه بوده است: مجاز ماکان	* کاراً فزاً: مزاحمت
مجاز آنچه خواهد بود: مجاز مایکون	کاررفتگی: مفعولیت
مجاز بایا و بایسته: مجاز ملزم و لازم	کاررفته: مفعول
مجاز بایسته و بایا: مجاز لازم و ملزم	کدخدا: ملوک الطوائفی

نشانه برونى: قرينه لفظى	مجاز گونگى: مجاز جنسیت
نشانه واگردان: قرينه صارفه	مجاز نابسته و وابسته: مجاز مطلق و مقید
نمودگى: اشاره شدگى	مرگ ارزان: محکوم به مرگ
نیستاري: سلبى	*مهراز: معمار
و	میان آورده: اعتراض (در دانش معانی)
وارونگى: عکس	ن
وانگرى: التفات	نایوسان: غير متظره
ويژگى پس از فraigir: خاص بعد	نادان نمایى: تجاهل العارف
العام	ناسازوارانه: paradoxical
ه	ناسازوارى: paradoxe
هرآينگى: بي گمانى؟ يقين	ناسازى: تضاد
هرآينه: بي گمان؟ به يقين	ناشناختگى: تنکير
هستاري: ايجابى	ناشناخته: نكره
هفتگانه خواباور: سبعة نائمه	نامجاى: اسم مكان
هماوايى: alitration	نامشمار؛ سياقة الاعداد
همبستگى: مراعات نظير	نامگذاري وارونه: تسميه به ضد
همكناري: مجاورت	نام گونه: اسم عام

## واژه‌نما ریشه‌شناختی

در این فهرست، نامها و واژگانی که از دید ریشه‌شناسی بررسیده و کاویده شده‌اند، بسامان گرد آمده‌اند. شماره ارجاع شماره بیتی است که واژه یا نام در آن - یا در گزارش آن - به کار رفته است.

آ	
آثیر:	۶۴۱۳
آغشتن:	۳۹۰۷
ا	
اژگهل:	۶۶۲۲
اسرافیل:	۱۳۸۶
اشک: اشکانیان:	۱۸۷۱
افگار:	۷۶۰۰
التوینه:	۳۴۰۱
اوچ:	۷۰۹۸
اورمزد:	۲۹۳۳
ایرا (= نام خدا):	۹۵۶
ایرمان:	۵۶۴۸
ب	
بابک:	۲۰۳۲
برانوش:	۳۴۰۴
براهم:	۵۲۲۷
برزن:	۲۰۵۸
ج	
جوال:	۵۷۸۸
جهود:	۱۸۳ و ۵۲۳۴
ت	
پ	
پست:	۲۷۱۵
پنیر:	۶۳۱۱
پول (= پل):	۳۶۰۶
ت	
تاوان:	۳۴۵۵
ترف:	۶۳۱۱
تره:	۵۷۹۶
تنین:	۱۴۲۶
تیسفون:	۳۶۹۸
چ	
	۹۳۴

ف	خ
فریان: ۷۱۰	خرّاد: ۳۱۸۸
فقاع: ۶۱۵۱	خُسُر: ۷۲۸۴
فور: ۴۶۱	د
ق	دانگ: ۵۷۲۹
قطون: ۶۶۳	دژآگاه: ۷۲۵
قُربان (= کماندان): ۵۹۹۲	دلو: ۲۸۹۱
قسطار: ۶۷۱۲	ر
قیدافه: ۶۶۴	رسته: ۸۸۳
قیدروش: ۷۱۸	رود (= فرزند): ۱۹۹۱
ک	روشیدن: ۳۳۸۳
کبروی: ۵۳۹۸	س
کبوتر: ۱۴۳۰	ساروج: ۲۴۷۳
کدیور: ۵۲۶۹	سامان: ۴۳۶۴
کلنگ: ۷۱۱	سرب: ۲۶۱۲
کومه: ۲۴۰۱	سرکه: ۵۷۹۶
گ	سوسن: ۵۵۷۶
گرزسپ: ۳۴۰۷	سیسینگ: ۵۵۷۶
گرنج: ۲۴۷۵	ش
گشنسی: ۵۹۹۴	شاپور: ۲۷۶۰
گندشاپور: ۲۸۴۲	شطرنج: ۵۲۴۸
ل	شکم: ۵۷۱۹
لنک: ۵۲۲۸	شمّاس: ۹۵۷
م	ط
مأجوج: ۱۴۱۶	طیسفون: ۳۶۹۸
مانی: ۴۲۵۶	طینوش: ۸۷۵
مهست: ۷۰۱۷	ع
میر: ۲۰۸۷	عيّار: ۲۶۶۵

ن	نرسی: ۵۱۹۱
ی	نفیر: ۲۴۶۰
یأجوج: ۱۴۱۶	ه
یارمند: ۳۴۴۶	هلاهل: ۲۷۰۸
یائنس: ۴۱۳۷	هندسه: ۱۸۳۰
یزدگرد: ۴۴۳۰	

## \*كتابنما\*

- آب و آینه، میر جلال الدین کزازی، انتشارات آیدین، تبریز، ۱۳۸۴.
- احادیث مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۱.
- از گونه‌ای دیگر، میر جلال الدین کزازی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۸۰.
- اساس اشتقاق فارسی، پاول هرن - هاینریش هو بشمان، ترجمه و تنظیم از جلال خالقی مطلق، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ج ۱، ۱۳۵۶.
- اساطیر هند، ورونیکا ایونس، ترجمة با جلان فرخی، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۳.
- التفہیم لاوائل صناعة التنجیم، ابو ریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی، به کوشش جلال الدین همایی، انتشارات انجمن آثار ملی.
- الشّاهنامه، نظمها بالفارسیة ابو القاسم الفردوسی، ترجمها نشراً الفتح بن علی البنداری و قارنها بالاصل الفارسی و اکمل ترجمتها فی مواضع و صححها و علّق عليها و قدم لها الدكتور عبد الوهاب عزام، اعید طبعه بالافست فی طهران، ۱۹۷۰.
- المعرب من الكلام الاعجمی على حروف المعجم، لابی منصور الجوالیقی، بتحقيق احمد محمد شاکر، طهران، اعید طبعه بالافست، ۱۹۶۶.
- ایران در زمان ساسانیان، آرتور کریستنسن، ترجمه رشید یاسمی، ابن سینا، چاپ سوم، ۱۳۴۵.
- ایران و تمدن ایرانی، کلمان هوار، ترجمه حسن انوشه، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۷۵.
- برهان قاطع، محمد حسین بن خلف تبریزی، به اهتمام محمد معین، چهار جلد، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۱.
- بندهش، فرنیغ دادگی، گزارنده مهرداد بهار، توس، ۱۳۶۹.

---

\* کتابهایی که در این فهرست نام برده شده‌اند، کتابهایی هستند که در پانوشتها از آنها یاد رفته است.

- پارسا و ترسا، میر جلال الدین کزازی، انتشارات دانشگاه علامه طباطبایی.
- تاریخ ادبیات در ایران، ذیح اللہ صفا، ابن سینا، چاپ ششم، ۱۳۴۷.
- تاریخ ایران، حسن پیرنیا- عباس اقبال، انتشارات خیام، چاپ نهم، ۱۳۸۰.
- تاریخ بلعمی، ابوعلی محمد بن محمد بن بلعمی، به تصحیح ملک الشعراه بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، کتاب فروشی زوار، ۱۳۵۳.
- تاریخ بیهقی، خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، مشهد، ۱۳۵۰.
- تاریخ سیستان؛ به تصحیح ملک الشعراه بهار، به همت محمد رمضانی، چاپ دوم، ۱۳۶۶.
- تاریخ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب «ابن واضح یعقوبی»، ترجمه محمد ابراهیم آیتی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، دو جلد، چاپ پنجم، ۱۳۶۶.
- تحفة الاحباب (فرهنگ)، حافظ سلطانعلی اویهی هروی، به تصحیح و تحسیله فریدون تقیزاده طوسی و نصرت اللہ ریاضی هروی، انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد، ۱۳۶۵.
- تحفة الغرائب، محمد بن ایوب الحاسب، به تصحیح جلال متینی، انتشارات معین، ۱۳۸۱.
- ترجمة آثار الباقيه ابوریحان بیرونی، به قلم اکبر داناسرشت، انتشارات ابن سینا، ۱۳۵۲.
- ترجمة تفسیر طبری، به تصحیح حبیب یغمایی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹.
- ترجمة فارسی مقامات حریری، پژوهش علی رواقی، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی، ۱۳۶۵.
- ترجمة مسالک و ممالک، ابو سحق ابراهیم اصطخری، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.
- ترجمة مفاتیح العلوم، ابو عبدالله محمد بن احمد بن یوسف کاتب خوارزمی، ترجمه حسن خدیو جم، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.
- تعییر خواب ابن سیرین؛ ابوالفضل کمال الدین حبیش بن ابراهیم تفلیسی، مطبوعاتی حسینی.
- چهار مقاله، نظامی عروضی سمرقندی، به اهتمام محمد معین، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴.
- حدود العالم من المشرق الى المغرب، به کوشش منوجهر ستوده، طهوری، ۱۳۶۲.
- حماسه سرایی در ایران، ذیح اللہ صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.
- خوابگزاری، به تصحیح ایرج افشار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

- دانشنامه مزدیستا، جهانگیر اوشیدری، نشر مرکز، ۱۳۷۱.
- درخت آسوریگ، متن پهلوی، آوانوشت، ترجمه فارسی از ماهیار نوابی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.
- دیر مغان، میر جلال الدین کزاری، نشر قطره، ۱۳۷۵.
- دیوان دقیقی، به اهتمام محمد جواد شریعت، اساطیر، ۱۳۶۸.
- ذوق‌الرنین یا کورش کبیر، امام‌الهند مولانا ابوالکلام آزاد، ترجمه و مقدمه از باستانی پاریزی، ابن سینا، ۱۳۴۴.
- ذیل فرهنگ‌های فارسی، علی رواقی و مریم میرشمسی، هرمس، ۱۳۸۱.
- رؤیا، حماسه، اسطوره، میر جلال الدین کزاری، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۶.
- زندگی مانی و پیام او، ناصح ناطق، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- زیباشناسی سخن پارسی (۲) معانی، میر جلال الدین کزاری، نشر مرکز، چاپ پنجم، ۱۳۸۰.
- سرزمینهای خلافت شرقی، گای لسترنج، ترجمه محمود عرفان، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۴.
- سرگذشت فیثاغورث، پیتر گورمن، ترجمه پرویز حکیم‌باشی، نشر مرکز، ۱۳۶۶.
- سوزن عیسی، میر جلال الدین کزاری، انتشارات دانشگاه علامه طباطبائی، ۱۳۷۶.
- شاهنامه فردوسی، تصحیح انتقادی مصطفی جیحونی، انتشارات شاهنامه‌پژوهی، چاپ دوم، ۱۳۸۰.
- صحاح الفرس، محمد بن هندوشاه نجفی، به اهتمام عبدالعلی طاعتی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵.
- غرض اخبار ملوک الفرس و سیرهم، شاهنامه ثعالبی، ابو منصور عبد‌الملک بن محمد الثعالبی، به اهتمام و ترجمه ه. زوتبرگ، پاریس.
- غیاث اللغات، غیاث‌الدین محمد رامپوری، به کوشش منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۳.
- فارسنامه ابن‌البلخی، به اهتمام گای لسترنج و رینولد آلن نیکلسون، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
- فرهنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفا، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶.
- فرهنگ شاهنامه فردوسی، فریتس ول夫، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۷.
- فرهنگ نامهای شاهنامه، منصور رستگار فسایی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹.

- فرهنگ هزو ارشهای پهلوی، محمد جواد مشکور، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.
- قابوسنامه، عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، به اهتمام غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.
- قاموس کتاب مقدس، تألیف و ترجمه جیمز هاکس، کتابخانه طهوری، چاپ اول، بیروت، ۱۹۲۸ میلادی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۶.
- قصص قرآن مجید، ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.
- کارنامه اردشیر بابکان، بهرام فرهوشی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.
- کتاب مقدس، به همت انجمن پخش کتب مقدسه، ۱۹۷۵.
- گزارش دشواریهای دیوان خاقانی، میرجلال الدین کزازی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۸۰.
- گلستان سعدی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، بنگاه مطبوعاتی، صفیعلیشاه.
- لغت فرس، ابونصر علی بن احمد اسدی توسي، به کوشش محمد دیرسیاقی، کتابخانه طهوری، چاپ دوم، ۱۳۵۶.
- لغتنامه، علی اکبر دهخدا.
- مجمل التواریخ و القصص، به تصحیح ملک الشعراه بهار، کلاله خاور، ۱۳۱۸.
- مژدیسنا و ادب پارسی، محمد معین، انتشارات دانشگاه تهران، ج اول، چاپ سوم، ۱۳۵۵.
- مسالک و ممالک ابن خردابه، ترجمه سعید خاکرند، مؤسسه مطالعات و انتشارات تاریخی میراث ملل، ۱۳۷۱.
- نامه باستان، میر جلال الدین کزازی، سازمان سمت، ۵ جلد از ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳.
- نوادر التبادر لتحفة البهادر، شمس الدین محمد ابن امین الدین ایوب دُنیسری، به کوشش محمد تقی دانشپژوه و ایرج افشار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.
- نوروزنامه، بازخوانده به عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، به کوشش علی حصوري، کتابخانه طهوری، چاپ دوم، ۱۳۵۷.
- هداية المعلمین فی الطّب، ابوبکر ریبع بن احمد الاخوینی البخاری، به اهتمام جلال متینی، انتشارات دانشگاه مشهد، مشهد، ۱۳۴۴.
- یشتها، پوردادود، کتابخانه طهوری، ۱۳۴۷.

*En Islam iranian*, Henry Corbin, edition Gallimard, Paris, 1972.

*Grand Larousse encyclopédique*, Paris, 1960.

*Mani et la tradition manichéenne*, François Decret.

